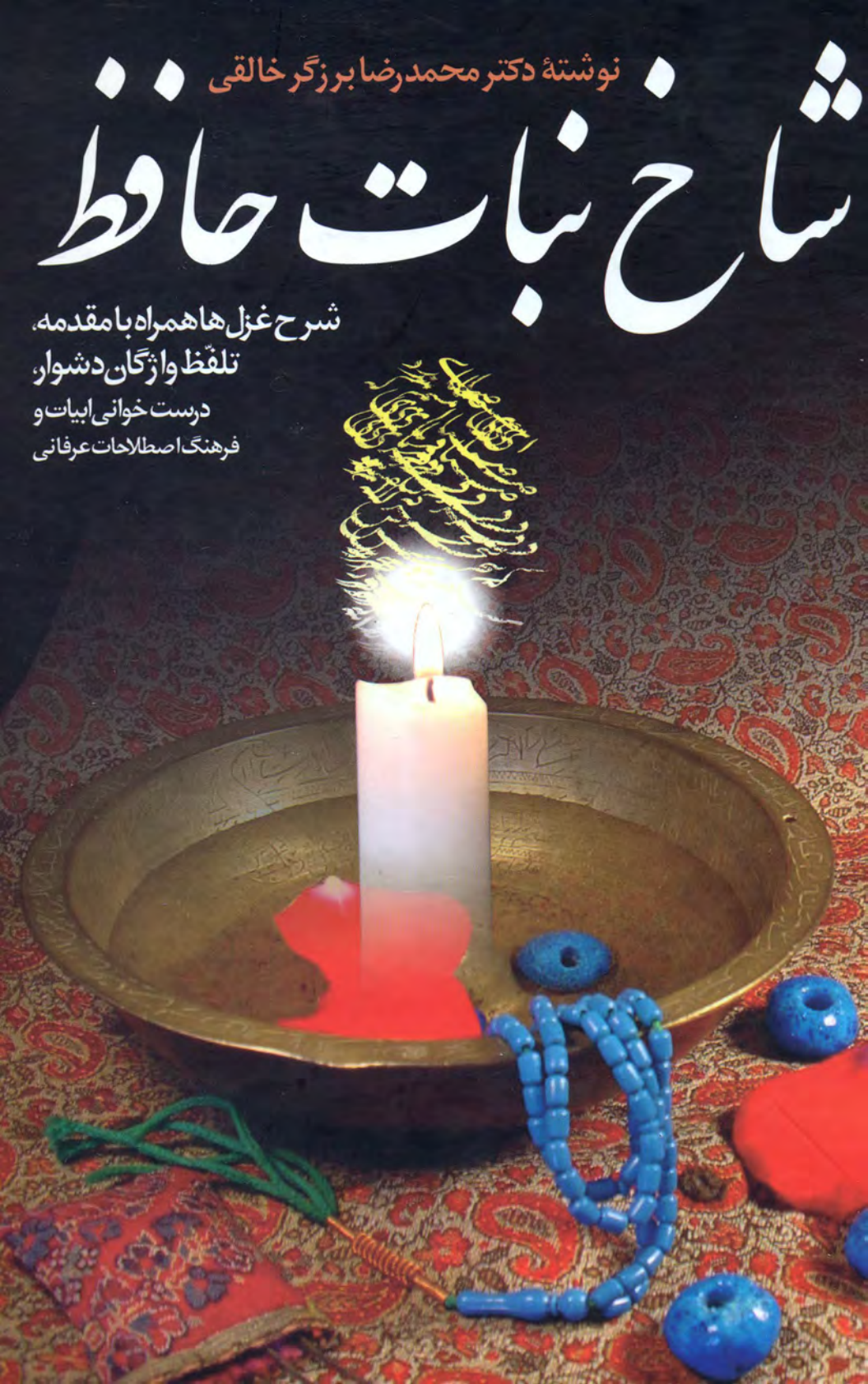
نوشتهٔ دکتر محمدرضا برزگر خالقی

شاخ نبات حافظ

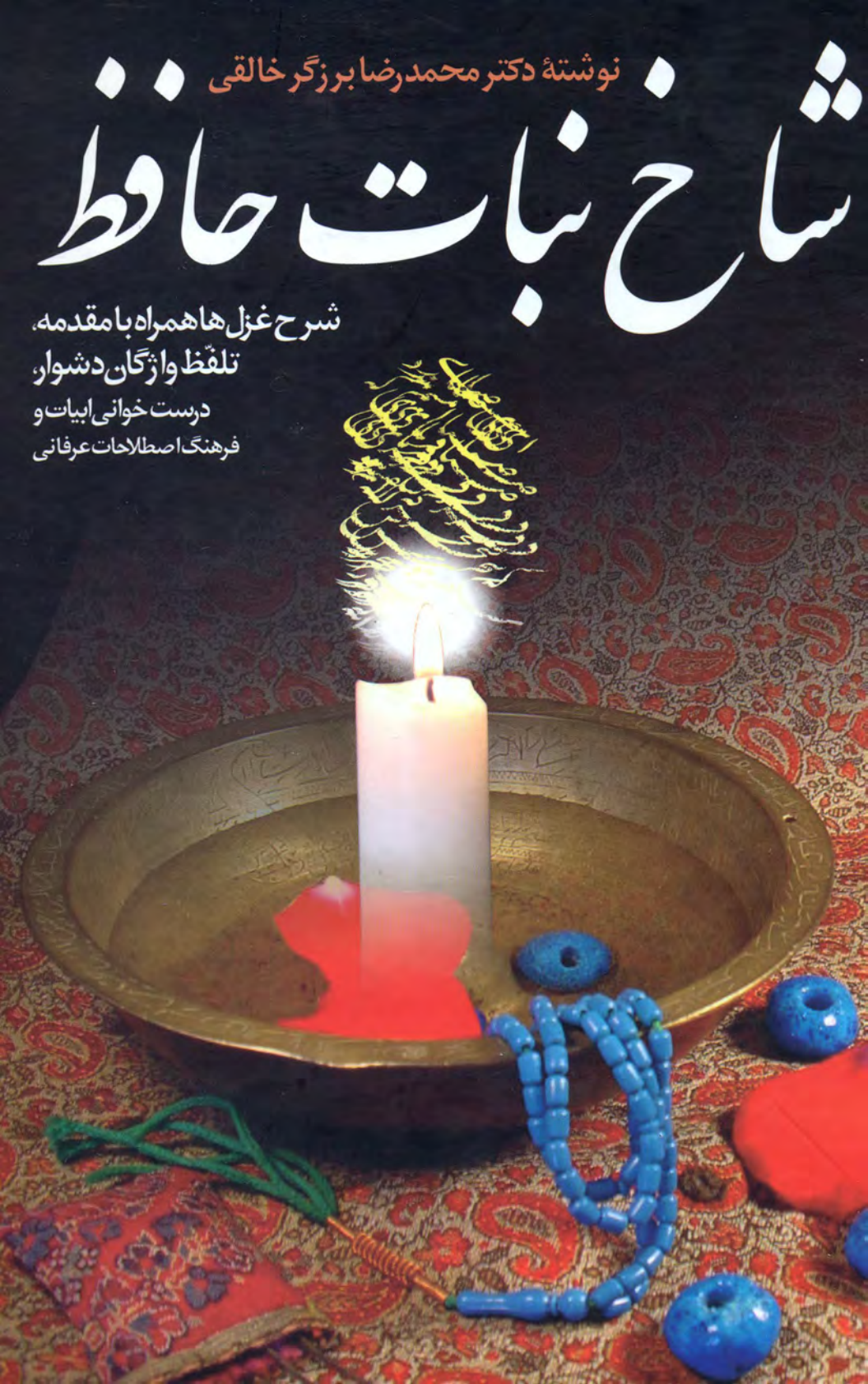
شرح غزل‌ها همراه با مقدمه،
تلفّظ واژگان دشوار،
درست‌خوانی ابیات و
فرهنگ اصطلاحات عرفانی



نوشتهٔ دکتر محمدرضا برزگر خالقی

شاخ نبات حافظ

شرح غزل‌ها همراه با مقدمه،
تلفّظ واژگان دشوار،
درست‌خوانی ابیات و
فرهنگ اصطلاحات عرفانی



برزگر خالقی، محمدرضا
شاخ نبات حافظ: شرح غزلها همراه با مقدّمه، تلفّظ واژگان دشوار... / نوشتهٔ محمدرضا برزگر خالقی. ــ تهران : زوّار، ۱۳۸۲.
بیست و نُه، ۱۱۴۶ ص.
ISBN 964 - 401 - 163 - 5
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
۱. حافظ، شمس‌الدین محمّد، ـ ۷۹۲ ق. دیوان ـ ـ نقد و تفسیر. ۲. شعر فارسی ـ ـ قرن ۸ ق ـ ـ تاریخ و نقد. الف. حافظ شمس‌الدین محمّد، ـ ۷۹۲ ق. دیوان. شرح. ب. عنوان.
۲ ش ۳۷۵ ب / PIR ۵۴۳۵ ۱/۳۲ فا ۸
ب ن / د ۱۹۸ ح
کتابخانه ملی ایران ۷۱۶۶ ـ ۸۲ م

شاخ نبات حافظ

شرح غزل‌ها
همراه با مقدّمه، تلفّظ واژگان دشوار،
درست‌خوانی ابیات و فرهنگ اصطلاحات عرفانی
نوشتهٔ دکتر محمّدرضا برزگر خالقی

انتشارات زوّار

انتشارات زوّار

▣ **شاخ نبات حافظ** ▣

▣ **شرح غزلها همراه با مقدّمه، تلفّظ واژگان دشوار،** ▣

▣ **درست‌خوانی ابیات و فرهنگ اصطلاحات عرفانی** ▣

▣ نوشتهٔ دکتر محمّدرضا برزگر خالقی ▣

▣ **طرح جلد** / حمیدرضا وصاف ▣

▣ **آماده‌سازی چاپ** / شرکت قلم ▣

▣ **نوبت چاپ** / پنجم ـ زمستان ۱۳۸۹ ▣

▣ **چاپ** / خاشع ▣

▣ **شمارگان** / ۲۲۰۰ جلد ▣

▣ **شابک** / ۵ـ۱۶۳ـ۴۰۱ـ۹۶۱ ▣

▣ تهران؛ خیابان انقلاب؛ خیابان دوازدهم فروردین؛ نبش شهیدنظری؛ پلاک ۲۷۸ ▣

▣ تلفن: ۶۶۴۶۲۵۰۳ـ۶۶۴۸۳۴۲۳ نمابر: ۶۶۴۸۳۴۲۴ ▣

▣ **قیمت ۲۲۰۰۰ تومان** ▣

فهرست

پیش‌سخن .....

مقدّمه (حدیث آرزومندی) ..... یک

شرح غزل‌ها ۱

فرهنگ اصطلاحات عرفانی ۱۰۸۹

فهرست غزل‌ها ۱۱۱۹

کتاب‌نامه ۱۱۴۱

پیش‌سخن

یک قصّه بیش نیست غم عشق واین عجب کز هر زبان که می‌شنوم نامکرّر است

هر چند فراوان دربارهٔ حافظ سخن گفته‌اند، ولی هنوز ناگفته‌های بسیار در پرده است و هیچ کس آن‌گونه که شایسته است، به طور کامل نتوانسته به عمق اندیشه‌های شاعرانه و عرفانی او دست یابد و از آن رند مست لاابالی جز بی‌نشانی، نشانی به دست دهد؛ کسی که با اندیشه‌های آسمانی و الهامات غیبی خود چنان بادهٔ عشقی از میخانهٔ الهی به عاشقان و روندگان کوی دوست چشاند که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد.

خدای را سپاس می‌گزارم که پس از سال‌ها تدریس حافظ، اکنون این فرصت پیش آمد تا قدمی ناچیز و اندک برای درک و فهم اقیانوس فکر و اندیشهٔ ناب قهرمان غزل فارسی، حافظ شیرین‌سخن بردارم.

کتاب حاضر تلاشی است برای همه‌فهم کردن غزل‌های این شاعر آسمانی به طوری که عموم علاقمندان و مشتاقان به‌ویژه دانشجویان رشتهٔ ادبیات فارسی بتوانند از آن بهره ببرند.

لازم به یادآوری است که سعی اینجانب در شرح غزل‌ها بر اختصار و کوتاه‌گویی بوده است؛ به طوری که که در کمترین عبارات، بیشترین معانی را بیان نمایم.

قبل از هر چیز به خوانندگان یادآوری می‌کنم که در ارجاعات لابه‌لای توضیحات از نشانه‌ای به این شکل ← ۸/۲ استفاده شده است که منظور از عدد سمت چپ، شمارهٔ غزل و عدد سمت راست شمارهٔ بیت می‌باشد.

در پایان بر خود فرض می‌دانم که از دوست عزیزم، جناب آقای دکتر محمّدحسین محمّدی که در توضیح نکات بلاغی از نظرات ایشان استفاده کرده‌ام، سپاس‌گزاری نمایم.

دکتر محمّدرضا برزگر خالقی
بهار ۸۲

حدیث آرزومندی

خواجه شمس‌الدّین محمّد حافظ شیرازی در اوایل قرن هشتم (حدود سال ۷۲۶ یا ۷۲۷ هجری / ۱۳۲۵ یا ۱۳۲۶ میلادی) در شیراز تولّد یافت. پدرش بهاءالدّین، مردی بازرگان بود که در زمان سلطنت اتابکان سلغری فارس از اصفهان به شیراز مهاجرت نمود و مادرش نیز اهل کازرون بود. (رضازاده شفق، صادق، تاریخ ادبیات ایران، ص ۳۰۷؛ صفا، ذبیح‌اللّه، تاریخ ادبیات در ایران، جلد ۳/۲، ۱۰۶۶)

به گفتهٔ رضاقلی‌خان هدایت اصل او را از تویسرکان نیز گفته‌اند (هدایت، رضاقلی‌خان، مجمع‌الفصحاء، جلد ۴، ۱۸) و برخی از تذکره‌نویسان برآنند که اجداد حافظ اصلاً از کوپای (کوهپایه) اصفهان بوده‌اند (صفا، ذبیح‌اللّه، همان، جلد ۳/۲، ۱۰۶۶)

حافظ پس از مرگ پدرش بهاءالدّین، طفلی خردسال بود. برادرانش پراکنده شدند و او با مادرش در شیراز ماند و روزگار آن دو به تهی‌دستی می‌گذشت و پس از آنکه به مرحلهٔ تمییز رسید، در نانوایی به خمیرگیری مشغول شد تا آنکه عشق به تحصیل کمالات، او را به مکتب‌خانه کشانید و در خدمت مولانا شمس‌الدّین عبداللّه شیرازی تلمّذ کرد و در مدارس او منصب تدریس داشت. (هدایت، رضاقلی‌خان، همان، جلد ۴، ۱۸)

به شهادت محمّد گلندام که از هم‌عصران حافظ و جامع دیوان اشعار اوست، حافظ پس از درک مجلس درس قوام‌الدّین عبداللّه (م. ۷۷۲) درکسب علوم به مقامی رفیع رسید و به تحشیهٔ کشّاف و مصباح و مطالعهٔ مطالع و مفتاح و تحصیل قوانین ادب و تحسین دواوین عرب پرداخت که ظاهراً مقصود، کشّاف زمخشری (م. ۵۳۸) در تفسیر و مصباح مطرّزی (م. ۶۱۰) در نحو و طوالع‌الانوار من مطالع‌الانظار تألیف بیضاوی (م. اواخر قرن هفتم) در حکمت و یا شرح مطالع قطب‌الدّین رازی در منطق و مفتاح‌العلوم سکّاکی (م. ۶۲۶) در ادب بوده است. او قرآن شریف را بسیار مطالعه می‌کرد و حافظ قرآن بود و تخلّصش نیز برگرفته از این مطلب است. (دولتشاه سمرقندی، تذکرةالشعراء، ۳۳۸؛ رضازاده شفق، صادق، تاریخ ادبیات ایران، ۳۰۷؛ براون، ادوارد، تاریخ ادبی ایران، ۳۹۹) چنان‌که فرموده است:

ندیدم خوش‌تر از شعر تو حافظ به قرآنی که اندر سینه داری
(غزل ۴۴۷/۷)

دربارهٔ زندگی خانوادگی حافظ اطّلاعات محدودی در دست است. چنان‌که دربارهٔ عشق او به دختری به نام شاخ نبات افسانه‌هایی رایج است که بر اساس همان داستان‌ها حافظ آن دختر را به عقد مزاوجت خود درآورد. البتّه او در یک جا از دیوان خود از فقدان محبوبی در سال ۷۶۴ یاد می‌کند و این تاریخ مصادف است با سی و هشت سالگی شاعر و چند بار نیز در اشعار او به اشاراتی که به مرگ فرزند خود دارد، برمی‌خوریم. (براون، ادوارد، همان، ۳۱۳؛ صفا، ذبیح‌اللّه، همان، جلد ۳/۲، ۱۰۷۱ و ۱۰۷۲)

شیراز در زمان حافظ وضع سیاسی آرام و ثابتی نداشت، امّا مرکزی بزرگ از مراکز علمی و ادبی ایران و جهان اسلام به شمار می‌رفت و حافظ در چنین محیطی که هنوز جمع عالمان، ادیبان، عارفان و شاعران بزرگ بود، تربیت علمی و ادبی می‌یافت. (ریپکا، یان و دیگران، تاریخ ادبیات ایران، جلد ۱، ۴۳۲؛ صفا، ذبیح‌اللّه، همان، جلد ۳/۲، ۱۰۶۷ و ۱۰۶۸)

دولتشاه سمرقندی از حافظ با عنوان نادرهٔ زمان و اعجوبهٔ جهان نام می‌برد و او را لسان‌الغیب می‌خواند. (دولتشاه سمرقندی، تذکرةالشعراء دولتشاه، ۳۳۸) هم‌چنین جامی در نفحات‌الانس او را لسان‌الغیب و ترجمان‌الاسرار نامیده است و می‌گوید: « بسا اسرار غیبیّه و معانی حقیقیّه که در کسوت صورت و لباس مجاز باز نموده است. » هم‌چنین جامی از بیان احوال او صرف‌نظر کرده، اذعان می‌دارد که چون اشعار حافظ مشهورتر از آن است که نیاز به بحث داشته باشد، از این رو به شرح حال او نپرداخته است. (جامی، نورالدّین عبدالرّحمان، نفحات‌الانس، ۶۱۱ و ۶۱۲)

حافظ در غزل پیرو سبک خواجوی کرمانی است؛ چنان‌که یکی از معاصران خواجه گفته است:

استاد غزل سعدی است نزد همه کس، امّا دارد سخن حافظ طرز غزل خواجو
(گویندهٔ آن برای راقم سطور روشن نیست.)

خواجه در مدّت توقّف خواجو در شیراز با او محشور بوده و از خدمتش بهره برده است. تأثّر حافظ از شیوهٔ خواجو بسیار زیاد است؛ تا جایی که در بسیاری از موارد کلمات، مصراع‌ها و بیت‌های خواجو را نیز به وام گرفته و با اندک تغییری در غزل‌های خود آورده است. (صفا، ذبیح‌اللّه، همان، جلد ۳/۲، ۱۰۷۳ و ۱۰۷۴)

تأثیر اشعار سلمان نیز در حافظ به حدّی زیاد است که به پایهٔ تأثیر اشعار خواجو در حافظ نزدیک می‌شود؛ زیرا سلمان هم مانند خواجو از معاصران حافظ است که احراز استادی او بر ظهور حافظ در شعر تقدّم داشته است و مسلّماً از مشاهیری بود که چون

حافظ در جوانی پا به عرصهٔ شاعری نهاد و می‌بایست او را مانند خواجو سرمشق کار خود قرار دهد.

حافظ خاصه در غزل، گذشته از برقی که از آتش غزل شیخ عطّار و مولوی گرفته، از سبک عصر خود نیز اقتباس کرده و در اساس پیروی از سبک سابقین و معاصرین خود مخصوصاً سعدی، خواجو، سلمان ساوجی، اوحدی و عماد فقیه نموده است. با این همه به هیچ وجه در مقام تقلید توقّف نکرده و خود شیوه‌ای داشته و سخن را رونقی از نو داده است و سرّ اینکه اشعار او نسبت به اشعار خواجو و سلمان بیشتر ورد زبان‌هاست، تنها از مقام معنوی و عظمت و نفوذ عرفانی او نیست؛ بلکه لحن شیرین و نظم روان و متین او هم در آن شهرت مؤثّر است. (رضازاده شفق، صادق، همان، ۳۱۲ و ۳۱۳؛ صفا، ذبیح‌اللّه، همان، جلد ۳/۲، ۱۰۷۷)

از رقیبان حافظ باید به خواجه عمادالدّین فقیه کرمانی (م. ۷۷۳) اشاره کرد که در شهر خود پیشوای خانقاهی بود و آل مظفّر را مدح می‌گفت و اشعار تغزّلی می‌سرود. او در غزل نیز پیرو سبک خواجو بود؛ از این رو، بعضی از غزل‌های حافظ و عماد به هم نزدیکند. (براون، ادوارد، همان، جلد ۱، ۴۳۳)

حافظ از میان امرای عهد خود چند تن را در اشعار خود ستوده یا محضرشان را درک کرده است؛ مانند ابواسحاق اینجو (م. ۷۵۸) و شاه شجاع (م. ۷۸۶) و شاه منصور (م. ۷۹۵) و در همان حال با پادشاهان ایلکانی (جلایریان) که در بغداد حکومت داشتند نیز ارتباط داشت.

قطعهٔ زیر را حافظ به یاد پنج تن که دربار شاه ابواسحاق اینجو به وجود ایشان آرایش گرفته بود، سروده و آن‌ها از رجال مهمّ آن عصر به شمار می‌رفتند:

به عهد سلطنت شاه شیخ ابواسحاق — به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
نخست، پادشهی هم‌چو او ولایت‌بخش — که گوی فضل ربود او به عدل و بخشش و داد
دوم، بقیّهٔ ابدال شیخ امین‌الدّین — که بود داخل اقطاب و مجمع اوتاد
سوم، چو قاضی عادل اصیل ملّت و دین — که قاضی‌ای بِه از او آسمان ندارد یاد
دگر، چو قاضی فاضل عضد که در تصنیف — بنای شرح مواقف به نام شاه نهاد
دگر، کریم چو حاجی قوام دریادل — که او به جود چو حاتم همی صلا درداد

(دیوان، ۳۶۳)

شیخ امین‌الدّین از ابدال متصوّفه و قاضی عضدالدّین عبدالرّحمان ایجی (م. ۷۵۶) از علما و حکمای عصر بود و کتاب مواقف در علم کلام از تألیفات اوست. حاجی قوام‌الدّین -

حسن از بزرگان بود و محصّلی مالیات دیوانی داشت و حافظ در جای دیگری نیز او را ستوده است. مجدالدّین اسماعیل (م. ۷۵۶) قاضی شیراز بود و در مدرسه مجدیّه که به نام خود اوست، تدریس می‌کرد.

به طور کلی با اینکه عصر حافظ عصر انقلاب و خونریزی بود، باز علما، بزرگان، شعرا و سخنوران زیادی در فارس می‌زیستند و از این جهت محیط معنوی حافظ مساعد و سازگار بود. حافظ در دوران زوال دولت بواسحاقی که به دست مبارزالدّین محمّد مؤسّس سلسلهٔ مظفّریان انجام یافت، اشعاری دارد که نمونهٔ تأثّرات اوست. اگرچه شیراز از ترک‌تازی مغولان بر کنار ماند، امّا از آنجا که امیران و سلسله‌های متعدّدی مدام با یکدیگر در کشمکش بودند و هر کدام پس از چند صباحی مقهور دیگری گشته، جای خود به وی می‌پرداخت، نمی‌توان این شهر را در آن روزگار غرق صلح و صفا و آسایش و آرامش شاعرانه پنداشت.

حافظ خود از روزهای خوش عهد سلطنت ابواسحاق اینجو (۵۴ ـ ۷۴۳) یاد می‌کند:

راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی خوش درخشید، ولی دولت مستعجل بود

(غزل ۲۰۷/۸)

این پادشاه حامی حافظ ولی فرمانروایی سست‌پیمان و در ایفای وعده‌های خویش نیز سخت بی‌غم بود و سرانجام سر بر سرِ سبک‌سری‌های خود نهاد (م. ۷۵۷) و به فرمان مبارزالدّین محمّد (۹ ـ ۷۵۴) بنیان‌گذار وحشی‌سرشت آل مظفّر کشته شد. پس از آنکه این خودکامهٔ ستمگر که در عین حال زاهدی خشک و متعصّب بود، به دست پسرانش به قهر بر کنار شد؛ یکی از آنان، جلال‌الدّین ابوالفوارس شاه شجاع (۸۶ ـ ۷۵۹) زمام امور را به دست گرفت و به فرمان شاه شجاع هر دو چشم او را میل کشیدند. حافظ در غزلی به مطلع:

اگرچه باده فرح‌بخش و باد، گل‌بیز است به بانگ چنگ مخور می که محتسب، تیز است

(غزل ۴۱/۱)

از ستمکاری‌های امیر مبارزالدّین محمّد یاد کرده و او را محتسب خوانده است:

از مظفّریان مخصوصاً شاه شجاع پسر محمّد (۷۵۹ ـ ۷۸۶) و شاه منصور (۷۸۹ ـ ۷۹۵) آخرین حکمرانان این سلسله ممدوح حافظ واقع شدند. جلال‌الدّین شاه شجاع خود ذوق ادبی و قریحهٔ شاعرانه داشت و در زمان او شیراز از فشار متعصّبین خشک و خشن خلاص یافت. حافظ چندین بار نام او را در اشعار خود آورده و از آن جمله می‌گوید:

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

(غزل ۲۹۳/۸)

چنان‌که از این بیت برمی‌آید شاه شجاع از ادبیات و علوم بهره‌مند بود و به فارسی و تازی شعر می‌سرود. شاه شجاع در آغاز مردی آزادمنش بود، امّا سرانجام مقهور بزرگان دربار شد و به نفوذ آنان گردن نهاد. پس از او در اندک‌مدّتی پسرانش یکی بعد از دیگری زمامدار شدند؛ تا اینکه تیمور در امور آنان دخالت کرد. وی دو نوبت به فارس و اطراف و اکناف آن تاخت و همه جا تخم دهشت و وحشت کاشت و آل مظفّر را در شیراز و همهٔ نقاط دیگر برانداخت. چنان‌که از اشعار حافظ پیداست، او به دربار تقرّب داشت و از همه بالاتر به دوستی شاه شجاع مفتخر بود و حتّی گاهی نامه‌های سیاسی خود را نیز به نظم می‌کشید. اگرچه تذکره‌ها متّفقند که حافظ مدّتی مورد بی‌مهری بود، ولی چنان‌که از خود دیوان استنباط می‌شود، حقیقت امر بدتر از آن است که در افواه شایع است. مقارن سال ۷۷۰ بزرگان دربار و هم‌دستانشان موفّق شدند که شاه شجاع را بر ضدّ او برانگیزند تا اینکه بر او خشم کرد و از حضور در دربار ممنوعش ساخت. حافظ نازپرورده در غزل‌های بسیار از بدسگالی سرنوشت نالیده، تقاضای لطف و اصلاح ذات‌البین کرده است:

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری — تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است — ای نور دیده، صلح بِهْ از جنگ و داوری
(غزل ۷ و ۱/۴۵۱)

ولی در هیچ یک از آن‌ها به بیان علّت اصلی واقعه نمی‌پردازد. این سرشکستگی برخلاف آنچه که تذکره‌ها آورده‌اند، موقّتی نبوده، بلکه دوام یافت؛ زیرا با وجود آنکه گاهی تقرّبی زودگذر دست می‌داد، او دیگر مقام ممتاز گذشتهٔ خود را به دست نیاورد و سفری هم که به حکایت دیوانش به اصفهان و سپس حوالی ۵ ـ ۷۷۴ به یزد کرده، دلیل بر آن است که وضعش در شیراز تحمّل‌ناپذیر گشته بود و چون در سفر هم رضایت خاطری نیافت، به شیراز بازگشت و با توسّل به حامیان دور و نزدیک دگربار به الحاح پرداخت. البتّه از دیوان نمی‌توان دریافت که پس از بازگشت از یزد، روابطش با شاه شجاع چه کیفیّتی داشت. شاعر در دوران جانشین او زین‌العابدین (۹ ـ ۷۸۶) و هم‌چنین در عهد شاه یحیی (۹۰ ـ ۷۸۹) گوشه‌نشین بود. فقط در عهد شاه منصور (۵ ـ ۷۹۰) یعنی اندکی پیش از مرگ خود، جاه و مقام گذشته را که به شدّت مشتاقش بود، بازیافت و این بازپسین‌رویداد زندگی او بود که به‌رغم آن دوران پرآشوب شامل ماجراهای زیادی نبود. (ریپکا، یان و ... ؛ تاریخ ادبیات ایران، ۴۱۷ ـ ۴۲۰؛ رضازاده شفق، صادق، همان، ۳۰۳ ـ ۳۰۹)

ادوارد براون علّت اصلی تیرگی روابط میان حافظ و شاه شجاع را سوءنظر حافظ به عمادِ فقیه می‌داند؛ زیرا شاه شجاع حسن عقیدتی به فقیه زمان، عماد فقیه کرمانی داشته و عماد

گربه‌ای داشته که او را هنگام ادای نماز و انجام رکوع و سجود تعلیم داده بود که به او اقتدا کند و این عمل گربه را شاه بر کشف و کرامت فقیه حمل می‌کرد؛ ولی حافظ آن را حیله‌گری و مکّاری می‌دانست:

ای کبک خوش‌خرام که خوش می‌روی به ناز غـرّه مشـو کـه گـربهٔ عـابد نـماز کـرد
(غزل ۱۳۳/۸)

هم‌چنین به نظر براون، چون شاه خود نیز در شعرسرایی با حافظ رقابت می‌کرد و شعر او به پایهٔ کلام استاد نمی‌رسید؛ از این رو، نایرهٔ حسد در باطن او مشتعل شد و بـر بـی‌لطفی بیفزود. وقتی سلطان بر شعر حافظ عـیب گـرفت و گـفت غـزلیّات او در مـعانی و مـقاصد مختلف است و در باب واحد نیست؛ لحظه‌ای صوفیانه است و لحظه‌ای عاشقانه، در بیتی مستانه است و جسمانی و در بیتی جدّی است و روحانی، یکی لطیف و عرفانی است و در جای دیگر گستاخانه، حافظ وقتی شنید، گفت: آری، با همهٔ این عیوب در آفاق اشتهار یافته و همه کس آن را می‌خواند و تحسین می‌کند، لیکن اشعار دیگر حریفان هـیچ‌گاه از دروازهٔ شهر بیرون نرفته است. شاه شجاع از این سخن او برنجید و اندکی برنیامد که این بیت حافظ اتّفاقاً به سمع او رسید که می‌گوید:

گر مسلمانی از این است کـه حـافظ دارد وای اگـر از پـی امـروز بـوَد فـردایـی
(غزل ۴۹۰/۱۰)

حافظ را آگاه کردند که این بیت را بر او گرفته و آن را وسیلهٔ تهمت کفر و ارتداد شناخته‌اند؛ زیرا شک در واقعهٔ روز قیامت کفر است. او با اضطراب خاطر نزد مولانا زین‌الدّین ابوبکرِ تایبادی که در آن وقت به عزم سفر حج به شیراز رسیده بود، رفته و از او علاج کار خواست. مولانا به او گفت که بیتی دیگر در آن غزل درج باید کرد و آن بیت را به طریق نقل قول از دیگران روایت باید نمود تا بر اساس قاعدهٔ «نقل کفر کفر نیست» او را مجال عذری باشد. حافظ قول او را به کار بست و این بیت را بگفت و مقدّم بر آن بیت درج نمود:

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت بـر درِ مـیکده‌ای بـا دف و نـی تـرسایی،
(غزل ۴۹۰/۹)

و چون او را به گناه ارتداد و ارتیاب در امر معاد متّهم ساختند، به بیت دوم استناد کرد و گفت که او گویندهٔ سخن نیست و اگر ترسایی چنین کلام گفته باشد، بر او حرجی نیست. (براون، ادوارد گرانویل، تاریخ ادبی ایران، ۳۰۷ و ۳۰۸)

شاه شجاع در سال ۷۸۵ یا در سال ۷۸۶ وفات یافت و به جای او سلطان زین‌العابدین، پسرش، پادشاه گردید. او را نیز ابـن عـمّش شـاه مـنصور دسـتگیر کـرد و در سـال ۷۸۹

معزول و محبوس کرد.

شاه منصور بن شرف‌الدّین مظفّر بن محمّد مبارزالدّین ظاهراً آخرین ممدوح شاعر است؛ زیرا سلطنت او مصادف است با سنوات اخیر عمر حافظ، و حافظ در غزل معروف:

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم یعنی غلام شاهم و سوگند می‌خورم

می‌گوید:

منصور بن محمّد غازی است حرز من وز این خجسته‌نام بر اعدا مظفّرم

(غزل ۹ و ۳۲۹/۱)

و از فحوای کلام شاعر برمی‌آید که از او حمایت خاص دیده و در زمان او صیت شهرت شاعری و سخن‌پردازی او به غایت رسیده؛ چنان‌که می‌گوید:

به یمن دولت منصورشاهی علم شد حافظ اندر نظم اشعار

(غزل ۲۴۵/۱۱)

هم‌چنین حافظ به مناسبت آنکه شاه منصور، سلطان زین‌العابدین، پسر شاه شجاع را از حکومت معزول و محبوس نمود، فتح او را با غزل زیر تهنیت گفت:

بیا که رایت منصور پادشاه رسید نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید

(غزل ۲۴۲/۱)

شاه زین‌العابدین که پس از دستگیری به فرمان شاه منصور نابینا شد، قبلاً سلطنت تیمور را به رسمیّت شناخته بود و فرستادهٔ او قطب‌الدّین را پذیرفته، نام او را در سکّه و خطبه مندرج کرده بود و تیمور، خود، اندکی قبل از عزل شاه زین‌العابدین یعنی در سال ۷۸۹ به شیراز وارد شد، در همین سفر بود که ظاهراً واقعهٔ ملاقات امیر تیمور با خواجه حافظ روی داد؛ چنان‌که دولتشاه سمرقندی حکایتی در باب این دیدار نقل می‌کند که بر مبنای آن وقتی که امیر تیمور فارس را در سال ۷۹۵ مسخّر خود کرد و شاه منصور را به قتل رسانید، خواجه حافظ در قید حیات بود. کسی را فرستاد و او را طلب کرد. چون حافظ حاضر شد، به او گفت: من به ضرب شمشیر آبدار اکثر ربع مسکون را مسخّر کردم و هزاران جای ولایت را ویران نمودم تا سمرقند و بخارا را که وطن مألوف و تخت‌گاه من است، آبادان کنم. تو مردک به یک خال هندوی ترک شیرازی سمرقند و بخارای ما را می‌فروشی در این بیت که گفته‌ای:

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

(غزل ۳/۱)

و خواجه حافظ زمین را بوسه داد و گفت: ای سلطان عالم، از آن نوع بخشندگی است که به این روز افتاده‌ام و تیمور از این لطیفه خوشش آمد و با حافظ عتاب نکرد و او را مورد لطف و

نوازش خود قرار داد. امّا ادوارد براون در این‌باره می‌گوید در سال ۷۹۵ که دولتشاه آن را سال سفر دوم تیمور به شیراز قلمداد کرده است، سه چهار سال از وفات حافظ می‌گذشته است. (دولتشاه سمرقندی، تذکرةالشعراء، ۳۴۱؛ براون، ادوارد گرانویل، تاریخ ادبی ایران، ۳۰۸ و ۳۰۹؛ رضازاده شفق، صادق، تاریخ ادبیات ایران، ۳۰۱ و ۳۰۲)

هم‌چنین سلطان احمد بن شیخ اویس (م. ۷۸۴) پنجمین حکمران از جلایریان از ممدوحان خواجه حافظ است و به گفتهٔ دولتشاه سمرقندی، سلطان احمد نیز اعتقادی عظیم در حقّ او داشته است و از میان رجال شیراز نیز حافظ از خوان نعمت حاجی قوام‌الدّین ـ محمّد صاحب‌عیار (م. ۷۵۵) کلانتر شهر شیراز و وزیر شاه شجاع و نیز از لطف حاجی قوام‌الدّین حسن تمغاجی (م. ۷۵۴) متنعّم بود و از آن دو نیز در شعر خود یاد کرده است. (دولتشاه سمرقندی، همان، ۳۴۰؛ رضازاده شفق، صادق، همان، ۳۱۰؛ صفا، ذبیح‌اللّه، همان، جلد ۳/۲، ۱۰۶۹) هم‌چنین محمود شاه بن حسن (۷۹۹ ـ ۷۸۰) پنجمین حکمران از سلاطین بهمنی دکن هند که ادب‌پرور بود، از حافظ دعوت کرد و خرج سفر او را فرستاد تا به دربار خود ببرد و خواجه دعوت او را پذیرفت، امّا چون به بندر هرمز رسید و سوار بر کشتی شد، طوفانی درگرفت و حافظ نخواست که گرفتار آشوب دریا نیز گردد؛ از این رو، خود را به ساحل رسانید و از مسافرت پشیمان شد و غزلی به این مطلع نزد آن پادشاه فرستاد:

دمی با غم به سر بردن جهان یک‌سر نمی‌ارزد به می بفروش دلق ما کز این بهتر نمی‌ارزد
(غزل ۱۵۱/۱)

شاه ابواسحاق اینجو (م. ۷۵۸) که پیشتر از او نام بردیم، پسر محمود شاه از خانوادهٔ اینجو بود که تحت نظر عمّال مغول به حکومت فارس منصوب شده بود و تا سال ۷۵۴ آن ایالت را اداره می‌کرد و خود اهل عدل و داد بود و به عمران و آبادانی شیراز اهتمام ورزید و ذوقی وافر داشت؛ از این رو، حافظ او را گرامی می‌شمرد و جانب او را عزیز می‌داشت و او از اوّلین امرایی است که جلب نظر حافظ می‌کرد و به تکرار مورد مدح خواجه واقع شده و شاعر او را با القاب « جمال چهرهٔ اسلام » و « سپهر علم و حیا » و نظایر آن می‌ستود و حافظ در باب دورهٔ سلطنت کوتاه ولی طربناک او می‌گوید:

راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی خوش درخشید، ولی دولت مستعجل بود
(غزل ۲۰۷/۸)

دیوان حافظ پس از مرگش به اهتمام دوست او محمّد گلندام جمع‌آوری شد که شامل تعدادی قطعه و رباعی، دو قصیده و دو مثنوی که یکی از آن‌ها ساقی‌نامه و دیگری مغنّی‌نامه است و بقیّهٔ دیوان سراسر غزلّیات است.

دانشمندان ایرانی چون عبدالرّحیم خلخالی، محمّد معین، سعید نفیسی، قاسم غنی و محمّد قزوینی در سال‌های اخیر، تحقیقات و رسالات درخشانی دربارهٔ حافظ از خود به جا نهاده‌اند. هم‌چنین مستشرقانی چون لسکو، اربری، ویکنس، شدر، ریتر و رومر نیز به تحقیقات گران‌بهایی راجع به حافظ دست زده‌اند. (اته، هرمان، تاریخ ادبیات فارسی، ۱۸۷؛ ریپکا، یان و ... ، همان، ۴۱۷ و ۴۲۰)

منابع فارسی در شرح احوال حافظ که اطّلاعات اوّلیّهٔ آن‌ها دربارهٔ زندگی و آثار حافظ مورد استفادهٔ محقّقان بعدی قرار گرفته است؛ عبارتند از: تذکرةالشعرای دولتشاه سمرقندی، بهارستان و نفحات‌الانس جامی، آتشکدهٔ لطفعلی بیک آذر بیگدلی، هفت اقلیم امین‌احمد رازی و مجمع‌الفصحای رضاقلی‌خان هدایت که البتّه مطالب مندرج در برخی از این منابع مورد شکّ و تردید است. (رضازاده شفق، صادق، همان، ۳۰۱)

تعداد مفسّرین و شارحان شعر حافظ نه تنها به زبان فارسی، بلکه به زبان ترکی و اردو نیز بسیار است و از این میان، چند شرحی که اتّفاقاً مورد مطالعهٔ نویسندگان و محقّقان قرار گرفته است، بحثی انتقادی یا تفسیر معانی می‌باشدٌ که در زبان ترکی از همه معروف‌تر سه شرح است که یکی تألیف سروری است که در چهارم ذی‌الحجّه ۹۶۶ پایان یافته است و دومی شرح شمعی است که در پایان ذوالحجّه ۹۸۱ تمام شده و سومی شرح سودی است و سودی تنها شارحی است که شعر حافظ را از نظر تحت‌اللفظی تعبیر و تفسیر می‌کند و شرح او از همه مفیدتر است؛ زیرا شارح از هر گونه تفسیرهای مجازی و تمثیلی دوری جسته و بیهوده سعی نکرده است که برای کلمات و ابیات مشکل معانی وهمی و خیالی جستجو کند. اگرچه در بسیاری از این غزلیّات، معانی عرفانی و اشارات و اصطلاحات رمزی ملاک است، امّا در بسیاری دیگر نیز مقصود شاعر همان معانی ظاهری است که از آن استفاده می‌شود و ابداً نخواسته است که جمال معشوق روحانی را وصف کند یا از مستی شراب بهشتی نغمه سر دهد و سرّ این نکته که در شعر حافظ امور مادّی جسمانی با مطالب معنوی روحانی، در هم آمیخته است، نزد کسی که واقف به طبع و روحیّهٔ ایرانیان باشد، پنهان نیست. در این‌باره براون بر آن باور است که در این سرزمین بسیاری اشخاص هستند که در اثنای یک شبانه‌روز دچار حالات مختلفی می‌شوند؛ به نحوی که گاه مسلمانی متدیّن و گاه رندی لاابالی می‌شوند و زمانی زاهدی خشک و لحظه‌ای عارفی پارسا و یا مظهر کامل الوهیّت می‌گردند و از این نظر طالب معانی دیوان حافظ نخواهد توانست مابین اشعار او فرق گذارد و بیتی را که معنی ظاهری لفظی دارد، از بیتی که صاحب معانی رمزی عرفانی است، جدا کند. (براون، ادوارد، همان، ۳۲۲ و ۳۲۳؛ اته، هرمان، تاریخ ادبیات فارسی، ۱۸۷؛ ریپکا، یان

و ... ، همان، ۴۲۳)

از میان شروح فارسی باید به شرح محمّدافضلِ اللّه‌آبادی اشاره کرد که در عهد شاه جهان می‌زیسته و اسکندرنامهٔ نظامی را نیز تفسیر کرده است. نام این شرح کشف اسرار است. دیگری یک شرح از عبیداللّه خلیفه حی بن عبدالحق است به نام « بحرالفراستة » که مخصوص توضیح و تفسیر عبارات مشکل دیوان است و آن را به نام « خلاصةالبحر » تلخیص نموده، شرحی نیز از محمّدابراهیم بن محمّدسعید به جا مانده که در آن بیشتر اشعار دشوار توضیح داده شده است. (اته، هرمان، همان، ۱۸۷ و ۱۸۸)

اشعار حافظ به زبان‌های انگلیسی، آلمانی، لاتین، فرانسه و غیره نیز ترجمه شده است که بعضی از آن‌ها منثور و برخی منظوم هستند. ترجمهٔ کاملی از دیوان حافظ به زبان آلمانی توسّط « رز نزویگ شوانو » به صورت شعر صورت گرفته است و نیز یک ترجمهٔ کامل انگلیسی نیز از تمام دیوان به قلم « ویلبر فورس کلارک » انجام یافته است.

در میان ترجمه‌های منظوم دیوان حافظ به انگلیسی، بزرگ‌تر و ذی‌قیمت‌تر از همه آن است که به قلم « هرمان بیکنِل » در سال ۱۸۷۵ انجام یافته که مشتمل است بر ترجمهٔ ۱۸۹ غزل و ۴۲ قطعه و ۶۹ رباعی و ۲ مثنوی و یک مخمّس از دیوان حافظ که با وجود تعدّد ترجمه‌های موجود از شعر حافظ، این اثر از لحاظ حفظ معنای اصلی از همه دقیق‌تر و صحیح‌تر است. (براون، ادوارد، همان، ۳۲۸ ـ ۳۳۲)

تفأل به دیوان حافظ نیز از رسوم رایجی است که ایرانیان بدآن پرداخته‌اند و آن بدین معناست که چون انسان در کاری به شکّ و تردید مبتلا شود، می‌تواند از کلمات و اشعار خواجه استمداد کند؛ به این نحو که ابتدا بر روح حافظ فاتحه‌ای قراءت می‌کند و در دل نیّتی کرده، آنگاه دیوان او را می‌گشاید و اوّلین شعری که چشم بر آن می‌افتد یا آنکه در آخرین غزلی که در صفحهٔ گشوده واقع شده است، جواب سؤال خود را می‌یابد و بیت اوّل از غزل بعدی نیز شاهد آن فال خواهد بود.

و نیز جدول‌های مخصوصی به نام فال‌نامه درست کرده‌اند که مشتمل است بر مربّعاتی که غالباً مضروب اعداد اوّل مانند ۱۷ یا ۹ می‌باشد و هر مربّع کلمه یا حرفی را محتواست که می‌توان برای آن مقصود به کار برد. غالباً در مقدّمهٔ چاپ‌های شرقی دیوان یکی از این فال‌نامه‌ها وجود دارد با دستور استعمال آن. این جدول‌ها با وجود ظاهر رمزی و حیرت‌انگیزشان جواب‌های خیلی مبهم و محدودی دارند؛ چنانکه اگر آن مربّعات مضروب عدد هفت باشد، هفت جواب و اگر مضروب عدد نُه باشد، نُه جواب به دست می‌آید و اگر جواب‌هایی که از این مربّعات استخراج می‌شود، یا ناهی از عمل است؛ یعنی فال بد است یا

آنکه جنبهٔ مردّد دارد و به‌ندرت جواب مثبتی که مشوّق انجام کار باشد، از آن‌ها استخراج می‌شود و در باب این گونه تفأل‌ها حکایاتی در رسالهٔ لطیفهٔ غیبیّه در باب شاهانی چون شاه اسماعیل اوّل، شاه طهماسب اوّل و شاه عبّاس دوم و ... مندرج است. (براون، ادوارد، همان، ۳۳۴ ـ ۳۳۸) حاجی خلیفه از چندین رساله که درباره تفألات حافظ نوشته شده، یاد کرده است. (حاجی خلیفه، کشف‌الظّنون، ۷۸۴ ـ ۷۸۳)

از میان پیروان حافظ در غزل‌سرایی باید به کمال‌الدّین مسعود خجندی اشاره کرد که در سال ۸۰۳ در تبریز وفات یافته است و دیگر سراج‌الدّین بساطی سمرقندی است که گاهی با کمال خجندی مشاعره می‌کرده است. (اته، هرمان، همان، ۱۸۸) کمال خجندی از میان تمام شاعران معاصر حافظ، نخستین کسی است که حافظ صریحاً از او نام برده است. (ریپکا، همان، ۴۱۶)

رضاقلی‌خان هدایت حافظ را با بزرگانی چون شیخ عماد فقیه، شاه نعمت‌اللّه ولی ماهانی، شیخ علی کلای شیرازی، زین‌الدّین خوافی، شاه داعی‌اللّه و سیّد ابوالوفای شیرازی معاصر می‌داند. (رضاقلی‌خان هدایت، ریاض‌العارفین، ۲۹۵)

از دیگر معاصران حافظ در شیراز خواجه نظام‌الدّین عبیداللّه معروف به عبید زاکانی قزوینی (م. ۷۷۲) است که مدّتی با حافظ در یک دربار در شیراز به سر می‌برده است. هزلیّات زاکانی درست در نقطهٔ مقابل دنیایی است که جولانگاه فکر جدّی حافظ است.

فخرالدّین احمد حلّاج مشهور به بسحاق اطعمه که در قالب طنز در هر بیت از اشعارش نام غذایی را گنجانده است، از معاصران حافظ به شمار می‌آید. هم‌چنین نظام‌الدّین محمود قاری شیرازی (م. ۸۶۶) که به جای اطعمه، نام البسه را در اشعار خود گنجانده است، از معاصران حافظ است. دو تن دیگر از معاصران حافظ، ناصر بخارایی (م. ۸۲۹) و عصمت بخارایی (م. ۸۴۰) که از لحاظ شیوهٔ بیان به او نزدیکند، اشعارشان چنین می‌نماید که نغماتشان نمایشگر روح آن عصر است. (ریپکا، همان، ۴۳۳ ـ ۴۳۶)

غزل حافظ شعری است لطیف، صاف، تراش‌خورده و جلایافته که در آن گاهی اوضاع زمانه منعکس می‌شود و گاه احوال و سرگذشت شاعر. اگرچه او در این اشعار سعدی و خواجو را استاد خود خوانده است، امّا کسی که با غزل فارسی آشنایی درستی داشته باشد، می‌داند که خود او طرح نویی در سخن انداخته است. مثل یک استاد منبّت‌کاری که در هر بیت خود زیبایی‌هایی را که در دسترس یافته، در هم پیوسته است. با این همه، شعرش نیز از شور و هیجانی که غالباً در این گونه اشعار جدا می‌شود، چیزی را از دست نداده است. در عین حال هم تناسب معانی و افکار و هم مناسبت وزن و آهنگ غزل‌های حافظ حساب شده

است و این آن چیزی است که غزل او را از رمز و ایهام و از لطف و روشنی آکنده است. منبع عمدهٔ اندیشه‌های حافظ غیر از دل حسّاس و ذوق آفریننده شاعر، مطالعهٔ کتاب است. لطف بیان و ایجاز و ایهام را از قرآن و تفاسیر آن آموخته است و باریک‌اندیشی و دقّت نظر را از آثار حکما و متکلّمان. استغراق در مطالعه حتّی او را از جمع و تدوین غزلیاتش بازداشته است. فکر و بیان برخی شاعران عرب مثل ابوفوارس و متنبّی و ابوالعلاء معرّی و دیگران گاهی در اشعارش پیداست. از رودکی و انوری تضمین کرده و از سنایی و نظامی نیز برخی از مضامین را گرفته است و در برخی از ترکیبات و معانی هم به خاقانی و کمال اصفهانی نظر دارد؛ چنان‌که از سعدی و مولوی نیز نکته‌ها آموخته است حتّی از خواجو، سلمان و از عمادِ فقیه که با او معاصر بوده‌اند نیز بعضی چیزها را اخذ کرده و پاره‌ای اشعار آن‌ها را تقلید نموده است. امّا آنچه مزیّت اوست، نه این تقلیدها و تضمین‌هاست، بلکه ابداعات و ابتکارات اوست. حتّی معانی مسبوق را چنان با قوّت و حدّت بیان می‌کند که پنداری می‌خواهد زمین و آسمان را بر هم بدوزد تا اندیشه و احساس خویش را تلقین و تعلیم کند و این مایه شور و حرارت درکمتر سخنی می‌توان یافت. لحن طنز و شوخی چاشنی خاصّی به این شور و گرمی او می‌دهد و همین ذوق بذله‌گویی و نکته‌سنجی است که سؤال و جواب او را لطیف و عذر و عتاب او را شیرین کرده است.

از مختصات شیوهٔ او این است که از الفاظ محاوره و ترکیبات و کنایات عوام ابا ندارد و این گونه سخنان را با گستاخی امّا با لطف و ظرافتی مخصوص در شعر خود می‌آورد و این کاری است که در سخن پیشینیان بسیار نادر بوده است. اگرچه سخن حافظ غالباً پیراسته و تراش‌خورده است و حتّی گاهی رنگ صنعت به خود می‌گیرد، امّا باز از استعمال این گونه الفاظ و تعبیرات بازاری و عامیانه بی‌اندام نمی‌شود. گویی شاعر به سادگی فکر و سهولت بیان این طبقه نزدیک شده و بیهوده نیست که تا به این حد مورد توجّه و تحسین عامّه قرار گرفته است. درحقیقت او پیش از شاعران دیگر یعنی پیش از فغانی، کلیم، نظیری و صائب توانسته است غزل را از حلقهٔ ادیبان و عالمان به مجلس بازاریان و محفل رندان و لشکریان بکشاند و همه را چاشنی محبّت بچشاند. البتّه عشق است که او را ظریف و نکته‌دان می‌کند. امّا مانع از آن نمی‌شود که گاه تکلّف در صنعت و گاه تکرار مضمون شعر او را از لطف و تأثیر بیندازد. اگرچه قوّهٔ شاعرهٔ او مبدأ الهامات اوست، امّا در آرایش و پیرایش شعرش اهتمام زیادی می‌ورزیده است.

شعر او سرود عشق و بی‌خودی است و با این عشق و بی‌خودی است که شاعر می‌تواند اندوه زمانه‌ای را که در فساد و گناه و دروغ و فریب غوطه می‌خورد، فراموش کند. دنیای او

مثل دنیای خیّام است؛ بی‌ثبات و دایم در حال ویرانی و تنها صراحی ساقی است که با انسان، یک‌رو و یک‌دل است؛ از این رو، شاعر برای فراموشی و رهایی و آسودگی به ساقی پناه می‌برد و هم‌چون ابونواس و خیّام درد و اندوه بی‌پایان خود را در امواج جام فرومی‌شوید. زاهد زبان ملامت به او گشوده و طاعت خود را به رخ او می‌کشد، امّا این رندی که همه چیز خود را به عشق فروخته است، اهمّیّتی بدآن نمی‌دهد. حافظ از شیخ و زاهد و فقیه و واعظ که دایم با حدیث هول قیامت، انسان را از خداوند دور و ناامید می‌کنند، بیزاری می‌جوید و ریاکاری و دورویی و کوتاه‌نظری را محکوم می‌نماید و حتّی جنگ هفتاد و دو ملّت را افسانه می‌شمارد. وقتی انسان در مقابل تقدیر چاره‌ای جز تسلیم و رضا ندارد، او نیز از سرنوشت خود شکایتی ندارد و جز به لذّت حال و عشرت عاجل نمی‌اندیشد و از مبهمات و آنچه درون پرده است، دغدغه‌ای به خود راه نمی‌دهد و گذر عمر را که مثل جویی روان و تمام‌نشدنی به بحر فنا می‌ریزد، می‌بیند و پرده‌های گوناگون حوادث را با بی‌قیدی و بی‌تأثّری از پیش چشم می‌گذراند. همان شکّ و تردیدی که فلسفهٔ خیّام و ابوالعلاء معرّی را خشک و خشن کرده است، فکر حافظ را لطیف و باطراوت نموده است؛ از این رو، اندیشه و احساس حافظ درخور شعر هر عصر و دوره‌ای است.

در وحشت و سکوت دنیایی محدود که در حال خرد شدن و فروریختن است، حافظ ندای شادی، نشاط و زنده‌دلی درافکنده و در ورای آلام و دردهای ظاهر، عشق‌ها و زیبایی‌های باطنی را نشان می‌دهد. (زرّین‌کوب، عبدالحسین، با کاروان حلّه، ۲۸۰ ـ ۲۸۵)

حافظ در اصول عقاید، وابسته و پیرو نظام کلامی اشعری است. مؤسّس کلام اشعری، ابوالحسن اشعری (علی بن اسماعیل بصری، متوفّی حدود ۳۲۴) است. اشعریان قایل به تفاوت صفات الهی و ذات او هستند و معتزله و شیعه بر آنان ایراد می‌گیرند و آنان را متّهم به « قول به تعدّد قدما » می‌شمارند. اشعریان به خلق نشدن یا قدیم بودن قرآن اعتقاد دارند و نیز قایل به اعجاز ادبی قرآن نیز هستند و حافظ هم مانند عبدالقاهر جرجانی و زمخشری طرفدار همین نظریّه بوده است. توحید اشعریان توحیدی ژرف و خالص است. در توحید افعالی تا آنجا پیش رفته‌اند که می‌گویند « لامؤثّر فی‌الوجود الاّ اللّه » و هر فعلی از خیر و شر و انسانی و کیهانی به خداوند منسوب می‌دارند و تا آنجا پیش رفته‌اند که علّت و معلول طبیعی را منکرند و به جای علّت طبیعی، قایل به جریان عادت‌اللّه هستند؛ یعنی معتقدند اگر آتش پنبه را می‌سوزاند، به ارادهٔ الهی و جریان عادت اللّه است نه علّیّت طبیعی و هیچ منع عقلی ندارد اگر آتش پنبه را نسوزاند. در مورد افعال انسانی هم برآنند که خداوند قدرت بر انجام فعل را در انسان می‌آفریند و بشر کاسب یا فراگیرندهٔ قدرت بر انجام فعل است و این نظریّه

راکسب می‌نامند. آنان قایل به استوای الهی بر عرش هستند.

حافظ تقریباً به تمام ضروریّات اعتقادی اسلامی باور دارد از مبدأ گرفته تا معاد حشر و نشر و حساب و کتاب و بهشت و دوزخ. به وجود غیب و عوالم غیب از جمله عهد الست (= عالم ذرّ که منشأ قرآنی دارد) و موجودات مجرّد غیبی از فرشته‌ها شیطان تا سروش و هاتف و روح‌القدس (جبرئیل) تا شفاعت و توبه و اقلام دیگر ایمان، نماز، روزه، زکات و حجّ اعتقاد تام دارد.

آخرت‌اندیشی و معادگرایی حافظ نیز با وجود شکّ و تردیدهای کم‌رنگ و شیرینش از محکمات دیوان و شعر اوست:

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه رند از نیاز به دارالسّلام رفت
(غزل ۸۴/۶)

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد
(غزل ۱۳۳/۷)

البتّه اگر گاهی بهشت را دست‌کم می‌گیرد، به دلیل نگرش عرفانی اوست و در طلب رضوان اللّه است که نعیم بهشت را کم اهمّیّت می‌شمارد:

از درِ خویش خدا را به بهشتم مفرست که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس
(غزل ۲۶۸/۷)

سایهٔ طوبی و دل‌جویی حور و لب حوض به هوای سر کوی تو برفت از یادم
(غزل ۳۱۷/۴)

هم‌چنین به نامهٔ عمل (کارنامه) اعتقاد دارد:

از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر با فیض لطف او صد از این نامه طی کنم
(غزل ۳۵۱/۵)

آبی به روزنامهٔ اعمال ما فشان باشد توان سترد حروف گناه از او
(غزل ۴۱۳/۷)

سر به سر گذاشتن ملایم و ظریف با معتقدات و مقدّسات، یکی از اضلاع و بلکه ارکان طنز حافظ است. برخی با دیدن طنزپردازی‌های حافظ در اطراف مقدّسات دین و عرفان نتیجه می‌گیرند که حافظ بی‌دین یا لااقل سست‌اعتقاد بوده است؛ حال آنکه انتقاد حافظ فرع بر اعتقاد اوست.

حافظ بزرگ‌ترین آفت عبادات و مقدّسات را ریا و رعونت می‌داند که در پرتو آن با قاضی، فقیه، محتسب و خطیب مبارزه می‌کند؛ از این رو، انتقاد را از تلخی و تعصّب

می‌پیراید و بر آن شادی و شیرینی طنز می‌افزاید:

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوا داد که می حرام ولی بِهْ ز مالِ اوقاف است
(غزل ۴۴/۳)

بیا که خرقهٔ من گرچه رهن میکده‌هاست ز مال وقف نبینی به نام من درمی
(غزل ۴۷۱/۳)

نکتهٔ دیگر نحوهٔ تلقّی حافظ از توبه است که در این باره مضامین طنزآمیز زیبایی آفریده است:

به عزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار ولی کرشمهٔ ساقی نمی‌کند تقصیر
حدیث توبه در این بزمگه مگو حافظ که ساقیان کمان‌ابرویت زنند به تیر
(غزل ۱۲ و ۲۵۶/۹)

حاصل سخن آنکه، اگر حافظ سست‌ایمان بود، جسارتی به این صراحت نداشت که سربه‌سر مقدّسات بگذارد و از ایمان و زهد و نماز و روزهٔ مقدّس‌نمایان، انتقادهای جانانهٔ طنزآمیز کند. در واقع این همه پرداختن پیگیرانه و هنرمندانه به دین و عرفان حاکی از درد دین است. حافظ از نظر مبانی افکار فلسفی هم‌رشتهٔ فکری و فرهنگی رجال بزرگی چون قدیس اوگوستین، پاسکال، اونامونو و ... است و این بزرگان دارای اندیشهٔ فلسفی اگزیستانسیالیسم هستند. فلسفهٔ اگزیستانسیالیسم اندیشه و نگرشی است که در آن انسان با تمام وجود و ابعاد ذهن و شخصیّتش با مسایل حیاتی مواجه می‌شود و با نوع انسان سر و کار دارد. لذا از مسایل ادبی فراتر می‌رود و به مسایل ابدی می‌رسد. فردی که پیرو این مکتب حیاتی ـ تجربی است، فقط با گوشهٔ خاطر فلسفی‌اش به مسایل نمی‌نگرد؛ بلکه با همهٔ هستی‌اش به مصاف مسایلی که برای او اهمّیّتی فراتر از اصطلاحات و قواعد و حتّی مکتب‌های فلسفی دارد، می‌رود. فلسفهٔ حافظ، فلسفهٔ حیات است و از میان مکاتب فلسفی با اگزیستانسیالیسم تطبیق بیشتر می‌دارد و این گونه افکار در ادبیات و غزل‌هایی هم‌چون بیت زیر مطرح شده است:

گوهر معرفت آموز که با خود ببری که نصیب دگران است نصاب زر و سیم
(غزل ۳۶۷/۹)

مصراع اوّل این بیت دربردارندهٔ یکی از امّهات مسایل فلسفهٔ اسلامی است؛ یعنی حاوی مبحث اتّحاد عاقل و معقول (= اتّحاد عالم و معلوم) است که مبحثی مهم در علم و ادراکات یا بحث معرفت است و مراد از آن این است که عاقل (ذهن یا نفس انسانی) با انواع ادراکات اعم از عقلی، خیالی، وهمی و حسّی خود اتّحاد دارد. هم‌چنین در این بیت حافظ نیز نوعی از انواع اندیشه‌های عمیق فلسفی به چشم می‌خورد:

به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می‌باش که نیستی است سرانجام هر کمال که هست
(غزل ۲۵/۶)

این بیت از دیدگاه فلسفی بیانگر فنای ماسوی‌اللّه و نشان‌دهندهٔ اندیشهٔ نیروانای بودایی است که در آیهٔ شریفهٔ «کُلُّ شَیْءٍ هالک اِلا وَجْهَهُ» (سورهٔ قصص / آیهٔ ۱۰۸) و نیز «کُلُّ مَنْ عَلَیْها فان» (سورهٔ رحمن / آیهٔ ۲۶) بدآن اشاره شده است. از سوی دیگر مصراع دوم این بیت تا حدّی دربردارندهٔ اندیشهٔ نیهیلیستی (نیست‌انگارانه، عدم‌گرایانه) است؛ چنان‌که در جای دیگر می‌گوید:

بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ در معرضی که تخت سلیمان رود به باد
(غزل ۱۰۰/۴)

هم‌چنین بیت پیشین بیانگر یک قاعدهٔ فلسفی است که می‌گوید: « اَلشیء اذا جاوز حَدَّهُ اِنْعَکَسَ ضدَّه » [هرچه از حد بگذرد، به ضدّش تبدیل می‌گردد.]

شبلی نعمانی در کتاب شعرالعجم می‌گوید که فلسفهٔ حافظ ادامه و شکل پرورش‌یافتهٔ فلسفه و اندیشهٔ فلسفی خیّام است که در جای خود حرف سنجیده و درستی است؛ زیرا برخی از اشعار حافظ اشارهٔ دریغ‌آمیزی به گذر عمر دارد و بیانگر ناکامی انسان و دعوت به اغتنام فرصت و حسّاسیّت در برابر مظاهر ناپایدار زیبای زندگی و روی آوردن به بادهٔ غم‌زدا و یاد کردن از جلال و شکوه از دست رفتهٔ جم و کی و مرگ‌اندیشی و ترس پوشیده‌واری از مرگ می‌باشد.

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس
(غزل ۲۶۸/۴)

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست
بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی فرصتی دان که ز لب تا به دهان این همه نیست
(غزل ۶ و ۷۴/۱)

حافظ خود به اینکه شعرش از حکمت برخوردار است، آگاهی و اذعان دارد و می‌گوید:

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است از غم روزگار دون طبع سخن‌گزار کو؟
(غزل ۴۱۴/۷)

از نظر قاعدهٔ کلامی، شعر حافظ همانند فلسفهٔ صدرالمتألهین است؛ یعنی آمیزه‌ای از فلسفه و عرفان و کلام. حافظ ذهن کلامی پیشرفته‌ای دارد. همان گونه که پیشتر اشاره گردید، او به مکتب کلامی رسمی اهل سنّت یعنی اشعری‌گری وابسته است، امّا اشعری‌گری او همانند اشعری‌گری امام فخر رازی است؛ یعنی فلسفی‌مشرب است و مانند اشعری‌گری

غزّالی نیست که فلسفه‌زدا و فلسفه‌گریز است.

اشعری‌گری حافظ با عناصری از عقل‌ورزی اعتزال و شیعی آمیخته است؛ چنان‌که در عین آنکه مانند اشاعره قایل به جبر است، اختیاراندیش و اختیارگرا نیز هست. اشعریان و عرفا هرگونه اختیار و اراده‌ای را برای خداوند قایلند و برای بشر حول و قوّه‌ای نمی‌بینند. در مقابل آنان، معتزله قایل به اختیار تام یا تفویض بوده‌اند و شیعه قایل به امرٌ بین‌الامرین است. اشاعره این تلقّی معتزله و شیعه را نادرست می‌دانند و برآنند که بنده خالق افعال عادّی و عبادی خود نیست، بلکه «کاسب» و فراگیرندهٔ آن است و سلسله‌جنبان هر رویدادی که در جهان چه در حوزهٔ حیات بشری، چه در طبیعت رخ می‌دهد، خداوند است.

نمونه‌ای از اشعار حافظ که بر جبر دلالت دارند؛ عبارتند از:

در کوی نیک‌نامی ما را گذر ندادند گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را
(غزل ۵/۷)

برو ای زاهد و بر دُردکشان خرده مگیر که ندادند جز این تحفه به ما روز الست
(غزل ۲۶/۵)

در کار گلاب و گل حکم ازلی این شد کاین شاهد بازاری وآن پرده‌نشین باشد
(غزل ۱۶۱/۶)

امّا باید خاطرنشان ساخت که اشعری‌گری حافظ اعتدالی است؛ چنان‌که در این بیت کسب را انکار کرده است:

می‌خور که عاشقی نه به کسب است و اختیار این موهبت رسید ز میراث فطرتم
(غزل ۳۱۳/۵)

در برخی از اشعار نیز صریحاً قایل به اختیار است:

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد من و ساقی به هم تازیم و بنیادش براندازیم
(غزل ۲ و ۳۷۴/۱)

چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک
(غزل ۳۰۱/۶)

گرچه وصالش نه به کوشش دهند هر قدر ای دل که توانی بکوش
(غزل ۲۸۴/۴)

هم‌چنین او مطابق نظر اشاعره قایل به رؤیت الهی است. برخلاف شیعه و معتزله که منکر رؤیت الهی در دنیا و آخرت هستند و می‌گویند که مرئی بودن و در جهت قرارگرفتن در شأن

الهی نیست و قول به رؤیت شبههٔ جسم‌انگاری خداوند را دربردارد. در این بیت از حافظ قول به رؤیت اثبات شده است:

این جان عاریت که به حافظ سپرد دوست روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم
(غزل ۳۵۱/۷)

اگرچه در ابیات دیگر در اعتقاد به رؤیت خداوند تردید روامی‌دارد:

دیدن روی تو را دیدهٔ جان‌بین باید واین کجا مرتبهٔ چشم جهان‌بین من است
(غزل ۵۲/۲)

بدین دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم
(غزل ۳۵۸/۵)

از ابیات دیگری که حاکی از اندیشهٔ کلامی اشعری حافظ است، این‌هاست:

گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم نسبت مکن به غیر که این‌ها خدا کند
(غزل ۱۸۶/۴)

بر در شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزّاق بود
(غزل ۲۰۶/۷)

که توحید افعالی را که اشاعره بیش از سایر مذاهب اسلامی به آن توجّه دارند، بازمی‌نماید. هم‌چنین در بیت زیر:

سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد که کام‌بخشی او را بهانه بی‌سببی است
(غزل ۶۴/۴)

که سخن از نفی علل و اسباب بر وفق مکتب اشاعره دارد.

از دیگر اندیشه‌های کلیدی کلامی اشاعره این است که در کارهای خداوند چون و چرا و بازخواست راه ندارد و به تعبیر امروزه خداوند استیضاح‌ناپذیر است و مطابق آیهٔ قرآن: « لایُسْئَلُ عَمّا یَفْعَلُ وَ هُمْ یُسْئَلُون » (انبیا / ۲۳) [خداوند در آنچه می‌کند، بازخواست نشود و ایشان (انسان‌ها) بازخواست شوند.] حافظ در این‌باره می‌گوید:

در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست فهم ضعیف رای فضولی چرا کند؟
(غزل ۱۸۶/۵)

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کآنجا سرها بریده بینی بی‌جرم و بی‌جنایت
(غزل ۹۴/۴)

ای دوست مکن ناله ز شمشیر احبّا کاین طایفه از کشته ستانند غرامت
(غزل ۸۹/۶)

یکی دیگر از اندیشه‌های کلیدی کلامی اشاعره این است که بر خداوند لازم نیست که همواره « اصلح » را انتخاب کند یا کارهایش از دیدگاه انسانی « غرض » و « هدف » داشته باشد. و مهم‌تر آنکه در مسألهٔ وجود بشر در جهان برآنند که خداوند « فعّال مایشاء » و « مایُرید » است، نه شرّ از خداوند صادر می‌شود نه ظلم. به نظر می‌رسد حافظ گاه قایل به وجود شرّ در جهان و رخنه در نظام متقن هستی است:

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد
(غزل ۱۰۵/۳)

که از جسورانه‌ترین و طنزآمیزترین اشعار حافظ است؛ زیرا غمض عین و چشم‌پوشی را به پیر نسبت می‌دهد؛ در حالی که پیر خود دچار اشتباه شده بود و بر عیب خود درپوش می‌گذاشت. حافظ در ابیات دیگری نیز به این گونه مضامین کلامی یعنی بر وجود شرّ در کار و بار جهان صحّه می‌گذارد:

این چه استغناست یارب واین چه قادرحکمت است کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست
(غزل ۷۱/۵)

خون خور و خامش نشین که آن دل نازک طاقتِ فریاد دادخواه ندارد
(غزل ۱۲۷/۷)

اگر سرای جهان را سر خرابی نیست اساس آن بِهْ از این استوار بایستی
(دیوان، ۳۷۳)

امّا خوجه در دیوان ابیاتی دارد که درست نقطهٔ مقابل بیت « پیر ما گفت ... » است؛ مثلاً مانند این بیت که می‌گوید:

نیست در دایره یک نقطه خلاف از کم و بیش که در این مسأله بی‌چون و چرا می‌بینم
(خرّم‌شاهی، بهاءالدّین، حافظ، ۱۲۸ - ۱۴۱؛ ۱۴۳ - ۱۵۲)

خواجه شمس‌الدّین محمّد حافظ شیرازی به روایت در سال ۷۹۱ وفات یافت. (هدایت، رضاقلی خان، مجمع‌الفصحاء، جلد ۴، ۱۸؛ ریاض‌العارفین، ۲۹۶؛ اته، هرمان، تاریخ ادبیات فارسی، ۱۸۶) و برخی از تذکره‌ها نیز سال وفات او را به سال ۷۹۴ ضبط کرده‌اند. (دولتشاه سمرقندی، تذکرةالشعراء، ۳۴۴) امّا ادوارد براون بر آن است که تاریخ ۷۹۴ که در تذکرةالشعراء دولتشاه سمرقندی سال وفات خواجه حافظ دانسته شده، غلط است و سال مرگ حافظ باید در سال ۷۹۱ یا ۷۹۲ واقع شده باشد؛ زیرا در مادّه تاریخی که بر روی سنگ قبر او حکّ شده، مجموع حروفی که کلمات « خاک مصلّی » را تشکیل می‌دهد، به حساب جمّل ۷۹۱ می‌شود.

چـــراغ اهـــل مـعنی خـواجـه حـافظ کـــه شـــمعی بـــود از نـــور تـجلّی
چـــو در خـــاک مـصلّی یـافت مـنزل بـــجو تـــاریخش از خـــاک مـــصلّی
(براون، ادوارد، همان، ۳۱۳)

آرامگاه حافظ در باغ زیبایی به نام حافظیّه قرار دارد، ابوالقاسم بابر نوادهٔ شاهرخ بن ـ تیمور (۸۵۴ ـ ۸۶۱) وقتی که به شیراز آمد، دستور داد که وزیرش مولانا محمّد معمایی عمارتی بر آن بسازد و در سال‌های اخیر این مقبره توسّط کریم‌خان زند مرمّت و بازسازی شد و به دستور او سنگی مرمر بر روی قبر حافظ نصب کردند و ابیات این غزل بر آن منقوش است:

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم؟ طـایر قـدسم و از دام جـهان بـرخـیزم
(غزل ۱/۳۳۶)

(دولتشاه سمرقندی، همان، ۳۴۴؛ براون، ادوارد، همان، ۳۳۲، ۳۳۳)

منابع و مراجع

با کاروان حلّه، زرّین‌کوب، عبدالحسین، نشر علمی، ۱۳۷۲.

تاریخ ادبیات ایران، رضازاده شفق، صادق، جلد ۱، انتشارات آهنگ، ۱۳۶۹.

تاریخ ادبیات فارسی، هرمان اته، ترجمهٔ دکتر صادق رضازاده شفق، بنگاه نشر و ترجمهٔ کتاب، ۱۳۳۷.

تاریخ ادبیات ایران، یان ریپکا، با همکاری اوتارکلیما، دراکو پیچکووا، پیری پیچکا، پیری سیپک، ایوان هریک، جلد ۱، ترجمه دکتر عیسی شهابی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۴.

تاریخ ادبیات در ایران، صفا، ذبیح‌اللّه، جلد ۳/۲، نشر فردوسی، ۱۳۶۳.

تاریخ ادبی ایران (از سعدی تا جامی)، ادوارد براون، ترجمهٔ علی اصغر حکمت، چاپ‌خانه بانک ملّی ایران، تهران، ۱۳۲۷.

تذکرة‌الشعراء، دولتشاه سمرقندی، تصحیح محمّد عبّاسی، انتشارات بارانی، ۱۳۳۷.

حافظ، بهاءالدّین خرّم‌شاهی، طرح نو، ۱۳۷۳.

ریاض‌العارفین، رضاقلی‌خان هدایت، چاپ‌خانهٔ آفتاب، ۱۳۱۶.

کشف‌الظّنون، حاجی خلیفه، استانبول، ۱۹۴۱.

مجمع‌الفصحاء، رضاقلی‌خان هدایت، جلد ۴، به کوشش مظاهر مصفّا، امیرکبیر، ۱۳۳۹.

نفحات‌الانس، نورالدّین عبدالرّحمان جامی، مترجم و تصحیح دکتر محمود عابدی، اطّلاعات، ۱۳۷۰.

أَلا یَـــا أَیُّـــهَا السَّـــاقِی أَدِر کَأساً وَ نَـــاوِلْهَا — که عشق آسان نمود اوّل، ولی افـتاد مشکـل‌ها
به بویِ نافه‌ای کآخِر صبا زآن طُرّه بگْشاید — ز تابِ جَعدِ مُشکینش چه خون افتاد در دل‌ها
۳ مرا در منزلِ جانان چه امنِ عیش؟ چون هـر دَم — جَرَس فریاد می‌دارد که بـربندید مَـحمل‌ها
به می سجّاده رنگین کن گرت پیرِ مُغان گوید — که سالک بی‌خبر نبْوَد ز راه و رسمِ منزل‌ها
شبِ تاریک و بیمِ موج و گردابی چنین هایل — کجا دانند حالِ مـا سـبک‌بارانِ سـاحل‌ها؟
۶ همه کارم ز خودکامی به بدنامی کَشید آخِر — نهان کَی مانَد آن رازی کز او سازند مَـحفل‌ها؟

حضوری گر همی‌خواهی از او غایب مشو حافظ
مَتَی مَا تَلْقَ مَنْ تَهْوَی دَعِ الدُّنْـیَا وَ اَهْـمِلْهَا

مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ مفاعیلن (بحر هزج مثمّن سالم)

محمّد گلندام، دوست خواجه که نخستین گردآورندهٔ غزل‌های اوست، شاید این غزل را به سبب شهرت فراوان و داشتن مضامین عارفانه‌اش، آن را خلاف قاعده در ابتدای دیوان آورده است؛ وگرنه، به جهت داشتن حرف « ه » ماقبل « الف » باید در انتهای قافیهٔ « الف » یعنی دوازدهمین غزل بر اساس چاپ قزوینی قرار گیرد. این غزل، فشردهٔ غزل‌های حافظ است و اگر به مفاهیم عارفانهٔ آن دقّت شود، درخواهیم یافت که بیش از ۶۰ تا ۷۰ درصد از اصطلاحات عرفانی خواجه در آن آمده است و همین امر باعث شده است که گلندام، این غزل را در صدر دیوان جای دهد.

۱. الا یا ایّها السّاقی: هان ای ساقی. ادر: بگردان. کأس: کاسه، جام شراب. ناولها: آن (جام) را بده. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ.

حافظ معنی مصراع اوّل را در جای دیگر چنین می‌فرماید:

ســـــاقیا، بـــرخـــیز و دردِه جـــام را — خـــاک بـــر ســـر کـــن غـــمِ ایّـــام را
(غزل ۱/۸)

نمودن: نشان دادن، جلوه کردن.

برای نخستین بار سودی گفته است که خواجه این مصراع را از یزید بن معاویه گرفته است (*شرح سودی بر حافظ، جلد اوّل*، ۱) ولی مرحوم قزوینی در یک مقالهٔ مفصّل

به‌صراحت آن را رد می‌کند. (*مجلهٔ یادگار، سال اوّل، شمارهٔ ۹، اردیبهشت، ۱۳۲۴، ۷۸ـ ۶۵*)

ای ساقی، جام باده را به گردش درآور و به من بده، زیرا عشق در ابتدا آسان جلوه‌گر گشت، ولی در پایان دشوار گردید.

تحصیلِ عشق و رندی آسان نمود اوّل آخر بسوخت جانم در کسبِ این فضایل

(*غزل ۳۰۷/۲*)

۲. بو: ایهام دارد: ۱ـ امید و آرزو ۲ـ رایحه و در این معنی با نافه، صبا و مشک تناسب است. نافه: کیسه‌ای است به حجم یک نارنج که در زیر شکم جنس نر آهوی خُتَن، در زیر پوست، نزدیک عضو تناسلی حیوان قرار دارد و دارای منفذی است که از آن مادّه‌ای سیاه‌رنگ روغنی‌شکل خارج می‌گردد که بسیار خوش‌بو و معطّر است و مشک گفته می‌شود، در اینجا استعاره از حلقهٔ خوش‌بوی گیسوی معشوق. نافه گشودن: گشودن سر نافه و بوی خوش پراکندن. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ. کآخر: که آخر، سرانجام. طرّه: موی جلوی پیشانی، زلف تابدار و آراسته. تاب: چین و شکن. جعد: موی پیچیده و پرحلقه. مشکین: سیاه و خوش‌بو مانند مشک و در اینجا صفت است برای زلف. خون در دل افتادن: خونین‌جگر شدن، کنایه از به رنج و محنت افتادن، قدما معتقد بودند خونی که به ناف آهو می‌رفت، مشک می‌شد؛ از این رو، آهوی مشک را می‌گرفتند و دست به شکم و اندام‌های او می‌مالیدند تا خون به نافه جریان یابد؛ سپس نافه را گره می‌زدند تا مشک در نافه بسته شود؛ به همین دلیل حافظ به خون در دل افتادن عاشق اشاره می‌کند.

خواجه در ادامهٔ بیت قبل گوشه‌ای از مشکلات عشق را بیان می‌کند و می‌فرماید: به امید آنکه باد صبا آخر گره‌ای از سر زلف یار بگشاید، از پیچ و تاب زلف مشک‌بویش چه خون در دل‌ها افتاد یا در آرزوی بوی خوش که صبا از زلف معشوق به مشام ما برساند، از پیچ و تاب زلف معشوق دل‌ها خون شد.

۳. منزل جانان: مأوا و جایگاه آرام معشوق، استعاره از دنیا ← ۹۴/۹. امن عیش: آسایش زندگی و خوش‌گذرانی. جرس: درای و زنگ، زنگی است که به‌گردن شتر کاروان می‌بستند تا آهنگ حرکت را اعلام دارد، استعاره از ندای حرکت و کوچ از جهان. محمل: هودج و کجاوه.

من چگونه می‌توانم در منزلگاه معشوق (دنیا) بیاسایم؟ زیرا بانگ جرسی که از دنیای تعلّقات می‌آید، هر لحظه مرا به کوچیدن و دوری از آن دعوت می‌کند.

۴. رنگین کردن: آراستن و زینت دادن. سجّاده به می رنگین کردن: سجّاده را با می آراستن؛ زیرا

اگـر بـه فـرمان پـیر بـر سـجّاده شـراب بـریزی، نـه تـنها آلوده و نـجس نـمی‌شود، بـلکه آراسته و رنگین نیز می‌گردد ← ۳۷۶/۲. پیر مغان: پیر میکده و طریقت ← فرهنگ. سالک: رهرو ← فرهنگ. این بیت می‌تواند اشاره‌ای به داستان شیخ صنعان داشته باشد و نیز بیت اشاره دارد به اطاعت محض و بی‌چون و چرا از پیر، زیرا او آگاه به مراحل سیر و سلوک و سختی‌های عشق می‌باشد.

اگر پیر طریقت برخلاف ظاهر و حکم شرع به تو بگوید که سجّاده‌ات را به می آغشته کن، بپذیر؛ زیرا پیر مغان از راه و رسم طریقت به سوی حق، نیک آگاه است.

۵. هایل: ترسناک، هراس‌انگیز. سبک‌باران ساحل‌ها: انسان‌های آسوده‌خاطر که در ساحل‌اند و به دریای عشق راه نیافتند و از طوفان و بلاهای آن بی‌خبرند و نیز مراد خواجه می‌تواند ملائکه باشد که بار امانت را نپذیرفتند و بر ساحل این عالم فارغ‌بال نشستند ← ۱۸۴/۳. «واو»ها در مصراع اوّل در معنی معیّت و همراهی است. بیت دارای استفهام انکاری است. بین موج، ساحل و گرداب تناسب است.

در دریای عشق غرقیم و با مشکلات و مصایب دست به گریبان، آنان که عشق نورزیده و در ساحل آرمیده‌اند و بار امانت را نپذیرفته‌اند، کجا می‌توانند از حال ما آگاه باشند؟

۶. خودکامی: خودرایی، کسی که به میل و دل‌خواه خود عمل کند. مراد خواجه از خودکامی، فارغ بودن از پندها و زیر بار اطاعت این و آن نبودن مخصوصاً زاهدان ظاهرپرست و صوفیان ریایی. محفل: مجلس و انجمن.

خواجه پیوسته کار خویش را با معشوق می‌داند و خود را در محفل صوفیان و زاهدان ریایی بدنام و رسوا می‌خواند و می‌فرماید: عافیت در اثر عدم پیروی از پیران ریاکار صوفیه، رسوا و بدنام شدم و رازی که در همهٔ محافل صوفیان آشکار است و از آن سخن می‌گویند، چگونه می‌توان آن را پنهان کرد و به زبان نیاورد؟

۷. حضور: مقابل غیبت، حضور قلب و اعراض از ماسوی‌اللّه ← فرهنگ. متی: وقتی که. ما: حرف زاید برای تأکید و در اینجا معنای مستقلّی ندارد. تلق: فعل مضارع، مفرد مذکّر مخاطب از لَقِیَ یَلْقَی مصدر لقاء، ملاقات کنی، دیدار نمایی. من: کسی که. تهوی: دوست می‌داری. دع: رها کن، واگذار. اهملها: رها کن آن را.

ای حافظ، اگر خواهان حضور در پیشگاه معشوقی، هرگز از او غایب مشو و هرگاه رسیدی به کسی که او را دوست می‌داری، دنیا را رها کن و از آن درگذر.

۲

صلاحِ کار کجا وُ منِ خراب کجا؟ ببین تفاوتِ ره کز کجاست تا به کجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس کجاست دَیرِ مُغان و شرابِ ناب کجا؟
۳ چه نسبت است به رندی صلاح و تقوا را؟ سماعِ وعظ کجا؟ نغمهٔ رَباب کجا؟
ز رویِ دوست دلِ دشمنان چه دریابد؟ چراغِ مرده کجا؟ شمعِ آفتاب کجا؟
چو کُحلِ بینشِ ما خاکِ آستانِ شماست کجا رویم بفرما از این جَناب کجا؟
۶ مَبین به سیبِ زنخدان که چاه در راه است کجا همی‌روی ای دل بدین شتاب کجا؟
بشد که یادِ خوشش باد روزگارِ وصال خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا؟

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست؟ صبوری کدام؟ و خواب کجا؟

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلن (بحر مجتثّ مثمّن مخبون محذوف)

۱. صلاح کار: درستی در کار و رفتار. خراب: مست و مدهوش. تفاوت راه: فاصله و اختلاف راه، تفاوت مسلک و روش.

منِ مست و لاابالی از صلاح و تقوا و نیک‌نامی بسیار دورم و بنگر که بین بدنامی و خوش‌نامی و خرابی و هوشیاری چه فاصلهٔ بسیاری است که حدّی برای آن نمی‌توان تصوّر کرد.

صلاح و توبه وُ تقوا ز ما مجو حافظ ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح
(غزل ۹۸/۸)

صلاح از ما چه می‌جویی که مستان را صلا گفتیم به دَورِ نرگسِ مستت سلامت را دعا گفتیم
(غزل ۳۷۰/۱)

۲. صومعه: دیر راهبان، عبادت‌گاه ترسایان، در شعر حافظ به معنی مطلق عبادت‌گاه به کار رفته و در پاره‌ای از ابیات، در معنی خانقاه نیز آمده است که در این معنی، نقطهٔ مقابل دیر مغان است. خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ. سالوس: فریب و ریا. دیر مغان: آتشکده و عبادت‌گاه زرتشتیان و در شعر حافظ با کوی مغان، سرای مغان، خرابات و میخانه یکی است. دیر مغان جای زندگی پیر مغان است و در نظر حافظ همانند پیر مغان مقدّس است و جای صفا و یک‌رنگی می‌باشد و خواجه معمولاً آن را در برابر خانقاه و صومعهٔ زاهدان

ریایی قرار می‌دهد. ناب: خالص.

از رفتن به صومعه و پوشیدن لباس صوفیان ریایی ملول و آزرده شدم. کجاست میخانه و آن بادهٔ نابش تا با نوشیدن آن، دل‌تنگی را از دل دور کنم و آلودگی‌های خرقه را با آن بشُوییم.

ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات تا خرقه‌ها بشُوییم از عُجبِ خانقاهی
(غزل ۴۸۹/۹)

۳. رندی: لاابالی‌گری و بی‌قیدی، رسوایی ← فرهنگ. صلاح و تقوا: نیکی و پرهیزکاری. سماع وعظ: شنیدن پند و اندرز. نغمه: ترانه و نیز گوشه‌ای در دستگاه شور، سه‌گاه، چهارگاه، ماهور، همایون و راست پنج‌گاه. (*واژه‌نامهٔ موسیقی ایران‌زمین*). رباب: ← ۲۹/۸. بین سماع، نغمه و رباب تناسب است.

همان گونه که بین شنیدن وعظ واعظان و سماع خوش رباب هیچ تناسبی نیست، بین طریقت رندی و لاابالی‌گری با راه و آیین تقوا و پرهیزکاری هیچ تناسبی وجود ندارد.

۴. دوست: معشوق و محبوب. چراغ مرده: چراغ خاموش. شمع آفتاب: نور و روشنایی خورشید، در اینجا روی دوست به شمع آفتاب و دل دشمنان به چراغ مرده مانند شده است. بین چراغ، شمع و آفتاب تناسب و بین دوست و دشمن تضاد و بیت دارای صنعت لفّ و نشر نامرتّب است. مصراع اوّل دارای استفهام انکاری است.

همان گونه که چراغ مرده و خاموش از آفتاب تابان بهره و نصیبی ندارد، دل تاریک و سیاه دشمنان نیز هرگز درکی از چهرهٔ درخشان یار نمی‌تواند داشته باشد و به فیض برسد.

۵. کحل: سرمه و هرچه در چشم کشند جهت شفای چشم. بینش: رؤیت و بصیرت، در بیت به معنای چشم آمده است. آستان: آستانه، پیشگاه و درگاه. جناب: درگاه و آستان. بین کحل و بینش و بین آستان و جَناب تناسب است.

ای یار، وقتی که خاک درگاه تو سرمهٔ چشم ماست، بگو که ما از این آستان به کجا رویم و به کدام درگاه روی آوریم؟

۶. زنخدان: چانه، در ادب فارسی زنخدان معشوق از جهت گردی، زیبایی و فرورفتگی زیر آن به سیب تشبیه شده است. چاه: مقابل راه، گودی چانهٔ معشوق که دل عاشقان در آن می‌افتد و گرفتار می‌شود و در عرفان اشاره است به دشواری‌ها و مشکلات طریقت عشق که بر سر راه طالبان وصل معشوق تعبیه شده است.

ای دل، در آن سیب زنخدان طمع مبند که در راه، خطرهای فراوان است. آهسته‌تر برو،

این چنین شتاب‌زده و بی‌خویشتن کجا می‌روی؟

۷. شدن: رفتن و سپری شدن. وصال: پیوند با محبوب ← فرهنگ. یاد خوشش باد: یادش به خیر باد. کرشمه: ← ۲۴۹/۸. عتاب: خشم و ملامت، قهر آمیخته به ناز.

یادش به خیر باد. چه زود ایّام وصال گذشت که از آن روزهای خوش و آن ناز و کرشمه‌ها فقط یادی مانده است.

۸. قرار: راحت و آسایش. طمع داشتن: امید و انتظار داشتن. دوست: معشوق و محبوب.

خواجه در ادامهٔ بیت قبل می‌فرماید: ای معشوق، حال که ایّام وصال گذشت، از حافظ عاشق انتظار آرامش و خواب نداشته باش که در نزد او دیگر قرار و خواب و شکیبایی جایی ندارد.

۳

اگر آن تُرکِ شیرازی به دست آرد دلِ ما را
به خالِ هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی میِ باقی که در جنّت نخواهی یافت
کنارِ آبِ رُکناباد و گُلگشتِ مصلّا را

۳ فغان کاین نونیانِ شوخِ شیرین‌کارِ شهرآشوب
چنان بردند صبر از دل که تُرکان خوانِ یغما را

ز عشقِ ناتمامِ ما جمالِ یار مستغنی است
به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت رویِ زیبا را؟

من از آن حُسنِ روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

۶ اگر دشنام فرمایی و گر نفرین، دعا گویم
جوابِ تلخ می‌زیبد لبِ لعلِ شکرخا را

نصیحت گوش کُن جانا، که از جان دوست‌تر دارند
جوانانِ سعادتمند پندِ پیرِ دانا را

حدیث از مطرب و مَی گو و رازِ دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معمّا را

غزل گفتیّ و دُر سُفتی، بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظمِ تو افشانَد فلک عِقدِ ثریّا را

مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ مفاعیلن (بحر هزج مثمّن سالم)

۱. ترک: در شعر فارسی مظهر زیبایی و غارت‌گری است؛ پس ترک شیرازی یعنی زیباروی ترک‌نژاد اهل شیراز، علاوه بر این نسب شاه شجاع از طرف مادر به پادشاهان قراختاییان ترک کرمان می‌رسید و به همین جهت حافظ او را شاه ترکان خوانده است؛ پس ترک شیرازی ممکن است به شاه شجاع اشاره داشته باشد و یا به نوشتهٔ مرحوم دکتر قاسم غنی، می‌توان

حدس زد که دربارهٔ سلطان زین‌العابدین باشد ← مقدّمهٔ غزل ۴۵۱. هندو: منسوب به هند، « سیاه از هر چیز » (*لغت‌نامه*)، مجازاً غلام سیاه. خال: نقطهٔ سیاهی که مظهر زیبایی و زینت‌بخش چهرهٔ معشوق و یکی از لوازم حسن اوست. خال هندو: خالی که مثل هندو سیاه است و بیشتر همین مراد است، ممکن است خال هندویش، خال غلام سیاه او (آن ترک شیرازی) باشد؛ یعنی اگر آن ترک شیرازی دل خواجه را به دست آورد، او سمرقند و بخارا را به خال سیاه غلام معشوق خواهد بخشید. سمرقند و بخارا: از شهرهای معروف ماوراءالنّهر است.

اگر آن معشوق شیرازی دل مرا به دست آورد، در برابر خال سیاه او که نقطهٔ کوچکی از مجموعهٔ زیبایی‌های اوست، دو شهر سمرقند و بخارا را تقدیم او می‌کنم.

۲. می باقی: باقی‌مانده و دُردی شراب، ایهام تبادری به می بقابخش دارد. آب رکناباد: از نهرهای معروف شیراز که در سال ۳۳۸ هـ ق. احداث شد و منبع آن در یک فرسخ و نیمی شمال شیراز است. این آب از تنگِ اللّه‌اکبر عبور کرده و صحرای مصلّا و باغ نو و تکیهٔ هفت‌تنان و چهل‌تنان و تکیهٔ خواجه حافظ را مشروب می‌کند. گل‌گشت. سیر و تفرّج در گلزار. مصلّا: جای نماز، نمازگاه. گل‌گشت مصلّا: یکی از گردش‌گاه‌های شیراز که مقبرهٔ حافظ در آن است. بین ساقی و باقی جناس لاحق و بین ساقی و می و بین باقی و جنّت تناسب است و نیز بین کنار و بخش اوّل « رکناباد » نوعی جناس قلب بعض است.

ای ساقی، ته جام و دُرد شراب را بده تا بنوشیم و مست شویم که کنار آب رکناباد و گل‌گشت مصلّا را حتّی در بهشت نیز نخواهی یافت.

۳. لولی: کولی، در ادب فارسی، مردمی لطیف، دزد، بی‌شرم، خواننده و نوازنده را گویند، گویا مردمی چادرنشین بودند که اوّل‌بار در زمان بهرام گور به تقاضای این پادشاه عدّه‌ای حدود چهار هزار نفر برای خوانندگی و نوازندگی از هند به ایران آمدند، فردوسی از آنها به عنوان لوری نام می‌برد. (*دائرةالمعارف فارسی*، غلام‌حسین مصاحب)، استعاره از معشوق. شوخ: گستاخ، شاد و زنده‌دل. شیرین‌کار: خوش‌ادا، کسی که حرکات و اطوارش شیرین و دل‌پسند است. شهرآشوب: آشوبندهٔ شهر، کسی که با حسن و جمال سبب فتنه و آشوب شهری گردد. خوان یغما: سفرهٔ عام که غالباً سلاطین در ایّام عید مخصوصاً عید قربان می‌گستردند و عوام و محتاجان، آن را غارت می‌کردند و نیز گفته‌اند نزد ترکان و بعضی از سپاهیان و لشکریان این طایفه مرسوم بود که هرگاه به میهمانی می‌رفتند، پس از خوردن غذا، آلات و

لوازم مهمانی و پذیرایی را غارت می‌کردند؛ به هر حال خوان یغما اشاره به غارت‌گری و قتّالی ترکان دارد.

« سران و بزرگان مغول در سال یک بار به مدّت یک هفته توی (طوی) می‌گرفتند و معنی « نوی » جشن همگانی است که در ترکی جغتایی امروز نیز آن را به معنی جشن عروسی به کار می‌برند که منظور و مقصود همان جشن‌های همگانی باشد. این جشن همگانی چنین بوده است که همهٔ شاه‌زادگان و سران سپاه قوم مغول در مکانی نزدیک مغولستان گرد می‌آمدند و سیاست کلّی فرمانروایی مغول را در آنجا طرح می‌کردند و یاساها را به تصویب می‌رسانیدند و مشی سیاسی و فرمانروایی خان در آنجا به آگاهی همه می‌رسید و در این مجالس بود که حتّی شاه‌زادگان و سران سپاه که مورد اتّهام قرار می‌گردید، پس از پایان جشن « توی » خان سفره‌ای (خوانی) می‌گسترد و در آن خوان که ده‌ها هزار نفر می‌توانستند چند روز اطعام شوند، همه گونه اطعمه و اشربه نهاده می‌شد و مدّت یک شبانه روز آنچه می‌ماند، حتّی اثاثه و ظروف و اوانی را هم اطعام‌شدگان به افتخار اینکه در میهمانی خان شرکت داشته‌اند، به یادگار همراه می‌بردند؛ به طوری که پس از بیست و چهار ساعت که جشن پایان می‌یافت، از آن خوان بزرگ و آن همه خوردنی و اثاثه هیچ بر جای نمی‌ماند. در مغولی « یاقما » یعنی جمع‌نشدنی و منظور اینکه آن خوان که از طرف خان گسترده می‌شد، دیگر جمع نمی‌شد و هرچه داشت به میهمانان و پذیرایی‌شوندگان تعلّق داشت و این تنها خوانی بود که گسترده می‌شد، ولی جمع نمی‌شد. باید دانست که در ترکستان شهری نیز بوده که یغما نام داشته و به مناسبت تلفّظ یاقما یا یغما در زبان فارسی، آن را یغما خوانده و نوشته‌اند و بعدها هم معنی یاقما یا یغما را مجازاً تاراج گرفته‌اند. » (فرهنگ *اشارات*)

آه و فغان از این زیبارویان گستاخ که با حرکات دل‌فریب خویش شهری را به آشوب کشیدند و آن‌چنان که ترکان غارت‌گر، خوان یغما را غارت می‌کنند، صبر و قرار را از ما ربودند.

۴. عشق ناتمام: عشق مجازی و ناقص، عشقی که درخور بار نباشد. جمال: زیبایی. مستغنی: بی‌نیاز. آب و رنگ: کنایه از رونق و جلای صورت. خال: ← فرهنگ. خط: موهای تازه‌رسته‌ای که گرد رخسار خوب‌رویان برآمده باشد ← فرهنگ.

مصراع دوم به شیوهٔ استفهام انکاری است و تمثیل است برای تأکید معنی مصراع اوّل.

همان گونه که چهرهٔ زیبا نیازی به آب و رنگ و خال و خط ندارد، جمال معشوق نیز از

عشق ناتمام ما بی‌نیاز است.

گوهرِ پاکِ تو از مدحتِ ما مستغنی است　　فکرِ مَنّاطه چه با حُسنِ خداداد کند
(غزل ۱۹۰/۷)

تو را که حُسنِ خداداد هست و حِجلهٔ بخت　　چه حاجت است که مَشّاطه‌ات بیارایـد؟
(غزل ۲۳۰/۵)

۵. حسن روزافزون: جمال و زیبایی بی‌حدّی که هر روز کمال یابد. عصمت: پاک‌دامنی، اجتناب از خطا و گناه. از پرده بیرون آمدن: کنایه از رسوا شدن. یوسف و زلیخا: ← ۱۹۶/۹.

خواجه با آوردن داستان عشق زلیخا به یوسف، می‌خواهد بگوید که هر قدر زیبایی و حسن، بیشتر باشد، شیفتگی و بی‌قراری عاشق افزون‌تر است؛ به همین سبب می‌فرماید: من از آن زیبایی روزافزون یوسف فهمیدم که سرانجام عشق یوسف، زلیخا را از پردهٔ عصمت بیرون می‌آورد و رسوا می‌سازد.

۶. می‌زیبد: از مصدر زیبیدن یعنی زیبنده و شایسته بودن. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ. لب لعل: اضافهٔ تشبیهی، لب در سرخی و زیبایی به لعل مانند شده است. شکرخا: صفت فاعلی مرکّب مرخّم، « خا » از مصدر خاییدن یعنی کسی که شکر بخورد، کنایه از شیرین‌سخن.
لب لعل شکرخا: لبی که مانند لعل، سرخ است و سخنان شیرین می‌گوید.

مصراع دوم به دو وجه استفهامی و غیر استفهامی خوانده می‌شود. خواجه دشنام و نفرین معشوق را شیرین و دل‌نشین خوانده است و می‌فرماید: ای معشوق، اگر دشنام و یا نفرین کنی، من هم‌چنان دعاگوی توام. ۱ـ آیا جواب تلخ از آن لبان سرخ شیرین تو شایسته است؟ ۲ـ زیرا جواب تلخ از آن لبان سرخ شیرین تو شایسته است.

قندِ آمیخته با گُل نه علاجِ دلِ ماست　　بوسه‌ای چند برآمیز به دشنامی چند
(غزل ۱۸۲/۴)

۷. جانا: ای معشوق و محبوب هم‌چون جان عزیز. پیر دانا: در اینجا مراد خود حافظ است که به جوانان پند می‌دهد.

ای عزیز، نصیحت مرا گوش کن، زیرا جوانان سعادتمند و خوشبخت پند پیر دانا را بیش از جان دوست دارند.

چنگِ خمیده‌قامت می‌خواندت به عشرت　　بشنو که پندِ پیران، هیچت زیان ندارد
(غزل ۱۲۶/۵)

جـــوانـــا، ســـر مـــتاب از پـــندِ پـــیران کـــه رایِ پـــیر از بـــخت جـــوان بِـهْ
(غزل ۴۱۹/۸)

۸. حدیث: سخن. مطرب: به طرب‌آرنده، رامشگر و نوازنده، خواجه غالباً « می » را همراه با « مطرب » به صورت « می و مطرب » یا « مطرب و می » به کار می‌برد که در شعر وی رمز شادی و شادخواری است. راز دهر: معمّای هستی و وجود. کمتر: در اینجا معنی نفی مطلق می‌دهد، کمتر جو یعنی نجو و در پی آن نرو. به حکمت: به وسیلهٔ دانایی و دانش، از طریق عقل.

از می و مطرب و مستی سخن بگو و کمتر در پی گشودن اسرار آفرینش باش، زیرا کسی تا حال با عقل و دانایی نتوانسته است معمّای هستی را حل کند و بر آن آگاهی یابد.

بـیا تـا در مـیِ صـافیت رازِ دهـر بـنْماییم به شرطِ آنکه ننْمایی به کج‌طبعانِ دل‌کورش
(غزل ۲۷۸/۳)

بـــدین شکـــرانـــه مـــی‌بوسم لبِ جـام کـــــه کـــــرد آگـــه ز رازِ روزگـــارم
(غزل ۳۲۳/۴)

۹. غزل: ← ۱۶۴/۸. در: مروارید. سفتن: سوراخ کردن. در سفتن: سوراخ کردن مروارید، کنایه از سخن گران‌بها و معانی دشوار را بیان کردن، کاری که مانند سوراخ کردن مروارید بسیار ظریف و دشوار است. خوش بخوان: به آواز خوش بخوان، خوش‌خوانی و خوش‌آوازی حافظ و آشنایی او با دستگاه‌های موسیقی نکته‌ای است که به روشنی از دیوان او پیداست. لقب حافظ در کتاب‌های لغت به معنی مطرب و آوازخوان آمده است؛ بنابراین می‌توان پذیرفت که لقب حافظ در مورد وی به سبب قرآن‌خوانی و حفظ آن نیست، بلکه به خوانندگی و مهارت او در موسیقی و نوازندگی نیز اشاره دارد. عقد: گردن‌بند. ثریّا: « پروین، مجموعه‌ای از شش یا هفت ستارهٔ کوچک درخشان در صورت فلکی ثور که آن را به گردن‌بند یا خوشهٔ انگور (خوشهٔ پروین) تشبیه کرده‌اند. » (*فرهنگ اصطلاحات نجومی*). بین خواندن و گفتن و بین دُر، عِقد و نظم و بین ثریّا و فلک تناسب است.

ای حافظ، غزل و نکته‌های نوآیین گفتی، اکنون بیا و غزلت را به آهنگ و آواز خوش بخوان تا آسمان چنان به وجد آید که گردن‌بند پروین را به عنوان انعام و صله بر تو نثار کند.

۴

صبا به لطف بگو آن غزالِ رعنا را — که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را
شکرفروش که عمرش دراز باد، چرا — تفقّدی نکند طوطیِ شکرخا را؟
۳ غرورِ حُسنت اجازت مگر نداد ای گُل — که پرسشی نکنی عندلیبِ شیدا را
به خُلق و لطف توان کرد صیدِ اهلِ نظر — بسه بند و دام نگیرند مرغِ دانا را
ندانم از چه سبب رنگِ آشنایی نیست — سهی‌قدانِ سیه‌چشمِ ماه‌سیما را؟
۶ چو با حبیب نشینی و باده پیمایی — بسه یاد دار محبّانِ بادپیما را
جز این قدَر نتوان گفت در جمالِ تو عیب — که وضعِ مِهر و وفا نیست رویِ زیبا را

در آسمان نه عجب، گر به گفتهٔ حافظ
سرودِ زُهره به رقص آورَد مسیحا را

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فع‌لن (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم)

۱. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ. به لطف: با ملایمت و نرمی. غزال: آهو. رعنا: زیبا و بلندقامت. غزال رعنا: استعاره از معشوق زیبای خوش‌رفتار. سر به کوه و بیابان دادن: کنایه از آواره و شیدا شدن.

ای صبا، با نرمی و ملاطفت به آن معشوق زیبای خوش‌رفتار بگو که عشق تو مرا آواره و شیدا کرد و روانهٔ کوه و بیابان ساخت.

۲. شکرفروش: استعاره از معشوق نوشین‌لب و شیرین‌دهان که سخنان شیرین می‌گوید که همان غزال رعنا در بیت قبل است. تفقّد: دل‌جویی. شکرخا: صفت طوطی به معنی شکننده و جویندهٔ شکر، « خا » از مصدر خاییدن به معنی جویدن. طوطی شکرخا: استعاره از خود شاعر است. بین شکر و طوطی تناسب است

آن معشوق نوشین‌لب و شیرین‌دهان که عمرش دراز باد، چرا از این طوطی شیرین‌سخن دل‌جویی نمی‌کند و حالی نمی‌پرسد؟

۳. حسن: جمال و زیبایی. مگر: قید تأکید، همانا، البتّه. گل: گل سرخ و در اینجا استعاره از معشوق که همان شکرفروش و غزال در ابیات پیشین است. پرسیدن: احوال‌پرسی کردن. عندلیب شیدا: بلبل شوریده و عاشق، استعاره از خود شاعر.

ای گل زیبا، به‌یقین غرور حسن و جمال تو سبب شد که از این بلبل شوریده و عاشق

حالی نپرسی و عنایتی نکنی.

۴. به خلق و لطف: با خوی و اخلاق پسندیده‌ای که همراه با نیکی و مهربانی باشد. نظر: نگاه، توجّه و عنایت ← فرهنگ. اهل نظر: روشن‌بینان و دل‌آگاهان، می‌تواند استعاره از خود شاعر باشد. مرغ دانا: مرغ زیرک و هوشیار، استعاره از سیمرغ و مردم صاحب‌نظر و اهل بصیرت و نیز می‌تواند در این بیت خود شاعر مراد باشد.

هم‌چنان که مرغ زیرک را با بند و دام نمی‌توان گرفت، بلکه با نرمی و مهربانی می‌توان صید کرد، دل صاحب‌نظران را نیز فقط با خلق و خوی پسندیده و نیک می‌توان اسیر کرد و به دام انداخت.

۵. رنگ آشنایی: شیوهٔ انس و الفت و دوستی. سهی: صفت قد و قامت، راست و کشیده ← ۷۶/۵. سهی‌قدان: دارندگان قد و قامت راست و زیبا.

نمی‌دانم چرا بلندقامتان زیبا و سیه‌چشمان ماه‌مانند بویی از انس و الفت و مهر و وفا نبرده‌اند؟

۶. حبیب: دوست و معشوق. باده پیمودن: شراب نوشیدن. محبّان: جمع محبّ، دوست‌داران، عاشقان. بادپیما: کنایه از تهی‌دست، بی‌حاصل و بی‌نصیب. بین باده و باد جناس زاید و بین حبیب و محبّان و بین پیمودن و پیما صنعت اشتقاق است.

آن زمان که با محبوب هم‌نشین می‌شوی و به وصال او می‌رسی و شراب می‌نوشی، از عاشقانی که از وصل یار بی‌نصیب مانده‌اند نیز یادی بکن.

۷. جمال: زیبایی و نیکویی، حسن. وضع: قرار دادن چیزی در جای خود، شیوه و روش.

در جمال و زیبایی تو هیچ عیبی نیست، جز اینکه مهر و وفا در روی زیبای تو وجود ندارد.

مجمع خوبی و لطف است عِذارِ چو مَهَش لیکنش مِهر و وفا نیست، خدایا بدهش

(غزل ۲۸۹/۱)

۸. مسیحا: لقب حضرت عیسی (ع)، معرّب منیخای سریانی که به معنی مبارک است. در روایات، مسیح به آسمان رفت و در فلک چهارم مقیم شد و او مظهر زهد و پارسایی است. سرود: نغمه و آواز. زهره: ستارهٔ ناهید که الههٔ طرب و شادی و عشق بوده است ← ۴۵/۵.

جای تعجب نیست اگر شعر دلکش حافظ، زهره را در آسمان سوم چنان به ترانه‌خوانی برانگیزد که در آسمان چهارم مسیح را که مظهر پرهیزکاری و متانت است، به رقص و پای‌کوبی وادارد.

۵

دل می‌رود ز دستم، صاحب‌دلان خدا را — دردا که رازِ پنهان خواهد شد آشکارا
کشتی‌شکستگانیم، ای بادِ شُرطه برخیز — باشد که باز بینم دیدارِ آشنا را
۳ دَه روزه مِهرِ گردون، افسانه است و افسون — نیکی به‌جایِ یاران، فرصت شمار یارا
در حلقهٔ گُل و مُل، خوش خوانْد دوش بلبل — هَاتِ الصَّبُوحَ هُبُّوا، یَا أَیُّهَا السُّکَارَا
ای صاحبِ کرامت، شکرانهٔ سلامت — روزی تفقّدی کُن درویش بی‌نوا را
۶ آسایشِ دو گیتی، تفسیرِ این دو حرف است — با دوستان مروّت، با دشمنان مدارا
در کویِ نیک‌نامی ما را گذر ندادند — گر تو نمی‌پسندی تغییر کُن قضا را
آن تلخ‌وش که صوفی اُمُّ‌الْخَبَائِثَش خواند — أَشْهَی لَنَا وَ أَحْلَی مِنْ قُبْلَةِ الْعَذَارَا
۹ هنگامِ تنگ‌دستی در عیش کوش و مستی — کاین کیمیایِ هستی قارون کند گدا را
سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد — دلبر که در کفِ او موم است سنگِ خارا
آیینهٔ سکندر جامِ می است، بنگر — تا بر تو عرضه دارد احوالِ مُلک دارا
۱۲ خوبانِ پارسی‌گو بخشندگانِ عمرند — ساقی بده بشارت رندانِ پارسا را

حافظ به خود نپوشید این خرقهٔ مَی آلود
ای شیخِ پاک‌دامن، معذور دار ما را

مفعول – فاعلاتن – مفعول – فاعلاتن (بحر مضارع مثمّن اخرب)

۱. دل از دست رفتن: کنایه از بی‌تاب شدن، فریفته و عاشق گشتن. صاحب‌دلان: اهل معنی، نکته‌دانان و عارفان، این ترکیب از آنجا که در برابر دل از دست رفتن قرار دارد، به معنی کسانی که صاحب اختیار دل خود هستند نیز آمده است. خدا را: به خاطر و برای خدا. دردا: شبه جمله است، افسوس، دریغا. نکته قابل توجّه این است که دل از دست‌رفته‌ای از صاحب‌دلان که خود از شمار بی‌دلان و دل از دست‌دادگان است، یاری می خواهد.

ای عارفان و ای صاحب‌دلان، به خاطر خدا به داد دل من برسید و مرا مدد کنید که دلم از دست می‌رود. افسوس و دریغ که راز پنهان من نمایان خواهد شد.

۲. باد شرطه: باد موافق، مرحوم دکتر قاسم غنی در حواشی دیوان حافظ می‌نویسد: «این کلمه قطعاً عربی نیست و لغت سانسکریت و هندی است.» (یادداشت‌ها در حواشی دیوان حافظ، ۲۰۶). برخیز: بلند شو، در اینجا مجازاً برزن. باشد که: امید است که. دیدار: چهره.

آشنا: یار و دوست و به معنی شناکه در اینجا مراد نیست، با کشتی ایهام تناسب است.

ما چون کشتی‌شکستگانی هستیم که به دریا مانده باشد ای باد موافق، بوز تا شاید به ساحل نجات برسیم و بار دیگر چهرهٔ زیبای یار را مشاهده کنیم و به وصالش نایل گردیم.

۳. گردون: فلک و روزگار. مهر: محبّت و دوستی و در معنی خورشید که در اینجا مراد نیست، با گردون ایهام تناسب است. ده روزه مهر گردون: محبّت چند روزهٔ روزگار، کنایه از دوران توانایی و جوانی. افسانه: داستان‌های دروغ و تمام‌نشدنی ساختگی و بی‌سر و ته، سخنان بی‌اساس. افسون: فریب و نیرنگ، سحر و جادو. به‌جایِ: درحقِّ. بین یاران و یارا جناس زاید است.

ای یار، محبّت چند روزهٔ دنیا مکر و فریبی بیش نیست، به آن دل مبند و فریفته مشو که ناپایدار و فانی است؛ پس خوبی در حقّ دوستان را فراموش مکن و آن را غنیمت بدان.

بدین رِواقِ زبرجد نوشته‌اند به زر که جز نکوییِ اهلِ کَرَم نخواهد ماند
(غزل ۱۷۹/۸)

۴. حلقه: مجلس و انجمن. گل: گل سرخ. مل: شراب. دوش: دیشب. هات: اسم فعل است، بیاور و بده. صبوح: شراب صبحگاهی. هبّوا: فعل امر، بیدار شوید. سکارا: جمع سَکْران، مستان. بلبل: از پرندگان خوش‌آوازی است که در شعر فارسی، رمز عاشق نالانَ است که معشوق او گل می‌باشد. بین گل و مل جناس لاحق و بین گل و بلبل تناسب است.

دوش در بزم باده‌نوشان که گل بود و شراب نیز بود، بلبل با آواز خوش و دلکش چه زیبا خواند که ای گروه مستان، بیدار شوید و بادهٔ صبحگاهی را بیاورید تا بنوشیم و مست گردیم.

۵. صاحب کرامت: جوانمرد و بخشنده، ولیّ، هم‌چنین در این بیت می‌توان صاحب کرامت را معشوق، و درویش بی‌نوا را حافظ دانست ← کرامت در فرهنگ. شکرانهٔ سلامت: برای سپاس از عافیت و آسایش دل. تفقّد: دل‌جویی. درویش: فقیر و تهی‌دست ← فرهنگ. بی‌نوا: بی‌چیز و بی‌توشه.

ای بزرگوار، به شکرانهٔ عافیت و سلامتی که خدا به تو داده است، گاهی از تهی‌دستان بی‌نوا دل‌جویی کن.

۶. دوگیتی: دنیا و آخرت. تفسیر: شرح و بیان کردن، پیدا و آشکار کردن. حرف: مجازاً جمله و کلام. مروّت: جوانمردی.

آسایش دو جهان در این سخن است که با دوستان مروّت کن و با دشمنان مدارا.

۷. قضا: حکم الهی، سرنوشت. مخاطب حافظ در این بیت زاهدانی است که در پی خوش‌نامی‌اند.

حکم ازلی حق، ما را بدنام خواست؛ از آن رو، ما را جز به کوی رندان بدنام راه ندادند و تو ای زاهد که به کوی نیک‌نامی گذر می‌کنی و ملامتگر ما هستی، اگر بدنامی ما را نمی‌پسندی، سرنوشت را تغییر بده.

۸. تلخ‌وش: تلخ‌گونه، تلخ‌مزه، صفت جانشین موصوف، کنایه از می. امّ‌الخبائث: « صفت خمر، مادر و اصل پلیدی‌ها و آن مأخوذ است از حدیث نبوی: اَلْخَمْرُ اُمُّ‌الْخَبائِثِ وَ مَنْ شَرِبَهَا لَمْ یَقْبَلِ اللّٰهُ مِنْهُ صَلاةً اَرْبَعِینَ یَوماً وَ اِنْ مٰاتَ وَ هِیَ فِی بَطْنِهِ مٰاتَ مَیْتَةً جٰاهِلِیَّةً (*الجامع‌الکبیر*، سیوطی، ۴۱۰، به *نقل از حافظ‌نامه*، ۱۳۰) خمر، امّ‌الخبائث است و هر که بنوشدش، خداوند چهل روز نماز او را نخواهد پذیرفت و اگر مست بمیرد، همانا به مرگ جاهلیّت درگذشته است. » صوفی: پیرو طریقت تصوّف ← فرهنگ، « دربارهٔ صوفی و قول او، دو نظر ارائه شده است:

۱ـ نظر دکتر منوچهر مرتضوی: از آنجا که عطّار گفته است:

بس کسا کز خمر تَرکِ دین کند ... بی‌شکی اُمّ‌الخَبائث این کسند

(*منطق‌الطّیر*، ۷۸)

از کجا معلوم است که منظور حافظ از « صوفی » که « می » را امّ‌الخبائث خوانده است، همین شیخ عطّار نبوده است. مگر شیخ عطّار صوفی نیست و می را به صراحت امّ‌الخبائث نخوانده است؟ (مکتب *حافظ*، ۳۲۳)

۲ـ نظر دکتر عبدالحسین زرّین‌کوب: حافظ نمی‌دانست که با یک حدیث نبوی (= الخمر امّ‌الخبائث) سر و کار دارد، ورنه با آن مایه جسارت، آن را به عنوان قول صوفی رد نمی‌کرد (*مجلّهٔ یغما*، *سال* ۲۴، شمارهٔ ۵، ۲۶۰، به *نقل از مجلّهٔ سخن*، دورهٔ بیست و پنجم، شمارهٔ ۶، ۵۹۳) » (در جستجوی *حافظ*، ۱۲).اشهی: لذیذتر، محبوب‌تر. لنا: برای ما. احلی: شیرین‌تر. قبلة: بوسه. عذارا: جمع عذرا، دوشیزگان.

آن شراب تلخ را که صوفی مادر پلیدی‌ها خواند، برای ما از بوسهٔ دختران باکره شیرین‌تر و گواراتر است.

۹. عیش: خوشی و خوش‌گذرانی. کیمیا: از علوم خمسهٔ محتجبه، اکسیر و مادّهٔ مکمّلی که به وسیلهٔ آن، اجسام ناقص کامل گردد. کیمیای هستی: استعاره از عیش و مستی در مصراع اوّل.

قارون: پسرخالهٔ حضرت موسی که بسیار ثروتمند بود و در ادب فارسی، سمبل ثروت و توانگری است. در روایات و تفاسیر آمده است که قارون کیمیاگر بوده است و ثروت خود را از این راه به دست آورد ← ۴۹/۱۱.

به هنگام فقر و تهی‌دستی به خوش‌گذرانی و عشرت بپرداز، زیرا این اکسیر مستی از چنان اعجازی برخوردار است که مس وجود آدمی را بسان قارون بی‌نیاز می‌کند.

دَمی با غم به سر بردن، جهان یک‌سر نمی‌ارزد به مَی بفْروش دلق ما کز این بهتر نمی‌ارزد

(غزل ۱۵۱/۱)

باید این نکته را متذکّر شد که خوش‌گذرانی و عیش و نوش با تنگ‌دستی قابل جمع نیست؛ به همین دلیل شاید بهتر است به جای عیش، عشق را قرار داد که با کیمیای هستی قرابت بیشتری دارد؛ چنان‌که در پاره‌ای از نسخه‌ها عشق آمده است ← (*دیوان حافظ، به تصحیح دکتر پرویز ناتل خانلری*، ۲۷) خواجه در جای دیگر کیمیای هستی را عشق دانسته است:

دست از مس وجود چو مردان ره بشُوی تا کیمیایِ عشق بیابی و زر شوی

(غزل ۴۸۷/۳)

۱۰. غیرت: رشک و حسد، قهر و خشم، در اصطلاح، کراهت داشتن مشارکت دیگری است در عشق و از لوازم عشق است که هم متعلّق به عاشق و هم متعلّق به معشوق می‌باشد. عرفا قایل به غیرت الهی هستند و تعابیر گوناگونی از آن دارند. از غیرتت بسوزد: تو را از روی غیرت بسوزاند، دلبر: فاعل فعل «بسوزد» است و «بسوزد» در معنی متعدّی (بسوزاند) آمده است. موم: مادّه زردرنگ و نرم و بسیار قابل جذب که مظهر نرمی و تسلیم است. سنگ خارا: نوعی سنگ سخت و سیاه که مظهر سرسختی است. بین شمع و موم تناسب و بین موم و سنگ خارا تضادّ است.

ای عاشق، از فرمان معشوق سر مپیچ و تسلیم باش و شرط عاشقی را به جای آور، زیرا معشوق که در دست او سنگ خارا چون موم نرم است، تو را از رشک چون شمع بسوزاند.

۱۱. آینهٔ سکندر: «در برهان قاطع آمده است که آینهٔ اسکندری، آینه‌ای بود از هنرهای ارسطو که به جهت آگاهی از حال فرنگ بر سر منارهٔ اسکندریّه نصب کرده بودند. شبی پاسبانان غافل شدند و فرنگیان فرصت یافته، آن را در آب انداختند و اسکندریّه را بر هم زدند و عاقبت ارسطو آن را از آب بیرون آورد. بنا به تعریف مذکور، آینهٔ اسکندری از نوع آینهٔ

عادّی نبوده است؛ بلکه آینه‌ای از جنس آینه‌های کروی بوده است برای نمایاندن اشیای دور و ربطی به منارةالبحر یا فانوس دریایی که در شب برای راهنمایی کشتی‌ها بر بالای برج بلندی نصب می‌کردند، نداشته است. این آینه به جهت مرکزیّت یافتن اشعهٔ خورشید در کانون آن که سبب اشتعال اشیا هم می‌شده، به آینهٔ سوزان یا آینهٔ آتشین هم معروف بوده است. (*آیینهٔ جام*، ۶۱)

در شعر فارسی آینهٔ اسکندر به جام جهان‌نما معروف است که با جام جم آمیخته شده است. عرضه داشتن: گفتن و بیان کردن، نشان دادن. دارا: در این بیت به قرینهٔ اسکندر، دارایِ بزرگ یا داریوش سوم است که به دست اسکندر در سال (۳۳۰ ق. م.) کشته شد. سرگذشت او و شرح شکستش در شاهنامهٔ فردوسی و اسکندرنامهٔ نظامی به طرز زیبایی به نظم کشیده شده است. دارا به عظمت و شکوه معروف است و اسکندر گنج‌های او را به غارت برد. (*فرهنگ تلمیحات*)

اگر خواهان آینهٔ اسکندر که همان جام می است، هستی، به دیدهٔ تحقیق در آن بنگر تا اسرار مُلک دارا بر تو روشن گردد که چگونه نابود شد تا بدین وسیله بی‌اعتباری دنیا بر تو آشکار شود.

۱۲. خوبان پارسی‌گو: زیبارویانی که به زبان پارسی سخن می‌گویند. این نکته را باید بیان کرد که فارسی سخن گفتن برای کسانی که فارس هستند، هیچ فضیلتی نیست؛ به همین دلیل در نسخه‌ای، ترکان پارسی‌گو آمده است که زیباتر به نظر می‌رسد ← (*دیوان حافظ*، به تصحیح دکتر پرویز *ناتل خانلری*، ۲۷) در زمان حافظ بی‌تردید ترکانی در شیراز بودند. این بیت می‌خواهد بگوید زیبارویانی که فارسی صحبت می‌کردند، در نظر حافظ بسیار ملیح و شیرین جلوه می‌کرد. رندان: جمع رند و رند شخصی که ظاهرش در ملامت و باطنش در سلامت باشد ← فرهنگ. رندان پارسا: در اینجا پارسا به معنی پرهیزکار و پاک‌دامن نیست، زیرا رند با صفاتی که در اشعار حافظ دارد، نمی‌تواند پارسا باشد، بلکه به معنی اهل پارس و پارسی است.

زیبارویان فارسی‌زبان آن‌چنان شیرین‌گفتارند که هم‌نشینی با آنان جان تازه می‌بخشد. ای ساقی، به رندان فارس مژده بده که دل به عشق زنده دارند که از پارسایی کاری برنیاید.

۱۳. به خود: با خواست و اختیار خود. خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ. خرقه: در نظر حافظ بار منفی دارد و می‌آلود و ناپاک است ← خرقه در فرهنگ. شیخ: پیر و مرشد صوفیه

که از نگاه حافظ بار منفی دارد. شیخ پاک‌دامن: حافظ شیخ ریاکار را با طنز و استهزا به پاک‌دامنی توصیف کرده است.

حافظ می‌فرماید: ای شیخ پاک‌دامن که به من اعتراض می‌کنی که خرقهٔ می‌آلود بر تن داری، من به اختیار خود این جامهٔ آلوده به می را نپوشیدم، حکم ازلی این بود. عذر مرا بپذیر و بیهوده سرزنش مکن.

مرا روز ازل کاری به‌جز رندی نفرمودند — هر آن قسمت که آنجا رفت، از آن افزون نخواهد شد

(غزل ۱۶۵/۳)

۶

به ملازمانِ سلطان که رساند این دعا را؟ — که به شُکرِ پادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقیبِ دیوسیرت، به خدایِ خود پناهم — مگر آن شهابِ ثاقب مددی دهد خدا را

۳ مژهٔ سیاهت ار کرد به خونِ ما اشارت — ز فریبِ او بیندیش و غلط مکُن نگارا

دلِ عالَمی بسوزی چو عِذار برفروزی — تو از این چه سود داری که نمی‌کنی مدارا؟

همه شب در این امیدم، که نسیمِ صبحگاهی — به پیامِ آشنایان بنوازد آشنا را

۶ چه قیامت است جانا که به عاشقان نمودی؟ — دل و جان فدایِ رویت، بنَما عِذار، ما را

به خدا که جرعه‌ای دِه تو به حافظِ سحرخیز
که دعایِ صبحگاهی اثری کند شما را

فعلات ـ فاعلاتن ـ فعلات ـ فاعلاتن (بحر رمل مثمّن مخبون مکفوف)

مرحوم دکتر قاسم غنی می‌نویسد: «شاه محمود چون تمایل اهل شهر و مناسبات دوستانهٔ آنها را با شاه شجاع دانست، سخت به وحشت افتاده، خود را مهیّای فرار از شیراز نمود و عاقبت روز یک‌شنبه بیست و چهارم ذی‌القعدهٔ هفت‌صد و شصت و هفت تهیّهٔ حرکت دیده، شب از شهر بیرون رفته، به عجله راه اصفهان در پیش گرفت. هم او در ادامه می‌نویسد: می‌توان احتمال داد که این غزل و چند غزل ذیل، در همین ایّام یعنی در روزهای توقّف شاه شجاع در میدان سعادت بیرون دروازهٔ شیراز و روزهای اوّل ورود او به شهر سروده شده باشد.

ســـاقیا، آمـــدنِ عـید مـبارک بـادت وآن مواعـید کـه کـردی، مَـرَواد از یـادت
(غزل ۱۸/۱)

هزار شُکر که دیدم به کـامِ خـویشت بـاز ز رویِ صدق و صفا گشته بـا دلم دَمسـاز
(غزل ۲۵۸/۱)

ســـحرم دولتِ بـــیدار بـه بـالین آمـد گفت برخیز کـه آن خسـروِ شیرین آمـد
(غزل ۱۷۶/۱)

ای در رخِ تـــو پـــیدا انـوارِ پـادشاهی در فکرتِ تو پنهان صـد حکـمتِ الهـی »
(غزل ۴۸۹/۱)

(بحث در آثار و افکار و احوال حافظ، جلد اوّل، ۲۴۲)

۱. ملازمان: همراهان، خدمت‌کاران. دعا: درخواست و خواهش. نظر: نگاه، توجّه و عنایت. بین سلطان و گدا تضادٌ است.

خواجهٔ شیراز به سبب احترام و ادب از ملازمان سلطان که واسطهٔ بین او و سـلطانند، می‌خواهد که پیام او را به سلطان برسانند که به شکر اینکه پادشاهی، با بیچارگان بی‌مهری مکن و آنان را از درِ خویش مران.

۲. رقیب: نگهبان و محافظ ← ۸۸/۵ مگر: شاید که، باشد که. شهاب ثاقب: شعلهٔ افـروختهٔ تیرمانند که شب‌ها در آسمان دیده می‌شود، استعاره از معشوق. مضمون دیـو و شـهاب مأخوذ است از آیهٔ ۱۰، سورهٔ صافّات (۳۷) ← ۲۶۳/۸.

خواجه از دست رقیب شیطان‌صفت خود به خدا پناه می‌برد تا شاید شهاب ثـاقب کـه دورکنندهٔ شیطان است، رقیب را هم براند.

۳. اشارت کردن: فرمان دادن، با حرکت چشم (در اینجا مژه) مطلبی را فهماندن. اندیشیدن: ترسیدن. غلط کردن: اشتباه کردن. نگار: ← ۱۵/۶.

ای معشوق زیبا، اگر مژگان سیاه تو به ریختن خون ما فرمان داد، از فریب و نیرنگ او بترس و بر حذر باش و ما را مکش.

۴. عالم: مجازاً مردم جهان مخصوصاً مردم شیراز و فـارس. عـذار: رخسـار، صـورت. عـذار برفروختن: کنایه از چهرهٔ خود را نمایاندن و آشکار ساختن.

ای یار، وقتی چهرهٔ زیبایت را نمایان می‌سازی، دل بسیاری را در عشق می‌سوزانی. از اینکه مدارا نمی‌کنی، چه سودی نصیب تو می‌شود؟

۵. همه شب: هر شب، تمام و سراسر شب. نسیم صبحگاهی: باد صبا که پیک میان عاشق و معشوق است. آشنایان: معشوقان، کسانی که آشنای دل‌اند. آشنا: در اینجا به معنی عاشق یا خود خواجه است. بین شب و صبح تضادّ است.

تمام شب در این آرزویم که صبح شود و باد صبا بوزد تا با آوردن پیام معشوقان، دل این عاشق را نیز نوازش دهد و به مراد برساند.

۶. قیامت نمودن: شور و غوغا به پا کردن، استعاره از قد و قامت خود را نشان دادن. جانا: ای معشوق و محبوب هم‌چون جان عزیز. عذار: رخسار، صورت.

شاعر قامت فتنه‌انگیز معشوق را دیده، از او می‌خواهد، همان گونه که معشوق قامت خود را نمایانده است، چهرهٔ خویش را نیز بنمایاند؛ به همین سبب می‌فرماید: ای معشوق، این چه شور و غوغایی است که با نشان دادن قد و قامت خود بر پا کرده‌ای؟ دل و جان فدای تو باد، چهرهٔ زیبایت را نیز نمایان کن.

۷. به خدا قَسمت می‌دهم که به حافظ سحرخیز جرعه‌ای از شراب دیدارت بنوشان، زیرا دعای سحرگاهی او در حقّ شما مؤثّر خواهد بود.

۷

صوفی بیا که آینه صافی است جام را — تا بنگری صفایِ میِ لعل‌فام را
رازِ درونِ پرده ز رندانِ مست پرس — کاین حال نیست زاهدِ عالی‌مقام را
۳ عَنقا شکارِ کس نشود، دام بازچین — کآنجا همیشه باد به دست است دام را
در بزمِ دَور یک دو قَدَح درکَش و برو — یعنی طمع مدار وصالِ دوام را
ای دل، شَباب رفت و نچیدی گُلی ز عیش — پیرانه‌سر مکُن هنری ننگ و نام را
۶ در عیشِ نقد کوش، که چون آبخور نمانْد — آدم بهشت روضهٔ دارالسّلام را
ما را بر آستانِ تو بس حقِّ خدمت است — ای خواجه، بازبین به ترحّم غلام را

حافظ مُریدِ جامِ مَی است، ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخِ جام را

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلن (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف)

۱. صوفی: پیرو طریقت تصوّف ← فرهنگ. آینه صافی است جام را: آینه جام صافی است،

به طوری که می‌تواند می زلال و صاف درون خود را به خوبی نمایان سازد، « را » در این ترکیب فکّ اضافه است. صفا: صاف و زلال. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ. لعل‌فام: لعل‌گونه، سرخ‌رنگ. بین صوفی و صافی جناس لاحق و بین صاف در « صافی » با صفا صنعت قلب بعض و بین صوفی، صافی و صفا صنعت شبه اشتقاق و یا به تعبیری اشتقاق و بین می و لعل تناسب است.

ای صوفی، بیا و زلالی آینهٔ جام شفّاف و بی‌زنگار را ببین تا پاکی می سرخ‌رنگ و ناپاکی خویش را آشکارا مشاهده نمایی.

۲. رندان: جمع رند و رند شخصی که ظاهرش در ملامت و باطنش در سلامت باشد ← فرهنگ. مست: بی‌خویش و عاشق. حال: واردی است غیبی که بر دل سالک فرودآید و زودگذر است، خوشی و سرمستی. زاهد: پارسا، بی‌میل به دنیا ← زهد در فرهنگ. مقام: در لغت به معنی منزلت و مرتبه و در اصطلاح تصوّف، به یکی از مراحل سیر و سلوک گفته می‌شود که سالک با آداب خاص و تحمّل سختی و مشقّت بدآن می‌رسد. عالی‌مقام: به طعنه صفت زاهد آمده است و مراد اینکه او خود را چنین می‌پندارد و این تصوّر با حال داشتن تناسبی ندارد؛ زیرا حال عارفان جدا از مقام و منزلت است. بین حال و مقام (در معنی اصطلاح عرفانی) و بین پرده و مقام (در معنی اصطلاح موسیقی) ایهام تناسب است.

خواجه مستی را کلید گشایش اسرار نهان می‌داند و در باور اوست که رندان مست به این رازهای درونی واقفند؛ به همین سبب می‌فرماید: اسرار پنهانی را از رندان مست بپرس، زیرا زاهدانِ به‌ظاهر عالی‌مقام که حال و ذوق مستی ندارند، از این رازها بی‌خبرند.

۳. عنقا: سیمرغ، استعاره از ذات حق و محبوب عرفانی ← ۲۷۴/۶. باد به دست بودن: کنایه از بی‌حاصل و تهی‌دست بودن، کار بیهوده و بی‌ثمر کردن. بین عنقا، شکار و دام تناسب است.

ای زاهد و صوفی ریاکار، کسی نمی‌تواند با تزویر و ریا عنقا را شکار کند؛ پس تو نیز کار بیهوده مکن، زیرا تهی‌دست و بی‌حاصل خواهی بود.

برو این دام بر مرغی دگر نِه که عنقا را بلند است آشیانه

(غزل ۴۲۸/۶)

۴. بزم: مجلس شراب و جشن و مهمانی. دور: ایهام دارد: ۱ـ دایره و حلقه و مجلس شرابی که در آن جام شراب دایره‌وار دست به دست می‌گردد. ۲ـ دَوران و روزگار است. یک دو: کنایه

از هر چیز اندک. قدح: جام و پیالهٔ شراب. درکشیدن: نوشیدن. وصال: پیوند با محبوب ← هم‌فرهنگ.

در بزم روزگار که عشرت و سرخوشی به نوبت است، بیش از یک دو جام به تو نمی‌رسد، بنوش و از میخانهٔ زندگی خارج شو؛ یعنی وصال همیشگی را آرزو مکن.

۵. شباب: جوانی. عیش: زندگی و خوش‌گذرانی. گل از عیش چیدن: کنایه است از زندگی لذّت و فایده بردن. پیرانه‌سر: سر پیری، در دوران پیری. هنری: با یای وحدت، یک هنر. ننگ و نام: شهرت و آبرو، اعتبار. بین شباب و پیرانه‌سر تضادّ است.

ای دل، جوانی را که بهار عمر و فصل عشرت است، سپری کردی بی‌آنکه گلی از عیش بچینی؛ حالا در این پیری مرا به خوش‌گذرانی فرامی‌خوانی؟! آبرو را پاس دار و از این هنرنمایی درگذر و مرا رسوا مساز.

« مکن هنری یا بکن هنری؟. ضبط قزوینی « مکن هنری » است. ضبط سودی، انجوی، جلالی نائینی ـ نذیر احمد، پژمان، عیوضی ـ بهروز « بکن هنری » است. حال که طرفداران « بکن هنری » بسیارند، شرح بیت را از قلم یکی از طرفداران آن قراءت یعنی سودی نقل می‌کنیم. « ای دل، جوانی گذشت، در حالی که از عمر گلی نچیدی؛ یعنی هیچ فایده و نتیجه از عمرت نبردی. حاصل سخن، در جوانی به وصال جانان نرسیدی؛ پس حالا در زمان پیری هنری از خود نشان بده تا بلکه یک نام و ننگ عاشقانه به دست آوری؛ یعنی در جوانی نتوانستی هیچ وسیله‌ای برای رسیدن به وصال جانان به دست آوری. باری سعی کن در پیری حالتی پیدا کنی. (شرح سودی بر حافظ، ۶۲)

باید اذعان کرد، بیتی که بیش از هر بیت دیگری در دیوان حافظ مؤیّد قراءت « بکن هنری » است، این است:

کام خود آخرِ عمر از می و معشوق بگیر حیفِ اوقات که یک‌سر به بطالت برود
(غزل ۲۲۲/۴)

سیّد محمّد فرزان همان قراءت و ضبط قزوینی را درست می‌داند. (مقالات فرزان، ۲۰۰ ـ ۱۹۶) « (حافظ‌نامه، ۱۴۴ و ۱۴۳)

۶. نقد : حاضر و آماده. عیش نقد: خوش‌گذرانی دنیا، زندگی کنونی. آبخور: آبشخور، محلّ آب خوردن، قسمت و نصیب. بهشت: از مصدر هشتن، ترک و رها کرد، بهشت به معنی جنّت که در اینجا مراد نیست، با دارالسّلام ایهام دارد. روضه : باغ. دارالسّلام: سرای سلامت و آرامش، یکی از نام‌های بهشت ← ۴۱۹/۶. بیت اشاره است به ماجرای آدم و رانده شدن او

از بهشت ← ۵۷/۴.

تا عیش و عشرت نقد فراهم است، امروز را دریاب و به آنچه هست قناعت کن؛ چه آدم هم تا قسمت و نصیبش به پایان رسید، ناگزیر بهشت را ترک گفت.

۷. آستان: درگاه، پیشگاه. خواجه: سرور، بزرگ ← ۶۳/۵. بازدیدن: توجّه و عنایت کردن. غلام: استعاره از خود شاعر. بین خواجه و غلام تضادّ است.

ای خواجه، به این غلام ترحّم و عنایتی کن، زیرا بر درگاه تو حقّ بسیار دارد و خدمت فراوان کرده است.

۸. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ. بندگی رساندن: اظهار بندگی و ارادت رساندن. شیخ جام: اضافهٔ تشبیهی، خواجه به خاطر ارادتی که به مَی دارد، جام را شیخ و پیر خود گفته؛ چنان‌که در مصراع اوّل، خود را مرید جام مَی دانسته است. این تعبیر حافظ تعریضی است به شیخ‌الاسلام احمد نامقی جامی معروف به ژنده‌پیل است (۴۴۱ ـ ۵۳۶ هـ ق.) وی صوفی سخت‌گیر و جاری‌کنندهٔ حد و خم‌شکن و طرفدار امر به معروف و نهی از منکر بوده است.

حافظ مرید جام شراب است و سر ارادت بدآن سپرده است. ای صبا، برو به شیخ جام اظهار بندگی و ارادت ما را برسان.

۸

ساقیا برخیز و دردِه جام را — خاک بر سر کُن غمِ ایّام را
ساغرِ می بر کفم نِهْ، تا ز بَر — برکَشم این دلقِ ازرق‌فام را
۳ گرچه بدنامی است نزدِ عاقلان — ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را
باده دردِه، چند از این بادِ غرور؟ — خاک بر سر نفسِ نافرجام را
دودِ آهِ سینهٔ نالانِ من — سوخت این افسردگانِ خام را
۶ محرمِ رازِ دلِ شیدایِ خود — کس نمی‌بینم ز خاص و عام را
با دلآرامی مرا خاطر خوش است — کز دلم یک‌باره بُرد آرام را
ننگرد دیگر به سرو اندر چمن — هر که دید آن سروِ سیم‌اندام را

صبر کن حافظ به سختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلن (بحر رمل مسدّس محذوف)

۱. خاک بر سر کردن: کنایه از پست و ناچیز کردن، نیست و نابود کردن. بین ساقی و جام تناسب است.

ای ساقی، برخیز و جام شراب را به گردش درآور تا بنوشیم و مست گردیم و غم روزگار را به فراموشی بسپاریم و آن را از خاطر بشوییم.

۲. ساغر: جام و پیالهٔ شراب. بر: تن و سینه. برکشیدن: درآوردن، بیرون کشیدن، خرقهٔ صوفی از مقابل سینه چاک داشت و آن را از سر می‌پوشیدند و از سر درمی‌آوردند. دلق: لباس ژنده‌ای که درویشان به تن کنند ← خرقه در فرهنگ. ازرق‌فام: کبودرنگ.

خواجه در ادامهٔ بیت قبل می‌فرماید: جام شراب را به دستم بده تا بنوشم و بی‌خویش گردم تا این خرقهٔ سیاه‌رنگ ریایی را از سر درآورم و به دور اندازم.

۳. ننگ و نام: شهرت و آبرو. بین بدنامی و نام تضادّ است.

خواجه در ادامهٔ ابیات پیشین می‌فرماید: گرچه باده‌نوشی نزد عاقلان سبب بدنامی است، ما به این سخنان اعتنایی نداریم و به این نام و ننگ پای‌بند نیستیم.

۴. باد غرور: تکبّر و خودبینی. خاک بر سر: در اصطلاح عوام به معنی تحقیر است، کنایه از خوار و ذلیل، در معنی حقیقی خود یعنی مدفون شدن جسم زیر خاک نیز صادق است. نافرجام: بدبخت و بدعاقبت. بین باده و باد جناس زاید است.

ای ساقی، باده بده تا بنوشیم و مست گردیم و تکبّر و خودبینی را از سر بیرون کنیم، تا کی باد غرور در سر داشتن؟ خاک بر سر نفس بدبخت و بدعاقبت باد.

به مَی‌پرستی از آن نقشِ خود زدم بر آب که تا خراب کنم نقش خودپرستیدن
(غزل ۳۹۳/۵)

۵. دود آه: آه دودآلود و آتشین. افسردگان خام: مرده‌دلان ناپخته.

آه آتشین من که از سینهٔ نالانم بیرون می‌آید، چنان بود که در این مرده‌دلان ناپختهٔ دور از عشق اثر کرد و دل آنها را به آتش کشید.

۶. محرم: رازدار و آشنا. شیدا: شیفته و عاشق. خاص و عام: مردم برگزیده و عامی و معمولی.

هیچ کس را از خاص و عام رازدار دل عاشق خود نمی‌بینم.

۷. دلآرام: آرام‌بخش دل، کنایه از دلبر و معشوق. خاطر: دل، اندیشه و فکر.

دلآرام مایهٔ آرامش دل عاشق است، ولی دلآرام خواجه قرار و آرامش او را برده است؛ به همین سبب می‌فرماید: دل من به عشق معشوق دلآرامی دل‌خوش است که یک‌باره قرار و

آرامش را از من ربوده است. خواجه این مضمون را در بیت دیگری چنین می‌فرماید:

این قصّهٔ عجب شنو از بختِ واژگون — ما را بکُشت یار به انفاسِ عیسوی
(غزل ۴۸۶/۵)

۸. دیگر: قید منفی، هرگز. سرو: درختی است همیشه سبز که در ادبیات فارسی، شاعران قد و قامت معشوق را بدآن تشبیه کرده‌اند. چمن: سبزه و گیاه، مجازاً باغ. سیم‌اندام: دارای اندامی سفید و زیبا. بین سرو و چمن تناسب و بیت دارای نوعی تشبیه تفضیل است.

هر کس که معشوق بلندقامت زیبای مرا دید، دیگر به سرو چمن توجّهی ندارد.

چندان بوَد کرشمه و نازِ سهی‌قدان — کآید به جلوه سروِ صنوبرخرامِ ما
(غزل ۱۱/۴)

هر سروقد که بر مَه و خور حُسن می‌فروخت — چون تو درآمدی، پیِ کاری دگر گرفت
(غزل ۸۶/۶)

۹. کام یافتن: به آرزو رسیدن. صبر کن حافظ به سختی روز و شب: دارای دو معنی است:
۱ـ حافظ، در برابر سختی و درد روز و شب صبر کن. ۲ـ حافظ، با سختی، روز و شب درد را تحمّل کن. مفهوم بیت اشاره است به حدیث: اَلصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَج. (کشف‌الخفاء، جلد دوم، ۲۱)

۹

رونقِ عهدِ شَباب است دگر بُستان را — می‌رسد مژدهٔ گُل بلبلِ خوش‌الحان را
ای صبا گر به جوانانِ چمن باز رسی — خدمتِ ما برسان سرو و گُل و ریحان را
۳ گر چنین جلوه کند مُغبچهٔ باده‌فروش — خاکروبِ درِ میخانه کنم مژگان را
ای که بر مَه کَشی از عنبرِ سارا چوگان — مضطرب‌حال مگردان منِ سرگردان را
ترسم این قوم که بر دُردکَشان می‌خندند — در سرِ کارِ خرابات کنند ایمان را
۶ یارِ مردان خدا باش، که در کشتیِ نوح — هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را
برو از خانهٔ گردون به در و نان مطلَب — کآن سیه‌کاسه در آخر بکُشد مهمان را
هر که را خواب‌گهِ آخر مشتی خاک است — گو چه حاجت که به افلاک کَشد ایوان را
۹ ماهِ کنعانیِ من، مَسندِ مصر آنِ تو شد — وقتِ آن است که بدرود کنی زندان را

حافظا، مَی خور و رندی کن و خوش باش، ولی
دامِ تزویر مکن چون دگران قرآن را

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فع‌لن (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم)

۱. رونق: زیبایی، طراوت و جلوه. عهد شباب: دورهٔ جوانی. دگر: دیگر، دوباره. الحان: جمع لحن، آوازها و سرودها.

دوباره بهار شد و بار دیگر بوستان طراوت دورهٔ جوانی را به خود گرفت و مژدهٔ شکفتن گل به بلبل خوش‌آواز نیز می‌رسد.

۲. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ. چمن: سبزه و گیاه، مجازاً باغ. جوانان چمن: ایهام دارد: ۱ـ استعاره از جوانه‌ها یا شاخه‌های تازه‌روییدهٔ سرو و گل و ریحان در مصراع دوم. ۲ـ جوانانی که به گل‌گشت چمن رفته‌اند. خدمت رساندن: سلام و بندگی رساندن. سرو: درختی است همیشه سبز که در ادبیات فارسی، شاعران قد و قامت معشوق را بدآن تشبیه کرده‌اند. گل: گل سرخ. ریحان: «گیاهی است علفی از تیرهٔ نعناییان که یک‌ساله و معطّر است. برگ‌هایش سبز شفّاف، بیضوی و گل‌هایش معطّر و به رنگ‌های سفید و گلی و گاهی بنفش و مجتمع. در کنار برگ‌های انتهایی ساقه قرار دارند و به معنی هر گیاه خوش‌بوست.» (*گل و گیاه در ادبیات منظوم فارسی*). سرو و گل و ریحان: در ادب فارسی، استعاره از معشوقان زیبا. بین صبا، چمن، سرو، گل و ریحان تناسب است.

ای صبا، اگر به بوستان رفتی و جوانان چمن را دیدی، سلام و ارادت ما را به سرو و گل و ریحان برسان.

۳. جلوه کردن: دلبری و کرشمه کردن، خرامیدن. مغ: آتش‌پرست و زردشتی. موبد زردشتی. مغ‌بچه: فرزند مغ، پسرکی که در میکده‌ها خدمت کند و در اشعار خواجه با ترسابچه یکی است، استعاره از ساقی زیبا. خاکروب: جارو. میخانه: ← فرهنگ.

اگر شاهد زیباروی میکده با این جمال و زیبایی دلبری کند، سر بر آستانهٔ میخانه فرود خواهم آورد و با مژگانم خاک آن را می‌روبم.

۴. مه: ماه، استعاره از چهرهٔ زیبای معشوق، عنبر سارا: عنبر خالص ← ۵۸/۵، استعاره از زلف مشکین. چوگان: استعاره از حلقهٔ زلف ← ۱۰۸/۱. مضطرب‌حال: آشفته‌حال، پریشان. بین مضطرب و سرگردان تناسب است.

ای که از گیسوی عنبرآگین خود بر چهرهٔ ماهت چوگان کشیده‌ای، مرا چون گوی چوگان‌خورده، سرگردان و آشفته‌حال مگردان.

۵. ترسیدن: یقین داشتن و مطمئن بودن. درد: گل و لای ته شراب که شراب‌خواران کم‌بضاعت

به بهای کم می‌نوشند و مستی آن بیشتر است. دردکشان: کسانی که جام شراب را تا سر می‌کشند، باده‌نوشان. قهّار، کنایه از رندان عاشق‌پیشهٔ مست، در اینجا دُردکَشان ایهام تبادری به دَردکَشان نیز دارد. در سر چیزی کردن: کنایه از بر باد دادن، نابود کردن. خرابات: ← فرهنگ. کار خرابات: کنایه از شراب نوشیدن.

یقین دارم قوم زاهدان که به مستان لاابالی خنده می‌زنند و ملامت می‌کنند، سرانجام خود چنان خراباتی و شراب‌خوار شوند که در این راه، ایمان خویش را دربازند.

زاهد ایمن مشو از بازیِ غیرت زنهار که ره از صومعه تا دَیرِ مُغان این همه نیست

(غزل ۷۴/۷)

۶. مردان خدا: اولیای خدا، مردان حق. خاک: استعاره از حضرت نوح (ع) است که در مصراع اوّل از آن به عنوان مردان خدا یاد شده است و نیز می‌تواند اشاره باشد به این داستان که نوح برای مهار کردن طوفان که طغیانش از حد نگذرد، به عنوان تبرّک، جسد آدم (ع) را همراه خود برداشت؛ چنان‌که در ترجمهٔ تفسیر طبری، ۶۱ آمده است: «پس چون وقت طوفان نوح بود، خدای عزّ و جلّ وحی فرستاد سوی نوح، گفت: برو و قالب آدم و حوّا را از آن گور بردار. نوح برفت و آن قالب‌های ایشان برداشت و با خود در کشتی اندر نهاد و می‌داشت تا آن آب عذاب به زمین فروشد.» به آبی نخرد: به قطره آبی حساب نکند، به چیزی نگیرد.

با مردان خدا یار و هم‌دل باش که از سختی‌های روزگار باکی ندارند و تو را به سرمنزل نجات می‌رسانند؛ هم‌چنان‌که در کشتی نوح حاکی بود که طوفان را با آن عظمت، به اندازهٔ یک قطره آب به حساب نمی‌آورد و ارزشی برای آن قایل نبود.

۷. خانهٔ گردون: استعاره از دنیا و نیز می‌توان اضافهٔ تشبیهی گرفت که در این صورت، گردون به خانه تشبیه شده است. به در رفتن: بیرون رفتن. سیه‌کاسه: کنایه از بخیل و سفله و هم‌چنین آسمان به کاسهٔ سیاه مانند شده است. مهمان: استعاره از مردم جهان که چند روزی در این دنیا مهمانند.

دنیا سیه‌کاسه‌ای است مهمان‌کُش. از او نیکی و احسان انتظار مدار، زیرا میزبان این خانه بخیل و ممسک است و سرانجام تو را خواهد کشت.

۸. خواب‌گه آخر: خواب‌گاه بازپسین و ابدی، استعاره از قبر. ایوان: کاخ و قصر. ایوان به افلاک کشیدن: کنایه از کاخ مجلّل و باشکوه ساختن.

سرانجام خانهٔ ابدی هر کس مشتی خاک است؛ پس بگو که چه نیازی است که کاخ

بسازی و آن را بر افلاک برکشی.

۹. کنعان: نام قدیم فلسطین که مسکن حضرت یعقوب (ع) و مولد حضرت یوسف (ع) بود و نیز نام سرزمینی است که اولاد کنعان (پسر نوح و یا از نسل کنعان بن سام بن نوح) پس از بیرون شدن از مصر بدآنجا رفتند ← ۸۸/۱. ماه کنعانی: زیباروی اهل کنعان، استعاره از یوسف و در اینجا به گفتهٔ مرحوم دکتر قاسم غنی، مراد، خواجه جلال‌الدّین توران‌شاه، وزیر شاه شجاع است که به تهمتی ناروا به زندان افتاد و سپس آزاد شد و به وزارت رسید. (*بحث در آثار و احوال حافظ، جلد اوّل، ۲۷۶*)

مسند: تخت و تکیه‌گاه.

شاعر ممدوح خود را از لحاظ بی‌گناهی و تهمت ناروا خوردن به یوسف تشبیه کرده است و می‌فرماید: ماه کنعانی من، سلطنت مصر از آنِ تو شد. وقت آن است که با زندان بدرود کنی و به تخت صدارت تکیه زنی.

۱۰. رندی: لاابالی‌گری و بی‌قیدی، رسوایی ← فرهنگ. دام تزویر: اضافهٔ تشبیهی، تزویر و ریا به دام مانند شده است که با آن مردم را می‌فریبد و به دام می‌اندازند. مراد از دگران، می‌تواند کنایه از شاه رکن‌الدّین حسن یزدی، پسر سیّد معین‌الدّین اشرف باشد که با تزویر، خواجه جلال‌الدّین ـ توران‌شاه را به زندان انداخت. (*بحث در آثار و افکار و احوال حافظ، جلد اوّل، ۲۷۶*)

ای حافظ، باده بنوش و رندی کن و زندگی را به خوشی بگذران، امّا مانند دیگران قرآن را وسیلهٔ تزویر و فریب مردم قرار مده.

۱۰

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیرِ ما — چیست یارانِ طریقت بعد از این تدبیرِ ما؟
ما مریدان روی سوی قبله چون آریم؟ چون — روی سوی خانهٔ خمّار دارد پیرِ ما
۳ در خراباتِ طریقت، ما به‌هم‌منزل شویم — کاین چنین رفته است در عهدِ ازل تقدیرِ ما
عقل اگر داند که دل در بندِ زلفش چون خوش است — عاقلان دیوانه گردند از پیِ زنجیرِ ما
روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد — زآن زمان جز لطف و خوبی نیست در تفسیرِ ما
۶ با دلِ سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی — آهِ آتشناک و سوزِ سینهٔ شبگیرِ ما؟

تیرِ آهِ ما ز گردون بگذرد، حافظ خموش
رحم کُن بر جان خود، پرهیز کُن از تیرِ ما

فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلن (بحر رمل مثمّن محذوف)

۱. دوش: دیشب در اینجا به معنی مطلق زمان گذشته است. مسجد: در شعر حافظ مقابل میخانه و خرابات است و با صومعه یکی است. میخانه: ← فرهنگ. پیر: مرشد و راهنمای سالکان ← فرهنگ. پیر ما: می‌تواند کنایه از شیخ صنعان باشد. طریقت: ← ۷۱/۲. یاران طریقت: همراهان، کسانی که در سیر و سلوک از یک پیر متابعت می‌کنند. تدبیر: چاره، علاج.

این غزل یکی از دو غزلی است که حافظ به داستان شیخ صنعان نظر داشته است. غزل دیگری که حافظ مستقیماً نام شیخ صنعان را ذکر کرده است، به مطلع زیر است:

بلبلی برگِ گُلی خوش‌رنگ در منقار داشت　　وَاندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

که بعد از چند بیت چنین می‌سراید:

گر مریدِ راه عشقی فکر بدنامی مکُن　　شیخِ صنعان خرقه رهنِ خانهٔ خمّار داشت

غزل (۵ و ۷۷/۱)

خصوصیات شخصیّتی شیخ صنعان هستهٔ مرکزی پیر حافظ را تشکیل می‌دهد و او را اساس ویژگی پیر مغان و رند مست خود قرار داده است؛ به عبارت دیگر، حافظ مجذوب صفات شیخی است که در بند نام و ننگ نیست. برای اطّلاع بیشتر از زندگی شیخ صنعان ← ۷۷/۶.

دیشب پیر ما از مسجد سوی میخانه آمد. ای همراهان طریقت، بعد از این تدبیر کار ما چیست؟ در مسجد بمانیم یا به پیروی از پیر به میخانه برویم و در آنجا مقیم شویم.

۲. مریدان: جمعِ مرید، سالکان و روندگان راه طریقت ← ۷۷/۶. چون: چگونه. خمّار: مَی‌فروش. خانهٔ خمّار: میخانه و در اینجا به معنی دیر مغان است.

وقتی پیر و مرشد ما به جانب میخانه می‌رود، ما مریدان چگونه به سوی خانهٔ کعبه روی بیاوریم؟

۳. خرابات: ← فرهنگ. هم‌منزل شدن: همراه و هم‌طریقت شدن. عهد ازل: روز الست، پیمان ازل، *اشاره است به قسمتی از آیهٔ ۱۷۲، سورهٔ اعراف (۷)* ← ۲۴/۱. تقدیر: سرنوشت، قسمت.

در میکدهٔ عشق و در طریق سیر و سلوک، ما با پیر و مرشد خویش هم‌منزل می‌شویم؛ زیرا در عهد ازل، سرنوشت ما این گونه رقم خورده است.

۴. عقل: ← ۱۵۲/۳. بند زلف: اضافهٔ تشبیهی، زلف از جهت به دام انداختن دل عاشقان، به بند و دام مانند شده است. از پی: حرف اضافهٔ مرکّب، از برای، به دنبال. زنجیر: بند و دام. استعاره از زلف مجعد و گره‌دار معشوق.

اگر عقل آگاه شود که دل در بند و دام گیسوی گره‌خوردهٔ معشوق چه حال خوشی دارد، عاقلان نیز عقل را رها می‌کنند و در پی زنجیر دیوانگی ما مجنون می‌شوند؛ یعنی آنها هم اسیر زلف گره‌گیر یار می‌گردند.

۵. خوب: زیبا و نیکو. آیت: دلیل و برهان. آیتی از لطف: نشانه‌ای از لطف و رحمت خدا، در قرآن آیات لطف برابر آیات قهر آمده است. کشف کردن: آشکار و ظاهر ساختن.

چهرهٔ زیبای تو نشانه‌ای از لطف حق و جلوه‌ای از جمال جانان را به ما نمایان ساخت و از آن به بعد در سخن ما جز لطافت و نیکویی نیست.

۶. با دل سنگینت: با دل سنگی و بی‌رحم تو. درگرفتن: اثر کردن. شبگیر: صبح زود.

آیا آه آتشین و سوز و گداز نالهٔ سحرگاهی ما شبی بر دل بی‌رحم تو اثر خواهد کرد؟

۷. تیر آه: اضافهٔ تشبیهی، آه تیرمانند، آه از جهت تأثیرپذیری، به تیر مانند شده است.

از گردون گذشتن: از فلک و آسمان عبور کردن و بالاتر رفتن.

ای حافظ، خاموش باش که آه تیرمانند ما از آسمان هم می‌گذرد. از تیر ما بپرهیز و بر جان خود رحم کن.

۱۱

ساقی به نورِ باده برافروز جامِ ما — مطرب بگو که کارِ جهان شد به کامِ ما
ما در پیاله عکسِ رخِ یار دیده‌ایم — ای بی‌خبر ز لذّتِ شُربِ مُدامِ ما
۳ هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق — ثبت است بر جریدهٔ عالَم دوامِ ما
چندان بوَد کرشمه وُ نازِ سهی‌قدان — کآید به جلوه سروِ صنوبرخرامِ ما
ای باد اگر به گلشنِ احباب بگْذری — زنهار، عرضه دِه بر جانان پیامِ ما،
۶ گو نامِ ما ز یاد به‌عمدا چه می‌بَری؟ — خود آید آنکه یاد نیاری ز نامِ ما
مستی به چشمِ شاهدِ دل‌بندِ ما خوش است — زآن رو سپرده‌اند به مستی زمامِ ما
ترسم که صَرفه‌ای نبَرَد روزِ بازخواست — نانِ حلالِ شیخ ز آبِ حرامِ ما
۹ حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی‌فشان — باشد که مرغِ وصل کند قصدِ دامِ ما

دریایِ اخضرِ فلک و کشتیِ هلال
هستند غرقِ نعمتِ حاجی قوامِ ما

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلن (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف)

۱. نور باده: فروغ و تلألؤ می. افروختن: روشن کردن. در نگاه شاعر نور شراب، روشن‌کنندهٔ جام تاریک است. مطرب: به طرب آرنده، رامشگر و نوازنده. گفتن: « در اصطلاح موسیقی، مرادف قول و به معنای آواز خواندن است. » (*حافظ و موسیقی، ۱۷۷*). کام: میل و آرزو.

ای ساقی، به نور شراب، پیالهٔ ما را روشن کن و ای مطرب، بنواز و بخوان که کار جهان به مراد ما شد.

۲. پیاله: جام شراب که اهل نظر اسرار را در آن می‌بینند ← جام جهان‌نما در فرهنگ. عکس رخ یار: پرتو رخسار محبوب. شرب: نوشیدن. مدام: ایهام دارد: ۱ـ پیوسته ۲ـ شراب.

ای که از لذّت شرب همیشگی ما ناآگاهی، بدان که ما پرتو رخسار محبوب را در پیالهٔ شراب دیده‌ایم و در سایهٔ سکر و مستی به لقای یار رسیده‌ایم.

آن روز، شوقِ ساغرِ مَی خرمنم بسوخت　　کآتش ز عکسِ عارضِ ساقی در آن گرفت

(غزل ۸۷/۶)

۳. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. جریده: دفتر. جریدهٔ عالم: اضافهٔ تشبیهی، عالم به دفتر مانند شده است که مخلوقات نوشته‌های آن است. دوام : ثبات، بقا.

آن کس که به نیروی عشق دلش زنده شد، هرگز نمی‌میرد؛ به همین سبب است که دوام و جاودانگی عاشقان بر دفتر عالم ثبت است.

هر آن کس که در این حلقه نیست زنده به عشق　　بر او نمرده به فتویِ من نماز کنید

(غزل ۲۴۴/۷)

۴. چندان: تا وقتی. کرشمه: ← ۲۴۹/۸. ناز: عشوه، عدم التفات معشوق به عاشق. سهی: صفت قد و قامت، راست و کشیده ← ۷۶/۵. به جلوه آمدن: زیبایی خود را نشان دادن. سرو: درختی است همیشه سبز که در ادبیات فارسی، شاعران قد و قامت معشوق را بدآن تشبیه کرده‌اند. صنوبر: درختی است زینتی و همیشه سبز با برگ‌های سوزنی و شکل مخروطی که قامت یار را بدآن تشبیه کنند. (*گل و گیاه در ادبیات منظوم فارسی*). سرو صنوبرخرام: سروی که چون درخت صنوبر می‌خرامد. مراد از خرامیدن سرو، حرکت نرم شاخه‌ها و برگ‌های آن بر اثر وزش نسیم است، در اینجا استعاره از معشوق زیبای خوش‌حرکات.

ناز و عشوه‌گری دلبران سروقامت تا زمانی است که معشوق بلندبالای ما جلوه‌گری آغاز نکرده باشد.

نسنگرد دیگر به سرو اندر چمن هر که دید آن سرو سیم‌اندام را
(غزل ۸/۸)

هر سروقد که بر مَه و خور حُسن می‌فروخت چون تو درآمدی پیِ کاری دگر گرفت
(غزل ۸۶/۶)

حُسن‌فروشیِ گُلم نیست تحمّل ای صبا دست زدم به خونِ دل، بهرِ خدا نگار کو؟
(غزل ۴۱۴/۴)

۵. باد: کنایه از باد صبا که پیک عاشقان است. احباب: جمع حبیب، یاران و دوستان. گلشن احباب: مجلس با شور و نشاط دوستان. زنهار: شبه جمله است، آگاه باش. عرضه دادن: عرض کردن، رساندن. جانان: معشوق و محبوب هم‌چون جان عزیز.

ای صبا، اگر به محفل یاران عاشق گذر کردی، به یاد داشته باش که سلام و پیغام ما را به معشوق برسانی،

۶. به‌عمدا: از روی عمد و قصد. خود آید آنکه: آن زمان فرامی‌رسد که.

به او بگو که چرا از روی قصد، سعی داری که نام ما را از یاد ببری؟ زمانی فراخواهد رسید که دیگر از ما یاد نخواهی کرد.

۷. مستی: خماری. شاهد: «در لغت به معنی بیننده وگواه است و در استعمال صوفیه، به معنی مطلق خوب و خوب‌روی به کار رفته است؛ به این تعبیر که او شاهد صنع خدای است.» (فرهنگ اشعار حافظ)، معشوق زیبا. دل‌بند: عاشق‌کش و دلکش، معشوقی که با کمند گیسوی خود، دل عاشق را به خود بسته است. زمام: عنان و اختیار.

مصراع اوّل را به دو گونه می‌توان معنا کرد: ۱ـ در نظر شاهد دل‌بند ما، مستی خوش و پسندیده است. ۲ـ حالت مستی برای چشم مست شاهد دل‌بند ما خوش و پسندیده است.

مصراع دوم با توجّه با «یای» مستی که مصدری باشد یا وحدت ـ نکره محتمل دو معنی است: از نظر شاهد زیبارو، مستی خوش و مقبول است؛ از این رو، اختیار ما را به مستی (با یای مصدری) و یا معشوقی که دارای چشم مست است، سپرده‌اند.

۸. ترسیدن: یقین داشتن و مطمئن بودن. صرفه بردن: پیشی گرفتن. روز بازخواست: روز قیامت. شیخ: پیر و مرشد صوفیه که از نگاه حافظ بار منفی دارد. نان حلال شیخ: تعبیر طنزآمیزی است از آنچه که شیخ ریاکار با تظاهر به صلاح و تقوا از راه زهدفروشی به دست می‌آورد. آب حرام: شراب.

یقین دارم که روز قیامت نان حلال شیخ بر شراب‌نوشی ما پیشی نخواهد گرفت.

۹. دانهٔ اشک و مرغ وصل: اضافهٔ تشبیهی، هم‌چنان‌که با دانه مرغ را به دام می‌آورند، با اشک نیز می‌توان به وصال نایل شد. همی: برای استمرار و دوام فعل است؛ یعنی پیوسته اشک. بریز. باشد که: امید است که.

ای حافظ، پیوسته از دیده اشک بریز، باشد که روزی به وصال یار برسی.

۱۰. اخضر: سبز. دریای اخضر فلک: اضافهٔ تشبیهی، فلک به دریا مانند شده است. کشتی هلال: اضافهٔ تشبیهی، هلال ماه به کشتی ماه تشبیه شده است. حاجی قوام: حاجی قوام‌الدّین حسن تمغاجی، رییس وصول مالیات‌های دولتی بود و در عهد شاه شیخ ابواسحاق متناور و وزیر او شد. وی به نیکوکاری شهرت داشت. مرحوم دکتر قاسم غنی می‌نویسد: «خواجه حاجی قوام‌الدّین حسن در پنج مورد در دیوان خواجه حافظ صریحاً مورد مدح واقع شده است که سه مورد آن، غزل‌هایی است که در حیات حاجی قوام‌الدّین حسن در مدح او گفته شده است. چون حاجی قوام‌الدّین حسن در هفت‌صد و پنجاه و چهار وفات کرده است و خواجه در هفت‌صد و نود و دو، بنابراین این سه غزل لااقل سی و هشت سال قبل از وفات خواجه حافظ سروده شده است و از غزل‌های دورهٔ جوانی اوست ... .

۱ـ همین غزل حاضر.

۲ـ عشق‌بازی و جوانی و شرابِ لعل‌فام — مجلسِ اُنس و حریفِ هم‌دَم و شُربِ مُدام
(غزل ۱/۳۰۹)

۳ـ مرا عهدی است با جانان که تا جان در بدن دارم — هواداران کویش را چو جانِ خویشتن دارم
(غزل ۱/۳۲۷)

(بحث در آثار و افکار و احوال حافظ، جلد اوّل، ۱۴۷)

دریای سبز آسمان همراه با هلال ماه غرق دریای کَرَم و بخشش حاجی قوام هستند. نکته‌ای که در اینجا باید متذکّر شد، آن است که همه چیز در دریا غرق می‌شوند، ولی این بار خود دریا غرق کرم و بخشش حاجی قوام شده است.

۱۲

ای فروغِ ماهِ حُسن از رویِ رخشانِ شما — آبرویِ خوبی از چاهِ زنخدانِ شما
عزمِ دیدارِ تو دارد جانِ بر لب آمده — بازگردد یا برآید، چیست فرمانِ شما؟
۳ کس به دَورِ نرگست طَرفی نبست از عافیت — بِه که نفروشند مستوری به مستانِ شما

بختِ خواب‌آلودِ ما بیدار خواهد شد مگر / زآنکه زد بر دیده آبی رویِ رخشانِ شما
با صبا همراه بفرستد از رُخت گُل‌دسته‌ای / بو که بویی بشْنویم از خاکِ بُستانِ شما
۶ عمرتان باد و مراد ای ساقیانِ بزمِ جم / گرچه جامِ ما نشد پر می به دَورانِ شما
دل خرابی می‌کند، دلدار را آگه کنید / زینهار، ای دوستان جانِ من و جانِ شما
کَی دهد دست این غرض یارب، که هم‌دستان شوند / خاطرِ مجموعِ ما زلفِ پریشانِ شما؟
۹ دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری / کآنْدر این ره کُشته بسیارند قربانِ شما
می‌کند حافظ دعایی، بشْنو آمینی بگو / روزیِ ما باد لعلِ شکّرافشانِ شما
ای صبا، با ساکنانِ شهرِ یزد از ما بگو / کایْ سرِ حق‌ناشناسان گویِ چوگانِ شما،
۱۲ گرچه دوریم از بساطِ قرب، همّت دور نیست / بندهٔ شاهِ شماییم و ثناخوانِ شما

ای شهنشاهِ بلنداختر، خدا را همّتی
تا ببوسم هم‌چو اختر خاکِ ایرانِ شما

فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فعلن (بحر رملِ مثمّن محذوف)

۱. فروغ: پرتو و روشنایی. ماه حسن: اضافهٔ تشبیهی، خوبی و حسن به ماه تشبیه شده است. رخشان: درخشان و تابان. آبرو: قدر و اعتبار. خوبی: زیبایی. چاه: مقابلِ راه، گودی چانهٔ معشوق که دل عاشقان در آن می‌افتد و گرفتار می‌شود و در عرفان اشاره است به دشواری‌ها و مشکلات طریقت عشق که بر سر راه طالبان وصل معشوق تعبیه شده است. چاه زنخدان: اضافهٔ تشبیهی، در ادب فارسی، چانهٔ معشوق به سبب فرورفتگی زیر آن به چاه مانند شده است. بین روی در « آبروی » به معنی صورت که در اینجا مراد نیست، با زنخدان ایهام تناسب و با « روی » در مصراعِ اوّل جناس تامّ است.

ای معشوقی که ماه زیبا، تابش خود را از چهرهٔ درخشان تو می‌گیرد و حسن و نیکویی، آب و رنگ خود را از چاه زنخدان تو به دست می‌آورد،

۲. عزم: قصد. دیدار: ملاقات، دیدن.

جان از انتظار تو به لب رسیده است و آهنگ آمدن نزد تو را دارد. فرمان چیست جان به تن بازگردد یا بیرون آید؟

۳. نرگس: نام گلی است خوش‌بو که به آن شهلا نیز گویند، استعاره از چشم معشوق است که غالباً آن را خمار یا بیمار وصف کرده‌اند و از این جهت در تقابل با عافیت قرار می‌گیرد.

(*گل و گیاه در ادبیات منظوم فارسی*). طرف بستن: سود جستن که با « فروختن » تناسب است. عافیت: سلامت و رستگاری، صلاح. فروختن: کنایه از تظاهر و ادّعا کردن. مستان: کنایه از دو چشم مست و خمار معشوق. مستوری: تقوا و پاک‌دامنی، نجابت و پارسایی. بین مستور و مست تضادّ است.

تا چشم مست تو دلربایی می‌کند، هیچ کس از عافیت بهره‌ای نخواهد برد؛ پس بهتر است زاهدان ریایی در مقابل چشم مست تو زهد و تقوا نفروشند.

۴. بخت: دولت و اقبال، عزّت و سعادت. مگر: قید تأکید، حتماً. معمولاً برای بیدارکردن آب بر چهره می‌زنند؛ به همین سبب خواجه صورت زیبای معشوق را هم‌چون چشمهٔ باطراوتی می‌داند که از آن، آب بر چهره می‌زند و بدین ترتیب بخت خفتهٔ خویش را بیدار می‌سازد.

۵. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ. گل‌دسته: دستهٔ گل، خواجه صورت معشوق را به باغ گلی تشبیه کرده است که چون صبا از آن بگذرد، از هر گل رایحه‌ای برگیرد و گویی که دسته‌گلی برای عاشق به ارمغان می‌آورد. بو که: باشد که، امید است که. بستان: باغ و بوستان استعاره از خاک کوی معشوق.

ای یار، از چهرهٔ زیبایت گل‌دسته‌ای همراه صبا به سویم روانه کن. باشد که ما نیز از خاک گلستان تو بویی بشنویم و جانی تازه کنیم.

۶. عمرتان باد و مراد: زندگی‌تان دراز و آرزویتان برآورده باد. جم: ← ۲۸/۴. ساقیان بزم جم: ساقیان مجلس شراب شاه و این ترکیب یادآور جام جم است. دوران: ایهام دارد: ۱ـ گردش جام باده در مجلس شراب. ۲ـ ایّام و روزگار. بین ساقی، می و جام تناسب و بین جام و جم جناس زاید است.

ای ساقیان بزم شاه، هر چند جام شراب ما از بادهٔ شما پر نشد، ولی عمرتان طولانی و آرزویتان به کام باد.

۷. خرابی کردن دل: کنایه از بی‌قراری و بدمستی کردن دل، فاش کردن راز عشق. زینهار: شبه جمله است، آگاه باش.

به معشوق که اختیار دل مرا دارد، خبر دهید که دل بی‌قرار و بی‌تاب است. ای یاران، جان مرا چون جان خویش بدانید و عزیز بدارید.

۸. دست دادن: میسّر شدن، حاصل شدن. غرض: مقصود و آرزو. هم‌دستان شدن: هم‌آهنگ و سازگار شدن. یارب: ← ۶۷/۱. خاطر مجموع: فکر و خیال راحت، دل آرام. بیت دارای

استفهام انکاری است. بین مجموع و پریشان تضادّ است.

یارب، این غرض هرگز حاصل نخواهد شد که دل مجموع و آسودهٔ ما با زلف پریشان معشوق هم‌آهنگ و سازگار شود.

۹. دامن از خاک و خون دور داشتن: دامن خود را از خاک و خون دور داشتن و درچیدن. در قدیم دامن‌ها را از سر ناز و کرشمه بلند می‌گرفتند، آن‌چنان‌که بر روی زمین کشیده می‌شد، کنایه از خود را کنار نگاه‌داشتن. قربان: قربانی.

وقتی که از کنار ما می‌گذری، دامنت را از خاک و خون جمع کن تا آلوده نشود؛ زیرا کشتگان تو در این راه بسیارند.

۱۰. آمین: مستجاب کن، بپذیر. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ، استعاره از لب معشوق. شکّرافشان: شیرین‌سخن.

حافظ رندانه برای خود دعا می‌کند نه برای معشوق و از او می‌خواهد که آمین بگوید تا لب شیرین او نصیب حافظ گردد.

۱۱. مرحوم دکتر قاسم غنی می‌نویسد: «اگرچه نام شاه یحیی در این غزل نیامده است، ولی به قراین مؤکّدهٔ موجود در غزل، به احتمال بسیار قوی و قریب به قطع در مدح شاه یحیی است.» (بحث در *آثار و افکار و احوال حافظ*، *جلد اوّل*، ۳۷۴) و نیز ← مقدّمهٔ غزل ۲۱۲.

صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ. حق‌ناشناسان: ناسپاسان. گوی و چوگان: ← ۱۰۸/۱.

ای صبا، به شهر یزد بگذر و به ساکنانش بگو که سر حق‌ناشناسان هم‌چون گوی در خم چوگان شما باد؛ یعنی خدا کسانی را که حقّ نعمت تو را به‌جا نمی‌آورند، نابود کند،

۱۲. قرب: نزدیکی. بساط قرب: کنایه از دربار شاه. همّت: در لغت به معنی بلندنظری و در نزد صوفیان، قصد و کوشش دل است به جمیع قوای روحانی به جانب حق برای حصول کمال خود و یا دیگری.

اگرچه از دربار شاه محرومیم، ولی توجّه دل به سوی شماست. بنده و غلام شاه و دعاگوی شما هستیم.

۱۳. بلنداختر: دارای اقبال بلند، خوشبخت. خدا را: به خاطر و برای خدا. همّت: ← همین غزل بیت قبل. ایوان: قصر و کاخ.

ای پادشاه بلنداختر، به خاطر خدا لطفی کن تا هم‌چون ستارهٔ آسمانی خاک ایوان شما را ببوسم.

۱۳

می‌دمد صبح و کِلّه بست سحاب — اَلصَّبوح اَلصَّبوح یا اصحاب
می چکد ژاله بر رخِ لاله — اَلمُدام اَلمُدام یا اَحباب
۳ می‌وزد از چمن نسیمِ بهشت — هان، بنوشید دَمبه‌دَم میِ ناب
تختِ زُمُرُّد زده است گُل به چمن — راحِ چون لعلِ آتشین دریاب
درِ میخانه بسته‌اند دگر — اِفتَتِحْ یا مُفَتِّحَ الْاَبْوَاب
۶ لب و دندانت را حقوقِ نمک — هست بر جان و سینه‌هایِ کباب
این چنین مَوسمی عجب باشد — که ببندند میکده به شتاب

بر رخِ ساقیِ پری‌پیکر
هم‌چو حافظ بنوش بادهٔ ناب

فاعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلات (بحر خفیف مسدّس مخبون مقصور)

۱. دمیدن. طلوع کردن، ظاهر شدن. کلّه: پرده، خیمه. کلّه بستن سحاب: خیمه زدن ابر در آسمان. صبوح: شراب صبحگاهی. اصحاب: جمعِ صاحب، یاران. بین صبح و صبوح صنعت اشتقاق است.

خواجه با توصیف یک روز ابری بهاری دوستان را به باده‌خواری فرامی‌خواند و می‌فرماید: صبح طلوع می‌کند و ابر بر آسمان خیمه زده است. ای یاران، شراب صبحگاهی را بیاورید و بنوشید.

۲. ژاله: شبنم، قطرهٔ باران. لاله: ← ۵۸/۹. مدام: شراب. احباب: جمعِ حبیب، دوستان و یاران. بین ژاله و لاله جناس لاحق است.

قطرهٔ باران بر چهرهٔ لاله می‌چکد. ای یاران، به نوشیدن باده شتاب کنید.

۳. چمن: سبزه و گیاه، مجازاً باغ. هان: شبه جمله است که برای تنبیه به کار می‌رود، بشتاب و زود باش. ناب: خالص.

از سوی چمن نسیم بهشت می‌وزد. هان ای یاران، بیوسته شراب خالص بنوشید.

۴. زمرّد: سنگ قیمتی به رنگ سبز. تخت زمرّد: استعاره از چمن و شاخ و برگ نورسته. گل: گل سرخ که شاه حسن و زیبایی است و در باغ سلطنت می‌کند؛ به همین دلیل صاحب تخت زمرّدی است. راح: شراب. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ. آتشین: قرمز به رنگ آتش. بین لعل

و زمرّد و بین گل و چمن تناسب است.

اکنون که سلطان گل در سبزه‌زار تخت زمرّدین زده است، تو نیز به گلستان برو و شراب سرخ آتشین را بجوی و غنیمت دان.

۵. دگر: بار دیگر، دوباره، « دگر » می‌تواند هم متعلّق به مصراع اوّل باشد (دوباره در میخانه بسته‌اند) و هم به مصراع دوم (ای گشایندهٔ درها، دوباره بگشای)

۶. سپیدی دندان سپیدی نمک را به ذهن متبادر می‌سازد و ایهامی به نمکین بودن لب نیز دارد.

جان‌ها و سینه‌هایی که در آتش عشق کباب شده است، نمک‌پروردهٔ لب و دندان نمکین توست؛ به عبارت دیگر، با لب و دندان نمکین خود بر دل‌های سوختهٔ عاشقان نمک می‌پاشی و به آنها نیشخند می‌زنی.

ای دلِ ریشِ مرا با لبِ تو حقِّ نمک　　حق نگه‌دار که من می‌روم اَللّٰهُ مَعَک

(غزل ۳۰۱/۱)

۷. موسم: وقت و زمان.

شگفتا که در چنین وقت و زمان خوشی درِ میخانه را با شتاب ببندند.

۸. ناب: صاف و خالص. بر رخ کسی باده نوشیدن: مقابل او شراب خوردن، در حین نگاه کردن به او شراب نوشیدن.

هم‌چو حافظ تو نیز بادهٔ ناب بنوش و در چهرهٔ زیبای ساقی بنگر.

۱۴

گفتم ای سلطانِ خوبان، رحم کن بر این غریب　　گفت: در دنبال دل، ره گم کند مسکین غریب

گفتمش: مگذر زمانی. گفت: معذورم بدار　　خانه‌پروردی چه تاب آرد غمِ چندین غریب؟

۳ خفته بر سنجابِ شاهی نازنینی را چه غم　　گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب؟

ای که در زنجیرِ زلفت جایِ چندین آشناست　　خوش فتاد آن خالِ مُشکین بر رخِ رنگین غریب

می‌نماید عکسِ می در رنگِ رویِ مه‌وشت　　هم‌چو برگِ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب

۶ بس غریب افتاده است آن موِر خطِ گِردِ رُخت　　گرچه نبوَد در نگارستان خطِ مُشکین غریب

گفتم ای شامِ غریبان طُرّهٔ شب‌رنگِ تو　　در سحرگاهان حذر کُن چون بنالد این غریب

گفت: حافظ، آشنایان در مقامِ حیرتند

دور نبوَد گر نشیند خسته و مسکین غریب

فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلات (بحر رمل مثمّن مقصور)

۱. خوبان: جمع خوب، زیبارویان. غریب: تنها و بی‌کس، دور از وطن. مسکین: بیچاره و بی‌نوا. به دنبال دل رفتن: کنایه از عاشق شدن.

گفتم ای پادشاه زیبارویان، بر این عاشق بلاکش دور از وطن رحم آور. در پاسخ گفت: عاشق آواره‌ای که در پی دل می‌رود، سرانجام گمراه خواهد شد.

۲. گذشتن: شتاب کردن، روان شدن. زمانی: لحظه‌ای. خانه‌پرورد: کسی که در خانه بزرگ شده و طعم غربت را نچشیده است، کنایه از نازپرورده و عزیز. تاب آوردن: تحمّل کردن. بیت دارای استفهام انکاری است.

به معشوق گفتم: لحظه‌ای درنگ کن. گفت: عذرم را بپذیر، زیرا نازپرورده‌ای چون من تحمّل این همه عاشق آوارهٔ غریب را ندارد و از همه دل‌جویی نتواند کرد.

۳. سنجاب شاهی: بستری که از پوست نرم سنجاب ویژهٔ پادشاهان درست می‌کردند. خاره، خارا، سنگ سخت که مظهر سختی بوده است. بین خار و خاره جناس زاید است.

نازپرورده‌ای که بر بستر نرم و لطیف شاهانه خفته است، از اینکه عاشق آواره‌ای بر خار و خاشاک بخوابد و سر بر سنگ خارا نهد، چه غمی دارد؟

۴. زنجیر زلف: اضافهٔ تشبیهی، زلف تاب‌دار و حلقه‌حلقه، به زنجیر مانند شده است، زلف بافته‌شده. آشنا: یار و دوست. خوش: زیبا و دل‌پسند. رنگین: خوب و زیبا. خال: نقطهٔ سیاهی که مظهر زیبایی و زینت‌بخش چهرهٔ معشوق و یکی از لوازم حسن اوست. مشکین: سیاه و خوش‌بو مانند مشک ← ۱/۲. غریب: زیبا و شگفت‌انگیز. بین گیسو، خال و رخ تناسب است.

ای که در سلسلهٔ گیسویت جای دل‌های عاشقان بسیار است، آن خال سیاه بر آن چهرهٔ خوش آب و رنگ، بدیع و زیبا جای گرفته است.

۵. نمودن: نشان دادن، جلوه کردن. عکس می: انعکاس و پرتو می، سرخی می. ارغوان: « درختی است دارای گل‌های قرمز ارغوانی که قبل از ظاهر شدن برگ‌های درخت می‌شکفد و در موسم بهار سراپا گل می‌شود. » (*گل و گیاه در ادبیات منظوم فارسی*). نسرین: « نام گلی سفید و کوچک و صد برگ که به صورت وحشی می‌روید و یکی از گونه‌های نرگس است و از گل‌های آن در عطرسازی استفاده می‌کنند. در ادب فارسی، لطافت و سفیدی صورت معشوق به آن مانند شده است. » (*گل و گیاه در ادبیات*

منظوم فارسی). بین برگ، ارغوان و نسرین تناسب است.

هنگامی که پرتو سرخ باده با زیبایی سپیدی چهرهٔ ماه تو درمی‌آمیزد، چنان شگفت و بدیع جلوه می‌کند که گویی گلبرگ‌های سرخ ارغوان بر صفحهٔ سپید گل نسرین افتاده باشد.

۶. غریب: زیبا و شگفت‌انگیز. خط: موهای تازه‌رسته‌ای که گرد رخسار خوب‌رویان برآمده باشد. مور خط: اضافهٔ تشبیهی، خطّ ظریف نورسته از جهت ظرافت و سیاهی، به مور مانند شده است. نگارستان: جای نقش و نگار، کارگاه نقّاشی، ایهامی نیز به چهرهٔ رنگارنگ معشوق دارد. مشکین: سیاه و خوش‌بو مانند مشک ← ۱/۲.

آن خطّ ظریف مشکین که برگرد رویت رسته، بسیار زیبا و شگفت است؛ هر چند وجود خطّ سیاه در نگارستان و کارگاه نقّاشی عجیب نیست.

۷. شام غریبان: شب اوّل غربت، شب تاریک و بدون چراغ، حافظ زلف سیاه معشوق را به شام غریبان تشبیه کرده است، طرّه: موی جلوی پیشانی، زلف تابدار و آراسته. شب‌رنگ: سیاه‌رنگ.

گفتم: ای دلدار که طرّهٔ سیاه‌رنگ تو به رنگ شب‌های تار من است، از نالهٔ سحرگاهی منِ غریب بترس و بر حذر باش.

۸. آشنایان: جمعِ آشنا، عارفان و عاشقان، آشنایان دل. مقام: ← ۷/۲. حیرت: سرگشتگی و سرگردانی ← فرهنگ. دور نبود: تعجّبی ندارد.

معشوق گفت: ای حافظ، حتّی عاشقان و عارفان دیرینهٔ راه عشق، دست‌خوش سرگشتگی هستند و به وصال نرسیده‌اند؛ پس شگفت نباشد که عاشق آواره‌ای چون تو درمانده و خسته بماند.

۱۵

ای شاهدِ قُدسی، که کَشد بندِ نقابت؟ — وایْ مرغِ بهشتی، که دهد دانه وُ آبت؟
خوابم بشد از دیده در این فکرِ جگرسوز — کآغوش که شد منزلِ آسایش و خوابت
۳ درویش نمی‌پرسی و، ترسم که نباشد — اندیشهٔ آمرزش و پروایِ ثوابت
راهِ دلِ عشّاق زد آن چشمِ خُماری — پیداست از این شیوه که مست است شرابت
تیری که زدی بر دلم از غمزه، خطا رفت — تا باز چه اندیشه کند رایِ صوابت
۶ هر ناله و فریاد که کردم نشِنیدی — پیداست نگارا، که بلند است جَنابت

دور است سرِ آب از این بادیه، هش‌دار تا غولِ بیابان نفریبد به سرابت
تا در رهِ پیری به چه آیین روی ای دل باری، به غلط صرف شد ایّامِ شبابت
۹ ای قصرِ دل‌افروز که منزلگهِ اُنسی یارب مکناد آفتِ ایّام، خرابت

حافظ نه غلامی است که از خواجه گریزد
صلحی کُن و بازآ که خرابم ز عِتابت

مفعول ـ مفاعیل ـ مفاعیل ـ فعولن (بحر هزج مثمّن مکفوف محذوف)

۱. شاهد: ← ۱۱/۷. قدسی: ملکوتی و بهشتی. کشیدن بند نقاب: کنایه از برداشتن نقاب و روبند. مرغ بهشتی: پرندهٔ بهشتی، استعاره از معشوق زیبا. دانه و آب دادن: کنایه از پذیرایی و مراقبت کردن.

ای زیباروی بهشتی، چه کسی نقاب از چهره‌ات برمی‌دارد و به وصال تو می‌رسد و ای مرغ بهشتی، چه کسی به تو آب و دانه می‌دهد و تو را می‌پروراند؟

۲. بی‌خواب شدن: بی‌خوابی کشیدن، کنایه از مضطرب و بی‌قرار شدن. فکر جگرسوز: فکری که جگر را می‌سوزاند و آرام و قرار را می‌برد.

در این فکر اندوه‌بار که آغوش چه کسی جایگاه خواب و آرامش توست، آتش به جانم می‌زند و بی‌خوابم می‌کند.

۳. درویش : فقیر و تهی‌دست، در اینجا ممکن است استعاره از خود شاعر باشد ← فرهنگ، خواجه خود را چندین بار در دیوان درویش خوانده است؛ از جمله:

گرچه از کبر، سخن با منِ درویش نگفت جان فدایِ شکرین‌پستهٔ خاموشش باد
(غزل ۱۰۵/۵)

پرسیدن: تفقّد و دل‌جویی کردن. پروا: توجّه، اعتنا. آمرزش: عفو و بخشش. ثواب: عمل خیر، پاداش اخروی.

حال درویش و عاشقان خود را نمی‌پرسی و از او دل‌جویی نمی‌کنی و از آن می‌ترسم که توجّهی به ثواب و آمرزش اخروی نداشته باشی.

۴. راه زدن: راه بستن به قصد دزدی، غارت کردن، راه در معنی پردهٔ موسیقی که در اینجا مراد نیست، با عشّاق ایهام تناسب است. راه دل کسی را زدن: کنایه از عاشق و بی‌قرار کردن. عشّاق: عاشقان، در معنی پردهٔ موسیقی که در اینجا مراد نیست، با راه ایهام تناسب است.

شیوه : ایهام دارد: ۱ـ راه و روش، ۲ـ کرشمه و ناز (*لغت‌نامه*). مست بودن شراب: اشاره به قوی بودن شراب و سکرآوری آن است. مست در این ترکیب صفت شراب است. شاعر می‌خواهد بگوید که خود شراب نیز مست است و شراب در اینجا می‌تواند استعاره از چشم مست معشوق باشد.

آن چشم خمار و زیبای تو دل‌های عاشقان را غارت کرد و این شیوه و ناز نشان می‌دهد که نه تنها شراب نگاهت سکرآور است، بلکه خود عین مستی است.

۵. غمزه: ← ۲۴۹/۸. رای صواب: فکر درست که در اینجا طنزی نهفته است. بین خطا و صواب تضاد و بین تیر و غمزه تناسب است.

تیری که با ناز و غمزه به قصد کشتن دلم رها کردی، به خطا رفت تا بار دیگر اندیشهٔ درست تو چه تدبیری برای صید دل ما بکند.

۶. نگار: معشوق، یار زیباروی، از آن جهت که معشوق خود را آرایش می‌کند و زینت می‌دهد، به او نگار گفته‌اند. جناب: آستان، درگاه. بلند بودن جناب: کنایه از بلند بودن مقام و مرتبه.

ای معشوق زیبا، هر قدر ناله و فریاد کردم، نشنیدی. پیداست که مقام و منزلت تو بسیار بلند و رفیع است.

۷. سر آب: سرچشمه. بادیه: بیابان و صحرا. غول: موجود خیالی که در بیابان‌ها مسکن دارد و راهزن کاروانیان می‌باشد. غول بیابان: غول بیابانی و در قصّه‌ها آمده است که گم‌شدگان را فریب می‌دهد و آبی موهوم را در نظرشان جلوه‌گر می‌سازد که در اینجا استعاره از راهزن راه سلوک و حقیقت است. سراب: زمینی که بر اثر تابش خورشید به نظر آب بیاید. بین سر آب و سراب جناس مرکّب و بین غول، بیابان و بادیه تناسب است.

سرچشمهٔ حقیقت از این بادیه بسیار دور است، مراقب باش که رهزنان تو را به سرابی نفریبند.

۸. آیین: شیوه و روش. باری: به هر حال، به هر صورت. صرف شدن: سپری شدن. شباب: جوانی. بین پیری و شباب تضادّ است.

ای دل، روزگار جوانی را به نادرستی سپری کردی، ببینیم که دوران پیری را چگونه طی خواهی کرد.

۹. دل‌افروز: مایه شادی و نشاط دل. منزلگه انس: جای دوستی و عشق. مکناد: فعل دعایی است.

ای کاخ دل‌افروز که جایگاه انس و محبّتی، از خدا می‌خواهم که آسیب روزگار هرگز

ویران و نابودت نکند.

۱۰. خواجه: آقا و سرور ← ۶۳/۵. عتاب: خشم و ملامت، قهر آمیخته به ناز.

حافظ غلامی نیست که از سرور و آقای خویش روی برتابد و او را ترک گوید. لطفی کن و به سوی من بازگرد که از عتاب و سرزنش تو تباه و آشفته‌ام.

مگـر بـه تـیغِ اَجَـل خـیمه بـرکَنم، ورنـی — رمیدن از درِ دولت، نه رسم و راهِ من است

(غزل ۵۳/۵)

۱۶

خَمی که ابروی شوخ تو در کمان انـداخت — بـه قـصدِ جـانِ مـنِ زارِ نـاتوان انـداخت

نـبود نـقشِ دو عـالَم کـه رنگِ اُلفت بـود — زمانه طرحِ محبّت نه ایـن زمـان انـداخت

۳ به یک کرشمه که نرگس به خودفروشی کرد — فریبِ چشمِ تو صد فتنه در جهان انـداخت

شراب‌خورده و خَوی‌کرده می‌روی به چمن — که آبِ رویِ تو آتش در ارغوان انـداخت

بـه بـزمگـاهِ چـمن دوش مست بگُذشتم — چو از دهانِ توام غنچه در گـمان انـداخت

۶ بـنفشه طُـرّهٔ مـفتولِ خـود گِـره مـی‌زد — صبا حکـایتِ زلفِ تـو در مـیان انـداخت

ز شرمِ آنکـه بـه رویِ تـو نسـبتش کـردم — سَمَن به دستِ صبا خاک در دهان انداخت

من از وَرَع می و مطرب ندیدمی زاین پیش — هـوایِ مُـغ‌بچگانم در ایـن و آن انـداخت

۹ کنون بـه آبِ مـیِ لعـل خـرقه مـی‌شُویم — نـصیبهٔ ازل از خـود نـمی‌توان انـداخت

مگر گشایشِ حافظ در ایـن خـرابـی بـود — که بخششِ ازلش در میِ مُغان انـداخت

جهان به کامِ من اکنون شود، که دَورِ زمان
مـرا بـه بـندگیِ خـواجـهٔ جـهان انـداخت

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فع‌لان (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

۱. خم: هلال و قوس. کمان: استعاره از ابرو. خم در کمان انداختن: کمان را کشیدن و تیر در زه آن گذاشتن، در اینجا مراد گره بر ابرو زدن و عتاب کردن. شوخ: بی‌باک و گستاخ. قصد: آهنگ و نیّت. بین خم، کمان و ابرو تناسب است.

این چنین که ابروی گستاخ و بی‌باک، تو گره در کمان انداخته است، پیداست که قصد جان من زار ناتوان را کرده است.

۲. نقش: تصویر و اثر. دو عالم: عالم شهادت و غیبت، دنیا و آخرت. رنگ الفت: نشان و رونق دوستی و محبّت. طرح انداختن: پی و بنیاد افکندن، محبّت: دوستی و مهرورزی، و در شعر حافظ مترادف با عشق است. این زمان: زمان حاضر. بین زمان و زمانه صنعت اشتقاق و بین نقش، رنگ و طرح تناسب است.

خواجه در این بیت اشاره به ازلی بودن عشق دارد و معتقد است که عشق قبل از آفرینش دو جهان وجود داشته است؛ به همین سبب می‌فرماید: هنوز دو عالم خلق نشده بود که عشق وجود داشت و این چیزی نیست که مربوط به زمان اکنون باشد، بلکه دیرگاهی است که روزگار نقش عشق را کشیده است.

عشقِ من با خطِ مُشکین تو امروزی نیست　　دیرگاهی است کز این جامِ هلالی مستم
(غزل ۳۱۴/۲)

ماجرایِ من و معشوقِ مرا پایان نیست　　هرچه آغاز ندارد، نپذیرد انجام
(غزل ۳۱۰/۳)

۳. کرشمه: ← ۲۴۹/۸. نرگس: ← ۲۴/۵. خودفروشی: جلوه‌گری، خودنمایی. فریب چشم: ناز و عشوهٔ چشم. بین نرگس، چشم و کرشمه تناسب است.

نرگس خواست تا با ناز و کرشمه جلوه‌گری کند و با چشم تو رقابت نماید، ولی ناز و غمزهٔ چشم فریبندهٔ تو صدگونه شور و غوغا در جهان بر پا کرد.

عالَم از شور و شرِ عشق خبر هیچ نداشت　　فتنه‌انگیزِ جهان غمزهٔ جادویِ تو بود
(غزل ۲۱۰/۴)

۴. خوی: عرق. چمن: سبزه و گیاه، مجازاً باغ. آب روی: ابهام دارد: ۱ـ آبرو و اعتبار ۲ـ قطرات عرق ۳ـ درخشش و شادابی صورت. ارغوان: ← ۱۴/۵. آتش در کسی انداختن: کنایه از کسی را از شدّت حسادت سوزاندن.

این گونه که شراب‌خورده و عرق‌کرده از چمن عبور می‌کنی، عرق چهرهٔ زیبای تو آتش رشک و حسد را در جان ارغوان انداخت و آن را سوزاند.

۵. بزمگاه: مجلس عیش و شادمانی. بزمگاه چمن: اضافهٔ تشبیهی، چمن با وجود گل‌ها و گیاهان، به بزمگاه مانند شده است. چو: چون، وقتی که. درگمان انداختن: به شک و تردید انداختن.

دیشب به هنگام عبور از چمن، غنچه مرا به شک انداخت، به طوری که ندانستم این که می‌بینم، غنچه است یا دهان تو و از این شباهت سرمست شدم و مستانه از بزمگاه چمن گذشتم.

۶. بنفشه: گیاهی است دارای گل‌های نامنظّم، برگ‌های متناوب، کوچک، خوش‌بو و بنفش‌رنگ. در ادب فارسی، شاعران زلف معشوق را بدآن مانند کرده‌اند و نیز نسبت غمگینی و سوگواری و یا سر به گریبان فروبردن را به آن داده‌اند. (*گل و گیاه در ادبیات منظوم فارسی*). طرّه: موی جلوی پیشانی، زلف تابدار و آراسته. مفتول: تاب‌داده و پرشکن. گره زدن: بافتن و پیچیدن. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ. در میان انداختن: به میان آوردن.

بنفشه سرگرم عشوه‌گری بود و زلف پرشکن خود را پیچ و تاب می‌داد که باد صبا رایحه‌ای از گیسوی معطّر تو آورد و بازار بنفشه را از رونق انداخت.

۷. شرم: خجالت و سرافکندگی. نسبت کردن: نسبت دادن و مانند کردن. سمن: « یاسمن»، نام گلی است سپید و خوش‌بو و در ادب فارسی، مشبّه‌به بدن و صورت معشوق واقع می‌شود. » (*گل و گیاه در ادبیات منظوم فارسی*). خاک در دهان انداختن: کنایه از پشیمان شدن و توبه کردن.

هنگامی که گل یاسمن را در طراوت و زیبایی به چهرهٔ تو مانند کردم، چنان از رخسارت شرمگین شد که با دست صبا خاک در دهان خود ریخت.

۸. ورع: تقوا و پارسایی. مطرب: ← ۳/۸. هوا: عشق و محبّت، میل و آرزو. مغ‌بچه: ← ۹/۳. ضمیر متّصل « م » در « مغ‌بچگانم » ضمیر مفعولی است به معنی مرا. این و آن: ضمیر اشاره است برای می و مطرب.

خواجه شرط وصال را مستی و بی‌خودی می‌داند نه زهد و پارسایی؛ به همین سبب می‌فرماید: پیش از این از غایت تقوا و پارسایی با می و مطرب سر و کار نداشتم، امّا هوای وصال ساقیان زیبارو چنان دلم را برد که بی‌اختیار مرا با شراب و مطرب آشنا ساخت.

۹. آب می: اضافهٔ تشبیهی، می به آب تشبیه شده است. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ. خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ. نصیبهٔ ازل: قسمت و سرنوشت ازلی، تقدیر الهی.

اکنون خرقهٔ ریایی را با شراب سرخ‌گون می‌شُویم تا پاک گردد، زیرا قسمت و سرنوشت ازلی من این گونه رقم خورده است و آن را از خودم دور نمی‌توانم بکنم. طنز حافظ در این است که خرقه آن قدر آلوده و کثیف است که اگر با شراب نجس شسته شود، پاک می‌گردد.

گرچه با دلقِ مُلمّع، میِ گلگون عیب است　　مکنم عیب کز او رنگِ ریا می‌شُویم

(غزل ۳۸۰/۵)

ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات تا خرقه‌ها بشُوییم از عُجبِ خانقاهی
(غزل ۴۸۹/۹)

۱۰. مگر: قید تأکید، همانا. گشایش: حلّ مشکل و بازشدن گرهٔ کار، به نظر می‌رسد حافظ گشایش را در اینجا معادل فارسی فتح و فتوح به کار برده است؛ یعنی به توفیقی بیش از حدّ انتظار و در جای دیگر دیوان «گشاد» را نیز به همین معنا آورده است:

گرچه افتاد ز زلفش گِرهی در کارم هم‌چنان چشمِ گشاد از کَرَمش می‌دارم
(غزل ۳۲۴/۱)

خرابی: مستی، بدنامی. بخشش ازل: نصیب و قسمت ازلی، مغان: پیشوایان و موبدان دین زردشتی. می مغان: شرابی که زردشتیان به عمل می‌آورند یا شرابی که شایستهٔ مغان باشد.

همانا گشایش کار حافظ در این است که مست و بدنام گردد، زیرا نصیب و قسمت ازلی، او را به سوی نوشیدن شراب مغان رهنمون شد.

۱۱. کام: میل و آرزو. دور زمان: گردش روزگار. خواجهٔ جهان: وزیر و بزرگ جهان ← ۶۳/۵، سودی می‌نویسد: «مراد از خواجهٔ جهان، قوام‌الدّین حسن است.» (شرح سودی بر حافظ، جلد اوّل، ۱۵۳). امّا قرینه‌ای در دست نیست تا معلوم شود که این وزیر کدام وزیر است.

اکنون که گردش روزگار مرا بندهٔ خواجهٔ عالم کرد، دیگر جهان مطابق میل من خواهد بود.

۱۷

سینه از آتشِ دل در غمِ جانانه بسوخت آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطهٔ دوریِ دلبر بگُداخت جانم از آتشِ مِهرِ رخِ جانانه بسوخت
۳ سوزِ دل بین که ز بس آتشِ اشکم دلِ شمع دوش بر من ز سرِ مِهر چو پروانه بسوخت
آشنایی نه غریب است که دل‌سوزِ من است چون من از خویش برفتم دلِ بیگانه بسوخت
خرقهٔ زهدِ مرا آبِ خرابات ببُرد خانهٔ عقلِ مرا آتشِ میخانه بسوخت
۶ چون پیاله دلم از توبه که کردم بشِکست هم‌چو لاله جگرم بی‌می و خُم‌خانه بسوخت
ماجرا کم کن و بازآ، که مرا مردمِ چشم خرقه از سر به درآورد و به شکرانه بسوخت

ترکِ افسانه بگو حافظ و مَی نوش دَمی
که نخفتیم شب و، شمع به افسانه بسوخت

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلات (بحر رمل مثمّن مخبون مقصور)

۱. آتش دل: کنایه از عشق. جانانه: معشوق و محبوب هم‌چون جان عزیز. کاشانه: آشیانه، خانهٔ کوچک، در اینجا استعاره از سینه، و خانه به قرینهٔ مصراع اوّل استعاره از دل که در درون سینه جای دارد. بین سینه و دل و بین خانه و کاشانه تناسب است.

سینه‌ام به سبب آتش عشق معشوق که در دل بود، چنان سوخت که تمام هستی‌ام را نابود کرد.

۲. واسطه: سبب، علّت. گداختن: ذوب و تکیده شدن. مهر: ایهام دارد: ۱ـ خورشید ۲ـ عشق و محبّت. مهر رخ: ۱ـ اضافهٔ تشبیهی، رخ معشوق از جهت زیبایی، به خورشید مانند شده است. ۲ـ عشق و محبّت روی معشوق.

تنم به سبب دوری از معشوق گداخت و جانم از آتش عشق و محبّت چهرهٔ زیبای یار سوخت.

۳. سوز دل: آتش دل. آتش اشک: اشک سوزان چون آتش، اشک خونین. دل شمع: استعارهٔ مکنیّه، شمع به انسانی مانند شده است که دارای دل است و مراد از دل در اینجا فتیله و بخ شمع است که می‌سوزد. دوش: دیشب. از سر مهر: از روی مهربانی و شفقت. بین سر به معنی عضو بدن و دوش به معنی کتف که در اینجا مراد نیست، با دل ایهام تناسب و بین شمع و پروانه تناسب است.

سوزش دلم را بنگر که دوش از بسیاری اشک سوزان و خونین، دل شمع نیز از سر محبّت و شفقت چون دل پروانه به حالم سوخت.

۴. آشنا: دوست و رفیق. در اینجا مراد از آن، شمع است که هم‌دم شب‌های تار عاشقان است و مراد از بیگانه، مردم بیگانه است. غریب: ایهام دارد: ۱ـ ناآشنا و بیگانه ۲ـ شگفت و عجیب. از خویش رفتن: از خود بی‌خود شدن و از هوش رفتن. بین غریب در معنی ناآشنا که در اینجا مراد نیست، با آشنا ایهام تضاد و با بیگانه تناسب است؛ نیز بین آشنا و بیگانه تضادّ است.

با آن همه اشک خونین و سوزان که ریختم، شگفت نیست که دل آشنا بر من بسوزد، زیرا وقتی که من بی‌خویش شدم، دل بیگانه نیز به حال من سوخت.

۵. خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ. زهد: پارسایی، پرهیزکاری، دوری از دنیا ← فرهنگ. خرابات: ← فرهنگ. آب خرابات: برابر است با آتش میخانه در مصراع دوم، شراب. بردن: مجازاً نابود کردن. خانهٔ عقل: اضافهٔ تشبیهی، عقل از آن جهت که انسان

را محفوظ می‌دارد، به خانه مانند شده است.

آب خرابات، زهد ریایی مرا برد و نابود کرد و شراب آتشین، عقل مادّی مرا زایل کرد؛ یعنی مستی سبب دور شدن عقل و زهد ریایی گشت.

۶. پیاله شکستن: اشاره است به شکستن وسایل عیش و طرب مثل آلات موسیقی و جام شراب هنگام توبه. لاله: ← ۵۸/۹. خم‌خانه: میخانه، سردابی که در آن خم‌ها را می‌گذارند. سوختن لاله: اشاره است به داغ سیاه وسط لاله و در شعر حافظ سمبل عاشق دل‌سوخته است.

دلم به سبب توبه از نوشیدن شراب چون ساغرِ شکسته پریشان و شکسته شد و جگرم مانند لاله به‌واسطهٔ دوری از شراب سوخت و داغدار گردید.

۷. ماجرا: آنچه که گذشت، قهر و عتاب، « در اصطلاح، آن است که اگر درویشی برنجد، باید سبب رنجش را در میان جمع درویشان بازگوید و آن که سبب رنجش او شده، باید پاسخ کردار خود را بدهد. اگر مقصّر شناخته شود، باید بی‌درنگ عذر بخواهد و بیرون رود و بایستد و سر در پیش اندازد و دو دست بر هم نهد تا درویش شاکی برخیزد و دست در گردن هم اندازند به علامت رضا و خشنودی. درویشان دیگر نیز چنین کنند و اگر خوردنی باشد، خادم بیاورد و آب بگرداند و قوّال آواز خوش خواند. ماجرا گفتن سبب می‌شود تا درویشان به ادب زندگی کنند و سخن درشت نگویند. به وقت ماجرا گفتن باید شیخ یا جانشین او حاضر باشد و اگر هیچ یک حاضر نباشد، ماجرا نگویند که سبب کدورت، بیشتر می‌شود. » (*نسفی، انسان کامل*، ۱۲۵، *به نقل از فرهنگ اصطلاحات و تعبیرات عرفانی*) مردم چشم: مردمک چشم. خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ. خرقه از سر به درآوردن: خرقه جامه‌ای است جلوبسته که از سر به تن می‌کردند و بیرون می‌آوردند و در اصطلاح تصوّف، به معنی ترک ریا کردن است ← خرقه در فرهنگ. خرقه به شکرانه سوختن: به شکرانهٔ رفع ریا و تظاهر خرقه را سوزاندن، « خرقه سوختن نزد حافظ یک عمل نمادین است که به چند دلیل دست به این کار می‌زند: ۱ـ ریایی و پلید بودن آن. خواجه اینجا به شکرانهٔ بازآمدن از ریا، خرقهٔ زهد ریایی را می‌سوزاند. ۲ـ خواجه متوجّه می‌شود که خود خرقه حجاب و مانعی برای وصل و رسیدن به معشوق بوده است و به شکرانهٔ این کشف و دریافت است که خرقه را آتش می‌زند. ۳ـ خرقهٔ زهد برای آن بوده که نشان عشق را بپوشاند، وقتی داستان عشق او در همه جا گفته شد، دیگر نیازی به خرقه ندارد و آنچه را که بدآن نیاز ندارد، می‌سوزاند. ۴ـ بی‌ارزش و بی‌اعتبار بودن خرقه است که خواجه را وامی‌دارد تا

آتش در آن افکند.

من این مُرقّعِ رنگین چو گُل، بخواهم سوخت که پیرِ باده‌فروشش به جرعه‌ای نخرید »

(غزل ۲۳۹/۷)

(شرح صد غزل از حافظ، محمّدعلی زیبایی، ۱۲۱)

حافظ خطاب به معشوق خود می‌گوید: به آنچه که گذشت، توجّه مکن و قهر و عتاب را به پایان برسان و به سوی من بازگرد؛ زیرا چشم من به شکرانهٔ رفع زیبا و تظاهر که سبب جدایی من از تو بود، چنان اشک سوزان ریخت که خرقهٔ ریایی را از تن بیرون آورد و سوزاند.

۸ افسانه: ایهام دارد: ۱ـ سخن دور از حقیقت، در اینجا داستان و سخنان تمام‌نشدنی و بی‌نتیجه، در مورد عرفا به شطح و طامات گویند. ۲ـ سخن دروغ و باطل. شمع به افسانه سوختن: ایهام دارد: ۱ـ سوختن شمع هم‌زمان با گفتن افسانه. ۲ـ بیهوده و بی‌نتیجه سوختن شمع.

حافظ چون بازآمدن معشوق را افسانه‌ای بیش نمی‌بیند، خطاب به خود می‌گوید: ای حافظ، سخنان چون افسانه را رها کن و قدری شراب بنوش که شب گذشت و شمع نیز همراه گفتن افسانه بیهوده سوخت.

۱۸

ساقیا آمدنِ عید مبارک بادت وآن مَواعید که کردی مَرواد از یادت

در شگفتم که در این مدّتِ ایّامِ فراق بسرگرفتی ز حریفان دل و، دل می‌دادت

۳ بسرسان بندگیِ دخترِ رَز گو به درآی که دَم و همّت ما کرد ز بند آزادت

شادیِ مجلسیان در قدم و مَقدمِ توست جایِ غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

شکرِ ایزد که ز تاراجِ خزان رخنه نیافت بوستانِ سمن و سرو وُ گُل و شمشادت

۶ چشمِ بد دور کز آن تفرقه‌ات بازآورد طالعِ نامور و دولتِ مسادرزادت

حافظ از دست مده دولتِ این کشتیِ نوح

ورنه طوفانِ حوادث ببرد بنیادت

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلن (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم)

احتمالاً این غزل در روزهای توقّف شاه شجاع در بیرون دروازهٔ شیراز سروده شده است ← مقدّمهٔ غزل ۶.

۱. عید: مراد عید فطر در پایان ماه رمضان است ← ۱۳۱/۱. مواعید: جمعِ میعاد، وعده‌ها و قرارها. مرواد: فعل دعایی است، الهی از یاد نرود و فراموش نشود.

ای ساقی، فرارسیدن عید بر تو مبارک باد و خدا کند وعده‌هایی را که داده بودی، فراموشت نشود.

۲. فراق: هجران و جدایی، در اصطلاح صوفیه، مقام غیبت را که عاشق از وحدت با معشوق محجوب باشد، گویند. مدّت ایّام فراق: اشاره است به مدّت‌زمان روزه‌داری. حریفان: جمعِ حریف، یاران یک‌دل و یک‌رنگ، دوستان هم‌پیاله و باده‌نوش. دل برگرفتن: کنایه از رها ساختن و ترک کردن، چشم‌پوشی کردن. دل دادن: کنایه از راضی شدن و اجازه دادن.

شگفتا که در این دوران جدایی، از یاران بریدی و دلت نیز راضی به این کار شد.

۳. بندگی: خدمت‌کاری، ارادت. دختر رز: دختر انگور، ترجمهٔ بنت‌العنب عربی است، استعاره از شراب. خطاب به دختر رز است که به او می‌گوید: بیرون بیا که دوران حبس به پایان رسید. دم: نفس، مجازاً دعا. همّت: ← ۱۲/۱۲.

ای ساقی، ارادت و خدمت ما را به شراب برسان و بگو که لحظه‌ای از پردهٔ خم بیرون بیا (که ماه روزه به پایان رسید و عید آمد) که دعای ما تو را از حبس رهانید.

۴. مجلسیان: اهل مجلس، می‌خواران حاضر در بزم. قدم: گام. مقدم: بازآمدن، وقت بازآمدن، جای قدم نهادن. مخاطب، ساقی است و اشاره است به حرکت و گردش ساقی در مجلس. بین قدم و مقدم جناس زاید و بین شادی و غم تضادّ است.

شادی باده‌نوشان اهل مجلس بستگی به آمدن دارد و آن دلی که تو را شاد نخواهد، جایگاه غم و اندوه باد.

۵. تاراج خزان: غارت‌گری پاییز، باد سرد پاییزی که سبب ریختن برگ‌ها و گل‌ها می‌شود، در اینجا شاید مراد سخت‌گیری محتسب در مورد شراب خوردن باشد. رخنه یافتن: آسیب دیدن. سمن: ← ۱۶/۷. سرو: «درختی است همیشه سبز و به سبب اینکه از برگ‌ریزی خزان و از بار میوه آزاد است، آن را سرو آزاد نام نهاده‌اند.» (*گل و گیاه در ادبیات منظوم فارسی*). گل: گل سرخ. شمشاد: درختی است همیشه سبز که در ادبیات فارسی شاعران، قد و قامت معشوق را به سرو و شمشاد تشبیه کرده‌اند.

سپاس خدا را که در مدّت فراق و تعطیل میخانه، به باغ زیبای تو آسیبی نرسید و قامت سروگون تو و رخسار چون گلت از تاراج خزان محفوظ ماند.

۶. چشم بد: چشم‌زخم ← ۲۴۶/۵. تفرقه: جدایی، پراکندگی. طالع: ← ۵۴/۳. طالع نامور: بخت بلند و ارزنده، بخت نیک. دولت: نیک‌بختی و سعادت. دولت مادرزاد: نیک‌بختی و خوش‌اقبالی ذاتی و حقیقی.

چشم بد از تو دور باد که بخت بلند و اقبال مادرزادی‌ات، تو را از دست جدایی و پراکندگی رهانید و دوباره به جمع یاران آورد.

۷. دولت: سعادت، بخت و اقبال. کشتی نوح: استعاره از جام شراب است که انسان را از حوادث روزگار می‌رهاند؛ همان گونه که کشتی نوح مؤمنان و جانوران را از غرق شدن در طوفان نجات داد.

ای حافظ، دولت جام شراب را از دست مده، در غیر این صورت حوادث روزگار اساس و بنیادت را نابود خواهد کرد.

۱۹

ای نسیمِ سحر، آرام‌گهِ یار کجاست؟ — منزلِ آن مَهِ عاشق‌کُشِ عیّار کجاست؟
شبِ تار است و رهِ وادیِ ایمن در پیش — آتشِ طور کجا؟ موعدِ دیدار کجاست؟
۳ هر که آمد به جهان، نقشِ خرابی دارد — در خرابات بگویید که هشیار کجاست؟
آن کس است اهلِ بشارت که اشارت داند — نکته‌ها هست بسی، مَحرمِ اسرار کجاست؟
هر سرِ موی مرا با تو هزاران کار است — ما کجاییم و ملامت‌گرِ بی‌کار کجاست؟
۶ بازپرسید ز گیسوی شکسن‌درشکنش — کاین دلِ غم‌زده‌سرگشته گرفتار کجاست؟
عقل، دیوانه شد، آن سلسلهٔ مُشکین کو؟ — دل ز ما گوشه گرفت، ابروی دلدار کجاست؟
ساقی و مطرب و می جمله مهیّاست، ولی — عیش، بی‌یار مهیّا نشود، یار کجاست؟

حافظ از بادِ خزان در چمنِ دهر مرنج
فکرِ معقول بفرما، گُلِ بی‌خار کجاست؟

فاعلاتن ـ فعلاتن – فعلاتن ـ فعلات (بحر رمل مثمّن مخبون مقصور)

۱. نسیم سحر: باد صبحگاهی ← صبا در فرهنگ. آرام‌گه: منزل و محلّ آسایش، مکان امن. مه: کوتاه‌شدهٔ ماه، استعاره از معشوق زیبا. عاشق‌کش: معشوقی که با عاشق خود بی‌مهری کند و او را بیازارد. عیّار: زیرک و چالاک، دزد، در اشعار خواجه از صفات یار است که با زیرکی

عاشق خود را می‌کشد ← ۶۶/۴.

نسیم سحری خود عیّار چالاکی است که از منزل آن معشوق زبردست باخبر است؛ به همین سبب خواجه می‌فرماید: ای نسیم صبحگاهی، به من بگو که جایگاه امن و آسایش آن یار دلربا و آن زیباروی عاشق‌کش چالاک در کدامین منزل و مأواست؟

۲. وادی: بیابان. ایمن: سمت راست. وادی ایمن: بیابانی واقع در سمت راست کوه طور که در آنجا ندای الهی به موسی رسید. در قرآن آیهٔ ۵۲، سورهٔ مریم (۱۹) بدآن اشاره شده است: وَ نَادَیْنَاهُ مِنْ جَانِبِ الطُّورِ الْأَیْمَنِ وَ قَرَّبْنَاهُ نَجِیّاً، و او را از جانب راست کوه طور ندا دادیم و نزدیک ساختیم تا با او راز گوییم. در عرفان، وادی ایمن راه تصفیهٔ دل و مراحل سیر و سلوک است. طور: «اسم کوهی است در صحرای سینا که خداوند بر موسی تجلّی کرد و از آن گاهی به جبل سینا یاد می‌شود و در تورات حوریب خوانده شده است.» (*فرهنگ تلمیحات ذیل موسی*). آتش طور: موسی بعد از آنکه ده سالی نزد شعیب گذراند و به سنّ چهل سالگی رسید، برای دیدن خویشان خود به سوی مصر روان گردید. در شبی سرد و تاریک از مسیر منحرف شد و راه را گم کرد. در همان حال، درد وضع حمل زنش پدیدار شد. ناگاه از جانب کوه طور آتشی مشاهده کرد. کسان خود را گفت که بایستید تا برای شما از آن آتش شعله‌ای بیاورم. چون نزدیک آتش رفت، از جانب دشتی که در دست راست او بود، ندا آمد که من پروردگار عالمیانم. موسی پس از شنیدن این کلام در درخت نگاه کرد. آتش سفید بی‌دود دید. در قرآن آیهٔ ۳۰، سورهٔ قصص (۲۸) بدآن اشاره شده است: فَلَمَّا أَتَاهَا نُودِیَ مِنْ شَاطِئِ الْوَادِ الْأَیْمَنِ فِی الْبُقْعَةِ الْمُبَارَکَةِ مِنَ الشَّجَرَةِ أَنْ یَا مُوسَیٰ إِنِّی أَنَا اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِینَ، چون نزد آتش آمد، از کنارهٔ راست وادی در آن سرزمین مبارک، از آن درخت ندا داده شد که ای موسی، من خدای یکتا، پروردگار جهانیانم. (*فرهنگ تلمیحات*). موعد دیدار: زمان و مکان ملاقات، وعده‌گاه دیدار. بین آتش طور و وادی ایمن تناسب است.

شاعر حیرت و سرگشتگی خویش را در جست و جوی حقایق معنوی با شب تاریکی مقایسه می‌کند و از وادی ایمن، راه سیر و سلوک و طریق عشق، از آتش طور، هدایت الهی و از موعد دیدار، رسیدن به معشوق را در نظر دارد و می‌فرماید: شب تاریک است و راه سرزمین ایمن در پیش روست. آتش کوه طور و جایگاه دیدار معشوق در کدامین جهت است تا به وصال نایل شویم؟

در این شبِ سیاهم گم گشت راهِ مقصود از گوشه‌ای برون آی ای کوکبِ هدایت
(غزل ۹۴/۶)

شبِ ظلمت و بیابان، به کجا توان رسیدن؟ مگر آنکه شمعِ رویت به رهم چراغ دارد
(غزل ۱۱۷/۵)

۳. نقش: نشان و اثر. خرابی: ویرانی و نابودی و در معنی مستی و بی‌خبری با خرابات ایهام تناسب و بین خرابی و خرابات صنعت اشتقاق است. خرابات: استعاره از دنیا ← فرهنگ.

هر که به خرابات دنیا قدم گذارد، نقش و داغ مستی و بی‌خبری با خود دارد؛ به همین دلیل، شاعر جهان را خراباتی می‌داند که هوشیاری در آن یافت نمی‌شود. نکتهٔ دیگر اینکه همهٔ مخلوقات عشق و مستی را با خود به همراه دارند و از روز ازل مست عشق الهی‌اند.

مصراع اوّل را می‌توان ملهم از آیات زیر دانست:

آیهٔ ۲۶، سورهٔ رحمن (۵۵): كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ، هرچه بر روی زمین است، دست‌خوش فناست و آیهٔ ۸۸، سورهٔ قصص (۲۸): كُلُّ شَيْءٍ هالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ، هر چیزی نابودشدنی است.

۴. اهل: سزاوار و لایق. بشارت: مژده و خبر خوش. اهل بشارت: معادل است با محرم اسرار در مصراع دوم. اشارت: راز و رمز ← ۳۵۳/۳. بین بشارت و اشارت جناس لاحق است.

آن کسی را مژدهٔ وصل یار می‌دهند که راز و رمز طریق عشق را دریابد. نکته‌های بسیاری است، ولی رازدان و محرمی کجاست تا آن را دریابد؟

۵. موی: مراد موی سر است که نشانهٔ بسیاری و انبوهی است و هزاران کار داشتن هر سر موی به معنی بی‌حدّ و بی‌شمار کار داشتن است. ملامت‌گر: سرزنش‌گر، خواجه ملامت‌گر را از آن رو بی‌کار خوانده است که عاشق نیست و از عشق بی‌خبر است.

همهٔ وجود من با تو هزاران کار دارد و محتاج توست؛ پس ببین که ما در چه عالمی هستیم و ملامت‌گر بی‌کار تهی از عشق در چه دنیایی قرار دارد.

۶. شکن: پیچ و تاب. خواجه خبر دل خود را از گیسوی پر پیچ و تاب معشوق می‌گیرد، زیرا فقط او می‌داند که دلش در کدام پیچ و شکن زلف اسیر است؛ خواجه این مضمون را در جاهای دیگر نیز آورده است:

تا دل هرزه‌گردِ من رفت به چینِ زلفِ او زآن سفرِ درازِ خود عزمِ وطن نمی‌کند
(غزل ۱۹۲/۳)

حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ بادِ صباست جانِ صد صاحب‌دل آنجا بستهٔ یک مو ببین
(غزل ۴۰۲/۳)

از زلف تابدار و پیچیدهٔ معشوق بپرسید که دل غمگین و حیران و گرفتار من در کدامین چین و شکن زلف اسیر است و جای دارد؟

۷. دیوانه شدن عقل: بی‌تاب و طاقت شدن عقل است؛ یعنی عقل و کسانی که از آن پیروی می‌کنند، دیوانگان عشق‌اند. سلسله: زنجیر، استعاره از زلف پر پیچ و تاب معشوق. مشکین: سیاه و خوش‌بو مانند مشک ← ۱/۲. گوشه گرفتن: عزلت گرفتن. عقل در معنی بند و عِقال که در اینجا مراد نیست، با سلسله ایهام تناسب است.

عقل، مجنون شد و راه دیوانگی را در پیش گرفت. سلسلهٔ خوش‌بوی زلف یار کجاست تا این دیوانه را با آن ببندم و به راه آرم؟ یعنی می‌توان عقل دیوانه را با عشق سر به راه کرد.

مصراع دوم را دو گونه می‌توان معنا کرد:

۱ـ دل از ما می‌رمد و دوری می‌کند، ابروی معشوق کجاست تا این دل گریزان را به دام آورم و مهار سازم؟

۲ـ دل من در طاق ابروی یار عزلت گزیده است، ابروی معشوق کجاست تا به جستجوی دلم بپردازم و آن را بازیابم؟

۸. مطرب: ← ۳/۸. جمله: تمام، همگی.

« مهیّا یا مهنّا؟ در اینجا اختلاف قراءت مشهوری وجود دارد. ضبط قزوینی، عیوضی ـ بهروز، سودی، جلالی نائینی ـ نذیر احمد و خانلری « مهیّا »ست. فقط در انجوی و بعضی از نسخه بدل‌ها « مهنّا » آمده است. به چند دلیل مهنّا بر مهیّا یعنی بر ضبط قزوینی و اغلب نسخ معتبر ترجیح دارد: نخست اینکه، حافظ تا این میزان عجز و کمبود لغوی ندارد که « مهیّا » را دو بار در دو مصراع به کار برد؛ دوم اینکه، بین مهیّا و مهنّا جناس است و ذهن صنعت‌گرای حافظ به آسانی از این جناس نمی‌گذرد. در ادب قبل از حافظ هم این جناس را رعایت کرده‌اند؛ از جمله:

سعدی گوید:

بوستان خانهٔ عیش است و چمن کویِ نشاط تا مهیّا نبُوَد، عیش مهنّا نرویم
(کلّیات، ۵۷۴)

سوم اینکه، عبارت وصفی « عیش مهنّا » یک عبارت کلیشه است و بارها در ادب پیش از

حافظ به کار رفته است. کمال‌الدّین اسماعیل گوید:

مرا به فضلِ خدا هست آن قدَر هنری — که سوی عیش مهنّا کند هدایتِ من
(دیوان، ۴۷۶)

خواجو گوید:

مقیم روز و شبت عید باد و عیدِ همایون — مدام سال و مَهَت عیش باد و عیشِ مهنّا
(دیوان، ۴)

عبید زاکانی گوید:

راستی خواجه در این عهد تو را شاید گفت — که ز جودت همه کس عیشِ مهنّا دارد
(کلّیات، ۱۹) ‖
(حافظ‌نامه، ۱۹۱)

مهنّا: خوش و گوارا.

خواجه مایهٔ عیش و عشرت را عشق به یار می‌داند و بدون آن، هیچ عیشی را خوش و گوارا تصوّر نمی‌کند و می‌فرماید: ساقی و مطرب و می که اسباب شادی و طربند، همه آماده و مهیّاست، ولی بی‌حضور معشوق زیبا، هیچ عیشی دل‌پذیر نیست. یار کجاست؟

گر خَمرِ بهشت است بریزید، که بی‌دوست — هر شربتِ عَذبم که دهی عینِ عذاب است
(غزل ۲۹/۲)

۹. باد خزان: باد سرد پاییزی. چمن دهر: اضافهٔ تشبیهی، دهر و روزگار به چمن و باغ تشبیه شده است. فکر معقول: فکری که مورد پسند عقل باشد. گل بی‌خار: استعاره از عیش صافی و بی‌درد سر. بین چمن، گل و خار تناسب است

ای حافظ، از ناملایمات روزگار آزرده‌خاطر مشو. عاقلانه بیندیش، زیرا هیچ گلی بی‌خار نیست؛ پس به دنبال شادی بی‌رنج و کمال مطلوب نباش.

۲۰

روزه یک‌سو شد و عید آمد و دل‌ها برخاست — می ز خُم‌خانه به جوش آمد و مَی باید خواست
نوبهٔ زهدفروشانِ گران‌جان بگذشت — وقتِ رندیّ و طَرَب کردنِ رندان پیداست
۳ چه ملامت بوَد آن را که چنین باده خورَد؟ — این چه عیب است بدین بی‌خردی؟ واین چه خطاست؟
باده‌نوشی که در او روی و ریایی نبوَد — بهتر از زهدفروشی که در او روی و ریاست

ما نه رندانِ ریاییم و حریفانِ نفاق — آن که او عالِمِ سرّ است، بدین حال گواست
۶ فرضِ ایزد بگُزاریم و به کس بد نکنیم — وآنچه گویند روا نیست، نگوییم رواست
چه شود گر من و تو چند قَدَح باده خوریم؟ — باده از خونِ رَزان است، نه از خونِ شماست

این چه عیب است کز آن عیب خَلَل خواهد بود
ور بوَد، نیز چه شد؟ مردمِ بی‌عیب کجاست؟

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فع‌لان (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

۱. یک‌سو شدن: تمام شدن، به کنار رفتن. عید: مراد عید فطر است ← ۱۳۱/۱. برخاستن: به هیجان آمدن، به شوق آمدن. خم‌خانه: میخانه، سردابی که در آن خم شراب را می‌گذارند. به جوش آمدن: به حرکت و جنبش آمدن، طغیان کردن.

روزه به پایان آمد و عید فطر فرارسید و دل‌ها به شور و شوق افتاد. شراب در میخانه به جوش درآمد و رسید. وقت آن است که باده طلب کرد و نوشید و مست شد.

۲. نوبه: نوبت، فرصت و مجال. زهدفروشان: ریاکاران، ظاهرنمایان، کسانی که به زهد ظاهری خود می‌نازند و آن را به رخ دیگران می‌کشند. گران‌جان: بدخو، کسی که معاشرت با او برای دیگران ملال‌آور و نامطبوع است. رندی: لاابالی‌گری و بی‌قیدی ← فرهنگ. طرب کردن: شادی کردن. رندان: جمعِ رند و رند شخصی که ظاهرش در ملامت و باطنش در سلامت باشد ← فرهنگ.

با رفتن ماه روزه فرصت زهدفروشی زاهدان گران‌جان گذشت و زمان عیش و مستی رندان فرارسید.

۳. ملامت: سرزنش، نکوهش. مصراع اوّل دارای استفهام انکاری است.

برای عاشق و رندی که بدون ریا شراب بنوشد، ملامت و سرزنشی نیست. این چه عیب و خطایی است که از روی بی‌خردی بر رندان گرفته می‌شود؟

۴. باده‌نوشی: ایهام دارد: ۱ـ با «یای» مصدری به معنی شراب‌خواری ۲ـ با «یای» وحدت ـ نکره صفت جانشین موصوف به معنی شخص شراب‌خوار است. روی و ریا: ظاهرسازی و ریاکاری. زهدفروشی: ایهام دارد: ۱ـ با «یای» مصدری به معنی زهد فروختن و ریا نمودن. ۲ـ با «یای» وحدت ـ نکره صفت جانشین موصوف به معنی شخص زاهد و ریاکار است.

شراب‌خواری که در آن تظاهر و ریا نباشد، بهتر از زهدفروشی که سراسر ریاکاری و دورویی است.

۵. رندان: جمع رند و رند شخصی که ظاهرش در ملامت و باطنش در سلامت باشد ــ فرهنگ. حریفان نفاق: یاران دورو و ریاکار. عالم سرّ: دانندهٔ راز و غیب، از صفات خداست. ممکن است ملهم از آیهٔ ۲۲، سورهٔ حشر (۵۹) باشد: اَللّٰهُ الَّذِی لاٰ اِلٰهَ اِلاّ هُوَ عالِمُ الْغَیْبِ وَ الشَّهادَةِ، اوست خدایی یگانه. هیچ خدایی جز او نیست. دانای نهان و آشکار است.

خدای رازدان گواه است که ما رندان ریاکار و دورو نیستیم. این شما زاهدان ظاهرپرست هستید که اهل ریا و تزویرید.

۶. فرض: واجب، بیشتر دلالت بر نماز دارد. فرض ایزد گزاردن: واجب حق را ادا کردن.

واجب خداوند را به‌جامی‌آوریم و به کسی بد نمی‌کنیم و چیزی را که دیگران آن را جایز نمی‌دانند، ما نیز روا نمی‌دانیم.

۷. قدح: جام و پیالهٔ شراب. رزان: جمع رز، درختان انگور. خون رزان: استعاره از شراب. مصراع اوّل دارای استفهام انکاری است.

اگر من و تو چند جام شراب بنوشیم، زیانی به کسی نمی‌رسد؛ زیرا آنچه می‌نوشیم، خون درخت انگور است نه خون شما. جای نگرانی نیست.

۸. خلل: تباهی و فساد.

این باده‌خواری چه عیبی است که مایهٔ فساد و تباهی انسان گردد و اگر هم چنین شود، اهمّیّتی ندارد، مردم بی‌عیب کجاست؟

۲۱

دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست — گفت: با ما منشین، کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که در این بزم دَمی خوش بنشست — که نه در آخرِ صحبت به ندامت برخاست

۳. شمع اگر زآن لبِ خندان به زبان لافی زد — پیشِ عشّاقِ تو شب‌ها به غرامت برخاست

در چمن بادِ بهاری ز کنارِ گُل و سرو — به هواداریِ آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و، از خلوتیانِ ملکوت — به تماشایِ تو آشوبِ قیامت برخاست

۶. پیشِ رفتارِ تو پا برنگرفت از خجلت — سروِ سرکش که به ناز از قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری

کآتش از خرقهٔ سالوس و کرامت برخاست

فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فع‌لان (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

۱. شدن: از دست رفتن دل و دین شدن: کنایه از عاشق شدن. به ملامت برخاستن: ملامت و سرزنش کردن. سلامت از کسی برخاستن. از میان رفتن و زایل شدن سلامت، کنایه از عاشق و دیوانه شدن. بین دو «برخاست» جناس تامّ است.

دل و دینم در راه عشق فنا شد و کارم به جنون و دیوانگی کشید و معشوق سرزنش آغاز کرد و گفت: از من دور شو که دیگر سلامت و عافیت از تو رفته است.

۲. که (اوّل): چه کسی. این بزم: این مجلس، استعاره از جهان مادّی. آخر صحبت: پایان مصاحبت و هم‌نشینی، کنایه از آخر عمر. ندامت: پشیمانی. بیت دارای استفهام انکاری است.

هیچ کس را نشنیدی که در بزم دنیا لحظه‌ای خوش باشد و به عیش پردازد و در پایان با پشیمانی این مجلس را ترک نکند.

۳. لاف زدن: خودستایی کردن، ادّعای بی‌جا کردن. به غرامت برخاستن: خسارت و تاوان دادن و در اصطلاح صوفیه نوعی تنبیه است که اگر صوفی در مراحل سیر و سلوک مرتکب لغزش و خطا می‌شد، به فرمان پیر و مرشد خود می‌بایست به عنوان مجازات نزدیک در بر یک پا بایستد تا اینکه مرشد از خطای او درگذرد و او را عفو کند. بین لب و زبان تناسب است.

اگر شمع با شعلهٔ خود خندید و لاف برابری با لب خندان معشوق زد، به تاوان این بیهوده‌گویی تا صبح در محفل عاشقان تو روی یک پا ایستاد و سوخت.

۴. چمن: سبزه و گیاه، مجازاً باغ. گل: گل سرخ. سرو: درختی است همیشه سبز که در ادبیات فارسی، شاعران قد و قامت معشوق را بدآن تشبیه کرده‌اند. هواداری: جانب‌داری، عشق و اشتیاق. عارض: چهره، دو طرف گونه و صورت. بین چمن، گل و سرو و بین عارض و قامت تناسب و هوا در «هواداری» به معنی نسیم، با باد ایهام تناسب است و نیز بیت دارای صنعت لفّ و نشر مرتّب می‌باشد.

خواجه به طریق تشبیه تفضیل، عارض و قامت معشوق را از گل و سرو بالاتر دانسته است و می‌فرماید: نسیم بهاری وقتی چهرهٔ زیبا و قامت رعنای یار را دید، آغوش گل و سرو را در چمن رها کرد و به سوی معشوق شتافت.

۵. مست: بی‌خویش و عاشق. خلوتیان ملکوت: گوشه‌نشینان عالم بالا و غیب، کنایه از فرشتگان. آشوب قیامت: شور و غوغایی که در قیامت با دمیدن در صور اسرافیل بر پا می‌شود.

مستانه خرامیدی و جلوه‌گری کردی که فرشتگان که خود سمبل زیبایی و جمال‌اند، برای

تماشای تو آشوب قیامت به پا کردند.

۶. رفتار: روش و طرز حرکت. پا برنگرفتن: قادر به حرکت نبودن، اظهار وجود نکردن. سرو سرکش: سرو مغرور و گردن‌فراز و نیز ایهامی به بلندی و سرکشیدن سرو است. ناز: عشوه.

سرو خرامان و مغرور که به قد و قامت خویش می‌نازید، در برابر رفتار دل‌پذیر تو چنان شرمنده شد که از حرکت بازایستاد و پایش در گِل فروشد.

۷. خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ. خرقه انداختن: کنایه از ترک تعلّقات گفتن و دست از ریا کشیدن. مگر: باشد که، امید است که. سالوس: مکر و فریب. کرامت: بزرگواری و بخشندگی، کار خارق‌العاده ← فرهنگ.

ای حافظ، خرقهٔ ریا و فریب را از تن بیرون کن، باشد که جان سالم به دربری، زیرا آتش از خرقهٔ سالوسان ریاکار و کرامت دروغین آنها برخاسته است.

۲۲

چو بشنوی سخنِ اهلِ دل، مگو که خطاست — سخن‌شناس نه‌ای جانِ من، خطا اینجاست

سرم به دُنبی و عُقبی فرونمی‌آید — تبارک‌اللّه از این فتنه‌ها که در سرِ ماست

۳ در اندرونِ منِ خسته‌دل ندانم کیست — که من خموشم و، او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد، کجایی ای مطرب؟ — بنال هان، که از این پرده کارِ ما به‌نواست

مرا به کارِ جهان هرگز التفات نبود — رخِ تو در نظرِ من چنین خوشش آراست

۶ نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزد دلِ من — خُمارِ صد شبه دارم، شراب‌خانه کجاست؟

چنین که صومعه آلوده شد ز خونِ دلم — گَرَم به باده بشُویید، حق به دستِ شماست

از آن به دَیرِ مُغانم عزیز می‌دارند — که آتشی که نمیرد، همیشه در دلِ ماست

۹ چه ساز بود که در پرده می‌زد آن مطرب؟ — که رفت عمر و هنوزم دِماغ، پر ز هواست

ندایِ عشقِ تو دیشب در اندرون دادند
فضایِ سینهٔ حافظ هنوز پر ز صَداست

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلات (بحر مجتثّ مثمّن مخبون مقصور)

۱. اهل دل: اهل عشق و عرفان، صاحب‌نظران و اهل طریقت. سخن‌شناس: سخن‌سنج، حقیقت‌شناس.

وقتی که سخن عارفان و عاشقان را می‌شنوی، مگو که نادرست است. عزیز من، اشتباه تو در این است که سخن‌شناس نیستی و در شناخت حقیقت به خطا رفته‌ای.

۲. دنیی و عقبی: مُمال دنیا و عقبا، جهان مادّی و آخرت. سر فرودآمدن: کنایه از تسلیم شدن و تعظیم کردن. تبارک‌اللّه: شبه جمله است، پاک و منزّه است خدا، در زبان فارسی برای تحسین و تعجّب به کار می‌رود، شگفتا، پناه بر خدا. فتنه: آشوب و غوغا.

به نعمت‌های این جهانی و آن جهانی اعتنایی ندارم و رنگ تعلّق نمی‌پذیرم. شگفتا از این شور و فتنه‌هایی که در سر ما نهفته است.

بیت به این نکتهٔ عرفانی اشاره دارد که عارف، خدا را عاشقانه می‌پرستد و به دو جهان بی‌اعتناست. خواجه در جاهای دیگر دیوان این مضمون را بیان می‌کند:

فاش می‌گویم و از گفتهٔ خود دل‌شادم بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

(غزل ۳۱۷/۱)

۳. اندرون: ضمیر، باطن و دل. خسته‌دل: آزرده‌دل، غم‌دیده. فغان و غوغا: خروش و آشوب.

بیت اشاره دارد به این باور قدما که شاعر از خود هیچ گونه اراده و اختیاری ندارد و یک نیروی درونی او را به سرودن شعر وامی‌دارد. اعراب جاهلی بر این بودند که جنّی و پری‌ای به نام تابعه به شاعر تلقین شعر می‌کند. مولانا در این باره می‌فرماید:

ای که میانِ جانِ من تلقینِ شعرم می‌کنی گر تن زنم، خاموش کنم، ترسم که فرمان بشْکنم

(کلّیّات شمس، جلد سوم، ۱۷۰)

در وجود من آزرده‌دل و غم‌دیده نمی‌دانم کیست که من خاموشم و او پیوسته در خروش و فریاد است.

۴. دل از پرده برون شدن: ایهام دارد: ۱ـ دل از حجاب و پرده بیرون آمدن، راز دل آشکار گشتن و رسوا شدن. ۲ـ دل از نغمه و آهنگ خارج شدن؛ یعنی دل نغمه و آهنگی را زمزمه می‌کرد که ناگهان از آن خارج شد و فراموش کرد. مطرب: به طرب‌آرنده، رامشگر و نوازنده. بنال: فعل امر از نالیدن، آواز بخوان. هان: شبه جمله است، هش‌دار، آگاه باش. به‌نوا: به‌سامان. بین پرده در معنی حجاب با مطرب ایهام تناسب و بین پرده در مصراع دوم با مطرب تناسب و نیز بین پرده در معنی حجاب با پرده در مصراع دوم جناس تامّ است.

راز پوشیدهٔ دلم آشکار شد و یا دل زمزمه و آهنگ خود را از یاد برد. هان ای مطرب، کجایی؟ بیا و آواز بخوان که از آهنگ و آواز توست که کار ما سامان می‌یابد.

۵. کار جهان: امور دنیا. التفات: توجّه و روی آوردن. رخ: چهره، جلوه. خوشش آراست: او را خوش آراست، ضمیر متّصل «ش» ضمیر مفعولی است.

خواجه رندانه آنچه را که در بیت دوم گفته بود، نقض می‌کند. در آنجا به دنیا و عقبا بی‌توجّه بود و در اینجا دنیا در نظرش آراسته و زیباست و برای این امر دلیلی آورده است و می‌فرماید: هرگز به کار جهان توجّهی نداشتم و وابستهٔ آن نبودم. این جمال دلربا و زیبای تو بود که این گونه دنیا را در پیش چشمم خوش و خوب جلوه داد و آراست.

مرادِ دل ز تماشایِ باغِ عالَم چیست؟ به دستِ مردمِ چشم از رخ تو گُل چیدن

(غزل ۳۹۳/۴)

۶. خیال در دل پختن: اندیشه‌های بی جا و بی‌فایده به ذهن راه دادن، آرزوهای دور و دراز در دل آوردن. خمار: ملالت و سردردی که ساعتی پس از خوردن شراب و زایل شدن نشئهٔ آن عارض می‌شودکه با نوشیدن جامی دیگر، این خماری برطرف می‌گردد. صد شبه: برای کثرت است، بسیار زیاد. شراب‌خانه: میخانه.

خیالات فراوانی که در سر داشتم، سبب شد که سراسر شب نخوابم. شب‌های زیادی است که بر اثر ننوشیدن می خمار هستم. شراب‌خانه کجاست تا با نوشیدن شراب، این خمار طولانی را از سر بیرون کنم؟

۷. صومعه: ← ۲/۲. حق به دست شماست: ایهام دارد: ۱ـ حق با شماست. ۲ـ این تن من که در دست شماست و با شراب می‌شویید، حقّ است.

از ریاکاری اهل صومعه چنان ملول و آزرده شدم و اشک خونین ریختم که صومعه با خون دلم آلوده شد و اگر مرا به خرابات ببرید و به باده بشویید، حق با شماست.

بیا به میکده وُ چهره ارغوانی کُن مرو به صومعه کآنجا سیاه‌کارانند

(غزل ۱۹۵/۸)

۸. از آن: از آن جهت، به آن دلیل. دیر مغان: ← ۲/۲. آتش: استعاره از عشق و در معنی حقیقی آن، با دیر مغان ایهام تناسب است.

خواجه عنایتی به بیت قبل نیز دارد که مرا در صومعه نمی‌خواهند، زیرا خون دلم سبب آلودگی آن می‌شود، ولی در دیر مغان عزیز و گرامی‌ام؛ به همین سبب می‌فرماید: از آن جهت مرا در دیر مغان و مجلس انس عاشقان گرامی می‌دارند که آتش جاوید عشق در دل من روشن است.

با منِ راه‌نشین خیز و سویِ میکده آی تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب‌جاهم

(غزل ۳۶۱/۷)

۹. ساز: آلت موسیقی، نغمه و آهنگ. در پرده زدن: پشت پرده نواختن، در قدیم پرده‌ای بوده که در مجلس بزرگان می‌کشیدند و نوازندگان پشت آن می‌نشستند، می‌نواختند و می‌خواندند تا اهل مجلس به راحتی به رقص و پای‌کوبی بپردازند، مجلس رقص و آواز، پرده در این ترکیب به معنی سراپرده و حرم است و در معنی نغمه و آهنگ که در اینجا مراد نیست، با مطرب و ساز ایهام تناسب است. مطرب: به طرب‌آرنده، رامشگر و نوازنده. دماغ: مغز، ضمیر، باطن و درون. هوا: میل و آرزو، عشق.

چه نغمه و آهنگی بود که آن مطرب در پرده می‌نواخت که عمرم گذشت و هنوز آرزوی آن در دلم است. خواجه نظری نیز به آن نغمهٔ عشق مطرب ازل دارد که هنوز یاد آن در دل و جانش است.

۱۰. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. ندا دادن: آواز دادن و خطاب کردن. دیشب: در شعر حافظ مترادف با دوش است و در اینجا مراد ابتدای خلقت و روز ازل است. اندرون: دل و باطن، ضمیر. فضای سینه: درون سینه، شاعر سینهٔ خود را دارای فضایی می‌داند که صدا در آن منعکس می‌شود، صدا: انعکاس، پژواک.

دیشب نغمهٔ عشق تو در دل من طنین‌انداز شد و هنوز انعکاس آن در فضای سینه‌ام باقی است.

۲۳

خیالِ رویِ تو در هر طریق، همرهِ ماست نسیمِ موی تو پیوندِ جانِ آگهِ ماست

به‌رغمِ مدّعیانی که منعِ عشق کنند جمالِ چهرهٔ تو حجّتِ موجّهِ ماست

۳ ببین که سیبِ زنخدانِ تو چه می‌گوید هزار یوسفِ مصری فتاده در چهِ ماست

اگر به زلفِ درازِ تو دستِ ما نرسد گناهِ بختِ پریشان و دستِ کوتهِ ماست

به حاجبِ درِ خلوت‌سرایِ خاص بگو فلان ز گوشه‌نشینانِ خاکِ درگهِ ماست

۶ به صورت از نظرِ ما اگرچه محجوب است همیشه در نظرِ خاطرِ مرفّهِ ماست

اگر به سائلی حافظ دری زند بگشای

که سال‌هاست که مشتاقِ رویِ پرنِ مَهِ ماست

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلات (بحر مجتثّ مثمّن مخبون مقصور)

۱. خیال: آرزو، فکر، تصوّر چیزی در ذهن هنگامی که در پیش چشم نباشد، تصویر معشوق. طریق: راه و مسیر. نسیم: بوی خوش. جان آگه: دل بیدار و هوشیار، خواجه از آن رو جان را آگاه می‌داند که نفخهٔ الهی است و با عشق پیوند دارد. بین روی و موی جناس لاحق و بین روی، موی و جان تناسب است.

خیال چهرهٔ زیبای تو همه جا با ماست و بوی خوشی که از زلف تو به مشام ما می‌رسد، جان آگاه و بیدار ما را مدد می‌دهد و از نسیم جان‌بخش تو حیات تازه‌ای می‌گیرد.

۲. به‌رغم: برخلاف میل. مدّعیان: ادّعاکنندگان، لاف‌زنان و کسانی که دعوی هنر و عشق کنند، ولی کم‌مایه و دروغگو هستند. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. جمال: حسن و زیبایی. حجّت موجّه: دلیل پسندیده و نیکو.

برخلاف مدّعیانی که ما را از عشق ورزیدن بازمی‌دارند، رخسار زیبای تو برای عاشق شدن ما دلیل پسندیده و نیکویی است.

۳. بین: به‌هوش باش و دقّت کن. زنخدان: چانه، در ادب فارسی، زنخدان از نظر گردی، زیبایی و فرورفتگی زیر آن به سیب تشبیه شده است. مصراع دوم تلمیح است به داستان یوسف و در چاه افتادن او. بین یوسف و چَه تناسب و بین چه و چَه جناس ناقص است.

خواجه از قول چاه زنخدان معشوق می‌فرماید: آن‌چنان زیباییم که هزار یوسف مصری گرفتار جمال ماست؛ یعنی ما از یوسف هم زیباتریم.

۴. زلف: گیسو که مظهر حسن و جمال است ← فرهنگ. زلف دراز: مراد جمال و حسن فراوان یار است. بخت پریشان: بخت و اقبال آشفته و سیاه. دست کوته: کنایه از نداشتن زور و قدرت، بی‌قدرتی. بین زلف و دست تناسب و بین دراز و کوتاه تضادّ است.

اگر دست ما به زلف دراز تو نمی‌رسد و از وصال آن محرومیم، گناه از بخت آشفته و سیاه ماست؛ وگرنه گیسوی دراز تو در دسترس است.

۵. حاجب: دربان، پرده‌دار. خلوت‌سرای خاص: خانه و سرای مخصوص، جایی که معشوق با خاصان در آن بنشیند. فلان: اسم مبهم، کنایه از حافظ. گوشه‌نشینان: عزلت‌نشینان، کسانی که در گوشهٔ دربار امیر یا بزرگی می‌نشینند و پیوسته ملازم درگاه هستند.

به غلامان خلوت‌سرای خاص بگو که حافظ را از درگاه نرانند، زیرا او از مقیمان و

گوشه‌نشینان درگاه ماست.

۶. به صورت: به ظاهر، محجوب: دور و پنهان. خاطر: دل. خاطر مرفّه: دل شاد و آسوده.

این بیت با بیت قبل ارتباط دارد و نیز ادامهٔ سخن به حاجب است که می‌گوید: اگرچه از نظر، غایب است و به دیدار ما نمی‌آید، ولی پیوسته یاد و خاطرش در دل آرام ما جای دارد.

۷. به سالی: یک بار در طول سال.

این بیت نیز در ادامهٔ دو بیت بالاست که به حاجب می‌گوید: اگر حافظ در طول سال یک بار درِ این خانه را بزند، در به روی او بازکن، زیرا او سال‌هاست مشتاق دیدار چهرهٔ زیبای ماست.

۲۴

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از منِ مست — که به پیمانه‌کشی شهره شدم روزِ الست
من همان دَم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق — چار تکبیر زدم یک‌سره بر هرچه که هست
۳ مَی بده تا دهمت آگهی از سرِّ قضا — که به رویِ که شدم عاشق؟ و از بویِ که مست؟
کمرِ کوه کم است از کمرِ مور اینجا — ناامید از درِ رحمت مشو ای باده‌پرست
به‌جز آن نرگسِ مستانه که چشمش مَرساد — زیرِ این طارَمِ فیروزه کسی خوش ننشست
۶ جان فدایِ دهنش باد، که در باغِ نظر — چمن‌آرایِ جهان خوش‌تر از این غنچه نبست

حافظ از دولتِ عشقِ تو سلیمانی شد
یعنی از وصلِ تواش نیست به‌جز باد به دست

فعلاتن ـ فعلاتن – فعلاتن ـ فعلات (بحر رمل مثمّن مخبون مقصور)

۱. طاعت: عبادت، بندگی. پیمان: عهد و میثاق. صلاح: نیکوکاری، پرهیزکاری، مصلحت‌اندیشی. مست: بی‌خویش و عاشق. پیمانه کشیدن: باده نوشیدن. الست: عربی مرکّب از همزهٔ استفهام و « لست » فعل ماضی متکلّم وحده به معنی آیا نیستم؟ مأخوذ از آیهٔ ۱۷۲، سورهٔ اعراف (۷): وَ اِذْ اَخَذَ رَبُّکَ مِنْ بَنِی آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّیَّتَهُمْ وَ اَشْهَدَهُمْ عَلَی اَنْفُسِهِمْ اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ قَالُوا بَلَی شَهِدْنَا اَنْ تَقُولُوا یَوْمَ الْقِیٰمَةِ اِنَّا کُنَّا عَنْ هٰذَا غَافِلِینَ، و پروردگار تو از پشت بنی آدم فرزندانشان را بیرون آورد و آنان را بر خودشان گواه گرفت و پرسید: آیا من پروردگارتان نیستم؟ گفتند: آری، گواهی می‌دهیم تا در روز قیامت نگویید که ما از آن بی‌خبر بودیم. روز الست: روز ازل، روزی که خداوند از انسان‌ها پیمان عشق و بندگی

گرفت و نیز روزی است که سرنوشت انسان بر اساس مشیّت الهی نوشته شد. بین پیمان و پیمانه در « پیمانه‌کشی » جناس زاید است.

پیمان در مصراع اوّل یادآور عهد و میثاقی است که میان خدا و انسان در روز ازل بسته شده شده است و خواجه می‌فرماید: از من مست صلاح و وفای به عهد و پیمان را طلب مکن، زیرا از همان روز نخست به باده‌نوشی در میخانهٔ عشق مشهور شده‌ام.

۲. چشمهٔ عشق: اضافهٔ تشبیهی، عشق به چشمه مانند شده است تا بتوان در آن وضو گرفت. چهار تکبیر زدن: در لغت به معنی چهار بار اللّه‌اکبر گفتن است، کنایه از ترک دنیا و ماسوی‌اللّه، مرحوم دکتر قاسم غنی می‌نویسد: « نماز میّت در اهل سنّت چهار تکبیر و در نزد شیعه پنج تکبیر دارد، امّا از عبارت چهار تکبیر نباید چنان فهمید که مقصود روش اهل سنّت است، زیرا در زبان فارسی اصطلاح چهار تکبیر زدن به معنای ترک کردن و پشت پا زدن به کار رفته و به صورت مَثَلی درآمده است. » (*یادداشت‌ها در حواشی دیوان حافظ*، ۱۰۳). بین تکبیر با وضو تناسب است.

از آن زمان که از چشمهٔ عشق وضو ساختم و عاشق شدم، دنیا و تعلّقات آن را ترک گفتم.

بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالَم تا دیدهٔ من بر رخِ زیبایِ تو باز است

(غزل ۴۰/۷)

۳. سرّ قضا: راز الهی، راز سرنوشت. مست: بی‌خویش و از خود رها.

رهرو راه طریقت نباید سرّ الهی را فاش نماید و فقط در مستی و بی‌خویشی است که عنان از کف داده، راز الهی را فاش می‌کند؛ به همین سبب خواجه می‌فرماید: می بده تا بنوشم و بر اثر مستی، اسرار سرنوشت را آشکار کنم تا بگویم عاشق و مست بوی چه کسی هستم؟

۴. کمر: پشت و میان. کوه و مور: کوه، مظهر بزرگی و قدرت و مور مظهر کوچکی و ناتوانی است. اینجا: مراد درگاه رحمت الهی است، راه عشق. باده‌پرست: آنکه بسیار شراب نوشد و بدآن علاقه‌مند باشد.

در راه عشق و دشواری‌های آن، پشت استوار کوه ناتوان‌تر از کمر مور است. ای مست بادهٔ عشق، با وجود ناتوانی، از بخشایش الهی ناامید مباش.

۵. نرگس: « نام گلی است خوش‌بو و معطّر که به آن شهلا نیز گویند و در ادب فارسی، چشم زیبا و مخمور یار بدآن تشبیه شده است. » (*گل رگیاه در ادبیات منظوم فارسی*). چشمش

مرساد: چشم بد از آن دور باد، مرساد فعل دعایی است. طارم: گنبد و قبّه. طارم فیروزه: استعاره از آسمان آبی و نیز اشاره‌ای دارد به ابروی کمانی معشوق. خوش نشستن: ایهام دارد: ۱ـ خوش و خرّم و سرمست نشستن. ۲ـ قرار و آرامش گرفتن. ۳ـ اقامت موقّتی داشتن، این تعبیر برگرفته از ترکیب خوش‌نشین است: «کسی که هر جا او را خوش آید، همان جا ساکن شود.» (*لغت‌نامه*)؛ چنان‌که خواجه در جای دیگر می‌فرماید:

حـــالیا مـــصلحتِ وقت در آن مـی‌بینم که کَشم رَخت به میخانه وُ خوش بنْشینم

(*غزل ۱/۳۵۵*)

به‌جز چشم مستانهٔ معشوق که از چشم بد دور باد، هیچ کس در زیر طاق آسمان آبی‌رنگ خوب و خوش ننشسته است؛ یعنی تنها چشم یار است که در زیر طاق ابروی او زیبا و خوش قرار گرفته است.

۶. نظر: چشم. باغ نظر: اضافهٔ تشبیهی، نظر به باغ تشبیه شده است و نیز باغی که در برابر نظر و نگاه قرار می‌گیرد، «استاد سیّد ابوالقاسم انجوی شیرازی معتقد بودند باغ نظر محلّی در شیراز از قبل از حافظ تا عصر زندیه بوده است، چنان‌که آرامگاه کریم‌خان هم در باغ نظر ساخته شده است.» (*حافظ‌نامه، جلد اوّل*، ۲۱۱)، چمن‌آرا: آن که چمن را آرایش می‌کند، باغبان. چمن‌آرای جهان: استعاره از خداوند که جهان را می‌آراید. غنچه: استعاره از دهان تنگ معشوق. غنچه بستن: ایهام دارد: ۱ـ آفریدن غنچه ۲ـ فروبستگی غنچه که اشاره‌ای به کوچک بودن دهان معشوق نیز دارد. بین باغ، غنچه و چمن در «چمن‌آرا» تناسب است.

جان فدای دهان زیبا و کوچک معشوق باد که در باغ آفرینش هرچه نگریستم، خداوند غنچه‌ای زیباتر از دهان او را نیافریده است.

۷. دولت: سعادت و اقبال. سلیمان: ← ۵۷/۲. باد به دست بودن: کنایه از بی‌نصیب و بی‌بهره بودن، تهی‌دست بودن. این بیت دارای صنعت استخدام است؛ به این ترتیب که باد به دست داشتن در ارتباط با سلیمان به معنای مسلّط بودن بر باد است و در ارتباط با شاعر بی‌نصیبی و بی‌بهرگی است. در قرآن به ارتباط باد با سلیمان در قسمتی از آیهٔ ۸۱، سورهٔ انبیا (۲۱) اشاره شده است: وَ لِسُلَیْمانَ الرِّیحَ عاصِفَةً تَجْرِی بِأَمْرِهِ، و تندباد را مسخّر سلیمان کردیم که به امرش حرکت می‌کرد.

حافظ به برکت عشق تو به مقام سلیمان رسید، ولی با این همه از وصل تو بی‌نصیب و بهره است. خواجه با بیانی زیبا و طنزآمیز، این نکته را اشاره می‌کند که از تمام قدرت و

شوکت سلیمان آنچه به دست اوست، تنها باد است و هیچ بهرهٔ دیگری از ملک سلیمان نبرده است.

۲۵

شکفته شد گُلِ حَمرا ژ گشت بلبل، مست — صلایِ سرخوشی ای صوفیان باده‌پرست
اساسِ توبه که در محکمی چو سنگ نمود — ببین که جامِ زُجاجی چه طُرفه‌اش بشکست
۳ بیار باده، که در بارگاهِ استغنا — چه پاسبان و چه سلطان، چه هشیار و چه مست
از این رِباطِ دو در چون ضرورت است رحیل — رِواق و طاقِ معیشت، چه سربلند و چه پست
مقامِ عیش میسّر نمی‌شود بی‌رنج — بلی به حکم بلا بسته‌اند عهدِ الست
۶ به هست و نیست مرَنجان ضمیر و خوش می‌باش — که نیستی است سرانجامِ هر کمال که هست
شکوهِ آصفی و اسبِ باد و منطقِ طَیر — به باد رفت و، از او خواجه هیچ طَرف نبست
به بال و پر مرو از ره، که تیرِ پرتابی — هوا گرفت زمانی، ولی به خاک نشست

زبانِ کِلکِ تو حافظ چه شُکرِ آن گوید
که گفتهٔ سخنت می‌بَرند دست به دست

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلات (بحر مجتثّ مثمّن مخبون مقصور)

۱. حمرا: مؤنّث احمر، در اینجا صفت است برای گل، سرخ. بلبل: ← ۱/۷۷. مست: بی‌خویش و عاشق. صلا: دعوت کردن به میهمانی یا انجام کاری. صلای سرخوشی: دعوت به مستی و شادمانی. بین گل و بلبل تناسب است.

خواجه در مصراع دوم با سخن آمیخته به طنز، مدّعیان ورع و تقوا را رندانه به شراب‌خواری فرامی‌خواند و می‌گوید: بهار آمد و گل شکفته شد و بلبل از عشق گل مست و عاشق گشت. ای صوفیان باده‌پرست، بشتابید به سوی باده‌نوشی و سرمستی.

۲. اساس: پایه و بنیان. چو: چون، مانند. نمودن. به نظر آمدن. جام زجاجی: جام شیشه‌ای شراب. طرفه: عجیب و نیکو.

در قدیم رسم چنان بود که هنگام توبه پیاله بر سنگ می‌زدند و می‌شکستند؛ به همین سبب خواجه با زبان طنز می‌فرماید: اساس توبه که در استواری چون سنگ به نظر می‌رسید، ببین که چگونه جام شیشه‌ای باده توبهٔ محکم را می‌شکند.

صوفیِ مجلس که دِی جام و قَدَح می‌شکست باز به یک جرعه می عاقل و فرزانه شد
(غزل ۱۷۰/۲)

۳. استغنا: از صفات خدا، بی‌نیازی. بارگاه استغنا: ۱ـ اضافهٔ تشبیهی، استغنا از نظر بلندی و عظمت به کاخ و بارگاه مانند شده است. ۲ـ استعارهٔ مکنیّه که استغنا به پادشاهی مانند شده است که از لوازم آن، کاخ و بارگاه است. ۳ـ اضافهٔ اختصاصی، بارگاهی که اختصاص به استغنا دارد و آن بارگاه حضرت حقّ است. « چه » در مصراع دوم « چه » تسویه و برابری است.

ای ساقی، باده بیار که در بارگاه بی‌نیازی حق، شاه و گدا، مست و هوشیار همه یکسانند و لطف و رحمت او شامل همه خواهد شد ← آیهٔ ۵۳، سورهٔ زمر (۳۹)

بیا که دوش به مستی، سروشِ عالَمِ غیب نوید داد که عام است فیضِ رحمتِ او
(غزل ۴۰۵/۵)

۴. رباط: کاروان‌سرا. رباط دو در: استعاره از دنیا که از یک در (تولّد) وارد و از در دیگر (مرگ) خارج می‌شویم و خواجه در جای دیگر آن را دوراهه‌منزل گفته است:

فرصت شمار صحبت، کز این دوراهه‌منزل چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسیدن
(غزل ۳۹۲/۶)

ضرورت: محتوم و اجباری. رحیل: کوچ کردن، کنایه از مرگ. رواق: پیشگاه و ایوان. طاق: سقف. رواق و طاق معیشت: مجازاً خانه که دارای طاق و رواق است و در آن زندگی می‌کنند.

وقتی رفتن از این دنیای فانی دو در که از یک در می‌آییم و از در دیگر می‌رویم، حتمی است؛ پس دیگر فرقی نمی‌کند خانه‌ای که در آن زندگی می‌کنیم، مجلّل و باشکوه باشد یا ساده و بی‌رونق.

۵. مقام عیش: مراتب و درجات زندگی خوش. میسّر شدن: به دست آمدن، فراهم شدن.

« بلی » از کلمات قرآنی است و اشاره است به آیهٔ ۱۷۲، سورهٔ اعراف (۷). عهد الست: زمان و پیمان روز ازل ← ۲۴/۱.

عیش و شادی بدون تحمّل رنج ممکن نیست، زیرا همان روزی که با معشوق ازلی پیمان بستیم و « قالوا بلی » گفتیم، بلای آن را نیز به‌جان خریدیم؛ چه لازمهٔ عشق و دوستی بلاکشی است.

آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم اگر از خَمرِ بهشت است وگر بادهٔ مست
(غزل ۲۶/۶)

۶. هست و نیست: وجود و عدم، داشتن و نداشتن. ضمیر: دل و خاطر. کمال: تمام و کامل.

بیت اشاره است به آیاتی در قرآن: ۱ـ قسمتی از آیهٔ ۸۸، سورهٔ قصص (۲۸): كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ، هر چیزی نابودشدنی است، مگر ذات او. ۲ـ آیهٔ ۲۶، سورهٔ رحمن (۵۵): كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ، هرچه بر روی زمین است، دست‌خوش فناست.

دل خود را به خاطر داشتن یا نداشتن دنیا آزرده مکن و خوش باش، زیرا غایت هر کمالی فنا و نیستی است. نیز می‌توان بیت را این گونه معنا کرد: دل خود را پریشانِ بودن یا نبودن وجود مادّی مکن، زیرا آخر هر کمالی نابودی است.

چه جایِ شُکر و شکایت ز نقشِ نیک و بد است　　چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند
(غزل ۱۷۹/۴)

۷. آصف: آصف بن برخیا، وزیر حضرت سلیمان که به حکمت شهرت داشت. این نام در ادبیات فارسی، به صورت لقبی برای وزیران به کار رفته است. در اینجا مراد خود سلیمان است که خواجه در جای دیگر، آصف را به جای سلیمان به کار برده است:

زبانِ مور به آصف دراز گشت و، رواست　　که خواجه خاتمِ جم یاوه کرد و بازنجُست
(غزل ۲۸/۴)

شکوه آصفی: شکوه و جلال آصفی که در اینجا مراد شکوه و عظمت سلیمانی است، اسب باد: اضافهٔ تشبیهی، باد به اسبی مانند شده است، تلمیح است به داستان حضرت سلیمان که باد هم‌چون اسبی در خدمت او بود و نیز اشاره است به قسمتی از آیهٔ ۸۱، سورهٔ انبیا (۲۱): وَ لِسُلَيْمَانَ الرِّيحَ عَاصِفَةً تَجْرِي بِأَمْرِهِ، و تندباد را مسخّر سلیمان کردیم که به امر او حرکت می‌کرد. منطق طیر: زبان پرندگان، به روایت قرآن حضرت سلیمان زبان مرغان را می‌دانست؛ چنان‌که در آیهٔ ۱۶، سورهٔ نمل (۲۷): آمده است: وَ وَرِثَ سُلَيْمَانُ دَاوُدَ وَ قَالَ يَا أَيُّهَا النَّاسُ عُلِّمْنَا مَنْطِقَ الطَّيْرِ، و سلیمان وارث داوود شد و گفت: ای مردم، به ما زبان مرغان آموختند. به باد رفتن: نیست و نابود شدن و نیز ایهام دارد به اینکه باد همهٔ قصر و خدم و حشم او را برمی‌گرفت و با خود می‌برد. خواجه: در این بیت کنایه از حضرت سلیمان است . طرف بستن: بهره و نصیب یافتن.

شکوه سلیمانی و اسب باد و منطق طیر همگی بر باد فنا رفت و سرانجام بهره‌ای از آنها نبرد. بیت شاهدی است برای بیت قبل که گفت غایت هر کمال، فنا و نیستی است تا بگوید که دستگاه باشکوه حضرت سلیمان نیز که کامل بود، بر باد رفت و زوال یافت.

۸. به بال و پر رفتن: در اصل به بال و پر دیگران رفتن: کنایه است از کاری را با حمایت دیگران انجام دادن و اشاره است به پری که به تیر می‌زدند تا بهتر پرواز کند. از ره رفتن: از راه منحرف شدن، به بی‌راهه رفتن. تیر پرتابی: تیر پرتاب‌شده. هوا گرفتن: بلند شدن و اوج گرفتن.

بال و پر عاریتی روزگار، تو را از راه دور نسازد؛ زیرا تیر پرتاب‌شده اگرچه مدّتی اوج می‌گیرد، ولی عاقبت به خاک می‌نشیند.

۹. کلک: قلم. گفتهٔ سخنت: شعری را که تو سروده‌ای. دست به دست بردن: کنایه از سریع بردن چیز گران‌بها.

ای حافظ، زبان و قلم تو چگونه از این نعمت سپاس‌گزاری کند که سخن تو را مانند تحفه‌ای گران‌بها دست به دست می‌برند.

۲۶

زلف‌آشفته و خَوی‌کرده وُ خندان‌لب و مست — پیرهن‌چاک و غزل‌خوان و صُراحی در دست،
نرگسش عَربده‌جوی و لبش افسوس‌کُنان — نیم شب دوش به بالینِ من آمد بنِشست،
۳ سر فرا گوشِ من آورْد و، به آوازِ حزین — گفت: ای عاشقِ دیرینهٔ من، خوابت هست؟!
عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند — کافرِ عشق بوَد گر نشود باده‌پرست
برو ای زاهد و بر دُردکَشان خُرده مگیر — که ندادند جز این تحفه به ما روزِ الست
۶ آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم — اگر از خَمرِ بهشت است وگر بادهٔ مست

خندهٔ جامِ می و زلفِ گِره‌گیرِ نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشِکست

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلات (بحر رمل مثمّن مخبون مقصور)

۳. ۲. ۱ خوی: عرق. پیرهن‌چاک: یقه‌چاک و باز. غزل‌خوان: در حال خواندن غزل و ترانه ← ۱۶۴/۸. صراحی: ظرف بلورین با گردن باریک و دراز که از آن در پیاله شراب می‌ریزند. نرگس: ← ۲۴/۵. عربده‌جوی: ستیزه‌جوی، مست. افسوس کردن: ریشخند و تمسخر کردن. دوش: دیشب. سر فرا گوش آوردن: سر را نزدیک آوردن. آواز حزین: آواز نرم و خوش، حزین نام گوشه‌ای است از دستگاه اصفهان، لحنی از موسیقی (*لغت‌نامه*)، برای اطّلاع بیشتر ← (*واژه‌نامهٔ موسیقی ایران‌زمین*)

معشوق پریشان‌زلف و عرق‌کرده و خندان، جلوه‌کنان و بی‌خویش، غزل‌خوان و صراحی در دست، نیم شب با چشمان پرعتاب و لبی تمسخرآمیز، در حالی که از غایت مستی افتاده بودم، بر بالین من آمد و نشست و سر به گوش من نهاد و با طعن گفت: ای عاشق دیرینه‌ای که دعوی عشق ما می‌کنی، خواب هستی؟! امّا عاشق ثابت‌قدم ما (حافظ) بیدار بود و به خواب نرفته بود.

۴. بادهٔ شبگیر: شراب سحری، صبوح. کافر عشق: منکر عشق. باده‌پرست: آن که بسیار شراب نوشد و بدآن علاقه‌مند باشد.

عاشقی که از دست محبوب سحرگاه شراب نوشد، اگر مذهب معشوق نگیرد و باده‌پرست نشود، منکر عشق است و لاف‌زنی بیش نیست.

۵. زاهد: پارسا، بی‌میل به دنیا ← زهد در فرهنگ. درد: گل و لای ته شراب که شراب‌خواران کم‌بضاعت به بهای کم می‌نوشند، ولی مستی آن بیشتر است. دردکشان: کسانی که شراب را تا ته می‌نوشند، باده‌نوشان قهّار، کنایه از رندان عاشق‌پیشهٔ مست. خرده گرفتن: عیب و ایراد گرفتن. تحفه: هدیه، هر چیز بدیع و نو، در اینجا استعاره از نصیب و قسمت. روز الست: روز ازل، اشاره است به آیهٔ ۱۷۲، سورهٔ اعراف (۷) که بر اساس آن خدا در عالم ذرّ از انسان‌ها پیمان بندگی گرفت ← ۲۴/۱.

ای زاهد، ما را رها کن و عاشقان را سرزنش مکن، زیرا از روز نخست، رندی و دُردکشی برای ما رقم خورده است. خواجه به تقدیر و قسمت الهی معتقد است و در بسیاری از غزل‌ها به نحوی از آن سخن می‌گوید.

۶. خمر بهشت: شراب بهشتی، اشاره است به قسمتی از آیهٔ ۲۱، سورهٔ انسان (۷۶): وَ سَقاهُمْ رَبُّهُمْ شَرَاباً طَهُوراً، و پروردگارشان از شرابی پاکیزه سیرابشان سازد. بادهٔ مست: بادهٔ سکرآور و مست‌کننده، باده‌ای که عین مستی است.

خواجه در ادامهٔ بیت قبل می‌فرماید: ای زاهد کج‌بین، گناه ما چیست؟ آنچه ساقی ازل در پیمانهٔ ما ریخت، نوشیدیم و بدآن راضی گشتیم؛ اگر از شراب طهور بهشتی یا بادهٔ مست‌کننده بود.

رضا به داده بده، وز جَبین گِره بگْشای که بر من و تو درِ اختیار نگْشاده است

(غزل ۳۷/۸)

عـاشقان را بـر سرِ خـود حکـم نیست هـرچـه فـرمانِ تـو بـاشد آن کـنند
(غزل ۱۹۷/۴)

۷. خندهٔ جام می: فروغ و تلألؤ شراب در جام، موج و لرزش شراب در جام. زلف گره‌گیر: زلف پر پیچ و تاب. نگار: ← ۱۵/۶.

درخشش شراب در جام و زلف پر پیچ و تاب یار، توبه‌های بسیاری هم‌چون توبهٔ حافظ را شکست و اساس آن را بر باد داد.

۲۷

در دَیرِ مُغان آمـد یـارم قَـدَحی در دست مست از می و، مَی‌خواران از نرگسِ مستش مست
در نـعلِ سـمندِ او شکـلِ مَـهِ نـو پـیدا وز قـدِّ بـلندِ او بـالایِ صـنوبر پست
۳ آخِر به چه گویم هست از خود خبرم، چون نیست وز بهرِ چه گویم نیست با وی نظرم، چون هست
شمعِ دلِ دَم‌سازم، بنْشست چو او برخاست وَافْغان ز نظربازان، برخاست چو او بنْشست
گر غالیه خوش‌بو شد، در گیسویِ او پیچید ور زسمه کمان‌کَش گشت، در ابرویِ او پیوست

بـازآی کـه بـازآیـد عـمرِ شدهٔ حـافظ
هر چند که ناید باز تیری که بشد از شَست

مفعول ـ مفاعیلن ـ مفعول ـ مفاعیلن (بحر هزج مثمّن اخرب)

۱. دیر مغان: ← ۲/۲. قدح: جام و پیالهٔ شراب. نرگس: ← ۲۴/۵. بین قدح، می و مست تناسب است.

یارم در حالی که قدح در دست داشت، آن‌چنان مستانه به میخانه آمد که شراب‌خواران از دیدن چشمان زیبا و خمارآلود او مست و بی‌خویش شدند.

۲. سمند: اسبی که رنگش مایل به زردی باشد، به معنی مطلق اسب نیز گفته‌اند. بالا: قد و قامت. صنوبر: «درختی زینتی و همیشه سبز با برگ‌های سوزنی و شکلی مخروطی که در ادب فارسی، قامت یار را بدآن تشبیه کنند.» (گل و گیاه در ادبیات منظوم فارسی). پست: کوتاه. بین نعل و سمند تناسب و بین بالا و پست تضادّ است؛ نیز بالا در معنی اسب که در اینجا مراد نیست، با سمند ایهام تناسب است.

خواجه در ادامهٔ بیت قبل می‌فرماید: در حالی که معشوق سواره به میخانه آمده بود، نعل

اسب او همانند هلال، ماه نو می‌درخشید و زیبا بود و قامت بلند صنوبر در مقابل قامت زیبا و بلند معشوق پست و ناچیز بود.

۳. آخر: سرانجام، عاقبت. نظر: نگاه و چشم. تضادّ بین دو کلمهٔ « هست و نیست » در مصراع اوّل با مصراع دوم، زیبایی خاصّی در موسیقی و معنا به بیت داده است.

این بیت ادامهٔ مضمون ابیات قبل است که سخن از آمدن معشوق بود و در این بیت می‌گوید: وقتی از عشق چنان مست و بی‌خویشم و از خود خبر ندارم، چگونه دم از هوشیاری بزنم و وقتی به یار و عشق‌بازی با او مشغولم و به او نظر دارم، چگونه بگویم که این گونه نیست و به او توجّهی ندارم.

۴. شمع دل: اضافهٔ تشبیهی، شاعر دل خویش را به شمع سوزان و گدازان مانند کرده است. دم‌ساز: مهربان و موافق. نشستن در مصراع اوّل به معنی خاموش شدن و در مصراع دوم به قرینهٔ سمند در بیت دوم، یعنی بر زین نشستن و سوار اسب شدن. افغان: شور و غوغا، ناله و فریاد. نظربازان: ← ۲۹/۹. بین نشست و برخاست تضادّ است.

وقتی معشوق برخاست تا برود، دلم چون شمع مرده خاموش گشت و زمانی که بر زین نشست، آه و فغان عاشقان بلند شد.

مصراع دوم را به گونهٔ دیگر نیز می‌توان معنا نمود: هنگامی که معشوق تصمیم به نشستن گرفت، فریاد شادی از عشّاق بلند شد.

۵. غالیه: مادّه‌ای است خوش‌بو و سیاه‌رنگ مرکّب از مشک و عنبر و جز آن که موی را با آن خضاب کنند. (*لغت‌نامه*). وسمه: ← ۲۳۸/۱. کمان کشیدن: تیر انداختن. بین غالیه و وسمه و بین گیسو و ابرو تناسب است.

اگر غالیه خوش‌بوست، به خاطر پیچیدن در گیسوان معشوق است و اگر وسمه تیرانداز و کمان‌کش است، به خاطر پیوستن به ابروی کمانی یار است.

۶. عمر شده: عمر از دست‌رفته و سپری‌شده. شست: زه‌گیر ← ۲۳۷/۶.

خواجه در مصراع اوّل یار را با عمر عزیز مقایسه کرده که با آمدنش عمر رفته هم بازمی‌گردد و در مصراع دوم با طرح این مشابهت که تیر وقتی از زه کمان پرید، دیگر به سوی تیرانداز بازنمی‌گردد، محال بودن چنین حادثه یا آرزویی را یادآور شده است و می‌فرماید: ای معشوقی که هم‌چون عمر رفتهٔ من هستی، بازگرد تا عمر تلف‌شدهٔ من نیز بازگردد؛ هر چند عمر رفته برنمی‌گردد؛ چنان‌که تیری که از شست پرید، به کمان بازنخواهد گشت.

۲۸

به جانِ خواجه وُ حقِّ قدیم و عهدِ درست — که مونسِ دَمِ صبحم دعایِ دولتِ توست
سرشکِ من که ز طوفانِ نوح دست بَرَد — ز لوحِ سینه نیارَست نقشِ مِهرِ تو شُست
۳ بکُن معامله‌ای، واین دلِ شکسته بخر — که با شکستگی ارزد به صد هزار درست
زبانِ مور به آصف دراز گشت و رواست — که خواجه خاتمِ جم یاوه کرد و بازنجُست
دلا، طمع مبُر از لطفِ بی‌نهایتِ دوست — چو لافِ عشق زدی، سر بباز چابک و چُست
۶ به صدق کوش که خورشید زاید از نَفَست — که از دروغ سیه‌روی گشت صبحِ نخست
شدم ز دستِ تو شیدایِ کوه و دشت و، هنوز — نمی‌کنی به ترحّم نِطاقِ سلسله شُست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی
گناهِ باغ چه باشد چو این گیاه نرُست

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلات (بحر مجتثّ مثمّن مخبون مقصور)

۱. خواجه: ← ۶۳/۵ و شاید در اینجا مراد، خواجه قوام‌الدّین، وزیر شاه شیخ ابواسحاق اینجو یا یکی از وزرای زمان شاعر باشد. به جان خواجه: قسم به جان خواجه. حقّ قدیم: حقّ دوستی دیرینه. عهد درست: پیمان محکم و بی‌غلّ و غش که شکسته نشود. مونس: یار و هم‌دم. دولت: بخت و اقبال، سلطنت و حکومت.

سوگند به جان خواجه و حقّ دوستی دیرینه و عهد و میثاقی که هنوز پا برجاست، به هنگام سحر بخت و اقبال و سلطنت تو را دعا می‌کنم.

۲. سرشک: اشک. دست بردن: کنایه از غلبه کردن و پیشی گرفتن. لوح: هر چیز پهن که بر روی آن نویسند، تختهٔ مشق اطفال. لوح سینه: اضافهٔ تشبیهی، سینه به لوح مانند شده است. یارستن: توانستن. بین نقش و لوح تناسب است.

اشک سیل‌آسای من که از طوفان نوح پیشی گرفته است، نتوانست نشان عشق تو را از دل من بشوید و محو کند؛ به عبارت دیگر، سختی‌های راه عشق نتوانست مرا از عشق ورزیدن منصرف و دل‌سرد کند.

۳. معامله کردن: خرید و فروش کردن، رفتار کردن. شکسته: صفت دل، دردمند و آزرده و در معنی پول خُرد با « درست » در معنی زر و سیم خالص و تمام عیار ایهام تضادّ و بین شکسته و شکستگی صنعت اشتقاق و بین درست و شکسته در معنی پول، با معامله تناسب است.

صد هزار: برای بیان کثرت است، بسیار زیاد. درست: مقابل شکسته، یعنی دلی که نشکسته است و ایهام دارد به « درست » به معنی زر و سیم تمام‌عیار و خالص که مشهور به اشرفی است. بیت مناسب با مضمون این خبر است که از موسی ـ علیه‌السّلام ـ نقل شده است که گفت: اِلٰهی اَیْنَ اَطْلُبُکَ. قال: عِنْدَ الْمُنْکَسِرَةِ قُلُوبُهُمْ (*احادیث مثنوی*، ۱۵۱)

در بیت حسن طلبی است؛ به این ترتیب که شاعر با آوردن صد هزار، حدود و اندازهٔ صله را معیّن می‌کند و به ممدوح می‌گوید: بیا و معامله‌ای بکن و این دل شکسته و آزردهٔ مرا به دست آور؛ دلی که به صد هزار سکّهٔ تمام‌عیار و خالص می‌ارزد؛ به عبارت دیگر، خواجه به ممدوح می‌گوید: گرچه دل‌های بی‌شماری در گرو محبّت توست، ولی دل شکستهٔ من که جایگاه حق تعالی است، به همهٔ آنها می‌ارزد.

۴. دراز گشتن زبان مور: اشاره است به سخن گفتن مور با سلیمان، « ... تا روزی بر وادی نمل می‌گذشت. موری نامش منذره می‌گفت: ای موران، در خانه‌های خویش شوید تا لشکر سلیمان شما را فرونکوبد و ایشان ندانند. باد آن سخن را به گوش سلیمان رسانید. سلیمان بکمارید [تبسّم کرد] و تعجّب نمود و آن مور را حاضر کرد، گفت: ای مور، از من چرا می‌ترسیدی که شادُروان من در هواست و شما بر زمین. آن مور جواب داد، گفت: ولی تو در هوایی، ولکن ملک دنیا را بقا نیست. من ایمن نی‌ام که از نفس تا به نفس، ملک تو را زوال آید. تو به زیر افتی، ما کوفته گردیم. » (قصص قرآن مجید سورآبادی، ۲۸۳). برای اطّلاع بیشتر ← به آیهٔ ۱۸، سورهٔ نمل (۲۷). آصف: آصف بن برخیا، وزیر حضرت سلیمان که به حکمت شهرت داشت. در ادبیات فارسی، به صورت لقبی برای وزیران به کار رفته است، در اینجا مراد، خود سلیمان است. خواجه در جای دیگر، آصف را به جای سلیمان به کار برده است:

شکوهِ آصفی و اسبِ باد و منطقِ طَیر　　به باد رفت و از او خواجه هیچ طَرْف نبست
(*غزل ۲۵/۷*)

خواجه: لقبی است برای وزیران و در اینجا همانند آصف، کنایه از خود سلیمان است. خاتم: انگشتری. جم: « نام سلیمان و جمشید هم هست. در جایی که با نگین و وحش و طیر و دیو و پری گفته می‌شود، مراد سلیمان است و در جایی که با جام و پیاله مذکور می‌شود، جمشید پسر طهمورث و چهارمین شاه پیشدادی است و آنجا که با آیینه و سد نام برده می‌شود، اسکندر. پس از حملهٔ عرب و استقرار اسلام در ایران، داستان‌های ملّی با قصّه‌های سامیان

آمیخته شد. پادشاهان و ناموران ایران با پیامبران و شاهان بنی‌اسرائیل رابطه یافتند.» (*لغت‌نامه*). خاتم جم: «دلیل حکومت سلیمان بر جنّ و انس، وجود انگشتری سلیمان بود که نگینی به وزن نیم دانگ داشت و بر آن اسم اعظم نقش شده بود. در قصص‌الانبیاء نیشابوری (ص ۲۷۸ و ۲۷۷) می‌نویسد که داوود آن نگین که از آدم ـ علیه‌السّلام ـ میراث مانده بود و باز بدو رسیده ... به سلیمان داد و برهان و معجزهٔ او گشت. روزی دیوی به نام صخر جنّی که به زشت‌رویی و بدبویی مشهور است، آن انگشتری را به حیله ربود و در نتیجه چهل روز به جای سلیمان سلطنت کرد. عاقبت‌الامر این مشکل به تدبیر وزیر سلیمان، آصف بن برخیا، حل شد.» (*فرهنگ تلمیحات ذیل سلیمان*) و نیز ← ۵۷/۲. یاوه کردن: نباه و گم کردن.

مور سلیمان را سرزنش کرد و حق هم همین بود، زیراکه او انگشتری خود را گم کرد و برای یافتن آن کوشش ننمود. شاید این بیت گلهٔ حافظ باشد به وزیر و زبان مور استعاره از زبان شاعر و خاتم جم استعاره از خود شاعر است که وزیر او را گم کرده و مورد لطف و محبّت خود قرار نداده است.

۵. طمع بریدن: نومید گشتن، قطع امید کردن. چو: چون، وقتی که. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. لاف عشق زدن: ادّعای عشق و عاشقی کردن. سر باختن: کنایه از جان باختن و مردن. چابک و چست: تند و سریع.

ای دل، از لطف و عنایت بی‌پایان محبوب قطع امید مکن و زمانی که ادّعای عشق و عاشقی کردی، در این کار چست و چالاک باش و بی‌درنگ سر و جان را فدای عشق کن.

۶. صدق: راستی و درستی. خورشید از نفس زاییدن: کنایه از روشنگر شدن کلام و سخن. سیه‌روی: روی‌سیاه، تاریک، بی‌آبرو، در اینجا صفت صبح نخستین است. صبح نخست: صبح کاذب یا دروغین و آن سپیدی‌ای باشد که به طور عمودی در مشرق ظاهر شده که زود از بین می‌رود و صبح صادق یا صبح دوم، سپیدی‌ای است به شکل افقی در مشرق ظاهر گردیده و پیوسته گسترش می‌یابد و به طلوع خورشید منتهی می‌گردد. بین صدق و دروغ تضاد و بین خورشید و صبح تناسب است.

مانند صبح راستین در صدق و راستی کوشش کن تا از نفس گرم تو خورشید به وجود آید و سخنت روشن و هدایت‌کننده شود؛ همان گونه که از صبح صادق خورشید طلوع می‌کند،

وگرنه مانند صبح کاذب روسیاه و دروغین خواهی بود.

۷. شیدا: دیوانه، عاشق، در اینجا یعنی کسی که از شدّت عشق کارش به جنون کشیده و سر به کوه و بیابان نهاده است. نطاق: کمربند، در اینجا به معنای بند و حلقه یا قلّاب زنجیر به کار رفته است. سلسله: زنجیر، استعاره از زلف حلقه‌حلقه و پر پیچ و تاب معشوق.

از دست عشق تو هم‌چو مجنون آوارهٔ کوه و بیابان شدم، ولی تو هنوز بر من رحم نمی‌کنی که بند و زنجیر را سست نمایی.

۸. حفاظ: مروّت و وفاداری، مراقبت و مهربانی. بین حافظ و حفاظ جناس قلب بعض است.

خواجه دلبران را به باغ و وفا و مهربانی آنها را به گیاه مانند کرده است و می‌فرماید: ای حافظ، آزرده‌خاطر مشو و از زیبارویان دلستان وفاداری و مهربانی چشم مدار. وقتی گیاه وفاداری نمی‌روید، باغ چه گناهی دارد؛ یعنی دلبران عالم پیمان‌شکن و جفاکارند و بذر وفاداری در وجود آنان بی‌ثمر است.

۲۹

ما را ز خیالِ تو چه پروایِ شراب است — خُم گو سرِ خود گیر که خُم‌خانه خراب است
گر خَمرِ بهشت است بریزید، که بی‌دوست — هر شربتِ عَذبم که دهی عینِ عذاب است
۳ افسوس که شد دلبر و، در دیدهٔ گریان — تحریرِ خیالِ خطِ او نقشِ بر آب است
بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود — زاین سیلِ دَمادَم که در این منزلِ خواب است
معشوق عیان می‌گذرد بر تو، ولیکن — اغیار همی‌بیند، از آن بسته‌نقاب است
۶ گُل بر رخِ رنگینِ تو تا لطفِ عرق دید — در آتشِ شوق از غمِ دل غرقِ گلاب است
سبز است در و دشت، بیا تا نگُذاریم — دست از سرِ آبی که جهان جمله سراب است
در کنجِ دِماغم مطلب جایِ نصیحت — کاین گوشه پر از زمزمهٔ چنگ و رَباب است

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز
بس طَورِ عجب لازم ایّامِ شَباب است

مفعول ـ مفاعیل ـ مفاعیل ـ مفاعیل (بحر هزج مثمّن اخرب مکفوف مقصور)

۱. خیال: آرزو، فکر، تصوّر چیزی در ذهن هنگامی که در پیش چشم نباشد، تصویر معشوق. پروا: توجّه، رغبت. خم: کوزهٔ سفالی بزرگ شراب. سر خود گرفتن: کنایه از پی کار خود

رفتن، به فکر خود بودن. خم‌خانه: میخانه، سردابی که در آن خم‌ها را می‌گذارند. خراب بودن خم‌خانه: ایهام دارد: ۱ـ خم‌خانه مست و مدهوش است. ۲ـ در و دیوار میخانه خراب و ویران است. بین شراب، خم و خم‌خانه تناسب است.

آن‌چنان از خیال تو مستیم که به شراب توجّهی نداریم. به خم بگو برو به فکر خودت باش که ما مستی خود را از خیال یار می‌گیریم و دیگر به میخانه نمی‌رویم، زیرا با وجود عشق معشوق چه جای خم است که خم‌خانه‌ها همه مست و خرابند.

صحبتِ حور نخواهم که بَود عینِ قصور　　با خیالِ تو اگر با دگری پردازم

(غزل ۳۳۵/۴)

۲. خمر بهشت: شراب بهشتی، اشاره است به قسمتی از آیهٔ ۲۱، سورهٔ انسان (۷۶): وَ سَقاهُمْ رَبُّهُمْ شَراباً طَهُوراً، و پروردگارشان از شرابی پاکیزه سیرابشان سازد. ریختن: در اینجا دور ریختن، بر خاک ریختن. عذب: گوارا و پاکیزه. عین: درست و خالص. بین عذب و عذاب صنعت اشتقاق است.

شراب بهشتی بی‌حضور معشوق هر قدر هم که خوش و گوارا باشد، برایم عذاب دردناکی است.

ساقی و مطرب و می جمله مهیّاست، ولی　　عیش، بی‌یار مهیّا نشود، یار کجاست؟

(غزل ۱۹/۸)

۳. شدن: رفتن و از نظر ناپدید شدن. تحریر: خط‌های باریک که با قلم‌مو بر نقوش و تصاویر کشند، نقش و تصویر. خط: موهای تازه‌رسته‌ای که گرد رخسار زیبارویان برآمده باشد ← فرهنگ. خیال: به فتح اوّل به معنی وهم و گمان، تصوّر چیزی در ذهن هنگامی که در پیش چشم نباشد، عکس و تصویر. خیال خط: تصویر چهرهٔ معشوق، تصویر خیالی خط و رخسار معشوق در ذهن عاشق. نقش بر آب بودن: ایهام دارد: ۱ـ کنایه از بی‌ثبات و بی‌قرار بودن، کار لغو و بیهوده انجام دادن. ۲ـ نقش چهرهٔ یار را بر دیدهٔ گریان زدن (یار را دیدن). بین خط در معنی نوشته که در اینجا مراد نیست، با تحریر ایهام تناسب است.

دریغا که معشوق رفت و روزگار وصل پایان گرفت و سیل اشک از دیدگانم جاری شد، آن‌چنان‌که نقش کردن تصویر خیال او در چشمم نقش بر آب کشیدن است و سودی برایم ندارد.

۴. سیل دمادم: استعاره از اشک سیل‌آسا و پیاپی. منزل خواب: ایهام دارد: ۱ـ دنیا که جای

خواب و خور است. ۲ـ چشم که جای خواب است.

ای چشم خواب‌آلود غافل، بیدار شو که سیلاب حوادث هر لحظه کمین گشاده است و به آسایش و امنیّت دنیوی نمی‌توان دل بست.

۵. عیان: آشکارا. اغیار: جمعِ غیر، نامحرمان، بیگانگان، هر آنچه دل را از عشق و معشوق بازدارد. از آن: از آن رو، به این دلیل. نقاب: روبند.

معشوق آشکارا با همهٔ جلوه‌های خود در تجلّی و ظهور است و از مقابل تو می‌گذرد، ولی چون دلت را جایگاه اغیار می‌بیند، خود را از تو پنهان می‌دارد؛ به عبارت دیگر، معشوق در برابر کسانی که به مقامات عرفانی رسیده‌اند، به عیان تجلّی می‌کند و در برابر نااهلان در پرده و حجاب است.

جمالِ یار ندارد نقاب و پرده، ولی　　غبارِ ره بنشان تا نظر توانی کرد

(غزل ۱۴۳/۷)

غسل در اشک زدم، کاهْلِ طریقت گویند　　پاک شو اوّل و پس دیده بر آن پاک انداز

(غزل ۲۶۴/۷)

۶. گل: گل سرخ. رخ رنگین: چهرهٔ گلگون و زیبا. نا: وقتی که، هنگامی که. لطف عرق: زیبایی و خوش‌رفتاری عرق. شوق: ← ۵۸/۷. آتش شوق: اضافهٔ تشبیهی، شوق در تندی و سوزندگی، به آتش مانند شده است. بین گل، عرق، آتش و گلاب و بین رخ و دل تناسب است. مضمون بیت به کار گلاب‌گیری نیز اشاره دارد ← ۱۷۵/۳.

وقتی گل بر چهرهٔ رنگین تو قطرات لطیف عرق را دید، از آتش شوق دیدار تو و از حسادت نداشتن روی زیبایت غرق آب و آتش شد.

۷. در و دشت: درّه و دشت. آب: ایهام دارد: ۱ـ چشمه و جو ۲ـ شراب. دست از سر چیزی برنداشتن: کنایه از پرداختن به آن چیز. سراب: زمینی که بر اثر تابش خورشید به نظر آب بیاید. بین سر آب و سراب جناس مرکّب است و نیز سر در معنی عضو بدن که در اینجا مراد نیست، با دست ایهام تناسب است.

بهار است و همه جا سبز و خرّم. بیا تا از این ایّام بی‌نصیب نمانیم و دم را غنیمت شماریم و بر لب چشمه‌ای، جام شراب به دست، به شادی و طرب بپردازیم؛ زیرا جهان سرابی بیش نیست.

۸. دماغ: مغز، فکر. گوشه: ایهام دارد: ۱ـ کنج ۲ـ از اصطلاحات موسیقی که با زمزمه، چنگ و

رباب ایهام تناسب است. چنگ: از سازهای زهی قدیم که سری خمیده داشت و با انگشتان می‌نواختند. (*واژه‌نامهٔ موسیقی ایران‌زمین*). رباب: در لغت به فتح اوّل است، ولی به غلط به ضمّ اوّل رایج گشته است، تنبور، از سازهای زهی شبیه تار که در قدیم، آن را با انگشت یا زخمه یا آرشه می‌نواختند و یکی از انواع کمانچه است. صورت تکامل‌یافتهٔ آن ویلن امروزی است. (*واژه‌نامهٔ موسیقی ایران‌زمین*)

ای ناصح، مرا پند مده که در سر من جایی برای پند و اندرز نیست، زیرا این گوشه پر از زمزمهٔ چنگ و رباب و شور عاشقی و مستی است.

۹. رند: شخصی که ظاهرش در ملامت و باطنش در سلامت باشد ← فرهنگ. نظرباز: آن که نگریستن به چهرهٔ زیبارویان شیوهٔ اوست و در اشعار حافظ از ابتذال به دور است و گویای توجّه به زیبایی‌هاست. طور عجب: حالت و شیوهٔ شگفت. شباب: جوانی.

حافظ اگر عاشق و رند و نظرباز است، باکی نیست؛ زیرا این کارهای شگفت و عجیب لازمهٔ دوران جوانی است.

۳۰

زلفت هزار دل بـه کـی تـاره مـو بـبست — راهِ هـزار چـاره‌گـر از چـار سـو بـبست
تا عاشقان بـه بـویِ نسـیمش دهـند جـان — بگْشـــود نـافه‌ایّ و درِ آرزو بـبست
۳ شیدا از آن شدم، کـه نگـارم چـو مـاهِ نـو — ابرو نمود و جلوه‌گـری کـرد و رو بـبست
ساقی به چند رنگ، می اندر پیاله ریـخت — این نقش‌ها نگر که چه خوش در کدو ببست
یارب چه غمزه کرد صُراحی، که خونِ خُـم — بـا نـعره‌هایِ قُـلقُلش انـدر گـلو بـبست؟
۶ مطرب چه پرده ساخت، که در پردهٔ سـماع — بر اهلِ وجد و حال، درِ های و هو بـبست؟

حافظ، هر آنکه عشق نورزید و وصل خـواست
اِحـرامِ طَـوفِ کـعبهٔ دل، بـی‌وضو بـبست

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلات (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف مقصور)

۱. زلف: گیسو ← فرهنگ. تاره مو: تار مو، موی سیاه. چاره‌گر: چاره‌اندیش. چار سو: چهار طرف، کنایه از هر طرف. بین هزار، یک و چار تناسب است.

زلفت هزاران دل را در یک تار مو با زبردستی و چالاکی گرفتار کـرد و هـمه را عـاشق

خود نمود؛ تا جایی که چاره‌گران راه را از هر طرف بر خود بسته دیدند و چاره‌ای جز تسلیم شدن نیافتند.

۲. تا: به دلیل اینکه. بو: ایهام دارد: ۱ـ امید و آرزو ۲ـ رایحه. نسیم: بوی خوش، باد ملایم. نافه: استعاره از حلقهٔ خوش‌بوی گیسوی معشوق ← ۱/۲. نافه گشودن: کنایه از عطر افشاندن، بوی خوش پراکندن. در آرزو بستن: مانع رسیدن به آرزو. بین بو، نسیم و نافه تناسب و بین گشودن و بستن تضادٌ است.

معشوق گرهٔ زلف معطّر خود را گشود و عاشقان را به سوی خود کشید، امّا راه وصال خود را بر آنها بست.

با در نظرگرفتن معنی عرفانی زلف، بیت را چنین می‌توان معنا نمود: معشوق ازل شمّه‌ای از بوی زلف گره‌گیر خود را در عالم پراکند و عارفان و عاشقان را مجذوب خود ساخت، امّا حقیقتی از جمال خود بر آنها نگشود تا اهل عشق در غم رسیدن به معشوق جان دهند.

۳. شیدا: عاشق و شیفته. نگار: ← ۱۵/۶. نمودن: نشان دادن. قدما معتقد بودند که مجنون یا دیوانه با دیدن ماه نو و ماه شب چهارده جنون او شدّت می‌یابد و آشفته و بدحال می‌شود. (*فرهنگ اشارات*). بین ابرو و رو تناسب است.

خواجه ابروی یار را به ماه نو مانند کرده است و می‌فرماید: به این دلیل آشفته و شیدا شدم که معشوقم مانند هلال ماه، ابروی خود را نشان داد و عشوه‌گری کرد و بلافاصله رویش را پوشاند و پنهان شد.

۴. رنگ: ایهام دارد: ۱ـ شیوه و روش ۲ـ رنگ سرخ و سفید و زرد شراب. نقش: ایهام دارد: ۱ـ نقش‌هایی که بر روی کدو می‌نگاشتند. ۲ـ نقش‌هایی که بر اثر ریختن شراب در کدو حاصل می‌شود. کدو: ساغر و جام، نوعی کدر به شکل صراحی یا تُنگ شراب با گردنی باریک و شکمی بزرگ که داخل آن را از تخم خالی می‌کردند و می‌خشکاندند و روی آن را با نقش و نگار می‌آراستند و به جای صراحی استفاده می‌کردند. در قدیم شراب کدو بهترین انواع آن بوده است. بین رنگ و نقش و بین ساقی، می، پیاله و کدو تناسب است.

ببین که ساقی زیباروی به چند طرز و روش شراب‌های رنگ‌به‌رنگ در پیاله ریخت و نقش‌های کدو را بنگر که چه زیبا نگاشته شده است.

شاید مراد خواجه از ساقی، ساقی ازل باشد. می‌فرماید: ببین که آن معشوق عالمیان چگونه به گونه‌های مختلف می در جام هستی ریخت و تجلّی کرد و نقش‌های زیبای

گوناگون در جهان پدید آورد.

۵. یارب: ← ۱/۶۷. غمزه کردن: « صاحب آنندراج گوید: اگر غمزه با لفظ « زدن » یا « کردن » بیاید، خونریز و خون‌خوار صفت آن می‌شود. » (*لغت‌نامه ذیل غمزه*)، در شعر فارسی غمزه در معنی ناز و عشوه و عدم التفات معشوق به عاشق است که با خونریزی و کشتن عاشق همراه است. صراحی: ظرف بلورین با گردن باریک و دراز که از آن در پیاله شراب می‌ریزند. خم: کوزهٔ سفالی بزرگ شراب. خون خم: استعاره از شراب. قلقل: اسم صوت، صدایی که هنگام ریختن شراب از صراحی به گوش می‌رسد. بین صراحی و خم تناسب است.

یارب، صراحی چه خونریزی و خون‌خواری در حقّ خم می کرده بود که خون خم (شراب) به جوش آمد و راه گلوی آن را این چنین بست؟

شاید مراد خواجه آن باشد که می‌خواهد بگوید صراحی خون می را خورده (اشاره به ریختن شراب از خم در صراحی است.) یعنی او را کشته است و به مکافات این قتل قلقل شراب گلوی او را گرفت و خفه کرد.

۶. مطرب: به طرب‌آرنده، رامشگر و نوازنده. پرده: از اصطلاحات موسیقی، نغمه و آهنگ. ساختن: نواختن، اجرا کردن. پردهٔ سماع: پرده‌ای بوده که در مجلس بزرگان می‌کشیدند و نوازندگان پشت آن می‌نشستند و می‌نواختند و می‌خواندند تا اهل مجلس به راحتی به رقص و پای‌کوبی بپردازند، مجلس رقص و آواز، پرده در این ترکیب به معنی سراپرده و حرم است. وجد: شادی و ذوق و شوق. حال: خوشی و سرمستی ← ۲/۷. های و هوی: شور و غوغا. بین مطرب و پرده (مصراع اوّل) تناسب و نیز بین دو « پرده » جناس تامّ است.

این چه نغمهٔ زیبایی بود که مطرب در مجلس پشت پرده نواخت که اهل شور و حال را چنان مجذوب آهنگ و آواز خود کرد که زبان از های و هو و نعره‌های مستانه بستند و خاموش شدند؟

۷. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. وصل: پیوند با محبوب، وصال ← فرهنگ. احرام: جامه‌ای که حاجیان برای برگزاری مراسم حج به تن می‌کنند. احرام بستن: پوشیدن جامهٔ احرام، کنایه از قصد و نیّت کردن. طوف: طواف، چرخیدن. کعبهٔ دل: اضافهٔ تشبیهی، دل به کعبه تشبیه شده است بنا به حدیث: اَلْقَلْبُ بَیْتُ الرَّب (*احادیث مثنوی*، ۶۲). بین احرام، طوف، کعبه و وضو تناسب است.

ای حافظ، هر کس که لاف عشق زد و جانبازی نکرد و خواهان وصال یار شد، به کسی می‌ماند که بی‌وضو قصد طواف کعبهٔ دل را کرده باشد. هنگام احرام در کعبه باید پاک و با وضو بود، زیرا بدون طهارت احرام کردن بی‌ثمر است.

عشق‌بازی کارِ بازی نیست، ای دل، سر بباز — زآنکه گویِ عشق نتوان زد به چوگانِ هوس
(غزل ۲۶۷/۶)

طهارت ارنه به خونِ جگر کند عاشق — به قولِ مفتیِ عشقش درست نیست نماز
(غزل ۲۵۹/۴)

۳۱

آن شبِ قدری که گویند اهلِ خلوت، امشب است — یارب این تأثیرِ دولت، در کدامین کوکب است؟
تا به گیسویِ تو دستِ ناسزایان کم رسد — هر دلی از حلقه‌ای در ذکرِ یارب‌یارب است
۳ کُشتهٔ چاهِ زنخدانِ توام، کز هر طرف — صد هزارش گردنِ جان زیرِ طَوقِ غَبغَب است
شه‌سوارِ من که مه آیینه‌دارِ رویِ اوست — تاجِ خورشیدِ بلندش خاکِ نعلِ مرکب است
عکسِ خَوی بر عارضش بین، کآفتابِ گرم‌رَو — در هوایِ آن عرق، تا هست هر روزش تب است
۶ من نخواهم کرد تَرکِ لعلِ یار و جامِ می — زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است
اندر آن ساعت که بر پشتِ صبا بندند زین — با سلیمان چون برانم من که مورم مَرکب است
آنکه ناوک بر دلِ من زیرچشمی می‌زند — قوتِ جانِ حافظش در خندهٔ زیرِ لب است

آبِ حیوانش ز منقارِ بلاغت می‌چکد
زاغِ کِلکِ من به‌نام‌ایزد چه عالی‌مَشرب است!

فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلات (بحر رملِ مثمّن مقصور)

۱. شب قدر: از شب‌های مبارک و مقدّس است که محلّ آن در میان شب‌های سال درست روشن نیست و محتملاً در دههٔ سوم ماه رمضان است. در قرآن کریم آیهٔ ۳، سورهٔ قدر (۹۷) از آن چنین یاد شده است: لَیْلَةُ الْقَدْرِ خَیْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ. اهل خلوت: پارسایان خلوت‌نشین، چلّه‌نشینان. تأثیر دولت: اثر و نشان خوشبختی و عنایت ازلی. کوکب: ستاره و مراد سعد و نحسی آن در سرنوشت انسان است.

شاعر در وصف یک شب وصل و گران‌بها می‌فرماید: آن شب قدری که می‌گویند هر کس

به آرزوی خود می‌رسد، امشب است. خدایا، بر اثر تأثیر کدام ستاره است که ما چنین سعادتمند شده‌ایم؟

۲. ناسزایان: نالایقان و نااهلان. حلقه: ایهام دارد: ۱ـ پیچ و خم زلف ۲ـ حلقهٔ کسانی که دور هم نشسته‌اند و ذکر می‌گویند. ذکر: دعا و بر زبان آوردن نام خدا و به یاد او بودن و به او فکر کردن. بین دست، دل و گیسو تناسب و بین حلقه در معنی پیچ و تاب زلف، با گیسو و بین حلقه در معنی انجمن و محفل، با ذکر ایهام تناسب است.

مضمون بیت ادامهٔ بیت قبل است و اشاره به شب قدر دارد که در آن اهل دل به دعا می‌پردازند که دست مردم فرومایه به زلف معشوق نرسد و اگر حلقه را حلقهٔ گیسوی معشوق بدانیم، معنی بیت چنین می‌شود:

دل‌های عاشقانی که در حلقهٔ زلف معشوق اسیرند، به دعا مشغولند که دست مدّعیان دور از عشق به زلف او نرسد؛ زیرا عاشقان حقیقی نسبت به معشوق غیرت دارند و نمی‌خواهند جز خودشان کسی از یار نصیب و بهره‌ای ببرد.

۳. کشنه: مشتاق و آرزومند. چاه زنخدان: اضافهٔ تشبیهی، در ادب فارسی چانهٔ معشوق به سبب فرورفتگی زیر آن، به چاه مانند شده است. طوق: هر چیز مدوّر و گرد و نیز اشاره است به حلقه‌ای که غلامان و بندگان به گردن داشتند. غبغب: برجستگی گوشتی زیر چانه در شخص فربه. طوق غبغب: اضافهٔ تشبیهی، شاعر چین و برآمدگی گردن معشوق را به طوق مانند کرده است و این در زیباشناسی قدما اهمّیّت داشته است. گردن زیر طوق بودن: کنایه از مطیع و بندهٔ کسی بودن.

من عاشق آن چانهٔ زیبا هستم که از هر طرف جان هزاران دل‌باخته و مجنون زیر طوق غبغب آن گرفتار است و حلقهٔ بندگی آن را به گردن دارد.

۴. شه‌سوار: کسی که در سواری مهارت دارد، سوار دلیر و چالاک، به گفتهٔ مرحوم دکتر قاسم غنی « شه‌سوار بهترین ترجمهٔ لغوی ابوالفوارس است که کنیهٔ شاه شجاع بوده است. به قرینهٔ مذکور و قرینهٔ ستودن ممدوح به صفت حسن و جمال، می‌توان گفت که غزل دربارهٔ شاه شجاع است، زیرا به طوری که مورّخین نوشته‌اند، شاه شجاع صاحب‌جمال و خوش‌سیما بوده است. خودش هم به طوری که از دیوانش برمی‌آید، غالباً خود را به صفت زیبایی می‌ستاید. » (*بحث در آثار و افکار و احوال حافظ، جلد اوّل*، ۳۵۸) و نیز ← مقدّمهٔ غزل ۱۶۷. آیینه‌دار: مجازاً غلام ← ۱۰۵/۶. تاج خورشید: اضافهٔ تشبیهی، تشبیه خورشید

به تاج از آن جهت است که تاج مزیّن به انواع جواهر و درخشنده و تابان است و اینکه خورشید را خسرو سیّارات دانسته‌اند. خورشید بلند: خورشید عظیم‌الشأن و بلندپایه که بی‌دریغ بر همه نورافشانی می‌کند.

شه‌سوار من چنان عظیم‌الشأن است که ماه با آن خوبی و زیبایی، غلام و آیینه‌دار چهرهٔ درخشان اوست و تاج خورشید جهان‌تاب، خاک نعل اسب اوست.

و نیز می‌توان مصراع دوم را این گونه معنا نمود: خاک نعل اسب او تاج سر خورشید است، آنگاه که به اوج ارتفاع خود در آسمان رسیده باشد.

۵. خوی: عرق بدن. عارض: چهره، دو طرف گونه و صورت. گرم‌رو: تندرو، از نظر قدما آفتاب تندرو است، زیرا فاصلهٔ عظیم میان مشرق و مغرب عالم را یک روزه طی می‌کند و نیز ایهام دارد به گرم‌رُو؛ آن که رخساری گرم و آتشین دارد. هوا: میل و آرزو، عشق. بین خوی، عارض، عرق و تب و بین آفتاب، گرم در «گرم‌رَو» هوا و روز تناسب است.

پرتو و درخشندگی قطرهٔ عرق را بر چهرهٔ معشوق بنگر که چه تابش و درخششی دارد، به گونه‌ای که آفتاب تندرو با تمام گرمی و تب و تابش در آرزوی رسیدن به عرق چهرهٔ اوست.

۶. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ، استعاره از لب معشوق. زاهدان: جمع زاهد، پارسایان، بی‌میلان به دنیا ← زهد در فرهنگ. معذور داشتن: معاف کردن، بخشیدن. مذهب: روش، طریق.

نکتهٔ قابل ذکر در این است که خواجه پرداختن به یار و شراب را اگرچه گناه می‌داند، امّا گناه این کارها را در برابر گناه زاهدان ریایی چیزی به شمار نمی‌آورد؛ به همین سبب است که با طنز از آنان طلب بخشش می‌کند و می‌فرماید: من لب شیرین و سرخ معشوق زیبا و جام باده را ترک نمی‌کنم. ای پارسایان، عذر مرا بپذیرید که راه و روش من این گونه است.

۷. ساعت: لحظه. صبا: در اینجا به معنی مطلق باد است که بر اساس آیهٔ ۸۱، سورهٔ انبیا (۲۱) باد مرکب سلیمان بود: وَ لِسُلَیْمَانَ الرِّیحَ عَاصِفَةً تَجْرِی بِأَمْرِهِ، و تندباد را مسخّر سلیمان کردیم که به امر او حرکت می‌کرد ← ۵۷/۲. سلیمان و مور: تلمیح است به ماجرای سلیمان با موران که در قرآن آیهٔ ۱۸، سورهٔ نمل (۲۷) بدآن اشاره شده است. مرکب بودن مور: کنایه از آهسته و کند رفتن. بین مور و سلیمان و بین زین و مرکب تناسب است.

آن لحظه‌ای که سلیمان بر باد صبا سوار است و به سرعت می‌رود، من که مرکبم چون مور ناتوان است، چگونه می‌توانم با سلیمان برابری نمایم؟

۸. ناوک: تیر کوچک، به قرینهٔ چشم استعاره از غمزه و نگاه. قوت: روزی و طعام. ضمیر متّصل

« ش » در « حافظش » حالت اضافی است و مرجعش « آن » در مصراع اوّل می‌باشد و نیز « حافظش » ایهام دارد به نگهبانش؛ یعنی من نگهبان او هستم.

آن کسی که زیرچشمی تیر عشوه و ناز را بر قلبم می‌زند و زیر لب می‌خندد، قوت جانم در خندهٔ زیر لب اوست؛ به عبارت دیگر، اگرچه به ناوک غمزه مرا می‌کشد، ولی به خندهٔ زیر لب مرا زنده می‌کند.

یاد باد آنکه چو چشمت به عتابم می‌کُشت معجزِ عیسویَت در لبِ شکّرخا بود

(غزل ۲۰۴/۲)

۹. آب حیوان: ← آب حیات در فرهنگ. منقار: نوک پرندگان، در اینجا استعاره از نوک قلم. بلاغت: رسایی و شیوایی. منقار بلاغت: اضافهٔ تشبیهی، بلاغت به منقاری تشبیه شده است که آب حیوان از آن می‌چکد. زاغ کلک: اضافهٔ تشبیهی، شاعر کلک خود را به زاغ مانند کرده است که از آن قطرات سیاه مرکّب بر روی کاغذ سفید می‌چکد. به‌نام‌ایزد: شبه جمله است که برای دفع چشم‌زخم به کار می‌رود، ماشاالله، آفرین. مشرب: جای آشامیدن، مجازاً شیوه و روش. منقار در معنی نوک پرنده با زاغ، و منقار در معنی نوک قلم با بلاغت ایهام تناسب است.

« میان منقار، زاغ و آب حیات در بیت ظاهراً نوعی رابطه وجود دارد و آن اشاره به داستان اسکندر و آب حیات است. در قصّه‌های ایرانی آمده است که وقتی اسکندر به یاری خضر به آب حیات رسید، مشکی از آن برداشت و با خود آورد. بین راه خستگی بر او غلبه کرد، مشک را به درختی آویخت و غلام سیاه خود را مأمور نگهبانی از آن کرد و خود به خواب رفت. از قضا غلام هم بر اثر خستگی به خواب رفت و زاغی که از آن حوالی می‌گذشت، چشمش به مشک آب افتاد، با منقار خود آن را سوراخ کرد و از آن نوشید. چنین است عمر کلاغ بسیار طولانی شد و اسکندر از آب حیات بی‌نصیب ماند. (*انجوی شیرازی، قصّه‌های ایرانی*، جلد ۲، ۱۴۳)

روایت دیگر اینکه، خضر به آب حیات می‌رسد و به سفارش اسکندر، مشکی هم برای او پر می‌کند که بیاورد، ولی در میان راه زاغی مشک را با منقار سوراخ می‌کند و از آن می‌نوشد که البتّه این روایت، معقول‌تر است، ولی ضبط آن جایی به دست نیامد. با اینکه این قصّه به گونه‌های مختلف روایت شده، در کتاب اسکندرنامه نیامده است. » (*شرح غزل‌های حافظ*، دکتر حسین‌علی هروی، ۱۰۶)

از قلم سیاه من اشعار زیبا و بلیغ تراوش می‌کند که آب حیات از آن می‌چکد. آفرین بر

این قلم که جایگاهی بس رفیع دارد!

آبِ حیوانش ز منقارِ بلاغت می‌چکد　　طوطیِ خوش‌لهجه یعنی کِلکِ شکّرخایِ تو

(غزل ۴۱۰/۵)

۳۲

خدا چو صورت ابرویِ دل‌گشایِ تو بست　　گشادِ کارِ من اندر کرشمه‌هایِ تو بست

مرا وُ سروِ چمن را به خاکِ راه نشاند　　زمانه تا قَصَبِ نرگسِ قبایِ تو بست

۳ ز کارِ ما وُ دلِ غنچه صد گِره بگشود　　نسیمِ گُل چو دل اندر پیِ هوایِ تو بست

مرا به بند، دَورانِ چرخ راضی کرد　　ولی چه سود که سررشته در رضایِ تو بست

چو نافه بر دلِ مسکینِ من گِره مفکن　　که عهد با سرِ زلفِ گِره‌گشایِ تو بست

۶ تو خود وصالِ دگر بودی ای نسیمِ وصال　　خطا نگر که دل امّید در وفایِ تو بست

ز دستِ جَورِ تو گفتم ز شهر خواهم رفت

به خنده گفت که حافظ برو، که پایِ تو بست؟

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلات (بحر مجتثّ مثمّن مخبون مقصور)

۱. چو: چون، وقتی که. صورت بستن: نقش کردن، مجازاً آفریدن و خلق کردن. ابروی دل‌گشا: ابروی فرح‌انگیز و شادی‌آور. گشاد کار: گشایش کار، حلّ مشکل ← ۱۶/۱۰. کرشمه: ← ۲۴۹/۸. بین صورت در معنی چهره که در اینجا مراد نیست، با ابرو ایهام تناسب و بین بستن و گشادن تضادّ است.

خداوند آن زمان که خطّ ابروی زیبای تو را آفرید، گشایش کار مرا به ناز و اشاره‌های آن وابسته کرد تا با یک اشارهٔ ابرو مرا به سعادت و خوشبختی برسانی.

۲. سرو: درختی است همیشه سبز که در ادبیات فارسی، شاعران قد و قامت معشوق را بدآن تشبیه کرده‌اند. به خاک راه نشاندن: صنعت استخدام دارد: ۱ـ در ارتباط با شاعر، کنایه از عاشق و دیوانه کردن، بیچاره و ناتوان کردن. ۲ـ در ارتباط با سرو چمن، پای در خاک بودن آن است و نیز اشاره است به این معنی مجازی که سرو در برابر قامت زیبای معشوق خاک‌نشین و خوار است. تا: وقتی که. نرگس: نرگسه و نرگسی، نوعی پارچهٔ زیبا که در این صورت بین نرگس، قصب و قبا تناسب و نیز

نرگس در معنی گل که در اینجا مراد نیست، با سرو چمن ایهام تناسب است. قصب نرگس: پارچهٔ ابریشمی قیمتی که گاهی زرکش بوده است؛ یعنی تارهای زری داشته و قیمتی‌تر بوده است. بستن: ایهام دارد: ۱ـ مقابل گشودن ۲ـ آفریدن.

از آن زمان که خداوند تو را آفرید و قامت موزون تو را آراست، مرا و سرو چمن را نیز خاک‌نشین راهت کرد.

۳. گره از کار کسی گشودن: کنایه است از بین بردن سختی و درد سر کسی. نسیم: بوی خوش. چو: چون، وقتی که. هوا: عشق و آرزو. دل در هوای کسی بستن: کنایه از عاشق کسی شدن و به دنبال او رفتن. بین غنچه و گل بین غنچه و گره و بین نسیم و هوا تناسب و بین بستن و گشودن تضادّ است.

از آن زمان که نسیم خوش‌بوی گل در طلب عشق تو وزید و همه جا را فراگرفت، از کار گره‌خوردهٔ ما و دل تنگ غنچه گره‌گشایی کرد؛ یعنی سبب آسودگی ما و شکفتن و خندان شدن غنچه گشت.

۴. دوران چرخ: گردش روزگار. سررشته در رضای کسی بستن: کنایه از زمام اختیار را به دست کسی دادن. بین دوران و چرخ و بین بند، بست و سررشته تناسب و بین راضی با رضا صنعت اشتقاق است.

گردش فلک و قضای الهی مرا بر این امر راضی کرد که اسیر و گرفتار عشق تو باشم، ولی خواسته و رضایت من چه سود که سررشتهٔ کار بسته به رضای توست؛ به عبارت دیگر، عشق کاری دو جانبه است و تنها زمانی به وصال منتهی می‌شود که هر دو طرف راضی و خرسند باشند.

۵. نافه: استعاره از حلقهٔ خوش‌بوی گیسوی معشوق ← ۱/۲. زلف گره‌گشا: زلفی که گره از خود می‌گشاید و درازتر می‌شود، زلفی که گره و غم عاشق را بازمی‌کند و مراد دل او را می‌دهد.

دل من با گیسوی مشکین گره‌گشای تو پیمان عاشقی بسته است که پیوسته در خم زلف تو باشد؛ پس دل مرا مانند نافه پرخون مکن و گره مزن.

در ازل بست دلم با سرِ زلفت پیوند تا ابد سر نکشد، وز سرِ پیمان نرود
(غزل ۲۲۳/۳)

۶. نسیم: بوی خوش. نسیم وصال: اضافهٔ تشبیهی، وصال معشوق به نسیم مانند شده است؛ درحقیقت بوی خوش معشوق که به عاشق امید وصل می‌دهد، خود یک وصل

دیگری است.

ای بوی خوش وصال معشوق، اگر بر من می‌وزیدی، تو خود وصال دیگری بودی. خطای دل مرا ببین که به وفای تو امیدوار شد. خواجه می‌فرماید: آن‌چنان به فراق او مبتلا گشتم که حتّی بو و اثری از او به مشام من نمی‌رسد.

۷. حافظ به معشوق می‌گوید: از دست ستم تو از این شهر خواهم رفت و معشوق با خندهٔ تمسخرآمیزی به او پاسخ می‌دهد که برو، چه کسی پایت را بسته است؟ یعنی نمی‌توانی بروی، زیرا پای دلت در کمند عشقم اسیر است.

۳۳

خلوت‌گُزیده را به تماشا چه حاجت است؟ چون کویِ دوست هست، به صحرا چه حاجت است؟
جانا، به حاجتی که تو را هست با خدا کآخِر دَمی بپرس که ما را چه حاجت است؟
۳ ای پادشاهِ حُسن، خدا را بسوختیم آخِر سؤال کُن که گدا را چه حاجت است؟
اربابِ حاجتیم و زبانِ سؤال نیست در حضرتِ کریم، تمنّا چه حاجت است؟
محتاجِ قصّه نیست گرت قصدِ خونِ ماست چون رَخت از آنِ توست، به یغما چه حاجت است؟
۶ جامِ جهان‌نماست ضمیرِ منیرِ دوست اظهارِ احتیاج، خود آنجا چه حاجت است؟
آن شد که بارِ منّت مَلّاح بردمی گوهر چو دست داد، به دریا چه حاجت است؟
ای مدّعی برو که مرا با تو کار نیست اَحباب حاضرند، به اَعدا چه حاجت است؟
۹ ای عاشقِ گدا، چو لبِ روح‌بخشِ یار می‌داندت وظیفه، تقاضا چه حاجت است؟

حافظ، تو ختم کُن که هنر، خود عیان شود
با مدّعی نزاع و مُحاکا چه حاجت است؟

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلات (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف مقصور)

۱. خلوت: گوشه‌نشینی ـ عزلت در فرهنگ. تماشا: گشت و گذار. دوست: معشوق و محبوب. آن که گوشهٔ خلوت را برگزیده، چه نیازی به گردش و تماشا دارد؟ و وقتی کوی معشوق هست، چه حاجتی به رفتن به صحرا و تفرّج در آن است؟

۲. جانا: ای معشوق و محبوب هم‌چون جان عزیز. کآخر: که آخر، در اینجا برای تأکید است. پرسیدن: سؤال کردن، توجّه کردن.

ای معشوق، به‌واسطهٔ نیازی که به خدا داری و می‌خواهی که او حاجت تو را برآورده سازد، لحظه‌ای از ما بپرس که چه نیازی داری؟

۳. حسن: جمال و زیبایی ← فرهنگ. پادشاه حسن: حاکم حسن و جمال، سرآمد خوبی و زیبایی. خدا را: به خاطر و برای خدا. سوختن: کنایه از سخت در رنج بودن، بر اثر آتش عشق سوختن. گدا: مراد گدای عشق است که با پادشاه تضادّ است.

ای پادشاه کشور حسن و جمال، به خاطر خدا آخر از من گدای عاشق، یک بار هم سؤال کن که چه نیازی داری؟

۴. ارباب حاجت: اهل حاجت، نیازمندان. زبان سؤال نیست: توانایی و امکان پرسش و خواستن نیست. کریم: بخشنده و بزرگوار. تمنّا: آرزو و درخواست. بین حاجت، سؤال و تمنّا تناسب است.

خواجهٔ شیراز به زیبایی، حسن طلبی را در ضمن بیت می‌آورد و می‌فرماید: نیازمندیم، ولی قدرت سؤال و تقاضا نداریم. مگر نه اینکه در حضور بخشندگان نیازی به درخواست و اظهار حاجت نیست؟ زیرا ایشان ناگفته می‌بخشند و همهٔ حاجات را برآورده می‌سازند.

۵. قصّه: داستان و حکایت، مجازاً مقدّمه و زمینه‌سازی. رخت: لباس، متاع و اسباب خانه، در اینجا مجازاً همهٔ زندگی. یغما: غارت و تاراج.

اگر قصد کشتن ما را داری، نیازی به قصّه گفتن و طولانی کردن سخن نیست. وقتی تمام هستی من از آنِ توست، دیگر چه نیازی به تاراج و یغماست؟

۶. جام جهان‌نما: جام جمشید، دل عارف ← فرهنگ. ضمیر: دل و باطن. منیر: روشن و تابناک که با ضمیر صنعت تضمین‌المزدوج یا صنعت ازدواج است. بین احتیاج و حاجت صنعت اشتقاق است.

دل روشن معشوق جام جهان‌نماست که همهٔ اسرار را می‌داند و از نیاز عاشقان آگاه است و به اظهار احتیاج چه نیازی است؟ زیرا هم نادیده می‌بیند و هم ننوشته می‌خواند.

هواخواهِ توام جانا وُ می‌دانم که می‌دانی که هم نادیده می‌بینیّ و هم نْوشته می‌خوانی

(غزل ۱/۴۷۴)

۷. شدن: رفتن. منّت: آنچه از نیکویی در حقّ کسی کنند و سپس هر یک از آن نیکویی‌ها را به رخ او بکشند. بار منّت: اضافهٔ تشبیهی، منّت به بار تشبیه شده است. ملّاح: کشتی‌بان و دریانورد. دست دادن: به دست آمدن، حاصل شدن. بین گوهر، ملّاح و دریا تناسب است.

آن روزگار که بار منّت ملّاح را می‌کشیدم، گذشت. وقتی مروارید به دست آمد، دیگر چه نیازی به منّت کشیدن از اوست؟

۸. مدّعی: ادّعاکننده و در نزد حافظ، لاف‌زن و کسی که دعوی هنر و عشق کند، ولی کم‌مایه و دروغگوست. احباب: جمعِ حبیب، دوستان. اعدا: جمعِ عدو، دشمنان که معادل با مدّعی در مصراع اوّل است. بین احباب و اعدا تضادّ است.

ای مدّعی لاف‌زن، برو که مرا با تو کاری نیست. وقتی دوستان حاضرند، دیگر چه نیازی به دشمنان است؟

۹. لب روح‌بخش: لب جان‌بخش و زنده‌کننده که یادآور دم عیسوی است ← ۵۷/۶. وظیفه: چیزی که برای کسی مقرّر شده باشد تا در اوقات معیّنی بدو بدهند، مقرّری.

خواجه با حسن طلب از معشوق بوسه می‌طلبد، زیرا مقرّری عاشق از معشوق بوسه است؛ چنان‌که می‌فرماید:

سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفهٔ من اگر ادا نکنی قرض‌دارِ من باشی
(غزل ۴۵۷/۸)

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم وعده از حد بشد و، ما نه دو دیدیم و نه یک
(غزل ۳۰۱/۴)

ای عاشق گدا، وقتی لب جان‌بخش معشوق وظیفه و مقرّری خود که همان بوسه است، می‌داند؛ دیگر چه نیازی به اظهار حاجت است؟

۱۰. ختم کردن: بس کردن و ادامه ندادن. هنر: فضیلت، کمال. عیان شدن: آشکار شدن. مدّعی: در اینجا مراد از آن به قرینهٔ هنر، کسی است که دعوی هنر می‌کند ← همین غزل بیت ۸. محاکا: کوتاه‌شدهٔ محاکات به معنی گفتگو و بحث و جدل کردن.

ای حافظ، بس کن و ادامه نده که هنر و فضیلت، خود آشکار می‌شود. دیگر چه نیازی است که با مدّعی لاف‌زن بحث و جدل کنی؟

۳۴

رِواقِ مَنظرِ چشمِ من آشیانهٔ توست کَرَم نما وُ فرودآ که خانه خانهٔ توست
به لطفِ خال و خط از عارفان ربودی دل لطیفه‌هایِ عجب زیرِ دام و دانهٔ توست
۳ دلت به وصلِ گُل ای بلبلِ صبا خوش باد که در چمن، همه گلبانگِ عاشقانهٔ توست

علاجِ ضعفِ دلِ ما به لب حوالت کُن / که این مفرّح یاقوت در خزانهٔ توست
به تن مقصّرم از دولتِ ملازمتت / ولی خلاصهٔ جان، خاکِ آستانهٔ توست
۶ من آن نیَ‌ام که دهم نقدِ دل به هر شوخی / درِ خزانه به مُهر تو وُ نشانهٔ توست
تو خود چه لُعبتی ای شه‌سوارِ شیرین‌کار / که تَوسنی چو فلک، رامِ تازیانهٔ توست
چه جایِ من، که بلغزد سپهرِ شعبده‌باز / از این حِیَل که در انبانهٔ بهانهٔ توست

سرودِ مجلست اکنون فلک به رقص آرَد
که شعرِ حافظِ شیرین‌سخن ترانهٔ توست

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلات (بحر مجتثّ مثمّن مخبون مقصور)

۱. رواق: پیشگاه خانه، ایوان، پرده‌ای که جلوی خانه آویزند، رواق بالاترین جای خانه است. منظر: قسمتی از خانه که چشم‌اندازی به خارج دارد و غالباً در طبقهٔ بالای خانه است، محلّ دیدن، دریچه و روزن. منظر چشم: جای نگریستن چشم، مردمک دیده. رواق منظر چشم: خانه و ایوان چشم که مراد، مجموعهٔ چشم است که در زیر طاق ابرو قرار گرفته است. آشیانه: خانه و قرارگاه. کرم نمودن: لطف و بزرگواری کردن. فرودآمدن: ایهام دارد: ۱ـ پایین آمدن و از مرکب پیاده شدن. ۲ـ ترک کبر و غرور کردن. بین رواق، منظر، آشیانه و خانه تناسب است.

خانهٔ چشم من آشیانه و منزل توست. بزرگواری کن و فرودآی که این خانه متعلّق به توست.

سزایِ تکیه‌گهت مَنظری نمی‌بینم / منم ز عالَم و، این گوشهٔ معیّنِ چشم
(غزل ۳۳۹/۲)

۲. لطف: جاذبه، زیبایی و لطافت. خال: ← فرهنگ. خط: موهای تازه‌رسته‌ای که گرد رخسار خوب‌رویان برآمده باشد. لطیفه: نکتهٔ باریک و ظریف، هر چیز تازه و بدیعی که به ذهن خطور کند و در بیان نگنجد. دام و دانه: دام معادل خط و دانه معادل خال در مصراع اوّل است.

با جمال و زیبایی خال و خطت، دل عارفان را بردی و آنان را عاشق و شیدای خودت کردی. چه جاذبه‌های زیبایی در دام و دانهٔ توست؛ به عبارت دیگر، با دانهٔ خال، مرغ دل عارفان را به دام خط گرفتار کردی.

۳. وصل: پیوند با محبوب، وصال ← فرهنگ. گل: گل سرخ. صبا: نسیم صبحگاهی، « شعبهٔ هفدهم از شعب چهل و هشت‌گانهٔ موسیقی که پیوسته مورد نظر موسیقی‌دانان عرب بوده

است و امروز به نام صبا همایون و صبا بوسلیک، در موسیقی کشورهای مصر، سوریه، لبنان و عراق مشاهده می‌شود. » (*واژه‌نامهٔ موسیقی ایران‌زمین*). بلبل صبا: اضافهٔ تشبیهی، باد صبا به بلبل عاشق تشبیه شده است؛ بدین جهت که دم صبا مثل دم بلبل باعث شکفتن گل می‌شود؛ بلبلی که هم‌دم و هم‌راز صباست و خواننده است. چمن: سبزه و گیاه، مجازاً باغ. گلبانگ: آواز خوش ← ۱۵۴/۲. بین گل، بلبل، چمن و صبا تناسب و گل در «گلبانگ» با گل، بلبل، چمن و صبا ایهام تناسب است.

ای صبا، با وصل گل خوش باش که در چمن آواز دل‌نشین عاشقانهٔ تو هم‌چون آواز خوش بلبل طنین‌انداز است.

۴. یاقوت: سنگی است قیمتی به رنگ‌های مختلف که گران‌بهاترین آن سرخ‌رنگ است. مفرّح: در لغت به معنی شادی‌آور و نشاط‌بخش، نام معجونی بوده که سبب شادی دل بوده است. مفرّح یاقوت: استعاره از لب معشوق، معجون مفرّحی بوده که از یاقوت، مروارید و فیروزه، عقیق و ادویه برای تقویت دل و دِماغ می‌ساختند و نیز خواجه نصیر می‌نویسد: « ... و اگر یاقوت را در دهان گیرند، به خاصیّت دل را قوّت دهد و اندوه و غم را ببرد. » (*تنسوخ‌نامهٔ ایلخانی*، ۴۸). خزانه: خانهٔ گنج، گنجینه و نیز مناسبت خزانه با معجون مفرّح اینکه داروهای کمیاب را در گذشته، شاهان مثل جواهر گران‌بها در خزانهٔ خود نگه‌داری می‌کردند. بین علاج، ضعف، دل، لب، مفرّح یاقوت و خزانه تناسب است.

درمان دل ما را به لب شیرین خود واگذار، زیرا این مفرّح یاقوت فقط در گنجینهٔ لبان تو پنهان است؛ به عبارت دیگر، خواجه معشوق را گنجینه‌ای می‌داند که لبان یاقوت‌رنگش سبب درمان درد دل عاشق اوست.

۵. به تن: از نظر تن و جسم. دولت: سعادت. ملازمت: همراهی و مصاحبت. خلاصهٔ جان: خالص‌ترین و بهترین نقطهٔ جان، برگزیدهٔ جان.

از اینکه نمی‌توانم شخصاً به خدمت برسم و از سعادت همراهی تو برخوردار شوم، مقصّرم و عذر تقصیر می‌خواهم، ولی چکیده و لطیف‌ترین قسمت جانم پیوسته هم‌چون خاک آستان تو مقیم درگاه است؛ یعنی اگر به تن از تو دورم، به دل نزد تو حاضرم.

شاید بتوان خلاصهٔ جان شاعر را شعر او دانست که پیوسته ملازم درگاه ممدوح است؛ چنان‌که مرحوم دکتر قاسم غنی حدس می‌زند که این غزل یکی از غزل‌هایی است که در مدح شاه شجاع سروده شده است. (*بحث در آثار و افکار و احوال حافظ، جلد اوّل*، ۳۵۸)

و نیز ← مقدّمهٔ غزل ۱۶۷.

۶. نی‌ام: نیستم. نقد: سرمایه، زر و سیم مسکوک. نقد دل: اضافهٔ تشبیهی، دل از جهت آنکه تمام هویّت و دارایی انسان را تشکیل می‌دهد، به سرمایه و زر و سیم مانند شده است. شوخ: گستاخ و زیبا. خزانه: خانهٔ گنج، گنجینه، در اینجا استعاره از دل. در خزانه به مهر و نشانهٔ توست: قفل خزانهٔ دل مهر و نشانهٔ تو را دارد، فقط با دست و نام تو بازمی‌شود. در قدیم رسم چنان بود که درِ خزانه را مهر و موم می‌کردند؛ یعنی موم را بر محلّ چفت و بست می‌گذاشتند و مهر و نشان خاصّ سلطان را بر موم می‌زدند تا کسی جرأت دست‌برد به آن را نداشته باشد. بین نقد و خزانه و بین مهر و نشانه تناسب و نیز بین خزانه و نشانه تضمین‌المزدوج است.

من آن کسی نیستم که سرمایهٔ دلم را به هر گستاخ و زیبایی بدهم، زیرا گنجینهٔ دل من مهر و نشانهٔ تو را دارد؛ یعنی متعلّق به توست.

۷. لعبت: در لغت به معنی عروسک و پیکر نگاشته، استعاره از معشوق زیبا. شه‌سوار: ← ۳۱/۲. شیرین‌کار: دارای حرکات و رفتار شیرین و دل‌پذیر و در این بیت وصف سوارکار است و به معنی حرکات و کارهای ماهرانهٔ روی اسب است. توسن: صفتی است جانشین موصوف به معنی اسب سرکش و وحشی، فلک در تندروی و سرکشی به اسب توسن مانند شده است. خواجه مصراع اوّل را عیناً در غزل ۴۵۲ بیت ۴ به کار رفته است.

ای شه‌سوار شیرین‌کار، تو چه زیبارویی هستی که حتّی اسب سرکش فلک نیز در برابر تازیانهٔ تو رام و سر به فرمان است.

۸. لغزیدن: به اشتباه افتادن، فریب خوردن، گمراه شدن. سپهر شعبده‌باز: آسمان زیرک و نیرنگ‌باز. حیل: جمع حیله. انبانه: انبان، کیسه. انبانهٔ بهانه: کیسه‌ای است که در آن از هر نوع بهانه یافت می‌شود و صاحب چنین کیسه‌ای پیوسته دارای عذر و بهانه است و شاید کنایه از زبان چرم و نرم باشد که همیشه بهانه‌سازی‌های گوناگون می‌نماید. بین حیل و شعبده‌باز تناسب است.

من که جای خود دارم، حتّی فلک حیله‌باز و مکّار نیز از حیله‌ها و ترفندهایی که در نزد توست، فریفته می‌شود.

۹. سرود: آواز خوش و نشاط‌انگیز ← ۱۶۴/۸. رقصیدن فلک: اشاره است به گشتن افلاک به دور زمین. شاید مراد از فلک در اینجا ستارهٔ زهره باشد که خنیاگر و مطرب فلک است.

ترانه: نغمه و آواز. بین سرود، رقص و ترانه تناسب است.

اکنون که شعر دل‌نشین حافظ شیرین‌سخن، ترانهٔ شادی‌آور مجلس توست، بر اثر این شور و نشاط، فلک نیز به وجد و رقص درمی‌آید.

۳۵

برو به کارِ خود ای واعظ. این چه فریاد است؟ / مرا فتاد دل از ره، تو را چه افتادَه است ؟
میانِ او که خدا آفریدَه است از هیچ / دقیقه‌ای است که هیچ آفریده نگشادَه است
۳ به کام تا نرسانَد مرا لبش چون نای / نصیحتِ همه عالَم به گوشِ من باد است
گدایِ کویِ تو از هشت خُلد مستغنی است / اسیرِ عشقِ تو از هر دو عالَم آزاد است
اگرچه مستیِ عشقم خراب کرد، ولی / اساسِ هستیِ من زآن خراب، آباد است
۶ دلا، منال ز بیداد و جَورِ یار، که یار / تو را نصیب، همین کرد و، این از آن دادَست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کز این فسانه و افسون مرا بسی یاد است

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فع‌لان (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

۱. به کار خود رفتن: دنبال کار خود رفتن. واعظ: ناصح و پنددهنده و از شخصیّت‌های منفی و دوست‌نداشتنی حافظ است. دل از راه افتادن: کنایه از گم‌راه شدن دل، عاشق و پریشان شدن دل. تو را چه افتاده است: ایهام دارد: ۱ـ استفهام انکاری یعنی از تو چیزی نیفتاده است. ای واعظ، تو دل نداری تا بیفتد. ۲ـ برای تو چه حادثه‌ای پیش آمده است.

ای نصیحت‌گو، به دنبال کار خودت برو که وعظ و نصیحت در من سودی ندارد. این چه بانگ و فریادی است که می‌کنی؟ دل من از راه زهد و تقوا روی برتافت و شیوهٔ عاشقی و رسوایی در پیش گرفت، تو را چه رسیده است؟ به عبارت دیگر، من باید بانگ و فریاد برآورم که دل را از دست داده‌ام نه تو.

۲. میان: کمر. آفریده است از هیچ: ایهام دارد: ۱ـ کمر او از هیچ آفریده شده است، در قدیم یکی از معیارهای زیبایی یار، داشتن کمر باریک بود، تا جایی که شاعران در این‌باره مبالغه‌ها کرده‌اند و معمولاً آن را به باریکی مو تشبیه نموده‌اند. ۲ـ اشاره به اصطلاح کلامی « خلق از عدم » است. دقیقه: نکتهٔ ظریف و باریک و به کمر معشوق اشاره دارد؛ سرّ غامضی که هر

کس بر آن آگاه نشود. گشودن: حل کردن.

کمر باریک او را که خدا از هیچ آفریده است، نکتهٔ باریکی است، که تاکنون کسی قادر به گشودن بند این کمر باریک نشده و به وصال او دست نیافته است؛ به عبارت دیگر، هیچ کس قادر به حلّ این مسألهٔ ظریف و دقیق نیست.

۳. به کام رساندن: ایهام دارد: ۱ـ آرزوی کسی را برآوردن. ۲ـ به دهان رساندن. نای: نی و در معنی حنجره که در اینجا مراد نیست، با کام (در معنی دهان)، گوش و لب ایهام تناسب است.

با توجّه به اینکه برای نواختن نی آن را بر لب می‌گذارند، خواجه می‌فرماید: تا زمانی که لب یار مانند لب نی بر لبم نهاده نشود و مرا به کام دل نرساند، پند و اندرز همهٔ عالمیان به گوش من باد است. نیز سخنور شیراز به این نکته اشاره دارد که همان طور که دمیدن در گوش نی خروش و نالهٔ او را بلند می‌کند، نصیحت عالمیان علاوه بر اینکه در گوش من چون باد بی‌اثر است، فریاد و فغان مرا هم بلند می‌کند.

۴. هشت خلد: هشت بهشت و خلد در اصل به معنی جاودانگی است و به همین سبب بر بهشت اطلاق شده است ← ۲۱۹/۶. گدا: در اینجا مراد، گدای عشق و گدای جلوه و جمال معشوق است ← ۲۰۶/۷. مستغنی: بی‌نیاز. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. از دو عالم آزاد بودن: آزاد بودن از تعلّقات مادّی و غیر مادّی. بین گدا و مستغنی و بین اسیر و آزاد تضادّ است.

گدا و محتاج آستان تو از تمام بهشت بی‌نیاز و گرفتار عشق تو از هر دو جهان آزاد است.

۵. خراب: ایهام دارد: ۱ـ ویرانی ۲ـ مستی، رسوایی و بدنامی ناشی از مستی عشق. خراب آباد: ۱ـ اگر آن را اسم مرکّب بدانیم، معنای آن چنین است: آنچه که آبادی آن از ویرانی است. ۲ـ اگر مصراع مطابق متن خوانده شود، معنای آن چنین است: اساس زندگی من از آن مستی عشق، آباد است.

هر چند مستی عشق، مرا از صلاح و تقوا بیرون آورد و کارم به مستی و رسوایی کشید، امّا این خرابی عشق، هستی مرا محکم و آباد کرد.

۶. این: اشاره است به جور و بیداد یار. آن: اشاره است به نصیب و قسمت الهی. دادست: ایهام دارد: ۱ـ کوتاه‌شدهٔ داده است، صیغهٔ سوم شخص مفرد ماضی نقلی از مصدر دادن که با نصیب کردن تناسب است. ۲ـ داد به معنی عدل که با بیداد و جور در مصراع اوّل ایهام تضادّ است.

ای دل، از جور معشوق ناله مکن، زیرا یار بلاکشیدن در عشق را قسمت تو کرد و این جفا

و بیداد از سوی معشوق عین عدل است.

۷. فسانه: افسانه، داستان‌های تمام‌نشدنی ساختگی و بی‌سر و ته، سخنان بی‌اساس. فسون دمیدن: افسون و نیرنگ کردن، به کار بردن فعل دمیدن برای فسون به این دلیل است که به هنگام خواندن ورد و افسون رشته نخی را گره می‌زدند و بر آن فوت می‌کردند. بین فسانه، فسون و افسون صنعت شبه اشتقاق است.

ای حافظ، برو و افسانه‌سرایی و حیله‌بازی مکن، زیرا من از این افسانه‌ها و نیرنگ‌ها بسیار در خاطر دارم.

۳۶

تا سرِ زلفِ تو در دستِ نسیم افتاده‌ست — دلِ سودازده از غصّه دو نیم افتاده‌ست

چشمِ جادویِ تو خود عینِ سوادِ سحر است — لیکن این هست که این نسخه سَقیم افتاده‌ست

۳ در خمِ زلفِ تو آن خالِ سیه دانی چیست؟ — نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتاده‌ست

زلفِ مُشکین تو در گلشنِ فردوسِ عِذار — چیست؟ طاووس که در باغِ نعیم افتاده‌ست

دلِ من در هوسِ رویِ تو ای مونسِ جان — خاکِ راهی است که در دستِ نسیم افتاده‌ست

۶ هم‌چو گَرد، این تنِ خاکی نتواند برخاست — از سرِ کویِ تو زآن رو که عظیم افتاده‌ست

سایهٔ قدِّ تو بر قالبم ای عیسی‌دَم — عکسِ روحی است که بر عَظمِ رَمیم افتاده‌ست

آن که جز کعبه مقامش نبُد، از یادِ لبت — بر درِ میکده دیدم که مُقیم افتاده‌ست

حافظِ گم‌شده را با غمت ای یارِ عزیز
اتّحادی است که در عهدِ قدیم افتاده‌ست

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فع‌لان (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

۱. زلف: گیسو ← فرهنگ. تا: از زمانی که. نسیم: باد ملایم، باد صبا و نسیم سحر. سودا: ایهام دارد: ۱ـ یکی از اخلاط اربعه که غلبهٔ آن موجب عشق و هوس و خیال (مالیخولیا) می‌شود. سودا و اسود در عربی به معنی مار بزرگ سیاه است که به آن « حَنَش » نیز گفته می‌شود. (المنجد ذیل سَوَدَ)، ضمناً سودا در معنای مار سیاه، با شکل مارمانند زلف و رنگ آن متناسب است. سودازده: عاشق و شیدا، مارزده. دو نیم شدن دل: کنایه از رنج و عذاب کشیدن و بی‌تاب و بی‌قرار شدن دل.

از آن زمان که وزش نسیم، زلف سیاه مارگونهٔ تو را پریشان کرد، دل عاشق و دیوانهٔ من که در پیچ و تاب گیسوی تو اسیر بود، بی‌تاب و قرار گشت.

۲. چشم جادو: چشم دل‌فریب و افسون‌گر. عین: ایهام دارد: ۱ـ برای تأکید است، عیناً، خود ۲ـ چشم. سواد: نوشته و در معنای سیاهی با چشم ایهام تناسب است. سواد سحر: نوشته و مسوّدهٔ سحر و جادو. نسخه: نوشته، رونوشت. سقیم: ایهام دارد: ۱ـ اگر صفت نسخه باشد، به معنی نادرست است. ۲ـ اگر صفت چشم قرار گیرد، به معنی بیمار است که در اینجا چشم خمارآلود معشوق مورد نظر است. بین سواد و نسخه و بین سحر و جادو تناسب و بین عین در معنی چشم با چشم ایهام تناسب است.

چشم خمار پرفریبت خود عین دفتر سحر و جادوست، ولی آنچه که پیداست، این است که نسخه‌ای که از آن برداشته‌اند، همگی ناقص و ناتمام است و عین اصل نیست؛ به عبارت دیگر، چشم تو در جادوگری و فریبندگی نظیر ندارد.

اگر احتمال بدهیم که سِحر، سَحر باشد، معنی بیت چنین می‌شود: چشم خمار پرفریبت، خود عین سیاهی سحرگاهی است، با این تفاوت که چشم سیاه تو بیمار و خمارآلود است.

۳. خم زلف: پیچ و تاب زلف. خال: ← فرهنگ. دوده: مادّهٔ سیاه‌رنگی که از آن مرکّب می‌سازند. حلقهٔ جیم: انحنا و گردی حرف جیم. بین خم و جیم و بین زلف و خال و بین سیه و دوده تناسب است.

می‌دانی آن خال سیاه در انحنای گیسوی پر پیچ و تابت چیست؟ گویی نقطهٔ سیاهی است که در گردی حرف جیم جای گرفته باشد؛ یعنی خال چهرهٔ زیبای معشوق در مناسب‌ترین مکان ممکن قرار گرفته است.

۴. مشکین: سیاه و خوش‌بو مانند مشک ← ۱/۲. گلشن فردوس: باغ بهشت ← ۴۱۹/۶. عذار: چهره و صورت. گلشن فردوس عذار: اضافهٔ تشبیهی، صورت زیبای معشوق به باغ بهشت مانند شده است. طاووس: در شعر فارسی، مظهر زیبایی و جمال است. باغ نعیم: باغ بهشت، واژهٔ نعیم در آیات بسیاری از قرآن صفت بهشت آمده است؛ از جمله: آیهٔ ۸، سورهٔ لقمان (۳۱): إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَ عَمِلُوا الصَّالِحَاتِ لَهُمْ جَنَّاتُ النَّعِيمِ، نصیب آنان که ایمان آورده‌اند و کارهای شایسته کرده‌اند، باغ‌های پرنعمت بهشت است.

گیسوی مشکین یار که بر گلستان زیبای چهره‌اش افتاده است، هم‌چون طاووسی است که در باغ بهشت در حال خرامیدن است.

۵. ای مونس جان، دلم در اشتیاق دیدن چهرهٔ زیبای تو هم‌چون خاکی است که اسیر نسیم شده و به هر سو کشیده می‌شود.

۶. عظیم افتادن: افتادنی که امکان بلند شدن نباشد، عظیم در اینجا قید است به معنی سخت و شدید.

آن‌چنان خاک‌نشین درگاهت شدم که این تن خاکی من نمی‌تواند مثل گرد از سر کوی تو به هوا برود.

خواجه می‌خواهد بگوید که گرد و غبار با وزش باد به هوا می‌رود، ولی تن من از عشق تو مثل خاک سر کویت زمین‌گیر و زبون شده است.

۷. قالب: جسم، بدن. عیسی‌دم: صفتی است برای معشوق، آن که دم مسیحایی دارد، جان‌بخش ← ۵۷/۶. عکس: تصویر. عظم رمیم: استخوان پوسیده، برگرفته از آیهٔ ۷۸، سورهٔ یس (۳۶): وَ ضَرَبَ لَنَا مَثَلاً وَ نَسِیَ خَلْقَهُ قَالَ مَنْ یُحْیِ الْعِظَامَ وَ هِیَ رَمِیمٌ، در حالی که آفرینش خود را از یاد برده است، برای ما مثل می‌زند که چه کسی این استخوان‌های پوسیده را زنده می‌کند؟

خواجهٔ شیراز خود را به جسم بی‌روح، معشوق سروقد را به عیسی، سایهٔ معشوق را به دم عیسی و دم عیسی را به عکس روحی مانند کرده و می‌فرماید: ای معشوق سروقد، اگر از کنار من که هم‌چون کالبدی بی‌جان هستم، بگذری و سایه‌ای از قد و قامت زیبایت را بر تن بی‌جانم بیفکنی، استخوان‌های پوسیده‌ام دوباره زنده می‌شوند.

۸. مقام: جای اقامت. مقیم: ساکن، ثابت و پابرجا، ملازم و ثابت‌قدم. بیت یادآور داستان شیخ صنعان است که به عشق دختر ترسا از مکّه به سوی روم رفت و زنّار بست و خمر نوشید. برای اطّلاع بیشتر ← (مکتب حافظ، منوچهر مرتضوی، ۲۹۹). بین کعبه (از عناصر مهمّ عابدانه) و میکده (از عناصر مهمّ عاشقانه) تضاد و بین مقام و مقیم صنعت اشتقاق و از جهتی جناس لاحق است.

آن زاهدی که پیوسته در کعبه اقامت داشت، دیدم که به یاد لب می‌گونت مقیم میکده شده است و به یاد آن بر لب جام بوسه می‌زند.

۹. گم‌شده: از راه به بی‌راهه افتاده، سرگشته و عاشق. اتّحاد: وحدت و یگانگی و در اصطلاح عرفا، اتّحاد خالق و مخلوق. عهد قدیم: عهد الست، اشاره است به آغاز آفرینش و تعیین سرنوشت انسان.

ای یار عزیز، حافظ سرگشته از روز ازل و از آن روزی که سرنوشتش رقم خورد، با غم

عشق تو پیوندی دیرینه دارد.

در ازل دادَه است مـا را سـاقیِ لعـلِ لبت جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

(غزل ۲۶۵/۷)

۳۷

بیا که قصرِ اَمَـل سـخت سُست‌بـنیاد است بـسیار بـاده کـه بـنیادِ عـمر بـر بـاد است

غـلامِ هـمّتِ آنـم، کـه زیـرِ چـرخِ کـبود ز هـرچـه رنگِ تـعلّق پـذیرد آزاد است

۳ چه گویمت، که به میخانه دوش مست و خراب سروشِ عالَمِ غیبم چـه مـژده‌ها دادَه است،

کـه ای بـلندنظر، شـاه‌بازِ سِـدره‌نشین نشیمنِ تو نـه ایـن کـنجِ مـحنت‌آباد است،

تـو را ز کـنگرهٔ عـرش مـی‌زنند صـفیر ندانمت که در این دام‌گه چـه افـتادَه است،

۶ نـصیحتی کـنمت، یـاد گـیر و در عـمل آر که این حـدیث ز پـیرِ طـریقتم یـاد است،

غمِ جهان مـخور و پـندِ مـن مـبَر از یـاد که این لطیفهٔ عشقم ز رهـروی یـاد است،

رضا به داده بده، وز جَـبین گِـره بگْشـای که بر من و تـو درِ اخـتیار نگْشـادَه است

۹ مـجو درسـتیِ عـهد از جـهانِ سُست‌نـهاد که این عَجوز، عـروسِ هـزار دامـاد است

نشـانِ عـهد و وفـا نـیست در تـبسّمِ گُـل بـنال بـلبلِ بـی‌دل کـه جـایِ فـریاد است

حسد چه می‌بَری ای سُست‌نظم بر حـافظ؟
قبولِ خاطر و لطـفِ سـخن، خـداداد است

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلان (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

۱. بیا: در اینجا به معنی موافقت کردن، باور کردن و یقین داشتن است. امل: آرزو. قصر امل: اضافهٔ تشبیهی، کاخ آرزو، آرزوهای طولانی به کاخ بلند مانند شده است. سخت: در اینجا به معنی بسیار است که با سست ایهام تضادّ دارد. بنیاد: اساس و پایه. باد: در ادبیات فارسی، نماد سستی و ناپایداری است. بر باد بودن بنیاد عمر: ایهام دارد: ۱ـ کنایه از اینکه عمر و زندگی ناپایدار و سست است و انسان بر لبهٔ بحر فناست. ۲ـ اساس عمر بر نفس کشیدن است و آن هم مثل باد نوعی دمیدن هواست و هر لحظه ممکن است قطع شود. بین بیا و بیار و بین باد و باده جناس زاید است. مصراع دوم اشاره است به اغتنام فرصت که از رایج‌ترین مضمون‌های شعری حافظ و خیّام است.

بیا و بدان که آرزوهای بلند هم‌چون کاخی است که پایه‌های سست دارد و فرومی‌ریزد و باده بیار تا بنوشیم که اساس عمر نیز بر باد فناست؛ یعنی زندگی مادّی چند روزی بیش نیست و زودگذر و فانی است.

غمِ دنیِ دنی چند خوری، باده بخور　　حیف باشد دلِ دانا که مشوّش باشد

(غزل ۱۵۹/۶)

۲. همّت: ← ۱۲/۱۲. غلام همّت کسی بودن: کنایه از مرید همّت بلند کسی بودن و خود را در برابر کسی کوچک کردن. چرخ کبود: استعاره از آسمان آبی. تعلّق: دل‌بستگی به ماسوی‌اللّه. رنگ تعلّق: اضافهٔ تشبیهی، تعلّق به رنگ مانند شده است که بر چیزی می‌نشیند و روی آن را فرامی‌گیرد. هرچه رنگ تعلّق دارد: کنایه است از خرقهٔ کبودرنگ صوفیان ریاکار، خواجه می‌خواهد بگوید که کبودی رنگ خرقهٔ صوفیان در نتیجهٔ کبودی رنگ آسمان است؛ چنان‌که مولانا می‌فرماید:

پیشِ چشمت داشتی شیشه‌یْ کبود　　لاجرم، دنیا کبودت می‌نمود

(مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۱۳۲۹)

مرید همّت بلند آن کسی هستم که زیر این آسمان آبی به دور از تمام دل‌بستگی‌ها و تعلّقات مادّی است. نیز خواجه طعنه‌ای به صوفیان ریایی زمان خود دارد و می‌فرماید: اگر صوفی صافی‌نهادی یافت شود که رنگ تعلّق به خود نگرفته باشد، خود را بنده و غلام او می‌دانم.

غلامِ همّتِ آن نازنینم　　که کارِ خیر، بی‌روی و ریا کرد

(غزل ۱۳۰/۳)

۳. میخانه: ← فرهنگ. دوش: دیشب ← ۱۴۲/۳. مست و خراب: مست لایعقل و مدهوش. سروش: فرشتهٔ پیغام‌آور وحی، جبرئیل. عالم غیب: عالمی که بر بشر مجهول است و به آن علم ندارد و فقط خدا از آن آگاه است، مقابل عالم شهادت که عالم ظاهر است. چه: «چه» در اینجا صفت مژده و برای بیان کثرت است.

چه بگویم که دیشب در میکدهٔ عشق در حالی که مدهوش و از خود بی‌خود بودم، فرشتهٔ عالم غیب به من چه مژده‌های بسیاری داده است،

۴. نظر: نگاه، توجّه و عنایت ← فرهنگ. بلندنظر: ایهام دارد: ۱ـ بلندهمّت ۲ـ کسی که از جایگاه مرتفع نظر کند. شاه‌باز: باز سپید و بزرگ، استعاره از جان پاک آدمی. سدره: درخت

سدر یا کُنار است بر فلک هفتم که منتهای اعمال مردم و نهایت رسیدن علم خلق و جبرئیل است و هرچه ورای آن است، متعلّق به عالم غیب است و تنها خدا آن را می‌داند و هیچ کس از آن نگذشته است مگر پیامبر اکرم (ص)، در قرآن آیات ۱۶ - ۱۳، سورهٔ نجم (۵۳) بدآن اشاره شده است: وَ لَقَدْ رَاٰهُ نَزْلَةً اُخْرَی، عِنْدَ سِدْرَةِ الْمُنْتَهَی، عِنْدَهَا جَنَّةُ الْمَأْوَی. اِذْ یَغْشَی السِّدْرَةَ مَا یَغْشَی، او را دیگربار هم بدید، نزد سدرةالمنتهی که آرامگاه بهشت نزد آن درخت است وقتی که سدره را چیزی در خود می‌پوشید. سدره‌نشین: در اینجا استعاره از انسان. نشیمن: محلّ نشستن، آشیانه. محنت‌آباد: جایی که محنت آن را آباد کرده باشد، غم‌خانه، کنایه از دنیا.

این بیت ادامهٔ سخن سروش عالم غیب در بیت قبل است که می‌فرماید: تو شه‌باز عالی‌همّتی هستی که جایگاه تو بر بالای آسمان در درخت سدره است و این دنیای فانی پر از رنج و محنت، جای شایسته‌ای برای تو نیست،

شه‌بازِ دستِ پادشهم، این چه حالت است کز یاد برده‌اند هوایِ نشیمنم؟
(غزل ۳۴۳/۵)

۵. کنگره: دندانه‌های بالای دیوار قصر و قلعه، مجازاً نقطهٔ بالای هر بنا. عرش: در لغت به معنی تخت و تخت پادشاهی است و در قرآن از آن به جایگاه باری تعالی یاد شده است و در نجوم به آن، فلک‌الافلاک یا آسمان نهم گفته می‌شود و در میان مردم در معنی آسمان به کار می‌رود. صفیر: در اصل به معنی صدای پرنده است و صفیر زدن به معنی فراخواندن و طلب کردن به صداست، برای جلب پرندگان به جانب دام صدای آنها را تقلید می‌کنند. خواجهٔ شیراز در اینجا صفیر را به مناسبت شاه‌باز ذکر کرده است که با دامگه که استعاره از دنیاست، تناسب دارد.

این بیت ادامهٔ سخن سروش عالم غیب است که می‌گوید: از عرش تو را صدا می‌زنند و نمی‌دانم چه چیز در این دنیا تو را اسیر خود کرده است،

۶. در عمل آوردن: به کار بستن و عمل کردن. حدیث: سخن. پیر طریقت: راهنمای سالک در سیر و سلوک.

پندی به تو می‌دهم، یاد بگیر و بدآن عمل کن که این سخن از پیر طریقت در خاطر من مانده است،

۷. لطیفه: نکتهٔ باریک و ظریف، هر چیز تازه و بدیعی که به ذهن خطور کند و در بیان نگنجد.

لطیفهٔ عشق: نکته‌ای که بر اثر عشق حاصل شده باشد، عرفا عشق را یک لطیفهٔ غیبی می‌دانند که بر دل وارد می‌شود. حافظ در بیت بعد، این لطیفهٔ عشق را که همان مقام رضا باشد، بیان می‌کند. رهرو: سالک ← فرهنگ.

غم دنیا را مخور و نصیحت مرا از یاد مبر، زیرا این سخن تازه و دل‌نشین از عارفی در یاد من مانده است،

۸. رضا: خشنودی ← فرهنگ. داده: آنچه از روزگار نصیب آدمی می‌شود، روزی و قسمت. جبین: پیشانی. گره گشودن از جبین: کنایه از خشنود بودن و روی ترش نکردن. اختیار: در لغت به معنی انتخاب و برگزیدن است و در اصطلاح فلسفه و کلام، عمل انسان و توانایی اجرای اراده و خواست خود که در مقابل جبر است.

مضمون این بیت ادامهٔ توضیح لطیفهٔ عشق بیت قبل است و نشان‌دهندهٔ جبری بودن مشرب حافظ است که درِ اختیار را بر آدمی بسته می‌داند. خواجه این مضمون را در ابیات بسیاری بیان می‌کند؛ از جمله:

عاشقان را بر سرِ خود حکم نیست　　هرچه فرمانِ تو باشد، آن کنند
(غزل ۱۹۷/۴)

آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم　　اگر از خَمرِ بهشت است وگر بادهٔ مست
(غزل ۲۶/۶)

به آنچه که خدا به تو داده است، راضی و خشنود باش و گره از پیشانی بازکن، زیرا من و تو را اختیاری نیست.

۹. درستی عهد: عهد و پیمان محکم و استوار. سست‌نهاد: سست‌پایه، بی‌اعتبار. عجوز: زن پیر سال‌خورده، استعاره از دنیا. هزار: برای بیان کثرت است. عروس هزار داماد بودن: کنایه از زن بی‌وفا بودن. امام محمّد غزّالی می‌نویسد: «عیسی (ع) دنیا را دید در مکاشفات خویش بر صورت پیرزنی، گفت: چند شوهر داشتی؟ گفت: در عدد نیاید از بسیاری. گفت: بمردند یا طلاق دادند؟ گفت: نه، که همه را بکشتم. گفت: پس عجب است از این احمقان دیگر که می‌بینند که با دیگران چه کردی و آنگه در تو رغبت می‌کنند و عبرت نمی‌گیرند.»
(کیمیای سعادت، جلد اوّل، ۷۶)

مضمون این بیت ادامهٔ نصیحت پیر طریقت به شاعر است: از دنیای ناپایدار و سست‌نهاد، عهد و پیمان استوار طلب مکن، زیرا این عجوزه خواهان هزار داماد است.

۱۰. نشان: اثر. عهد و وفا: پیمان و دوستی. تبسّم گل: خنده و شکفتن گل. نالیدن: آواز حزین و غمگین سر دادن. بی‌دل: عاشق و شیدا.

ای بلبل عاشق، در خنده و دلربایی گل اثری از وفاداری نیست، بنال و آواز حزین سر ده که جای آن دارد به جای ناله، فریاد و خروش برآوری که یک گل نه تنها از تو، بلکه از ده‌ها بلبل دیگر دلبری می‌کند.

ناگشوده گل نقاب، آهنگِ رحلت ساز کرد ناله کُن بلبل که گلبانگِ دل‌افگاران خوش است

(غزل ۴۳/۳)

۱۱. سست‌نظم: آنکه شعرش سست و ضعیف است، شاعر بی‌مایه. قبول خاطر: پسند و مقبول اهل دل. لطف سخن: زیبایی و ظرافت شعر. خداداد است: ایهام دارد: ۱ـ دادهٔ خدا، چیزی که خدا آن را داده است. ۲ـ چیزی که فطری است و در نهاد انسان قرار دارد.

خواجه طعنه‌ای به شاعران کم‌مایه‌ای که به او حسد می‌برند، دارد و می‌فرماید: ای سست‌نظم، چرا بر حافظ حسد می‌بری؟ پسند خاطر مردم قرار گرفتن و لطیف و دل‌نشین سخن گفتن، فضل و عنایت الهی است و اکتسابی نیست.

۳۸

بی‌مِهرِ رُخت روزِ مرا نور نمانده است وز عمر، مرا جز شبِ دیجور نمانده است

هنگامِ وداعِ تو ز بس گریه که کردم دور از رخِ تو چشمِ مرا نور نمانده است

۳ می‌رفت خیالِ تو ز چشمِ من و می‌گفت: هیهات، از این گوشه که معمور نمانده است

وصلِ تو اجل را ز سرم دور همی‌داشت از دولتِ هجرِ تو کنون دور نمانده است

نزدیک شد آن دَم که رقیبِ تو بگوید دور از رُخت این خستهٔ رنجور نمانده است

۶ صبر است مرا چارهٔ هجرانِ تو، لیکن چون صبر توان کرد؟ که مقدور نمانده است

در هجرِ تو گر چشمِ مرا آبِ روان است گو خونِ جگر ریز که معذور نمانده است

حافظ ز غم از گریه نپرداخت به خنده
ماتم‌زده را داعیهٔ سور نمانده است

مفعول ـ مفاعیل ـ مفاعیل ـ مفاعیل (بحر هزج مثمّن اخرب مکفوف مقصور)

۱. مهر: ایهام دارد: ۱ـ خورشید ۲ـ محبّت و عشق که معنی اصلی در بیت به قرینهٔ « نور نمانده

است « خورشید است. را: حرف اضافه به معنی برای. دیجور: تاریک و سیاه.

بی‌روی زیبای خورشیدمانندت و بی‌عشق روشنی‌بخشت، روز من بی‌نور است و از تمام عمرم جز تاریکی شب چیزی بر جای نمانده است.

به خاکِ پایِ تو سوگند و نورِ دیدهٔ حافظ که بی‌رخِ تو فروغ از چراغِ دیده ندیدم
(غزل ۳۲۲/۹)

۲. دور از رخ تو: ایهام دارد: ۱ـ جملهٔ معترضه است به معنی رخ و وجود تو از آن گزند دور باد. ۲ـ در فراق رخ تو.

هنگام وداع و فراق از روی زیبایت، چنان اشک ریختم که دور از تو دیگر نوری برای چشمم باقی نمانده است.

۳. خیال: به معنی عکس و تصویر. هیهات: اسم فعل به معنی دور است، افسوس. گوشه: مراد گوشهٔ چشم است که خیال معشوق از آن رخت بسته و به این دلیل ویران شده است. معمور: آباد، سالم.

این بیت ادامهٔ مضمون بیت قبل است، می‌فرماید: هنگامی که از گریهٔ بسیار نورِ دیده‌ام را از دست دادم، خیال تو ای معشوق، در حالی که از من دور می‌شد، می‌گفت: افسوس که این گوشهٔ آباد ویران شده و دیگر جای آبادی در آن نمانده است.

۴. وصل: پیوند با محبوب، وصال. اجل: مرگ. دولت هجر: اقبال و برخورداری از فراق و دوری از یار، حافظ در اینجا لحنی طنزآمیز دارد، زیرا دولت به معنی سعادت و نیک‌بختی است، امّا در اینجا سبب مرگ و نیستی است. بین وصل و هجر تضادّ است.

ای معشوق، پیوند با تو سبب دور شدن مرگ از من بود، امّا اکنون از دولت و برکت هجر تو فاصله‌ای با مرگ ندارم.

۵. رقیب: نگهبان و مراقب ← ۸۸/۵. دور از رخت: ← همین غزل بیت ۲، خسته: آزرده و مجروح. رنجور: دردمند و بیمار. این خستهٔ رنجور: شاید مراد خود حافظ باشد.

ای معشوق، آن لحظه رسید که رقیبت بگوید که این عاشق زار، دور از تو از میان رفته است.

۶. هجران: دوری ← فراق در ۱۸/۲. لیکن: امّا، ولی. چون: چگونه. مقدور: اسم مفعول از قدرت، طاقت و توانایی.

در دوری از تو چاره‌ای جز صبر ندارم. چگونه می‌توان شکیبایی کرد؟ چون دیگر توانایی این کار را ندارم.

۷. هجر: دوری ← فراق در ۲/۱۸. آب روان: اشک جاری. معذور: عذر و بهانه.

ای معشوق، در دوری تو اگر چشم من اشک‌بار است، باکی نیست. بگو ای چشم، خون گریه کن تا عذرت را بپذیرند؛ یعنی ای چشم، اگرچه ریختن خون جگر به جای اشک دشوار است، ولی این کار را بکن، چون دیگر عذر و بهانه برایت باقی نمانده است.

۸. پرداختن به چیزی: مشغول شدن و توجّه کردن به چیزی. داعیه: انگیزه و علّت. سور: جشن و شادی. بین غم، گریه و ماتم و بین خنده و سور تناسب و نیز بین خنده و گریه و بین سور با غم و ماتم تضادّ است.

حافظ آن‌چنان غمگین است و زار می‌گرید که میلی به خنده و شادی ندارد، زیرا ماتم‌دیده دلیلی برای شادی کردنش نیست.

۳۹

باغِ مرا چه حاجتِ سرو و صنوبر است؟ شمشادِ خانه‌پرورِ ما از که کمتر است؟
ای نازنین‌پسر، تو چه مذهب گرفته‌ای کِت خونِ ما حلال‌تر از شیرِ مادر است؟
۳ چون نقشِ غم ز دور ببینی شراب خواه تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرّر است
از آستانِ پیرِ مُغان سر چرا کشیم دولت در آن سرا وُ، گشایش در آن در است
یک قصّه بیش نیست غمِ عشق و، این عجب کز هر زبان که می‌شنوم نامکرّر است
۶ دِی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است؟
شیراز و آبِ رُکنی و این بادِ خوش‌نسیم عیبش مکُن که خالِ رخِ هفت کشور است
فرق است از آبِ خِضر که ظُلمات جایِ اوست تا آبِ ما که منبعش اللّه‌اکبر است
۹ ما آبرویِ فقر و قناعت نمی‌بریم با پادشه بگوی که روزی مقدّر است

حافظ، چه طُرفه شاخِ نباتی است کِلکِ تو
کِش میوه دل‌پذیرتر از شهد و شکّر است

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلات (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف مقصور)

۱. سرو و صنوبر و شمشاد: هر سه از درختان همیشه سبز و زینتی است که در ادب فارسی، معشوق را از لحاظ قد و قامت به آنها تشبیه می‌کنند، ولی در اینجا سرو و صنوبر در معنی اصلی خود آمده است، امّا شمشاد در مصراع دوم استعاره از قامت بلند و زیبای

معشوق است. خانه‌پرورد: خانه‌پرورده، کنایه از معشوق پاک‌دامن و عفیف که از چشم خلق پنهان بوده است.

خواجه می‌فرماید: با وجود معشوق زیبا و رعنایی که در خانه دارم، دیگر چه نیازی به درخت سرو و صنوبر است؟ یعنی به جای رفتن به باغ و دیدن سرو و صنوبر، در خانه از دیدن یار زیبا و بلندقد خود لذّت می‌برم.

۲. نازنین: باناز و زیبا، گرامی و دوست‌داشتنی. مذهب: آیین و روش، شعبه‌ای از یک دین و طریقه‌ای خاص در فهم مسایل اعتقادی. کت: که برای تو، که از نظر تو.

ای پسر نازنین، تو چه مذهبی را برگزیده‌ای که خوردن خون ما حلال‌تر از شیر مادر است و در کدام دین کشتن عاشق جایز است که تو ما را می‌کشی؟

خوردن خون در شرع حرام است که در قرآن آیهٔ ۱۷۳، سورهٔ بقره (۲) بدآن اشاره شده است: إِنَّمَا حَرَّمَ عَلَيْكُمُ الْمَيْتَةَ وَ الدَّمَ وَ لَحْمَ الْخِنْزِيرِ، جز این نیست که مردار را و خون را و گوشت خوک را بر شما حرام کرد.

■ در دیوان حافظ بارها به لفظ پسر اشاره شده است:

پیران سخن ز تجربه گویند، گفتمت — هان ای پسر که پیر شوی، پند گوش کُن
(غزل ۳۹۸/۵)

در مکتبِ حقایق پیش ادیبِ عشق — هان ای پسر، بکوش که روزی پدر شوی
(غزل ۴۸۷/۲)

عمر بگذشت به بی‌حاصلی و بوالهوسی — ای پسر، جام می‌ام دِه که به پیری برسی
(غزل ۴۵۵/۱)

و نظایر آن. ولی مواردی هم هست که خطاب و اشارهٔ او فحوای عاشقانه یا جنسی دارد. نظیر همین بیت مورد بحث (ای نازنین‌پسر، تو چه مذهب گرفته‌ای ...) و این ابیات:

گر آن شیرین‌پسر خونم بریزد — دلا، چون شیر مادر کن حلالش
(غزل ۲۷۹/۷)

به هوایِ لبِ شیرین‌پسران چند کنی — جوهرِ روح به یاقوتِ مذاب آلوده
(غزل ۴۲۳/۴)

چند به ناز پرورم مِهرِ بتانِ سنگ‌دل — یادِ پدر نمی‌کنند این پسرانِ ناخلف
(غزل ۲۹۶/۵)

دل بدآن رودِ گرامی چه کنم گر ندهم مادرِ دهر ندارد پسری بهتر از این
(غزل ۴۰۴/۵)

پدرِ تجربه ای دل تویی آخِر، ز چه روی طمعِ مِهر و وفا زاین پسران می‌داری
(غزل ۴۵۰/۸)

یک بار نیز به غلمان اشاره دارد:

فردا اگر نه روضهٔ رضوان به ما دهند غِلمان ز روضه، حور ز جنّت به درکشیم
(غزل ۳۷۵/۳)

گاه نیز لفظ «پسر» در کار نیست، ولی خود او در هیأت مغ‌بچهٔ باده‌فروش جلوه می‌کند. احتمال دارد ساقی حافظ نیز همواره یا غالباً پسر بوده باشد. باری این اشارات را نباید به سادگی و سرعت، حمل بر انحراف جنسی و تمایلات هم‌جنس‌گرایانه کرد. رسم خطاب به پسرکان زیباروی از سنّت‌های دیرینهٔ شعر فارسی از رودکی تا بهار است. اصولاً خطاب به زن یا دختر، نامعمول بوده و خلاف ادب شمرده می‌شده؛ به همین جهت است که در سراسر دیوان حافظ حتّی یک بار لفظ دختر به کار نرفته و هرچه دختر در دیوان اوست، همه دختر رز (= شراب) است. و از معشوقه همواره به کنایه و استعاره نظیر معشوق (معشوقه)، محبوب، یار، دلبر، شاهد، شمع شب‌افروز، خسرو شیرین یا خسرو شیرین‌دهنان، شاهد قدسی و نظایر آن سخن گفته شده است.

سنایی، عطّار، مولوی، سعدی و سایر بزرگان شعر و عرفان هم خطاب‌های عاشقانه به پسران دارند. این بدآن معنی نیست که در طول تاریخ ادبیات و عرفان هیچ شاعر و صوفی کژاندیش و آلوده‌دامنی وجود نداشته است.» (حافظ‌نامه، ۲۵۷)

۳. نقش غم: صورت و شکل غم. دور: ایهام دارد: ۱ـ مقابل نزدیک ۲ـ دَوران و روزگار. تشخیص: از اصطلاحات پزشکی، معیّن کردن امراض در نزد پزشکان. مقرّر: روشن و آشکار، پیدا. بین تشخیص و مداوا تناسب است.

خواجه دفع غم را خوردن شراب می‌داند؛ به همین سبب می‌فرماید: به محض دیدن آثار و علایم غم، شراب بنوش؛ زیرا درمان این بیماری همین است ← ۱۴۹/۸.

جایی که تخت و مَسندِ جم می‌رود به باد گر غم خوریم خوش نبُوَد، بِهْ که مَی خوریم
(غزل ۳۷۲/۳)

۴. پیر مغان: پیر میکده و طریقت ← فرهنگ. آستان پیر مغان: درگاه پیر مغان، در اینجا مراد

میکده و خرابات است. سر کشیدن: سرکشی و سرپیچی کردن. دولت: خوشبختی و سعادت. سرا: خانه. گشایش: رهایی و فرج، در عرفان، به معنای گشایشی است، که در حال و باطن سالک پدید آید و نیز خواجه به همیشه بزبودن درِ خانهٔ پیر مغان اشاره دارد.

وقتی سعادت و گشایش کار ما رفتن به میخانه و دیدار پیر مغان است؛ پس چرا از آن آستان روی بگردانیم.

۵. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. نامکرّر: بدیع و تازه، غیر تکراری.

خواجه می‌خواهد بگوید که قصّهٔ عشق را نهایتی نیست، زیرا حسن معشوق پایان‌ناپذیر است و عشق هم که از حسن معشوق پیدا می‌شود، بی‌انتهاست و عاشقان هر کدام این قصّه را به نوعی بیان کرده‌اند؛ به این سبب قصّهٔ عشق از هر زبان که شنیده شود، نامکرّر است.

این شرحِ بی‌نهایت کز زلفِ یار گفتند حرفی است از هزاران کاندر عبارت آمد

(غزل ۱۷۱/۳)

۶. دی: دیروز. در سر شراب داشتن: مست بودن. بازش چه در سر است: باز چه خیال و فکری در سر دارد و نیز ایهامی به این مطلب دارد که آیا شراب در سر دارد و مست هست یا نه؟

دیروز در حالی که مست بود، به من وعدهٔ وصل داد، تا ببینیم امروز که مست نیست، چه در سر دارد و آیا بر سر وعدهٔ دیروز خود هست یا نه؟

۷. آب رکنی: ← ۳/۲. باد خوش‌نسیم: یکی از معانی نسیم، بو و بوی خوش است، پس باد خوش‌نسیم یعنی باد خوش‌بو و خنک. خال: ← فرهنگ. هفت کشور: ایرانیان قدیم خشکی‌های روی زمین را به هفت منطقه یا کشور یا اقلیم تقسیم کردند که ایران مانند قلبی در وسط قرار داشت. ۱ـ هندوان ۲ـ عرب و حبشان ۳ـ مصر و شام ۴ـ ایرانشهر ۵ـ صقلاب روم ۶ـ ترک و یأجوج و ۷ـ چین و ماچین. (فرهنگ *اشارات*). خال رخ هفت کشور بودن: سبب زیبایی هفت کشور بودن، بهترین هفت کشور بودن.

شیراز و آب رکناباد و باد خنک عطرافشانش هیچ عیبی ندارد و چون خال زیبایی بر چهرهٔ هفت کشور است؛ یعنی نه تنها خود زیباست، بلکه همان طور که خال سبب زیبایی صورت است، جلوه و جاذبهٔ شیراز، موجب زیبایی هفت کشور شده است.

۸. خضر: نام یکی از پیغمبران یا اولیاست. این نام در قرآن کریم نیامده است و تنها چیزی که هست، وصف او به عبودیّت و حصول علم لدنّی است. مطابق اکثر روایات اسلامی، نام او

خضر و کنیتش ابوالعبّاس است و بعضی او را الْیَسَع گفته‌اند و دربارهٔ شهرت وی به خضر می‌گویند که او به هر جا می‌گذرد و یا هر جا که نماز می‌گزارد، زمین در زیر پا یا در اطراف او سبز و خرّم می‌شود و بعضی گفته‌اند که نامش ایلیاست و مادرش رومی و پدرش از پارس بوده است. به روایتی خضر پسرخالهٔ اسکندر بود؛ هم‌چنین به روایتی خضر برادر الیاس است. اسم پدر الیاس، مهراس بود و او از نظر داستانی با الیاس به معنی ایلیا ربطی ندارد.

خضر و الیاس و اسکندر در طلب آب حیات به ظلمات می‌روند. خضر و الیاس از چشمهٔ حیوان می‌نوشند و عمر جاودان می‌یابند، امّا هنگامی که اسکندر می‌خواهد از آب حیات بنوشد، ناگهان چشمه از نظرش ناپدید می‌شود. چشمهٔ حیات در صخره‌ای موسوم به صخرهٔ موسی کنار مجمع‌البحرین بوده است. در روایات مذهبی آمده است که موسی از خداوند طلب می‌کند تا او را با یکی از مردان حق آشنا سازد و خداوند او را با خضر آشنا می‌کند. به این ماجرا در قرآن کریم سورهٔ کهف (۱۸) اشاره شده است. » (*فرهنگ اشارات*)

حافظ معتقد است که خضر همه را مورد کمک و یاری خود قرار می‌دهد و راهنمای گم‌شدگان دریا و کشتی‌شکستگان است.

گذار بر ظُلُمات است، خضر راهی کو؟ مباد کآتشِ محرومی آبِ ما ببَرد
(*غزل* ۱۲۹/۴)

دریا وُ کوه در ره و، من خسته و ضعیف ای خضرِ پی‌خجسته، مدد کن به همّتم
(*غزل* ۳۱۳/۷)

تو دستگیر شو ای خضرِ پی‌خجسته، که من پیاده می‌روم و همرهان، سوارانند
(*غزل* ۱۹۵/۷)

آب خضر. ← آب حیات در فرهنگ. آب ما: آب شهر شیراز، همان آب رکناباد که در بیت قبل به عنوان آب رکنی از آن یاد شده و سرچشمهٔ آن تنگِ اللّه‌اکبر است. خواجه به این چشمه و شهر شیراز که قرارگاه اوست، علاقهٔ بسیار داشته و از این رو آب رکناباد را آب ما گفته است. اللّه‌اکبر: ایهام دارد: ۱ـ تنگِ اللّه‌اکبر که سرچشمهٔ آب رکناباد بوده است. ۲ـ لفظی است که در مقام شگفتی و تحسین به کار می‌رود؛ یعنی بی‌مانند و حیرت‌آور است. بین آب خضر و آب رکناباد فرق بسیار است؛ با این تفاوت که آب رکناباد از آب خضر برتر و گواراتر است؛ زیرا این، از تنگِ اللّه‌اکبر سرچشمه می‌گیرد و آن، در تاریکی و ظلمات جای دارد.

۹. فقر: در لغت به معنی احتیاج و تنگ‌دستی و در اصطلاح صوفیان، نیازمندی به خدا و

بی‌نیازی از غیر اوست.

خواجه در اشعار خود هم به فقر مادّی و هم به فقر معنوی اشاره کرده است و هر دو را می‌ستاید؛ ولی گاهی از فقر مادّی خود شکایت می‌کند.

شاهدان در جلوه وُ من شرمسار کیسه‌ام　　بارِ عشق و مفلسی صعب است، می‌باید کشید
(غزل ۲۴۰/۲)

قناعت: « خرسندی، در اصطلاح عارفان، رضا دادن به قسمت است. بعضی گویند قناعت ترک کردن آنچه در دست مردم است و بخشش کردن آنچه در دست خود است. » (فرهنگ *اصطلاحات و تعبیرات عرفانی*)

قناعت در اشعار خواجه با دم‌غنیمتی و خوش‌باشی توأم است.

چو حافظ در قناعت کوش و، از دنیِ دون بگذر　　که یک جَو منّت دونان، دو صد من زر نمی‌ارزد
(غزل ۱۵۱/۷)

گنجِ زر گر نبُوَد، کنجِ قناعت باقی است　　آن که آن داد به شاهان، به گدایان این داد
(غزل ۱۱۲/۲)

مقدّر: آنچه از جانب خداوند در سرنوشت آدمیان مقرّر شده است. مقدّر بودن روزی: اشاره است به بخشی از آیهٔ ۶، سورهٔ هود (۱۱): وَ ما مِنْ دآبَّةٍ فِی الْاَرضِ اِلّا عَلَی اللّٰهِ رِزْقُهَا، هیچ جنبنده‌ای در روی زمین نیست، جز آنکه روزی او بر عهدهٔ خداست.

ما صبر پیشه می‌کنیم و آبروی فقر و قناعت را نمی‌بریم. به پادشاه بگو که روزی بندگان از قبل پیش‌بینی شده است و هرچه خدا بخواهد، همان می‌شود.

بر درِ شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد　　گفت: بر هر خوان که بنْشستم، خدا رزّاق بود
(غزل ۲۰۶/۷)

۱۰. طرفه: نو و شگفت‌انگیز. شاخ نبات: آنچه به صورت شاخ در کوزه‌های نبات بر رشته‌ها بسته شود، شاخه‌هایی از نبات متبلور که درون کاسهٔ نبات بندد و در این معنی با شهد و شکر تناسب است و نیز در نظر عوام، نام معشوقهٔ خواجهٔ شیراز بوده است. از آنچه که راجع به عشق او (حافظ) با دخترکی شاخ نبات نام گفته‌اند و اینکه عاقبت، او را به عقد مزاوجت خود درآورد، دلیل استواری در دست نیست و نباید توقّع داشت که این گونه جزئیات امور زندگی را تذکره‌نویسان ایران نوشته باشند. شهرت شاخ نبات به معشوق حافظ ظاهراً از بیت دیگر حافظ گرفته شده است:

این همه شهد و شکر کز سخنم می‌ریزد اجرِ صبری است کز آن شاخِ نباتم دادند
(غزل ۱۸۳/۷)

امّا شاخ نبات در اینجا وصفی برای قلم حافظ است. کلک: قلم نی. کش میوه: که میوه‌اش و میوه در اینجا استعاره از شعر شیرین حافظ است. شهد: عسل.

ای حافظ، قلم تو عجب شاخه‌نباتی است که میوهٔ آن از شهد و شکر شیرین‌تر و دل‌پذیرتر است.

کِلکِ حافظ شکرین‌میوه‌نباتی است، بچین که در این باغ نبینی ثمری بهتر از این
(غزل ۴۰۴/۷)

۴۰

اَلْمِنَّةُ لِلّٰه که درِ میکده باز است زآن رو که مرا بر درِ او رویِ نیاز است
خُم‌ها همه در جوش و خروشند ز مستی وآن می که در آنجاست، حقیقت، نه مَجاز است
۳ از وی همه مستیّ و غرور است و تکبّر وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است
رازی که برِ غیر نگفتیم و نگوییم با دوست بگوییم که او مَحرمِ راز است
شرحِ شکنِ زلفِ خم اندر خمِ جانان کوته نتوان کرد که این قصّه دراز است
۶ بارِ دلِ مجنون و خمِ طُرّهٔ لیلی رخسارهٔ محمود و کفِ پایِ اَیاز است
بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالَم تا دیدهٔ من بر رخِ زیبایِ تو باز است
در کعبهٔ کویِ تو هر آن کس که بیاید از قبلهٔ ابرویِ تو در عینِ نماز است

ای مجلسیان، سوزِ دلِ حافظِ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

مفعول ـ مفاعیل ـ مفاعیل ـ مفاعیل (بحر هزج مثمّن اخرب مکفوف مقصور)

۱. المنّة للّه: شکر و سپاس از آن خداست. میکده: میخانه و خرابات. او: در اینجا به معنی « آن » است که به میکده بازمی‌گردد. نیاز: دعا و حاجت.

از آن جهت که برای برآوردن حاجت و دعای خود به سوی میکده روی‌می‌آورم، خدا را سپاس که درِ آن باز است.

۲. خم: کوزهٔ سفالی بزرگ شراب. مست بودن خم: خواجه خم را به سبب شرابی که در درون

دارد، مست می‌داند و نشانهٔ این مستی، جوش و خروشی است که به پا کرده است. حقیقت: در مواردی خواجه حقیقت را در برابر مجاز به کار برده است، حق، عین واقع، در نزد صوفیه، ظهور ذات حقّ است بی‌حجاب تعیّنات و محو کثرات. مجاز: ضدّ حقیقت.

همهٔ خم‌های میکدهٔ عشق، در جوش و خروشند و شرابی که در آنهاست، حقیقی است نه مادّی و مجازی.

۳. وی: ضمیر سوم شخص منفصل که مراد از آن، می در بیت دوم است.

آن شراب میکدهٔ عشق سراسر فریفتگی و دلبری و تکبّر است و ما در عین نیاز به آن چاره‌ای جز بیچارگی و عجز و ناتوانی نداریم؛ به عبارت دیگر، او ناز می‌کند و ما نیاز می‌آوریم.

۴. غیر: بیگانه، نامحرم عشق و کسانی که با جام باده بیگانه و ناآشنا هستند. دوست: معشوق، آشنای دل. بین غیر و دوست تضاد و بین دوست و محرم تناسب است.

عارفان پیوسته از خداوند صحبت محرمان و آشنایانی را می‌طلبیدند تا راز دل را با آنها بگویند.

دل که آیینهٔ شاهی است، غباری دارد　　از خدا می‌طلبم صحبتِ روشن‌رایی
(غزل ۲/۴۹۰)

رازگفتن جز در حالت مستی و بی‌حضور یار و جام می ممکن نیست و خواجه درِ میخانه را بازمی‌بیند و باده را مهیّا و معشوق را در کنار و رازی را که با اغیار نگفته است، با دوست می‌گوید که او محرم راز است.

۵. شکن: چین و تاب زلف. خم اندر خم: حلقه‌حلقه و پر پیچ و تاب. جانان: معشوق و محبوب هم‌چون جان عزیز. دراز بودن قصّه: ایهام دارد: ۱ـ دراز بودن زلف معشوق. ۲ـ مفصّل و بی‌پایان بودن ماجرای عشق؛ چنان‌که خواجه در جای دیگر می‌فرماید:

ماجرایِ من و معشوقِ مرا پایان نیست　　هرچه آغاز ندارد، نپذیرد انجام
(غزل ۳/۳۱۰)

ماجرای عشق و شرح زلف پر چین و شکن معشوق را که جای دل‌های بسیاری است، کوتاه نمی‌توان بیان کرد، زیرا این قصّه طولانی است.

این شرحِ بی‌نهایت کز زلفِ یار گفتند　　حرفی است از هزاران کآنْدر عبارت آمد
(غزل ۳/۱۷۱)

۶. مجنون و لیلی: ← ۵۴/۴. بار دل: غم و اندوه دل. در اینجا مراد سنگینی غم عشق مجنون است که در خم طرّهٔ لیلی آویخته است. خم طرّهٔ لیلی: زلف حلقه‌حلقهٔ لیلی. ایاز: ابوالنّجم ایاز بن اویماق (فوت ۴۴۹ هـ ق.) غلام محبوب و مقرّب سلطان محمود غزنوی که در زیبایی و هوش و جنگ‌جویی مثل بود. داستان عشق محمود و ایاز مانند لیلی و مجنون، شیرین و فرهاد و ... بارها در آثار شاعران فارسی زبان، مانند سعدی، عطّار و حافظ آمده است.

بیت در تکمیل معنی بیت قبل است که خواجهٔ شیراز فرمود که قصّهٔ عشق را نمی‌توان کوتاه کرد و در این بیت به دو داستان پر فراز و نشیب لیلی و مجنون و محمود و ایاز اشاره می‌کند؛ به این ترتیب که آن قصّه، قصّهٔ بار غم عشق مجنون است که در طرّهٔ لیلی جای گرفته است و داستان عشق محمود به ایاز است که چنان سلطان مقتدری چهرهٔ خود را در زیر کف پای ایاز قرار می‌داد.

۷. باز (مصراع اوّل): پرنده‌ای است شکاری که به هنگام شکار کلاه بر سر آن می‌نهادند تا جایی را نبیند و چون شکار در آسمان دیده می‌شد، کلاه از سرش برمی‌داشتند و او را پرواز می‌دادند تا مستقیماً به طرف شکار رود. دیده از عالم بردوختن: کنایه از عالم گذشتن و صرف نظر کردن. بین دو « باز » جناس تام و بین رخ و دیده تناسب است.

از آن زمان که چشم من بر رخسار زیبای تو بازشد و تو را دیدم، عاشق تو شدم و هم‌چون باز از همهٔ عالم چشم پوشیدم.

من همان دَم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق　　چار تکبیر زدم یک‌سره بر هرچه که هست

(غزل ۲۴/۲)

چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببُرد　　که با کسی دگرم نیست برگِ گفت و شنید

(غزل ۲۳۹/۶)

۸. کعبهٔ کوی: اضافهٔ تشبیهی، کوی معشوق به کعبه مانند شده است. قبله: روی‌گاه، جهتی است که در نماز به آن سو می‌ایستند و یا جایی که حاجتمندان روی بدآن می‌آورند و حاجت خود را از خدا می‌خواهند. قبلهٔ ابرو: اضافهٔ تشبیهی، ابرو به‌واسطهٔ هلالی بودن آن، به محراب مانند شده است و محراب به هر جانب که باشد، آنجا قبله است. عین نماز است: خود نماز است، نماز واقعی است. بین کعبه، قبله و نماز تناسب است.

هر آن کس که به کعبهٔ کوی تو روی آورد و به وصال تو برسد و قبله‌گاه ابروی تو را ببیند، به آن سجده می‌کند و پیوسته در حال نماز است.

۹. مجلسیان: اهل مجلس. مسکین: بیچاره، بی‌نوا. سوز: سوختن. گداز: گداختن و ذوب شدن. بین شمع، سوز و گداز تناسب است.

ای اهل مجلس، اگر بخواهید از حال دل من باخبر شوید، باید از شمعی که در پیش رویتان در سوز و گداز است، بپرسید؛ زیرا شمعی که می‌سوزد و ذوب می‌شود، از حال دل من باخبر است.

۴۱

اگرچه باده فرح‌بخش و باد، گُل‌بیز است — به بانگِ چنگ مخور می که محتسب، تیز است
صُراحیّ و حریفی گرت به چنگ افتد — به عقل نوش که ایّام، فتنه‌انگیز است
۳ در آستینِ مُرقّع، پیاله پنهان کن — که هم‌چو چشمِ صُراحی زمانه خونریز است
بسه آبِ دیده بشُوییم خرقه‌ها از می — که مَوسمِ وَرَع و روزگارِ پرهیز است
مجوی عیشِ خوش از دَورِ باژگونِ سپهر — که صافِ این سرِ خُم، جمله دُردی‌آمیز است
۶ سپهرِ، برشده پرویزنی است خون‌افشان — که ریزه‌اش سرِ کِسری و تاجِ پرویز است

عراق و فارس گرفتی به شعرِ خوش حافظ
بیا که نوبتِ بغداد و وقتِ تبریز است

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعِلان (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

۱. فرح‌بخش: شادی‌آور و لذّت‌بخش. گل‌بیز: صفت فاعلی مرکّب مرخم، گل‌افشان و گل‌ریز، « بیز » از مصدر بیختن به معنی غربال کردن است. چنگ: ← ۲۹/۸. محتسب: اسم فاعل از احتساب، نهی‌کننده از امور ممنوع در شرع، مأموری که کار او نظارت در اجرای احکام دین بود، از شخصیّت‌های منفی و دوست‌نداشتنی شعر حافظ است. این کلمه اشاره به امیر مبارزالدّین محمّد بن مظفّر دارد که به سبب افراط در امر به معروف و نهی از منکر و تظاهر به زهد و تقوا حافظ وی را محتسب لقب می‌دهد. بنا به گفتهٔ مرحوم دکتر قاسم غنی، امیر مبارزالدّین « فوق‌العاده بدمنش و تندخو و بدزبان و فحّاش و بسیار قسیّ‌القلب و خونریز بود و به قول حافظ ابرو « دشنام‌هایی می‌گفت که استربانان نیز از گفتن آن خجالت کشند. » نیز هم او از کتاب مطلع‌السّعدین در ضمن تاریخ فتح شیراز به دست امیر مبارزالدّین محمّد چنین نقل می‌کند: « امیر مبارزالدّین محمّد در مملکت فارس رایت استقلال به اوج جلال

برافراشت و سادات و علما را معزّز و موقّر داشت و در امر به معروف و نهی از منکر به نوعی سعی نمود که کسی را یارا نبود که نام مناهی و ملاهی برد و مولانا شمس‌الدّین محمّد حافظ شیرازی در آن زمان می‌فرماید:

اگرچه باده فرح‌بخش و باد، گُل‌بیز است به بانگِ چنگ مخور می که محتسب، تیز است

الخ.

و مردم را به علوم شرعیه ترغیب می‌فرمود. شاه شجاع و ظرفای شیراز امیر مبارزالدّین محمّد را به زبان ظرافت محتسب می‌گفتند.

مرحوم دکتر قاسم غنی، غزل‌های ذیل را نیز به ظنّ قوی راجع به دورهٔ امیر مبارزالدّین می‌داند؛ زیرا مضامین به اوضاع و احوال عهد سلطنت امیر مبارزالدّین بیشتر منطبق است تا عهد سایر امرایی که خواجه حافظ معاصر آنها و شاهد احوال عصر آنها بوده است؛ از جمله:

جان، بی‌جمالِ جانان میلِ جهان ندارد هر کس که این ندارد، حقّا که آن ندارد

(غزل ۱/۱۲۶)

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند

(غزل ۱/۲۰۰)

بوَد آیا که درِ میکده‌ها بگْشایند گِره از کارِ فروبستهٔ ما بگْشاید

(غزل ۱/۲۰۲)

مرا مِهرِ سیه‌چشمان ز سر بیرون نخواهد شد قضایِ آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد

(غزل ۱/۱۶۵)

وقت را غنیمت دان، آن قدَر که بتْوانی حاصل از حیات ای جان، این دَم است تا دانی

(غزل ۱/۴۷۳) »

(بحث در *آثار و افکار و احوال حافظ*، *جلد اوّل*، ۱۸۶ ـ ۱۸۱)

تیز: ایهام دارد: ۱ـ زیرک و باهوش ۲ـ بدخو، خشمگین ۳ـ تعریض و تحقیری است به امیر مبارزالدّین، باد معده. بین باده و باد جناس زاید است.

هر چند باده شادی‌آور، باد گل‌افشان و فصل بهار است، ولی با صدای بلند چنگ باده مخور؛ زیرا محتسب تیز است.

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند

(غزل ۱/۲۰۰)

۲. صراحی: ظرف بلورین با گردن باریک و دراز که از آن در پیاله شراب می‌ریزند. حریف: یار یک‌دل و یک‌رنگ، دوست هم‌پیاله و باده‌نوش. مصاحب، دلدار. به چنگ افتادن: به دست آمدن، حاصل شدن، برای چیزی گفته می‌شود که به سختی و با زحمت به دست آید. به عقل نوشیدن: عاقلانه نوشیدن و جانب عقل و احتیاط را رعایت کردن. فتنه‌انگیز: آشوب‌گر.

اگر جام شرابی و دلدار زیبایی به دست آوردی، با عقل و احتیاط به عیش و عشرت بپرداز که روزگار، فتنه‌انگیز و خونریز است.

۳. آستین: در قدیم لباس « جیب » به معنای امروزی نداشت و برای حمل کیسهٔ پول و برخی چیزهای دیگر از آستین پهن و گشاد لباس استفاده می‌کردند. مرقّع: رقعه‌ها و پاره‌های به هم دوخته‌شده، کنایه از جامهٔ صوفیان که از پاره‌های رنگارنگ به هم دوخته‌شده تهیّه می‌شود و حافظ به آن، دلق ملمّع نیز گفته است ← خرقه در فرهنگ. چشم صراحی: صراحی چنان‌که در بیت قبل گفته شد، تُنگ شرابی بوده که در قدیم آن را به شکل‌های مختلف از جمله پرنده (مرغابی) می‌ساختند و هنگام پر کردن جام، شراب از دهان و چشم پرنده بیرون می‌ریخت. شاعر در اینجا شراب سرخ را که از دهانهٔ صراحی بیرون می‌آید، به خونی که روزگار می‌ریزد، مانند کرده است. خونریز بودن زمانه: اشاره است به ستمگری و خونریزی امیر مبارزالدّین محمّد ← همین غزل بیت اوّل.

پیالهٔ شراب را در آستین خرقه پنهان کن که زمانه فتنه‌گر و خونریز است. خواجه تعریضی به صوفیان متظاهر و دورنگ زمان خود دارد و می‌فرماید: خرقهٔ مرقّع پاره‌پاره بر تن کن و به شکل صوفیان ظاهرپرست و ریاکار درآ تا در نظر عوام مقبول واقع شوی و آنگاه جام شراب را در آستین پنهان کن و می بنوش.

صوفی ار باده به اندازه خورَد نوشش باد ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

(غزل ۱۰۵/۱)

۴. آب دیده: اشک. خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ. موسم: روزگار، هنگام. ورع: پرهیزکاری، تقوا و پارسایی.

خواجه با کنایه و طنز می‌فرماید: زمانه‌ای پیش آمده است که باید تظاهر به ورع و پرهیز کرد، هر چند ورع و تقوا موسم و زمان نمی‌خواهد.

در زمانی که محتسب درِ میخانه‌ها را بسته و باده‌نوشی را منع کرده و وقت ورع و تقوای فریبنده و ظاهری فرارسیده است، باید از دیدگان، اشک حسرت ببارید و خرقه‌های آلوده به

می را با اشک بشوییم؛ آن خرقه‌هایی که قبلاً با باده تطهیر می‌کردیم.

نذر و فتوحِ صومعه در وجه مَی نهیم — دلقِ ریـا بسـه آبِ خـرابـات بـرکشیم
(غزل ۳۷۵/۲)

گرچه با دلقِ مُلمّع، میِ گلگون عیب است — مکُـنم عـیب کـز او رنگِ ریـا مـی‌شُویم
(غزل ۳۸۰/۵)

کـنون بـه آبِ مـیِ لعـل خـرقه مـی‌شُویم — نـصیبهٔ ازل از خـود نـمی‌توان انـداخت
(غزل ۱۶/۹)

۵. عیش: زندگی خوش و آسوده. دور: حرکت و گردش. باژگون: واژگون، وارونه. دور باژگون سپهر: گردش وارونهٔ روزگار، شاعر آسمان را به خم وارونه‌ای مانند کرده که شراب صاف سر خم، با دُرد ته آن آمیخته شده است و نباید از این خم وارونهٔ فلک، شراب صـاف کـه همان عیش و لذّت است، توقّع داشت. صاف: شراب پاکیزهٔ سر خم که به دُرد آمیخته نباشد، صاف و درد در اینجا استعاره از زندگی خوش و ناخوش روزگار.

از گردش آسمان وارونه و ناپایدار انتظار عیش خوش نداشته باش، زیرا صاف این خم جملگی به دُرد آمیخته است.

۶. سپهر برشده: آسمان رفیع و برافراشته‌شده، سپهر را می‌توان بدون اضافه به «برشده» نیز خواند که در این صورت «برشده» صفت پرویزن قرار می‌گیرد. پرویزن: الک و غربال، در اینجا آسمان به غربالی مانند شده است کـه از آن خـون مـی‌بارد. خـون‌افشـان: خـونریز و خون‌چکان. ریزه: ریخته‌شده، دانه‌های ریز و کوچکی کـه از غـربال فـرومی‌ریزد. کسـری: معرّب خسرو، لقبی است برای شاهان ساسانی و اگر به طور مطلق گفته شود، مراد، خسرو انوشیروان است. پـرویز: شـاهنشاه ایـران (۶۲۸ - ۵۹۰ م.) از سلسلهٔ ساسانیان، پسـر و جانشین هـرمز چـهارم. در آن وقت ایـران را بـه چـنان شکـوه و جـلالی رسـاند کـه تـا آن زمان در دورهٔ ساسانی به خود ندیده بود. داستان عشـق او بـا شـیرین، زبـان‌زد شـاعران و نویسندگان است. حافظ بارها از او و معشوقه‌اش، شیرین، در اشعار خـود یـاد مـی‌کند. (فرهنگ تلمیحات). بین سر و تاج و بین کسری و پرویز تناسب و نیز بین پرویز و پرویزن جناس زاید است.

آسمان بلند هم‌چون غربالی است خونریز که کوچک‌ترین ریزهٔ آن سر و تاج کسـری و پرویز است؛ یعنی این روزگار فانی و ناپایدار شایستهٔ اعتماد و دل‌بستن نیست.

۷. عراق: مراد عراق عجم که شامل نواحی بین اصفهان، همدان و ری بوده است. وقت تبریز است: به گفتهٔ مرحوم دکتر قاسم غنی ‖ این غزل احتمالاً در حدود سال ۷۵۸ یا ۷۵۹ هـ ق. اندکی پس از قتل شاه شیخ ابواسحاق و تحوّلات گوناگون و خونریزی‌ها و فتنه‌هایی است که حافظ خود شاهد آنها بود و عزیمت امیر مبارزالدّین محمّد به سمت عراق و هوس تسخیر تبریز که زیر فرمان سلطان اویس ایلکانی، پادشاه جلایری بغداد بود، سروده شده است. ‖ *(بحث در آثار و افکار و احوال حافظ، جلد اوّل، ۱۸۱)*

ای حافظ، عراق و فارس را با شعر لطیف و زیبای خود تسخیر کردی. بیا که اکنون زمان گرفتن و مسخّر کردن بغداد و تبریز است.

۴۲

حالِ دل با تو گفتنم هوس است — خسبرِ دل شنفتنم هوس است
طمعِ خام بین، که قصّهٔ فاش — از رقیبان نهفتنم هوس است
۳ شبِ قدری چنین عزیزِ شریف — با تو تا روز، خفتنم هوس است
وَه که دُردانه‌ای چنین نازک — در شبِ تار، سُفتنم هوس است
ای صبا، امشبم مدد فرمای — که سحرگه، شکفتنم هوس است
۶ از برایِ شَرَف به نوکِ مژه — خاکِ راهِ تو رُفتنم هوس است

هم‌چو حافظ به‌رغمِ مدّعیان
شعرِ رندانه گفتنم هوس است

فاعلاتن – مفاعلن ـ فعلات (بحر خفیف مسدّس مخبون مقصور)

۱. دل: قلب، به تعبیر عرفا جایگاه تجلّی انوار الهی و واسطهٔ میان جسم و معنی است. حال دل با کسی گفتن: خبر و راز دل را با کسی گفتن و با او درد دل کردن.

آرزو دارم که حال دل شیدا و عاشق خود را بگویم و از دهان تو خبری از دل از دست‌رفته و گرفتار خویش بشنوم؛ یعنی ای معشوق، دوست دارم با تو سخن بگویم.

۲. طمع خام: فکر و خیال باطل. قصّهٔ فاش: کنایه از داستان عشق است که همه جا بر سر زبان‌ها افتاده است و باید از رقیب پنهان گردد؛ زیرا سبب آزار عاشق و راندن وی از کوی معشوق می‌شود. رقیبان: جمعِ رقیب، نگهبانان و مراقبان و رقیب کسی که مواظب معشوق است و

عاشق را از او دور می‌کند. معمولاً دایهٔ دختر این نقش را برعهده داشت. خواجه در ابیات متعدّد از جور رقیب شکوه‌ها کرده، او را دیوسیرت خوانده است:

ز رقیبِ دیوسیرت به خدایِ خود پناهم مگر آن شهابِ ثاقب مددی دهد خدا را
(غزل ۶/۲)

وگاهی نیز عاشق و معشوق از غفلت رقیب استفاده کرده، با اشارات چشم و ابرو، قول و قرار می‌گذاشتند و سخنان خود را با یکدیگر می‌گفتند:

رقیبان غافل و، ما را از آن چشم و جَبین هر دَم هزاران گونه پیغام است و حاجب در میان، ابرو
(غزل ۴۱۲/۴)

فکر باطل مرا ببین که می‌خواهم عشق رسوا و برملاشدهٔ خود را از رقیبان پنهان سازم.

۳. شب قدر: از شب‌های مبارک و مقدّس است که محلّ آن در میان شب‌های سال درست روشن نیست و محتملاً در دههٔ سوم ماه رمضان است. در قرآن کریم آیهٔ ۳، سورهٔ قدر (۹۷) از آن چنین یاد شده است: لَیْلَةُ الْقَدْرِ خَیْرٌ مِنْ اَلْفِ شَهْرٍ.

خواجه شب قدر را شبی می‌داند که با دلدار صحبت کند و به همین سبب به او می‌گوید: ای معشوق، آرزو دارم تا صبح تو را در آغوش بگیرم و با تو بخوابم.

۴. وه: لفظی است برای بیان شادی و نشاط. دردانه: دانهٔ مروارید، استعاره از معشوق زیبای گران‌بها. نازک: لطیف و ظریف. سفتن: سوراخ کردن مروارید.

خواجه در ادامهٔ بیت قبل می‌فرماید: هوس آن دارم که در شب قدر تاریک، دردانهٔ زیبایی را سفته کنم.

۵. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ. مدد: کمک و یاری. شکفتن: شکوفا شدن، مجازاً شاد و خندان شدن. بین صبا، سحر و شکفتن تناسب است.

ای صبا، امشب کمکی بکن که آرزوی شاد و خندان شدن در سحر را دارم.

۶. شرف: بلندی جاه و مقام، افتخار.

دوست دارم که با نوک مژگان، خاک راه تو را جارو کنم و این کار برای من مایهٔ شرف و افتخار است.

۷. به‌رغم: برخلاف میل. مدّعیان: جمعِ مدّعی، ادّعاکنندگان و در نزد حافظ لاف‌زنان و کسانی که دعوی هنر و عشق کنند، ولی کم‌مایه و دروغگو هستند. شعر رندانه: شعر زیرکانه و دو پهلو و ایهام‌آمیز، شعر آمیخته با لاابالی‌گری و بی‌قیدی.

خواجه رندانه علّت دوپهلو سخن گفتن خویش را بیان می‌دارد و سبب آن را چیزی جز مخالفت با مدّعیان لاف‌زن و زاهدان ریاکار و مبارزه با حاکمان دروغین زمان خود نمی‌داند؛ به همین سبب می‌فرماید: هوس آن دارم که هم‌چون حافظ، علی‌رغم میل و نظر مدّعیان ریاکار، شعر رندانه و دوپهلو بگویم.

۴۳

صحنِ بُستان ذوق‌بخش و، صحبتِ یاران خوش است — وقتِ گُل خوش باد، کز وی وقتِ مَی‌خواران خوش است
از صبا هر دَم مَشامِ جانِ ما خوش می‌شود — آری آری، طِیبِ اَنفاسِ هواداران خوش است
۳ ناگشوده گُل نقاب، آهنگِ رحلت ساز کرد — ناله کُن بلبل که گلبانگِ دل‌افگاران خوش است
مرغِ خوش‌خوان را بشارت باد، کَاَندر راهِ عشق — دوست را با نالهٔ شب‌هایِ بیداران خوش است
نیست در بازارِ عالَم خوشدلی، ور زآنکه هست — شیوهٔ رندیّ و خوش‌باشیِّ عیّاران خوش است
۶ از زبانِ سوسنِ آزاده‌ام آمد به گوش — کَاَندر این دَیرِ کهن، کارِ سبک‌باران خوش است

حافظا، ترکِ جهان گفتن، طریقِ خوشدلی است
تا نپنداری که احوالِ جهان‌داران خوش است

فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلات (بحر رمل مثمّن مقصور)

۱. صحن: عرصه و فضای. ذوق‌بخش: نشاط‌آور و لذّت‌بخش. صحبت: مصاحبت و هم‌نشینی. گل: گل سرخ. وقت گل: موسم شکفتن گل، فصل بهار. وقت (وقت می‌خواران): وقت از اصطلاحات صوفیه است و آن، حال و وصفی است که بر سالک مستولی می‌گردد ← فرهنگ.

فضای باغ نشاط‌آور است و هم‌نشینی با دوستان شادی‌آور. وقت گل خوش باد که از آن، حال باده‌نوشان نیز خوش و خرّم است.

۲. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ. مشام: حسّ بویایی، شامّه. طیب: بوی خوش، پاکیزه. انفاس: جمعِ نفس، نفس‌ها. هواداران: ایهام دارد: ۱ـ دوستان و عاشقان. ۲ـ کسانی که بوی صبا را به همراه دارند.

باد صبا هر لحظه مشام جان ما را از بوی معشوق که به همراه خود آورده، خوش می‌کند. آری، بوی خوش یاران هم‌دل خوش و نیکوست.

۳. نقاب گشودن گل: کنایه از شکفتن و رخ نمودن گل. آهنگ: ۱ـ قصد و اراده ۲ـ به معنی نغمه و آواز که در اینجا مراد نیست، با ساز، ناله و گلبانگ ایهام تناسب است. آهنگ رحلت ساز کردن: کنایه از آماده شدن برای سفر و کوچ. گلبانگ: آواز و بانگ بلبل، آواز خوش. دل‌افگاران: آزرده‌دلان، شکسته‌دلان. بین گل و گلبانگ صنعت اشتقاق است.

هنوز گل شکفته نشده، آمادهٔ رفتن شد. ای بلبل شیدا، آواز حزین بخوان که نغمه و آهنگ دل‌شکستگان و عاشقان، خوش و دل‌پذیر است.

نشانِ عهد و وفا نیست در تبسّمِ گُل بنال بلبل بی‌دل که جایِ فریاد است

(غزل ۱۰/۳۷)

۴. مرغ خوش‌خوان: پرندهٔ خوش آواز، کنایه از بلبل. بشارت: مژده. دوست: معشوق و در اینجا اشاره‌ای نیز به گل دارد. بیداران: عاشقان شب‌زنده‌دار و نیز اشاره‌ای است به بلبل که شب‌ها از شوق گل بیدار است. ناله: ← ۱۲۳/۲. بین ناله و راه در اصطلاح موسیقی ایهام تناسب است.

به بلبل عاشق خوش‌آواز مژده باد که در راه عشق، معشوق از شنیدن ناله‌های عاشقان شب‌زنده‌دار دل‌خوش است.

۵. بازار عالم: اضافهٔ تشبیهی، عالم از جهت عرضهٔ کالاهای رنگارنگ به بازار مانند شده است. خوشدلی: شادی و بی‌غمی. رندی: لاابالی‌گری و بی‌قیدی، رسوایی ← فرهنگ. خوش‌باشی: خوش بودن و خوش زندگی کردن. عیّاران: جوانمردان، مردمی جَلد و چالاک و زیرک، غالباً در شعر حافظ با رند مترادف است ← ۶۶/۴.

متاع خوشدلی در بازار عالم یافت نمی‌شود و اگر هم باشد، رسم و روش رندان عیّارپیشه بهترین نوع خوشی است.

۶. سوسن: «گیاهی است از خانوادهٔ سوسنی‌ها و دارای گل‌های زیبا و درشت به رنگ‌های مختلف که سفید آن را سوسن آزاد و بنفش آن را سوسن کبود یا ازرق و یا آسمانگون گویند و به هر دو قسم اکنون زنبق گفته می‌شود و از گل‌های فصلی است. برگ‌های سوسن دراز و شبیه به زبان است. برگ سوسن را شاعران به زبان تشبیه کنند و سوسن‌زبان یعنی کسی که فصیح است. (*گل و گیاه در ادبیات منظوم فارسی*). سخنوران فارسی «زبان داشتن» سوسن را به دو گونه تعبیر کردند؛ از یک سو، سوسن را مظهر غمّازی و پرده‌دری و عدم رازداری دانسته و از سوی دیگر، به‌رغم داشتن ده زبان، آن را مظهر سکوت و خاموشی پنداشته‌اند. دیر: جایی که راهبان مسیحی در آن با هم زندگی و عبادت کنند، صومعه. دیر کهن: استعاره

از دنیا. سبک‌باران: آزادان از رنگ تعلّق، فارغ‌بالان.

خواجه می‌فرماید: سوسن آزاده با زبان برگ‌ها و نشان دادن آزادی خود از بار تعلّقات، به گوش من گفت که در این دنیای فانی، زندگی کسانی که وابستگی کمتری دارند، بهتر است.

۷. تا: زنهار، مبادا. جهان‌داران: مردم‌داران، کنایه از پادشاهان.

ای حافظ، راه و رسم خوشدلی، ترک تعلّقات و آزادی از علایق دنیوی است. مبادا گمان کنی که احوال پادشاهان و دنیاداران خوب و خوش است.

۴۴

کنون که بر کفِ گُل، جامِ بادهٔ صاف است — به صد هزار زبان، بلبلش در اوصاف است.
بخواه دفترِ اشعار و، راهِ صحرا گیر — چه وقتِ مدرسه و بحثِ کشفِ کَشّاف است؟
۳ فقیهِ مدرسه دِی مست بود و فتوا داد — که می، حرام ولی بِهْ ز مالِ اوقاف است
به دُرد و صاف، تو را حکم نیست، خوش درکَش — که هرچه ساقیِ ما کرد عینِ الطاف است
بپُر ز خلق و، چو عنقا قیاسِ کار بگیر — که صیتِ گوشه‌نشینان ز قاف تا قاف است
۶ حدیثِ مدّعیان و خیالِ همکاران — همان حکایتِ زردوز و بوریاباف است

خموش حافظ و، این نکته‌های چون زرِ سرخ
نگاه‌دار که قلّابِ شهر، صرّاف است

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلان (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

۱. گل: گل سرخ. گل سرخ به جهت سرخی و گردی‌اش به جام شراب مانند شده است. بادهٔ صاف: شراب زلال بی‌غش. صد هزار: برای بیان کثرت است و هزار در معنی بلبل که در اینجا مراد نیست، با بلبل ایهام تناسب است. در اوصاف بودن بلبل: مراد توصیف و ستایش گل است از طرف بلبل. بین صاف و اوصاف صنعت شبه اشتقاق و بین کف و زبان تناسب است.

خواجه به آمدن بهار و شکفتن گل و نغمه‌سرایی بلبل اشاره می‌کند و می‌فرماید: اکنون که بر دست گل، جام شراب صاف است و بلبل، او را با صد هزار زبان ستایش می‌کند،

۲. دفتر اشعار: کتاب شعر، بعید نبوده که حافظ دفتری از اشعار خود یا دیگران در دست داشته است؛ به هر حال از اشارهٔ او به دفتر اشعار، سفینهٔ حافظ و سفینهٔ غزل چنین برمی‌آید که

داشتن دفتر و جُنگی از شعر متداول بوده و به احتمال زیاد خود او سفینهٔ غزلی از اشعار خویش داشته که کاملکنندهٔ خوشی و عیش و عشرت او بوده است؛ چنانکه می‌فرماید:

در این زمانه رفیقی که خالی از خَلَل است صُراحیِ میِ ناب و سفینهٔ غزل است
(غزل ۴۵/۱)

دُرَر ز شوق برآرند ماهیان به نثار اگر سفینهٔ حافظ رسد به دریایی
(غزل ۴۹۱/۱۰)

مدرسه: حافظ از زاویهٔ دید ملامتی خود همه جا در دیوان از مدرسه و درس رسمی به طعن و طنز سخن می‌گوید و از آن به عنوان محلّ قیل و قال و بحث‌های بی‌مورد یاد می‌کند؛ چنانکه می‌فرماید:

از قیل و قالِ مدرسه حالی دلم گرفت یک چند نیز خدمت معشوق و مَی کنم
(غزل ۳۵۱/۳)

بشُوی اوراق اگر همدرس مایی که علمِ عشق در دفتر نباشد
(غزل ۱۶۲/۶)

کشف کشّاف: کشّاف از مهم‌ترین نمونه‌های تفسیر ائمّهٔ معتزله است در قرن ششم هجری، از ابوالقاسم محمود بن عمر زمخشری خوارزمی (۵۳۸ م.) معروف به جارالله زمخشری که در آن به ذکر خصوصیّات صرفی و نحوی و معانی و بیانی و قراءت و شأن نزول آیات و مسایل اعتقادی معتزله توجّه شده و از کثرت اهمّیتی که این تفسیر یافته، شروح متعدّد بر آن نگاشته‌اند و گویا کشف کشّاف شرحی یا حاشیه‌ای بوده بر کشّاف معروف زمخشری، تألیف سراج‌الدّین عمر بن عبدالرّحمن فارسی قزوینی (متوفّی در سنهٔ ۷۴۵ ق.) که از شاگردان خواجه قوام‌الدّین عبدالله و از معاصرین حافظ است. مصراع دوم دارای استفهام انکاری است؛ یعنی وقت بحث کشف کشّاف نیست.

ای حافظ، دفتر اشعار را بردار و به صحرا برو. دیگر چه جای نشستن در مدرسه و بحث دربارهٔ کشفِ کشّاف است؟

۳. فقیه مدرسه: عالم و دانای مدرسه، مدرّس علوم دینی مدرسه. دی: دیروز. فتوا: رای و حکم شرعی، آنچه فقیه و مُفتی بدآن رأی دهد. اوقاف: جمعِ وقف، املاک و اموالی که به جهت طلّاب، بی‌نوایان، بِقاع متبرّکه و غیره تخصیص دهند.

خواجه با مهارت و طنز خاصّ خود این نکته را می‌خواهد بگوید که فقیه مدرسه در عین

مستی، این فتوا داده است که می خوردن از خوردن مال وقف بهتر است و چون گفته‌اند مستی و راستی؛ پس فتوای او راست، و درست هم هست. علاوه بر آن فقیه نباید خود شراب بنوشد و شراب از منهیات دین است و او باید ناهی این منکر باشد؛ ولی با علم به اینکه شراب حرام است، خورده و مست شده و در عالم مستی فتوا هم داده است و پس از هوشیاری به فتوای خود عمل نمی‌کند و دوباره به خوردن مال اوقاف مشغول می‌گردد؛ به هر صورت چه باده بنوشد چه مال اوقاف بخورد، مرتکب گناه شده است.

۴. درد و صاف: درد، گل و لای ته شراب که شراب‌خواران کم بضاعت به بهای کم می‌نوشند و مستی آن بیشتر است و صاف، شراب پاکیزهٔ سر خم است که به درد آمیخته نباشد. در اینجا استعاره از بلا و مصیبت و عیش و خوشی. تو را حکم نیست: آزادی و اختیار با تو نیست. خوش درکشیدن: با سرعت و خوشی نوشیدن. ساقی: شراب‌دهنده، در عرفان، استعاره از حق تعالی که عارفان را از شراب عشق مست می‌کند. عین الطاف: خیر محض، کمال لطف و محبّت. بین دُرد و صاف تضادّ است.

تو را در انتخاب کار خوش و ناخوش اختیاری نیست، آنچه ساقی ازل برایت مقرّر داشته و به پیمانه‌ات ریخته، شادمانه بپذیر و بنوش، زیرا هر آنچه که محبوب ازل کرد، کمال لطف و محبّت است.

آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم　　اگر از خَمرِ بهشت است وگر بادهٔ مست

(غزل ۲۶/۶)

۵. عنقا: سیمرغ ← ۲۷۴/۶. قیاس کار گرفتن: اندازه گرفتن و سنجیدن کار. صیت: آوازه و شهرت. گوشه‌نشینان: گوشه در خانقاه به جای خاصّی اطلاق می‌شده است که شیخ یا مرید در آنجا به ریاضت و تهذیب نفس می‌پرداخت و به آن زاویهٔ اعتکاف نیز می‌گفتند و گوشه‌نشینان عارفانی هستند که از تعلّقات مادّی گذشته‌اند. قاف: «کوهی است اساطیری که گرداگرد جهان را فراگرفته است و گفته‌اند از زمرّد است و پانصد فرسنگ بالا دارد و بیشتر آن در میان آب است و هر صباح چون آفتاب بر آن افتد، شعاع آن سبز نماید و چون منعکس گردد، کبود شود و از آنجا که البرز نیز در اساطیر زردشتی گرداگرد زمین را فراگرفته است، قاف را همانند البرز که جایگاه سیمرغ است، جایگاه عنقا دانسته‌اند.» *(فرهنگ اشارات)*.
قاف تا قاف: کران تا کران، سراسر جهان.

در گوشهٔ عزلت بنشین و از خلق دوری کن و به عنقا بنگر که چگونه در عین گوشه‌نشینی

شهرت و آوازه‌اش تمام عالم را فراگرفته است و بدان که کار کسانی که ترک دنیا کرده‌اند، چنین است.

۶. حدیث: سخن. مدّعیان: جمعِ مدّعی، ادّعاکنندگان و در نزد حافظ لاف‌زنان و کسانی که دعوی هنر و عشق کنند، ولی کم‌مایه و دروغگو هستند. همکاران: در اینجا مراد، شاعران دیگر است که حافظ آنان را همکار خوانده است. بوریاباف: بافندهٔ بوریا، حصیرباف.

حکایت زردوز و بوریاباف چنین است که: «امیری برای تهیّهٔ زری، زری‌بافان را طلبید. بوریابافان هم حاضر شدند. امیر متعجبانه پرسید: شما چرا آمده‌اید؟ گفتند: اگر بافتن مقصود است که ما هم بافنده‌ایم.» (*یادداشت‌های دکتر قاسم غنی در حواشی دیوان حافظ*، ۱۶۰)

سخن مدّعیان فضل و دانش و خیال برابری شاعران دیگر با شعر من مثل داستان زرباف و حصیرباف است.

۷. زر سرخ: زر مسکوک، اشرفی. قلّاب: آن که سکّهٔ تقلّبی زند، متقلّب و نیرنگ‌باز. صرّاف: آن که پول نیک را از بد جدا کند. کسی که به داد و ستد انواع پول بپردازد.

ای حافظ، خاموش باش و این اشعار زیبای چون زر سرخ گران‌بها را پنهان ساز که شاعران دروغین، آنها را قلب کرده، به نام خویش خرج می‌کنند و شعر تقلّبی خود را با آن رواج می‌دهند.

۴۵

در این زمانه رفیقی که خالی از خَلَل است — صُراحیِ میِ ناب و سفینهٔ غزل است
جَریده رَو که گذرگاهِ عافیت تنگ است — پیاله گیر که عمرِ عزیز بی‌بَدَل است
۳ نه من ز بی‌عملی در جهان، ملولم و بس — ملامتِ علما هم ز علمِ بی‌عمل است
به چشمِ عقل در این رهگذارِ پرآشوب — جهان و کارِ جهان، بی‌ثبات و بی‌محل است
بگیر طُرّهٔ مَه‌چهره‌ای و قصّه مخوان — که سعد و نحس، ز تأثیرِ زُهره و زُحَل است
۶ دلم امیدِ فراوان به وصلِ رویِ تو داشت — ولی اجل به رهِ عمر، رهزنِ اَمَل است

به هیچ دَور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظِ ما مستِ بادهٔ ازل است

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلات (بحر مجتثّ مثمّن مخبون مقصور)

۱. رفیق: یار و هم‌دم. خلل: تباهی و فساد، نیرنگ خالی از خلل بودن: دور از فساد و نیرنگ بودن. صراحی: ظرف بلورین با گردن باریک و دراز که از آن در پیاله شراب می‌ریزند.
ناب: خالص. سفینه: جُنگ، دفتر شعر ← ۴۴/۲. غزل: ← ۱۶۴/۸.
در این روزگار هم‌دمی که به دور از نیرنگ و تباهی باشد، فقط شراب ناب است و دفتر اشعار.

جز صراحی و کتابم نبُوَد یار و ندیم تا حریفانِ دغا را به جهان کم بینم
(غزل ۳۵۵/۳)

۲. جریده: مجرّد و تنها، مراد عاری بودن از تعلّقات مادّی و سبک‌بار بودن. عافیت: سلامت، نجات و رستگاری که نتیجهٔ دوری از خلق و دنیای مادّی است. گذرگاه عافیت تنگ است: نجات و رستگاری راهی تنگ و باریک است. پیاله گرفتن: باده نوشیدن. عزیز: گران‌بها و کمیاب. بی‌بدل: بدون جانشین و عوض، جبران‌ناپذیر.
تنها برو و خود را از تعلّقات مادّی به دور دار، زیرا راه عافیت و سلامت تنگ و باریک است و جام شراب را بگیر و بنوش که برای عمر گران‌بها جانشینی نیست.

۳. عمل در مصراع اوّل به معنی کار نیک و انجام احکام دینی و در مصراع دوم به معنی انجام دادن است و نیز بین دو عمل جناس تامّ است. بین ملول با ملالت و بین علم و علما صنعت اشتقاق است و نیز بین علم و عمل صنعت قلب بعض است.
خواجه با زبان طنز، تعریضی به مشایخ زمان دارد و این یکی از شیوه‌های اوست که با در میان آوردن نام خود، در واقع قصد حمله به ریاکاران زمانش و استهزای آنها را داشته است؛ به همین سبب می‌فرماید: تنها من نیستم که از بی‌عملی و انجام ندادن کارهای نیک دل‌تنگ و آزرده‌ام، بلکه ملالت علما نیز از علمی است که بدآن عمل نمی‌کنند.

۴. به چشم عقل: از نگاه عقل، در نظر عقل. رهگذر پرآشوب: استعاره از مسیر زندگی انسان در دنیا که پر از آشوب و فتنه است. بی‌محل: بی‌جا و بی‌اعتبار.
در این دنیای پرآشوب، از نظر عقل، دنیا و کار دنیا بی‌ثبات و بی‌اعتبار است.

۵. طرّه: موی جلوی پیشانی، زلف تابدار و آراسته. مه‌چهره: ماه‌چهره، زیبارو. قصّه خواندن: افسانه خواندن، حرف یاوه گفتن. سعد: مبارک و خجسته، باسعادت. نحس: شوم و بد. زهره: ناهید، از سیّاره‌های منظومهٔ شمسی است. در شعر فارسی، نوازنده و خنیاگر فلک است و

از نظر منجّمان زهره سعد اصغر است و مشتری سعد اکبر می‌باشد.» (*فرهنگ اصطلاحات نجومی*). زحل: «کیوان، از سیّاره‌های منظومهٔ شمسی است. در شعر فارسی، آن را نحس اکبر می‌نامند و نحس اصغر مرّیخ است.» (*فرهنگ اصطلاحات نجومی*). بین سعد و نحس و بین زهره و زحل صنعت لفّ و نشر مرتّب است.

دست در حلقهٔ زلف زیبارویی بزن و با او خوش باش و دست از این سخنان بیهوده که تأثیر سعد و نحس از زهره و زحل است، بردار.

اگر «که» را در آغاز مصراع دوم «که» تعلیل بگیریم، معنی چنین می‌شود: زیرا سعد و نحس از زهره و زحل است که این معنی با فکر حافظ سازگار نیست و درست‌تر این است که چنین معنا شود: قصّه مخوان و مگو که سعد و نحس از زهره و زحل است؛ چنان‌که خواجه در جای دیگر می‌فرماید:

از چشمِ خود بپرس که ما را که می‌کُشد؟ جانا، گناهِ طالع و جُرمِ ستاره نیست
(*غزل ۷۲/۴*)

۶. وصل: پیوند با محبوب، وصال. اجل: مرگ. رهزن: راهزن و دزد، اجل در اینجا به راهزنی تشبیه شده است که آرزوها را می‌دزدد و مانع رسیدن به آنها می‌شود. امل: آرزو.

دلم در آرزوی آن بود که به دیدار تو برسد؛ امّا در راه عمر مرگ هم‌چون راهزنی مانع از رسیدن من به تو شد.

وصلِ تو اجل را ز سرم دور همی‌داشت از دولتِ هجرِ تو کنون دور نماندّه است
(*غزل ۳۸/۴*)

۷. دور: ایهام دارد: ۱ـ زمان و روزگار ۲ـ گردش جام شراب در مجلس باده‌نوشان. بادهٔ ازل: شراب روز الست و می باقی، شرابی که در روز ازل و به هنگام آفرینش به حافظ نوشانده‌اند؛ پس مستی حافظ ازلی است و با وجود او سرشته شده است.

بدین گونه که حافظ سرمست بادهٔ ازل است، تا ابد نیز مست خواهد بود و در هیچ زمانی او را هوشیار نخواهند یافت؛ به عبارت دیگر، حافظ رندانه می‌گوید که مستی ما ازلی است و از اثر مشیّت حقّ است و جای هیچ اعتراضی بر آن نیست.

در ازل بست دلم با سرِ زلفت پیوند تا ابد سر نکَشد، وز سرِ پیمان نرود
(*غزل ۲۲۳/۳*)

۴۶

گُل در بر و می در کف و معشوق به کام است — سلطانِ جهانم بـه چـنین روز، غـلام است
گو شمع میارید در ایـن جـمع، کـه امشب — در مجلسِ ما مـاهِ رخِ دوست، تـمام است
۳ در مـذهبِ مـا بـاده حـلال است، ولیکـن — بی‌رویِ تو ای سروِ گُل‌انـدام، حـرام است
گوشم همه بر قولِ نی و نغمهٔ چـنگ است — چشمم همه بر لعلِ لب و گردشِ جـام است
در مـجلسِ مـا عـطر مـیامیز، کـه مـا را — هر لحظه ز گیسویِ تو خوش‌بوی، مَشام است
۶ از چـاشنیِ قـند مگـو هـیچ و ز شکّـر — زآن رو که مرا از لبِ شیرینِ تو کـام است
تا گـنجِ غـمت در دلِ ویـرانـه مُـقیم است — هـمواره مـرا کـویِ خـرابـات، مُـقام است
از ننگ چه گویی؟ که مرا نام ز ننگ است — وز نام چه پرسی؟ که مرا ننگ ز نـام است
۹ مَی‌خواره و سـرگشته وُ رنـدیم و نـظرباز — وآن کس که چو ما نیست در این شهر کدام است؟
بـا مـحتسبم عـیب مگـویید، کـه او نـیز — پیوسته چو ما در طـلبِ عـیشِ مُـدام است

حافظ، منشین بـی‌می و مـعشوق زمـانی
کَـایّامِ گُـل و یـاسمن و عـیدِ صـیام است

مفعول ـ مفاعیل ـ مفاعیل ـ مفاعیل (بحر هزج مثمّن اخرب مکفوف مقصور)

۱. بر: مقابل و کنار. می: مجازاً جام شراب. کام: مراد و آرزو و در معنی دهان که در اینجا مراد نیست، با کف و بر ایهام تناسب است. بین غلام و سلطان تضادّ است.

گل را در کنار دارم و جام شراب دستم است و به وصال معشوق زیبا رسیده‌ام و کـام می‌گیرم و در چنین روز خوشی گویی سلطان عالم، غلام و بندهٔ من است.

۲. ماه رخ: اضافهٔ تشبیهی، رخ معشوق از نظر زیبایی به ماه مانند شده است. ماه رخ دوست تمام است: ایهام دارد: ۱ـ چهرهٔ زیبا و نورانی معشوق برای ما کافی است و نیاز بـه شمع نیست. ۲ـ رخسار زیبای یار مانند ماه کامل (بدر) است. بین شمع و جمع جناس لاحق است.

بگویید امشب در این مجلس شمع نیاورید که رخسار زیبای معشوق که هم‌چون ماه تمام می‌درخشد، برای محفل عاشقان کافی است.

۳. سرو: درختی است همیشه سبز که در ادبیات فارسی، شاعران قد و قامت معشوق را بدآن تشبیه کرده‌اند. گل‌اندام: دارای اندامی چون گل، لطیف و زیبا. بین سرو و گل در «گل‌اندام» تناسب و بین حلال و حرام تضادّ است.

در کیش و آیین ما نوشیدن باده حلال است، ولی ای معشوق بلندقامت زیبارو، بدون چهرهٔ دل‌فریب تو نوشیدن شراب برای ما حرام است.

فتویِ پیرِ مُغان دارم و، قولی است قدیم که حرام است می آنجا که نه یار است ندیم
(غزل ۳۶۷/۱)

۱. همه: قید است، همیشه و پیوسته. قول: ترانه و تصنیف، آواز، سخن و گفتار. نغمه: آهنگ و ترانه. چنگ: ← ۲۹/۸. لعل لب: اضافهٔ تشبیهی، لب سرخ لعل‌مانند که یادآور رنگ باده هم هست. گردش جام: چرخیدن و به دَور درآمدن جام باده. بین گوش و قول و بین چشم، گوش و لب و بین نی، نغمه و چنگ تناسب است.

پیوسته گوش من متوجّه نغمه و آهنگ نی و چنگ است و چشم من نیز همیشه به لب لعل‌گون و گردش جام باده می‌نگرد.

۵. عطر آمیختن: عطر و بوی خوش پراکندن و نیز اشاره به این نکته دارد که « برای خوش‌بو شدن گاهی در شراب گلاب و گاهی مشک می‌ریختند. » (فرهنگ اشارات ذیل شراب)

چو لاله در قدَحم ریزط ساقیا می و مُشک که نقشِ خالِ نگارم نمی‌رود ز ضمیر
(غزل ۲۵۶/۷)

شرابِ ارغوانی را گلاب اندر قَدَح ریزیم نسیمِ عطرگردان را شکر در مِجمر اندازیم
(غزل ۳۷۴/۳)

مشام: شامّه و بینی.

ای معشوق، پیوسته از بوی عطر زلف تو مشامم خوش‌بوست، پس در مجلس می‌گساری ما عطرافشانی مکن؛ زیرا ما از رایحهٔ گیسوی تو مستیم؛ یعنی نیازی به عطر دیگر جز بوی زلف تو نیست.

۶. چاشنی: مزه. کام: مراد و آرزو و در معنی دهان که در اینجا مراد نیست، با لب ایهام تناسب و بین شکر و شیرین ایهام تناسب است که یادآور دو معشوق زیباروی خسرو پرویز است ← ۷۳/۷.

از شیرینی قند و شکر هیچ سخن مگو، زیراکه من از لب شیرین تو بهره‌مند و کامروا هستم؛ یعنی ای معشوق، قند و شکر در برابر لب شیرین تو ارزش و اعتباری ندارد.

۷. تا: از زمانی که. گنج غم: اضافهٔ تشبیهی، غم از جهت قیمت و ارزش، به گنجی گران‌بها تشبیه شده است و مراد از غم، غم عشق است. مقیم: قرارگرفته و ساکن. خرابات: ← فرهنگ.

مقام: اسم مکان، جای اقامت. بین مقیم و مقام صنعت اشتقاق و از جهتی جناس لاحق و نیز بین گنج و ویرانه تناسب است، زیرا قدما می‌پنداشتند گنج در ویرانه است.

ای یار، از زمانی که گنج غم عشق تو در دل عاشق و ویرانه‌ام ساکن است، پیوسته میخانه منزلگاه من است.

۸. نام: آوازه و شهرت، اعتبار و آبرو. ننگ: رسوایی و بدنامی، عار. بیت دارای صنعت ردّالصّدر ـ الی‌العجز و بین ننگ و نام در مصراع دوم تضاد و در مصراع اوّل صنعت پارادوکس است. بیت نشان‌دهندهٔ شیوهٔ ملامتیگری حافظ است که برای ننگ و نام اعتباری قایل نیست.

نزد من از ننگ و نام سخن مگو که من در رسوایی و بدنامی مشهورم و از اعتبار و آبرو سؤال مکن که از آن ننگ دارم.

۹. سرگشته: حیران و سرگردان. رند: شخصی که ظاهرش در ملامت و باطنش در سلامت باشد ← فرهنگ. نظرباز: ← ۲۹/۹.

باده‌نوشی و رندی و نظربازی در نظر اهل صورت، گناه و خلاف شرع است، ولی در نظر حافظ، هنر و فضیلت است و از ویژگی‌های ملامتیگری اوست؛ چنان‌که در جای دیگر می‌فرماید:

عاشق و رند و نظربازم و می‌گویم فاش　　تا بدانی به چندین هنر آراسته‌ام

(غزل ۳۱۱/۲)

شراب‌خوار و حیران و رند و جمال‌پرستیم و در این شهر کیست که مثل ما نیست؟ خواجه طنز و تعریضی به کسانی دارد که در نهان شراب‌خوارند و آن کار دیگر می‌کنند و آشکارا دم از صلاح و تقوا می‌زنند.

۱۰. محتسب: ← ۴۱/۱. ضمیر متصّل «م» در «محتسبم» نقش مضاف‌الیهی دارد. عیش مدام: ایهام دارد: ۱ـ لذّت و خوشی دایمی ۲ـ خوشی و لذّت شراب‌خواران. این بیت در تأکید معنی بیت قبل است.

نزد محتسب از من سخن مگویید و عیب مرا بازگو مکنید، زیرا او نیز هم‌چون ما پیوسته خواهان خوشی و عیش است.

حدیثِ حافظ و ساغر که می‌زند پنهان　　چه جایِ محتسب و شحنه، پادشه دانست

(غزل ۴۷/۸)

۱۱. گل: گل سرخ، یاسمن: سمن ← ۱۶/۷. صیام: روزه‌داری. عید صیام: عید فطر ← ۱۳۱/۱.

مصراع دوم اشاره است به بهار و مقارن شدن آن با عید فطر که «بر طبق کتاب تقویم هزار و پانصد سالهٔ هجری قمری و میلادی تألیف فردینالد روستفلد و ادوارد ماهلر با مقدّمه و تجدید نظر دکتر حکیم‌الدّین قریشی، اوّل رمضان سال‌های ۷۷۱، ۷۷۲، ۷۷۳، هجری مصادف با بهار است که احتمالاً تاریخ سرودن این غزل در این سال‌هاست و خواجه در این وقت ۴۶ سال دارد و بهترین دوران زندگی خود را در زمان خوشی و خرّمی شاه شجاع می‌گذراند.» (شرح غزلیّات حافظ، دکتر بهروز ثروتیان، ۴۹۴)

ای حافظ، لحظه‌ای بی‌می و معشوق سپری مکن، زیرا هنگام گل و یاسمن و عید فطر است.

۴۷

به کوی میکده هر سالکی که ره دانست — دری دگر زدن، اندیشهٔ تَبَه دانست
زمانه افسرِ رندی نداد، جز به کسی — که سرفرازیِ عالَم در این کُلَه دانست
بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی — ز فیضِ جامِ می، اسرارِ خانقه دانست
هر آن که رازِ دو عالَم ز خطِّ ساغر خواند — رموزِ جامِ جم از نقشِ خاکِ ره دانست
ورایِ طاعتِ دیوانگان ز ما مطلَب — که شیخِ مذهبِ ما عاقلی گنه دانست
دلم ز نرگسِ ساقی امان نخواست به‌جان — چرا که شیوهٔ آن تُرکِ دل‌سیه دانست
ز جَورِ کوکبِ طالع، سحرگهان چشمم — چنان گریست که ناهید دید و مَه دانست
حدیثِ حافظ و ساغر که می‌زند پنهان — چه جایِ محتسب و شحنه، پادشه دانست،

بلندمرتبه‌شاهی که نُه رواقِ سپهر
نمونه‌ای ز خَمِ طاقِ بارگه دانست

مفاعلن - فعلاتن - مفاعلن - فعلان (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

۱. میکده: میخانه و خرابات. سالک: رهرو ← فرهنگ. درِ دگر زدن: به جای دیگر روی آوردن. شاید درِ خانقاه و صومعه باشد که مقابل میخانه و خرابات قرار دارد. اندیشهٔ تبه: اندیشهٔ باطل و بی‌حاصل.

خواجهٔ شیراز معتقد است که معشوق را نه در خانقاه، بلکه در میکده و خرابات باید جست؛ به همین سبب می‌فرماید: هر سالکی که به کوی میخانه راه یافت و ارزش و مقام آن

را فهمید، درمی‌یابد که در راه رسیدن به یار، دری جز درِ میکده را زدن، فکری بی‌حاصل و باطل است.

۲. افسر: تاج. رندی: رسوایی و لاابالی‌گری ← فرهنگ. افسر رندی: اضافهٔ تشبیهی، رندی از آن جهت که نشانهٔ پادشاهی است، به افسر مانند شده است. کله: کلاه، مراد، افسر رندی در مصراع اوّل است.

روزگار تاج رندی و لاابالی‌گری را فقط به کسی داد که سربلندی و عزّت عالم را در داشتن این تاج و کلاه دانست.

۳. آستانه: درگاه. میخانه: ← فرهنگ. فیض: در لغت به معنی جوشش و ریزش است و در اینجا مجازاً لطف و بخشش. جام می: جام شراب و در اینجا استعاره از جام جهان‌نماست که اسرار را آشکار می‌سازد ← جام جهان‌نما در فرهنگ. خانقه: خانقاه ← فرهنگ.

از آنجا که حافظ با خانقاه و صوفی سازگار نیست، می‌فرماید: آن کس که به میخانهٔ عشق راه یافت و از لطف و بخشش جام می سرمست گشت، به برکت آن، ریا و تزویر خانقاهیان بر او آشکار می‌گردد و درمی‌یابد که زهدفروشان خانقاهی، جمله مدّعی‌اند و عشق در خانقاه نمی‌گنجد و این گوهر را باید در میخانه یافت.

۴. دو عالم: دنیا و آخرت، غیب و شهادت. خطّ ساغر: ۱ـ خط‌های جام جمشید، گفته‌اند جام جمشید هفت خطّ موازی داشت و در مجلس بزم به هر یک از حاضران به اندازهٔ ظرفیّت او تا خطّ معیّنی شراب می‌دادند. نام این هفت خط از بالا به پایین چنین است: خطّ جَور، بغداد، بصره، ازرق یا سیاه یا شب، اشک یا رشک، کاسه‌گر و فرودینه. ۲ـ اشاره است به سطح شراب در جام و خطّی که از اثر باده بر جدار جام کشیده می‌شود. جام جم: جامی که در آن همهٔ اسرار عالم دیده می‌شود ← جام جهان‌نما در فرهنگ.

آن کس که اسرار دو عالم را از خطوط ساغر دریابد، به درجه‌ای از کمال می‌رسد که می‌تواند از نقش‌های خاک راه، اسرار جام جم را بخواند.

بیا تا در میِ صافیت رازِ دهر بِنُمایِیم به شرطِ آنکه نُمایی به کج‌طبعانِ دل‌کورش
(غزل ۲۷۸/۵)

۵. ورای: بیش از، غیر از. طاعت: عبادت و بندگی. دیوانه: عاشق و شوریده. طاعت دیوانگان: مراد خواجه در اینجا عشق‌بازی مجنون‌وار و جز به معشوق نیندیشیدن و ترک هستی خود گفتن است. شیخ مذهب ما: پیشوای مذهب ما که در نزد خواجه، عشق و رندی است که در

آن عقل کاره‌ای نمی‌باشد و شرط عشق، رها کردن عقل است. بین دیوانه و عاقل تضادّ است.

از ما جز شیوهٔ عبادت دیوانگان مخواه که شوریدگان عشق را با عقل کاری نیست و در مذهب عشق، عاقلی کفر است و شیخ مذهب ما آن را گناه می‌داند.

در رهِ منزلِ لیلی که خطرهاست در آن شرطِ اوّل قدم آن است که مجنون باشی
(غزل ۴۵۸/۳)

بر هوشمند سلسله ننْهاد دستِ عشق خواهی که زلفِ یار کشی ترکِ هوش کن
(غزل ۳۹۸/۶)

۶. نرگس: ← ۲۴/۵. امان: پناه و زنهار. به جان امان نخواستن: ایهام دارد: برای حفظ جان، پناه و زنهار نخواستن. ۲ـ از صمیم جان پناه و زنهار نخواستن. ترک دل‌سیه: زیبای سیاه‌دل که استعاره از چشم ساقی است و مراد از سیاه‌دل بودن چشم، اشاره به سیاهی مردمک چشم دارد.

دل من برای جان خود از چشم سیاه و مست ساقی پناه و امان نخواست و یا از صمیم جان و قلب خواست که جان دهد؛ زیرا راه و روش آن ترک سیاه‌دل سنگ‌دل را می‌دانست.

۷. جور: ستم. کوکب: ستاره. طالع: ← ۵۴/۳. کوکب طالع: ستارهٔ بخت و اقبال که به هنگام تولّد شخص طلوع کند. ناهید: زهره ← ۴۵/۵. بین کوکب، طالع، ناهید و مه تناسب است.

به هنگام سحر، آن‌چنان از بخت سیاه و شوریدهٔ خویش گریستم که ستارهٔ ناهید گریه‌ام را دید و ماه از آن آگاه شد.

۸. حدیث: حکایت و سخن، ماجرا. ساغر: جام و پیالهٔ شراب. زدن: نوشیدن. محتسب: ← ۴۱/۱. شحنه: داروغه و حاکم نظامی شهر.

از ماجرای عشق و رندی‌های حافظ و ساغر زدن پنهانی او، پادشاه آگاه است. دیگر از دانستن محتسب و شحنه باکی نیست،

۹. رواق: ایوان و پیشگاه خانه. نه رواق سپهر: اضافهٔ تشبیهی، نه سپهر در انحنا و بلندی به رواق مانند شده است، نه آسمان و نه فلک است. منجّمان قدیم زمین را مرکز عالم می‌دانستند و به نه فلک قایل بودند و این نه فلک به ترتیب از پایین به بالا عبارتند از: ۱ـ ماه یا قمر ۲ـ تیر یا عطارد ۳ـ زهره یا ناهید ۴ـ خورشید یا آفتاب ۵ـ مرّیخ یا بهرام ۶ـ مشتری یا برجیس ۷ـ زُحَل یا کیوان ۸ـ فلک‌البروج یا فلک ستارگان ثابت ۹ـ فلک‌الافلاک یا فلک اطلس. خم: انحنا. طاق: ایوان و سقف خمیده و منحنی.

پادشاه والامقامی که نه فلک نمونه‌ای از انحنای طاق خمیدهٔ قوسی‌شکل بارگاه اوست.

۴۸

صوفی از پرتوِ می رازِ نهانی دانست — گوهرِ هر کس از این لعل ترانی دانست
قدرِ مجموعهٔ گُل، مرغِ سَحر داند و بس — که نه هر کاو ورقی خواند معانی دانست
۲ عرضه کردم دو جهان بر دلِ کارافتاده — به‌جز از عشقِ تو، باقی همه فانی دانست
آن شد اکنون که ز آبنایِ عوام اندیشم — محتسب نیز در این عیشِ نهانی دانست
دلبر آسایشِ ما مصلحتِ وقت ندید — ورنه از جانبِ ما دل‌نگرانی دانست
۶ سنگ و گِل را کند از یُمنِ نظر لعل و عقیق — هر که قدرِ نفَسِ بادِ یَمانی دانست
ای که از دفترِ عقل آیتِ عشق آموزی — ترسم این نکته به‌تحقیق ندانی دانست
مَی بیاور که نَنازد به گُلِ باغِ جهان — هر که غارت‌گریِ بادِ خزانی دانست

حافظ این گوهرِ منظوم که از طبع انگیخت
زائرِ تربیتِ آصفِ ثانی دانست

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فع‌لان (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

۱. صوفی: پیرو طریقت تصوّف ← فرهنگ. پرتو: فروغ، انعکاس نور و روشنایی. گوهر: سرشت و باطن. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ، در اینجا استعاره از شراب گلگون.

در ابتدا، از فحوای کلام چنین به نظر می‌رسد که حافظ قصد تعریف از صوفی را دارد؛ یعنی صوفی از انعکاس و روشنی می، اسرار نهانی را دریافته است، ولی با کمی تأمّل می‌توان دریافت که با توجّه به عدم سازگاری خواجه با صوفی که در جای‌جای دیوان نمایان است، نمی‌تواند تعریف از صوفی باشد، بلکه طنز و تعریضی است که خواجه به صوفیان ریاکار زده است. همین امر باعث شده است که در پاره‌ای از چاپ‌های دیوان حافظ به جای « صوفی » « عارف » آورده شود؛ یعنی (عارف از پرتوِ می رازِ نهانی دانست).

پس، آنچه که در این بیت مورد توجّه و تعریف حافظ قرار گرفته است، شراب است نه صوفی و خواجه می‌خواهد بگوید که شراب آن‌چنان موثّر و پاک‌کننده است که حتّی صوفی ناپاک و دور از حقیقت نیز می‌تواند اسرار پنهانی را دریابد و باطن و سرشت هر کس را بشناسد؛ چنان‌که رودکی همین مضمون را در بیت زیر بیان می‌کند:

مَی آرد شَرَفِ مردمی پدید — آزاده‌نژاد از دِرَم‌خرید
(دیوان رودکی، ۹۸۹)

۲. مجموعه: دفتری که در آن مطالب گوناگون می‌نوشتند، جُنگ، دفتر اشعار. گل: گل سرخ. مجموعهٔ گل: اضافهٔ تشبیهی، گل به مجموعهٔ دفتر مانند شده است. مرغ سحر: کنایه از بلبل. ورق: صفحه و لوح. معانی: ایهام دارد: ۱ـ حقایق و اسرار ۲ـ علم معانی، مجموعهٔ اصول و قواعدی که دربارهٔ الفاظ بحث می‌کند و به کمک آن می‌توان کیفیّت مطابقت سخن را با مقتضای حال و مقام شناخت. بین مجموعه و ورق تناسب است.

ارزش دفتر گل را فقط بلبل عاشق می‌داند و این بینش و آگاهی را از نور عشق به دست آورده است و این گونه نیست که هر کسی در سه ورق درس بخواند، قادر به فهم معانی خواهد شد. مصراع دوم طنز و تعریضی است به کسانی که با اندک درس خواندن، مدّعی شناخت کلّیّهٔ حقایق و علوم می‌شوند.

۳. عرضه کردن: نشان دادن و در معرض نظر قرار دادن. دو جهان: دنیا و آخرت، عالم غیب و شهادت. کارافتاده: باتجربه و آزموده. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. باقی: بقیّه و باقی‌مانده و در معنی جاوید و ازلی که در اینجا مراد نیست، با فانی ایهام تضادّ است.

دنیا و آخرت را بر دل عاشق و کاردیده‌ام عرضه کردم تا کدام یک را بخواهد. دلم تنها عشق تو را برگزید و بقیّه را فانی و بی‌ارزش خواند.

۴. شدن: گذشتن. ابنا: جمعِ بَنی، فرزندان، مردمان. ابنای عوام: مردمان عامی و جاهل. اندشیدن: ترسیدن و نگران بودن. محتسب: ← ۴۱/۱. عیش نهانی: خوشی پنهانی.

آن زمان گذشت که از مردم عوام بترسم و عشق و مستی خویش را پنهان سازم. این ترسیدن از عوام، حالت خوشی و سرمستی در من ایجاد کرده است که محتسب هم از آن آگاه است؛ به عبارت دیگر، خواجه می‌خواهد بگوید که از عوام و از محتسب نمی‌ترسم؛ چنان‌که در جای دیگر می‌فرماید:

با محتسبم عیب مگویید، که او نیز پیوسته چو ما در طلبِ عیشِ مُدام است
(غزل ۴۶/۱۰)

حدیثِ حافظ و ساغر که می‌زند پنهان چه جایِ محتسب و شحنه، پادشه دانست
(غزل ۴۷/۸)

۵. وقت: از اصطلاحات صوفیه است و آن، حال و وصفی است که بر سالک مستولی می‌گردد ← فرهنگ. مصلحت وقت: از اصطلاحات مخصوص حافظ است، به معنی صلاح

حال و مناسب مقام و مرتبه؛ چنان‌که در جای دیگر می‌فرماید:

حـــالیا مـــصلحتِ وقت در آن مـــی‌بینم که کشم رَخت به میخانه وُ خوش بنْشینم

(غزل ۱/۳۵۵)

دل‌نگرانی: پریشانی و اضطراب. بین آسایش و دل‌نگرانی تضادُ است.

معشوق آرامش خاطر ما را موافق با صلاح کار ندانست که ما را به وصل نرساند؛ وگرنه از شدّت شوق و دل‌نگرانی ما نسبت به خود آگاه بود.

۶. یمن: مبارکی و فرخندگی. نظر: نگاه، توجّه و عنایت ← فرهنگ. لعل و عقیق شدن سنگ و گل: اشاره است به نظر قدما که معتقد بودند که تابش خورشید و تأثیرات باد و باران، سنگ را لعل و گل را عقیق می‌گرداند. (تنسوخ‌نامهٔ *ایلخانی*، ۲۲ ـ ۲۰). باد یمانی: بادی است که از جانب یمن می‌وزد و اشاره است به حدیث مشهور پیامبر اکرم (ص) دربارهٔ اویس قرنی که فرمود: اِنّی لَاَجِدُ نَفَسَ الرَّحْمنِ مِنْ جَانِبِ الْیَمَنِ، بوی خدای رحمان از جانب یمن به مشام من می‌رسد. (*احادیث مثنوی*، ۷۳). بین سنگ و گل و بین لعل و عقیق و بین عقیق و یمن تناسب است که بهترین نوع آن متعلّق به آنجاست.

آن کس که از قدر و ارزش باد یمن که بوی خداوند را می‌آورد، آگاه باشد، به چنان مقامی می‌رسد که سنگ و گل را به برکت نگاه خود به لعل و عقیق تبدیل می‌سازد.

۷. دفتر عقل: اضافهٔ تشبیهی، عقل به دفتر و کتابی مانند شده است که اصول زندگی و رموز آن در آن نوشته شده است. آیت عشق: نشانهٔ عشق. ترسیدن: یقین داشتن و مطمئن بودن. نکته: سخن دقیق و باریک، مضمون نغز و لطیف، عشق. به‌تحقیق: به‌درستی، یقیناً. دانستن: توانستن.

ای کسی که عشق را در قالب عقل و کتاب و استدلال می‌جویی، یقیناً از راه عقل، نکتهٔ باریک عشق را به‌درستی نخواهی فهمید.

حریمِ عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

(غزل ۱۲۱/۲)

۸. نازیدن: کبر و غرور داشتن. باغ جهان: اضافهٔ تشبیهی، جهان از نظر تنوّع و رنگارنگی به باغ مانند شده است. گل باغ جهان: در اینجا استعاره از ایّام جوانی و شکوفایی عمر و لذّات زودگذر فانی. باد خزانی: باد پاییزی، استعاره از ناملایمات زندگی.

ای ساقی، باده بیاور تا مست شویم و از تعلّقات مادّی دور گردیم که اگر کسی از غارت‌گری باد خزان آگاه شود، به لذّات زودگذر مادّی دنیا فخر نمی‌کند و دل نمی‌بندد.

۹. گوهر منظوم: مروارید به رشته‌کشیده، استعاره از اشعار به نظم کشیده‌شده. انگیختن: برکشیدن، ایجاد کردن. از طبع انگیختن: از طبع بیرون کشیدن، شاعر، طبع خود را به دریایی تشبیه کرده است که از آن مرواریدهای زیبای شعر خود را بیرون می‌آورد. تربیت: پرورش و در اینجا مجازاً عنایت و بخشش است. آصف: مراد آصف بن برخیا، وزیر حضرت سلیمان که به حکمت شهرت داشت. این نام در ادبیات فارسی، به صورت لقبی برای وزیران به کار رفته است. آصف ثانی: بنا به گفتهٔ مرحوم دکتر قاسم غنی و با توجّه به بیت دیگری در دیوان خواجه، کنایه از خواجه جلال‌الدّین توران‌شاه، وزیر شاه شجاع است که از ممدوحان حافظ بوده است ← مقدّمه و بیت ۸ غزل ۳۴۳.

وفاداریَ و حق‌گویی نه کارِ هر کسی باشد
غلامِ آصفِ ثانی جلال‌الحقّ والدّینم
(غزل ۳۵۶/۸)

۴۹

روضهٔ خُلدِ برین خلوتِ درویشان است
مایهٔ محتشمی خدمتِ درویشان است

گنجِ عزلت که طلسماتِ عجایب دارد
فتحِ آن در نظرِ رحمتِ درویشان است

۳ قصرِ فردوس که رضوانش به دربانی رفت
منظری از چمنِ نُزهتِ درویشان است

آنچه زر می‌شود از پرتوِ آن قلبِ سیاه
کیمیایی است که در صحبتِ درویشان است

آنکه پیشش بنهد تاجِ تکبّر خورشید
کبریایی است که در حشمتِ درویشان است

۶ دولتی را که نباشد غم از آسیبِ زوال
بی‌تکلّف بشنو دولتِ درویشان است

خسروان قبلهٔ حاجاتِ جهانند، ولی
سببش بندگیِ حضرتِ درویشان است

رویِ مقصود که شاهان به دعا می‌طلبند
مظهرش آینهٔ طلعتِ درویشان است

۹ از کران تا به کران لشکرِ ظلم است، ولی
از ازل تا به ابد، فرصتِ درویشان است

ای توانگر، مفُروش این همه نَخوت، که تو را
سر و زر در کَنَفِ همّتِ درویشان است

گنجِ قارون که فرومی‌شود از قهر هنوز
خوانده باشی که هم از غیرتِ درویشان است

۱۲ حافظ ار آبِ حیاتِ ازلی می‌خواهی
منبعش خاکِ درِ خلوتِ درویشان است

من غلامِ نظرِ آصفِ عهدم، کاو را
صورتِ خواجگی و سیرتِ درویشان است

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فع‌لان (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

۱. روضه: باغ و بوستان. خلد برین: بهشت، اعلی ← ۴۱۹/۶. خلوت: گوشه‌نشینی ← عزلت در فرهنگ.

درویشان: عارفان و قلندران ← درویش در فرهنگ، خواجه برخلاف زاهد و صوفی، از عارف و درویش به نیکی و خوبی یاد می‌کند؛ چنان‌که در جای دیگر می‌فرماید:

در این بازار اگر سودی است، با درویش خرسند است　　خدایا، مُنعِمم گردان به درویشیّ و خرسندی

(غزل ۴۴۰/۷)

محتشمی: بزرگی. خدمت: بندگی و طاعت، پیشگاه و محضر.

گوشهٔ عزلت درویشان، بهشت جاوید و خدمت به آنان سبب عزّت و بزرگی است.

۲. عزلت: ← فرهنگ. گنج عزلت: اضافهٔ تشبیهی، عزلت برای عارف از نظر ارزشمندی، به گنج مانند شده است. طلسمات عجایب: طلسم‌های شگفت، « طلسم، شکل و نوشته‌ای که جادوگران بر گنج‌ها تعبیه کنند تا از آسیب و دست‌برد محفوظ بماند. » (فرهنگ *اشارات*). فتح: گشودن و بازکردن. نظر: نگاه، توجّه و عنایت ← فرهنگ. بین گنج و طلسمات تناسب است.

عزلت گزیدن عارفان بسان گنجی است که دارای طلسمات شگرف است و دست‌یابی و گشایش آن به دست هر کس نیست و تنها نظر و عنایت و لطف درویشان است که می‌تواند کلید این طلسم عجیب باشد.

۳. قصر فردوس: کاخ بهشت. رضوان: نام فرشته‌ای که دربان و نگهبان بهشت است. منظر: چشم‌انداز و دریچه. چمن: سبزه و گیاه، مجازاً باغ. نزهت: ایهام دارد: ۱ـ گشت و گذار و گردش ۲ـ صفا و پاک‌دامنی. چمن نزهت درویشان: چمنزاری که درویشان در آن به گشت و گذار می‌پردازند و یا چمنزار دل درویشان، خواجه دل و مصاحبت درویشان را به چمنزاری پاک و باطراوت تشبیه کرده است. بین فردوس و رضوان تناسب است.

کاخ بهشت که فرشتهٔ رضوان دربان آن است، گوشه و چشم‌اندازی از چمنزار درویشان و یا مصاحبت و هم‌نشینی ایشان است.

۴. قلب سیاه: ایهام دارد: ۱ـ سکّهٔ تقلّبی ۲ـ دل سیاه و ناپاک. کیمیا: ← ۵/۹. صحبت: مصاحبت و هم‌نشینی. بین زر و قلب سیاه تضاد و بین زر و کیمیا تناسب است.

آنچه که زر تقلّبی و سیاه را به طلای خالص و بی‌غش تبدیل می‌کند و دل سیاه و ناپاک را به قلبی صاف و روشن بدل می‌سازد، چیزی جز اکسیر معاشرت و همراهی درویشان نیست.

۵. تاج تکبّر: اضافهٔ تشبیهی، کبر و غرور به تاجی مانند شده است. تاج تکبّر نهادن: کنایه از ترک

غرور و تکبّر کردن. کبریا: عظمت و بزرگی. حشمت: شکوه و جلال. بین تکبّر و کبریا صنعت اشتقاق و بین کبریا و حشمت تناسب است.

درویشان دارای چنان عظمت و شکوهی هستند که خورشید در اوج آسمان با همهٔ شکوه و جلالش، در برابر آن فروتنی می‌کند و تاج از سر برمی‌دارد.

۶. دولت: سعادت، بخت و اقبال. زوال: نابودی و فنا. بی‌تکلّف: بی‌پرده، بدون تظاهر و خودنمایی.

آن بخت و سعادتی که از گزند و نابودی در امان است و غمی ندارد، بی‌پرده و بی‌گفتگو بدان که دولت درویشان است.

۷. خسروان: پادشاهان، زمامداران. حضرت: درگاه، پیشگاه.

شاهان به سبب خدمت و بندگی در درگاه درویشان، قبلهٔ حاجات نیازمندان شده‌اند.

۸. مقصود: مراد و آرزو، کام دل. مظهر: محلّ تجلّی، جلوه‌گاه. طلعت: صورت. آینهٔ طلعت: اضافهٔ تشبیهی، صورت از حیث نور و روشنی، به آینه مانند شده است. بین روی و طلعت تناسب و بین روی در معنی فلزی که از آن آینه می‌ساختند، با آینه ایهام تناسب است.

رخسار پرنور درویشان، جلوه‌گاهی است که آرزو و مقصود شاهان را برآورده می‌کند؛ یعنی شاهان برای رسیدن به مراد و آرزوی خویش نباید از دیدار درویشان روی بگردانند.

۹. از ازل تا به ابد: از آغاز تا پایان.

لشکر ظلم و ستم سراسر جهان را فراگرفته است، ولی روزی فرصت و مجال مناسبی برای درویشان فراخواهد رسید که سپاه ظلم را درهم شکنند و نابود کنند و آن فرصتی است که خدا از ازل تا به ابد به آنان داده است.

۱۰. نخوت فروختن: تکبّر و غرور خود را به رخ دیگران کشیدن. کنف: پناه و حمایت. کنف همّت: اضافهٔ استعاری، همّت به صورت ایوان و درختی سایه‌دار پیش چشم بوده است.

ای توانگر، به درویشان این همه کبر و تفاخر مفروش، زیرا جان و مالت در پناه توجّه و دعای درویشان است.

۱۱. گنج قارون: قارون یکی از خویشان موسی بود، ثروت و گنج‌های او معروف است. گفته‌اند که قارون نزد موسی کیمیاگری آموخت و از این راه، ثروت بی‌کرانی اندوخت و سپس بر اثر این، مغرور شد. قارون در حالی که بر گنج خود نشسته بود، به دعای موسی در اعماق زمین فرورفت. گنج قارون پیوسته در درون زمین حرکت می‌کند و یا فرومی‌رود؛ از این رو، آن را

گنج روان گفته‌اند. (فرهنگ تلمیحات). در قرآن آیهٔ ۸۱، سورهٔ قصص (۲۸) بدآن اشاره شده است: فَخَسَفْنَا بِهِ وَ بِدَارِهِ الْأَرْضَ فَمَا كَانَ لَهُ مِنْ فِئَةٍ يَنْصُرُونَهُ مِنْ دُونِ اللَّهِ وَ مَا كَانَ مِنَ الْمُنْتَصِرِينَ، پس او و خانه‌اش را در زمین فروبردیم و در برابر خدا هیچ گروهی نبود که یاری‌اش کند و خود یاری کردن خویش نمی‌توانست. قهر: خشم. غیرت: ← ۵/۱۰.

قارون و گنج روانش که پیوسته در قعر زمین فرومی‌رود و داستانش را باید در کتاب‌ها خوانده باشی، بدان که از قهر و غضب درویشان به این بلا مبتلا شده است.

۱۲. آب حیات: ← فرهنگ. آب حیات ازلی: آب حیاتی که از ازل بوده است و سبب زندگی جاوید می‌گردد. بین خاک و آب تضادّ است.

ای حافظ، اگر طالب زندگی جاوید هستی، به درگاه خلوت درویشان روی بیاور و خدمت‌گزار آنان باش.

۱۳. نظر: نگاه، عنایت و توجّه. آصف: ← ۱۷۱/۱. آصف عهد: وزیر زمان حافظ، بنا به گفتهٔ مرحوم دکتر قاسم غنی، کنایه از خواجه جلال‌الدّین توران‌شاه، وزیر شاه شجاع است که از ممدوحان حافظ بوده است ← مقدّمه و بیت ۸ غزل ۳۴۳. صورت خواجگی: ظاهر بزرگی و محتشمانه. سیرت: راه و روش. بین صورت و سیرت تضادّ است.

غلام عنایت و توجّه آن وزیر زمانم که با وجود ظاهر بزرگ و محتشمانه‌اش، راه و روش درویشان را دارد؛ یعنی در عین رفعت مقام، فروتن و خاضع است.

۵۰

به دامِ زلفِ تو دل مبتلایِ خویشتن است — بکُش به غمزه که اینش سزایِ خویشتن است
گرت ز دست برآید، مرادِ خاطرِ ما — به‌دست‌باش، که خیری به جایِ خویشتن است
۳ به جانت ای بتِ شیرین‌دهن، که هم‌چون شمع — شبانِ تیره مرادم فنایِ خویشتن است
چو رایِ عشق زدی، با تو گفتم ای بلبل — مکُن که آن گُلِ خندان به رایِ خویشتن است
به مُشکِ چین و چگِل نیست بویِ گُل محتاج — که نافه‌هاش ز بندِ قبایِ خویشتن است
۶ مرو به خانهٔ اربابِ بی‌مروّتِ دهر — که گنجِ عافیتت در سرایِ خویشتن است

بسوخت حافظ و، در شرطِ عشق‌بازی او
هنوز بر سرِ عهد و وفایِ خویشتن است

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلات (بحر مجتثّ مثمّن مخبون مقصور)

۱. زلف: گیسو ← فرهنگ. دام زلف: اضافهٔ تشبیهی، زلف پرپیچ و شکن یار به دام مانند شده است. مبتلا: گرفتار. غمزه: ← ۲۴۹/۸.

دل عاشق‌پیشهٔ من، خود را در دام زلف تو گرفتار کرده است. به ناز و غمزه او را بکش که این سزای اوست.

۲. از دست برآمدن: توانستن و از عهده بیرون آمدن. مراد خاطر: آرزوی دل. به دست بودن: آگاه و هوشیار بودن، مراقب بودن. به جای خویشتن: در حقّ خود، به موقع خود.

اگر می‌توانی آرزوی دل ما را برآورده سازی، هوشیار باش و کوتاهی مکن که کاری خیر و شایسته است.

۳. بت: استعاره از معشوق زیبارو که عاشق او را تا حدّ پرستش می‌پرستند. شیرین‌دهن: خوش‌سخن. نکتهٔ قابل توجّه در این بیت، رابطهٔ بین شمع و شیرین است؛ بدین ترتیب که ابتدا موم را از عسل (یار شیرین آن) جدا می‌کردند و شمع را از موم می‌ساختند و شمع پس از جدایی از یار شیرین خود، محکوم به فنا و سوختن گردید.

جدا شد یارِ شیرینت، کنون تنها نشین ای شمع که حکمِ آسمان این است، اگر سازی وگر سوزی

(غزل ۴۵۴/۱۰)

سوگند به جان تو ای معشوق شیرین من که دوری از تو چنان آتشی به جانم زده است که شب‌های تار هم‌چون شمع می‌سوزم و می‌گدازم و مرادم چیزی جز فنا و نابودی خویش نیست.

۴. چو: چون، وقتی که. رای زدن: مشورت کردن، اندیشیدن، مجازاً اراده کردن و تصمیم گرفتن. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. به رای خویشتن بودن: خودرأی و خودخواه بودن.

ای بلبل عاشق، وقتی دربارهٔ عشق با من مشورت کردی، به تو گفتم به دنبال این کار مرو که حاصلی ندارد، زیرا آن گل خندان خودخواه است و به رأی خود عمل می‌کند.

۵. مشک: ← ۱/۲. چگل: نام قبیله‌ای از ترکان خَلُخ که در ترکستان در حدود کاشغر و رود ایلی می‌زیسته‌اند و شهری به نام چگل در نزدیک طراز داشته‌اند. در شعر فارسی، زیبارویان چگلی مظهر زیبایی به شمار رفته‌اند. (*دائرةالمعارف فارسی*، غلام‌حسین مصاحب). در ادب فارسی چین و چگل نام جایی است که آهوی مشک در آن زندگی می‌کند.
نافه: ← ۱/۲. قبا: جامه‌ای بلند که جلوی آن تا پایین باز است و معمولاً با بند و قیطان بسته می‌شود.

گل خوش‌بو نیازی به بوی مشک چین و چگل ندارد، زیرا در جامه و قبای خود، نافه‌های مشکین دارد؛ یعنی با گشودن بند قبای خود و شکفته شدن، بوی فراوان از خود پراکنده می‌سازد.

۶. ارباب دهر: مال‌داران و صاحبان دنیا که حافظ آنها را پست و بی‌مروّت می‌داند. عافیت: سلامت، نجات و رستگاری که نتیجهٔ دوری از خلق و دنیای مادّی است. گنج عافیت: اضافهٔ تشبیهی، عافیت در قیمت و ارزش به گنج مانند شده است.

به طلب روزی به درِ خانهٔ صاحبان دنیا که پست و فرومایه‌اند، مرو؛ زیرا گنج عافیت و رستگاری در کنج خانهٔ توست؛ یعنی قناعت پیشه کن و از مال‌داران چیزی مخواه تا اعتبار و آبروی خویش را به باد ندهی.

۷. بر سر عهد و وفا بودن: عهد و پیمان دوستی را رعایت کردن.

حافظ از آتش عشق سوخت و شرط عشق‌بازی را به‌جاآورد و هم‌چنان بر سر عهد و پیمانی که با معشوق بسته بود، باقی است.

در ازل بست دلم با سرِ زلفت پیوند — تا ابد سر نکشد، وز سرِ پیمان نرود

(غزل ۲۲۳/۳)

۵۱

لعلِ سیرابِ به‌خون‌تشنه، لبِ یارِ من است — وز پیِ دیدنِ او، دادنِ جان کارِ من است

شرم از آن چشمِ سیه بادش و مژگانِ دراز — هر که دل بردنِ او دید و در انکارِ من است

۳ ساروان، رَخت به دروازه مبَر، کآن سرِ کو — شاه‌راهی است که منزل‌گهِ دلدارِ من است

بندهٔ طالعِ خویشم، که در این قحطِ وفا — عشقِ آن لولیِ سرمست، خریدارِ من است

طبلهٔ عطرِ گُل و زلفِ عبیرافشانش — فیضِ یک شَمّه ز بویِ خوشِ عطّارِ من است

۶ باغبان، هم‌چو نسیمم ز درِ خویش مران — کآب گلزارِ تو از اشکِ چو گلنارِ من است

شربتِ قند و گلاب از لبِ یارم فرمود — نرگسِ او که طبیبِ دلِ بیمارِ من است

آن که در طرزِ غزل نکته به حافظ آموخت
یارِ شیرین‌سخنِ نادره‌گفتارِ من است

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلات (بحر رمل مثمّن مخبون مقصور)

۱. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ، استعاره از لب معشوق. لعل سیراب: لب آبدار و باطراوت. بین سیراب و تشنه تضاد و بین دیدن و دادن جناس لاحق است.

لب زیبای یار من تشنهٔ ریختن خون عاشقان است و من نیز برای دیدن او جان خود را می‌دهم.

۲. انکار: سرزنش و نفی.

از آن چشم سیاه و مژگان دل‌فریب یار شرمش باد هر آن کس که دلبری معشوق من و ناز و غمزهٔ آن چشم سیاه را دید و باز مرا سرزنش می‌کند.

۳. ساروان: ساربان، « سار » به معنی شتر و « بان » پسوند محافظت است، شتربان. رخت: بار و بنه، اسباب سفر. رخت به دروازه بردن: اشاره است به بردن اسباب مسافران به دروازهٔ شهر برای آغاز سفر. شاه‌راه: جادّهٔ اصلی، بزرگ‌ترین راه، راهی که معشوق از آن می‌گذرد.

ای ساربان، بار و بنهٔ سفر را به دروازه مبر و از آن راه مگذر. بیا از کوی محبوب من که شاه‌راه امن و بی‌خطر است، بگذر.

۴. طالع: بخت و اقبال. قحط: قحطی و کمیابی. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. لولی: کولی، لطیف و ظریف، استعاره از معشوق ← ۳/۳. خریدار: طالب و مشتاق.

سپاس‌گزار بخت خویشم، زیرا در این روزگار که وفا و محبّت کمیاب است، هنوز معشوق سرمست و زیبا در عشق وفادار است؛ یعنی از اقبال بلند من است که یار به من وفادار مانده است، وگرنه وفا در زمانه یافت نمی‌شود.

۵. طبله: بوی‌دان، صندوقچهٔ عطّاران. طبلهٔ عطر گل: اضافهٔ تشبیهی، گل خوش‌بو به طبلهٔ عطر مانند شده است. عبیر: نام خوش‌بویی است که از صندل و گلاب و مشک سازند. (*لغت‌نامه*). زلف عبیرافشان: زلف خوش‌بوی و معطّر، در اینجا استعاره از پرچم‌های وسط گل است. فیض: در لغت به معنی جوشش و ریزش است و در اینجا مجازاً لطف و بخشش. شمّه: یک بار بوییدن، کنایه از هر چیز اندک و مختصر. عطّار: عطرفروش، در اینجا استعاره از معشوق که بوی خوش به همراه دارد. بین طبله، عطر، عبیر، شمّه، بوی و عطّار تناسب است.

این بیت ادامهٔ توصیف لولی سرمست در بیت قبل است و مرجع ضمیر متّصل « ش » در « عبیرافشانش » گل خوش‌بوی می‌باشد.

گل خوش‌بو همراه با گیسوی عبیرآمیزش، اندکی از بوی خوش معشوق زیبای من است.

۶. باغبان: در اینجا استعاره از معشوق است که گل‌های عشق را می‌پرورد. آب: ایهام دارد: ۱ـ آبی که گلزار و باغ را آبیاری می‌کند. ۲ـ آب رو و طراوت و شادابی. گلنار: گل انار یا هرچه به رنگ گل انار، سرخ باشد. اشک چو گلنار: اشک خونین. بین گلزار و گلنار صنعت اشتقاق و بین باغبان، آب، گلزار و گلنار و بین نسیم، گلزار و گلنار تناسب است.

ای معشوق، مرا هم‌چو نسیم از درگاه خود مران، زیرا اشک گلگون من سبب رونق گلزار عشق توست.

۷. شربت قند و گلاب: دارویی که طبیبان قدیم برای تقویت قلب تجویز می‌کردند و به آن گل‌قند، گل‌شکر و گل‌انگبین نیز گفته می‌شود، در اینجا کنایه از بوسه. نرگس: ← ۵۲/۴. دل بیمار: کنایه از عاشق.

نکته و طنز قابل توجّه بیت این است که نرگس در شعر و ادبیات پیوسته بیمار است، ولی در اینجا طبیب دل بیمار شاعر شده، بوسه را به عنوان درمان بیماری تجویز می‌کند و شاعر با توجّه به این مطلب می‌فرماید: چشم بیمار معشوق برای درمان دل عاشق و بیمار من بوسه‌ای چند از لبان شیرین یار تجویز کرد.

قندِ آمیخته با گل، نه علاجِ دلِ ماست　　بوسه‌ای چند برآمیز به دشنامی چند
(غزل ۱۸۲/۴)

۸. غزل: ← ۱۶۴/۸. طرز غزل: شیوه و اسلوب سخنوری در غزل. نکته: سخن دقیق و باریک، مضمون نغز و لطیف. نادره‌گفتار: آنکه سخنش پر از نکته‌های لطیف و دل‌نشین است.

حافظ می‌فرماید: اگر غزل‌های من دل‌نشین و لطیف است، به خاطر این است که از طرز سخن گفتن معشوق پیروی کرده است.

تا مرا عشقِ تو تعلیمِ سخن گفتن کرد　　خَلق را وِرد زبان، مِدحت و تحسین من است
(غزل ۵۲/۴)

۵۲

روزگاری است که سَودایِ بتان، دینِ من است　　غمِ این کار، نشاطِ دلِ غمگینِ من است
دیدنِ رویِ تو را دیدهٔ جان‌بین باید　　واین کجا مرتبهٔ چشم جهان‌بینِ من است
۳ یارِ من باش، که زیبِ فلک و زینتِ دهر　　از مَهِ رویِ تو وُ اشکِ چو پروینِ من است
تا مرا عشقِ تو تعلیمِ سخن گفتن کرد　　خَلق را وِردِ زبان، مِدحت و تحسینِ من است

دولتِ فقر خدایا به من ارزانی دار کاین کرامت سببِ حشمت و تمکینِ من است
۶ واعظِ شحنه‌شناس این عظمت گو مفروش زآنکه منزلگهِ سلطان، دلِ مسکینِ من است
یارب این کعبهٔ مقصود، تماشاگهِ کیست که مُغیلانِ طریقش گُل و نسرینِ من است؟

حافظ از حشمتِ پرویز دگر قصّه مخوان
که لبش جرعه‌کشِ خسروِ شیرینِ من است

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلات (بحر رمل مثمّن مخبون مقصور)

۱. سودا: در اینجا مجازاً عشق و میل شدید است ← ۳۶/۱. بتان: جمعِ بت و بت استعاره از معشوق زیبارو که عاشق او را تا حدّ پرستش می‌پرستد. دین: کیش و آیین، راه و روش. مدّت زیادی است که عشق به زیبارویان، آیین و روش من شده است و غم این عشق، سبب شادی و نشاط دل من می‌شود.

چون غمت را نتوان یافت مگر در دلِ شاد ما به امّید غمت، خاطرِ شادی طلبیم
(غزل ۳۶۸/۷)

۲. دیدهٔ جان‌بین: چشم حقیقت‌بین، دیدهٔ بصیرت. مرتبه: حدّ و مقام. چشم جهان‌بین: در مقابل دیدهٔ جان‌بین، چشم سر که فقط قادر به دیدن جهان محسوسات و مادّی است. بین جان در « جان‌بین » و جهان در « جهان‌بین » جناس زاید است.

برای دیدن چهرهٔ زیبای تو، چشم حقیقت‌بین لازم است و این در مقام چشم جهان‌بین و مادّی من نیست.

۳. زیب: زینت و زیور. فلک: آسمان. دهر: روزگار و زمانه. پروین: ثریّا ← ۳/۹. بیت دارای صنعت لفّ و نشر مرتّب است.

حافظ روی معشوق زیبای خود را به ماه آسمان و قطرات اشک خود را به ستاره‌های خوشهٔ پروین تشبیه کرده است و می‌فرماید: ای معشوق، یار من باش تا بر اثر هم‌نشینی ماه روی تو با اشک چون پروین من، آسمان و زمین آراسته و روشن شود.

۴. تا: از آن زمان که، از وقتی که. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عافان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. سخن گفتن: مجازاً شعر و غزل سرودن. ورد: دعا، ذکری که کسی آن را پیاپی در زیر لب تکرار کند. مدحت: مدح و ستایش.

از آن زمان که عشق تو طبع مرا لطیف کرد و من در غزل‌سرایی و سخنوری گویا شدم،

مدح و تحسین من، ورد زبان مردم گشت.

آن که در طرزِ غزل نکته به حافظ آموخت　　یارِ شیرین‌سخنِ نادره‌گفتارِ من است

(غزل ۵۱/۸)

۵. دولت: سعادت و نیک‌بختی. فقر: ← ۳۹/۹. دولت فقر: دارای پارادوکس است. ارزانی داشتن: بخشیدن و عطا کردن. کرامت: بزرگواری و بخشش و ایهامی به معنی اصطلاحی آن یعنی کار خارق‌العاده دارد ← فرهنگ. خواجه کرامت درویش را رسیدن به فقر می‌داند که گفته‌اند: فَإِذا تَمَّ الْفَقْرُ فَهوَاللّٰه. حشمت: جاه و جلال. تمکین: توانگری و دارایی. بین فقر و تمکین تضادْ است.

خدایا، سعادت و نیک‌بختی فقر را به من عطا کن که این عنایت و بخشش تو سبب توانگری و شکوه من می‌شود؛ چنان‌که خواجه فقر را در جای دیگر سلطنت دانسته است و می‌فرماید:

اگر ت سلطنتِ فقر ببخشند ای دل　　کمترین مُلکِ تو از ماه بوَد تا ماهی

(غزل ۴۸۸/۷)

۶. واعظ: ناصح و پنددهنده و از شخصیّت‌های منفی و دوست‌نداشتنی حافظ است. شحنه: داروغه. واعظ شحنه‌شناس: واعظی که با شحنه آشناست و با او نرد دوستی می‌زند. عظمت فروختن: بزرگی و خودنمایی کردن. منزلگه: منزلگاه، محلّ اقامت، جای قرار و آرامش. سلطان: در اینجا مراد سلطان عالم خدای بزرگ است.

به واعظی که به آشنایی و دوستی با شحنه می‌نازد، بگو که دیگر به من فخر مکن که دل بی‌نوای من جایگاه پادشاه است؛ چنان‌که در حدیث قدسی آمده است: لایَسَعُنِی اَرْضِی وَ لاسَمائِی وَ یَسَعُنِی قَلْبُ عَبْدِیَ الْمُؤْمِنِ، من در زمین و آسمان نمی‌گنجم، ولی در قلب بندهٔ مؤمن خود می‌گنجم. (احادیث مثنوی، ۲۶)

۷. کعبهٔ مقصود: قبلهٔ حاجات و آمال، استعاره از معشوق که مقصود دل عاشق است و بدو روی نیاز می‌آورد، هم‌چنان‌که زاهد به کعبه. مغیلان: نوعی درختچهٔ پرخار که در شنزارها می‌روید و در بیابان‌های عربستان فراوان است و خارهای آن سبب اذیّت و آزار طالبان کعبه بود؛ از این رو، مغیلان به مشکلات راه طریقت و عشق تعبیر شده است؛ چنان‌که خواجه می‌فرماید:

در بیابان گر به شوقِ کعبه خواهی زد قدم　　سرزنش‌ها گر کند خارِ مُغیلان، غم مخور

(غزل ۲۵۵/۷)

گل: گل سرخ. نسرین: «نام گلی است سفید و کوچک و صد برگ که به صورت وحشی می‌روید و یکی از گونه‌های نرگس است و از گل‌های آن در عطرسازی استفاده می‌شود.» (*گل و گیاه در ادبیات منظوم فارسی*). بین کعبه و مغیلان و بین گل و نسرین تناسب است.

خدایا، آن معشوق زیبای من که مانند کعبهٔ آمال و مقصود است و در راه رسیدن به عشقش خارهای مغیلان در نظرم هم‌چون گل و نسرین لطیف‌اند، به چه کسی نظر دارد و روی خود را به که نشان می‌دهد؟

۸ حشمت: جلال و شکوه. پرویز: ← ۴۱/۶. جرعه‌کش: می‌نوش، آن که جام شراب را تا ته می‌نوشد، آن که در میخانه جرعه طلب می‌کند، کنایه از گدا. خسرو شیرین: استعاره از معشوق دل‌پذیر و زیبا و نیز ایهامی به خسرو پرویز و معشوقه‌اش شیرین است ← ۴۱/۶.

ای حافظ، دیگر از عظمت و جلال خسرو پرویز سخن مگو و از داستانش یاد مکن، زیراکه او با همهٔ شکوه و حشمت خود، لبش گدا و جرعه‌نوش محبوب دلربا و شیرین‌حرکات من است.

و نیز می‌تواند مراد حافظ از خسرو شیرین، ممدوح خود باشد.

۵۳

منم که گوشهٔ میخانه خانقاهِ من است — دعایِ پیرِ مُغان وِردِ صبحگاهِ من است
گَرَم ترانهٔ چنگِ صبوح نیست، چه باک — نوایِ من به سَحر، آهِ عذرخواهِ من است
۳ ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله — گدایِ خاکِ درِ دوست، پادشاهِ من است
غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصالِ شماست — جز این خیال ندارم، خدا گواهِ من است
مگر به تیغِ اَجَل خیمه برکَنم، ورنی — رمیدن از درِ دولت، نه رسم و راهِ من است
۶ از آن زمان که بر این آستان نهادم روی — فرازِ مَسندِ خورشید، تیکه گاهِ من است

گناه اگرچه نبود اختیارِ ما حافظ
تو در طریق ادب باش، گو گناهِ من است

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلات (بحر مجتثّ مثمّن مخبون مقصور)

۱ میخانه: ← فرهنگ. خانقاه: ← فرهنگ. پیر مغان: پیر میکده و طریقت ← فرهنگ. ورد: دعا، ذکری که کسی آن را پیاپی در زیر لب تکرار کند.

من آن رند خراباتی هستم که خانقاه من، گوشهٔ میخانه است و دعای سحرگاهی من، دعا برای پیر مغان است.

مصراع دوم را نیز می‌توان به دو گونهٔ دیگر معنا نمود:

۱ـ من آن دعا و ذکری را می‌گویم که پیر مغان از من خواسته است.

۲ـ من آن دعا و ذکری را می‌گویم که هر سحر، پیر مغان آن را بر زبان می‌راند.

۲. گرم: اگر برای من. ترانه: آهنگ و نغمه. چنگ. ← ۲۹/۸. صبوح: شراب صبحگاهی. چنگ صبوح: نواختن چنگ به هنگام نوشیدن شراب صبحگاهی؛ چنان‌که حافظ در بیت دیگر بدآن اشاره می‌کند:

تا همه خلوتیان جامِ صبوحی گیرند　　چنگِ صبحی به درِ پیرِ مناجات بریم
(غزل ۳۷۳/۳)

بین ترانه، چنگ و نوا و بین صبوح و سحر تناسب است.

اگر به هنگام نوشیدن شراب صبحگاهی نغمه و ترانهٔ چنگ به گوش نمی‌رسد، غمی نیست؛ زیرا آه و نالهٔ سحرگاهی من در حکم آهنگ دلنشین و خوشی است که نبودن نوای چنگ را جبران می‌کند.

۳. فارغ: بی‌نیاز و مستغنی.

خدا را شکر که در عین فقر و تنگ‌دستی: از پادشاه و گدا بی‌نیازم و توجّهی به تعلّقات مادّی ندارم، زیرا پادشاهان حقیقی همان گدایان کوی دوست هستند.

مَبین حقیر گدایانِ عشق را، کاین قوم　　شهانِ بی‌کمر و خسروانِ بی‌کُلَهند
(غزل ۲۰۱/۴)

۴. وصال: پیوند با محبوب ← فرهنگ. خیال: آرزو، فکر، تصوّر چیزی در ذهن هنگامی که در پیش چشم نباشد، تصویر معشوق.

از عبادت در مسجد و مستی در میخانه هدفم جز وصال تو نیست و خدا بر این قصد و نیّتم گواه است.

همه کس طالبِ یارند، چه هشیار و چه مست　　همه جا خانهٔ عشق است، چه مسجد چه کِنشت
(غزل ۸۰/۳)

در عشق، خانقاه و خرابات فرق نیست　　هر جا که هست، پرتوِ رویِ حبیب هست
(غزل ۶۳/۳)

۵. اجل: مرگ. خیمه برکندن: برچیدن و جمع کردن خیمه، کنایه از کوچ کردن، مردن. رمیدن: گریختن. در دولت: استعارهٔ مکنیّه، درگاه سعادت و خوشبختی.

تا زمانی که جان در بدن دارم و زنده‌ام، گریختن و دور شدن از درِ خانهٔ دوست راه و روش من نیست، مگر اینکه مرگ من فرارسد و خیمه‌ام را برکند و مرا از این درگاه دور سازد.

تا دامنِ کفن نکَشم زیرِ پایِ خاک باور مکن که دست ز دامن بدارمت
(غزل ۹۱/۲)

۶. آستان: آستانه و درگاه. روی بر آستان نهادن: ایهام دارد: ۱ـ رو به سوی آستان آوردن ۲ـ روی را بر خاک این آستان نهادن. فراز: بالا و اوج. مسند: تخت و تکیه‌گاه. مسند خورشید: آسمان چهارم زیرا قدما خورشید را در فلک چهارم می‌دانستند.

از آن زمان که به درگاه معشوق روی آوردم و چهره بر خاک آن درگاه گذاشتم، به مقام و مرتبه‌ای رسیدم که خود را بر آسمان می‌بینم که بر مسند خورشید تکیه زده‌ام. خواجه این معنی را در بیت سوم همین غزل نیز آورده است.

۷. اختیار: در لغت به معنی انتخاب و گزینش است و در اصطلاح فلسفه و کلام به معنای آزادی عمل انسان و توانایی اجرای اراده و خواست خود که در مقابل جبر است. در طریق ادب بودن: شرط ادب را نگاه‌داشتن و از آن خارج نشدن. بیت بیانگر مرام و مشرب جبری حافظ است و خود را مورد خطاب قرار می‌دهد و می‌گوید: اگرچه خطا و گناه انسان اختیاری نیست، ولی تو از گناه بپرهیز و ادب را نگاه‌دار و بگو که گناه من است و خود را مقصّر بدان ← ۳۷/۸.

۵۴

ز گریه مردمِ چشمم نشسته در خون است ببین که در طلبت حالِ مردمان چون است
به یادِ لعلِ تو وُ چشمِ مستِ می‌گونت ز جامِ غم، میِ لعلی که می‌خورم، خون است
۳ ز مشرقِ سرِ کو، آفتابِ طلعتِ تو اگر طلوع کند، طالعم همایون است
حکایتِ لبِ شیرین، کلامِ فرهاد است شکنجِ طُرّهٔ لیلی، مقامِ مجنون است
دلم بجو که قدت هم‌چو سرو، دل‌جوی است سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است
۶ ز دَورِ باده به جان راحتی رسان ساقی که رنجِ خاطرم از جَورِ دَورِ گردون است
از آن دَمی که ز چشمم برفت رودِ عزیز کنارِ دامنِ من هم‌چو رودِ جیحون است

چگونه شاد شود اندرونِ غمگینم؟ به اختیار، که از اختیار بیرون است

ز بی‌خودی طلبِ یار می‌کند حافظ
چو مفلسی که طلب‌کارِ گنجِ قارون است

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلان (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

مرحوم دکتر معین، این غزل را مرثیه‌ای در مرگ فرزند خواجه می‌داند، چنان‌که به صراحت در بیت هفتم بدآن اشاره رفته است. (حافظ شیرین‌سخن، ۱۴۱)

حافظ در دو غزل و یک قطعهٔ دیگر نیز از مرگ فرزند خود با سوز و گداز یاد می‌کند:

۱ـ در غزل ۱۳۴ به مطلع:

بلبلی خونِ دلی خورد و گُلی حاصل کرد بادِ غیرت به صدش خار پریشان‌دل کرد

به‌ویژه در دو بیت زیر از این غزل:

قرّةالعین من آن میوهٔ دل یادش باد که چه آسان بشد و، کار مرا مشکل کرد
آه و فریاد که از چشم حسودِ مَهِ چرخ در لحد ماهِ کمان‌ابرویِ من منزل کرد

۲ـ در غزل ۲۱۶ به مطلع:

آن یار کز او خانهٔ ما جایِ پری بود سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

به‌ویژه در دو بیت زیر از این غزل:

منظور خردمندِ من آن ماه، که او را با حُسنِ ادب، شیوهٔ صاحب‌نظری بود
از چنگِ منَش اخترِ بدمِهر به در بُرد آری، چه کنم دولتِ دَورِ قمری بود

۳ـ و قطعهٔ زیر که آشکارتر از دو غزل بالاست:

دلا، دیدی که آن فرزانه‌فرزند چه دید اندر خم این طاقِ رنگین
به جایِ لوحِ سیمین در کنارش فلک بر سر نهادش لوحِ سنگین

مردم چشم: ترجمهٔ تعبیر انسان‌العین است، مردمک چشم. مردمان: ایهام دارد: ۱ـ مردمک دیدگان ۲ـ انسان‌ها. چون: چگونه.

در طلب تو آن قدر اشک ریختم که مردمک‌های چشمانم غرق در خون شده است. ببین که حال دو چشم من و یا حال مردمی که در شوق دیدارت در سوز و گدازند، چگونه است.

مردمِ چشمم به خون آغشته شد در کجا این ظلم بر انسان کنند؟

(غزل ۱۹۷/۷)

۲. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ، استعاره از لب معشوق. مست: خمار. می‌گون: سرخ و شرابی‌رنگ. می لعلی: بادهٔ سرخ به رنگ لعل

بادهٔ سرخ‌رنگی که به یاد لبت و چشم مست خمارآلوده‌ات از جام غم می‌نوشم، گویی خون دلی بیش نیست.

۳. مشرق سرکو: اضافهٔ تشبیهی، سرکو به مشرق مانند شده است، همان طور که آفتاب از مشرق ظاهر می‌شود، روی محبوب نیز از سرکو آشکار می‌گردد. طلعت: صورت و رخسار. آفتاب طلعت: اضافهٔ تشبیهی، صورت معشوق از جهت زیبایی و روشنی، به خورشید مانند شده است. طالع: «در لغت به معنی برآینده و طلوع‌کننده و در اصطلاح نجوم، جزوی است از منطقةالبروج که در وقت مفروض در افق شرقی باشد. اگر آن وقت، زمان ولادت شخصی بود، آن را طالع مولود یا طالع آن شخص گویند.» (فرهنگ *اصطلاحات نجومی*)، بخت و اقبال. همایون: خجسته و مبارک. بین طلعت، طالع و طلوع صنعت اشتقاق و بین مشرق، آفتاب، طلوع و طالع تناسب است.

ای معشوق، اگر چهرهٔ خورشیدگون تو از سرکوی آشکار گردد، بخت و اقبالم فرخنده و مبارک می‌شود.

۴. لب شیرین: ایهام دارد: ۱ـ لب زیبا و شیرین ۲ـ لب شیرین معشوقهٔ فرهاد. فرهاد: «عاشق شیرین و رقیب خسرو پرویز بود. در متون تاریخی و ادبی کهن اشاره‌ای به شخصیّت او نشده است. تنها در برخی از کتاب‌های کهن نام او را به عنوان فرهاد حکیم که مهندس بود و کار ساختن برخی از نقوش در بناهای عصر خسرو پرویز به او منسوب است، می‌توان یافت. از قرن ششم هجری به بعد که نظامی در داستان خسرو و شیرین ماجرای عشق او و شیرین را به نظم درآورده، شهرت فرهاد در ادب فارسی به جایی رسید که از خسرو نیز معروف‌تر شد. شخصیّت فرهاد در هاله‌ای از افسانه به عنوان مظهر پاک‌بازی و عشق، هم‌چون اسطوره‌ای در شعر و ادب فارسی جاویدان شده است. بر طبق افسانه‌ها، فرهاد شیفتهٔ شیرین، معشوقهٔ خسرو شد و خسرو او را به کندن کوه بیستون واداشت. فرهاد با شوق و توانایی خاصّی به این کار پرداخت و پاره‌های سنگین و عظیم کوه را که صد مرد از برداشتن آنها عاجز بودند، می‌کَند و می‌افکند. گویند پیرزنی به دروغ خبر مرگ شیرین را به او رساند و فرهاد با شنیدن این خبر از حسرت، تیشه بر فرق خود فرودآورد و جان باخت.» (فرهنگ *اساطیر*). شکنج: پیچ و تاب و چین و شکن. طرّه: زلف، موی جلوی پیشانی، زلف

تابدار و آراسته. لیلی و مجنون: «لیلی معشوقهٔ معروف مجنون که در ادب فارسی، مظهر کامل عشق و عشق کل و نمایندهٔ تامّ معشوق شاعران شده است. او دختر مهدی بن سعد یا مهدی بن ربیعه بود که مجنون بن قیس بن ملوّح عاشق او شد و در عشق او سر به بیابان نهاد و در فراق معشوقه شعرها گفت و خاک‌ها بر سر ریخت. در ادب عرفانی فارسی، لیلی مظهر عشق ربّانی و الوهیّت است و مجنون مظهر روح ناآرام بشری که بر اثر دردها و رنج‌های جانکاه دیوانه شده و در صحرای جنون و دل‌دادگی سرگردان است و در جستجوی وصال حق به وادی عشق درافتاده و می‌خواهد به مقام قرب حضرت لایزال واصل شود؛ امّا بدین مقام نمی‌رسد، مگر آن روزی که از قفس تن رها شود. از داستان عشق این دو شاید بیش از هر داستان عشقی دیگری در ادب فارسی سخن گفته شده است. ادب غنایی فارسی و ترکی مملوّ است از داستان این دو دلداده که سرآغاز آنها تقریباً از لیلی و مجنون نظامی گنجوی است. این اثر بعدها به شدّت مورد توجّه و تقلید شعرای متعدّد قرار گرفته است.» (*فرهنگ اساطیر*). مقام: محلّ اقامت.

هم‌چنان‌که جای مجنون در چین و شکن زلف لیلی است، سخن فرهاد نیز پیوسته حکایت کردن از لب زیبای شیرین است.

۵. دل جستن: دل‌جویی کردن، مهربانی کردن. سرو: درختی است همیشه سبز که در ادبیات فارسی، شاعران قد و قامت معشوق را بدآن تشبیه کرده‌اند. دل‌جوی: دلربا و زیبا. موزون: آهنگین و گوش‌نواز.

ای معشوق، دلم را به دست آور، زیراکه ندّ سروگونت دلربا و زیباست و با من حرف بزن، چون سخنت لطیف و گوش‌نواز است.

۶. دور باده: به گردش درآمدن جام شراب در مجلس. خاطر: دل. جور: ستم و در معنی یکی از خط‌های جام که در اینجا مراد نیست، با دَور باده و ساقی ایهام تناسب است. دور گردون: گردش روزگار. بین باده و ساقی و بین جَور و دَور جناس لاحق است.

ای ساقی، با به گردش درآوردن جام شراب، راحتی و آسایش به جانم ببخش، زیرا از چرخش روزگار جز رنجش خاطر چیزی نصیبم نشد.

اگر نه باده غمِ دل ز یادِ ما ببَرد نهیبِ حادثه بنیادِ ما ز جا ببَرد

(غزل ۱۲۹/۱)

غمِ کهن به میِ سال‌خورده دفع کنید که تخم خوشدلی این است، پیرِ دهقان گفت

(غزل ۸۸/۶)

۷. «رود» در مصراع اوّل به معنی فرزند که با «رود» در مصراع دوم جناس تامّ است. رود از چشم رفتن: ایهام دارد: ۱ـ دور شدن فرزند از مقابل چشم. ۲ـ جاری شدن اشک از چشم. کنار: جنب و پهلو و در معنی ساحل یا کرانه با رود و رود جیحون ایهام تناسب است. رود جیحون: نام رودی است در آسیای مرکزی به طول ۲۵۴۰ که از دامنه‌های جبال هندوکش سرچشمه گرفته، مرز بین تاجیکستان و شمال شرقی افغانستان را تشکیل می‌دهد و به دریاچهٔ آرال می‌ریزد.

بیت به مرگ فرزند شاعر اشاره دارد: از زمانی که فرزند عزیزم از مقابل دیدگانم برفت و ناپدید گشت، سیل اشک از دو چشمم روان شد و کنار دامنم هم‌چون رود جیحون گردید.

۸. اندرون: دل. به اختیار: به میل و اراده.

چگونه این دل غم‌زده را به میل خود شاد کنم، زیرا این کار در توان من نیست و از اختیار من بیرون است.

۹. بی‌خودی: مستی و شوریدگی، دیوانگی. مفلس: فقیر و تهی‌دست. طلب‌کار: خواهان و آرزومند. گنج قارون: ← ۴۹/۱۱.

حافظ از شوریدگی و مستی است که آرزوی وصال یار را دارد و این مانند انسان فقیر و تهی‌دستی است که خواهان رسیدن به گنج قارون باشد.

۵۵

خسم زلفِ تو دامِ کفر و دین است ز کارستانِ او یک شَمّه این است

جمالت معجزِ حُسن است، لیکن حدیثِ غمزه‌ات سحرِ مُبین است

۳ ز چشمِ شوخِ تو جان کَی توان برد که دایم با کمان اندر کمین است؟

بسر آن چشمِ سیه صد آفرین باد که در عاشق‌کُشی سِحرآفرین است

عجب علمی است علمِ هیئت عشق که چرخِ هشتمش هفتم‌زمین است

۶ تو پنداری که بدگو رفت و جان برد؟ حسابش با کرام‌الکاتبین است

مشو حافظ ز کیدِ زلفش ایمن

که دل برد و کنون در بندِ دین است

مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ مفاعیل (بحر هزج مسدّس مقصور)

۱. خم زلف: پیچ و تاب و چین و شکن زلف، خم زلف به دام مانند شده است. در اصطلاحات عرفانی، خم زلف به معنی اسرار پر پیچ و خم الهی است ← زلف در فرهنگ. کفر و دین: بی‌دینی و دین‌داری. کارستان: کارهای عجیب و مهم. شمّه: کم و اندک.

پیچ و تاب گیسوی تو در راه کفر و دین، دامی گسترده است و هر کس را در هر مذهب گرفتار می‌سازد و همهٔ اینها، اندکی از کارهای عجیب اوست؛ به تعبیر عارفانه، همه در پی کشف اسرار پیچیدهٔ الهی‌اند.

۲. معجز حسن: معجزهٔ زیبایی. جمالت معجز حسن است: جمال تو غایت و معجزهٔ زیبایی است. حدیث: داستان، ماجرا. غمزه: ← ۲۴۹/۸. سحر مبین: جادوی آشکار، حافظ این تعبیر را از قرآن گرفته است. بین سحر و معجز تضاد و بین جمال و حسن تناسب است.

جمال تو در زیبایی معجزه است و ماجرای ناز و عشوه‌گری تو خود سحری آشکار است.

۳. شوخ: گستاخ و بی‌حیا، دزد و راهزن. کمان: استعاره از ابرو، بین شوخ به معنی دزد با کمین ایهام تناسب و بین کمال و کمین صنعت شبه اشتقاق و از جهتی جناس لاحق است.

کی می‌توان از چشم دزد و گستاخ تو که بپوسته با کمان ابروان در کمین جان عاشقان نشسته است، جان سالم به در برد؟

۴. سحرآفرین: آفرینندهٔ سحر و جادو، آنکه کار خارق‌العاده می‌کند.

بر چشم سیاه تو صد درود و آفرین باد که در عاشق‌کشی معجزه‌گر و ساحر است.

۵. هیئت: «در اصطلاح نجوم، علمی است که در آن از ظواهر اجرام آسمانی و قوانین حرکات ظاهری و حقیقی و وضع آنها نسبت به یکدیگر و شکل و قوانین آنها بحث می‌شود.» (*فرهنگ اصطلاحات نجومی*). عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. علم هیئت عشق: اضافهٔ تشبیهی، شاعر عشق را در بلندی مقام و مکان، به علم هیئت که علم شناخت احوال ستارگان و سیّارات است، تشبیه کرده است. چرخ هشتم: فلک هشتم، فلک‌البروج که فلک ستارگان ثابت است، استعاره از مقام و مرتبهٔ عالی. هفتم‌زمین: طبقهٔ هفتم زمین و پایین‌ترین قسمت آن، استعاره از مقام و مرتبهٔ پست و فرودین. برای اطّلاع بیشتر از طبقات هفتگانهٔ زمین ← (*فرهنگ اشارات ذیل زمین*)

عشق عجب علم حیرت‌آوری است که آسمان هشتم با همهٔ بلندی و نورانیّتش در برابر

آن چون طبقهٔ هفتم زمین پست و تاریک است؛ یعنی افلاک با همهٔ بلندی و عظمت در زیر پای عشق قرار دارد.

۶. کرام‌الکاتبین: در لغت به معنی نویسندگان بزرگوار، تعبیری است قرآنی که اشاره است به آیهٔ ۱۱ و ۱۰، سورهٔ انفطار (۸۲): وَ إِنَّ عَلَيْكُمْ لَحَافِظِينَ، كِراماً كاتِبِينَ، حال آنکه بر شما محافظانی گمارده شده‌اند، کاتبانی بزرگوار.

گمان می‌کنی که بدگو جان سالم به در می‌برد؟ بدان که عمل زشت او نوشته می‌شود و او به سزای آن خواهد رسید. مصراع دوم دارای صنعت ارسال‌المثل است.

۷. کید، مکر و فریب.

ای حافظ، از حیله و مکر گیسوی یار آسوده‌خاطر مباش، زیرا دلت را برد و اکنون در پی بردن دین و ایمانت است.

۵۶

دل سراپردهٔ محبّتِ اوست — دیده آیینه‌دار طلعتِ اوست
من که سر درنیاورم به دو کَون — گردنم زیرِ بارِ منّتِ اوست
۳ تو وُ طوبی و ما وُ قامتِ یار — فکرِ هر کس به قدرِ همّتِ اوست
گر من آلوده‌دامنم چه عجب — همه عالَم گواهِ عصمتِ اوست
من که باشم در آن حرم، که صبا — پرده‌دارِ حریمِ حرمتِ اوست؟
۶ بی‌خیالش مباد مَنظرِ چشم — زآنکه این گوشه جایِ خلوتِ اوست
هر گُلِ نو که شد چمن‌آرای — زَائرِ رنگ و بویِ صحبتِ اوست
دَورِ مجنون گذشت و نوبتِ ماست — هر کسی پنج روز نوبتِ اوست
۹ مُلکتِ عاشقیّ و گنجِ طَرَب — هرچه دارم ز یُمنِ همّتِ اوست
من و دل گر فدا شدیم چه باک — غرض اندر میان، سلامتِ اوست

فقرِ ظاهر مَبین، که حافظ را
سینه گنجینهٔ محبّتِ اوست

فاعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلات (بحر خفیف مسدّس مخبون مقصور)

۱. سراپرده: بارگاه، خیمه و چادر. دل: قلب، به تعبیر عرفا جایگاه تجلّی انوار الهی و واسطهٔ

میان عالم جسم و معنی است. محبّت: دوستی و مهرورزی و در شعر حافظ مترادف با عشق است. آیینه‌دار: کسی که آینه پیش عروس یا سلطان نگه‌می‌دارد ← ۱۰۵/۶. طلعت: صورت. بین دل، دیده و طلعت تناسب است.

دلم جایگاه عشق معشوق است و چشمم مانند کسی است که آینه در برابر او نگاه‌می‌دارد؛ یعنی دل و دیده‌ام محلّ تجلّی چهره و جمال زیبای اوست.

۲. سر به چیزی درآوردن: تسلیم شدن و سر فرودآوردن به چیزی. دو کون: دو عالم، عالم غیب و شهادت. منّت: لطف و نیکی.

من که سر به دو عالم فرودنمی‌آورم و از آن بی‌نیازم، گردنم زیر بار لطف اوست و از او بی‌نیاز نیستم.

۳. طوبی: « (درخت) طوبا، نام دیگر بهشت و یا نام درختی است در بهشت که شاخ و برگ آن تمام باغ عدن را می‌پوشاند. اصل آن در سرای رسول (ص) و یا علی بن ابی‌طالب (ع) است و در سرای هر مؤمنی شاخی از آن باشد و میوه‌های گوناگون و خوش‌بو از آن حاصل آید و چون بهشتیان میوهٔ آن درخت آرزو کنند، شاخه سر فرودآرد تا میوه بازکنند. از ابن عبّاس روایت کنند که سوار زیر یکی از شاخه‌های آن درخت، هفتاد سال راه رود. مرغانی که بر شاخ طوبا فرودآیند، هم‌چندِ شتر خراسانی باشند. در حدیث است که عیسی به خداوند گفت: پروردگارا، طوبی چیست؟ خداوند فرمود: درختی است در بهشت که من آن را کاشته‌ام، بر سراسر بهشت سایه افکنده، ریشهٔ آن از رضوان و آبش از تسنیم. در امالی شیخ صدوق حدیث دیگری است که در بهشت درختی است که از بالایش جامه برآید و از پایینش اسبان پَردار، با زین و مهار که نه سرگین کنند و نه ادرار. اولیای خدا بر آن سوار شوند و در بهشت هر جا که خواهند پرواز کنند. شیخ اشراق در رسالهٔ عقل سرخ می‌گوید: درخت طوبی درختی عظیم است. هر کس که بهشتی بود، چون به بهشت رود، آن درخت در بهشت ببیند. هر میوه‌ای که در جهان می‌بینی، بر آن درخت باشد و اگر آن درخت نبود، هرگز نه میوه بود و نه درخت و نه ریاحین و نه نبات. سیمرغ آشیانه بر سر طوبا دارد و بامداد که از آشیانهٔ خود به درآید و پر بر زمین بازگستراند، از اثر پر او میوه بر درخت پیدا شود و نبات در زمین. این توصیف برابر است با درخت همه‌تخم (wispobish) یا « همه را درمان‌بخش » که مطابق روایات کهن (یشت‌ها ۵۷۳/۱)، جایگاه سیمرغ دانسته شده و در دریای فراکرت است و بذر همهٔ نهال‌ها در اوست. صوفیان « طوبی » را به معنی طیب وقت و حالت خوش

گرفته‌اند. عین‌القضات همدانی (*معنّفات*، ح عفیف عسیران، ۲۶۳) طوبی و سدرةالمنتهی و زیتونه را همه یکی می‌داند که نام‌های بسیار دارد. » (*فرهنگ اساطیر*)، طوبی مجازاً بهشت (به علاقهٔ جزو و کل).

قامت یار به طریق تشبیه تفضیل به درخت طوبی مانند شده است؛ یعنی قامت یار بلندتر و زیباتر از درخت طوبی است و هر کس که به قامت او نظر دارد، فکر و همّتش بلندتر است. « واو » در « تو وُ طوبی، ما وُ قامت یار » به معنی ملازمت و همراهی است؛ یعنی خاطر تو ملازم طوبی و دل ما ملازم قامت یار است. همّت: ← ۱۲/۱۲.

نهایت آرزوی تو این است که در بهشت زیر سایهٔ درخت طوبی خوش باشی و غایت خواستهٔ من رسیدن به قد و قامت زیبای یار و وصال به اوست و این خواسته و آرزو به بلندنظری و همّت هر کس بستگی دارد.

سایهٔ طوبی و دل‌جوییِ حور و لبِ حوض به هوایِ سرِ کویِ تو برفت از یادم

(غزل ۳۱۷/۴)

۴. آلوده‌دامن: گناه‌کار. عصمت: بی‌گناهی، پاک‌دامنی.

اگر تردامن و گناه‌کارم، باکی نیست؛ زیرا دلم در پی عشق معشوقی است که همهٔ مردم جهان بر بی‌گناهی و پاک‌دامنی او شاهدند؛ به عبارت دیگر، آلودگی من سبب این نشده است که یارم بدنام شود، بلکه او در عین پاکی و بی‌گناهی است.

۵. حرم: گرداگرد خانه و مکان مقدّس، داخل خانه و سرای اندرونی، مراد خواجه حریم و گرداگرد کوی یار است؛ جایی که بیگانه اجازهٔ ورود به آنجا را ندارد. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ. پرده‌دار: حاجب و غلام. حریم: گرداگرد خانه و عمارت، جایی که دارای حرمت و احترام است. حرمت: آبرو و عزّت. بین حرم، حریم و حرمت صنعت اشتقاق است.

در سراپردهٔ یار که صبا پرده‌دار حریم حرمت اوست، من چه کسی هستم که بتوانم به آنجا راه یابم؟

۶. خیال: عکس و تصویر. منظر: محلّ نظر، دیدگاه، روزن. منظر چشم: اضافهٔ تشبیهی، چشم به روزنی تشبیه شده که از آنجا عالم را می‌توان دید. گوشه: کنج و کنار، زاویه. خلوت: گوشه‌نشینی ← عزلت در فرهنگ. بین گوشه و خلوت تناسب است.

تصویر خیال چهرهٔ یار از برابر دیدگانم دور مباد، زیرا این گوشه خلوت‌سرای اوست و

جایگاه کسی جز او نیست.

۷. چمن‌آرای: آراینده و زینت‌بخش باغ و چمن. صحبت: مصاحبت و هم‌نشینی. بین گل، چمن در «چمن‌آرای»، رنگ و بو تناسب است.

هر نوگل تازه و خوش‌رنگ و بویی که با حضور خود زینت‌بخش باغ و بوستان است، در اثر صحبت و هم‌نشینی با معشوق زیبا و دل‌فریب من این لطافت و خوبی را پیدا کرده است.

۸. دور: دوران و روزگار. مجنون ← ۵۴/۴. پنج روز: کنایه از مهلت و مدّت اندک.

روزگار مجنون و عشق‌ورزی او با لیلی سپری شد حال، دوران جنون و عشق‌بازی ما با معشوق زیباروی است. آری، زمان و مهلت هرکس بیش از پنج روز نیست.

۹. ملکت: سلطنت و پادشاهی، کشور و مملکت. طرب: شادی و خوشی. ملکت عاشقی و گنج طرب: اضافهٔ تشبیهی، عاشقی به ملک و طرب به گنج مانند شده است. یمن: مبارکی و فرخندگی. همّت: ← ۱۲/۱۲.

آنچه از سلطنت عشق و گنج شادی نصیبم شده، همه از همّت فرخندهٔ یار دل‌فریب من است.

۱۰. اگر من و دل در راه عشق به معشوق فنا شدیم، چه باک. هدف، تنها سلامتی اوست.

۱۱. فقر ظاهر: تهی‌دستی.

به فقر ظاهری‌ام نگاه کن، زیرا سینه‌ام خزانه‌ای است که عشق یار را هم‌چون گنجینهٔ گران‌بها در خود پنهان کرده است.

مَبین حقیر گدایانِ عشق را، کاین قوم — شهانِ بی‌کمر و خسروانِ بی‌کُلَهند

(غزل ۲۰۱/۴)

۵۷

آن سیه‌چَرده که شیرینیِ عالَم با اوست — چشمِ می‌گون، لبِ خندان، دلِ خرّم با اوست

گرچه شیرین‌دهنان پادشهانند، ولی — او سلیمانِ زمان است که خاتم با اوست

۳ رویِ خوب است و کمالِ هنر و دامنِ پاک — لاجرم، همّتِ پاکانِ دو عالَم با اوست

خالِ مُشکین که بدآن عارضِ گندم‌گون است — سرِّ آن دانه که شد رهزنِ آدم، با اوست

دلبرم عزمِ سفر کرد، خدا را یاران — چه کنم با دلِ مجروح که مرهم با اوست

۶ با که این نکته توان گفت، که آن سنگین‌دل — کُشت ما را وُ دَمِ عیسیِ مریم با اوست

حافظ از معتقدان است، گرامی دارش

زآنکه بخشایشِ بس روحِ مکرّم با اوست

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلان (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

۱. چرده: رنگ چهره و پوست. سیه‌چرده: گندم‌گون، سبزه. چشم می‌گون: چشم مست، چشم سرخ شرابی‌رنگ.

آن یار دلربای ملیح و گندم‌گون من که شیرینی عالم در وجودش خلاصه می‌شود، چشمی مست و می‌گون، لبی خندان و دلی شاد دارد.

۲. شیرین‌دهنان: کسانی که دهانی زیبا دارند و سخنانی شیرین و دل‌نشین می‌گویند. سلیمان: « پسر داوود و از پیغمبران و پادشاهان بنی‌اسرائیل است که بر طبق روایات مذهبی ۷۰۰ سال سلطنت کرد و تورات را نشر داد. امّا در متون تاریخی، پادشاهی او را از ۹۷۳ ـ ۹۳۵ پیش از میلاد گفته‌اند. او در سوریهٔ قدیم یا شام می‌زیست. در آیهٔ ۲۹، سورهٔ ص (۳۸) آمده است: وَ وَهَبْنا لِداوُودَ سُلَیْمان نِعْمَ الْعَبْد اِنَّهُ اَوّابٌ، و بخشیدیم به داوود سلیمان را که بندهٔ خوب بازگشت‌کننده‌ای بود. باد فرمانبر سلیمان بود و تخت او را که شادُروانی به مساحت چهل فرسنگ در چهل فرسنگ بود، حمل و نقل می‌کرد. علاوه بر این، مأمور بود که هرچه را که در ملک سلیمان می‌گذرد، به گوش او برساند.

اندر آن ساعت که بر پشتِ صبا بندند زین با سلیمان چون برانم من که مورم مَرکب است؟

(غزل ۳۱/۷)

سلیمان بر تمام جنّ و دیو و انس و جانوران مختلف مسلّط و حاکم بود و اجنّه جزو لشکر او بودند. در آیهٔ ۱۷، سورهٔ نمل (۲۷) آمده است: وَ حُشِرَ لِسُلَیْمانَ جُنودُهُ مِنَ الجِنِّ وَ الاِنْسِ وَ الطَّیْرِ فَهُمْ یُوزَعُونَ، و جمع گردانیده شدند برای سلیمان لشکرهایش از جنّ و انس و پرنده و ایشان از تفرّق بازداشته می‌شوند (یعنی تحت نظم و انضباط بودند) و جنّ و پری برای سلیمان کارهای ساختمانی می‌کردند، چنان‌که در آیهٔ ۱۲، سورهٔ سبا (۳۴) آمده است: وَ مِنَ الْجِنِّ مَنْ یَعْمَلُ بَیْنَ یَدَیْهِ بِاِذْنِ رَبِّهِ، و از جن یک گروه آن بودند که پیش سلیمان کار می‌کردند. دلیل حکومت سلیمان بر جنّ و انس وجود انگشتری سلیمان بود که نگینی به وزن نیم دانگ داشت و بر آن اسم اعظم نقش شده بود. در قصص‌الانبیای نیشابوری (ص ۲۷۸ و ۲۷۷) می‌نویسد که داوود « آن نگین که از آدم ـ علیه‌السّلام ـ میراث مانده بود و باز بدو رسید ... به سلیمان داد و برهان و معجزهٔ او گشت. » روزی دیوی به نام صخر جنّی که به زشت‌رویی و بدبویی مشهور است، آن انگشتری را به حیله ربود و در نتیجه چهل روز به جای سلیمان سلطنت کرد. عاقبت‌الامر این مشکل به تدبیر وزیر سلیمان، آصف بن برخیا حل شد. بعد از

آنکه سلیمان انگشتری و در نتیجه سلطنت را از دست داد، مناجات کرده، گفت: رَبِّ اغْفِرْلِی وَهَبْ لِی مُلْکًا لاینْبَغِی لِاَحدٍ مِنْ بَعْدِی (آیهٔ ۳۴، سورهٔ ص (۳۸))، پروردگارا، مرا بیامرز و ببخش مرا پادشاهی که هیچ کس تحصیل آن به آسانی نتواند کرد تا معجزهٔ من باشد یا آنکه ملکی به من ده که از نهایت عظمت، حصول آن دیگری را صحیح و ممکن نباشد. سلیمان زبان همهٔ مرغان جهان را می‌دانست؛ از این رو، او را صاحب منطق‌الطّیر گفته‌اند. در آیهٔ ۱۶، سورهٔ نمل (۲۷) آمده است: وَ وَرِثَ سُلَیْمَانُ داوُدَ وَ قَالَ یَا اَیُّهَا النَّاسُ عُلِّمْنَا مَنْطِقَ الطَّیرِ وَ اُوتِینَا مِنْ کُلِّ شَیءٍ ... ، و وارث شد سلیمان داوود را گفت: ای مردمان ما را نطق پرنده آموختند و ما را از هر چیزی دادند؛ امّا چنان‌که در قصص آمده است، او علاوه بر زبان طیور، زبان جانوران دیگر را نیز می‌دانست، چنان‌که با مورچه سخن گفت. » (فرهنگ تلمیحات) و نیز ← ۲۸/۴. خاتم: استعاره از دهان معشوق و به معنی انگشتر با سلیمان ایهام تناسب است.

هر چند زیبارویان نوشین‌لب پادشاهان کشور حسن‌اند، ولی آن معشوقی پادشاه و سلیمان زمان است که دهانی زیبا هم‌چون خاتم سلیمان دارد و جهانی مسخّر عشق اوست.

دهانِ تنگِ شیرینش مگر مُلکِ سلیمان است که نقشِ خاتمِ لعلش جهان زیرِ نگین دارد
(غزل ۱۲۱/۳)

از لعلِ تو گر یابم انگشتریِ زنهار صد مُلکِ سلیمانم در زیرِ نگین باشد
(غزل ۱۶۱/۲)

۳. خوب: زیبا. هنر: فضل و فضیلت. لاجرم: ناگزیر، بی‌شک. همّت: ← ۱۲/۱۲.

از آنجا که یار دلربای من چهره‌ای زیبا و فضل و هنری در حدّ کمال و دامنی پاک و بی‌آلایش دارد، بی‌شک پاکان دو جهان بر او دعا و توجّهی خاص دارند.

۴. خال: نقطهٔ سیاهی که مظهر زیبایی و زینت‌بخش چهرهٔ معشوق است و یکی از لوازم حسن اوست. عارض گندم‌گون: رخسار سبزه و ملیح. مصراع دوم تلمیح است به ماجرای آدم و خوردن میوهٔ ممنوعه و رانده شدنش از بهشت، « ... هنگامی که خداوند آدم را آفرید، به ملائکه دستور داد تا بر او سجده کنند. پس همهٔ فرشتگان بر آدم سجده کردند، مگر ابلیس. در آیهٔ ۳۲، سورهٔ بقره (۲) آمده است: وَ اِذْ قُلْنا لِلْمَلائِکَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا اِلّا اِبْلیسَ اَبَی وَاسْتَکْبَرَ وَ کانَ مِنَ الْکافِرینَ، و هنگامی که گفتیم فرشتگان را که سجده کنید آدم را. پس سجده کردند، مگر ابلیس که ابا کرد و سرکشی نمود و بود از کافران.

مَلَک در سجدهٔ آدم زمین‌بوس تو نیّت کرد که در حُسن تو لطفی دید بیش از حدِّ انسانی
(غزل ۴۷۴/۵)

ابلیس به سبب این نافرمانی مطرود شد و کینهٔ آدم را در دل گرفت؛ از این روی، به یاری ماری به بهشت راه یافت و آدم و حوّا را بفریفت تا گندم یعنی میوهٔ ممنوع را که خداوند آدم و حوّا را از خوردن آن بر حذر داشته بود، بخوردند. خداوند در این مورد فرموده بود: لاتَقْرَبا هٰذِهِ الشَّجَرَةَ فَتَکونا مِنَ الظّالِمینَ (سورهٔ بقره (۲)، آیه ۳۲) نزدیک مشوید به این درخت که از ستمکاران خواهید بود. خداوند به سبب این نافرمانی بر آدم و حوّا خشم گرفت. به فرمان الهی درخت طوبی به وسیلهٔ شاخه‌های خود، آدم و حوّا را برگرفت و از بهشت بیرون انداخت. در آیهٔ ۳۶، سورهٔ بقره (۲) آمده است: قُلْنَا اِهبِطُوا مِنْها ... ، گفتیم فروشوید از بهشت... .

هش‌دار، که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش آدم‌صفت از روضهٔ رضوان به درآیی
(غزل ۴۹۴/۲)

در عیش نقد کوش، که چون آبخور نمانْد آدم بهشت روضهٔ دارالسّلام را
(غزل ۷/۶)

در قرآن کریم از گندم نامی نرفته است، بلکه در این باب فقط «شجره» گفته شده است. (بقره (۲) آیهٔ ۳۴، اعراف (۷) آیهٔ ۷ و طه (۲۰) آیهٔ ۱۱۸ در اشاره به موضوع مورد بحث، لفظ «شجرةالخلد» یعنی درخت جاویدان آمده است. در تفسیر طبری (جلد ۱، ۵۲) به این اعتبار می‌گوید: «و آن درخت جاوید خوانند.» از این روی، این گیاه کلّاً به درخت یا شجر ممنوعه و میوهٔ آن به میوهٔ ممنوعه مشهور است. در تورات هم در این باره نام خاصّی نیامده است. در سفر پیدایش، باب ۲، آیهٔ ۱۷ گوید: «امّا از درخت معرفت نیک و بد زنهار نخوری.» امّا در تفسیر اسلامی در این باب، گندم و در تفاسیر یهودی و مسیحی، سیب را ذکر کرده‌اند.» (فرهنگ تلمیحات)

حافظ به قرینهٔ دانه و گندم‌گون در بیت مورد بحث و نیز در بیت زیر، میوهٔ ممنوعه را گندم می‌داند.

پدرم روضهٔ رضوان به دو گندم بفُروخت من چرا مُلکِ جهان را به جُوی نفُروشم
(غزل ۳۴۰/۶)

بین خال و عارض، و بین آدم، گندم و دانه تناسب است.

آن خال سیاهی که زینت‌بخش چهرهٔ ملیح و زیبای یار است، راز دانه‌ای را در خود نهفته است که سبب گمراهی آدم و راندن او از بهشت شد؛ به عبارت دیگر، همان طور که دانهٔ گندم سبب گمراهی آدم شد، خال سیاه معشوق نیز راه دل عشّاق را زد و آنها را گمراه کرد.

۵. خدا را: به خاطر و برای خدا.

ای دوستان، به خاطر خدا چاره‌ای برای دل عاشق دردمندم بیندیشید، زیرا معشوقم به سفر رفته است و مرهم و درمان دل همراه اوست.

۶. سنگین‌دل: سنگ‌دل و بی‌رحم. دم عیسی مریم: نفس حضرت عیسی که به اذن الهی مرده را زنده می‌کرد که در آیهٔ ۴۹، سورهٔ آل عمران (۳) بدآن اشاره شده است: أَنِّی أَخْلُقُ لَکُمْ مِنَ الطِّینِ کَهَیْئَةِ الطَّیرِ فَأَنْفُخُ فِیهِ فَیَکُونُ طَیراً بِإِذْنِ اللّهِ، برایتان از گل چیزی چون پرنده می‌سازم و در آن می‌دمم. به اذن خدا پرنده‌ای شود. حافظ در دیوان به این معجزهٔ عیسی (ع) اشاره کرده است:

از روان‌بخشیِ عیسی نزنم دَم هرگز زآنکه در روح‌فزایی چو لبت ماهر نیست
(غزل ۷۰/۶)

مایهٔ فیضِ تسو بر قالبم ای عیسی‌دَم عکسِ روحی است که بر عَظمِ رَمیم افتاده‌ست
(غزل ۳۶/۷)

یاد باد آنکه چو چشمت به عتابم می‌کُشت معجزِ عیسویَت در لبِ شکّرخا بود
(غزل ۲۰۴/۲)

مصراع دوم دارای پارادوکس است؛ به این ترتیب که یار با وجود اینکه دم عیسوی دارد، ولی مرا کشته است.

این نکته و راز را به چه کسی می‌توان در میان گذاشت که معشوق دلربای سنگین‌دل من مرا کشت، در حالی که دم عیسوی با او بود؟

این قصّهٔ عجب شنو از بختِ واژگون ما را بکُشت یار به انفاسِ عیسوی
(غزل ۴۸۶/۵)

۷. معتقدان: باورکنندگان، گروندگان. بخشایش: در اینجا به معنی رحمت و آمرزش، عفو از گناهان. روح مکرّم: روح گرامی، کنایه از اولیا و ارواح طیّبه و نیز جبرئیل که روح، یکی از اسمای آن است و در قرآن آیهٔ ۱۹۳ سورهٔ شعرا (۲۶) و آیهٔ ۴ سورهٔ قدر (۹۷) بدآن اشاره شده است.

حافظ از معتقدان و گروندگان است. وی را گرامی بدار، زیرا بسیاری از ارواح اولیای الهی برای او طلب رحمت و بخشایش می‌کنند و دعای خیر ایشان با اوست.

۵۸

سرِ ارادتِ ما وُ آستانِ حضرتِ دوست — که هرچه بر سرِ ما می‌رود ارادتِ اوست
نظیرِ دوست ندیدم، اگرچه از مَه و مِهر — نهادم آینه‌ها در مقابلِ رخِ دوست
۳ صبا ز حالِ دلِ تنگِ ما چه شرح دهد؟ — که چون شکنجِ ورق‌هایِ غنچه، تو برتوست
نه من سبوکشِ این دَیرِ رندسوزم و بس — بسا سرا که در این کارخانه، سنگ و سبوست
مگر تو شانه زدی زلفِ عنبرافشان را — که باد غالیه‌سا گشت و، خاک عنبربوست
۶ نثارِ رویِ تو هر برگِ گُل که در چمن است — فدایِ قدِّ تو هر سروبن که بر لبِ جوست
زبانِ ناطقه در وصفِ شوق، نالان است — چه جایِ کِلکِ بریده‌زبانِ بیهوده‌گوست
رخِ تو در دلم آمد، مراد خواهم یافت — چرا که حالِ نکو در قفایِ فالِ نکوست

نه این زمان، دلِ حافظ در آتشِ هوس است
که داغدارِ ازل هم‌چو لالهٔ خودروست

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلات (بحر مجتثّ مثمّن مخبون مقصور)

۱. ارادت در مصراع اوّل به معنی دوستی از روی اخلاص و توجّه خاص و در مصراع دوم خواست و مشیّت الهی و بین آن دو جناس تامّ است. سر ارادت: اضافهٔ اقترانی، سری که قرین خواست و اراده است. « واو » در مصراع اوّل به معنی همراهی و ملازمت است. آستان: آستانه، درگاه، حضرت، بخش پایین چهارچوب در که روی زمین قرار دارد. حضرت: پیشگاه، خدمت، محضر و حضور. دوست: یار، معشوق. هرچه بر سر ما می‌رود: ایهام دارد: ۱ـ هر واقعه و اتّفاقی که برای ما پیش بیاید. ۲ـ هر قدمی که بر سر ما گذاشته شود.

با اخلاص و توجّه خاص پیوسته سر بر خاک درگاه معشوق می‌گذاریم و آنچه برای ما پیش می‌آید، از خواست و مشیّت خداست و بدآن راضی و خرسندیم.

۲. شاعر ماه و خورشید را که نماد زیبایی و درخشندگی است، به آینه مانند کرده است و می‌فرماید: هر چند از ماه و خورشید آینه ساختم و در برابر چهرهٔ زیبای معشوق قرار دادم، ولی نظیر او را ندیدم؛ یعنی رخ زیبای معشوق از ماه و خورشید درخشان‌تر و زیباتر است.

عارضش را به مَثَل ماهِ فلک نتوان گفت نسبتِ دوست به هر بی‌سر و پا نتوان کرد
(غزل ۱۳۶/۴)

۳. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ. شکنج: پیچ و تاب.

صبا چگونه می‌تواند حال دل تنگ و گرفتهٔ ما را بیان کند و گره از آن بگشاید، زیرا دل ما هم‌چون چین و شکن گلبرگ‌های غنچه در هم پیچیده و بسته است؛ به عبارت دیگر، هر چند صبا می‌تواند گلبرگ‌های گره‌برگره غنچه را بازکند، ولی توانایی گشودن گره‌های پیچیدهٔ دل مرا ندارد.

۴. سبو: کوزهٔ سفالی شراب. سبوکش: ایهام دارد. ۱ـ کسی که از سبو شراب نوشد. ۲ـ آن که سبو را حمل می‌کند و از جایی به جایی می‌برد. دیر: کلیسا و معبد مغان، استعاره از دنیا. رند: شخصی که ظاهرش در ملامت و باطنش در سلامت باشد ← فرهنگ. دیر رندسوز: دنیای رندسوز، دنیایی که به مراد دل رندان نمی‌گردد و پیوسته آنها را آزار می‌دهد. بسا سرا: چه بسیار سرها. کارخانه: محلّ کار، مجازاً دنیا و جهان. سنگ و سبو: نماد دو چیز مخالف و ضد.

تنها من نیستم که در این دنیای رندسوز، باده‌نوش و سبوکشم؛ چه بسیار سرهایی که در این خرابات هم‌چون سبو در معرض سنگ ملامت و حادثه‌اند.

۵. مگر: قید تأکید، حتماً، یقیناً. عنبر: مادّه‌ای چرب و خوش‌بو و سیاه‌رنگ که در رودهٔ نوعی وال یا ماهی عنبر (کاشالو) گرفته می‌شود و در عطرسازی به کار می‌رود. (لغت‌نامه). عنبرافشان: عنبرافشاننده، آنچه بوی خوش مانند عنبر می‌دهد. غالیه: ← ۲۷/۵. غالیه‌سا: غالیه‌ساینده، خوش‌بوکننده.

همانا تو گیسوی معطّر و عنبرافشانت را شانه زدی که باد بوی خوش می‌پراکند و خاک عطرآگین شده است.

۶. نثار: پیشکش و هدیه، پاشیدن سکّه یا نقل بر سر عروس و یا مهمانی ارجمند. گل: گل سرخ، در شعر فارسی به سبب سرخی، لطافت و زیبایی مشبّه‌به چهرهٔ معشوق است. چمن: سبزه و گیاه، مجازاً باغ. بن: درخت. سروبن: درخت سرو که در ادبیات فارسی قد و قامت معشوق در بلندی بدآن مانند شده است. روی در معنی «بالا» که در اینجا مراد نیست، با بن ایهام تضادّ است.

هر برگ گلی که در چمن است، فدای چهرهٔ زیبای تو و هر درخت سروی که در کنار جویبار است، نثار قد و قامت موزون تو باد.

۷. زبان ناطقه: زبان گویا. شوق: اشتیاق و آرزومندی و آن جَستن دل است برای دیدن معشوق و در نزد عارفان، آتشی است که خداوند در دل اولیای خود قرار می‌دهد. کلک: قلم. کلک زبان‌بریده: ایهام دارد: ۱ـ قلم لال و غیر فصیح ۲ـ به سبب قَط و تراشیدن قلم، آن را بریده‌زبان گویند؛ چنان‌که خواجه در جای دیگر می‌فرماید:

کِلکِ زبان‌بریدهٔ حافظ در انجمن با کس نگفت رازِ تو تا تُرکِ سر نکرد

(غزل ۱۳۸/۷)

زبان گویا در بیان وصف اشتیاق ما به معشوق ناتوان است؛ چه رسد به قلمی که زبان‌بریده و لال است.

۸. در قفایِ: به دنبالِ. فال: شگون، پیش‌بینی نیکو، غیب‌گویی. بین حال و فال جناس لاحق است.

خواجه خیال یار را در دل به فال نیک گرفته است و می‌فرماید: ای معشوق، تصویر چهرهٔ زیبای تو در دلم منعکس شد، پس به آرزوی خود خواهم رسید؛ چراکه گفته‌اند حال نیک به دنبال فال نیک است. مصراع دوم نزدیک است به این ضرب‌المثل عربی: تَفَأَّلوا بِالخَیرِ تَجِدُوهُ، فال نیک بزنید تا آن را بیابید. *(امثال و حکم دهخدا، ۵۴۹)*

۹. آتش هوس: اضافهٔ تشبیهی و مراد از هوس، عشق است. لاله: «گیاهی است از تیرهٔ سوسنی‌ها که دارای پیاز می‌باشد و برگ‌هایش دراز است و ساقهٔ گل‌دهنده از وسط برگ‌ها خارج می‌شود. گل لاله از سه گلبرگ و سه کاسبرگ رنگین به شکل گلبرگ‌ها تشکیل شده و در حدود ۵۰ گونه از این گیاه شناخته شده است. به مناسبت داغ سیاهی که در میان نوعی لاله دیده می‌شود، آن را لالهٔ داغ‌دار، لالهٔ دل‌سوخته و لالهٔ دل‌سوز خوانند و همین گیاه است که لالهٔ خودروی هم خوانده می‌شود، شقایق. *(گل و گیاه در ادبیات منظوم فارسی)*. بین آتش و داغ و بین داغ و لاله تناسب است.

خواجه دل خود را به لالهٔ داغ‌داری مانند کرده که از روز ازل عاشقی بر او مقدّر شده است؛ به همین سبب می‌فرماید: دل حافظ فقط در این لحظه نیست که در آتش عشق و تمنّای تو می‌سوزد، بلکه از روز ازل مانند لالهٔ داغ‌دار سوز آتش عشق تو را در دل دارد.

۵۹

دارم امیدِ عاطفتی از جَنابِ دوست کردم جنایتیّ و امیدم به عفوِ اوست
دانم که بگذرد ز سرِ جرمِ من، که او گرچه پری‌وش است، ولیکن فرشته‌خوست

۳ چندان گریستیم، که هر کس که برگذشت — در اشکِ ما چو دید روان، گفت: کاین چه جوست؟
هیچ است آن دهان و نبینم از او نشان — موی است آن میان و ندانم که آن چه موست!
دارم عجب ز نقشِ خیالش، که چون نرفت — از دیده‌ام که دَم‌به‌دَمش کار، شُست و شوست؟!
۶ بی‌گفت و گوی، زلفِ تو دل را همی‌کَشد — با زلفِ دلکشِ تو که را رویِ گفت و گوست؟
عمری است تا ز زلفِ تو بویی شنیده‌ام — زآن بوی، در مَشامِ دلِ من هنوز بوست

حافظ بد است حالِ پریشانِ تو، ولی
بر بویِ زلفِ یار، پریشانی‌ات نکوست

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلات (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف مقصور)

۱. عاطفت: محبّت و مهربانی، عنایت و توجّه. جناب: درگاه و پیشگاه. جنایت: خطا و تقصیر، گناه بزرگ.

از درگاه دوست امید دارم که نسبت به من لطف و توجّه کند. گناهی مرتکب شدم که آرزو دارم مرا مورد عفو قرار دهد.

۲. جرم: گناه و تقصیر. پری‌وش: مانند پری زیبا و لطیف و پری جنّ مؤنّث که موجودی است از عالم غیر مرئی که با جمال خود انسان را می‌فریبد و از پری در شعر حافظ بیشتر زیبایی و جمال آن مراد است.

می‌دانم آن معشوق دلربا از سر گناهم خواهد گذشت، زیرا هر چند او مانند پری زیباست، ولی خلق و خوی فرشتگان را نیز دارد؛ یعنی یارم در عین زیبایی، مهربان نیز هست.

۳. روان: ایهام دارد: ۱ـ زود، فوراً ۲ـ قید حالت برای اشک، جاری.

آن‌چنان اشک ریختیم که هر که از کنار ما بگذشت و سیل سرشک ما را مشاهده کرد، شگفت‌زده فوراً گفت: این چه جویباری است که این گونه در کنار تو جاری است؟

۴. هیچ است آن دهان: در سنّت ادبی، شاعران دهان معشوق را به هیچ مانند کرده‌اند و دهان هرچه کوچک‌تر باشد، زیباتر است. حافظ در جای دیگر دهان معشوق خود را به کوچک‌ترین شی موجود یعنی جوهر فرد (جزء لایتجزّی) مانند کرده است:

بعد از این نبُوَد شایبه در جوهرِ فرد — که دهانِ تو در این نکته خوش‌استدلالی است
(غزل ۶۸/۵)

میان: کمر. موی است آن میان: شاعران کمر معشوق را به موی مانند کرده‌اند و کمر معشوق هرچه باریک‌تر باشد، زیباتر است، چنان‌که حافظ کمر یار را از باریکی هیچ گفته است:

میانِ او که خدا آفریده است از هیچ دقیقه‌ای است که هیچ آفریده نگشاده است

(غزل ۳۵/۲)

دهان زیبای معشوق من آن قدر کوچک است که گویی دهانی نیست تا دیده شود و کمر یار دلربای من از باریکی هم‌چون مویی است و شگفتا نمی‌دانم که چگونه مویی است که به دست نمی‌آید!

۵. خیال: به فتح اوّل به معنی وهم و گمان، تصوّر چیزی در ذهن هنگامی که در پیش چشم نباشد، عکس و تصویر. شست و شو: کنایه از اشک فراوان ریختن.

تصویر خیال معشوق زیبای من، آن‌چنان در دیدگانم نقش بسته که درشگفتم که چگونه با سیل پیوستهٔ اشکم که چشمانم را می‌شوید، محو و ناپدید نمی‌شود؟!

۶. بی‌گفت و گو: قید است، بی‌گمان، بدون چون و چرا، یقیناً. دل کشیدن: ربودن دل، جذب کردن دل. روی: قدرت و امکان و در معنای چهره، با زلف و دل ایهام تناسب است و نیز بیت دارای صنعت ردّالصّدر الی‌العجز است.

گیسوی دل‌آویز تو بی‌هیچ سخنی، دل شیدای مرا اسیر می‌کند و چه کسی است که بتواند در مقابل این زلف سرکش و دلربای تو مقابله کند؟ یعنی دل تسلیم محض گیسوی معشوق است.

۷. زلف: گیسو ← فرهنگ. مشام: شامّه، حسّ بویایی. بو (در انتهای مصراع دوم): ایهام دارد: ۱ـ بو و رایحه ۲ـ امید و آرزو. با به کار رفتن بو در مصراع اوّل و دوم صنعت ردّالصّدر ـ الی‌العجز است و به خاطر تکرار آن دارای صنعت تکرار نیز می‌باشد.

مدّتی است که عطر خوش گیسوی دلکش تو را شنیده‌ام و هنوز مشام دلم از آن بو خوش‌بوست و در آرزوی دوبارهٔ آن است.

در ازل بست دلم با سرِ زلفت پیوند تا ابد سر نکشد، وز سرِ پیمان نرود

(غزل ۲۲۳/۳)

۸. بو: ایهام دارد: ۱ـ بو و رایحه ۲ـ امید و آرزو. بین زلف و پریشانی تناسب است.

ای حافظ، حال پریشان و آشفته‌ات بد است، ولی در آرزوی رسیدن به یار و گرفتن گیسوی او تحمّل این بدحالی نیکوست.

۶۰

آن پیکِ نامور که رسید از دیارِ دوست — آورد جرزِ جان ز خطِ مُشک‌بارِ دوست،
خوش می‌دهد نشانِ جلال و جمالِ یار — خوش می‌کند حکایتِ عزّ و وقارِ دوست
۳ دل دادمش به مژده وُ خجلت همی‌برم — زاین نقدِ قلبِ خویش که کردم نثارِ دوست
شکرِ خدا که از مددِ بختِ کارساز — برحسبِ آرزو است همه کار و بارِ دوست
سَیرِ سپهر و دَورِ قمر را چه اختیار — در گردشند برحسَبِ اختیارِ دوست
۶ گر بادِ فتنه هر دو جهان را به هم زند — ما وُ چراغِ چشم و رهِ انتظارِ دوست
کُحلُ‌الجواهری به من آر ای نسیمِ صبح — زآن خاکِ نیک‌بخت که شد رهگذارِ دوست
مساییم و آستانهٔ عشق و سرِ نیاز — تا خواب خوش، که را بَرد اندر کنارِ دوست؟

دشمن به قصدِ حافظ اگر دَم زند چه باک
منّت خدای را که نِی‌ام شرمسارِ دوست

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلات (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف مقصور)

۱. پیک: قاصد، خبررسان، ناموری پیک از آن سبب است که قاصد معشوق است و به مناسبت نام دوست، مشهور شده است، نیز می‌تواند استعاره از باد صبا باشد. حرز: پناه‌گاه، در اصطلاح، تعویذ و دعایی است که برای حفظ از خطر و آفت می‌خوانند و یا می‌نویسند و به همراه خود می‌برند. حرز جان: دعای حفظ جان. خط مشک‌بار: ایهام دارد: ۱ـ موهای تازه‌رسته‌ای که گرد رخسار زیبارویان برآمده باشد که سیاه و معطّر است ← فرهنگ. ۲ـ دست‌نوشته و خطّی که بوی خوش می‌دهد، زیرا در نوشتن نامه‌های عاشقانه گاهی مرکّب آن را به مشک می‌آمیختند.

آن قاصد ناموری که از سرزمین یار رسید، از خط خوش‌بو و عطرآگین معشوق دعایی برای حفظ جان من آورد،

۲. جلال: شکوه و عظمت. جمال: حسن و زیبایی. عزّ: ارجمندی، گرامی شدن. وقار: حلم و متانت، بزرگواری.

آن پیک نامور که از دیار یار دلربای من آمد، چه نیکو از عظمت و زیبایی و از ارجمندی و متانت او سخن می‌گوید.

۳. قلب: ایهام دارد: ۱ـ سکّه تقلّبی ۲ـ دل شاعر. نقد قلب: اضافهٔ تشبیهی، دل به سکّه مانند

شده است. نثار: پیشکش و هدیه، پاشیدن سکّه یا نقل بر سر عروس و یا مهمانی ارجمند.

دل خود را به رسم هدیه به پیک نامور دادم و از اینکه این قلب خویش را نثار یار کردم، شرمنده‌ام.

۴. مدد: یاری و کمک. کارساز: چاره‌ساز، رفع‌کنندهٔ مشکلات و در اینجا به عنوان صفت بخت به کار رفته است به معنی مساعد و موافق. برحسب: مطابق و بروفق.

شکر خدا که به یاری بخت موافق و چاره‌ساز، همهٔ کار و بار یار بر وفق مراد است.

۵. سیر: « در اصطلاحات نجوم، مدّت یک دَور کوکب است و آن را مسیر هم گفته‌اند. » (*فرهنگ اصطلاحات نجومی*). سپهر: آسمان و فلک. دور: « دور زدن، گردش و حرکت دایره‌مانند، حرکت و چرخش کوکب در فلک خود. » (*فرهنگ اصطلاحات نجومی*). دور قمر: ایهام دارد: ۱ـ« برخی از متقدّمان معتقد بوده‌اند که عمر جهان هفت هزار سال است و هر هزاره را یک دوره و هر دوری را متعلّق به یکی از هفت ستارهٔ سیّار شمرده و آغاز از ستارهٔ کیوان کرده و به ترتیب، هر دوره را به نام یکی از ستارگان رونده می‌خوانده‌اند و اکنون ما در دور هفتم یعنی دور قمری هستیم که آخرین دور جهان است. » (*فرهنگ اشارات*) « دور آخر کواکب سیّاره، گویند دور هر کوکبی هفت هزار سال است. هزار سال به‌خودی خود صاحب عمل است و شش هزار سال به مشارکت کواکب دیگر. ظهور آدم، پدر انسان، در اوّل دور قمری بوده است و ما در دور قمری به سر می‌بریم. » (*فرهنگ اصطلاحات نجومی*) ۲ـگردش قمر در منازل بیست و هشت‌گانهٔ خود است که در مدّت یک ماه صورت می‌گیرد و در آن صورت، سیر سپهر و دور قمر کنایه از توالی شب و روز است که از آن، حوادث و مقدّرات پدید می‌آید. برحسب: مطابق و بروفق. بین سیر، دَور و گردش و بین سپهر و قمر تناسب است.

سیر سپهر و دَور قمر را اختیاری نیست و همه مطابق خواست و ارادهٔ یار در گردشند؛ به عبارت دیگر، یعنی حوادثی که پیش می‌آید، به اختیار اوست.

۶. باد فتنه: اضافهٔ تشبیهی. فتنه به باد ویرانگر و برهم‌زننده مانند شده است. هر دو « واو » در مصراع دوم معنی ملازمت و همراهی است. چراغ چشم: چشم به چراغ تشبیه شده است؛ به سبب اینکه اگر به هنگام شب منتظر کسی باشند، به راه او چراغی روشن می‌گذارند. بین باد و چراغ تضاد و بین چشم، انتظار و راه تناسب است.

اگر تندباد حوادث و آشوب، هر دو عالم را نابود سازد و هر چراغی را خاموش کند، ما

هم‌چنان چراغ چشم خود را در راه یار روشن می‌گذاریم و به انتظار او می‌نشینیم.

۷. کحل‌الجواهر: کحلِ به معنی سرمه و آن، گرد نرمی است که از کوبیدن سنگ سیاه‌رنگ سرمه به دست می‌آید و گاه برای افزایش خاصیّت سرمه (تقویت روشنی چشم) برخی سنگ‌های قیمتی را نیز می‌کوبیدند و با آن مخلوط می‌کردند. این مخلوط را کحل‌الجواهر نامیده‌اند، سرمهٔ مروارید. نسیم صبح: باد ملایم سحر، باد صبا.

نکتهٔ زیبایی که حافظ در این بیت به کار برده، این است که خاک سبب تیرگی و درد چشم است، ولی خاک کوی یار، نه تنها سرمه بلکه سرمهٔ آمیخته به جواهری است که روشنی‌بخش چشم اوست؛ به همین سبب می‌فرماید: ای نسیم سحر، از آن خاک خوشبختی که معشوق دلربای من بر آن گام نهاده است، اندکی بیاور تا سرمهٔ چشم خود کنم و به آن روشنی بخشم.

۸. هر دو « واو » در مصراع اوّل معنی ملازمت و همراهی است. آستانه: درگاه، پیشگاه. نیاز: حاجت. کنار: پهلو، آغوش.

پیوسته سر نیاز بر پیشگاه عشق یار فرودمی‌آوریم و اظهار حاجت می‌کنیم تا ببینیم چه کسی به وصال معشوق می‌رسد و در آغوش او به خواب خوش فرومی‌رود؟ یا چه کسی در خواب خوش، یار زیباروی خویش را خواهد دید؟

۹. دم زدن: سخن گفتن. منّت: سپاس و شکر.

اگر دشمن به قصد آزار حافظ سخنی بگوید، باکی نیست. سپاس خدا را که در برابر معشوق خویش شرمنده نیستم.

۶۱

صبا اگر گذری افتدت به کشورِ دوست — بیار نفحه‌ای از گیسویِ معنبرِ دوست
به جانِ او که به شکرانه جان برافشانم — اگر به سویِ من آری پیامی از برِ دوست
۳ وگر چنان‌که در آن حضرتت نباشد بار — برایِ دیده بیاور غباری از درِ دوست
منِ گدا وُ تمنّایِ وصلِ او، هیهات! — مگر به خواب ببینم خیالِ منظرِ دوست
دلِ صنوبری‌ام هم‌چو بید لرزان است — ز حسرتِ قد و بالایِ چون صنوبرِ دوست
۶ اگرچه دوست به چیزی نمی‌خرد ما را — به عالَمی نفُروشیم مویی از سرِ دوست

چه باشد ار شود از بندِ غم، دلش آزاد
چو هست حافظِ مسکین، غلام و چاکرِ دوست

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلات (بحر مجتثّ مثمّن مخبون مقصور)

۱. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ. کشور: سرزمین و اقلیم، شهر. نفحه: یک بار وزیدن باد، بوی خوش. معنبر: عنبرآمیز، خوش‌بو ← ۵۸/۵. بین صبا و نفحه و بین گیسو و معنبر تناسب است.

ای باد صبا، اگر به سرزمین معشوق من گذر کردی و بر پیچ و تاب زلف عطرآگین او وزیدی، بوی خوشی از گیسوی معطّر یار برایم به ارمغان بیاور.

۲. جان برافشاندن: جان دادن و نثار کردن. از بر: از پیش، از طرف.

ای صبا، سوگند به جان دوست که اگر پیامی از جانب او برایم بیاوری، به شکرانهٔ این نعمت، جان خود را به رسم هدیه نثار خواهم کرد.

۳. حضرت: درگاه، پیشگاه. بار، اجازهٔ ورود.

و اگر ای صبا، اجازهٔ ورود به پیشگاه یار نیافتی، دست کم اندکی از غبار کوی معشوق برایم بیاور تا سرمهٔ چشمانم کنم و به آنها روشنی بخشم.

۴. تمنّا: آرزو. وصل: پیوند با محبوب، وصال ← فرهنگ. هیهات: اسم فعل، در مقام تعجّب و تأسّف به کار می‌رود به معنی دور است و ممکن نیست. خیال: به فتح اوّل به معنی وهم و گمان، تصوّر چیزی در ذهن هنگامی که در پیش چشم نباشد، عکس و تصویر. منظر: چهره و صورت. بین گدا و تمنّا و بین خواب و خیال تناسب است.

منِ گدا و آرزوی رسیدن به یار، چه آرزوی محال و دوری است! مگر اینکه خیال چهرهٔ یار را در خواب ببینم.

چون من گدایِ بی‌نشان، مشکل بوَد یاری چنان سلطان کجا عیشِ نهان با رندِ بازاری کند

(غزل ۱۹۱/۶)

۵. صنوبری: « صفت نسبی، نسبت است به صنوبر که درختی است همانند صنوبر در شکل مخروطی کلّه‌قندی و دل را از جهت مخروطی بودن آن صنوبری‌شکل گویند. » (*لغت‌نامه*). صنوبر: ← ۲۷/۲. بید: « درختی است بی‌میوه و سایه‌دار. انواع مختلف آن بید سفید، بید زرد و بید معلق (بید مجنون) است. مقاومت درخت بید در مقابل وزش باد، کم است و از این جهت در مثل گویند فلانی مانند بید لرزان است. » (*گل و گیاه در ادبیات منظوم فارسی*). بین دل، قد و بالا و بین صنوبر و بید تناسب و بین صنوبری و صنوبر صنعت اشتقاق است.

دل صنوبری‌شکلم در آرزوی قامت موزون و زیبای معشوق مثل بید، لرزان است و

آرام و قرار ندارد.

۶. به چیزی خریدن: کنایه از ارزش قایل شدن، اعتنا و توجّه کردن.

اگرچه در نظر یار بی‌قدر و ارزشیم، ولی او در نزد ما آن‌چنان ارجمند و باارزش است که یک تار موی او را به یک دنیا نمی‌دهیم.

۷. کنون که حافظ مسکین و بی‌نوا غلام و بندهٔ معشوق است، اگر دل عاشق او نیز از بند غم و درد رهایی پیدا می‌کرد و به وصال یار می‌رسید، چه می‌شد.

۶۲

مرحبا ای پیکِ مشتاقان، بده پیغامِ دوست — تا کُنم جان از سرِ رغبت فدایِ نامِ دوست

واله و شیداست دایم هم‌چو بلبل در قفس — طوطیِ طبعم ز عشقِ شکّر و بادامِ دوست

۳ زلفِ او دام است و، خالش دانهٔ آن دام و، من — بر امیدِ دانه‌ای افتاده‌ام در دامِ دوست

سر ز مستی برنگیرد تا به صبحِ روزِ حَشر — هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جامِ دوست

بس نگویم نَغمه‌ای از شرحِ شوقِ خود، از آنک — دردِ سر باشد نمودن بیش از این اِبرامِ دوست

۶ گر دهد دستم، کَشم در دیده هم‌چون توتیا — خاکِ راهی کآن مشرّف گردد از اَقدامِ دوست

میلِ من سویِ وصال و، قصدِ او سویِ فراق — ترکِ کامِ خود گرفتم تا برآید کامِ دوست

حافظ اندر دردِ او می‌سوز و بی‌درمان بساز

زآنکه درمانی ندارد دردِ بی‌آرامِ دوست

فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلات (بحر رمل مثمّن مقصور)

۱. مرحبا: آفرین، احسنت. پیک مشتاقان: قاصد عاشقان، استعاره از باد صبا. دوست: معشوق و محبوب. از سر رغبت: از روی میل و علاقه.

ای صبا که پیک مشتاقان عاشقی، آفرین بر تو، پیغام یارم را بده تا با کمال میل جانم را فدای نام او گردانم.

۲. واله: سرگشته و حیران. شیدا: عاشق و دیوانه. طوطی طبع: اضافهٔ تشبیهی، شاعر طبع و قریحهٔ خود را از نظر خوش‌سخنی به طوطی مانند کرده است و برای آن شکر و بادام می‌خواهد که هر دو مورد علاقهٔ طوطی است. در اینجا شکر و بادام استعاره از لب و چشم معشوق است و نیز شاعر طوطی طبع خود را از لحاظ شیدایی به بلبل گرفتار در قفس مانند

کرده است. بین طوطی، شکر و بادام تناسب است.

طوطیِ طبعم از عشق لب و چشم هم‌چون شکر و بادام یار، مانند بلبلِ درقفس‌مانده، پیوسته بی‌قرار و حیران است.

۳. زلف: گیسو ← فرهنگ. خال: ← فرهنگ. زلف و خال معشوق به دام و دانه و شاعر به مرغ مانند شده است. بین خال و زلف و بین دانه و دام تناسب است و بر مبنای دو کلمهٔ دام و دانه بیت دارای صنعت تکرار می‌باشد.

گیسوی معشوق هم‌چون دام و خال زیبای چهره‌اش همانند دانهٔ آن دام است که دل عاشق و شیدای من به امید وصال یار در دام او گرفتار شده است.

۴. سر برگرفتن: از خواب برخاستن و بیدار شدن. سر ز مستی برگرفتن: هوشیار شدن. روز حشر: روز قیامت و رستاخیز. ازل: زمان بی‌آغاز. ابتدای خلقت ← ۲۴/۱.

هر آن کس که هم‌چو من در روز ازل به قدر یک جرعه از جام شراب عشق یار نوشید، تا روز قیامت مست دیدار اوست و هوشیار نخواهد شد.

۵. بس: بسیار. شمّه: کم و اندک. شوق: ← ۵۸/۷ از آنک: زیرا. ابرام: به ستوه آوردن و ملول کردن.

از اشتیاق و حالات عشق خود به معشوق بسیار سخن نمی‌گویم، زیرا گفتن بیش از حدّ من، جز دل‌تنگی و درد سر چیز دیگری را نصیب یار نخواهد کرد.

۶. دست دادن: کنایه از میسّر شدن و امکان داشتن. توتیا: دارویی است مانند سرمهٔ نرم که برای روشنی بصر با میل به چشم می‌کشیدند و در ادبیات به معنی مطلق سرمه به کار رفته است، سرمهٔ مصنوعی بوده که از اکسید روی که در کوره‌ها به دست می‌آید و محلول آن در چشم‌پزشکی برای شست‌وشوی چشم‌ها به کار می‌رود. مشرّف گردیدن: با عزّت و شرف شدن، سرفراز گردیدن. اقدام: جمعِ قدم، قدم‌ها. خاک زیر پای معشوق به توتیا و داروی روشنی‌بخش چشم مانند شده است. بین دست، دیده و اقدام تناسب است.

اگر برایم میسّر شود، خاک راهی را که معشوق بر آن قدم گذاشته و آن را عزیز و مشرّف گردانیده است، هم‌چون سرمه‌ای بر دیدگانم می‌کشم؛ به عبارت دیگر، شاعر خاک پای یار را آن‌چنان مؤثّر می‌داند که آن را چون دارویی شفابخش، روشنی‌بخش چشمان خود می‌پندارد.

۷. وصال: پیوند با محبوب ← فرهنگ. فراق: ← ۱۸/۲. کام: میل و آرزو. ترک کام گرفتن: از آرزو و مراد گذشتن. کام برآمدن: به آرزو و مراد رسیدن.

نهایت آرزویم پیوند با محبوب است، ولی او میل به جدایی دارد و از من دوری

می‌گزیند. من از خواسته و میلم چشم‌پوشی کردم تا یارم به آنچه می‌خواهد برسد؛ یعنی من عاشق، تسلیم بی‌چون و چرای اویم.

۸. درد بی‌آرام: دردی که آرام نمی‌گیرد، درد بی‌درمان.

ای حافظ، با درد عشق بسوز و بساز و در فکر درمان مباش، زیرا درد عشق درد بی‌درمانی است و آرام و قرار را از عاشق می‌ستاند.

۶۳

روی تو کس ندید و، هزارت رقیب هست — در غنچه‌ای هنوز و، صدت عندلیب هست
گر آمدم به کوی تو، چندان غریب نیست — چون من در آن دیار، هزاران غریب هست
در عشق، خانقاه و خرابات فرق نیست — هر جا که هست، پرتو روی حبیب هست
آنجا که کار صومعه را جلوه می‌دهند — ناقوس دَیر راهب و نام صلیب هست
عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد؟ — ای خواجه، درد نیست، وگرنه طبیب هست

فریادِ حافظ این همه آخِر به هرزه نیست
هم قصّه‌ای غریب و حدیثی عجیب هست

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلات (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف مقصور)

۱. رقیب: نگهبان و مراقب، کسی که مواظب معشوق است و عاشق را از او دور می‌کند ← ۸۸/۵. هزار و صد برای بیان کثرت است و با یکدیگر تناسب دارد و هزار به معنی بلبل که در اینجا مراد نیست، با عندلیب و غنچه ایهام تناسب است. عندلیب: بلبل، استعاره از عاشق ← ۷۷/۱.

هنوز چهرهٔ زیبای تو را کسی ندیده است، هزاران رقیب و مراقب داری و تو مانند غنچهٔ ناشکفته هستی که صدها بلبل عاشق و شیدا بر آن نشسته است.

۲. غریب در مصراع اوّل به معنی عجیب و شگفت و در مصراع دوم به معنی آواره و ترک وطن‌کرده است و بین دو « غریب » جناس تامّ است.

ای معشوق، اگر به کوی تو آمدم و به مشتاقان عشقت پیوستم، شگفت نیست؛ زیرا در آن شهر و دیار هزاران شیدا و غریب مانند من وجود دارد.

۳. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست

داشتن شدید ← فرهنگ. خانقاه: ← فرهنگ. خرابات: ← فرهنگ. پرتو: نور و روشنی. حبیب: محبوب و معشوق.

در مذهب عشق، تفاوتی بین خانقاه و خرابات نیست؛ زیرا هر جا که بنگری، پرتو چهرهٔ تابان و زیبای یار نمایان است و عالم جلوه‌گاه روی اوست؛ چنان‌که خواجه این مطلب را در جای‌جای دیوان به گونه‌های مختلف بیان می‌کند:

فرض ز مسجد و میخانه‌ام وصالِ شماست　　جز این خیال ندارم، خدا گواهِ من است
(غزل ۵۳/۴)

همه کس طالبِ یارند، چه هشیار و چه مست　　همه جا خانهٔ عشق است، چه مسجد چه کِنشت
(غزل ۸۰/۳)

تو خانقاه و خرابات در میانه مَبین　　خدا گواه، که هر جا که هست با اویم
(غزل ۳۷۹/۶)

۴. صومعه: ← ۲/۲. جلوه دادن: رونق دادن، زینت و آرایش کردن. ناقوس: زنگ بزرگی که در برج کلیسا از سقف آویزند و برای دعوت ترسایان به عبادت و اجرای مراسم مذهبی به صدا درآورند. دیر: جایی که راهبان مسیحی در آن با هم زندگی و عبادت می‌کنند، صومعه. راهب: عابد مسیحی، ترسایی که برای آمرزش گناهان، زندگی در میان مردم را رها می‌کند و در صومعه یا دیر به گوشه‌نشینی و عبادت می‌پردازد. صلیب: «به فارسی چلیپا گویند و به گفتهٔ فرهنگ برهان قاطع از صلیبای آرامی گرفته شده است و آن داری است که به عقیدهٔ مسیحیان، عیسی (ع) را بر آن مصلوب کردند و به شکل (†) است و آن را از طلا و نقره می‌سازند و برای تیمّن و تبرّک بر گردن می‌آویزند، ولی به عقیدهٔ مسلمانان چون عیسی را بر آسمان بردند، طرطوس نام را که هم‌شکل عیسی بود، بر دار کشیدند و مسیحیان او را عیسی پنداشته و دار او را مقدّس شمرده‌اند.» (فرهنگ خاقانی)

این بیت، ادامهٔ مضمون بیت قبل است که خواجه می‌فرماید: در جایی که عارفان و عاشقان حق، کار صومعه را جلوه و رونق می‌دهند، ناقوس راهب و نام صلیب نیز به کار می‌رود؛ یعنی اختلاف مذاهب و ادیان و بیان ناقوس و کلیسا و صومعه چیزی نیست جز وحدت و حقیقت مشترکی که در نهایت موجب رونق و اعتبار صومعه می‌گردد.

۵. نظر کردن: نگاه کردن، عنایت و توجّه کردن. خواجه: لقبی است برای وزیران، خطاب احترام‌آمیز، آقا و سرور، شخص بزرگ و مهتر. درد: ← فرهنگ.

آیا کسی هست که عاشق شده باشد و یار به او توجّه و عنایت نکند؟ مسلّماً نه؛ به عبارت دیگر، خواجه می‌فرماید: هر کس که شیدای عشق یار شد، بی‌گمان معشوق به او عنایت و توجّه دارد. آری ای بزرگوار، درد عشق نیست، وگرنه طبیب این درد هست؛ یعنی اگر شوق طلب و درد نیاز باشد، می‌توان به سرمنزل عشق راه یافت.

طبیبِ عشق، مسیحادَم است و مشفق، لیک　　چو درد در تو نبیند، که را دوا بکند؟

(غزل ۱۸۷/۴)

۶ هرزه: بیهوده و بی‌فایده. غریب: عجیب و شگفت‌انگیز. حدیث: سخن، مراد از قصّه و حدیث، داستان و سخن عشق پر از درد و داغ است.

این همه ناله و فغان که حافظ از سر سوز و گداز سرمی‌دهد، بیهوده و بی‌جهت نیست؛ همانا ماجرای شگفت‌انگیز عشق است که همه را به فریاد واداشته است.

۶۴

اگرچه عَرضِ هنر پیشِ یار بی‌ادبی است　　زبان، خموش، ولیکن دهان، پر از عربی است

پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حُسن　　بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبی است

۳ در این چمن، گُلِ بی‌خار کس نچید آری　　چراغِ مصطفوی با شرارِ بولهبی است

سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد　　که کام‌بخشیِ او را بهانه بی‌سببی است

به نیم جَو نخرم طاقِ خانقاه و رِباط　　مرا که مَصطبه، ایوان و، پایِ خُم، طَنَبی است

۶ جمالِ دخترِ رَز نورِ چشمِ ماست مگر　　که در نقابِ زُجاجیّ و پردهٔ عِنَبی است

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه　　کنون که مستِ خرابم، صلاح، بی‌ادبی است

بیار می، که چو حافظ هزارم استظهار
به گریهٔ سحریّ و نیازِ نیم شبی است

مفاعلن ـ فعلاتن – مفاعلن ـ فعلات (بحر مجتثّ مثمّن مخبون مقصور)

۱. عرض: اظهار و آشکار کردن. هنر: علم و فضیلت. دهان پر از عربی بودن: کنایه از فصیح و بلیغ بودن.

در این بیت، حافظ از هنر و فضیلتی سخن می‌گوید که گفتن آن نزد یار بی‌ادبی است و آن تسلّط و چیرگی بر زبان فصیح و بلیغ عربی است که زبان فرهنگ و علوم پیشرفتهٔ زمان اوست

و این هنر، هم از ملمّعات بی‌نظیر او و هم از پرداختن او به علوم بلاغی و هم از اعتقادش به اعجاز زبانی یا ادبی قرآن نمایان می‌شود.

اگرچه بیان هنرهای خویش در برابر یار، دور از ادب است؛ زبانم خاموش، ولی دهانم پر از کلام فصیح و نکته‌های بدیع است.

۲. پری: جنّ مؤنّث که موجودی است از عالم غیر مرئی که با جمال خود انسان را می‌فریبد و در اینجا چون در مقابل دیو به کار رفته است، استعاره از انسان پاک و شریف است. دیو: موجودی خیالی و هولناک که او را به صورت انسانی بلندقامت و زشت و دارای شاخ و دم تصوّر کرده‌اند که قادر به انجام کارهای فوق‌العاده‌ای است و در اینجا چون در مقابل پری قرار گرفته است، استعاره از آدم پلید و شیطان‌صفت است، شیطان. کرشمه: ← ۲۴۹/۸. حسن: جمال و زیبایی ← فرهنگ. کرشمهٔ حسن: زیبایی خود را با اشارهٔ چشم و ابرو نشان دادن، ناز و ادا کردن. سوختن دیده: کنایه از به درد آمدن دیده و بسیار درد و رنج کشیدن. بوالعجبی: شعبده‌بازی و تردستی.

خواجه در این بیت، اشاره‌ای به تباهی روزگار و دگرگونی اهل عالم و وارونگی آن دارد و می‌فرماید: چه قدر شگفت‌آور است حال و کار جهانی که همه چیزش دگرگون و وارونه است؛ به طوری که پری زیباروی چهره در نقاب کرده و دیو زشت‌روی به ناز و عشوه‌گری مشغول است و چشم از مشاهدهٔ این امور به شدّت در رنج و عذاب است.

زیرکی را گفتم این احوال بین، خندید و گفت: صعب‌روزی، بوالعجب‌کاری، پریشان‌عالَمی
(غزل ۴۷۰/۳)

۳. چمن: باغ و بوستان، در اینجا استعاره از دنیا. گل بی‌خار: استعاره از خوشی و لذّت بی‌رنج و عذاب.

مصطفوی: منسوب به مصطفی، لقب حضرت محمّد (ص). چراغ مصطفوی: چراغ محمّدی و مراد از آن، نور هدایت است. این تعبیر از قرآن آیهٔ ۴۶ و ۴۵، سورهٔ احزاب (۳۲) گرفته شده است: یَا أَیُّهَا النَّبِیُّ إِنَّا أَرْسَلْنَاکَ شَاهِداً وَ مُبَشِّراً وَ نَذِیراً، وَ دَاعِیاً إِلَی اللّٰهِ بِإِذْنِهِ وَ سِرَاجاً مُنِیراً، ای پیامبر، ما تو را فرستادیم تا شاهد و مژده‌دهنده و بیم‌دهنده باشی و مردم را به فرمان خدا به سوی او بخوانی و چراغی تابناک باشی. شرار: به فتح اوّل به معنی جرقّه و پارهٔ آتش که با چراغ و لهب تناسب دارد و به کسر اوّل به معنی شرها و بدی‌هاست. بولهبی: منسوب به بولهب، نام او عبدالعُزّی، پسر عبدالمطّلب، عمّ پیامبر اسلام (ص) بود. وی از

بزرگان قریش و از مخالفان پیامبر (ص) بود و در آزار مسلمانان سعی وافر داشت. وی مردی سرخ‌رو بود و به همین جهت، ابولهب می‌خواندند. در سورهٔ مسد (۱۱۱) از او یاد شده است. بین مصطفی و بولهب تضادٌ است. مصراع دوم تمثیل است برای تأکید معنی مصراع اوّل.

در این دنیای فانی، کسی به لذّت و خوشی بی‌رنج دست نیافت و گل بی‌خار نچید؛ زیرا پیوسته هر خیر و شرّ و خوبی و بدی با هم است؛ چنان‌که چراغ روشنی‌بخش پیامبر (ص) با شرار سوزان بولهب ملازم و همراه است.

۴. چرخ: فلک و آسمان، روزگار. از چه: چرا. سفله: پست و فرومایه. کام‌بخشی: مراد و آرزوی کسی را برآوردن. بهانه: دلیل و علّت.

سؤال مکن که چرا روزگار انسان‌های پست و فرومایه را می‌پرورد و آنها را به آرزو و مرادشان می‌رساند؛ زیرا فلک بی‌هیچ علّت و سببی به هر که بخواهد کام می‌بخشد و این کام‌بخشی او دلیل و برهان نمی‌خواهد.

۵. جو: « واحد وزن و مقصود از آن جوی است که در بزرگی و کوچکی میانه باشد، یک حبّه، یک قسمت از هفتاد و دو قسمت مثقال. » (*لغت‌نامه*). نیم‌جو: کنایه از چیز کم و اندک. طاق: ایوان و گنبد. خانقاه: ← فرهنگ. رباط: محلّی مانند زاویه و خانقاه که صوفیان و طلّاب در آن سکنا گزینند، جایی که در کنار راه جهت استراحت کاروانیان سازند، جایی که برای فقیران و غریبان سازند، کاروان‌سرا. مصطبه: سکّوی میخانه که می‌خواران بر آن نشینند و شراب خورند. ایوان: درگاه، رواق، جای نشستن بزرگان و شاهان. طنبی: تالار: اتاق وسیع و مجلّل نظیر شاه‌نشین.

برای من که میخانه و پای خم شراب برابر با ایوان و کاخ شاهی است، دیگر به خانقاه و سرای صوفیان توجّهی ندارم و در نظرم بی‌ارزش است.

۶. جمال: حسن و زیبایی. رز: درخت انگور. دختر رز: میوهٔ درخت انگور، استعاره از شراب. نور چشم: نور و روشنایی چشم، مجازاً عزیز و گرامی. زجاجی: ایهام دارد: ۱ـ منسوب به زجاج، شیشه‌ای ۲ـ منسوب به زجاجیه یکی از هفت پردهٔ چشم و آن مادّه‌ای است ژلاتینی و شفّاف که حفرهٔ داخلی چشم را در عقب جُلیدیّه پر می‌کند. نقاب زجاجی: استعاره از شیشهٔ شراب یا جام شیشه‌ای شراب. عنبی: ایهام دارد: ۱ـ منسوب به عنب، انگوری ۲ـ منسوب به عنبیّه یکی از هفت پردهٔ چشم که دنبالهٔ مشیمیّه (پردهٔ میانی چشم) در جلو به صورت

پرده‌ای تقریباً قایم و مستدیر که رنگ آن در اشخاص متفاوت است. هفت پردهٔ چشم عبارتند از: ملتحمه، قرنیّه، عنبیّه، عنکبوتیّه، شبکیّه، مشیمیّه و صلبیّه. پردهٔ عنبی: پردهٔ پوست انگور و به پردهٔ عنبیّه چشم نیز ایهام دارد. بین زجاجی و عنبی تناسب است.

همانا دختر رز (شراب) که جمال تابان و درخشانش در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبی پنهان است، گویی همانند نور چشم ما عزیز و گرامی است.

۷. ادب: فرهنگ و دانش و هنر. خواجه: لقبی است برای وزیران، خطاب احترام‌آمیز، آقا و سرور، شخص بزرگ و مهتر. مست خراب: بسیار مست، مست مست. صلاح: مصلحت، رفتار و کردار درست.

ای بزرگوار، من بسیار عقل و ادب داشتم، امّاکنون با نوشیدن شراب عشق آن‌چنان مست و بی‌خویش شدم که مصلحت را در این دیدم که از عقل و ادب دور گردم.

۸. استظهار: پشت‌گرمی، اتّکا، اعتماد. نیاز: دعا و استغفار، تمنّا و خواهش.

ای ساقی، شراب بیاور که هم‌چون حافظ پیوسته به گریهٔ سحرگاهی و راز و نیاز نیمه شبی پشت‌گرم و امیدوارم و مطمئنم که مورد رحمت و توجّه قرار می‌گیرم و گناهانم آمرزیده می‌شود.

۶۵

خوش‌تر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست؟ ساقی کجاست؟ گو سببِ انتظار چیست؟
هر وقتِ خوش که دست دهد مغتنم شمار کس را وقوف نیست که انجامِ کار چیست
۳ پیوندِ عمر، بسته به مویی است، هوش‌دار غم‌خوارِ خویش باش، غمِ روزگار چیست؟
معنیِّ آبِ زندگی و روضهٔ ارم جز طَرْفِ جویبار و میِ خوشگوار چیست؟
مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند ما دل به عشوهٔ که دهیم؟ اختیار چیست؟
۶ رازِ درونِ پرده چه داند فلک؟ خموش ای مدّعی، نزاعِ تو با پرده‌دار چیست؟
سهو و خطایِ بنده گرش اعتبار نیست معنیِّ عفو و رحمتِ آمرزگار چیست؟
زاهد شرابِ کوثر و، حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست؟

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلات (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف مقصور)

۱. عیش: شادی و خوشی، خوش‌گذرانی. صحبت: مصاحبت و هم‌نشینی. بهار: ← ۲۳۵/۶.
وقت بهار است و باغ پر از گل‌های زیبا و دوستان سرگرم عیش و عشرت‌اند. خوش‌تر از شادی و مستی و هم‌نشینی با زیبارویان چه چیزی وجود دارد؟ ساقی کجاست؟ به او بگویید جام می را به گردش درآورد و به ما باده بنوشاند که دیگر تعلّل جایز نیست.

۲. وقت: از اصطلاحات صوفیه است و آن، حال و وصفی است که بر سالک مستولی می‌گردد ← فرهنگ. دست دادن: کنایه از حاصل شدن، توفیق یافتن. مغتنم شمردن: غنیمت شمردن، گرامی داشتن. وقوف: علم و آگاهی.
هر فرصت مناسبی که به دست آید، نهایت استفاده را بکن و آن را غنیمت بدان؛ زیرا هیچ کس از عاقبت کار و آنچه برای او مقدّر است، آگاه نیست.

۳. پیوند عمر: اتّصال و پیوستگی عمر، بند و رشتهٔ عمر. هوش داشتن: دقّت کردن، مواظب بودن.
بدان که پیوند عمر بسیار سست و ناپایدار و گویی به تار مویی متّصل است؛ پس آن را غنیمت بدان و پیوسته در اندیشهٔ خویش باش؛ چراکه دنیای فانی شایستهٔ غم خوردن نیست.

۴. آب زندگی: ← آب حیات فرهنگ. روضه: باغ. ارم: «بنا بر روایات مشهور، شدّاد بن عاد از جبّاران معروف بود. چون وصف بهشت موعود را شنید، خواست که در زمین جایی مثل بهشت بسازد. صد تن از کارگران او به این کار گمارده شدند و با استخراج جواهرات از معادن و گردآوری آن از ممالک و اکناف و به کار گرفتن آنها در ساختمان این جایگاه، بهشت شدّاد ساخته شد با نهرهای گوارا در زیر و درختان و در و دیوارها همگی از زر و سیم و یاقوت و زمرّد. طولش ۱۲ فرسخ بود و بر گردش حصاری به بلندی ۲۰۰ ذراع و در داخل حصار سی صد هزار قصر مزیّن به انواع جواهر. گویند پانصد سال در بنای این شهر سپری شد. هود که از اعقاب نوح بود، از جانب خدای تعالی، به هدایت شدّاد و قوم او مأمور شد؛ امّا شدّاد در کفر و طغیان پایدار ماند و پس از اتمام بنا، عازم بهشت خویش شد. امّا در راه صیحه‌ای او و یارانش را بکشت و همهٔ کسان وی که در شهر بودند نیز هلاک شدند. خداوند ارم ذات‌العماد را پس از ساخته شدن از چشم جهانیان پنهان کرد. از آن پس، جز آنکه خدا خود خواست، کسی بدآن راه نیافت. نقل است که در زمان خلافت عمر بن الخطّاب، شخصی بدآن وارد شد (*نخبة‌الدّهر*، ۳۱) و نیز آورده‌اند، شخصی به نام عبدالله بن قلابه که در زمان معاویه در جستجوی شترش در بیابان یمن می‌گشت، بدآن وارد شد (*تفسیر ابوالفتح رازی*، ۲۸۴/۱۰) و دیگر تا روز رستاخیز کسی بدآن راه نخواهد یافت. در کتاب الف لیلة و لیلة نیز

روایت بهشت شدّاد آمده و به این نیز اشاره شده که کسی جز عبداللّه بن قلابه آن را ندیده است. ه (فرهنگ اساطیر). روضهٔ ارم: باغ ارم و در ادب فارسی نماد زیباترین باغ یا بهشت روی زمین است. طرف: کنار. خوشگوار: گوارا و خوب. می خوشگوار و طرف جویبار، به آب زندگی و روضهٔ ارم تشبیه و مقایسه شده است.

آب حیات و باغ بهشت غیر از شراب گوارا و کنار جویبار چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟

۵. مستور: اسم مفعول از سَتْر، صفت جانشین موصوف، آن که حجاب دارد و تقوا پیشه کرده است. مست: بی‌خویش و بی‌خود. عشوه: ← ۲۴۹/۸.

وقتی زاهد مستور، و مست خراباتی هر دو از یک طایفه و آفریدهٔ یک خدایند، ما دل به ناز و غمزهٔ کدامین دهیم و طریق چه کسی را برگزینیم؟ اختیار و انتخاب چگونه است؟

۶. راز درون پرده: راز پشت پرده، اسرار عالم غیب. مدّعی: ادّعاکننده و در نزد حافظ لاف‌زن و کسی که دعوی هنر و عشق کند، ولی کم‌مایه و دروغگوست. در اینجا منجّمی است که ادّعا می‌کند از طریق آگاهی به علم نجوم و ستاره‌شناسی می‌تواند سرنوشت انسان‌ها را پیش‌بینی کند. پرده‌دار: حاجب و دربان، در اینجا کنایه از فلک که مطیع است و هرچه به او بگویند، انجام می‌دهد.

فلک اسرار درون پرده را نمی‌داند، زیرا او خود حاجب و پرده‌داری است که حقّ ورود به سراپردهٔ الهی را ندارد و آنچه را که به او بگویند، انجام می‌دهد؛ پس تو ای مدّعی، خاموش باش و بی‌سبب با پرده‌دار در جنگ و ستیز مباش.

۷. سهو: لغزش و اشتباه، غفلت. اعتبار: اهمّیت و ارزش.

اگر گناه و خطای انسان، نزد پروردگار فاقد ارزش و اعتبار است و آنچه را که او مرتکب می‌شود، اختیاری نیست؛ پس معنی عفو و بخشایش الهی چیست و چگونه نمایان می‌شود؟

۸. زاهد: پارسا، بی‌میل به دنیا ← زهد در فرهنگ. کوثر: کوثر (از مادّهٔ کَثَر)، نام حوض یا چشمه یا نهری است در بهشت که اهل تفسیر را در باب آن گفتگوهاست. بر اساس روایات، سرچشمهٔ آن سدرةالمنتهی است و پایه‌هایش در زیر عرش قرار دارد. سنگ‌ریزه‌های آن مروارید است و پهنای آن میان مغرب و مشرق است. بر طبق روایات شیعه، ساقی آن علی بن ابی‌طالب (ع) است که دوستان را از آن سیراب می‌کند و دشمنان را تشنه به جهنّم می‌فرستد. به عدد ستاره‌های آسمان قدح‌هایی بر کنار آن نهاده‌اند از مروارید سرخ که هر کس با آن قدح‌ها از آب کوثر بخورد، تشنه نشود و هر کس از آن وضو سازد، هرگز ژولیده‌موی و

خاک آلود نگردد. پیامبر اسلام (ص) گفته است: کوثر نهری است که به حوض من می‌ریزد و حوض من بین صنعا و اردن است که درازی آن را سواری تندرو یک ماه بپیماید. از شیر سفیدتر است و از عسل شیرین‌تر و از کف نرم‌تر. قدح‌های آن از نقره است. هر کس شربتی از آن بخورد، هیچ گاه تشنه نشود؛ چنان‌که از یکی از منابع متأخّر برمی‌آید (*احوال‌القیامه*، *طبع ولف*، ۱۰۷) کلیّهٔ نهرهای بهشت به حوض کوثر می‌ریزند. » (*فرهنگ اساطیر*)

زاهد طالب شراب کوثر است و حافظ جام می می‌خواهد. تا ببینیم که در این میان خواست و ارادهٔ پروردگار چیست و مراد و آرزوی چه کسی را برآورده می‌سازد؟

۶۶

بنال بلبل اگر با منَت سرِ یاری است / که ما دو عاشقِ زاریم و کارِ ما زاری است
در آن زمین که نسیمی وزد ز طُرّهٔ دوست / چه جایِ دَم زدنِ نافه‌هایِ تاتاری است
۳ بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زَرْق / که مستِ جامِ غروریم و، نام، هشیاری است
خیالِ زلفِ تو پختن، نه کارِ هر خامی است / که زیرِ سلسله رفتن، طریقِ عیّاری است
لطیفه‌ای است نهانی که عشق از او خیزد / که نامِ آن نه لبِ لعل و خطِّ زنگاری است
۶ جمالِ شخص نه چشم است و زلف و عارض و خال / هزار نکته در این کار و بار دلداری است
قلندرانِ حقیقت به نیم جَو نخرند / قبایِ اطلسِ آن کس که از هنر عاری است
بر آستانِ تو مشکل توان رسید آری / عُروج بر فلکِ سروری به دشواری است
۹ سَحر کرشمهٔ چشمت به خواب می‌دیدم / زهی مراتبِ خوابی که بِهْ ز بیداری است

دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاریِ جاوید در کم‌آزاری است

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلان (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

۱. بنال: بخوان، آواز سوزناک سر بده. سر چیزی داشتن: کنایه از قصد و اندیشهٔ چیزی را داشتن. زار: ضعیف و ناتوان. زاری: گریه و نالهٔ سوزناک.

ای بلبل عاشق، اگر در اندیشهٔ کمک و یاری به من هستی، پس همراه با من ناله و زاری کن؛ زیرا ما هر دو عاشق زار و ناتوانیم و کار عاشقان زار ناله کردن است.

۲. نسیم: باد ملایم، باد صبا و نسیم سحر. طرّه: موی جلوی پیشانی، زلف تابدار و آراسته.

دوست: محبوب و معشوق. دم زدن: ایهام دارد: ۱ـ سخن گفتن و لاف زدن. ۲ـ نفس کشیدن و رایحه پراکندن. نافه: ← ۱/۲. تاتاری: منسوب به تاتار و آن در اصل، نام قبیله‌ای از مغول بود که بعدها بر بعضی از قبایل آسیای مرکزی اطلاق شد و آهوی مشک در ختا، ختن و تاتارستان زندگی می‌کرد و مشک تاتاری معروف بوده است.

در سرزمینی که نسیم، بوی خوش گیسوی یار را پراکنده می‌سازد و همه جا را عطرآگین می‌کند، دیگر جایی برای عطرافشانی نافه‌های تاتاری نیست؛ به عبارت دیگر، زلف یار آن‌چنان معطّر و خوش‌بوست که اجازهٔ لاف‌زدن حتّی به نافه‌های تاتاری را نیز نمی‌دهد.

۳. زرق: نفاق و مکر. جامهٔ زرق: لباس ریا و تزویر، کنایه از خرقهٔ پشمین صوفیان که حافظ همه جا با طعن و طنز از آن یاد می‌کند و زرق ایهام تبادری است به کلمهٔ ازرق در معنی کبود که رنگ خرقه است ← خرقه در فرهنگ. غرور: خودپسندی و به خود بالیدن. جام غرور: اضافهٔ تشبیهی، غرور به جام شراب مست‌کننده مانند شده است. مست جام غرور: مستی ناشی از غرور و خودپسندی که به عقیدهٔ خواجه، این مستی هوشیاری و بیداری ندارد، ولی مستی ناشی از شراب، هوشیاری و بیداری به دنبال دارد.

ای ساقی، شراب بیار و بنوشان تا به می، خرقهٔ مکر و ریا را بشوییم و رنگین کنیم که ما از بادهٔ غرور و تکبّر سرمستیم و به اشتباه، نام آن را هوشیاری نهاده‌ایم.

۴. خیال پختن: کنایه از طمع و توقّع داشتن، آرزوی دور و دراز در سر پروراندن. خام: ناپخته، بی‌تجربه و ناآزموده، در عرفان، کنایه از کسانی است که در آغاز سلوک‌اند و قدم به وادی عشق نگذاشته‌اند، صوفیان مبتدی. زیر سلسله رفتن: تن به زنجیر و زندان دادن و نیز اشاره‌ای به گرفتار شدن در زلف معشوق دارد و بین سلسله در معنی موی مجعد و زنجیرمانند معشوق، با زلف ایهام تناسب است. عیّاری: جوانمردی و عیّار در لغت به معنی حیله‌باز، تردست و چالاک است و عیّاران، طبقه‌ای از طبقات اجتماعی ایران را تشکیل می‌دادند متشکّل از مردم جَلد و هوشیار از طبقهٔ عوام‌النّاس که آداب و رسوم و تشکیلاتی خاص داشتند و در هنگامه‌ها و جنگ‌ها خودنمایی می‌کردند. این گروه بیشتر دسته‌هایی را تشکیل می‌دادند و گاهی به یاری امرا یا مخالفان آنان برمی‌خاستند و در زمرهٔ لشکریان ایشان می‌جنگیدند. آنان مردمی جنگجو، شجاع، جوانمرد، ضعیف‌نواز، رازنگه‌دار، دستگیر بیچارگان و درماندگان بودند و در چالاکی و حیله‌گری معروف و مشهور. آنان از راه راهزنی امرار معاش می‌کردند و عیّاری بعدها با تصوّف درآمیخت و عنوان فتوّت را به خود

گرفت و در میان عامّهٔ مردم به‌خصوص در میان اصناف و پیشه‌وران نفوذ فراوان کرد. در فارسی، فتوّت را به جوانمردی ترجمه کرده و وابستگان به آن را جوانمردان نامیده‌اند. بین پخته و خام تضادّ است.

خواجه عیّاران را مردانی باتجربه و رنج‌کشیده می‌خواند که در طریق عشق، ثابت‌قدم و استوارند؛ به همین سبب می‌فرماید: خیال گیسوی زنجیرمانند یار را در سر داشتن و در اندیشهٔ وصال بودن، کار هر بی‌تجربهٔ راه‌نرفته نیست، زیرا زیر بند و زنجیر بلا رفتن و راه عاشقی را پیمودن، تنها شیوهٔ جوانمردان رنج‌دیده و کارآزموده است؛ چنان‌که در جاهای دیگر دیوان به این مطلب اشاره می‌کند:

خامی و ساده‌دلی شیوهٔ جانبازان نیست　　خبری از بسرِ آن دلبسرِ عیّار بیار
(غزل ۲۴۹/۶)

زآن طُرّهٔ پر پیچ و خَم، سهل است اگر بینم ستم　　از بند و زنجیرش چه غم، هر کس که عیّاری کند
(غزل ۱۹۱/۷)

۵. لطیفه: نکتهٔ باریک و ظریف، هر چیز تازه و بدیعی که به ذهن خطور کند و در بیان نگنجد. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ. لب لعل: اضافهٔ تشبیهی، لب از جهت سرخی و زیبایی به لعل مانند شده است. خط: موهای تازه‌رسته‌ای که گرد رخسار خوب‌رویان برآمده باشد ← فرهنگ. زنگاری: به رنگ زنگار، سبزرنگ و زنگار رنگ سبز ناشی از زنگ زدن فلزات است. خطّ زنگاری: خطّ سبز و نورستهٔ زیبارویان. با توجّه به معنی این بیت و بیت بعد، طنز نهفته‌ای وجود دارد که می‌گوید: خطّ سبز معشوق چندان هم زیبا نیست. زنگار فلزات هم سبز است.

خواجه در این بیت اشاره دارد به اینکه عشق، جاذبهٔ معنوی است که هیچ شباهتی با آثار ظاهری و مادّی ندارد؛ به همین سبب می‌فرماید: آنچه عشق از آن متأثّر است و نمایان می‌شود، نکتهٔ ظریف و حالت معنوی است که با اسباب حسن ظاهری و صوری هم‌چون لب لعل و خطّ زنگاری ارتباطی ندارد؛ یعنی زیبایی و جمال ظاهری نقشی در ایجاد عشق و کمال روحانی ندارد، بلکه برگرفته از آن لطیفهٔ باطنی و درونی است. شاعر در بیت بعد، این معنی را بیشتر توضیح می‌دهد ← ۱۲۵/۱.

۶. شخص: انسان. عارض: صورت و چهره. نکته: سخن دقیق و باریک، مضمون نغز و لطیف.

کار و بار دلداری: مسأله و راه و رسم عشق و عاشقی. بین جمال، چشم، زلف، عارض و خال تناسب و بین کار و بار و دلداری دارای صنعت ازدواج است.

خواجه در ادامهٔ بیت قبل می‌فرماید: زیبایی و حسن آدمی به چشم و زلف و چهره و خال نیست، بلکه در راه و رسم عاشقی و دلداری، هزاران نکتهٔ باریک‌تر از مو وجود دارد که به بیان نمی‌آید.

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند نه هر که آینه سازد سکندری داند

(غزل ۱۷۷/۱)

۷. قلندر: درویش لاابالی شوریده‌احوال ← فرهنگ. قلندران حقیقت: درویشان حقیقی و راستین. نیم‌جو: کنایه از چیز کم و اندک ← ۶۴/۵. قبا: جامه‌ای بلند که جلوی آن تا پایین باز است و معمولاً با بند و قیطان بسته می‌شود. اطلس: پارچهٔ ابریشمی حریر. هنر: علم و فضیلت.

درویشان راستین برای قبای اطلس انسان‌هایی که از فضل و هنر بویی نبرده‌اند، به قدر نیم جو ارزش قایل نیستند.

۸. آستان: درگاه و پیشگاه. عروج: بالا رفتن، صعود. فلک سروری: اضافهٔ تشبیهی، بزرگی و سروری به فلک و آسمان بلند مانند شده است. در بیت، آستان معشوق به فلک سروری تشبیه شده است و نیز مصراع دوم تمثیل است برای تأکید معنی مصراع اوّل.

ای معشوق، به درگاه تو مشکل می‌توان دست یافت و به وصال رسید. آری، عروج بر بلندای آسمان بزرگی و عظمت به دشواری است.

۹. کرشمه: ← ۲۴۹/۸. زهی: شبه جمله است، آفرین، چه خوش است. مراتب: جمع مرتبه، درجه‌ها و مقام‌ها.

سحرگاه غمزهٔ چشم مستت را به خواب دیدم که با من عشوه‌گری می‌کرد و خوشا مرحله‌های آن خوابی که از بیداری بهتر است.

۱۰. کم‌آزاری: بی‌آزاری و کم در اینجا معنی نفی مطلق است.

ای حافظ، دل یار را با ناله و زاری خود آزرده‌خاطر مکن و دیگر سخن مگو و غزل را به پایان برسان؛ زیرا فلاح و رستگاری همیشگی در بی‌آزاری است.

۶۷

یارب این شمعِ دل‌افروز ز کاشانهٔ کیست؟ جانِ ما سوخت، بپرسید که جانانهٔ کیست؟
حالیا خانه‌برانداز دل و دینِ من است تا در آغوش که می‌خسبد و هم‌خانهٔ کیست؟
۳ بادهٔ لعلِ لبش کز لبِ من دور مباد راحِ رُوحِ که وُ پیمان‌دِهِ پیمانهٔ کیست؟
دولتِ صحبتِ آن شمعِ سعادت‌پرتو بازپرسید خدا را که به پروانهٔ کیست؟
می‌دهد هر کسش افسونی و، معلوم نشد که دلِ نازکِ او مایلِ افسانهٔ کیست؟
۶ یارب آن شادوشِ ماه‌رخِ زُهره‌جَبین دُرِّ یکتایِ که وُ گوهرِ یک دانهٔ کیست؟
گفتم آه از دلِ دیوانهٔ حافظ بی‌تو
زیرِ لب، خنده‌زنان گفت که دیوانهٔ کیست؟

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلات (بحر رمل مثمّن مخبون مقصور)

۱. یارب: شبه جمله است که برای شگفتی نیز به کار می‌رود، خدایا. دل‌افروز: دل‌افروزنده، صفت فاعلی مرکّب مرخّم، کسی یا چیزی که دل را روشن کند، مایهٔ شادی دل. شمع دل‌افروز: شمع و چراغ روشنی‌بخش دل، استعاره از معشوق زیبا. کاشانه: خانه و سرای. سوختن جان: کنایه از آتش گرفتن جان، رنج کشیدن و آزردن جان. جانانه: آن کسی که با جان پیوند دارد، دل‌بند و معشوق.

خدایا، این شمعی که دلم به فروغ چهرهٔ زیبایش روشن است، از کدامین خانه است؟ از او بپرسید که یار و دلربای چه کسی است که این گونه جانم را سوزاند و نابود کرد؟

۲. حالیا: حالا، اکنون. خانه‌برانداز: خانه خراب‌کن.

اکنون که ویران‌کنندهٔ دل و دین من است، باید دید که در آغوش که می‌خوابد و در خانهٔ چه کسی منزل دارد؟

۳. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ. لعل لب: اضافهٔ تشبیهی، لب به لعل مانند شده است. بادهٔ لعل لب: لب معشوق که رنگ لعل را گرفته، به باده مانند شده است. راح: ایهام دارد: ۱ـ شراب ۲ـ شادی و نشاط. ۳ـ نوایی است از موسیقی قدیم. (*واژه‌نامهٔ موسیقی ایران‌زمین*). پیمان‌ده: ایهام دارد: ۱ـ پیمان‌دهنده، هم‌پیمان ۲ـ استعاره از ساقی که تعیین‌کنندهٔ اندازهٔ پیمانهٔ شراب است. بین راح و روح جناس لاحق و بین پیمان و پیمانه جناس زاید است.

شراب می‌گون لب زیبای یار که امید است هرگز از لبم دور نگردد، شادی‌بخش روح چه

کسی و ساقی کدامین بزم و مجلس است؟

۴. دولت: بخت و اقبال. صحبت: مصاحبت و هم‌نشینی. دولت صحبت: هم‌دمی و مصاحبت با معشوق به بخت و اقبال خوش مانند شده است. شمع سعادت‌پرتو: شمعی که فروغش سعادت‌آور است و بر هر کس که بتابد، سعادتمند می‌گردد، استعاره از معشوق که صحبتش عین دولت و سعادت است. خدا را: به خاطر و برای خدا. پروانه: اجازه، حکم و فرمان و در معنی معروف آن که عاشق شمع است، با شمع ایهام تناسب است.

به خاطر خدا بپرسید که با اجازه و فرمان چه کسی می‌توان به مصاحبت و هم‌دمی معشوق زیبارو رسید؟ یاری که فروغش بر هر کس که بتابد، سعادتمند و خوش‌اقبال خواهد شد.

۵. افسون: ورد، کلماتی که جادوگر و عزایم‌خوان بر زبان راند، حیله و مکر. دل نازک: دل لطیف و حسّاس. افسانه: قصّه و داستان. بین افسون و افسانه صنعت شبه اشتقاق است.

هر کس ورد و حیله‌ای به کار می‌برد و افسونی بر یار می‌خواند و آشکار نیست که دل لطیف معشوق به کدامین جانب تمایل دارد و چه کسی به وصال او خواهد رسید؟

۶. شاه‌وش: شاه‌مانند، پادشاه کشور حسن و زیبایی و ناز و دلربایی، صفت جانشین موصوف (یار). ماه‌رخ: زیبا، سپیدرو. زهره: ← ۴۵/۵. جبین: پیشانی. زهره‌جبین: دارای پیشانی روشن و درخشان مانند ستارهٔ زهره، نورانی. درّ یکتا: مروارید بی‌مانند. گوهر یک‌دانه: درّ یتیم، جواهر بی‌نظیر، استعاره از شخص گران‌مایه و بی‌نظیر و دوست‌داشتنی. بین ماه و شاه جناس لاحق است.

خواجه معشوق را به درّ یکتا و گوهر یک‌دانه مانند کرده است و می‌فرماید: خدایا، آن سلطان کشور حسن و زیبایی که چهره‌ای درخشان چون ماه و پیشانی‌ای تابناک بسان زهره دارد، درّ یکتا و گوهر یک‌دانهٔ چه کسی است و کیست که او را مثل صدف دربرمی‌گیرد؟

۷. دیوانه: عاشق و سرگشته. بیت دارای صنعت تجاهل‌العارف است. با اینکه معشوق می‌دانست که حافظ دیوانهٔ اوست، با این همه خود را بی‌اطّلاع نشان می‌دهد.

به یار گفتم: آه از دل شیدای حافظ که بی‌تو چه خواهد کرد. زیر لب خندید و گفت که دل او عاشق و دیوانهٔ چه کسی است؟

۶۸

ماهم این هفته برون رفت و به چشمم سالی است — حالِ هجران، تو چه دانی که چه مشکل‌حالی است؟
مردمِ دیده ز لطفِ رخِ او، در رخِ او — عکسِ خود دید، گمان برد که مُشکین‌خالی است
۲ می‌چکد شیر هنوز از لبِ هم‌چون شکرش — گرچه در شیوه‌گری هر مژه‌اش قتّالی است
ای که انگشت‌نمایی به کَرَم در همه شهر — وه که در کارِ غریبان عجبت اِهمالی است
بعد از اینم نبُوَد شایبه در جوهرِ فرد — که دهانِ تو در این نکته خوش‌استدلالی است
۶ مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد — نیّتِ خیر مگردان که مبارک‌فالی است

کوهِ اندوهِ فراقت به چه حالت بکَشد
حافظِ خسته که از ناله تنش چون نالی است؟

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلان (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

۱. ماه: استعاره از معشوق زیبا و در معنی مدّت یک ماه که در اینجا مراد نیست، با هفته و سال ایهام تناسب است. هجران: دوری ← فراق در ۱۸/۲.

معشوق زیبای ماه‌روی من هفته‌ای است که از پیشم رفته است و گویی به اندازهٔ یک سال است که او را ندیده‌ام و تو چه می‌دانی که درد دوری و فراق تا چه اندازه سخت و زجرآور است؟

۲. مردم دیده: مردمک چشم. لطف: زیبایی و لطافت، صفا و درخشندگی.

خواجه رخ زیبا و درخشان را به آینه و مردمک سیاه چشم را به خال سیاه مانند کرده است و نیز این نکته به ذهن می‌رسد که خال او همانند مردمک چشم، عزیز و باارزش است؛ چنان‌که در جای دیگر می‌فرماید:

این نقطهٔ سیاه که آمد مدارِ نور — عکسی است در حدیقهٔ بینش ز خالِ تو
(غزل ۴۰۸/۹)

چهرهٔ زیبای تو آن‌چنان پاک و درخشان بود که مردمک چشم، انعکاس تصویر خود را در آن دید و گمان برد که خال سیاه و زیبای توست.

مدارِ نقطهٔ بینش ز خالِ توست مرا — که قدرِ گوهرِ یک‌دانه جوهری داند
(غزل ۱۷۷/۸)

۳. شیر از لب چکیدن: کنایه از طفل و خردسال بودن. شیوه‌گری: عشوه‌گری، دلربایی.

با اینکه از لب شیرین معشوق شیر می‌چکد و هنوز طفل است و دهانش بوی شیر

می‌دهد، ولی در عشوه‌گری و دلربایی هر مژه‌اش کشنده و خونریز است.

بوی شیر از لبِ هم‌چون شکرش می‌آید گرچه خون می‌چکد از شیوهٔ چشمِ سیهش
(غزل ۲۸۹/۴)

۴. انگشت‌نما: مشهور و معروف، آن که مردم او را با انگشت به هم نشان دهند. وه: شبه جمله است و در حالت تعجّب به کار می‌رود. اهمال: سهل‌انگاری.

ای کسی که در همهٔ شهر به بخشندگی مشهوری، شگفتا که در توجّه کردن به کار غریبان این همه سهل‌انگار و بی‌توجّه هستی.

۵. شایبه. شکّ و تردید. جوهر فرد: جزء لایتجزّی، کوچک‌ترین جزو هر جسم که دیگر قابل تجزیه و تفسیم نباشد، شاعران دهان معشوق را به هیچ مانند کرده‌اند و دهان هرچه کوچک‌تر باشد، زیباتر است؛ چنان‌که خواجه در جای دیگر می‌فرماید:

هیچ است آن دهان و ببینم از او نشان موی است آن میان و ندانم که آن چه موست!
(غزل ۵۹/۴)

از این پس، هیچ شکّ و شبهه‌ای در مسألهٔ جوهر فرد ندارم؛ زیرا دهان کوچک و زیبای تو دلیل بسیار خوبی برای اثبات آن است.

۶. نیّت: قصد و تصمیم. فال: شگون و پیش‌بینی نیکو.

بشارت دادند که بر عاشقان غمت خواهی گذشت و به دیدار آنها خواهی آمد. چه نیّت خوب و مبارکی است. بر همان قصد و نیتّ باش و آن را تغییر مده.

۷. فراق: هجران، جدایی، خواجه فراق معشوق را به کوه مانند کرده است ← ۱۸/۲. نال: نی. کشیدن: تحمّل کردن. خسته: مجروح و آزرده و دردمند. بین ناله و نال جناس زاید است.

حافظ دردمند و آزرده که از نالهٔ فراوان، تنش هم‌چون نال ضعیف و سست شده، چگونه بار غم هجران تو را به دوش بکشد؟

۶۹

کس نیست که افتادهٔ آن زلفِ دوتا نیست در رهگذرِ کیست که دامی ز بلا نیست
چون چشمِ تو دل می‌بَرد از گوشه‌نشینان همراهِ تو بودن گنه از جانبِ ما نیست
۳ رویِ تو مگر آینهٔ لطفِ الهی است حقّا که چنین است و، در این روی و ریا نیست
نرگس طلبد شیوهٔ چشمِ تو، زهی چشم مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

از بهرِ خدا زلف مپیرای، که ما را — شب نیست که صد عربده با بادِ صبا نیست
۶ بازآی که بی‌رویِ تو ای شمعِ دل‌افروز — در بزمِ حریفان، اثرِ نور و صفا نیست
تیمارِ غریبان، اثرِ ذکرِ جمیل است — جانا، مگر این قاعده در شهرِ شما نیست؟
دی می‌شد و گفتم صنما عهد به جای آر — گفتا غلطی خواجه در این عهد وفا نیست
۹ گر پیرِ مُغان مرشدِ من شد، چه تفاوت؟ — در هیچ سَری نیست که سرّی ز خدا نیست
عاشق چه کند گر نکشد بارِ ملامت — با هیچ دلاور سپرِ تیرِ قضا نیست
در صومعهٔ زاهد و در خلوتِ صوفی — جز گوشهٔ ابرویِ تو محرابِ دعا نیست

ای چنگ فروبرده به خونِ دلِ حافظ
فکرت مگر از غیرتِ قرآن و خدا نیست؟

مفعول ـ مفاعیل ـ مفاعیل ـ مفاعیل (بحر هزج مثمّن اخرب مکفوف مقصور)

۱. افتاده: بیچاره و عاجز، فروتن و متواضع. دوتا: خمیده و منحنی، صفت زلف. زلف دوتای معشوق به دام بلا مانند شده است و مراد از بلا عشق است.

زلف پیچ در پیچ تو هم‌چون دام بلایی است که بر سر راه عاشقان گسترده شده است و کسی را نمی‌توان یافت که بر سر راهش دام بلای عشقی نباشد.

۲. دل بردن: کنایه از مفتون و عاشق کردن، شیدا کردن. گوشه‌نشینان: ← ۴۴/۵.

آنجا که جاذبهٔ نگاهت، دل زاهدان و گوشه‌نشینان را می‌برد و عاشق می‌کند، اگر ما در پی دل همراه تو شدیم، گناه ما نیست، بلکه گناه از چشم مست توست که این گونه راهزن دل شده است.

۳. مگر: قید تأکید است، البتّه، همانا. حقّا: الحق، به‌راستی. روی و ریا: تظاهر و ریاکاری.

همانا چهرهٔ زیبای تو آینه‌ای است که لطف و رحمت حق در آن نمایان است و البتّه چنین است و در این سخن هیچ گونه ریا و تزویر نیست.

۴. نرگس: ← ۲۴/۵. شیوهٔ چشم: راه و رسم، کرشمه و ناز (*لغت‌نامه*). زهی چشم: آفرین بر آن چشم، در صورتی که مراد چشم معشوق باشد؛ یعنی آفرین بر آن چشم معشوق که نرگس را مقلّد خود کرده است و اگر از باب طنز در نظر بگیریم؛ یعنی عجب چشم بی‌حیایی که مراد وقاحت و پررویی گل نرگس است. مسکین: صفتی است برای گل نرگس و « نرگس مسکین نوعی از گل نرگس است که دارای گلبرگ‌های زرد یا سفید است و در وسط، گلبرگ‌های

کوچک سفید دارد.» (*گل و گیاه در ادبیات منظوم فارسی*)

نرگس در آرزوی تقلید از چشم خمار و مست توست. آفرین بر این چشم که حتّی نرگس را وادار به پیروی از آن کرده است؛ به عبارت دیگر، نرگس چه بی‌حیا و وقیح است که خواهان تقلید از غمزهٔ چشم توست. آری، این مسکین و ناتوان، مست و بی‌خبر است و از سر خود خبر ندارد و در چشمش حیا و شرمی نیست.

گشت بیمار که چون چشمِ تو گردد نرگس　　شیوهٔ تو نشدش حاصل و بیمار بماند
(*غزل ۱۷۸/۷*)

شوخیِ نرگس نگر که پیشِ تو بشکفت　　چشم‌دریده ادب نگاه ندارد
(*غزل ۱۲۷/۴*)

۵. پیراستن: زینت دادن و آرایش کردن. عربده: جنگ و ستیز، فریاد. باد صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ. عربده با باد صبا: ستیز عاشق با باد صبا به این خاطر است که صبا با زلف معطّر یار عشق‌بازی می‌کند و بوی خوش آن را به همه جا می‌پراکند و نااهلان بر راز دل ما که اسیر زلف توست، آگاه می‌شوند.

به خاطر خدا، زلف خود را شانه مزن و آن را زینت و آراسته مکن؛ زیرا هر شب با باد صبا که بوی خوش گیسویت را می‌پراکند و راز دل ما را فاش می‌سازد، در جنگ و ستیزیم.

تا دَم از شامِ سرِ زلفِ تو هر جا نزنند　　با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست
(*غزل ۷۳/۵*)

۶. شمع دل‌افروز: خواجه معشوق را به شمع تشبیه کرده است که به جای روشن کردن محافل، دل عاشق را روشن می‌سازد. حریفان: جمعِ حریف، یاران یک‌دل و یک‌رنگ، دوستان هم‌پیاله و باده‌نوش. بین روی و دل و بین شمع، افروز در «دل‌افروز» و نور تناسب است.

ای شمع دل‌افروز، به سوی ما بازگرد که تا رفته‌ای، بی‌روی زیبایت در بزم یاران باده‌نوش اثری از نور و روشنایی نیست.

۷. تیمار: غم‌خواری و خدمت. ذکر جمیل: یاد نیکو و خوب، کسی را به خیر و زیبایی یاد کردن. جانا: ای معشوق و محبوب هم‌چون جان عزیز. قاعده: رسم و قانون.

غم‌خواری غریبان و آوارگان، سبب ذکر خیر و خوش‌نامی است. ای جان، مگر این قاعده و روش در شهر شما مرسوم نیست که توجّهی به من غریب نمی‌کنی؟

۸. دی: دیشب و دیروز. شدن: رفتن. صنم: بت و بت استعاره از معشوق زیبارو که عاشق او را تا

حدّ پرستش می‌پرستند. غلطی: در اشتباهی. خواجه: ← ۶۳/۵. عهد: در مصراع اوّل به معنی پیمان است و در مصراع دوم ایهام دارد: ۱-پیمان ۲-روزگار.

معشوق دیروز بر من می‌گذشت. به او گفتم: ای بت زیبا، به عهد و پیمانی که بسته‌ای، وفا کن و او در پاسخ گفت: ای خواجه، فکر تو خطاست. در این عهد وفا یافت نمی‌شود.

۹. پیر مغان: پیر میکده و طریقت ← فرهنگ. مرشد: ارشادکننده و راهنما و در اصطلاح تصوّف، کسی که تربیت گروهی از صوفیان را بر عهده دارد ← پیر در فرهنگ. بین سَر و سِرّ جناس ناقص است.

اگر در طریق عشق، پیر مغان را مرشد خود قرار دادم و پیرو او شدم، چه تفاوتی دارد؟ هیچ سری وجود ندارد که رازی از رازهای حق در آن نباشد.

۱۰. ملامت: سرزنش. قضا: حکم الهی، سرنوشت. تیر قضا: اضافهٔ تشبیهی، قضا و قدر در اثر بخشیدن و غلبه کردن، به تیر مانند شده است. سپر تیر قضا: اضافهٔ تخصیصی، سپری که مخصوص تیر قضاست. بین تیر و سپر تناسب است.

اگر عاشق بار سرزنش مردم را به جان نخرد و تحمّل نکند، چه کار می‌توانند بکنند؛ هم‌چنان‌که هیچ دلاوری یافت نمی‌شود که سپری در برابر تیر سرنوشت داشته باشد؛ به عبارت دیگر، همه تسلیم محض حکم و مشیّت الهی‌اند و چاره‌ای جز قبول آن ندارند.

۱۱. صومعه: ← ۲/۲. زاهد: پارسا، بی‌میل به دنیا ← زهد در فرهنگ. خلوت: گوشه‌نشینی ← عزلت در فرهنگ. صوفی: پیرو طریقت تصوّف ← فرهنگ. گوشه: ← ۴۴/۵. محراب: جایی در مسجد که امام در آنجا نماز می‌گزارد، قبله. خواجه ابروی معشوق را از جهت شکل هلالی آن، به محراب مانند کرده و این تشبیه را بارها در شعر خود به کار برده است:

نماز در خَمِ آن ابروانِ محرابی — کسی کند که به خونِ جگر طهارت کرد
(غزل ۱۳۱/۵)

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته — جامی به یادِ گوشهٔ محراب می‌زدم
(غزل ۳۲۰/۲)

حافظا، سجده به ابروی چو محرابش بر — که دعایی ز سرِ صدق، جز آنجا نکنی
(غزل ۴۸۰/۷)

در عبادت‌گاه زاهد و در کنج خلوت صوفی، جز گوشهٔ ابروی معشوق، محراب دعا و عبادتی یافت نمی‌شود؛ یعنی همه در آرزوی وصال یارند و همه جا خانهٔ عشق است.

همه کس طالبِ یارند، چه هشیار و چه مست همه جا خانهٔ عشق است، چه مسجد چه کِنشت

(غزل ۸۰/۳)

۱۲. غیرت: ← ۵/۱۰. چنگ در خون کسی کردن: کنایه از کشتن کسی.

ای کسی که دست به خون دل حافظ فروبرده‌ای، مگر از غیرت خدا پروا نمی‌کنی و شرمی از قرآنی که حافظ در سینه دارد، نداری که این گونه خونریز و کشنده هستی؟

۷۰

مردمِ دیدهٔ ما جز به رُخت ناظر نیست دلِ سرگشتهٔ ما غیرِ تو را ذاکر نیست

اشکم اِحرامِ طوافِ حَرمت می‌بندد گرچه از خونِ دلِ ریش دَمی طاهر نیست

۳ بستهٔ دام و قفس باد چو مرغِ وحشی طایر سدره، اگر در طلبت طایر نیست

عاشقِ مفلس اگر قلبِ دلش کرد نثار مکُنش عیب، که بر نقدِ روان قادر نیست

عاقبت دست بدآن سروِ بلندش برسد هر که را در طلبت همّتِ او قاصر نیست

۶ از روان‌بخشیِ عیسی نزنم دَم هرگز زآنکه در روح‌فزایی چو لبت ماهر نیست

من که در آتشِ سَوداي تو آهی نزنم کَی توان گفت که بر داغ، دلم صابر نیست؟

روزِ اوّل که سرِ زلفِ تو دیدم، گفتم که پریشانیِ این سلسله را آخِر نیست

سرِ پیوندِ تو تنها نه دلِ حافظ راست

کیست آن کِش سرِ پیوندِ تو در خاطر نیست؟

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلان (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

۱. مردم دیده: مردمک چشم. ناظر: بیننده و نظرکننده. سرگشته: سرگردان و حیران. ذاکر: یادکننده، دعاکننده.

ای معشوق، چشم ما تنها چهرهٔ زیبای تو را می‌بیند و دل شیدا و سرگردان ما فقط از تو یاد می‌کند و سخن می‌گوید.

۲. احرام: لباس سفید حاجیان به هنگام انجام مراسم حج. احرام بستن: قصد و نیّت کردن. طواف: دور گردیدن، به گرد کعبه گشتن که از اعمال حجّ است. حرم: گرداگرد خانه و مکان مقدّس، داخل خانه و سرای اندرونی، مراد خواجه حریم و گرداگرد کوی یار است؛ جایی که بیگانه اجازهٔ ورود به آنجا را ندارد و در معنی کعبه با احرام و طواف ایهام تناسب است. دل

ریش: دل آزرده و مجروح. طاهر: پاک. بین احرام، طواف، حرم و طاهر تناسب است.

خواجه از آن جهت که معشوق پیوسته در خانهٔ چشم جای دارد، آن را خانهٔ کعبه و حلقهٔ زدن اشک را در چشم به طواف کردن به دور کعبه مانند کرده است و می‌فرماید: ای معشوق، اشکم برای طواف به دور حرم تو احرام می‌بندد، هر چند که به سبب آمیختگی با خون دل لحظه‌ای پاک و طاهر نیست.

۳. طایر: پرنده و مرغ. سدره: ← ۳۷/۴. طایر سدره: مرغی که بر درخت سدره آشیانه دارد، استعاره از جبرئیل. طایر نیست: در حال پرواز و جستجو نیست. بین بسته، دام، قفس و مرغ تناسب و بین دو طایر جناس تامّ است.

اگر مرغ بهشتی سدره‌نشین (جبرئیل) در طلب وصال تو به سویت پرواز نکند، الهی که هم‌چون مرغ وحشی اسیر دام و قفس شود.

۴. مفلس: تهی‌دست و بی‌چیز. قلب: سکّهٔ تقلّبی. قلب دل: اضافهٔ تشبیهی، دل عاشق مفلس، به پول تقلّبی مانند شده است و نیز ایهامی به حبّةالقلب دارد که میان دل است و آن نقطه‌ای است سیاه‌رنگ همانند سکّهٔ زر تقلّبی که سیاه است. نثار: پیشکش و هدیه، پاشیدن سکّه یا نقل بر سر عروس و یا مهمانی ارجمند. نقد: سکّهٔ طلا و نقره. نقد روان: ایهام دارد: ۱ـ سیم و زر رایج ۲ـ اضافهٔ تشبیهی، جان و روح به سبب ارزش، به سیم و زر مانند شده است. بین نقد و قلب در معنی پول سیاه و تقلّبی تضاد و بین قلب در معنی دل، با دل و روان ایهام تناسب است.

اگر عاشق مفلس، تنها قلب تیرهٔ خود را نثار تو کرد، او را مؤاخذه مکن و بر او خرده مگیر؛ زیرا او قادر به نثار سیم و زر نیست.

مصراع دوم را این گونه نیز می‌توان معنا نمود. بر او خرده مگیر، زیرا او بر نثار جان قدرت ندارد؛ وگرنه جان خود را فدای تو می‌کرد.

۵. سرو: درختی است همیشه سبز که در ادبیات فارسی، شاعران قد و قامت معشوق را بدآن تشبیه کرده‌اند. همّت: ← ۱۲/۱۲. قاصر: کوتاه. بین بلند و قاصر تضادّ است.

هر کس که در طلب وصالت از سعی و کوشش بی‌دریغ دست برندارد، سرانجام دستش به قامت بلند و زیبای چون سرو تو خواهد رسید.

۶. روان‌بخشی عیسی: جان‌بخشی عیسی و آن اشاره است به معجزهٔ حضرت عیسی که مرده را زنده می‌کرد ← ۵۷/۶. دم زدن: سخن گفتن. روح‌فزایی: جان‌بخشی، لب معشوق در جان‌بخشی، به طریق تشبیه تفضیل، از لب روح‌بخش عیسی برتر دانسته شده است.

ماهر: ورزیده و استاد.

با وجود لب زیبای تو هرگز از جان‌بخشی عیسی سخن نمی‌گویم، زیرا بوسهٔ لبت در روح‌فزایی و زنده کردن، بسیار ماهرتر از دم عیسوی است. خواجه در جای دیگر، لب یار را روح‌بخش می‌داند و می‌فرماید:

ای عاشقِ گدا، چو لبِ روح‌بخشِ یار　　می‌داندت وظیفه، تقاضا چه حاجت است؟
(غزل ۳۳/۹)

۷. سودا: ← ۳۶/۱. آتش سودا: اضافهٔ تشبیهی، عشق از لحاظ سوزندگی، به آتش مانند شده است. داغ: سوزش و حرارت، مجازاً درد و رنج عشق و داغ به معنی سوزش و حرارت، با آتش تناسب است و به قرینهٔ دل، به سویدای دل اشاره دارد که نقطه‌ای است سیاه در مرکز دل و در عرفان، محلّ شهود الهی است. صابر: صبرکننده و شکیبا.

من که در شوق وصالت در سوز و گدازم و آهی از دل برنمی‌آورم، چگونه می‌توان گفت که دل شیدا و بی‌قرار من در برابر درد و رنج عشق تو تاب تحمّل نیاورد؟

۸. روز اوّل: روز نخست و ایهامی نیز به روز ازل نیز دارد ← ۲۴/۱. زلف: گیسو ← فرهنگ. سلسله: ایهام دارد: ۱ـ استعاره از زلف زنجیرمانند معشوق که با پریشانی تناسب است. ۲ـ سلسله و گروه عاشقان. بین اوّل و آخر تضادّ است.

روز نخست که پیچ و تاب گیسوی زیبای تو را دیدم، دانستم که پریشانی سلسلهٔ عاشقان و یا آشفتگی زلف تو پایان ندارد.

۹. سر چیزی داشتن: کنایه از قصد و توجّه به امری داشتن. خاطر: فکر و دل. بیت دارای نوعی صنعت ردّالصّدر الی‌العجز است.

تنها حافظ نیست که قصد وصال تو را دارد، همه آرزوی رسیدن به تو را در دل و اندیشه می‌پرورند.

کس نیست که افتادهٔ آن زلفِ دوتا نیست　　در رهگذرِ کیست که دامی ز بلا نیست
(غزل ۶۹/۱)

۷۱

زاهدِ ظاهرپرست از حالِ ما آگاه نیست　　در حقِ ما هرچه گوید جایِ هیچ اِکراه نیست
در طریقت هرچه پیشِ سالک آید خیرِ اوست　　در صراطِ مستقیم ای دل، کسی گمراه نیست

۳ تا چه بازی رخ نماید، بَیدقی خواهیم راند — عرصهٔ شطرنجِ رندان را مجالِ شاه نیست
چیست این سقفِ بلندِ سادهٔ بسیارنقش؟ — زاین معمّا هیچ دانا در جهان آگاه نیست
این چه استغناست یارب، واین چه قادرحکمت است — کاین همه زخمِ نهان هست و مجالِ آه نیست؟!
۶ صاحبِ دیوانِ ما گویی نمی‌داند حساب — کَانْدر این طغرا نشانِ جِشْبةٌ لِلّٰه نیست
هر که خواهد گو بیا وُ، هرچه خواهد گو بگو — کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست
بر درِ میخانه رفتن کارِ یک‌رنگان بوَد — خودفروشان را به کویِ مَی‌فروشان راه نیست
۹ هرچه هست از قامتِ ناسازِ بی‌اندامِ ماست — ورنه تشریفِ تو بر بالایِ کس کوتاه نیست
بندهٔ پیرِ خراباتم که لطفش دایم است — ورنه لطفِ شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی‌مَشربی است
عاشقِ دُردی‌کَش اندر بندِ مال و جاه نیست

فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلات (بحر رمل مثمّن مقصور)

۱. زاهد: پارسا، بی‌میل به دنیا ← زهد در فرهنگ. ظاهرپرست: ظاهربین، کسی که تنها به ظاهر دستورهای دینی توجّه دارد و از باطن احکام و عبادات غافل است یا حکم به ظاهر شرع می‌کند. « ما » در اینجا مراد عارفانند که شاعر خود را در شمار آنها می‌داند و زاهدان را در برابر آنها قرار می‌دهد. اکراه: ناخوش‌آیند و ناپسند.

خواجه خود را اهل حال و زاهد ظاهرپرست را اهل قال می‌داند و به آنها می‌گوید: زاهد ظاهرپرست و اهل قال از حال درون ما آگاهی ندارد؛ به همین سبب آنچه را که دربارهٔ ما می‌گوید، جای هیچ گله و شکایتی نیست و از نظر ما فاقد اهمّیت است.

۲. طریقت: در لغت به معنی راه و روش و در اصطلاح تصوّف، به مجموعهٔ اعمالی گفته می‌شود که برای تصفیه و تزکیهٔ روح سالکان انجام می‌گیرد تا سبب شناخت حق گردد؛ مانند ترک دنیا، دوام ذکر، توجّه به مبدأ، انزوا، دوام طهارت و غیره، صوفیان معتقدند که هر کس باید علاوه بر اطاعت از شریعت، طریقت نیز اختیار کند. سالک: رهرو ← فرهنگ. صراط مستقیم: راه راست، برگرفته از آیهٔ ۵، سورهٔ فاتحه (۱): إِهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ.

ای دل، بدان که در طریقت عشق، هرچه برای سالک پیش آید، عین خیر و صلاح است؛ زیرا در راه مستقیم حق، هر که قدم بگذارد، گمراه نمی‌گردد.

۳. رخ: ایهام دارد: ۱ـ نام یکی از مهره‌های شطرنج که با بیدق، عرصهٔ شطرنج، شاه و بازی

تناسب است. ۲ـ اتّفاق و واقعه. بیدق: معرّب پیادهٔ فارسی و آن مهرهٔ پیادهٔ شطرنج است. عرصهٔ شطرنج: صفحهٔ شطرنج. رندان: جمع رند و رند شخصی که ظاهرش در سلامت و باطنش در سلامت باشد ← فرهنگ. عرصهٔ شطرنج رندان: استعاره از زندگی رندان.

ما نیز کاری انجام می‌دهیم و پیاده‌ای می‌رانیم، تا ببینیم که چه پیش می‌آید؛ زیرا عرصهٔ زندگی رندان جای حرکت و جولان شاه نیست؛ به عبارت دیگر، خواجه می‌فرماید: رندان به حاکمان و زرداران زمان بی‌اعتنا هستند.

۴. سقف: استعاره از آسمان. ساده: ایهام دارد: ۱ـ ایستاده و برافراشته ۲ـ بی‌نقش و نگار که به این معنی با بسیارنقش ایهام تضادّ است. بسیارنقش: اشاره است به صورت‌های فلکی که به وسیلهٔ ستارگان در آسمان به وجود می‌آید و نیز ذهن را متوجّه بازی‌ها و حرکات مختلف فلک می‌کند و هم‌چنین باید در نظر گرفت که آسمان به هنگام روز، ساده و بی‌نقش و نگار است و در شب با درخشش ستارگان پرنقش و نگار می‌شود.

راز این آسمان افراشته‌ای که در عین ساده و بی‌نقش بودن، در شب پر از نقش و نگار است، چیست؟ مسلماً هیچ دانایی در جهان یافت نمی‌شود که پرده از اسرار آن بردارد و از آن آگاه شود.

آن که پر نقش زد این دایرهٔ مینایی کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد
(غزل ۶/۱۴۰)

۵. استغنا: از صفات الهی و آن بی‌نیازی خداست از مخلوقات. حکمت: دانایی، علم و دانش. قادر حکمت: ترکیب وصفی مقلوب، حکمت و دانش مسلّط.

خدایا، این چه استغنا و بی‌نیازی از مخلوقات است و این چه حکمت و دانش مسلّطی است که با وجود این همه درد و رنج پنهانی‌ای که هست، مجال و فرصت آه کشیدن نیست؟!

۶. دیوان: دفتر حساب، دفتری که نام مستمرّی‌بگیران کشوری و لشکری را در آن نویسند. صاحب دیوان: وزیر امور مالیه و کسی که بر خزانه‌ها و درآمدها و خرج و دخل نظارت دارد. نمی‌داند حساب: ایهام دارد: ۱ـ از علم حساب آگاه نیست. ۲ـ از روز حساب در قیامت و بازخواست الهی بی‌اطّلاع است. طغرا: عبارت بوده است از چند خطّ قوسی تودرتوی متوازی شامل نام و القاب سلطان وقت که در بالای فرامین به طرز مخصوصی رسم می‌کردند و نشانهٔ امضای فرمان بوده است؛ به همین سبب، فرمان‌ها طغرا خوانده شد که به علامت موافقت حاکم، بر آن طغرا می‌کشیدند و در اینجا به معنی مطلق حکم و فرمان است.

حسبة للّٰه: برای رضای خدا، این عبارت را در بالای احکام و طغراها می‌نوشتند.

پنداری که صاحب دیوان ما حساب نمی‌داند و به روز رستاخیز معتقد نیست؛ زیرا در این حکم و فرمان او هیچ نشانی از رضای خدا نیست.

۷. کبر: غرور و تکبّر. ناز: نخوت و بی‌توجّهی. حاجب: دربان و پرده‌دار. درگاه: پیشگاه، حضرت، آستانه.

هر کس که می‌خواهد، بیاید و هرچه می‌خواهد، بگوید. در این درگاه تکبّر و ناز و پرده‌دار و دربان نیست.

۸. میخانه: ← فرهنگ. خودفروشان: در لغت به معنی متکبّران و خودپرستان و در اینجا کنایه از زاهدان خودنما و مغرور.

بر در میکده رفتن، کار مردم پاک و صاف‌دل است و خودفروشان ریاکار را به کوی می‌فروشان باده‌پرست راه نمی‌دهند: زیرا کوی میخانه جای از خود بی‌خود شدن است نه خودفروشی و تکبّر؛ به عبارت دیگر، همان گونه که رندان بدنام و رسوا را به کوی نیک‌نامی راهی نیست، زهدفروشان به‌ظاهر خوش‌نام نیز راهی به میکده ندارند.

۹. ناساز: نامتناسب و ناهماهنگ. بی‌اندام: ناموزون و بداندام. تشریف: خلعت و جامه‌ای که بزرگان به رسم هدیه و بخشش دهند. بالا: قد و قامت.

اگر عیبی به نظر می‌رسد، همه از قامت نامتناسب ماست، وگرنه خلعتی که تو به ما بخشیده‌ای، به اندام همه کس موزون و هماهنگ است؛ یعنی فیض و بخشش الهی برای همه کس یکسان است و آنچه را که مقرّر و مقدّر نموده، مناسب و به‌جا و عین خیر و صلاح است، ولی فهم و درک ما از آن قاصر می‌باشد

۱۰. خرابات: ← فرهنگ. پیر: مرشد و راهنمای سالکان ← فرهنگ. لطف: نیکی و رحمت. شیخ: پیر و مرشد صوفیه که از نگاه حافظ بار منفی دارد و در اینجا در برابر پیر خرابات است. زاهد: پارسا، بی‌میل به دنیا ← زهد در فرهنگ.

من مرید پیر خراباتم که لطف و نیکی او همیشگی است، نه مرید شیخ و زاهد ریاکار؛ زیرا لطف و عنایت آنها گاهی شامل حال من می‌شود و گاهی نه.

مریدِ پیرِ مُغانم، ز من مرنج ای شیخ چرا که وعده تو کردیّ و او به‌جا آورْد

(غزل ۱۴۵/۷)

۱۱. بر صدر نشستن: بالای مجلس نشستن و بر منصب وزارت قرار گرفتن. عالی‌مشرب: بزرگ‌آیین و مسلک، بلندهمّت. درد: گل و لای ته شراب که شراب‌خواران کم‌بضاعت به بهای کم می‌نوشند و مستی آن بیشتر است. دردی‌کش: کسی که شراب را تا ته پیاله با دُرد می‌آشامد، باده‌نوش قهّار، کنایه از رند عاشق‌پیشهٔ مست و کلمهٔ دُردی‌کش، دَردکش را در ذهن متبادر می‌کند، زیرا از نگاه حافظ، عاشقان دَردکش و بلادوستند. جاه: مقام و منزلت.

اگر حافظ بر بالای مجلس قرار نمی‌گیرد و بر مقام و منصبی تکیه نمی‌کند، از بلندهمّتی اوست؛ زیرا او عاشق دُردی‌کش و شیفته‌ای است که هرگز توجّهی به مال و مقام ندارد.

۷۲

راهی است راهِ عشق که هیچش کناره نیست — آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
هرگه که دل به عشق دهی خوش‌دَمی بوَد — در کارِ خیر، حاجتِ هیچ استخاره نیست
۳ ما را ز منعِ عقل مترسان و مَی بیار — کآن شحنه در ولایتِ ما هیچ کاره نیست
از چشمِ خود بپرس که ما را که می‌کُشد؟ — جانا، گناهِ طالع و جرمِ ستاره نیست
او را به چشمِ پاک توان دید چون هلال — هر دیده جایِ جلوهٔ آن ماه‌پاره نیست
۶ فرصت شمر طریقهٔ رندی، که این نشان — چون راهِ گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگُرفت در تو گریهٔ حافظ به هیچ رو
حیرانِ آن دلم که کم از سنگِ خاره نیست

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلات (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف مقصور)

۱. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. کناره: کران، پایان.

راه بی‌کران عشق، بی‌پایان است و برای وصال به یار جز آنکه باید از جان عزیز و شیرین خود گذشت، تدبیر دیگری نیست؛ یعنی طی کردن مراحل عشق بسی دشوار است و عاشق بلاکش چاره‌ای جز تسلیم شدن و جان سپردن ندارد.

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود — زنهار از این بیابان، وین راهِ بی‌نهایت
(غزل ۹۴/۷)

۲. دل به عشق دادن: کنایه از عاشق شدن. استخاره: خیر و نیکی از خدا خواستن، متوسّل شدن

به قرآن مجید برای انجام و یا عدم انجام کاری. مصراع دوم به صورت ضرب‌المثل رایج است و خواجه کار خیر را دل دادن به عشق و انجام امور عاشقی می‌داند.

هرگاه که دل به عشق بسپاری و عاشق شوی، لحظهٔ خوشی است؛ زیرا در کار خیر حاجت هیچ گونه استخاره نیست.

۳. شحنه: حاکم و داروغه، خواجه عقل را به شحنه تشبیه کرده است. ولایت: در لغت به معنی سرزمین و قلمرو و در اینجا ولایت ما مراد، عالم مستی و رندی و عاشقی است و خواجه شحنه را در این عالم هیچ کاره می‌داند.

ای ساقی، شراب بیاور و بنوشان و ما را از منع شحنهٔ عقل مترسان که آن در سرزمین ما مطلقاً کاره‌ای نیست و کسی به حرف او گوش فرانمی‌دهد.

عاشق از قاضی نترسد، مَی بیار　　بلکه از یَرغوی دیوان نیز هم

(غزل ۳۶۳/۸)

۴. جانا: ای معشوق و محبوب هم‌چون جان عزیز. طالع: بخت و اقبال ← ۵۴/۳. جرم: گناه.

ای معشوق، از چشم مست خودت بپرس تا بدانی ما را چه کسی می‌کشد؟ ای جان من، این از بخت و اقبال و تأثیر ستارگان نیست.

مصراع اوّل را می‌توان به طور غیر استفهامی نیز معنا نمود: ای معشوق، از چشم مست خودت بپرس که ما را می‌کشد.

۵. به چشم پاک: به چشم دور از هوا و هوس. هلال را به چشم پاک دیدن: اشاره است به این باور عامیانه که برای دیدن هلال ماه یا هلال عید فطر باید پاک و طاهر بود. ماه‌پاره: پارهٔ ماه، استعاره از معشوق زیبا.

همان گونه که ماه نو را به چشم پاک می‌توان دید، معشوق را نیز باید با چشم پاک دید؛ زیرا هر چشمی توان دیدن آن زیبارو را ندارد

چشمِ آلوده‌نظر از رخِ جانان دور است　　بر رخِ او نظر از آینهٔ پاک انداز

غسل در اشک زدم، کَاهْلِ طریقت گویند　　پاک شو اوّل و پس دیده بر آن پاک انداز

(غزل ۷ و ۲۶۴/۳)

۶. فرصت شمردن: غنیمت دانستن و از دست ندادن. رندی: لاابالی‌گری و بی‌قیدی، رسوایی ← فرهنگ. خواجه طریقهٔ رندی را به راه گنج مانند کرده است؛ همان طور که گنج از نظرها پنهان است، طریقهٔ رندی نیز بر همه کس آشکار نیست.

راه و روش رندی را برگزین و وقت را غنیمت بدان؛ زیرا این شیوهٔ رندی همانند راه گنج بر همه کس مشخّص و آشکار نیست.

۷. گرفتن: اثر کردن. به هیچ رو: به هیچ وجه و طریق. سنگ خاره: سنگ خارا، سنگ سخت و محکم که در ادبیات دل معشوق را به آن مانند کرده‌اند.

ای معشوق، گریهٔ حافظ در تو هیچ تأثیری نکرد و در حیرتم از آن دلی که در بی‌رحمی و سختی نه تنها کمتر از سنگ خارا نیست، بلکه بالاتر از آن است.

۷۳

روشن از پرتوِ رویت نظری نیست که نیست
منّتِ خاکِ درت بر بصری نیست که نیست

ناظرِ رویِ تو صاحب‌نظرانند آری
سرِّ گیسویِ تو در هیچ سری نیست که نیست

۳ اشکِ غمّازِ من ار سرخ برآمد چه عجب
خجل از کردهٔ خود، پرده‌دری نیست که نیست

تا به دامن ننشیند ز نسیمش گردی
سیل‌خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست

تا دم از شامِ سرِ زلفِ تو هر جا نزنند
با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

۶ من از این طالعِ شوریده به رنجم، ورنی
بهره‌مند از سرِ کویت دگری نیست که نیست

از حیاتِ لبِ شیرینِ تو ای چشمهٔ نوش
غرقِ آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلسِ رندان خبری نیست که نیست

۹ شیر در بادیهٔ عشقِ تو روباه شود
آه از این راه که در وی خطری نیست که نیست

آبِ چشمم که بر او منّتِ خاک درِ توست
زیرِ صد منّت او خاکِ دری نیست که نیست

از وجودم قدری نام و نشان هست که هست
ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

غیر از این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپایِ وجودت هنری نیست که نیست

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلات (بحر رمل مثمّن مخبون مقصور)

۱. پرتو: نور و روشنی. نظر: چشم و نگاه. منّت: نیکی و احسان. بصر: چشم. نیست که نیست: هست، دو منفی نتیجهٔ مثبت می‌دهد.

ای معشوق، پرتو چهرهٔ زیبا و درخشان تو همهٔ چشم‌ها را روشن ساخته است و نیکی و احسان خاک درگاه تو هم‌چون توتیا شفابخش هر دیده‌ای است.

۲. ناظر: بیننده. نظر: نگاه، توجّه و عنایت ← فرهنگ. صاحب‌نظران: اهل بصیرت، عارفان. گیسو: زلف ← فرهنگ. سرّ گیسو: راز و پیچیدگی گیسو، گیسو سیاه و پیچیده و تودرتوست و در این سیاهی و پیچیدگی رازها نهفته است. بین ناظر و نظر صنعت اشتقاق و بین سِرّ و سَر جناس ناقص و بین روی، سر و گیسو تناسب است.

راز گیسوی تابدار تو در هر سری هست، ولی تنها اهل بصیرت و عارفانند که به تو می‌نگرند و از اسرار باخبرند.

۳. غمّاز: پرده‌در و سخن‌چین ← ۱۹۵/۲. سرخ برآمدن اشک: ایهام دارد: ۱ـ اشک خونین بیرون آمدن به سبب گریهٔ زیاد. ۲ـ شرمسار و خجل شدن اشک. خجل: شرمسار و شرمنده. پرده‌در: کنایه از فاش‌کنندهٔ راز، خواجه اشک را پرده‌در می‌داند؛ زیرا راز پنهان عاشقان را برملا می‌سازد. این معنی را حافظ به کرّات در اشعار خود آورده است:

سرِّ سَوداي تو در سینه بماندی پنهان　　چشمِ تردامن اگر فاش نکردی رازم
(غزل ۳۳۵/۵)

ترسم که اشک در غمِ ما پرده‌در شود　　واین راز سربه‌مُهر، به عالَم سَمَر شود
(غزل ۲۲۶/۱)

اشک خبرچین من اگر سرخ و خونین فروریخت، تعجّبی ندارد؛ زیرا هر آن کس که پرده از راز دیگران بردارد، از کردهٔ خود شرمنده و پشیمان می‌شود.

۴. سیل‌خیز: جایی که در آن سیل به راه می‌افتد. نظر: چشم.

ای معشوق، تا گرد و غباری از وزش نسیم بر دامن تو ننشیند، در هر گذرگاهی از اشک دیدگانم سیلی جاری است.

تا بر دلش از غصّه غباری ننشیند　　ای سیلِ سرشک، از عقبِ نامه روان باش
(غزل ۲۷۲/۶)

۵. دم زدن: سخن گفتن. شام: شب. شام سر زلف: اضافهٔ تشبیهی، زلف معشوق از جهت سیاهی، به شام مانند شده است. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ. بین شام و سحر تضاد و بین صبا و سحر و بین گفت، شنید و دم تناسب است.

برای اینکه صبا از سیاهی گیسوی زیبا و خوش‌بویت هر جا سخن نگوید و راز آن را فاش نسازد، هر سحر با آن مجادله و بحث می‌کنم؛ یعنی هر سحرگاه با صبا ماجراها دارم تا سرّ زلف تو را به هر جا نبرد و غمّازی نکند.

از بـــهرِ خـــدا زلف مـــپیرای، کـــه مـــا را شب نیست که صد عربده با بادِ صبا نیست
(غزل ۶۹/۵)

۶. طالع شوریده: بخت بد و بی‌سر و سامان ← ۵۴/۳.

من از بخت بد خویش در رنجم که به فراق تو مبتلا شدم، وگرنه هیچ کس از وصال و لطف تو ای معشوق، بی‌نصیب نیست و همه برخوردار از کوی تواند.

بختِ حافظ گر از این گونه مدد خواهد کرد زلفِ معشوقه به دستِ دگران خواهد بود
(غزل ۲۰۵/۷)

بر من جفا ز بختِ من آمد، وگرنه یار حاشا که رسمِ لطف و طریقِ کَرَم نداشت
(غزل ۷۸/۳)

۷. حیا: خجالت و شرم. نوش: شهد و عسل، هر چیز شیرین. چشمهٔ نوش: چشمهٔ شیرین و گوارا، چشمهٔ آب حیات، استعاره از معشوق زیبا و نیز چشمهٔ نوش تعبیر دیگری از چشمهٔ قند است که نظامی به شیرین لقب می‌دهد. حافظ در اینجا به چشمه‌ای که شیرین در آن آب‌تنی می‌کرد و نظامی آب آن را جُلّاب (شربت آب و قند) می‌نامد، اشاره می‌کند؛ زیرا تن زیبا و گل‌مانند شیرین، آب چشمه را تبدیل به شربت گلاب کرده است. شیرین و شکر: «شیرین شاه‌زادهٔ ارمنی و معشوقهٔ خسرو پرویز است و با آنکه علاقهٔ مفرطی به خسرو داشت، در مقابل هوس او مقاومت می‌کرد و خسرو برای تحریک حسادت شیرین به اصفهان رفت و با زنی پرآوازه و جمیل به نام شکر اصفهانی ازدواج کرد و شکر در مدّت کوتاه زندگی خود با خسرو او را فریفت و کام خسرو را برنیاورد.» (فرهنگ *تلمیحات ذیل خسرو پرویز*)

خواجه در اینجا غرق شدن شکر را در آب و عرق که منجر به شربت قند و گلاب می‌شود، معلول شرمندگی بیش از اندازهٔ شکر در مقابل لب شیرین معشوق می‌داند. بین عرق و غرق جناس خط و بین شکر و شیرین تناسب و در معنی معشوقه‌های خسرو ایهام تناسب است. لب دارای صنعت استخدام است: با انسان به معنی عضو بدن و با چشمه به معنی لب چشمه به کار رفته است.

ای معشوق که چون چشمهٔ گوارا و آب حیاتی، شکر با همهٔ شیرینی خود در برابر لب شیرین تو از شدّت شرمندگی، غرق آب و عرق شده و رونق خود را از دست داده است.

۸. رندان: جمعِ رند و رند شخصی که ظاهرش در ملالت و باطنش در سلامت باشد ← فرهنگ.

هر چند رندان بر همهٔ رازها آگاهند و خبری نیست که بر آنان عیان نباشد؛ ولی مصلحت نیست که اسرار پنهانی آشکار شود؛ یعنی صلاح در این است که رندان آنچه را که می‌دانند، نگویند

۹. شیر: حیوان معروف که مظهر شجاعت و قدرت است و استعاره از دلاوران و عاشقان بی‌باک و نترس. بادیه: صحرا و بیابان. بادیهٔ عشق: اضافهٔ تشبیهی، عشق از جهت سختی و گستردگی، به بادیه مانند شده است. روباه شدن: کنایه از زبون و ناتوان شدن. بین شیر و روباه و بین بادیه، خطر و راه تناسب است.

ای معشوق، در بیابان عشق تو شیر هم‌چون روباه، خوار می‌گردد و آه از این راه عشق که هر گونه خطری در آن وجود دارد؛ به عبارت دیگر، طریق عشق آن‌چنان بیمناک است که عاشقان شیردل و بی‌باک نیز روباهی بیش نیستند.

۱۰. آب چشم: اشک و ضمیر منفصل « او » در مصراع اوّل به « چشم » و در مصراع دوم به « اشک چشم » برمی‌گردد. منّت: نیکی و احسان. بین آب و خاک تضادّ است.

چشمی که از خاک درگاه تو بسی منّت دارد و آن را سرمهٔ خود می‌کند، در آرزوی رسیدن به تو بر درِ هر آستانی گریسته است و خاک درگاهی نیست که زیر بار منّت اشک چشمم نباشد.

۱۱. قدری: مقدار کمی.

از وجودم آن اندازه نام و نشان یافت می‌شود که بتوان گفت که هنوز هستم و زنده‌ام، وگرنه در این تن نحیف، همه نوع ضعف و ناتوانی جمع است.

۱۲. هنر: علم و فضیلت.

جز آنکه حافظ از تو ناخشنود است، در سراسر وجودت هنری نیست که در تو نباشد؛ یعنی ای معشوق، همهٔ وجودت پر از کمال حسن و دلبری است، جز اینکه با من ناسازگاری و سر مهری نداری.

۷۴

حاصلِ کارگهِ کَون و مکان، این همه نیست — باده پیش آر که اسبابِ جهان، این همه نیست

از دل و جان، شرفِ صحبتِ جانان غرض است — غرض این است، وگرنه دل و جان، این همه نیست

۲ منّتِ سدره و طوبی ز پیِ سایه مکَش — که چو خوش بنگری ای سروِ روان، این همه نیست

دولت آن است که بی‌خونِ دل آید به کنار — ورنه با سعی و عمل، باغِ جِنان، این همه نیست

پنج روزی که در این مرحله مهلت داری خوش بیاسای زمانی، که زمان، این همه نیست
۶ بر لبِ بحرِ فنا منتظریم ای ساقی فرصتی دان که ز لب تا به دهان، این همه نیست
زاهد ایمن مشو از بازیِ غیرت، زنهار که ره از صومعه تا دَیرِ مُغان، این همه نیست
دردمندیِ منِ سوختهٔ زار و نزار ظاهراً حاجتِ تقریر و بیان، این همه نیست
نامِ حافظ رقمِ نیک پذیرفت، ولی
پیشِ رندان، رقمِ سود و زیان، این همه نیست

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلان (بحر رمل مثمّن مخبونِ مقصور)

۱. کارگه: کارگاه، محلّ کار. کون و مکان: جهان و همهٔ موجوداتی که در اوست. کارگاه کون و مکان: اضافهٔ تشبیهی، جهان مادّی از نظر خلق و ایجاد، به کارگاه مانند شده است. این همه نیست: این همه ارزش و اهمّیت ندارد. اسباب: جمعِ سبب، ایهام دارد: ۱ـ علّت‌ها ۲ـ ساز و برگ‌ها و دارایی‌ها.

محصول و نتیجهٔ کارگاه کون و مکان، چندان ارزشی ندارد و قابل اعتماد نیست؛ شراب بیار و بنوشان تا ترک دنیا کنیم که برای اسباب و علل جهان مادّی ارزش و اعتباری نیست.

جهان و کارِ جهان جمله هیچ بر هیچ است هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق
(غزل ۲۹۸/۲)

۲. از دل و جان: ایهام دارد: ۱ـ از صمیم دل ۲ـ هدف از دل و جان. شرف: افتخار و سربلندی. صحبت: مصاحبت و هم‌نشینی. جانان: معشوق و محبوب هم‌چون جان عزیز.

هدف از دادن دل و جان به ما این است که از صمیم دل افتخار مصاحبت و هم‌نشینی معشوق را پیدا کنیم و دیگر هیچ؛ وگرنه دل و جان به خودی خود فاقد ارزش و اعتبار است.

۳. منّت کشیدن: منّت بردن، مرهون لطف و احسان کسی بودن، در گرو احسان کسی بودن. سدره: ← ۳۷/۴. طوبی: ← ۵۶/۳. سرو: درختی است همیشه سبز که در ادبیات فارسی، شاعران قد و قامت معشوق را بدآن تشبیه کرده‌اند.

شاعر به این اعتبار معشوق خود را سرو روان گفته است که درخت سرو ثابت است و پای در گل، ولی معشوق سروقامت روان است و متحرّک. بین سدره، طوبی و سرو تناسب است.

ای معشوق سروقامت زیبا، به خاطر سایه منّت سدره و طوبی را مکش و خود را مرهون لطف و احسان مدان؛ زیرا اگر خوب بنگری، درمی‌یابی که در برابر سایهٔ تو سدره و طوبی

آن قدرها هم ارزش ندارد.

۴. دولت: سعادت و نیک‌بختی. خون دل: کنایه از رنج و زحمت بسیار. به کنار آمدن: به دست آمدن، فراهم شدن. جنان: جمعِ جنّت، بهشت.

سعادت و نیک‌بختی آن است که بدون رنج حاصل شود، وگرنه باغ بهشت نیز اگر با سعی و زحمت به دست آید، ارزش چندانی ندارد.

۵. پنج روز: کنایه از مدّت کوتاه عمر. این مرحله: کنایه از این دنیا.

از مهلت اندک عمر که در این دنیای فانی به تو داده‌اند، نهایت استفاده را بکن و فرصت را غنیمت بدان و زندگی را با آسودگی سپری کن؛ زیرا مدّت عمر بسیار کوتاه و زودگذر است.

۶. بحر فنا: اضافهٔ تشبیهی، دریای نیستی. فرصت: مهلت و زمان مناسب و در معنی نوبت آب نوشیدن که در اینجا مراد نیست، با بحر ایهام تناسب است. لب: ایهام دارد: ۱ـ لب دریای فنا ۲ـ لب دهان ۳ـ لب جام. دهان: ایهام دارد: ۱ـ دهان انسان ۲ـ کام و دهان دریا. بین لب و دهان تناسب است.

ای ساقی، بر لب دریای مرگ منتظریم، فرصت را غنیمت بدان و می بیار و بنوشان که از لب تا به دهان یا از لب بحر فنا تا دهان دریای نیستی، فاصلهٔ چندانی نیست.

۷. زاهد: پارسا، بی‌میل به دنیا ← زهد در فرهنگ. غیرت: ← ۵/۱۰. زنهار: شبه جمله است، هش‌دار، آگاه باش. صومعه: ← ۲/۲. دیر مغان: ← ۲/۲. بین زاهد و صومعه تناسب و بین صومعه و دیر مغان تضادّ است. بیت تلمیحی به داستان شیخ صنعان دارد.

هان ای زاهد که در گوشهٔ صومعه مشغول عبادتی و بر خرابات‌نشینان فخر می‌کنی، از غیرت الهی ایمن مباش، مبادا که خداوند بر تو غیرت آورد و تو را از صومعه به دیر مغان بکشاند؛ یعنی تو را از ایمان به درکند و به کفر و ضلالت بکشاند.

ترسم این قوم که بر دُردکشان می‌خندند　　در سرِ کارِ خرابات کنند ایمان را

(غزل ۹/۵)

۸. سوخته: کنایه از عاشق. زار: نالان و پریشان. نزار: نحیف و لاغر. تقریر: سخن گفتن، شرح و تفصیل دادن. بیان: سخن و گفتار، فصاحت و زبان‌آوری.

درد و رنج من عاشق دل‌سوختهٔ نالان و ناتوان نیازی به این همه شرح و بیان ندارد.

۹. رقم: علامت و نشان. رندان: جمعِ رند و رند شخصی که ظاهرش در ملالت و باطنش در سلامت باشد ← فرهنگ.

نام حافظ نشان نیک پذیرفت و او به خوش‌نامی مشهور شد، امّا در نظر رندان سود و زیان و نیک‌نامی و بدنامی یکسان است.

۷۵

خوابِ آن نرگسِ فتّانِ تو بی‌چیزی نیست — تابِ آن زلفِ پریشانِ تو بی‌چیزی نیست
از لبت شیر روان بود، که من می‌گفتم — این شکر گِردِ نمکدانِ تو بی‌چیزی نیست
۳ جان‌درازیِ تو بادا، که یقین می‌دانم — در کمان ناوکِ مژگانِ تو بی‌چیزی نیست
مبتلایی به غمِ محنت و اندوهِ فراق — ای دل، این ناله و افغانِ تو بی‌چیزی نیست
دوش باد از سرِ کویش به گلستان بگذشت — ای گُل، این چاکِ گریبانِ تو بی‌چیزی نیست

دردِ عشق ارچه دل از خلق، نهان می‌دارد
حافظ، این دیدهٔ گریانِ تو بی‌چیزی نیست

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلان (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

۱. خواب: استعاره از خماری چشم معشوق. نرگس: ← ۲۴/۵. فتّان: فتنه‌انگیز، سخت زیبا و دل‌فریب. بی‌چیزی نیست: بی‌علّت و حکمت نیست، بیهوده و بی‌حاصل نیست. تاب: ایهام دارد: ۱ـ پیچ و تاب ۲ـ حرکت و جنبش. بین زلف، تاب و پریشان تناسب است.

ای معشوق، خماری آن چشم فتنه‌انگیز و پیچش آن گیسوی آشفته‌ات بی‌علّت و حکمت نیست؛ یعنی هر کدام نتایجی را خواهند داشت و دل عاشقان بسیاری را در دام خود گرفتار خواهند کرد.

۲. شکر: استعاره از شیرینی لب معشوق. نمکدان: استعاره از دهان معشوق. شیر از لب روان بودن: کنایه از کودک بودن. بین شیر و شکر تناسب و بین شکر و نمک تضادّ است و نیز در کلمهٔ گِرد ایهام تبادر است، زیرا به قرینهٔ « نمک » گَرد را نیز در ذهن متبادر می‌کند.

هنوز طفل بودی و از لبت شیر می‌چکید که من با خود می‌گفتم: این شیرینی گرداگرد نمکدان دهان زیبا و ملیح تو بی‌علّت و سبب نیست.

۳. جان‌درازیِ تو بادا: عمرت دراز باد و سرت سلامت باشد. کمان: استعاره از ابرو. ناوک: تیر کوچک. ناوک مژگان: اضافهٔ تشبیهی، مژگان در تیزی و اثر گذاشتن در دل عاشق، به ناوک مانند شده است.

عمرت دراز باد و سرت سلامت باشد، می‌دانم که تیر مژگانت بدون دلیل در کمان ابرو قرار نگرفته است؛ یعنی ای معشوق، با تیر نگاهت دل مرا نشانه گرفتی.

۴. محنت: رنج و مشقّت. فراق: ← ۱۸/۲. افغان: زاری و فریاد.

ای دل، به اندوه و رنج دوری مبتلا شدی. این ناله و فریاد تو بدون دلیل و علّت نیست.

۵. دوش: دیشب. گریبان چاک زدن گل: کنایه از شکفته شدن گل. بین باد، گلستان و گل تناسب است.

دیشب باد از کوی معشوق به سوی گلستان وزید و گل به شوق بوی خوش معشوق گریبان خود را چاک زد و شکفت.

۶. ای حافظ، اگرچه دلت پنهان‌کنندهٔ درد عشق تو از مردم است، ولی این چشم تو بی‌دلیل نمی‌گرید و می‌خواهد راز پوشیدهٔ تو را فاش سازد.

۷۶

جز آستانِ تـوام در جـهان پـناهی نـیست — سرِ مرا به‌جز این در، حواله‌گـاهی نـیست
عـدو چـو تـیغ کَشـد، مـن سـپر بـیندازم — که تیغِ ما به‌جز از نـاله‌ایّ و آهـی نـیست
۳ چـــرا ز کـــویِ خـــرابـــات روی بـرتابم — کز این بِه‌ام به جهان، هیچ رسم و راهی نیست
زمـانه گـر بـزند آتشـم بـه خـرمنِ عـمر — بگو بسوز که بر من به برگِ کـاهی نـیست
غـلامِ نـرگسِ جَـمّاشِ آن سـهی‌سروم — که از شرابِ غرورش به کس نگاهی نیست
۶ مباش در پیِ آزار و، هرچـه خـواهـی کُـن — که در شریعتِ ما غیر از این گناهی نیست
عِنان‌کشیده رَو ای پـادشاهِ کشورِ حُسـن — که نیست بر سرِ راهی که دادخواهی نیست
چـنین کـه از هـمه سـو دامِ راه مـی‌بینم — بِهٔ از حـمایتِ زلفش مـرا پـناهی نـیست

خـزینهٔ دلِ حـافظ بـه زلفِ و خـال مـده
که کارهایِ چنین، حدِّ هـر سیاهی نـیست

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلان (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

۱. آستان: درگاه و پیشگاه. حواله‌گاه: ایهام دارد: ۱ـ محلّ بازگشت و سپردن ۲ـ گردشگاه و محلّ تفریح.

ای معشوق، در جهان به‌جز درگاه تو پناهی ندارم و جز درِ تو حواله‌گاهی برای من نیست.

۲. عدو: دشمن. تیغ: شمشیر. سپر انداختن: سپر بر زمین انداختن، کنایه از تسلیم شدن. بین تیغ، سپر و عدو تناسب است.

وقتی دشمن به قصد هلاک من شمشیر بکشد، تسلیم می‌شوم؛ زیرا در نزد من سلاحی جز آه و ناله نیست.

۳. خرابات: ← فرهنگ. روی برتافتن: روی گرداندن و پشت کردن.

چرا از خرابات روی بگردانم، زیرا برای من طریق و راهی بهتر از مستی و رندی در کوی میکده نیست.

مقامِ اصلیِ ما گوشهٔ خرابات است خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

(*غزل ۱۳۱/۳*)

۴. خرمن عمر: اضافهٔ تشبیهی، عمر به خرمن مانند شده است. به برگ کاهی نبودن: کنایه از بی‌ارزش بودن. بین آتش و سوختن تناسب و بین خرمن و برگ کاه تضادّ است.

اگر روزگار به خرمن عمرم آتش بزند و آن را بسوزاند، بگذار بسوزاند و نابود کند؛ زیرا عمرم به قدر برگ کاهی ارزش ندارد.

۵. نرگس: ← ۲۴/۵. جمّاش: دل‌فریب و گستاخ. نرگس جمّاش: استعاره از چشم زیبا و مست معشوق. سهی: از مصدر سهستن و سیستن، دیدنی و منظرانی، هر چیزی که به سبب بلندی و راستی از دور بتوان دید. (*از تقریرات کلاس درس استاد دکتر علی رواقی*). سهی‌سرو: تقدیم صفت بر موصوف، «سرو سهی و سرو درختی است همیشه سبز که قامت معشوق را بدآن تشبیه کنند و بر سه قسم است: سرو آزاد که شاخه‌های آن راست رسته، سرو سهی که دو شاخه‌اش راست رسته و سرو ناز که شاخه‌هایش متمایل است.» (*گل و گیاه در ادبیات منظوم فارسی*). شراب غرور: اضافهٔ تشبیهی، تکبّر و غرور به سبب مست‌کنندگی، به شراب مانند شده است. این تعبیر هم می‌تواند صفتی برای نرگس و چشم مست معشوق باشد و هم می‌تواند صفتی برای خود معشوق. بین نرگس و سرو تناسب است.

غلام چشم مست و دل‌فریب آن معشوق سروقامتم که از بادهٔ غرور و تکبّر سرمست است و به کسی توجّه و عنایتی ندارد.

۶. شریعت: دین، آیین و روش.

به دنبال آزار و اذیّت مردم مباش و جز این هرچه می‌خواهی بکن؛ زیرا در دین ما گناهی غیر از مردم‌آزاری وجود ندارد.

۷. عنان‌کشیده رفتن: کنایه از آهسته و آرام رفتن. حسن: جمال و زیبایی ← فرهنگ. کشور حسن: اضافهٔ تشبیهی، حسن معشوق از جهت وسعت و گستردگی، به کشور مانند شده

است. پادشاه کشور حسن: استعاره از معشوق زیبا. دادخواه: کسی که از ظلم ظالم به تنگ آمده و در پی گرفتن حقّ خود است، مظلوم.

ای معشوقی که پادشاه کشور حسن و جمالی، عنان‌کشیده و آهسته برو؛ زیرا بر سر هر راهی که بگذری، عاشقانی دل‌باخته جهت دادخواهی نشسته‌اند.

۸. حافظ بارها زلف معشوق را دام عاشق خوانده است، امّا در این بیت دام زلف معشوق بهترین حمایت و پناه عاشق است از گرفتار شدن در دام‌های دیگر.

این گونه که از هر طرف بر سر راه دام‌های بسیاری را می‌بینم، پناه‌گاهی بهتر از گیسوی پیچیده‌ات نیافتم که مرا از این دام‌ها برهاند؛ یعنی عاشقی بهترین حمایت و پناهی است که تمام تعلّقات مادّی را از میان می‌برد.

اسیرِ عشق شدن چارهٔ خلاصِ من است ضمیرِ عاقبت‌اندیشِ پیش‌بینان بین

(غزل ۶/۴۰۳)

۹. خزینه: خزانه، گنجینه. خزینهٔ دل: اضافهٔ تشبیهی، دل از جهت دارا بودن اسرار و معرفت الهی، به گنج‌خانه مانند شده است. سیاه: ایهام دارد: ۱ـ زلف و خال سیاه ۲ـ کنایه از دزد سیاه‌دل ۳ـ غلام سیاه. کارهایی چنین: این چنین کارها، کارهای مهم، در اینجا یعنی خزانه‌داری. حدّ: شایسته و سزاوار.

گنجینهٔ دل حافظ را که با زلف و خال ربودی، به آنها مسپار که این چنین کارهای مهمّی لایق هر راهزن سیاه‌دلی نیست.

۷۷

بلبلی برگِ گُلی خوش‌رنگ در منقار داشت وَاندر آن برگ و نوا خوش ناله‌هایِ زار داشت

گفتمش در عینِ وصل، این ناله و فریاد چیست؟ گفت: ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

۳ یار اگر ننشست با ما، نیست جایِ اعتراض پادشاهی کامران بود، از گدایی عار داشت

درنمی‌گیرد نیاز و نازِ ما با حُسنِ دوست خرّم آن کز نازنینان بختِ برخوردار داشت

خیز تا بر کِلکِ آن نقّاش، جان افشان کنیم کاین همه نقشِ عجب در گردشِ پرگار داشت

۴ گر مریدِ راه عشقی فکرِ بدنامی مکن شیخِ صنعان خرقه رهنِ خانهٔ خمّار داشت

وقتِ آن شیرین‌قلندر خوش، که در اَطوارِ سَیر ذکرِ تسبیحِ مَلَک در حلقهٔ زُنّار داشت

چشمِ حافظ زیرِ بامِ قصرِ آن حوری‌سرشت

شیوهٔ جَنّاتُ تَجْرِی تَحْتِهَا الْاَنْهَار داشت

فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلات (بحر رمل مثمّن مقصور)

۱ بلبل: از پرندگان خوش‌آوازی است که در شعر فارسی رمز عاشق نالان است و معشوق او گل سرخ می‌باشد. برگ (مصراع دوم): ایهام دارد: ۱ـ برگ گل (گلبرگ) که در مصراع اوّل آمده است. ۲ـ توشه و آذوقه. برگ در معنی توشه با برگ مصراع اوّل جناس تامّ است. نوا: ایهام دارد: ۱ـ نوا و آهنگ ۲ـ خوراک و نعمت.

بلبلی گلبرگ خوش‌رنگی به منقار داشت و در آن خوشی و سرمستی، ناله‌های حزین سرمی‌داد؛ به عبارت دیگر، عاشق شیدا در حالی که به وصال یار رسیده بود، در نهایت عیش و مستی زار می‌نالید.

۲. وصل: پیوند با محبوب، وصال. عین: ذات و حقیقت، خود. جلوهٔ معشوق: تجلّی زیبایی و جمال معشوق.

عاشق از هر جلوهٔ تازه‌ای که در معشوق مشاهده می‌کند، به وجد آمده، فریاد و فغان برمی‌آورد؛ ولی خواجه در این بیت به حالات بی‌خودی و نعره‌های مستانهٔ عارفان به هنگام شهود نظر دارد؛ چنان‌که معشوق هر قدر خود را به عاشق نزدیک‌تر می‌کند، عشق چیره‌تر می‌گردد و عاشق بی‌تاب و بی‌قرار. و نیز ادب عشق و عاشقی این گونه حکم می‌کند که عاشق شیدا در برابر جلوهٔ یار اظهار نیاز کرده، ناله سردهد.

به بلبل عاشق گفتم: اکنون که به وصال رسیده‌ای، این ناله و فریاد برای چیست؟ گفت: جلوهٔ جمال یار مرا به ناله واداشته است.

بسرقی از منزل لیلی بدرخشید سحر وه که با خرمنِ مجنونِ دل‌افگار چه کرد

(غزل ۱۴۰/۴)

۳. کامران: خوش‌گذران و سعادتمند. عار داشتن: ننگ داشتن، کاری را سزاوار و لایق خود ندانستن.

در این بیت، معشوق به پادشاه مانند شده است و عاشق به گدا. معشوق همه ناز است و عاشق سراسر نیاز.

یار اگر با ما معاشرت نکرد و از ما روی‌گردان شد، جای گله و اعتراض نیست؛ زیرا او پادشاه کشور بی‌نیازی است و از وجود گدایی چون من ننگ دارد.

۴. درگرفتن: اثرکردن. نیاز: خواهش و تمنّا، گدایی و درخواست، در اینجا احتیاج و نیاز به معشوق. ناز: نوازش و دل‌جویی، شیوه و روش، غمزه و دل‌فریبی‌ای که عاشق به معشوق می‌کند و از آن نوازش می‌خواهد. (*لغت‌نامه*). حسن: جمال و زیبایی ← فرهنگ. نازنینان: نازداران، لطیفان دوست‌داشتنی. برخوردار: کامیاب و بهره‌مند. بین نیاز و ناز جناس زاید و

بین ناز و نازنین صنعت اشتقاق است.

نیاز ما در حسن و استغنای معشوق اثر نمی‌کند و خوشا به حال کسی که از زیبارویان نازنین بهره‌مند و کامیاب است.

۵. کلک: قلم. نقّاش: نقش‌کننده، استعاره از خداوند، در قرآن آیهٔ ۲۴، سورهٔ حشر (۵۹) خداوند خود را مصوّر خوانده است: هُوَ اللّٰهُ الْخالِقُ الْبارِئُ الْمُصَوِّرُ، اوست خدایی که آفریدگار است، صورت‌بخش است. حافظ در جای دیگر دیوان، خدا را نگارنده نامیده است:

ساقیا، جامِ می‌ام دِه، که نگارندهٔ غیب نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

(غزل ۱۴۰/۵)

عجب: عجیب و شگفت‌انگیز، زیبا. پرگار: ایهام دارد: ۱ـ آلتی هندسی است که نقّاشان برای کشیدن دایره از آن استفاده می‌کنند. ۲ـ قلم آفرینش ۳ـ تقدیر و سرنوشت ۴ـ گردون، جهان و عالم.

برخیز تا جان خود را فدای قلم آن نقّاش کنیم که جهان را آفرید و در گردش پرگار خود نقش‌های بسیار شگفت‌آور و زیبایی را خلق کرد.

۶. مرید: « در لغت به معنی خواهنده و پیرو و صاحب ارادت است و در نزد صوفیه، به کسی اطلاق می‌شود که برای وصول به حق، به یکی از اولیای او که قطب زمان و پیر وقت باشد، ارادت ورزد و مطیع محض اوامر و نواهی او باشد. » (*فرهنگ اشعار حافظ*). عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. شیخ صنعان: این غزل یکی از دو غزلی است که حافظ به داستان شیخ صنعان نظر داشته است. غزل دیگری که حافظ مستقیماً نام شیخ صنعان را ذکر نکرده است، به مطلع زیر است:

دوش از مسجد سویِ میخانه آمد پیرِ ما چیست یارانِ طریقت بعد از این تدبیرِ ما؟

(غزل ۱۰/۱)

« حکایت شیخ صنعان مطابق کتاب منطق‌الطّیر عطّار به شرح زیر است: شیخ صنعان در مکّه چهار صد مرید داشت. شبی در خواب دید که در روم بتی را سجده می‌کند. دریافت که حق تعالی او را در معرض امتحانی قرار داده است. با مریدان به روم رفت و در آنجا عاشق دختری ترسایی شد و آنچه مریدان در اصلاح کار او کوشیدند، ثمری نداد. شیخ در کوی دختر ترسا معتکف شد، حال آنکه ترسابچه او را به سخره گرفته بود. سرانجام، دختر به او پیشنهاد کرد که اگر در عشق خود استواری، باید بت را سجده کرده، قرآن را بسوزی. باده

نوشیده، دست از ایمان خود برداری. شیخ تسلیم شد و بر اثر باده‌نوشی، علوم دینی و اسرار قرآن از خاطر او برفت و آخر کار، ترسا شد و خرقهٔ خود را آتش زد. دختر ترسا به او گفت: در ازای کابین من باید سالی خوکبانی کنی. شیخ به خوکبانی پرداخت. در این هنگام مریدان که دیگر در کار او وامانده بودند، به مکّه بازگشتند و ماجرا را به یکی از یاران و مریدان بزرگ شیخ واگفتند. آن مرید، ایشان را در تنها گذاشتن شیخ نکوهش کرد. مجدّداً همه به سوی روم بازگشتند. آن مرید، پیغمبر را به خواب دید و از او نجات شیخ را التماس کرد. پیغمبر بشارت داد که شیخ به خویش بازآمده است. مریدان به محلّ خوکبانی شیخ رفتند. شیخ چون ایشان را دید، خجل شد و به یک‌باره اسرار قرآن و خبر به یادش آمد و دگرباره مسلمان شد و خرقه درپوشید و با اصحاب خود سوی حجاز روان شد. در این هنگام دختر ترسا بر اثر خوابی که دیده بود، در پی شیخ روان شد و به دست او اسلام بافت و سپس درگذشت.» (فرهنگ *تلمیحات*). خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ. رهن: گرو. خمّار: می‌فروش.

اگر خواهان رفتن در طریقت عشقی، در فکر رسوایی نباش که شیخ صنعان با همهٔ زهد و علم و ایمانش خرقهٔ خود را رهن خانهٔ خمّار کرد و مرید راه عشق شد؛ به عبارت دیگر، عاشق حقیقی در اندیشهٔ ردّ و قبول خلق نیست و از همهٔ تعلّقات عالم گذشته است.

من همان دَم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق چار تکبیر زدم یک‌سره بر هرچه که هست

(*غزل* ۲۴/۲)

۷. وقت: از اصطلاحات صوفیه است و آن حال و وصفی است که بر سالک مستولی می‌گردد ← فرهنگ. شیرین: مجازاً خوش‌حرکت، کامل. قلندر: درویش لاابالی و شوریده‌احوال ← فرهنگ. شیرین‌قلندر: قلندر کامل، در اینجا استعاره از شیخ صنعان. اطوار: جمع طَور، حالات و مراحل و اطوار سیر به معنی حالات مختلف سلوک و در اینجا مراد حالات شیخ صنعان است قبل و بعد از عاشقی. ذکر: دعا و بر زبان آوردن نام خدا و به یاد او بودن و به او فکر کردن. تسبیح: سبحان‌اللّه گفتن و خدا را به پاکی یاد کردن. ذکر تسبیح ملک: دعا و ذکر ملائکه که به هیچ توقّفی ادامه دارد و در آیات مختلف قرآن بدآن اشاره شده است. زنّار: کمربندی بوده که ذمیّان مسیحی در مشرق‌زمین به امر مسلمانان مجبور بودند که داشته باشند تا بدین وسیله از مسلمانان ممتاز گردند؛ چنان‌که یهود مجبور بودند بر شانهٔ خود تکّه‌پارچهٔ زردی به نام عسلی بدوزند. در ادبیات صوفیانه، زنّار رمز کفر و بت‌پرستی است؛ چنان‌که خرقه نشانهٔ زهد و ایمان است. بین تسبیح و زنّار تضادّ است.

وقت و حال آن قلندر کامل و شیرین‌حرکات خوش باد که با چنان آیین و طریقتی که داشت، در مراحل مختلف سیر و سلوک، کفر و ایمان را جمع کرد و هم‌چنان با وجود بستن زنّار، به رسم فرشتگان ذکر و تسبیح حق را بر لب داشت.

۸. حوری‌سرشت: آن که ذات و سرشتش چون زنان بهشتی است، حورنژاد، کنایه از زن بسیار زیبا. جنّات تجری تحتها الانهار: باغ‌هایی که در زیر آنها جوی‌ها روان است. برگرفته از قرآن مجید است که بیش از بیست بار با کمی اختلاف در آیات متعدّد آمده است؛ از جمله: آیهٔ ۱۴ سورهٔ آل عمران (۳)، آیهٔ ۸ سورهٔ بیّنه (۹۸)، آیهٔ ۵۷ سورهٔ نسا (۴)، آیهٔ ۲۵ سورهٔ بقره (۲) و ... .

خواجه با آوردن این آیه، تصویری از بهشت را پیش رو نمایان می‌سازد و در این تصویرسازی، چشم خود را جوهای بهشتی می‌داند که سیل اشک از آن روان است و سرای معشوق را به قصرهای بهشتی و خود او را به حور مانند می‌کند و خود را هم‌چون شیخ صنعان در نظر می‌آورد که در زیر دیوار و روزن سرای یار به زاری مشغول است؛ می‌فرماید: سیل اشک چشم حافظ در زیر بام قصر آن یار زیبای حورمانند، هم‌چون جویباری است که در پای درخت بهشتی روان است.

۷۸

دیدی که یار جز سرِ جَور و ستم نداشت — بشکست عهد و ز غمِ ما هیچ غم نداشت
یارب مگیرش، ارچه دلِ چون کبوترم — افکند و کُشت و، عزّتِ صیدِ حرم نداشت
۳ بر من جفا ز بختِ من آمد، وگرنه یار — حاشا که رسمِ لطف و طریقِ کَرَم نداشت
با این همه هر آن که نه خواری کشید از او — هر جا که رفت، هیچ کسش محترم نداشت
ساقی بیار باده وُ، با محتسب بگو — انکارِ ما مکن که چنین جام، جم نداشت
۶ هر راهرو که ره به حریمِ درش نبُرد — مسکین بُرید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببَر تو گویِ فصاحت، که مدّعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلات (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف مقصور)

۱. سر چیزی داشتن: به فکر چیزی بودن، قصد و آهنگ چیزی کردن.

دیدی که معشوق کاری جز ظلم و ستم در سر نداشت و عهد و پیمانی را که با ما بسته بود، شکست و از غم ما غمی به دل خود راه نداد.

۲. گرفتن: بازخواست و مؤاخذه کردن. افکندن: به دام آوردن و شکار کردن. عزّت: حرمت و احترام. حرم: گرداگرد خانه و مکان مقدّس، مراد خواجه حریم و گرداگرد کوی یار است؛ جایی که بیگانه اجازهٔ ورود به آنجا را ندارد. صید حرم: مراد شکار در حریم‌های مقدّس مانند کعبه است که حرام می‌باشد.

خدایا، هر چند معشوق، دلم را که هم‌چون کبوتر صید حرمش بود و به عشق او می‌پرید، کشت و حرمت صید حرم را نگه‌نداشت؛ ولی او را مؤاخذه و بازخواست مکن.

۳. جفا: ستم و بی‌مهری. بخت: طالع و اقبال. حاشا: شبه جمله است، کلمه‌ای است که در اینجا برای تنزیه و براءت به کار رفته است، دور باد.

آنچه از جور و جفا بر من رسید، از بخت من بود، وگرنه دور از معشوق است که بر ما لطف نکند و با کرم بیگانه باشد.

من از این طالعِ شوریده به رنجم، ورنی بهره‌مند از سرِ کویت دگری نیست که نیست

(غزل ۶/۷۳)

۴. با همهٔ ستم‌هایی که یار و بخت بد نصیبم کرد؛ هم‌چنان می‌گویم: هر عاشقی که از دست معشوق زبونی نکشد، هر کجا که برود، مورد احترام واقع نمی‌شود.

۵. محتسب: اسم فاعل از احتساب، نهی‌کننده از امور ممنوع در شرع ۴۱/۱. انکار کردن: ردّ و قبول نکردن، باور نداشتن. جم: جمشید پسر طهمورث و چهارمین شاه پیشدادی است که ۷۰۰ سال شاهی کرد ← ۲۸/۴. جام جم: جامی که در آن همهٔ اسرار عالم دیده می‌شود ← جام جهان‌نما در فرهنگ. بین ساقی، باده و جام تناسب و بین ساقی و محتسب تضادّ است.

ای ساقی، شراب بیار و بنوشان و به محتسب بگو که مستی ما را منکر مشو که حتّی جمشید نیز چنین جامی نداشت؛ یعنی این باده از شمار آن باده‌ای که تو تصوّر می‌کنی و با آن سر و کاری داری، نیست.

۶. راهرو: ← سالک در فرهنگ. حریم: گرداگرد خانه و مکان مقدّس، مراد خواجه حریم و گرداگرد کوی یار است؛ جایی که بیگانه اجازهٔ ورود به آنجا را ندارد. مسکین: بیچاره و بی‌نوا که در اینجا برای ترحّم و دل‌سوزی به کار رفته است. بریدن: قطع طریق کردن، طی کردن.

وادی: ایهام دارد: ۱ـ مطلق بیابان و صحرا ۲ـ وادی طلب و مشکلات راه سلوک. حرم: کعبه و حوالی آن و در اینجا استعاره از کوی دلدار است. بین حرم و حریم جناس زاید است.

آن سالکی که راه به حریم کوی یار نبرد و به وصال او نرسید، بیچاره همانند آن روندهای است که بیابان‌ها را طی کرد، ولی به حرم کعبه راه نیافت و بی‌نصیب ماند.

۷. فصاحت: شیوایی و روانی سخن. گوی بردن: کنایه از غلبه کردن و بر رقیبان پیروز شدن. گوی فصاحت بردن: در میدان سخنوری از دیگران پیش افتادن. مدّعی: ادّعاکننده و در نزد حافظ لاف‌زن و کسی که دعوی هنر و عشق کند، ولی کم‌مایه و دروغگوست. هنر: علم و فضیلت.

ای حافظ، در میدان فصاحت و سخنوری از همگان پیشی بگیر، زیرا مدّعی لاف‌زن نه تنها فضل و هنری ندارد و از اهل هنر بی‌خبر است؛ بلکه از بی‌هنری خویش نیز آگاهی ندارد.

۷۹

کنون که می‌دمد از بوستان نسیمِ بهشت — من و شرابِ فرح‌بخش و یارِ حورسرشت
گدا چرا نزند لافِ سلطنت امروز — که خیمه، سایهٔ ابر است و، بزم‌گه، لبِ کِشت
۳ چمن، حکایتِ اردیبهشت می‌گوید — نه عاقل است که نسیه خرید و نقد، بهشت
به می عمارتِ دل کن، که این جهانِ خراب — بر آن سر است که از خاکِ ما بسازد خشت
وفا مجوی ز دشمن، که پرتوی ندهد — چو شمعِ صومعه افروزی از چراغِ کِنشت
۶ مکن به نامه‌سیاهی ملامتِ منِ مست — که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت؟

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
که گرچه غرقِ گناه است می‌رود بهشت

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلات (بحر مجتثّ مثمّن مخبون مقصور)

۱. دمیدن: وزیدن. نسیم: باد ملایم، باد صبا و نسیم سحر، بوی خوش. « واو » در مصراع دوم « واو » ملازمت و همراهی است. فرح‌بخش: نشاط‌آور و شادی‌بخش. حور: زن بهشتی، زن سیاه‌چشم. حور در اصل جمع حوراء و احور است؛ یعنی زنی که پوست سفید و چشم و موی بسیار سیاه دارد، امّا در فارسی به صورت مفرد به کار می‌رود و جمع آن، حوران است.

حورسرشت: حورنژاد، کسی که سرشت و ذاتش از حوریان باشد.

حافظ بوستان را به بهشت، شراب فرح‌بخش بهاری را به شراب طهور بهشتی و یار را به

حور مانند کرده است و می‌فرماید: حال که از بوستان بوی خوش بهشتی به مشام می‌رسد و نسیم ملایم بهاری در حال وزیدن است، وقت آن است که من و یار حورسرشت همراه و ملازم هم باشیم و شراب فرح‌بخش بنوشیم و مست گردیم.

۲. بزم‌گه: بزم‌گاه، مجلس شراب و عیش و شادمانی. کشت: کشتزار و مزرعه.

خواجه در مصراع دوم سایهٔ ابر را به سراپردهٔ شاهی و کنار کشتزار را به مجلس عیش و شادی شاهانه مانند کرده است و می‌فرماید: در بهار گدا چرا ادّعای سلطنت نکند، در حالی که سایهٔ ابر برای او چون خیمهٔ شاهی و کنار کشتزار مانند مجلس شاهانه است.

۳. چمن: سبزه و گیاه، مجازاً باغ. اردیبهشت: دومین ماه فصل بهار که ماه سبزه و گل است و بهار در این ماه به کمال زیبایی خود می‌رسد. نسیه: آنچه نقد نیست و وعدهٔ به آینده است. نقد: آماده و مهیّا. هشتن: رها کردن و از دست دادن. بین بهشت در « اردیبهشت » با بهشت در مصراع دوم جناس تام و بین چمن و اردیبهشت تناسب و بین نقد و نسیه تضادّ است.

چمن حکایت اردیبهشت را که مانند بهشت سرسبز و زیباست، بازگو می‌کند و عاقل نیست کسی که آن نسیه را بگیرد و این نقد را رها کند.

۴. عمارت دل کردن: دل را آباد کردن، کنایه از دل را شاد کردن. بر آن سر است: قصد و تصمیم دارد. بین عمارت و خراب تضاد و بین خشت و عمارت تناسب است.

دل خویش را با شراب آباد کن که این دنیای فانی و خراب، قصد آن دارد که از خاک پیکر ما خشت بسازد و خود را آباد نماید.

۵. پرتو: نور و روشنی. چو: چون، وقتی که. صومعه: ← ۲/۲. کنشت: کنیسه و عبادت‌گاه یهود را گویند و به طور عام به عبادت‌گاه کافران گفته می‌شود. بین پرتو، شمع، افروختن و چراغ تناسب و بین صومعه و کنشت تضادّ است.

از دشمن انتظار وفای به عهد و پیمان نداشته باش که کاری بس بیهوده است و سودی ندارد، هم‌چنان‌که اگر شمع صومعه و عبادت‌گاه را از چراغ عبادت‌گاه کافران روشن کنی، پرتو و نوری نخواهد داشت و کسی را هدایت نمی‌کند.

۶. نامه‌سیاهی: نامه سیاه بودن، کنایه از گناه‌کار بودن. تقدیر: سرنوشت. بین مست و آگه تضادّ است. بیت دارای استفهام انکاری است.

منِ مست و لاابالی را به خاطر سیاه بودن نامهٔ اعمالم سرزنش مکن؛ زیرا کسی از سرنوشت و تقدیر الهی باخبر نیست و نمی‌داند که چه بر سرش خواهد آمد.

۷. از تشییع جنازهٔ حافظ و رفتن بر سر قبر او قدم دریغ مکن که اگرچه او گناه‌کار است، ولی به بهشت می‌رود.

نصیبِ ماست بهشت، ای خداشناس برو — که مستحقِّ کرامت، گناه‌کارانند

(غزل ۱۹۵/۵)

۸۰

عیبِ رندان مکن ای زاهدِ پاکیزه‌سرشت — که گناهِ دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد، تو برو خود را باش — هر کسی آن دِرود، عاقبتِ کار که کِشت

۳ همه کس طالبِ یارند، چه هشیار و چه مست — همه جا خانهٔ عشق است، چه مسجد چه کِنشت

سرِ تسلیمِ من و خشتِ درِ میکده‌ها — مدّعی گر نکند فهمِ سخن، گو سر و خشت

نسا‌امیدیم مکن از سابقهٔ لطفِ ازل — تو پس پرده چه دانی که که خوب است و که زشت؟

۶ نه من از پردهٔ تقوا به درافتادم و بس — پدرم نیز بهشتِ ابد از دست، بهشت

حافظا، روزِ اجل گر به کف آری جامی
یک‌سر از کویِ خرابات برندت به بهشت

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلات (بحر رمل مثمّن مخبون مقصور)

۱. رندان: جمعِ رند و رند شخصی که ظاهرش در ملامت و باطنش در سلامت باشد ← فرهنگ. زاهد: پارسا، بی‌میل به دنیا ← زهد در فرهنگ. پاکیزه‌سرشت: دارای سرشت و باطن پاک، از طنز و طعن‌های حافظ است. خواجه شیراز در دیوان همه جا از زاهد به غرور و عجب و خودبینی وصف می‌کند و زهد و پارسایی او را دلیل غرور او می‌داند و به طنز او را پاکیزه‌سرشت و عالی‌مقام خطاب می‌کند؛ چنان‌که می‌فرماید:

رازِ درونِ پرده ز رندانِ مست پرس — کاین حال نیست زاهدِ عالی‌مقام را

(غزل ۷/۲)

یارب آن زاهدِ خودبین که به‌جز عیب ندید — دودِ آهیش در آیینهٔ ادراک انداز

(غزل ۲۶۴/۸)

مصراع دوم مطابق است با آیه‌ای از قرآن کریم که ۵ بار به‌کار رفته است: آیهٔ ۱۶۴ سورهٔ انعام (۶)، آیهٔ ۱۵ سورهٔ اسرا (۱۷)، آیهٔ ۱۸ سورهٔ فاطر (۳۵)، آیهٔ ۷ سورهٔ زمر (۳۹) و

آیهٔ ۳۸ سورهٔ نجم (۵۳): وَلاٰ تَزِرُ وٰازِرَةٌ وِزْرَ اُخْرىٰ، هیچ کس بار گناه دیگری را بر دوش نکشد.

ای زاهدِ به‌ظاهر پاک‌نهاد، عیب رندان و قلندران را مگیر و آنان را سرزنش مکن، زیرا خطا و گناه دیگران را بر تو نمی‌نویسند.

۱. تو برو خود را باش: برو به فکر عاقبت خوب یا بد خود باش، سرت به کار خودت باشد. درویدن: درو کردن و نتیجهٔ عمل خود را دیدن. عاقبت کار: پایان کار، کنایه از روز جزاست. مصراع دوم به صورت ضرب‌المثل رایج به کار رفته است.

خواجه در ادامهٔ مضمون بیت قبل می‌فرماید: ای زاهد، من اگر خوب یا بدم، تو برو به فکر خودت باش و به عاقبت عمل خود بیندیش؛ زیرا در روز قیامت، هر کس آن چیزی را برداشت می‌کند که کاشته است.

۲. کنشت: کنیسه و عبادت‌گاه یهود را گویند و به طور عام به عبادت‌گاه کافران گفته می‌شود. مسجد و کنشت: کنایه از کعبه و بت‌خانه، کفر و ایمان. « چه » برای تسویه و برابری است. بین هشیار و مست و بین مسجد و کنشت تضادّ است.

عارفان با وسعت مشربی که دارند، رفتن به سوی خدا را محدود به خویش نمی‌کنند و می‌گویند مسجد و کنشت هر دو جایگاه عشق به خداست؛ چنان‌که خواجه می‌فرماید: همه خواهان وصال یارند؛ چه مردم هوشیار و چه مست و هر جا که بروی، خانهٔ عشق است؛ چه در مسجد و چه در جایگاه کافران؛ یعنی معشوق در همه جا در تجلّی است و به هر جا که رو کنی، چهرهٔ او را خواهی دید.

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصالِ شماست جز این خیال ندارم، خدا گواهِ من است
(غزل ۵۳/۴)

در عشق، خانقاه و خرابات شرط نیست هر جا که هست، پرتوِ رویِ حبیب هست
(غزل ۶۳/۳)

تو خانقاه و خرابات در میانه مَبین خدا گواه، که هر جا که هست با اویم
(غزل ۳۷۹/۶)

۴. میکده: میخانه و خرابات. مدّعی: ادّعاکننده و در نزد حافظ لاف‌زن و کسی که دعوی هنر و عشق کند، ولی کم‌مایه و دروغگوست. سر و خشت: « در جایی و محلّی گفته می‌شود که شخص را سخنی گویند یا از روی مهربانی نصیحتی نمایند، او نشنود. » (*لغت‌نامه*) کنایه از این است که چون فهم سخن نکنی، خشت بر سرت باد، خاک بر سرت و می‌تواند اشاره به

خشت و خاکی باشد که در گور زیر سر میّت می‌گذارند؛ یعنی سر بر خشت بگذار و بمیر.

سر تسلیم و رضا بر خاک درِ میخانه‌ها فرودمی‌آورم. به مدّعی ملامتگر بگو که اگر سخن مرا درک نمی‌کند، خشت و خاک بر سرش باد.

۵. سابقه: در لغت به معنی پیشی‌گیرنده، سبقت‌گیرنده و در عرفان، عنایت ازلی الهی، تقدیر ازلی. سابقهٔ لطف ازل: عنایت و لطف ازلی حق که اشاره است به آیهٔ ۱۰۱، سورهٔ انبیا (۲۱): إِنَّ الَّذِينَ سَبَقَتْ لَهُمْ مِنَّا الْحُسْنَى أُولَئِكَ عَنْهَا مُبْعَدُونَ، کسانی که پیش از این مقرّر کرده‌ایم که به آنها نیکویی کنیم، از جهنّم برکنارند.

مرا از عنایت ازلی الهی نومید مگردان؛ زیرا تو چه می‌دانی که در پشت پردهٔ غیب چه کسی خوب است و مورد قبول حق و چه کسی بد است و مطرود درگاه الهی؟

۶. پردهٔ تقوا: اضافهٔ تشبیهی، تقوا از آن جهت که انسان را در خود در برگرفته است و محافظت می‌کند، به پرده مانند شده است. البتّه طنزی در اینجا نهفته است. به درافتادن: بیرون افتادن، خارج شدن. مراد از پدر، حضرت آدم، ابوالبشر است که پدر همهٔ آدمیان است و بیت تلمیحی به داستان آدم دارد که به سبب خوردن میوهٔ ممنوعه، از بهشت رانده شد. از دست بهشت: از دست رها کرد و بهشت از مصدر هشتن به معنی رها کردن است و بین دو «بهشت» جناس تامّ است.

تنها من از پردهٔ تقوا و پاک‌دامنی بیرون نیفتادم و بدنام شدم، بلکه پدرم، آدم ابوالبشر نیز فریب خورد و بهشت جاوید را از دست داد.

۷. اجل: مرگ. به کف آوردن: به دست آوردن، به دست گرفتن. یک‌سر: یک‌راست، مستقیماً. خرابات: ← فرهنگ.

ای حافظ، اگر به روز مرگ به خرابات رفته، جام شراب بنوشی، تو را یک‌سر از آنجا به سوی بهشت جاوید خواهند برد.

بهشتِ عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه — که از پایِ خُمت روزی به حوضِ کوثر اندازیم
(غزل ۳۷۴/۷)

۸۱

صبحدم مرغِ چمن با گُلِ نوخاسته گفت — ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت
گُل بخندید که از راست نرنجیم، ولی — هیچ عاشق سخنِ سخت به معشوق نگفت

۳ گر طمع داری از آن جامِ مُرصّع مـیِ لعـل ای بسا دُر که به نوکِ مژه‌ات بـاید سُـفت
تا ابـد بـویِ مـحبّت بـه مَشـامش نـرسد هر که خاکِ درِ میخانه به رخسـاره نـرُفت
در گـلستانِ ارم دوش چـو از لطـفِ هـوا زلفِ سنبل بـه نسـیمِ سـحری مـی‌آشفت.
۶ گفتم ای مَسندِ جم، جـامِ جـهان‌بینت کـو؟ گفت افسوس کـه آن دولتِ بـیدار بـخفت
سخنِ عشق نه آن است که آیـد بـه زبـان ساقیا، مَی دِه و کوتاه کن این گفت و شُنُفت

اشکِ حافظ خرد و صبر به دریـا انـداخت
چه کند، سوزِ غـمِ عشـق نـیارست نـهفت

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلات (بحر رمل مثمّن مخبون مقصور)

۱. چمن: سبزه و گیاه، مجازاً باغ. مرغ چمن: کنایه از بلبل. گل نوخاسته: گل سرخ نوشکفته و تازه‌رسته، نوخاسته صفت گل است که به قرینهٔ « ناز کم کن » طنز و اشاره‌ای به انسان‌های تازه به دوران رسیده دارد. ناز: عشوه، عدم التفات معشوق به عاشق. ناز کم کن: ناز مکن، کم در اینجا قید است و معنی منفی می‌دهد؛ یعنی اصلاً و ابداً ناز مکن.

هنگام صبح بلبل با گل نوخاسته گفت که ناز مکن که در این باغ، گل بسیاری مانند تو شکفته است.

۲. سخن سخت: سخن تلخ و دل‌آزار.

گل خندید و گفت که ما از سخن راست نمی‌رنجیم، ولی هیچ عاشق سخن تلخ و دل‌آزار به معشوق نمی‌گوید.

۳. مرصّع: جواهرنشان، گوهرنشان. جام مرصّع: جام آراسته به جواهر، استعاره از لب و دهان معشوق که دندان‌های مرواریدگون در آن جای دارد. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ، می لعل: شراب قرمز، استعاره از بوسه‌های مست‌کننده از لبان سرخ‌رنگ معشوق. در: مروارید، استعاره از اشک مرواریدگون. سفتن: سوراخ کردن. دُر به نوک مژه سفتن: کنایه از بسیار گریستن و از نوک مژه قطرات اشک مرواریدگون ریختن. بین جام و می و بین لعل و دُر تناسب است.

اگر از لب و دهان چون جام جواهرنشان یار، انتظار شراب سرخ‌رنگ بوسه را داری، باید که بسیار بگریی و اشک مرواریدگون از مژگان بریزی.

نماز در خَمِ آن ابروانِ محرابی کسی کند که به خونِ جگر طهارت کرد
(غزل ۱۳۱/۵)

۴. محبّت: دوستی و مهرورزی و در شعر حافظ مترادف با عشق است. مشام: شامّه و بینی. میخانه: ← فرهنگ. رخساره: چهره و صورت. خاک به رخساره رفتن: با صورت خاک را جارو کردن، کنایه از نهایت فروتنی و خاکساری است.

هر آن کس که خاک درگاه میخانه را با رخسار خود نروبد و بر آستان آن، سر تسلیم و رضا فرودنیاورد، هرگز بویی از عشق و محبّت به مشامش نخواهد رسید؛ به عبارت دیگر، خواجه می‌فرماید: عشق را فقط در میخانه باید جست نه در خانقاه و صومعه.

۵و۶ ارم: ← ۶۵/۴. گلستان ارم: احتمالاً نام باغی بوده است متعلّق به شاه شیخ ابواسحاق اینجو و بعید نیست که با باغ ارم امروزی واقع در شیراز یکی باشد. مرحوم دکتر قاسم غنی می‌نویسد: «در حال حاضر در شیراز باغی به نام ارم وجود دارد و شاید در زمان خواجه هم چنین باغی وجود داشته است.» (*یادداشت‌ها در حواشی دیوان حافظ*، ۲۶۳). اضافهٔ گلستان به ارم بیانگر نهایت زیبایی و سرسبزی آن است که ایهامی نیز به باغ شدّاد دارد. سنبل: «در لغت به معنی خوشهٔ جو، گندم و مانند آن است و نیز نام گیاهی است از تیرهٔ سوسنی‌ها، با جام و کاسهٔ رنگین و دارای گل‌های بنفش خوشه‌ای است. چون زود گل می‌دهد و گلش زیبا، خوش‌رنگ و خوش‌بوست، مورد توجّه است و جزو گیاهان مرغوب زینتی است. برگ‌های سنبل دراز و نوک‌تیز است و گل‌های آن به شکل خوشه‌های بلند به‌هم‌فشرده و معطّر و به رنگ‌های قرمز، آبی، ارغوانی، سفید و زرد است. در ادبیات فارسی، شاعران زلف معشوق را به سنبل و خطّ یار را به سنبل تر تشبیه کرده‌اند.» (*گل و گیاه در ادبیات منظوم فارسی*). نسیم سحری: باد صبا. مسند: تخت و تکیه‌گاه. مسند جم: تخت شاهی و نیز اشاره‌ای به گلستان ارم در بیت قبل دارد. جام جهان‌بین: ← جام جهان‌نما در فرهنگ، استعاره از شاه شیخ ابواسحاق که مسند او گلستان ارم بود که خواجه او را دولت بیدار لقب داده است. دولت بیدار: بخت و اقبال خوب و مساعد.

دیشب در آن هوای پاک و لطیف گلستان ارم که بر اثر نسیم سحری زلف سنبل پریشان می‌شد، گفتم: ای مسند جم، آن شاه شیخ ابواسحاق که دلی روشن هم‌چون جام جهان‌بین داشت و بر همهٔ اسرار آگاه بود، کجاست؟ گفت: دریغا که آن شاه بیداردل و آن بخت مساعد به خواب رفت و درگذشت.

۷. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ.

خواجه پس از بیان پریشان شدن گل در گلستان ارم و به خواب رفتن بخت بیدار، دوباره به ماجرای عشق بازمی‌گردد و می‌فرماید: سخن عشق سخنی نیست که بتوان آن را شرح و بیان کرد. ای ساقی، شراب بیاور و بنوشان و مست کن و به این گفتگوها پایان بده.

قلم را آن زبان نبْوَد که سرِّ عشق گوید باز ورایِ حدِّ تقریر است شرحِ آرزومندی

(غزل ۳/۴۴۰)

۸. به دریا انداختن: کنایه از دور انداختن، از بین بردن و نیز دریا اشاره به چشم اشک‌بار خواجه هم دارد که از شدّت اشک ریختن، به دریا مانند شده است. یارستن: توانستن.

حافظ آن‌چنان اشک ریخت که عقل و صبرش در دریای اشک او غرق شد و از بین رفت. وقتی سوز و گداز غم عشق را نتوان پنهان کرد، چه کار می‌توان کرد.

۸۲

آن تُرکِ پری‌چهره که دوش از برِ ما رفت آیا چه خطا دید که از راهِ خطا رفت؟

تا رفت مرا از نظر آن چشمِ جهان‌بین کس واقفِ ما نیست که از دیده چه‌ها رفت

۳ بر شمع نرفت از گذرِ آتشِ دل دوش آن دود که از سوزِ جگر بر سرِ ما رفت

دور از رخِ تو، دَم‌به‌دَم از گوشهٔ چشمم سیلابِ سرشک آمد و طوفانِ بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غمِ هجران در درد بمردیم چو از دست، دوا رفت

۶ دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت عمری است که عمرم همه در کارِ دعا رفت

اِحرام چه بندیم؟ چو آن قبله نه اینجاست در سعی چه کوشیم؟ چو از مروه صفا رفت

دِی گفت طبیب از سرِ حسرت چو مرا دید هیهات که رنجِ تو ز قانونِ شفا رفت

ای دوست، به پرسیدنِ حافظ قدمی نِهْ

زآن پیش که گویند که از دارِ فنا رفت

مفعول ـ مفاعیل ـ مفاعیل ـ مفاعیل (بحر هزج مثمّن مکفوف مقصور)

۱. ترک: در شعر فارسی نماد معشوق زیبا و غارتگر است. پری‌چهره: دارای چهره‌ای مانند پری، زیبارو ← ۶۴/۲. دوش: دیشب. خطای اوّل به معنی اشتباه و نادرست و خطای دوم

(ختا) به معنی سرزمینی است در ترکستان و در ناحیهٔ چین شمالی که به داشتن زیبارویان مشهور بوده است که در این معنی با خطای اوّل جناس تامّ است و نیز خطای اوّل در معنی سرزمین خطا که در اینجا مراد نیست، با تُرک ایهام تناسب است. راه خطا: ایهام دارد: ۱ـ راه اشتباه و نادرست ۲ـ راه سرزمین خطا.

آن معشوق زیباروی که دیشب از کنار ما رفت و ما را ترک گفت، مگر چه خطا و اشتباهی از جانب ما مشاهده کرد که به خطا رفت و ما را رها کرد؟

۲. چشم جهان‌بین: چشم جهان‌نگر، استعاره از معشوق زیبا که هم‌چون چشم عزیز است. واقف: آگاه. از دیده چه‌ها رفت: ایهام دارد: ۱ـ اشکی که از دیده ریخته شده باشد. ۲ـ معشوق و عزیزی که از مقابل چشم دور شده باشد. بین نظر، چشم و دیده تناسب است.

از زمانی که یار زیبارو از مقابل دیدگانم دور شد و رفت، هیچ کس آگاه نیست که از چشم ما چه رفته است و چه اشک‌ها ریخته است.

۳. آتش دل شمع: فتیلهٔ شمع که در میان شمع است. دوش: دیشب. دود: مجازاً آه. بین شمع، آتش، دود و سوز و بین دل، جگر و سر تناسب است. دوش به معنی کتف که در اینجا مراد نیست، با سر و جگر ایهام تناسب است.

دود آهی که دیشب از سوز و گداز جگر بر سر ما آمد و ما را سوزاند، حتّی از آتش، به شمع هم نرسید.

۴. دور از رخ تو: ایهام دارد: ۱ـ جمله دعایی است، به معنی دور از جان تو ۲ـ در اثر دوری از رخ زیبای تو. سرشک: اشک. بین رخ و چشم و بین سیلاب و طوفان تناسب و بین آمد و رفت تضادّ است.

دور از جان تو و یا بر اثر دوری از رخ زیبای تو، لحظه‌به‌لحظه از گوشهٔ چشمم سیل اشک جاری بود و بلاهای گوناگون بر سرم آمد.

۵. از پای افتادن: کنایه از ضعیف و ناتوان گشتن. چو: چون، وقتی که.

وقتی غم دوری تو آمد، ما را ضعیف و ناتوان کرد و زمانی که درمان دردمان از دست رفت، در درد مردیم و هلاک شدیم.

۶. وصال: پیوند با محبوب ← فرهنگ.

دل به من گفت که با دعا می‌توان به وصال یار رسید. یک عمر را به دعا صرف کردم، ولی به این آرزو نرسیدم.

۷. احرام بستن: ایهام دارد: ۱ـ پوشیدن جامهٔ احرام برای حج. ۲ـ قصد و آهنگ کردن. قبله: ایهام دارد: ۱ـ روی‌گاه، محلّی که در نماز خواندن بدآن روی کنند. ۲ـ استعاره از معشوق و کوی او. سعی: تلاش و کوشش و در معنی یکی از اعمال حج، با مروه، صفا، احرام و قبله ایهام تناسب است. مروه: نام تپّه‌ای است در مکّه به فاصلهٔ ۴۲۰ متر از صفا و در اینجا استعاره از کوی معشوق. صفا: نام تپّه‌ای است در مکّه که دنبالهٔ کوه ابوقبیس است، در اینجا استعاره از معشوق که مجموعهٔ پاکی‌هاست.

وقتی یار که قبلهٔ حاجات ماست، در اینجا نیست، چگونه می‌توان احرام بست و به طواف کوی یار رفت؟ و هنگامی که صفا در مروه نیست، چرا بیهوده سعی کنیم و رنج دیدار از معشوق را بر خود هموار سازیم؟

۸. هیهات: شبه جمله است، افسوس. قانون شفا: ایهام دارد: ۱ـ روش و قاعده‌ای که مربوط به شفای بیماران است. ۲ـ نام دو کتاب از ابن سینا که اوّلی در طب و دومی در منطق و فلسفه است. خواجه بارها از نام کتاب‌ها برای ساختن ایهام استفاده کرده است؛ از جمله:

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم که کیمیایِ سعادت رفیق بود رفیق
(غزل ۲۹۸/۳)

بیاموزمت کیمیایِ سعادت ز هم‌صحبتِ بد جدایی جدایی
(غزل ۴۹۲/۱)

دیروز طبیب با کمال تحسّر گفت: ای عاشق، افسوس که درد تو درمان ندارد و علاج آن را حتّی در کتاب قانون و شفا نیز نمی‌توان یافت.

۹. پرسیدن: دل‌جویی و احوال‌پرسی. دار فنا: خانهٔ نیستی، استعاره از دنیا.

ای یار، قبل از آنکه به تو بگویند که حافظ از دار دنیا رفته است، برای احوال‌پرسی او قدمی بردار و از او دل‌جویی کن.

فرصت شمار صحبت، کز این دوراهه منزل چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسیدن
(غزل ۳۹۲/۶)

۸۳

گر ز دستِ زلفِ مُشکینت خطایی رفت، رفت — ور ز هندویِ شما بر ما جفایی رفت، رفت
برقِ عشق ار خرمنِ پشمینه‌پوشی سوخت، سوخت — جورِ شاهِ کامران گر بر گدایی رفت، رفت
در طریقت رنجشِ خاطر نباشد، مَی بیار — هر کدورت را که بینی، چون صفایی رفت، رفت
عشق‌بازی را تحمّل باید ای دل پای‌دار — گر ملالی بود، بود و، گر خطایی رفت، رفت
گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد، برد — ور میانِ جان و جانان ماجرایی رفت، رفت
از سخن‌چینان ملامت‌ها پدید آمد، ولی — گر میانِ هم‌نشینان ناسزایی رفت، رفت

عیبِ حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پایِ آزادی چه بندی؟ گر به جایی رفت، رفت

فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلات (بحر رملِ مثمّن مقصور)

۱. مشکین: سیاه و خوش‌بو مانند مشک ← ۱/۲ هندو: منسوب به هند، « سیاه از هر چیز » (*لغت‌نامه*)، استعاره از خال سیاه معشوق. جفا: ظلم و ستم. تکرار « رفت » در معنی « مهم نیست و عیبی ندارد » است.

اگر از گیسوی عطرآگین تو خطایی سرزد و اگر از خال سیاه خوش‌بوی تو به ما ظلم و ستمی رسید، مهم نیست. هرچه بود، گذشت و فراموش شد.

نی منِ تنها کَشم تطاولِ زلفت — کیست که او داغِ آن سیاه ندارد
(*غزل* ۱۲۷/۹)

۲. برق: فروغ و تجلّی، « در اصطلاح عارفان، اوّل نوری که بر بنده ظاهر می‌شود و او را به دخول به حضرت قرب خداوند برای سیر فی‌اللّه می‌خواند، برق می‌گویند. » (*فرهنگ اصطلاحات و تعبیرات عرفانی*). برق عشق: اضافهٔ تشبیهی، عشق در نور و سوزندگی، به برق مانند شده است. پشمینه‌پوش: کسی که جامهٔ پشمین پوشد، کنایه از صوفی و عارف. جور: ظلم و ستم. کامران: سعادتمند و نیک‌بخت. شاه کامران: استعاره از معشوق. گدا: فقیر و تهی‌دست، استعاره از عاشق. بین شاه و گدا تضاد و بین برق و سوختن تناسب است.

اگر آتش عشق به خرمن پشمینه‌پوشی افتد و هستی او را بسوزاند و اگر یاری زیبارو که هم‌چون شاه کامران و نیک‌بخت است، به گدایی ظلم و ستم کند، بگو مهم نیست. هرچه بود

گذشت و فراموش شد.

۳. طریقت: ← ۷۱/۲. خاطر: دل و باطن. کدورت: تیرگی و آلودگی.

ای ساقی، می بیاور که در طریقت عشق و سیر و سلوک، جایی برای آزرده شدن دل نیست؛ زیرا هر کدورتی که می‌بینی، با صفا و پاکی از بین می‌رود و فراموش می‌شود.

وفا کنیم و ملامت کَشیم و خوش باشیم که در طریقتِ ما کافری است رنجیدن

(غزل ۳۹۳/۲)

۴. پای‌دار: تحمّل و استقامت کن. ملال: ناخشنودی و دل‌تنگی. تکرار «بود» و «رفت» در بیت به معنی «مهم نیست و اشکالی ندارد» است.

ای دل، در طریقت عشق‌بازی و سیر و سلوک، همانا باید صبور و شکیبا بود و اگر ملامتی در این راه به تو رسید و یا خطایی از یاران سرزد، مهم نیست. هرچه بود گذشت و فراموش شد.

۵. غمزه: ← ۲۴۹/۸. بار بردن: کنایه از رنج و سختی کشیدن. دلدار و جانان: معشوق و محبوب. ماجرا: آنچه اتّفاق افتاد، دعوا و مرافعه ← ۱۷/۷.

اگر دل عاشقی از ناز و عشوهٔ دلبری آزرده‌خاطر و رنجیده شد و اگر بین عاشق و معشوقی، ماجرا و کدورتی به وجود آمد، هرچه بود گذشت و فراموش شد.

۶. ناسزا: سخن و رفتار ناشایست و نابه‌جا.

از سخن‌چینان آزردگی‌های بسیاری به وجود آمد، امّا وقتی بین یاران رفتار و سخن ناشایست و نابه‌جایی پیش آمد، مهم نیست. هرچه بود گذشت و تمام شد.

گر بدی گفت حسودیْ و رفیقی رنجید گو تو خوش باش که ما گوش به احمق نکنیم

(غزل ۳۷۸/۷)

۷. واعظ: ناصح و پنددهنده و از شخصیّت‌های منفی و دوست‌نداشتنی حافظ. خانقاه: ← فرهنگ. آزادی: آزادمرد، یک مرد آزاد.

به واعظ بگویید که حافظ را به خاطر ترک خانقاه سرزنش نکند. پای آزادمرد را برای چه به بند می‌کشی؟ هر کجا که بخواهد برود، می‌رود.

۸۴

ساقی بیار باده که ماهِ صیام رفت دردِه قَدَح که مَوسمِ ناموس و نام رفت

وقتِ عزیز رفت، بیا تا قضا کنیم عمری که بی‌حضورِ صُراحی و جام رفت

۴ مستم کن، آن‌چنان‌که ندانم ز بی‌خودی — در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت
بر بویِ آنکه جرعهٔ جامت به ما رسد — در مَصطبه دعایِ تو هر صبح و شام رفت
دل را که مرده بود حیاتی به جان رسید — تا بویی از نسیمِ می‌اش در مَشام رفت
۶ زاهد غرور داشت، سلامت نبُرد راه — رند از رهِ نیاز به دارالسّلام رفت
نقدِ دلی که بود مرا صرفِ باده شد — قلبِ سیاه بود، از آن در حرام رفت
در تابِ تو به چند توان سوخت هم‌چو عود؟ — مَی دِه که عمر در سرِ سَودایِ خام رفت

دیگر مکن نصیحتِ حافظ، که ره نیافت
گم‌گشته‌ای که بادهٔ نابش به کام رفت

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلات (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف مقصور)

۱. صیام: روزه و روزه‌داری. قدح: جام و پیالهٔ شراب. موسم: زمان و هنگام. ناموس: عزّت و احترام و آبرو، تکبّر و تزویر و ریاکاری. نام: شهرت. موسم ناموس و نام: کنایه از ماه صیام و روزه‌داری است که در این ماه، زهدفروشان می‌کوشند به زهد و تقوا مشهور شوند.

حافظ بارها خوشحالی خود را از تمام شدن و رفتن ماه رمضان ابراز کرده است و این به خاطر مخالفت با ماه رمضان نیست، بلکه بی‌تردید مخالفتش با زهدفروشان ریاکار است که در این ماه به اوج تظاهر و خودنمایی می‌پردازند؛ به همین سبب می‌فرماید: ای ساقی، شراب بیاور که ماه رمضان گذشت و رفت و در قدح مَی بریز و بده که دیگر زمان خودنمایی زاهدان ریایی به پایان رسید.

بیا که تُرکِ فلک، خوانِ روزه غارت کرد — هلالِ عید به دَورِ قَدَح اشارت کرد
(غزل ۱۳۱/۱)

۲. قضا کردن: اصطلاح فقهی است، به جا آوردن و جبران کردن عبادت فوت‌شده مانند نماز و روزه. در اینجا طنزی نهفته است و خواجه خوش‌گذرانی و شراب‌خواری را مانند عبادت واجب دانسته است. صراحی: ظرف بلورین با گردن باریک و دراز که از آن در پیاله شراب می‌ریزند.

عمر گران‌بها سپری شد و از آن سودی نبردیم. بیا تا قضای عمری را که بی‌حضور جام شراب گذشت، به جا آوریم و جبران کنیم.

۳. بی‌خودی: بی‌خویشی و مستی. عرصه: میدان گسترده و وسیع. خیال: به فتح اوّل به معنی

وهم و گمان، تصوّر چیزی در ذهن هنگامی که در پیش چشم نباشد.

ای ساقی، آن‌چنان مرا مست و بی‌خویش کن که از فرط خوشی و سرمستی، حتّی در پهنای عالم وهم و گمان نیز ندانم چه کسی آمد و چه کسی رفت.

۴. بوی: امید و آرزو. مصطبه: سکّوی میخانه که می‌خواران بر آن نشینند و بر آن شراب خورند.

به امید آنکه از جام شرابت جرعه‌ای نصیب ما شود و ما را مست کند، پیوسته هر صبح و شام در میکده تو را دعا کردیم.

۵. نسیم می: رایحه و بوی خوش می. مشام: شامّه و بینی.

وقتی بوی خوش می به مشام دل رسید، او را چنان مست کرد که جان تازه یافت و زنده شد.

۶. زاهد: پارسا، بی‌میل به دنیا ← زهد در فرهنگ. راه به سلامت نبردن: راه را به خوبی و سلامت به پایان نبردن، نجات و رستگاری نیافتن. رند: شخصی که ظاهرش در ملامت و باطنش در سلامت باشد ← فرهنگ. نیاز: دعا، حاجت خواستن، فروتنی و خاکساری. دارالسّلام: سرای سلامت، کنایه از بهشت و نیز نام یکی از هشت قسمت بهشت است. تعبیر دارالسّلام دو بار در قرآن به کار رفته است ← ۴۱۹/۶.

زاهد به سبب تکبّر و غروری که داشت، راه رستگاری را به پایان نبرد و نجات نیافت، ولی رند از راه نیاز و دعا به سرای جاوید آسایش یعنی بهشت راه یافت و رستگار شد.

۷. نقد: سکّهٔ طلا یا نقره، پول رایج. نقد دل: ایهام دارد: ۱ـ اضافهٔ تشبیهی، دل از جهت بها و ارزش به سکّهٔ رایج مانند شده است. ۲ـ دلی که در دسترس و حاضر است. قلب سیاه: ایهام دارد: ۱ـ سکّهٔ تقلّبی و بی‌ارزش ۲ـ دل گناه‌آلود.

سکّهٔ دلم در راه باده صرف شد. آری، از آن جهت که قلب سیاه و بی‌ارزشی بیش نبود، در کار حرام و گناه رفت و خرج گردید.

۸. تاب توبه: گرمی و آتش توبه، رنج و پیچ و تاب توبه ← ۱۴۱/۱. عود: به چوب هر درخت گفته می‌شود، چوب سیاه‌رنگی است که چون بر آتش قرار دهند، دودش بوی خوش می‌دهد. سودای خام: خیال بیهوده که به توبه اشاره دارد.

تا کی می‌توان از رنج و غم توبه هم‌چون عود سوخت و دم نزد؟ ای ساقی، شراب بده که عمر گران‌بها در این خیال باطل و بیهوده صرف و هدر رفت.

۹. ره نیافتن: هدایت و اصلاح نشدن. گم‌گشته: از راه دورشده و به بی‌راهه افتاده. کام: دهان.

ای نصیحت‌گو، حافظ را به توبه پند مده و او را از شراب منع مکن، زیرا کسی که بادهٔ

صاف و خالص نوشید، دیگر به راه بازنخواهد گشت.

عِرض و مال از درِ میخانه نشاید اندوخت　　هر که این آب خورَد رَخت به دریا فکنش

(غزل ۳۸۱/۷)

۸۵

شربتی از لبِ لعلش نچشیدیم و برفت　　رویِ مَه‌پیکرِ او سیر ندیدیم و برفت

گویی از صحبتِ ما نیک به تنگ آمده بود　　بار بربست و به گَردش نرسیدیم و برفت

۳ بس که ما فاتحه وُ حِرزِ یَمانی خواندیم　　وز پی‌اش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت

عشوه دادند که بر ما گذری خواهی کرد　　دیدی آخِر که چنین عشوه خریدیم و برفت

شد چمان در چمنِ حُسن و لطافت، لیکن　　در گلستانِ وصالش نچمیدیم و برفت

هم‌چو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم

کایْ دریغا، به وداعش نرسیدیم و برفت

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلات (بحر رمل مثمّن مخبون مقصور)

۱. شربت: نوشیدنی شیرین و گوارا. مفرّح که دارویی است شیرین و معطّر و تقویت‌کنندهٔ دل و به قرینهٔ لعل یادآور مفرّح یاقوت است و نیز استعاره از بوسه. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ. لب لعل: اضافهٔ تشبیهی، لب سرخ هم‌چون لعل. مه‌پیکر: به شکل ماه، زیبا مانند ماه.

از لب شیرین و سرخ معشوق شربتی نچشیدیم و روی هم‌چون ماه او را سیر ندیدیم، او رفت و ما را تنها گذاشت.

۲. صحبت: مصاحبت و هم‌نشینی. نیک: قید است، سخت، تماماً. به تنگ آمدن: به ستوه آمدن، ملول شدن. به گرد کسی نرسیدن: کنایه از نرسیدن به کسی به سبب سریع رفتن او.

گویی یار از هم‌نشینی با ما آن‌چنان ملول و دل‌تنگ شده بود که بار خود را بربست و به شتاب رفت؛ به طوری که حتّی به گرد پای او نیز نرسیدیم.

۳. فاتحه: سورهٔ حمد، فاتحةالکتاب و تسمیهٔ آن به فاتحه از آن سبب است که اوّلین سورهٔ قرآن مجید است. فاتحه خواندن: دعای خیر رساندن، سورهٔ فاتحه را خواندن. حرز: پناه‌گاه، در اصطلاح، تعویذ و دعایی است که برای حفظ از خطر و آفت می‌خوانند و یا می‌نویسند و به همراه خود می‌برند. حرز یمانی: « ادعیه‌ای چند است که گویند حضرت رسول (ص) به

امیرالمؤمنین علی (ع) گاهِ سفر به یمن تلقین و تعلیم فرمود.» (لغت‌نامه). سورهٔ اخلاص: سورهٔ توحید که صد و دوازدهمین سورهٔ قرآن کریم است. دمیدن: خواندن و فوت کردن.

بسیار ما سورهٔ فاتحه و حرز یمانی و سورهٔ اخلاص را برای معشوق خواندیم و به دنبالش فوت کردیم تا او به سلامت به مقصد برسد.

۴. عشوه دادن: فریب دادن و عشوه خریدن به معنی فریب خوردن.

ما را فریب دادند که از مقابل ما عبور خواهی کرد و تو را خواهیم دید. دیدی ای دل که چگونه فریب خوردیم و یار از بر ما گذر نکرد و ما را ترک گفت.

۵. چمان: خرامان. چمن: سبزه و گیاه، مجازاً باغ. حسن: جمال و زیبایی ← فرهنگ. لطافت: تری و تازگی، لطف. چمن حسن لطافت: اضافهٔ تشبیهی، حسن و لطافت معشوق از نظر چشم‌نوازی و زیبایی، به چمن مانند شده است. وصال: پیوند با محبوب ← فرهنگ. گلستان وصال: اضافهٔ تشبیهی، وصل معشوق از جهت روح‌بخشی و جان‌افزایی، به باغ خرّم مانند شده است. چمیدن: خرامیدن، با ناز و کرشمه راه رفتن. چمیدن در گلستان وصل: کنایه از برخوردار شدن و رسیدن به وصل معشوق. بین چمان و چمیدن صنعت اشتقاق است که با چمن دارای صنعت شبه اشتقاق می‌باشد و نیز بین چمن و چمان جناس زاید و بین گلستان و چمن تناسب است.

معشوق در چمن لطافت و زیبایی خرامان شد و جلوه‌گری کرد و در حالی که ما از گلزار وصالش گلی نچیدیم و بهره‌ای نبردیم، او ما را ترک کرد و رفت.

۶. همه شب: سراسر و تمام شب، هر شب.

از حسرت اینکه نتوانستیم از یار خداحافظی کنیم، تمام شب را مانند حافظ ناله و زاری کردیم.

۸۶

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت — کارِ چراغِ خلوتیان باز درگرفت
آن شمعِ سرگرفته، دگر چهره برفروخت — واین پیرِ سال‌خورده، جوانی ز سر گرفت
۳ آن عشوه داد عشق، که مفتی ز ره برفت — وآن لطف کرد دوست، که دشمن حذر گرفت
زنهار از آن عبارتِ شیرینِ دل‌فریب — گویی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت
بارِ غمی که خاطرِ ما خسته کرده بود — عیسی‌دَمی خدا بفرستاد و برگرفت

۶ هر سروقد که بر مه و خور حُسن می‌فروخت چون تو درآمدی پیِ کاری دگر گرفت
زاین قصّه هفت گنبدِ افلاک پر صداست کوته‌نظر ببین که سخن، مختصر گرفت
حافظ، تو این سخن ز که آموختی، که بخت
تعویذ کرد شعرِ تو را وُ به زر گرفت؟

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلات (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف مقصور)

۱. پرده برگرفتن: پرده و حجاب را کنار زدن. خلوتیان: جمع خلوتی، گوشه‌نشینان. چراغ درگرفتن: روشن شدن چراغ، کنایه از رونق گرفتن کسب و کار.
ای ساقی بیا و مَی بده که یار از چهرهٔ زیبا و تابان خویش پرده برداشت و نمایان شد و دوباره چراغ بی‌فروغ گوشه‌نشینان روشنایی خود را از سرگرفت و رونق یافت.

۲. شمع سرگرفته: شمعی که قسمت سوختهٔ فتیلهٔ آن را چیده باشند تا بهتر بسوزد، استعاره از معشوق. چهره برافروختن: چهرهٔ خود را روشن و نمایان کردن. پیر سال‌خورده: کنایه از خود شاعر است. « سر » به معنی عضو بدن که در اینجا مراد نیست، با چهره ایهام تناسب است.
آن شمع خاموش بار دیگر تابان شد و چهره برافروخت و این پیر سال‌خورده دوباره جوان گشت و عمری تازه یافت.

۳. عشوه دادن: فریب دادن، ناز و کرشمه کردن. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. مفتی: فتوادهنده، فقیه، قاضی شرع. از راه رفتن: از راه منحرف و گمراه شدن. حذر کردن: احتیاط کردن و دور شدن.
عشق چنان دلربایی کرد که قاضی شرع هم از راه به درشد و منحرف گردید و یار زیبا به قدری لطف و محبّت کرد که دشمن نیز دوری گزید و احتیاط کرد.

۴. زنهار: شبه جمله است، امان، در مقام تحسین و تعجّب. عبارت: کلام و سخن. پسته: استعاره از دهان. سخن در شکر گرفتن: شیرین کردن سخن.
زنهار از آن سخن شیرین و فریبنده که گویی دهان زیبا و پسته‌مانند تو سخن را با شکر می‌آمیزد و بیان می‌کند.

۵. خاطر: دل و اندیشه. خسته کردن: آزرده و مجروح کردن. عیسی‌دم: کسی که دارای نفس مسیحایی است و مرده را زنده می‌کند ← ۵۷/۶. برگرفتن: برداشتن و از میان بردن.
خداوند یار عیسی‌دم و روح‌بخشی فرستاد تا بار دل خسته و آزردهٔ ما را تسکین بخشد

و از بین ببرد.

۶. سروقد: دارای قد و قامتی مانند سرو بالنده و بلند، خوش قد و بالا. خور: خورشید. حسن فروختن: خودنمایی و جلوه‌گری کردن، زیبایی خود را به رخ دیگران کشیدن.

حافظ قامت معشوق را به سرو و رخ زیبای او را به ماه و خورشید مانند کرده است و می‌فرماید: ای معشوق سروقامت زیبا، وقتی تو خرامیدی و جلوه‌گری کردی، همهٔ زیبارویان سروقدی که به ماه و خورشید خودنمایی می‌کردند، در پی کار خود رفتند و بازار حسن‌فروشی آنان از رونق و اعتبار افتاد.

چندان بسوَد کرشمه و نازِ سهی‌قدان کآید به جلوه سروِ صنوبرخرامِ ما

(غزل ۱۱/۴)

۷. مراد از قصّه، قصّه عشق است. گنبد افلاک: اضافهٔ تشبیهی، افلاک از جهت گردی و مدوّر بودن، به گنبد مانند شده است. هفت گنبد افلاک: آسمان‌های هفت‌گانه، قدما برای هر یک از سیّاره‌های هفت‌گانه، فلک و آسمانی قایل بودند که به ترتیب از پایین عبارتند از: قمر، عطارد، زهره، شمس، مرّیخ، مشتری و زحل. کوته‌نظر: تنگ‌نظر، کوتاه‌فکر. مختصر گرفتن: بی‌اهمّیّت و بی‌ارزش دانستن. بین گنبد و صدا تناسب است.

صدای سخن عشق، چنان طنین‌انداز است که انعکاس آن در هفت گنبد فلک پیچیده است و انسان کوتاه‌نظر و تنگ‌نظر را بنگر که چگونه قصّهٔ عشق را بی‌ارزش می‌پندارند.

از صدایِ سخنِ عشق ندیدم خوش‌تر یادگاری که در این گنبدِ دوّار بماند

(غزل ۱۷۸/۸)

۸. تعویذ: در لغت به معنی پناه دادن و در پناه آوردن است و در اصطلاح، دعایی است که برای حفظ از خطر و آفت می‌خوانند و یا می‌نویسند و به همراه خود می‌برند، حرز.

ای حافظ، تو این گونه سخن گفتن و شعر سرودن را از چه کسی آموختی که حتّی بخت نیز شعر تو را دعایی برای دفع بلا و چشم‌زخم نوشت و آن را در قابی از طلا گرفت؟

۸۷

حُسنت به اتّفاقِ مَلاحت، جهان گرفت آری، به اتّفاق، جهان می‌توان گرفت

افشایِ رازِ خلوتیان خواست کرد شمع شکرِ خدا که سرِّ دلش در زبان گرفت

۳ زاین آتشِ نهفته که در سینهٔ من است خورشید، شعله‌ای است که در آسمان گرفت

می‌خواست گُل که دَم زند از رنگ و بوی دوست
از غیرتِ صبا نَفَسش در دهان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم
دَوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

۶ آن روز، شوقِ ساغرِ می خرمنم بسوخت
کآتش ز عکسِ عارضِ ساقی در آن گرفت

خواهم شدن به کویِ مُغان آستین‌فشان
زاین فتنه‌ها که دامنِ آخرزمان گرفت

می خور، که هر که آخرِ کارِ جهان بدید
از غم، سبک برآمد و رَطلِ گران گرفت

۹ بر برگِ گُل به خونِ شقایق نوشته‌اند
کآن کس که پخته شد، میِ چون ارغوان گرفت

حافظ، چو آبِ لطف ز نظمِ تو می‌چکد
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت؟

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلات (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف مقصور)

۱. حسن: جمال و زیبایی ← فرهنگ. ملاحت: بانمک و جذّاب بودن.

ای معشوق، حسن تو با جذّابیت همراه گشت و همهٔ عالم را تسخیر کرد. آری، می‌توان با اتّحاد و هم‌دلی جهان را در دست گرفت و بر آن مسلّط شد.

۲. خلوتیان: جمعِ خلوتی، گوشه‌نشینان. سرّ دلش: راز دل شمع، مراد، آتش حسدی است که در دل شمع است؛ زیرا از یک طرف، شمع، مجلس خلوتیان را روشن می‌کند و محرم راز عاشقان است و از طرف دیگر، در دل به آنها حسد می‌ورزد و می‌خواهد افشای راز نماید و نیز اشاره به این نکته دارد که شعله‌ور شدن شمع بر اثر نخ و فتیله‌ای است که در درون آن است. زبان گرفتن: ایهام دارد: ۱ـ زبانش بند آمد و گرفت، لال شد. ۲ـ زبانهٔ شمع شعله‌ور شد.

شمع که در خلوت عاشقان و عارفان شب‌زنده‌دار حاضر است و از اسرار آگاهی دارد، می‌خواست راز آنان را برملا سازد و خدا را سپاس که سرّ دل شمع، هم‌چون آتش درون او بر زبانش افتاد و از افشای راز بازماند.

۳. آتش نهفته: آتش پنهانی، استعاره از عشق آتشین و سوزان.

خواجه به عشق آتشین و سوزانی که در دل دارد، اشاره می‌کند و می‌فرماید: خورشید گرمابخش و نورانی با همهٔ بزرگی، یک شعله از شعله‌های عشقی است که در درون من پنهان است.

۴. گل: گل سرخ. دم زدن: سخن گفتن، لاف زدن و ادّعا کردن. رنگ و بو: کنایه از شأن و شوکت، جمال و زیبایی. دوست: معشوق. غیرت: ← ۵/۱۰. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ.

نفس در دهان گرفتن: کنایه از خاموش شدن و سخن نگفتن، در اینجا اشاره است به غنچه ماندن گل و شکفته نشدن آن. بین گل و صبا و بین رنگ و بو و بین دم، سخن و دهان تناسب است.

گل سرخ می‌خواست با شکفتن خود ادّعای برابری و همانندی با یار زیباروی مرا بکند، ولی صبا که پیک عاشقان است، بر او غیرت آورد و اجازهٔ چنین لافی را نداد و نفس گل را در سینه‌اش حبس کرد تا نتواند سخنی از خود بگوید.

شاید اشاره‌ای نیز به این نکته باشد که گل در حالت غنچگی ماند و نتوانست بشکفد تا دم از برابری با رنگ و بوی یار من بزند.

۵. پرگار: ابزار هندسی برای کشیدن دایره که دارای دو شاخه است. یک شاخهٔ متحرّک که در کنار حرکت می‌کند و یک شاخهٔ ثابت که در میان دایره است و نقطهٔ مرکزی را رسم می‌کند. دوران: روزگار و گردش فلک، ایهام تبادر دارد؛ زیرا دوران به معنی روزگار ذهن را متوجّه دَوَران و گردش پرگار نیز می‌کند. بین پرگار و نقطه و بین کنار و میان تضادّ است.

آسوده و آرام هم‌چون پرگار بیرون از دایرهٔ عشق در حرکت بودم و فارغ از تمام درد و رنج‌های آن، ولی سرانجام گردش روزگار و سرنوشت، مرا همانند نقطهٔ وسط دایره به میان حوادث و غم‌ها فکند و اسیر عشق ساخت.

۶. شوق: ← ۵۸/۷. ساغر: جام و پیالهٔ شراب. خرمن سوختن: کنایه از بر باد دادن هستی و وجود. عکس: نقش و تصویر. عارض: چهره، دو طرف گونه و صورت. بین ساغر، می و ساقی و بین آتش و سوختن تناسب است. بیت دارای حسن تعلیل بسیار ظریف و زیبایی است که حافظ می‌پرستی خود را معلول جلوه و تجلّی رخ ساقی در جام شراب می‌داند.

آن روز خرمن‌سوختهٔ عشق و مستی شدم که تجلّی و انعکاس چهرهٔ زیبای معشوق را در جام شراب مشاهده کردم.

ما در پیاله عکسِ رخِ یار دیده‌ایم ای بی‌خبر ز لذّتِ شُربِ مُدامِ ما

(غزل ۱۱/۲)

۷. شدن: رفتن. مغان: پیشوایان و موبدان دین زردشتی. کوی مغان: استعاره از میخانه و خرابات. آستین افشاندن: کنایه از ترک تعلّق کردن و بی‌اعتنایی به امور مادّی، پای‌کوبی و رقصیدن. آخرزمان: آخرین قسمت زمان است که به روز قیامت متّصل می‌شود. در هر عهدی مردم چنین می‌پنداشتند که زمان آنها آخرالزّمان است و بر طبق روایات آخرالزّمان همراه با آشوب و فتنه است؛ از این رو، حافظ روزگار خود را به سبب جنگ‌ها و

کشمکش‌های شاهان آل مظفّر بر سر حکومت، به آخرالزّمان و فتنه‌های آن مانند کرده است.

از همهٔ فتنه‌ها و آشوب‌هایی که گریبان زمان ما را گرفته است، می‌خواهم با ترک تمام تعلّقات، رقصان و پای‌کوبان به میخانه بروم.

خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه　　کز دستِ غم خلاصِ من آنجا مگر شود
(غزل ۲۲۶/۳)

فتنه‌ها بارد از این سقفِ مُقَرنَس، برخیز　　تا به میخانه پناه از همه آفات بَریم
(غزل ۳۷۳/۱۰)

۸. دیدن: مجازاً فهمیدن. سبک: قید است، تند و چالاک و با گران تضادّ است. رطل گران: پیالهٔ بزرگ شراب.

مَی بنوش و بیهوده غم دنیا را مخور، زیرا هر آن کس که عاقبت کار دنیا را از سر بصیرت نگریست، به چابکی و سهولت غم را رها کرده، به می و مستی روی می‌آورد.

بیا که وضعِ جهان را چنان‌که من دیدم　　گر امتحان بکنی، مَی خوریّ و غم نخوری
(غزل ۴۵۲/۷)

۹. گل: گل سرخ. شقایق: «لالهٔ وحشی را گویند و آن گیاهی است یک ساله به ارتفاع ۳۰ تا ۶۰ سانتی‌متر که در مزارع و دشت‌ها می‌روید. گلش منفرد، بزرگ، زیبا به رنگ قرمز و شامل دو کاسبرگ است و به آن لالهٔ کوهی و گل کاسه‌بشکنک نیز گفته می‌شود. در ادبیات فارسی، رمز ناپایداری و زودگذری است و در شعر حافظ، لاله و شقایق ساغرگیر و پیاله به دست تصوّر شده است.» (*گل و گیاه در ادبیات منظوم فارسی*) و نیز ← ۵۸/۹.

مگسر کـه لاله بـدانست بـی‌وفاییِ دهـر　　که تا بزاد و بشد، جامِ مـی ز کـف ننهاد
(غزل ۱۰۱/۷)

پخته شدن: کنایه از آزموده شدن، باتجربه و دانا شدن، پخته به معنی می پخته که در اینجا مراد نیست، با می ایهام تناسب است. ارغوان: ← ۱۴/۵. می چون ارغوان: شراب سرخ به رنگ ارغوان. بین گل، شقایق و ارغوان تناسب است.

با خون شقایق بر برگ گل سرخ نوشته‌اند که هر کس که کارآزموده و باتجربه شد، به شراب ارغوانی و سرخ‌رنگ روی می‌آورد و مستی پیشه می‌کند.

۱۰. لطف: زیبایی و لطافت. آب لطف: اضافهٔ تشبیهی، لطافت و روانی شعر، به آب مانند شده است. نکته گرفتن: ایراد گرفتن، عیب‌جویی کردن. مصراع دوم دارای استفهام انکاری است.

ای حافظ، وقتی که شعر تو چنین لطیف و زیباست، انسان حسود چگونه می‌تواند بر نظم تو عیب‌جویی کند و خرده بگیرد؟

۸۸

شنیده‌ام سخنی خوش، که پیرِ کنعان گفت — فراقِ یار نه آن می‌کند که بتوان گفت
حدیثِ هَولِ قیامت که گفت واعظِ شهر — کنایتی است که از روزگارِ هجران گفت
۳ نشانِ یارِ سفرکرده از که پرسم باز؟ — که هرچه گفت بَریدِ صبا پریشان گفت
فغان که آن مَهِ نامهربانِ مِهرگُسِل — به ترکِ صحبتِ یارانِ خود، چه آسان گفت
من و مقامِ رضا بعد از این و شُکرِ رقیب — که دل به دردِ تو خو کرد و ترکِ درمان گفت
۶ غمِ کهن به میِ سال‌خورده دفع کنید — که تخمِ خوشدلی این است، پیرِ دهقان گفت
گِره به باد مزن، گرچه بر مراد رود — که این سخن به مَثَل باد با سلیمان گفت،
به مهلتی که سپهرت دهد، ز راه مرو — تو را که گفت که این زال ترکِ دستان گفت؟
۹ مزن ز چون و چرا دَم، که بندهٔ مُقبل — قبول کرد به‌جان، هر سخن که جانان گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز؟
من این نگفته‌ام، آن کس که گفت، بُهتان گفت

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلان (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

۱. خوش: زیبا و دل‌پسند. کنعان: نام قدیم فلسطین که مسکن حضرت یعقوب (ع) و مولد حضرت یوسف (ع) بود و نیز نام سرزمینی که اولاد کنعان (پسر نوح و یا از نسل کنعان بن سام بن نوح) پس از بیرون شدن از مصر بدآن جا رفتند. در قاموس کتاب مقدّس ذیل کنعان آمده است: « زمین کنعان همان زمینی را گویند که ذرّیهٔ کنعان در آنجا سکونت ورزیدند و از جانب خداوند به بنی‌اسرائیل داده شد. حدود اصلی کنعان از طرف شمال از طریق حمات به شمال لبنان و از طرف مشرق، دشت سوریه و دشت‌العرب به طرف جنوب، لکن از طرف مغرب تماماً به ساحل دریای متوسّط امتداد نمی‌یافت؛ چه هنوز فلسطینیان در آن باقی بودند. » پیر کنعان: کنایه از حضرت یعقوب است که در سرزمین کنعان ساکن بود. فراق: ← ۱۸/۲.

سخنی خوش و دل‌پذیر از پیر کنعان شنیده‌ام که گفت: دوری یار چنان کاری می‌کند که نمی‌توان آن را بیان کرد.

۲. حدیث: سخن و حکایت. هول: ترس و هراس. قیامت: رستاخیز. واعظ: ناصح و پنددهنده و از شخصیّت‌های منفی و دوست‌نداشتنی حافظ است. کنایت: اشاره‌ای سربسته و کوتاه. هجران: دوری ← فراق در ۱۸/۲.

حکایت و ماجرای ترسناک روز رستاخیز که واعظ شهر بیان کرد، اشاره‌ای کوتاه از روزگار دوری یار است.

۳. سفرکرده: به سفررفته، مسافر. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ. برید صبا: اضافهٔ تشبیهی، صبا به پیک و برید مانند شده است. پریشان گفتن: بی‌معنی و آشفته گفتن.

پیک صبا که یار را می‌شناسد و از مکان او باخبر است، هرچه از او گفت، پریشان و مهمل بود؛ پس خبر و نشان یار را از چه کسی بپرسم؟

۴. فغان: آه و فریاد. مه: ماه، استعاره از معشوق زیبا. بین مهر به معنی خورشید که در اینجا مراد نیست، با مه ایهام تناسب است.

آه و فریاد از آن یار زیبای نامهربان و پیمان‌شکن که چه راحت و آسان یاران را ترک کرد و از یاد برد.

۵. مقام: ← ۷/۲. رضا: خشنودی ← فرهنگ. رقیب: نگهبان و مراتب، کسی که مواظب معشوق است و عاشق را از او دور می‌کند. معمولاً دایهٔ دختر این نقش را بر عهده داشت. خواجه در ابیات متعدّد از جور رقیب شکوه‌ها کرده، او را دیوسیرت خوانده است:

ز رقیبِ دیوسیرت، به خدایِ خود پناهم مگر آن شهابِ ثاقب مددی دهد خدا را
(غزل ۶/۲)

و گاهی نیز عاشق و معشوق از غفلت رقیب استفاده کرده، با اشارات چشم و ابرو، قول و قرار می‌گذاشتند و سخنان خود را با یکدیگر می‌گفتند:

رقیبان غافل و، ما را از آن چشم و جَبین هر دَم هزاران گونه پیغام است و، حاجب در میان ابرو
(غزل ۴۱۲/۴)

امّا خواجه در این بیت سپاس‌گزار رقیب است، بدآن سبب که سرزنش‌های رقیب باعث شده است تا او از یار دور مانده، دلش با درد عشق خو کند و به مقام رضا برسد. خواجه در اینجا از مکتب اهل ملامت پیروی می‌کند؛ چنان‌که حمدون قَصّار می‌گوید: اَلْمَلامَةُ تَرکُ السَّلامَةِ. «واو» در مصراع اوّل معنی ملازمت و همراهی دارد. بین درد و درمان تضاد و بین شکر و رضا تناسب است.

بعد از این، به مقام رضا و تسلیم روی می‌آرم و به درد و غم فراق خرسندم و شکرگزار

رقیبم که با سرزنش‌های خود سبب شد که دل من با درد یار خو کند و درمان را رها سازد.

۶. خوشدلی: سعادت و خوشبختی، دل‌خوشی. پیر دهقان: دهقان پیر که سال‌ها تجربهٔ شراب‌سازی دارد و مراد خواجه از پیر دهقان، پیری است که روایات و اخبار را نقل می‌کند و جهان‌دیده و باتجربه است. نیز پیر ایهام دارد به مراد و مرشد. دفع کردن غم به وسیلهٔ می: ← ۱۴۹/۸. بین کهن، سال‌خورده و پیر و بین تخم و دهقان تناسب است.

پیر دهقان گفت: غم کهنه را با شراب کهنه برطرف سازید که تنها مایهٔ دل‌خوشی و سعادت این است.

جامِ مینایی می سدِّ رهِ تنگ‌دلی است منِهْ از دست، که سیلِ غمت از جا ببَرد

(غزل ۱۲۸/۸)

۷. گره بر باد زدن: کنایه از کار بیهوده و محال کردن، در لغت‌نامه به معنی «کنایه از اعتماد بر عمر کردن است». بر مراد رفتن: مطابق خواست و میل رفتن. مثل: مثال و مانند، مجازاً پند و اندرز. سلیمان: ← ۵۷/۲.

باد این سخن را به مثل به سلیمان گفت که اگرچه روزگار بر طبق خواست و میل تو باشد و باد مطابق مراد تو بوزد، ولی هرگز به آنچه که ثبات ندارد، اعتماد مکن که کاری بیهوده است.

۸. سپهر: آسمان و فلک، مجازاً روزگار. از راه رفتن: از راه منحرف شدن، گمراه گشتن، مغرور شدن. زال: در لغت به معنی پیر و خمیده‌قامت، در اینجا استعاره از دنیا و به معنی پدر رستم که در اینجا مراد نیست، با دستان ایهام تناسب است. دستان: مکر و حیله.

به مهلت اندکی که روزگار در اختیار تو گذاشته است، فریفته مشو. چه کسی به تو گفت که این زال خمیده‌قامت بی‌وفا ترک حیله‌گری و نیرنگ کرده است؟

۹. دم از چون و چرا زدن: بحث و ستیزه کردن. مقبل: خوش‌اقبال و خوشبخت. به‌جان قبول کردن: با جان و دل قبول کردن، از صمیم قلب پذیرفتن. جانان: معشوق و محبوب هم‌چون جان عزیز. بین جان و جانان و بین مقبل و قبول صنعت اشتقاق است.

در برابر خواست و میل معشوق بحث و ستیزه مکن؛ زیرا انسان خوشبخت کسی است که هر آنچه که یار گفت، از جان و دل بپذیرد.

۱۰. بهتان: تهمت و دروغ.

چه کسی به تو گفت که حافظ از فکر تو دست کشیده و دیگر به تو نمی‌اندیشد؟ هر کس که گفت، تهمت و بهتان بر من زده است.

۸۹

یارب سببی ساز، که یارم به سلامت — بازآید و بازرهاندم از بندِ ملامت
خاکِ رهِ آن یارِ سفرکرده بیارید — تا چشمِ جهان‌بین کُنمش جایِ اقامت
۳ فریاد که از شش جهتم راه ببستند — آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
امروز که در دستِ توام، مرحمتی کن — فردا که شوم خاک، چه سود اشکِ ندامت؟
ای آن که به تقریر و بیان دَم زنی از عشق — ما با تو نداریم سخن، خیر و سلامت
۶ درویش، مکُن ناله ز شمشیرِ اَحبّا — کاین طایفه از کُشته ستانند غَرامت
در خرقه زن آتش، که خَمِ ابرویِ ساقی — برمی‌شکند گوشهٔ محرابِ امامت
حاشا که من از جَورِ و جفایِ تو بنالم — بیدادِ لطیفان همه لطف است و کرامت

گوته نکند بحثِ سرِ زلفِ تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

مفعول ـ مفاعیل ـ مفاعیل ـ فعولن (بحر هزج مثمّن مکفوف محذوف)

۱. سبب ساختن: وسیله فراهم کردن. بند: زندان و زنجیر. بند ملامت: اضافهٔ تشبیهی، ملامت به زندان و زنجیر مانند شده است.

ملامت رقیبان نسبت به خواجه از آن جهت است که یارِ به سفررفته، او را ترک گفته است و او خواهان بازگشت معشوق است تا از سرزنش منکران عشق رهایی یابد؛ از این رو می‌فرماید: خدایا، وسیله‌ای مهیّا کن تا محبوب من به سلامت از سفر بازآید تا مرا از ملامت رقیبان و منکران عشق رها سازد.

۲. چشم جهان‌بین: مقابل چشم نهان‌بین، چشمی که جهان مادّی را می‌بیند، چشم سر.

خاک راهی را که معشوق زیبا به هنگام سفر بر آن قدم گذاشته است، بیاورید که در چشم خویش جای دهم تا هم‌چون توتیا مایهٔ روشنی چشم گردد.

۳. شش جهت: همه طرف که عبارتند از: شمال، جنوب، مشرق، مغرب، بالا و پایین.
خال: ← فرهنگ. خط: موهای تازه‌رسته‌ای که گرد رخسار خوب‌رویان برآمده باشد ← فرهنگ.
زلف: گیسو ← فرهنگ. عارض: چهره، دو طرف گونه و صورت.

فریاد و فغان از خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت یار که از شش طرف راه گریز را بر من بسته است.

۴. مرحمت: لطف و مهربانی. در خاک شدن: مردن و در خاک قرار گرفتن. ندامت: پشیمانی. مصراع دوم دارای استفهام انکاری است

امروز که در اختیار تو هستم، به من لطف و مهربانی کن، فردا که مُردم و به خاک تبدیل شدم، چه فایده که برایم اشک پشیمانی بریزی و در حسرت دوری از من بی‌تابی کنی؟

۵. تقریر: سخن و گفتار. بیان: شرح و تفصیل. دم زدن: سخن گفتن. خیر و سلامت: در لغت‌نامهٔ دهخدا آمده است: این تعبیر برای خداحافظی کردن به کار می‌رود، برو به سلامت.

ای کسی که ادّعای عشق می‌کنی و از آن سخن می‌گویی، بدان که عشق به شرح و بیان درنمی‌آید؛ یعنی عشق، حال است و قال نیست. پس دیگر ما با تو سخنی نداریم. برو به سلامت.

۶. درویش: فقیر و تهی‌دست ← فرهنگ. احبّا: جمعِ حبیب، دوستان و معشوقان. غرامت: دیه و خون‌بها.

ای درویش، از زخم جفای معشوقان ناله و زاری مکن؛ زیرا این قوم حتّی از کشته‌شدگان جفای خویش نیز غرامت می‌گیرند.

۷. خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ. آتش در خرقه زدن: کنایه از ترک خرقه گفتن و از زهد ریایی گذشتن ← ۱۷/۷. برشکستن: شکست دادن، مجازاً از رونق و اعتبار انداختن. محراب: جایی در مسجد که امام در آنجا نماز می‌گزارد ← ۶۹/۱۱. امامت: پیشوایی و پیش‌نمازی.

خرقهٔ زهد و ریایی را آتش بزن و به خرابات بیا که ابروی کمانی یار و کرشمه‌های او گوشهٔ محراب عبادت را می‌شکند و از رونق می‌اندازد.

۸. حاشا: شبه جمله است که برای انکار و تنزیه به کار می‌رود، دور باد، هرگز. لطیفان: ظریفان، زیبارویان. لطف: زیبایی و نیکویی، نرمی و خوش‌رفتاری، توفیق الهی. کرامت: بزرگواری و بخشندگی، کار خارق‌العاده ← فرهنگ.

دور باد از من که از جور و ستم تو ای معشوق، شکوه کنم و ناله سر دهم؛ چراکه ظلم و بیداد معشوقان نسبت به عاشق، همه لطف و بخشش است.

۹. سر زلف: مجازاً خود زلف (به علاقهٔ ذکر جزء و ارادهٔ کل) ← زلف در فرهنگ. پیوسته شدن: متّصل شدن، امتداد یافتن. سلسله: ایهام دارد: ۱ـ بحث و سخن ۲ـ سلسلهٔ زلف یار ۳ـ سلسله و گروه عاشقان.

گفتگو دربارهٔ گیسوی زیبای تو را حافظ کوتاه نمی‌کند؛ زیرا سلسلهٔ عاشقان عشق تو

بی‌پایان است و تا به ابد این سلسله و ماجرای آن ادامه دارد.

این شرحِ بی‌نهایت کز زلفِ یار گفتند — حرفی است از هزاران کآنْدر عبارت آمد
(غزل ۱۷۱/۳)

ماجرایِ من و معشوقِ مرا پایان نیست — هرچه آغاز ندارد، نپذیرد انجام
(غزل ۳۱۰/۳)

۹۰

ای هدهدِ صبا به سبا می‌فرستمت — بمنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت
حیف است طایری چو تو در خاکدانِ غم — زاینجا به آشیانِ وفا می‌فرستمت
۳ در راهِ عشق، مرحلهٔ قرب و بُعد نیست — می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت
هر صبح و شام، قافله‌ای از دعایِ خیر — در صحبتِ شِمال و صبا می‌فرستمت
تا لشکرِ غمت نکُند مُلکِ دل خراب — جانِ عزیزِ خود به نوا می‌فرستمت
۶ ای غایب از نظر که شدی هم‌نشینِ دل — می‌گویمت دعا وَ ثنا می‌فرستمت
در رویِ خود تفرّجِ صُنعِ خدای کن — کآیینهٔ خدای‌نما می‌فرستمت
تا مطربان ز شوقِ مَنَت آگهی دهند — قول و غزل به ساز و نوا می‌فرستمت
۹ ساقی بیا، که هاتفِ غیبم به مژده گفت — با درد صبر کن که دوا می‌فرستمت

حافظ، سرودِ مجلسِ ما ذکرِ خیرِ توست
بشتاب هان، که اسب و قبا می‌فرستمت

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلن (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف)

۱. هدهد: مرغ سلیمان که به فارسی پوپک و شانه‌به‌سر گفته می‌شود. داستان این مرغ و پیام بردنش از طرف سلیمان به بلقیس، در قرآن کریم از آیهٔ ۲۰ به بعد سورهٔ نمل (۲۷) آمده است. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ. هدهد صبا: اضافهٔ تشبیهی، باد صبا از حیث پیام‌رسانی بین عاشق و معشوق، به هدهد که پیک حضرت سلیمان بود، تشبیه شده است. سبا: نام شهری است در یمن که بلقیس ملکهٔ آن بود که به روایت تورات با سلیمان، پادشاه یهود، ملاقات کرده و با او روابط دوستانه داشته است و بر طبق روایات اسلامی، سلیمان او را به زنی گرفت. در قرآن کریم آیهٔ ۲۲، سورهٔ نمل (۲۷) از آن یاد شده است. در اینجا

استعاره از دیار معشوق است. بین صبا و سبا جناس لفظی و بین هدهد و سبا تناسب است.

ای هدهد صبا که پیام‌آور عاشقانی، تو را به سبا که دیار معشوق است، روانه می‌کنم و ببین که از چه جایی به چه جای بلندمرتبه‌ای می‌فرستمت و چه راه دوری در پیش داری.

۲. حیف: در تداول فارسی کلمه‌ای است برای نشان دادن تحسّر و تأسّف، دریغا، افسوس و به فتح اوّل (حَیف) به معنی ظلم و ستم. طایر: پرنده و مرغ، در اینجا استعاره از صبا و نسیم صبحگاهی است. خاکدان غم: زباله‌دان غم و غصّه، استعاره از دنیای خاکی غم‌انگیز که منزل‌گاه عاشق است در مقابل آشیان وفا که جایگاه معشوق می‌باشد. وفا: وعده به جا آوردن و به سر بردن دوستی و عهد و پیمان، ثبات در قول و سخن و دوستی، مقابل جفا.

خواجه در ادامهٔ بیت قبل می‌فرماید: دریغ است که طایری چون تو در این دنیای فانی غم‌انگیز باشد. بیا که تو را از این جای محنت و غم، به سرمنزل معشوق که سرشار از عشق و وفاست، می‌فرستمت.

۳. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. قرب و بعد: نزدیکی و دوری. عیان: آشکارا. دعا: نیایش، تحیّت و درود.

در طریقت عشق، بین عاشق و معشوق قرب و بعدی نیست. ای یار، تو را آشکارا می‌بینم و دعایت می‌کنم و به سویت تحیّت و درود می‌فرستم.

گرچه دوریم به یادِ تو قَدَح می‌گیریم بُعدِ منزل نبُوَد در سفرِ روحانی

(غزل ۴۷۲/۷)

۴. قافله‌ای از دعای خیر: کاروانی که بارش دعای خیر است، استعاره از یاری که بر شتران می‌نهند. صحبت: مصاحبت و هم‌نشینی. شمال: بادی که از شمال می‌وزد. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ. بین صبح و شام تضاد و بین شمال و صبا تناسب است.

ای معشوق، هر صبح و شام کاروانی از دعای خیر را به همراه نسیم صبا و شمال به سویت روانه می‌سازم.

۵. تا: به دلیل، برای اینکه. ملک: کشور. ملک دل: اضافهٔ تشبیهی، کشور دل، دل به کشور و سرزمین مانند شده است که معشوق بر آن حکومت می‌کند. نوا: گروگان، پیشکشی را گویند که نزد سلاطین فرستند تا از تاخت و تاز و غارت ایمن باشند. *(لغت‌نامه)*

ای یار، برای اینکه غم دوری تو سرزمین دلم را ویران نکند و به باد فنا ندهد، جان عزیز و گران‌بهای خویش را به رسم پیشکش و گروگان به نزد تو می‌فرستم.

۶. نظر: چشم. دعا: تهنیت و درود. ثنا: ستایش و آفرین.

ای کسی که از دیده پنهانی، ولی هم‌نشین و هم‌دم دل بی‌قرارم هستی، تو را آفرین و ستایش می‌گویم و به سویت درود می‌فرستم.

۷. تفرّج: تماشا، سیر و گردش. صنع: آفرینش. آیینهٔ خدای‌نما: آینه‌ای که خدا را نشان می‌دهد، استعاره از دل.

ای معشوق، در چهرهٔ زیبای خود نیک بنگر و سیر و سیاحت کن تا صنع خدا را در آن ببینی، زیرا آینه‌ای برایت می‌فرستم که در آن تجلّی حق نمایان است؛ به عبارت دیگر، روی خود را در آینهٔ دل من بنگر تا در چهرهٔ زیبای خود صنع خدا را مشاهده نمایی.

۸. مطربان: جمعِ مطرب، به طرب‌آرندگان، رامشگران و نوازندگان. شوق: ← ۵۸/۷. قول: ترانه و تصنیف، آواز. غزل: شعر و ترانه‌ای که در وصف معشوق باشد و با ساز خوانده شود ← ۱۶۴/۸. ساز: آلت موسیقی. نوا: نغمه و آهنگ.

برای اینکه مطربان و خوانندگان از میزان اشتیاق من به تو آگاهت کنند و از عشقم نسبت به تو سخن بگویند، ای معشوق، به سویت شعر و ترانه‌ای همراه با ساز و آهنگ روانه می‌سازم.

۹. هاتف غیب: فرشته‌ای که از عالم غیب خبر دهد، آوازه‌دهندهٔ غیبی.

ای ساقی، شراب بیاور که هاتف غیب به مژده گفت: ای عاشق، با درد عشق بساز و تحمّل کن که به نزدت دوا می‌فرستم و از این درد رها خواهی شد.

۱۰. سرود: ← ۱۶۴/۸. هان: شبه جمله است که برای تأکید آورده می‌شود، آگاه باش. قبا: جامه‌ای بلند که جلوی آن تا پایین باز است و معمولاً با بند و قیطان بسته می‌شود. اسب و قبا فرستادن: در قدیم چنین رسم بود که برای دعوت افراد، اسب و قبای مناسب می‌فرستادند تا قبا را بپوشد و بر اسب بنشیند و سریع بیاید.

ای حافظ، شعر و ترانهٔ مجلس ما فقط ذکر خیر و خوبی توست. بی‌درنگ بشتاب که برایت اسب و قبا می‌فرستم و در اشتیاق دیدار تو به سر می‌برم.

۹۱

ای غایب از نظر، به خدا می‌سپارمت — جسانم بسوختیّ و به‌دل دوست دارمت
تا دامنِ کفن نکَشم زیرِ پایِ خاک — باور مکن که دست ز دامن بدارمت
۳ محرابِ ابرویت بسنَما، تا سحرگهی — دستِ دعا برآرم و در گردن آرمت

گـر بـایدم شـدن سـویِ هـاروتِ بـابِلی صـد گـونه جـادویی بکـنم تـا بـیارمت
خواهم که پیش میرمت ای بی‌وفاطبیب بسیمار بازپرس، کـه در انـتظارمت
۶ صد جویِ آب بسته‌ام از دیـده بـر کـنار بر بـویِ تـخمِ مِـهر، کـه در دل بکـارمت
خونم بریخت، وز غـمِ عشـقم خـلاص داد مـنّت‌پذیرِ غـمزهٔ خـنجرگذارمت
می‌گریم و مـرادم از ایـن سـیلِ اشک‌بـار تـخمِ مـحبّت است کـه در دل بکـارمت
۹ بارم دِه از کَرَم سویِ خود، تا بـه سـوزِ دل در پای، دَم‌بـه‌دَم گـوهر از دیـده بـارمت

حافظ، شراب و شاهد و رندی نه وضعِ توست
فـی‌الجـمله مـی‌کنیّ و فـرومی‌گذارمت

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلن (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف)

۱. نظر: چشم. به‌دل: از صمیم قلب، از دل و جان.

ای معشوقی که از دیده پنهانی، هر کجا هستی، تو را به خدا می‌سپارم؛ هر چند جانم را در آتش عشق سوزاندی، ولی از دل و جان تو را دوست می‌دارم.

۲. دامن کفن زیر پای خاک کشیدن: کنایه از مردن و با کفن زیر خاک رفتن.

تا وقتی که زنده‌ام و جان در بدن دارم، تصوّر مکن که دست از تو بردارم و عشق تو از سر بیرون کنم.

مگـر بـه تیغِ اجـل خیمه برکَنم، ورنـی رمیدن از درِ دولت، نه رسم و راهِ من است
(غزل ۵۳/۵)

۳. محراب: ← ۶۹/۱۱.

خواجه راز و نیاز سحرگاهی را سبب گشایش کار عاشق می‌داند و می‌فرماید: ای معشوق، ابروی محراب‌مانند خود را به من نمایان کن تا به هنگام سحر، دست را به بهانهٔ دعا بالا بیاورم و در گردن تو اندازم؛ یعنی تو را در بر بگیرم و به وصالت نایل شوم.

۴. شدن: رفتن. هاروت: « هاروت و ماروت نام دو فرشته است که به جهت سرزنش آدمیان به گناه، در بابل مدام عذاب می‌شوند. بنا بر اغلب روایات اسلامی، پس از آفرینش آدم، فرشتگان سبب تقرّب و بزهکاری آدمی را از حق تعالی جویا شدند. خطاب رسید که سبب بزهکاری آدمی شهوت است و علّت عصمت شما عدم شهوت و به همین جهت، ایشان را پاداش بیش دهیم. فرشتگان نیز مدّعی منزلت آدمی شدند و از میان خویش، سه تن به

نام‌های عزا، عزایا و عزازیل را برگزیدند تا بر صورت آدمیان به زمین آیند. خداوند ایشان را از چهار چیز نهی فرمود؛ شرک، قتل نفس، زنا و باده‌نوشی. عزازیل پوزش خواست و دو تای دیگر که هاروت و ماروت لقب یافتند، به وظیفهٔ خویش مشغول شدند و میان مردم حکم می‌کردند. تا اینکه زنی را با شوی خصومت افتاد. نام این زن به تازی زهره و به پارسی بیدخت و به عبری اناهید بود (*تفسیر قرآن پاک، به اهتمام علی رواقی، ۵۸*). حکم به پیش ایشان آوردند. هر کدام جداجدا بر او دل باختند و با وی قرار گذاشتند که میان او و شویش حکم کنند و هر دو به یک وعده‌گاه آمدند. در آن ساعت که آن دو پیش زن بنشستند، ایزد تعالی فرمان داد تا درهای آسمان گشاده شد و فرشتگان آسمان فرونگریستند و برگزیدگان خود را مشغول باده‌نوشی و زنا دیدند. از آن روز، باز فرشتگان شفیع مؤمنان گشتند. این زن دعایی برخواند و به قدرت اسم اعظم که از ایشان آموخته بود، بر آسمان شد. ایزد تعالی او را مسخ گردانید و او به ستارهٔ زهره یا رب‌النّوع عشق، جمال، عیش، عشرت، شادی و طرب مبدّل گشت (*لغت‌نامه*). هاروت و ماروت پس از گناه، در بابل ماندند و به مردم سحر و جادوی آموختند. راجع به عذاب آنها برخی معتقدند که این دو را در چاهی وازگون آویخته‌اند تا روز قیامت؛ زیرا خود آنان عذاب دنیا را برگزیدند و از شکنجهٔ آخرت بترسیدند. قزوینی در آثارالبلاد (ص ۳۰۵) نقل کرده که شخصی به نام مجاهد در سرزمین بابل، آن دو را به شکل دو کوه عظیم سر به زیر آورده، دیده است (*اعلام قرآن، ۶۳۲*).» (*فرهنگ اساطیر*)

اگر لازم باشد که برای رسیدن به تو نزد هاروت و ماروت بروم و با سحر و جادو تو را به نزد خویش بازگردانم، این کار را خواهم کرد تا به وصال تو دست یابم.

۵. پیش میرمت: پیش تو بمیرم. طبیب: استعاره از معشوق به این سبب که درمان دل بیمار عاشق در دست اوست. بیمار: استعاره از عاشق. بازپرسیدن: احوال‌پرسی و عیادت کردن.

ای معشوق بی‌وفا، می‌خواهم که در مقابل تو جان بسپارم و جان بی‌ارزش خود را نثارت کنم. قدم بنه و از بیمار عاشق و رنجور خویش حالی بپرس که چشم به راه تو هستم و در آرزوی وصالت.

۶. بستن: از اضداد است، روان کردن. آب: اشک. کنار: جانب، پهلو. بوی: آرزو. تخم مهر: اضافهٔ تشبیهی، محبّت به دانهٔ گیاهی مانند شده است. بین آب، جوی، تخم و کاشتن و بین دیده و کنار به معنی پهلو (عضو بدن) تناسب است.

به امید اینکه در دل سنگ تو تأثیری بکنم و تخم محبّت بکارم، پیوسته از دیده‌ام سیلاب اشک روان است.

۷. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. منّت‌پذیر: منّت‌پذیرنده، آن که نعمت و احسان دیگری را بپذیرد و خود را رهین منّت وی داند، احسان و نعمت کسی را قبول کردن و سپاس‌گزار او بودن. غمزه: ← ۲۴۹/۸. خنجرگذار: کسی که خنجر را از چیزی بگذراند، خنجرزن، خواجه غمزهٔ معشوق را به خنجری مانند کرده است که به دل عاشق فرودمی‌آید.

معشوق خون مرا با خنجر ناز و عشوهٔ خود ریخت و از درد عشق رهایم ساخت؛ به این سبب سپاس‌گزار آن غمزهٔ خنجرگذار او هستم.

۸. این بیت تکرار مضمون بیت ششم است.

مرادم از این سیل اشکی که از دیده‌ام جاری است، این است که به وسیلهٔ آن، دل سنگ تو را نرم سازم و در آن بذر محبّت بکارم.

۹. بار: اجازهٔ حضور در مجلس بزرگان. کرم: لطف و بزرگواری. گوهر. استعاره از اشک. گوهر از دیده باریدن: کنایه از اشک ریختن. بین دل، پای و دیده تناسب و بین دم به معنی آه که در اینجا مراد نیست، با سوز ایهام تناسب و بین دو «بار» جناس تامّ است.

ای معشوق، از روی لطف و بزرگواری، اجازهٔ حضور بده تا با سوز دل عاشقم، پیوسته مروارید اشکم را نثار قدمت نمایم.

۱۰. شاهد: ← ۱۱/۷. رندی: رسوایی و لاابالی‌گری ← فرهنگ. نه وضع توست: شایستهٔ مقام و منزلت تو نیست. فی‌الجمله: باری، به هر حال، همگی. فروگذاشتن: رها کردن و آزاد گذاشتن، از گناه چشم‌پوشی کردن.

ای حافظ، باده‌نوشی و شاهدبازی و رندی شایستهٔ مقام عارفی چون تو نیست. باری، همهٔ این کارها را انجام می‌دهی و من تو را رها می‌کنم و از گناهت چشم‌پوشی می‌نمایم.

۹۲

میرِ من، خوش می‌روی کآندر سر و پا میرمت — خوش خرامان شو که پیشِ قدِّ رعنا میرمت

گفته بودی کَی بمیری پیشِ من، تعجیل چیست؟ — خوش تقاضا می‌کنی، پیشِ تقاضا میرمت

۳ عاشق و مخمور و مهجورم، بتِ ساقی کجاست؟ — گو که بخرامد که پیشِ سروِ بالا میرمت

آن که عمری شد که تا بیمارم از سَودایِ او — گو نگاهی کن که پیشِ چشمِ شهلا میرمت
گفته‌ای لعلِ لبم هم دَرد بخشد هم دوا — گاه پیشِ دَرد و گه پیشِ مداوا میرمت
۶ خوش خرامان می‌روی، چشمِ بد از رویِ تو دور — دارم اندر سر خیالِ آنکه در پا میرمت

گرچه جایِ حافظ اندر خلوتِ وصلِ تو نیست
ای همه جایِ تو خوش، پیشِ همه جا میرمت

فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلن (بحر رمل مثمّن محذوف)

۱. خوش: زیبا و دل‌پسند، شاد و مسرور. خرامان شدن: با ناز و تکبّر و تبختر راه رفتن. رعنا: زیبا و خوش‌نما و موزون.

ای سلطان قلبم که خوش راه می‌روی، فدای سر و قدمت گردم. با ناز روان شو و به حرکت درآ تا پیش قدّ زیبای تو جان بدهم.

۲. تعجیل: عجله و شتاب.

ای معشوق، پرسیده بودی چه وقت جان را فدای تو می‌کنم. این همه شتاب بهر چیست؟ خواسته‌ات خوش است و من فدای آن شوم.

۳. مخمور: خمارآلود و مست ← ۲۲/۶. مهجور: به هجران و فراق افتاده، دور از یار مانده. بت: استعاره از معشوق زیبارو که عاشق او را تا حدّ پرستش می‌پرستد. خرامیدن: ← همین غزل بیت اوّل. سرو: درختی است همیشه سبز که در ادبیات فارسی، شاعران قد و قامت معشوق را بدآن تشبیه کرده‌اند. بالا: قد و قامت.

عاشق و مست و دورمانده از یارم. ساقی زیباروی کجاست؟ به او بگویید با ناز راه برود که در مقابل قامت بلند و موزون او جانم را فدا کنم.

۴. سودا: ← ۳۶/۱. شهلا: « یکی از انواع گل نرگس است که رنگ آن سفید مایل به سیاهی است. » (*گل و گیاه در ادبیات منظوم فارسی*)، مجازاً چشم سیاه (به زن چشم سیاه نیز گفته می‌شود)

به آن یار زیباروی من که عمری است از عشق او بیمار و رنجورم، بگویید که بر من نظری بیفکند تا جان خویش را فدای چشم سیاهش کنم.

۵. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ. درد: ایهام دارد: ۱ـ درد عشق ۲ـ سخنان تلخ و عتاب‌آلود معشوق. دوا: دارو و درمان و در اینجا کنایه از بوسه و به قرینهٔ لعل ایهام دارد به

معجون و مفرّح ← ۳۴/۴.

ای معشوق، گفته‌ای که لبم هم درد می‌بخشد و هم درمان می‌کند. من فدای آن درد و آن لب درمان‌کننده‌ات شوم.

۶. خرامیدن: ← همین غزل بیت اوّل. چشم بد: چشم‌زخم ← ۲۴۶/۵.

ای یار، چه زیبا راه می‌روی. چشم بد از تو دور باد. قصد دارم وقتی که خوش می‌خرامی، در مقابل قدمت جان را نثار کنم.

۷. وصل: پیوند با محبوب، وصال. خلوت وصل: اضافهٔ تخصیصی، خلوتی که مخصوص وصل یار است. همه جا: ایهام دارد: ۱ـ هر جا، هر مکان ۲ـ همهٔ اعضای بدن.

اگرچه حافظ به خلوت وصال تو راهی ندارد، ای یاری که سراپای تو خوش است، همه جا فدای تو گردم.

ای همه شکلِ تو مطبوع و همه جایِ تو خوش دلم از عشوهٔ شیرینِ شکرخایِ تو خوش

(غزل ۲۸۷/۱)

۹۳

چه لطف بود، که ناگاه رَشحهٔ قلمت حقوقِ خدمتِ ما عرضه کرد بر کَرَمت؟

به نوکِ خامه رقم کرده‌ای سلامِ مرا که کارخانهٔ دَوران مباد بی‌رقمت

۳ نگویم از منِ بی‌دل به سهو کردی یاد که در حسابِ خرد نیست سهو بر قلمت

مرا ذلیل مگردان، به شُکرِ این نعمت که داشت دولتِ سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سرِ زلفت قرار خواهم کرد که گر سرم برود برندارم از قدمت

۶ ز حالِ ما دلت آگه شود مگر وقتی که لاله بردمد از خاکِ کُشتگانِ غمت

روانِ تشنهٔ ما را به جرعه‌ای دریاب چو می‌دهند زلالِ خَضِر ز جامِ جمت

همیشه وقتِ تو ای عیسیِ صبا خوش باد
که جانِ حافظِ دل‌خسته زنده شد به دَمت

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلن (بحر مجتثّ مثمّن مخبون محذوف)

۱. لطف: زیبایی و نیکویی، نرمی و خوش‌رفتاری، توفیق الهی. رشحه: تراوش. رشحهٔ قلم: تراوش مرکّب از قلم، مجازاً خطّ و نوشته. کرم: بزرگواری و بخشندگی.

چه لطفی بود که به ناگاه قلم تو بر روی کاغذ تراوش کرد و نام مرا بر آن نوشت و تو را به یاد من و خدمتی که به تو کردم، انداخت؟

۲. خامه: قلم. رقم کردن: نوشتن. دوران: روزگار. کارخانهٔ دوران: اضافهٔ تشبیهی، روزگار به کارگاه مانند شده است. رقم (مصراع دوم): ایهام دارد: ۱ـ علامت و نشانه ۲ـ خطّ و نوشته ۳ـ مجازاً حکم و فرمان.

با قلم بر روی کاغذ سلامی برای من نوشته‌ای که امید است که کارگاه روزگار هرگز از خطّ و نوشتهٔ تو خالی نباشد.

۳. بی‌دل: آزرده و دل‌تنگ، عاشق. سهو: خطا و اشتباه. در حساب خرد: در نظر عقل.

خواجه نوشتن نامه را به خود بی‌سابقه می‌داند و می‌فرماید: نمی‌گویم که از روی سهو و اشتباه از من عاشق و بی‌دل یاد کرده‌ای؛ زیرا آنچه را که بر قلم تو می‌رود، به دور از هر گونه خطا و سهوی است.

۴. دولت سرمد: بخت و اقبال همیشگی و جاودانه. بین ذلیل و عزیز تضادّ است.

به شکرانهٔ این نعمت که بخت جاودانه تو را عزیز و گرامی داشت، مرا خوار و حقیر مکن.

۵. قرار کردن: عهد و پیمان گذاشتن.

خواجه به این نکته اشاره دارد که زلف یار آن قدر بلند است که بر پای او افتاده است؛ به همین سبب می‌فرماید: ای معشوق، با سر زلف بی‌قرار تو چنان پیمان و قراری بسته‌ام که تا جان در بدن دارم و زنده‌ام، هرگز سر از قدمت برندارم و پیوسته در کنار تو باشم.

به گیسویِ تو خوردم دوش سوگند که من از پایِ تو سر برنگیرم

(غزل ۳۳۱/۶)

۶. لاله: در اینجا نماد شهادت و شهید راه عشق شدن است ← ۵۸/۹. بردمیدن: روییدن.

آن زمان از حال دل خونین عاشقانت آگاه می‌شوی که از خاک کشته‌شدگان غم عشق تو لاله بروید.

۷. زلال خضر: ← آب حیات در فرهنگ و در اینجا استعاره از شراب. خضر: ← ۳۹/۸. جام‌جم: جامی که در آن همهٔ اسرار عالم دیده می‌شود ← جام جهان‌نما در فرهنگ. بیت دارای حسن طلب است و خواجه از کسی طلب جرعه می‌کند.

در آن زمان که از جام جم، باده‌ای چون آب روح‌بخش خضر به تو می‌دهند، به جان تشنهٔ ما نیز جرعه‌ای بنوشان و از آن زلال، ما را سیراب کن.

۸. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ. عیسی صبا: اضافهٔ تشبیهی، صبا از جهت زنده کردن و جان‌بخشی زنده‌دلان عاشق، به عیسی مانند شده است؛ چنان‌که خواجه در جای دیگر می‌فرماید:

هوا مسیح‌نَفَس گشت و باد، نافه‌گشای　　درخت سبز شد و، مرغ در خروش آمد

(غزل ۱۷۵/۲)

دل‌خسته: دل‌آزرده.

ای صبا که هم‌چون دم عیسی به جان حافظ دل‌سوخته و عاشق حیات تازه می‌بخشی، پیوسته وقت و حالت خوش باد.

۹۴

زآن یارِ دل‌نوازم شُکری است با شکایت　　گر نکته‌دانِ عشقی بشنو تو این حکایت

بی‌مزد بود و منّت، هر خدمتی که کردم　　یارب مباد کس را مخدومِ بی‌عنایت

۳ رندانِ تشنه‌لب را آبی نمی‌دهد کس　　گویی ولی‌شناسان رفتند از این ولایت

در زلفِ چون کمندش ای دل مپیچ، کآنجا　　سرها بریده بینی بی‌جرم و بی‌جنایت

چشمت به غمزه ما را خون خورد و می‌پسندی　　جانا، روا نباشد خونریز را حمایت

۶ در این شبِ سیاهم گم گشت راهِ مقصود　　از گوشه‌ای برون آی ای کوکبِ هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود　　زنهار از این بیابان، وایـن راهِ بی‌نهایت

ای آفتابِ خوبان، می‌جوشد اندرونم　　یک ساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت

۹ این راه را نهایت صورت کجا توان بست　　کِش صد هزار منزل، بیش است در بدایت؟

هر چند بردی آبم، روی از درت نتابم　　جَور از حبیب خوش‌تر، کز مدّعی رعایت

عشقت رسد به فریاد، ار خود بسان حافظ

قرآن ز بَر بخوانی، در چارده روایت

مفعول ـ فاعلاتن ـ مفعول ـ فاعلاتن (بحر مضارع مثمّن اخرب)

۱. دل‌نواز: نوازش‌دهندهٔ دل، مهربان. شکری است با شکایت: هم سپاس‌گزارم و هم شکایت دارم. به گفتهٔ شفاهی استاد بزرگوارم، جناب آقای دکتر محمّدرضا شفیعی کدکنی، این ترکیب غیر از اشتراک موسیقی که دارد، دارای تضادّ درونی نیز هست که برای اوّلین بار

سنایی آن را به کار برده است. نکته‌دان: آن که مضامین لطیف و باریک را می‌داند.

از آن یار مهربان و دل‌نوازم، شکری توأم باگله و شکایت دارم و تو اگر نکته‌دان عشقی، این حکایت مرا بشنو.

۲. منّت: احسان و نیکی، کار خود را بیان کردن و به رخ کشیدن. مخدوم: کسی که به او خدمت می‌کنند، سرور و آقا. عنایت: توجّه، احسان ← فرهنگ.

خواجه در ادامهٔ مضمون بیت قبل می‌فرماید: هر خدمتی راکه انجام دادم، بی‌مزد و منّت بود. خدایا، مخدوم بی‌توجّه و عنایت نصیب کسی نباشد.

۳. رندان: جمع رند و رند کسی که ظاهرش در ملامت و باطنش در سلامت باشد ← فرهنگ. آب: به قرینهٔ لفظ رند، می‌تواند استعاره از شراب باشد. ولی: در لغت به معنی دوست و در اصطلاح تصوّف، پیر و مرشد و عارف حقیقی راگویند ← پیر در فرهنگ. ولایت: سرزمین و ناحیه و در اینجا مراد ولایت فارس است و با « ولی » دارای صنعت شبه اشتقاق است. خواجه رندان را به ولی مانند کرده است.

بیت دارای حسن طلب است و خواجه با ظرافت و رندانه برای لب تشنهٔ رندان که خود را از شمار آنان می‌داند، جرعه‌ای آب طلب کرده است و می‌فرماید: گویی ولی‌شناسان از سرزمین فارس رفته‌اند و کسی به رندان و عارفان لب‌تشنه جرعه‌ای آب نمی‌دهد و آنان را سیراب نمی‌کند و مقام آنها را نمی‌شناسد و ارزش و اعتباری برای آنان قایل نیست.

۴. زلف: گیسو ← فرهنگ، تشبیه زلف به کمند از جهت بلندی و حلقه بودن و اسیر کردن دل عاشق است به وسیلهٔ آن. پیچیدن در چیزی: کنایه از دل‌بسته و عاشق چیزی شدن و به آن اندیشیدن و دقیق گشتن. جرم: خطا. جنایت: گناه.

ای دل، در کمند گیسوی یار مپیچ و در آن دقیق مشو؛ زیرا چه بسیار سرهایی که بی‌هیچ جرم و جنایتی در راه این عشق بریده شدند و جان باختند.

زلفِ دلبر دامِ راه و غمزه‌اش تیرِ بلاست یاد دار ای دل که چندینت نصیحت می‌کنم

(غزل ۳۵۲/۶)

۵. غمزه: ← ۲۴۹/۸. خون ما را خورد: خون ما را ریخت و ما را کشت. از دید حافظ غمزه‌های معشوق خونریز و عاشق‌کش است و عاشق حقیقی کسی است که در راه غمزه‌های معشوق جان خود را نثار کند. جانا: ای معشوق و محبوب هم‌چون جان عزیز. را: نشانهٔ فکّ اضافه است.

مضمون این بیت، این تصویر را نیز به ذهن می‌آورد که گویی مژگان یار هم‌چون نیزه‌داران

و تیراندازانی‌اند که گرداگرد چشم خونریز معشوق را گرفته‌اند و از آن حمایت می‌کنند.

چشمت با غمزه‌های مستانهٔ خود خون ما را ریخت و کشت و تو این را می‌پسندی و سکوت می‌کنی. ای معشوق هم‌چون جان عزیز، مگر نمی‌دانی که حمایت از خونریز عاشق‌کش شایسته نیست.

۶. شب سیاه: استعاره از دنیای مادّی ظلمانی. کوکب هدایت: ستارهٔ هدایت‌کننده، ستاره‌ای که در شب مسافران را راهنمایی می‌کند و اشاره است به آیهٔ ۱۶، سورهٔ نحل (۱۶): وَ عَلاماتٍ وَ بِالنَّجْمِ هُمْ یَهْتَدُونَ، و نشانه‌ها نهاد و به ستارگان راه می‌یابند.

در این شب سیاه راه مقصودم گم شده است. ای ستارهٔ هدایتگر، از گوشه‌ای بیرون بیا و طریق درست را نمایان کن و این گم‌گشتهٔ وادی طلب را دریاب.

شبِ تار است و رهِ وادیِ ایمن در پیش　　آتشِ طور کجا؟ موعدِ دیدار کجاست؟
(غزل ۱۹/۲)

شبِ ظلمت و بیابان، به کجا توان رسیدن　　مگر آنکه شمعِ رویت به رهم چراغ دارد
(غزل ۱۱۷/۵)

۷. زنهار: شبه جمله است که در مقام تحذیر به کار می‌رود، هشیار و بر حذر باش.

از هر طرفی که رفتم، هیچ حاصلی جز ترس و وحشت برایم نداشت. بر حذر باش از این بیابان و این راه بی‌انتها.

راهی است راهِ عشق که هیچش کناره نیست　　آنجا جز آنکه جان بسپارند، چاره نیست
(غزل ۷۲/۱)

۸. بین ابیات شش، هفت و نه ارتباط و پیوستگی معنایی وجود دارد. بنابراین باید بیت هشت پس از بیت نه قرار گیرد. ولی ما متعهّد به رعایت نسخهٔ قزوینی هستیم. خوبان: جمع خوب، زیبارویان. آفتاب خوبان: استعاره از معشوقی که در میان زیبارویان از همه زیباتر است. جوشیدن: استعاره از اضطراب و التهاب داشتن دل و همهٔ وجود. ساعت: لحظه، زمان اندک، لَمحه. عنایت: توجّه، احسان ← فرهنگ. بین آفتاب و جوشیدن تناسب و بین سایه و آفتاب تضادّ است. نکتهٔ قابل توجّه در این بیت، این است که خواجه از آفتاب که سایه‌بر است، طلب سایه می‌کند.

ای آفتاب زیبارویان، تمام وجودم در آتش شوق تو در سوز و گداز است و چون شعله‌ای سرکش درونم را می‌سوزاند. تو نیز لحظه‌ای مرا دریاب و احسان و توجّهی

خاص داشته باش.

۹. مصراع اوّل دارای استفهام انکاری است و جواب آن منفی مؤکّد است. راه: راه عشق و سیر و سلوک. صورت بستن: تصوّر کردن. منزل: توقّف‌گاه موقّت کاروان، محلّ فرودآمدن و اقامت که همیشگی نیست، مرحله و قسمت. کش: که + ش، که او را یا که آن را، ضمیر متّصل « ش » متعلّق به بدایت است. بدایت: ابتدا و آغاز. بین راه و منزل تناسب و بین نهایت و بدایت تضادّ است.

چگونه می‌توان برای این راه، انتها و غایتی تصوّر کرد؛ راهی که ابتدای آن از صد هزار منزل بیشتر است؟

۱۰. آب: آبرو. روی تابیدن: روی برگرداندن. جور: ستم. حبیب: محبوب و معشوق. مدّعی: ادّعاکننده و در نزد حافظ، لاف‌زن و کسی که دعوی هنر و عشق کند، ولی کم‌مایه و دروغگوست. رعایت: مراعات و حمایت. بین جور و رعایت تضادّ است.

هر چند آبروی مرا بردی و رسوای عالمم کردی، ولی ای یار، هرگز از در خانهٔ تو روی برنمی‌تابم و به جای دیگر نمی‌روم؛ زیرا جور و ستم از جانب محبوب بسیار گواراتر و خوش‌تر از حمایت مدّعی لاف‌زن است.

از هم‌چو تو دلداری دل برنکنم آری چون تاب کَشم، باری، زآن زلف به‌تاب اَولیٰ

(غزل ۴۶۶/۶)

۱۱. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. ضمیر متّصل « ت » در عشقت، حالت اضافی دارد و متعلّق به « فریاد » است. به فریاد رسیدن: کنایه از نجات دادن و کمک کردن. ز بر خواندن: از حفظ خواندن. چهارده روایت: « هفت تن از استادان قراءت قرآن در صدر اسلام عبارتند از: ۱ـ ابوعماره، حمزة بن حبیب کوفی (فوت ۱۵۴ یا ۱۵۸ هـ ق.) ۲ـ عاصم بن ابی‌النّجود، معروف به ابن ابی‌النّجود کوفی (فوت ۱۲۹ هـ ق.) ۳ـ ابوالحسن، علی بن حمزهٔ کسایی کوفی (فوت ۱۸۹ هـ ق.) ۴ـ نافع بن عبدالرّحمن بن ابی نعیم (یا ابی رؤیم) مدنی (فوت ۱۶۹ هـ ق.) ۵ـ عبداللّه بن کثیر مکّی (فوت ۱۲۰ هـ ق.) ۶ـ ابو عمرو بن علاء مازنی بصری (فوت ۱۵۴ هـ ق.) و ۷ـ عبداللّه بن عامر بن زید بن تمیم شامی (فوت ۱۱۸ هـ ق.).

(فرهنگ فارسی معین ذیل قرّاء سبعه)

مرحوم دکتر قاسم غنی در این‌باره چنین می‌نویسد: « برای قراءت قرآن، هفت قاری بودند (قرّاء سبعه) که قراءت هر یکی از آنها به‌واسطهٔ دو راوی به ما رسیده است. قرآن و

نماز را به هر یک از این قراآت چهارده‌گانه بخوانند، به اجماع علما مقبول و صحیح است. قراءت معمول در بلاد اسلامی و مخصوصاً در بلاد شرقی اسلامی قراءت حفص است از عاصم که حفص راوی و عاصم یکی از قرّاء سبعه است. مقصود از قراءت‌های چهارده‌گانه، این نیست که در همه جای قرآن اختلاف قراءت باشد، بلکه منحصر به موارد مخصوصی است؛ ثانیاً در آنجاهایی که اختلاف قراءت هست، در آنجاها هم بر چهارده اختلاف نیست. ممکن است دو یا سه قراءت مختلف باشد؛ مثلاً در سورهٔ فاتحه « مالک یوم‌الدّین و ملک یوم‌الدّین و ملیک یوم‌الدّین » هر سه قراءت هست و به هر یک از این سه قراآت هم نماز گزارده شود، صحیح است؛ ولی قراءت حفص از عاصم، مالک یوم‌الدّین است. » (*یادداشت‌ها در حواشی دیوان حافظ*، ۱۰۵)

اگر قرآن خواندن، نماد همهٔ کارهای خوب باشد، خواجه عشق را از آن برتر می‌داند و می‌فرماید: حتّی اگر هم‌چون حافظ، قرآن را در چهارده روایت از حفظ بخوانی، آنچه که به فریاد تو خواهد رسید و تو را نجات خواهد داد، عشق است.

۹۵

مدامم مست می‌دارد نسیمِ جَعدِ گیسویت — خرابم می‌کند هر دَم فریبِ چشمِ جادویت
پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن — که شمعِ دیده افروزیم در محرابِ ابرویت؟
۳ سَوادِ لوحِ بینش را عزیز از بهرِ آن دارم — که جان را نسخه‌ای باشد ز لوحِ خالِ هندویت
تو گر خواهی که جاویدان جهان یک‌سر بیارایی — صبا را گو که بردارد زمانی بُرقع از رویَت
وگر رسمِ فنا خواهی که از عالَم براندازی — برافشان تا فروریزد هزاران جان ز هر مویت
۶ من و بادِ صبا، مسکین دو سرگردانِ بی‌حاصل — من از افسونِ چشمت مست و او از بویِ گیسویت

زهی همّت که حافظ راست از دنیا وُ از عُقبا
نیاید هیچ در چشمش به‌جز خاکِ سرِ کویَت

مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ مفاعیلن (بحر هزج مثمّن سالم)

۱. مدام: پیوسته و همیشه و در معنی شراب که در اینجا مراد نیست، با مست و خراب ایهام تناسب است. نسیم: بوی خوش، رایحه. جعد گیسو: پیچ و تاب زلف. خراب: مست و بی‌خویش. چشم جادو: چشم جادوگر و افسون‌کننده.

پیوسته بوی خوش گیسوی تابدارت و چشم جادوگر و افسونگرت مرا خراب و مست و بی‌خویش می‌سازد.

۲. شمع دیده: اضافهٔ تشبیهی، چشم از جهت نور و روشنایی داشتن و اشک سوزان ریختن، به شمع مانند شده است. افروختن شمع دیده: کنایه از روشن کردن چشم. محراب ابرو: اضافهٔ تشبیهی، ابرو به محراب مانند شده است ← ۶۹/۱۱ و نیز شمع در محراب افروختن، اشاره است به رسم روشن کردن شمع در مسجد و مقام‌های متبرّک. بین شمع و محراب و بین دیده و ابرو تناسب و بین دیده و دیدن صنعت اشتقاق است.

ای خدا، آیا می‌شود بعد از مدّت‌ها تحمّل دوری تو شمع دیده را در محراب ابرویت روشن کنیم و به وصالت برسیم؟

۳. سواد: سیاهی و در معنی پیش‌نویس و مسوّده که در اینجا مراد نیست، با لوح و نسخه ایهام تناسب است. لوح: صفحه و هر چیز پهن که بتوان بر روی آن نوشت. لوح بینش: اضافهٔ تشبیهی، چشم به لوح مانند شده است. سواد لوح بینش: کنایه از مردمک چشم، سیاهی چشم. نسخه: نوشته‌شده، نوشته‌ای که از روی نوشتهٔ دیگر نویسند. مراد خواجه آن است که خال تو اصل نوشته بود و سیاهی چشم، عکس و نوشته‌ای از آن است. خال: ← فرهنگ. هندو: منسوب به هند، «سیاه از هر چیز» (*لغت‌نامه*). لوح خال هندو: اضافهٔ تشبیهی، خال سیاه به لوح و صفحه تشبیه شده است.

مردمک دیده را از آن جهت عزیز و گرامی می‌دارم که برای جان من، عکسی از خال سیاه توست.

مدارِ نقطهٔ بینش ز خالِ توست مرا که قدرِ گوهرِ یک‌دانه جوهری داند

(*غزل ۱۷۷/۸*)

این نقطهٔ سیاه که آمد مدارِ نور عکسی است در حدیقهٔ بینش ز خالِ تو

(*غزل ۴۰۸/۹*)

۴. یک‌سر: سراسر، تماماً. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ. برقع: روبند، نقاب.

اگر می‌خواهی که جهان را جاودانه آراسته کنی و پر از رنگ و بو سازی، به باد صبا بگو که برای یک لحظه نقاب از چهرهٔ زیبایت بردارد؛ به عبارت دیگر، خواجه معشوق خود را به غنچه مانند کرده است و از صبا می‌خواهد که نقاب از روی او بردارد تا سراسر جهان پر از زیبایی شود.

۵. فنا: مرگ و نابودی. برانداختن: برچیدن و از بین بردن. برافشاندن: تکان دادن، حرکت کردن.

هزار: عددی است برای کثرت.

خواجه جان را به گرد و غباری مانند کرده که بر زلف معشوق نشسته است و موی معشوق را جایگاه جان‌های عاشق بی‌قرار می‌داند و می‌فرماید: و اگر می‌خواهی که رسم نیستی را از جهان برداری، گیسوی خود را افشان کن تا از هر تار موی تو هزاران جان عاشق که هم‌چون ذرّات غبارند، فروریزد و زندگی و حیات پیوسته برقرار شود.

۶. باد صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ. مسکین: درمانده و بی‌نوا. افسون: سحر و جادو. خواجه خود را در سرگردانی و بی‌حاصلی، به باد صبا مانند کرده است. مست: بی‌خویش و عاشق.

من و باد صبا دو سرگردان بیچاره‌ای هستیم که راه به جایی نمی‌بریم؛ من از افسونگری چشم جادوی تو مستم و صبا از بوی خوش زلف تو خراب و بی‌خویش است.

۷. زهی: شبه جمله است که برای تحسین به کار می‌رود، آفرین، احسنت. همّت: ← ۱۲/۱۲. عقبا: آخرت. در چشم آمدن: ایهام دارد: ۱ـ به چشم رفتن، خواجه خاک کوی یار را هم‌چون سرمه‌ای می‌داند که سبب روشنی چشم عاشق است. ۲ـ کنایه از به نظر آمدن، جلب توجّه کردن.

آفرین بر همّت بلند حافظ که از تمام دنیا و آخرت، فقط خاک سر کوی تو را برگزید و هم‌چون توتیا آن را بر چشم خود کشید.

صبا به چشمِ من انداخت خاکی از کویش — که آبِ زندگی‌ام در نظر نمی‌آید
(غزل ۲۳۷/۲)

باغِ بهشت و سایهٔ طوبیٰ و قصر و حور — با خاکِ کویِ دوست برابر نمی‌کنم
(غزل ۳۵۳/۲)

۹۶

دردِ ما را نیست درمان، الغیاث — هجرِ ما را نیست پایان، الغیاث
دین و دل بردند و قصدِ جان کنند — الغیاث از جَورِ خوبان، الغیاث
۳ در بهایِ بوسه‌ای جانی طلب — می‌کنند این دلستانان، الغیاث
خونِ ما خوردند این کافردلان — ای مسلمانان، چه درمان؟ الغیاث

هم‌چو حافظ روز و شب بی‌خویشتن
گشته‌ام سوزان و گریان، الغیاث

فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلات (بحر رمل مسدّس مقصور)

۱. درد: ← فرهنگ. الغیاث: در مقام دادخواهی و طلب دادرسی می‌گویند، به فریادم برسید و کمک کنید. هجر: دوری ← فراق در ۱۸/۲.

فریاد که درد ما را درمان و هجر ما را پایان نیست.

۲. جور: ستم. خوبان: جمعِ خوب، زیبارویان.

فریاد از جور زیبارویان که دین و دل را بردند و اینک قصد جان را دارند.

۳. دلستانان: دلربایان، معشوقان.

فریاد که این دلربایان در بهای یک بوسه، جان عاشق را طلب می‌کنند.

از بهرِ بوسه‌ای ز لبش جان همی‌دهم ایـنم همی‌ستاند و، آنم نمی‌دهد

(غزل ۲۲۹/۲)

۴. خون کسی را خوردن: کنایه از کشتن و نهایت بی‌رحمی و کینه‌توزی نسبت به کسی. کافردلان: معشوقان بی‌رحم و ستمکار، خواجه معشوقان را بدآن سبب کافردل می‌خواند که سنگ‌دلی و ستمگری را که صفتی است برای کافران، بر عاشقان روامی‌دارند و نیز خوردن خون در مذهب اسلام حرام است. بین مسلمانان و کافران تضادّ است.

فریاد که این معشوقان بی‌رحم و سنگ‌دل، خون ما را خوردند. ای مسلمانان، درمان درد ما چیست؟

۵. بی‌خویشتن: از خود بی‌خود، بی‌طاقت و بی‌هوش. سوزان: در حال سوز و گداز و سوختن.

فریاد که روز و شب مانند حافظ بی‌تاب و گریانم و از حال خویش خبری ندارم.

۹۷

تویی که بر سرِ خوبانِ کشوری چون تاج سزد اگر همهٔ دلبران دهندت باج

دو چشمِ شوخِ تو بر هم زده خطا و خَبَش به چینِ زلفِ تو ماچینِ و هند داده خراج

۳ بَیاضِ رویِ تو روشن چو عارضِ رخِ روز سوادِ زلفِ سیاهِ تو هست ظلمتِ داج

دهانِ شهدِ تو داده رواجِ آبِ خَضِر لبِ چو قندِ تو بُرد از نباتِ مصر، رواج

از این مرض به‌حقیقت شفا نخواهم یافت که از تو دردِ دل ای جان، نمی‌رسد به علاج

۶ چرا همی‌شکنی جانِ من ز سنگ‌دلی دلِ ضعیف که باشد به نازکی چو زُجاج؟

لبِ تو خِضر و، دهانِ تو آبِ حیوان است قدِ تو سرو و، میان، موی و، بر به هیأتِ عاج

فتاد در دلِ حافظ هوایِ چون تو شهی

کمینه ذرّهٔ خاکِ درِ تو بودی کاج

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلان (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

۱. خوبان: جمعِ خوب، زیبارویان. سزد: سزاوار و شایسته است. باج: خراج، مال و اسبابی باشد که پادشاهان بزرگ از پادشاهان زیردست گیرند و هم‌چنین سلاطین از رعایا ستانند. باج دادن: کنایه از مطیع و فرمان‌بردار شدن.

تو آن کسی هستی که بر سر همهٔ زیبارویان کشور چون تاج می‌درخشی و از آنها بالاتری و اگر همهٔ معشوقان به تو خراج دهند، شایسته است.

۲. شوخ: گستاخ و بی‌حیا، عشوه‌گر و زیبا، افسونگر. خطا: (ختا) نام سرزمینی است در ترکستان و چین شمالی و به داشتن زیبارویان معروف بوده است. حبش: حبشه. خطا و حبش: ایهام دارد: ۱ـ ولایت خطا (ختا) و حبش که یکی در شرق و دیگری در غرب است. ۲ـ استعاره از سفیدی و سیاهی چشم، زیرا مردم خطا (ختا) سفید و حبشیان سیاه‌اند. خطا و حبش را بر هم زدن: ایهام دارد: ۱ـ سپیدی و سیاهی را در کنار هم آوردن. ۲ـ ولایت خطا و حبش را آشفته کردن و برهم زدن. چین زلف: پیچ و تاب زلف و چین در معنی کشور که در اینجا مراد نیست، با ماچین و هند ایهام تناسب است. ماچین (مهاچین): چین بزرگ و اصلی. از چین و ماچین مشک و عنبر می‌آوردند.

خواجه در اینجا می‌فرماید: ای معشوق، بوی معطّر زلف تو از بوی مشک چین و ماچین خوب‌تر است و با آوردن کلمهٔ هند می‌خواهد بگوید: سیاهی زلف معشوق نیز از سیاهی هندوان خوب‌تر و زیباتر است؛ زیرا مردم هند سیاه‌چرده‌اند. خراج: باج. بین خطا، حبش، ماچین و هند و بین چشم و زلف تناسب است.

ای معشوق، دو چشم گستاخ و افسونگر تو سرزمین خطا و حبش را که در شرق و غرب عالم‌اند، بر هم زده است و نیز چین و هند به گیسوی معطّر و سیاه زیبای تو باج می‌دهند.

۳. بیاض: سفیدی. عارض: چهره، دو طرف گونه و صورت. سواد: سیاهی. داج: تاریکی شب، شب بسیار تاریک. بین روی، عارض، رخ و زلف و بین سیاه، ظلمت و داج تناسب و بین بیاض و سواد و بین روشن و سیاه تضادّ است.

سفیدی چهرهٔ زیبا و تابان تو هم‌چون روز است و سیاهی گیسوی تو در نهایت تاریکی و ظلمت است؛ یعنی ای معشوق، رخسار و زلف تو در غایت درخشندگی و سیاهی است.

۴. شهد: عسل، شیرین. خضر: ← ۳۹/۸. آب خضر: ← آب حیات در فرهنگ. نبات: قند مصفّا، شکر مصفّای بلوری‌شده.

دهان شیرین تو به آب خضر رونق و رواج داده و لب قندمانند تو رونق و اعتبار نبات مصر را برده است.

۵. به‌حقیقت: قید است، به‌راستی، حقیقتاً.

ای معشوق، به‌راستی از این بیماری عشق درمان نخواهم یافت؛ زیرا درد دلی که از تو می‌رسد، هرگز درمان و علاج ندارد و من در این عشق خواهم مرد.

۶. ای جان من، این دل ضعیف و ناتوان مرا که از نازکی و ظریفی هم‌چون شیشه است، چرا با بی‌رحمی و سنگ‌دلی می‌شکنی؟

۷. خضر: ← ۳۹/۸ و در اینجا به خط سبز گرد لب معشوق نیز اشاره دارد. آب حیوان: ← آب حیات در فرهنگ. سرو: درختی است همیشه سبز که در ادبیات فارسی، شاعران قد و قامت معشوق را بدآن تشبیه کرده‌اند. میان: کمر. بر: سینه. عاج: دندان فیل که در اینجا سپیدی آن مراد است.

لبت که بر گرد آن خط سبز رسته است، چون خضر، و دهان شیرین و زندگی‌بخشت چون آب حیات، و قامت بااعتدالت چون سرو، و کمر باریکت چون موی و سینهٔ سفیدت چون عاج است.

۸. هوا: عشق و میل و آرزو. کمینه: کمترین. کاج: کاش و کاشکی، افسوس.

ای یار، عشق و آرزوی وصال تو که پادشاه کشور حسنی، در دل حافظ افتاد و ای کاش کمترین ذرّهٔ خاک درگاه تو می‌بود تا به پای تو بوسه زند.

۹۸

اگر به مذهبِ تو خونِ عاشق است مُباح — صلاحِ ما همه آن است کآن تو راست صلاح
سوادِ زلفِ سیاهِ تو جاعِلُ‌الظُّلُمات — بَیاضِ رویِ چو ماهِ تو فالِقُ‌الإصْباح
۳ ز چینِ زلفِ کمندت کسی نیافت خلاص — از آن کمانچهٔ ابرو وُ تیرِ چشم، نجاح
ز دیده‌ام شده یک چشمه در کنار، روان — که آشنا نکند در میانِ آن مَلّاح
لب چو آبِ حیاتِ تو هست قوّتِ جان — وجودِ خاکیِ ما را از اوست ذکرِ رَواح
۶ بداد لعلِ لبت بوسه‌ای به صد زاری — گرفت کام، دلم زو به صد هزار الحاح
دعایِ جانِ تو وِردِ زبانِ مشتاقان — همیشه تا که بوَد متّصل، مَسا وُ صباح

صلاح و توبه وُ تقوا ز ما مجو حافظ
ز رند و عاشق و مجنون، کسی نیافت صلاح

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلات (بحر مجتثّ مثمّن مخبون مقصور)

۱. مذهب: روش و طریقه، دین و آیین. مباح: حلال و جایز. صلاح: خیر و مصلحت.

اگر در دین تو ریختن خون عاشق حلال و جایز است، ما نیز می‌پذیریم و هرچه را که تو صلاح بدانی، می‌پسندیم و صلاح می‌دانیم.

عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطفِ دوست تنگ‌چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

(غزل ۳۴۶/۱۱)

۲. سواد: سیاهی. جاعل‌الظّلمات: قراردهندهٔ ظلمت‌ها و تاریکی‌ها. بیاض: سفیدی. فالق‌الاصباح: شکافندهٔ صبح، بخشی است از آیهٔ ۹۶، سورهٔ انعام (۶): بین سواد و بیاض و بین ظلمات و اصباح تضاد و بین زلف و روی و بین سواد، سیاه و ظلمات تناسب است.

سیاهی گیسوی تو چنان است که گویی به وجودآورندهٔ تاریکی‌هاست و سپیدی چهرهٔ چون ماه تو شکافنده و پدیدآرندهٔ صبح است؛ به عبارت دیگر، روی تو هم‌چون صبح که سیاهی شب را کنار می‌زند و درمی‌آید، سیاهی زلف تو را شکافته و بیرون آمده است. مضمون بیت برگرفته است از آیات ۹۶ و ۹۷ سورهٔ انعام (۶): فَالِقُ الإِصْبَاحِ و جَعَلَ اللَّيْلَ سَكَناً وَالشَّمسَ وَ الْقَمَرَ حُسْبَاناً ذٰلِكَ تَقْدِيرُ الْعَزِيزِ الْعَلِيمِ، وَ هُوَ الَّذِي جَعَلَ لَكُمُ النُّجُومَ لِتَهْتَدُوا بِهَا فِي ظُلُمَاتِ الْبَرِّ وَ الْبَحْرِ قَد فَصَّلْنَا الْآيَاتِ لِقَوْمٍ يَعْلَمُونَ، هم اوست که شکافندهٔ صبح است و شب را آرام‌بخش گردانده است و خورشید و ماه را شماری مقرّر داشته است. تقدیر خداوند پیروز دانا چنین است و هم اوست که ستارگان را برای شما آفرید تا در تاریکی‌های خشکی و دریا راه خود را پیدا کنید. به‌راستی که آیات خود را برای اهل معرفت به روشنی بیان کرده‌ایم.

۳. چین: پیچ و تاب. زلف کمند: اضافهٔ تشبیهی، زلف از جهت بلندی و حلقه‌حلقه بودن و قدرت اسیر کردن عاشق، به کمند مانند شده است. کمانچهٔ ابرو: اضافهٔ تشبیهی، ابروی ظریف و زیبای کمان‌مانند. تیر چشم: استعاره از غمزه و عتاب. نجاح: رستگاری، رهایی و نجات. بین زلف، ابرو و چشم و بین تیر و کمان تناسب است.

ای معشوق، کسی نتوانست از کمند گیسویت و از آن ابروی کمانی و تیر نگاهت رهایی یابد؛ به عبارت دیگر، همهٔ عاشقان در دام عشق تو اسیرند و راه نجاتی برای آنان نیست.

۴. آشنا کردن: شنا کردن. ملّاح: دریانورد و کشتی‌بان.

آن‌چنان می‌گریم که از اشک دیده چشمه‌ای در کنارم روان شده است که هیچ شناگری

نمی‌تواند در آن شنا کند.

۵. آب حیات: ← فرهنگ. ذکر: دعا. رواح: شبانگاه.

لب تو چون آب است که جان ما را توان و نیرو می‌دهد و برای وجود خاکی ما هم‌چون دعای شبانه است.

۶. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ. لعل لب: اضافهٔ تشبیهی، لب از جهت سرخی به لعل مانند شده است. کام گرفتن: به مراد و آرزو رسیدن و کام در معنی دهان که در اینجا مراد نیست، با لب ایهام تناسب است. الحاح: اصرار و التماس.

لب لعل تو با صد نوع زاری و نیاز بوسه‌ای داد و دل من با صد هزار اصرار و پافشاری، از لب تو کام گرفت.

۷. ورد: دعا، ذکری که کسی آن را پیاپی در زیر لب تکرار کند. مشتاقان: عاشقان. مسا: شب. صباح: صبح. بین جان و زبان تناسب و بین مسا و صباح تضادّ است.

تا زمانی که شب و روز به هم متّصل‌اند و در پی هم می‌آیند و می‌روند، پیوسته ذکر زبان عاشقان، دعا برای جان توست.

۸. صلاح: خیر و نیکی و پرهیزکاری. رند: شخصی که ظاهرش در ملامت و باطنش در سلامت باشد ← فرهنگ. مجنون: دیوانه. بیت دارای صنعت ردّالعجز الی‌الصّدر است.

ای حافظ، از ما طلب خیر و صلاح و توبه و تقوا را مکن، زیرا از رند و عاشق و دیوانه کسی انتظار اینها را ندارد.

صلاحِ کار کجا وُ منِ خراب کجا؟ ببین تفاوتِ ره کز کجاست تا به کجا
(غزل ۲/۱)

صلاح از ما چه می‌جویی که مستان را صلا گفتیم به دَورِ نرگسِ مستت سلامت را دعا گفتیم
(غزل ۳۷۰/۱)

۹۹

دلِ من در هوایِ رویِ فرّخ بوَد آشفته هم‌چون مویِ فرّخ
به‌جز هندویِ زلفش هیچ کس نیست که برخوردار شد از رویِ فرّخ
۳ سیاهی نیک‌بخت است، آن که دایم بوَد هم‌راز و هم‌زانویِ فرّخ
شود چون بید لرزان، سروِ آزاد اگر بیند قدِ دل‌جویِ فرّخ

بده ساقی شرابِ ارغوانی به یادِ نرگسِ جادویِ فرّخ
۶ دوتا شد قامتم همچون کمانی ز غم، پیوسته چون ابرویِ فرّخ
نسیمِ مُشکِ تاتاری خجل کرد شمیمِ زلفِ عنبربویِ فرّخ
اگر میلِ دلِ هر کس به جایی است بوَد میلِ دلِ من سویِ فرّخ
غلامِ همّتِ آنم، که باشد
چو حافظ بنده وُ هندویِ فرّخ

مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ فعولن (بحر هزج مسدّس محذوف)

۱. فرّخ: مرحوم دکتر خانلری ذیل فرّخ آقا می‌نویسد: «بعضی از ادیبان معاصر، غزل «دل من در هوای روی فرّخ ...» را از حافظ نمی‌دانند و این غزل در نظرشان سست و بی‌مایه جلوه می‌کند. امّا در همهٔ نسخه‌های معتبر و کهن، این غزل ثبت است. به گمان من، این غزل خطاب به فرّخ آقا یا امیرفرّخ است که از سرداران نامی شاه شجاع بوده است. در لشکرکشی شاه شجاع به آذربایجان، این سردار همراه او بوده و به‌حسب تواریخ زمان «امیرفرّخ را به نخجوان نامزد کرد (*تاریخ* محمود کتبی، ۹۳) و در سفر شاه شجاع به لرستان «فرّخ آقا از شاه شجاع بگریخت و به شوشتر رفت (*تاریخ* کتبی، ۱۰۱). از مضمون این غزل می‌توان گمان برد که خود او از حافظ شعری خواسته و حافظ، این غزل را به نام او سروده باشد و اگر چنین باشد، لحن شوخی و طنز را نیز در آن می‌توان یافت.» (*دیوان حافظ*، به تصحیح و توضیح دکتر پرویز *ناتل خانلری*، ۱۲۱۱) ولی مرحوم دکتر معین، فرّخ را نام یکی از محبوبه‌های حافظ می‌داند (*حافظ شیرین‌سخن*، ۱۳۵). هوا: میل و آرزو. بین دل، روی و موی تناسب است.

دل من در آرزوی دیدن چهرهٔ زیبای فرّخ چون گیسوی او مضطرب و پریشان است.

۲. هندو: منسوب به هند، «سیاه از هر چیز» (لغت‌نامه)، مجازاً غلام سیاه. هندوی زلف: اضافهٔ تشبیهی، زلف به غلام سیاه مانند شده است. برخوردار شدن: رسیدن و بهره‌مند شدن. به‌جز گیسوی سیاه فرّخ کس دیگری از چهرهٔ زیبای او نصیب و بهره نبرد.

۳. سیاه: صفت جانشین موصوف، کنایه است ز هندوی زلف در بیت قبل. هم‌راز: ندیم و محرم. هم‌زانو: هم‌نشین و مصاحب.

آن سیاهی که پیوسته محرم و هم‌نشین فرّخ است، بسیار خوشبخت است.

۴. بید: ← ۶۱/۵. سرو آزاد: «درختی است همیشه سبز و به سبب اینکه از برگ‌ریزی خزان و از بار میوه آزاد است، آن را سرو آزاد نام نهاده‌اند.» (*گل و گیاه در ادبیات منظوم فارسی*) دل‌جو: خوب و پسندیده. بین بید و سرو و بین قد و دل در «دل‌جو» تناسب است.

وقتی که سرو آزاد، قامت بلند و پسندیدهٔ فرّخ را می‌نگرد، از شدّت حسادت چون بید بر خود می‌لرزد.

۵. ارغوان: ← ۱۴/۵. شراب ارغوانی: می گلگون و سرخ‌رنگ. نرگس: ← ۲۴/۵. جادو: صفت است، جادوگر و افسونگر.

ای ساقی، به یاد چشم زیبا و افسونگر فرّخ بادهٔ سرخ بده تا بنوشیم.

۶. دوتا شدن: خم شدن. پیوسته: همیشه و به معنی متّصل که در اینجا مراد نیست، با ابرو ایهام تناسب است.

قامتم از غم پیوسته خمید و چون ابروی فرّخ کمانی گشت.

۷. نسیم: رایحه و بوی خوش. مشک: ← ۱/۲. تاتاری: ← ۶۶/۲. شمیم: رایحه و بوی خوش. عنبر: ← ۵۸/۵. بین مشک و عنبر و بین نسیم و شمیم تناسب است.

بوی خوشی که از گیسوی معطّر فرّخ به مشام می‌رسد، آن‌چنان خوش‌بوست که مشک تاتاری را شرمسار کرده است.

۸. اگر آرزوی دل هر کس به جانبی است؛ دل من نیز سوی فرّخ و عشق او تمایل دارد.

۹. همّت: ← ۱۲/۱۲. غلام همّت کسی بودن: کنایه از مرید همّت بلند کسی بودن و خود را در برابر کسی کوچک کردن. هندو: منسوب به هند، «سیاه از هر چیز» (*لغت‌نامه*)، مجازاً غلام سیاه.

من غلام همّت بلند آن کسی هستم که چون حافظ، عاشق و بندهٔ فرّخ باشد.

۱۰۰

دِی پیرِ مَی‌فروش که ذکرش به خیر باد — گفتا شراب نوش و غمِ دل ببَر ز یاد
گفتم به باد می‌دهد هم باده نام و ننگ — گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد
۲ سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست — از بهرِ این معامله غمگین مباش و شاد
بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ — در معرضی که تختِ سلیمان رود به باد

حافظ، گرت ز پندِ حکیمان ملالت است
کوته کنیم قصّه، که عمرت دراز باد

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلات (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف مقصور)

۱. دی: دیروز. پیر می‌فروش: پیر میکده که در نظر حافظ قطب و راهنماست، ← پیر مغان در فرهنگ. از نظر خواجه می و مستی درمان غم و اندوه است ← ۱۴۹/۸.

پیر میکده که یادش به خیر باد، دیروز گفت: باده بنوش و غم دل را از یاد ببر.

۲. به باد دادن: کنایه از نابود کردن و از دست دادن. نام و ننگ: آبرو و اعتبار. هرچه باد باد: هرچه می‌خواهد بشود، بشود، شبیه است به ضرب‌المثل: هرچه پیش آید، خوش آید.

به می سجّاده رنگین کن گرت پیرِ مُغان گوید که سالک بی‌خبر نبْوَد ز راه و رسم منزل‌ها
(غزل ۱/۴)

گفتم شراب آبروی مرا می‌برد و نابودم می‌کند و او گفت: حرف مرا بپذیر. هرچه می‌خواهد بشود، بشود.

۳. مایه: سرمایه. چو: چون، وقتی که. معامله: ایهام دارد: ۱ـ با توجّه به سود و زیان در مصراع قبل، به معنی داد و ستد ۲ـ با توجّه به ابیات قبل و به قرینهٔ «این» کار باده‌نوشی مورد نظر است. بین سود و زیان و بین مایه و معامله تناسب است.

وقتی سود و زیان و سرمایهٔ دنیوی ناپایدارند و از دست می‌روند؛ پس به خاطر این داد و ستد مادّی باده‌نوشی، شاد یا اندوهگین مباش.

۴. باد به دست بودن: کنایه از بی‌حاصل و بی‌بهره بودن. دل نهادن: کنایه از دل‌بسته شدن. هیچ: کنایه از دنیا. معرض: عرضه‌گاه، جای و مکان؛ استعاره از دنیا. سلیمان: ← ۵۷/۲. به باد رفتن تخت سلیمان: ایهام دارد: ۱ـ نابود و ویران شدن تخت سلیمان. ۲ـ اشاره است به مرکب بودن باد برای سلیمان.

در جایی که تاج و تخت و شکوه سلیمانی بر باد فنا می‌رود و ناپایدار است، اگر دل به دنیا بسپاری و دل‌بستهٔ آن شوی، به‌جز باد حاصلی برایت نخواهد داشت و بی‌مراد خواهی بود.

۵. حکیمان: اهل حکمت، دانایان. ملالت: دل‌تنگی و افسردگی. قصّه کوته کردن: داستان و ماجرا را ادامه ندادن، حرف و سخن را به پایان رساندن. بین کوته و دراز تضادّ است.

ای حافظ، اگر از نصیحت حکیمان دل‌تنگ می‌شوی، این ماجرا و سخن را مختصر می‌کنیم. عمرت طولانی باد.

۱۰۱

شراب و عیشِ نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد — زدیم بر صفِ رندان و هرچه باداباد
گِره ز دل بگُشا، وز سپهر یاد مکن — که فکرِ هیچ مهندس چنین گِره نگشاد
۳ زِانقلابِ زمانه عجب مدار، که چرخ — از این فسانه هزاران هزار دارد یاد
قَدَح به شرطِ ادب گیر، زآنکه ترکیبش — ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد
که آگه است که کاووس و کَی کجا رفتند؟ — که واقف است که چون رفت تختِ جم بر باد؟
۶ ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم — که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد
مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر — که تا بزاد و بشد، جامِ می ز کف ننهاد
بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم — مگر رسیم به گنجی در این خراب‌آباد
۹ نمی‌دهند اجازت مرا به سیرِ سفر — نسیمِ بادِ مصلّا وُ آبِ رکناباد

قَدَح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ
که بسته‌اند بر ابریشمِ طَرَب، دلِ شاد

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فع‌لان (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

۱. عیش: خوش‌گذارنی. کار بی‌بنیاد: کار بی‌فایده و بی‌اساس، کار بیهوده و غلط. رندان: جمع رند و رند شخصی که ظاهرش در ملامت و باطنش در سلامت باشد ← فرهنگ. بر صف رندان زدن: در صف رندان قرار گرفتن و در شمار آنان درآمدن. هرچه باداباد: هرچه می‌خواهد بشود، بشود.

شراب‌نوشی و عیش و عشرت پنهانی که شیوهٔ زاهدان ریاکار است، کار بی‌اساس و بی‌فایده‌ای است؛ بنابراین ما در صف رندان لاابالی بی‌باک درمی‌آییم. هرچه می‌خواهد بشود، بشود.

۲. گره از دل گشادن: کنایه از غم و غصّه را از دل بردن. مهندس: عالم علم هندسه، ریاضی‌دان و در اینجا کنایه از منجّم و ستاره‌شناس است به اعتبار اینکه، علم نجوم بر اساس علم هندسه و اَشکال فلکی است.

دل‌تنگی مکن و از فلک و ستارگان توقّعی نداشته باش و کارها را از آنها مدان، زیرا هیچ منجّمی نتوانسته است که گره از کار بگشاید و حلّ معمّا کند.

۳. انقلاب: تغییر و تحوّل، فتنه و آشوب.

از دگرگونی روزگار شگفت‌زده مشو، زیرا فلک از این فتنه و آشوب‌ها هزاران هزار در خاطر دارد.

۴. قدح: جام و پیالهٔ شراب. جمشید: «از پادشاهان افسانه‌ای ایران، پسر طهمورث و چهارمین شاه پیشدادی که ۷۰۰ سال شاهی کرد. دوختن، کشتی‌رانی و پزشکی را به مردم آموخت. آهن را نرم کرد و از آن سلاح ساخت. عطر اختراع کرد. ابنیه و حمّام ساخت و از این قبیل ابداع بسیاری از امور به او منسوب است؛ چنان‌که جشن نوروز را نیز او بنا نهاد. از کارهای دیگر او استخراج گوهر است. او برای خود تختی گوهرنشان ساخت. این تخت مانند تخت سلیمان در هوا حرکت می‌کرد و این یکی از جهات خلط جمشید و سلیمان است. جمشید هم‌چنین شراب را اختراع کرد و جام شراب ساخت که دارای هفت خط بود؛ از این‌رو، مقصود از بزم جم یا مجلس جم یا جمشید، مجلس طرب و باده‌گساری است. او هم‌چنین مخترع جام جهان‌نماست. جام جهان‌نما جامی بود که جمشید اوضاع جهان را در آن مشاهده می‌کرد. این جام بعدها به کیخسرو و بعد از او به دارا رسید. از آنجاکه جمشید مخترع شراب و جام شراب است که به آن نیز جام جم گویند، در ادبیات عرفانی، جام شراب هم‌چون جام جهان‌نما تمام رازهای هستی را بر آدمی آشکار می‌نماید و عارفان غالباً جام‌جم یا جام جهان‌نما را به دل تعبیر کرده‌اند.» (*فرهنگ تلمیحات*). بهمن: «نام پسر اسفندیار که پس از کشته شدن پدرش، نیای او، گشتاسب، سلطنت را به او داد. برخی بهمن را همان اردشیر درازدست دانسته‌اند. بعد از بهمن، همای، دخترش، به سلطنت رسید و پس از همای، پسر او موسوم به داراب و پس از داراب، پسرش دارا و این دارا (= داریوش سوم) همان است که در جنگ با اسکندر کشته شد.» (*فرهنگ تلمیحات*). قباد: «کیقباد یا قباد پدر کاووس نخستین پادشاه کیانی است. چون گرشاسب، آخرین شاه پیشدادی درگذشت، زال رستم را به جستجوی کیقباد که از نژاد فریدون بود، به‌کوه البرز فرستاد. رستم او را در کوه البرز یافت و با خود آورد و او شاه ایران شد و افراسیاب را شکست داد.» (*فرهنگ تلمیحات*)

پیمانهٔ شراب را با ادب در دست گیر، زیرا از کاسهٔ سر جمشید و بهمن و قباد ساخته شده است.

۵. کاووس: کیکاووس پسر کیقباد دومین پادشاه سلسلهٔ کیانیان و در شاهنامهٔ فردوسی داستانش مفصّل آمده است. کی: در لغت به معنی پادشاه است، لقب پادشاهان کیانی است و در اینجا به شخص خاصّی اشاره ندارد. واقف: آگاه. بر باد رفتن تخت جم: ایهام دارد: ۱ـ اشاره است به تحت فرمان بودن باد برای سلیمان و بردن تخت و شادُروان او به هر سو ← ۵۷/۲.

۲ـ نابود شدن و بر باد رفتن تخت سلیمان. ۳ـ از بین رفتن تخت جمشید که خرابه‌های آن در نزدیکی شیراز است، و به احتمال قوی، حافظ خرابه‌های آن را دیده است.

چه کسی آگاه است که کاووس و کی کجا رفتند و تخت جمشید چگونه بر باد رفت؟

۶. شیرین: از معشوقه‌های خسرو پرویز که بعدها با او ازدواج کرد و در ادبیات فارسی، از شخصیّت‌های عاشقانهٔ شعر فارسی است ← ۷۳/۷. لاله: ← ۵۸/۹. فرهاد: ← ۵۴/۴.

از حسرت وصال لب زیبای شیرین، هنوز می‌بینم که از اشک خونین فرهاد از تربتش لاله می‌روید.

۷. مگر: قید تأکید است، گویی، همانا. زادن: متولّد شدن. شدن: رفتن و مردن.

خواجه مجموعهٔ گلبرگ‌های لاله را به جام شراب مانند کرده است که گویی پیوسته جام به دست است و باده می‌نوشد.

می‌کَشیم از قَدَحِ لاله شرابی موهوم　　چشمِ بد دور که بی‌مطرب و می مدهوشیم

(غزل ۳۷۶/۶)

بی‌شک لاله نیز از بی‌وفایی دنیا آگاه بود که از هنگام تولّد تا مرگ دست از جام می سرخ‌رنگ نکشید و پیوسته مست بود.

بر برگِ گُل به خونِ شَقایق نوشته‌اند　　کآن کس که پخته شد، میِ چون ارغوان گرفت

(غزل ۸۷/۹)

۸. خراب شدن: مست و بی‌خویش شدن و خراب در معنی ویرانی که در اینجا مراد نیست، با آباد ایهام تضاد و با «خراب» در «خراب‌آباد» جناس تامّ است. خراب‌آباد: کنایه از دنیا به این اعتبار که از ویرانی و تباهی آباد شده است و دارای صنعت پارادوکس است. بین گنج و خراب تناسب است به این سبب که در قدیم گنج را در خرابه‌ها پنهان می‌کردند.

بشتاب و بیا تا لحظه‌ای مست و بی‌خویش شویم، شاید در این دنیای ویران و تباه به گنجی برسیم؛ زیرا گنج واقعی در خرابی و مستی است.

۹. نسیم: بوی خوش. مصلّا: جای نماز، از گردشگاه‌های شیراز بوده است با باغ‌ها و گل و گلزارهای زیبا. آب رکناباد: ← ۳/۲.

نسیم ملایم مصلاّ و آب رکن‌آباد به من اجازهٔ گردش و سفر نمی‌دهند.

۱۰. قدح: جام و پیالهٔ شراب. چنگ: ← ۲۹/۸. ابریشم: «تارهایی که بر سازهای رشته‌ای کشیده می‌شود و از جنس‌های گوناگون است. در قدیم تارهای چنگ را از موی اسب یا ابریشم تاب‌داده و زه می‌ساختند و در روزگار ما علاوه بر زه یا رودهٔ حیوانات، این تارها را از فلز نیز

می‌سازند. » (*حافظ و موسیقی*، ۴۴). طرب: شادی و خوشی. ابریشم طرب: اضافهٔ تشبیهی، طرب به ابریشم‌های ساز مانند شده است.

هم‌چون حافظ فقط با نغمه و آهنگ چنگ، جام باده را بگیر و بنوش، زیرا دل شاد را با ابریشم طرب‌انگیز ساز پیوند کرده‌اند.

۱۰۲

دوش آگهی ز یارِ سفرکرده داد باد — من نیز دل به باد دهم، هرچه باد باد
کارم بدآن رسید، که همرازِ خود کنم — هر شام، برقِ لامع و، هر بامداد، باد
۳ در چینِ طُرّهٔ تو دلِ بی‌حفاظِ من — هرگز نگفت مسکنِ مألوف یاد باد
امروز قدرِ پندِ عزیزان شناختم — یارب روانِ ناصحِ ما از تو شاد باد
خون شد دلم به یادِ تو، هرگه که در چمن — بندِ قبایِ غنچهٔ گُل می‌گشاد باد
۶ از دست رفته بود وجودِ ضعیفِ من — صبحم به بویِ وصلِ تو جان بازداد باد

حافظ، نهادِ نیکِ تو کامت برآورَد
جان‌ها فدایِ مردمِ نیکونهاد باد

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلات (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف مقصور)

۱. دوش: دیشب و دوش در معنی کتف که در اینجا مراد نیست، با دل ایهام تناسب است. آگهی: خبر. دل به باد دادن: ایهام دارد: ۱ـ دل را به عنوان مژدگانی به باد دادن (زیرا باد از یار سفرکرده خبر آورده است). ۲ـ کنایه از بی‌دل و بی‌قرار شدن. هرچه باد باد: هرچه می‌خواهد بشود بشود، هرچه پیش آید خوش آید. بین باد اوّل و دوم با سوم و چهارم جناس تامّ است.

دیشب باد از معشوق سفرکردهٔ من خبری آورد و من نیز در عوض آن، دل عاشق خود را به باد دادم. هرچه پیش آید، خوش آید.

۲. برق لامع: در لغت به معنی برق درخشان. از دیرباز، در ادبیات ارتباطی بین عاشق با برق درخشان آسمان است؛ بدین معنی که برق‌های آسمان به هنگام شب، آتش عشق را در دل عاشق افزون می‌کند و پرتو زودگذر آن نیز درخشندگی نگاه معشوق را تداعی می‌نماید و هم‌چنین باد بامدادی که پیام‌آور معشوق به عاشق است، بوی زلف یار را به همراه

می‌آورد ← صبا در فرهنگ.

کارم به آنجا رسیده است که هم‌راز و هم‌نشین هر شامگاه و صبحگاه من، برق درخشان آسمان و نسیم خوش‌بوی سحرگاهی است.

۳. طرّه: موی جلوی پیشانی، زلف تابدار و آراسته. بی‌حفاظ: ناسپاس و حق‌ناشناس. مسکن مألوف: وطن اصلی. بین یاد و باد جناس خطّ است.

در پیچ و تاب گیسوی زیبای یار، دل عاشقم چنان الفت گرفت و ساکن شد که دیگر این دل ناسپاس هرگز از سینه که وطن اصلی او بود، یادی نکرد و سخنی نگفت.

تا دلِ هرزه‌گردِ من رفت به چینِ زلفِ او　　زآن سفرِ درازِ خود عزمِ وطن نمی‌کند
(غزل ۱۹۲/۳)

۴. ناصح: نصیحت‌کننده و پنددهنده.

امروز دانستم که پند و اندرز دوستان تا چه اندازه باارزش است. خدایا، روح و روان نصیحت‌کنندهٔ ما از جانب تو شاد و خرسند باد.

۵. چمن: سبزه و گیاه، مجازاً باغ. قبا: جامه‌ای بلند که جلوی آن تا پایین باز است و معمولاً با بند و قیطان بسته می‌شود. در اینجا استعاره از کاسبرگ‌های غنچه است که آن را دربرمی‌گیرد. گل: گل سرخ. گشوده شدن بند قبای غنچهٔ گل: کنایه از شکفته شدن غنچهٔ گل. بین چمن، غنچه، گل و باد تناسب است.

ای معشوق، هر زمان که باد در چمن گره از بند قبای گل می‌گشود و آن را شکفته می‌کرد، دل شیدا و بی‌قرار من به یاد بازکردن بند قبای تو از حسرت دوری تو خون می‌شد.

۶. وجود ضعیف: تن رنجور و ناتوان. صبحم: صبح مرا، ضمیر متّصل «م» در حالت مفعولی است. بو: ایهام دارد: ۱ـ امید و آرزو ۲ـ رایحه که در این معنی با باد تناسب است. وصل: پیوند با محبوب، وصال. بین داد و باد جناس لاحق است.

تن نحیف و ناتوانم از دست رفته بود که نسیم سحرگاهی با امید دادن به وصال تو جان دوباره به آن بخشید.

۷. نهاد: سرشت و باطن. کام: آرزو.

ای حافظ، سرشت و باطن خوب تو سبب رساندن تو به آرزویت می‌شود. جان‌ها فدای مردم پاک‌نهاد باد.

۱۰۳

روزِ وصلِ دوستداران یاد باد — یاد باد آن روزگاران یاد باد
کامم از تلخیِ غم چون زهر گشت — بانگِ نوشِ شادخواران یاد باد
۴ گرچه یاران فارغ‌اند از یادِ من — از من ایشان را هزاران یاد باد
مبتلا گشتم در این بند و بلا — کوششِ آن حق‌گزاران یاد باد
گرچه صد رود است در چشمم مدام — زنده‌رودِ باغ‌کاران یاد باد

رازِ حافظ بعد از این ناگفته ماند
ای دریغا رازداران یاد باد

فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلات (بحر رملِ مسدّس مقصور)

۱. وصل: پیوند با محبوب، وصال. دوستداران: عاشقان و معشوقان.
روزِ به هم رسیدن عاشقان و معشوقان و کسانی که یکدیگر را دوست می‌دارند یاد باد و یاد آن روزگاران به خیر.

۲. کام: دهان. نوش: سخن باده‌نوشان به هنگام نوشیدن شراب، گوارا باشد، بنوش و گوارا باد. شادخواران: می‌گساران شاد و خوش که بی‌پروا و بدون ترس شراب نوشند.
دهانم از تلخی غم و اندوه چون زهر شد. یاد آن روزگاری که صدای نوشانوش گفتن باده‌نوشانی که بی‌پروا شراب می‌نوشیدند، به خیر باد.

۳. فارغ: راحت و آسوده. فارغ از یاد کسی بودن: او را یاد نکردن.
هر چند دوستان مرا از یاد برده‌اند، ولی من هزاران بار از آنان یاد می‌کنم.

۴. حق‌گزاران: حق‌شناسان، کسانی که حقّ دوستی را رعایت می‌کنند.
اکنون که اسیر بند و بلا شده‌ام، کسی به فریاد دل من نمی‌رسد. یاد آن یاران حق‌شناس که حقّ دوستی را رعایت می‌کردند، به خیر باد.

۵. رود: استعاره از اشک. زنده‌رود: زاینده‌رود، رود معروفی است که از وسط اصفهان می‌گذرد. زنده‌رود باغ‌کاران: « در این بیت قراءت صحیح همان « زنده‌رود و باغ‌کاران است » نه « زنده‌رودِ باغ‌کاران » که در چاپ قزوینی آمده است و مؤیّد آن شعر خواجوی کرمانی است:
راستی را در صفاهان خوش بوَد آوازِ رود — در میانِ باغ‌کاران یا کنارِ زنده‌رود
که می‌رساند باغ‌کاران از کنار زنده‌رود یا زاینده‌رود فاصله داشته است و ربطی به آن نداشته

است تا زنده‌رود را به باغ‌کاران اضافه کنند. « باغ‌کاران » در اصفهان از آثار ملک‌شاه سلجوقی، پسر الب‌ارسلان بوده است. در « راحة‌الصّدور » راوندی در شرح حال ملک‌شاه گوید: « و از جهت دارالملک و نشستِ خویش از همهٔ ممالک اصفهان اختیار کرد و آنجا عمارت‌های بسیار فرمود، در شهر و بیرون شهر، از کوشک‌ها و باغ‌ها چون باغ‌کاران و بیت‌الماء و باغ احمد سیاه و باغ دشت گور و غیر آن ... . »

از ساختار غزل برمی‌آید که آن را در حسرت و به یاد روزهای خوشی که در اصفهان گذرانده بوده، سروده است و آنجا یاران و دوستانی داشته است. امّا می‌توان این غزل را مویّد کسانی دانست که او را اصلاً اصفهانی دانسته‌اند یا شاید کسانی که او را از اصفهان گفته‌اند، از روی غزل چنین حدسی زده‌اند. » (*آیینهٔ جام*، ۲۱۶)

اگرچه پیوسته در دیدگانم صد رود جاری است، ولی یاد زاینده‌رود و باغ‌کاران به خیر باد.

۶ راز حافظ بعد از جدایی و دوری دیگر به کسی گفته نشد، افسوس یاد آن دوستان رازدار به خیر باد.

۱۰۴

جمالت آفتابِ هر نظر باد — ز خوبیِ رویِ خوبت خوب‌تر باد
همایِ زلفِ شاهین‌شه‌پرت را — دلِ شاهانِ عالَم زیرِ پر باد
۳ کسی کاو بستهٔ زلفت نباشد — چو زلفت درهم و زیر و زبر باد
دلی کاو عاشقِ رویت نباشد — همیشه غرقه در خونِ جگر باد
بُتا، چون غمزه‌ات ناوک فشانَد — دلِ مجروحِ من پیشش سپر باد
۶ چو لعلِ شکّرینت بوسه بخشد — مَذاقِ جانِ من زو پرشکر باد
مرا از توست هر دَم تازه‌عشقی — تو را هر ساعتی حُسنی دگر باد

به‌جان، مشتاقِ رویِ توست حافظ
تو را در حالِ مشتاقان نظر باد

مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ مفاعیل (بحر هزج مسدّس مقصور)

۱. جمال: زیبایی و نیکویی. نظر: چشم. آفتاب: مجازاً نور و روشنی.

جمال و زیبایی‌ات نور و روشنی هر دیده باد و چهرهٔ زیبا و نیکوی تو از خوب هم خوب‌تر باد.

۲. هما: «مرغی است افسانه‌ای که استخوان می‌خورد و مبارک و خوش‌یمن است و سایه‌اش بر سر هر کس افتد، به دولت و سلطنت رسد. در ادبیات فارسی، آن را مظهر فرّ و شکوه دانند و به فال نیک گیرند.» (*لغت‌نامه*). همای زلف: اضافهٔ تشبیهی، زلف معشوق از جهت اینکه سایه‌اش برای عاشق مبارک و فرخنده است، به هما مانند شده و سپس برای آن بال‌هایی چون شاه‌پر شاهین تصوّر شده است. شاهین: پرنده‌ای است شکاری بسیار جسور و باشهامت که بدآن شکار کنند. بین هما، شاهین، شه‌پر و پر تناسب است.

دل شاهان جهان در زیر پر همای گیسوی چون شاهین‌شه‌پر تو باد.

۳. بسته: اسیر و گرفتار. درهم: پریشان و آشفته.

هر آن کس که عاشق تو نشود و دلش در زلف تو اسیر نباشد، مانند گیسوی آشفته‌ات درهم و پریشان باد.

۴. خون جگر: کنایه از غم و غصّه.

ای معشوق، آن دلی که عاشق روی تو نباشد، پیوسته گرفتار غصّه و ماتم باد.

۵. بتا: ای بت و بت استعاره از معشوق زیبارو که عاشق، او را تا حدّ پرستش می‌پرستد. غمزه: ← ۲۴۹/۸. ناوک: تیرکوچک، استعاره از مژگان و نگاه معشوق. ناوک افشاندن: تیر انداختن.

ای معشوق زیبا، وقتی با ناز و غمزه تیر مژه و نگاه پرتاب می‌کنی، بگذار که دل آزرده و رنجور من پیش آن ناز و کرشمه‌ها سپر بلا باشد.

۶. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ، استعاره از لب معشوق. لعل شکّرین: لب زیبا و شیرین، لبی که سخنان زیبا و دل‌نشین می‌گوید. مذاق: ذائقه و حسّ چشایی. مذاق جان: استعاره مکنیّه، ذائقه و کام جان.

وقتی لب سرخ و شیرینت بوسه می‌دهد، بگذار مذاق جان من از آن شیرین شود.

۷. ساعت: لحظه. حسن: جمال و زیبایی.

هر دم عشق من به تو رنگ تازه‌ای به خود می‌گیرد و امید است که هر لحظه حسن تو نیز افزون گردد و به گونهٔ دیگری باشد.

۸. به‌جان: از صمیم قلب، با همهٔ وجود. نظر: نگاه، توجّه و عنایت.

حافظ از دل و جان مشتاق دیدار چهرهٔ زیبای توست و از خدا می‌خواهم که تو نیز در حال عاشقان و مشتاقانت توجّه و عنایتی بکنی.

۱۰۵

صوفی ار باده به اندازه خورَد نوشش باد — ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد
آن که یک جرعه می از دست توانند دادن — دست با شاهدِ مقصود در آغوشش باد
۳ پیرِ ما گفت خطا بر قلمِ صُنع نرفت — آفرین بر نظرِ پاکِ خطاپوشش باد
شاهِ تُرکان سخنِ مدّعیان می‌شنود — شرمی از مَظلمهٔ خونِ سیاووشش باد
گرچه از کبر، سخن با منِ درویش نگفت — جان فدایِ شکرین‌پستهٔ خاموشش باد
۶ چشمم از آینه‌دارانِ خط و خالش گشت — لبسم از بوسه‌ربایانِ بر و دوشش باد
نرگسِ مستِ نسوازش‌کُنِ مردم‌دارش — خونِ عاشق به قَدَح گر بخورَد نوشش باد

به غلامیِ تو مشهورِ جهان شد حافظ
حلقهٔ بندگیِ زلفِ تو در گوشش باد

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلان (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

۱. صوفی: پیرو طریقت تصوّف ← فرهنگ. نوش: گوارا و شیرین.

صوفی خود را پارسا می‌داند و با شراب‌خواری مبارزه می‌کند، ولی خواجه به طنز می‌فرماید: اگر صوفی به اندازه باده بنوشد، گوارای وجودش باشد، وگرنه فکر شراب‌خواری و مستی را باید به فراموشی بسپارد؛ به عبارت دیگر، صوفی هرگز نمی‌تواند اعتدال و اندازه را در باده‌نوشی رعایت نماید. بنابراین از دیدگاه خواجه شراب نوشیدن صوفی بر او حرام باد.

صوفیِ سرخوش از این دست که کج کرد کلاه — به دو جامِ دگر آشفته شود دستارش
(غزل ۲۷۷/۸)

صوفی ز کنجِ صومعه با پایِ خُم نشست — تا دید محتسب که سبو می‌کشد به دوش
(غزل ۲۸۵/۲)

۲. آن که: آن کسی که، کنایه از صوفی در بیت قبل. شاهد: ← ۱۱/۷. شاهد مقصود: ایهام دارد: ۱ـ معشوق مورد نظر ۲ـ اضافهٔ تشبیهی، آرزو و هدف زیبا به معشوق مانند شده است و در اینجا یعنی آرزوهای زیبا و خوب.

آن کسی که بتواند از یک جرعه مَی بگذرد و آن را ببخشد، امیدوارم که به معشوق زیبایش برسد و همهٔ آرزوهای او برآورده گردد؛ ولی خواجه معتقد است که صوفی این

گذشت و همّت را ندارد که از یک جرعه مَی بگذرد.

۳. پیر: مرشد و راهنمای سالکان ← فرهنگ. صنع: آفرینش. نظر: نگاه ← فرهنگ.

این بیت از ابیاتی است که دربارهٔ آن بحث‌های بسیاری شده است و ما در اینجا قصد بیان کردن همهٔ آنها را نداریم. آنچه که در این بیت مورد نظر است: ۱ـ معنایی است که از ظاهر بیت به دست می‌آید و آن اینکه: پیر و مرشد ما گفت که بر قلم آفرینش خطا و اشتباهی نرفته است؛ به همین سبب خواجه با طنز و تعریض به پیر خود می‌گوید: آفرین بر نظر پاک خطاپوش پیر ما باد که علی‌رغم خطا در آفرینش، از آن چشم‌پوشی کرده و گفت که خطایی نیست. ۲ـ معنایی است که بر اساس نظر استادم، جناب آقای دکتر شفیعی کدکنی که بر سر درس حافظ فرمودند، می‌باشد و آن اینکه: یکی از خصوصیّات پیر، اِشراف به ضمایر سالکان است و پیر زمانی که از ضمیر و باطن سالکان خواند که خطایی بر صنع رفته است، به آنها گفت که هرگز در آفرینش سهو و اشتباهی وجود ندارد و بدین ترتیب ذهن سالکان را از اشتباه پاک نمود. و خواجه به پیر خود می‌فرماید: آفرین بر نظر پیر باد که خطا را از ذهن سالکان پاک کرد و پوشاند.

۴. شاه ترکان: کنایه از شاه شجاع است که از جانب مادر به ترکان قراختایی می‌رسید و نیز اگر شاه ترکان را افراسیاب بدانیم، با سیاووش ایهام تناسب است. خواجه در جای دیگر، شاه ترکان را افراسیاب می‌خواند:

شاهِ تُرکان چو پسندید و به چاهم افکنْد　　دستگیر ار نشود لطفِ تهمتن، چه کنم؟

(غزل ۳۴۵/۵)

مدّعیان: جمع مدّعی و مدّعی ادّعاکننده و در نزد حافظ، لاف‌زن و کسی که دعوی هنر و عشق کند، ولی‌کم‌مایه و دروغگوست. سیاورش: « یا سیاوخش پسر کاووس است که در خردی نزد رستم پرورش یافت و بعد از آموختن فنون پهلوانی به نزد پدر بازگشت. سیاووش بسیار زیبا بود. سودابه، زن کاووس، بر او عاشق گشت، لیکن سیاووش او را از خود براند و بدین سبب سودابه کاووس را بر او بدگمان ساخت. سیاووش برای اثبات بی‌گناهی خود به میان آتش رفت و سالم بیرون آمد؛ سپس کاووس او را به جنگ تورانیان فرستاد، امّا سیاووش با افراسیاب صلح کرد. کاووس از شنیدن این خبر سخت برآشفت. سیاووش از بیم پدر به ایران بازنگشت. افراسیاب دختر خود، فرنگیس را به سیاووش داد و او را عزیز داشت. فرنگیس مادر کیخسروست. گرسیوز، برادر افراسیاب، به سیاووش حسد برد و

افراسیاب را بر او بدگمان ساخت؛ از این‌رو، افراسیاب به جنگ سیاووش آمد و شخصی به نام گروی‌زره که از خویشان افراسیاب و از یاران گرسیوز و یا به قول صاحب مجمل‌التّواریخ برادر پیران بود، سر سیاووش را در تشتی از تن جدا کرد. گروی عاقبت‌الامر در جنگ دوازده رخ به دست گیو اسیر شد و به فرمان کیخسرو او را پاره‌پاره کردند و گرسیوز به دست کیخسرو کشته شد. علّت حسد گرسیوز به سیاووش این بود که چون سیاووش سیاووش‌گرد را ساخت، افراسیاب گرسیوز را با هدایایی به آنجا فرستاد. در هنرنمایی‌های گوناگون گرسیوز از سیاووش عاجز آمد تا اینکه پیشنهاد کرد با سیاووش نبرد کند. سیاووش گفت نبرد با برادر شاه از ادب به دور است و چون گروی برای این کار داوطلب شد، سیاووش گفت من حاضرم با دو نفر نبرد کنم. دَمور از یاران گرسیوز هم به پیش آمد. سیاووش گروی را از زین بلند کرد و به میدان انداخت و دمور را نیز از زین بلند کرد و زیر بغل گرفته، به نزد گرسیوز برد. این بود که گرسیوز و گروی و دمور کینهٔ سیاووش را به دل گرفتند و به افراسیاب گفتند که کیکاووس لشکر بسیاری به نزد سیاووش فرستاده، تا او را بر تو بشوراند و بدین ترتیب افراسیاب را فریفتند. از خون سیاووش گیاهی دارویی رست که به خون سیاووش یا خون سیاووشان معروف است و در اسکندرنامه، ۲۴۳، در فصل « رفتن شاه اسکندر به سیاووش‌گرد ... » گوید که چون اسکندر به سیاووش‌گرد رسید، « همان ساعت برنشست و برفت تا آنجاکه گور سیاووش بود. چون آنجا رسید، پنداشت که بهشت است. بر سر خاک او رفت. خاک او سرخ بود. خون تازه دید که می‌جوشید و در میان آن خون گرم، گیاهی برآمده بود سبز ... . » باید توجّه داشت که در شعر فارسی گاهی مراد از خون سیاووش یا خون سیاووشان شراب است. عاقبت‌الامر رستم به قیادت کیخسرو برای خواستن کین سیاووش به ترکستان رفت و بسیاری را بکشت. » (*فرهنگ تلمیحات*)، در اینجا می‌تواند استعاره از خود شاعر باشد.

شاه ترکان (شاه شجاع یا افراسیاب) سخنان دشمنان و مدّعیان را می‌شنود و از ظلمی که بر حافظ و یا سیاووش کرده است، شرمش باد.

۵. کبر: تکبّر و غرور. درویش: فقیر و تهی‌دست، استعاره از خود شاعر. خواجه چندین بار خود را در دیوان، درویش خوانده است؛ از جمله:

درویش نمی‌پرسی و، ترسم که نباشد　　اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت

(غزل ۱۵/۳)

شکرین‌پستهٔ خاموش: استعاره از لبان شیرین یار که خاموش است و سخن نمی‌گوید.

اگرچه معشوق دلربا از روی غرور و تکبّر با من درویش عاشق سخن نگفت، ولی جان من فدای آن لبان شیرین او باد که چون پسته خاموش است و سخن نمی‌گوید.

۶. آینه‌داران: جمعِ آینه‌دار و آینه‌دار در لغت به معنی غلام و بنده است و نیز به معنی آرایشگر آمده است. در دربار شاهان رسم بر آن بود که غلامانی آینه به دست بایستند و منتظر باشند تا هر وقت شاه چهرهٔ خود را بخواهد در آن ببیند، آینه را در مقابل او بگیرند. خط: موهای تازه‌رسته‌ای که گرد رخسار خوب‌رویان برآمده باشد. خال: نقطهٔ سیاهی که مظهر زیبایی و زینت‌بخش چهرهٔ معشوق و یکی از لوازم حسن اوست. بر و دوش: سینه و شانه.

خواجه می‌فرماید: چشم من به معشوق می‌نگرد و بهرهٔ خود را می‌برد و امید است که لب من نیز او را ببوسد و به کام خود برسد. مرکز هنر این بیت در مصراع دوم است. شاعر طوری حروف الفبا را در کنار هم می‌چیند که به هنگام خواندن، لب حالت بوسه به خود می‌گیرد و گویی که یار را می‌بوسد.

۷. نرگس: ← ۲۴/۵. مردم‌دار: ایهام دارد: ۱ـ آن که مردم‌داری می‌کند، بذله‌گو و خوش‌سخن است. ۲ـ مردمک چشم است؛ یعنی چشم معشوق که دارای مردمک است. خون کسی را خوردن: کنایه از او را به رنج و زحمت انداختن و او را کشتن. قدح: جام و پیالهٔ شراب. نوش: شیرین و گوارا.

اگر چشم مست و پرخمار معشوق که نوازش‌کن و مردم‌دار است، خون عاشق را قدح‌قدح بنوشد، نوش جانش باد.

۸. حلقهٔ بندگی: حلقه‌ای بوده در قدیم که برای شناخته شدن به گوش غلامان می‌انداختند.

حافظ به غلامی تو مشهور عالم شد و امید است که حلقهٔ بندگی زلف تو نیز در گوشش باشد؛ یعنی مطیع و فرمانبر تو گردد.

۱۰۶

تنت به نازِ طبیبان نیازمند مباد — وجودِ نازکت آزردهٔ گزند مباد

سلامتِ همه آفاق در سلامتِ توست — به هیچ عارضه شخصِ تو دردمند مباد

۳ جمالِ صورت و معنی ز امنِ صحّتِ توست — کسه ظاهرت دُژم و، باطنت نژند مباد

در این چمن چو درآید خزان به یغمایی — رهش به سروِ سهی‌قامتِ بلند مباد

در آن بساط که حُسنِ تو جلوه آغازد مجالِ طعنهٔ بدبین و بدپسند مباد
۶ هر آن که رویِ چو ماهت به چشمِ بد بیند بر آتشِ تو به‌جز جانِ او سپند مباد

شفا ز گفتهٔ شکّرفشانِ حافظ جوی
که حاجتت به علاجِ گلاب و قند مباد

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلات (بحر مجتثّ مثمّن مخبون مقصور)

۱. ناز طبیبان: غرور و فخرفروشی پزشکان. نازک: لطیف و ظریف. آزرده: رنجور و بیمار. گزند: آسیب، صدمه. بین ناز و نیاز و بین ناز و نازک جناس زاید است.

امیدوارم که تن تو هرگز بیمار نشود و نیازمند ناز و غرور طبیبان نگردد و جسم لطیف و ظریف تو از صدمه و آسیب به دور باشد.

۲. آفاق: جمعِ افق، کرانه‌ها و سرزمین‌ها، کنایه از جهان و مردم آن. عارضه: بیماری، آسیب و حادثه. شخص: تن، جسم. بین سلامت و درد در « دردمند » تضادّ است.

سلامت جهان و مردم آن وابسته به سلامتی توست و تن و جسم تو هرگز دچار درد و بیماری نشود.

۳. جمال: زیبایی و نیکویی. صورت و معنی: ظاهر و باطن. امن: آسایش و آسودگی. صحّت: سلامتی. دژم: افسرده و غمگین. نژند: غمگین و پریشان.

به برکت سلامتی توست که ظاهر و باطن در نهایت زیبایی و نیکویی است. آرزو دارم که هرگز جسم و روحت غمگین و پریشان نباشد

۴. در این چمن: استعاره از شیراز. خزان: استعاره از فنا و نیستی. یغمایی: غارتگری. سرو سهی: ← ۷۶/۵.بین چمن و سرو سهی تناسب است.

وقتی در این چمن و سرزمین، خزان غارتگری خود را بیاغازد و فنا و نیستی همه جا را بگیرد، ای معشوق، آرزو می‌کنم گذرش به سرو بلندقامت و زیبای تو نیفتد و تو پیوسته در امن و آسایش باشی.

۵. بساط: جا و سرزمین، مجلس. حسن: جمال و زیبایی. مجال: وقت و فرصت. طعنه: سرزنش و عیب‌جویی.

در آن مجلس و سرزمینی که جمال و زیبای تو شروع به جلوه‌گری می‌کند. امیدوارم که بدبین و بدپسند فرصتی برای سرزنش و عیب‌جویی نداشته باشد.

۶. سپند: «کوتاه‌شدهٔ اسپند است و به آن اسفند نیز گفته می‌شود، تخم گیاهی است از تیرهٔ سُدابیان که بیشتر در نواحی مرکزی و شرقی و جنوبی و غربی آسیا در آب و هوای معتدل می‌روید. تخم آن را برای دفع چشم بد در آتش می‌ریزند.» (*گل و گیاه در ادبیات منظوم فارسی*). بین آتش، سپند و چشم بد تناسب است.

هر آن کس که چهرهٔ چون ماه تو را با چشم بد بنگرد، آرزومندم که جان او در حسرت جمال و زیبایی تو و یا در آتش فراق و اندوه تو هم‌چون سپند بسوزد و نابود شود.

۷. شکّرفشان: شکرافشان، شکرریز. گفتهٔ شکّرفشان: سخن شکرریز و شیرین، کنایه از شعر شیرین شاعر است. علاج: درمان. گلاب: «در طب سنّتی، برای رفع درد سر و بی‌هوشی گلاب بر سر و روی می‌زده‌اند.» (*هدایة‌المتعلّمین*، ۲۱۸، به *نقل از در جستجوی حافظ*، ۱۳۵). قند: «در طب سنّتی از نوعی قند به نام «بانیذ» و «به» دارویی می‌ساخته‌اند که گرمی، خشکی و حرارت را از بدن بیمار زایل می‌کرده است.» (*الابنیه عن حقایق الادویه*، ۱۸۱، به *نقل از در جستجوی حافظ*، ۱۳۵). گلاب و قند: دارویی که طبیبان قدیم برای تقویت قلب تجویز می‌کردند. بین شکر در «شکّرفشان»، گلاب و قند و بین شفا و علاج تناسب است.

از شعر شیرین و سخنان دل‌نشین حافظ درمان درد خود را بطلب که امید است برای درمان درد خود هرگز نیازی به شربت گلاب و قند نداشته باشی.

۱۰۷

حُسنِ تو همیشه در فزون باد — رویت همه ساله لاله‌گون باد
اندر سرِ ما خیالِ عشقت — هر روز که باد، در فزون باد
۳ هر سرو که در چمن درآید — در خدمتِ قامتت نگون باد
چشمی که نه فتنهٔ تو باشد — چون گوهرِ اشک، غرقِ خون باد
چشمِ تو ز بهرِ دلربایی — در کردنِ سِحر، ذوفنون باد
۶ هر جا که دلی است، در غمِ تو — بی‌صبر و قرار و بی‌سکون باد
قیدِ همه دلبرانِ عالَم — پیشِ الفِ قَدَت، چون نون باد
هر دل که ز عشقِ توست خالی — از حلقهٔ وصلِ تو برون باد

لعلِ تو که هست جانِ حافظ
دور از لبِ مردمانِ دون باد

مفعول ـ مفاعلن ـ مفاعیل (بحر هزج مسدّس اخرب مقبوض مقصور)

۱. حسن: جمال و زیبایی. همه ساله: هر سال، سراسر یک سال. لاله: ← ۵۸/۹. لاله‌گون: مانند لاله سرخ و شکفته و شاداب.

جمال و نیکویی تو پیوسته رو به افزونی و چهرهٔ زیبایت همهٔ سال هم‌چون لاله سرخ و شکفته و شاداب باشد.

۲. خیال: آرزو، فکر. تصوّر چیزی در ذهن هنگامی که در پیش چشم نباشد، تصویر معشوق. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ.

آرزو دارم که خیال عشق تو در سر من هر روز که می‌گذرد، بیشتر از دیروز گردد.

۳. سرو: درختی است همیشه سبز که در ادبیات فارسی، شاعران قد و قامت معشوق را بدآن تشبیه کرده‌اند. چمن: سبزه و گیاه، مجازاً باغ. نگون: خمیده و سربه‌زیر.

ای معشوق، هر سرو بلندی که در چمن بروید، در خدمت قامت رعنای تو خمیده و سرافکنده باد.

۴. فتنه: شیفته و عاشق. گوهر اشک: اضافهٔ تشبیهی، اشک به گوهر و دانهٔ مروارید تشبیه شده است.

چشمی که شیفته و عاشق زیبایی تو نباشد، پیوسته همانند دانه‌های اشک غرق خون شود.

۵. سحر: جادو، افسون. ذوفنون: صاحب فن‌ها و شیوه‌ها، صاحب هنرها، توانا.

چشم دل‌فریب تو برای دلربایی ساحر و توانا باد.

۶. بی‌سکون: بی‌قرار و بی‌آرامش.

در غم عشقت در هر جایی که دلی است، آرزو دارم که بی‌صبر و بی‌قرار باشد.

۷. الف قد: اضافهٔ تشبیهی، قدّ معشوق از جهت بلندی و راستی به حرف الف مانند شده است. چو نون باد: مانند حرف نون خمیده و منحنی باشد.

قامت همهٔ زیبارویان عالم در مقابل قدّ بلند چون الف تو هم‌چون نون، خمیده و منحنی باشد.

۸. حلقه: مجلس و انجمن.

هر دلی که از عشق تو بهره‌ای ندارد، از حلقهٔ وصل تو بیرون باشد و به وصال تو نرسد.

۹. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ، استعاره از لب معشوق. دون: پست و فرومایه.

لب لعل‌گون تو که چون جان حافظ گرامی است، از لب مردمان پست به دور باشد.

۱۰۸

خسروا، گویِ فلک در خَمِ چوگانِ تو باد ساحتِ کَون و مکان عرصهٔ میدانِ تو باد
زلفِ خاتونِ ظفر، شیفتهٔ پرچمِ توست دیدهٔ فتح ابد، عاشقِ جولانِ تو باد
۳ ای که انشایِ عُطارِد صفتِ شوکتِ توست عقلِ کُل چاکرِ طغراکشِ دیوانِ تو باد
طَیرهٔ جلوهٔ طوبی، قدِ چون سروِ تو شد غیرتِ خُلدِ برین، ساحتِ بُستانِ تو باد
نه به تنها حَیَوانات و نباتات و جماد
هرچه در عالَمِ امر است به فرمانِ تو باد

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلات (بحر رمل مثمّن مخبون مقصور)

عین این غزل با تغییر « باد » به « شد » در مصراع اوّل به صورت قطعه تکرار شده است. ← (دیوان حافظ، قزوینی ـ غنی، ۳۶۴)

۱. گوی: توپ و گلوله‌ای چوبی که در بازی چوگان از آن استفاده می‌شود. گوی فلک: اضافهٔ تشبیهی، فلک از جهت گردی به گوی مانند شده است. چوگان: چوبی با دستهٔ راست و باریک و سرکج که با آن در چوگان‌بازی، گوی را می‌زنند. خم چوگان: انحنا و خمیدگی سر چوگان. ساحت: فضا، پهنه، میدان. کون و مکان: دنیا و همهٔ موجودات آن، سراسر عالم. عرصه: پهنه و هر جای وسیع. بین گوی و خم چوگان تناسب است.

خواجه در جاهای مختلف، پادشاه زمان خود را ستوده است، ولی به طور قطع جز در چند غزل نمی‌توان دانست که منظور، کدام پادشاه بوده است. ولی سودی می‌نویسد: « خواجه این غزل را خطاب به شاه منصور فرموده است. » (شرح سودی بر حافظ، ۶۹۲)

ای پادشاه، گوی گردان فلک پیوسته مطیع خم چوگان تو باشد و همهٔ عالم میدان بازی تو باد؛ یعنی روزگار مطابق میل تو بگردد و همه مطیع و فرمانبر تو باشند.

۲. خاتون: بانو و ملکه. خاتون ظفر: اضافهٔ تشبیهی، ظفر و پیروزی به زن شریف و عالی‌نسب تشبیه شده است. پرچم: دسته‌ای مو یا ریشه و منگلهٔ سیاه‌رنگ که بر نیزه و علم آویزند. دیدهٔ فتح ابد: استعارهٔ مکنیّه. جولان: تاخت و تاز.

گیسوی بانوی پیروزی، شیدا و دل‌باختهٔ پرچم توست و چشم فتح نیز پیوسته عاشق تاخت و تاز تو باشد؛ یعنی همیشه پیروز باشی.

۳. انشا: سخن‌پردازی، نوشتهٔ فصیح. عطارد: « تیر، ربّ‌النّوع کتابت، سخنوری و کوکب

دیوانیان و مترسّلان و او را نیز دبیر فلک خوانند و به دانش و خرد به او مثال زنند. « (فرهنگ *اشارات*). صفت: توصیف و بیان. شوکت: شکوه و عظمت. عقل کل: عقل اوّل، آنچه که برای اوّلین بار از ذات حق صادر شده است و بعضی گویند جبرئیل است، عقل کامل و تمام. طغرا: ← ۷۱/۶. طغراکش: طغرانویس، دبیری که هنر درست نوشتن خطوط قوسی طغرا را نیکو می‌دانسته و مأمور این وظیفه بوده است. دیوان: دفتر حساب، دفتری که نام مستمرّی‌بگیران کشوری و لشکری را در آن نویسند، در اینجا به قرینهٔ « انشا » می‌تواند دیوان مراسلات و تهیّه اسناد رسمی باشد.

ای کسی که عطارد در توصیف شکوه و عظمت تو سخن‌پردازی می‌کند، آرزومندم که عقل کل نیز بندهٔ طغرانویس دستگاه و دولت تو باشد.

۴. طیره: خشم و غضب، خفّت و سبکی. طوبی: ← ۵۶/۳. سرو: درختی است همیشه سبز که در ادبیات فارسی، شاعران قد و قامت معشوق را بدآن کرده‌اند. غیرت: ← ۵/۱۰. خلد برین: بهشت جاوید اعلی ← ۴۱۹/۶. ساحت: فضا، میدان.

قامت بلند و رعنای تو سبب خشم و سبکی درخت طوبی شد و امیدوارم که فضا و زیبایی باغ تو نیز موجب رشک و حسد بهشت جاوید گردد.

۵. عالم امر: عالم غیب و ملکوت که عالم غیر مادّی است، مقابل عالم خلق یا مادّه که از آن به « حیوانات و نباتات و جماد » تعبیر شده است.

نه فقط حیوانات و نباتات و جمادات، بلکه هرچه در عالم غیب و ملکوت است، زیر فرمان تو باد.

در مصراع دوم ترک ادب شرعی به چشم می‌خورد که از خواجه به دور است.

۱۰۹

دیر است که دلدار پیامی نفرستاد — ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و، آن شاهِ سواران — یکی نداوند و سلامی نفرستاد
۳ سویِ منِ وحشی‌صفتِ عقل‌رمیده — آهوروشی، کبک‌خرامی نفرستاد
دانست که خواهد شدنم مرغِ دل از دست — وز آن خطِ چون سلسله دامی نفرستاد
فریاد که آن ساقیِ شکّرلبِ سرمست — دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
۶ چندان‌که زدم لافِ کرامات و مقامات — هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ، به ادب باش، که واخواست نباشد
گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد

مفعول ـ مفاعیل ـ مفاعیل ـ مفاعیل (بحر هزج مثمّن اخرب مکفوف مقصور)

مرحوم دکتر قاسم غنی می‌نویسد: « یکی از غزل‌هایی که می‌توان حدس زد که در ایّام هجرت شاه شجاع از شیراز در موقع تسلّط شاه محمود بر شیراز یعنی در فاصلهٔ بین هفت‌صد و شصت و پنج و اواخر ذی‌قعدهٔ هفت‌صد و شصت و هفت سروده شده باشد، علاوه بر این غزل، غزل‌های ذیل است:

دیدم به خوابِ، دوش که ماهی برآمدی — کز عکسِ رویِ او شبِ هجران سرآمدی
(غزل ۴۳۹/۱)

سَلامُ اللّٰهِ مَا کَرَّ اللَّیالِی — وَجاوَبَتِ الْمَثانِی وَالْمَثالِی
(غزل ۴۶۳/۱)

أَتَتْ روائِحُ رَنْدِ الْحِمیٰ وَ زادَ غرامی — فدایِ خاکِ درِ دوست باد جانِ گرامی
(غزل ۴۶۹/۱)

زهی خجسته‌زمانی که یار بازآید — به کامِ غم‌زدگان، غمگسار بازآید
(غزل ۲۳۵/۱)

اگر آن طایرِ قدسی ز درم بازآید — عمرِ بگذشته به پیرانه‌سرم بازآید
(غزل ۲۳۶/۱)

خوش‌خبر باشی ای نسیمِ شمال — که به ما می‌رسد زمانِ وصال
(غزل ۳۰۲/۱)

یارب آن آهویِ مُشکین به خُتَن بازرسان — وآن سهی‌سروِ خرامان به چمن بازرسان
(غزل ۳۸۵/۱)

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند — نه هر که آینه سازد سکندری داند
(غزل ۱۷۷/۱)

(بحث در آثار و افکار و احوال حافظ، جلد اوّل، ۲۳۵)

۱. دیرگاهی است که از معشوق پیامی نرسیده و نامه‌ای نیامده و سلامی برای ما نفرستاده است.

۲. شاه سواران: دلاور و جنگجو و سوارکار ماهر ← ۳۱/۴. دوانیدن: فرستادن.

با وجود اینکه نامه‌های زیادی برای او فرستادم، امّا آن شاه سواران پیکی برای من نفرستاد و حال مرا نپرسید.

۳. وحشی‌صفت: ناآرام و مردم‌گریز. عقل‌رمیده: دیوانه. آهوروش: صفتی است جانشین

موصوف، کسی که حرکت و رفتار زیبا دارد و تندرو است. کبک‌خرام: صفتی است جانشین موصوف، کسی که مانند کبک می‌خرامد و راه می‌رود.

خواجه در ادامهٔ مضمون بیت قبل می‌فرماید: به سوی من بی‌قرار مردم‌گریز و دیوانه، قاصدی تندرو چون آهو و خوش‌خرامی هم‌چون کبک نفرستاد.

۴. مرغ دل: اضافهٔ تشبیهی، دل به مرغی تیزپر و بلندپرواز مانند شده است. خط: موهای تازه‌رسته‌ای که گرد رخسار خوب‌رویان برآمده باشد.

می‌دانست که مرغ دلم از شدّت بی‌تابی از دستم خواهد پرید، ولی آن یار از خط چون زنجیر خود، دامی نفرستاد تا دل دیوانه را به بند بکشم و آرامش کنم.

مرحوم دکتر حسین‌علی هروی می‌نویسد: «خطّ چون سلسله، ایهامی هم به خطّ مسلسل دارد که یکی از اَشکال خطوط اسلامی است و با این معنی اخیر، مفهوم بیت اینکه: می‌دانست دلم از دست خواهد رفت، با وجود این برای نگه‌داری آن در دام محبّت خود نامه‌ای به خطّ مسلسل ننوشت و نفرستاد.» (*شرح غزل‌های حافظ*، ۴۶۳)

۵. شکّرلب: شیرین‌لب. سرمست: شاد و سرخوش و متکبّر. مخمور: خمارآلود و مست ← ۲۲/۶.

فغان از آن ساقی نوشین‌لب سرخوش که با وجود اینکه می‌دانست که من خمارآلود و مستم، ولی جامی به سویم روانه نکرد.

۶. کرامات: جمع کرامت، بزرگواری‌ها و بخشندگی‌ها و کرامت، کارهای خارق‌العاده ← کرامت در فرهنگ. مقامات: جمع مقام ← ۷/۲.

هر قدر که ادّعای کرامات و مقامات کردم، ولی هیچ خبری از هیچ مقامی به سویم نفرستاد.

۷. واخواست: بازخواست و اعتراض.

ای حافظ، ادب را نگه‌دار که اگر از جانب شاه به بنده‌ای پیامی فرستاده نشود، جای هیچ گونه اعتراضی نیست.

۱۱۰

پیرانه‌سرم عشقِ جوانی به سر افتاد — وآن راز که در دل بنهفتم، به درافتاد
از راهِ نظر مرغِ دلم گشت هواگیر — ای دیده، نگه کن که به دامِ که درافتاد؟
۲ دردا که از آن آهویِ مُشکینِ سیه‌چشم — چون نافه بسی خونِ دلم در جگر افتاد
از رهگذرِ خاکِ سرِ کویِ شما بود — هر نافه که در دستِ نسیمِ سَحر افتاد

مژگانِ تو تا تیغِ جهانگیر برآورد بس کُشتهٔ دل‌زنده که بر یکدگر افتاد
۶ بس تجربه کردیم در این دَیرِ مکافات با دُردکَشان هر که درافتاد، برافتاد
گر جان بدهد سنگِ سیه، لعل نگردد با طینتِ اصلی چه کند، بدگوهر افتاد

حافظ که سرِ زلفِ بتان دست‌کَشش بود
بس طُرفه‌حریفی است کِش اکنون به سر افتاد

مفعول ـ مفاعیل ـ مفاعیل ـ مفاعیل (بحر هزج مثمّن اخرب مکفوف مقصور)

۱. پیرانه‌سر: قید زمان است، سر پیری، هنگام پیری. عشق جوانی: ۱ـ با « یای » وحدت یعنی عشق به یک جوان. با « یای » مصدری یعنی عشق به دوران جوانی. به درافتادن: فاش و برملا شدن.

هنگام پیری عشق جوانی به سراغم آمد و آن رازی که در دلم پنهان شده بود، سرانجام فاش و برملا گردید.

۲. نظر: نگاه، توجّه و عنایت ← فرهنگ. مرغ دل: اضافهٔ تشبیهی، دل از نظر بلندپروازی، به مرغ تشبیه شده است. هواگیر: ایهام دارد: ۱ـ صفت فاعلی مرکّب مرخّم، اوج‌گیرنده، پروازکننده. ۲ـ صفت مفعولی مرکّب مرخّم، در هوا گرفته، شکارشده در هوا. ۳ـ صفت مفعولی، دچار هوا (عشق) شده، عاشق‌گشته. بین نظر، دیده و نگه و بین مرغ و هوا و بین مرغ و دام تناسب است.

مرغ دل من از راه نگاه و نظر پرید و اوج گرفت و یا عاشق و مجنون شد و ای چشم، بنگر که دل شیدای من کجاست و اسیر کدامین دام شده است؟ به عبارت دیگر، چشم من جمال معشوق را دید و عاشق شد و دلم به شوق وصال او به آسمان پرواز کرد.

۳. دردا: شبه جمله است، چه درد زیادی است، افسوس و دریغا. آهوی مشکین: آهوی مشک، آهویی که از نافهٔ آن مشک گرفته می‌شود. آهوی مشکین سیه‌چشم: استعاره از معشوق سیاه‌چشم آهورفتار. نافه: در اینجا مجازاً بوی خوش ← ۲/۱. خون دل در جگر افتادن: کنایه از رنج بسیار بردن و غمگین شدن. بین آهو، مشکین، نافه و خون تناسب است.

افسوس که به خاطر آن معشوق سیاه‌چشم آهورفتار چون نافه خون در دلم افتاد و چه درد و رنجی را متحمّل شدم.

۴. از رهگذر: ایهام دارد: ۱ـ از کویِ، از راهِ ۲ـ به سببِ. نافه: ← همین غزل بیت قبل. نسیم سحر: باد صبحگاهی، باد صبا.

هر بوی خوش و معطّری که به دست صبا افتاد و منتشر شد، سبب آن این بود که از خاک کوی تو ای یار، گذر کرده بود؛ یعنی اگر نسیم سحرگاهی خوش‌بوست، از هم‌نشینی با تو این چنین عطرآگین شده است.

۵. تا: از زمانی که، وقتی که. تیغ جهانگیر: شمشیری که جهان را می‌گیرد، در اینجا صفت مژگان است. کشته: ایهام دارد: ۱ـ کشته‌شده، مرده ۲ـ شیفته و عاشق. دل‌زنده: کسی که دارای دلی زنده است، هوشیار و دل‌آگاه، دل‌شاد و شادمان. بین تیغ و کشته تناسب و بین کشته و زنده تضادّ است.

از روزی که مژگان تو با ناز و غمزه‌های دل‌فریب به قصد کشتن ما، شمشیر جهانگیر خود را در دست گرفت، چه بسیار کشته‌های دل‌زندهٔ عاشقی که به روی یکدیگر افتادند؛ یعنی ای محبوب، از زمانی که آغاز دلبری و عشوه‌گری کردی، بسیار افراد دل‌آگاه و عاشق‌پیشه‌ای که تاب زیبایی تو را نیاوردند و در راه عشق تو جان شیرین خود را فدا کردند.

۶. دیر: جایی که راهبان مسیحی در آن با هم زندگی و عبادت می‌کنند، صومعه. دیر مکافات: استعاره از دنیا؛ از آن جهت که هر کس همین جا جزای عمل خود را می‌بیند. درد: گل و لای ته شراب که شراب‌خواران کم‌بضاعت به بهای کم می‌نوشند، ولی مستی آن بیشتر است. دردکشان: کسانی که جام شراب را تا ته سر می‌کشند، باده‌نوشان قهّار، کنایه از رندان عاشق‌پیشهٔ مست. درافتادن: ستیزه کردن، جنگیدن. برافتادن: مغلوب و نابود گشتن.

بسیار تجربه کردیم که در این دنیا که دار مکافات است، کسانی که با باده‌نوشان و رندان عاشق‌پیشهٔ مست ستیزه کردند، نابود شدند.

۷. جان دادن: کنایه از بسیار تلاش کردن و نهایت سعی و کوشش نمودن. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ. قدما معتقد بودند که بر اثر تابش آفتاب سنگ به لعل و گوهر تبدیل می‌شود. (*فرهنگ اشارات ذیل لعل*). طینت: سرشت و باطن. بدگوهر: بداصل و بدذات، بدسرشت و بدباطن.

اگر سنگ سیاه در آرزوی لعل شدن تلاش بسیار کند و در این راه جان خود را از دست بدهد، لعل نمی‌شود؛ زیرا اصل و گوهر او سیاه و ناپاک است؛ یعنی هر سنگی استعداد گوهر شدن را در وجود خود ندارد و برای رسیدن به کمالات قابلیّت لازم است.

۸. بتان: جمعِ بت و بت استعاره از معشوق زیبارو که عاشق او را تا حدّ پرستش می‌پرستد. دست‌کش: ایهام دارد: ۱ـ بازیچه و ملعبه ۲ـ نوازش‌کنندهٔ با دست ۳ـ هدایتگر و راهنما.

طرفه: عجیب و شگفت‌انگیز. حریف: یار یک‌دل و یک‌رنگ، دوست هم‌پیاله و باده‌نوش. کشی: که او را، اگر به فتح اوّل خوانده شود (کَشی) به معنی خوش و زیباست که در این صورت، صفت برای حریف است. به سرافتادن: ایهام دارد: ۱ـ به فکر افتادن، به نظر رسیدن. ۲ـ با سر به زمین خوردن. بین سر، زلف و دست در «دست‌کش» تناسب است.

در این بیت نکته‌ای است که مرحوم دکتر عبّاس زریاب خویی بدآن اشاره کرده است: از ذهن بازیگر خواجه هیچ بعید نیست که دست به یک بازی لفظی نزده باشد؛ به این صورت که «کَش» در دورهٔ جوانی حافظ با «دست» همراه بوده، ولی در دورهٔ پیری خواجه با «سر» همراه شده است؛ یعنی کسانی که خواجه نوازشگر آنان بود، اکنون در برابر وی سرکشی می‌کنند. برای اطّلاع بیشتر ← (آینهٔ جام، ۱۸۶)

حافظ که در دوران جوانی نوازشگر زلف سرکش معشوقان زیبارو بود و گیسوی آنان راهنمای او، چه هم‌دم خوب و شگفت‌انگیزی است که در زمان پیری و ضعیفی نیز دوباره فکر این کار به سرش افتاده است یا به سبب پیری و ناتوانی با سر به زمین خورده است.

۱۱۱

عکسِ رویِ تو چو در آینهٔ جام افتاد — عارف از خندهٔ می در طمعِ خام افتاد
حُسنِ رویِ تو به یک جلوه که در آینه کرد — این همه نقش در آیینهٔ اوهام افتاد
۳ این همه عکسِ می و نقشِ نگارین که نمود — یک فروغِ رخِ ساقی است که در جام افتاد
غیرتِ عشق زبانِ همه خاصان ببُرید — کز کجا سرِّ غمش در دهنِ عام افتاد؟
من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم — اینم از عهدِ ازل حاصلِ فرجام افتاد
۶ چه کند کز پیِ دَوران نرود چون پرگار — هر که در دایرهٔ گردشِ ایّام افتاد؟
در خَمِ زلفِ تو آویخت دل از چاهِ زنخ — آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی — کارِ ما با رخِ ساقیّ و لبِ جام افتاد
۹ زیرِ شمشیرِ غمش رقص‌کُنان باید رفت — کآنکه شد کشتهٔ او، نیک‌سرانجام افتاد
هر دَمش با منِ دل‌سوخته لطفی دگر است — این گدا بین که چه شایستهٔ إنعام افتاد

صوفیان جمله حریف‌اند و نظرباز، ولی
زاین میان، حافظِ دل‌سوخته بدنام افتاد

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فع‌لان (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

۱. عکس روی تو: تصویر چهرهٔ تو و در اصطلاح عرفانی، پرتو و تجلّی الهی و « تو » در اینجا مراد معشوق ازلی یعنی خداست. چو: چون، وقتی که. آیینهٔ جام: اضافهٔ تشبیهی، جام شراب در درخشندگی، به آینه مانند شده است. خواجه این ترکیب را بارها در دیوان خود به کار برده است:

صوفی بیا که آینه صافی است جام را　　تا بنگری صفای می لعل‌فام را
(غزل ۷/۱)

ببین در آینهٔ جام نقش‌بندی غیب　　که کس به یاد ندارد چنین عجب ز منی
(غزل ۴۷۷/۶)

← جام جهان‌نما در فرهنگ. عارف: دانا و شناسنده. این تنها جایی است که حافظ به طعن و طنز از عارف یاد می‌کند. خندهٔ می: صدای ریختن شراب از صراحی در جام و نیز کنایه از پرتو و تلألؤ می. طمع خام: خیال باطل و آرزوی محال.

از زمانی که تصویر چهرهٔ تو در جام شراب چون آینه منعکس شد، عارف از پرتو و درخشش باده به این خیال باطل افتاد که به همهٔ اسرار دست یافته است؛ به عبارت دیگر، وقتی انوار الهی در دل عارف تجلّی کرد، او از این پرتو و تجلّیات الهی ادّعای شناخت حق را کرد و خود را عارف نامید که خواجه با طنز و تعریض به او می‌گوید که تو بیهوده خود را عارف نامیده‌ای. به هیچ شناخت و معرفتی دست نیافتی.

۲. حسن: جمال و زیبایی ← فرهنگ. جلوه: ظهور و تجلّی. اوهام: جمعِ وهم، پندارها، خیالات. آینهٔ اوهام: اضافهٔ تشبیهی، وهم و خیالات به آینه مانند شده است.

زیبایی چهرهٔ تو یک بار در آینهٔ هستی تجلّی کرد و از همان یک جلوه، این همه تصویر و خیالات مختلف در آیینهٔ تخیّلات انسان‌ها به وجود آمد؛ یعنی ای معشوق، با یک جلوهٔ تو دنیایی از افکار گوناگون حاصل شد و هر کس از آن تجلّی به گونه‌ای تعبیر کرد.

۳. عکس می: جلوه و تجلّیات حق. همان گونه که می سبب مستی می‌گردد، تجلّی حق نیز عارف را مست و بی‌خویش می‌سازد. نگارین: زیبا و آراسته. نقش نگارین: صورت‌های زیبای رنگارنگ که در آفرینش دیده می‌شود، مخلوقات. نمودن: جلوه کردن و ظاهر شدن. بین می، ساقی و جام تناسب است.

این همه جلوه و تجلّیات حق و تصویرها و نقش‌های رنگارنگ و مختلفی که در آفرینش

به وجود آمده، همه از پرتو چهرهٔ زیبای ساقی ازلی است که در جام منعکس شده است.

هر دو عالَم یک فروغِ رویِ اوست گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
(غزل ۳۶۳/۶)

۴. غیرت: ← ۵/۱۰. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. خاصان: برگزیدگان، نزدیکان، اولیا. زبان بریدن: کنایه از ساکت و خاموش کردن. غمش: غم عشق، مرجع ضمیر متّصل « ش » به عشق برمی‌گردد. عام: مردم عوام، کسانی که آگاهی و معرفت به حقایق ندارند.

غیرت عشق زبان همهٔ برگزیدگان و اولیای الهی را برید و آنها را از سخن گفتن دربارهٔ اسرار الهی و عشق او بازداشت؛ به همین سبب خواجه می‌پرسد، پس چگونه راز عشق در دهان همهٔ مردم و مخلوقات افتاده است و همه عاشق او شده‌اند؟ به عبارت دیگر، عشق غیرت دارد و نمی‌خواهد نام و سخنش بر سر زبان هر بی سر و پایی بیفتد و اسرارش فاش گردد؛ پس زبان همهٔ محرمان را برید تا نتوانند از عشق سخن بگویند و این سؤال در ذهن خواجه است که حال که عارفان و کسانی که خدا را می‌شناسند، از عشق معشوق سخن نگفته‌اند، پس از کجا راز عشق فاش گردید و همهٔ موجودات عاشق او شدند؟

سرِّ خدا که عارفِ سالک به کس نگفت در حیرتم که باده‌فروش از کجا شنید؟
(غزل ۲۴۳/۴)

۵. مسجد: در شعر حافظ مقابل میخانه و خرابات است و با صومعه یکی است. خرابات: ← فرهنگ. عهد ازل: روز ازل، روزی که خداوند از انسان‌ها پیمان عشق و بندگی گرفت و نیز روزی است که سرنوشت انسان بر اساس مشیّت الهی نوشته شد ← ۲۴/۱. فرجام: نتیجه و پایان کار.

این بیت بیانگر تفکّر جبری حافظ است و نیز پاسخی است از سوی خواجه به زاهدان و مخالفانش که او را به سبب رند و خراباتی بودن مورد سرزنش قرار می‌دادند؛ به همین سبب خواجه می‌فرماید: من به اختیار خود از مسجد به خرابات نرفتم، بلکه از روز ازل تقدیر این گونه برایم رقم زده بود؛ یعنی سرنوشت، پایان کار مرا این گونه مقدّر کرد که در میخانه ساکن شوم.

۶. دوران: ابهام دارد: ۱ـ روزگار و زمانه ۲ـ گردیدن و چرخش. پرگار: ← ۸۷/۵.

دایرهٔ گردش ایّام: اضافهٔ تشبیهی، گردش و رفت و آمد شب و روز، به دایره مانند شده است. در دایرهٔ گردش ایّام افتادن: کنایه از به وجود آمدن و متولّد شدن. بین دوران در

معنی گردش، با پرگار و دایره تناسب و بین دوران و دایره صنعت اشتقاق است. مصراع اوّل دارای استفهام انکاری است.

مضمون این بیت ادامهٔ بیت قبل است و پاسخ دیگری است از طرف خواجه به مخالفان خود که می‌گوید: هر کس که به این عالم آمد و در دایرهٔ گردش ایّام گرفتار شد، اگر به دنبال آن نرود و مطابق آن عمل نکند، چه کار می‌تواند بکند؟ یعنی همهٔ موجودات اسیر دایرهٔ چرخش زمانند و جز چرخیدن و در پی آن رفتن چارهٔ دیگری ندارند.

۷. خم زلف: انحنا و پیچ و تاب زلف. چاه زنخ: اضافهٔ تشبیهی، در ادب فارسی چانهٔ معشوق به سبب فرورفتگی زیر آن به چاه مانند شده است.

دل عاشق من که در چاه زنخدان تو اسیر بود، زلف تو را گرفت و بیرون آمد، ولی افسوس که در دام پیچ و تاب آن گرفتار شد؛ یعنی دل پیوسته اسیر جلوهٔ جمال الهی است و خلاصی از آن ممکن نیست و دشواری‌های راه عشق پایان ندارد.

۸. شدن: گذشتن و رفتن. خواجه: ← ۶۳/۵. صومعه: ← ۲/۲. بین ساقی و جام تناسب و بین لب در معنی عضو بدن که در اینجا مراد نیست، با رخ ایهام تناسب است.

ای خواجه، گذشت آن زمانی که مرا در صومعه می‌دیدی، دیگر بدآنجا نخواهم رفت و به ایمان ظاهری روی نمی‌آورم؛ زیرا راه عشق و مستی را در پیش گرفته‌ایم و کار ما تنها رفتن به میخانه و مشاهدهٔ چهرهٔ زیبای ساقی و نوشیدن جام لبالب باده شده است.

۹. شمشیر غم: اضافهٔ تشبیهی، غم از جهت کشتن و آسیب رساندن، به شمشیر مانند شده است. نیک‌سرانجام افتادن: عاقبت نیک داشتن.

در زیر شمشیر عشق محبوب باید با رقص و شادی رفت، زیرا هر کس که کشتهٔ عشق او شد، عاقبت نیک خواهد داشت.

۱۰. دم: لحظه. دل‌سوخته: سوخته‌دل و عاشق. لطف: نرمی و خوش‌رفتاری. گدا: فقیر و تهی‌دست، کنایه از حافظ که محتاج عشق معشوق است. انعام: عطا و بخشش، احسان.

معشوق هر لحظه با من دل‌سوخته و عاشق لطف دیگری دارد و این محتاج عشق را بنگر که چگونه سزاوار احسان او شده است.

۱۱. صوفیان: جمع صوفی، پیروان طریقت تصوّف ← فرهنگ. حریف: یار یک‌دل و یک‌رنگ، دوست هم‌پیاله و باده‌نوش. نظرباز: آن که نگریستن به چهرهٔ زیبارویان شیوهٔ اوست و در اینجا بار منفی دارد. بدنام: رسوا.

همهٔ صوفیان، شراب‌خوار و نظرباز و چشم‌چرانند، ولی در این میان، حافظ عاشق و دل‌سوخته بدنام شده است.

۱۱۲

آن که رخسارِ تو را رنگِ گُل و نسرین داد — صبر و آرام تواند به منِ مسکین داد
وآن که گیسویِ تو را رسمِ تطاول آموخت — هم تواند کَرَمش دادِ منِ غمگین داد
۳ من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم — که عِنانِ دلِ شیدا به لبِ شیرین داد
گنجِ زر گر نبُوَد، کنجِ قناعت باقی است — آن که آن داد به شاهان، به گدایان این داد
خوش‌عروسی است جهان از رهِ صورت، لیکن — هر که پیوست بدو، عمرِ خودش کاوین داد
۶ بعد از این دستِ من و دامنِ سرو و لبِ جوی — خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین داد

در کفِ غصّهٔ دَوران، دلِ حافظ خون شد
از فراقِ رُخت ای خواجه قوام‌الدّین، داد

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فع‌لان (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

مرحوم دکتر قاسم غنی دربارهٔ این غزل می‌نویسد: از جمله غزل‌هایی که احتمال قوی دربارهٔ خواجه قوام‌الدّین محمّد صاحب‌عیار سروده شده، همین غزل مذکور می‌باشد. هم او در ادامه می‌آورد که « در خود این غزل بیت پنجم:

خوش‌عروسی است جهان از رهِ صورت، لیکن — هر که پیوست بدو، عمرِ خودش کاوین داد

که مرگ فجیع قوام‌الدّین محمّد صاحب‌عیار را به یاد می‌آورد و بیت مقطع که تصریح خواجه قوام‌الدّین شده است.

اگرچه در این غزل قرینهٔ صریحی بر اینکه مراد از این خواجه قوام‌الدّین، خواجه قوام‌الدّین محمّد صاحب‌عیار باشد نه خواجه قوام‌الدّین حسن (حاجی قوام) نیست، ولی چون صاحب‌عیار به طوری که در متن، مذکور شد، کشته شد (در صورتی که حاجی قوام به اجل طبیعی درگذشت) و بیت پنجم غزل مؤیّد آن است؛ پس به احتمال بسیار قوی این غزل را می‌توان راجع به او دانست. » (*بحث در آثار و افکار و احوال حافظ، جلد اوّل*، ۲۰۱)

۱. گل: گل سرخ، نسرین: ← ۵۲/۷. مسکین: گدا و بیچاره.

آن کس که به چهرهٔ زیبای تو رنگ گل قرمز و نسرین سفید را داد، می‌تواند به من بیچارهٔ

دور از عشق نیز سر و آرام و تحمّل دوری از تو را بدهد.

۲. رسم: شیوه و روش. تطاول: درازدستی، ظلم و ستم، این کلمه اشاره‌ای نیز به درازی گیسو دارد. کرم: لطف و بخشش. داد: حق، قسمت. بین دو « داد » جناس تامّ است.

و آن کسی که به گیسوی دراز تو شیوهٔ درازدستی را یاد داد، می‌تواند با لطف و بخشش خود، حقّ من غمگین را از تو بگیرد و به فریاد دل من بیچاره برسد.

۳. فرهاد: ← ۵۴/۴. طمع بریدن: کنایه از قطع امید کردن. عنان: مهار، اختیار. شیدا: عاشق و دیوانه. شیرین: ← ۱۰۱/۶.

من همان روز که فرهاد اختیار دل عاشق خود را به لب شیرین سپرد، از جان او قطع امید کردم و دانستم که دیگر کار از کار گذشته است؛ به عبارت دیگر، خواجه می‌فرماید: روزی که قوام‌الدّین وزیر به سخنان شاه شجاع اعتماد کرد و عنان خود را به او داد، بر جان او قطع امید کردم و بیمناک شدم.

۴. قناعت: ← ۳۹/۹. بین گنج و کنج نوعی جناس ناقص و نیز بیت دارای صنعت لَفّ و نشر مرتّب است.

اگر گنج زر نیست، در عوض گوشهٔ قناعتی هست تا بتوان در آن به رضا و خردسندی زندگی کرد. آن کسی که به شاهان زر داد، به گدایان نیز قناعت عطا کرد.

۵. از ره صورت: از راه ظاهر، از راه دیدن. پیوستن: آمیختن و عروسی کردن، مجازاً دل دادن و عاشق شدن. کابین: مهریه، در عربی صِداق گویند، مبلغی که مرد به هنگام عقد نکاح متعهّد می‌شود آن را به همسر خود بپردازد.

دنیا به‌ظاهر عروسی است زیبا و هر کس که دل به او داد و به دنبالش رفت، باید عمر خود را نیز به عنوان مهریه به او بدهد.

۶. دامن سرو: استعارهٔ مکنیّه، سرو در نظر شاعر زیباروی بلندقامتی آمده است که دامن دارد و دامن سرو در اینجا مجازاً پای سرو و زیر سایهٔ سرو می‌باشد. صبا: نسیم صبحگاهی. بین لب به معنی عضو بدن که در اینجا مراد نیست، با دست ایهام تناسب و بین سرو و جوی و بین صبا و فروردین تناسب است.

بعد از این، بر لب جوی دست به دامن سرو خواهم شد، به‌خصوص اکنون که نسیم صبحگاهی مژدهٔ رسیدن فروردین و بهار را به من داد.

۷. فراق: ← ۱۸/۲. خواجه قوام‌الدّین: خواجه قوام‌الدّین محمّد صاحب‌عیار ← مقدّمهٔ همین غزل. داد: فریاد و فغان. بین کف به معنی دست، با دل، خون و رخ تناسب است.

دل حافظ از دست غم و غصّه روزگار خون شد. ای خواجه قوام‌الدّین، از دوری تو فریاد.

۱۱۳

بنفشه دوش به گُل گفت و خوش نشانی داد — که تابِ من به جهان طُرّهٔ فلانی داد
دلم خزانهٔ اسرار بود و، دستِ قضا — درش ببست و کلیدش به دلستانی داد
۲ شکسته‌وار به درگاهت آمدم، که طبیب — به مومیایی لطفِ توام نشانی داد
تنش درست و، دلش شاد باد و، خاطر، خوش — که دست دادش و یاریِّ ناتوانی داد
برو معالجهٔ خود کن ای نصیحت‌گو — شراب و شاهدِ شیرین، که را زیانی داد؟!

گذشت بر منِ مسکین و، با رقیبان گفت
دریغ حافظِ مسکینِ من چه جانی داد!

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فع‌لان (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

۱. بنفشه: ← ۱۶/۶. دوش: دیشب. گل: گل سرخ. خوش: خوب. تاب دادن: ایهام دارد: ۱ـ پیچ و تاب دادن. ۲ـ آزردن و خشمگین کردن. طرّه: موی جلوی پیشانی، زلف تابدار و آراسته. فلانی: اسم مبهم، کنایه از معشوق.

شب گذشته بنفشه به گل سرخ گفت و نشانهٔ خوبی داد که زلف تابدار و آراستهٔ فلان محبوب به جهان باعث شد که از حسادت به خود بپیچم و سر بر زانوی غم بگذارم و به این روز بیفتم.

۲. خزانه: گنجینه. دست قضا: استعارهٔ مکنیّه، دست سرنوشت. دلستان: دلبر و معشوق.

دل من گنجینهٔ رازها بود و دست سرنوشت درش را بست و کلید آن را به دست دلربایی سپرد.

۳. شکسته‌وار: خمیده و شکسته‌شده، مثل افرادی که قسمتی از بدنشان شکسته باشد، کنایه از دل‌شکستگی و عجز و ناتوانی. مومیایی: صمغ کوه است و از شکاف بین سنگ‌های کوه استخراج می‌شود، خاصه کوه‌های مشهد، شیراز، کرمان و کربلا. مومیایی بسیار گران بود. در قدیم هر گونه شکستگی استخوان را با آن درمان می‌کردند. اندکی از آن را که مانند سنگ است، در روغن جوشانده، می‌خوردند. (فرهنگ اشارات). لطف: زیبایی و نیکویی، نرمی و خوش‌رفتاری. مومیایی لطف: اضافهٔ تشبیهی، شاعر لطف را به مومیایی تشبیه کرده است؛ زیرا همان گونه که مومیای شکستگی‌ها را بهبود می‌بخشد، لطف نیز

دل‌شکستگی‌ها را درمان می‌کند.

شکسته‌وار به درگاهت آمدم، زیرا وقتی نزد طبیب رفتم، دریافت که کاری از دست او برنمی‌آید و شکستگی دل من فقط با مومیایی لطف تو درمان‌پذیر است؛ از این رو، نشانهٔ تو را به من داد تا با لطف تو درد خود را درمان کنم.

۴. درست: سالم. خاطر: اندیشه، یاد. دست دادن: توانستن، میسّر شدن.

الهی تنش سالم و دلش شاد و خاطرش خوش باد که توانست ناتوانی را یاری کند.

۵. نصیحت‌گو: واعظ، ناصح و پنددهنده و از شخصیّت‌های منفی و دوست‌نداشتنی حافظ است. شاهد شیرین: معشوق زیبا و شیرین‌حرکات ← ۱۱/۷. بیت دارای استفهام انکاری است.

ای واعظ، برو خود را درمان کن. شراب و معشوق زیبا و شیرین‌حرکات برای چه کسی زیان دارد؟!

۶. مسکین: بی‌نوا، بیچاره. رقیبان: جمع رقیب ← ۸۸/۵. حافظ در لغت به معنی محافظ و نگهبان است که با رقیبان در معنی نگهبانان تناسب است.

از مقابل من عاشق بیچاره گذر کرد و با رقیبان و محافظان خود گفت: افسوس که حافظ بی‌نوای من چه به سختی جان داد!

۱۱۴

همایِ اوجِ سعادت به دامِ ما افتد — اگر تو را گذری بر مقامِ ما افتد

حباب‌وار براندازم از نشاط، کلاه — اگر ز رویِ تو عکسی به جامِ ما افتد

۳ شبی که ماهِ مراد از افق شود طالع — بوَد که پرتوِ نوری به بامِ ما افتد

به بارگاهِ تو چون باد را نباشد بار — کَسی اتّفاقِ، مجالِ سلامِ ما افتد؟

چو جان فدایِ لبش شد، خیال می‌بستم — که قطره‌ای ز زلالش به کامِ ما افتد

۶ خیالِ زلفِ تو گفتا که جان وسیله مساز — کز این شکار، فراوان به دامِ ما افتد

به ناامیدی از این در مرو، بزن فالی — بوَد که قرعهٔ دولت، به نامِ ما افتد

ز خاکِ کویِ تو هرگه که دَم زند حافظ
نسیمِ گلشنِ جان در مَشامِ ما افتد

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فع‌لن (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم)

۱. همـا: ← ۱۰۴/۲. مقام: جا و مکان.

اگر بر کوی ما گذر کنی، چنان احساس خوشبختی می‌کنیم که گویی آن مرغ همـا کـه سایه‌اش موجب سعادت است، در دام ما گرفتار شده است؛ یعنی با عبور کردن تو از جایگاه ما، پیوسته به خوشبختی و سعادت می‌رسیم.

۲. حباب‌وار: مانند حباب روی آب. کـلاه انـداختن از نشـاط: کـنایه از نـهایت خـوشحالی و شادمانی. عکـس: جلوه و تصویر.

خواجه حباب‌های به وجود آمده به هنگام ریختن شراب را، به کلاه مانند کرده است و با توجّه به این مطلب که هنگام شـادی کلاه را به هوا پرتاب می‌کنند، می‌خواهد بگوید که وقتی عکس ساقی زیبارو در جام شراب افتاد، جام چنان به وجد آمد که به نشان شادی، کلاه خود را به آسمان انداخت (اشاره است به ترکیدن حباب‌های روی شـراب) بـه هـمین سـبب خواجه می‌فرماید: ای معشوق، اگر در جام ما تصویر چهرهٔ زیبای تو افتد، هم‌چون حباب از فرط شادی، کلاه خود را به آسمان خواهم انداخت.

۳. ماه مراد: اضافهٔ تشبیهی، مراد و آرزو به ماه تشبیه شده است. افـق: کـرانـهٔ آسـمان. طـالع: طلوع‌کننده و برآینده ← ۵۴/۳. بود که: امید است که. پرتو: فروغ و روشنی. بام: مجازاً خانه و کاشانه. این بیت را می‌توان استفهامی و غیر استفهامی معنا نمود.

شبی که ماه مراد و آرزو از افق طلوع کند، امید است که فروغ نوری نیز به خانهٔ ما افتد و یا آیا امید این هست که فروغ نوری نیز به خانهٔ ما افتد؟

۴. بارگاه: درگاه، قصر و کاخ. بار: اجازهٔ ورود. اتّفاق افتادن: پیش آمدن، ممکن شدن، رخ دادن. مجال: فرصت. بیت دارای اسـتفهام انکاری است.

با توجّه به اینکه باد در همه جا روان است و به همه جا نفوذ می‌کند، خواجه می‌فرماید: در جایی که حتّی باد اجازهٔ ورود به بارگاه تو را ندارد، کی ممکن است که ما فرصتی برای سلام دادن به تو را پیدا کنیم؟

۵. خیال: فکر و تصوّر، آرزو. خیال بستن: تصوّر و فکر کردن، آرزو کردن. زلال: آب صاف و گوارا، استعاره از لب معشوق.

وقتی جانم فدای لب شیرین یار شد، در این آرزو بودم که قطره‌ای از آب زلال لب او در کام ما بیفتد؛ به عبارت دیگر، به امید بوسه‌ای از لب معشوق، از جان شیرین خود گذشتم و آرزو می‌کردم که از آب گوارای لب نوشین او قطره‌ای نیز به کام تشنهٔ ما برسد.

۶. وسیله ساختن جان: جان را وسیلهٔ رسیدن به مقصود کردن، با دادن و فدا کردن جان به مقصود رسیدن.

تصویر خیالی زلف زیبای تو به من گفت که جان خود را وسیله مساز و بیهوده برای وصال ما فدا مکن، زیراکه شکارهای بسیاری هم‌چون تو در دام صید ما افتاده‌اند، بی‌آنکه به وصل برسند.

۷. فال زدن: پیش‌بینی نیکو کردن، با امید موفّقیّت کاری را آغاز کردن. قرعه: نصیب و قسمت. بود که: امید است که، باشد که. قرعهٔ دولت: نصیبی از بخت و اقبال خوش.

خواجه بعد از شنیدن سخن زلف در بیت قبل، به خود می‌گوید: با ناامیدی از این در مرو، تفألی بزن. امید است که قرعهٔ بخت و اقبال به نامت افتد و به آرزوی خود برسی.

۸. دم زدن: ایهام دارد: ۱ـ سخن گفتن. ۲ـ نفس کشیدن. نسیم: بوی خوش. گلشن جان: اضافهٔ تشبیهی، جان به باغ زیبا و خوش‌بو مانند شده است، در اینجا کنایه از بهشت. مشام: شامّه و بینی.

هر زمان که حافظ از خاک کوی تو سخن بگوید یا عطر خاکی را که تو بر آن قدم گذاری، هم‌چون نفس فرودهد، بوی خوشی از باغ جان (بهشت) به مشامش خواهد رسید.

۱۱۵

درختِ دوستی بنشان، که کامِ دل به بار آرد — نهالِ دشمنی برکَن، که رنجِ بی‌شمار آرد
چو مهمانِ خراباتی، به عزّت باش با رندان — که دردِ سر کَشی جانا، گرت مستی خُمار آرد
۳ شبِ صحبت غنیمت دان، که بعد از روزگارِ ما — بسی گَردش کند گردون، بسی لیل و نهار آرد
عَماری‌دارِ لیلی را که مهدِ ماه در حکم است — خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد
بهارِ عمر خواه ای دل، وگرنه این چمن هر سال — چو نسرین صد گُل آرد بار و، چون بلبل هزار آرد
۶ خدا را چون دلِ ریشم قراری بست با زلفت — بفرما لعلِ نوشین را که زودش با قرار آرد

در این باغ از خدا خواهد دگر پیرانه‌سر حافظ
نشیند بر لبِ جویی و سروی در کنار آرد

مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ مفاعیلن (بحر هزج مثمّن سالم)

۱. درخت دوستی: اضافهٔ تشبیهی، دوستی به درخت مانند شده است. نشاندن: کاشتن. کام دل: مراد و آرزوی دل. نهال دشمنی: اضافهٔ تشبیهی، دشمنی به نهال کوچک مانند شده است.

بین درخت و نهال و بین درخت و بار تناسب و بین نشاندن و برکندن و بین دوستی و دشمنی تضادّ است.

درخت دوستی را بکار تا به آرزوی دل برسی و نهال دشمنی را هر چند که اندک باشد، از بیخ برکن؛ زیرا رنج بسیار در پی دارد.

۲. چو: چون، وقتی که. خرابات: ← فرهنگ. رندان: جمع رند و رند شخصی که ظاهرش در ملامت و باطنش در سلامت باشد ← فرهنگ. درد سر: ایهام دارد: ۱ـ رنج و زحمت ۲ـ سردردی که پس از خوردن شراب و هنگام خماری به وجود آید. خمار: ملالت و سردردی که ساعتی پس از خوردن شراب و زایل شدن نشئهٔ آن عارض می‌شود.

وقتی که در خرابات مهمان هستی، رندان را گرامی بدار و با آنها با عزّت و بزرگی رفتار کن؛ زیرا ای عزیز، وقتی که مستی بگذرد و خماری جای آن را بگیرد، درد سر خواهی کشید.

۳. صحبت: مصاحبت و هم‌نشینی. گردون: فلک، آسمان. لیل و نهار: شب و روز.

شب هم‌نشینی و وصال را مغتنم بدان، زیرا بعد از سپری شدن عمر و روزگار ما هم‌چنان گردش فلک ادامه دارد و شب و روزهای بسیاری در پی هم می‌آیند و می‌روند.

۴. عماری: «صندوق‌مانندی که برای نشستن بر پشت شتر و فیل می‌گذارند و به آن محمل، هودج و کجاوه نیز گویند و در عربی با تشدید میم است و منسوب به «عمّار» که نام اوّل‌سازندهٔ آن بود.» (*لغت‌نامه*). عماری‌دار: کجاوه‌کَش، آن که مهار مرکب کجاوه را در دست دارد و می‌کشد. لیلی: ← ۵۴/۴. مهد: گهواره، تخت روان، در اینجا استعاره از کجاوه و عماری. ماه: استعاره از لیلی. در حکم بودن: زیر فرمان بودن، در اختیار داشتن. خدا را: به خاطر و برای خدا.

«قدما معتقد بودند که مجنون یا دیوانه با دیدن ماه نو و ماه شب چهارده جنون او شدّت می‌یابد و آشفته و بدحال می‌شود.» (*فرهنگ اشارات*) ولی خواجه می‌خواهد بگوید که این آشفتگی جنبهٔ مثبت دارد و مجنون هر چند با دیدن ماه روی لیلی آشفته‌تر می‌شود، امّا این آشفتگی برای او عین بهبودی است؛ به همین سبب می‌فرماید: خدایا، بر دل کجاوه‌دار لیلی که گهوارهٔ ماه تحت فرمان اوست، بینداز که از کوی مجنون گذر کند و دل عاشق او را با همهٔ آشفتگی و دیوانگی بهبود بخشد.

۵. بهار عمر: اضافهٔ تشبیهی، جوانی و شادابی عمر. چمن: سبزه و گیاه، استعاره از دنیا. نسرین: ← ۵۲/۷. صد و هزار برای کثرت و بین آنها تناسب است. بین هزار در معنی هزاردستان و

عندلیب، با بلبل ایهام تناسب است.

ای دل، جوانی و شادابی عمر را دریاب و به فکر خوشی و عشرت باش و وقت را غنیمت بدان، زیرا دوران جوانی کوتاه و زودگذر است، وگرنه چمن دنیا گل‌ها و بلبل‌های بسیاری را می‌پروراند که در پی هم می‌آیند و می‌روند.

۶. خدا را: به خاطر و برای خدا. ریش: افسرده و مجروح. قرار بستن: عهد و پیمان بستن. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ، استعاره از لب معشوق. نوشین: شیرین و گوارا. با قرار آوردن: به قرار و آرامش آوردن. بین دو « قرار » جناس تامّ است.

وقتی دل مجروح و افسرده‌ام با زلف بی‌قرار تو قرار عشق و محبّت بست، به خاطر خدا به لب شیرین و سرخ خود بگو که با بوسه‌ای دل مرا آرام کند.

۷. پیرانه‌سر: هنگام پیری. سرو: درختی است همیشه است سبز که در ادبیات فارسی، شاعران قد و قامت معشوق را بدآن تشبیه کرده‌اند. سروی: استعاره از معشوق بلندقامت. کنار: آغوش.

حافظ از خدا می‌خواهد که بار دیگر به هنگام پیری در این باغ بر لب جویبار بنشیند و سرو بلندبالایی را در کنار بگیرد.

۱۱۶

کسی که حُسن و خطِ دوست در نظر دارد — محقّق است که او حاصلِ بصر دارد
چو خامه در رهِ فرمانِ او سرِ طاعت — نهاده‌ایم، مگر او به تیغ بردارد
۳ کسی به وصلِ تو چون شمع یافت پروانه — که زیرِ تیغِ تو هر دَم سری دگر دارد
به پای‌بوسِ تو دستِ کسی رسید، که او — چو آستانه بدین در، همیشه سر دارد
ز زهدِ خشک ملولم، کجاست بادهٔ ناب؟ — که بویِ باده مدامم دِماغ، تر دارد
۶ ز باده هیچت اگر نیست، این نه بس که تو را — دَمی ز وسوسهٔ عقل، بی‌خبر دارد؟!
کسی که از رهِ تقوا قدم برون ننهاد — به عزمِ میکده اکنون رهِ سفر دارد

دلِ شکستهٔ حافظ به خاک خواهد برد
چو لاله داغِ هوایی که بر جگر دارد

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فع‌لان (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم)

۱. حسن: جمال و زیبایی ← فرهنگ. خط: موهای تازه‌رسته‌ای که گرد رخسار خوب‌رویان

برآمده باشد ← فرهنگ. دوست: معشوق و محبوب. نظر: نگاه، توجّه. محقّق: راست و درست، مسلّم، «یکی از هفت خطّ قدیم که قلم یا شعبه‌ای از خطّ عربی است مستخرج از قلم ریاسی یا مدوّر کبیر. این خط در عهد بنی‌عبّاس پدید آمد و آن را خطّ عراقی و خطّ ورّاقی هم می‌گفتند و این خط مرتّباً رو به ازدیاد و زیبایی گذاشت تا زمان مأمون.» (*فرهنگ واژه‌های ایهامی*) محقّق در معنی خطّ و نوشته که در اینجا مراد نیست، با خط در مصراع اوّل ایهام تناسب است. حاصل: بهره و نتیجه. بصر: چشم، بینایی.

آن کس که جمال و خطّ زیبای معشوق را در پیش چشم دارد، مسلّم است که از نگاه و توجّه خود بهره برده است.

۲. چو: مانند. خامه: قلم. طاعت: اطاعت و فرمانبرداری، تسلیم. به تیغ برداشتن: با تیغ بریدن.

در راه خدمت و فرمانبرداری او هم‌چون قلم سر اطاعت و بندگی فرودآورده‌ایم و سر بلند نخواهیم کرد تا همان گونه که او سر قلم را با تیغ می‌تراشد و می‌بُرد، سر ما را نیز با تیغ از تن جدا کند.

۳. وصل: پیوند با محبوب، وصال ← فرهنگ. پروانه: اجازه و در معنی حشرهٔ معروف که در اینجا مراد نیست، با شمع ایهام تناسب است. زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد: زیر شمشیر تو هر بار با سر بریدن، سری تازه برمی‌آورد. اشاره است به بریدن سر شمع که برای بهتر سوختن، سر آن را با قیچی (مقراض، گاز) می‌بریدند. این عمل را به سر بریدن و گردن زدن تشبیه کرده‌اند.

آن کس اجازهٔ رسیدن به تو را دارد و می‌تواند به وصال تو برسد که هم‌چون شمع زیر شمشیر تو سر ببازد و هر بار سری تازه بیرون آورد.

۴. آستانه: پیشگاه، درگاه.

کسی می‌تواند به وصل و پای‌بوسی تو برسد که هم‌چون آستانه پیوسته سر بر خاک درگاهت داشته باشد.

۵. زهد: پارسایی، پرهیزکاری، دوری از دنیا ← فرهنگ. زهد خشک: زهدی که به احوال معنوی نینجامد، زهد تهی از عشق و محبّت، زهد باریا. ناب: خالص. مدام: پیوسته و در معنی شراب که در اینجا مراد نیست، با باده ایهام تناسب است. دماغ: مغز. تر: تازه و باطراوت و با نشاط و خشک تضادّ است.

از زهد ریایی و تهی از عشق دل‌تنگ و آزرده‌ام. کجاست بادهٔ خالص که بوی آن پیوسته

مرا باطراوت و بانشاط کند؟

۶. اگر از باده هیچ بهره‌ای نصیب تو نمی‌شود، همین کافی نیست که لحظه‌ای تو را از وسوسه و تحریک عقل دور نگه‌می‌دارد؟!

۷. میکده: میخانه و خرابات.

آن کس که از راه تقوا و پرهیزکاری قدمی فراتر نرفته، اکنون به قصد رفتن به سوی میخانه راه سفر را در پیش گرفته است.

۸. لاله: ← ۵۸/۹. هوا: عشق.

دلِ شکسته و آزردهٔ حافظ هم‌چون لاله داغ عشقی را که بر دل دارد، با خود به خاک خواهد برد.

۱۱۷

دلِ ما بسه دَورِ رویت ز چمن فراغ دارد — که چو سرو پای‌بند است و، چو لاله داغ دارد
سرِ ما فرونیابد به کمانِ ابروی کس — که درونِ گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد
۲ ز بنفشه تاب دارم که ز زلفِ او زند دم — تو سیاهِ کم‌بها بین که چه در دِماغ دارد
به چمن خرام و بنگر برِ تختِ گُل، که لاله — به ندیمِ شاه ماند که به کف اَیاغ دارد
شبِ ظلمت و بیابان، به کجا توان رسیدن؟ — مگر آنکه شمعِ رویت به رهم چراغ دارد
۶ من و شمعِ صبحگاهی سزد ار به هم بگرییم — که بسوختیم و از ما بتِ ما فراغ دارد
سزدم چو ابرِ بهمن که بر این چمن بگریم — طَرَبِ آشیانِ بلبل بنگر که زاغ دارد

سرِ درسِ عشق دارد دلِ دردمندِ حافظ
که نه خاطرِ تماشا، نه هوایِ باغ دارد

فعلات ـ فاعلاتن ـ فعلات ـ فاعلاتن (بحر رمل مثمّن مشکول)

۱. دور: ایهام دارد: ۱ـ گرداگرد، اطراف ۲ـ زمان و عصر. فراغ داشتن: بی‌نیاز بودن. سرو: درختی است همیشه سبز که در ادبیات فارسی، شاعران قد و قامت معشوق را بدآن تشبیه کرده‌اند. لاله: ← ۵۸/۹. بین دل، روی و پای در « پای‌بند » و بین چمن، سرو و لاله تناسب است.

دل ما در آن زمان که چهرهٔ تو جلوه‌گری می‌کند و یا با دیدن صورت گرد و زیبای تو از گشت و گذار در چمن آسوده و بی‌نیاز است؛ زیرا دل ما هم‌چون سرو پای‌بند غم عشق تو و چون لاله داغدار دوری از توست.

۲. سر فروآمدن: خم شدن سر، تعظیم کردن. کمان ابرو: اضافهٔ تشبیهی، ابروی معشوق در خمیدگی، به کمان مانند شده است. درون: دل.

ما در مقابل ابروی خمیدهٔ کسی سر اطاعت و تسلیم فرودنمی‌آوریم، زیرا دل عارفان عزلت‌نشین از دنیا و آنچه در آن است، فارغ و بی‌نیاز است.

۳. بنفشه: ← ۱۶/۶. تاب داشتن: رنج و عذاب داشتن، قهر و خشم داشتن. دم زدن: سخن گفتن. سیاه کم‌بها: غلام سیاه بی‌ارزش، کنایه از بنفشه. دماغ: مغز و فکر.

از دست بنفشه در رنج و عذابم که از زلف معشوق چگونه سخن می‌گوید و لاف برابری می‌زند. تو این سیاه کم‌ارزش را بنگر که چه خیال‌های باطلی در سر دارد.

۴. چمن: سبزه و گیاه، مجازاً باغ. خرامیدن: با ناز و تکبّر و تبختر راه رفتن. گل: گل سرخ. تخت گل: اضافهٔ استعاری، گل به سلطانی مانند شده است که تخت دارد و در اینجا تخت مجازاً بوتهٔ گل. ندیم: حریف شراب و هم‌پیاله، هم‌نشین امرا و سلاطین. ایاغ: جام و پیالهٔ شراب.

در چمن به گردش درآ و لاله را در کنار تخت گل ببین که هم‌چون ندیم شاه پیالهٔ شراب را در دست دارد.

۵. شمع رو: اضافهٔ تشبیهی، روی معشوق از جهت روشنی، به شمع مانند شده است.

در این شب تاریک و بیابانی که در پیش است، به کجا می‌توان رسید؟ مگر آنکه ای معشوق، چهرهٔ زیبا و درخشان تو چراغ راهم بشود و مرا به مقصد برساند.

شبِ تار است و رهِ وادیِ ایمن در پیش　　آتشِ طور کجا؟ موعدِ دیدار کجاست؟
(غزل ۱۹/۲)

در این شبِ سیاهم گم گشت راهِ مقصود　　از گوشه‌ای برون آی ای کوکبِ هدایت
(غزل ۹۴/۶)

۶. شمع صبحگاهی: شمع سحری که بی‌نور و ضعیف است و در صبح خاموش می‌گردد. سزد: سزاوار و شایسته است. به هم گریستن: با هم گریه کردن، بر حال یکدیگر گریه کردن. بت: استعاره از معشوق زیبارو که عاشق، او را تا حدّ پرستش می‌پرستد.

خواجه در این بیت به دردی اشاره دارد که بین خود و شمع مشترک است و آن درد فراق از معشوق زیباروی خود است. امّا بت شمع کیست؟ باید گفت که در قدیم شمع را از موم می‌ساختند و سپس آن را از عسل که بت شبرینش بود، جدا می‌کردند و بعد از این جدایی بود که شمع پیوسته در فراق می‌سوخت و اشک می‌ریخت. خواجه در جای دیگر می‌فرماید:

جدا شد یارِ شیرینت، کنون تنها نشین ای شمع که حکمِ آسمان این است، اگر سازی وگر سوزی
(غزل ۴۵۴/۱۰)

شایسته است که من و شمع سحری از فراق معشوق به حال خود گریه کنیم، زیرا در این درد عشق سوختیم و یار هم‌چنان به ما بی‌توجّه است.

۷. ابر بهمن: ابر بهمن ماه که پرباران است. چمن: سبزه و گیاه، مجازاً باغ. طرب‌آشیان: اضافهٔ مقلوب، لانه و آشیانهٔ شادی و طرب. طرب‌آشیان بلبل: استعاره از باغ.

سزاوار است که مانند ابر پرباران بهمن بر این چمن اشک بریزم، زیرا جای شادی بلبل را زاغ گرفته است. شاید خواجه اشاره‌ای به این نکته دارد که افراد ناشایسته و بی‌لیاقت جای افراد شایسته و لایق را گرفته‌اند.

۸. سر چیزی داشتن: کنایه از آرزو و میل چیزی داشتن. خاطر: فکر و اندیشه، خیال. هوا: میل و هوس. بین سر در معنی عضو بدن که در اینجا مراد نیست و نیز بین هوا در معنی باد و نسیم که در اینجا مراد نیست، با باغ ایهام تناسب است.

دل عاشق و دردمند حافظ آرزوی آن دارد که درس عشق بخواند و عاشق شود، زیرا دیگر خیال رفتن به باغ و گردش در آن را که آشیانهٔ کلاغان شده است، ندارد.

۱۱۸

آن کس که به دست، جام دارد سلطانیِ جم مدام دارد
آبی که خَضِر حیات از او یافت در میکده جو که جام دارد
۳ سررشتهٔ جان به جام بگذار کاین رشته از او نظام دارد
ما و مسی و، زاهدان و تقوا تا یار، سرِ کدام دارد
بیرون ز لبِ تو ساقیا نیست در دَور، کسی که کام دارد
۶ نرگس همه شیوه‌هایِ مستی از چشمِ خوشت به وام دارد
ذکرِ رخ و زلفِ تسو دلم را وِردی است که صبح و شام دارد
بر سینهٔ ریشِ دردمندان لعلت نمکی تمام دارد

در چاهِ ذقن چو حافظ ای جان
حُسنِ تو دو صد غلام دارد

مفعول ـ مفاعلن ـ فعولن (بحر هزج مسدّس اخرب مقبوض محذوف)

۱. جم: جمشید و نیز لقبی برای حضرت سلیمان بوده است ← ۲۸/۴. ملام: پیوسته و در معنی شراب که در اینجا مراد نیست، با جام ایهام تناسب و بین جام و جم جناس زاید است و نیز از جهتی جام با جم تناسب دارد؛ زیرا گفته‌اند که اوّل کسی که شراب را ساخت، جمشید بود.

کسی که جام باده را در دست دارد و می‌نوشد، پیوسته پادشاهی و جاه و جلال جم از آن اوست و می‌تواند بر اسرار آگاه شود.

۲. خضر: ← ۳۹/۸. میکده: ← میخانه در فرهنگ.

آبی را که خضر با نوشیدن آن عمر جاوید یافت، در میخانه بجوی که در جام شراب است.

۳. سررشتهٔ جان: استعارهٔ مکنیّه، جان به کلافی مانند شده است که دارای سر است. نظام: سر و سامان. بین جان و جام جناس مطرّف است.

اختیار جان خود را به جام باده بسپار، زیرا رشتهٔ عمر با آن سر و سامان می‌یابد.

۴. زاهدان: جمع زاهد، پارسایان، بی‌میلان به دنیا ← زهد در فرهنگ. « واو » اوّل و سوم حرف ربط است در معنی معیّت و همراهی است. سر چیزی داشتن: آرزو و میل چیزی داشتن.

ما با می همراه و ملازمیم و زاهدان با پارسایی و تقوا، تا ببینیم که یار به کدام عنایت و توجّه دارد.

۵. بیرون از: غیر از، به‌جز. دور: ایهام دارد: ۱ـ روزگار ۲ـ گردش جام شراب در مجلس. کام داشتن: آرزو داشتن، کامیاب بودن و کام در معنی دهان که در اینجا مراد نیست، با لب ایهام تناسب است.

کسی که در روزگار به آرزو رسید و کامیاب شد، فقط از لب شیرین تو ای ساقی، به مقصود رسیده است.

۶. نرگس: ← ۲۴/۵. خوش: زیبا و مست. وام داشتن: قرض کردن.

نرگس همهٔ روش‌های مستی و دلربایی را از چشم زیبا و مست تو وام گرفته است.

۷. ذکر: ایهام دارد: ۱ـ یاد ۲ـ دعا ۳ـ کلماتی که مرشد به سالک می‌آموزد و او موظّف است که آنها را همیشه در زیر لب تکرار نماید. ورد: دعا، ذکری که کسی آن را پیاپی زیر لب تکرار کند.

ذکر چهره و گیسوی زیبای تو برای دل من دعایی است که هر صبحگاه و شامگاه بر زبان می‌راند.

۸. ریش: آزرده و مجروح. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ، استعاره از لب معشوق.

ای یار، لب شیرین تو به جای اینکه سینهٔ زخمی عاشقان را درمان کند، بر آن نمک می‌پاشد و درد آن را افزون می‌نماید.

۹. ذقن: چانه. چاه ذقن: اضافهٔ تشبیهی، در ادب فارسی چانهٔ معشوق به سبب فرورفتگی زیر آن به چاه مانند شده است. حسن: جمال و زیبایی ← فرهنگ.

ای جان من، زیبایی و جمال تو در چاه زنخدانت دو صد غلام هم‌چون حافظ را اسیر عشق خود کرده است.

۱۱۹

دلی که غیب‌نمای است و جامِ جم دارد — ز خاتمی که دَمی گم شود، چه غم دارد
به خطّ و خالِ گدایان مده خزینهٔ دل — به دستِ شاه‌وشی دِه که محترم دارد
۳ نه هر درخت تحمّل کند جفایِ خزان — غلامِ همّتِ سروم که این قَدم دارد
رسید مَوسمِ آن، کز طَرَب چو نرگسِ مست — نهد به پایِ قَدَح هر که شش دِرم دارد
زر از بهایِ می اکنون چو گُل دریغ مدار — که عقلِ کُل به صدت عیب، متّهم دارد
۶ ز سرِّ غیب، کس آگاه نیست، قصّه مخوان — کدام مَحرمِ دل ره در این حرم دارد؟
دلم که لافِ تجرّد زدی، کنون صد شغل — به بویِ زلفِ تو با بادِ صبحدم دارد
مرادِ دل ز که پرسم؟ که نیست دلداری — که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کَرَم دارد

ز جَیبِ خرقهٔ حافظ چه طَرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فع‌لن (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم)

۱. دل: قلب، به تعبیر عرفا جایگاه تجلّی انوار الهی است و واسطهٔ میان عالم جسم و معنی است. جام جم: جامی که در آن همهٔ اسرار عالم دیده می‌شود ← جام جهان‌نما در فرهنگ. خاتم: انگشتری. ز خاتمی که دمی گم شود: اشاره است به ماجرای گم شدن انگشتری حضرت سلیمان و از دست دادن سلطنت ← ۲۸//۴.

دلی که جام جم دارد و از اسرار غیب آگاه است، برای انگشتری که لحظه‌ای گم شود، غمی به دل راه نمی‌دهد.

۲. خط: موهای تازه‌رسته‌ای که گرد رخسار خوب‌رویان برآمده باشد ← فرهنگ. خال: ← فرهنگ.

گدایان: کنایه از فرومایگان و دون‌همّتان. خزینهٔ دل: اضافهٔ تشبیهی، دل در داشتن معرفت و گنج‌های الهی، به خزینه مانند شده است. شاه‌وش: شاه‌مانند، بزرگوار و بزرگ‌منش.

گنجینهٔ باارزش دل خود را به ظاهر زیبای فرومایگان نده، بلکه به دست بزرگ‌منشی بسپار که صفات شاهانه دارد تا آن را عزیز و محترم بدارد.

۳. همّت: ← ۱۲/۱۲. سرو: ← ۱۸/۵. قدم داشتن: کنایه از ثبات قدم داشتن، پایداری کردن.

هر درختی تحمّل ظلم و ستم پاییز را ندارد و من بندهٔ عزم و ارادهٔ سروم که ثبات قدم دارد و پایدار است.

۴. موسم: وقت و زمان. طرب: شادی و خوشحالی. نرگس: ← ۲۴/۵. قدح: ایهام دارد: ۱ـ پیاله و جام شراب ۲ـ اشاره است به زردی قدح‌مانند وسط نرگس. شش درم: ایهام دارد: ۱ـ شش پول نقره ۲ـ اشاره است به شش گلبرگ سفید گل نرگس.

زمان آن فرارسید که هر کس که شش درم دارد، از فرط شادی و شعف هم‌چون نرگس مست در پای قدح نثار کند؛ یعنی هرچه دارد، صرف شراب و مستی نماید.

۵. گل: گل سرخ. عقل کل: عقل اوّل، آنچه که برای اوّلین بار از ذات حق صادر شد و بعضی گویند جبرئیل است، عقل کامل و تمام.

اکنون در بهار که زمان شادی و عشرت است، هم‌چون گل به عیش و عشرت بپرداز و از دادن زر در بهای می دریغ مکن، زیرا عقل کل تو را به صد گونه عیب متّهم می‌کند.

چو گُل گر خرده‌ای داری، خدا را صرفِ عشرت کن که قارون را غلطها داد سَوداِی زراندوزی

(غزل ۴۵۴/۲)

۶. قصّه خواندن: کنایه از سخنان بی‌اساس و بی سر و ته گفتن. حرم: گرداگرد مکان مقدّس که در اینجا گرداگرد عالم غیب مراد است. بین محرم و حرم جناس زاید است. بیت دارای استفهام انکاری است.

کسی از اسرار عالم غیب آگاه نیست. بیهوده داستان‌سرایی مکن و سخنان بی سر و ته مگو. کدام عارف و آشنای دلی به این مکان مقدّس راه یافته است؟

۷. تجرّد: گوشه‌گیری و ترک ماسوی‌اللّه، از علایق مادّی جدا شدن. بو: ایهام داد: ۱ـ امید و آرزو ۲ـ رایحه و نسیم. باد صبحدم: باد صبا.

دل من که لاف وارستگی و ترک تعلّقات مادّی می‌زد، اکنون در آرزوی رسیدن بوی خوش زلف یار، با نسیم سحری به صد گونه کار مشغول است.

۸. جلوهٔ نظر: نگاه نافذ و جذّاب همراه با کرشمه و ناز. کرم: بزرگواری و بخشندگی.

وقتی یار زیبارویی نیست که با بزرگواری و نگاه جذّاب و دل‌فریب خود مراد دلم را بدهد، پس من خواسته و آرزوی دل را از چه کسی بخواهم؟

۹. جیب: گریبان. خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ. طرف بستن: نفع و سود بردن. صمد: بی‌نیاز و از نام‌های خدای تعالی است. صنم: بت و بت استعاره از معشوق زیبارو که عاشق، او را تا حدّ پرستش می‌پرستد. صمد طلبیدن از جیب خرقه: اشاره است به « رسم صوفیان و آن اینکه در دو طرف گریبان خرقهٔ بعضی درویشان کلمات متبرّکی به عنوان زینت و تیمّن و تبرّک نوشته می‌شد. در فرهنگ البسهٔ مسلمانان آمده: در گریبان خرقه نوشته بود: یا عزیز، یا ستّار، یا لطیف، یا حلیم. در میان خرقه نوشته بود: یا صبور، یا شکور، یا کریم، یا علیم. در دامن خرقه: یا واحد، یا احد، یا صمد، یا فرد. (*فرهنگ البسهٔ مسلمانان*، دزی، ۱۴۷) و صنم داشتن خرقه اشاره به این معنی است که خرقهٔ مشایخ عالی‌مقام از پارچه‌هایی دوخته می‌شد که نقش آدمک بر آن تصویر شده بود، چنان‌که جبّهٔ وزیران و اشراف را از آن می‌دوختند. این پارچه‌ها را ظاهراً از چین می‌آوردند. از صنم این آدمک‌ها مراد است. » (*شرح غزل‌های حافظ*، دکتر *حسین‌علی هروی*، ۵۱۰)

خواجه در جای دیگر هم صمد و صنم را در کنار هم آورده است:

گفتم: صنم‌پرست مشو، با صمد نشین　　گفتا: به کوی عشق، همین و همان کنند

(*غزل* ۱۹۸/۴)

خواجه با زبان طنز، تعریضی به مشایخ زمان خود دارد و این یکی از شیوه‌های اوست که با در میان آوردن نام خود، در واقع قصد حمله به ریاکاران زمانش و استهزای آنها را داشته است؛ چنان‌که می‌فرماید:

مَی خور، که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب　　چون نیک بنگری، همه تزویر می‌کنند

(*غزل* ۲۰۰/۱۰)

از خرقهٔ حافظ بهره‌ای نمی‌توان برد، زیرا ما در طلب خداییم و او در پی رسیدن به بت خود است.

۱۲۰

بتی دارم که گِردِ گُل ز سنبل سایه‌بان دارد
بهارِ عارضش خطّی به خونِ ارغوان دارد

غبارِ خط بپوشانید خورشیدِ رُخش، یارب
بقایِ جاودانش دِه، که حُسنِ جاودان دارد

۳ چو عاشق می‌شدم، گفتم که بردم گوهرِ مقصود
ندانستم که این دریا، چه موجِ خون‌فشان دارد

ز چشمت جان نشاید برد، کز هر سو که می‌بینم
کمین از گوشه‌ای کرده است و تیر اندر کمان دارد

چو دامِ طُرّه افشانَد ز گَردِ خاطرِ عشّاق
به غمّازِ صبا گوید که رازِ ما نهان دارد

۶ بیفشان جرعه‌ای بر خاک و، حالِ اهلِ دل بشنو
که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

چو در رویت بخندد گُل، مشو در دامش ای بلبل
که بر گُل اعتمادی نیست گر حُسنِ جهان دارد

خدا را دادِ من بِستان از او ای شحنهٔ مجلس
که می با دیگری خورده است و با من سرگران دارد

۹ به فتراک ار همی‌بندی، خدا را زود صیدم کن
که آفت‌هاست در تأخیر و، طالب را زیان دارد

ز سروِ قدِّ دل‌جویت مکُن محروم، چشمم را
بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

ز خوفِ هجرم ایمن کن، اگر امیدِ آن داری
که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

چه عذرِ بختِ خود گویم، که آن عیّارِ شهرآشوب
به تلخی کُشت حافظ را وُ شکّر در دهان دارد

مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ مفاعیلن (بحر هزج مثمّن سالم)

۱. بت: استعاره از معشوق زیبارو که عاشق، او را تا حدّ پرستش می‌پرستد. گل: گل سرخ، در اینجا استعاره از صورت زیبای معشوق. سنبل: در اینجا استعاره از گیسوی معطّر یار ← ۸۱/۵. بهار: ← ۲۳۵/۶. بهار عارض: اضافهٔ تشبیهی، چهرهٔ معشوق در زیبایی و لطافت، به بهار لطیف و زیبا مانند شده است. خط: موهای تازه‌رسته‌ای که گرد رخسار خوب‌رویان برآمده باشد. ارغوان: ← ۱۴/۵. خطّی به خون ارغوان دارد: ایهام دارد: ۱ـ خطّی به رنگ خون ارغوان دارد. ۲ـ خطّ و فرمانی برای ریختن خون ارغوان دارد و به همین سبب مصراع دوم را دو گونه می‌توان معنا نمود. بین گل، سنبل، ارغوان و بهار تناسب است.

محبوب دلربا و زیبایی دارم که گرداگرد چهرهٔ چون گلش از سنبل مویش سایه‌بانی دارد و در بهار رویش خطّی به رنگ گل ارغوان دارد و یا لطافت رخسارش گویی حکم و فرمانی است برای کشتن ارغوان؛ یعنی سرخی و زیبایی ارغوان در مقابل چهرهٔ سرخ و دل‌فریب یار هیچ است.

۲. خط: موهای تازه‌رسته‌ای که گرد رخسار خوب‌رویان برآمده باشد ← فرهنگ. غبار خط: ایهام دارد: ۱ـ اضافهٔ تشبیهی، خط تازه‌رستهٔ معشوق، به غبار مانند شده است. ۲ـ یکی از هفت قلم جدید است، خطّی یا قلمی سخت ریز چنان‌که به زحمت می‌توان دید. خورشید رخ: اضافهٔ تشبیهی، رخ از جهت زیبایی و روشنی، به خورشید مانند شده است. حسن: جمال و زیبایی ← فرهنگ.

خطّ غبارمانند معشوق چهرهٔ زیبای او را پوشانید. خدایا، به او عمر همیشگی عطا کن، زیرا جمال جاودان دارد.

۳. گوهر مقصود: اضافهٔ تشبیهی، مراد و آرزو از نظر ارزش و قیمت، به گوهر تشبیه شده است. دریا: استعاره از دریای عشق. موج خون‌فشان: استعاره از موج خونریز، موجی که به جای آب خون می‌افشاند، کنایه از بلاها و رنج‌های بزرگ. بین گوهر، دریا و موج تناسب است.

وقتی دل به عشق دادم و عاشق شدم، چنین پنداشتم که به مراد و آرزوی خود رسیدم، غافل از اینکه این دریای پرتلاطم عشق، چه موج‌های خونبار و خونریز دارد.

۴. جان بردن: نجات یافتن. شاید: از مصدر شایستن، سزاوار و لایق بودن، امکان داشتن و محتمل بودن. گوشه: کنار و در اینجا اشاره‌ای است به گوشهٔ چشم. تیر: استعاره از مژگان. کمان: استعاره از ابرو. بین کمین و کمان صنعت اشتقاق و از جهتی جناس لاحق است و نیز بین تیر و کمان تناسب است.

ممکن نیست که از ناز و غمزه‌های دل‌فریب تو جان سالم به در برد، زیرا از هر طرف که می‌نگرم، نگاهت از گوشه‌ای کمین کرده و تیر در کمان ابرو دارد.

۵. طرّه: موی جلوی پیشانی، زلف تابدار و آراسته. دام طرّه: اضافهٔ تشبیهی، زلف معشوق از جهت صید دل عاشقان، به دام مانند شده است. افشاندن: تکان دادن و پراکنده کردن. خاطر: دل. گرد: مجازاً اندوه، ملامت. غمّاز صبا: استعارهٔ مکنیّه، صبای سخن‌چین و پرده‌در ← صبا در فرهنگ.

وقتی یار گرد و غبار اندوه و ملامت عاشقان را از دام زلف تابدار و پیچیدهٔ خود می‌افشاند، به نسیم سحری بگوید که راز عشق ما را نهان دارد؛ یعنی راز عاشقان را فاش نکند و گله‌های دل آنها را که بر گیسوی معشوق نشسته است، با خود به هر جا نبرد و برملا نسازد.

۶. جرعه بر خاک افشاندن: رسمی بوده در قدیم، هنگامی که نوشیدنی‌ای می‌خوردند، چند

قطره از آن را به یاد گذشتگان بر خاک می‌ریختند.

اگر شراب خوری، جرعه‌ای فشان بر خاک از آن گناه که نفعی رسد به غیر، چه باک

(غزل ۲۹۹/۱)

اهل دل: عارفان و عاشقان. جمشید: پسر طهمورث و چهارمین شاه پیشدادی است ← ۱۰۱/۴. کیخسرو: «از شاهان کیانی و پسر سیاووش و فرنگیس دختر افراسیاب است. افراسیاب بعد از کشتن سیاووش، دستور داد که فرنگیس را بزنند تا جنین او سقط شود. امّا پیران ویسه فرنگیس را از دست افراسیاب نجات داد و به خانه برد و چون کیخسرو زاده شد، پیران، او را به فرمان افراسیاب به شبانان سپرد تا از نژاد خود مطّلع نشود. هنگامی‌که گیو، پسر گودرز در جست و جوی کیخسرو به توران رفت، پس از هفت سال جست و جو او را در مرغزاری یافت و از خال بازوی کیخسرو که نشانهٔ شاهان کیانی بود، او را شناخت و همراه مادرش به ایران برد. رستم کیخسرو را فرهنگ و هنر آموخت. بزرگان ایران در پادشاهی کیخسرو اختلاف داشتند و برخی (طوس) فریبرز، پسر کاووس را شایسته‌تر می‌دانستند؛ از این رو، کاووس برای آزمایش، آن دو را به گشودن دژ بهمن که دژی جادویی و طلسم‌شده بود، مأمور کرد. کیخسرو که صاحب فرّ کیان بود، پیروز شد و بدین ترتیب به پادشاهی رسید. او به بزرگی و شکوه معروف است. سیاووش پسر دیگری نیز به نام فرود داشت (از جریرهٔ دختر پیران ویسه). فرود و مادرش در دژ سپید در سر راه سر حدّ ایران و توران زندگی می‌کردند. هنگامی که کیخسرو برای جنگ با افراسیاب لشکری به توران می‌فرستاد، به طوس، فرماندهٔ سپاه دستور داد که از کنار منزل عبور نکند، ولی طوس از آن راه گذشت و به بهانه‌ای آتش جنگ را برافروخت و فرود را کشت. این جنگ را مقدّمهٔ جنگ پشن گویند؛ زیرا قصد جنگ با افراسیاب بود. کیخسرو به خون‌خواهی پدر با افراسیاب جنگید و او و برادرش، گرسیوز را کشت. در ترجمهٔ تاریخ طبری، ۵۹ آمده است که به فرمان او سر افراسیاب را بریدند. در تشتی هم‌چنان‌که سیاووش را بریده بودند و آن تشت پرخون شد، پیش کیخسرو آوردند و او دست در خون افراسیاب کرد از بهر خون سیاووش. کیخسرو بعد از شصت سال پادشاهی از سلطنت کناره گرفت و به عبادت پرداخت و لهراسب را به جای خود پادشاه کرد و بزرگان را گنج بخشید و با ایشان خداحافظی کرد و روی به کوهی نهاد و در برف ناپدید شد. بیژن، طوس، فریبرز، گیو و گستهم نیز که همراه او بودند، در برف ناپدید شدند. به این مناسبت لقب او در ادبیات پیش از اسلام اندروای است (*مجمل‌التّواریخ و القصص*، ۴۱۸) زیرا به

عقیدهٔ ایرانیان، کیخسرو به آسمان و مینو رفت. کیخسرو بسیار نیک‌سیرت و عادل بود و از این رو، نمونهٔ صافی و پاکی دل است و گاه مقصود از جام کیخسرو، شراب صاف و بی‌غش است. جام جم از جمشید و دارا به کیخسرو به ارث رسیده بود و کیخسرو گرفتاری بیژن را در چاهی در توران از مشاهده در جام دریافته بود؛ چنان‌که از جلد سوم شاهنامه، ۱۷۳ برمی‌آید. کیخسرو فقط در هنگام نوروز می‌توانست از این جام استفاده کند. » (*فرهنگ تلمیحات*)

جرعه‌ای بر خاک بریز تا حال اهل دل را از آن بشنوی، زیرا خاک داستان‌های بسیاری از جمشید و کیخسرو به یاد دارد.

۷. گل: گل سرخ. خندهٔ گل: کنایه از شکفتن گل. حسن: جمال و زیبایی. حسن جهان داشتن: حسن جهانگیر داشتن و زیبایی‌ای به اندازهٔ همهٔ زیبایی‌های جهان داشتن.

ای بلبل، وقتی گل با همهٔ زیبایی و حسن بر روی تو لبخند بزند، خود را گرفتار دام عشق او مکن، زیرا به گل نمی‌توان اعتماد کرد، اگرچه همهٔ زیبایی‌های عالم را داشته باشد.

۸. خدا را: به خاطر و برای خدا. شحنه: داروغه: رییس نگهبانان. شحنهٔ مجلس: رییس و گردانندهٔ مجلس، کسی که به انجام کارهای مجلس شراب می‌پردازد. سرگران داشتن: کنایه از بی‌اعتنا بودن.

ای گردانندهٔ مجلس، به خاطر خدا دادِ مرا از معشوق بگیر، زیرا او با دیگری شراب نوشیده و مست شده و با من بی‌اعتنا و سرسنگین است.

۹. فتراک: تسمهٔ چرمی آویخته به پشت یا جلوی زین اسب برای بستن شکار، ترک‌بند. خدا را: به خاطر و برای خدا. آفت‌هاست در تأخیر: یادآور ضرب‌المثل « فی‌التأخیر آفات » است. (*امثال و حکم دهخدا*، ۳۹). طالب: طلب‌کننده، جوینده، کنایه از عاشق.

ای معشوق، به بندم کشیدی. به خاطر خدا زود شکارم کن، زیرا در تأخیر آفت‌هاست و برای عاشق زیان دارد.

۱۰. سرو: درختی است همیشه سبز که در ادبیات فارسی، شاعران قد و قامت معشوق را بدآن تشبیه کرده‌اند. دل‌جو: زیبا و دل‌پذیر. سرچشمه: استعاره از چشم اشک‌بار. آب روان: اشک جاری.

چشم مرا از دیدار قد سروماننند زیبا و دل‌پسندت محروم مکن و آن را در کنار سرچشمهٔ چشمم بنشان که آب روان و زلالی دارد.

جوی‌ها بسته‌ام از دیده به دامان، که مگر در کنارم بنشانند سهی‌بالایی
(غزل ۶/۴۹۰)

۱۱. هجر: دوری ← فراق در ۲/۱۸، ضمیر متّصل «م» در «هجرم» حالت مفعولی دارد به معنی مرا. چشم بداندیشان: چشم‌زخم و نظر بد بدخواهان و بدفکران ← ۵/۲۴۶.

اگر امید آن داری که خدا تو را از چشم‌زخم بدخواهان حفظ کند، مرا از ترس و اندیشهٔ فراق و دوری آسوده و محفوظ نگاه‌دار.

۱۲. چه عذر بخت خود گویم: برای بخت و اقبال خودم، چه عذر و بهانه‌ای بیاورم. عیّار: در لغت به معنی حیله‌باز، تردست و چالاک است و در شعر حافظ، استعاره از معشوق زیبای چالاک و تردست که دل عاشق را می‌رباید ← ۴/۶۶. شهرآشوب: آشوبندهٔ شهر، کسی که با حسن و جمال خود سبب فتنه و آشوب می‌شود.

شکر در دهان داشتن: کنایه از سخنان شیرین گفتن و لب زیبا داشتن.

چه عذر و بهانه‌ای برای بخت بد خود بیاورم که آن یار شیرین‌لب آشوب‌گر در حالی که شکر در دهان داشت، حافظ را با رنج و تلخی کشت.

۱۲۱

هر آن کاو خاطرِ مجموع و یارِ نازنین دارد سعادت هم‌دَمِ او گشت و دولت هم‌نشین دارد
حریمِ عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
۳ دهانِ تنگِ شیرینش مگر مُلکِ سلیمان است که نقشِ خاتمِ لعلش جهان زیرِ نگین دارد
لبِ لعل و خطِ مُشکین، چو آنش هست و اینش نیست بنازم دلبرِ خود را که حُسنش آن و این دارد
به خواری منگر ای مُنعِم، ضعیفان و نحیفان را که صدرِ مجلسِ عشرت، گدایِ ره‌نشین دارد
۶ چو بر رویِ زمین باشی، توانایی غنیمت دان که دَوران، ناتوانی‌ها بسی زیرِ زمین دارد
بلاگردانِ جان و تن، دعایِ مستمندان است که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌نشین دارد؟
صبا، از عشقِ من رمزی بگو با آن شهِ خوبان که صد جمشید و کیخسرو غلامِ کمترین دارد

وگر گوید نمی‌خواهم چو حافظ عاشقِ مفلس
بگوییدش که سلطانی گدایی هم‌نشین دارد

مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ مفاعیلن (بحر هزج مثمّن سالم)

۱. خاطر: دل، اندیشه و فکر. خاطر مجموع: دل آرام و فکر راحت. نازنین: باناز و زیبا، گرامی و دوست‌داشتنی. دولت: بخت و اقبال، نیک‌بختی.

هر کس که فکر و دلی آسوده و راحت دارد و معشوقی زیبا و دوست‌داشتنی نیز با اوست، پیوسته با بخت و اقبال نیک هم‌نشین و همراه است.

۲. حریم: گرداگرد خانه و عمارت، جایی که دارای حرمت و احترام است. درگه: درگاه، حضرت و پیشگاه. آستان: آستانه، درگاه و پیشگاه، در اینجا همان حریم عشق است. در آستین داشتن: کنایه از حاضر و آماده بودن. جان در آستین داشتن: کنایه از آمادهٔ جانبازی بودن، جان خود را به خطر انداختن. بین حریم، درگه و آستان تناسب و بین عقل و عشق تضادّ است ← ۱۵۲/۳.

مقام و حریم عشق بسیار بالاتر و رفیع‌تر از عقل است و کسی می‌تواند بر آستانهٔ آن بوسه بزند و بدآن راه یابد که جان خود را در دست گرفته، آمادهٔ جان باختن باشد.

قیاس کردم و تدبیرِ عقل در رهِ عشق　　چو شبنمی است که بر بحر می‌کشد رقمی
(غزل ۴۷۱/۲)

۳. مگر: قید تأکید، بی‌شک، همانا. ملک سلیمان: کشور و سلطنت سلیمان ← ۵۷/۲. خاتم: انگشتری، در اینجا استعاره از دهان معشوق به مناسبت گردی، کوچکی و سرخی. نقش خاتم: نقش نگین انگشتری و آن اشاره است به نقش نگین انگشتری سلیمان که گفته‌اند اسم اعظم بود و با آن حکومت می‌کرد ← ۲۲۷/۴. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ، استعاره از لب معشوق. نقش خاتم لعلش: استعاره از سخنان معشوق که از دهان او خارج می‌شود و یا جای بوسه‌های یار. زیر نگین داشتن جهان: کنایه از بر جهان مسلّط بودن و همه را تحت فرمان داشتن.

بی‌شک دهان تنگ شیرین یار ملک سلیمان است که نقش خاتم لب لعل او هم‌چون انگشتری سلیمان جهان را زیر نگین خود گرفته است و بر همه جا فرمان‌روایی می‌کند.

گرچه شیرین‌دهنان پادشهانند، ولی　　او سلیمانِ زمان است که خاتم با اوست
(غزل ۵۷/۲)

از لعلِ تو گر یابم انگشتریِ زنهار　　صد مُلکِ سلیمانم در زیرِ نگین باشد
(غزل ۱۶۱/۲)

سزد کز خاتمِ لعلش زنم لافِ سلیمانی　　چو اسمِ اعظمم باشد، چه باک از اهرمن دارم
(غزل ۳۲۷/۶)

۴. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ. لب لعل: اضافهٔ تشبیهی، لب در سرخی و زیبایی، به لعل مانند شده است. خط: موهای تازه‌رسته‌ای که گرد رخسار خوب‌رویان برآمده باشد ← فرهنگ. مشکین: سیاه و خوش‌بو مانند مشک ← ۱/۲. حسن: جمال و زیبایی ← فرهنگ.

معشوق من لب زیبا و خطّ مشکین دارد. به جمال او می‌نازم و افتخار می‌کنم که هم آن دارد و هم این.

۵. منعم: توانگر و مال‌دار. نحیفان: جمع نحیف، ناتوانان. صدر: بالا. عشرت: عیش و خوشی. گدای ره‌نشین: گدایی که بر سر راه می‌نشیند.

ای توانگر، بر ضعیفان و ناتوانان به چشم حقارت نگاه مکن که گدایان راه‌نشین بر بالای مجلس عیش و شادی جای دارند.

۶. چو: چون، وقتی که. بر روی زمین بودن: کنایه از زنده بودن. توانایی: قدرت و ثروت. دوران: روزگار. ناتوانی‌ها: زبون‌ها و ناتوان‌ها، کنایه از مردگان. زیر زمین: کنایه از گور و قبر.

تا زمانی که زنده‌ای و بر روی زمین هستی، قدرت و توانایی را مغتنم بدان؛ زیرا روزگار ناتوان‌ها و زبون‌های بسیار در زیر زمین پنهان کرده است.

۷. بلاگردان: دفع‌کنندهٔ درد و بلا. مستمندان: جمع مستمند، نیازمندان و فقرا. خوشه‌چین: درویش و فقیری را گویند که بعد از درو شدن و جمع‌آوری محصول، خوشه‌های باقی‌مانده را برای خود جمع می‌کند، کنایه از گدای سر خرمن.

ثوابت باشد ای دارای خرمن اگر رحمی کنی بر خوشه‌چینی

(غزل ۴۸۳/۵)

بیت دارای استفهام انکاری است.

دعای نیازمندان و فقرا درد و بلا را از جان و تن دور می‌کند. چه کسی از آن خرمن خیر و برکت می‌بیند که از گدای خوشه‌چین ننگ دارد؟

۸. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. رمز: اشاره و نکتهٔ سربسته. شه خوبان: شاه زیبارویان. جمشید: ← ۱۰۱/۴. کیخسرو: ← ۱۲۰/۶.

ای باد صبا، به آن شاه زیبارویان اندکی از میزان عشق و علاقهٔ من سخن بگو؛ آن شاهی که صد جمشید و کیخسرو کمترین غلام او هستند.

۹. مفلس: درویش و تهی‌دست.

خواجه در ادامهٔ بیت قبل به صبا می‌گوید: ای صبا، اگر شاه زیبارویان به تو گفت که عاشق تهی‌دست و مفلسی چون حافظ را نمی‌خواهم، به او بگویید که سلطان و گدا پیوسته با هم هم‌نشینند.

۱۲۲

هر آن که جانبِ اهلِ خدا نگه‌دارد — خداش در همه حال از بلا نگه‌دارد
حدیثِ دوست نگویم مگر به حضرتِ دوست — که آشنا سخنِ آشنا نگه‌دارد
۳ دلا، معاش چنان کن، که گر بلغزد پای — فرشته‌ات به دو دستِ دعا نگه‌دارد
گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان — نگاه‌دار سرِ رشته تا نگه‌دارد
صبا، بر آن سرِ زلف ار دلِ مرا بینی — ز رویِ لطف بگویش که جا نگه‌دارد
۶ چو گفتمش که دلم را نگاه‌دار، چه گفت؟ — ز دستِ بنده چه خیزد؟ خدا نگه‌دارد
سر و زر و دل و جانم فدایِ آن یاری — که حقِّ صحبتِ مِهر و وفا نگه‌دارد

غبارِ راهگذارت کجاست، تا حافظ
به یادگارِ نسیمِ صبا نگه‌دارد؟

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلن (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم)

۱. جانب کسی را نگه‌داشتن: کنایه از کسی را حمایت کردن، حرمت کسی را نگاه‌داشتن. اهل خدا: مردان الهی، اهل‌الله.

هر کس که از مردان الهی جانب‌داری کند، خدا او را در همه حال از بلا و مصیبت حفظ می‌دارد.

۲. حدیث: سخن و حکایت. حضرت: درگاه، پیشگاه. دوست: محبوب، معشوق. آشنا: یار و دوست، آشنای دل.

حکایت و سخن دوست را جز در پیشگاه دوست نمی‌گویم، زیرا فقط آشنا راز آشنا را حفظ می‌کند.

۳. معاش: زندگی.

ای دل، آن گونه زندگی کن که اگر خطا و گناهی از تو سر زد و پای تو لغزید، فرشته با دو دستِ دعا تو را از گزند محفوظ دارد.

۴. هوا: میل و آرزو. گسلیدن: پاره کردن.

خواجه عهد و پیمان را به رشته مانند کرده است و می‌فرماید: اگر در آرزوی آنی

که معشوق به عهد و پیمان خود وفا کند، سررشتهٔ پیمان وفا و محبّت را محکم بگیر تا او نیز چنین کند.

۵. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ.

بیت با توجّه به مصراع دوم دارای دو معناست:

۱ـ ای باد صبا، اگر از حریم یار من گذر کردی و در زلف او پیچیدی، از روی لطف و محبّت به زلف بگو که مقام و منزلت دل مرا نگاه‌دارد که جایگاه امن و خوبی برای اوست.

در سنّت ادبی، آشیان دلِ عاشق زلف یار است؛ چنان‌که خواجه به این امر بارها اشاره کرده است:

عقل اگر داند که دل در بندِ زلفش چون خوش است — عاقلان دیوانه گردند از پیِ زنجیرِ ما
(غزل ۱۰/۴)

زلفت هزار دل به یکی تاره مو ببست — راهِ هزار چاره‌گر از چار سو ببست
(غزل ۳۰/۱)

به دامِ زلفِ تو دل مبتلایِ خویشتن است — بکُش به غمزه که اینش سزایِ خویشتن است
(غزل ۵۰/۱)

۲ـ ای باد صبا، اگر از حریم یار من گذر کردی و در زلف او پیچیدی، از روی لطف و محبّت به دل من بگو که مقام و منزلت خود را در زلف نگاه‌دارد که جایگاه امن و خوبی برای اوست.

۶. بیت دارای استفهام انکاری است.

خواجه در ادامهٔ مضمون بیت قبل می‌فرماید: وقتی به زلف یار گفتم که مقام و منزلت دل مرا نگاه‌دار، چه پاسخی داد؟ گفت: از دست من چه کاری ساخته است؟ خدا باید نگاه‌دارد.

۷. صحبت: حقّ مصاحبت و هم‌نشینی. مهر و وفا: محبّت و وفاداری و نیز ایهامی به داستان عشق مهر و وفا دارد که نام دو عاشق و معشوق در ایران قدیم بوده‌اند که خواجه در چند جای دیوان از آنها به ایهام یاد کرده است:

اورنگ کو؟ گُل‌چهر کو؟ نقشِ وفا و مِهر کو؟ — حالی من اندر عاشقی داوِ تمامی می‌زنم
(غزل ۳۴۴/۳)

مرحوم دکتر حسین‌علی هروی در این‌باره می‌نویسد: «در تاریخ ادبیات فارسی هرمان اته آمده است: ابو محمّد رشیدی که ... در روزگار جوانی با مسعود سعد سلمان که دیوان خود را به او هدیه کرده بود، مراسله و مشاعره داشت و ایضاً کتابی عالمانه در نقدالشّعر تألیف نمود که به «زینت‌نامه» موسوم است. هم او منظومه‌ای حماسی رمانتیک دارد به

نام مهر و وفا.

سودی نیز دربارهٔ مهر و وفا گوید: منظور، داستان مثنوی مهر و وفاست که از داستان‌های مشهور می‌باشد.» (*شرح غزل‌های حافظ*، ۱۱۲۶). بین سر و زر جناس لاحق و بین سر، دل و جان تناسب است.

سر و مال و دل و جانم فدای آن معشوقی که حقّ دوستی محبّت و وفاداری را نگه‌دارد.

۸ راهگذار: راهی که از آن می‌گذری، گذرگاه و معبر. نسیم صبا: باد صبا، نسیم صبحگاهی ← فرهنگ.

ای معشوق، غبار گذرگاهی که تو بر آن قدم نهاده‌ای، کجاست تا حافظ، آن را به رسم یادگاری از بوی خوش نسیم سحری نزد خود نگاه‌دارد؟

۱۲۳

مطربِ عشق عجب ساز و نوایی دارد — نقشِ هر نغمه که زد، راه به جایی دارد
عالَم از نالهٔ عشّاق مبادا خالی — که خوش‌آهنگ و فرح‌بخش‌هوایی دارد
۳ پیر دُردی‌کَش ما گرچه ندارد زر و زور — خوش‌عطابخش و خطاپوش‌خدایی دارد
محترم دار دلم، کاین مگسِ قندپرست — تا هواخواهِ تو شد فرّ همایی دارد
از عدالت نبُوَد دور، گرش پرسد حال — پادشاهی که به همسایه گدایی دارد
۶ اشکِ خونین بنمودم به طبیبان، گفتند: — دردِ عشق است و جگرسوزدوایی دارد
ستم از غمزه میاموز، که در مذهبِ عشق — هر عملِ اجری و، هر کرده جزایی دارد
نغز گفت آن بتِ ترسابچهٔ باده‌پرست — شادیِ رویِ کسی خور که صفایی دارد

خسروا، حافظِ درگاه‌نشین فاتحه خواند
وز زبانِ تو تمنّایِ دعایی دارد

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلن (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم)

۱. مطرب: به طرب‌آرنده، رامشگر و نوازنده. مطرب عشق: اضافهٔ تشبیهی، عشق در شادی‌بخشی و طرب‌انگیزی، به مطرب مانند شده است. ساز: به هر نوع آلت موسیقی و دستگاه و آهنگ گفته می‌شود. نوا: نغمه و آهنگ، ناله و آواز، نام یکی از پرده‌های موسیقی، سر و سامان. نقش: «یکی از انواع تصنیف در موسیقی مقامی گذشته، لحنی همراه با شعر در نقش، شعر و نغمه به‌اتّفاق به اتمام می‌رسد؛ به عبارت دیگر، در نقش، یک غزل با همان

مطلع و هیأتی که شروع شده، تمام می‌شود. » (*واژه‌نامهٔ موسیقی ایران‌زمین*). نغمه: « آواز، نوا، سرود، ترانه، لحن، آهنگ موسیقی، پرده (دستان)، در مواقعی به معنی چهچه (نغمه زدن). » (*واژه‌نامهٔ موسیقی ایران‌زمین*) و نیز ← ۲/۳. نقش زدن نغمه: نواختن نقش با آلت موسیقی، تصنیف را با آلت موسیقی نواختن. راه به جایی داشتن: کنایه از به مقصود رسیدن، راه در معنی موسیقی که در اینجا مراد نیست، با مطرب، ساز، نوا، نقش و نغمه ایهام تناسب است.

نوازندهٔ عشق چه نغمه و آهنگی شگفت و زیبایی می‌نوازد که هر ساز و نوای آن سبب هدایت می‌شود و آرزویی را برآورده می‌سازد.

۲. ناله: ایهام دارد: ۱ـ آه و زاری ۲ـ آواز خواندن (*واژه‌نامهٔ موسیقی ایران‌زمین*) « حافظ در اشعار خود مکرّر این لفظ را به کار برده است و در مواردی معنای آواز خواندن یا سراییدن یا تغنّی کردن و در دیگر موارد، معانی بانگ، صدا و آوا را از کلمهٔ ناله اراده کرده است. » (*حافظ و موسیقی*، ۲۰۲)

معاشری خوش و رودی بساز می‌خواهم — که دردِ خویش بگویم به نالهٔ بم و زیر
(*غزل* ۲۵۶/۴)

رقص بر شعرِ تر و نالهٔ نی خوش باشد — خاصه رقصی که در آن دستِ نگاری گیرند
(*غزل* ۱۸۵/۶)

عشّاق: ایهام دارد: ۱ـ جمعِ عاشق، عاشقان ۲ـ « یکی از مقام‌های دوازده‌گانهٔ موسیقی قدیمی و مورد تذکّر فارابی که موسیقی‌شناسان عرب و ترک، آن را با بعضی الحان دیگر مبنای موسیقی خود می‌دانند. عشّاق را به نام پرده چنان‌که رسم بوده نیز خوانده‌اند. » (*واژه‌نامهٔ موسیقی ایران‌زمین*)

به وقتِ سرخوشی از آه و نالهٔ عشّاق — به صوت و نغمهٔ چنگ و چَغانه یاد آرید
(*غزل* ۲۴۱/۲)

حافظ که سازِ مطربِ عشّاق ساز کرد — خالی مباد عرصهٔ این بزم‌گاه از او
(*غزل* ۴۱۳/۸)

هوا: ایهام دارد: ۱ـ باد و نسیم ۲ـ « آهنگ، لحن، راه، آواز، سرود و صدا. در موسیقی قدیم یکی از انواع تصانیف، هوایی نام داشته است. » (*واژه‌نامهٔ موسیقی ایران‌زمین*)

جهان از ناله و آواز عشّاق خالی مباد، زیرا نالهٔ آنها آهنگی خوش و فرح‌بخش است.

۳. پیر: مرشد و راهنمای سالکان ← فرهنگ. درد: گل و لای ته شراب که شراب‌خواران کم‌بضاعت به بهای کم می‌نوشند، ولی مستی آن بیشتر است. دردی‌کش: کسی که جام شراب را تا ته سر می‌کشند، باده‌نوش قهّار.

اگرچه پیر دُردنوش ما مال و قدرتی ندارد، ولی خدای خوب و مهربانی دارد که بخشنده و پوشانندهٔ خطاست.

۴. هواخواه: دوستدار و عاشق. فرّ: در لغت به معنی شأن، شوکت، رفعت و شکوه است و در اصطلاح، فروغی است ایزدی که به دل هر کس که بتابد، از همگان برتری یابد. از پرتو این فروغ است که اگر شخص به پادشاهی رسد، همواره کامیاب و پیروز باشد. هما: ← ۱۰۴/۲.

خواجه در مصراع اوّل دل خود را به مگس و لب شیرین معشوق را به قند مانند کرده است و می‌فرماید: دل مرا عزیز و گرامی بدار، زیرا این مگسی که شیدای شیرینی لبان توست، هر چند قدر و ارزشی ندارد، از آن زمان که عاشق و خواهان وصال تو شد، در خود فرّ و شکوه همایی احساس می‌کند.

۵. اگر پادشاهی از همسایهٔ مستمند و نیازمند خود دل‌جویی کند و احوال او را بپرسد، نه تنها دور از عدل و انصاف نیست، بلکه خود عین عدالت است.

۶. نمودن: نشان دادن. درد: ← فرهنگ. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فره گ. بین طبیب و درد و دوا تناسب است.

اشک خون‌آلود خود را به طبیبان نشان دادم، گفتند: بیماری عشق است و داروی جگرسوزی جز صبر و شکیبایی ندارد.

۷. غمزه: ← ۲۴۹/۸. مذهب: دین و آیین، طریقت و روش. اجر: پاداش نیک. جزا: مجازات و کیفر.

از ناز و کرشمهٔ چشمت ستمگری یاد مگیر، زیرا در آیین و طریقت عشق، هر عمل پاداش نیک و هر کردار کیفر و مجازات دارد.

۸. نغز گفتن: خوب و خوش گفتن، درست و حقیقت گفتن. بت: استعاره از معشوق زیبارو که عاشق، او را تا حدّ پرستش می‌پرستد. ترسا: مسیحی. ترسابچه: پسرک مسیحی‌ای که در میخانه خدمت کند، در اشعار خواجه با مغ‌بچه یکی است، استعاره از ساقی زیبا. باده‌پرست: کسی که در میخانه مشغول است و خدمت باده می‌کند، کسی که به نوشیدن شراب بسیار علاقه دارد. به شادی روی کسی خوردن: « در اصطلاح امروز یعنی به سلامتی کسی شراب نوشیدن، رسمی قدیم بوده که رودکی گوید:

زآن مـیِ خـوش‌بوی سـاغری بسـتاند یـاد کـند رویِ شـهریارِ سـجستان
خـود بـخورد نـوش و اولیـاش هـمیدون گـوید هـر یک چـو مَـی بگـیرد شـادان
شـادی بـوجعفر احـمد بـن مـحمّد آن مِـهِ آزادگـان و مـفخرِ ایـران

(رودکی، به نقل از صفا، تاریخ ادبیات ایران، جلد ۱، ۳۸۳)

به عقیدهٔ دکتر خانلری اشاره به رسم شادی خوردن عیّاران دارد و به نقل از تاریخ سیستان می‌نویسد: « شادی خوردن معنی اصطلاحی خاصّی دارد و از آداب و رسوم عیّاران است. وقتی که شهرت هنرهای یکی از رییسان این فرقه یعنی اسفهسالار یا سرهنگ عیّاران منتشر می‌شود، جوانان یا عیّاران دیگر در غیبت یا در حضور با مراسم خاص « شادی او می‌خورند » در این مراسم باید به پا برخیزند و جام را تا محاذی سر خود بالا برند و سپس یک‌باره بنوشند. کسی که این مراسم را انجام داده است، از آن پس، خود را در خدمت عیّار می‌گذارد و از هیچ گونه فداکاری و جانبازی در اجرای فرمان او دریغ نمی‌کند. در این کتاب بار اصطلاح « شادی‌خورده » درست به معنی و مترادف « مرید » و « سرسپرده » در اصطلاح صوفیان است. » (*خانلری « سه کلمه در شعر حافظ » کنگرهٔ جهانی سعدی و حافظ*، ۱۹۸، به *نقل از شرح غزل‌های حافظ*، دکتر حسین‌*علی هروی*، ۱۵۹۸). صفا: خلوص و یک‌رنگی، روشنی و پاکی.

آن معشوق زیباروی باده‌پرست چه خوب و نیکو گفت که شراب را به سلامتی کسی بخور که پاک و باصفاست.

۹. درگاه: پیشگاه، آستانه. درگاه‌نشین: خادمی که ملازم درگاه باشد، بندهٔ بی‌مقداری که در مجلس نزدیک در و آستانه می‌نشیند. فاتحه: سورهٔ حمد، فاتحة‌الکتاب و تسمیهٔ آن به فاتحه از آن سبب است که اوّلین سورهٔ قرآن مجید است. فاتحه خواندن: دعای خیر رساندن، سورهٔ فاتحه را خواندن، کنایه از پایان رساندن کاری یا از آن دست کشیدن، (با توجّه به اینکه این بیت مقطع غزل است، به معنی آن است که سخن را به پایان رسانید). دعا: مجازاً آمین گفتن.

ای پادشاه، حافظ که کمترین بندهٔ درگاه توست، فاتحه خواند و سخن را به پایان رساند و از زبان تو درخواست دعا و تأییدی دارد.

۱۲۴

آن کـه از سـنبلِ او غـالیه تـابی دارد — بـاز بـا دل‌شدگان نـاز و عـتابی دارد
از سرِ کُشتهٔ خود مـی‌گذری هـم‌چون بـاد — چه توان کرد، که عمر است و شـتابی دارد
۲ مـاهِ خـورشیدنمایش ز پسِ پـردهٔ زلف — آفـتابی است کـه در پـیش، سـحابی دارد
چشمِ من کرد به هر گوشه روان سیلِ سرشک — تـا سـهی‌سروِ تـو را تـازه‌ترآبـی دارد
غمزهٔ شوخِ تـو خـونم بـه خـطا مـی‌ریزد — فرصتش باد که خوش فکرِ صـوابـی دارد
۶ آبِ حیوان اگر این است که دارد لبِ دوست — روشن است این که خَضِر بهره سرابی دارد
چشمِ مـخمور تـو دارد ز دلم قـصدِ جگـر — تُـرکِ مست است مگـر مـیلِ کـبابی دارد
جانِ بیمار مـرا نـیست ز تـو رویِ سـؤال — ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کَی کـند سـویِ دلِ خسـتهٔ حـافظ نـظری
چشمِ مستش که به هر گوشه خرابـی دارد؟

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلن (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم)

۱. سنبل: ← ۸۱/۵. غالیه: ← ۲۷/۵. تاب داشتن: در پیچ و تاب بودن. پیچ و تاب داشتن غالیه یا از رنج حسادت بر زلف معشوق است و یا آنکه زلف معشوق، آن را به پیچ و تاب درآورده است. دل‌شدگان: دل‌باختگان، عاشقان. ناز: عشوه، عدم التفات معشوق به عاشق. عتاب: قهر و تندی و پرخاش.

آن معشوقی که غالیه با همهٔ خوش‌بویی در برابر زلف معطّر او در پیچ و تاب است، باز با عاشقان بی‌قرار، ناز و تندی می‌کند و آنان را بی‌تاب می‌نماید.

۲. کشته: کنایه از مشتاق و آرزومند، عاشق. خواجه عمر را از جهت عزیز و گران‌بها بودن و به سرعت رفتن، به معشوق مانند کرده است.

از سر کشته‌شدهٔ عشقت چون باد می‌گذری. چه می‌توان کرد. معشوق هم‌چون عمر، عزیز و گران‌بهاست و در رفتن شتاب دارد.

۳. ماه خورشیدنما: استعاره از صورت زیبای خورشیدمانند معشوق. پردهٔ زلف: اضافهٔ تشبیهی، زلف از آن جهت که چهره را می‌پوشاند، به پرده مانند شده است. سحاب: ابر.

چهرهٔ زیبا و ماه‌مانند یار که هم‌چون خورشید درخشان است، از پشت پردهٔ زلف پیچیده‌اش چون آفتابی است که در مقابل آن ابر باشد.

۴. سرشک: اشک. سهی‌سرو: ← ۷۶/۵.

چشم من از هر گوشه‌ای سیل اشک روان کرد تا در پای قامت چون سرو تو آب تازه‌ای روان گردد و سبب طراوت و تازگی آن شود.

۵. غمزه: ۲۴۹/۸. شوخ: گستاخ و بی‌حیا، افسونگر و طنّاز. صواب: راست و درست که با خطا نضادّ است.

ناز و عشوهٔ چشم دل‌فریب تو به ناحق خون مرا می‌ریزد. امید است که فرصت و مجال این را داشته باشد، زیرا اندیشهٔ درست و به‌جایی است.

۶. آب حیوان: ← آب حیات در فرهنگ. دوست: معشوق و محبوب. خضر: ← ۳۹/۸. سراب: زمینی که بر اثر تابش خورشید به نظر آب بیاید.

اگر آب حیات این است که لب شیرین وگوارای معشوق دارد، پس روشن است که بهره و نصیب خضر از آب حیات سرابی بیش نبوده است.

۷. مخمور: خمارآلود و مست ← ۲۲/۶. ترک مست: استعاره از چشم مخمور در مصراع اوّل. مگر: قید تأکید، همانا، بی‌شک.

چشم زیبا و خمارآلود تو قصد سوزاندن جگر دل مرا دارد. بی‌شک ترک مستی است که میل به کباب کرده است.

۸. روی: جرأت، تاب و توان. خسته: آزرده و مجروح، صفت جانشین موصوف، کنایه از عاشق. دوست: محبوب و معشوق. روی در معنی چهره که در اینجا مراد نیست، با جان ایهام تناسب و بین سؤال و جواب تناسب است.

جان عاشق و بیمار من توان آن را ندارد که از تو سؤالی کند. خوشا آن عاشق دل‌خسته‌ای که از جانب معشوق پاسخی بشنود.

۹. خسته: آزرده و مجروح. نظر: نگاه، توجّه و عنایت. خراب: مست و بی‌خود، صفت جانشین موصوف، عاشقی که از خود بی‌خود است.

چشم خمار معشوق که در هر گوشه عاشق مستی دارد، کی به سوی دل آزرده و عاشق حافظ توجّه و عنایتی می‌کند؟

۱۲۵

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد — بندهٔ طلعتِ آن باش که آنی دارد
شیوهٔ حور و پری گرچه لطیف است، ولی — خوبی آن است و لطافت که فلانی دارد

۳ چشمهٔ چشم مرا ای گُلِ خندان دریاب / که به امّیدِ تو، خوش آبِ روانی دارد
گویِ خوبی که بَرد از تو؟ که خورشید آنجا / نه سواری است که در دست، عِنانی دارد
دل‌نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی / آری آری، سخنِ عشق نشانی دارد
۶ خَمِ ابرویِ تو در صنعتِ تیراندازی / بُرده از دستِ هر آن کس که کمانی دارد
در رهِ عشق نشد کس به‌یقین مَحرمِ راز / هر کسی برحسَبِ فکر، گمانی دارد
با خرابات‌نشینان ز کرامات ملاف / هر سخن وقتی و، هر نکته مکانی دارد
۹ مرغِ زیرک نزند در چمنش پرده‌سرای / هر بهاری که به دنباله خزانی دارد

مدّعی گو لُغَز و نکته به حافظ مفُروش
کِلکِ ما نیز زبانیّ و بیانی دارد

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعِلن (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم)

۱. شاهد: ← ۱۱/۷. میان: کمر. طلعت: چهره و صورت. بندهٔ کسی بودن: کنایه از عاشق و هوادار کسی بودن. آن: از اصطلاحات صوفیه است که در تعریفش گفته‌اند: حالت و کیفیّتی است نگفتنی ولی دریافتنی، زیبایی درونی و باطنی که قابلِ وصف نیست و نیز جاذبهٔ معنوی‌ای که در آن نکته‌های ظریفی است که با اسباب حسن ظاهری و صوری هم‌چون لب لعل و خطّ زنگاری ارتباطی ندارد. خواجه « آن » را لطیفه‌ای نهانی دانسته است که عشق از او می‌خیزد و از حسن خوش‌تر است و صاحب‌نظران نیز آن را در بتان می‌دانند:

لطیفه‌ای است نهانی که عشق از او خیزد / که نامِ آن نه لبِ لعل و خطِّ زنگاری است
(غزل ۶۶/۵)

از بتان آن طلب ار حُسن‌شناسی ای دل / کاین کسی گفت که در علمِ نظر بینا بود
(غزل ۲۰۳/۴)

اینکه می‌گویند آن خوش‌تر ز حُسن / یارِ ما این دارد و آن نیز هم
(غزل ۳۶۳/۲)

معشوق آن کسی نیست که کمری باریک و مویی زیبا دارد. بندهٔ چهرهٔ زیبای آن یاری باش که دارای جاذبهٔ معنوی و روحانی است.

۲. شیوه: راه و روش، کرشمه و ناز (لغت‌نامه). حور: جمع است و مفردش احور و حوراست، زیبارویانی که موی و چشمی سیاه و پوستی سفید دارند و یا زیباچشمانی که سیاهی چشمان

ایشان کاملاً سیاه و سفیدی آن کاملاً سفید است، زنان زیبای بهشتی. پری: استعاره از زن زیبا ← ۶۴/۲. خوبی: جمال و زیبایی. لطافت: نرمی و لطف، طراوت و تازگی. فلانی: ضمیر مبهم، در اینجا کنایه از همان شاهد در بیت اوّل است.

روش زیبارویان بهشتی اگرچه لطیف و دل‌پذیر است، ولی لطافت و زیبایی آن است که فلانی دارد.

۳. چشمهٔ چشم: اضافهٔ تشبیهی، چشم از آن جهت که اشک از آن روان است، به چشمه مانند شده است. گل خندان: گل شکفته‌شده، استعاره از شاهد و معشوق زیبای خندان. آب روان: استعاره از اشک جاری و روان.

ای معشوق زیبا و خندان، اشک مرا که چون چشمه‌ای از چشمم می‌جوشد، دریاب؛ زیرا در آرزوی اینکه تو نزد من بیایی و به اندوهم پایان دهی، سیل اشک از دیده روان کرده است.

۴. گوی خوبی: اضافهٔ تشبیهی، زیبایی معشوق از جهت روان شدن آن به هر سو، به گوی مانند شده است ← ۱۰۸/۱. گوی خوبی از کسی بردن: کنایه از سبقت گرفتن از کسی از نظر زیبایی. عنان: دهنه و لگام. عنان در دست داشتن: مهار و اختیار مرکب خود را در دست داشتن، کنایه از اختیار داشتن و آزاد بودن.

آنجا که خورشید عنان و اختیار خود را از دست داده است، دیگر چه کسی می‌تواند گوی حسن و زیبایی را از تو ببرد؟

۵. دل‌نشان: صفت مرکّب فاعلی، آن چیزی که دل را می‌نشاند و آرام می‌کند، مقبول و دل‌پذیر.

از زمانی که شعر مرا پسندیدی و مورد قبول تو قرار گرفت، سخنم دل‌نشین گشت و مطبوع دل‌ها شد. آری، سخنی که از عشق باشد، نشانی دارد که سبب آرامش خاطر می‌شود.

۶. خم ابرو: کمان ابرو. صنعت: فن، پیشه، هنر. صنعت تیراندازی: کنایه از غمزه و ناز و کرشمه. از دست بردن: کنایه از بی‌اختیار و بی‌هوش کردن، بی‌قرار و مضطرب کردن.

ابروی کمانی تو در هنر تیراندازی چنان ماهر است که کمان از دست همهٔ کمان‌داران گرفته و آنان را عاجز و ناتوان کرده است.

۷. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. یقین: از اصطلاحات عرفانی است که در معنای آن بین عارفان اختلاف است: ۱ـ تحقیق تصدیق به غیب به‌واسطهٔ ازالهٔ هر گمانی است. ۲ـ مکاشفه ۳ـ چیزی است که قلوب بیند نه عیون. ۴ـ مشاهده ۵ـ ظهور نور حقیقت ۶ـ مشاهدهٔ غیوب به

کشف قلوب و ملاحظهٔ اسرار به مخاطبهٔ افکار. (*فرهنگ اصطلاحات و تعبیرات عرفانی*).
برحسبِ: برابرِ، برطبقِ، موافقِ.

در طریقت عشق، به‌یقین کسی محرم و آشنای اسرار نشد و پی به راز معشوق نبرد و هر کس مطابق اندیشهٔ خود از او تصوّری دارد.

۸. خرابات: ← فرهنگ. خرابات‌نشینان: کنایه از رندان و مستان حق. کرامات: جمعِ کرامت، بزرگواری‌ها و بخشندگی‌ها کارهای خارق‌العاده ← فرهنگ. مصراع دوم به صورت ضرب‌المثل رایج درآمده است ← (*امثال و حکم دهخدا*، ۱۹۳۰)

با رندان و مستان حق که اهل کرامات هستند، از کرامات دم مزن و لاف برابری مکن؛ زیرا هر سخن زمانی و هر نکته مکانی دارد و خرابات جای لاف و گزاف نیست.

۹. مرغ زیرک: استعاره از انسان دانا و باهوش. چمن: سبزه و گیاه، مجازاً باغ. مرجع ضمیر متّصل «ش» در «چمنش» بهار در مصراع دوم است. پرده‌سرای: سراپرده، خیمه.

هم‌چنان‌که مرغ زیرک در چمن آن بهاری که در پی آن بهار خزان است، آشیانه نمی‌سازد انسان دانا و هوشیار نیز دل به آنچه که ناپایدار و فانی است، نمی‌بندد و دل‌بستهٔ آن نمی‌گردد.

۱۰. مدّعی: ادّعاکننده و در نزد حافظ، لاف‌زن و کسی که دعوی هنر و عشق کند، ولی کم‌مایه و دروغگوست. لغز: معمّا، سخنی که در آن، معنی پوشیده و پنهان باشد. نکته: سخن دقیق و باریک، مضمون نغز و لطیف. لغز و نکته به کسی فروختن: کنایه از تکبّر و تفاخر کردن به کسی. کلک: قلم.

به مدّعی لاف‌زن بگو که بیهوده به حافظ تکبّر و تفاخر مکن که قلم ما نیز زبانی و بیانی دارد.

۱۲۶

جان، بی‌جمالِ جانان، میلِ جهان ندارد / هر کس که این ندارد، حقّا که آن ندارد
با هیچ کس نشانی زآن دلستان ندیدم / یا من خبر ندارم، یا او نشان ندارد
۳ هر شبنمی در این ره صد بحرِ آتشین است / دردا که این معمّا شرح و بیان ندارد
سرمنزلِ فراغت نتوان ز دست دادن / ای ساروان فروکش، کاین ره کران ندارد
چنگِ خمیده‌قامت می‌خوانَدَت به عشرت / بشنو که پندِ پیران، هیچت زیان ندارد
۶ ای دل، طریقِ رندی از محتسب بیاموز / مست است و، در حقِ او کس این گمان ندارد
احوالِ گنجِ قارون کَایّام داد بر باد / در گوشِ دل فروخوان تا زر نهان ندارد

گر خود رقیب، شمع است، اسرار از او بپوشان کآن شوخِ سربریده، بندِ زبان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده هم‌چو حافظ
زیراکه چون تو شاهی کس در جهان ندارد

مفعول ـ فاعلاتن ـ مفعول ـ فاعلاتن (بحر مضارع مثمّن اخرب)

۱. جانان: معشوق و محبوب هم‌چون جان عزیز. این و آن: ضمیر اشاره که مرجع « این » جمال جانان و « آن » جان می‌باشد. حقًا: به‌راستی، به‌درستی.

جان بدون جلوه و زیبایی معشوق هیچ تمایلی به زندگی در این دنیای مادّی ندارد و هر کس که از مشاهدهٔ حسن و جمال یار بی‌بهره است، به‌راستی جان در بدن ندارد.

۲. دلستان: دلبر، معشوق.

اثر و نشانی از آن معشوق در نزد هیچ کس ندیدم. یا به من خبری نرسیده است و از او بی‌خبر مانده‌ام یا او بی‌نشان است؛ به عبارت دیگر، هیچ وجه مشترکی بین معشوق ازل و دیگران نیست. شاید خواجه می‌خواهد بگوید که او را در نزد هیچ گروه و مکتبی که ادّعای شناخت می‌کنند، نیافتم؛ چنان‌که در جای دیگر می‌فرماید:

مُردم در این فراق و، در آن پرده راه نیست یا هست و، پرده‌دار نشانم نمی‌دهد
(غزل ۲۲۹/۳)

۳. ره: استعاره از عالم عشق است که به‌ظاهر آسان می‌نماید. دردا: چه درد بزرگ و جان‌کاهی است، افسوس. معمّا: راز و سرّ، مشکل.

در راه پر پیچ و خم و رازآلود عشق، هر قطرهٔ کوچکی بسان صد دریای آتش خوف‌انگیز و هراسناک است. افسوس که راز عشق را نمی‌توان توصیف کرد و بیان نمود.

راهی است راهِ عشق که هیچش کناره نیست آنجا جز آنکه جان بسپارند، چاره نیست
(غزل ۷۲/۱)

۴. سرمنزل فراغت: اضافهٔ تشبیهی، فراغت به منزل مانند شده است، منزل و مأوای امن و آسایش. ساروان: ساربان (وان و بان پسوند محافظت و نگه‌داری است و سار به معنی شتر است.) کاروان‌سالار، کسی که پیشاپیش شتران حرکت می‌کند و آنها را هدایت می‌نماید. فروکشیدن: ماندن و توقّف کردن. کران: پایان و انتها.

ای روندهٔ راه عشق و سیر و سلوک معنوی، فرصت را غنیمت بدان و اندکی بیآرام که این راه بی‌انتهاست

و عمر تو کوتاه و زودگذر؛ پس این منزل فراغت را که نصیبت شده، از دست مده تا آسوده شوی.

۵. چنگ: ← ۲۹/۸. عشرت: عیش و خوشی. پند پیران: ایهام دارد: ۱ـ چنگ خمیده‌قامت ۲ـ انسان‌های خمیده‌قامت باتجربه که اهل نصیحت کردن هستند.

چنگ با قامتی خمیده و منحنی تو را به عیش و خوشی فرامی‌خواند. پند او را بپذیر، زیرا نصیحت پیران کارآزموده هیچ زیانی برای تو ندارد.

نصیحت گوش کن جانا، که از جان دوست‌تر دارند　　جوانانِ سعادتمند پندِ پیرِ دانا را

(غزل ۳/۷)

مَی دِه، که سر به گوشِ من آورْد چنگ و، گفت　　خوش بگْذران و بشْنو از این پیرِ منحنی

(غزل ۴۷۹/۵)

۶. رندی: زرنگی و زیرکی، حیله‌گری. محتسب: از شخصیّت‌های منفی و دوست‌نداشتنی شعر حافظ است و در لغت به معنی نهی‌کننده از امور ممنوع در شرع ← ۴۱/۱.

خواجه خطاب به دل خود می‌گوید: راز دل خود را فاش مکن و زرنگی و زیرکی را از محتسب بیاموز. با آنکه او مست است، کسی دربارهٔ او گمان بد ندارد.

۷. گنج قارون: ← ۴۹/۱۱. در گوش دل: بعضی ز حافظ‌پژوهان «گوش گل» را بر «گوش دل» ترجیح داده‌اند؛ چنان‌که دو نسخه بدل خانلری و یک نسخه بدل افشار چنین می‌باشد. ضبط عیوضی و بهروز و قریب «در گوش گل فروخوان» است و ضبط جلالی و نذیراحمد «در گوش گل فروگوی». هم‌چنین مرحوم سیّد ابولقاسم انجوی شیرازی، کلمهٔ «دل» را درست نمی‌داند و می‌نویسد نسخه بدل دیگر آن؛ یعنی «با غنچه بازگویید تا زر نهان ندارد» درست می‌باشد. (*متون قرن هشتم و تصحیح دیوان حافظ*، نوشتهٔ *سیّد ابوالقاسم انجوی شیرازی در مقالاتی دربارهٔ زندگی و شعر حافظ*، ۸۹) ضبط این مصراع در نسخهٔ خانلری، سودی و افشار نیز چنین است: «با غنچه بازگویید تا زر نهان ندارد». آقای خرّم‌شاهی با بحثی که در این‌باره دارند، «گوش گل» را صحیح می‌دانند. برای اطّلاع بیشتر ← (*حافظ‌نامه*، ۵۱۹)

به نظر نگارندهٔ سطور، اگر برای این مصراع نسخه بدلی بخواهیم در نظر بگیریم، همان ضبط مرحوم انجوی و خانلری صحیح است، زیرا «در گوش گل» بنا بر گفتهٔ خود خواجه صحیح نیست و گل زر خود را پنهان نکرده است تا بخواهد به او بگوید زرت را آشکار کن؛ چنان‌که در جای دیگر خواجه می‌فرماید:

زر از بهایِ می چو گُل دریغ مدار — که عقلِ کُل به صدت عیب، متّهم دارد
(غزل ۱۱۹/۵)

چو گُل گر خرده‌ای داری، خدا را صرفِ عشرت کن — که قارون را غلطها داد سَوداي زراندوزی
(غزل ۴۵۲/۲)

خواجه همواره بخل و خسّت و زراندوزی را در دیوان خود نکوهش کرده است؛ به همین سبب می‌فرماید: در گوش دل داستان گنج قارون را که روزگار آن را بر باد داد و نابود کرد، بخوان تا او نیز بداند که نهان کردن زر و ثروت کار بیهوده‌ای است.

۸. رقیب: نگهبان و مراقب ← ۸۸/۵. شوخ: گستاخ و بی‌حیا. شوخ سربریده: استعاره از شمع است که برای بهتر سوختن، سر آن را با قیچی (مقراض، گاز) می‌بریدند، این عمل را سر بریدن و گردن زدن شمع گفته‌اند. بند: قفل و زنجیر.

اگر در خلوت، تنها شمع نگهبان تو باشد، راز عشق را پنهان کن و برملا مساز؛ زیرا آن گستاخ سربریده اختیار زبان خود را ندارد؛ به عبارت دیگر، شمع با همهٔ محرم بودن و حضور داشتن در محفل عاشقان، باز قابل اعتماد نیست و نباید راز را نزد آن فاش ساخت.

۹. شاه: خواجه در غزل‌های بسیار پادشاه عصر را مدح گفته، ولی به طور قطع جز در چند غزل نمی‌توان دانست که منظور کدام پادشاه است؛ ولی بنا به گفتهٔ مرحوم دکتر قاسم غنی، مراد از شاه در این بیت، شاه شجاع است. (*بحث در آثار و افکار و احوال حافظ، جلد اوّل*، ۱۸۲) بیت دارای صنعت ردّالصّدر الی‌العجز است.

کسی در دنیا بنده‌ای چون حافظ ندارد، زیرا هیچ کس هم مثل تو در دنیا پادشاهی ندارد.

۱۲۷

روشنیِ طلعتِ تو ماه ندارد — پیشِ تو، گُل رونقِ گیاه ندارد
گوشهٔ ابرویِ توست منزلِ جانم — خوش‌تر از این گوشه پادشاه ندارد
۳ تا چه کند با رخِ تو دودِ دلِ من — آینه دانی که تابِ آه ندارد
شوخیِ نرگس نگر که پیشِ تو بشکفت — چشم دریده ادب نگاه ندارد
دیدم و آن چشمِ دل‌سیه که تو داری — جانبِ هیچ آشنا نگاه ندارد
۶ رَطلِ گرانم دِه ای مریدِ خرابات — شادیِ شیخی که خانقاه ندارد
خون خور و خامُش نشین، که آن دلِ نازک — طاقتِ فریادِ دادخواه ندارد

گو برو وُ آستین به خونِ جگر شُوی هر که در این آستانه راه ندارد
۹ نی من تنها کَشم تطاولِ زلفت کیست که او داغِ آن سیاه ندارد

حافظ اگر سجدهٔ تو کرد، مکن عیب
کافرِ عشق ای صنم، گناه ندارد

مفتعلن ـ فاعلات ـ مفتعلن ـ فع (بحر منسرح مثمّن مطویّ منحور)

۱. طلعت: چهره. گل: گل سرخ. رونق: طراوت و تازگی، زیبایی و جلوه. گیاه: سبزه و علف.
ماه در برابر چهرهٔ زیبا و درخشان تو نوری ندارد و گل نیز در مقابل طراوت و تازگی رخسارت حتّی به قدر علف و سبزه‌ای ارزش ندارد.

۲. ای معشوق، گوشهٔ ابروی تو جایگاه جان من است و خوش‌تر و بهتر از این گوشه پادشاه ندارد.

۳. دود دل: استعاره از آه. تاب: توان و طاقت، تحمّل. خواجه آه سینهٔ آتشین خود را به دود، و رخ معشوق را از جهت درخشندگی و زیبایی، به آینه مانند کرده است.
دود و آه، دشمن آینه است و آن را تیره و کدر می‌سازد؛ به همین سبب خواجه به معشوق می‌فرماید: منتظر باش و ببین که آه سینهٔ آتشین من بر چهرهٔ آینه‌گون تو چه اثری خواهد کرد. یقیناً آینه تاب و توان در برابر آه را ندارد و تیره خواهد شد؛ پس ای معشوق، از آه سینهٔ من بر حذر باش.

۴. شوخی: گستاخی و بی‌شرمی. نرگس: ← ۲۴/۵. چشم‌دریده: کنایه از بی‌حیا، در اینجا مراد گل شکفته و بازشدهٔ نرگس است.
گستاخی گل نرگس را ببین که چگونه در برابر تو شکفته شد؛ آری، بی‌حیا ادب را رعایت نمی‌کند.

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو، زهی چشم مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست
(غزل ۶۹/۴)

۵. چشم دل‌سیه: ایهام دارد: ۱ـ چشمی که مردمکش سیاه است. ۲ـ چشمی که ظالم است و مانند ظالمان سیاه‌دل است. جانب کسی را نگه‌داشتن: کنایه از مهربانی و عطوفت کردن. آشنا: یار و دوست.
دیدم و فهمیدم که آن چشم سیاه تو به هیچ آشنایی رحم و مهربانی نخواهد کرد.

۶. رطل: پیاله و جام بزرگ شراب. مرید: ← ۷۷/۶. خرابات: ← فرهنگ. شیخ: پیر و مرشد. به شادی شیخی: به شادی و سلامتی پیر و مرشد شراب نوشیدن ← ۱۲۳/۸. خانقاه: ← فرهنگ.

شیخی که خانقاه ندارد: مراد پیر و مرشدی که به خانقاه‌داری و مرید و مرادبازی اعتنایی ندارد و در جمع آنان نیست و از نگاه حافظ همان رند و پیر مغان است.

ای مرید خرابات، به سلامتی پیر و مرشدی که خانقاه ندارد و در جمع خانقاهیان متظاهر نیست، پیمانهٔ بزرگی از شراب بده تا بنوشم و مست گردم. بعید نیست که مراد از شیخ خود خواجه باشد.

۷. خون خوردن: کنایه از درد و رنج کشیدن. دل نازک: دل لطیف و ظریف و نازنین. دادخواه: دادخواهنده، مظلوم، کسی که از دست ظالم فریاد می‌کند و حقّ خود را می‌طلبد.

خواجه به خود خطاب می‌کند و می‌گوید: غم و اندوه را تحمّل کن و خاموش بنشین و ناله و فریاد نکن، زیرا دل نازک و لطیف محبوب طاقت فریاد و ناله و زاری داخواه را ندارد.

من چه گویم، که تو را نازکیِ طبعِ لطیف تا به حدّی است که آهسته دعا نتْوان کرد
(غزل ۱۳۶/۹)

۸. آستین به خون جگر شستن: کنایه از رنج و اندوه بسیار کشیدن. آستانه: درگاه و پیشگاه. بین آستین و آستانه صنعت شبه اشتقاق است.

به کسی که در پیشگاه عشق راه ندارد، بگو برود و از این محرومیّت و بی‌نصیبی خون بگرید.

۹. تطاول: ظلم و ستم. تطاول کشیدن: کنایه از تحمّل ظلم و ستم کردن. داغ: مجازاً رنج و اندوه. سیاه: صفت جانشین موصوف، زلف سیاه.

تنها من نیستم که ظلم و تعدّی کمند زلف تو را تحمّل می‌کنم. همهٔ عاشقان داغ آن زلف سیاه را بر دل دارند.

گر ز دستِ زلفِ مُشکینت خطایی رفت، رفت ور ز هندویِ شما بر ما جفایی رفت، رفت
(غزل ۸۳/۱)

۱۰. صنم: بت و بت استعاره از معشوق زیبارو که عاشق، او را تا حدّ پرستش می‌پرستد. مصراع دوم تلمیحی است به داستان شیخ صنعان که بر اثر عشق دختر ترسایی کافر شد ← ۷۷/۶.

ای معشوق، اگر حافظ تو را سجده کرد، عیبش مکن؛ زیرا کسی که از عشق کافر شده است، هیچ گناهی ندارد؛ چراکه کافر عشق دیوانه است.

۱۲۸

نیست در شهر، نگاری که دلِ ما ببَرد بختم ار یار شود رختم از اینجا ببَرد
کو حریفی کَشِ سرمست، که پیشِ کَرَمش عاشقِ سوخته‌دل، نامِ تمنّا ببَرد؟

۳ باغبانا، ز خزان بی‌خبرت می‌بینم — آه از آن روز که بادت گُلِ رعنا ببَرد
رهزنِ دهر نخفتَه است. مشو ایمن از او — اگر امروز نبُردَه است که فردا ببَرد
در خیال، این همه لعبت به هوس می‌بازم — بس که صاحب‌نظری نامِ تماشا ببَرد
۶ علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد — ترسم آن نرگسِ مستانه به یغما ببَرد
بانگِ گاوی چه صدا بازدهد، عشوه مخر — سامری کیست که دست از یدِ بیضا ببَرد؟
جامِ میِ سَدِ رهِ تنگ‌دلی است — منِهْ از دست، که سیلِ غمت از جا ببَرد
۹ راهِ عشق ارچه کمین‌گاهِ کمان‌داران است — هر که دانسته رود، صرفه ز اعدا ببَرد

حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار
خانه از غیر بپرداز و بِهِل، تا ببَرد

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلن (بحر رمل مثمّن مخبون محذوف)

۱. نگار: ← ۱۵/۶. رخت: مجازاً بار و بنه. رخت بردن: کنایه از نقل مکان کردن، بین بخت و رخت جناس لاحق است.

در شهر، معشوق زیبایی نیست تا دل مرا ببرد و عاشق خود کند و من در اینجا غریب و بی‌کسم. اگر بخت به من روی آورد، بار و بنهٔ مرا از این شهر به جای دیگری خواهد برد.

۲. حریف: یار یک‌دل و یک‌رنگ، دوست هم‌پیاله و باده‌نوش. کش: خوش و زیبا. تمنّا: آرزو و درخواست، خواهش. نام تمنّا بردن: خواهش کردن، چیزی خواستن.

کجاست معشوق زیبای سرخوشی که پیش بخشش و بزرگواری او، عاشق دل‌سوخته آرزو و درخواستی را طلب کند؟

۳. خزان: پاییز. رعنا: زیبا.

ای باغبان، می‌بینم که از رسیدن خزان غافلی و هیچ توجّهی به غارتگری باد پاییزی نداری. افسوس و دریغ از آن روزی که باد خزان، گل زیبای تو را پرپر کند و ببرد.

می‌توان بیت را به گونهٔ دیگری نیز گزارش نمود:

باغبان: استعاره از عاشق. خزان: استعاره از هجران و جدایی. گل: استعاره از معشوق.

ای عاشق بیچاره، تو را از فراق و هجران بی‌خبر می‌بینم. وای بر تو اگر جدایی از راه بیاید و معشوق زیبایت را ببرد.

۴. رهزن دهر: اضافهٔ تشبیهی، روزگار به راهزنی تشبیه شده است که همه چیز انسان را

می‌رباید. ایمن: آسوده‌خاطر و بی‌خیال.

راهزن روزگار بیدار است و در کمین. از او آسوده‌خاطر مشو که اگر امروز گل رعنای تو را نبرده است، فردا آن را خواهد برد.

۵. خیال: وهم و گمان، فکر و آرزو. لعبت: عروسک، استعاره از معشوق زیبا. لعبت باختن: کنایه از عشق‌بازی کردن. بو که: بود که، امید است که. نام تماشا بردن: از تماشا یاد کردن، به تماشا خواندن و دعوت کردن. نظر: نگاه، توجّه و عنایت ← فرهنگ. صاحب‌نظر: اهل بصیرت، حقیقت‌شناس.

بیت را دو گونه می‌توان معنا نمود:

۱ـ در خیال، معشوق‌های زیبایی را مجسّم می‌کنم و از روی هوس با آنها به عشق‌بازی مشغولم، به امید اینکه صاحب‌نظری حقیقت‌شناس پیدا شود و مرا در عالم واقع به دیدار آنها ببرد.

۲ـ در عالم خیال با عروسکان زیبای شعرم از روی هوس عشق‌بازی می‌کنم، باشد که صاحب‌نظری به تماشای شعر من بیاید و هنر مرا ببیند و از آن برخوردار گردد.

۶. علم و فضل: دانش و فضیلت و تقوایی است که خواجه پس از چهل سال به دست آورده است و شاید کتاب‌هایی باشد که به درس خوانده و به پاره‌ای از آنها در اشعار خود اشاره کرده است. آقای بهاءالدّین خرّمشاهی در این‌باره بحث مستوفایی نموده است ← (*حافظ، انتشارات طرح نو، صص ۴۰ ـ ۲۱*). چل سال: اگر بپذیریم که سال تولّد خواجه ۷۱۶ باشد، پس می‌توان احتمال داد که شاعر در حین سرودن این غزل چهل سال داشته است؛ یعنی سال ۷۵۶ و این مصادف بوده با اواخر حکومت مبارزالدّین محمّد که از پادشاهان ستمگر زمان حافظ بوده و خواجه بارها در جای‌جای دیوان از خودکامگی و تعصّبات خاصّ مذهبی وی شکوه می‌کند و این غزل نیز می‌تواند گلهٔ خواجه باشد از مردمی که نه تنها حقّ هنر را ادا نکرده، حتّی نسبت به هنرمند نیز حق‌ناشناس و ناسپاس بودند. ترسیدن: بیم داشتن، مطمئن بودن. نرگس: ← ۲۴/۵. نرگس مستانه: استعاره از چشم مست و خمار معشوق. یغما: غارت و چپاول.

علمی و فضیلتی که به مدّت چهل سال دلم اندوخت، می‌ترسم چشم مست و خمار یار به یک‌باره به تاراج ببرد.

۷. عشوه خریدن: فریب خوردن. سامری: مردی از پیروان موسی یا خویشاوند او و یا برطبق

برخی از روایات، خاله‌زادهٔ موسی که منسوب به قبیلهٔ سامره از عظمای بنی‌اسرائیل بود. در بعضی از تفاسیر (*ابوالفتح، جلد ۷، ۴۸۲*) او را اهل کرمان گفته‌اند. قصهٔ سامری و ساختن گاو زر و به صدا درآمدن آن گوساله در تورات نیامده است. امّا در تفاسیر چنین است: موسی برای آوردن الواح به طور سینا رفته بود و به قوم خود وعده داده بود که بعد از سی روز بازگردد. امّا چون به فرمان الهی ده روز به آن مدّت افزوده گشت، مردم گفتند که موسی خلف وعده کرده است. سامری در این فرصت از جواهر خود و مردم در عرض سه روز گوسالهٔ زرّینی ساخت. هنگامی که باد به زیر گوساله دمیده می‌شد، در شکم او می‌رفت و از گلوی او آواز گاو بیرون می‌آمد. مردم به تماشای آن فریفته شدند و از دین برگشتند. در تفسیر ابوالفتح (جلد ۷، ۴۸۳) می‌گوید که چون قبطیان و خود فرعون (پیش از آنکه دعوی خدایی کند) در اصل گاوپرست بودند، سامری برای نقشهٔ خود گوساله را اختیار کرده بود. در برخی از مآخذ آمده است که سامری زرگر، خاک زمینی را که اسب جبرئیل در روز غرق شدن فرعون بر آن پای نهاده بود، به دست آورد و در دهان گوسالهٔ زرّین ریخت تا به صدا درآمد. فَاَخْرَجَ لَهُمْ عِجْلاً جَسَداً لَهُ خُوارٌ فَقَالُوا هٰذَا اِلٰهُكُمْ وَ اِلٰهُ مُوسیٰ فَنَسِیَ، و بر ایشان تندیس گوساله‌ای که نعرهٔ گاوان را داشت، بساخت و گفتند: این خدای شما و خدای موسی و موسی فراموش کرده بود. (آیهٔ ۸۸، سورهٔ طه (۲۰)) (فرهنگ *تلمیحات*). ید بیضا: یکی از معجزات موسی این بود که چون دست راست به گریبان می‌کرد و بیرون می‌آورد، نور سفیدی از آن می‌تافت و پنجه‌اش نورانی می‌شد. این معجزه به ید بیضا معروف است. در آیهٔ ۲۲، سورهٔ طه (۲۰) می‌فرماید: وَاضْمُمْ یَدَکَ اِلیٰ جَنَاحِکَ تَخْرُجْ بَیْضَآءَ مِنْ غَیْرِ سُوْءٍ آیَةً اُخْرٰی، و بپیوند دستت را به بالت یا گریبانت که بیرون بیاید سفید نورانی از غیر پیسی که آیت دیگر است.

و چون موسی به دربار فرعون رفت، « موسی دست در زیر بغل کرد و باز بیرون آورد چون صد هزار ماه و آفتاب از کف دست او بتافت؛ چنان‌که چشم غلامان خیره شد و همه بگریختند. » (*قصص‌الانبیای نیشابوری*، ۱۷۲) (فرهنگ *تلمیحات*). دست بردن از کسی یا چیزی: از اصطلاحات قمار، کنایه از پیشی گرفتن از کسی یا چیزی. بین بانگ گاو و سامری تناسب و بین سامری و ید بیضا تضادّ است.

بانگ گاوی چه انعکاسی می‌تواند داشته باشد. فریب مخور و تحت تأثیر آن قرار مگیر، زیرا سامری کسی نیست که از ید بیضای موسی پیشی بگیرد و برتری جوید.

شاید مراد از ید بیضا شعر و هنر خواجه و مراد از بانگ گاو و سامری ریاکاری مخالفان و ایرادگیران او باشد.

۸. جام مینایی: جام میناکاری‌شده، جام شیشه‌ای. سیل غم: اضافهٔ تشبیهی، غم به سیل مانند شده است. سدّ راه غم بودن می: ← ۱۴۹/۸.

جام شیشه‌ای باده را هر چند ظاهری شکننده دارد، از دست مده و پیوسته مَی بنوش، زیرا سدّ محکمی برای دل‌تنگی و ملامت است و سیل غم و اندوه تو را می‌برد.

غمِ کهن به میِ سال‌خورده دفع کنید که نخمِ خوشدلی این است، پیرِ دهقان گفت

(غزل ۸۸/۶)

۹. کمین‌گاه: جایی که در آن برای شکار یا حمله به دشمن پنهان شوند. کمان‌داران: کسانی که در تیراندازی مهارت دارند، استعاره از زیبارویان ابروکمان یا رقیبان و مراقبان. صرفه بردن: پیش افتادن و غلبه کردن. اعدا: جمع عدو، دشمنان. بین کمین و کمان صنعت شبه اشتقاق و از جهتی جناس لاحق است.

هر چند در راه عشق رقیبان کمان‌دار در کمین‌اند و به عاشق حمله می‌آورند یا معشوقان ابروکمان در کمین عاشق‌اند و دل آنها را با تیر نگاه شکار می‌کنند، ولی اگر از روی معرفت و آگاهی در راه عشق قدم برداری، به مقصود می‌رسی و بر همهٔ موانع غلبه می‌کنی.

۱۰. غمزه: ← ۲۴۹/۸. پرداختن از چیزی: رها کردن و فارغ شدن از آن چیز. غیر: بیگانه که همان «جان» در مصراع اوّل است. بهل: از مصدر هلیدن، بگذار و رها کن.

ای حافظ، اگر ناز و کرشمهٔ دل‌فریب معشوق جان تو را بخواهد، خانهٔ وجودت را از هر نوع علاقه‌ای به جان خالی کن و بگذار تا ببرد؛ به عبارت دیگر، جان شیرین در برابر معشوق حکم بیگانه را دارد که باید از آن گذشت.

۱۲۹

اگر نه باده غمِ دل ز یادِ ما ببَرد نهیبِ حادثه بنیادِ ما ز جا ببَرد

اگر نه عقل به مستی فروکشد لنگر چگونه کشتی از این ورطهٔ بلا ببَرد؟

۳ فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک که کس نبود که دستی از این دغا ببَرد

گذار بر ظُلُمات است، خِضرِ راهی کو؟ مباد کآتشِ محرومی آبِ ما ببَرد

دلِ ضعیفم از آن می‌کشَد به طَرفِ چمن که جان ز مرگ به بیماریِ صبا ببَرد

۶ طبیبِ عشق منم، باده دِه، که این معجون فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببَرد

بسوخت حافظ و کس حالِ او به یار نگفت
مگر نسیم، پیامی خدای را ببَرد

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلن (بحر مجتثّ مثمّن مخبون محذوف)

۱. نهیب: گزند و آسیب. حادثه: پیشامد و اتّفاق بد و ناگوار.

اگر شراب، غم و اندوه دل را از یاد و خاطر ما نبرد، گزند پیشامدهای بد و ناگوار اساس هستی ما را از جا می‌کند و نابود می‌سازد.

خواجه مستی و طرب را یکی از عواملی می‌داند که غم و غصّه را از بین می‌برد و از این نکته در سراسر دیوان یاد می‌کند ← ۱۴۹/۸

ز دَورِ باده به جان راحتی رسان ساقی که رنج خاطرم از جَورِ دَورِ گردون است
(غزل ۵۴/۶)

۲. لنگر: آلتی آهنی که به طناب دراز متّصل است و چون خواهند کشتی را در جایی متوقّف سازند، آن را به آب اندازند و آنگاه که خواهند کشتی را به حرکت آورند، آن را از آب برگیرند. لنگر فروکشیدن: لنگر انداختن. ورطه. گرداب و غرقاب.

خواجه در این بیت عقل را به ناخدا، وجود آدمی را به کشتی، زندگی را به دریا، باده‌نوشی و مستی را به لنگر انداختن این کشتی و حوادث و ناگواری‌های زندگی را به ورطهٔ بلا تشبیه کرده است.

خواجه در ادامهٔ مضمون بیت قبل می‌فرماید: اگر عقل گاهی به مستی روی نیاورد و از خود بی‌خود نشود، پس چگونه می‌تواند کشتی وجود را از گرداب حوادث به سلامت بگذارند و به ساحل عافیت برساند؟

۳. فغان: ناله و فریاد، افسوس. باختن: بازی کردن. غایبانه باختن: غایبانه و بدون حضور، از راه دور یا به اشاره و غیر مستقیم بازی کردن، کنایه از با دغلی و نیرنگ کسی را مات کردن، غایب‌باز، شطرنج‌باز به شطرنج‌باز کاملی گفته می‌شد که رو به دیواری می‌نشست و بدون دیدن صفحهٔ شطرنج به‌واسطهٔ شخصی دیگر مهره‌ها را جابه‌جا می‌کرد و حریف را مات می‌نمود. در این بیت فلک یا روزگار به شطرنج‌باز ماهری تشبیه شده است که رو در رو بازی نمی‌کند و خود را نشان نمی‌دهد، امّا همه را مات می‌کند. دستی: یک بار و یک نوبت بازی.

دغا: حیله‌باز، متقلّب.

فریاد که فلک، حیله‌باز مخفیانه با همه بازی می‌کند، آن‌چنان‌که کسی یارای پیشی گرفتن از آن حتّی یک بار هم ندارد و همه در این بازی مات می‌شوند.

۴. گذار: راه، عبور. خضر: ← ۳۹/۸. خضر راه استعاره از مرشد و راهنما. محرومی: بی‌نصیبی و ناکامی. آتش محرومی: اضافهٔ تشبیهی، محرومی همانند آتش، سوزنده است. آب: آبرو و در معنی آب آشامیدنی که در اینجا مراد نیست، با ظلمات و خضر ایهام تناسب است.

راه از میان تاریکی‌ها می‌گذرد. راهنما و مرشدی کجاست تا ما را هدایت کند؟ مبادا آتش بی‌نصیبی از آب حیات سبب از میان رفتن آبروی ما گردد.

۵. ضمیر متّصل «م» در «ضعیفم» حالت مفعولی دارد و به معنی «مرا» می‌باشد. طرف: جانب، سو. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ. بیماری صبا: استعارهٔ مکنیّه، صبا مانند بیماران به آهستگی و نرمی حرکت می‌کند و این بیماری برای او عین تندرستی و جان‌بخشی است؛ چنان‌که خواجه در جای دیگر می‌فرماید:

چون صبا با تنِ بیمار و دل بی‌طاقت — به هواداری آن سروِ خرامان بروم
(غزل ۳۵۹/۴)

با ضعف و ناتوانی هم‌چون نسیم، خوش باش — بیماری اندر این ره بهتر ز تندرستی
(غزل ۴۳۴/۳)

دل ضعیف و بیمارم به این دلیل مرا به سوی چمن می‌کشد، تا به وسیلهٔ صبای جان‌بخش از دست بیماری و مرگ نجات یابد.

۶. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. طبیب عشق: اضافهٔ تشبیهی، عشق از جهت درمان‌کنندگی، به طبیب مانند شده است. معجون: «در اصطلاح اطبّا، ادویه‌ای چند ساییده که به شهد یا قوام قند آمیخته باشد؛ خواه خوشمزه باشد یا تلخ به‌خلاف جُوارش که در آن خوشمزه بودن شرط است.» (*لغت‌نامه*)، در اینجا استعاره از باده است. فراغت: آسودگی، آرامش خیال.

طبیب عشق منم. داروی باده را بده که این معجون شفابخش آسودگی خاطر می‌آورد و فکر باطل را از ذهن دور می‌کند.

۷. نسیم: باد ملایم، باد صبا و نسیم سحر. خدای را: به خاطر و برای خدا.

حافظ از آتش عشق سوخت و کسی حال او را به معشوق نگفت. شاید نسیم سحری به

خاطر خدا پیامی از او به یار برساند.

۱۳۰

سَحر بلبل حکایت با صبا کرد — که عشقِ رویِ گُل با ما چه‌ها کرد
از آن رنگِ رخم خون در دل افتاد — وز آن گلشن به خارم مبتلا کرد
۳ غلامِ همّت آن نسازنینم — که کارِ خیر، بی روی و ریا کرد
من از بیگانگان دیگر ننالم — که با من هرچه کرد، آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم، خطا بود — ور از دلبر وفا جُستم، جفا کرد
۶ خوشش بساد آن نسیمِ صبحگاهی — که دردِ شب‌نشینان را دوا کرد
نقابِ گُل کشید و زلفِ سنبل — گِره‌بندِ قبایِ غنچه واکرد
به هر سو بلبلِ عاشق در افغان — تنعّم از میان، بادِ صبا کرد
۹ بشارت بر به کویِ مَی‌فروشان — که حافظ توبه از زهدِ ریا کرد

وفا از خواجگانِ شهر بسا من
کمالِ دولت و دین، بوالوفا کرد

مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ مفاعیل (بحر هزج مسدّس مکفوف)

۱. بلبل: ← ۱/۷۷. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. گل: گل سرخ. بین سحر و صبا و بین گل و بلبل تناسب است.

سحرگاه بلبل عاشق با صبا که پیک عاشق و معشوق است، درد دل کرد و گفت که عشق دیدار گل نمی‌دانی با ما چه‌ها کرد.

۲. ضمیر متّصل «م» در «رخم» حالت اضافه دارد و مضافٌ‌الیه دل است؛ یعنی خون در دل من افتاد. خون در دل افتادن: کنایه از به درد و رنج مبتلا شدن. خار: استعاره از غم و رنج. گلشن: باغ و بوستانی که گل و بلبل در آن هستند، در اینجا استعاره از دنیا. بین رخ، خون و دل تناسب است.

مضمون این بیت در ادامهٔ بیت قبل است که بلبل خطاب به باد صبا می‌گوید: تنها بهره‌ای که از چهرهٔ سرخ گل بردم، خون دل بود و از این گلزار فقط خار نصیبم شد.

۳. همّت: ← ۱۲/۱۲. غلام همّت کسی بودن: مرید همّت بلند کسی بودن و خود را در برابر کسی کوچک کردن. نازنین: با ناز و زیبا، گرامی و دوست‌داشتنی. بی‌روی و ریا: بی‌طمع و بدون چشم‌داشت.

ادامهٔ سخن بلبل است که به طنز می‌گوید: بندهٔ همّت بلند آن معشوق زیبا و نازنینم که کار نیکویی بدون تظاهر و خودنمایی کرد.

غلامِ همّت آنم، که زیرِ چرخِ کبود ز هرچه رنگِ تعلّق پذیرد آزاد است

(غزل ۳۷/۲)

۴. بیگانه: ناآشنا. آشنا: یار و دوست. بین بیگانه و آشنا تضادّ است.

مضمون این بیت نیز در ادامهٔ ابیات قبل است که بلبل می‌گوید: دیگر از مردم بیگانه و ناآشنا گله و شکایت نمی‌کنم، زیرا هر جفایی که بر من رفت، از جانب دوست و آشنا رفت.

۵. طمع کردن: توقّع و امید و انتظار داشتن.

اگر از پادشاه توقّع یاری داشتم، اشتباه بود و اگر از معشوق امید وفاداری و محبّت داشتم، بر من ستم کرد.

۶. نسیم صبحگاهی: باد صبا ← فرهنگ. درد: ← فرهنگ. شب‌نشینان: شب‌زنده‌داران عاشق. دوا کردن: درمان کردن.

آن نسیم سحرگاهی که با وزیدن خود مرهمی بر درد عاشقان شب‌زنده‌دار است، خوش و خرّم باد.

۷. نقاب گل: برگ‌های سبز دور گل که آن را احاطه کرده است، کاسبرگ. نقاب گل کشیدن: کنایه از پرده و حجاب گل را برداشتن است که با وزش باد صبا گل شکفته می‌شود. سنبل: ← ۸۱/۵. گره‌بند: گرهٔ بند کمر. قبا: جامه‌ای بلند که جلوی آن تا پایین باز است و معمولاً با بند و قیطان بسته می‌شود.

مضمون این بیت در ادامهٔ بیت قبل است و فاعل آن همان نسیم صبحگاهی.

خوشا آن نسیمی که با وزیدن خود بند قبای غنچه را گشود و آن را شکوفا کرد و زلف سنبل را نیز بازکرد و پریشان ساخت.

۸. افغان: ناله و زاری. تنعّم: بهره‌مند گشتن، به نعمت رسیدن. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ.

بلبل عاشق در هر سو ناله و زاری می‌کند و از بی‌مهری گل در افغان است، امّا در این میان باد صباست که از معشوق بلبل بهره‌مند می‌شود و او را در آغوش می‌گیرد.

۹. بشارت بردن: مژده بردن. زهد ریا: زهد خشک، زهدی که به احوال معنوی نینجامد، زهد تهی از عشق و محبّت.

به کوی میکده این مژده را ببر که حافظ از زهد ریاکارانه و دروغین توبه کرد و به سوی شما می‌آید.

۱۰. خواجگان: بزرگان، وزیران. کمال‌الدّین ابوالوفا: مرحوم دکتر قاسم غنی می‌نویسد: «خواجه کمال‌الدّین ابوالوفا از جمله ممدوحین خواجه حافظ است و از مآخذی که نگارنده راجع به رجال قرن هشتم فارس در دسترس داشت، شرح حالش به دست نیامد و تنها جایی که نامی از او برده شده است، در همین مکتوب از شاه شجاع است.» (*بحث در آثار و افکار و احوال حافظ، جلد اوّل، ۳۴۹*)

مرحوم دکتر حسین‌علی هروی به نقل از لغت‌نامه می‌نویسد: «ابوالوفای شیرازی سیّدی جلیل‌القدر از اولیاءالله و با شاه داعی الی‌الله معاصر بوده و ارادت داشته ... . بقعهٔ سیّد ابوالوفا در سمت شمال غربی شیراز است .... خواجه شمس‌الدّین محمّد حافظ شیرازی را به او علاقهٔ تام بود و ابوالوفا را دربارهٔ او وفا.» (*شرح غزل‌های حافظ، ۵۵۵*)

از بزرگان شهر کمال‌الدّین ابوالوفاست که نهایت محبّت و وفاداری را در حقّ من نمود.

۱۳۱

بیا که تُرکِ فلک، خوانِ روزه غارت کرد — هلالِ عید به دَورِ قَدَح اشارت کرد
ثوابِ روزه و حجِّ قبول، آن کس برد — که خاکِ میکدهٔ عشق را زیارت کرد
۳ مقامِ اصلیِ ما گوشهٔ خرابات است — خدایش خیر دهاد آن که این عمارت کرد
بهایِ بادهٔ چون لعل چیست؟ جوهرِ عقل — بیا که سود، کسی بُرد کاین تجارت کرد
نماز در خَمِ آن ابروانِ محرابی — کسی کند که به خونِ جگر طهارت کرد
۶ فغان که نرگسِ جَمّاشِ شیخِ شهر امروز — نظر به دُردکَشان از سرِ حقارت کرد
به رویِ یار نظر کن، ز دیده منّت دار — که کاردیده نظر از سرِ بصارت کرد

حدیثِ عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعتِ بسیار در عبارت کرد

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فع‌لان (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

۱. ترک فلک: اضافهٔ تشبیهی، فلک از نظر غارت و بیدادگری، به ترک مانند شده است و ترک در ادبیات فارسی، مظهر غارتگری است ← ۳/۳. خواجه از روزه همانند سایر نمادهای شریعت مثل نماز و مسجد و ... با طنز یاد می‌کند و از به پایان آمدن ماه رمضان شادی می‌نماید. خوان روزه: اضافهٔ تشبیهی، روزه به خوان و سفره تشبیه شده است. هلال عید: هلال اوّل ماه شوّال که عید فطر است. قدح: جام و پیالهٔ شراب. دور قدح: ایهام دارد: ۱ـ لبهٔ هلالی‌شکل جام ۲ـ گردش جام در حلقهٔ می‌خواران.

بیا که ترک غارتگر فلک سفرهٔ روزه را تاراج کرد و هلال عید فطر به دور جام شراب اشاره کرد؛ یعنی ماه رمضان به پایان آمد و زمان نوشیدن باده فرارسید.

ساقی بیار باده که ماهِ صیام رفت دردِه قَدَح که مَوسمِ ناموس و نام رفت

(غزل ۸۴/۱)

۲. ثواب: اجر و پاداش. حجّ قبول: حجّ پذیرفته‌شده.

خواجه عشق را به میکده‌ای مانند کرده است که بدون آن هیچ عبادتی مورد قبول واقع نمی‌شود؛ به همین سبب می‌فرماید: آن‌کس روزه و حجّش مورد قبول واقع می‌شود و اجر و پاداش می‌گیرد که خاک میخانهٔ عشق را زیارت کرده باشد.

۳. خرابات: ← فرهنگ. عمارت کردن: ساختن و آباد کردن. بین خرابات در معنی جای خراب و ویران، با عمارت ایهام تضادّ است.

جایگاه دایمی و اصلی ما گوشهٔ خرابات است و خدا خیر بدهد به آن کسی که این بنا را ساخت و آباد کرد.

۴. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ. جوهر: ۱ـ گوهر و هر سنگ گران‌بها ۲ـ اصل هر چیز ۳ـ در اصطلاح فلسفه، آن چیزی که قایم به ذات خود باشد، مقابل عَرَض. جوهر عقل: ۱ـ اضافهٔ تشبیهی، عقل گران‌بها و باارزش، عقل به گوهر مانند شده است. ۲ـ اصل و ذات عقل. هم‌چنین اشاره دارد به اینکه عقل در منطق از جواهر خمسه است.

بهای شراب لعل‌فام چیست؟ جوهر عقل و هر کس که این تجارت کرد و به بهای عقل شراب نوشید، سود برده است.

۵. محراب: ← ۶۹/۱۱. طهارت کردن: پاک گردانیدن و در اینجا کنایه از وضو ساختن. نکتهٔ بیت در اینجاست که خون نجس است، ولی خواجه با آن طهارت می‌کند و این مضمون بارها در دیوان آمده است:

طهارت ار نه به خونِ جگر کند عاشق　　به قولِ مفتیِ عشقش درست نیست نماز
(غزل ۲۵۹/۴)

خوشا نماز و نیاز کسی، که از سرِ درد　　به آب دیده وُ خونِ جگر طهارت کرد
(غزل ۱۳۲/۳)

خون جگر: کنایه از غم و رنج.

کسی می‌تواند در برابر آن ابروهای کمانی‌شکل یار نماز بخواند که با خون دل طهارت نماید. ممکن است برگرفته از سخن حسین بن منصور حلّاج باشد که فرمود: رَکْعَتانِ فِی الْعِشْقِ لایَصِحُّ وضوءُهما الّا بِالدَّمِ، نماز عشق دو رکعت است که وضوی آن درست نیست، مگر به خون. (*تذکرةالاولیا*، عطّار، جلد دوم، ۱۴۴)

۶. فغان: آه و فریاد. نرگس: ← ۲۴/۵. جمّاش: بازیگر و فریبنده، شوخ و مست. شیخ: پیر و مرشد صوفیه که از نگاه حافظ بار منفی دارد. درد: گل و لای ته شراب که شراب‌خواران کم‌بضاعت به بهای کم می‌نوشند، ولی مستی آن بیشتر است. دردکشان: کسانی که جام شراب را تا ته سرمی‌کشند، باده‌نوشان قهّار، کنایه از رندان عاشق‌پیشهٔ مست.

فریاد که چشمان فریب‌کار و ملامتگر شیخ شهر امروز به رندان عاشق‌پیشهٔ مست از روی حقارت نگاه کرد.

۷. نظر کردن: نگاه و توجّه کردن. ز دیده منّت داشتن: سپاس‌گزار و مرهون چشم بودن. کاردیده: باتجربه و کارآزموده. بصارت: بصیرت و دانایی.

به چهرهٔ زیبای معشوق بنگر و سپاس‌گزار چشم خود باش که شخص باتجربه پیوسته از روی بینش و دانایی نگاه می‌کند.

۸. حدیث: سخن و قصّه. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. واعظ: ناصح و پنددهنده، از شخصیّت‌های منفی و دوست‌نداشتنی حافظ است. صنعت کردن: تکلّف و تصنّع و ظاهرسازی کردن. عبارت: سخن و بیان.

بیت را دو گونه می‌توان معنا نمود:

۱ـ سخن عشق را از حافظ بشنو نه از واعظ، زیرا واعظ با وجود ماهر بودن در فنّ سخن‌پردازی بی‌خبر از عشق است، پس به او گوش فرامده.

۲ـ هر چند حافظ در سخن تکلّف و تصنّع فراوان کرده است، سخن عشق را از او بشنو نه از

واعظ بی‌خبر از عشق.

۱۳۲

به آبِ روشنِ می، عارفی طهارت کرد — علی‌الصّباح که میخانه را زیارت کرد
همین که ساغرِ زرّینِ خور نهان گردید — هلالِ عید به دَورِ قَدَح اشارت کرد
۳ خوشا نماز و نیازِ کسی، که از سرِ درد — به آبِ دیده وُ خونِ جگر طهارت کرد
امام خواجه که بودش سرِ نماز دراز — به خونِ دخترِ رَز خرقه را قَصارت کرد
دلم ز حلقهٔ زلفش به جان خرید آشوب — چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

اگر امامِ جماعت طلب کند امروز
خبر دهید که حافظ به می طهارت کرد

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلان (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

۱. آب روشن می. اضافهٔ تشبیهی، شراب از حیث زلالی و پاکی، به آب صاف و روشن مانند شده است. عارف: دانا و شناسنده. طهارت کردن: پاک گردانیدن و در اینجا کنایه از وضو ساختن. علی‌الصّباح: بامدادان، هنگام صبح. میخانه: ← فرهنگ.

عارفی که بامداد به زیارت میخانه رفت، با شراب زلال و پاک وضو ساخت.

۲. خور: خورشید. ساغر: جام و پیالهٔ شراب. ساغر زرّین خور: اضافهٔ تشبیهی، خورشید به ساغر زرّین مانند شده است. مصراع دوم عیناً در مطلع غزل ۱۳۱ تکرار شده است. هلال عید و دور قدح: ← ۱۳۱/۱.

همین که جام زرّین خورشید پنهان شد، هلال عید فطر به دور جام شراب اشاره کرد؛ یعنی ماه رمضان به پایان آمد و زمان نوشیدن باده فرارسید.

۳. نیاز: دعا. خون جگر: کنایه از رنج و غم. بین نماز و نیاز جناس لاحق است.

خوشا نماز و دعای کسی که از سر درد و نیاز با اشک چشم و خون جگر وضو ساخت ← ۱۳۱/۵.

طهارت ار نه به خونِ جگر کند عاشق — به قولِ مفتیِ عشقش درست نیست نماز
(غزل ۲۵۹/۴)

نماز در خمِ آن ابروانِ محرابی کسی کند که به خونِ جگر طهارت کرد
(غزل ۱۳۱/۵)

۴. امام خواجه: پیش‌نماز بزرگ شهر، فقیه و مفتی بزرگ. مرحوم دکتر ناتل خانلری می‌نویسد: «خواجه لقبی احترام‌آمیز برای صاحبان مقامات دولتی بوده است و تقریباً معادل «آقا» و «جناب» در زبان جاری امروز. در تعبیر «امام خواجه» یک نوع طنز و استهزا نهفته است.» (*دیوان حافظ*، به تصحیح دکتر پرویز *ناتل خانلری*، ۱۱۵۶). بودش سر نماز دراز: این عبارت را می‌توان «بودش سرِ نمازِ دراز» نیز خواند که هر دو صورت به معنی این است که سر نمازش دراز بود و برای خودنمایی همیشه نماز را با طول و تفصیل می‌خواند. دختر رز: ترجمهٔ بنت‌العنب عربی است؛ یعنی دختر انگور که در اینجا استعاره از شراب است. خرقه: مجازاً جامه. قصارت کردن: شستن و پاک کردن و نیز در معنی کوتاه کردن که در اینجا مراد نیست، با دراز ایهام تضادّ است.

امام خواجه، پیش‌نماز بزرگ شهر می‌خواست با فخر و مباهات نماز خود را طولانی کند، به همین منظور نخست خرقهٔ خود را با شراب تطهیر کرد. در اینجا طنزی گزنده وجود دارد که خواجه می‌فرماید: خرقه آن قدر آلوده است که اگر با آب نجس شسته شود، پاک می‌گردد.

ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات تا خرقه‌ها بشُوییم از عُجبِ خانقاهی
(غزل ۴۸۹/۹)

۵. به جان خریدن: ۱ـ به قیمت جان خریدن. ۲ـ از روی رضا و عنایت خریدن. آشوب: پریشانی و بی‌قراری. باید دانست که پیوسته دل عاشق از زلف بی‌قرار معشوق بی‌تاب و پریشان است.

دلم در حلقهٔ زلف او بی‌قرار شد و پریشانی را برای خود خرید و نمی‌دانم چه سودی نصیب دلم شد که این معامله را کرد.

۶. اگر امروز پیش‌نماز شهر مرا به نزد خود بخواند، به او بگویید که حافظ با می طهارت کرده و وضو ساخته است و در صف نماز نمی‌تواند حاضر شود و به زهد ریا نیز نیاز ندارد.

۱۳۳

صوفی نهاد دام و سرِ حقّه بازکرد بنیادِ مکر با فلکِ حقّه‌باز کرد
بازیِ چرخ بشکندش بیضه در کلاه زیراکه عرضِ شعبده با اهلِ راز کرد
۳ ساقی بیا که شاهدِ رعنایِ صوفیان دیگر به جلوه آمد و آغازِ ناز کرد

این مطرب از کجاست که سازِ عراق ساخت — وآهنگِ بازگشت به راهِ حجاز کرد؟
ای دل بیا که ما به پناهِ خدا رَویم — زآنچه آستینِ کوته و دستِ دراز کرد
۶ صنعت مکن، که هر که محبّت نه راست باخت — عشقش به رویِ دل، درِ معنی فراز کرد
فردا که پیشگاهِ حقیقت شود پدید — شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد
ای کبکِ خوش‌خرام، کجا می‌روی؟ بایست — غِرّه مشو که گربهٔ زاهد نماز کرد

حافظ مکن ملامتِ رندان، که در ازل
ما را خدا ز زهدِ ریا بی‌نیاز کرد

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلات (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف مقصور)

۱. صوفی: پیرو طریقت تصوّف ← فرهنگ. حقّه: ظرف کوچک که در آن جواهر و اشیای قیمتی گذارند، صندوقچهٔ کوچک، دُرج، جعبهٔ کوچک از لوازم کار شعبده‌بازان که از آن اشیای شگفت‌آور بیرون می‌آورند و در معنی فریب که در اینجا مراد نیست، با مکر ایهام تناسب است. سر حقّه بازکردن: سر جعبهٔ حقّه‌بازی و شعبده‌بازی را بازکردن و مجازاً آغاز به فریب‌کاری نمودن. بنیاد کردن: شروع کردن.

صوفی دام تزویر و ریا را گسترد و با فلک که خود نیرنگ‌باز قهّاری است، شروع به مکّاری و حیله‌گری نمود.

۲. بازی چرخ: گردش روزگار، فریب زمانه. بیضه: تخم مرغ. بیضه در کلاه شکستن: کنایه از رسوا کردن. مرحوم دکتر قاسم غنی می‌نویسد: « و اصل اصطلاح از این حکایت می‌آید که کسی تخم مرغ دزدید و در کلاه خود پنهان کرد. صاحب تخم مرغ از او تحقیق می‌کرد و او منکر بود. در اثنای صحبت دستی به کلاه او زد و تخم مرغ‌ها شکست. » (*یادداشت‌ها در حواشی دیوان حافظ*، ۶۲). عرض شعبده: آشکار کردن و نشان دادن مکر و فریب.

گردش روزگار صوفی ریاکار را رسوا خواهد کرد، زیراکه با عارفان و اهل راز به مکّاری پرداخت.

۳. شاهد رعنا: معشوق زیبا ← ۱۱/۷. به جلوه آمدن: خود را به رخ دیگران کشیدن و نمایان ساختن. ناز: عشوه و دلربایی.

ساقی بیا که به مجلس رونق و اعتبار دهی؛ زیرا معشوق زیباروی صوفیان ریاکار، بار دیگر خود را نمایان کرد و ناز و عشوه آغاز نمود.

۴. مطرب: به طرب‌آرنده، رامشگر و نوازنده. ساز: به هر نوع آلت موسیقی و به دستگاه و

آهنگ اطلاق می‌گردد. عراق: «مقام نهم از دوازده مقام اصلی بوده است، ولی در روزگار ما، یکی از گوشه‌هایی است که در مایهٔ افشاری و دستگاه ماهور و دستگاه راست پنجگاه می‌نوازنند.» (*حافظ و موسیقی*، ۱۶۱). ساز عراق ساختن: آهنگ و دستگاهی در عراق نواختن. آهنگ: قصد و در معنی نغمه و ترانه، با مطرب، ساز، عراق، بازگشت، راه و حجاز ایهام تناسب است. بازگشت: ۱ـ برگشتن ۲ـ در اصطلاح موسیقی «فرودآمدن از لحن یا گوشه‌ای به لحن اصلی یا مقام اصلی است.» (*حافظ و موسیقی*، ۵۵) و در این معنی با اصطلاحات موسیقی بیت ایهام تناسب است. راه: در اصطلاح موسیقی، مقام و پرده و آهنگ. حجاز: «یکی از دوازده مقام موسیقی بوده است که نواهای سه‌گاه و حصار، شعبه‌های آن و کارساز، ملّانازی، روی عراق و حجاز عراق آوازه‌های آن به شمار می‌آمده‌اند. در روزگار ما حجاز گوشهٔ کوچکی است که در مقام شور و به‌ویژه در مایهٔ ابوعطا و احتمالاً در مایهٔ دشتی که از تعلّقات دستگاه شور محسوب می‌شوند، نواخته می‌شود.» (*حافظ و موسیقی*، ۱۰۴)

این مطرب اهل کجاست که مقام عراق را نواخت و هنگام بازگشت در مقام حجاز فرودآمد و یا دستگاه عراق را نواخت و آهنگ بازگشت آن را (یعنی تصنیف آن را) در مقام حجاز نواخت و یا ساز خود را برای نواختن دستگاه عراق کوک کرد، ولی هنگام نواختن، آهنگ حجاز را نواخت؟

خواجه با طنز مطرب مجلس صوفیان را هم مانند آنها ریاکار و دو رو می‌داند که ابتدا قصد نواختن عراق را داشته، ولی در بین راه با حیله‌بازی و تردستی حجاز را نواخته است.

۵. آستین کوته: از ویژگی‌های خرقهٔ صوفیان است که آستین را کوتاه می‌کردند تا مانع چابکی آنها نشود و در اینجا آستین کوتاه یعنی صاحب آستین کوتاه که همان صوفی ریاکار ابیات پیشین است که درازدست می‌باشد. دست دراز: کنایه از دست طمّاع و ستمگر.

خواجه خطاب به خود می‌گوید: ای دل، بیا تا از آستین کوتاه این صوفیان درازدست ریاکار به خدا پناه ببریم.

به زیرِ دلقِ مُلمّع، کمندها دارند — درازدستیِ این کوته‌آستینان بین
(غزل ۴۰۳/۲)

صوفی پیاله‌پیما، حافظ قرابه‌پرهیز — ای کوته‌آستینان، تا کی درازدستی؟
(غزل ۴۳۴/۸)

۶. صنعت کردن: تزویر و نفاق و دورویی کردن، هنرنمایی کردن. محبّت: دوستی و مهرورزی و در شعر حافظ مترادف با عشق است. محبّت راست باختن: صادقانه و درست محبّت کردن. معنی: مقصود، حقیقت و باطن. فراز کردن: بستن.

حیله‌گری و مکّاری مکن، زیرا هر کس که صادقانه و درست محبّت نکرد، عشق درِ حقیقت و مقصود را به روی دل می‌بندد. خواجه می‌خواهد بگوید که صوفی عشقش صادقانه و واقعی نیست و به همین سبب درِ حقیقت به روی او بسته شده است.

۷. فردا: کنایه از روز قیامت. پیشگاه حقیقت: استعاره مکنیّه، پیشگاه حق تعالی که حقایق در آنجا آشکار است و دروغ و نیرنگ در آن راه ندارد. رهرو: سالک ← فرهنگ. مجاز: غیر واقع، در مقابل حقیقت، در اصل به معنی محلّ عبور است و در این صورت با رهرو تناسب است. عارفان هر چیز ناپایدار و زودگذر را مجاز گفته‌اند، به این اعتبار دنیا در نظر ایشان مجاز است. بین حقیقت و مجاز تضادّ است.

فردای قیامت وقتی پرده از تمام اسرار برداشته می‌شود و حقّ و باطل در پیشگاه حق نمایان می‌گردد، آن صوفی‌ای شرمنده است که به دنیا و تعلّقات آن روی آورده و ریا و فریب‌کاری را پیشهٔ خود ساخته است.

۸. کبک: پرنده‌ای است معروف که از دستهٔ ماکیان‌هاست و در شعر فارسی به خوش‌خرامی معروف است و حرکت باناز زیبارویان، به آن مانند شده است و در اینجا استعاره از سالکان و رهروان مبتدی راه طریقت است. غرّه شدن: فریب خوردن. گربهٔ زاهد: «اشاره است به قصّهٔ کبک انجیر در کلیله و دمنه که گربه مشغول نماز شد و کبک‌ها را گرفت. (زهد صفت گربه است). در حبیب‌السّیر (جلد دوم، ۳۷) می‌گوید که این غزل راجع به عماد فقیه کرمانی است که گربه‌ای داشته که با او در موقع نماز خم و راست می‌شده است و با چنین کرامتی مردم را می‌فریفت.» (*یادداشت‌ها در حواشی دیوان حافظ*، ۲۵۹)

ای سالک مبتدی که هم‌چون کبک خوش‌خرام آسوده‌دل و باناز می‌خرامی، قدری درنگ کن و بایست که صوفیان ریاکار زاهدنما در کمین تواند و هر لحظه تو را می‌فریبند؛ پس فریب گربهٔ زاهد را که نماز می‌گزارد، مخور.

۹. ملامت: سرزنش. رندان: جمع رند و رند شخصی که ظاهرش در ملامت و باطنش در سلامت باشد ← فرهنگ. ازل: زمان بی‌آغاز، ابتدای خلقت ← ۱/۲۴. زهد ریا: زهدی که به احوال معنوی نینجامد، زهد تهی از عشق و محبّت، زهد خشک و دروغین.

ای حافظ، رندان را به سبب اینکه به زهد و عبادت توجّهی ندارند، سرزنش مکن؛ زیرا خدا ما رندان را از آغاز خلقت از زهد ریایی بی‌نیاز کرد.

خواجه با زبان طنز، تعریضی به مشایخ زمان خود دارد و این یکی از شیوه‌های اوست که با در میان آوردن نام خود، در واقع قصد حمله به ریاکاران زمانش و استهزای آنها را داشته است؛ چنان‌که می‌فرماید:

مَی خور که شیخ و حافظ و مفتیّ و محتسب — چون نیک بنگری، همه تزویر می‌کنند

(غزل ۲۰۰/۱۰)

۱۳۴

بلبلی خونِ دلی خورد و گُلی حاصل کرد — بادِ غیرت به صدش خار، پریشان‌دل کرد

طوطی‌ای را به خیالِ شکری دل خوش بود — ناگهش سیلِ فنا نقشِ اَمَل باطل کرد

۳ قُرّةالعینِ من آن میوهٔ دل یادش باد — که چه آسان بشد و، کارِ مرا مشکل کرد

ساروان، بارِ من افتاد، خدا را مددی — که امیدِ کَرَمم همرهِ این محمل کرد

رویِ خاکیّ و نمِ چشمِ مرا خوار مدار — چرخِ فیروزه طَرَب‌خانه از این کهگل کرد

۶ آه و فریاد، که از چشمِ حسودِ مَهِ چرخ — در لحد، ماهِ کمان‌ابرویِ من منزل کرد

نزدی شاه، رخ و، فوت شد امکان حافظ

چه کنم، بازیِ ایّام مرا غافل کرد

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فع‌لان (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

خواجه این غزل را در مرگ فرزند خود سروده است ← مقدّمهٔ غزل ۵۴.

۱. بلبل: در اینجا استعاره از حافظ ← ۷۷/۱. خون دل خوردن: کنایه از رنج و درد فراوان کشیدن. گل: گل سرخ، در اینجا استعاره از فرزند خواجه. غیرت: ← ۵/۱۰. باد غیرت: اضافهٔ تشبیهی، غیرت به باد تند تشبیه شده است. خار: استعاره از حوادث ناگوار. ضمیر متّصل « ش » در « صدش » مضافٌ‌الیه دل است.

بلبلی رنج فراوان کشید تا گل به ثمر نشست و رشد کرد، ولی باد غیرت الهی وزید و گل را پرپر کرد و دل بلبل را با صد گونه خار اندوه پریشان ساخت؛ به عبارت دیگر، خواجه می‌فرماید: چون من به‌جز خدا دل‌بستهٔ فرزندم شدم، باد غیرتش وزید و او را از من گرفت.

۲. طوطی: استعاره از خود حافظ و شکر استعاره از فرزند وی. شکر و قند غذای مورد علاقهٔ طوطی است. ضمیر متّصل «ش» در «ناگهش» مضافٌ‌الیه امل است. فنا: نیستی. امل: امید و آرزو. سیل فنا: اضافهٔ تشبیهی، فنا و نیستی، به سیل خروشان و ویرانگر مانند شده است. نقش امل: اضافهٔ تشبیهی، امید و آرزو، به شکل و نقش مانند شده است.

طوطی‌ای به خیال خوردن شکری دلش را خوش کرده بود که به‌ناگاه سیل فنا همهٔ آرزوهای او را نقش بر آب کرد.

۳. قرّةالعین: آن که سبب خنکی و نور چشم گردد، کنایه از فرزند، زیرا با دیدن فرزند چشم شاد و پرنور می‌گردد. میوهٔ دل: استعاره مکنیّه، فرزند بدل از قرّةالعین است. شدن: رفتن. بین مشکل و آسان تضادٌ است.

یاد فرزندم که نور چشم و میوهٔ دلم بود، به خیر باد که خود چه آسان از دستم رفت و کار مرا مشکل کرد.

۴. ساروان: ← ۱۲۶/۴. بار افتادن: کنایه از دچار مشکل شدن و خواجه با این تعبیر، مرگ فرزند خود را بیان می‌کند. محمل: کجاوه، هودج، مجازاً کاروان.

ای ساربان، بار من افتاد و دچار مشکل شدم، به خاطر خدا مرا یاری کن که امید بخشش و بزرگواری تو مرا با این کاروان همراه کرد؛ به عبارت دیگر، خواجه می‌فرماید: در نیمهٔ راه زندگی فرزندم را از دست دادم و به مصیبتی گرفتار شدم. به خاطر خدا مرا دلداری دهید.

۵. روی خاکی: چهرهٔ گردآلود و خاکی، اشاره است به این رسم که هنگام رسیدن عزا و مصیبت خاک بر سر و روی می‌ریختند. نم چشم: کنایه از اشک. فیروزه: از سنگ‌های گران‌بها که رنگ آبی درخشان دارد. چرخ فیروزه: استعاره از آسمان آبی‌رنگ. طرب‌خانه: مجلس و خانهٔ شادی و طرب، خواجه آسمان را که جای ناهید مطرب و خنیاگر است، طرب‌خانه می‌خواند. کهگل: کاهگل، گل آمیخته به کاه که در اینجا همان آمیختگی اشک چشم با خاک صورت خواجه است.

چهرهٔ خاک‌آلود و اشک چشم مرا خوار مکن که آسمان آبی‌رنگ، از این کهگل، خانهٔ طرب و شادی خود را ساخته است.

۶. مه چرخ: ماه آسمان. لحد: گور و قبر. ماه کمان‌ابرو: استعاره از فرزند زیبای خواجه.

آه و فریاد که از چشم‌زخم ماه آسمان، ماه ابروکمان و زیبای من در گور جای گرفت.

۷. شاه رخ زدن: از اصطلاحات شطرنج است که هم مهرهٔ شاه و هم مهرهٔ رخ در حالت خطر

قرار می‌گیرد و برای رفع حالت کیش از شاه، ناگزیر مهرهٔ رخ از دست می‌رود، در اینجا کنایه از غلبه کردن و یا انجام کاری که موجب پیروزی گردد. امکان: فرصت. بین شاه، رخ و بازی تناسب است.

ای حافظ، حرکت به‌جا و به موقع نکردی و فرصت از دست تو رفت. آری، چه باید کرد. گردش روزگار مرا غافل کرد؛ به عبارت دیگر، خواجه می‌فرماید: اگر در معالجهٔ فرزندم غفلت کردم و او را به طبیب نرساندم، به این سبب بود که روزگار مرا فریب داد.

۱۳۵

چو باد عزمِ سرِ کویِ یار خواهم کرد — نفَس به بویِ خوشش مُشک‌بار خواهم کرد
به هرزه بی‌می و معشوق عمر می‌گذرد — بطالتم بس، از امروز کار خواهم کرد
۳ هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین — نثارِ خاکِ رهِ آن نگار خواهم کرد
چو شمعِ صبحدمم شد ز مِهرِ او روشن — که عمر در سرِ این کار و بار خواهم کرد
به یادِ چشمِ تو خود را خراب خواهم ساخت — بنایِ عهدِ قدیم، استوار خواهم کرد
۶ صبا کجاست، که این جانِ خون‌گرفته چو گُل — فدایِ نکهتِ گیسویِ یار خواهم کرد؟

نفاق و زَرْق نبخشد صفایِ دل، حافظ
طریقِ رندی و عشق اختیار خواهم کرد

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فع‌لان (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

۱. چو باد: مانند باد شتابان و به سرعت. عزم: قصد و آهنگ. ضمیر متّصل « ش » در « خوشش » به « یار » برمی‌گردد.

هم‌چون باد به کوی معشوق خواهم رفت و نفس خود را با بوی خوش او عطرآگین خواهم نمود.

۲. به هرزه: بیهوده و بی‌حاصل. بطالت: بی‌کاری و تنبلی، معطّلی.

عمرم بی‌می و معشوق بیهوده سپری شد. دیگر بی‌کاری و تنبلی بس است. از امروز به نوشیدن باده و هم‌نشینی با یار مشغول می‌گردم.

۳. نثار: پیشکش و هدیه، پاشیدن سکّه یا نقل بر سر عروس و یا مهمانی ارجمند. نگار: ← ۱۵/۶.

هر آبرو و اعتباری که از علم و دین حاصل کردم، بر خاک راه آن معشوق زیبا نثار خواهم کرد.

۴. چو: مانند. شمع صبحدم: ایهام دارد: ۱ـ استعاره از خورشید ۲ـ شمعی که به هنگام صبح عمرش پایان پذیرفته باشد. مهر: ایهام دارد: ۱ـ محبّت ۲ـ آفتاب. روشن شدن: ایهام دارد: ۱ـ آشکار شدن ۲ـ افروختن شمع.

مانند شمع سحری که در صبح می‌میرد، در برابر خورشید عشق او عمرم به پایان خواهد رسید.

۵. خراب: ایهام دارد: ۱ـ مست و بی‌خود ۲ـ ویران و تباه. عهد قدیم: عهد و پیمان دیرین، عهد و پیمانی که در قدیم بسته شده است، ممکن است به پیمان روز الست اشاره داشته باشد ← ۲۴/۱، بین خراب در معنی مست با چشم تناسب و بین خراب و استوار تضادّ است.

به یاد چشم مست و زیبای تو خود را مست خواهم کرد و پیمان دیرین خود را که با تو بسته بودم، محکم خواهم نمود.

۶. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ. جان خون‌گرفته: جان خونین، جان اجل‌رسیده. گل: گل سرخ. نکهت: رایحه و بوی خوش.

باد صبا کجاست تا این جان عاشق خونینم را چون گل، نثار بوی خوش زلف معشوق کنم؟

۷. نفاق: دورویی، زرق. زرق: تزویر و ریاکاری. رندی: رسوایی و لاابالی‌گری ← فرهنگ. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ.

ای حافظ، ریا و دورویی سبب صفای دل انسان نمی‌شود؛ پس روش رندی و عشق را برخواهم گزید.

۱۳۶

دست در حلقهٔ آن زلفِ دوتا نتْوان کرد — تکیه بر عهدِ تو وُ بادِ صبا نتْوان کرد
آنچه سعی است من اندر طلبت بنْمایم — این قدَر هست که تغییرِ قضا نتْوان کرد
۳ دامنِ دوست به صد خونِ دل افتاد به دست — به فسوسی که کُند خصم، رها نتْوان کرد
عارضش را به مَثل، ماهِ فلک نتْوان گفت — نسبتِ دوست به هر بی سر و پا نتْوان کرد
سروِ بالایِ من آنگه که درآید به سماع — چه محل، جامهٔ جان را که قبا نتْوان کرد؟
۶ نظرِ پاک تواند رخِ جانان دیدن — که در آیینه نظر جز به صفا نتْوان کرد
مشکلِ عشق نه در حوصلهٔ دانشِ ماست — حلّ این نکته بدین فکرِ خطا نتْوان کرد
غیرتم کُشت که محبوبِ جهانی، لیکن — روز و شب عربده با خَلقِ خدا نتْوان کرد

۹ من چه گویم، که تو را نازکی طبعِ لطیف تا به حدّی است که آهسته دعا نتوان کرد

به‌جز ابروی تو محرابِ دلِ حافظ نیست
طاعتِ غیرِ تو در مذهبِ ما نتوان کرد

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فع‌لان (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

۱. حلقهٔ زلف: چین و شکن و پیچ و تاب زلف. زلف دوتا: دو رشتهٔ زلف، زلفی که از وسط به دو قسمت شده باشد یا زلف خمیده و پیچ و تاب‌خورده. عهد: پیمان و قرار. باد صبا: نسیم صبحگاهی و در اینجا به معنی مطلق باد است که مظهر ناپایداری و زودگذری است. مصراع دوم یادآور بیتی است منسوب به حضرت امیرالمؤمنین (ع):

دَعْ ذِکْرَهُنَّ فَسَمَا لَهُنَّ وَفَاءُ رِیحُ الصَّبَا وَ عُهُودُهُنَّ سَوَاءُ
یَکْسِرْنَ قَلْبَکَ ثُمَّ لَایَجْبُرْنَهُ وَ قُلُوبُهُنَّ مِنَ الْوَفَاءِ خَلَاءُ

(دیوان منسوب به امیرالمؤمنین (ع)، چاپ مطبع ناصری، بمبئی، ص ۲، به نقل از حافظ شیرین‌سخن، ص ۵۸۴)

دست ما به زلف تابدار تو نمی‌رسد و همان طور که تکیه بر باد نمی‌توان کرد، به عهد و پیمان تو نیز نمی‌توان اعتماد و تکیه کرد؛ یعنی وفای تو همانند باد صبا ناپایدار و زودگذر است.

۲. سعی: ایهام دارد: ۱ـ کوشش ۲ـ دویدن، هفت بار دویدن میان صفا و مروه که از اعمال حجّ است. این قدر هست: تردید نیست، مسلّم و قطعی است و قدر در معنی تقدیر و سرنوشت که در اینجا مراد نیست، با قضا ایهام تناسب است. قضا: حکم الهی، سرنوشت.

طنزی در این بیت نهفته است که خواجه عدم التفات و توجّه خود را به معشوق بیان می‌کند، در حالی که در جاهای دیگر برای رسیدن به او نهایت سعی و تلاش خود را به کار می‌برد:

دست از طلب ندارم، تا کامِ من برآید یا تن رسد به جانان، یا جان ز تن برآید
(غزل ۲۳۳/۱)

چرخ بر هم زنم ار غیرِ مرادم گردد من نه آنم که زبونی کشم از چرخِ فلک
(غزل ۳۰۱/۶)

هرچه در توان دارم، در راه رسیدن به تو به کار می‌برم؛ امّا آنچه مسلّم است اینکه نمی‌توان قضا و سرنوشت الهی را تغییر داد.

گرچه وصالش نه به کوشش دهند هر قدَر ای دل که توانی بکوش
(غزل ۲۸۴/۴)

۳. خون دل: کنایه از رنج و زحمت بسیار. فسوس: تمسخر و استهزا، سرزنش، آزار و جفا. بین دوست و دست جناس زاید و بین دست، خون و دل تناسب است.

با رنج بسیار دست ما به دامن دوست رسید و آن را با تمسخر و سرزنش دشمن رها نمی‌کنیم.

۴. عارض: چهره، دو طرف گونه و صورت. به مثل: مثلاً، به عنوان مثل و تشبیه. دوست: محبوب و معشوق. بی سر و پا: ایهام دارد: ۱ـ هر چیز گرد و مدوّر، در اینجا کنایه از ماه است که گرد و بی سر و پاست. ۲ـ پست و ولگرد. بیت دارای نوعی تشبیه تفضیل است.

چهرهٔ زیبای معشوق را حتّی به عنوان مثال نیز نمی‌توان به ماه تشبیه کرد، زیرا زیباتر از آن است و نسبت یار را به هر بی سر و پایی نمی‌توان داد.

نظیرِ دوست ندیدم، اگرچه از مَه و مِهر نهادم آینه‌ها در مقابلِ رخِ دوست
(غزل ۵۸/۲)

۵. سرو بالا: استعاره از معشوقی که دارای اندامی چون سرو بلند و زیباست. سماع: از اصطلاحات صوفیه، پای‌کوبی و دست‌افشانی و وجد و سرور صوفیان ← فرهنگ. محل: ارزش و اعتبار. جامهٔ جان: اضافهٔ تشبیهی، جان به جامه تشبیه شده است. قبا کردن: کنایه از پاره کردن. بین جامه و قبا تناسب است.

وقتی معشوق سروقامت و زیبای من به رقص و سماع درآید، جان چه ارزشی دارد که فدای او نکنم؟

۶. نظر در مصراع اوّل به معنی چشم و در مصراع دوم به معنی نگاه است که بین آن دو جناس تامّ است. جانان: معشوق و محبوب هم‌چون جان عزیز. آیینه: استعاره از رخ یار که مثل آینه زیبا و درخشان است.

فقط با چشم پاک می‌توان چهرهٔ یار را نگاه کرد، زیرا در آینه جز به صفای چشم نمی‌توان نگریست؛ به عبارت دیگر، نظر ناپاک مثل گرد و غباری است که صفای چشم و آینه را از بین می‌برد.

او را به چشمِ پاک توان دید چون هلال هر دیده جایِ جلوهٔ آن ماه‌پاره نیست
(غزل ۷۲/۵)

چشمِ آلوده‌نظر از رخِ جانان دور است　　بر رخِ او نظر از آینهٔ پاک انداز
(غزل ۲۶۴/۳)

۷. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. حوصله: تاب و توان. فکر خطا: اندیشه و دانش ناقص و ناتمام.

فهم مشکل عشق در توان محدود علم ما نیست و با این فکر و دانش ناقص و ناتمام نمی‌توان این مشکل را حل کرد.

۸. غیرت: ← ۵/۱۰. عربده: بانگ و فریاد، دعوا.

این حسد مراکشت که معشوق همه هستی؛ امّا نمی‌توان روز و شب با مردم ستیزه کرد که چرا تو را دوست دارند.

۹. نازکی: لطافت، ظرافت.

خواجه با طنز به معشوق می‌گوید: آن قدر طبع تو حسّاس و لطیف است که برایت آهسته زیر لب دعا هم نمی‌توانم بکنم تا مبادا ملول و آزرده شوی؛ چه رسد به اینکه سخن دیگر بر زبان بیاورم.

خون خور و خامُش نشین، که آن دلِ نازک　　طاقتِ فریادِ دادخواه ندارد
(غزل ۱۲۷/۷)

۱۰. محراب: ← ۶۹/۱۱. طاعت: اطاعت، عبادت، پرستش. مذهب: در اینجا طریقت و آیین رندان و اهل معرفت.

ای معشوق، قبلهٔ دل حافظ به‌جز محراب ابروی تو نیست و در مذهب ما عاشقان، جز تو از دیگری نمی‌توان اطاعت کرد.

۱۳۷

دل از من برد و روی از من نهان کرد　　خدا را با که این بازی توان کرد؟
شبِ تنهایی‌ام در قصدِ جان بود　　خیالش لطف‌هایِ بی‌کران کرد
۳ چرا چون لاله خونین‌دل نباشم　　که با ما نرگسِ او سر گران کرد؟
که را گویم، که با این دردِ جان‌سوز　　طبیبم قصدِ جانِ ناتوان کرد؟
بدآن سان سوخت چون شمعم، که بر من　　صُراحی گریه وُ، بَربَط فغان کرد
۶ صبا، گر چاره داری وقتِ وقت است　　که دردِ اشتیاقم قصدِ جان کرد

میانِ مهربانان کَی توان گفت که یارِ ما چنین گفت و چنان کرد؟
عدو با جانِ حافظ آن نکردی
که تیر چشمِ آن ابروکمان کرد

مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ مفاعیل (بحر هزج مسدّس مکفوف)

۱. خدا را: به خاطر و برای خدا، فعل « بگویید » یا « انصاف دهید » محذوف است. بازی: فریب و نیرنگ، رفتار و شیوه، عمل.

معشوق دل مرا برد و روی از من پنهان کرد. برای خدا بگویید با چه کسی می‌توان این گونه بازی کرد؟

۲. شب تنهایی: شب فراق و هجران. خیال: عکس و تصویر، فکر، تصوّر چیزی در ذهن هنگامی که در پیش چشم نباشد.

شب فراق و دوری از یار قصد گرفتن جانم را داشت، امّا یاد و خیال معشوق به من لطف‌های فراوان کرد و مرا از تنهایی بیرون آورد و نجات داد.

۳. لاله: ← ۵۸/۹. چون لاله خونین‌دل بودن: همانند لاله داغ بر دل داشتن، کنایه از درد و غم در دل داشتن. نرگس: ← ۲۴/۵. سر گران کردن: کنایه از تکبّر و بی‌اعتنایی کردن.

چرا چون لاله داغدار و دل‌خون نباشم، در حالی که چشم مست و زیبای یار نسبت به من بی‌اعتنا و سرسنگین است؟

۴. که را گویم: به چه کسی می‌توانم بگویم، استفهام انکاری است، یعنی به هیچ کس نمی‌توانم بگویم. درد: ← فرهنگ. طبیب: استعاره از معشوق؛ از آن جهت که درمان درد عاشق در نزد اوست.

به هیچ کس نمی‌توانم بگویم که با وجود درد عشق جان‌سوز، معشوق به جای درمان، قصد جان ناتوان مرا کرده است.

۵. سوخت: فعل متعدّدی است، سوزانید. صراحی: ظرف بلورین با گردن باریک و دراز که از آن در پیاله شراب می‌ریزند. بربط: « سازی است از خانوادهٔ آلات موسیقی رشته‌ای (ذوات الاوتار مقیّد) که دارای کاسهٔ صوتی گلابی‌شکل و دسته‌ای کوتاه است. این ساز را تازیان عود و پارسیان رود گفته‌اند. » (حافظ و موسیقی، ۵۸). فغان: ناله و فریاد.

معشوق مرا هم‌چون شمع چنان سوزانید که صراحی به جان من گریست و بربط نیز به

ناله و فریاد درآمد؛ یعنی یار چنان دلم را در آتش عشقش سوزاند که به‌ناچار برای تسکین درد خود، به شراب و موسیقی پناه بردم و با آن، دل سوزان خود را آرام کردم.

۶. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ. وقت وقت است: بهترین و مناسب‌ترین وقت است.

ای صبا، اگر چاره‌ای برای درد من داری، بهترین وقت حالاست؛ زیرا درد و سوزش عشق قصد کشتن مرا کرده است.

۷. مهربانان: عاشقان و معشوقان، دوستان. بیت دارای استفهام انکاری است.

در جمع دوستان کی می‌توان گفت که معشوق ما با ما چنین سخن گفت و چنان رفتار کرد؟ یعنی به دوستان مهربان نمی‌توان گفت که یار ما به زبان پیمان بست، ولی در عمل به عهد خود وفا نکرد.

۸. عدو: دشمن. تیر چشم: ناز و غمزه، استعاره از مژگان.

دشمن با جان حافظ آن کار را نکرد که تیر نگاه و غمزهٔ زیبای یار ابروکمانی کرد.

۱۳۸

رو بر رهش نهادم و بسر من گذر نکرد — صد لطف، چشم داشتم و یک نظر نکرد
سیلِ سرشکِ ما ز دلش کین بسه در نبُرد — در سنگِ خاره، قطرهٔ باران اثر نکرد
۳ یارب تو آن جوانِ دلاور نگاه‌دار — کز تیرِ آهِ گوشه‌نشینان حذر نکرد
ماهیّ و مرغ دوش ز افغانِ من نخفت — وآن شوخ‌دیده بین که سر از خواب برنکرد
می‌خواستم که میرمش اندر قدم چو شمع — او خود گذر به ما چو نسیمِ سحر نکرد
۶ جانا، کدام سنگ‌دلِ بی‌کفایتی است — کاو پیشِ زخمِ تیغِ تو جان را سپر نکرد؟

کِلکِ زبان‌بریدهٔ حافظ در انجمن
با کس نگفت رازِ تو تا ترکِ سر نکرد

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلن (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف)

۱. رو بر ره نهادن: چهره بر خاک راه گذاشتن. لطف: نرمی و نیکویی، رفق. چشم داشتن: کنایه از توقّع و انتظار داشتن، امید و آرزو داشتن. نظر: نگاه، توجّه و عنایت. بین چشم، نظر و رو تناسب است.

خاک راه معشوق گشتم، ولی او بر من گذر نکرد و از او انتظار صد لطف داشتم، امّا او

عنایت و توجّهی هم نکرد.

۲. سرشک: اشک. کین: کینه، دشمنی. به در بردن: بیرون کردن. سنگ خاره: سنگ خارا، سنگ سخت و سیاه که مظهر سرسختی است.

خواجه به طریق تشبیه تمثیل، سیل اشک را به قطرهٔ باران و دل معشوق را به سنگ سخت مانند کرده است و می‌فرماید: سیل اشک من کینه و دشمنی را از دل معشوق دور نساخت. آری، قطرهٔ باران در سنگ خارا اثر نخواهد کرد.

۳. تیر آه: اضافهٔ تشبیهی، آه از جهت تأثیرپذیری، به تیر مانند شده است. گوشه‌نشینان: سه ۴۴/۵.

خدایا، تو آن جوان عاشق دلیری را که از تیر آه گوشه‌نشینان پرهیز نکرد، محفوظ بدار.

۴. دوش: دیشب و در معنی کتف که در اینجا مراد نیست، با سر ایهام تناسب است. افغان: ناله و فریاد. شوخ‌دیده: بی‌شرم و حیا. برکردن: بلند کردن.

دیشب ماهی دریا و مرغ آسمان از ناله و زاری من آرام نگرفتند و نخفتند، ولی بنگر که آن معشوق زیبای گستاخ چگونه سر از خواب بلند نکرد و التفاتی ننمود و این شدّت بی‌اعتنایی معشوق به عاشق است.

۵. نسیم سحر: باد صبا.

می‌خواستم که هم‌چون شمع بر سر راه معشوق جان را نثار کنم، ولی او چون باد صبا بر ما گذر نکرد.

۶. بی‌کفایت: بی‌لیاقت. زخم تیغ: ضربت شمشیر. بیت دارای استفهام انکاری است.

ای جان من، کدام سنگین‌دل نالایقی است که در برابر ضربت شمشیر عشق تو جان را سپر نکرد؟ یعنی همهٔ انسان‌های لایق و کاردان، جان خود را در برابر عشق معشوق نثار می‌کنند.

۷. کلک زبان‌بریده: قلمی که سر آن را تراشیده باشند. ترک سر کردن قلم: تراشیدن سر قلم برای نوشتن، یعنی خواجه برای بیان اسرار و حقایق از سر و جان خود گذشته است. انجمن: مجلس و محفل.

قلم زبان‌بریدهٔ حافظ تا ترک سر نکرد و جان نباخت، نتوانست راز تو را با کسی بگوید؛ یعنی در برابر افشای راز تو سر خود را فدا کرد.

۱۳۹

دلبر برفت و دل‌شدگان را خبر نکرد — یادِ حریفِ شهر و رفیقِ سفر نکرد
یا بختِ من طریقِ مروّت فروگذاشت — یا او به شاه‌راهِ طریقت گذر نکرد
۲ گفتم مگر به گریه دلش مهربان کنم — چون سخت بود در دلِ سنگش اثر نکرد
شوخی مکن، که مرغِ دلِ بی‌قرارِ من — سَودایِ دامِ عاشقی از سر به در نکرد
هر کس که دید رویِ تو، بوسید چشمِ من — کاری که کرد دیدهٔ من بی‌نظر نکرد

من ایستاده تا کُنمش جان فدا چو شمع
او خود گذر به ما چو نسیمِ سَحر نکرد

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلان (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف مقصور)

۱. دل‌شدگان: دل از دست‌دادگان، دل‌باختگان. حریف: یار یک‌دل و یک‌رنگ، دوست هم‌پیاله و باده‌نوش.
معشوق رفت و عاشقان خود را خبر نکرد و از هم‌دم و رفیق سفر خود نیز یادی نکرد.

۲. طریق مروّت: روش و آیین جوانمردی. فروگذاشتن: ترک کردن. طریقت: ← ۷۱/۲.
یا بخت و اقبال من راه جوانمردی و فتوّت را ترک گفت یا معشوق از شاه‌راه عشق و محبّت عبور نکرد.

۳. با خود گفتم شاید با گریه دل نامهربان او را نرم کنم و بر سر مهر آورم، امّا چون دلش سنگ بود، تأثیری نکرد.

۴. شوخی کردن: گستاخی و بی‌شرمی کردن. مرغ دل: اضافهٔ تشبیهی، دل از جهت تپیدن، به مرغ مانند شده است. سودا: ← ۳۶/۱. دام عاشقی: اضافهٔ تشبیهی، عاشقی از آن جهت که عاشق را به بند می‌کشد، به دام مانند شده است. از سر به در کردن: کنایه از ترک و رها کردن.
گستاخی و بی‌پروایی مکن، زیرا هنوز مرغ دل من خیال عاشقی را رها نکرده است.

۵. نظر: نگاه، اندیشه و بصیرت. بین روی، چشم، دیده و نظر تناسب است.
هر کس که چهرهٔ زیبای تو را دید، بر چشم من که از میان زیبارویان تو را برگزید، بوسه زد و آفرین گفت. آری، کاری که دیدهٔ من کرد و تو را برگزید، بدون بصیرت و آگاهی نبوده است.

۶. باید توجّه داشت که وزش نسیم سحر سبب خاموش شدن شمع می‌گردد و در عین حال با طلوع صبح، شمع را خاموش می‌کنند و خواجه خود را به شمع و معشوق را به صبح و

نسیم سحر مانند کرده است و می‌فرماید: من هم‌چون شمع ایستاده‌ام تا جانم را فدای معشوق کنم، ولی او مانند باد صبا از کنار من گذر هم نکرد.

۱۴۰

دیدی ای دل که غمِ عشق دگربار چه کرد — چون بشد دلبر و، با یارِ وفادار چه کرد؟
آه از آن نرگسِ جادو که چه بازی انگیخت — آه از آن مست که با مردمِ هشیار چه کرد
۳ اشکِ من رنگِ شفق یافت ز بی‌مِهریِ یار — طالعِ بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد
برقی از منزلِ لیلی بدرخشید سحر — وه که با خرمنِ مجنونِ دل‌افگار چه کرد
ساقیا، جامِ می‌ام دِه، که نگارندهٔ غیب — نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد
۶ آن که پرنقش زد ایسن دایرهٔ مینایی — کس ندانست که در گردشِ پرگار چه کرد

فکرِ عشق آتشِ غم در دلِ حافظ زد و سوخت
یارِ دیرینه ببینید که با یار چه کرد

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلات (بحر رمل مثمّن مخبون مقصور)

۱. دگربار: بار دیگر، دوباره. چون: چگونه. شدن: رفتن.

ای دل، دیدی که غم عشق چه بر سر من آورد و معشوق چگونه رفت و با یار وفادار خود چه رفتاری کرد؟

۲. آه: شبه جمله است، دریغ و افسوس. نرگس: ← ۲۴/۵. نرگس جادو: چشم افسونگر و فریبنده. بازی انگیختن: بازی و غوغا بر پا کردن. مست: بی‌خویش و عاشق. صفتی است جانشین موصوف.

فریاد از آن چشم فریبنده و مست که چه غوغایی برپا کرد و چگونه مردم هوشیار را عاشق خود نمود و گرفتار ساخت.

۳. شفق: سرخی افق پس از غروب آفتاب. رنگ شفق یافتن: سرخ‌رنگ شدن. بی‌مهری: ایهام دارد: ۱ـ نامهربانی ۲ـ نبودن خورشید که سبب پیدا شدن شفق می‌گردد. خواجه در اینجا یار را به خورشید مانند کرده است که با نبودنش اشک او سرخ می‌شود. طالع: ← ۵۴/۳. شفقت: عطوفت و مهربانی. بین شفق و شفقت صنعت اشتقاق و بین مهر در معنی خورشید که در اینجا مراد نیست، با شفق و طالع تناسب است.

اشک من از بی‌مهری معشوق به رنگ شفق سرخ و خونین شد و بخت و اقبال نامهربان مرا بنگر که چه بلایی بر سرم آورد.

۴. برق: فروغ و تجلّی، « در اصطلاح عارفان، اوّل نوری که بر بنده ظاهر می‌شود و او را به دخول به حضرت قرب خداوند برای سیر فی‌اللّه می‌خوانند، برق می‌گویند. » (*فرهنگ اصطلاحات و تعبیرات عرفانی*)، در اینجا کنایه از حسن و زیبایی لیلی که وقتی حسن جلوه‌گری می‌کند، عشق آغاز می‌گردد؛ چنان‌که خواجه در جای دیگر می‌فرماید:

در ازل پرتوِ حُسنت ز تجلّی دَم زد　　عشق پیدا شد و آتش به همه عالَم زد
(*غزل* ۱۵۲/۱)

لیلی و مجنون: ← ۵۴/۴. دل‌افگار: دل‌آزرده و پریشان. بین برق و خرمن تضادّ است.

در سحر برقی از حسن لیلی جلوه‌گر گشت و ببین که با خرمن وجود مجنون دل‌آزرده و عاشق چه کرد.

۵. نگارندهٔ غیب: نقّاش عالم غیب، کسی که در عالم غیب، سرنوشت انسان‌ها را رقم می‌زند، کنایه از خداوند. پردهٔ اسرار: پردهٔ رموز خلقت، محفل و مجلس رازها. اگر « پرده » را در اینجا به معنای « پردهٔ نقّاشی » بگیریم، با « نگارنده » به معنای « نقّاش » متناسب است.

ای ساقی، جام شراب بده تا بنوشم و مست گردم، زیرا آشکار نیست که نگارندهٔ عالم غیب در پس پرده چه نقش‌ها زده و چه صورت‌ها نگاشته است.

۶. زدن: آفریدن، پدید کردن. دایرهٔ مینایی: استعاره از آسمان آبی‌رنگ. پرگار: ← ۸۷/۵. گردش پرگار: به هنگام به چرخش درآوردن پرگار برای ترسیم دایرهٔ فلک و آسمان آبی‌رنگ.

کسی نمی‌داند که آن خداوندی که این آسمان آبی‌رنگ را پر از نقش و نگار ساخت، به هنگام به حرکت درآوردن پرگار آفرینش چه کار کرد.

چیست این سقفِ بلندِ سادهٔ بسیارنقش؟　　زاین معمّا هیچ دانا در جهان آگاه نیست
(*غزل* ۷۱/۴)

۷. آتش غم: اضافهٔ تشبیهی، غم از لحاظ سوزندگی، به آتش تشبیه شده است. یار دیرینه: ایهام دارد: ۱ـ معشوق ازلی، خداوند ۲ـ با توجّه به مصراع اوّل استعاره از فکر عشق.

فکر عشق در دل حافظ آتش غم انداخت و او را سوزاند و بنگر که این معشوق ازلی با یار وفادار چه کرد.

۱۴۱

دوستان، دخترِ رَز توبه ز مستوری کرد — شد سویِ محتسب و، کار، به دستوری کرد
آمد از پرده به مجلس، عرقش پاک کنید — تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد
۳ مژدگانی بده ای دل، که دگر مطربِ عشق — راه، مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد
نه به هفت آب، که رنگش به صد آتش نرود — آنچه با خرقهٔ زاهد، میِ انگوری کرد
غنچهٔ گُل‌بنِ وصلم ز نسیمش بشِکفت — مرغِ خوش‌خوان، طَرَب از برگِ گُلِ سوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده، زآنکه حسود
عِرض و مال و دل و دین، در سرِ مغروری کرد

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فع‌لان (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

۱. دختر رز: دختر انگور. ترجمهٔ بنت‌العنب عربی است، استعاره از شراب. توبه: ترک کارهای ناشایست و حرام و بازگشتن به راه راست.

در این بیت طنز ظریفی نهفته است و آن اینکه، دختر رز از نجابت و مستوری توبه کرده است؛ حال آنکه از روسپی‌گری توبه می‌کنند و در دیوان خواجه از توبه بیشتر با طعن و طنز یاد شده است.

کرده‌ام توبه به دستِ صنمِ باده‌فروش — که دگر مَی نخورم بی‌رخِ بزم‌آرایی
(*غزل* ۴۹۰/۳)

مستوری: پوشیدگی، تقوا و پاک‌دامنی، نجابت. شدن: رفتن. محتسب: اسم فاعل از احتساب، نهی‌کننده از امور ممنوع در شرع ← ۴۱/۱. دستوری: اجازه، « جواز و پروانه، جوازی بوده که محتسب به فواحش می‌داده؛ زیرا گاهی اجازه می‌داده‌اند و محلّ فواحش را بیت‌اللَطَف می‌گفته‌اند و در تواریخ قدیم از مالیات بیت‌اللطف صحبت می‌کنند. » (*یادداشت‌ها در حواشی دیوان حافظ*، ۱۴۳)

ای دوستان، دختر رز از پوشیدگی و نجابت توبه کرد و نزد محتسب رفت و از او اجازه گرفت که از این پس آشکارا به کار مشغول گردد.

۲. پرده: حجاب و پوشش، در اینجا مجازاً خم شراب. حریفان: جمعِ حریف، یاران یک‌دل و یک‌رنگ، دوستان هم‌پیاله و باده‌نوش.

دختر رز از پس پرده خود را آشکار کرد و به مجلس آمد. عرق شرمش را پاک کنید تا

حریفان مجلس نگویند که چرا پنهان شده است.

۳. مطرب: به طرب‌آرنده، رامشگر و نوازنده. مطرب عشق: اضافهٔ تشبیهی، عشق به مطرب مانند شده است. راه: در اصطلاح موسیقی مقام و پرده و آهنگ. مستانه: قید است، مست‌وار، مانند مستان. مخموری: خماری ← ۲۲/۶.

ای دل، مژده بده که بار دیگر نوازندهٔ عشق مستانه نغمه و آهنگ نواخت و با آن چارهٔ خماری و ملالت ما را کرد.

۴. هفت آب: ایهام دارد: ۱ـ هفت دریا و تمام آب‌های روی زمین. ۲ـ هفت بار آب کشیدن، «در مذهب شافعی، جامه یا ظرف نجس پس از یک بار خاک‌مالی اگر هفت بار با آب غسل داده شود، طاهر می‌شود (در مذهب شیعی و حنفی سه بار آب کشیدن کافی است).» (فرهنگ اشارات). خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ. زاهد: پارسا، بی‌میل به دنیا ← زهد در فرهنگ.

تأثیری که شراب بر خرقهٔ زاهد گذاشت، نه با هفت آب، بلکه با صد آتش هم از بین نمی‌رود.

۵. گل‌بن: درخت گل، بن در لغت به معنی درخت است. گل‌بن وصل: اضافهٔ تشبیهی، وصل به معشوق از جهت زیبایی و نشاط، به گل‌بن مانند شده است. وصل: پیوند با محبوب ← فرهنگ. نسیم: باد ملایم، باد صبا و نسیم سحر. مرغ خوش‌خوان: کنایه از بلبل. طرب: شادی و نشاط. گل سوری: سور به معنی سرخ است، زیرا گل سرخ را گل سوری و لاله را لالهٔ سوری می‌گویند. در گیاه‌شناسی، گل سوری یا گل محمّدی و یا گل گلاب یکی از گونه‌های گل سرخ است که پرگل و کم‌دوام است و پایهٔ پیوند برای گونه‌های دیگر گل سرخ قرار می‌گیرد. این گل بسیار خوش‌بوست و در اکثر باغ‌ها و کناره‌های رودخانه‌های ایران فراوان است و درحقیقت، گل بومی ایران است و از آن گلاب و عطر می‌گیرند.» (*گل و گیاه در ادبیات منظوم فارسی*)

غنچهٔ درخت وصالم از بوی خوش معشوق شکفت و بلبل خوش‌آواز با دیدن برگ گل سرخ به شادی و طرب پرداخت.

۶. افتادگی: فروتنی و تواضع. عرض: آبرو. در سر مغروری کردن: در راه غرور از دست دادن، فدای غرور کردن.

ای حافظ، فروتنی و تواضع را از دست مده، زیرا حسود آبرو و مال و دل و دین خود را فدای غرور و خودخواهی کرد.

۱۴۲

سال‌ها دل طلبِ جامِ جم از ما می‌کرد — وآنچه خود داشت ز بیگانه تمنّا می‌کرد
گوهری کز صدف کَون و مکان بیرون است — طلب از گم‌شدگانِ لبِ دریا می‌کرد
۳ مشکلِ خویش برِ پیرِ مُغان بردم دوش — کاو به تأییدِ نظر، حلِّ معمّا می‌کرد
دیدمش خرّم و خندان، قَدَحِ باده به دست — وَاندر آن آینه صد گونه تماشا می‌کرد
گفتم این جامِ جهان‌بین به تو کَی داد حکیم؟ — گفت آن روز که این گنبدِ مینا می‌کرد
۶ بی‌دلی در همه احوال، خدا با او بود — او نمی‌دیدش و از دور خدا را می‌کرد
این همه شعبدهٔ خویش که می‌کرد اینجا — سامری پیش عصا وُ یدِ بیضا می‌کرد
گفت: آن یار کز او گشت سرِ دار بلند — جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد
۹ فیضِ روح‌القُدُس ار باز مدد فرماید — دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد

گفتمش سلسلهٔ زلفِ بتان از پی چیست؟
گفت حافظ گِله‌ای از دلِ شیدا می‌کرد

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فع‌لان (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

۱. دل: قلب، به تعبیر عرفا جایگاه تجلّی انوار الهی و واسطهٔ میان عالم جسم و معنی است. جام جم: جامی که در آن همهٔ اسرار عالم دیده می‌شود ← جام جهان‌نما در فرهنگ. بیگانه: کسی که در مقام سیر و سلوک برنیامده و قدم در راه طریقت ننهاده است. « (فرهنگ *اصطلاحات و تعبیرات عرفانی*) و در اینجا همان « ما »ست که می‌خواهد حقیقت را از طریق عقل به دست آورد.

سال‌ها دل در جستجوی جام جهان‌نما یعنی دل پاک و روشن بود تا با آن پرده از اسرار هستی بردارد و نمی‌دانست که آنچه از دیگری می‌طلبد، در خود اوست. این دلی که به دنبال جام جهان‌نما یعنی دل پاک بود، همان دلی است که اسیر دنیا گشته و کدورت یافته است و اکنون آنچه در خود است، از بیگانه یعنی عقل می‌طلبد.

۲. گوهر: مروارید و در این بیت مفعول فعل « طلب می‌کرد » است که همان جام جم در بیت اوّل است و فاعل نیز همان دل است و این گوهر، همان دل پاک و صاف است. کون و مکان: عالم کون و فساد یعنی دنیای مادّی. صدف کون و مکان: اضافهٔ تشبیهی، کون و مکان به صدف مانند شده است. گم‌شدگان لب دریا: کسانی که به حقیقت نرسیده‌اند و از دریای عشق و

معرفت بی‌خبرند، شاید مراد خواجه، حکما و فلاسفه باشند که لبی از حقیقت تر نکرده‌اند، در عرفان دریا مظهر عالم عشق و حقیقت است و صحرا و خشکی مظهر عالم مادّه.

دل، گوهر گران‌بهایی را که از عالم مادّه بیرون بود، از کسانی طلب می‌کرد که از دریای عشق و معرفت بی‌خبر و ناآگاه بودند.

گوهرِ جامِ جم از کانِ جهانی دگر است　　تو تمنّا ز گِلِ کوزه‌گران می‌داری!

(غزل ۴۵۰/۷)

۳. پیر مغان: پیر میکده و طریقت ← فرهنگ. دوش: در لغت به معنی شب گذشته و دیشب است، ولی در اشعار خواجه، به زمان مشخّصی اشاره ندارد و آن زمانی است بیرون از زمان که در خیال خواجه نقش می‌بندد. تأیید: کمک و یاری. نظر: نگاه، توجّه و عنایت ← فرهنگ. مشکل خویش: منظور جام جم طلبیدن دل از خود است که خواجه در دو بیت بالا به آن اشاره کرده است. برای حلّ این مشکل، حافظ سه راه در پیش رو می‌بیند که باید یکی از آنها را برگزیند: ۱ـ به پیش فلاسفه که اهل عقلند، برود. ۲ـ به پیش فقها که اهل نقلند، برود و ۳ـ به نزد عارفان که اهل دلند، برود و او راه سوم را برمی‌گزیند و به نزد پیر مغان که با نظر، مشکلات را حل می‌کند، می‌رود. معمّا: مسألهٔ پیچیده، در اینجا مترادف با «مشکل» در مصراع اوّل است.

دیشب مشکل خود را نزد پیر مغان بردم که او به یاری نظر و بصیرت خویش هر معمّایی را حل می‌کرد.

۴. قدح: جام و پیالهٔ شراب. آینه: استعاره از قدح باده در مصراع اوّل.

او را شاد و خندان دیدم که جام شراب در دست داشت و در آن جام جلوه‌ها و نقش‌های گوناگون را مشاهده می‌کرد.

۵. جام جهان‌بین: جام جمشید، قدح باده ← جام جهان‌نما در فرهنگ. حکیم: یکی از اسمای حسنی است (یکی از نام‌های نیکوی الهی). گنبد مینایی: استعاره از آسمان آبی. کردن: ساختن، آفریدن.

زمانی که خواجه برای حلّ مشکل خود به نزد پیر می‌رود، می‌بیند که آن چیزی را که در پی آن بوده، در دست پیر است. با مشاهدهٔ آن، مشکل خود را از یاد می‌برد و از پیر می‌پرسد که این جام جهان‌بین یعنی قدح باده را حکیم کی به تو داد؟ و پیر در پاسخ می‌گوید: آن روزی که این آسمان آبی را آفرید؛ یعنی از روز ازل خدا آن را به من داده است. باید متذکّر شد که

در واقع خواجه برای پرسیدن این سؤال به نزد پیر نرفته، بلکه برای حلّ مشکل خود رفته بود که در ابیات قبل بدآن اشاره شد.

۶. بی‌دل: دل از دست داده و دل‌باخته، عاشق. در همه احوال خدا با او بود: برگرفته از آیهٔ ۴، سورهٔ حدید (۵۷): وَ هُوَ مَعَکُمْ اَیْنَمَا کُنْتُمْ، و هر جا که باشید، خدا با شماست.

پیر به خواجه می‌گوید: عاشقی که در همهٔ حالات خدا با او بود، خدا را نمی‌دید و فریاد می‌زد و او را می‌طلبید.

این را از یاد نباید برد که خواجه به دنبال حلّ مشکل خود به نزد پیر آمده بود، ولی پیر سربسته به او می‌گوید: آنچه که از من می‌طلبی، در درون خود توست.

۷. شعبده: تردستی و نیرنگ. سامری: ← ۱۲۸/۷. عصا: مراد، عصای موسی (ع) است. ید بیضا: دست نورانی، یکی از معجزات حضرت موسی (ع) ← ۱۲۸/۷.

در برخی از نسخه‌ها از جمله حافظ خانلری این بیت نیست. چنین به نظر می‌رسد که الحاقی باشد و دلیل الحاقی بودن آن نیز ضعف ناشی از حذف فاعل در مصراع اوّل است؛ به همین سبب در بعضی از نسخه‌ها به جای « حویش » « عقل » آمده، تا شاید ضعف و پیچیدگی بیت به خاطر حذف فاعل برطرف گردد و هم‌چنین باید گفت که ارتباط چندانی بین این بیت با ابیات دیگر این غزل وجود ندارد.

این همه تردستی و شعبده که اینجا می‌کرد، مانند نیرنگی بود که سامری در مقابل عصا و ید بیضای موسی (ع) انجام می‌داد.

۸. آن یار: منظور حسین بن منصور حلّاج است. « بزرگی گفت: آن شب تا روز زیر آن دار بودم و نماز می‌کردم. چون روز شد، هاتفی آواز داد که اَطلَعناهُ عَلی سرٍّ مِن اسرارِنا فَأَفشَی سرَّنا فهذا جزاءٌ مَن یُفشَی سرَّ الملوکَ، او را اطّلاعی دادیم بر سرّی از اسرار خود؛ بس کسی که سرّ ملوک فاش کند، سزای او این است. نقل است که شبلی گفت، آن شب به سرگور او شدم و تا بامداد نماز کردم. سحرگاه مناجات کردم و گفتم الهی، این بندهٔ تو بود مؤمن و عارف و موحّد، این بلا با او چرا کردی. خواب بر من غلبه کرد، به خواب دیدم که قیامت است و از حق فرمان آمدی که این از آن کردم که سرّ ما با غیر گفت. » (*تذکرة‌الاولیا*، عطّار، جلد دوم، ۱۴۵). کز او گشت سر دار بلند: سرش بر دار رفت و دار از سر او سربلند و سرفراز شد.

پیر در ادامهٔ پاسخ سؤال خواجه که در ابیات پیشین بدآن اشاره شد، داستان حلّاج و بر دار کشیده شدن او را به عنوان مثال بیان می‌کند. هدف پیر از آوردن این داستان، این است که

به خواجه بگوید که از من مخواه که اسرار را برایت فاش کنم، زیرا به سرنوشت حلّاج گرفتار خواهم شد. تو خود به دنبال کشف سرّ باش؛ به همین سبب پیر به خواجه می‌گوید: آن یاری که سرش بالای دار رفت و سر دار هم به سر ار افتخار کرد، تنها گناهش این بود که اسرار را فاش می‌کرد.

۹. فیض: در لغت به معنی جوشش و ریزش است و در اینجا مجازاً لطف و بخشش. روح‌القدس: جبرئیل که فرشتهٔ حامل وحی است و نیز گفته‌اند که اسم اعظم خداست، در قرآن آمده است که سه بار روح‌القدس، حضرت عیسی (ع) را تأیید و یاری نمود ← آیات ۲۵۳ و ۸۷ سورهٔ بقره (۲) و آیهٔ ۱۱۰ سورهٔ مائده (۵). مسیحا: ← ۴/۸. آنچه مسیحا می‌کرد: حضرت مسیح با گفتن نام خدا، مردگان را زنده می‌کرد، بیماران و کور مادرزاد را شفا می‌داد و به پیکر گلین پرندگان جان می‌دمید و از خداوند برای پیروان خود درخواست مائده می‌کرد و پذیرفته می‌شد.

پیر در ادامه به خواجه می‌گوید: به دنبال لطف و بخشش الهی باش، زیرا اگر فیض روح‌القدس بار دیگر یاری نماید، دیگران نیز می‌توانند آنچه را که حضرت مسیح (ع) کرد، بکنند.

۱۰. سلسله: زنجیر. سلسلهٔ زلف: اضافهٔ تشبیهی، زلف از جهت پیچ و تاب، به زنجیر مانند شده است. بتان: جمع بت و بت استعاره از معشوق زیبارو که عاشق، او را تا حدّ پرستش می‌پرستد. گله: شکوه و شکایت. شیدا: دیوانه.

سپس خواجه از پیر می‌پرسد که خدا سلسلهٔ زلف معشوقان را برای چه خلق کرده است؟ و پیر به این سؤال خواجه پاسخ نمی‌گوید، ولی به طنز به او می‌گوید: تا دل دیوانهٔ حافظ در پیچ و تاب زلف بتان اسیر شود، تا دیگر از این سؤالات نکند. در این غزل گفته نشده که مشکل خواجه چگونه حل شده است. برای به دست آوردن جام جم چه باید کرد؟ شاید خواجه با آوردن آخرین بیت، به رمز گفته است که از طریق دیوانگی و راه عشق و اسارت در سلسلهٔ زلف معشوق می‌توان به جام جم رسید.

۱۴۳

به سرِّ جامِ جم آنگه نظر توانی کرد — که خاکِ میکده کُحلِ بصر توانی کرد
مباش بی‌می و مطرب، که زیرِ طاقِ سپهر — بدین ترانه غم از دل به در توانی کرد
۳ گُلِ مرادِ تو آنگه نقاب بگشاید — که خدمتش چو نسیمِ سحر توانی کرد

گدایی درِ میخانه طُرفه‌اکسیری است / گر این عمل بکُنی، خاک، زر توانی کرد
به عزمِ مرحلهٔ عشق پیش نِه قدمی / که سودها کنی ار این سفر توانی کرد
۶ تو کز سرایِ طبیعت نمی‌روی بیرون / کجا به کویِ طریقت گذر توانی کرد؟
جمالِ یار ندارد نقاب و پرده، ولی / غبارِ ره بنِشان تا نظر توانی کرد
بیا که چارهٔ ذوقِ حضور و نظمِ امور / به فیض‌بخشیِ اهلِ نظر توانی کرد
۹ ولی تو تا لبِ معشوق و جامِ مَی خواهی / طمع مدار که کارِ دگر توانی کرد
دلا، ز نورِ هدایت گر آگهی یابی / چو شمع، خنده‌زنان ترکِ سر توانی کرد

گر این نصیحتِ شاهانه بشنوی حافظ
به شاه‌راهِ حقیقت گذر توانی کرد

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فع‌لان (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

۱. سرّ: راز، حقیقت و باطن. جام جم: جامی که در آن همهٔ اسرار عالم دیده می‌شود ← جام جهان‌نما در فرهنگ. نظر: نگاه. میکده: ← میخانه در فرهنگ. کحل: سرمه. بصر: چشم.

زمانی می‌توانی به راز جام جم پی ببری که خاک آستان میخانه را سرمهٔ چشم خود کنی؛ یعنی برای رسیدن به حقیقت باید در راه عشق خدمت کرده، ریاضت فراوان بکشی.

۲. مطرب: ← ۳/۸. طاق سپهر: اضافهٔ تشبیهی، سقف آسمان، آسمان به طاق و سقف مانند شده است. ترانه: نغمه و آهنگ.

پیوسته با می و مطرب باش و زندگی را به عیش و خوشی بگذران که در زیر سقف آسمان گنبدی‌شکل با این نغمه و آهنگ می‌توانی غم و درد را از دل خود بیرون کنی.

۳. گل مراد: اضافهٔ تشبیهی، مراد و آرزو به گل تشبیه شده است و در اینجا منظور از گل، غنچه است که بر اثر وزش نسیم سحری شکوفا می‌شود. نقاب گشودن: چهره نمودن، خود را ظاهر کردن. نسیم سحر: باد صبحگاهی ← صبا در فرهنگ.

گل آرزوی تو زمانی خود را نمایان می‌سازد و شکوفا می‌شود که هم‌چون نسیم سحرگاهی او را خدمت کنی و پرورش دهی؛ یعنی هنگامی می‌توانی به آرزوی خود برسی که با صبر و شکیبایی در راه رسیدن به آن، نهایت کوشش را بکنی.

۴. گدایی: طلب و نیازمندی ← فقر در ۳۹/۹. میخانه: ← فرهنگ. طرفه: شگفت‌انگیز. اکسیر: کیمیا و مادّهٔ مکمّلی که به وسیلهٔ آن، اجسام ناقص کامل گردد. در عرفان، نظر پیر و مرشد را

اکسیر و کیمیا گویند. خاک: ایهام دارد: ۱ـ وجود خاکی انسان ۲ـ مطلق خاک.

گدایی میخانه کیمیای شگفت‌آوری است که اگر این کار را انجام بدهی، می‌توانی خاک، را به زر تبدیل کنی.

۵. مرحله: منزل، جای فرودآمدن در سفر. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ.

به قصد رسیدن به سرمنزل عشق قدمی پیش بگذار که اگر بتوانی به این مرحله برسی، سودهای بسیاری خواهی کرد.

۶. طبیعت: مجازاً جسم و تن و دنیای مادّی و از دیدگاه خواجه، به مجموعهٔ زندگی مادّی و غرایز حیوانی اطلاق می‌شود که باید با آن مبارزه شود. سرای طبیعت: اضافهٔ تشبیهی، طبیعت به سرا مانند شده است. طریقت: ← ۷۱/۲. کوی طریقت: اضافهٔ تشبیهی، طریقت به کوی مانند شده است. بیت دارای استفهام انکاری است.

خواجه لازمهٔ رسیدن به مرحلهٔ عشق را رها شدن از عالم طبیعت می‌داند و می‌فرماید: تو که از تعلّقات مادّی فراتر نمی‌روی و دل‌بستهٔ آنها هستی، چگونه می‌توانی به کوی طریقت قدم بگذاری و به سیر و سلوک بپردازی؟

پاک و صافی شو وُ از چاهِ طبیعت به درآی　　که صفایی ندهد آبِ تراب‌آلوده

(غزل ۴۲۳/۶)

۷. جمال: زیبایی و نیکویی. غبار: استعاره از تن و یا دنیای خاکی که در بیت قبل از آن به «سرای طبیعت» تعبیر شده است.

خواجه در غزل دیگر می‌فرماید:

حجابِ چهرهٔ جان می‌شود غبارِ تنم　　خوشا دَمی که از آن چهره پرده برافکنم

(غزل ۳۴۲/۱)

چهرهٔ زیبای یار نقاب و حجاب ندارد. غبار و تعلّقات مادّی را فروبنشان تا بتوانی او را نظر کنی.

معشوق عیان می‌گذرد بر تو، ولیکن　　اغیار همی‌بینند، از آن بسته‌نقاب است

(غزل ۲۹/۵)

۸. ذوق: در لغت به معنی چشیدن، نشاط و شادی و نیز در عرفان، به اوّلین مرتبهٔ شهود، ذوق گفته می‌شود که از وجد بادوام‌تر و از برق جلی‌تر است. (*فرهنگ اصطلاحات و*

تعبیرات عرفانی). حضور: مقابل غیبت، حاضر بودن ← فرهنگ. فیض: در لغت به معنی جوشش و ریزش است و در اینجا مجازاً لطف و بخشش. اهل نظر: اهل طریقت و سیر و سلوک، عارفان صاحب‌بصیرت.

بدان که چارهٔ رسیدن به حضور قلب یا حاضر بودن در پیشگاه معشوق و سامان دادن به کارها، فقط با لطف و بخشش عارفان صاحب‌بصیرت میسّر است.

۹. کار دگر کردن: کنایه از سیر به سوی خدا کردن.

ولی تو تا زمانی که در فکر بوسیدن لب معشوق و نوشیدن جام باده هستی، انتظار نداشته باش که بتوانی کار دیگری انجام بدهی؛ یعنی پرداختن به امور مادّی، انسان را از وصال حق دور می‌کند.

۱۰. ترک سر کردن شمع: اشاره است به بریدن سر شمع که برای بهتر سوختن، سر آن را با قیچی (مقراض، گاز) می‌بریدند. این عمل را به سر بریدن و گردن زدن تشبیه کرده‌اند.

ای دل، اگر از نور هدایت عشق برخوردار شوی، خندان و شادان از سر خود خواهی گذشت.

۱۱. شاهانه: باارزش و بااهمّیّت، درخور و لایق شاه. نصیحت شاهانه: منظور پند و اندرزی است که در این غزل بیان شده است. حقیقت: در مواردی خواجه حقیقت را در برابر مجاز به کار برده است، حق، عین واقع، در نزد صوفیه، ظهور حقّ است بی‌حجاب تعیّنات و محو کثرات. شاه‌راه حقیقت: اضافهٔ تشبیهی، حقیقت به راه اصلی و شاه‌راه مانند شده است.

ای حافظ، اگر این پند و اندرز را بشنوی، می‌توانی به شاه‌راه حقیقت گذر کنی.

۱۴۴

یاد باد آن که ز ما وقتِ سفر یاد نکرد — به وداعی دلِ غم‌دیدهٔ ما شاد نکرد

آن جوان‌بخت که می‌زد رقمِ خیر و قبول — بندهٔ پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

۳ کاغذین‌جامه به خونابه بشُویم، که فلک — رهنمونیم به پایِ عَلَمِ داد نکرد

دل به امّید صدایی که مگر در تو رسد — ناله‌ها کرد در این کوه، که فرهاد نکرد

سایه تا بازگرفتی ز چمن، مرغِ سحر — آشیان در شکنِ طُرّهٔ شمشاد نکرد

۶ شاید ار پیکِ صبا از تو بیاموزد کار — زآنکه چالاک‌تر از این حرکت، باد نکرد

کِلکِ مشّاطهٔ صُنعش نکَشد نقشِ مراد — هر که اقرار بدین حُسنِ خداداد نکرد

مطربا، پرده بگردان و بزن راهِ عراق — که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

غزلیّاتِ عراقی است سرودِ حافظ

که شنید این رهِ دل‌سوز که فریاد نکرد؟

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلات (بحر رمل مثمّن مخبون مقصور)

۱. بین باد و باد جناس خطّ است.

یادش به خیر باد آن کسی که به هنگام سفر بادی از ما نکرد و با یک خداحافظی، دل غمگین ما را شاد ننمود.

۲. جوان‌بخت: نیک‌بخت، خوش‌اقبال. رقم زدن: نوشتن و نقش کردن، اثر و نشان به جای گذاشتن. رقم خیر و قبول زدن: نوشتن و نقش کردن کارهای پسندیده و نیکو. آزاد کردن بندهٔ پیر: وقتی بنده و غلامی پیر می‌شد، رسم چنان بود که به احترام خدمات پیشین، او را آزاد می‌کردند. خواجه در جای دیگر به آزاد کردن بنده اشاره می‌کند:

کلکِ مُشکینِ تو روزی که ز ما یاد کند ببَرد اجرِ دو صد بنده که آزاد کند

(غزل ۱۹۰/۱)

بین جوان در « جوان‌بخت » و پیر تضادّ است.

نمی‌دانم آن جوان‌بخت و خوش‌اقبال که کارهای نیک و پسندیده انجام می‌داد، چرا آن بندهٔ پیر را آزاد نکرد و به او توجّهی ننمود.

۳. کاغذین‌جامه: جامهٔ کاغذین که ستم‌دیدگان برای عرض دادخواهی در ایّام بار عام به تن می‌کردند و بر آن موضوع دادخواهی خود را می‌نوشتند و در پای عَلَمِ داد می‌ایستادند تا شناخته شوند و حاکم از ایشان رفع ظلم نماید. خونابه: اشک خونین. فلک: آسمان، روزگار. علم داد: پرچم و نشانی که کنار قصر سلاطین برمی‌افراشتند تا ستم‌دیدگان و دادخواهان در زیر آن جمع شوند.

باید خون بگریم و کاغذین‌جامهٔ خود را با آن بشویم، زیرا روزگار مرا به پای علم داد راهنمایی نکرد.

۴. فرهاد: ← ۵۴/۴. این کوه: شاید استعاره از این جهان و آسمان گنبدی‌شکل باشد که صدا در آن مانند کوه منعکس می‌شود. بین فرهاد و کوه، تناسب است.

دل من به امید آنکه صدایش به تو برسد، در این کوه ناله‌ها کرد که فرهاد کوه‌کن هم نکرد.

۵. چمن: سبزه و گیاه، مجازاً باغ. سایه بازگرفتن: کنایه از عنایت خود را گرفتن، بی‌توجّهی کردن. مرغ سحر: کنایه از بلبل. شکن: پیچ و تاب. طرّه: موی جلوی پیشانی، زلف تابدار و آراسته. شمشاد: « درختی است همیشه سبز و گاهی در ادبیات فارسی، شاعران زلف پیچیده و تابدار معشوق را بدآن تشبیه کرده‌اند. » (*گل و گیاه در ادبیات منظوم فارسی*)

ای معشوق، از زمانی که سایهٔ خود را از سر چمن برداشتی، دیگر بلبل در میان شاخه‌های پیچیدهٔ شمشاد آشیانه نساخت؛ زیرا فهمید که باغ بی‌حضور تو صفایی ندارد.

۶. شاید: شایسته و سزاوار است. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ. پیک صبا: اضافهٔ تشبیهی، صبا به پیک و قاصد تشبیه شده است. در ادبیات فارسی، باد مظهر سرعت و چالاکی است.

شایسته است باد صبا که پیک عاشقان است، شیوهٔ تو را بیاموزد؛ زیرا حتّی باد هم به چالاکی و تندی تو حرکت نمی‌کند.

۷. کلک: قلم. مشّاطه: آرایشگر. مشّاطهٔ صنع: آرایشگر آفرینش و هستی، استعاره از خداوند. نقش مراد: تصویر امید و آرزو. حسن: جمال و زیبایی ← فرهنگ.

هر کس که به حسن و زیبایی خدادادی تو اقرار نکند، قلم آرایشگر آفرینش نقش آرزوهای او را نخواهد کشید؛ یعنی هرگز به مرادش نمی‌رسد.

۸. مطرب: به طرب‌آرنده، رامشگر و نوازنده. پرده: آهنگ و موسیقی، ترانه و نغمه.

هر مقام موسیقی واجد پرده‌های مختلف آهنگ است که نوازنده‌ای که در آن مقام یا دستگاه آهنگ می‌نوازد، به ترتیب در پرده‌های مختلف آن ساز می‌نوازد و منظور از « پرده بگردان » این است که آهنگ را تغییر بده و از پرده‌ای به پردهٔ دیگر برو. (*حافظ و موسیقی*، ۶۷؛ *واژه‌نامهٔ موسیقی ایران‌زمین*). راه: آهنگ و دستگاه، نغمه و موسیقی. عراق: ← ۱۳۳/۴. شدن: رفتن: بین مطرب، پرده، زدن، راه و عراق تناسب است.

ای مطرب، آهنگی را که می‌نوازی، تغییر بده و آهنگ عراق را بنواز؛ زیراکه معشوقم از راه عراق رفت و از من یاد نکرد.

۹. غزلیّات عراقی: ایهام دارد: ۱ـ غزل‌های فخرالدّین عراقی شاعر و عارف قرن هفتم که خواجه نظر و عنایتی به آنها داشته است. ۲ـ سروده‌ها یا ترانه‌های عاشقانه‌ای که در دستگاه عراق خوانده می‌شود. سرود: سخن و آواز ← ۱۶۴/۸. ره: راه، نغمه و آهنگ. ره دل‌سوز: آهنگ و آواز سوزناک که منظور غزلیّات عراقی است.

سرود و سخن حافظ برگرفته از غزل‌های عراقی است. کیست که این سروده‌های دل‌سوز را شنید و فریاد نکرد؟

۱۴۵

چه مستی است ندانم که رو به ما آورد — که بود ساقی و این باده از کجا آورد؟
تو نیز باده به چنگ آر و راهِ صحرا گیر — که مرغِ نغمه‌سرا سازِ خوش‌نوا آورد
۳ دلا، چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن — که بادِ صبح، نسیمِ گِره‌گشا آورد
رسیدن گُل و نسرین به خیر و خوبی باد — بنفشه، شاد و کَش آمد، سمن، صفا آورد
صبا به خوش‌خبری، هدهدِ سلیمان است — که مژدهٔ طَرَب از گلشنِ سبا آورد
۶ علاجِ ضعفِ دلِ ما کرشمهٔ ساقی است — برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد
مریدِ پیرِ مُغانم، ز من مرنج ای شیخ — چرا که وعده تو کردیّ و او به جا آورد
به تنگ‌چشمیِ آن تُرکِ لشکری نازم — که حمله بر منِ درویشِ یک‌قبا آورد

فلک غلامیِ حافظ کنون به طَوع کند
که التجا به درِ دولتِ شما آورد

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فع‌لان (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

۱. مستی: بی‌خویشی و از خود بی‌خودی، عاشقی. بین مستی، ساقی و باده تناسب است.
نمی‌دانم این چه مستی است که به ما رو آورد و ما را گرفتار کرد و ساقی که بود و این باده را از کجا آورد؟

۲. مرغ نغمه‌سرا: کنایه از بلبل یا هر پرندهٔ خوش‌آواز دیگر مثل فاخته، قمری و ... . بین راه در معنی موسیقی و چنگ در معنی نام ساز که در اینجا مراد نیست، با نغمه، ساز و نوا ایهام تناسب است.
تو هم شراب به دست آور و به صحرا برو، زیرا مرغ خوش‌آواز ساز خوش‌آهنگی آورده است.

۳. باد صبح: نسیم صبحگاهی ← صبا در فرهنگ. کار بسته: کار پیچیده و گره‌خورده. بین غنچه و گره و بین باد و نسیم تناسب است.
ای دل، هم‌چون غنچه از کار گره‌خورده شکایت مکن، زیرا نسیم سحری با وزش ملایم خود گره از کار می‌گشاید.

چو غنچه گرچه فروبستگی است کارِ جهان — تو هم‌چو بادِ بهاری گِره‌گشا می‌باش
(غزل ۲۷۴/۵)

۴. گل: گل سرخ. نسرین: ← ۵۲/۷. بنفشه: ← ۱۶/۶. کش: خوش و دل‌پذیر، زیبا. سمن:

یاسمن ← ۱۶/۷.

بهار است و گل سرخ و نسرین به باغ آمده‌اند که رسیدنشان به خیر و خوبی باد. بنفشه شاد و زیبا آمد و یاسمن به باغ طراوت و صفا بخشید.

۵. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ. هدهد: ← ۹۰/۱. سلیمان: ← ۵۷/۲. طرب: شادی و نشاط. گلشن: باغ و گلزار. سبا: ← ۹۰/۱. گلشن سبا: اضافهٔ تشبیهی، سبا از نظر زیبایی و طراوت، به گلشن تشبیه شده است. بین صبا و سبا جناس خط و بین صبا، هدهد، سلیمان و سبا تناسب است.

نسیم سحری که پیک عاشقان است، در خوش‌خبری هم‌چون هدهد سلیمان است که مژدهٔ شادی و نشاط از گلشن سبا یعنی دیار دوست آورد.

۶. کرشمه: ← ۲۴۹/۸. سر برآوردن: سر بلند کردن، بین علاج، طبیب و دوا و بین دل و سر تناسب است.

چارهٔ ناتوانی دل عاشق من، ناز و غمزهٔ ساقی است. ای دل، سر بلند کن که طبیب آمد و با خود دوا آورد.

۷. مرید: ← ۷۷/۶. پیر مغان: پیر میکده و طریقت ← فرهنگ. شیخ: پیر و مرشد که از نگاه حافظ بار منفی دارد. به جا آوردن: عمل کردن.

ای شیخ، از من که پیرو پیر خراباتم، آزرده‌خاطر مشو؛ زیرا تو تنها به من وعده دادی، ولی پیر میکده مرا با نوشاندن شراب حقیقی سرمست کرد و به مراد رساند.

بندهٔ پیرِ خراباتم که لطفش دایم است ورنه لطفِ شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

(غزل ۷۱/۱۰)

۸. تنگ‌چشمی: ایهام دارد: ۱ـ تنگ‌نظری ۲ـ اشاره است به چشم تنگ و کوچک ترکان مغول که در شیراز بودند. ۳ـ خماری و ناز چشم. ترک: در شعر فارسی، مظهر زیبایی و غارت‌گری است. لشکری: سپاهی. درویش: فقیر و تهی‌دست ← فرهنگ. قبا: ← ۵۰/۵. یک‌قبا: یک لاقبا، کنایه از بسیار فقیر.

بنازم به تنگ‌چشمی آن ترک سپاهی و یا آفرین بر چشم خمار و زیبای ترک سپاهی غارت‌گر، به جای ربودن دل و مال ثروتمندان بر من عاشق تهی‌دست یک لاقبا حمله کرد و همه چیز مرا به تاراج برد.

۹. به طوع: به میل و رغبت. التجا آوردن: پناه آوردن. دولت: شکوه، جاه و جلال.

اکنون آسمان به میل و رغبت، مطیع و بندهٔ حافظ است، زیراکه او به درگاه تو پناه آورده است.

۱۴۶

صبا وقتِ سَحر بویی ز زلف یار می‌آورد — دلِ شوریدهٔ ما را به بو در کار می‌آورد
من آن شکلِ صنوبر را ز باغِ دیده برکندم — که هر گُل کز غمش بشکفت، محنت بار می‌آورد
۳ فروغِ ماه می‌دیدم ز بامِ قصرِ او روشن — که رو از شرمِ آن خورشید در دیوار می‌آورد
ز بیمِ غارتِ عشقش دلِ پرخون رها کردم — ولی می‌ریخت خون و ره بدآن هنجار می‌آورد
به قولِ مطرب و ساقی برون رفتم گه و بی‌گه — کز آن راهِ گران قاصد، خبر، دشوار می‌آورد
۶ سراسر بخششِ جانان، طریق لطف و احسان بود — اگر تسبیح می‌فرمود، اگر زُنّار می‌آورد
عفَاالله چینِ ابرویش اگرچه ناتوانم کرد — به عشوه هم پیامی بر سرِ بیمار می‌آورد

عجب می‌داشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه
ولی منعش نمی‌کردم، که صوفی‌وار می‌آورد

مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ مفاعیلان (بحر هزج مثمّن مسبّغ)

۱. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ. زلف: گیسو ← فرهنگ. شوریده: شیدا و آشفته. در کار آوردن: به کار واداشتن، به شوق آوردن. بین صبا، سحر و بو و بین زلف و دل تناسب است.
باد صبا هنگام سحر بوی خوشی از گیسوی معشوق را به همراه داشت که با آن دل عاشق و شیدای ما را به سر شوق می‌آورد.

۲. صنوبر: ← ۲۷/۲. شکل صنوبر: قد و قامت معشوق که در ادبیات فارسی به صنوبر مانند می‌شود. باغ دیده: اضافهٔ تشبیهی، چشم به باغ مانند شده است.
من خیال قامت صنوبری زیبای یار را از باغ دیدگانم دور کردم، زیرا هر گلی که از آن می‌شکفت، جز محنت و رنج ثمری نداشت.

۳. روی در دیوار آوردن: کنایه از گوشه‌گیر و منزوی شدن، پنهان و مخفی شدن.
بیت را دو گونه می‌توان معنا کرد؛ بدین ترتیب که ماه هم استعاره از معشوق می‌تواند باشد و هم در معنی اصلی آن یعنی قمر. و خورشید نیز همین طور؛ یعنی هم استعاره از صورت زیبای یار می‌تواند باشد و هم در معنی اصلی آن یعنی آفتاب.
۱ـ پرتو چهرهٔ هم‌چون ماه معشوق را می‌دیدم که از بالای قصر او می‌درخشید و خورشید با

همهٔ درخشندگی، از شرم، روی خود را پنهان کرده بود.

۲ـ می‌دیدم که بر بالای قصر یار، ماه با همهٔ فروغ و روشنی‌اش در مقابل چهرهٔ زیبای چون خورشید معشوق، از شرم، روی پنهان کرده بود.

۴. هنجار: طریق و روش، قاعده و قانون.

از بیم آنکه عشق یار تمام هستی مرا غارت کند، دل خونینم را رها کردم؛ ولی دل عاشق من در حالی که از آن خون می‌ریخت، راه نخستین خود را ادامه می‌داد.

۵. قول: ترانه و تصنیف، آواز، سخن و گفتار. مطرب: به طرب‌آرنده، رامشگر و نوازنده. گه و بی‌گه: گاه و بی‌گاه، همیشه و دایم. راه گران: راه سخت و دشوار، کنایه از راه عشق و در اصطلاح موسیقی به معنی آهنگ و نغمهٔ سخت و دشوار، با قول و مطرب ایهام تناسب است. قاصد: پیک و خبردهنده.

خواجه در این بیت، انتظار و بی‌قراری عاشقی را به تصویر می‌کشد که در مجلس طرب از بانگ مطرب و ساقی بی‌قرار و آشفته است و چشم‌انتظار آمدن معشوق. این حال وی را چنین بیان می‌دارد: با آواز خوش مطرب و گفتهٔ باده بنوش ساقی، چنان بی‌قرار دیدار معشوق گشتم که گاه و بی‌گاه از مجلس بیرون می‌رفتم و چشم به راه آمدن او بودم؛ زیراکه قاصد از آن راه ناهموار و دشوار به سختی می‌توانست خبر بیاورد.

معنی دیگری را می‌توان برای «بیرون رفتن» در نظر گرفت و آن، از خود بی‌خود گشتن و مست گشتن است که در این صورت معنی بیت چنین می‌شود: با ترانه و نغمهٔ مطرب و بانگ نوشانوش ساقی که می‌گفت باده بنوش، چنان مست و بی‌خود می‌شدم و حالاتی در من ایجاد می‌گشت که قاصد از آن حال‌ها و راه ناهموار و دشوار آن به سختی می‌توانست خبر بیاورد.

۶. جانان: معشوق و محبوب هم‌چون جان عزیز. تسبیح فرمودن: ۱ـ ذکر گفتن. ۲ـ به نیایش و عبادت خدا فرمان دادن. زنّار: ← ۷۷/۷. زنّار آوردن: کفر و بی‌ایمانی آوردن. بین تسبیح و زنّار تضادّ است.

اگر معشوق، ما را به ذکر و تسبیح خدا وامی‌داشت و یا زنّار بر کمر ما می‌بست و به کفر فرمان می‌داد، سراسر لطف و بخشش بود که او در حقّ ما می‌نمود.

به می سجّاده رنگین کن گرت پیر مُغان گوید که سالک بی‌خبر نبْوَد ز راه و رسم منزل‌ها
(غزل ۱/۴)

۷. عفاالله: خداوند ببخشاید و در فارسی برای تحسین به کار می‌رود، آفرین، ماشاالله. چنین

ابرو: ۱ـ چین و گرهی که بر اثر خشم بر ابرو می‌افتد. ۲ـ کمان ابرو. ناتوان: ضعیف و بیمار. عشوه: ← ۲۴۹/۸.

مرحوم انجوی شیرازی دربارهٔ این بیت می‌نویسد: « در قدیم برای بریدن تب بیمار به طوری که او متوجه نشود، یک سینی نزدیک او نگاه‌می‌داشتند و گلوله‌ای گلین را در چلّهٔ کمان نهاده، به سینی می‌زدند، عقیده داشتند هیجان و ترسی که با این کار غفلتاً به بیمار دست می‌داده، تب او قطع می‌شده است. این کار در ایالات جنوب هنوز هم مرسوم است و بدآن سونجی‌گیری گویند. » (*دیوان خواجه حافظ شیرازی*، ۹۵)

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کُنم وه زاین کمان که بر منِ بیمار می‌کَشی

(*غزل* ۴۵۹/۶)

خواجه خود را به بیمار مانند کرده است و می‌فرماید: آفرین بر چین ابروی معشوق که اگرچه مرا ناتوان و بیمار کرد، ولی ناز و غمزهٔ ابروهای کمانی‌اش پیام عافیت و سلامتی برایم می‌آورد.

و هم‌چنین اشاره‌ای هم به چشم بیمار و خمار معشوق دارد که عشوه و حرکات ابرو بر سر و بر بالای چشم بیمار او رخ می‌دهد.

۸ صوفی: پیرو طریقت تصوّف ← فرهنگ. صوفی‌وار: مانند صوفیان، شاید مراد پنهانی و پوشیده باشد.

دیشب از باده‌نوشی حافظ متعجّب و حیران بودم، ولی او را منع نمی‌کردم؛ زیرا صوفی‌وار پنهانی شراب می‌نوشید.

۱۴۷

نسیمِ بادِ صبا دوشم آگهی آورد که روزِ محنت و غم رو به کوتهی آورد

به مطربانِ صبوحی دهیم جامهٔ چاک بدین نوید که بادِ سحرگهی آورد

۳ بیا بیا، که تو حورِ بهشت را رضوان در این جهان ز برایِ دلِ رهی آورد

همی‌رویم به شیراز با عنایتِ بخت زهی رفیق، که بختم به همرهی آورد

به جبرِ خاطرِ ما کوش، کاین کلاهِ نمد بسا شکست که با افسرِ شهی آورد

۶ چه ناله‌ها که رسید از دلم به خرمنِ ماه چو یادِ عارضِ آن ماهِ خرگهی آورد

رسانْد رایتِ منصور بر فلک، حافظ

که التجا به جَنابِ شهنشهی آورد

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فع‌لان (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

۱. نسیم: بوی خوش باد صبا. نسیم صبحگاهی ← صبا در فرهنگ. دوش: دیشب ← ۱۴۲/۳. دیشب بوی خوش نسیم صبحگاهی خبر آورد که روز رنج و غم پایان یافت.

۲. مطربان: جمعِ مطرب، به طرب‌آرندگان، رامشگران و نوازندگان. صبوحی: صبحگاهی، شرابی که به هنگام صبح می‌نوشند. مطربان صبوحی: مطربان صبحگاهی، مطربانی که به هنگام باده‌نوشی صبحگاهی می‌نوازند و می‌خوانند. جامهٔ چاک: جامه‌ای که بر اثر شوق پاره شده باشد. جامهٔ چاک دادن: دادن جامه به عنوان مژدگانی. نوید: مژده و خبر خوش. باد سحرگهی: ← صبا در فرهنگ.

از شوق این خبر خوش که نسیم سحری آورد، به نوازندگان صبحگاهی جامهٔ چاک‌خوردهٔ خود را هدیه می‌کنیم.

۳. حور: ← ۱۲۵/۲. رضوان: فرشته موکّل بر بهشت، دربان و نگهبان بهشت. رهی: چاکر و غلام.

ای زیباروی بهشتی، بشتاب و به سوی ما بیا که نگهبان بهشت، تو را به خاطر دل این غلام به این جهان آورد.

۴. عنایت: توجّه و احسان. بخت: دولت و اقبال. زهی: شبه جمله است، آفرین، چه خوش است. رفیق: دوست و هم‌دم، در اینجا کنایه از شاه منصور است.

با لطف و عنایت بخت و اقبال به سوی شیراز می‌رویم. بخت خوب من چه دوست خوبی را با من هم‌سفر کرد.

۵. جبر: شکسته را بستن، نیکوحال گردانیدن. خاطر: دل. کلاه نمد: کلاهی که از نمد ساخته شده باشد، مردمی که کلاه نمدین بر سر کنند، کنایه از مردم فقیر و تهی‌دست. افسر: تاج، کلاه پادشاهی.

برای تسلّی دل شکستهٔ ما بکوش و آن را التیام ببخش، زیرا چه بسا مردمی که کلاه نمدین بر سر می‌گذارند و فقیر و تهی‌دستند، شاهان صاحب تاج را شکست داده، بر آنها غلبه کرده‌اند.

۶. خرمن ماه: هالهٔ ماه، مجازاً آسمان. عارض: چهره، دو طرف گونه و صورت. خرگه: خرگاه، خیمه و سراپردهٔ بزرگ. ماه خرگهی: ماه سراپرده‌نشین، استعاره از یار سراپرده‌نشین.

وقتی که به یاد چهرهٔ زیباروی سراپرده‌نشین خود می‌افتم، ناله و فریادهای دلم به آسمان می‌رسد.

۷. رایت منصور: ایهام دارد: ۱ـ پرچم پیروزی ۲ـ پرچم شاه منصور، حافظ یکی از دوست‌داران

وی بوده و چندین بار او را در دیوان ستوده است ← ۱/۲۴۲.

مرحوم دکتر قاسم غنی می‌نویسد: «به قراین موکّدهٔ موجوده در خود غزل، در همین اوان توجّه شاه شجاع به شیراز سروده شده است. بیت مقطع ظاهراً اشاره به ملحق شدن شاه منصور به شاه شجاع است.» (*بحث در آثار و افکار و احوال حافظ، جلد اوّل*، ۲۲۸)

از مجموعهٔ سخنان مرحوم دکتر قاسم غنی چنین برمی‌آید که بعد از جنگ و جدال بسیار بین شاه منصور و شاه شجاع که هر دو ممدوح حافظ و مورد توجّه او بودند، سرانجام در بیرون شیراز بینشان صلح برقرار می‌شود و حافظ از این پایان ماجرا بسیار خوشحال است؛ زیرا هر دوی آنها مورد علاقهٔ او بودند و خواجه با ظرافت هر دو را می‌ستاید. فلک: آسمان. التجا: پناه. جناب: آستان، درگاه، پیشگاه.

بیت را دو گونه می‌توان معنا نمود:

۱ـ حافظ پرچم پیروزی را به آسمان برافراشت، زیرا به درگاه شاهی پناه آورد.

۲ـ ای حافظ، چون شاه منصور به درگاه شاه شجاع پناه آورد، چنان افتخاری نصیبش شد که پرچمش بر فراز آسمان برافراشته شد.

۱۴۸

یارم چو قَدَح به دست گیرد — بازارِ بتان شکست گیرد
هر کس که بدید چشمِ او، گفت: — کو محتسبی که مست گیرد؟
۳ در بحر فتاده‌ام چو ماهی — تا یار، مرا به شست گیرد
در پاش فتاده‌ام به زاری — آیا بوَد آنکه دست گیرد؟

خرّم، دلِ آن که هم‌چو حافظ
جامی ز میِ الست گیرد

مفعول ـ مفاعلن ـ فعولن (بحر هزج مسدّس اخرب مقبوض محذوف)

۱. قدح: جام و پیالهٔ شراب. بتان: جمعِ بت و بت استعاره از معشوق زیبارو که عاشق، او را تا حدّ پرستش می‌پرستد.

هنگامی که معشوق من جام شراب به دست می‌گیرد، بازار زیبارویان شکسته می‌شود و از رونق و اعتبار می‌افتد.

۲. محتسب: نهی‌کننده از امور ممنوع در شرع ← ۴۱/۱.

هر کس که چشم مست و خمار معشوق را دید، گفت: محتسب کجاست تا او را دستگیر کند؟

۳. شست: دام و تور ماهی‌گیری.

خواجه خود را به ماهی و معشوق را به صیّاد و ماهی‌گیر تشبیه کرده است و می‌فرماید: به امید آنکه معشوق، مرا صید کند و به دام اندازد، خود را هم‌چون ماهی در دریا انداخته‌ام؛ یعنی برای جلب توجّه او به هر کاری دست زده‌ام.

۴. بود که: ممکن است که، امید است که. دست گرفتن: کنایه از یاری کردن.

در پای معشوق به گریه و زاری افتاده‌ام، به این امید که مرا یاری کند.

۵. الست: ← ۲۴/۱. می الست: می و عشق ازلی.

شاد باشد آن دلی که هم‌چون دل حافظ جامی از شراب عشق نوشید و سرمست گشت.

۱۴۹

دلم جز مِهرِ مه‌رویان طریقی بر نمی‌گیرد / ز هر در می‌دهم پندش، ولیکن در نمی‌گیرد

خدا را ای نصیحت‌گو، حدیثِ ساغر و می گو / که نقشی در خیالِ ما از این خوش‌تر نمی‌گیرد

۳ بیا ای ساقی گُل‌رخ، بیاور بادهٔ رنگین / که فکری در درونِ ما از این بهتر نمی‌گیرد

صُراحی می‌کَشم پنهان و مردم دفتر انگارند / عجب گر آتشِ این زَرْق، در دفتر نمی‌گیرد

من این دلقِ مُرقّع را بخواهم سوختن روزی / که پیرِ مَی‌فروشانش به جامی بر نمی‌گیرد

۶ از آن رو هست یاران را صفاها با میِ لعلش / که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمی‌گیرد

سر و چشمی چنین دلکش، تو گویی چشم از او بردوز / برو کاین وعظِ بی‌معنی، مرا در سر نمی‌گیرد

نصیحت‌گویِ رندان را که با حکمِ قضا جنگ است / دلش بس تنگ می‌بینم، مگر ساغر نمی‌گیرد

۹ میان گریه می‌خندم، که چون شمع اندر این مجلس / زبانِ آتشینم هست، لیکن در نمی‌گیرد

چه خوش صیدِ دلم کردی، بنازم چشمِ مستت را / که کس مرغان وحشی را از این خوش‌تر نمی‌گیرد

سخن در احتیاج ما وُ استغنایِ معشوق است / چه سود افسون‌گری ای دل، که در دلبر نمی‌گیرد؟

۱۲ من آن آیینه را روزی به دست آرم سکندروار / اگر می‌گیرد این آتش، زمانی ور نمی‌گیرد

خدا را رحمی ای مُنعِم، که درویشِ سرِ کویَت / دری دیگر نمی‌داند، رهی دیگر نمی‌گیرد

بدین شعرِ ترِ شیرین، ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پایِ حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد!

مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ مفاعیلن (بحر هزج مثمّن سالم)

۱. مهر: عشق و محبّت و در معنی خورشید که در اینجا مراد نیست، با ماه در « مه‌رو » ایهام تناسب است. برگرفتن: « تحمّل کردن، ستدن » (*لغت‌نامه*). ز هر در: به هر گونه. درگرفتن: اثر کردن.

دلم غیر از عشق ورزیدن به زیبارویان راه دیگری در پیش نمی‌گیرد و هر نوع پندی که به او می‌دهم، در او اثر نمی‌کند.

۲. حدیث: سخن. ساغر: جام و پیالهٔ شراب. خیال: وهم و گمان، امید و آرزو. نقش: عکس و تصویر.

ای پنده‌دهنده، به خاطر خدا از جام و می سخن بگو، زیرا هیچ نقشی بهتر از این دو در خاطر ما قرار نمی‌گیرد.

۳. گرفتن: اثر کردن و مؤثّر واقع شدن.

ای ساقی زیبارو، شراب رنگین را بیاور که هیچ فکری بهتر از باده‌نوشی در دل ما نقش نمی‌بندد و اثر نمی‌کند.

۴. صراحی: ظرف بلورین باگردن باریک و دراز که از آن در پیاله شراب می‌ریزند. کشیدن: ایهام دارد: ۱ـ حمل کردن. ۲ـ نوشیدن. دفتر: کتاب ← ۴۴/۲. زرق: دورویی و نفاق.

صراحی شراب را پنهانی می‌برم و مردم می‌پندارند که کتاب و دفتر است. شگفتا که آتش دورویی و تزویر دفتر مرا نمی‌سوزاند و از بین نمی‌برد.

۵. دلق مرقّع: لباس وصله‌دار و ژنده که درویشان به تن کنند ← خرقه در فرهنگ. برای اطّلاع بیشتر دربارهٔ گرو نهادن خرقه ← ۳۷۶/۲.

سرانجام روزی این دلق وصله‌دار ریایی را در آتش خواهم سوزاند؛ دلقی که پیر می‌فروش حتّی به قدر یک جام باده نیز آن را به گرو برنمی‌دارد.

به کویِ مَی‌فروشانش به جامی برنمی‌گیرد زهی سجّادهٔ تقوا که یک ساغر نمی‌ارزد
(*غزل* ۱۵۱/۲)

من این مُرقّعِ رنگین چو گُل، بخواهم سوخت که پیرِ باده‌فروشش به جرعه‌ای نخرید
(*غزل* ۲۳۹/۷)

۶. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ. می لعل: شراب قرمز. جوهر: گوهر.

بدآن سبب یاران با شراب لعل‌فام پیر می‌فروشان صفا می‌کنند و خوشند که به‌جز راستی نقش دیگری در آن نیست؛ یعنی بادهٔ پیر می‌فروش فقط صفا و صمیمیت و درستی به همراه

دارد و بس که گفته‌اند مستی و راستی.

۷. دلکش: زیبا و دل‌پذیر. وعظ بی‌معنی: پند و نصیحت بیهوده و بی‌اساس و بی‌حقیقت. در سر گرفتن: کنایه از اثر بخشیدن و سودمند بودن.

به من می‌گویی که از آن سر و چشمی که در نهایت زیبایی و دلکشی است، چشم بپوشم و روی بگردانم. برو و مرا رها کن که این سخنان بی‌اساس و بیهوده در من اثر نمی‌کند.

۸. نصیحت‌گو: واعظ و پنددهنده که از شخصیّت‌های منفی و دوست‌نداشتنی حافظ است. رندان: جمعِ رند و رند شخصی که ظاهرش در ملامت و باطنش در سلامت باشد ← فرهنگ. حکم قضا: حکم الهی، سرنوشت. « مگر » هم می‌تواند قید تأکید باشد به معنی حتماً، این است و جز این نیست؛ هم می‌تواند به معنی پرسش باشد. ساغر: جام و پیالهٔ شراب. « دانایان طب چنین گفته‌اند چون جالینوس و سقراط و بو علی سینا و محمّد زکریا، که هیچ چیز در تن مردم نافع‌تر از شراب نیست، خاصه شراب انگوری تلخ و صافی. و خاصیّتش آن است که غم را ببرد و دل را خرّم کند و فهم و خاطر را تیز کند و بخیل را سخی و بددل را دلیر کند ... . » (*نوروزنامه، ص ۷۱، به نقل از در جستجوی حافظ، ص ۱۹۷*)

خواجه بارها از غم بردن می در اشعار خود یاد کرده است:

چون نقشِ غم ز دور ببینی، شراب خواه — تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرّر است
(*غزل ۳۹/۳*)

غمِ کهن به میِ سال‌خورده دفع کنید — که تخمِ خوشدلی این است، پیرِ دهقان گفت
(*غزل ۸۸/۶*)

قراری بسته‌ام با مَی‌فروشان — که روزِ غم به‌جز ساغر نگیرم
(*غزل ۳۳۲/۶*)

نوش کن جامِ شرابِ یک‌منی — تا بدآن بیخِ غم از دل برکَنی
(*غزل ۴۷۸/۱۰*)

پنددهندهٔ رندان را که با حکم و مشیّت الهی در جنگ است، دلش را بسیار تنگ و غمگین می‌بینم. حتماً شراب ننوشیده که بسیار افسرده‌دل و پریشان‌خاطر است. یا آیا باده ننوشیده که این گونه دل‌تنگ و غمگین است؟

۹. زبان آتشین: مجازاً سخن (به علاقهٔ آلیّت). درگرفتن: ایهام دارد: ۱ـ اثر کردن. ۲ـ برافروختن آتش در چیزی، شعله‌ور شدن.

شعله و لرزش آن در شمع، رمز خنده و ریخته شدن قطرات گداختهٔ آن، رمز گریه است.

خواجه زبانهٔ شمع را با زبان آتشین و مؤثّر خود یکی کرده است، و می‌فرماید: در میان گریه بر حال خود می‌خندم، زیرا در این مجلس زبان آتشینی مانند شمع دارم که در کسی اثر نمی‌کند؛ یعنی زبان آتشین شمع بر موم اثر دارد و آن را قطره‌قطره ذوب می‌کند، ولی سخن گیرای من در این مجلس بر هیچ کس اثر نمی‌کند.

۱۰. نازیدن: آفرین و تحسین کردن. چشم مست: چشم خمار و خوش‌حالت. مرغان وحشی: استعاره از دل‌های سرکش و رام‌نشدنی.

چه خوب دل سرکش و رام‌نشدنی مرا شکار کردی. آفرین بر آن چشم مست و خمارآلود تو؛ زیرا کسی مرغان وحشی را بهتر از این نمی‌تواند به دام بیندازد و اسیر کند.

۱۱. استغنا: از صفات خدا، بی‌نیازی. افسونگری: جادوگری و ساحری. بین احتیاج و استغنا تضادّ است.

سخن اصلی این است که ما نیازمندیم و معشوق از همه بی‌نیاز است. ای دل، ساحری و جادوگری چه سودی دارد که در معشوق اثر نمی‌کند؟

۱۲. آیینه: ← ۵/۱۱.

سرانجام روزی من نیز هم‌چون اسکندر آیینهٔ دل را به دست خواهم آورد؛ خواه آتش این دل در کسی مؤثّر باشد یا نباشد؛ یعنی دست از طلب برنخواهم داشت.

مصراع دوم را می‌توان به گونهٔ دیگر نیز معنا نمود؛ بدین ترتیب که آتش را استعاره از عشق گرفت؛ در این صورت خواجه می‌فرماید: دل خود را هم‌چون آیینه پاک و صیقل می‌کنم؛ خواه جایگاه عشق بشود یا نشود.

۱۳. منعم: توانگر و غنی. درویش: فقیر و تهی‌دست.

ای توانگر بخشنده، به خاطر خدا رحمی کن، زیرا درویش کوی تو درگاه دیگری را نمی‌شناسد و راه دیگری را در پیش نمی‌گیرد.

۱۴. شعر تر: شعر لطیف و آب‌دار. شاهنشه: شاهنشاه، کنایه از شاه شجاع. مرحوم دکتر قاسم غنی و دکتر محمّد معین، این غزل را در مدح شاه شجاع می‌دانند. (بحث در *آثار و افکار و احوال حافظ*، *جلد اوّل*، ۳۵۸؛ *حافظ شیرین‌سخن*، ۲۷۱) و نیز ← مقدّمهٔ غزل ۱۶۷.

با این شعر لطیف و آبدار از شاهنشاه در شگفتم که چرا سر تا پای حافظ را طلا نمی‌گیرد و به او صلهٔ گران‌بهایی عطا نمی‌کند!

۱۵۰

ساقی ار باده از این دست به جام اندازد — عارفان را همه در شُربِ مُدام اندازد
ور چنین زیرِ خَمِ زلف نهد دانهٔ خال — ای بسا مرغِ خرد را که به دام اندازد
۳ ای خوشا دولتِ آن مست، که در پایِ حریف — سر و دستار ندانند که کدام اندازد
زاهدِ خام که انکارِ می و جام کند — پخته گردد چو نظر بر میِ خام اندازد
روز در کسبِ هنر کوش، که مَی خوردنِ روز — دلِ چون آیینه در زنگِ ظَلام اندازد
۶ آن زمان وقتِ میِ صبح فروغ است، که شب — گِردِ خرگاهِ افق پردهٔ شام اندازد
باده با محتسبِ شهر ننوشی زنهار — بخورَد باده‌ات و، سنگ به جام اندازد

حافظا، سر ز کُلَه گوشهٔ خورشید برآر
بختت ار قرعه بدآن ماهِ تمام اندازد

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فع‌لن (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم)

۱. از این دست: ایهام دارد: ۱ـاز این شیوه و بدین طریق ۲ـبا این دست زیبا. به جام انداختن: در جام ریختن. عارفان: جمعِ عارف، دانایان و شناسندگان. شرب: نوشیدن. مدام: ایهام دارد: ۱ـ پیوسته و دایم ۲ـشراب.

اگر ساقی با این شیوه و یا با این دست زیبا و لطیف شراب در جام بریزد، عارفان چنان شیفته می‌شوند که پیوسته به شراب‌نوشی می‌پردازند.

۲. خم زلف: پیچ و تاب زلف. خال: نقطهٔ سیاهی که مظهر زیبایی و زینت‌بخش چهرهٔ معشوق و یکی از لوازم حسن اوست. دانهٔ خال: اضافهٔ تشبیهی، خال به دانه تشبیه شده است. مرغ خرد: اضافهٔ تشبیهی، عقل و خرد از جهت بلندپردازی و جولان، به مرغ تشبیه شده است.

و نیز اگر ساقی این گونه خال خود را زیر پیچ و تاب گیسوی زیبایش قرار دهد، چه بسیار عقل‌ها را به دام عشق گرفتار می‌سازد.

۳. دولت: بخت و اقبال. مست: بی‌خویش و عاشق. حریف: یار یک‌دل و یک‌رنگ، دوست هم‌پیاله و باده‌نوش. دستار: عمامه و مندیل، شالی که به دور سر می‌پیچند. سر و دستار انداختن: کنایه از مشتاق بودن و شوق و شعف داشتن و نیز اشاره‌ای است به یکی از رسم‌های مجلس سماع صوفیه که به هنگام غلبهٔ وجد و حال و مستی چنان از خود بی‌خود می‌شدند که دستار و خرقه را در پای حریف ـ ساقی می‌افکندند.

خوشا به حال بخت و اقبال آن کسی که به هنگام غلبهٔ مستی، چنان از خود بی‌خود می‌شود که از شدّت شوق نمی‌داند که سر را در پای معشوق نثار کند یا دستار را.

۴. زاهد: پارسا، بی‌میل به دنیا ← زهد در فرهنگ. جام: بی‌تجربه، بی‌خبر از ذوق عشق. پخته: دانا و باتجربه. می خام: ← ۴۶۸/۵.

بین خام و پخته تضاد و بین خام و جام جناس خط و بین دو « خام » جناس تامّ است.

زاهد بی‌تجربه و خام که می و جام را انکار می‌کند و ناپسند می‌داند، وقتی به بادهٔ خام نگاه کند، پخته و باتجربه می‌شود.

۵. هنر: فضیلت و دانش. زنگ: « زنگار، مادّهٔ سبزرنگ که در مجاورت هوا و رطوبت بر روی آهن و آینه و غیره پدید آید. » (*لغت‌نامه*)، لازم به ذکر است که در قدیم آینه‌ها را از فلز می‌ساختند و پس از مدّتی برای پاک کردن صیقل می‌کردند تا زنگ آنها پاک گردد.

ظلام: تاریکی و سیاهی. زنگ ظلام: اضافهٔ تشبیهی، تاریکی و سیاهی به زنگار مانند شده است.

به هنگام روز در کسب هنر و فضیلت تلاش کن، زیرا شراب نوشیدن در روز دل صاف و آینه‌گون تو را تیره و کدر می‌کند.

۶. می صبح فروغ: اضافهٔ تشبیهی، می از جهت روشنی و صافی به روشنی و فروغ صبح مانند شده است. خرگاه: خیمه و سراپردهٔ بزرگ. افق: مجازاً آسمان. خرگاه افق: اضافهٔ تشبیهی، افق به خیمه و خرگاه مانند شده است. شام: اوّل شب، مجازاً تاریکی. پردهٔ شام: اضافهٔ تشبیهی، شام به حجاب و پرده مانند شده است. بین صبح با شب و شام تضاد و بین شام و شب تناسب است.

زمانی برای نوشیدن شراب تابناک مناسب است که شب فرارسیده و تاریکی، خود را هم‌چون پردهٔ سیاه بر گرداگرد آسمان انداخته باشد.

۷. محتسب: اسم فاعل از احتساب، نهی‌کننده از امور ممنوع در شرع ← ۴۱/۱. زنهار: شبه جمله است که برای تحذیر به کار می‌رود، مبادا، مواظب باش. سنگ در جام انداختن: کنایه از پیمان‌شکنی و بی‌وفایی کردن است که معادل ضرب‌المثل نمک را خوردن و نمکدان را شکستن می‌باشد.

آگاه باش که مبادا با محتسب شهر هم‌پیاله شوی و باده بنوشی، زیرا او کسی است که با تو باده می‌نوشد و سنگ به جامت می‌اندازد؛ یعنی محتسب دوست واقعی و صدیقی برای تو نخواهد بود.

۸ کله‌گوشه: گوشهٔ کلاه، خورشید در بلندترین نقطهٔ آسمان قرار دارد و گوشهٔ کلاهش بلندترین نقطهٔ آن است. سر از گوشهٔ خورشید برآوردن: کنایه از بلندمرتبگی و به مقام بلند رسیدن. قرعه: سهم و نصیب، آنچه به فال زنند. ماه تمام: ماه شب چهارده، استعاره از معشوق زیبا. بین سر و کلاه و بین خورشید و ماه تناسب است.

ای حافظ، اگر قرعهٔ بخت و اقبال تو به نام آن معشوق ماه‌رو بیفتد و به وصال او برسی، چنان سرفرازی کن که سرت از گوشهٔ کلاه خورشید هم بگذرد.

۱۵۱

دَمی با غم به سر بردن، جهان یک‌سر نمی‌ارزد — به مَی بفروش دلقِ ما کز این بهتر نمی‌ارزد
به کویِ مَی‌فروشانش به جامی برنمی‌گیرند — زهی سجّادهٔ تقوا که یک ساغر نمی‌ارزد
۳ رقیبم سرزنش‌ها کرد کز این باب، رخ برتاب — چه افتاد این سرِ ما را که خاکِ در نمی‌ارزد؟
شکوهِ تاجِ سلطانی که بیمِ جان در او درج است — کلاهی دلکش است، امّا به ترکِ سر نمی‌ارزد
چه آسان می‌نمود اوّل، غمِ دریا به بویِ سود — غلط کردم که این طوفان به صد گوهر نمی‌ارزد
۶ تو را آن بِه که رویِ خود ز مشتاقان بپوشانی — که شادیِّ جهانگیری، غمِ لشکر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و، از دنیایِ دون بگذر
که یک جَو منّت دونان، دو صد من زر نمی‌ارزد

مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ مفاعیلن (بحر هزج مثمّن سالم)

مرحوم دکتر محمّد معین دربارهٔ این غزل چنین می‌نویسد: « برخی نوشته‌اند که سلطان محمود شاه خود از خواجه خواهش نموده که به دربار او (دکن در هندوستان) برود. » خواجه در ابتدا این دعوت را می‌پذیرد، ولی بعد وقتی سختی‌های سفر را می‌بیند، از آن منصرف می‌گردد و این غزل را برای محمود شاه می‌فرستد و از او عذرخواهی می‌کند. مولّف فارس‌نامه این سفر را به سال هفت‌صد و هشتاد و اند نوشته است.

مرحوم دکتر قاسم غنی می‌نویسد: افسانه‌ای که راجع به سفر دریایی خواجه حافظ و عزم هندوستان داشتن و بعد منصرف شدن او نوشته‌اند، اساس تاریخی ندارد. در این غزل احتمال قوی می‌رود که در بیت چهارم، اشاره به شاه شیخ ابواسحاق باشد، زیرا تنها شاهی است که در زمان او در فارس کشته شده است. » (حافظ شیرین‌سخن، ۲۵۳)

۱. یک‌سر: سراسر، تمام، همگی. دلق: لباس ژنده‌ای که درویشان به تن کنند ← خرقه در فرهنگ.
همهٔ عالم ارزش این را ندارد که لحظه‌ای را با غم و اندوه سپری کنی. خرقهٔ ما را به یک جام می بفروش، زیرا بهای آن بیش از این نیست.

۲. کوی می‌فروشان: خرابات و میخانه. زهی: در اینجا برای طنز و طعنه به‌کار رفته است، آفرین و خوشا. سجاده: ← ۳۷۶/۲. ساغر: جام و پیالهٔ شراب.
خواجه با طعن و طنز می‌گوید: آفرین بر این سجّادهٔ تقوای ریایی که به جرعه‌ای شراب نمی‌ارزد و در خرابات در مقابل یک جام می به‌گرو برنمی‌دارند.

من این دلقِ مُرقّع را بخواهم سوختن روزی که پیرِ مَی‌فروشانش به جامی برنمی‌گیرد
(غزل ۱۴۹/۵)

من این مُرقّعِ رنگین چو گُل، بخواهم سوخت که پیرِ باده‌فروشش به جرعه‌ای نخرید
(غزل ۲۳۹/۶)

۳. رقیب: نگهبان و محافظ معشوق ← ۸۸/۵. رخ برتافتن: روی برگرداندن.
نگهبان درگاه معشوق مرا سرزنش‌ها کرد که از این آستان روی برگردان و برو. بر سر ما چه آمده است که به اندازهٔ خاک درگاه یار ارزش نداریم؟

۴. در او درج است: در او ثبت و نوشته شده است، در او پنهان و پیچیده شده است. دلکش: زیبا و جذب‌کننده. ترک: ایهام دارد: ۱ـ ترک و رها کردن. ۲ـ «کلاه‌خود و خود آهنین، به هر قسمت و قطعه‌ای از کلاه گفته می‌شود.» (لغت‌نامه). بین تاج، کلاه و سر تناسب است.
شکوه و عظمت تاج پادشاهی که ترس از دست دادن جان در آن است، کلاهی زیبا و جذّاب است، ولی ارزش از دست دادن سر را ندارد.

۵. نمودن: به نظر رسیدن. غم دریا: غم و بیم طوفان دریا و خطرهای آن. بو: امید و آرزو.
در ابتدا رفتن به دریا به امید به دست آوردن سود چه آسان به نظر می‌رسید، ولی اشتباه کردم که طوفان و خطرهای دریا، به صد گوهر و مال نمی‌ارزد! یعنی به دست آوردن گوهر، آن ارزش را ندارد که خود را در طوفان دریا گرفتار کنیم.
گفته‌اند که حافظ را از راه دریا به هندوستان دعوت کرده بودند، ولی خواجه با دیدن دریا و خطرات آن از این سفر منصرف می‌گردد ← به ابتدای همین غزل.

۶. مشتاقان: آرزومندان و هواخواهان. غم لشکر: غم جمع‌آوری و نگه‌داری و ادارهٔ امور لشکر.
بهتر است چهرهٔ زیبای خود را از مشتاقان و عاشقان خود پنهان کنی، زیرا شادی تسخیر

عالم ارزش داشتن غم ادارهٔ لشکر را ندارد.

مرحوم دکتر قاسم غنی، این غزل را به قراین مؤکّده در مدح امیر شیخ ابواسحاق می‌داند. (*بحث در آثار و افکار و احوال حافظ، جلد اوّل*، ۱۳۴)

۷. قناعت: ← ۳۹/۹. دون: پست و بی‌ارزش. جو: کنایه از چیز کم و اندک ← ۶۴/۵. منّت: احسان و نیکی، کار خود را بیان کردن و به رخ دیگران کشیدن.

مانند حافظ شیوهٔ قناعت را در پیش بگیر و از دنیای بی‌ارزش بگذر، زیرا یک جو منّت کشیدن از انسان‌های فرومایه، ارزش دو صد من طلا را ندارد.

۱۵۲

در ازل پرتوِ حُسنت ز تجلّی دَم زد — عشق پیدا شد و آتش به همه عالَم زد
جلوه‌ای کرد رُخت، دید مَلَک عشق نداشت — عینِ آتش شد از این غیرت و بر آدم زد
۳ عقل می‌خواست کز این شعله چراغ افروزد — برقِ غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد
مدّعی خواست که آید به تماشاگهِ راز — دستِ غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد
دیگران قرعهٔ قسمت، همه بر عیش زدند — دلِ غم‌دیدهٔ ما بود که هم بر غم زد
۶ جانِ عِلوی هوسِ چاهِ زنخدانِ تو داشت — دست در حلقهٔ آن زلفِ خم‌اندرخم زد

حافظ آن روز طَرَب‌نامهٔ عشقِ تو نوشت
که قلم بر سرِ اسبابِ دلِ خرّم زد

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فع‌لن (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم)

۱. ازل: زمان بی‌آغاز، ابتدای خلقت ← ۲۴/۱. پرتو: نور و روشنایی. حسن: جمال و زیبایی ← فرهنگ. تجلّی: از اصطلاحات عرفانی است و در لغت به معنی آشکار شدن و جلوه کردن ← فرهنگ. دم زدن: سخن گفتن، اظهار کردن. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ.

این غزل یکی از شاهکارهای حافظ و غزل عارفانهٔ فارسی است. خواجه همانند بسیاری از عرفا در این غزل می‌فرماید: حسن و زیبایی علّت پیدایش عشق است و عشق سبب پیدایش همهٔ موجودات عالم است.

در روز ازل که فروغ جمال زیبای معشوق جلوه‌گر شد، عشق پدید آمد و آتش شور و

شعف در همهٔ عالم ایجاد کرد.

به یک کرشمه که نرگس به خودفروشی کرد　　فریبِ چشمِ تو صد فتنه در جهان انداخت
(غزل ۱۶/۳)

عالَم از شور و شرِ عشق خبر هیچ نداشت　　فتنه‌انگیز جهان، غمزهٔ جادوی تو بود
(غزل ۲۱۰/۴)

۲. جلوه کردن: خود را آشکار کردن و نشان دادن، تعبیر دیگری است از «دم زدن» در بیت قبل. عین آتش شدن: آتش محض شدن، مانند آتش شدن. غیرت: ← ۵/۱۰. آن امانتی که به آسمان و زمین عرضه شد و ملائکه از قبول آن سر باز زدند، به تعبیر عارفان، عشق است که بر دوش آدم قرار داده شد. بیت اشاره است به آیهٔ ۷۲، سورهٔ احزاب (۳۳): إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمٰوٰاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَ أَشْفَقْنَ مِنْهَا وَ حَمَلَهَا الإِنسانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُوماً جَهُولاً، ما این امانت را بر آسمان‌ها و زمین و کوه‌ها عرضه داشتیم. از تحمّل آن سر باز زدند و از آن ترسیدند. انسان آن امانت را بر دوش گرفت که او ستمکار و نادان بود.

چهرهٔ زیبای تو یک بار جلوه‌گر شد و دید که فرشته فاقد عشق است؛ به همین سبب آتش غیرت در وجودش شعله‌ور شد و آن را بر آدم زد.

۳. عارفان عقل را دو گونه دانسته‌اند: عقل جزئی و مادّی یا عقل معاش و دیگر عقل ما عُبِد بِهِ‌الرّحمان و یا به تعبیر دیگر، عقل معاد که عقل الهی است. مخالفت عارفان از جمله خواجهٔ شیراز با عقل جزئی و یا به قول فلاسفه عقل هیولانی است که با عشق مخالف است و برای شناخت رازهای نهانی نامحرم و به معرفت حق راه نمی‌برد. خواجه به تناوب، مخالفت عشق و عقل را در غزل‌های خود بیان نموده است ← عشق در فرهنگ.

ای که از دفترِ عقل آیت عشق آموزی　　ترسم این نکته که به‌تحقیق ندانی دانست
(غزل ۴۸/۷)

حریمِ عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است　　کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
(غزل ۱۲۱/۲)

بس بگشتم که بپرسم سببِ دردِ فراق　　مفتیِ عقل در این مسأله لایعقل بود
(غزل ۲۰۷/۷)

شعله: استعاره از عشق. چراغ افروختن: کنایه از بهره‌مند شدن. برق غیرت: اضافهٔ تشبیهی، غیرت به برق تند و تیز مانند شده است.

عقل می‌خواست از شعلهٔ عشق برای خرد چراغی روشن کند، ولی برق غیرت الهی درخشید و جهان را به آتش کشید و بر هم زد.

۴. مدّعی: ادّعاکننده و در نزد حافظ، لاف‌زن و کسی که دعوی هنر و عشق کند، ولی کم‌مایه و دروغگوست، در اینجا همان عقل نامحرم است که در بیت سوم آمده است. دست غیب: همان غیرت الهی است که در بیت سوم بدآن اشاره شده است.

مدّعی می‌خواست که به تماشاگه راز بیاید و از اسرار عشق باخبر گردد، ولی چون بیگانه و نامحرم بود، دست غیب غیرت الهی آمد و بر سینهٔ او زد و دور ساخت.

۵. دیگران: کسانی که عاشق نیستند و نیز به قرینهٔ بیت دوم می‌تواند منظور ملائکه باشند که امانت عشق را نپذیرفتند. قرعه: سهم و نصیب، آنچه به فال زنند. قسمت: سرنوشت، تقدیر. عیش: خوشی و خوش‌گذرانی.

دیگران همه نصیبشان شادی و خوش‌گذرانی شد، ولی دل عاشق ما بهره‌ای جز غم نبرد.

۶. علوی: بالایی، آسمانی. جان علوی: روح آسمانی و الهی، جان از نظر عارفان متعلّق به عالم بالا و ملکوت است که به این عالم آمده است. زنخدان: چانه. چاه زنخدان: اضافهٔ تشبیهی، در ادب فارسی، چانهٔ معشوق به سبب فرورفتگی زیر آن به چاه مانند شده است.

خواجه جمال و زیبایی را بسان آب گوارایی تصوّر کرده است که در چاه زنخدان معشوق قرار دارد و هم‌چنین زلف را چون طناب تاب‌داری در نظر آورده است که با آن می‌توان از چاه زنخدان معشوق آب جمال و زیبایی را بیرون آورد و نوشید. خواجه در بیت دیگری از طناب زلف معشوق برای بیرون آمدن دل از چاه زنخدان استفاده می‌کند:

در خَمِ زلفِ تو آویخت دل از چاهِ زنخ آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

(غزل ۱۱۱/۷)

خم‌اندرخم: پیچ‌درپیچ و تاب‌دار.

روح آسمانی در آرزوی رسیدن به چاه زنخدان معشوق بود تا با آن به حقیقت زیبایی و جاذبه و حسن برسد؛ به همین سبب به زلف پیچیده و تاب‌دار او یعنی عشق و عرفان دست زد و متوسّل شد.

۷. طرب‌نامه: شادی‌نامه، کتاب شادی. طرب‌نامهٔ عشق: اضافهٔ تشبیهی، عشق به طرب‌نامه مانند شده است. اسباب: جمعِ سبب، مایه و سرمایه، ساز و برگ. قلم بر چیزی زدن: کنایه از محو و نابود کردن.

حافظ آن زمان شادی‌نامهٔ عشق تو را نوشت که بر تمام خواسته‌های دل خود خطّ بطلان کشید و به همهٔ آنها پشت پا زد.

۱۵۳

سحر چون خسروِ خاور عَلَم بر کوهساران زد
به دستِ مرحمت، یارم درِ امّیدواران زد

چو پیش صبح، روشن شد که حالِ مِهر گردون چیست
برآمد، خندهٔ خوش بر غرورِ کامگاران زد

۳ نگارم دوش در مجلس به عزمِ رقص چون برخاست
گِره بگشود از ابرو و بر دل‌هایِ یاران زد

من از رنگِ صلاح آن دَم به خونِ دل بشستم دست
که چشمِ باده‌پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن‌دلش آموخت این آیینِ عیّاری
کز اوّل چون برون آمد، رهِ شب‌زنده‌داران زد؟

۶ خیالِ شه‌سواری پخت و شد ناگه دلِ مسکین
خداوندا، نگه‌دارش که بر قلبِ سواران زد

در آب و رنگِ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم
چو نقشش دست داد، اوّل رقم بر جان‌سپاران زد

منَش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم
زره‌مویی که مژگانش رهِ خنجرگزاران زد؟

۹ نظر بر قرعهٔ توفیق و یُمن دولتِ شاه است
بده کام دلِ حافظ که فالِ بختیاران زد

شهنشاهِ مظفّرفر، شجاعِ مُلک و دین منصور
که جودِ بی‌دریغش خنده بر ابرِ بهاران زد

از آن ساعت که جامِ می به دستِ او مشرّف شد
زمانه ساغرِ شادی به یادِ می‌گساران زد

۱۲ ز شمشیرِ سرافشانش ظفر آن روز بدرخشید
که چون خورشیدِ انجم‌سوز تنها بر هزاران زد

دوامِ عمر و مُلکِ او بخواه از لطفِ حق ای دل
که چرخ، این سکّهٔ دولت، به دَورِ روزگاران زد

مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ مفاعیلن (بحر هزج مثمّن سالم)

۱. خسرو خاور: پادشاه مشرق، استعاره از خورشید. علم: پرچم و بیرق. علم زدن: پرچم را برافراشتن، کنایه از فتح کردن و مسلّط شدن. مرحمت: لطف و مهربانی. امیدواران: منتظران و آرزومندان.

وقتی خورشید سحرگاه اشعهٔ خود را بر کوهساران زد و همه جا را فراگرفت، معشوقم با لطف و مهربانی در خانهٔ عاشقان امیداوار و منتظر خود را کوبید.

۲. روشن شدن: معلوم و آشکار شدن. مهر گردون: ایهام دارد: ۱ـ خورشید آسمان ۲ـ مهر و محبّت فلک. برآمدن: بالا آمدن، طلوع کردن.

وقتی برای صبح آشکار شد که لطف روزگار زودگذر است و یا خورشید آسمان پایدار نیست و به زودی غروب خواهد کرد، طلوع کرد و از روی تمسخر، بر کسانی که به کامروایی خود مغرور بودند، خنده‌ای زد.

۳. نگار: ← ۱۵/۶. دوش: دیشب و در معنی کتف که در اینجا مراد نیست، با ابرو و دل ایهام تناسب است. عزم: قصد. گره از ابرو گشودن: کنایه از اخم خود را گشودن و تبسّم کردن است.

دیشب وقتی معشوقم به قصد رقصیدن در مجلس برخاست، گره از ابرو بازکرد و خندید و دل عاشقان را گره زد و ربود.

۴. رنگ صلاح: راه و روش صلاح و درستی، آب و رنگ تقوا و پرهیزکاری. خون دل: کنایه از رنج و زحمت فراوان. دست شستن: کنایه از ترک و رها کردن. باده پیمودن: هم به معنی شراب نوشیدن و هم شراب نوشاندن است؛ پس چشم باده‌پیما یعنی چشمی که شراب‌خوار و مست است و هم شراب‌دهنده و مست‌کننده است. صلا زدن: دعوت کردن، آواز دادن.

من آن وقت با خون دل و رنج بسیار دست از صلاح و تقوا شستم و رهایش کردم که چشم مست معشوق، هوشیاران را به مستی و عیش فراخواند.

۵. آهن‌دل: سخت‌دل و بی‌رحم. عیّاری: دل‌ربایی و فتنه‌انگیزی، اشاره دارد به راهزنی شبانهٔ عیّاران ← ۶۶/۴. شب‌زنده‌داران: کنایه از عارفان و عابدان. ره زدن: راه زدن، کنایه از غارت کردن و از راه به در کردن.

کدام سخت‌دل و بی‌رحمی، این شیوهٔ دلبری و عیّاری را به معشوق آموخت که از همان لحظهٔ اوّل که بیرون آمد، دل شب‌زنده‌داران را ربود و آنها را از راه به در کرد؟

۶. خیال: آرزو، فکر، تصوّر چیزی در ذهن هنگامی که در پیش چشم نباشد، تصویر معشوق. شه‌سواری: ۱ـ یک شه‌سوار، کسی که در سواری مهارت دارد، سوار دلیر و چالاک. ۲ـ شه‌سوار بودن، شه‌سوار دلیر و چالاک بودن. خیال پختن: کنایه از آرزوی چیزی را داشتن. شدن: رفتن. مسکین: بیچاره و بی‌نوا. قلب سواران: مرکز و قسمت اصلی لشکر.

دل مسکین من که آرزوی شه‌سواری را در سر می‌پروراند، بر قلب لشکر حمله کرد. خداوندا، او را نگاه‌دار.

۷. آب و رنگ: کنایه از زیبایی و طراوت. جان دادن و خون خوردن: کنایه از رنج بسیار کشیدن. نقش دست دادن: کنایه از به آرزو رسیدن و در بازی قمار یعنی نقش دل‌خواه و برنده را آوردن و نقش از اصطلاحات بازی قمار است. رقم زدن: کنایه از خطّ بطلان کشیدن.

جان‌سپاران: جان‌نثاران، فداکاران.

در آرزوی اینکه جهره‌اش آب و رنگ بگیرد و زیبا گردد و به جلال و شکوهی برسد، بسیار درد و رنج کشیدیم، ولی همین که او به نقش دل‌خواه خود رسید، قلم بطلان بر دوستان فداکار خود کشید و آنها را از خود راند.

۸. خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ. اندر کمند آوردن: کنایه از به دست آوردن. زره‌مو: کسی که مویش هم‌چون زره حلقه‌حلقه است، کسی که موی پر پیچ و تاب دارد و یا کسی که موهای بلند پر پیچ و تابش تن او را هم‌چون زره پوشانده است. خنجرگزاران: جمع خنجرگزار، خنجرزن، کسی که با خنجر می‌جنگد، دلیر و شجاع، جنگیدن با خنجر مهارت و شجاعت بیشتری می‌خواهد، زیرا خنجر کوتاه‌تر از شمشیر است و شخص به دشمن نزدیک‌تر. در برخی از نسخ « خنجرگزاران » به صورت « خنجرگذاران » آمده است ← (*دیوان حافظ*، به تصحیح دکتر پرویز ناتل خانلری، ۳۱۵). راه زدن: کنایه از غارت و تاراج کردن. فریب دادن. بین کمند، زره، خنجر و بین مو و مژگان تناسب است.

من با این خرقهٔ پشمینه چگونه می‌توانم معشوقی را که زلف او هم‌چون زره پیچیده و حلقه‌حلقه است، در کمند خود اسیر نمایم؟ دلبری که با مژه‌های زیبای خود خنجرگزاران شجاع را از راه به در کرده است.

۹. نظر: اصطلاح نجومی است، وضع قرار گرفتن برج‌های دوازده‌گانه نسبت به یکدیگر که هر یک از این وضع‌ها سعد یا نحس می‌باشد. (*فرهنگ اصطلاحات نجومی*)

ز اخترم نظری سعد در ره است، که دوش میانِ ماه و رخِ یارِ من مقابله بود
(*غزل ۲۱۵/۷*)

قرعه: سهم و نصیب، آنچه به فال زنند. توفیق: سعادت، پیروزی، موافقت و تأیید الهی. یمن: فرخندگی و مبارکی. دولت: بخت و اقبال نیک. شاه: مراد از شاه به قرینهٔ بیت بعد، شاه منصور است. کام: خواست و آرزو. بختیاران: کسانی که بخت با او یار است، خوش‌بختان. فال بختیاران زدن: فال خوب و مطلوب زدن.

نظر و توجّه کواکب بر این است که توفیق و تأیید الهی و خوش‌بختی نصیب شاه می‌شود؛ پس خواست و آرزوی حافظ را که فال نیک و خوب زده است، برآورده ساز.

۱۰. شهنشاه مظفّرفر: پادشاهی که فرّ و شکوه پیروزی دارد، پادشاهی که فرّ و شکوه مظفّر که بنیان‌گذار سلسلهٔ آل مظفّر بود، با اوست. منصور: مراد شاه منصور آخرین پادشاه

آل مظفّر ← ۲۴۲/۱. جود: عطا و بخشش. خنده بر چیزی یا کسی زدن: کنایه از مسخره کردن چیزی یا کسی.

شاه منصور آن پادشاهی است که دارای فرّ و شکوه مظفّری است و پهلوان کشور و دین است؛ کسی است که بخشش او بر ابر بهاران که مظهر بخشش است، خندهٔ تمسخر می‌زند.

۱۱. ساعت: لحظه و زمان. مشرّف شدن: سرافراز شدن، افتخار یافتن. ساغر: جام و پیالهٔ شراب. زدن: نوشیدن (*لغت‌نامه*)

از آن زمان که جام باده افتخار این را پیدا کرد که در دست شاه منصور جای بگیرد، روزگار به شادی باده‌نوشان شراب نوشید.

۱۲. شمشیر سرافشان: صفت فاعلی مرکّب مرخّم، شمشیر سرافشاننده، شمشیری که سرها را از تن جدا می‌کند و بر زمین می‌افکند. ظفر: فتح و پیروزی، خورشید انجم‌سوز: صفت فاعلی مرکّب مرخّم، خورشید انجم‌سوزنده، خورشیدی که با طلوعش همهٔ ستارگان را می‌سوزاند و از بین می‌برد.

آن روز از شمشیر درخشان و سرافشان او پیروزی نمایان گشت که او هم‌چون خورشید که به هزاران ستاره حمله می‌کند و آنها را نابود می‌سازد، یک‌تنه به قلب هزاران لشکر حمله کرد.

۱۳. ملک: پادشاهی و سلطنت. چرخ: فلک، روزگار. دولت: بخت و اقبال، خوشبختی. سکّه زدن: فلزی را به صورت مسکوک درآوردن. سکّهٔ دولت: اضافهٔ تشبیهی، دولت به سکّه‌ای مانند شده است. دور: گردش، مدّت و زمان و با چرخ تناسب است.

ای دل، پایداری عمر و سلطنت شاه منصور را از خدا بخواه، زیرا فلک سکّهٔ بخت و اقبال را در همهٔ زمان‌ها به نام او زده است.

۱۵۴

راهی بزن که آهی بر سازِ آن توان زد — شعری بخوان که با او رَطلِ گران توان زد
بر آستانِ جانان گر سر توان نهادن — گلبانگِ سربلندی بر آسمان توان زد
۳ قدِّ خمیدهٔ ما سهلت نماید، امّا — بر چشمِ دشمنان تیر از این کمان توان زد
در خانقه نگنجد اسرارِ عشق‌بازی — جامِ میِ مُغانه هم با مغان توان زد
درویش را نباشد برگِ سرایِ سلطان — ماییم و کهنه‌دلقی کآتش در آن توان زد
۶ اهلِ نظر، دو عالَم در یک نظر ببازند — عشق است و داوِ اوّل بر نقدِ جان توان زد

گر دولتِ وصالت خواهد دری گشودن — سرها بدین تخیّل بر آستان توان زد
عشق و شَباب و رندی مجموعهٔ مراد است — چون جمع شد معانی، گویِ بیان توان زد
۹ شد رهزنِ سلامت زلفِ تو، واین عجب نیست — گر راهزن تو باشی، صد کاروان توان زد

حافظ، به حقِّ قرآن کز شَید و زَرْق بازآی
باشد که گویِ عیشی در این جهان توان زد

مفعول ـ فاعلاتن ـ مفعول ـ فاعلاتن (بحر مضارع مثمّن اخرب)

۱. راه: از اصطلاحات موسیقی، نغمه و آهنگ. ساز: ایهام دارد: ۱ـ به هر نوع آلت موسیقی و دستگاه و آهنگ گفته می‌شود. ۲ـ مطابق، برابر. او: آن، به کار بردن « او » به جای « آن » در ادبیات فارسی از قدیم سابقه دارد. رطل گران: جام و پیمانهٔ بزرگ شراب. زدن در مصراع اوّل به معنی نواختن و در مصراع دوم به معنی نوشیدن است که در این صورت بین آن دو جناس تام و نیز بین راه، ساز، خواندن و زدن در معنی نواختن تناسب است. بیت بر پایهٔ کلمهٔ « زدن » دارای صنعت تکرار است.

ای مطرب، آهنگی بنواز تا بتوان همراه با ساز آن، آه و ناله‌ای کرد و شعری بخوان که با شنیدن آن شراب نوشید و مست شد.

۲. آستان: درگاه، پیشگاه. جانان: معشوق و محبوب هم‌چون جان عزیز. سر بر آستان نهادن: کنایه از اطاعت و بندگی کردن. گلبانگ: آواز بلندی که شاطران و قلندران و طبّالان برکشند، نام لحنی است از لحن‌های موسیقی، آواز خوش (*لغت‌نامه*)، لغت‌نامه به نقل از برهان و غیاث‌اللغات، آن را آواز و بانگ بلبل معنا کرده و خواجه نیز در همین معنی، آن را در غزل‌های خود به کار برده است:

ناگشوده گُل نقاب، آهنگِ رحلت ساز کرد — ناله کن بلبل که گلبانگِ دل‌افگاران خوش است
(غزل ۴۳/۳)

دیگر ز شاخِ سروِ سهی بلبلِ صبور — گلبانگ زد که چشمِ بد از رویِ گُل به دور
(غزل ۲۵۴/۱)

بلبل ز شاخِ سرو، به گلبانگِ پهلوی — می‌خواند دوش درسِ مقاماتِ معنوی
(غزل ۴۸۶/۱)

اگر بتوان سر بر آستانهٔ معشوق قرار داد و مقیم کوی او شد، می‌توان با سرافرازی و

افتخار، فریاد خود را به آسمان رساند.

۳. سهل: آسان و بی‌مقدار. بین تیر و کمان و بین قدّ و چشم تناسب است.

خواجه قدّ خمیده خود را به کمان مانند کرده است و می‌فرماید: قامت خم‌گشتهٔ ما در نظر تو پست و بی‌مقدار جلوه می‌کند، ولی از این قدّ کمانی ما می‌توان بر چشم دشمنان و حسودان تیر انداخت.

۴. خانقه: خانقاه ← فرهنگ. مغانه: صفت نسبی، منسوب به مغان، طرز و روش مغان. جام می مغانه: جام شرابی را که مغان درست کرده باشند و یا جام شرابی که درخور مغان باشد. خواجه در جای دیگر نیز می مغانه را به کار برده است:

شرابِ خانگی‌ام بس، میِ مُغانه بیار حریفِ باده رسید ای رفیقِ توبه وداع
(غزل ۲۹۲/۲)

مغان: پیشوایان و موبدان دین زردشتی.

خانقاه صوفیان جای مناسبی برای عشق‌بازی نیست، بلکه باید جام شراب را فقط در میکدهٔ پیر مغان نوشید؛ یعنی صوفیان ریاکار از اسرار عشق بی‌خبرند و جام عشق را باید از دست پیر مغان که از اسرار باخبر است، گرفت و نوشید.

۵. درویش: فقیر و تهی‌دست، در اینجا استعاره از خود شاعر است. برگ: میل و رغبت، اسباب، ساز و برگ. دلق: لباس ژنده‌ای که درویشان به تن کنند ← خرقه در فرهنگ.

درویش هیچ تمایلی به داشتن ساز و برگ سرای پادشاهی ندارد. آری، ما جامهٔ کهنه‌ای داریم که می‌توان آن را آتش زد.

۶. اهل نظر: اهل بینش و معرفت، عارفان. دو عالم: عالم غیب و شهادت. نظر: نگاه. داو: به هر نوبت بازی نرد و یا هر بازی دیگر گفته می‌شود. نقد: مال و سرمایه، سیم و زر مسکوک. نقد جان: اضافهٔ تشبیهی، جان به نقد مانند شده است که بر سر آن بازی می‌کنند.

عارفان حقیقی در یک نگاه از دو جهان می‌گذرند. آری، در کار عشق می‌توان در اوّلین مرحله جان را فدا کرد.

۷. دولت: اقبال و سعادت. وصال: پیوند با محبوب ← فرهنگ. تخیّل: امید و آرزو، خیال. آستان: درگاه و پیشگاه. سر بر آستان زدن: سر بر آستان نهادن، کنایه از تسلیم شدن، مطیع و رام گشتن. اگر از بخت و اقبال وصال تو دری به روی ما بازشود، با این آرزو و خیال می‌توان سر بر آستان تو قرار داد و تسلیم تو شد؛ یعنی به امید وصل تر می‌توان جان را فدا کرد.

۸. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. شباب: جوانی. رندی: لاابالی‌گری و بی‌قیدی ← فرهنگ. معانی: ایهام دارد: ۱ـ جمع معنی، منظورها، مطلوب‌ها ۲ـ علم معانی و «آن، علم به اصول و قواعدی است که به یاری آنها کیفیّت مطابقهٔ کلام با مقتضای حال و مقام شناخته می‌شود. موضوع آن الفاظی است که رسانندهٔ مقصود متکلّم باشد و فایدهٔ آن آگهی بر اسرار بلاغت است در نظم و نثر.» (*لغت‌نامه*). بیان: ایهام دارد: ۱ـ سخن و گفتار ۲ـ آشکار و واضح کردن. ۳ـ علم بیان و «آن، مجموعهٔ قواعدی است که نشان می‌دهد که چگونه می‌توان از معنی واحدی به الفاظ مختلف تعبیر کرد و مباحث آن شامل حقیقت، مجاز، تشبیه، استعاره و کنایه است.» (*لغت‌نامه*). گوی بیان زدن: ایهام دارد: ۱ـ سخن از علم بیان گفتن. ۲ـ گوی بیان اضافهٔ تشبیهی، بیان و سخنوری به گوی مانند شده است که در میدان، آن را با چوگان می‌زنند.

خواجه عشق و جوانی و رندی را سه عاملی می‌داند که انسان را به تمام آرزوهایش می‌رساند، هم‌چنان که اگر معانی جمع شود، می‌توان سخنور گشت و یا به علم بیان دست یافت.

۹. گیسوی زیبای تو راهزنی است که راه عافیت و سلامت را غارت کرد و این جای شگفتی نیست که اگر تو راهزن باشی، می‌توان صد کاروان را تاراج نمود.

۱۰. شید: مکر و فریب، زرق: ریا و تزویر. باشد که: امید است که، شاید که. گوی: ← ۱۰۸/۱. عیش: خوشی و لذّت. گوی عیش: اضافهٔ تشبیهی، خوشی و لذّت به گوی مانند شده است.

ای حافظ، تو را به قرآن قسمت می‌دهم که از تزویر و ریا دوری کن و بازگرد. شاید که در این جهان بتوانی زندگی را به خوشی و عشرت سپری کنی.

۱۵۵

اگر روم ز پی‌اش، فتنه‌ها برانگیزد ‌ ‌ ‌ ور از طلب بنشینم، به کینه برخیزد
وگر به رهگذری یک دَم از وفاداری ‌ ‌ ‌ چو گَرد در پی‌اش افتم، چو باد بگریزد
۳ وگر کنم طلبِ نیم بوسه، صد افسوس ‌ ‌ ‌ ز حقّهٔ دهنش چون شکر فروریزد
من آن فریب که در نرگسین تو می‌بینم ‌ ‌ ‌ بس آبِ روی که با خاکِ ره برآمیزد
فراز و شیبِ بیابانِ عشق، دامِ بلاست ‌ ‌ ‌ کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد؟
۶ تو عمر خواه و صبوری، که چرخِ شعبده‌باز ‌ ‌ ‌ هزار بازی از این طُرفه‌تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم، سر بنِه حافظ
که گر ستیزه کنی، روزگار بستیزد

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فع‌لن (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم)

۱. اگر به دنبالش بروم، فتنه و آشوب به پا می‌کند و اگر به جستجویش نروم، دشمن می‌شود و کینه‌توزی می‌کند.

۲. و اگر در گذرگاهی لحظه‌ای از روی مهر و وفا هم‌چون گرد به دنبالش بروم و در پی او باشم، به سرعت باد از من می‌گریزد.

۳. افسوس: دریغ و تأسّف، ریشخند و تمسخر. حقّه: جعبهٔ کوچکی است که در آن جواهرات را نگاه‌می‌دارند. حقّهٔ دهن: اضافهٔ تشبیهی، دهان معشوق به جعبهٔ جواهر مانند شده است که دندان‌های مرواریدمانند را در خود پنهان ساخته است. نیم بوسه: « بوسه‌ای کوتاه و شتاب‌زده، بوسه‌ای مختصر. » (لغت‌نامه)

و اگر از یار طلب نیم بوسه کنم، صد افسوس همراه با تمسخر هم‌چون شکر از دهانش فرومی‌ریزد؛ یعنی به من جواب تلخ نه را می‌دهد که برایم چون شکر شیرین است.

۴. نرگس: ← ۲۴/۵. آب رو: ایهام دارد: ۱ـ حیثیّت و شرف ۲ـ عرق چهره.

فریبندگی و دلربایی‌ای که من در چشم زیبای تو می‌بینم، آب روهای بسیاری را بر خاک می‌ریزد و به باد خواهد داد.

۵. فراز: بلندی. شیب: پستی. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. بیابان عشق: وادی عشق، اضافهٔ تشبیهی، عشق به بیابان مانند شده است. شیردل: استعاره از شجاع و دلیر.

پستی و بلندی وادی عشق سراسر دام بلا و مصیبت است. کجاست آن انسان شجاعی که از بلا نترسد و دوری نکند؟

۶. شعبده: تردستی و نیرنگ. طرفه: عجیب و شگفت‌انگیز.

تو از خدا عمر بخواه و صبوری پیشه کن. پس از آن خواهی دید که روزگار فریبنده هزار بازی از این شگفت‌انگیزتر بر پا خواهد کرد.

۷. آستانه: درگاه، پیشگاه. آستانهٔ تسلیم: اضافهٔ تشبیهی، تسلیم و رضا به تقدیر الهی، به آستانه مانند شده است. سر نهادن: کنایه از قبول طاعت و بندگی کردن.

ای حافظ، در برابر گردش روزگار و پیشامدهای آن تسلیم و راضی باش، زیرا اگر با روزگار لجاجت کنی، او هم با تو ستیزه کند.

۱۵۶

به حُسن و خُلق و وفا کس به یارِ ما نرسد — تو را در این سخن، انکارِ ما نرسد
اگر چه حُسن‌فروشان بسه جلوه آمده‌اند — کسی به حُسن و ملاحت، به یارِ ما نرسد
۳ به حقّ صحبتِ دیرین، که هیچ مَحرمِ راز — به یارِ یک‌جهتِ حق‌گزارِ ما نرسد
هزار نقش برآید ز کِلکِ صنع و، یکی — به دل‌پذیریِ نقشِ نگارِ ما نرسد
هزار نقد به بازارِ کاینات آرند — یکی به سکّهٔ صاحب‌عیارِ ما نرسد
۶ دریغ، قافلهٔ عمر کآن‌چنان رفتند — که گَردشان به هوایِ دیارِ ما نرسد
دلا، ز رنجِ حسودان مرنج و واثق باش — که بد به خاطرِ امّیدوارِ ما نرسد
چنان بزی، که اگر خاکِ ره شوی، کس را — غبارِ خاطری از رهگذارِ ما نرسد

بسوخت حافظ و، ترسم که شرحِ قصّهٔ او
به سمعِ پادشهِ کامگارِ ما نرسد

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلن (بحر مجتثّ مثمّن مخبون محذوف)

این غزل بسیار زیبا دربارهٔ گرفتاری خواجه قوام‌الدّین محمّد صاحب‌عیار، وزیر شاه شجاع سروده شده است. در این غزل خواجه از وفا و حسن و خلق خواجه قوام‌الدّین سخن می‌گوید و او را سکّهٔ تمام عیار می‌داند و رندانه نصیحت می‌کند که در عالم چنان زندگی کن که غبار خاطری از تو بر کسی نرسد. مرحوم دکتر قاسم غنی دربارهٔ خواجه قوام‌الدّین محمّد صاحب‌عیار می‌نویسد: « در سال هفت‌صد و پنجاه، امیر مبارزالدّین محمّد، خواجه قوام‌الدّین محمّد بن علی بن صاحب‌عیار را که از رجال بزرگ و صاحب کفایت آن عهد بود، به وزارت و ملازمت و تربیت مخصوص پسر خود، شاه شجاع که در این وقت جوان هفده ساله‌ای بود، معیّن نمود و او در سال هفت‌صد و پنجاه و دو به عنوان نایب شاه شجاع و در سال هفت‌صد و پنجاه و پنج به عنوان نایب‌السّلطنه معرّفی شد. یک سال بعد یعنی در سال هفت‌صد و پنجاه و شش به سمت قایم‌مقامی شاه شجاع فرمان‌فرمای کرمان و در واقع پیشکار شاه شجاع محسوب شد. شاه شجاع چون به سلطنت رسید، خواجه قوام‌الدّین ـ محمّد صاحب‌عیار را همان طور که در دورهٔ ولی‌عهدی او وزیرش بود، به وزارت انتخاب کرد ... .

شاه شجاع چند روزی به قصر زرد رفت، زیرا برادرش، شاه محمود، مقدّمهٔ مخالفت چیده بود. در آنجا جماعتی حسود و بداندیش به شاه شجاع خبر دادند که خواجه قوام‌الدّین ـ

محمّد صاحب‌عیار درصدد طغیان است و نسبت به او حیله‌ورزی و نفاق می‌کند. شاه شجاع که از نفوذ بسیار و قدرت فراوان خواجه قوام‌الدّین بیمناک بود، به شیراز برگشته، او را دستگیر نموده، اموالش را ضبط و خود او را در نیمهٔ ذی‌القعدهٔ سال هفت‌صد و شصت و چهار، بعد از عذاب و شکنجهٔ بسیار کشت و بدنش را چندین پاره نموده، هر پاره‌ای را به ولایتی فرستاد و وزارت را به امیر کمال‌الدّین حسین رشیدی داد. خواجه حافظ دربارهٔ خواجه قوام‌الدّین محمّد صاحب‌عیار مدایحی از غزل و قصیده و تاریخ وفات و قطعه‌ای در مرثیه سروده و بنا بر آنچه از مضامین این گفته‌ها برمی‌آید، مخصوصاً اینکه بعد از مرگ او هم نام او را به خیر یاد کرده، واضح می‌شود که از دوست‌داران و هواخواهان این وزیر بوده است.» (بحث در *آثار و افکار و احوال حافظ*، *جلد اوّل*، ۲۰۰ ـ ۱۹۲)

۱. حسن: جمال و زیبایی ← فرهنگ. خلق: خوی و سیرت نیکو. وفا: وعده به جا آوردن و به سر بردن دوستی و عهد و پیمان، ثبات در قول و سخن و دوستی، مقابل جفا.

در زیبایی و خوش‌خلقی و وفاداری، هیچ کس به پای یار ما نمی‌رسد و تو آن صلاحیّت را نداری که این سخن مرا منکر شوی.

۲. حسن‌فروشان: کسانی که زیبایی خود را به رخ دیگران می‌کشند و به آن مغرورند. به جلوه آمدن: خودنمایی کردن و خود را نشان دادن. ملاحت: خوب‌رو و نمکین بودن.

اگرچه مدّعیان زیبایی به خودنمایی و جلوه‌گری آمده‌اند، ولی هیچ کس از نظر حسن و جمال با یار ما برابری نمی‌کند.

۳. صحبت: مصاحبت و هم‌نشینی. یک‌جهت: یک‌رو و یک‌رنگ، یک‌دل و بی‌نفاق. حق‌گزار: حق‌شناس، قدردان.

سوگند به دوستی قدیمی که هیچ رازدار محرمی یافت نمی‌شود که با یار یک‌دل و حق‌شناس ما بتواند برابری کند.

۴. نقش: صورت و تصویر. برآمدن: بیرون آمدن. ظاهر شدن. کلک صنع: قلم آفرینش. خواجه در این بیت خداوند را نقّاشی تصوّر کرده است و آفریده‌های او را هم‌چون نقشی که از قلم او به وجود آمده است. نگار: اینجا مراد، ممدوح است ← ۱۵/۶.

از قلم آفرینش هزاران نقش به وجود می‌آید، ولی هیچ کدام از آنها مانند تصویر یار ما دل‌پسند و زیبا نیست.

۵. نقد: سکّه و پول رایج، سرمایه. کاینات: موجودات، مخلوقات. بازار کاینات: اضافهٔ تشبیهی،

کاینات از نظر حرکت و رفت و آمد و داد و ستد با یکدیگر، به بازار مانند شده است. عیار: «معیار و ترازوی زرسنج، آنچه از درهم و دینار از طلا یا نقرهٔ خالص قرار داده باشند که با سنگ محک سنجیده شود، مجازاً ارزش داشتن.» (*لغت‌نامه*). صاحب‌عیار: لقب خواجه قوام‌الدّین محمّد از ممدوحان حافظ ← مقدّمهٔ همین غزل. سکّهٔ صاحب‌عیار: ایهام دارد: ۱ـ سکّه‌ای که عیار آن کامل باشد. ۲ـ سکّهٔ خواجه قوام‌الدّین صاحب عیار. ۳ـ سکّه مجازاً به معنی ارزش و اعتبار، اعتبار خواجه قوام‌الدّین محمّد. بین نقد، سکّه و عیار تناسب است.

هزار سکّه به بازار عالم می‌آورند، امّا یکی از آنها به سکّهٔ صاحب‌عیار ما نمی‌رسد.

۶. قافلهٔ عمر: اضافهٔ تشبیهی، عمر به کاروان شتابان و زودگذر مانند شده است.

افسوس که کاروان عمر چنان شتابان گذشت که حتّی گردی از آن به هوای شهر ما نمی‌رسد؛ یعنی عمر به سرعت گذشت و نشانی از خود بر جای نگذاشت.

۷. واثق بودن: اطمینان داشتن، محکم و پا بر جا بودن. خاطر: دل.

ای دل، از آزار حسودان آزرده‌خاطر مشو و مطمئن باش که آسیبی به خاطر امیدوار ما نمی‌رسد.

۸. بزی: از مصدر زیستن، زندگانی کن. خاک راه شدن: کنایه از مردن و به خاک تبدیل شدن. غبار خاطر: استعاره از آزردگی و پریشانی دل. رهگذر ما: راه عبوری که ما در آنجا مرده‌ایم و به خاک بدل گشته‌ایم، راهی که تربت و قبر ما در آن واقع است. بین خاک و غبار تناسب است.

چنان زندگی کن که وقتی مُردی و خاک راه شدی، از خاک گور تو غباری که سبب آزردن رهگذران شود، برنخیزد.

۹. سوختن: کنایه از سخت در رنج بودن. سمع: گوش. کامگار: کامروا، سعادتمند. پادشه کامگار: کنایه از شاه شجاع.

حافظ از این غم سوخت و می‌ترسم که شرح قصّهٔ او به گوش پادشاه کامروا نرسد.

۱۵۷

هر که را با خطِ سبزت سرِ سودا باشد — پای از این دایره بیرون ننهد تا باشد
من چو از خاکِ لحد لاله‌صفت برخیزم — داغِ سودایِ توام سرِّ سویدا باشد
۳ تو خود ای گوهرِ یک‌دانه کجایی آخِر — کز غمت دیدهٔ مردم، همه دریا باشد؟
از بنِ هر مژه‌ام آب روان است، بیا — اگرت میلِ لبِ جوی و تماشا باشد
چون گُل و مَی دَمی از پرده برون آی و درآ — که دگرباره ملاقات، نه پیدا باشد

۶ ظِلّ مـمدودِ خَـمِ زلفِ تـوام بـر سـر بـاد کـآنْدر ایـن سـایه، قـرارِ دلِ شـیدا بـاشد
چشمت از ناز، به حافظ نکـند مـیل، آری
سـرگرانـی صـفتِ نـرگسِ رعـنا بـاشد

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلن (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم)

۱. خط سبز: موهای تازه‌رسته‌ای که گرد رخسار خوب‌رویان برآمده باشد ← فرهنگ. سودا: معامله و داد و ستد ← ۳۶/۱. سر سودا داشتن: خیال داد و ستد داشتن، مایل به عشق‌بازی بودن. دایره: ایهام دارد: ۱ـ استعاره از خط که گرداگرد صورت است. ۲ـ دایرهٔ عشق. بین سر در معنی عضو بدن که در اینجا مراد نیست، با خط و پا ایهام تناسب است.

هر کس که با خطّ زیبای تو سر و کار داشته باشد، تا زنده است نمی‌تواند از این دایرهٔ خط پا بیرون نهد و همیشه عاشق تو خواهد ماند.

۲. لحد: گور. لاله: ← ۵۸/۹. لاله‌صفت: مانند لاله داغ‌دار. داغ سودا: داغ و نشانهٔ عشق. سویدا: مصغّر سودا و آن دانهٔ سیاهی است که در مرکز دل قرار دارد و در نزد عارفان « معدن مکاشفات غیبی و علوم لدنّی و منبع حکمت و گنجینهٔ اسرار الهی سبحانه و تعالی و محلّ علم اسما « و علم آدم الاسماء کلّها »ست و در وی انواع علوم کشف شود که ملائکه از آن محروم‌اند. » (*فرهنگ اصطلاحات و تعبیرات عرفانی*). سرّ سویدا: راز دل. بین سودا و سویدا جناس زاید است.

هنگامی که از خاک گور هم‌چون لالهٔ داغ‌دار سر از خاک برآورم، داغ عشق تو راز نهفتهٔ دل من خواهد بود.

۳. گوهر یک‌دانه: درّ یتیم، گوهر بی‌نظیر، استعاره از شخص گران‌مایه و بی‌نظیر و دوست‌داشتنی. مردم در معنی مردمک چشم با دیده ایهام تناسب و بین گوهر و دریا تناسب است.

ای گوهر بی‌همتا، کجایی که از غم دوری تو چشم مردم از بسیاری اشک چون دریا شده است؟

۴. بن: بیخ و ته، پای و در معنی درخت هم هست که در این صورت مژگان به درختانی مانند شده است که آب در پای آنها جاری است. آب: اشک. لب در معنی عضو بدن که در اینجا مراد نیست، با مژه ایهام تناسب و بین آب و جوی تناسب است.

اگر خواهان نشستن بر لب جوی آب و تماشای آن هستی، بیا که از بن هر مژه‌ام جوی آبی روان است.

۵. گل: گل سرخ. از پرده بیرون آمدن: کنایه از حجاب و نقاب را کنار گذاشتن و خود را آشکار نمودن. بین می و دمی جناس زاید است.

مانند گل که می‌شکفد و شراب که از پردهٔ خم بیرون می‌آید، تو نیز لحظه‌ای بیرون بیا و خود را نمایان کن که معلوم نیست دوباره دیدار میسّر گردد.

۶. ظلّ ممدود: سایهٔ کشیده‌شده و دایم، این ترکیب برگرفته از قرآن آیهٔ ۳۰، سورهٔ واقعه (۵۶) است. خم زلف: زلف پیچیده و تاب‌دار. شیدا: عاشق و دیوانه.

آرزو می‌کنم پیوسته سایهٔ بلند زلف پیچیدهٔ تو بر سر من باشد، زیراکه این سایه، مایهٔ آرامش دل عاشق و دیوانهٔ من است.

۷. ناز: عشوه، عدم التفات معشوق به عاشق. سرگرانی: سرسنگینی، تکبّر و غرور. نرگس: ← ۲۴/۵، خواجه خمیدگی گل نرگس را بر روی ساقه، تکبّر و سرگرانی او می‌داند. رعنا: زیبا.

چشم زیبا و خمار تو از روی تکبّر به حافظ نگاهی نمی‌کند. آری، سرسنگینی صفت نرگس زیباست.

۱۵۸

من و انکار شراب، این چه حکایت باشد؟ غالباً این قدَرم عقل و کفایت باشد
تا به غایت، رهِ میخانه نمی‌دانستم ورنه مستوریِ ما تا به چه غایت باشد
۳ زاهد و عُجب و نماز و، من و مستیّ و نیاز تا تو را خود ز میان، با که عنایت باشد
زاهد ار راه به رندی نبَرد، معذور است عشق، کاری است که موقوفِ هدایت باشد
من که شب‌ها رهِ تقوا زده‌ام با دف و چنگ این زمان سر به ره آرم؟ چه حکایت باشد؟
۶ بندهٔ پیرِ مُغانم که ز جهلم برهانْد پیرِ ما هرچه کند، عینِ عنایت باشد

دوش از این غصّه نخفتم، که رفیقی می‌گفت
حافظ ار مست بوَد جایِ شکایت باشد

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فع‌لن (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم)

۱. انکار: نپذیرفتن و امتناع کردن. کفایت: لیاقت و شایستگی.

این چه عقلی است که خواجه را به شراب نوشیدن وامی‌دارد. باید آن عقلی باشد که با عشق آشناست و انسان‌ها را به عشق و مستی تشویق می‌کند؛ نه عقل جزئی و مادّی که با

عشق و مستی در تضادّ است و خواجه همه جا آن را نفی کرده است ← ۱۵۲/۳.

حاشا که من به موسمِ گُل ترکِ مَی کنم　　من لافِ عقل می‌زنم، این کار کَی کنم
(غزل ۳۵۱/۱)

مشورت با عقل کردم، گفت: حافظ، مَی بنوش　　ساقیا، مَی دِه به قولِ مستشارِ مؤتمن
(غزل ۳۹۰/۱۰)

آیا ممکن است که من با نوشیدن شراب مخالفت کنم، این چه داستان دور و محالی است؟ اکثراً این قدر عقل و لیاقت دارم که شراب بنوشم؛ یعنی حکایت عجیبی است که حافظ با شراب نوشیدن مخالفت نماید.

۲. تا به غایت: ۱ـ تاکنون و تا این زمان ۲ـ تا پایان و تا انتها. مستوری: تقوا و پاک‌دامنی، پارسایی. تا به چه غایت: تا چه اندازه، تا به کجا.

تاکنون راه میخانه را نمی‌دانستم یا انتهای راه میخانه و عاقبت باده‌نوشی و مستی برای من معلوم نبود، وگرنه پرهیزکاری من تا این اندازه نبود.

۳. زاهد: پارسا، بی‌میل به دنیا ← زهد در فرهنگ. عجب: غرور و خودپسندی. مستی: عاشقی و بی‌خویشی. نیاز: خواهش و تمنّا، گدایی و درخواست، در اینجا احتیاج و نیاز به معشوق. عنایت: توجّه و احسان ← فرهنگ.

زاهد با تکبّر و عبادت ظاهری خود همراه است و من با مستی و نیاز. تا تو از بین ما به کدامیک توجّه و عنایت خواهی داشت؛ یعنی خواجه می‌فرماید: چون زاهد به عبادت خود مغرور است، تو به او توجّه نمی‌کنی و به من که سراپا نیاز و مستم، عنایت داری.

۴. رندی: لاابالی‌گری و بی‌قیدی، رسوایی ← فرهنگ. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. موقوف: متّکی و وابسته.

اگر زاهد از رندی آگاهی ندارد، عذرش پذیرفته است؛ زیرا رفتن در راه عشق بدون راهنمایی امکان‌پذیر نیست.

به کویِ عشق منِهْ بی‌دلیلِ راه قدم　　که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد
(غزل ۱۶۸/۶)

قطعِ این مرحله بی‌همرهی خِضر مکن　　ظُلُمات است، بترس از خطر گمراهی
(غزل ۴۸۸/۶)

۵. راه زدن: ایهام دارد: ۱ـ راهزنی کردن ۲ـ موسیقی زدن که در این صورت با دف و چنگ متناسب است. دف: «از خانوادهٔ آلات ضربی باکوبه‌ای است که به آن دایره نیز می‌گویند.» (*حافظ و موسیقی*، ۱۱۳). چنگ: ← ۲۹/۸. سر به راه آوردن: کنایه از بنده و مطیع شدن و از گمراهی بازگشتن.

من که شب‌ها با دف و چنگ لهب و لعب کردم و از راه پارسایی گذشتم، آیا اکنون می‌توانم سر به راه شوم؟ این چه حکایت عجیبی است؟

۶. پیر مغان: پیر میکده و طریقت ← فرهنگ. عیر عنایت: خود عنایت، عنایت محض.

بندهٔ آن پیر مغانم که مرا از نادانی و بی‌خبری رهانید و پیر ما هرچه کند، عنایت محض است.

۷. دوش: دیشب.

دیشب از این غصّه نخوابیدم که دوستی می‌گفت: اگر حافظ مست باشد، جای شکایت دارد. خواجه از دست دوست خود غمگین است که در مستی او تردید کرده است. او نمی‌داند که حافظ همیشه مست است و نباید بر او خرده گرفت.

۱۵۹

نقدِ صوفی نه همه صافیِ بی‌غش باشد — ای بسا خرقه که مستوجبِ آتش باشد
صوفیِ ما که ز وِردِ سحری مست شدی — شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
۳ خوش بوَد گر محکِ تجربه آید به میان — تا سیه‌روی شود هر که در او غش باشد
خطِ ساقی گر از این گونه زنَد نقش بر آب — ای بسا رخ که به خونابه منقّش باشد
نازپروردِ تنعّم نبَرد راه به دوست — عاشقی شیوهٔ رندانِ بلاکَش باشد
۶ غمِ دنیی دنی چند خوری؟ باده بخور — حیف باشد دلِ دانا که مشوّش باشد

دلق و سجّادهٔ حافظ بِبَرد باده‌فروش
گر شرابش ز کفِ ساقیِ مَه‌وش باشد

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فع‌لن (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم)

۱. نقد: سیم و زر مسکوک، سرمایه. صوفی: پیرو طریقت تصوّف ← فرهنگ. غش: در فارسی به فتح و در عربی به کسر اوّل است، خیانت و تزویر، تقلّب، آمیختن چیزی بی‌ارزش در یک چیز باارزش. خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ. مستوجب: سزاوار و لایق. بین صوفی

و صافی صنعت اشتقاق و یا شبه اشتقاق و از جهتی جناس لاحق است.

سرمایه و هستی صوفی همه خالص و بی‌غش نیست چه بسیار خرقه‌هایی که فقط شایستهٔ سوزاندن می‌باشد.

۲. ورد: دعا، ذکری که کسی آن را پیاپی در زیر لب تکرار نماید. مست شدن: بی‌خویش شدن، از خود بی‌خود گشتن. نگران بودن: ایهام دارد: ۱ـ نگاه کردن. ۲ـ مضطرب و پریشان بودن. سرخوش: «کسی که از نشئهٔ شراب خوشحال باشد. و در سراج نوشته که مستی چند مرتبه دارد: اوّل سرخوش، بعد از آن تردِماغ، بعد از آن سیه‌مست، بعد از آن خراب.» (*لغت‌نامه*)

خواجه در این بیت از نفاق و دورویی صوفی سخن به میان می‌آورد و می‌گوید: صوفی ما در سحرگاه آن قدر ورد و دعا می‌خواند که از خود بی‌خود می‌شد. اکنون او را ببین که در شامگاهان چگونه از شراب مست و بی‌خویش است.

صوفیِ مجلس که دِی جام و قَدَح می‌شکست باز به یک جرعه می، عاقل و فرزانه شد

(*غزل ۱۷۰/۲*)

۳. محک: سنگ صرّافان که به وسیلهٔ آن زر و سیم را معیّن کنند. محک تجربه: اضافهٔ تشبیهی، تجربه به سنگ محک مانند شده است. غش: ← همین غزل بیت اوّل.

چه خوش است که تجربه و عمل را محک قرار دهیم تا هر کس که در او ناخالصی است، روسیاه و شرمنده شود.

۴. خط: موهای تازه‌رسته‌ای که گرد رخسار خوب‌رویان برآمده باشد ← فرهنگ. گونه: روش و طریق و در معنی چهره که در اینجا مراد نیست، با رخ ایهام تناسب است. نقش بر آب زدن: ایهام دارد: ۱ـ کنایه از باطل کردن و به باد دادن. ۲ـ جلوه‌گری کردن و منعکس شدن است که در این صورت، آب استعاره از صورت درخشان و زیبای ساقی و یا جام شراب است. خونابه: اشک خونین. منقّش بودن: دارای نقش و نگار بودن.

بیت را دو گونه می‌توان معنا نمود:

۱ـ بدآن گونه که ساقی با خطّ زیبای خود آرزوی عاشقان را نقش بر آب می‌کند و بر باد می‌دهد، چه بسیار چهره‌های عاشقان که از اشک خونینشان پر نقش و نگار خواهد شد.

۲ـ بدآن گونه که خطّ زیبای ساقی بر چهرهٔ او یا جام شراب جلوه‌گری می‌کند و نقش می‌بندد، چه بسیار چهره‌های عاشقان که به اشک خونین منقّش خواهد شد.

۵. نازپرورد: کسی که در ناز و نعمت پرورش یافته و سختی‌های روزگار را نچشیده است. تنعّم:

در نعمت و آسایش زیستن. دوست: محبوب و معشوق. رندان: جمعِ رند و رند شخصی که ظاهرش در ملامت و باطنش در سلامت باشد ← فرهنگ.

کسی که در نعمت و آسایش زندگی کرده و سختی‌های روزگار را نچشیده است، به درگاه معشوق راه نمی‌یابد؛ چراکه عاشقی فقط شیوهٔ رندان بلادیده است.

اهلِ کام و ناز را در کویِ رندی راه نیست　　رهروی باید جهان‌سوزی، نه خامی بی‌غمی

(غزل ۶/۴۷۰)

۶. دنی: پست و بی‌ارزش. حیف: دریغ و افسوس. مشوّش: پریشان و مضطرب.

تا کی می‌خواهی غم دنیای پست و ناپایدار را بخوری؟ باده بنوش که حیف است که دل انسان دانا به چیزهای پست مضطرب و پریشان باشد ← ۱۴۹/۸.

۷. دلق: لباس ژنده‌ای که درویشان به تن کنند ← خرقه در فرهنگ. دلق و سجّاده در اینجا مظهر زهد و عبادت است ← ۳۷۶/۲.

اگر مرجع ضمیر متّصل «ش» را در «شرابش» حافظ بگیریم و یا باده‌فروش، بیت را دو گونه می‌توان معنا نمود:

۱ـ اگر حافظ از دست ساقی ماه‌رو شراب بنوشد، بر سر این باده‌نوشی، همهٔ هستی خود را که دلق و سجّاده‌ای بیش نیست، به باده‌فروش به گرو خواهد داد.

۲ـ اگر باده‌فروش از دست ساقی ماه‌رو شراب به حافظ بنوشاند، عاقبت، حافظ بر سر این باده‌نوشی، دلق و سجّادهٔ خود را در نزد باده‌فروش به گرو خواهد داد.

۱۶۰

خوش است خلوت اگر یار، یارِ من باشد　　نه من بسوزم و، او شمعِ انجمن باشد

من آن نگینِ سلیمان به هیچ نستانم　　که گاه‌گاه بر او دستِ اهرمن باشد

۳ روامدار خدایا، که در حریمِ وصال　　رقیب، مَحرم و، حرمان نصیبِ من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز　　در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیانِ شوق، چه حاجت، که سوزِ آتشِ دل　　توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

۶ هوایِ کوی تو از سر نمی‌رود، آری　　غریب را دلِ سرگشته با وطن باشد

بسانِ سوسن اگر ده زبان شود حافظ

چو غنچه پیشِ تواش مُهر بر دهن باشد

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلن (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم)

۱. خلوت: گوشه‌نشینی ← عزلت در فرهنگ.

کنج خلوت، خوش و دل‌پذیر است اگر یار با من همراه و هم‌دم باشد؛ نه اینکه من از دوری او بسوزم و او هم‌چون شمع، روشنی‌بخش مجلس دیگران باشد.

۲. سلیمان: ← ۵۷/۲. نگین سلیمان: نگین انگشتری سلیمان که به وزن نیم‌دانگ بود و بر آن اسم اعظم نقش شده بود ← ۲۸/۴. اهرمن: کنایه از آن دیوی که انگشتری حضرت سلیمان را ربود و نام آن را صخر جنّی گفته‌اند ← ۵۷/۲.

خواجه در ادامهٔ بیت قبل یار خود را به انگشتری سلیمان و اغیار را به دیو و اهرمن مانند کرده است و می‌فرماید: من آن انگشتری سلیمان را که گاه‌گاه در دست اهرمن و دیو باشد، به هیچ نمی‌خرم و ارزشی برای آن قایل نیستم؛ یعنی معشوق من اگر گه‌گاه با بیگانگان هم‌نشین باشد و شمع مجلس آنها بشود، در نزد من بی‌قدر و قیمت است.

۳. وصال: پیوند با محبوب ← فرهنگ. حریم: گرداگرد خانه و عمارت، جایی که دارای حرمت و احترام است. رقیب: ← ۸۸/۵. حرمان: محرومیّت و نومیدی. بین حریم، محرم و حرمان صنعت اشتقاق است.

خدایا، مپسند که در بارگاه وصال معشوق، رقیب، محرم و مورد توجّه باشد و محرومیّت و نومیدی نصیب من شود.

۴. هما: ← ۱۰۴/۲. شرف: عزّت و سرافرازی. طوطی: پرنده‌ای است زیبا که در اینجا استعاره از انسان‌های خوب و شریف. زغن: « زاغ گوشت‌ربا، پرنده‌ای است از دستهٔ بازها که به آن موش‌گیر نیز گفته‌اند. » (*لغت‌نامه*)، در اینجا استعاره از انسان‌های پست و فرومایه.

به هما بگو که سایهٔ خود را که سبب عزّت و سرافرازی است، در سرزمینی که طوطی به قدر زغن ارزش ندارد، نیندازد.

۵. شوق: ← ۵۸/۷. آتش دل: استعاره از عشقی که در دل زبانه می‌کشد.

نیازی به بیان اشتیاق و شرح آتش دل نیست، زیرا حال دل را از سوزی که در سخن نهفته است، می‌توان دانست.

۶. هوا: میل و آرزو.

آرزوی رسیدن به کوی تو هیچ گاه از سر من بیرون نمی‌رود. آری، دل بی‌قرار انسان غریب پیوسته به سوی وطن است.

۷. سوسن: ← ۴۳/۶. مهر بر دهن بودن: کنایه از بسته بودن دهان و خاموش بودن است.

اگر حافظ چون سوسن ده زبان داشته باشد، در برابر تو مانند غنچه مهر سکوت و خاموشی بر لب دارد؛ به عبارت دیگر، تو چنان زیبا و پرجاذبه‌ای که اگر حافظ سخنور هم باشد، از وصف تو ناتوان است.

۱۶۱

کی شعرِ تر انگیزد، خاطر که حزین باشد؟ / یک نکته از این معنی، گفتیم و همین باشد
از لعلِ تو گر یابم انگشتریِ زنهار / صد مُلکِ سلیمانم در زیرِ نگین باشد
۳ غمناک نباید بود از طعنِ حسود ای دل / شاید که چو وابینی، خیرِ تو در این باشد
هر کاو نکند فهمی زاین کِلکِ خیال‌انگیز / نقشش به حرام، ار خود صورتگرِ چین باشد
جامِ می و خونِ دل، هر یک به کسی دادند / در دایرهٔ قسمت، اوضاع، چنین باشد
۶ در کارِ گلاب و گُل، حکمِ ازلی این بود / کاین شاهدِ بازاری، وآن پرده‌نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کاین سابقهٔ پیشین تا روزِ پسین باشد

مفعول ـ مفاعیلن ـ مفعول ـ مفاعیلن (بحر هزج مثمّن اخرب)

۱. شعر تر: شعر لطیف و باطراوت، شعری که در آن شادی و نشاط باشد، شعر فصیح و بلیغ. انگیختن: به وجود آوردن، سرودن. خاطر: دل، اندیشه و فکر. حزین: اندوهگین و افسرده. نکته: سخن دقیق و باریک، مضمون نغز و لطیف، سخن سربسته. معنی: مقصود، حقیقت.

دلی که غمگین است، کی می‌تواند شعر زیبا و باطراوت بسراید؟ اندکی از این حقیقت را گفتیم و همین کافی است.

۲. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ، استعاره از لب معشوق. انگشتری زنهار: انگشتری امان، انگشتری که شاهان در قدیم به کسی می‌دادند تا جانش در امان باشد و کسی به او تعرّض نکند. خواجه لب معشوق را هم‌چون انگشتری زنهار می‌داند که می‌شود در پناه آن به راحت و امنیّت رسید و از طرف دیگر، آن را با نگین انگشتری سلیمان مقایسه کرده است که با آن می‌توان سلطنت یافت. سلیمان: ← ۲۸/۴ و ۵۷/۲. ملک سلیمان: ایهام دارد: ۱ـ سلطنت و حکومت سلیمان ۲ـ کنایه از ولایت فارس. در زیر نگین بودن: کنایه از در اختیار و زیر فرمان بودن.

اگر از لب لعلت امان‌نامه‌ای بگیرم، یعنی بوسه‌ای بستانم؛ گویی صد ملک سلیمان را زیر فرمان خود دارم.

خواجه بارها با لب معشوق و انگشتری سلیمان صور خیال زیبایی را آفریده است:

دهانِ تنگِ شیرینش مگر مُلکِ سلیمان است که نقشِ خاتمِ لعلش جهان زیرِ نگین دارد
(غزل ۱۲۱/۳)

سزد کز خاتمِ لعلش زنم لاف سلیمانی چو اسم اعظمم باشد، چه باک از اهرمن دارم؟
(غزل ۳۲۷/۶)

۳. طعن: طعنه، زخم زبان. چو: چون، وقتی که. وادیدن: دوباره دیدن، دقیق شدن، بیت اشاره است به قسمتی از آیهٔ ۲۱۶، سورهٔ بقره (۲): وَ عَسَی اَنْ تَکْرَهُوا شَیْئاً وَ هُوَ خَیْرٌ لَکُمْ، شاید چیزی را ناخوش بدارید و در آن خیر شما باشد.

ای دل، از طعنه و سرزنش حسودان نباید غمگین بود. اگر به دقّت نگاه کنی، شاید خیر و صلاح تو در همین باشد.

۴. کلک: قلم. کلک خیال‌انگیز: ایهام دارد: ۱ـ قلم صنع الهی که عالم را نقش می‌زند و خیال‌انگیز است. ۲ـ شاعر که شعر خیال‌انگیز و زیبا می‌نویسد. نقشش به حرام باد: نقش، کار نقّاشی و تصویرگری بر او حرام باشد. بین کلک و نقش و صورتگر تناسب است.

هر کس که از این قلم جادویی و خیال‌انگیز چیزی درک نکند، نقّاشی و تصویرگری بر او حرام باد؛ اگرچه نقّاش چین باشد.

۵. جام می: کنایه از شادی و خوش‌گذرانی. خون دل: کنایه از رنج و سختی. دایرهٔ قسمت: اضافهٔ تشبیهی، قسمت و سرنوشت به دایره‌ای مانند شده است که در آن دایره، نصیب هر کس معیّن می‌گردد.

در دایرهٔ قسمت و در جایی که سرنوشت هر کس را معیّن می‌کنند، اوضاع به این صورت است که به یکی جام باده و به دیگری خون دل می‌دهند.

۶. گل: گل سرخ. حکم ازلی: مشیّت و حکم مقدّر الهی، سرنوشت و قسمت نخستین. شاهد بازاری: زیبارویی که در کوچه و بازار می‌گردد، در اینجا استعاره از گل است که بی‌حجاب و پرده دست به دست در کوچه و بازار می‌گردد برخلاف گلاب که در حجاب است.

خواجه در ادامهٔ بیت قبل می‌فرماید: حکم ازلی الهی دربارهٔ گلاب و گل این گونه بود که یکی با همهٔ خون دل خوردن و رنج کشیدن در پس پرده باشد (اشاره است به کار گلاب‌گیری

که توأم با حرارت و رنج است.) و دیگری دست به دست بگردد و تنها زیبای کوچه و بازار شود و پیوسته با جام می همراه باشد.

۷. رندی: لاابالی‌گری و بی‌قیدی ← فرهنگ. شدن: رفتن. خاطر: دل، فکر و اندیشه. سابقهٔ پیشین: حکم و سرنوشت ازلی و سابقه از اصطلاحات عرفانی است و به معنی عنایت و توجّه ازلی است ← ۸۰/۵. روز پسین: روز قیامت. بین پیشین و پسین تضادّ است.

این گونه نیست که حافظ رندی را از یاد برده باشد، بلکه این عنایت ازلی حق تا روز قیامت ادامه خواهد داشت؛ یعنی حافظ هرگز رندی را ترک نخواهد کرد.

۱۶۲

خوش آمد گُل، وز آن خوش‌تر نباشد — که در دستت به‌جز ساغر نباشد
زمانِ خوشدلی دَریاب و دُر یاب — که دایم در صدف، گوهر نباشد
۳ غنیمت دان و مَی خور در گلستان — که گُل تا هفتهٔ دیگر نباشد
ایا پرلعل کرده جامِ زرّین — ببخشا بر کسی کِش زر نباشد
بیا ای شیخ و، از خُم‌خانهٔ ما — شرابی خور که در کوثر نباشد
۶ بشُوی اوراق اگر هم‌درسِ مایی — که علمِ عشق، در دفتر نباشد
ز من بنیوش و دل در شاهدی بند — که حُسنش بستهٔ زیور نباشد
شرابی بی‌خمارم بخش یارب — که با وی هیچ دردِ سر نباشد
۹ من از جان، بندهٔ سلطان اویسم — اگرچه یادش از چاکر نباشد
به تاجِ عالَم‌آرایَش، که خورشید — چنین زیبندهٔ افسر نباشد

کسی گسیرد خطا بر نظمِ حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ فعولن (بحر هزج مسدّس محذوف)

این غزل دارای یازده بیت است که به نظر می‌رسد در دو زمان جداگانه سروده شده باشد. هفت بیت آغازین آن مستقل و چهار بیت پایانی، در مدح سلطان اویس ایلکانی می‌باشد که احتمالاً خواجه در سال ۷۶۵ هجری آن را گفته است. برای اطّلاع بیشتر ← (بحث در *آثار و افکار و احوال حافظ*، جلد اوّل، ۲۸۷ و *حافظ شیرین‌سخن*، ۲۳۸ و ۴۱۰)

۱. گل: گل سرخ. ساغر: جام و پیالهٔ شراب.

فصل بهار است و گل خوش آمد و چیزی از این خوش‌تر نیست که جام شراب در دستان تو باشد.

۲. زمان خوشدلی: کنایه از بهار و نیز ایّام جوانی. بین دَریاب و دُر یاب جناس ناقص و به نوعی جناس مرکّب است. خواجه این صنعت را در جای دیگر نیز به کار برده است:

دریاست مجلسِ او، دَریاب وقت و دُر یاب هان ای زیان‌رسیده، وقتِ تجارت آمد

(غزل ۱۷۱/۹)

زمان شادی و عیش فرارسیده، آن را غنیمت بدان و از گوهر عمر استفاده کن؛ زیرا همیشه در صدف، مروارید یافت نمی‌شود.

۳. وقت را غنیمت بدان و در گلستان باده بنوش، زیرا عمر گل کوتاه است و تا هفتهٔ دیگر نخواهد ماند.

۴. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ، استعاره از شراب قرمز.

ای کسی که جام طلایی خود را از شراب قرمز پر کرده‌ای، بر کسی که زر ندارد، جامی از آن را ببخش.

۵. شیخ: بزرگ و سرور، پیر و مرشد صوفیه که از نگاه حافظ بار منفی دارد. خم‌خانه: میخانه، سردابی که در آن خم‌ها را می‌گذارند. کوثر: ← ۶۵/۷.

ای شیخ، بیا و از میخانهٔ ما باده‌ای بنوش که در حوض کوثر هم به گوارایی آن یافت نمی‌شود.

۶. اوراق: جمعِ ورق، صفحه‌های کاغذ. اوراق شستن: شستن و پاک کردن نوشته‌ها، کنایه از ترک کردن علومِ ظاهر. دفتر: کتاب.

اگر هم‌درس ما هستی، دست از کتاب و درس ظاهری بردار و نوشته‌هایت را بشُوی و آنها را ترک کن؛ زیرا علم عشق در کتاب نمی‌گنجد؛ یعنی علم عشق دریافتنی است نه آموختنی.

از قیل و قالِ مدرسه حالی دلم گرفت یک چند نیز خدمتِ معشوق و مَی کنم

(غزل ۳۵۱/۳)

۷. نیوشیدن: گوش کردن و شنیدن. شاهد: ← ۱۱/۷. دل بستن به چیزی یا کسی: کنایه از علاقه و دل‌بستگی و عشق به چیزی یا کسی پیدا کردن. حسن: جمال و زیبایی. بسته: گرو، وابسته. زیور: زینت و آنچه که زنان برای زیبایی بر خود بندند.

از من بشنو و عاشق معشوقی باش که زیبایی‌اش وابستهٔ آرایش‌های مادّی و ظاهری نباشد.

۸. خمار: ملالت و سردردی که ساعتی پس از خوردن شراب و زایل شدن نشئهٔ آن عارض

می‌شود. شراب بی‌خمار: بادهٔ معرفت، شاید مراد خواجه شراب بهشتی باشد که در این صورت اشاره است به آیات ۱۹ و ۱۸ سورهٔ واقعه (۵۶): بِأَكْوَابٍ وَ أَبَارِيقَ وَكَأْسٍ مِنْ مَعِينٍ، لَا يُصَدَّعُونَ عَنْهَا وَ لَا يُنْزِفُونَ، با قدح‌ها و ابریق‌ها و جام‌هایی از شرابی که در جوی‌ها جاری است. از نوشیدنش نه سردرد گیرند و نه بی‌هوش شوند. و نیز آیات ۴۷ ـ ۴۵ سورهٔ صافات (۳۷): يُطَافُ عَلَيْهِمْ بِكَأْسٍ مِنْ مَعِينٍ، بَيْضَاءَ لَذَّةٍ لِلشَّارِبِينَ، لَا فِيهَا غَوْلٌ وَ لَا هُمْ عَنْهَا يُنْزَفُونَ، و جامی از چشمهٔ خوشگوار میانشان به گردش درآید. سفید است و نوشندگانش را لذت‌بخش. نه عقل از آن تباهی گیرد و نه نوشنده مست شود.

خدایا، به من باده‌ای بنوشان که از نوشیدنش خماری و سردرد در من به وجود نیاید.

۹. از جان: با تمام وجود، از صمیم قلب. سلطان اویس: «سلطان معزالدّین اویس جلایری، معروف‌ترین پادشاه سلسلهٔ ایلکانی است که از قبیلهٔ آل جلایر و از ایلات مغول بود.» (*یادداشت‌های دکتر قاسم غنی در حواشی دیوان حافظ*، ۱۷۹). وی از سال ۷۵۷ تا ۷۷۶ در بغداد و بعد در تبریز حکومت کرد. چاکر: بنده، خدمت‌گزار.

من از دل و جان بندهٔ سلطان اویس هستم، اگرچه او از این چاکر و خدمت‌گزار خود یادی نمی‌کند.

۱۰. عالم‌آرا: زینت‌بخش جهان. زیبنده: شایسته و درخور. افسر: تاج شاهی.

به تاج او که زینت‌بخش جهان است سوگند که حتّی خورشید نیز شایستهٔ تاج شاهی او نیست.

۱۱. گوهر: سرشت و ذات. بنا به نوشتهٔ مرحوم دکتر قاسم غنی بعید نیست این بیت کنایه به سلمان ساوجی، شاعر ایلکانیان باشد. (*یادداشت‌ها در حواشی دیوان حافظ*، ۱۷۹)

کسی بر شعر حافظ ایراد می‌گیرد که هیچ لطف و ذوقی در وجودش نباشد.

۱۶۳

گُل بی‌رخِ یار، خوش نباشد — بی‌باده بهار، خوش نباشد
طَرفِ چمن و طوافِ بُستان — بی‌لاله‌عِذار، خوش نباشد
۲ رقصیدن سرو و حالتِ گُل — بی‌صوتِ هزار، خوش نباشد
با یارِ شکرلبِ گُل‌اندام — بی‌بوس و کنار، خوش نباشد
هر نقش که دستِ عقل بندد — جز نقشِ نگار، خوش نباشد

جان، نقدِ محقّر است، حافظ
از بهرِ نثار، خوش نباشد

مفعول ـ مفاعلن ـ فعولن (بحر هزج مسدّس اخرب مقبوض محذوف)

۱. گل: گل سرخ. بهار: ایهام دارد: ۱ـ فصل بهار ۲ـ نام یکی از مقام‌های موسیقی (*واژنامهٔ موسیقی ایران‌زمین*)

گل بدون چهرهٔ زیبای معشوق و بهار بدون شراب نوشیدن خوش و دل‌پذیر نیست.

۲. طرف: کنار، سوی و جانب. طواف: دور زدن، گرد چیزی گشتن. لاله: ← ۵۸/۹. عذار: چهره و صورت.

کنار چمن و گردش در باغ بدون زیباروی گل‌رخساری خوش و دل‌پذیر نیست.

۳. سرو: درختی است همیشه سبز که در ادبیات فارسی، شاعران قد و قامت معشوق را بدآن تشبیه کرده‌اند. رقصیدن سرو: خواجه حرکت شاخه‌های سرو به وسیلهٔ باد را، به رقصیدن مانند کرده است. حالت: وجد و شور، خوشی و سرمستی. هزار: هزاردستان، هزارآوا، بلبل.

رقصیدن سرو و شور و سرمستی گل بدون آواز بلبل خوش و دل‌پذیر نیست.

۴. گل‌اندام: دارای اندام لطیف، نازک‌بدن. کنار: آغوش.

با معشوق شیرین‌لب و لطیف‌اندام بدون بوسه و هم‌آغوشی خوش و دل‌پذیر نیست.

۵. نقش بستن: تصویر کشیدن. نگار: معشوق، یار زیباروی، از آن جهت که معشوق خود را آرایش می‌کند و زینت می‌دهد، به او نگار گفته‌اند.

هر تصویری که عقل می‌کشد، جز نقش معشوق زیبارو خوش و دل‌پذیر نیست.

۶. نقد: سیم و زر مسکوک، سرمایه. نثار: پیشکش و هدیه، پاشیدن سکّه یا نقل بر سر عروس و یا مهمانی ارجمند.

ای حافظ، جان سرمایهٔ بی‌ارزشی است که برای نثار کردن در راه معشوق خوش و دل‌پذیر نیست.

۱۶۴

نفَسِ بادِ صبا مُشک‌فشان خواهد شد — عالَمِ پیر دگرباره جوان خواهد شد
ارغوان جامِ عقیقی به سمن خواهد داد — چشمِ نرگس به شقایق نگران خواهد شد
۳ این تطاول که کشید از غمِ هجران، بلبل — تا سراپردهٔ گُل، نعره‌زنان خواهد شد
گر ز مسجد به خرابات شدم خرده مگیر — مجلسِ وعظ، دراز است و، زمان خواهد شد
ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی — مایهٔ نقدِ بقا را، که ضمان خواهد شد؟

۶ ماهِ شعبان منِهْ از دست، قَدَح، کاین خورشید — از نظر تا شبِ عیدِ رمضان خواهد شد
گُل عزیز است، غنیمت شمریدش صحبت — که به باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد
مطربا، مجلسِ انس است، غزل خوان و سرود — چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد؟
حافظ از بهرِ تو آمد سویِ اقلیمِ وجود
قدمی نِهْ به وداعش که روان خواهد شد

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فع‌لن (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم)

۱. باد صبا: نسیم صبحگاهی. نفس باد صبا: اضافهٔ تشبیهی، باد صبا به نفس تشبیه شده است و یا استعارهٔ مکنیّه است، باد صبا به کسی مانند شده است که نفسش خوش‌بو و معطّر است. مشک‌فشان: مشک‌فشاننده، معطّر و خوش‌بو ← ۱/۲. جوان شدن عالم پیر: کنایه از آمدن بهار و رفتن زمستان است.

از این بیت چنین برمی‌آید که غزل در فصل خزان سروده شده است و خواجه آمدن بهار را مژده می‌دهد و می‌فرماید: با رسیدن فصل بهار وزش نسیم سحری هم‌چون مشک معطّر و خوش‌بو شد و بار دیگر عالم پیر جوان و سرزنده خواهد گشت.

۲. ارغوان: ← ۱۴/۵. عقیق: سنگی است گران‌بها که بهترین نوع آن سرخ و شفّاف است. جام عقیقی: شراب سرخ‌رنگ. سمن: یاسمن ← ۱۶/۷. نرگس: ← ۲۴/۵. شقایق: لالهٔ وحشی ← ۸۷/۹. نگران: در حال نگریستن.

با آمدن بهار درخت ارغوان جام سرخی از شراب به یاسمن می‌دهد و چشم نرگس به شقایق می‌نگرد.

۳. تطاول: ظلم و ستم. بلبل: ← ۷۷/۱. گل: گل سرخ. سراپرده: خیمه، بارگاه. شدن: رفتن.

جور و ستمی که بلبل از غم دوری گل تحمّل کرده است، در بهار فریادکنان تا سراپردهٔ گل خواهد رفت.

۴. مسجد: در شعر حافظ مقابل میخانه و خرابات است و با صومعه یکی است. خرابات: ← فرهنگ. وعظ: پند و اندرز، بیان کردن روایات و احکام شرعی بالای منبر. اگر از مسجد سوی میکده رفتم، مرا سرزنش مکن، زیرا مجلس وعظ واعظ طولانی است و فرصت از دست می‌رود و باید آن را غنیمت شمرد و به عیش و عشرت پرداخت.

۵. مایه: سرمایه. نقد: حاضر و آماده، سیم و زر مسکوک. مایهٔ نقد بقا: اضافهٔ تشبیهی، زندگی و

عمر به سرمایه و زر و سیم تشبیه شده است. ضمان: ضمانت کردن، بر عهده گرفتن.

ای دل، اگر خوشی امروز را به فردا موکول کنی، چه کسی ضمانت می‌کند که عمر تا فردا باقی خواهد ماند؟

۶. ماه شعبان: هشتمین ماه سال قمری بین رجب و رمضان واقع است. قدح: جام و پیالهٔ شراب. عید رمضان: عید فطر ← ۱۳۱/۱. خورشید: استعاره از جام شراب. بین شعبان و رمضان تناسب، بین خورشید و شب تضاد و بین ماه در معنی قمر که در اینجا مراد نیست، با خورشید ایهام تناسب است.

در ماه شعبان وقت را غنیمت بدان و پیوسته باده بنوش، زیرا تا شب عید فطر جام شراب خورشیدگون از نظر ناپدید خواهد شد.

۷. گل: گل سرخ. صحبت: مصاحبت و هم‌نشینی.

گل عزیز است، هم‌نشینی با آن را غنیمت بدانید؛ زیرا از این راه به باغ می‌آید و از راه دیگر به سرعت می‌رود.

۸. مطرب: به طرب‌آرنده، رامشگر و نوازنده. مجلس انس: مجلس دوستی و خوشی، مجلسی که یاران یک‌دل در آن جمع باشند. غزل: « نقش غزل را از دو طریق باید نگریست، یکی در فنّ شعر و دیگر در موسیقی. غزل در لغت از مغازله به معنی سخن گفتن با زنان و در اصطلاح شعر، ابیاتی چند است متّحد در وزن و قافیه که بیت اوّل آن فقط مصرّع باشد و مشروط بر آنکه از دوازده بیت متجاوز نباشد. ابیات غزل را بین پنج تا چهارده نوشته‌اند؛ مانند: غزل‌های پنج بیتی ابن یمین و تا چهارده بیتی عماد خراسانی و دیگران. غزل در موسیقی قدیم، شعری غنایی و ملحون مانند ترانه و قسمتی از رباعیّات و دوبیتی‌ها از جنس سرود و تصنیف محسوب می‌شده که به همراهی ضرب و آهنگ و ساز و آواز خوانده می‌شده است و این نوع غزل است که با اصطلاح قول در معنی سرود و آوازه‌خوانی مترادف گشته و قوّال به معنی خواننده نیز از همین ریشه (قول) است. » (*واژه‌نامهٔ موسیقی ایران‌زمین*). سرود: « خوانندگی و گویندگی، نغمه و آواز و تصنیف و ترانه، شعری آمیخته با موسیقی دارای معانی عمیق احساسی و عشقی، رقص و سماع و شعر. » (*واژه‌نامهٔ موسیقی ایران‌زمین*)

ای مطرب، مجلس انس و دوستی است. غزل و سرود بخوان. تا کی می‌گویی چنین شد و چنان خواهد شد؟

۹. اقلیم وجود: جهان هستی، دنیا. روان خواهد شد: ایهام دارد: ۱ـ به سرعت خواهد رفت. ۲ـ روح و روان خواهد رفت.

حافظ به خاطر تو پا به عرصهٔ وجود نهاد، پس برای خداحافظی از او قدمی بردار که به سرعت خواهد رفت.

۱۶۵

مرا مِهرِ سیه‌چشمان ز سر بیرون نخواهد شد — قضایِ آسمان است این و، دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جایِ آشتی نگذاشت — مگر آهِ سحرخیزان سویِ گردون نخواهد شد؟

۳ مرا روزِ ازل کاری به‌جز رندی نفرمودند — هر آن قسمت که آنجا رفت، از آن افزون نخواهد شد

خدا را محتسب، ما را به فریادِ دف و نی بخش — که سازِ شرع از این افسانه بی‌قانون نخواهد شد

مجالِ من همین باشد که پنهان عشقِ او ورزم — کنار و بوس و آغوشش، چه گویم چون نخواهد شد

۶ شرابِ لعل و جای امن و یارِ مهربان ساقی — دلا، کَی بِهْ شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

مشُوی ای دیده، نقشِ غم ز لوحِ سینهٔ حافظ
که زخمِ تیغِ دلدار است و، رنگِ خون نخواهد شد

مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ مفعیلن (بحر هزج مثمّن سالم)

مرحوم دکتر قاسم غنی، این غزل را راجع به دوران امیر مبارزالدّین می‌داند ← ۱/۴۱.

۱. مهر: عشق و دوستی. قضای آسمان: حکم الهی، سرنوشت.

عشق و دوستی به زیبارویان سیاه‌چشم از سر من بیرون نخواهد رفت. سرنوشت الهی این گونه است و تغییر نخواهد یافت.

۲. رقیب: ← ۸۸/۵. فرمودن: کردن (*لغت‌نامه*). مگر: پرسشی است برای تأکید. گردون: آسمان، فلک.

رقیب رنج و آزار بسیار کرد و جای صبح و آشتی باقی نگذاشت. مگر آه و نالهٔ شب‌زنده‌داران به سوی آسمان نخواهد رفت؟ یعنی بی‌شک آه آنها به سوی آسمان خواهد رفت و تأثیر خود را خواهد گذاشت.

۳. روز ازل: روز الست. روزی که سرنوشت انسان بر اساس مشیّت الهی نوشته شد ← ۱/۲۴. رندی: لاابالی‌گری و بی‌قیدی و رسوایی ← فرهنگ. قسمت: سرنوشت و تقدیر.

از روز ازل کاری به‌جز رندی برای من مقدّر نشده است. هرچه در آن روز تعیین شده باشد، کم و زیاد نخواهد شد و تغییر نمی‌کند.

عیبم مکن به رندی و بدنامی ای حکیم کاین بود سرنوشت ز دیوانِ قسمتم

(غزل ۳۱۳/۴)

۴. خدا را: به خاطر و برای خدا. محتسب: ← ۴۱/۱. دف: ← ۱۵۸/۵. ساز: ایهام دارد: ۱ـ نغمه و آهنگ ۲ـ طریق و شیوه. افسانه: سخنان و کارهای بی‌اساس. قانون: اساس و قاعده و در معنی نام نوعی سازی زهی که در اینجا مراد نیست، با دف و نی ایهام تناسب است.

ای محتسب، به خاطر خدا ما را با صدای دف و نی رها کن و به حال خود بگذار که ساز دین و شریعت از این کارها بی‌نظم و قانون نخواهد شد.

۵. مجال: امکان و توانایی، فرصت. کنار: بغل، آغوش.

تنها فرصت و مجال من همین است که با معشوق پنهانی در خیال خودم عشق‌بازی کنم. از آغوش و بوسه چه بگویم که میسّر نخواهد شد و من به وصال او نخواهم رسید.

۶. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ. شراب لعل: اضافهٔ تشبیهی، شراب از نظر سرخی به لعل مانند شده است.

ای دل، وقتی شراب سرخ و جای راحت و آسوده و یاری چون ساقی مهربان داری، اکنون اگر حالت خوش نباشد، پس چه وقت خوش خواهد بود؟

۷. شدن: از بین رفتن.

ای دیده، با اشک خود نقش غم را از صفحهٔ سینهٔ حافظ مشوی و پاک مکن، زیرا این نشان عشق معشوق، همیشه خونین است و پاک نخواهد شد.

۱۶۶

روزِ هجران و شبِ فُرقتِ یار، آخِر شد زدم این فال و، گذشت اختر و، کار، آخِر شد

آن همه ناز و تنعّم که خزان می‌فرمود عاقبت در قدمِ بادِ بهار، آخِر شد

۳ شکرِ ایزد که به اقبالِ کُلَه‌گوشهٔ گُل نخوتِ بادِ دَی و، شوکتِ خار، آخِر شد

صبحِ امّید که بُد معتکفِ پردهٔ غیب گو برون آی که کارِ شبِ تار، آخِر شد

آن پریشانیِ شب‌هایِ دراز و غمِ دل همه در سایهٔ گیسویِ نگار، آخِر شد

۶ بساورم نیست ز بدعهدیِ ایّام هنوز قصّهٔ غصّه که در دولتِ یار، آخِر شد

ساقیا، لطف نمودی، قدحت پر مَی باد که به تدبیرِ تو تشویشِ خُمار، آخِر شد
در شمار ارچه نیاوَرد کسی حافظ را
شُکر، کآن محنتِ بی‌حدّ و شمار، آخِر شد

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلن (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم)

مرحوم دکتر قاسم غنی می‌نویسد: خواجه این غزل را احتمالاً در سال ۷۴۳ در سنّ ۲۶ سالگی سروده است. در این موقع او شاهد همهٔ حوادث ناگواری بوده که امیر پیر حسین در حکومت دو ساله‌اش در شیراز به وجود آورده است. خواجه از سرنگونی امیر پیر حسین و غلبهٔ شیخ ابواسحاق بسیار شادمان بوده است. البتّه این ایراد وارد نیست که چرا در این غزل و یا در بعضی غزل‌های دیگر که خواجه حافظ ناظر به واقعه و حادثهٔ خاصّی بوده است، تصریح نکرده است؛ زیرا به طوری که در طی این تاریخ ملاحظه می‌شود، به حدّی اوضاع و احوال پشت سر هم تغییر می‌یافته است که هر روز دستهٔ غالب، مقهور دستهٔ دیگری می‌شده و یا مغلوبین امروز روز بعد مصدر امر و نهی می‌شده‌اند که هیچ گوینده‌ای به حکم ملکهٔ حفظ جان جرأت بر تصریح نداشته و ناگزیر بوده به اشاره و در پرده احساسات خویش را بیان کند و به کنایه مطلب خود را بگوید و بگذرد و همین سبب شده است که خواجه حافظ غالباً ممدوح خود را قایم‌مقام معشوق قرار داده، به زبان عاشق و اصطلاح تغزّل او را می‌ستاید و این خود یکی از خصوصیّات سبک غزل‌سرایی حافظ است. (بحث در *آثار و افکار و احوال حافظ، جلد اوّل، ۴۷*)

۱. فرقت: جدایی. فال زدن: فال گرفتن، غیب‌گویی کردن و فال به معنی شگون و پیش‌بینی نیکوست. اختر: در اینجا مراد ستاره سعد است، اگر هنگام دعا یا خواهش و یا زدن فال، ستاره سعد از درجهٔ طالع شخص صاحب دعا یا فال بگذرد، نشانهٔ خوبی و رسیدن به مراد است.

روز جدایی و شب دوری از معشوق به پایان رسید، فالی نیکو زدم. در این وقت اختر سعد بود و کار به انجام رسید.

۲. ناز: فخرفروشی و تفاخر. تنعّم: زندگی در ناز و نعمت. ناز و تنعّم خزان: به خود بالیدن و نعمت خود را به رخ کشیدن خزان. اشاره است به رنگارنگی برگ درختان پاییزی و میوه‌های گوناگون آن. بین خزان و بهار تضادّ است.

آن همه ناز و تفاخر پاییز با آمدن باد بهاری پایان یافت.

۳. اقبال: روی آوردن سعادت و نیک‌بختی. کله‌گوشهٔ گل: گوشهٔ کلاه گل، کنایه از برگ‌های گل که به صورت تاج و کلاه است، کنایه از بزرگی و سرافرازی گل. نخوت: غرور و تکبّر. باد دی: باد دی‌ماه، باد سرد زمستانی، باد خزان. بین باد در معنی غرور که در اینجا مراد نیست، با نخوت ایهام تناسب است. شوکت: شکوه و عظمت و نیز در عربی به معنی خار و تیغ است که خواجه با زیبایی در اینجا آورده است و در این معنی که در اینجا مراد نیست، با خار ایهام تناسب است.

خدا را سپاس که به یمن مقام بلند گل، غرور باد سرد زمستانی و شکوه خار به پایان رسید.

۴. صبح امید: اضافهٔ تشبیهی، امید به صبح روشن مانند شده است. معتکف: گوشه‌نشین، کسی که برای عبادت در مسجد و خانقاه مقیم شود. بین کار و تار جناس لاحق و بین صبح و شب تضادّ است.

به صبح امید که مدّتی در پردهٔ غیب گوشه‌نشین و پنهان بود، بگو بیرون بیا که شب تاریک تمام شد.

۵. سایه: مجازاً حمایت، پناه. نگار: ← ۱۵/۶.

همهٔ آن آشفتگی شب‌های طولانی غم و درد دل، در سایهٔ زلف سیاه زیبای معشوق پایان یافت.

۶. بدعهدی ایّام: بی‌وفایی و پیمان‌شکنی روزگار. دولت یار: بخت و اقبال برخورداری از یار، سعادت رسیدن به یار. بین قصّه و غصّه جناس لاحق و بین عهد در معنی زمان و روزگار که در اینجا مراد نیست، با ایّام ایهام تناسب است.

از بدعهدی و بی‌وفایی روزگار هنوز باور نمی‌کنم که داستان غم فراق به برکت برخورداری از معشوق به پایان رسید.

۷. قدح: جام و پیالهٔ شراب. خمار: ← ۲۲/۶. تشویش خمار: پریشانی و اضطرابی که بر اثر خماری حاصل گردد، پریشانی و سردردی که بر اثر ننوشیدن می حاصل شود.

ای ساقی، لطف بسیار کردی، جامت همیشه پرشراب باد، زیرا با تدبیر تو آشفتگی و سردرد خماری از بین رفت و پایان یافت.

۸. در شمار نیاوردن: به حساب نیاوردن، ارزش و اعتباری قایل نشدن. بیت بر اساس تکرار «شمار» با تسامح صنعت ردّالصّدر الی‌العجز و تصدیر است.

هر چند کسی به حافظ توجّهی نکرد و برای او ارزش و اعتباری قایل نشد، ولی خدا را سپاس که درد و رنج بسیار به آخر رسید و تمام شد.

۱۶۷

ستاره‌ای بدرخشید و ماهِ مجلس شد — دلِ رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد
نگارِ من که به مکتب نرفت و خط ننوشت — به غمزه مسأله‌آموزِ صد مدرّس شد
۳ به بویِ او دلِ بیمارِ عاشقان، چو صبا — فدایِ عارضِ نسرین و چشمِ نرگس شد
به صدرِ مَصطبه‌ام می‌نشانَد اکنون دوست — گدایِ شهر نگه کن که میرِ مجلس شد
خیالِ آبِ خَضِر بست و جامِ اسکندر — به جرعه‌نوشیِ سلطان ابوالفوارس شد
۶ طَرَب‌سرایِ محبّت، کنون شود معمور — که طاقِ ابرویِ یارِ منَش مهندس شد
لب از ترشّحِ می، پاک کن برایِ خدا — که خاطرم به هزاران گنه، مُوَسْوِس شد
کرشمهٔ تو شرابی به عاشقان پیمود — که علم، بی‌خبر افتاد و، عقل، بی‌حس شد
۹ چو زر، عزیزِوجود است نظمِ من، آری — قبولِ دولتیان، کیمیایِ این مس شد

ز راهِ میکده یاران، عنان بگردانید
چراکه حافظ از این راه رفت و مفلس شد

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلن (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم)

مرحوم دکتر قاسم غنی این غزل و غزل‌هایی که مطلع آنها در زیر آورده می‌شود، صراحتاً در مدح شاه شجاع می‌داند:

سحر ز هاتفِ غیبم مژده رسید به گوش — که دَورِ شاه شجاع است، می دلیر بنوش
(غزل ۲۸۳/۱)

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش — گفت ببخشند گنه، مَی بنوش
(غزل ۲۸۴/۱)

قسم به حشمت و جاه و جلالِ شاه شجاع — که نیست با کسم از بهرِ مال و جاه نزاع
(غزل ۲۹۲/۱)

بامدادان که از خلوتگهِ کاخِ ابداع — شمعِ خاور فکنَد بر همه اطراف، شعاع
(غزل ۲۹۳/۱)

امّا غزل‌هایی که با قراین می‌توان حدس زد، در مدح شاه شجاع است، غزل‌هایی زیر است:

آن شب قدری که گویند اهلِ خلوت، امشب است — یارب این تأثیرِ دولت، در کدامین کوکب است؟
(غزل ۳۱/۱)

رِواقِ مَـنظر چشـمِ مـن آشیانهٔ تـوست کَرَم نما وُ فـرودآ کـه خـانه خـانهٔ تـوست
(غزل ۳۴/۱)

دلم جـز مِـهرِ مَـرویان طـریقی بـرنمی‌گیرد ز هر در می‌دهم پـندش، ولیکـن درنـمی‌گیرد
(غزل ۱۴۹/۱)

دیدم به خوابِ خوش که به دستم پیاله بود تعبیر رفت و، کـار، بـه دولت حـواله بـود
(غزل ۲۱۴/۱)

در عـهدِ پـادشاهِ خـطابخشِ جـرم‌پـوش حافظ قَرابه‌کَش شـد و، مـفتی پـیاله‌نوش
(غزل ۲۸۵/۱)

ای رُخت چـون خُـلد و لعـلت سـلسبیل سـلسبیلت کـرده جـان و دل سـبیل
(غزل ۳۰۸/۱)

ای قـبایِ پـادشاهی راست بـر بـالایِ تـو زیـنتِ تـاج و نگـین از گـوهرِ والایِ تـو
(غزل ۴۱۰/۱)

(بحث در *آثار و آفکار و احوال حافظ*، جلد اوّل، ۳۵۵)

۱. ستاره: استعاره از شاه شجاع. ماه مجلس شدن: کـنایه از مـایهٔ رونـق مـجلس شـدن و گـل سرسبد جمع شدن. رمیده: رنجیده و گریزان.

نکته‌ای که در این بیت قابل ذکر است، این است که ستاره هرگز ماه نمی‌شود، ولی ستارهٔ خواجه در این بیت آن قدر پرنور است که می‌تواند ماه گردد و روشنی‌بخش مجلس گردد؛ به همین سبب خواجه می‌فرماید: ستاره‌ای جلوه کرد و ماه مجلس شد و به آن رونق و روشنی بخشید و برای دل آزرده و گریزان ما یار و هم‌دم شد.

۲. نگـار: ← ۱۵/۶. غـمزه: ← ۲۴۹/۸. مسأله‌آمـوز: تـعلیم‌دهندهٔ مسـایل، مـعلّم. مـدرّس: تدریس‌کننده، استاد. مرحوم دکتر قاسم غنی دربارهٔ شـاه شـجاع مـی‌نویسد: «البتّه آنـچه مورّخین مخصوصاً آنهایی که معاصر بوده یا از روی نوشتهٔ معاصرین، راجع به فضل و ادب و شعر و نثر شاه شجاع چیزی نوشته‌اند، مبالغه کرده‌اند و به طوری که از مطالعهٔ نظم و نثر او برمی‌آید، غالب گفته‌هایش سست و گاهی لفظ و معنی در نهایت سخافت است و به هر حال نمی‌توان او را در عداد گویندگان زبان فارسی درآورد، ولی قدر مسلّم این است که اهل فضل و دانش را دوست می‌داشته، به آنها محبّت می‌کرده و محضر آنها را مغتنم می‌شمرده است. صاحب ذوق و قریحهٔ طبیعی بوده، هوش و حافظه‌ای قوی داشته و آنچه می‌دانسته، به مدد

همین حافظهٔ قوی بوده و الّا مدرسه ندیده و تلمّذ مرتّبی نداشته است؛ زیرا او امیرزاده و اهل رزم بوده و از اوان کودکی هم‌سفر پدر و شاهد میدان‌های جنگ بوده است. با این حال چون هر وقت فرصتی می‌یافته، با اهل فضل مصاحبت می‌کرده و هرچه را می‌شنیده، خوب به خاطر می‌سپرده، ادیب و دانشمند جلوه می‌کرده است.» (*بحث در آثار و افکار و احوال حافظ، جلد اوّل، ۳۵۳*) *برای اطّلاع بیشتر ← (همان مأخذ، ۱۰۰)*

ولی برخی از شارحان از جمله مرحوم دکتر حسین‌علی هروی، با توجّه به امّی بودن پیامبر اسلام (ص) و به قرینهٔ «به مکتب نرفت» بیت را دربارهٔ حضرت رسول اکرم (ص) دانسته‌اند. (*شرح غزل‌های حافظ، ۷۰۲*)

محبوب من که به مکتب نرفت و درس نیامرخت، با ناز و عشوه معلّم صد مدرّس شد.

۳. بو: ایهام دارد: ۱ـ رایحه ۲ـ امید و آرزو. دل بیمار: دل رنجور و دردمند. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ. عارض: چهره، دو طرف گونه و صورت. نسرین: ← ۵۲/۷. نرگس: ← ۲۴/۵.

خواجه عاشقان را به باد صبا، روی معشوق را به گل نسرین و چشم او را به گل نرگس مانند کرده است و نیز صبا را جان‌بخش گل‌ها و گیاهان می‌داند؛ گویی که صبا جان خود را فدای آنها می‌کند.

در آرزوی وصال او، دل بیمار عاشقان مانند باد صبا، فدای چهرهٔ زیبای چون نسرین او و چشم دل‌فریب چون نرگس او شد.

۴. مصطبه: سکّوی میخانه که می‌خواران بر آن نشینند و بر آن شراب خورند، در اینجا مجلس عیش و عشرت شاهانه منظور است.

اکنون مرا دوست به بالای مجلس می‌نشاند و محترم می‌دارد. گدای شهر را نگاه کن که چگونه امیر و بزرگ مجلس شده است.

۵. خیال بستن: تصوّر و آرزو کردن. خضر: ← ۳۹/۸. آب خضر: ← آب حیات در فرهنگ. جام اسکندر: علّامه محمّد قزوینی در حاشیهٔ دیوان می‌نویسد: «چنین است در خ (جام اسکندر) و سایر نسخ کیخسرو؛ یعنی کیخسرو که همان جام جم باشد. ضبط خانلری جام کیخسروست و فقط یک نسخه بدلش که همین نسخهٔ خلخالی است، جام اسکندر است. ضبط عیوضی، بهروز، سودی، جلالی، نائینی و نذیراحمد هم جام کیخسروست. اردشیر بهمنی تحقیق مبسوطی دربارهٔ جام اسکندر دارد و بر آن است که ضبط قزوینی بر ضبط‌های

دیگر ترجیح دارد و با آنکه جام کیخسرو در جای خود درست است، در اینجا مراد حافظ جام اسکندر است و آن جامی است که پادشاه هند، به قصد دعوت اسکندر به صلح و بازداشتنش از حمله به هند، همراه سه هدیهٔ شگفت‌آور دیگر به اسکندر پیشنهاد و پیشکش کرد و آن جامی بود معجزه‌آسا از یاقوت ناب که هیچ‌گاه محتویات آن با نوشیدن تمام نمی‌شد. برای تفصیل ← (« *جام اسکندر* » نوشتهٔ *اردشیر بهمنی*، *گل‌چرخ*، *سال اوّل*، شمارهٔ ۱۳، ۲۹ بهمن ۱۳۶۴، ص ۷)

این احتمال هم منتفی نیست و در مقالهٔ آقای بهمنی هم اشاره‌ای به آن هست که جام اسکندر ناشی از خلط اساطیر است و مراد از آن، آینهٔ اسکندر است که خود کمابیش برابر با جام جم که در دیوان حافظ برابر با جام می است:

آیسینهٔ سکندر جامِ مَی است بنگر تا بر تو عرضه دارد احوالِ مُلکِ دارا

(غزل ۵/۱۱)

ولی یک سند مهم یعنی اشارهٔ صریح نظامی در شرف‌نامه نشان می‌دهد که مراد از جام اسکندر، همان جام کیخسرو یا جام جهان‌بین است و داستانش از این قرار است که اسکندر به غار کیخسرو می‌رود و جام کیخسرو یا جام جهان‌بین را به دست می‌آورد و آن را می‌آزماید و جام هنوز هم‌چنان جهان‌بین است و غیب‌نما. » (*حافظ‌نامه*، ۶۴۱). جرعه‌نوشی: باده‌خواری. ابوالفوارس: لقب شاه شجاع است، غزلی از شاه شجاع در دست است که خود را ابوالفوارس خوانده است. (*بحث در آثار و افکار و احوال حافظ*، *جلد اوّل*، ۲۰۹) ← ۳۱/۴.

حافظ در آرزوی دست یافتن به آب حیات و جام اسکندر بود که به باده‌نوشی نزد شاه شجاع رفت.

۶. طرب‌سرا: خانه و سرای شادی. طرب‌سرای محبّت: کنایه از دل. معمور: آباد. طاق ابرو: انحنا و قوس ابرو. مهندس: معمار و سازنده.

خانهٔ محبّت اکنون آباد می‌شود، زیرا طاق ابروی یار من با غمزه و دلربایی سازندهٔ آن شده است؛ یعنی او با یک اشاره و غمزهٔ ابرویش همهٔ ویرانی‌های دل را آباد می‌سازد.

۷. ترشّح: تراوش، بیرون آمدن قطرات مایع. خاطر: دل، فکر و اندیشه. موسوس شدن: وسوسه‌انگیز شدن، به وسوسه افتادن.

برای خدا قطرات شراب قرمز را از روی لبت پاک کن، زیرا با دیدن آنها وسوسهٔ هزار گناه در دلم پیدا می‌شود.

۸. کرشمه: ← ۲۴۹/۸. پیمودن: نوشاندن.

خواجه غمزهٔ چشم مست یار را به شرابی مانند کرده است که نه تنها عالمان و عاقلان را، بلکه علم و عقل را بی‌خبر و مست کرده است؛ به همین سبب می‌فرماید: ناز و غمزهٔ تو شرابی به عاشقان نوشاند که عالمان مست و بی‌خبر و عاقلان بی‌خود و بی‌تاب شدند.

۹. عزیزوجود: وجود عزیز و بی‌مانند، گران‌بها و کمیاب. قبول: پذیرش و توجّه. دولتیان: ایهام دارد: ۱ـ نیک‌بختان و سعادتمندان ۲ـ حکومتیان و بزرگان دولت و مملکت. کیمیا: ← ۵/۹. این مس: استعاره از شعر حافظ.

شعر من چون زر گران‌بها و کمیاب است. آری، توجّه و پذیرش دولتیان، کیمیای مس شعر من شد و آن را به طلا مبدّل ساخت.

۱۰. عنان گردانیدن: کنایه از بازگشتن. مفلس: فقیر و تهی‌دست.

ای دوستان، از راه میخانه بازگردید، زیراکه حافظ از این راه رفت و بی‌چیز و بی‌نوا شد.

۱۶۸

گداخت جان که شود کارِ دل تمام و نشد — بسوختیم در این آرزوی خام و نشد
به لابه گفت شبی میرِ مجلسِ تو شوم — شدم به رغبتِ خویشش کمین‌غلام و نشد
۳ پیام داد که خواهم نشست با رندان — بشد به رندی و دُردی‌کشیم نام و نشد
رواست در بر اگر می‌تپد کبوترِ دل — که دید در رهِ خود تاب و پیچِ دام و نشد
بدآن هوس که به مستی ببوسم آن لبِ لعل — چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد
۶ به کویِ عشق منِهْ بی‌دلیل راه قدم — که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد
فغان که در طلبِ گنج‌نامهٔ مقصود — شدم خرابِ جهانی ز غم تمام و نشد
دریغ و درد که در جست و جوی گنجِ حضور — بسی شدم به گدایی برِ کِرام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سرِ فکر
در آن هوس که شود آن نگار، رام و نشد

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلن (بحر مجتثّ مثمّن مخبون محذوف)

۱. گداختن: ذوب شدن و رنج بسیار بردن. کار دل تمام شدن: کنایه از رسیدن به معشوق. آرزوی خام: آرزوی ناپخته و غیر ممکن و دست‌نیافتنی. بین سوختن و گداختن تناسب

و با خام متضادّند.

جان در شوق وصل یار بسوخت، تا دل به مراد برسد، ولی ممکن نشد و در این آرزوی خام و دست‌نیافتنی سوختیم، ولی به معشوق نرسیدیم.

۲. لابه: مکر و فریب. میر مجلس: امیر و بزرگ مجلس، ساقی بزم. کمین‌غلام: کمترین غلام، بندهٔ کوچک. بین میر و غلام تضادّ است.

با فریب گفت شبی امیر مجلس تو خواهم شد. من با میل و رغبت کمترین غلام او شدم، ولی او به وعدهٔ خود عمل نکرد و نزد من نیامد و سرور مجلس من نشد.

۳. رندان: جمع رند و رند شخصی که ظاهرش در ملامت و باطنش در سلامت باشد ← فرهنگ. رندی: لاابالی‌گری و بی‌قیدی، رسوایی ← فرهنگ. درد: گل و لای ته شراب که شراب‌خواران کم‌بضاعت به بهای کم می‌نوشند و مستی آن بیشتر است. دردی کشیدن: شراب‌خواری و باده‌گساری کردن.

معشوق پیغام داد که با رندان هم‌نشین خواهم شد؛ از این‌رو، نامم در رندی و باده‌نوشی شهره شد، ولی او به عهد خود وفا نکرد و هرگز با ما ننشست.

۴. بر: سینه. کبوتر دل: اضافهٔ تشبیهی، دل از جهت تپیدن و پرواز کردن، به کبوتر مانند شده است. دام: استعاره از زلف پر پیچ و خم معشوق. در سنّت ادبی دل عاشق در دام زلف معشوق آرام و قرار می‌یابد، شدن: رفتن. مصراع دوم را دو گونه می‌توان معنا نمود:

اگر کبوتر دل من در سینه بتپد و مضطرب باشد، شایسته است؛ زیرا با اینکه در راه عشق، پیچ و تاب زلف معشوق را دید، احتیاط نکرد و در دام گرفتار شد یا با وجود دیدن پیچ و تاب زلف یار و رسیدن به او، فرصت را از دست داد و در دام زلف معشوق که آرزوی دل بود، گرفتار نشد.

۵. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ. لب لعل: اضافهٔ تشبیهی، لب از جهت سرخی به لعل مانند شده است. خون در دل افتادن: کنایه از رنج و سختی کشیدن و غم و غصّه خوردن.

خواجه در این بیت، نهایت ظرافت و ذوق خود را به کار برده و معانی مختلفی را اراده کرده است.

۱ـ زمانی می‌توان لب یار را بوسید که مست شد، زیرا در مستی شرم و حیا از میان می‌رود و جسارت انجام هر کاری پیدا می‌شود یا وقتی که یار هوشیار و آگاه است، اجازه نمی‌دهد که عاشق لب او را ببوسد؛ پس باید او مست و بی‌خود گردد. با توجّه به این مطلب، خواجه

می‌فرماید: به امید آنکه در مستی، لب معشوق را ببوسم، چه خون دل که نخوردم، ولی این آرزو برایم میسّر نشد.

۲ـ معشوق در حال نوشیدن شراب، جام بر لب‌های لعل‌گون او بوسه می‌زند و خواجه با توجّه به این مطلب می‌فرماید: در آرزوی آنکه لب‌های سرخ معشوق را هم‌چون جام ببوسم، چه خون دل که نخوردم، ولی مراد حاصل نگشت.

۳ـ خواجه دل پرخون خود را به جام پر از شراب سرخ مانند می‌کند و می‌فرماید: در آرزوی بوسیدن لب سرخ یار و رسیدن به او، چه قدر هم‌چون جام خون در دلم افتاد و رنج بسیار بردم، ولی ممکن نشد.

۶. دلیل راه: راهنما و پیر راه طریقت. اهتمام: کوش و تلاش.

در کوی عشق بدون راهنما و پیر قدم مگذار و مرو که من به تنهایی بارها کوشش کردم و این راه را رفتم، ولی به نتیجه نرسیدم و وصال حاصل نشد.

زاهد ار راه به رندی نبَرد، معذور است　　عشق، کاری است که موقوفِ هدایت باشد
(غزل ۱۵۸/۴)

قطعِ این مرحله بی‌همرهیِ خِضر مکن　　ظلُمات است، بترس از خطر گمراهی
(غزل ۴۸۸/۶)

۷. فغان: دریغ و افسوس. گنج‌نامه: نامه و کتابی که در آن نشانی گنج نوشته شده باشد، نقشهٔ گنج. گنج‌نامهٔ مقصود: اضافهٔ تشبیهی، مقصود به گنج‌نامه مانند شده است. خراب: این کلمه یادآور این است که در قدیم گنج را در خرابه‌ها پنهان می‌کردند و «تمام» قید است برای «خراب» یعنی به‌کلّی خراب.

در جستجوی به دست آوردن گنج مراد به‌کلّی تباه و رسوای مردم عالم شدم، ولی افسوس که مقصود حاصل نشد.

۸. حضور: مقابل غیبت، حضور قلب و اعراض از ماسوی‌اللّه ← فرهنگ. گنج حضور: اضافهٔ تشبیهی، حضور در پیشگاه دوست، به گنج باارزش تشبیه شده است. کرام: جمعِ کریم، بزرگان، بخشندگان.

برای دست‌یابی به گنج حضور و وصال دوست، چه بسیار که در نزد بزرگان و بخشندگان به گدایی رفتم، ولی افسوس و درد که مقصود به دست نیامد.

۹. برانگیختن: ایجاد کردن، به کار بردن. نگار: ← ۱۵/۶.

حافظ به امید اینکه به معشوق برسد و او را رام خود کند، با فکر خود، هزار حیله و چاره به کار برد، ولی به این آرزو هم نرسید.

۱۶۹

یاری اندر کس نمی‌بینم، یاران را چه شد؟ دوستی کَی آخِر آمد؟ دوستداران را چه شد؟
آبِ حیوان تیره‌گون شد، خِضرِ فرّخ‌پی کجاست؟ خون چکید از شاخِ گُل، بادِ بهاران را چه شد؟
۳ کس نمی‌گوید که یاری داشت حقِّ دوستی حق‌شناسان را چه حال افتاد؟ یاران را چه شد؟
لعلی از کانِ مروّت برنیامد سال‌هاست تابشِ خورشید و سعیِ باد و باران را چه شد؟
شهرِ یاران بود و خاکِ مهربانان این دیار مهربانی کَی سر آمد؟ شهریاران را چه شد؟
۶ گویِ توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند کس به میدان درنمی‌آید، سواران را چه شد؟
صد هزاران گُل شکفت و، بانگِ مرغی برنخاست عندلیبان را چه پیش آمد، هزاران را چه شد؟
زُهره سازی خوش نمی‌سازد، مگر عودش بسوخت؟ کس ندارد ذوقِ مستی. می‌گساران را چه شد؟

حافظ، اسرارِ الٰهی کس نمی‌داند، خموش
از که می‌پرسی که دَورِ روزگاران را چه شد؟

فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلن (بحر رمل مثمّن محذوف)

به گفتهٔ مرحوم دکتر قاسم غنی شاید این غزل دربارهٔ روزگار شیخ ابواسحاق اینجو باشد. (*بحث در آثار و افکار و احوال حافظ*، جلد اوّل، ۱۳۴)

۱. کمک و دوستی در کسی نمی‌بینم، بر سر یاران چه آمده است؟ دوستی کی تمام شد؟ دوستداران کجا رفتند؟

۲. آب حیوان: ← آب حیات در فرهنگ. خضر: ← ۳۹/۸. فرّخ‌پی: مبارک و خوش‌قدم، اشاره است به خوش‌قدم بودن خضر که از هر جا که می‌گذشت، آنجا سرسبز و باطراوت می‌گشت. گل: گل سرخ. خون چکیدن از شاخ گل: کنایه از پرپر شدن گل است، و خواجه برگ‌های گل را به قطرات خون مانند کرده است. باد بهاران: باد بهاری، باد صبا که سبب رویش و شکفتن گیاهان و گل‌ها می‌گردد.

آب حیات تیره و گل‌آلود شد. خضر مبارک‌قدم کجاست؟ بر سر باد بهاری چه آمده که گل پرپر شده است؟

۳. کسی نمی‌گوید که یاری بر گردن ما حقّ محبّت و دوستی داشت. بر سر دوستان حق‌شناس چه اتّفاق افتاده و یاران را چه شده است؟

۴. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ. کان مروّت: اضافهٔ تشبیهی، مروّت به کان پرلعل مانند شده است. قدما معتقد بودند که تابش خورشید و تأثیرات باد و باران، سنگ را در معدن تبدیل به لعل می‌کند. (*تنسوخ‌نامهٔ ایلخانی*، ۲۲ ـ ۲۰)

بر سر نور خورشید و کوشش باد و باران چه آمده که سال‌ها می‌گذرد و از معدن جوانمردی لعل و گوهری بیرون نیامده است؟

۵. سرآمدن: به پایان رسیدن. بیت بر اساس تکرار کلمهٔ « شهریاران » با تسامح دارای صنعت ردّالصّدر الی‌العجز و یا تصدیر است و نیز بین شهر یاران و شهریاران جناس مرکّب است.

این شهر و دیار، سرزمین یاران و مهربانان بود که به یکدیگر محبّت و یاری می‌نمودند. مهربانی در این شهر کی پایان یافت؟ و بر سر بادشاهان عادل و مهربان آن چه آمده است؟

۶. گوی: ← ۱۰۸/۱. توفیق: تأیید الهی و کامیابی در کارها، یکی شدن خواست بنده با خواست و قضای الهی. کرامت: بزرگواری و بخشندگی، کار خارق‌العاده ← فرهنگ. گوی توفیق و کرامت: اضافهٔ تشبیهی، توفیق و کرامت به گوی چوگان‌بازی مانند شده است. سواران: چوگان‌بازان، دلاوران. بین گوی، میدان و سواران تناسب است.

گوی کامیابی و بزرگواری را در میدان انداخته‌اند. بر سر چوگان‌بازان و دلاوران چه آمده است که به میدان درنمی‌آیند؟

۷. گل: گل سرخ. عندلیب: بلبل. هزاران را چه شد: ایهام دارد: ۱ـ بر سر بلبلان چه آمد. ۲ـ بر سر صد هزار گل چه آمد که نتوانستند مرغان را به نغمه‌سرایی وادار نماید. در لغت‌نامهٔ دهخدا هزار به معنی بلبل هم با فتح و هم با کسر آمده است. بین هزاران در ترکیب « صد هزاران » در معنی عدد، با عندلیب و هزاران به معنی بلبل ایهام تناسب است.

فصل بهار است و هزاران گل شکفته شد، ولی افسوس بانگ پرنده‌ای برنخاست. بر سر بلبلان چه آمده است و هزاران چه شده‌اند؟

۸. زهره: ناهید ← ۴۵/۵. عود: بربط ← ۱۳۷/۵. ذوق: شور و نشاط. عودش بسوخت: اشاره است به این رسم مطربان که هنگام توبه ساز خود را می‌سوزاندند. بین زهره، ساز و عود تناسب است.

زهره دیگر سازی خوش نمی‌نوازد، مگر عودش را سوزانده و از مطربی توبه کرده

است؟ بر سر باده‌نوشان چه آمده است که هیچ کس شوق و نشاط مستی ندارد؟

۹. ای حافظ، اسرار الهی را کسی نمی‌داند، خاموش باش. از چه کسی می‌پرسی که بر سر گردش روزگار چه آمده و چرا چنین نامساعد گشته است؟

۱۷۰

زاهدِ خلوت‌نشین، دوش به میخانه شد — از سرِ پیمان برفت، با سرِ پیمانه شد
صوفیِ مجلس که دِی جام و قَدَح می‌شکست — باز به یک جرعه می، عاقل و فرزانه شد
۳ شاهدِ عهدِ شَباب، آمده بودش به خواب — باز به پیرانه‌سر، عاشق و دیوانه شد
مُغبچه‌ای می‌گذشت، راهزنِ دین و دل — در پیِ آن آشنا، از همه بیگانه شد
آتشِ رخسارِ گُل، خرمنِ بلبل بسوخت — چهرهٔ خندان شمع، آفتِ پروانه شد
۶ گریهٔ شام و سحر، شُکر، که ضایع نگشت — قطرهٔ بارانِ ما، گوهرِ یک‌دانه شد
نرگسِ ساقی بخوانْد آیتِ افسونگری — حلقهٔ آورادِ ما، مجلسِ افسانه شد

منزلِ حافظ کنون بارگهِ پادشاست
دل برِ دلدار رفت، جان برِ جانانه شد

مفتعلن ـ فاعلن ـ مفتعلن ـ فاعلن (بحر منسرح مثمّن مطویّ مکشوف)

۱. زاهد: پارسا، بی‌میل به دنیا ← زهد در فرهنگ. خلوت: گوشه‌نشینی ← عزلت در فرهنگ. دوش: دیشب. میخانه: ← فرهنگ. از سر چیزی گذشتن: کنایه از ترک کردن. با: در اینجا به معنی « به » است. با سر چیزی شدن: کنایه از به سر چیزی رفتن و به آن مشغول شدن. بین میخانه و پیمانه تناسب و بین پیمان و پیمانه جناس زاید است.

زاهد گوشه‌نشین دیشب به میخانه رفت. پیمان توبهٔ خود را شکست و دوباره به باده‌نوشی پرداخت.

۲. صوفی: پیرو طریقت تصوّف ← فرهنگ. دی: دیروز. قدح: جام و پیالهٔ شراب.

صوفی مجلس که دیروز جام و قدح شراب‌نوشی را می‌شکست، دوباره با نوشیدن یک جرعه می عاقل و خردمند شد.

اساسِ توبه که در محکمی چو سنگ نمود — ببین که جامِ زُجاجی چه طُرفه‌اش بشکست

(غزل ۲۵/۲)

۳. شاهد: ← ۱۱/۷. شباب: جوانی. پیرانه‌سر: سر پیری، هنگام پیری.

معشوق دوران جوانی به خوابش آمده بود و بار دیگر در سر پیری عاشق و دیوانه شد.

۴. مغ: آتش‌پرست و زردشتی، موبد زردشتی. مغ‌بچه: فرزند مغ، پسرکی که در میکده‌ها خدمت کند و در اشعار خواجه با ترسابچه یکی است، استعاره از شاهد عهد شباب در بیت پیشین. بین آشنا و بیگانه تضادّ است.

مغ‌بچه‌ای می‌گذشت که دل و دین را غارت می‌کرد و صوفی به دنبال آن زیباروی آشنا همه را ترک گفت و از همه بیگانه شد.

۵. بلبل: ← ۷۷/۱. خرمن کسی را سوختن: کنایه از بیچاره کردن و به باد دادن کسی. چهرهٔ خندان شمع: منظور از خندهٔ شمع حرکت و لرزش شعلهٔ آتش است. آفت: بلا. بین گل و بلبل و بین شمع و پروانه تناسب است.

خواجه در ادامهٔ ابیات پیشین عشق معشوق را سبب فنا و نابودی عاشق می‌داند و این بیت را برای مثال ذکر می‌کند و می‌فرماید: چهرهٔ آتشین گل، خرمن هستی بلبل را سوزاند و رخسار خندان شمع بلای جان پروانه شد.

۶. قطرهٔ باران: استعاره از اشک. گوهر یک‌دانه: درّ یتیم، گوهر بی‌نظیر و گران‌بها.

به عقیدهٔ قدما، یک قطرهٔ باران نیسان (اردیبهشت) در دهان صدف می‌افتد و مروارید ایجاد می‌شود. (فرهنگ *اشارات ذیل مروارید*). بین شام و سحر تضاد و بین قطرهٔ باران و گوهر (در معنی درّ و مروارید) تناسب است.

خدا را سپاس که گریهٔ شبانگاهی و سحرگاهی ما تباه نشد و نتیجه داد و هر قطرهٔ اشک ما به گوهر گران‌بهایی تبدیل شد.

۷. نرگس: ← ۲۴/۵. افسون: ورد، کلماتی که جادوگر و عزایم‌خوان بر زبان راند، حیله و مکر. آیت: نشانه و دلیل، هر عبارت و جملهٔ قرآن. آیت افسونگری: آیهٔ سِحر. حلقه: مجلس یا نشستن دایره‌وار صوفیان. اوراد: جمع ورد و ورد ذکری که کسی آن را پیاپی در زیر لب تکرار کند، دعا. افسانه: قصّه و داستان. بین افسون و « افسونگری » و افسانه صنعت شبه اشتقاق است.

چشم مست و زیبای ساقی، آیهٔ سِحر بر ما خواند و ما را چنان افسون کرد که مجلس دعای ما به محفل افسانه‌گویی عاشقانه تبدیل شد.

۸. بارگه: بارگاه، درگاه، پیشگاه. برِ: به نزدِ، به سویِ. جانانه: جانان و دلدار، معشوق و محبوب هم‌چون جان عزیز. مصراع دوم تمثیل است برای تأکید معنی مصراع اوّل.

خواجه خود را به دل و جان و پادشاه را به دلدار و جانانه مانند کرده است و می‌فرماید: حافظ اکنون در بارگاه پادشاه ساکن شده است و دل به دلدار و جان به جانان رسیده است.

۱۷۱

دوش از جَنابِ آصف، پیکِ بشارت آمد — کز حضرتِ سلیمان، عشرت اشارت آمد
خاکِ وجودِ ما را از آبِ دیده گِل کُن — ویرانسرایِ دل را گاهِ عمارت آمد
۳ این شرحِ بی‌نهایت کز زلفِ یار گفتند — حرفی است از هزاران کانْدر عبارت آمد
عیبم بپوش زنهار، ای خرقهٔ مَی‌آلود — کآن پاکِ پاک‌دامن بهرِ زیارت آمد
امروز جایِ هر کس، پیدا شود ز خوبان — کآن ماهِ مجلس‌افروز، اندر صدارت آمد
۶ بر تختِ جم که تاجش معراجِ آسمان است — همّت نگر که موری با آن حقارت آمد
از چشمِ شوخش ای دل، ایمانِ خود نگه‌دار — کآن جادویِ کمانکش، بر عزمِ غارت آمد
آلوده‌ای تو حافظ، فیضی ز شاه درخواه — کآن عنصرِ سَماحت، بهرِ طهارت آمد

دریاست مجلسِ او، دَریاب وقت و دُر یاب
هان ای زیان‌رسیده، وقتِ تجارت آمد

مفعول ـ فاعلاتن ـ مفعول ـ فاعلاتن (بحر مضارع مثمّن اخرب)

۱. دوش: دیشب. جناب: آستان، درگاه. آصف: آصف بن برخیا، وزیر حضرت سلیمان که به حکمت شهرت داشت. این نام در ادبیات فارسی به صورت لقبی برای وزیران به کار رفته است.

مرحوم دکتر قاسم غنی می‌نویسد: « خواجه جلال‌الدّین تورانشاه، یکی از ممدوحین خواجه حافظ است که مکرّر مورد مدح او واقع شده و اضافه بر چندین غزل و قطعه که صریحاً نام او در آنها برده شده است، به ظنّ قوی یک قسمت از غزل‌هایی که نام آصف عهد، آصف دوران، خواجه، آصف ثانی، آصف ملک سلیمان و القابی امثال آن که مخصوص وزراست، در آنها وارد شده، راجع به اوست. از مجموع این مدایح چنان برمی‌آید که وزیر مذکور به خواجه حافظ محبّت داشته و در مدّت طولانی وزارت خود همیشه به او نیکی نموده است. » (بحث در *آثار و افکار و احوال حافظ*، *جلد اوّل*، ۲۱۸). بشارت: مژده، خبر خوش. حضرت: ایهام دارد: ۱ـ عنوان احترام‌آمیز برای بزرگان ۲ـ درگاه، پیشگاه. سلیمان: ← ۵۷/۲، در اینجا به احتمال زیاد استعاره از شاه شجاع می‌باشد. « این غزل در

مدح شاه و وزیر هر دو می‌باشد.» (حافظ شیرین‌سخن، ۲۷۱). عشرت: خوشی و خوش‌گذرانی. اشارت: دستور، فرمان.

دیشب از درگاه آصف، قاصد مژده آورد که از جانب حضرت سلیمان دستور عیش و خوش‌گذرانی داده شد.

۲. عمارت کردن: آباد کردن. بین ویران در «ویران‌سرای» و عمارت تضادّ است.

هنگام آن رسیده است که با اشک از خاک وجود ما گل بسازی تا خانهٔ ویران دل را آباد کنی.

۳. زلف: گیسو ← فرهنگ. در عبارت آمدن: شرح و بیان شدن، به کلمات و الفاظ درآمدن.

این شرح بی‌پایان که از زلف زیبای معشوق گفتند، در واقع یک حرف از هزاران سخنی است که به بیان آمد و نوشته شد؛ یعنی حسن و جمال بی‌پایان یار قابل توصیف نیست.

یک قصّه بیش نیست غمِ عشق و، این عجب — کز هر زبان که می‌شنوم نامکرّر است
(غزل ۳۹/۵)

شرحِ شکنِ زلفِ خم‌اندرخمِ جانان — کوته نتوان کرد که این قصّه دراز است
(غزل ۴۰/۵)

ماجرایِ من و معشوقِ مرا پایان نیست — هرچه آغاز ندارد، نپذیرد انجام
(غزل ۳۱۰/۳)

۴. خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ. پوشیدن در اینجا به معنی پنهان کردن است و در معنی بر تن کردن که در اینجا مراد نیست، با خرقه ایهام تناسب است.

خواجه با طنز از خرقهٔ آلوده به می می‌خواهد تا عیب او را بپوشاند، امّا او می‌داند که خرقهٔ می‌آلود، نه تنها عیب را پنهان نمی‌سازد، بلکه آن را بیشتر آشکار می‌کند. در دیوان حافظ خرقه و تمام عناصر منتسب به خانقاه بار منفی دارد و خواجه همیشه از آنها به طعن و طنز یاد می‌کند.

ای خرقهٔ آلوده به می، آگاه باش تا عیب مرا فاش نسازی، زیرا آن یار زیبای پاک‌دامن به دیدن من آمده است.

۵. پیدا شدن: معلوم شدن. خوبان: جمعِ خوب، زیبارویان، نیکان. صدارت: بالانشینی و بر صدر مجلس نشستن، وزارت.

امروز جایگاه حقیقی هر کس در میان خوبان آشکار می‌شود، زیرا آن یاری که سبب روشنی مجلس است، به صدر مجلس و وزارت نشست.

خوش به جایِ خویشتن بود این نشستِ خسروی تا نشیند هر کسی اکنون به جایِ خویشتن
(غزل ۳۹۰/۲)

۶. جم: لقب حضرت سلیمان است ← ۲۸/۴ و بیت اشاره است به داستان حضرت سلیمان با مور که در قرآن آیهٔ ۱۸، سورهٔ نمل از آن یاد شده است ← ۲۸/۴. معراج: نردبان، هر چیزی که بتوان با آن بالا رفت و نیز به معنی صعود و بلندی هم به کار رفته است. همّت: ← ۱۲/۱۲.

همّت بلند مورچه‌ای را نگاه کن که با همهٔ کوچکی، خود را بر بالای تخت سلیمان که تاج آن سبب صعود به آسمان است، رسانده است.

شاید « مور » استعاره از خود حافظ باشد که با سلیمان زمان خود یعنی شاه شجاع توانسته است سخن بگوید و هم‌نشین شود.

۷. شوخ: بی‌حیا و گستاخ. جادوی کمانکش: افسونگر کمان‌کشنده، استعاره از چشم افسونگر یار است که با کمان ابرو تیر به دل‌های عاشقان می‌زند.

ای دل، از چشم گستاخ و زیبای یار بر حذر باش و ایمان خود را حفظ کن، زیرا آن چشم فریبنده و زیبا به قصد غارت دل و دین آمده است.

۸. فیض: در لغت به معنی جوشش و ریزش است و در اینجا مجازاً لطف و بخشش. عنصر: اصل و ذات. سماحت: جوانمردی. بهر طهارت: برای تطهیر و پاک کردن، کلمهٔ « بهر » ایهام تبادری به « بحر » (دریا) دارد.

ای حافظ، تو آلوده به گناهی. از شاه بخششی طلب کن، زیرا او که اصل جوانمردی است، برای پاک کردن تو از گناه آمده است.

۹. در: مروارید. بین دُر و دریا تناسب و بین دَریاب و دُر یاب جناس ناقص و به نوعی جناس مرکّب است. خواجه این صنعت را در جای دیگر هم به کار برده است:

زمانِ خوشدلی دَریاب و دُر یاب که دایم در صدف گوهر نباشد
(غزل ۱۶۲/۲)

مجلس شاه دریای وسیع پر از مروارید است. ای زیان‌دیده، وقت را غنیمت بدان و آن را دریاب که اکنون زمان تجارت و رسیدن به سود است.

۱۷۲

عشقِ تو نهالِ حیرت آمد — وصلِ تو کمالِ حیرت آمد
بس غرقهٔ حالِ وصل، کآخر — هم بر سرِ حالِ حیرت آمد
۳ یک دل بسزا، که در رهِ او — بر چهره نه خالِ حیرت آمد
نه وصل بماند و نه واصل — آنجا که خیالِ حیرت آمد
از هر طرفی که گوش کردم — آوازِ سؤالِ حیرت آمد
۶ شد منهزم از کمالِ عزّت — آن را که جلالِ حیرت آمد

سر تا قدمِ وجودِ حافظ
در عشق، نهالِ حیرت آمد

مفعول ـ مفاعلن ـ فعولن (بحر هزج مسدّس اخرب مقبوض محذوف)

۱. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. حیرت: سرگشتگی و سرگردانی ← فرهنگ. نهال حیرت: اضافهٔ تشبیهی، حیرت به نهالی نورسته که دایماً در حال رشد است، مانند شده است. وصل: پیوند با محبوب ← فرهنگ.

خواجه عشق را حاصل حیرت می‌داند و می‌فرماید: عشق تو مانند نهال حیرتی است که در عالم کاشته شده است و وصل تو یعنی رسیدن به نهایت حیرت.

۲. حال: خوشی و سرمستی ← فرهنگ.

چه بسیار کسانی که در حال وصل غرق شدند و در پایان مبتلای حیرت گشتند.

۳. نمودن: نشان دادن. خال: ← فرهنگ. خال حیرت: اضافهٔ تشبیهی، حیرت به خال مانند شده است.

دلی را نشان بده که در راه معشوق بر چهره خال حیرت و سرگشتگی نداشته باشد.

۴. خیال: به فتح اوّل به معنی وهم و گمان، تصوّر چیزی در ذهن هنگامی که در پیش چشم نباشد، عکس و تصویر.

در بیت نخست گفته شد که خواجه عشق را نتیجهٔ حیرت می‌داند و در این بیت می‌فرماید: آنجا که خیال حیرت بیاید، نه وصال می‌ماند و نه وصلی و نه واصلی؛ زیرا وقتی حیرت بیاید، همه چیز محو می‌گردد و به فنا ختم می‌شود.

۵. به هر طرف که گوش می‌کردم، از حیرت پرسیده می‌شد؛ یعنی همه حیران بودند.

۶. منهزم: شکست‌خورده و گریخته.

کسی که جلال و عظمت حیرت را دید، از همهٔ عزّت و بزرگی گریزان شد.

۷. همهٔ وجود حافظ در عشق، به نهال حیرت تبدیل شده است.

۱۷۳

در نمازم خَمِ ابروی تو با یاد آمد — حالتی رفت که محراب به فریاد آمد
از من اکنون طمعِ صبر و دل و هوش مدار — کآن تحمّل که تو دیدی، همه بر باد آمد
۳ باده صافی شد و، مرغانِ چمن مست شدند — مَوسمِ عاشقی و کارِ، به بنیاد آمد
بویِ بهبود ز اوضاعِ جهان می‌شنوم — شادی آورد گُل و، بادِ صبا شاد آمد
ای عروسِ هنر، از بخت شکایت منما — حِجلهٔ حُسن بیارای، که داماد آمد
۶ دل‌فریبانِ نباتی همه زیور بستند — دلبرِ ماست که با حُسنِ خداداد آمد
زیرِ بارند درختان که تعلّق دارند — ای خوشا سرو که از بارِ غم آزاد آمد

مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که ز عهدِ طَرَبم یاد آمد

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فع‌لن (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم)

۱. خم ابرو: هلال و قوس ابرو ← ۶۹/۱۱. حالت: وجد و شور، خوشی و سرمستی. محراب: جایی در مسجد که امام در آنجا نماز می‌گزارد که با نماز تناسب است.

در هنگام نماز، هلال محراب، مرا به یاد کمان ابروی تو انداخت؛ آن‌چنان به وجد و نشاط آمدم که محراب نیز به وجد درآمد و فریاد کشیدو یا محراب به فریاد و دادِ دل من رسید.

۲. دل: مجازاً جرأت و شهامت. هوش: مجازاً فهم و عقل. بر باد آمدن: کنایه از نابود شدن و از بین رفتن.

اکنون از من انتظار شکیبایی و جرأت و عقل نداشته باش، زیرا آن همه تحمّل که تو دیدی، نابود شد.

۳. صافی شدن: صاف شدن، پاک و زلال گشتن. چمن: سبزه و گیاه، مجازاً باغ. مرغان چمن: پرندگان باغ، کنایه از بلبلان. به بنیاد آمدن کار: سر و سامان گرفتن و منظّم شدن کار، با اصل و اساس گشتن کار، شروع شدن کار.

مصراع دوم را دو گونه می‌توان معنا نمود:

باده صاف و زلال گشت و مرغان چمن مست و بی‌خویش شدند و هنگام عاشقی و منظّم شدن کارها فرارسید یا هنگام عاشقی و کار با اصل و بنیاد فرارسید.

۴. شنیدن: مجازاً احساس کردن و بوییدن. صبا: نسیم صبحگاهی.

از اوضاع جهان بوی بهتر شدن می‌شنوم. گل با آمدن خود شادی را به همراه آورد و باد صبا هم شادمانه از راه رسید.

۵. عروس هنر: هنر در آراستگی و زیبایی به عروس مانند شده است. حجله: اطاق و حجره‌ای آراسته و زینت‌شده برای عروس و داماد. حجلهٔ حسن: اضافهٔ تشبیهی، حسن از جهت زیبایی، به حجلهٔ زیبا تشبیه شده است. بین عروس، حجله و داماد تناسب است.

ای عروس هنر، از بخت بد خود شکوه مکن. حجلهٔ حسن را آراسته کن که داماد آمد؛ به عبارت دیگر، خواجه به صاحب هنر می‌گوید: هر چند بی‌خریدار و بی‌اعتنا مانده‌ای، ناراحت مباش که خریدار و کسی که ارزش هنر تو را بداند، آمده است.

۶. دل‌فریبان نباتی. کنایه از درختان و گیاهان فریبنده و زیبا. حسن: جمال و زیبایی. زیور بستن: آرایش کردن.

گیاهان و درختان زیبا خود را زینت کردند، فقط معشوق ماست که با زیبایی خدادادی و ذاتی خود به باغ آمده است.

۷. بار: ایهام دارد: ۱ـ میوه و ثمره ۲ـ مجازاً درد و غم. تعلّق: وابستگی، نیاز. سرو: «درختی است همیشه سبز و به سبب اینکه از برگ‌ریزی خزان و از بار میوه آزاد است، آن را سرو آزاد نام نهاده‌اند. در ادبیات فارسی، قد و قامت معشوق بدآن تشبیه شده است.» (*گل و گیاه در ادبیات منظوم فارسی*)

درختان به سبب وابستگی به میوهٔ خود، در زیر بار غم و دردند و خوشا به حال سرو که از بار غم دل‌بستگی آزاد است.

۸. مطرب: به طرب آرنده، رامشگر و نوازنده. غزل: ← ۱۶۴/۸. نغز: خوب و خوش، نیکو. عهد طرب: زمان شادی، کنایه از دوران جوانی.

ای مطرب، غزلی زیبا از حافظ بخوان تا من یادی از دوران شاد جوانی بکنم.

۱۷۴

مژده ای دل که دگر بادِ صبا بازآمد — هدهدِ خوش‌خبر از طَرَفِ سبا بازآمد
برکَش ای مرغِ سحر نغمهٔ داوودی باز — که سلیمانِ گُل از بادِ هوا بازآمد
۳ عارفی کو که کند فهمِ زبانِ سوسن — تا بپرسد که چرا رفت و چرا بازآمد؟
مردمی کرد و کَرَم، لطفِ خداداد به من — کآن بتِ ماه‌رخ از راهِ وفا بازآمد
لاله بویِ میِ نوشین بِشِنید از دَمِ صبح — داغ‌دل بود، به امّیدِ دوا بازآمد
۶ چشمِ من در رهِ این قافلهٔ راه بمانْد — تا به گوشِ دلم آوازِ درا بازآمد

گرچه حافظ درِ رنجش زد و پیمان بشکست
لطفِ او بین که به لطف، از درِ ما بازآمد

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلن (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم)

۱. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ. هدهد: ← ۹۰/۱. طرف: جانب، سو. سبا: شهری است در یمن ← ۹۰/۱، در شعر فارسی معمولاً استعاره از دیار معشوق است. بین هدهد و سبا تناسب و بین صبا و سبا جناس لاحق است.

ای دل، مژده بده که بار دیگر باد صبا آمد و از دیار معشوق خبر خوش آورد، همان گونه که هدهد از سرزمین سبا برای سلیمان خبر آورد.

۲. نغمه برکشیدن: سرود و آواز خواندن. مرغ سحر: کنایه از بلبل. داوود: «از پیامبران بنی‌اسرائیل که یازدهمین پشت یعقوب و پدر سلیمان است. اسم کتاب آسمانی او زبور یا مزامیر است. مزامیر (جمع مزمار) سروده‌ها و اشعاری است که با آهنگ نی خوانده شود. به هر یک از این ترانه‌ها مزمار یا مزمور و به مجموعهٔ این سروده‌ها مزامیر گویند. به کتاب مزامیر، زبور نیز گفته می‌شود. داوود به خوش‌آوازی معروف است. در آیهٔ ۱۰، سورهٔ سبا (۳۴) می‌فرماید: وَ لَقَدْ آتَیْنا داوُدَ مِنَّا فَضْلاً، همانا دادیم داوود را مزیّتی و مفسّرین آن مزیّت را به صدای خوش و نرم کردن آهن تفسیر کرده‌اند. داوود هنگامی که کتاب خود را با لحن خوش می‌خواند، مرغ از طیران بازمی‌ایستاد و نیز هنگامی که آواز می‌خواند، کوه‌ها با او هم‌سرایی می‌کردند و به عبارت دیگر، رسایل او بودند؛ چنان‌که در آیهٔ ۱۰، سورهٔ سبا (۳۴) می‌فرماید: یا جِبالُ أوِّبی مَعَهُ، ای کوه‌ها، با او هم‌آواز شوید.» (فرهنگ تلمیحات).
سلیمان: ← ۵۷/۲. سلیمان گل: اضافهٔ تشبیهی، گل سرخ که سلطان باغ است، از نظر زیبایی

و جاه و جلال، به سلیمان مانند شده است.

ای بلبل، آواز خوش خود را که هم‌چون نغمهٔ داوودی، است، بخوان و از سر بگیر، زیرا گل سرخ مانند سلیمان با باد صبا به باغ و چمن آمد.

۳. عارف: دانا و شناسنده. سوسن: ← ۴۳/۶.

کجاست آن صاحب‌دل اهل معرفتی که زبان سوسن را بفهمد و از او بپرسد که چرا پژمرد و رفت و چرا دوباره شکفت و به بستان آمد؟

۴. مردمی: جوانمردی و نیکی و مروّت. خداداد: خداداده، بخشش و موهبت الهی. بت: استعاره از معشوق زیبا که عاشق، او را تا حدّ پرستش می‌پرستد. وفا: ← ۹۰/۲.

لطف الهی به من نیکی و بخشش کرد که آن معشوق زیبا از راه وفا و دوستی به نزد من بازآمد.

۵. لاله: ← ۵۸/۹. نوشین: شیرین و گوارا. شنیدن: استشمام کردن، بوییدن. دم صبح: نفس و نسیم صبح. داغ‌دل: سوخته‌دل، دل‌شکسته. بین دم و بو و بین داغ و دوا تناسب است.

لاله از نسیم خوش صبحگاهی بوی می گوارا شنید. چون داغدار بود، به امید دوا بار دیگر بازگشت.

۶. چشم در راه ماندن: کنایه از منتظر ماندن. گوش دل: استعارهٔ مکنیّه، گوش باطن. درا: درای، جرس، زنگ شتر ← ۱/۳.

منتظر و چشم به راه قافلهٔ راه بودم تا اینکه صدای زنگ کاروان را با گوش دل شنیدم.

۷. درِ رنجش زدن: کنایه از رنجیدن. لطف: نرمی در کار و کردار، رفق و مدارا، نیکویی.

هر چند حافظ رنجیده شد و پیمان دوستی را شکست، ولی لطف و محبّت معشوق را ببین که چگونه با نیکی و خوشی به دیدار ما آمد.

۱۷۵

صبا به تهنیتِ پیرِ مَی‌فروش آمد — که موسمِ طَرَب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح‌نَفَس گشت و، باد، تافه‌گشای — درخت، سبز شد و، مرغ در خروش آمد

۲ تنورِ لاله چنان برفروخت بادِ بهار — که غنچه غرقِ عرق گشت و، گُل به جوش آمد

به گوشِ هوش نیوش از من و به عشرت کوش — که این سخن سَحَر از هاتفم به گوش آمد،

ز فکرِ تفرقه بازآی تا شوی مجموع — به حکمِ آنکه چو شد اهرمن، سروش آمد

۶ ز مرغِ صبح ندانم، که سوسنِ آزاد چه گوش کرد که با ده زبان، خموش آمد؟
چه جایِ صحبت نامَحرم است مجلسِ انس سرِ پیاله بپوشان که خرقه‌پوش آمد
ز خانقاه به میخانه می‌رود حافظ
مگر ز مستیِ زهدِ ریا به هوش آمد

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فع‌لن (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم)

۱. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ. تهنیت: شادباش گفتن و مبارک‌باد. پیر می‌فروش: پیر میکده، پیر مغان که در نظر حافظ قطب و راهنماست ← پیر مغان در فرهنگ. موسم: زمان و هنگام. طرب: شادی و نشاط. عیش: خوشی و خوش‌گذرانی. ناز: راحتی و آسایش. نوش: نوشیدن.

باد بهار برای شادباش گفتن به پیر می‌فروش نزد او آمد، زیراکه زمان عیش و شادی و می‌گساری فرارسیده است.

۲. مسیح‌نفس گشتن هوا: کنایه از حیات‌بخش گشتن هوا ← ۵۷/۶. نافه: ← ۱/۲. نافه‌گشای: نافه‌گشاینده، صفت فاعلی مرکّب، آن که کیسهٔ نافه را بازمی‌کند و بوی مشک می‌پراکند. خروشیدن: بانگ زدن و آواز خواندن.

هوا هم‌چون مسیح جان‌بخش گشت و باد صبا زلف گل را شانه زد و عطرافشان شد و درخت رویید و لباس سبز بر تن کرد و بلبل به نغمه‌سرایی پرداخت.

۳. لاله: ← ۵۸/۹. تنور لاله: اضافهٔ تشبیهی، لاله از جهت سرخی، به تنور آتش مانند شده است. عرق: استعاره از قطرات شبنم. به جوش آمدن گل: کنایه از بی‌قراری و به هیجان آمدن گل، حرکت و تکان خوردن گل به وسیلهٔ باد صبا. بین لاله، غنچه و گل تناسب و بین غرق و عرق جناس خطّ است.

باد بهار آن‌چنان بر تنور لاله دمید که غنچه بر اثر آتش لاله غرق عرق گشت و گل به جوش آمد.

خواجه در این بیت نظری به روش گلاب‌گیری دارد. برای گرفتن گلاب نخست گل را در دیگ می‌ریزند و آن را بر روی تنور حرارت می‌دهند تا بجوشد؛ سپس قطرات عرق آن را در ظروفی جمع می‌کنند و گلاب به دست می‌آورند.

۴. گوش هوش: اضافهٔ اقترانی، گوشی که با فهم و ادراک قرین باشد و بین آن دو جناس لاحق

است. نیوشیدن: گوش کردن. هاتف: فرشته‌ای که از عالم غیب آواز دهد و خود او دیده نشود، سروش غیبی. خواجه با تکرار حرف « ش » موسیقی زیبایی را ایجاد کرده است.

این پند را از من با گوش دل بشنو و به عیش و عشرت بپرداز که هاتف در سحر این سخن را به من گفت،

۵. تفرقه: پراکندگی و پریشانی، جدایی ← فرهنگ. مجموع شدن: جمعیّت خاطر پیدا کردن و آسوده شدن. به حکم آنکه: به دلیل آنکه. شدن: رفتن. اهرمن: اهریمن، دیو و شیطان. سروش: فرشته، هاتف غیبی. بین تفرقه و مجموع و بین اهرمن و سروش تضادّ است.

از فکر پریشانی و تفرقه بیرون بیا تا خاطرت جمع شود، به دلیل آنکه فرشته زمانی می‌آید که دیو از تو دور شده باشد.

خلوتِ دل نیست جایِ صحبتِ اضداد　　دیو چو بیرون رود، فرشته درآید
(غزل ۲۳۲/۲)

۶. مرغ صبح: کنایه از بلبل. سوسن آزاد: سوسن سفید را گویند که از تعلّق رنگ آزاد است ← ۴۳/۶.

نمی‌دانم سوسن آزاد، از بلبل چه شنید که با داشتن ده زبان سکوت کرده است و سخنی نمی‌گوید؟

۷. صحبت: مصاحبت و هم‌نشینی. نامحرم: ناآشنا، غیر و بیگانه. مجلس انس: مجلس باده‌نوشی دوستان یک‌دل و یک‌رنگ. خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ. خرقه‌پوش: کنایه از صوفی نامحرم ریاکار که در میان مردم پیاله را می‌شکند و در پنهانی شراب می‌نوشد.

در مجلس انس باده‌نوشان یک‌رنگ جای ورود نامحرم نیست. سر پیاله را بپوشان که صوفی نامحرم ریاکار آمد.

۸. خانقاه: ← فرهنگ. میخانه: ← فرهنگ. مگر: قید تأکید است، همانا، یقیناً. زهد: پارسایی، پرهیزکاری، دوری از دنیا ← فرهنگ.

خواجه پیوسته از زهد ریایی زاهدان و صوفیان سخن می‌گوید و رفتن به میخانه را نشانهٔ هوشیاری و ترک ریاکاری می‌داند؛ به همین سبب می‌فرماید: حافظ از خانقاه به سوی میخانه می‌رود. یقیناً از مستی و بی‌خبری زهد ریاکارانه دست کشیده و به هوش آمده است.

۱۷۶

سَحرم دولتِ بیدار به بالین آمد — گفت برخیز که آن خسروِ شیرین آمد
قَدَحی درکَش و سرخوش به تماشا بخرام — تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد
۳ مژدگانی بده ای خلوتیِ نافه‌گشای — که ز صحرایِ خُتَن، آهویِ مُشکین آمد
گریه آبی به رخِ سوختگان بازآورْد — ناله فریادرسِ عاشقِ مسکین آمد
مرغِ دل باز هوادارِ کمان‌ابرویی است — ای کبوتر، نگران باش که شاهین آمد
۶ ساقیا، مَی بده وُ غم مخور از دشمن و دوست — که به کامِ دلِ ما آن بشد و، این آمد
رسمِ بدعهدیِ ایّام چو دید ابرِ بهار — گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفتهٔ حافظ بشِنید از بلبل
عنبرافشان به تماشایِ ریاحین آمد

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فع‌لن (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم)

احتمالاً این غزل در روزهای توقّف شاه شجاع در بیرون دروازهٔ شیراز سروده شده است ← مقدّمهٔ غزل ۶.

۱. دولت بیدار: بخت و اقبال خوش و نیک که مقابل بخت خفته است. بالین: آنچه به هنگام خفتن زیر سر نهند، بالش و متّکا. خسرو شیرین: ایهام دارد: ۱ـ شاه خوب و دوست‌داشتنی، کنایه از شاه شجاع ۲ـ خسروی که عاشق شیرین است. خواجه با زیبایی در این ترکیب هم نام خسرو را آورده است و هم نام شیرین را که هر دو نام دو قهرمان یک عشق بزرگ داستانی هستند که نظامی به زیبایی، آن را به نظم کشیده است ← ۴۱/۶.

سحرگاه بخت و اقبال بیدار به بالین من آمد و گفت: از خواب بیدار شو که آن شاه شیرین‌رفتار دوست‌داشتنی به دیدار تو آمد.

۲. قدح: جام و پیالهٔ شراب. درکشیدن: نوشیدن. سرخوش: مست و شادان. خرامیدن: باناز و تکبّر و تبختر راه رفتن. نگار: ← ۱۵/۶. آیین: شیوه و روش، فرّ و شکوه. « چه » در اینجا برای پرسش نیست، بلکه برای تعجّب است.

خواجه در ادامهٔ مضمون بیت قبل می‌فرماید: جام شرابی بنوش و شادان و مست، برای تماشا قدم بیرون بگذار و بخرام تا ببینی که معشوق محبوب تو با چه فرّ و شکوهی آمده است.

۳. خلوتی: عزلت‌نشین، گوشه‌نشین. نافه‌گشای: آن که نافهٔ مشک را بازکند و همه جا را پر عطر

سازد، عطرافشان ← ۱/۲. خلوتی نافه‌گشای: کنایه از خود حافظ است که با اشعار زیبای خود همه جا را عطرآگین می‌سازد. ختن: شهری بود در ترکستان چین و یا ترکستان شرقی و گاهی نیز به همهٔ ترکستان چین اطلاق شده است که به داشتن آهوی مشک معروف است. مشکین: خوش‌بو و معطّر مانند مشک آهوی مشکین: استعاره از شاه شجاع است که خواجه با آوردن این ترکیب به شاعری شاه شجاع و عطرافشانی او نیز اشاره می‌کند. بین نافه‌گشای و ختن و آهوی مشک تناسب است.

ای حافظ خلوت‌نشین نافه‌گشا که با سخنان خود همه جا را معطّر می‌کنی، مژده بده که آهوی مشکین از بیابان ختن آمد و همه جا را معطّر کرد.

۴. آب: ایهام دارد: ۱ـ اشک ۲ـ رونق و آبرو. مسکین: درمانده و بی‌نوا. بین آب و سوخته در « سوختگان » تضاد و بین گریه، ناله و عاشق تناسب است.

اشک دل‌سوختگان عاشق به آنان طراوت و اعتبار دوباره داد و ناله فریادرس عاشق بی‌نوا گردید؛ یعنی عاشقان دل‌سوخته که در غیاب آن خسرو شیرین اعتبار خود را از دست داده بودند، با گریه و زاری به درگاه خدا، بازگشت آن شاه را طلب می‌کردند که سرانجام با آمدنش به آرزوی خود رسیده، اعتبار پیشین را به دست آوردند.

۵. مرغ دل: اضافهٔ تشبیهی، دل از جهت پرواز کردن و تپیدن به مرغ مانند شده است. هوادار: ایهام دارد: ۱ـ طرفدار، مشتاق و عاشق. ۲ـ با ترجُمه به مرغ، پرکشیده و پروازکرده. کمان‌ابرو: صفت جانشین موصوف، معشوق زیبای ابروکمان. کبوتر: استعاره از دل. نگران بودن: ایهام دارد: ۱ـ مراقب بودن ۲ـ پریشان و مضطرب بودن. شاهین: استعاره از یار ابروکمان. باز در معنی پرندهٔ شکاری که در اینجا مراد نیست، با مرغ، کبوتر و شاهین ایهام تناسب است.

مرغ دلم دوباره عاشق معشوق زیبارویی شده است و به سوی او پر می‌کشد. ای کبوتر دل، مراقب و پریشان باش که بار دیگر معشوق چون شاهین شکاری برای صید دل تو آمد.

۶. کام: خواست و آرزو. « آن » دشمن و در اینجا منظور شاه محمود و « این » دوست و در اینجا مراد شاه شجاع است ← مقدّمهٔ غزل ۶. شدن: رفتن. بین دشمن و دوست و بین شد و آمد تضادّ است.

ای ساقی، غم مخور، جام باده را به حرکت درآور، زیرا مطابق میل ما دشمن رفت و دوست آمد.

۷. بدعهدی: پیمان‌شکنی و ناسپاسی. ایّام: روزگار. سمن: ← ۱۶/۷. سنبل: ← ۸۱/۵.

نسرین: ← ۵۲/۷.

ابر بهار چون بدعهدی روزگار را دید، بر عمر کوتاه سمن و سنبل و نسرین گریه کرد.

۸. صبا: نسیم صبحگاهی. عنبر: ← ۵۸/۵. ریاحین: جمع ریحان و ریحان به هر گیاه خوش‌بو گفته می‌شود ← ۹/۲.

چون باد بهاری شعر عطرآگین حافظ را از زبان بلبل شنید، عطرافشان گشت و به تماشای گل‌ها و گیاهان آمد.

۱۷۷

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند — نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طَرَفِ کُلَه کج نهاد و تند نشست — کلاه‌داری و آیینِ سروری داند
۳ تو بندگی چو گدایان، به شرطِ مزد مکن — که دوست، خود روشِ بنده‌پروری داند
غلامِ همّت آن رندِ عافیت‌سوزم — که در گداصفتی کیمیاگری داند
وفا و عهد، نکو باشد ار بیاموزی — وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
۶ بباختم دلِ دیوانه و، ندانستم — که آدمی‌بچه‌ای شیوهٔ پری داند
هزار نکتهٔ باریک‌تر ز مو اینجاست — نه هر که سر بتراشد، قلندری داند
مدارِ نقطهٔ بینش، ز خال توست مرا — که قدرِ گوهر یک‌دانه، جوهری داند
۹ به قدّ و چهره هر آن کس که شاهِ خوبان شد — جهان بگیرد اگر دادگستری داند

ز شعرِ دلکشِ حافظ کسی بوَد آگاه
که لطفِ طبع و سخن گفتنِ دری داند

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فع‌لن (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم)

خواجه در این غزل، شاه شجاع را با شاه محمود مقایسه می‌کند و شیفتگی خود را به شاه شجاع بیان می‌دارد ← مقدّمهٔ غزل ۱۰۹.

۱. چهره برافروختن: چهره را سرخ و گلگون کردن، چهره را زینت و آرایش کردن. آیینهٔ اسکندر: ← ۵/۱۱.

این گونه نیست هر کس که چهرهٔ خود را آراست، راه و رسم دلبری و عشق را می‌داند و هر کس که آینه بسازد، راه و رسم اسکندری را می‌داند.

۲. طرف: گوشه. کلاه کج نهادن: کنایه از فخر و مباهات کردن، خود را بزرگ دانستن، خواجه در جای دیگر کلاه شکستن را در همین معنی به کار برده است:

یغمایِ عقل و دین را بیرون خرام سرمست　　در سر کلاه بشکن، در بر قبا بگردان
(غزل ۳۸۴/۴)

تند نشستن: کنایه از خشن و غضبناک نشستن، تلخ و ترش نشستن. کلاه‌داری: پادشاهی و تاج‌داری، کلاه در اینجا به معنی تاج است.

این گونه نیست هر کس که کلاه خود را کج نهاد و مغرور گشت و غضبناک و ترش‌رو بر جای خود نشست، پادشاهی و راه و رسم بزرگی را می‌داند.

۳. تو مانند گدایان برای اجرت و مزد، خدمت و فرمان‌برداری مکن؛ زیرا که دوست، خود شیوهٔ بنده‌نوازی و توجّه به زیردستان را می‌داند.

۴. همّت: ← ۱۲/۱۲. غلام همّت کسی بودن: کنایه از مرید همّت بلند کسی بودن و خود را در برابر کسی کوچک کردن. رند: شخصی که ظاهرش در ملامت و باطنش در سلامت باشد ← فرهنگ. عافیت: سلامت و رستگاری، زهد و پارسایی. گداصفتی: صفت گدایان را داشتن، تهی‌دست و نیازمند بودن. کیمیا: ← ۵/۹.

مرید همّت آن رند عافیت‌سوز هستم که از همه چیز خود گذشت و در عین گدایی کیمیاگری را نیز می‌داند.

۵. وفا و عهد: وعده به جا آوردن و به سر بردن دوستی و عهد و پیمان، ثبات در قول و سخن و دوستی.

رعایت عهد و پیمان نیکوست اگر آن را بیاموزی، وگرنه هر کسی را که ببینی، ستم کردن را می‌داند.

۶. دل باختن: دل از دست دادن. آدمی‌بچه: آدمی‌زاد، انسان. پری: جنّ مؤنّث که موجودی است از عالم غیرمرئی که با جمال خود، انسان را می‌فریبد و نیز قدما معتقد بودند که اگر پری وارد جسم انسان گردد، او را دیوانه می‌کند. شیوهٔ پری دانستن: چون پری راه و رسم دلبری و فریبندگی را دانستن.

دل دیوانهٔ خود را باختم و عاشق شدم. ندانستم که آدمی‌زاده هم شیوهٔ پری را می‌داند و مرا دیوانه می‌کند.

مرحوم دکتر زریاب خویی بیت را چنین معنا کرده است: «معروف است که پری از آدمی گریزان است و روی از او پنهان می‌دارد و با توجّه به این مطلب، خواجه می‌فرماید: دل خود

را به آن خوب‌روی باختم، امّا ندانستم که آدمی‌زاده نیز شیوهٔ پریان را ممکن است بداند و بگریزد و پنهان شود و دلی را که به او باختم، دیگر بازپس ندهد.» (آیینهٔ جام، ۲۴۳)

۷. نکته: سخن دقیق و باریک، مضمون نغز و لطیف. قلندر: درویش لاابالی شوریده‌احوال ← فرهنگ.

این گونه نیست که هر کس سر بتراشد و خود را به شکل قلندران درآورد، راه و رسم قلندری و درویشی را می‌داند، بلکه هزار نکتهٔ باریک‌تر از مو در آیین درویشی و قلندری وجود دارد؛ یعنی کارها به ظاهر نیست، بلکه به باطن و حقیقت است.

۸. مدار: گردش و دور زدن. نقطهٔ بینش: استعاره از مردمک چشم. خال: ← فرهنگ. گوهر یک‌دانه: درّ یتیم، گوهر بی‌نظیر. جوهری: جواهرشناس.

خواجه خال یار را به گوهر یک‌دانه و مردمک چشم را به جواهرشناس مانند کرده است و می‌فرماید: گردش مردمک چشم من به دور خال توست؛ یعنی همه جا تو را می‌بینم و تو در مقابل چشم منی، زیرا ارزش مروارید گران‌بهای بی‌نظیر را جواهرشناس می‌داند.

سوادِ لوحِ بینش را عزیز از بهرِ آن دارم که جان را نسخه‌ای باشد ز لوحِ خالِ هندویت
(غزل ۹۵/۳)

این نقطهٔ سیاه که آمد مدارِ نور عکسی است در حدیقهٔ بینش ز خالِ تو
(غزل ۴۰۸/۹)

۹. شاه خوبان: سرآمد زیبارویان کشور حسن و جمال.

خواجه تعریضی به شاه زمان می‌زند و می‌فرماید: هر کس که از لحاظ قد و قامت و چهره و زیبایی شاه خوبان گردد، اگر عادل و دادگستر باشد، جهان را می‌تواند بگیرد.

۱۰. دلکش: دل‌پذیر و زیبا. لطف طبع: زیبایی و نیکویی سرشت و باطن. دری: منسوب به در (دربار) زبان فارسی (از شعب زبان‌های ایرانی) که در عهد ساسانیان به موازات پهلوی رایج بود و پس از اسلام، زبان رسمی و متداول ایران گردید. گویندگان و نویسندگان ایرانی پس از اسلام بدین زبان سخن گفته و نوشته‌اند و اکنون نیز زبان رسمی ایران است.» (فرهنگ معین)

آن کس ظرافت و لطافت شعر حافظ را درمی‌یابد که طبعی خوش و لطیف داشته باشد و همهٔ دقایق و زیبایی‌های زبان فارسی را بداند.

چو عندلیب، فصاحت فروشد ای حافظ تو قدرِ او به سخن گفتنِ دری بشکن
(غزل ۳۹۹/۷)

۱۷۸

هر که شد مَحرمِ دل، در حرمِ یار بماند — و آن که این کار ندانست، در انکار بماند
اگر از پرده برون شد دلِ من، عیب مکن — شکرِ ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند
۳ صوفیان واستَدند از گِروِ می همه رخت — دلقِ ما بود که در خانهٔ خمّار بماند
محتسب، شیخ شد و، فسقِ خود از یاد ببُرد — قصّهٔ ماست که در هر سرِ بازار بماند
هر میِ لعل کز آن دستِ بلورین سِتَدیم — آبِ حسرت شد و، در چشمِ گوهربار بماند
۶ جز دلِ من کز ازل تا به ابد عاشق رفت — جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند
گشت بیمار که چون چشمِ تو گردد نرگس — شیوهٔ تو نشدش حاصل و بیمار بماند
از صدایِ سخن عشق ندیدم خوش‌تر — یادگاری که در این گنبدِ دوّار بماند
۹ داشتم دلقی و صد عیبِ مرا می‌پوشید — خرقه رهنِ می و مطرب شد و زُنّار بماند
بر جمالِ تو چنان صورتِ چین حیران شد — که حدیثش همه جا در در و دیوار بماند

به تماشاگهِ زلفش دلِ حافظ روزی
شد که بازآید و، جاوید، گرفتار بماند

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلات (بحر رمل مثمّن مخبون مقصور)

۱. حرم: ← ۵۶/۵. دانستن: توانستن، باخبر بودن. بین محرم و حرم جناس زاید و بین کار و انکار صنعت شبه اشتقاق و نیز نوعی جناس زید است.

عرفا رازداری را اوّلین شرط سیر و سلوک در راه عشق می‌دانند و خواجه بارها به شیوه‌های مختلف، این را بیان کرده است و فاش کردن راز را جرم و گناه می‌داند؛ به همین سبب می‌فرماید: هر کس که رازدار دل شد، در حرم کوی یار ساکن می‌شود و به وصال می‌رسد و آن کس که از عهدهٔ کار برنیامد و آن را نداند، به انکار و مخالفت با همهٔ مراحل عشق و سلوک می‌پردازد.

۲. از پرده بیرون شدن: کنایه از فاش شدن راز و رسوا گشتن. پردهٔ پندار: اضافهٔ تشبیهی، حجاب شکّ و گمان، پندار از آن جهت که مانع دیدن حقیقت می‌شود، به پرده مانند شده است.

اگر راز دل من از پرده بیرون آمد و یا دل من پرده‌دری کرد و راز را فاش کرد و رسوا شد، او را سرزنش مکن. سپاس خدا را که این دل، گرفتار حجاب تردید و گمان نگردید.

۳. صوفیان: جمعِ صوفی و صوفی پیرو طریقت تصوّف ← فرهنگ. دلق: لباس ژنده‌ای که

دروبشان به تن کنند ← خرقه در فرهنگ. خمّار: می‌فروش. خانهٔ خمّار: میخانه.

صوفیان ریاکار همه رَخت و لباس خود را از گرو باده درآوردند، فقط دلق ما بود که در خانهٔ می‌فروش باقی ماند.

۴. محتسب: ← ۴۱/۱. شیخ: پیر و مرشد صوفیه که از نگاه حافظ بار منفی دارد. فسق: گناه و کار بد.

محتسب زاهد شد و فساد و گناه خود را از یاد برد، ولی فقط ماجرای ماست که در کوچه و بازار بر سر زبان‌ها مانده است.

۵. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ. می لعل: اضافهٔ تشبیهی، می از جهت قرمزی و درخشندگی، به لعل درخشان مانند شده است. آب: اشک. گوهربار: اشک‌بار و گوهر نیز استعاره از اشک است.

هر جام شراب سرخی که از دست بلورین و زیبای ساقی گرفتیم، اشک حسرتی شد که در چشم اشک‌بار خشک شد و بیرون نیامد؛ یعنی از خوشی و شادی گذشته به غیر از دریغ و حسرت چیزی باقی نمانده است.

۶. به‌جز دل من که از آغاز خلقت تا پایان آن عاشق و شیفته ماند، نشنیدیم که کسی در کار عشق، جاودان و پا بر جا باقی بماند.

۷. نرگس: ← ۲۴/۵. شاعران چشم مست و خمار معشوق را بیمار تصوّر کرده‌اند.

گل نرگس خواست تا مانند چشم مست و خمار تو بیمار شود، ولی شیوهٔ تو را به دست نیاورد و هم‌چنان در خماری و بیماری باقی ماند.

نرگس طلبد شیوهٔ چشمِ تو، زهی چشم مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

(غزل ۶۹/۴)

۸. گنبد دوّار: استعاره از آسمان گردنده.

از صدای عشق سخنی دل‌نشین‌تر و خوش‌تر ندیدم که در زیر این آسمان گردنده باقی مانده باشد.

زاین قصّه هفت گنبدِ افلاک پرصدا است کوته‌نظر ببین که سخن، مختصر گرفت

(غزل ۸۶/۷)

۹. دلق: لباس ژنده‌ای که درویشان به تن کنند ← خرقه در فرهنگ. خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ و برای اطّلاع بیشتر دربارهٔ گرو نهادن خرقه ← ۳۷۶/۲. مطرب: ← ۳/۸. زنّار: در ادبیات صوفیانه، زنّار رمز کفر و بت‌پرستی است، چنان‌که خرقه نشان زهد و

ایمان است ← ۷۷/۷. بین دلق و خرقه تناسب و با زنّار متضادّند.

خرقه‌ای داشتم که صد عیب مرا می‌پوشاند، این خرقه در گرو می و مطرب رفت و زنّار زیر آن که نشانهٔ کفر و بت‌پرستی بود، باقی ماند.

۱۰. صورت چین: تصویر و نقّاشی چینی، بت و زیباروی چین ← ۲۴۵/۹. بر در و دیوار ماندن: کنایه از بر سر زبان افتادن و مشهور گشتن که مترادف است با «بر سر بازار ماندن» در بیت چهارم و هم‌چنین در ارتباط با صورت چین، معنی حقیقی خود را که بر در و دیوار آویختن است دارد.

صورت چین در برابر جمال و زیبایی تو چنان حیران شد که بر دیوار نقش بست و داستان آن در همه جا پیچید؛ به عبارت دیگر، صورت چین که همه را به حیرت وامی‌داشت، با دیدن چهرهٔ فریبنده و زیبای تو غرق حیرت شد و بر دیوار بی‌حرکت ماند.

۱۱. تماشاگه زلف: اضافهٔ تشبیهی، زلف به یک منظر زیبا و جای تماشایی مانند شده است. شدن: رفتن.

روزی دل حافظ برای تماشای گیسوی زیبای یار رفت که بازگردد، ولی برای همیشه در دام زلف او گرفتار شد.

۱۷۹

رسید مژده که ایّامِ غم نخواهد ماند — چنان نماند، چنین نیز هم نخواهد ماند
من ارچه در نظرِ یار، خاکسار شدم — رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
۳ چو پرده‌دار به شمشیر می‌زند همه را — کسی مقیمِ حریمِ حرم نخواهد ماند
چه جایِ شکر و شکایت ز نقشِ نیک و بد است — چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند
سرودِ مجلسِ جمشید گفته‌اند این بود — که جامِ باده بیاور که جم نخواهد ماند
۶ غنیمتی شمر ای شمع، وصلِ پروانه — که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
توانگرا، دلِ درویشِ خود به دست آور — که مخزنِ زر و گنجِ دِرم نخواهد ماند
بدین رِواقِ زَبَرجد نوشته‌اند به زر — که جز نکوییِ اهلِ کَرَم نخواهد ماند

ز مهربانیِ جانان طمع مبُر حافظ
که نقشِ جَور و نشانِ ستم نخواهد ماند

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فع‌لان (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

۱. « چنان » به روزگار خوش و عشرت و « چنین » به زمان پر از غم و اندوه حاضر اشاره است و بین آن دو صنعت اشتقاق و از جهتی جناس لاحق است.

مژده آمد که روزگار غم پایدار نخواهد ماند، هم‌چنان که روزگار شادی پایدار نمی‌ماند.

۲. خاکسار: افتاده و خوار و ذلیل. رقیب: مراقب و نگهبان معشوق ← ۸۸/۵.

اگرچه در نظر یار، خوار و بی‌مقدار شدم، ولی رقیب مدّعی نیز محترم نخواهد ماند.

۳. پرده‌دار: حاجب و نگهبان، دربان. مقیم: ساکن. حریم حرم: گرداگرد کوی یار که بیگانه اجازهٔ ورود به آنجا را ندارد ← ۵۶/۵. بین حریم و حرم صنعت اشتقاق و بین پرده‌دار و حریم و حرم تناسب است.

وقتی دربان حرم یار، همه را با شمشیر می‌زند و دور می‌کند، دیگر کسی در کوی یار ساکن نخواهد شد.

مگُن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود چو بندگان بگُریزند و چاکران بجهند
(غزل ۲۰۱/۶)

۴. نقش: « داو (نوبت) بازی نرد در قمار که بر وفق مراد آید، بخت و طالع، صورت و تصویر، خطّ و نگاشته. » (لغت‌نامه). صحیفه: صفحه، کتاب. صحیفهٔ هستی: اضافهٔ تشبیهی، آفرینش به صفحه و کتابی مانند شده است. رقم: نشان و اثر، نوشته. در مصراع اوّل لفّ و نشر مرتّب و بین شکر و شکایت و بین نیک و بد تضاد و بین نقش، صحیفه و رقم تناسب است.

وقتی بر صفحهٔ روزگار اثر و نشانی نخواهد ماند، پس جای شکر و شکایت از نقش نیک و بد نیست.

بیت یادآور آیهٔ ۲۶، سورهٔ رحمن (۵۵) می‌باشد: كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ، هرچه بر روی زمین است، دست‌خوش فناست.

به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می‌باش که نیستی است سرانجام هر کمال که هست
(غزل ۲۵/۶)

۵. سرود: آواز ← ۱۶۴/۸. جمشید: ← ۱۰۱/۴. جم: ← ۲۸/۴. بین جمشید، جام و جم تناسب و بین جام و جم جناس زاید است.

آوازی که در مجلس جمشید می‌خوانده‌اند، این بود که جام باده بیاور و بنوش که حتّی جمشید هم نخواهد ماند.

۶. وصل: پیوند با معشوق، وصال. معامله: «با هم عمل کردن و کار کردن، بده و بستان، رفتار و روش.» (*لغت‌نامه*)، در اینجا مراد کارهای عاشقانه است. در ادب فارسی، شمع و پروانه نماد عاشق و معشوق است و بین آن دو تناسب است.

ای شمع، وصال پروانه را غنیمت بدان، زیرا این دیدار تا صبح پایدار نمی‌ماند.

۷. درویش: فقیر و تهی‌دست ← فرهنگ. دل درویش خود: آقای خرّم‌شاهی می‌نویسد: «این عبارت ایهام دارد: الف) اگر به صورت اضافه بخوانیم = یعنی دل متعلّق به درویش ب) اگر به صورت صفت بخوانیم = دلی که خود درویش است یعنی فقیر و تهی است. نقطهٔ مقابل این دل، دل توانگر است؛ چنانکه در جای دیگر گوید:

ای گدای خانقه، برچهٔ که در دَیرِ مُغان　　می‌دهند آبی و دل‌ها را توانگر می‌کند»

(*غزل ۱۹۹/۵*)

(*حافظ‌نامه، ۶۶۶*)

مخزن: خزانه، گنجینه. زر و درم: سکّهٔ طلا و نقره.

ای توانگر، دل درویش خود را به دست آور و دل‌جویی کن، زیراکه گنج طلا و نقره تمام خواهد شد.

۸. رواق: ایوان و سقف. زبرجد: زمرّد سبز. رواق زبرجد: استعاره از آسمان سبز.

بر آسمان سبزرنگ با خطّ طلا نوشته‌اند که به‌جز نیکی اهل کرم چیزی باقی نمی‌ماند.

ده روزِ مِهرِ گردون، افسانه است و افسون　　نیکی به جایِ یاران فرصت شمار یارا

(*غزل ۵/۳*)

۹. جانان: معشوق و محبوب هم‌چون جان عزیز. طمع بریدن: کنایه از قطع امید کردن. جور: ظلم.

ای حافظ، از لطف و مهربانی معشوق ناامید مشو، زیرا از ظلم و ستم نشانی نخواهد ماند.

۱۸۰

ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیثِ قند　　مشتاقم، از برایِ خدا یک شکر بخند

طوبی ز قامتِ تو نیارد که دَم زند　　زاین قصّه بگذرم که سخن می‌شود بلند

۳ خواهی که برنخیزدت از دیده رودِ خون　　دل در وفایِ صحبتِ رودِ کسان مبند

گر جلوه می‌نمایی و گر طعنه می‌زنی　　ما نیستیم معتقدِ شیخِ خودپسند

زآشفتگیّ حالِ من آگاه کی شود　　آن را که دل نگشت گرفتارِ این کمند؟

۶ بازارِ شوق، گرم شد، آن سروقد کجاست تا جانِ خود بر آتشِ رویَش کُنم سپند؟
جایی که یارِ ما به شکرخنده دَم زند ای پسته، کیستی تو؟ خدا را به خود مخند
حافظ، چو ترکِ غمزهٔ تُرکان نمی‌کنی
دانی کجاست جایِ تو؟ خوارزم یا خجند

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلات (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف مقصور)

۱. پسته: استعاره از دهان خندان معشوق. خنده زدن: تمسخر کردن، ریشخند کردن. حدیث: داستان و افسانه. یک شکر خندیدن: یک خندهٔ زیبا و شیرین کردن.

ای معشوقی که لب خندان و شیرینت به افسانهٔ شیرینی قند خندهٔ تمسخر می‌کند، در آرزوی خندهٔ زیبا و شیرین تو هستم. یک بار بخند.

۲. طوبی: ← ۵۶/۳. یارستن: توانستن. دم زدن: سخن گفتن.

درخت طوبی با همهٔ قامت بلند خود، توانایی برابری با قدّ زیبا و موزون تو را ندارد. از این قصّه بگذرم که سخن دراز می‌شود.

۳. رود خون: استعاره از اشک خونین و فراوان. وفا: ← ۹۰/۲. صحبت: مصاحبت و هم‌نشینی. رود (مصراع دوم): فرزند که با « رود » به معنی رودخانه در مصراع اوّل جناس تامّ است.

اگر می‌خواهی اشک خونین نریزی و رنج فراوان نکشی، به وفای فرزند مردم دل مبند و عاشق مشو.

۴. جلوه نمودن: خودنمایی و تظاهر کردن. شیخ: پیر و مرشد صوفیه که از نگاه حافظ بار منفی دارد.

چه جلوه‌گری کنی و چه مرا سرزنش نمایی، در هر دو حال، ما به شیخ ریاکار خودخواه معتقد نیستیم و به جانب او گرایشی نداریم.

۵. کمند: استعاره از زلف معشوق، در سنّت ادبی، دل عاشق درکمند زلف معشوق اسیر است.

چه وقت از پریشانی حال من آگاه خواهد شد کسی که دلش گرفتار زلف معشوقی نشده باشد؟ یعنی تنها عاشقان حال عاشقان را می‌فهمند.

۶. شوق: ← ۵۸/۷. بازار شوق: اضافهٔ تشبیهی، شوق از جهت رونق و فراوانی، به بازار پررونق مانند شده است. گرم شدن بازار: کنایه از رونق گرفتن بازار. سرو: ← ۱۸/۵. سپند: اسفند ← ۱۰۶/۶.

بازار اشتیاق گرم و پررونق شد. آن معشوق زیبای بلندقامت کجاست تا جان خود را هم‌چون اسپند در آتش چهرهٔ دل‌فریبش بسوزانم و نثارش کنم؟

۷. شکرخنده: خندهٔ شیرین. دم زدن: اظهار کردن، ادّعا کردن. به خود خندیدن پسته: ۱ـ پسته‌ای که به خودش می‌خندد و مسخره می‌کند. ۲ـ پسته‌ای که پوست آن باز شده باشد. خدا را: به خاطر و برای خدا.

در جایی که یار ما لب به خندهٔ شیرین بازمی‌کند، ای پستهٔ خندان، تو کیستی که دهانت را برای خنده بازمی‌کنی؟ به خاطر خدا مخند و خود را مسخره مکن.

۸. غمزه: ← ۲۴۹/۸. ترکان: جمع ترک، ایهام دارد: ۱ـ زیبارویان ۲ـ مردم اهل ترکستان. خوارزم: نام ناحیتی است که در سفلای جیحون قرار داشته و از ایّام بسیار قدیم مهد قوم آریا بوده است. ابن بطوطه زمانی که از این شهر دیدن کرد، از آن به زیبایی یاد می‌کند. یاقوت گوید: شهری از آن مهم‌تر و پرثروت‌تر و نیکوتر ندیده‌ام (*لغت‌نامه*). خجند: نام شهری است از بلاد ماوراءالنّهر در کنار رود سیحون و آن را عروس دنیا خوانند (*لغت‌نامه*). بین تَرک و تُرک جناس ناقص است.

ای حافظ، وقتی ترک ناز و عشوهٔ ترکان را نمی‌توانی بکنی، آیا می‌دانی که جای تو کجاست؟ باید به شهر خوارزم و یا خجند بروی.

۱۸۱

بعد از این دستِ من و دامنِ آن سروِ بلند — که به بالایِ چمان از بن و بیخم برکَنَد
حاجتِ مطرب و می نیست، تو بُرقَع بگُشا — که به رقص آورَدم آتشِ رویت چو سپند
۳ هیچ رویی نشود آینهٔ جِبلهٔ بخت — مگر آن روی که مالند در آن سُمِّ سمند
گفتم اسرارِ غمت هرچه بوَد، گو می‌باش — صبر از این بیش ندارم، چه کنم، تاکَی و چند؟
مکُش آن آهویِ مُشکینِ مرا ای صیّاد — شرم از آن چشمِ سیه دار و، مبندش به کمند
۶ منِ خاکی که از این در نتوانم برخاست — از کجا بوسه زنم بر لبِ آن قصرِ بلند؟

بازمشتان دل از آن گیسویِ مُشکین، حافظ
زآنکه دیوانه همان بِهْ که بوَد اندر بند

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلات (بحر رمل مثمّن مخبون مقصور)

۱. سرو: درختی است همیشه سبز که در ادبیات فارسی، شاعران قد و قامت معشوق را بدآن

تشبیه کرده‌اند. چمان: نازان و خرامان. بالا: قد و قامت. دست به دامن شدن: کنایه از پناه بردن. بن و بیخ: اصل و پایه و اساس، ریشه.

بعد از این، فقط هم‌نشین آن یار زیبا خواهم شد و به او پناه خواهم آورد؛ معشوقی که با قامت بلند و رعنای خود مرا از ریشه کنده و بر باد داده است.

۲. مطرب: ← ۳/۸. برقع: نقاب و روبند. سپند: اسفند ← ۱۰۶/۶.

برای شادی و نشاط به می و مطرب نیازی نیست. تو نقاب از چهره بردار تا بر اثر آتش روی تو هم‌چون اسفند به رقص و پای‌کوبی برخیزم.

۳. حجله: اطاق و حجره‌ای آراسته و زینت‌شده برای عروس و داماد. آینهٔ حجله: اشاره است به این رسم کهن که در حجلهٔ عروس و داماد برای سعادت و خوشبختی آینه می‌نهادند. بخت: سعادت و اقبال. حجلهٔ بخت: اضافهٔ تشبیهی، بخت به حجله مانند شده است. روی: ایهام دارد: ۱ـ نام فلزی است سفیدرنگ و کمی مایل به کبودی که از ترکیب آن با آهن، حلبی به دست می‌آید. در قدیم نوعی از آینه را از این ترکیب می‌ساختند ۲ـ صورت. سمند: اسبی که مایل به زردی باشد، مطلق اسب.

هیچ رویی آن لیاقت را ندارد که آینه‌ای گردد تا در حجلهٔ بخت عروس قرار گیرد، مگر آن رویی که بر آن سم اسب یار مالیده شود؛ به عبارت دیگر، عاشقی به وصال معشوق می‌رسد که همهٔ سختی‌های عشق را تحمّل نماید.

۴. اسرار غم عشق تو را همه جا گفتم و نالیدم، هرچه می‌خواهد، بشود. تا کی این بار غم عشق را باید تحمّل کنم و دم نزنم؟

۵. آهوی مشک: آهوی مشک آهویی است که از آن مشک می‌گیرند. بنا به گفتهٔ سودی «آهوی مشکین در کشورهای چین، خطا، ختن و هندوستان پیدا می‌شود و مردم این نواحی از این آهوان گلّه گلّه نگه‌می‌دارند که هم از گوشت آنها ارتزاق می‌کنند و هم از مشکشان فایده می‌برند و مثل آهوان روم که سالی یک بار شاخ عوض می‌کنند، این آهوان هم سالی یک بار نافه می‌اندازند. حتّی زمانی زیر شکم این حیوان‌ها ظرفی می‌بستند که نافه ضایع نشود.» *(شرح سودی بر حافظ، ۷)*

ای صیّاد، آهوی مشکین‌نافهٔ مرا مکش و از آن چشمان سیاهش شرم کن و او را با کمند مبند.

۶. خاکی: خاکسار و ذلیل و به زمین‌افتاده، زمینی.

خواجه در این بیت، خود را زمینی و خاکی و معشوق را آسمانی و افلاکی دانسته است و می‌فرماید: منِ به خاک‌افتاده در مقابل درگاه یارکجا می‌توانم بر لب بام بلند او بوسه بزنم؟

۷. مشکین: سیاه و خوش‌بو مانند مشک.

ای حافظ، دل عاشق و دیوانهٔ خود را از آن زلف سیاه و خوش‌بو بازمگیر، زیرا همان بهتر که دلِ دیوانه در زنجیر باشد.

۱۸۲

حسبِ حالی ننوشتیّ و شد ایّامی چند — مَحرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند؟
ما بدآن مقصدِ عالی نتوانیم رسید — هم مگر پیش نهد لطفِ شما گامی چند
۳ چون می از خُم به سبو رفت و، گُل افکند نقاب — فرصتِ عیش نگه‌دار و بزن جامی چند
قندِ آمیخته با گُل نه علاجِ دلِ ماست — بوسه‌ای چند برآمیز به دشنامی چند
زاهد از کوچهٔ رندان به سلامت بگُذر — تا خرابت نکنند صحبتِ بدنامی چند
۶ عیبِ می جمله چو گفتی، هنرش نیز بگو — نفیِ حکمت مکن از بهرِ دل عامی چند
ای گدایانِ خرابات، خدا یارِ شماست — چشمِ اِنعام مدارید ز اَنعامی چند
پیرِ میخانه چه خوش گفت به دُردی‌کَشِ خویش — که مگو حالِ دلِ سوخته با خامی چند

حافظ از شوقِ رخِ مِهرفروغِ تو بسوخت
کامگارا، نظری کن سویِ ناکامی چند

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فع‌لان (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

۱. حسبِ حال: شرح حال. شدن: گذشتن.

مدّت زیادی گذشت و شرح حالی از خودت برای ما ننوشتی. آشنا و محرم رازی کجاست تا چند پیام برای تو بفرستم؟

۲. مقصد عالی: استعاره از درگاه بلند معشوق.

ما نمی‌توانیم به آن درگاه بلند برسیم، مگر اینکه لطف و عنایت شما شامل حال ما گردد و چند قدمی به سوی ما بیاید. مقصود خواجه آن است که یار در مقام بلند قرار دارد و دسترسی به او ممکن نیست.

۳. خم: کوزهٔ سفالی بزرگ شراب. سبو: کوزهٔ سفالی دسته‌دار که در آن شراب می‌ریزند. نقاب

افکندن گل: کنایه از شکفته شدن گل و نقاب در اینجا منظور برگ‌های سبزی است که غنچه در میان آن قرار دارد. عیش: شادی و خوش‌گذرانی.

در بهار وقتی باده از خم به سبو رفت و آمادهٔ نوشیدن شد و گل شکفت، وقت را غنیمت بدان و به عیش و شادی بپرداز و چند جام شراب بنوش.

۴. قند آمیخته با گل: دارویی که طبیبان قدیم برای تقویت قلب تجویز می‌کردند و به آن گل‌قند و گل‌شکر و گل‌انگبین نیز گفته می‌شود.

شربت قند و گلاب علاج دل بیمار ما نیست. چند بوسه را با دشنام بیامیز و به من بده که دوای درد من این است.

شربتِ قند و گلاب از لبِ یارم فرمود نرگسِ او که طبیبِ دلِ بیمارِ من است
(غزل ۵۱/۷)

۵. زاهد: پارسا، بی‌میل به دنیا ← زهد در فرهنگ. رندان: جمع رند و رند شخصی که ظاهرش در ملامت و باطنش در سلامت باشد ← فرهنگ. بین سلامت و خراب تضادّ است.

خواجه با طنز می‌گوید: ای زاهد، از کوچهٔ رندان لاابالی و بی‌قید با احتیاط عبور کن تا هم‌نشینی با این رسوایان تو را خراب نکند و آبروی تو را بر باد ندهد.

۶. جمله: همه، تمام. هنر: خوبی و فضیلت. حکمت: دانش و دانایی، عقل. عام: مردم جاهل و نادان.

مصراع اوّل شاید اشاره باشد به قسمتی از آیهٔ ۲۱۹، سورهٔ بقره (۲): يَسْئَلُونَكَ عَنِ الْخَمْرِ وَ الْمَيْسِرِ قُلْ فِيهِمَا إِثْمٌ كَبِيرٌ وَ مَنَافِعُ لِلنَّاسِ وَ إِثْمُهُمَا أَكْبَرُ مِنْ نَفْعِهِمَا، تو را از شراب و قمار می‌پرسند، بگو: در آن دو، گناهی بزرگ و سودهایی است برای مردم و گناهشان از سودشان بیشتر است ← ۱۴۹/۸. بین عیب و هنر تضادّ است.

حال که تمام عیب‌های شراب را گفتی، هنر آن را نیز بگو که شایسته نیست به خاطر دل مردم جاهل و نادان، دانایی و عقل را انکار کنی.

۷. خرابات: ← فرهنگ. چشم داشتن: انتظار و توقّع داشتن. انعام: عطا و بخشش. انعام: جمع نَعَم، چارپایان و در اینجا استعاره از انسان‌های پست. بین اِنعام و اَنعام جناس ناقص است.

ای گدایان و رهروان کوی خرابات عشق، خدا شما را یاری خواهد کرد. از مشتی انسان‌های پست و حقیر انتظار عطا و بخشش نداشته باشید.

۸. پیر میخانه: پیر میکده، پیر مغان، پیر باده‌فروش ← پیر در فرهنگ. درد: ← ۴۴/۴.

دردی‌کش: دُردنوش، کسی که جام شراب را تا ته سر می‌کشد، باده‌نوش قهّار، کنایه از رند عاشق‌پیشهٔ مست. خام: بی‌تجربه ← ۶۶/۴. بین سوخته و خام تضادّ است.

پیر میکده چه سخن خوبی به رند عاشق‌پیشهٔ مست خود گفت که هرگز ماجرای دل عاشق و سوختهٔ خود را با مردم خام و بی‌تجربه که خبری از عشق ندارند، در میان مگذار و بازگو مکن.

۹. شوق: ← ۵۸/۷. رخ مهرفروغ: چهره‌ای که مثل خورشید می‌درخشد و تابان است. کامگار: به کام رسیده، خوشبخت و سعادتمند. بین کامگار و ناکام تضادّ است.

حافظ در اشتیاق دیدار چهرهٔ زیبا و تابان نو سوخت. ای به کام رسیده و خوشبخت، به عاشقان ناکام خود نگاه و توجّهی کن.

۱۸۳

دوش وقتِ سَحر از غصّه نجاتم دادند — وَانْدر آن ظلمتِ شب، آبِ حیاتم دادند
بی‌خود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند — باده از جامِ تجلّیِ صفاتم دادند
۳ چه مبارک‌سَحری بود و چه فرخنده‌شبی — آن شبِ قدْر که این تازه‌براتم دادند
بعد از این، رویِ من و آینهٔ وصفِ جمال — که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب — مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند
۶ هاتف آن روز به من مژدهٔ این دولت داد — که بدآن جور و جفا صبر و ثباتم دادند
این همه شهد و شکر کز سخنم می‌ریزد — اجرِ صبری است کز آن شاخِ نباتم دادند

همّتِ حافظ و انفاسِ سَحرخیزان بود
که ز بندِ غمِ ایّام نجاتم دادند

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فع‌لان (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

۱. دوش: در لغت به معنی شب گذشته و دیشب است، ولی در اشعار خواجه به زمان مشخّصی اشاره ندارد و آن زمانی است بیرون از زمان که در خیال خواجه نقش می‌بندد. وقت: زمان و هنگام، از اصطلاحات صوفیه و آن، حال و وصفی است که بر سالک مستولی می‌گردد ← فرهنگ. سحر: انتهای شب که هنگام راز و نیاز عاشقان باشد. آب حیات: ← فرهنگ.

باید دانست که تنها چیزی که انسان را از درد و غم نجات می‌دهد، عشق است؛ به همین

سبب خواجه می‌فرماید: دیشب وقت سحر مرا از غم و رنج نجات دادند و در آن تاریکی شب، آب حیات عشق را به من نوشاندند.

۲. بی‌خود: مست و بی‌خویش. شعشعه: درخشندگی و تابناکی. پرتو: نور و روشنایی. ذات: حقیقت، وجود و هستی، « عارفان، ذات را بر خداوند اطلاق می‌کنند، زیرا مرتبهٔ احدیّت، ذاتی است. » (*فرهنگ اصطلاحات و تعبیرات عرفانی*). تجلّی: از اصطلاحات عرفانی است و در لغت به معنی آشکار شدن و جلوه کردن ← فرهنگ. جام تجلّی صفات: اضافهٔ تشبیهی، خواجه تجلّی صفات را به جام باده تشبیه کرده است.

تجلّی خداوند دو نوع است؛ ذاتی و صفاتی و خواجه با توجّه به این مطلب، می‌فرماید: در آن سحر از تابش نور ذات حق از خود بی‌خود شدم و در آن مستی و بی‌خودی، جامی از تجلّیات صفات الهی را به من نوشاندند؛ یعنی در آن شب معراج عارفانه هر دو نوع تجلّی بر دل من جلوه‌گر گشت.

۳. شب قدر: ← ۱/۳۱. برات: « در لغت به معنی حواله و نوشته است و از براءة عربی است و به معنی بری‌ءالذّمه گردیدن از دَین است. گویندگان فارسی به اعتبار حوالهٔ مکتوب، هر حواله و یا وارد معنوی را نیز برات اصطلاح کرده‌اند، سند و مکتوب عنایت‌شده‌ای در آزادی، نوشته‌ای که دولت به خزانه‌دار خود برای دریافت وجه و جز آن حواله می‌کند. » (*لغت‌نامه*)

چه سحرگاه و شب مبارک و خجسته‌ای بود آن شب قدری که سند آزادی از گناهان را به من عطا کردند و اجازهٔ ورود به کوی عشق را به من دادند.

۴. آینهٔ وصف جمال: آینه‌ای که حسن و جمال معشوق را توصیف نماید و در اینجا استعاره از دل عارف است. جمال: زیبایی و نیکویی ← فرهنگ. جلوهٔ ذات: تجلّی حق.

بعد از این، روی من به آینه‌ای خواهد بود که تنها جمال زیبای معشوق را نمایان می‌سازد؛ آینه‌ای که جایگاه جلوه‌گر شدن حقّ است؛ یعنی بعد از این از تعلّقات مادّی دور خواهم شد و فقط به دل می‌نگرم.

شاید خواجه اشاره‌ای به این حدیث داشته باشد: قَلْبُ الْمُؤْمِنِ کَمِرْآةٍ اِذا نَظَرَ فیهَا تجلّی رَبِّه، قلب مؤمن مانند آینه است، هنگامی که در آن بنگرد، خدا را در آن می‌بیند. (*مأخذ آن پیدا نشد.*)

۵. کامروا: کامیاب، سعادتمند و خوشبخت. مستحق: ایهام دارد: ۱ـ دارای استحقاق، لایق و

شایسته ۲ـ در نزد عامّه، کسی که سزاوار اعانت و دستگیری باشد، فقیر و درویش. زکات: « در فقه آنچه به حکم شرع، درویش و مستحق را دهند. » (*لغت‌نامه*)

اگر من به همهٔ آرزوهای خود رسیدم و دل‌شاد شدم، جای شگفتی نیست؛ زیرا مستحق بودم و اینها را به عنوان زکات به من عطا کردند.

۶. هاتف: فرشته‌ای که از عالم غیب آواز دهد و خود او دیده نشود. دولت: اقبال و سعادت.

فرشتهٔ خوشبختی آن روز به من مژدهٔ وصل یار و رسیدن به تجلّیات ذات و صفات حق را داد که در برابر همهٔ جور و جفای او صبر و تحمّل کردم؛ یعنی سرانجام بر اثر صبر در برابر مشکلات به مقصود رسیدم.

۷. شهد: عسل. شهد و شکر: استعاره از معانی و مضامین شیرین و زیبا. صبر: شکیبایی، داروی تلخ زردرنگی است که از ریشهٔ گیاهی به همین نام (صبر) گرفته می‌شود که در این صورت با شهد و شکر ایهام تضادّ است. (*لغت‌نامه*). شاخ نبات: ← ۳۹/۱۰.

این همه مضامین شیرین و زیبا که از سخن من می‌ریزد، پاداشی است که به سبب صبر و نگه‌داری قلم، به من عطا کردند؛ یعنی هر سخنی را نگفتم و هر شعر سستی را نسرودم تا اینکه قلم من هم‌چون شاخ نبات گردید.

حافظ، چه طُرفه شاخِ نباتی است کِلکِ تو — کِش میوه، دل‌پذیرتر از شهد و شکّر است
(*غزل ۳۹/۱۰*)

کِلکِ حافظ شکرین‌میوه‌نباتی است، بچین — که در این باغ نبینی تمری بهتر از این
(*غزل ۴۰۴/۷*)

۸. همّت: ← ۱۲/۱۲. انفاس: جمع نفس، مجازاً دعای خیر.

همّت و توجّه حافظ و دعای عارفان و شب‌زنده‌داران بود که مرا از بند غم روزگار نجات دادند.

۱۸۴

دوش دیدم که ملائک، درِ میخانه زدند — گِلِ آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنانِ حرمِ ستر و عفافِ ملکوت — با منِ راه‌نشین بادهٔ مستانه زدند
۳ آسمان بارِ امانت نتوانست کشید — قرعهٔ کار به نامِ منِ دیوانه زدند
جنگِ هفتاد و دو ملّت همه را عذر بنِهْ — چون ندیدند حقیقت، رهِ افسانه زدند

شکرِ ایزد که میانِ من و او صلح افتاد صوفیان رقص‌کنان ساغرِ شکرانه زدند
۶ آتش آن نیست که از شعلهٔ او خندد شمع آتش آن است که در خرمنِ پروانه زدند

کس چو حافظ نگُشاد از رخِ اندیشه نقاب
تا سرِ زلفِ سخن را به قلم شانه زدند

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلات (بحر رمل مثمّن مخبون مقصور)

این غزل تأمّلِ حافظ است دربارهٔ آغاز آفرینش انسان.

۱. دوش: دیشب ← ۱۸۳/۱. دیدن: در اینجا مسلّماً با چشم سر نبوده، بلکه با چشم دل و باطن بوده است. میخانه: میکده، جای مستان و در اینجا استعاره از زمین است به اعتبار اینکه همه در آن مستند و از خود بی‌خودند. در شعر خواجه رمز سرمستی و عشق است. در جای دیگر می‌فرماید:

بر درِ میخانهٔ عشق ای مَلَک، تسبیح گوی کآندر آنجا طینتِ آدم مخمّر می‌کنند
(غزل ۱۹۹/۷)

گل آدم: اشاره است به خلقت آدم از گل که در قرآن در آیات مختلفی اشاره شده است؛ از جمله: آیهٔ ۷۱، سورهٔ ص (۳۸): إِذْ قالَ رَبُّکَ لِلْمَلائِکَةِ إِنِّی خالِقٌ بَشَراً مِنْ طینٍ، پروردگارت به فرشتگان گفت: من بشری را از گل می‌آفرینم.

و در آیهٔ ۲۶، سورهٔ حجر (۱۵): و لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنسانَ مِنْ صَلْصالٍ مِنْ حَمَإٍ مَسْنُونٍ، ما آدمی را از گل خشک، از لجن بویناک آفریدیم.

و در حدیث قدسی آمده است: إِنِّی خَمَّرْتُ طینةَ آدمَ بِیَدَیَّ اربعینَ صباحاً، گل آدم را به مدّت چهل صبح به دست خویش سرشتم (احادیث مثنوی، ۱۹۸)

طبری ماجرای خلقت آدم را چنین می‌نویسد: « چون خدای عزّ و جلّ خواست که آدم را بیافریند، جبرئیل را بفرستاد و گفت که برو بدین جهان آنجا که امروز مکّه است و از آنجا چهل گز گل از زمین بردار. جبرئیل بیامد و آنجا که امروز کعبه است، پر فروبرد به زمین و خواست که گل بردارد و زمین با جبرئیل به سخن آمد، گفت: یا جبرئیل، همی چه کنی؟ گفت: همی گل بردارم از روی تو تا خدای عزّ و جلّ خلقی بیافریند و این جهان بدو سپارد. زمین مر جبریل را سوگند داد و گفت: بدآن خدای که تو را فرستاد که تو از من گل برنداری که خدای عزّ و جلّ از آن خلیفتی آفریند که او بر پشت من گناه کند و خون ناحق ریزد،

هم‌چنان که آن جانّ کرد تا خدای تعالی ایشان را از پشت زمین براند. جبرئیل از بهر آن سوگند بازگشت و گفت: بارب، تو خود بهتر دانی که من از بهر چه بازگشتم. پس خدای عزّ و جلّ میکائیل را بفرستاد و گفت: برو و چهل گز گل از روی زمین بردار. میکائیل بیامد و زمین هم‌چنان سوگند بر وی نهاد و او نیز بازگشت. پس خدای عزّ و جلّ عزرائیل را بفرستاد و زمین هم‌چنان سوگند بر وی نهاد که جبریل و میکائیل را نهاده بود. (عزرائیل) گفت: فرمان خدای را به سوگند تو بندهم. خدای تعالی مرا چنین فرمود و من فرمان خدای برم نه فرمان تو. و آنجا که مکّه است، پر فروبرد و چهل گز گل از جمله روی زمین برداشت از همه لونی سخت و سست و نرم و ریگ و کویر و نرم و درشت و سیاه و سپید و از همه لونی. و حق جلّ و علا آدم را از آن گل بیافرید به قدرت خویش. » (*ترجمهٔ تفسیر طبری، جلد اوّل*، ۴۴).

سرشتن: خمیر کردن، مخلوط کردن. پیمانه: در لغت به معنی ظرف اندازه‌گیری است و نیز در ارتباط با میخانه به معنی جام و پیالهٔ شراب نیز هست. به پیمانه زدن: در قالب ریختن، موزون و هماهنگ ساختن.

دیشب فرشتگان را دیدم که درِ میخانه را زدند و گل آدم را سرشتند و به قالب ریختند. اگر پیمانه را در معنی مجازی آن یعنی شراب بگیریم، در این صورت معنی مصراع دوم چنین می‌شود: فرشتگان گل وجود آدم را با شراب عشق خمیر کردند و در قالب ریختند؛ به عبارت دیگر، خداوند به وسیلهٔ فرشتگان که در حکم دست‌های او هستند، گل وجود آدمی را با شراب عشق خود درآمیخت و در قالب ریخت و به وجود آورد.

۲. حرم: مکان و سرای مقدّس. ستر: مستور و پنهان، پوشیده. عفاف: پاک. ملکوت: عالم غیب و موجودات غیر مادّی. راه‌نشین: صفت فاعلی مرکّب مرخّم، گدایی که بر سر راه می‌نشیند و گدایی می‌کند و نیز کنایه از خاکی که با آن، قالب آدم ساخته شد. مستانه: صفت است برای باده، مست‌کننده.

فرشتگان حرم پوشیده و پاک عالم غیب با من گدا و در راه‌مانده بادهٔ مست‌کننده نوشیدند یا با من گدا و در راه‌افتاده، مستانه شراب نوشیدند.

۳. امانت: بیت اشاره است به آیهٔ ۷۲، سورهٔ احزاب (۳۳): إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمواتِ وَ الْأَرْضِ وَ الْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَ أَشْفَقْنَ مِنْهَا وَ حَمَلَهَا الْإِنسانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُوماً جَهُولاً، ما این امانت را بر آسمان‌ها و زمین و کوه‌ها عرضه داشتیم، از تحمّل آن سر باز زدند و از آن ترسیدند. انسان آن امانت را بر دوش گرفت که او ستمکار و نادان بود. بین مفسّرین دربارهٔ

امانت اختلاف نظر است. پاره‌ای آن را قرآن، برخی عقل و شناخت و عدّه‌ای نیز روح الهی تفسیر کرده‌اند که خداوند آن را فقط در انسان دمیده است، ولی بیشتر عرفا آن را عشق می‌دانند که خاصّ انسان است. بار امانت: اضافهٔ تشبیهی، امانت الهی از لحاظ سنگینی، به بار مانند شده است.

آسمان بار امانت عشق را نتوانست بکشد، سرانجام برداشتن این بار نصیب من انسان عاشق و دیوانه شد.

۴. ملّت: دین و آیین. هفتاد و دو ملّت: اشاره است به حدیث تفرقه که به صورت‌های مختلف در کتاب‌های حدیث و ملل و نحل آمده است: اِفْتَرَقَتِ الْیَهُودُ عَلیٰ اِحْدیٰ وَ سَبْعِینَ فِرْقَةً وَ تَفَرَّقَتِ النَّصَاریٰ عَلیٰ اِثْنَتَیْنِ وَ سَبْعِینَ فِرْقَةً وَ تَفَرَّقَتْ اُمَّتِی عَلیٰ ثَلاٰثٍ وَ سَبْعِینَ فِرْقَةً، مذهب یهود به هفتاد و یک فرقه و مذهب مسیحیّت به هفتاد و دو فرقه منشعب شده‌اند و امّت من هفتاد و سه ملّت خواهند شد. (*جامع‌الصغیر، جلد اوّل*، ۱۸۴). عذر نهادن: عذر پذیرفتن، عذر آوردن، عذر خواستن. حقیقت: حقیقت از نظر حافظ عشق است که مذهب آن، ورای همهٔ مذاهب است. در مواردی خواجه حقیقت را در برابر مجاز به کار برده است، حق، عین واقع، در نزد صوفیه ظهور ذات حقّ است بی‌حجاب تعیّنات و محو کثرات. افسانه: داستان‌های دروغ و تمام‌نشدنی ساختگی و بی سر و ته، سخنان بی‌اساس. ره (راه): ایهام دارد: ۱ـ طریق و راه ۲ـ در اصطلاح موسیقی، مقام، نغمه و آهنگ.

جنگ و جدال هفتاد و دو فرقه را رها کن و عذر آنها را بپذیر. چون آنان حقیقت را ندیدند، آهنگ افسانه‌سرایی ساز کردند و گمراه گشتند.

۵. صوفیان: جمع صوفی، پیروان طریقت تصوّف ← فرهنگ. ساغر: جام و پیالهٔ شراب.

خواجه می‌فرماید: خدا را سپاس که سرانجام به حقیقت رسیدم و میان من و معشوق صلح برقرار شد و صوفیان به خاطر این آشتی و صلح، در حال رقص و سماع، جام‌های شکرانه نوشیدند و به شادی پرداختند.

۶. خندیدن شمع: در اینجا کنایه از روشن شدن و برافروختن شمع است. خرمن پروانه: تمام وجود و هستی پروانه.

آتشی که با آن شمع روشن می‌شود و می‌خندد، آتش حقیقی نیست؛ بلکه آتش حقیقی، آتش عشق است که در درون پروانه قرار دارد و آن را وامی‌دارد که به گرد شعلهٔ شمع بگردد و هستی خود را بسوزاند.

۷. زلف سخن: اضافهٔ تشبیهی، سخن به زلف مانند شده است و نیز خواجه قلم را به شانه تشبیه کرده است که با آن، سخن، آراسته و مرتّب می‌گردد.

از وقتی که شعر و ادب پیدا شد و سخن‌سرایان با قلم، زلف سخن را شانه زدند و آن را آراستند، کسی هم‌چون حافظ نتوانسته است از چهرهٔ اندیشه پرده بردارد و آن را بیاراید و در شعر، زیبا آن را نمایان سازد.

۱۸۵

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند — تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند؟
مصلحت‌دید من آن است، که یاران همه کار — بگذارند و خم طرّهٔ یاری گیرند
۲ خوش گرفتند حریفان سر زلفِ ساقی — گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
قوّتِ بازوی پرهیز به خوبان مفروش — که در این خیل، حصاری به سواری گیرند
یارب این بچّهٔ تُرکان چه دلیرند به خون — که به تیرِ مژه هر لحظه شکاری گیرند
۶ رقص بر شعرِ تر و نالهٔ نی، خوش باشد — خاصه رقصی که در آن دستِ نگاری گیرند

حافظ، آبنایِ زمان را غمِ مسکینان نیست
زاین میان گر بتوان، بِهْ که کناری گیرند

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فع‌لان (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

۱. نقد: سیم و زر مسکوک، سرمایه، آنچه موجود است. عیار: « معیار و ترازوی زرسنج، آنچه از درهم و دینار از طلا یا نقرهٔ خالص قرار داده باشند که با سنگ محک سنجیده می‌شود، مجازاً ارزش داشتن. » (*لغت‌نامه*). عیار گرفتن: امتحان و آزمایش کردن، اندازه گرفتن و ارزش چیزی را فهمیدن. صومعه: ← ۲/۲. صومعه‌داران: خانقاه‌داران، صوفیان و مشایخ خانقاه.

آیا روزی خواهد آمد که سکّه‌های اعمال و عبادات را بسنجند تا همهٔ صوفیان و زاهدان ریاکار پی کار خود بروند؟

نقدِ صوفی نه همه صافیِ بی‌غش باشد — ای بسا خرقه که مستوجبِ آتش باشد
(*غزل* ۱۵۹/۱)

۲. مصلحت‌دید: صلاح‌دید، صواب‌دید. طرّه: موی جلوی پیشانی، زلف تابدار و آراسته. خم

طرّه: پیچ و تاب زلف و موی جلوی پیشانی.

صلاح را در این می‌بینم که دوستان همهٔ کارها را رها کنند و زلف تابدار و پیچیدهٔ معشوق را بگیرند؛ به عبارت دیگر، مصلحت در این است که صومعه‌داران و صوفیان ریاکار دست از خانقاه و زهد ریایی بکشند و به کار عشق بپردازند و در حلقهٔ عارفان و عاشقان وارد شوند.

۳. حریفان: جمع حریف، یاران یک‌دل و یک‌رنگ، دوستان هم‌پیاله و باده‌نوش.

اگر گردش روزگار بگذارد که عیش و عشرت یاران باده‌نوش دوام بیابد و در کنار یار به آرامش و قرار برسند، آنها چه خوب و خوش، زلف زیبای معشوق را در دست گرفتند و به وصالش رسیدند.

۴. پرهیز: تقوا و پاک‌دامنی. بازوی پرهیز: اضافهٔ تشبیهی، تقوا و پرهیز به بازو تشبیه شده است. فروختن: مجازاً به رخ کشیدن، تظاهر و خودنمایی کردن. خوبان: جمع خوب، زیبارویان. خیل: سپاه و لشکر، گروه. حصار: قلعه.

قدرت تقوا و پاک‌دامنی ظاهری خود را به رخ زیبارویان مکش و بیهوده جلوه‌گری مکن که در گروه آنها، سواران چالاک و ماهری هستند که قادرند یک‌تنه قلعه‌ای را تسخیر کنند.

۵. یارب: شبه جمله است که برای شگفتی نیز به کار می‌رود، خدایا. ترکان: جمع ترک و ترک در شعر فارسی مظهر زیبایی و غارتگری است. تیر مژه: اضافهٔ تشبیهی، مژه به تیر تشبیه شده است.

ای خدا، این ترک‌زادگان زیبارو در ریختن خون عاشقان چه گستاخ و بی‌باکند که هر لحظه با تیر مژگان، عاشقی را شکار می‌کنند و اسیر عشق خود می‌سازند.

۶. شعر تر: شعر لطیف و باطراوت، شعری که در آن شادی و نشاط باشد، شعر فصیح و بلیغ. ناله: ← ۱۲۳/۲. نگار: ← ۱۵/۶.

رقصیدن با آوای نی به همراه شعر لطیف و زیبا چه خوب و خوش است؛ به‌خصوص اینکه دست زیبارویی را هم در دست بگیرند.

۷. ابنا: جمع ابن، پسران، فرزندان. ابنای روزگار: مردم و اهل روزگار. مسکینان: فقیران، درویشان. کنار گرفتن: ایهام دارد: ۱ـ کناره گرفتن، دوری جستن. ۲ـ در آغوش گرفتن، بغل کردن.

ای حافظ، مردم روزگار غم بیچارگان را نمی‌خورند، پس همان بهتر که مسکینان تا می‌توانند از آنها دوری کنند و گوشه‌ای را برگزینند و یا آنان را ترک کنند و معشوقی را در آغوش بگیرند.

۱۸۶

گر مَی‌فروش، حاجتِ رندان روا کند — ایزد گنه ببخشد و دفعِ بلا کند
ساقی، به جامِ عدل بده باده، تا گدا — غیرت نیاورَد که جهان پربلا کند
۳ حقّا کز این غمان برسد مژدهٔ امان — گر سالکی به عهدِ امانت وفا کند
گر رنج پیش آید و گر راحت، ای حکیم — نسبت مکن به غیر، که اینها خدا کند
در کارخانه‌ای که ردِ عقل و فضل نیست — فهمِ ضعیف رای فضولی چرا کند؟
۶ مطرب، بساز پرده که کس بی‌اجل نمرد — وآن کاو نه این ترانه سراید، خطا کند
ما را که دردِ عشق و بلایِ خُمار کُشت — یا وصلِ دوست یا میِ صافی دوا کند

جان رفت در سرِ می و، حافظ به عشق سوخت
عیسی‌دَمی کجاست که اِحیایِ ما کند؟

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلن (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف)

۱. می‌فروش: باده‌فروش، شاید مراد خواجه همان پیر می‌فروش و پیر مغان باشد ← پیر مغان در فرهنگ. رندان: جمعِ رند و رند شخصی که ظاهرش در ملامت و باطنش در سلامت باشد ← فرهنگ.

اگر می‌فروش نیاز رندان را برآورده سازد و به آنها باده بدهد، خداگناه رندان باده‌نوش را می‌بخشد و بلا را از آنها دور می‌کند و یا خداگناه می‌فروش را می‌بخشد.

۲. جام عدل: جامی بوده که با آن به طور یکسان به همه شراب می‌دادند. مرحوم دکتر زرّیاب خویی می‌نویسد: « تعبیر طنزآمیزی است از پیمانهٔ عدل. حکّام و محتسبان برای یکسان ساختن پیمانه‌ها در بازار شهر، پیمانهٔ میانگینی درست می‌کردند که به آن پیمانهٔ عدل می‌گفتند. » (*آیینهٔ جام*، ۱۳۳). غیرت آوردن: رشک و حسد ورزیدن، قهر و خشم نمودن ← ۵/۱۰.

ای ساقی، به همه یکسان شراب بده تا فقیر و درویش از روی حسادت و خشم، جهان را پر از بلا و آشوب نسازد.

۳. سالک: رهرو ← فرهنگ. عهد امانت: پیمان امانت که اشاره است به آیهٔ ۷۲، سورهٔ احزاب (۳۳) ← ۱۸۴/۳. وفا: ← ۹۰/۲. بین غمان و امان جناس لاحق و بین امان و امانت جناس زاید است.

اگر سالک طریقت عشق به عهد خود وفا کند و پیمان امانت را نشکند، به‌راستی مژدهٔ رها شدن از این درد و رنج به او خواهد رسید.

۴. حکیم: اهل حکمت، دانشمند و فرزانه. مضمون بیت به آیاتی در قرآن شبیه است؛ از جمله: آیهٔ ۴۹، سوره یونس (۱۰): قُلْ لاَاَمْلِکُ لِنَفْسِی ضَرّاً وَ لاَنَفْعاً اِلاّ مَا شآءَ اللّٰهُ، بگو من دربارهٔ خود جز آنچه خدا بخواهد، مالک هیچ سود و زیانی نیستم.
و نیز قسمتی از آیهٔ ۷۸، سورهٔ نسا (۴): وَ اِنْ تُصِبْهُمْ حَسَنَةٌ یَقُولُوا هٰذِهِ مِنْ عِنْدِ اللّٰهِ وَ اِنْ تُصِبْهُمْ سَیِّئَةٌ یَقُولُوا هٰذِهِ مِنْ عِنْدِکَ قُلْ کُلٌّ مِنْ عِنْدِ اللّٰهِ، و اگر خیری به آنها رسد، می‌گویند که از جانب خدا بود و اگر شرّی به آنها رسد، می‌گویند که از جانب تو بود. بگو: همه از جانب خداست.

ای حکیم، اگر رنج و آسایش به تو برسد، اینها را به دیگران نسبت مده که همه از جانب خداست.

۵. کارخانه: محلّ کار، مجازاً دنیا و جهان و در اشعار خواجه کارگاه مترادف آن است.
فضل: علم و دانش.
مصراع دوم را دو گونه می‌توان خواند: ۱ـ فهمِ ضعیف، رایِ فضولی چرا کند؟ ۲ـ فهم ضعیف‌رای، فضولی چرا کند؟
فضولی: یاوه‌گویی و مداخله در کار دیگران. بین فضل و فضولی صنعت شبه اشتقاق است.

در کارخانهٔ آفرینش که عقل و دانش در آن راهی ندارد و پی بردن به اسرار آن ممکن نیست، پس چرا فهم ضعیف و ناتوان انسان بیهوده فضولی می‌کند و ادّعای درک حقایق را دارد؟

۶. مطرب: به طرب‌آرنده، رامشگر و نوازنده. ساختن: نواختن. پرده: نغمه و آهنگ. اَجَل: زمان مرگ. بین مطرب، ساز، پرده، ترانه و سرودن تناسب است.

ای مطرب، نغمه و آهنگی را بنواز که هیچ کس در دنیا قبل از فرارسیدن زمان مرگش نخواهد مرد؛ پس تو نیز وقت را غنیمت بدان و شادی کن و کسی که این ترانه را نخواند، خطا کرده است.

۷. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. خمار: ← ۲۲/۶. وصل: پیوند با محبوب، وصال ← فرهنگ. دوست: معشوق و محبوب. میِ صافی: شراب زلال بی‌غش، شراب پاکیزهٔ سر خم است که به دُرد آمیخته نباشد.

ما که به درد عشق و بلای خماری گرفتار شدیم و از پای درآمدیم، تنها درمان درد ما رسیدن به معشوق و یا نوشیدن شراب صاف و بی‌غش است.

۸. سوختن: کنایه از در رنج و عذاب سخت بودن. عیسی‌دم: ← ۵۷/۶. احیا: زنده کردن.

در راه نوشیدن باده عمر به پایان رسید و حافظ در آتش عشق معشوق سوخت و جان سپرد. عیسی‌نفسی کجاست تا با دم جان‌بخش خود، جان تازه‌ای به ما عطا کند؟

۱۸۷

دلا بسوز که سوزِ تو کارها بکند — نیازِ نیم شبی دفعِ صد بلا بکند
عتابِ یارِ پری‌چهره عاشقانه بکَش — که یک کرشمه تلافیِ صد جفا بکند
۳ ز مُلک تا ملکوتش حجاب بردارند — هر آن که خدمتِ جامِ جهان‌نما بکند
طبیبِ عشق، مسیحادَم است و مشفق، لیک — چو دَرد در تو نبیند، که را دوا بکند؟
تو با خدایِ خود انداز کار و، دل خوش دار — که رحم اگر نکند مدّعی، خدا بکند
۶ ز بختِ خفته ملولم، بوَد که بیداری — به وقتِ فاتحهٔ صبح، یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بویی به زلف یار نبُرد
مگر دلالتِ این دولتش صبا بکند

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلن (بحر مجتثّ مثمّن مخبون محذوف)

۱. سوختن: کنایه از سخت در رنج بودن، از اثر آتش عشق سوختن، نیاز: راز و نیاز، دعا.

ای دل، در آتش عشق بسوز و ریاضت بکش که این سوختن گره‌گشا و کارساز است و راز و نیاز نیم شبی صد بلا و مصیبت را دور خواهد کرد.

۲. عتاب: خشم و ملامت، قهر آمیخته به ناز. پری‌چهره: زیبارو مانند پری ← ۶۴/۲. کرشمه: ← ۲۴۹/۸.

ناز و قهر معشوق زیبا را به رسم عاشقان تحمّل کن، زیرا یک کرشمهٔ نگاه یار، صد ستم و بی‌مهری از جانب او را جبران می‌کند.

۳. ملک: عالم مادّه، عالم شهادت و ظاهر. ملکوت: باطن جهان، عالم غیب و موجودات غیر مادّی. حجاب: پرده و مانع. جام جهان‌نما: جام جمشید، دل عارف ← فرهنگ. بین ملک و ملکوت تضادّ است.

هر کس که خدمت‌گزار جام جهان‌نما باشد، همهٔ حجاب‌های عالم مادّی و غیر مادّی از پیش چشم او برداشته می‌شود و می‌تواند اسرار را مشاهده نماید.

۴. طبیب عشق: اضافهٔ تشبیهی، عشق از جهت درمان‌کننده بودن، به طبیب مانند شده است. مسیحادم: ← ۵۷/۶. مشفق: مهربان و نصیحت‌کننده. درد: ← فرهنگ.

عشق، طبیب مهربانی است که با دم مسیحایی خود، جان تازه‌ای به عاشقان می‌بخشد، ولی چون درد عشق در تو نمی‌بیند، چه کسی را درمان کند؟

عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد؟ ای خواجه، درد نیست، وگرنه طبیب هست

(غزل ۶۳/۵)

۵. مدّعی: ادّعاکننده و در نزد حافظ، لاف‌زن و کسی که دعوی هنر و عشق کند، ولی کم‌مایه و دروغگوست.

کارها را به خدای خود واگذار کن و آرامش دل داشته باش که اگر مدّعی لاف‌زن بی‌خبر به تو رحم نکند، خدا رحم خواهد کرد.

۶. بخت: طالع و اقبال. بود که: امید است که، ممکن است که. بیدار: ایهام دارد: ۱ـ شب‌زنده‌دار، کسی که تا سحر بیدار است. ۲ـ دل‌زنده، عارف. فاتحهٔ صبح: سحر و ابتدای صبح که هنگام استجابت دعاست. بیت را استفهامی نیز می‌توان معنا نمود.

از بخت خوابیده و نامساعد خود آزرده‌ام. امید است که صاحب‌دلی به وقت سحر دعایی در حقّ من بکند تا بخت من بیدار شود.

۷. بو: رایحه، «مجازاً اثر و نشان» (لغت‌نامه) زلف: گیسو ← فرهنگ. دلالت: راهنمایی. دولت: سعادت و خوشبختی. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ.

حافظ در اشتیاق رسیدن به معشوق سوخت، ولی بویی از زلف خوش‌بوی او به مشامش نرسید! شاید نسیم سحری او را به بوی زلف یار برساند.

۱۸۸

مرا به رندی و عشق، آن فضول عیب کند — که اعتراض بر اسرارِ علمِ غیب کند

کمالِ سرِّ محبّت ببین، نه نقص گناه — که هر که بی‌هنر افتد، نظر به عیب کند

۳ ز عطرِ حورِ بهشت، آن نفَس برآید بوی — که خاکِ میکدهٔ ما عبیرِ جَیب کند

چنان زند رهِ اسلام غمزهٔ ساقی — که اجتناب ز صهبا مگر صُهَیب کند

کلیدِ گنجِ سعادت، قبولِ اهلِ دل است مباد آن که در این نکته شکّ و ریب کند
۶ شبانِ وادیِ ایمن گهی رسد به مراد که چند سال به‌جان، خدمتِ شُعَیب کند

ز دیده خون بچکانَد فسانهٔ حافظ
چو یادِ وقتِ زمانِ شبابِ و شَیب کند

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلن (بحر مجتثّ مثمّن مخبون محذوف)

۱. رندی: لاابالی‌گری و بی‌قیدی ← فرهنگ. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ، از نظر خواجه عشق و رندی دو روی یک سکّه است که از هم جدانشدنی است. فضول: یاوه‌گو، کسی که بی‌جهت در کار دیگران دخالت کند. علم غیب: دانش الهی، احوال غیبی.

آن فضول و یاوه‌گویی که بر عشق و رندی من عیب می‌گیرد؛ درحقیقت، ایراد و اعتراضی بر اسرار علم الهی دارد و او نمی‌داند که عشق و رندی را در روز ازل خدا به من داده است.

مرا روزِ ازل کاری به‌جز رندی نفرمودند هر آن قسمت که آنجا رفت، از آن افزون نخواهد شد
(غزل ۱۶۵/۳)

روزِ نخست چون دَمِ رندی زدیم و عشق شرط، آن بوَد که جز رهِ آن شیوه نسپریم
(غزل ۳۷۲/۲)

۲. محبّت: دوستی و مهرورزی و در شعر حافظ مترادف با عشق است. هنر: فضیلت.

کمال عشق را در من بنگر نه عیب گناه را، زیرا هر کس که بی‌هنر باشد، فقط عیب را می‌بیند.

۳. حور: ← ۱۲۵/۲. نفس: دم، لحظه. میکده: ← میخانه در فرهنگ. عبیر: نام مادّه‌ای است خوش‌بو است که از صندل و گلاب و مشک سازند. (لغت‌نامه). جیب: گریبان. مرحوم دکتر حسین‌علی هروی در توضیح این بیت می‌نویسد: « استاد مینوی در حافظ خود، کنار این بیت نوشته است عنبرچه و توضیح اشارهٔ استاد مینوی این است: عنبرچه یک شی زینتی است از جنس طلا به شکل قوطی کوچک ظریفی که زنان با زنجیر به گردن می‌آویزند و هنوز در نواحی ما (گرگان) در خانواده‌های قدیمی موجود و معمول است. از نام این شی زینتی چنین برمی‌آید که در ایّام گذشته موادّ معطّر مثل مشک و عنبر و عبیر در این جعبه می‌کرده‌اند تا علاوه بر زینت، بوی خوشی نیز داشته باشد. » (شرح غزل‌های حافظ، ۷۸۹)

زمانی از حور بهشتی بوی خوش به مشام می‌رسد که خاک میخانهٔ ما را چون عبیر در گریبان خود قرار دهد.

۴. ره زدن: راه زدن، غارت کردن، گمراه کردن. غمزه: ← ۲۴۹/۸. اجتناب: خودداری و دوری کردن که اشاره است به آیهٔ ۹۰، سورهٔ مائده (۵): یَا اَیُّهَا الَّذینَ اٰمَنُوا اِنَّمَا الْخَمْرُ وَالْمَیْسِرُ وَالْاَنْصَابُ وَ الْاَزْلَامُ رِجْسٌ مِن عَمَلِ الشَّیطانِ فَاجْتَنِبُوهُ لَعَلَّکُمْ تُفْلِحُونَ، ای کسانی که ایمان آورده‌اید، شراب و قمار و بت‌ها و گروبندی با تیرها پلیدی و کار شیطان است. از آن اجتناب کنید تا رستگار شوید. صهبا: « مؤنّث اصهب، شراب انگوری، شرابی که مایل به سرخی باشد. » (*لغت‌نامه*). صهیب: « یکی از رؤسای عرب که در موصل ولادت یافت. رومیان سرزمین او را غارت کرده و او را به اسارت بردند و از این رو، گفته‌اند که او بنده‌ای رومی و سفیدچهره (به مناسبت رومی بودن) بود. سپس عربی او را خرید و به مکّه آورد. صهیب بر اثر تجارت ثروتی اندوخت و چون اسلام آورد، همه را در راه اسلام بخشید. او در سال ۳۸ هـ ق. درگذشت. » (*فرهنگ تلمیحات*)

وی به زهد و پارسایی بسیار معروف بود، چنان‌که پیامبر فرمود: نِعْمَ الْعَبْدُ صُهَیْبٌ لَوْ لَمْ یَخَفِ اللّٰهَ لَمْ یَعْصِهِ، چه بندهٔ خوبی است صهیب. اگر از خدا نمی‌ترسید، باز هم گناه نمی‌کرد (*در الاسرارالمرفوعه، ص ۳۷۲ و ۳۷۳ آمده است که عدّه‌ای آن را به حضرت رسول (ص) نسبت داده‌اند و گروهی به عمر؛ ولی راقم سطور، آن را در کتب معتبر حدیث نیافت. نیز ← کشف‌الخفاء، جلد ۲، ۳۲۳*)

صهیب مصغّر اصهب است و اصهب به معنی کسی است که موی سرخ و بور دارد و خواجه با آوردن کلمهٔ صهیب، نهایت ذوق خود را به کار برده است. بین صهبا و صهیب صنعت اشتقاق است.

ناز و غمزهٔ ساقی چنان راه دین و ایمان را می‌زند و مسلمانان را گمراه می‌کند که مگر فقط صهیب بتواند از نوشیدن شراب خودداری کند.

۵. گنج سعادت: اضافهٔ تشبیهی، سعادت و خوشبختی به گنج مانند شده است. قبول اهل دل: قبول پیر و مرشد. در راه سلوک، قبول پیر، اوّلین شرط راه است. مباد: ایهام دارد: ۱ـ نباشد، بمیرد. ۲ـ مبادا. ریب: تردید و دودلی.

کلید گنج خوشبختی، مورد پسند پیر و صاحب‌دل واقع شدن است. مباد آن کسی که در این سخن ظریف و خوب شکّ و تردید به خود راه بدهد.

۶. شبان: چوپان. وادی ایمن: ← ۱۹/۲. شعیب: « از پیامبران بنی‌اسرائیل که نام آن در قرآن ذکر نشده است. امّا در تورات یترون آمده است. مفسّران آن شخص را شعیب ذکر کرده‌اند که به موسی پناه داد و به ازای خدمت شبانی دختر خود، صفورا را به ازدواج او درآورد. » (*فرهنگ تلمیحات*)

خواجه با آوردن داستان موسی و شعیب می‌خواهد سخن بیت قبل را اثبات کند که قبول اهل دل، کلید گنج سعادت است؛ به همین سبب می‌فرماید: موسی، این چوپان وادی ایمن، وقتی به همهٔ آرزوهایش می‌رسد که از صمیم دل و اخلاص چند سال خدمت شعیب را بکند.

۷. فسانه: افسانه، سرگذشت و داستان. شباب: جوانی. شیب: پیری. وقت زمان: در مرحلهٔ نخست چنین به نظر می‌رسد که بین وقت و زمان حشو است، ولی وقت از اصطلاحات عارفان است؛ یعنی تجربهٔ روحانی‌ای که انسان در هر لحظه و زمان در آن قرار دارد. اگر این معنی وقت را در اینجا در نظر نگیریم، هر دو مترادف و یک معنا دارند ← وقت در فرهنگ. بین شباب و شیب تضادّ است.

وقتی حافظ از ماجرای جوانی و پیری خود یاد می‌کند، از دیده‌ها خون جاری می‌گردد.

۱۸۹

طایرِ دولت اگر باز گذاری بکند — یار بازآید و با وصل، قراری بکند
دیده را دستگهِ دُرّ و گوهر گرچه نماند — بخورَد خونی و تدبیرِ نثاری بکند
۳ دوش گفتم بکند لعلِ لبش چارهٔ من؟ — هاتفِ غیب ندا داد که آری بکند
کس نیارد برِ او دَم زند از قصّهٔ ما — مگرش باد صبا گوش‌گذاری بکند
داده‌ام بازِ نظر را به تَذَرّوی پرواز — بازخوانَد مگرش نقش و، شکاری بکند
۶ شهر، خالی است ز عشّاق، بوَد کز طرفی — مردی از خویش برون آید و کاری بکند؟
کو کریمی که ز بزمِ طَرَبش، غم‌زده‌ای — جرعه‌ای درکشَد و دفع خُماری بکند؟
یا وفا، یا خبرِ وصلِ تو، یا مرگِ رقیب — بوَد آیا که فلک زاین دو سه کاری بکند؟

حافظا، گر نروی از درِ او، هم روزی
گذری بر سرت از گوشه‌کناری بکند

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلن (بحر رمل مثمّن مخبون محذوف)

۱. طایر: پرنده. دولت: سعادت و خوشبختی، بخت و اقبال. طایر دولت: اضافهٔ تشبیهی، سعادت و خوشبختی به پرنده مانند شده است. شاید مراد خواجه پرندهٔ هما باشد ← ۱۰۴/۲. وصل: پیوند با محبوب، وصال ← فرهنگ. قرار کردن: عهد و پیمان بستن.

اگر پرندهٔ اقبال و سعادت دوباره به سوی ما گذر کند، یار برمی‌گردد و برای وصال عهد و پیمان می‌بندد.

۲. دستگه: دستگاه، قدرت و توانایی، سرمایه. درّ: مروارید. درّ و گوهر: استعاره از اشک. خون دل خوردن: کنایه از درد و رنج کشیدن. نثار: ← ۶۰/۳.

اگرچه چشم دیگر توانایی اشک ریختن ندارد، ولی درد و رنج می‌کشد و خون دل می‌خورد تا چاره‌ای برای نثار کردن به پای یار بیندیشد.

۳. دوش: دیشب ← ۱۴۲/۳. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ. لعل لب: اضافهٔ تشبیهی، لب از جهت سرخی، به لعل مانند شده است. هاتف: فرشته‌ای که از عالم غیب آواز دهد و خود او دیده نشود.

دیشب با خود گفتم که آیا لب سرخ‌گون یار چارهٔ دل دردمند و بیمار مرا خواهد کرد؟ فرشتهٔ عالم غیب پاسخ داد که آری خواهد کرد.

۴. یارستن: توانستن. باد صبا: نسیم صبحگاهی. گوش‌گذار کردن: نجوا و در گوش صحبت کردن، به گوش رسانیدن.

کسی نمی‌تواند در نزد او از ماجرای ما سخنی بگوید، مگر اینکه باد صبا خبری از ما به گوش او برساند.

۵. باز: ← ۴۰/۷. نظر: نگاه ← فرهنگ. باز نظر: اضافهٔ تشبیهی، نگاه به باز مانند شده است. تذرو: مرغ زیبا و خوش‌رفتار که به آن قرقاول نیز گفته می‌شود، در اینجا استعاره از معشوق. مگر: قید شکّ و تردید، شاید. نقش: سودی می‌نویسد: «یک نوع کیسهٔ شکاری است که با تلقین تغنّی شکار را به طرف آن می‌خوانند.» (*شرح سودی بر حافظ*، ۱۱۰۱) و نیز به معنی صفحه‌ای است رنگین و منقّش که با آن کبک و سایر پرندگان را صید می‌کنند و به آن دَفَک هم گفته می‌شود. (*فرهنگ واژه‌های ایهامی در اشعار حافظ*)، در اینجا استعاره از نقش و نگار چشم.

بازِ نگاهم را به سوی تذروی پرواز داده‌ام تا شاید این نقش نگاه، تذرو را به سوی خود بخواند و او را شکار نماید.

۶. برون آمدن از خویش: کنایه از خود را فراموش کردن و از خود گذشتن و جان‌افشانی کردن، حقیقت و باطن خود را نشان دادن و جوهر ذاتی را آشکار کردن.
شهر از عاشقان واقعی خالی است. آیا می‌شود از جانبی، مردی از خود گذشته جوهر خود را نشان دهد و کاری کند و ماجرای عاشقی را دوباره از سر بگیرد؟

۷. کریم: بخشنده و جوانمرد. طرب: عیش و شادی. درکشیدن: نوشیدن، سرکشیدن. خمار: ← ۲۲/۶.
کجاست جوانمردی تا از مجلس عیش و شادی او، عاشق غمگینی جرعه‌ای از شراب بنوشد و خماری خود را برطرف سازد؟

۸. وفا: ← ۹۰/۲. وصل: پیوند با محبوب، وصال ← فرهنگ. رقیب: ← ۸۸/۵.
آرزو دارم که یا به عهد خود وفا کنی، یا خبر وصل دهی و یا خبر مرگ رقیب را بشنوم. آیا ممکن است که روزگار یکی از این آرزوها را برآورَد؟ (امیدوارم که همه به وصال معشوق برسند.)

۹. ای حافظ، اگر از درگاه معشوق دور نشوی و در عشق پایدار بمانی، روزی خواهد رسید که او نیز از گوشه و کنار بر بالین تو گذر کند و به تو توجّه نماید.

۱۹۰

کِلکِ مُشکینِ تو روزی که ز ما یاد کند — ببَرد اجرِ دو صد بنده که آزاد کند
قاصدِ منزل سَلْمیٰ که سلامت بادش — چه شود گر به سلامی دلِ ما شاد کند؟
۲ امتحان کن که بسی گنجِ مرادت بدهند — گر خرابی چو مرا لطفِ تو آباد کند
یارب اندر دلِ آن خسروِ شیرین انداز — که به رحمت، گذری بر سرِ فرهاد کند
شاه را بِهْ بوَد از طاعتِ صد ساله وُ زهد — قدرِ یک ساعته عمری که در او داد کند
۶ حالیا، عشوهٔ نازِ تو ز بنیادم بُرد — تا دگرباره حکیمانه چه بنیاد کند؟
گوهرِ پاکِ تو از مدحتِ ما مستغنی است — فکرِ مَشّاطه چه با حُسنِ خداداد کند

ره نبردیم به مقصودِ خود اندر شیراز
لطفِ آن روز که حافظ رهِ بغداد کند

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلن (بحر رمل مثمّن مخبون محذوف)
مرحوم دکتر قاسم غنی می‌نویسد: « سلطان احمد ایلکانی یکی از ممدوحین خواجه

حافظ است که دو غزل دربارهٔ او در دیوان حافظ دیده می‌شود. در یک غزل به صراحت نام او برده شده است؛ به مطلع:

اَحْمَدُ اللّٰهَ عَلَی مَعْدِلَةِ السُّلطانِ احمدِ شیخ اویسِ حسنِ ایلخانی

(غزل ۴۷۲/۱)

و هم‌چنین در غزل حاضر، اگرچه به نام او تصریح نشده، ولی به قرینهٔ «خسرو» و «شاه را بِهْ بوَد از طاعت صد ساله وُ زهد» و نیز به قرینهٔ بیت مقطع، اشاره به پادشاه بغداد است و بسا باشد که همین سلطان احمد باشد. اگر این احتمال درست باشد، این غزل از غزل‌های چند سال اخیر زندگی خواجه حافظ است؛ چه سلطان احمد ایلکانی در سال هفت‌صد و هشتاد و چهار، برادر خود، سلطان حسین را کشته، آذربایجان را مسخّر کرد و به سلطنت رسید؛ یعنی هشت سال قبل از وفات خواجه حافظ؛ ولی محتمل است که این غزل در مدح پدرش، سلطان اویس، بوده است.» (بحث در *آثار و افکار و احوال حافظ*، *جلد اوّل*، ۳۰۶)

و نیز ← (*حافظ شیرین سخن*، ۲۴۱)

۱. کلک. قلم. مشکین. سیاه و خوش‌بو مانند مشک ← ۱/۲. اجر. ثواب و پاداش.

روزی که قلم عطرآگین تو از ما یاد کند و چیزی بنویسد، ثواب آزاد کردن دو صد غلام نصیب آن می‌شود.

۲. قاصد: پیک. سلمی: «نام معشوقه‌ای است در عرب و از عرایس شعری است که مجازاً بر هر معشوقی اطلاق می‌شود.» (*فرهنگ اساطیر*). بین سلمی، سلامت و سلام صنعت شبه اشتقاق و بین سلمی و سلام صنعت قلب بعض است.

پیک منزل یار که همیشه سلامت باشد، چه می‌شود اگر با آوردن سلامی از جانب او دل ما را شاد کند؟

۳. گنج مراد: اضافهٔ تشبیهی، آرزو و مراد به گنج مانند شده است. خراب: مست و بی‌خود. خواجه در این بیت رابطهٔ گنج و ویرانه را نیز در نظر داشته است. بین خراب و آباد ایهام تضادّ است.

امتحان کن تا ببینی که اگر به عاشق مست و دل‌باخته‌ای چون من لطف و مهربانی کنی، چه بسیار آرزوهایت برآورده خواهد شد.

۴. خسرو شیرین: ایهام دارد: ۱ـ پادشاه خوش‌رفتار و شیرین‌حرکات ۲ـ خسرو پرویز که عاشق شیرین بود ← ۴۱/۶ و ۷۳/۷. فرهاد: ← ۵۴/۴، در اینجا استعاره از حافظ. بین خسرو،

شیرین و فرهاد تناسب است.

خدایا، به دل آن پادشاه خوش‌رفتار و شیرین‌حرکات بینداز تا از روی لطف و مهربانی بر بالین عاشق خود، فرهاد (حافظ) گذری کند.

۵. طاعت: عبادت. زهد: پارسایی، پرهیزکاری، دوری از دنیا ← فرهنگ. داد کردن: عدل و انصاف کردن، به عدالت حکومت کردن. شاه در اینجا کنایه از سلطان احمد جلایر پادشاه ایلکانی بغداد است و خواجه در این بیت به بیدادگری‌های او اشاره دارد.

مرحوم دکتر قاسم غنی دربارهٔ این شاه چنین می‌نویسد: «سلطان احمد مرد بی‌رحم و خونریزی بود و اضافه بر کشتن برادر و بسیاری از کسان خود، برای نیل به مقام سلطنت، اساساً رفتار خشنی داشته است.» (*بحث در آثار و افکار و احوال حافظ، جلد اوّل، ۳۰۶*)

مضمون بیت نزدیک است به حدیث نبوی: عَدْلُ ساعةٍ خیرٌ مِنْ عِبادَةِ ستّینَ سَنةٍ، (*جامع‌الاخبار، ۱۱۹*)

ارزش یک ساعت از عمر شاه که در دادگری و عدل سپری شود، بهتر از صد سال عبادت و پرهیزکاری است.

۶. حالیا: اکنون، حالا. ناز: غمزه، عدم التفات معشوق به عاشق. عشوه: ← ۲۴۹/۸. ز بنیاد بردن: خراب و نابود کردن. بنیاد کردن: آماده کردن، شروع کردن.

حالا که عشوهٔ دل‌فریب تو مرا از خود بی‌خود کرد و نابودم ساخت، ببینیم بار دگر عشوهٔ تو از روی حکمت و دانش، این ویرانه را چگونه آباد خواهد کرد؟

۷. گوهر: سرشت. مدحت: مدح و ستایش. مستغنی: بی‌نیاز. مشّاطه: آرایشگر. حسن: جمال و زیبایی.

مصراع دوم تمثیل است برای تأکید معنی مصراع اوّل؛ یعنی همان گونه که جمال و زیبایی خدادادی نیازی به آرایش ندارد و آرایشگر چیزی به زیبایی او نمی‌تواند بیفزاید، سرشت و باطن پاک تو نیز از ستایش بی‌نیاز است.

ز عشقِ ناتمامِ ما جمالِ یار مستغنی است — به آب و رنگ و خال و خط، چه حاجت رویِ زیبا را؟
(*غزل ۳/۴*)

تو را که حُسنِ خداداده هست و حِجلهٔ بخت — چه حاجت است که مشّاطه‌ات بیاراید؟
(*غزل ۲۳۰/۵*)

۸. راه بردن: رسیدن.

در شیراز به آرزو و مقصود خود نرسیدیم. خوشا آن روزی که حافظ عزم رفتن به بغداد را بکند و به دربار ممدوح خود، سلطان احمد ایلکانی برود.

۱۹۱

آن کیست کز رویِ کَرَم، با ما وفاداری کند — بر جایِ بدکاریِ چو من، یک دَم نکوکاری کند؟
اوّل به بانگِ نای و نی، آرد به دل پیغامِ وی — وآنگه به یک پیمانه می، با من وفاداری کند
۳ دلبر که جان فرسود از او، کام دلم نگشود از او — نومید نتوان بود از او، باشد که دلداری کند
گفتم گِره نگشوده‌ام زآن طُرّه تا من بوده‌ام — گفتا منَش فرموده‌ام تا با تو طرّاری کند
پشمینه‌پوشِ تندخو، از عشق نشنیده‌ست بو — از مستی‌اش رمزی بگو، تا ترکِ هشیاری کند
۶ چون من گدایِ بی‌نشان، مشکل بوَد یاری چنان — سلطان کجا عیشِ نهان، با رندِ بازاری کند؟
زآن طُرّهٔ پر پیچ و خم، سهل است اگر بینم ستم — از بند و زنجیرش چه غم، هر کس که عیّاری کند
شد لشکرِ غم بی‌عدد، از بخت می‌خواهم مدد — تا فخرِ دین عبدالصّمد، باشد که غم‌خواری کند

با چشمِ پرنیرنگِ او، حافظ مکن آهنگِ او
کآن طُرّهٔ شب‌رنگِ او، بسیار طرّاری کند

مستفعلن ـ مستفعلن ـ مستفعلن ـ مستفعلن (بحر رجز مثمّن سالم)

۱. کرم: جوانمردی و بخشندگی. وفا: ← ۹۰/۲. بر جایِ: در حقِّ. بین بدکار و نکوکار تضادّ است. چه کسی است که از روی جوانمردی و بخشندگی با من وفادار باشد و در حقّ گناه‌کاری مانند من لحظه‌ای نیکی و مهربانی نماید؟

۲. نای: « یکی از معانی نای، حنجرهٔ آدمی است که گاه به مجاز از آن ارادهٔ آواز نیز کنند. در پاره‌ای موارد، از دو لفظ نای و نی که در پس یکدیگر واقع شده باشد، معنای ساز و آواز نیز اراده کرده‌اند. » (*حافظ و موسیقی*، ۲۰۶). بانگ نای: صدای خوش حنجره، صدای خوش آواز. بین نای و نی جناس زاید است.

خواجه در ادامهٔ بیت پیشین می‌فرماید: و چه کسی است که ابتدا با آواز خوش نی، پیام یار را به دل من برساند، سپس با ساغری شراب، وفاداری خود را به من ثابت کند.

۳. فرسودن جان: ناتوان و نابود شدن جان. کام: مراد و آرزو. باشد که: شاید که، امید است که. از آن معشوق زیبا که جانم از عشق او به لب آمد و ناتوان شد و مراد دلم حاصل نگشت،

نمی‌توان نومید شد. شاید روزی بر سر مهر آمده، از ما دل‌جویی و دلداری کند.

۴. طرّه: موی جلوی پیشانی، زلف تابدار و آراسته. گره از زلف گشودن: دست در زلف یار زدن و حلقهٔ آن را گشودن، کنایه از دیدن و رسیدن به معشوق. طرّاری کردن: دزدی و غارت کردن، حیله و مکر نمودن. بین طرّه و طرّاری صنعت شبه اشتقاق است.

به معشوق گفتم: تا به یاد دارم، گره از زلف تابدار و زیبای تو بازنکرده‌ام و به وصال تو نرسیده‌ام. او گفت: من به زلف دستور داده‌ام تا با تو مکّاری کند و دل عاشق تو را برباید و به دنبال خود بکشاند.

۵. پشمینه‌پوش: کسی که لباس پشمی خشن می‌پوشد، کنایه از صوفی و زاهد. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. بین مستی و هشیاری تضادّ است.

به آن صوفی تندخو و زاهد خشک که از عشق و معرفت بویی به مشامش نرسیده است، راز و رمزی از مستی عشق بگو تا ترک هوشیاری کند و از عقل ظاهری و مادّی بگذرد.

۶. رند: شخصی که ظاهرش در ملامت و باطنش در سلامت باشد ← فرهنگ. بین گدا و سلطان تضادّ است.

برای گدای بی‌نام و نشانی چون من داشتن چنان معشوق زیبایی غیر ممکن است. پادشاه کی با یک رند لاابالی کوچه و بازار پنهانی به عیش و شادی می‌پردازد؟

مـنِ گـدا و تـمنّایِ وصـلِ او، هـیهات! مگر به خواب ببینم خیالِ مَنظرِ دوست

(غزل ۶۱/۴)

۷. طرّه: موی جلوی پیشانی، زلف تابدار و آراسته. عیّاری: دزدی و تردستی ← ۶۶/۴.

خواجه زلف یار را به بند و زنجیر و خود را به عیّاران مانند کرده است و می‌فرماید: اگر از آن زلف تابدار و زیبای معشوق جور و جفا ببینم، باکی نیست و تحمّل آن آسان است؛ زیرا کسی که به رسم عیّاران راهزنی می‌کند، از گرفتار شدن و اسارت ترسی ندارد و غمی به دل راه نمی‌دهد؛ به عبارت دیگر، من از اینکه در دام گیسوی پر پیچ و شکن یار اسیرم، ترسی ندارم و گرفتار شدن در عشق او را با جان و دل می‌پذیرم.

خیالِ زلفِ تو پختن، نه کارِ هر خامی است که زیرِ سلسله رفتن، طریقِ عیّاری است

(غزل ۶۶/۴)

۸. لشکر غم: اضافهٔ تشبیهی، غم از جهت زیادی، به لشکر مانند شده است. بی‌عدد: بی‌شمار،

بی‌اندازه. فخر دین عبدالصّمد: مرحوم دکتر حسین‌علی هروی در این‌باره تحقیق مستوفایی را انجام داده‌اند که عیناً نقل می‌گردد: «با در نظر داشتن این نکته که شاعر معمولاً در ذکر نام بزرگان معاصر، عنوان و لقب مرکّب آنها را تجزیه می‌کند و از آنها صفت و عباراتی می‌سازد؛ چنان‌که فی‌المثل از نصرت‌الدّین شاه یحیی، نصرت دین می‌سازد (گر نکردی نصرت دین شاه یحیی از کرم) و برهان‌الدّین را برهان ملک و دین (برهان ملک و دین که ز دست وزارتش) و جلال‌الدّین توران‌شاه را جلال‌الحق والدّین (جلال‌الحق والدّینم) می‌گوید، ابتدا چنین تصوّر می‌رفت که فخر دین عبدالصّمد هم نوعی بیان توضیحی از فخرالدّین عبدالصّمد باشد. بنابراین برای یافتن چنین نامی در زمان شاعر به منابع مختلف رجوع شد، ولی چیزی به دست نیامد. حتّی دکتر غنی که دربارهٔ معاصران حافظ در تاریخ عصر حافظ توضیحاتی داده، در این مورد مطلقاً ساکت است. امّا اگر از فخر دین به عنوان یک لقب صرف نظر کنیم و فقط معنی آن را در نظر بگیریم، عبدالصّمد نامی که در عصر حافظ می‌زیسته و می‌تواند حایز چنان مقامی باشد که مورد نظر شاعر قرار گیرد، مولانا بهاءالدّین عبدالصّمد بن عثمان‌البحر آبادی‌الاسفراینی است که به نوشهٔ شدّالازار، از علمای بزرگ قرن هشتم در شیراز است. معاصر حافظ بوده، در ۷۸۶ درگذشته و صاحب تألیفاتی از جمله: کتاب مکارم‌الشّریعه و کتاب شرح‌العقاید در توضیح عقاید مولانا عضدالدّین ایجی است. علی‌هذا فخر دین، این بار فخرالدّین نیست، بلکه توصیفی است از مولانا عبدالصّمدالاسفراینی که مقام علمی او را مایهٔ فخر دین دانسته است. از جمله منابعی که برای یافتن هویّت فخرالدّین عبدالصّمد نامی به آن رجوع شد، کتاب حافظ شیرین‌سخن از استاد معین است. در این کتاب، برای فخرالدّین عبدالصّمد بابی گشوده شده، ولی علامت سؤال بزرگی ذیل آن گذاشته شده، بدون آنکه توضیحی در آن‌باره آمده باشد. ظاهراً استاد معین نیز از این اشتباه که مراد از فخر دین، فخرالدّین است و فخرالدّین عبدالصّمد مجموعاً یک نام است، مصون نمانده است.» (*شرح غزل‌های حافظ*، ۸۰۱)

لشکر غم بی‌حدّ و حساب شده است. از بخت و اقبال خود یاری می‌جویم تا شاید عبدالصّمد که مایهٔ فخر دین است، به من توجّه کند و غم‌خواری نماید.

۹. نیرنگ: سحر و جادو، مکر و حیله. آهنگ: قصد. شب‌رنگ: سیاه‌رنگ. بین طرّه و طرّاری صنعت شبه اشتقاق است.

ای حافظ، با وجود چشم‌های فریبنده و مکّار یار، قصد دیدار او را مکن و به سوی او

مرو، زیرا گرفتار زلف تابدار و سیاهش می‌شوی که در دل بردن، بسیار دزد و غارتگر است.

۱۹۲

سروِ چمانِ من چرا میلِ چمن نمی‌کند — هم‌دَمِ گُل نمی‌شود، یادِ سمن نمی‌کند؟
دی گِله‌ای ز طُرّه‌اش کردم و، از سرِ فسوس — گفت که این سیاهِ کج، گوش به من نمی‌کند
۳ تا دلِ هرزه‌گردِ من رفت به چینِ زلفِ او — زآن سفرِ درازِ خود، عزمِ وطن نمی‌کند
پیشِ کمانِ ابرویش لابه همی‌کنم، ولی — گوش کشیده است، از آن، گوش به من نمی‌کند
با همه عطفِ دامنت آیدم از صبا عجب — کز گذرِ تو خاک را مُشکِ خُتَن نمی‌کند؟
۶ چون ز نسیم می‌شود زلفِ بنفشه پرشکن — وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمی‌کند
دل به امیدِ رویِ او هم‌دَمِ جان نمی‌شود — جان به هوایِ کوی او خدمتِ تن نمی‌کند
ساقیِ سیم ساقِ من گر همه دُرد می‌دهد — کیست که تن چو جامِ می، جمله دهن نمی‌کند؟
۹ دست‌خوشِ جفا مکن آبِ رخم، که فیضِ ابر — بی‌مددِ سرشکِ من، دُرِّ عَدَن نمی‌کند

کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظِ ناشنیده‌پند
تیغ، سزاست هر که را دَرد، سخن نمی‌کند

مفتعلن ـ مفاعلن ـ مفتعلن ـ مفاعلن (بحر رجز مثمّن مطوّیِ مخبون)

۱. چمان: از مصدر چمیدن، خرامان و با ناز راه رفتن و سرو چمان حرکات آهسته و موزون شاخه‌های سرو را گویند که بر اثر وزش باد ملایم ایجاد می‌شود و در اینجا استعاره از معشوقی که دارای حرکات موزون و زیباست. چمن: سبزه و گیاه، مجازاً باغ. گل: گل سرخ. سمن: ← ۱۶/۷. بین چمان و چمن جناس زاید است و بین سرو، چمن، گل و سمن تناسب است.
معشوق سروقد زیبا و خرامان من چرا میل رفتن به باغ و بستان را ندارد و با گل هم‌دم نمی‌شود و یادی از یاسمن نمی‌کند؟

۲. دی: دیروز. طُرّه: موی جلوی پیشانی، زلف تابدار و آراسته. فسوس: ریشخند و استهزا. سیاه کج: کنایه از زلف سیاه پیچیده و تابدار، سیاه در اینجا صفت زلف است که در آن نوعی طنز و استهزاست؛ بدین ترتیب که « سیاه » در معنی بنده و غلام و « کج » صفت آن در معنی کج‌رفتار و کج‌اندام به کار رفته است.
دیروز از زلف تابدار و پیچیدهٔ معشوق گله و شکایت کردم و او با تمسخر پاسخ داد که این

سیاه کج به حرف من گوش نمی‌کند و خودسر و نافرمان است.

۳. هرزه‌گرد: آن کسی که به هر جا برود و با افراد نابابِ معاشرت نماید، هرجایی. چین زلف: ایهام دارد: ۱ـ پیچ و تاب زلف ۲ـ اضافهٔ تشبیهی، زلف به خاطر درازی و معطّر بودن، به چین مانند شده که راهی دراز و طولانی داشته و مرکز مشک بوده است. وطن: هر سرزمین، مجازاً سینه است که دل در آن جای دارد.

از زمانی که دل سرگشته و آوارهٔ من به چین زلف گره‌گیر و پیچیدهٔ معشوق رفت و گرفتار شد، از آن سفر طولانی خود قصد بازگشت به وطن خود را ندارد.

در چینِ طُرّهٔ تو دلِ بی‌حفاظِ من هرگز نگفت مسکنِ مألوف، یاد باد
(غزل ۱۰۲/۳)

۴. کمان‌ابرو: اضافهٔ تشبیهی، ابرو از جهت خمیده و هلالی بودن، به کمان مانند شده است. لابه: گریه و زاری. گوش کشیدن: ایهام دارد: ۱ـ «ترک شنیدن کردن.» (*لغت‌نامه*) ۲ـ در این بیت، گوشه‌های کمان ابرو را کشیدن و آمادهٔ تیراندازی شدن. بین ابرو و گوش تناسب است.

در برابر ابروی کمانی یار گریه و زاری می‌کنم، ولی او کمان ابرو را کشیده است و سخن نمی‌گوید و به من گوش نمی‌دهد و به التماس و درخواست من توجّهی ندارد.

۵. عطف دامن: فراویز و سجاف دامن، فرود و انتهای دامن که در لای چین‌های آن موادّ معطّر می‌گذاشتند تا به هنگام راه رفتن، بوی عطر پراکنده شود. صبا: نسیم صبحگاهی. مشک: ← ۱/۲. ختن: ← ۱۷۶/۳. مشک کردن صبا: اشاره است به این باور قدما که می‌پنداشتند بر اثر وزش باد صبا به مشک جداشده از نافهٔ آهوی ختن، مشک معطّر می‌شود؛ چنان‌که سودی در این‌باره می‌نویسد: «وقتی مشک از نافهٔ آهو جدا می‌شود، بو ندارد. در اثر بعضی معالجات و تربیت است که معطّر می‌شود.» (*شرح سودی بر حافظ*، ۷)

با آن دامن بلند پرچین معطّرت که به هنگام راه رفتن بر روی زمین کشیده می‌شود، از باد صبا درشگفتم که چرا خاک راهت را هم‌چون مشک ختن عطرآگین نمی‌کند؟

۶. نسیم: باد ملایم، باد صبا و نسیم سحر. بنفشه: ← ۱۶/۶. شکن: پیچ و تاب. چه یاد نمی‌کند: بسیار یاد می‌کند.

زمانی که بر اثر وزش نسیم، زلف بنفشه پیچ و تاب می‌خورد و پریشان می‌گردد، وای که چه قدر دلم به یاد آن معشوق پیمان‌شکن می‌افتد.

۷. دلم به امید دیدن چهرهٔ زیبای معشوق، با جان هم‌دم و هم‌نشین نمی‌شود و جان در

اشتیاق رسیدن به یار، به تن خدمت نمی‌کند و توجّهی ندارد؛ یعنی با دل و جان مشتاق دیدار یار هستم.

۸. سیم‌سیاق: سیمین‌ساق، کسی که ساق‌های سفید و سیم‌گون دارد. درد: ← ۴۴/۴. بین ساقی و ساق جناس زاید است.

خواجه جام شراب را به دهان مانند کرده است که همیشه باز است؛ به همین سبب می‌فرماید: اگر ساقی زیبای من به جای شراب پاک و روشن، دُرد و ته‌ماندهٔ آن را بدهد، کیست که تمام وجودش هم‌چون جام شراب به دهان مبدّل نگردد؟

یعنی همه از شدّت اشتیاق دهان می‌شوند و شراب دُردآلود را از دست یار می‌نوشند.

۹. دست‌خوش: بازیچه و پایمال. آب رخ: آبرو. فیض ابر: ریزش و بخشش ابر، کنایه از باران. سرشک: اشک. درّ عدن: مروارید عدن که بهترین نوع آن بوده است و عدن از شهرهای قدیم عربستان که به داشتن مروارید مرغوب معروف بوده است. امروزه بندر عدن در کشور یمن است. بیت اشاره است به وجود آمدن مروارید از قطرهٔ باران ← ۱۷۰/۶.

آبروی مرا بازیچه و پایمال ستم خود مکن، زیرا ریزش ابر با همهٔ بخشش خود بدون کمک قطرات اشک من نمی‌تواند به مروارید عدن که بهترین نوع آن است، تبدیل گردد.

۱۰. غمزه: ← ۲۴۹/۸. درد کردن سخن: اثر کردن سخن.

حافظ پندناپذیر سرانجام از ناز و عشوهٔ فریبندهٔ تو کشته شد. آری، هر کس که سخن در او اثر نمی‌کند، شایستهٔ شمشیر و کشته شدن است.

۱۹۳

در نظربازیِ ما بی‌خبران حیرانند
من چنینم که نمودم، دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگارِ وجودند، ولی
عشق داند که در این دایره سرگردانند

۳ جلوه‌گاهِ رخِ او دیدهٔ من تنها نیست
ماه و خورشید، همین آینه می‌گردانند

عهدِ ما با لبِ شیرین‌دهنان بست خدا
ما همه بنده وُ، این قوم، خداوندانند

مفلسانیم و هوایِ می و مطرب داریم
آه اگر خرقهٔ پشمین به گرو نستانند

۶ وصلِ خورشید به شب‌پرّهٔ اعمی نرسد
که در آن آینه صاحب‌نظران حیرانند

لافِ عشق و گِله از یار؟ زهی لافِ دروغ!
عشق‌بازانِ چنین، مستحقِ هجرانند

مگرم چشمِ سیاهِ تو بیاموزد کار
ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

۹ گر به نـزهت‌گهِ ارواح بَـرد بـویِ تـو بـاد عقل و جان، گوهرِ هستی به نـثار افشـانند
زاهد ار رندیِ حافظ نکند فـهم، چـه شـد دیو بگُریزد از آن قوم کـه قـرآن خـوانـند
گر شـوند آگـه از انـدیشهٔ مـا مُـغ‌بچگان
بعد از این، خرقهٔ صوفی به گـرو نسْـتانند

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فع‌لان (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

۱. نظربازی: نگاه کردن به چهرهٔ زیبارویان، از کلمات کلیدی حافظ است که آن را هنر و فضیلت می‌داند و در اشعار او از ابتذال بـه دور است و گـویای تـوجّه بـه زیـبایی‌هاست. رنـدی و نظربازی در نظر اهل صورت گناه و خلاف شرع است، ولی در نظر حافظ، فضیلت است و از ویژگی‌های ملامتیگری اوست. بـی‌خبر: از نـاسزاگـویی‌های خـواجـه است بـه مـنتقدان و مخالفان خود و کسانی که از عشق و معرفت بهره‌ای نبرده‌اند و مدّعی لاف‌زنند، در ایـنجا کنایه از عاقلان که در بیت بعد آمده است.

بـی‌خبرند زاهـدان، نـقش بـخوان و لاتـقل مستِ ریاسْت محتسب، باده بیار و لاتـخف
(غزل ۲۹۶/۷)

ای بی‌خبر، بکوش که صاحب‌خبر شـوی تـا راهـرو نـباشی کَـی راهـبر شـوی؟
(غزل ۴۸۷/۱)

نمودن: نشان دادن.

عاقلان که از عشق و معرفت بی‌خبرند و ما را نمی‌شناسند، در نظربازی ما سـرگشته و حیرانند. من همینم که نشان دادم، دیگر ایشان هرچه می‌خواهند بگویند و بیندیشند.

دوسـتان، عـیبِ نـظربازیِ حـافظ مکـنید کـه مـن او را ز مـحبّانِ شـما مـی‌بینم
(غزل ۳۵۷/۷)

۲. پرگار: ← ۸۷/۵. پرگار وجود: اضافهٔ تشبیهی، وجود و هستی به پرگار مـانند شـده است. نقطهٔ پرگار وجود: مـرکز دایـرهٔ هستی، کـنایه از بـاارزش‌تـرین مـوجودات هستی. عشـق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. بین نقطه، پرگار و دایره تناسب است.

عاقلان چنین تصوّر می‌کنند که مرکز عالم و نقطهٔ دایرهٔ امکانند، ولی از دیدگاه عشق، آنها در جهان حیران و سرگردانند و به حقیقتی دست پیدا نکرده‌اند.

۳. آینه گرداندن: در قدیم رسم چنان بود که غلامان و کنیزان در برابر شاه و یا عروس آینه می‌گرفتند و می‌گرداندند تا جمال خود را در آن بنگرند. در اینجا ماه و خورشید دو غلامی هستند که آینهٔ جلوهٔ او را می‌گردانند. درحقیقت خواجه ماه و خورشید را به دو آینه‌ای مانند کرده است که رخ زیبای معشوق را نشان می‌دهند؛ چنان‌که در جای دیگر می‌فرماید:

ولیکن کَی نمایی رخ به رندان　　تو کز خورشید و مَه آیینه داری؟

(غزل ۴۴۷/۳)

تنها چشم من جایگاه تجلّی چهرهٔ زیبای او نیست، بلکه ماه و خورشید هم آینه‌گردان رخ اویند؛ به عبارت دیگر، نه فقط من، بلکه سراسر عالم غلام و بندهٔ معشوق هستند و جمال او را در آینهٔ خود نشان می‌دهند.

۴. عهد: پیمان. شیرین‌دهنان: کسانی که دارای لب و دهانی زیبا و سخنان شیرین و دل‌نشین‌اند. خداوندان: خواجگان و سروران، صاحبان بنده و غلام. بین بنده و خداوندان تضادّ است.

خدا در روز ازل میان ما و معشوقان شیرین‌لب شیرین‌گفتار عهد و پیمان جاوید بست. ما پیوسته دل‌بسته و غلام آنهاییم و آنان سروران و صاحبان ما هستند.

نبود نقشِ دو عالَم که رنگِ الفت بود　　زمانه طرحِ محبّت نه این زمان انداخت

(غزل ۱۶/۲)

۵. مفلسان: فقیران و تهی‌دستان. هوا: میل و آرزو. می و مطرب: ← ۳/۸. خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ.

تهی‌دستانی هستیم که در آرزوی نوشیدن شراب و شنیدن آواز رامشگریم و چیزی جز خرقهٔ پشمین که تمام هستی ما را تشکیل می‌دهد، نداریم. ای وای اگر باده‌فروش، آن را به گرو برندارد.

۶. اعمی: نابینا. شب‌پرّهٔ اعمی: خفّاش که در روز نابیناست و چشمش نمی‌بیند، استعاره از کوردلان بی‌بصیرت. نظر: نگاه، توجّه و عنایت ← فرهنگ. صاحب‌نظران: عارفان و اهل بصیرت.

خواجه بی‌خبران از عشق را به شب‌پره و معشوق را به خورشید و خورشید را به آینه مانند کرده است که در اینجا مقصود از آن، خورشید حقیقی یعنی خداوند است که انوار تجلّیات او چون خورشید درخشان است؛ به همین سبب می‌فرماید: در جایی که صاحب‌نظران از مشاهدهٔ آینهٔ خورشید ازلی عاجز و حیرانند، خفّاش که روزکور و ناتوان از

دیدن خورشید است، هرگز نمی‌تواند به وصال او برسد.

۷. لاف: گزافه و بیهوده‌گویی، ادّعای نادرست. زهی: از ادات تحسین است که در اینجا برای طنز و تعجّب آمده است، آفرین.

ادّعای بی‌جای عشق کردن و آنگاه از معشوق گله و شکایت نمودن؟ آفرین بر این لاف دروغ! چنین عاشقانی فقط سزاوار فراق و دوری از یارند و بس.

۸. مستوری: تقوا و پاک‌دامنی، نجابت و پارسایی. مستی: بی‌خویشی و بی‌خودی. بین مستوری و مست تضاد و بین کلمهٔ سیاه و مست ایهام تبادری است به ترکیب سیاه‌مست که از قدیم رایج بوده است.

نکتهٔ قابل توجّه در این بیت، آوردن مستوری و مستی که هر دو صفت چشم معشوق است، می‌باشد و این گره زدن متناقض‌ها از محورهای اصلی شعر خواجه است. چشم زیبای یار از طرفی خمار و مست است و از جانب دیگر در پشت پردهٔ پلک پنهان و مستور است و خواجه با توجّه به این موارد به معشوق می‌فرماید: مگر اینکه چشم سیاه تو که در عین مستی مستور است، شیوهٔ کار را به من بیاموزد، وگرنه این کار از عهدهٔ همه کس برنمی‌آید.

۹. نزهت: پاکی. نزهت‌گه ارواح: مکان پاک روح‌ها، کنایه از بهشت. عقل و جان در اینجا ممکن است به معنی مطلق عقل و مطلق جان و یا عقل کل و نفس کل باشد. گوهر هستی: اضافهٔ تشبیهی، هستی و وجود به گوهر مانند شده است. نثار: ← ۶۰/۳.

اگر باد بوی خوش تو را به جایگاه پاک و مطهّر ارواح ببرد، عقل و جان چنان دل‌باخته و عاشق می‌شوند که تمام هستی خود را نثار تو می‌کنند.

۱۰. زاهد: پارسا، بی‌میل به دنیا ← زهد در فرهنگ. رندی: لاابالی‌گری و بی‌قیدی، رسوایی ← فرهنگ. دیو: شیطان. خواجه زاهد و کسانی که سخنان او را نمی‌فهمند، به دیو و رندی خود را به خواندن قرآن مانند کرده است. مصراع دوم تضمین بیت سعدی است:

دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند آدمی‌زاده نگه‌دار که مُصحَف ببَرد

(کلّیات، ۹۱۷)

اگر زاهد ریاکارِ به دور از عشق و معرفت، رندی حافظ را درک نکند، باکی نیست و اهمّیّتی ندارد، زیرا شیطان از مردمی که قرآن می‌خوانند، می‌گریزد.

۱۱. مغ‌بچگان: جمعِ مغ‌بچه ← ۹/۳. خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ و برای اطّلاع

بیشتر دربارهٔ گرو نهادن خرقه ← ۳۷۶/۲. صوفی: پیرو طریقت تصوّف ← فرهنگ.

اگر ساقیان زیباروی میخانه از فکر ریاکارانهٔ ما آگاه شوند، بعد از این دیگر خرقهٔ هیچ صوفی را به گرو برنمی‌دارند.

۱۹۴

سمن‌بویان غبارِ غم، چو بنشینند بنشانند — پری‌رویان قرار از دل، چو بستیزند بستانند

به فتراکِ جفا دل‌ها چو بربندد بربندند — ز زلفِ عنبرین جان‌ها چو بگشایند بفشانند

۳ به عمری یک نفَس با ما چو بنشینند برخیزند — نهالِ شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

سرشکِ گوشه‌گیران را چو دُر یابند دُر یابند — رخِ مِهر از سَحرخیزان نگردانند اگر دانند

ز چشمم لعلِ رُمّانی چو می‌خندند می‌بارند — ز رُویم رازِ پنهانی چو می‌بینند می‌خوانند

۶ دوایِ دردِ عاشق را کسی کاو سهل پندارد — ز فکر، آنان که در تدبیرِ درمانند درمانند

چو منصور از مراد، آنان که بر دارند بردارند — بدین درگاه، حافظ را چو می‌خوانند می‌رانند

در این حضرت، چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
که با این درد اگر در بندِ درمانند درمانند

مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ مفاعیلان (بحر هزج مثمّن مسبّغ)

۱. سمن: ← ۱۶/۷. سمن‌بویان: کنایه از زیبارویان لطیف و خوش‌بو مانند گل یاسمن. غبار غم: اضافهٔ تشبیهی، غم از جهت اینکه دل را سیاه می‌کند، به غبار مانند شده است. نشاندن: دفع کردن، پایان دادن. پری: ← ۶۴/۲. قرار: آرامش و سکینه. ستیزیدن: نزاع و نافرمانی کردن. بین بنشینید و بنشانند صنعت اشتقاق و بین بستیزند و بستانند صنعت شبه اشتقاق است و نیز بیت دارای نوعی صنعت ترصیع می‌باشد.

وقتی معشوقان زیبارو در مجلس عاشقان می‌نشینند، غبار اندوه از دل مشتاقان خود پاک می‌کنند و زمانی که آنها به خشم و ستیزه می‌پردازند، آرام و قرار را از دل می‌برند.

۲. فتراک: تسمه و دوالی باشد که از پس و پیش زین اسب برای بستن شکار آویزند، ترک‌بند. فتراک جفا: اضافهٔ تشبیهی، جفای معشوق به فتراکی مانند شده است که دل‌های عاشقان را با آن می‌بندند. عنبر: ← ۵۸/۵. زلف عنبرین: زلف سیاه و خوش‌بو مانند عنبر. بین بربندند و بگشایند تضادّ است.

وقتی زیبارویان دل‌های عاشقان و مشتاقان خود را با فتراک ستم عشق می‌بندند و اسیر می‌کنند، برای همیشه می‌بندند و گرفتار می‌سازند و هنگامی که گرهٔ زلف خوش‌بوی خود را می‌گشایند و شانه می‌زنند، جان‌های بسیاری را که در پیچ و تاب زلف خود اسیر کردند، می‌ریزند و پراکنده می‌سازند.

۳. یک نفس: یک دم و لحظه. نهال شوق: اضافهٔ تشبیهی، شوق و اشتیاق به نهال مانند شده است. خاطر: دل، اندیشه و فکر. بین بنشینند و برخیزند در هر دو مصراع تضادّ است.

وقتی پس از سال‌ها دوری و انتظار، لحظه‌ای در کنار ما می‌نشینند، زود برمی‌خیزند و می‌روند و هنگام برخاستن، نهال اشتیاق را در دل‌های عاشقان قرار می‌دهند.

۴. سرشک: اشک. گوشه‌گیران: عزلت‌نشینان ← ۴۴/۵. دریافتن: فهمیدن و ادراک کردن، توجّه کردن. رخ مهر: چهرهٔ مهرآمیز و بامحبّت و بین مهر در معنی خورشید با سحر در « سحرخیزان » ایهام تناسب است. سحرخیزان: شب‌زنده‌داران، عارفان. بین دَریابند و دُر یابند جناس ناقص است.

اگر به اشک خلوت‌نشینان توجّه کنند، درّ و گوهر به دست می‌آورند و نیز اگر اهل معرفت و آگاهی باشند، هرگز رخ زیبای خود را از شب‌زنده‌داران و عارفان برنمی‌گردانند و به آنها بی‌مهری نمی‌کنند.

۵. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ. رمّانی: منسوب به رمّان، مانند دانه‌های انار. لعل رمّانی: گوهر سرخ‌رنگ، در اینجا استعاره از اشک خونین.

معشوقان زیبا وقتی می‌خندند، از چشمانم اشک خونین جاری می‌سازند و هنگامی که به روی من می‌نگرند، همهٔ رازهای پنهانی را از چهرهٔ من می‌خوانند.

۶. سهل: ساده و آسان. بین « درمانند » در معنی « معالجه هستند » و « درمانند » دوم در معنی « عاجز و ناتوانند » جناس مرکّب است.

کسی که درمان درد عاشق را آسان تصوّر می‌کند، سخت در اشتباه است و آن کسانی هم که با فکر و تدبیر، در پی چاره‌جویی و درمان درد عاشقان بودند، در این کار عاجز و ناتوانند.

۷. چو: مثل و مانند. منصور: « حسین بن منصور از عارفان مشهور ایران است که اناالحق می‌گفت؛ از این جهت او را به دستور حامد بن عبّاس، وزیر مقتدر عبّاسی، در سال ۳۰۹ هجری قمری به دار آویختند. » (فرهنگ *تلمیحات* ذیل حلّاج). برداشتن (اوّل): ثمر داشتن، بهره و نصیب داشتن. بین دو « بردارند » جناس مرکّب است.

کسانی که هم‌چون منصور از عشق بهره و نصیبی دارند، شایستگی رفتن به سر دار را پیدا می‌کنند و جان خود را نثار می‌نمایند، ولی زمانی که حافظ را به درگاه معشوق فرامی‌خوانند، چون او را لایق عشق نمی‌بینند، بلافاصله از آنجا می‌رانند و دور می‌سازند.

۸. حضرت: درگاه، پیشگاه. مشتاقان: آرزومندان، عاشقان. نیاز: خواهش و تمنّا، گدایی و درخواست، در اینجا احتیاج و نیاز به معشوق. ناز: عشوه، عدم التفات معشوق به عاشق. درد: ← فرهنگ. بین نیاز و ناز جناس زاید و بین دو « درمانند » جناس مرکّب است.

وقتی عاشقان و شیفتگان به درگاه یار روی می‌آورند و اظهار تمنّا و نیاز می‌کنند، با بی‌مهری و عدم التفات معشوق روبه‌رو می‌شوند و آنانی که با درد عشق در پی درمان باشند، یقیناً درمانده و ناتوان خواهند شد.

۱۹۵

غلامِ نرگسِ مستِ تو تاجدارانند — خرابِ بادهٔ لعلِ تو هوشیارانند
تو را صبا وُ، مرا آبِ دیده شد غمّاز — وگرنه عاشق و معشوق، رازدارانند
۲ ز زیرِ زلفِ دوتا چون گذر کنی، بنگر — که از یمین و یسارت چه سوگوارانند
گذار کن چو صبا بر بنفشه‌زار و، ببین — که از تطاولِ زلفت چه بی‌قرارانند
نصیبِ ماست بهشت، ای خداشناس برو — که مستحقِّ کرامت، گناه‌کارانند
۶ نه من بر آن گُلِ عارض، غزل سرایم و بس — که عندلیبِ تو از هر طرف هزارانند
تو دستگیر شو ای خِضرِ پی‌خجسته، که من — پیاده می‌روم و همرهان، سوارانند
بیا به میکده وُ چهره ارغوانی کن — مرو به صومعه کآنجا سیاه‌کارانند

خلاصِ حافظ از آن زلفِ تابدار مباد
که بستگانِ کمندِ تو رستگارانند

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعِلان (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

۱. نرگس: ← ۲۴/۵. نرگس مست: استعاره از چشم خمار معشوق. تاجداران: شاهان، عارفان و کسانی که بر سر تاج درویشی و فقر نهاده باشند. خراب: ایهام دارد: ۱ـ مست و بی‌خود ۲ـ ویران و تباه. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ. بادهٔ لعل: ایهام دارد: ۱ـ شراب سرخ ۲ـ استعاره از لب سرخ معشوق. هشیاران: بیداران و آگاهان. بین مست و خراب تناسب

که با هشیاران متضادّند.

شاهان تاجدار، بنده و مطیع چشمان خمار تواند و هوشیاران و عارفان از بادهٔ لب لعل‌گون تو مست و خرابند.

۲. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ. غمّاز: سخن‌چین و پرده‌در، خواجه اشک را غمّاز می‌داند و بارها این را در غزل‌های خود آورده است:

چه گویمت که ز سوزِ درون چه می‌بینم ز اشک پرس حکایت، که من نمی‌ام غمّاز
(غزل ۲۵۸/۵)

گفتم به دلقِ زَرْق بپوشم نشانِ عشق غمّاز بود اشک و، عیان کرد رازِ من
(غزل ۴۰۰/۴)

ای معشوق، باد صبا با پراکندن بوی خوش تو رازت را افشا کرد و اشک چشم من که از دوری و فراق تو پیوسته جاری است، سرّ عشق مرا فاش ساخت، وگرنه عاشق و معشوق رازدارانی هستند که هرگز راز عشق خود را برملا نخواهند کرد.

۳. زلف دوتا: دو رشتهٔ زلف، زلفی که از وسط به دو قسمت شده باشد یا زلف خمیده و پیچ و تاب خورده. یمین و یسار: سمت راست و چپ که با هم متضادّند.

ای معشوق، وقتی با ناز می‌خرامی و می‌روی، از زیر زلف خمیده و تابدار خود نگاه کن که از هر طرف چه عاشقان بسیاری در عشق تو به سوگواری نشسته‌اند.

۴. بنفشه: ← ۱۶/۶. بنفشه‌زار: جایی که در آن بنفشه روییده باشد. تطاول زلف: ظلم و ستم و درازدستی زلف که به درازی زلف یار نیز اشاره دارد.

ای معشوق، مانند باد صبا از بنفشه‌زار گذر کن و ببین که از درازدستی و ظلم گیسوی تابدار تو، تا چه اندازه دل‌باختگانت بی‌تاب و قرارند.

۵. خداشناس: خواجه در این بیت با طنز از او یاد کرده است. شاید خطابش به زاهدان ریایی باشد که فقط خود را خداشناس می‌دانند. مستحق: دارای حق، دارای شایسته. کرامت: عطا و بخشش.

خواجه با زبانی طنز به زاهد ریاکاری که مدّعی زهد و تقوا و معرفت است، می‌گوید: ای خداشناس لاف‌زن، برو که بهشت قسمت ماست، زیرا ما خود را گناه‌کار می‌دانیم و از خدا طلب بخشش می‌کنیم و خدا نیز ما را می‌بخشد و بهشت نصیب ما می‌شود و تو که خود را بی‌گناه می‌دانی، برو که نیازی به بخشش الهی نداری و به بهشت نخواهی رفت.

قـــدم دریـــغ مـــدار از جـنازهٔ حـافظ که گرچه غرقِ گناه است، می‌رود به بهشت
(غزل، ۷۹/۷)

فردا شرابِ کوثر و حور از برایِ ماست وامْروز نیز ساقیِ مَه‌روی و جامِ می
(غزل ۴۲۹/۶)

۶. عارض: چهره، دو طرف گونه و صورت. گل عارض: اضافهٔ تشبیهی، عارض معشوق از جهت زیبایی و لطافت، به گل سرخ مانند شده است. غزل: ← ۱۶۴/۸. غزل سرایم: ایهام دارد: ۱ـ غزل می‌گویم و می‌سرایم. ۲ـ غزل‌سرا هستم. عندلیب: بلبل، استعاره از عاشق. هزاران: جمعِ هزار، عدد برای کثرت است و هزار در معنی بلبل که در اینجا مراد نیست، با گل و عندلیب ایهام تناسب است.

تنها من نیستم که عاشق چهرهٔ زیبای چو گلت هستم و به یاد آن غزل می‌سرایم و شعر می‌گویم، بلکه دل‌باختگان تو از هر طرف بسیارند.

۷. خضر: ← ۳۹/۸. پی‌خجسته: مبارک‌قدم، خوش‌قدم، زیرا خضر به هر کجا که قدم می‌گذاشت، آنجا سبز می‌شد و گل و گیاه می‌رویید.

ای خضر مبارک‌قدم، مرا یاری کن، زیرا من در راه سلوک و عشق پیاده می‌روم و ناتوانم و ممکن است در این راه از قافله جدا شوم و دور بیفتم، ولی دوستان و همراهان من سوارانی تندرو هستند.

۸. میکده: ← میخانه در فرهنگ. ارغوان: ← ۱۴/۵. ارغوانی: منسوب به ارغوان، سرخ. صومعه: ← ۲/۲. سیاه‌کاران: ستمکاران، بدکاران، فاسقان.

به میخانه بیا و با نوشیدن شراب، چهرهٔ خود را شاد و ارغوانی کن و به صومعه و خانقاه نرو که آنجا جای بدکاران است.

۹. بستگان: بسته‌شدگان، اسیران. کمند: استعاره از زلف بلند و حلقه‌حلقهٔ معشوق که عاشق را اسیر می‌کند. بین خلاص و رستگاران و بین بستگان و کمند تناسب و بین بستگان و رستگاران تضادّ است.

الهی که حافظ هرگز از آن کمند زلف تابدار تو رهایی نیابد، زیرا اسیران کمندت رستگاران و نجات‌یافتگان حقیقی‌اند.

۱۹۶

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند / آیا بوَد که گوشهٔ چشمی به ما کنند؟
دردم نهفته بِهْ ز طبیبانِ مدّعی / باشد که از خزانهٔ غیبم دوا کنند
۳ معشوق چون نقاب ز رخ درنمی‌کَشد / هر کس حکایتی به تصوّر چرا کنند؟
چون حُسنِ عاقبت نه به رندیّ و زاهدی است / آن بِهْ که کارِ خود به عنایت رها کنند
بی‌معرفت مباش، که در مَن‌یزیدِ عشق / اهلِ نظر معامله با آشنا کنند
۶ حالی درونِ پرده بسی فتنه می‌رود / تا آن زمان که پرده برافتد چه‌ها کنند!
گر سنگ از این حدیث بنالد عجب مدار / صاحب‌دلان حکایتِ دل، خوش ادا کنند
مَی خور که صد گناه، ز اغیار در حجاب / بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنند
۹ پیراهنی که آید از او بوی یوسفم / ترسم برادرانِ غیورش قبا کنند
بگْذر به کویِ میکده، تا زُمرهٔ حضور / اوقاتِ خود ز بهرِ تو صرفِ دعا کنند
پنهان ز حاسدان به خودم خوان، که مُنعِمان / خیرِ نهان برای رضایِ خدا کنند

حافظ، دوامِ وصل میسّر نمی‌شود
شاهان، کم التفات به حالِ گدا کنند

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلات (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف مقصور)

گفته‌اند که خواجه این غزل را در پاسخ غزلی از شاه نعمت‌اللّه ولی (متوفّای ۸۳۲) صوفی معاصر خود سروده است به مطلع:

ما خاکِ راه را به نظر کیمیا کنیم / صد درد را به گوشهٔ چشمی دوا کنیم

(*دیوان شاه نعمت‌اللّه ولی*، ۳۶۶) برای اطّلاع بیشتر ← (*حافظ شیرین‌سخن*، ۲۹۳)

۱. نظر: نگاه و عنایت. کیمیا: ← ۵/۹.

این غزل، هجوی است در لباس مدح؛ به همین سبب خواجه با طنز می‌فرماید: کسانی که خاک را با نگاه خود به کیمیا مبدّل می‌کنند، آیا می‌شود که عنایت و توجّهی هم به ما کنند؟

۲. مدّعی: ادّعاکننده و لاف‌زن ← ۳۳/۸. باشد که: امید است که. خزانه: جایی بوده که در آن زر و سیم و اموال قیمتی و داروهای گران‌بها را نگاه‌می‌داشتند. خزانهٔ غیب: اضافهٔ تشبیهی، غیب از آن جهت که همهٔ اسرار در آن پنهان شده، به خزانه مانند شده است. بین درد، طبیبان و دوا تناسب است.

همان بهتر که درد خود را از طبیبان مدّعی و لاف‌زن پنهان کنم. امید است روزی فرارسد که از خزانهٔ غیب الهی، دوایی برای درمان دردم برسد.

۳. معشوق: آنچه عاشق بدو عشق ورزد و خواهان وصالش باشد و در اینجا مراد، معشوق حقیقی یعنی ذات حقّ است که از جمیع جهات سزاوار عشق ورزیدن است. (فرهنگ *اصطلاحات و تعبیرات عرفانی*)

وقتی معشوق حقیقی پنهان است و جمال خود را آشکار نمی‌کند، چرا هر کس از روی گمان از او تصویری می‌سازد و سخن می‌گوید؟

۴. رندی: لاابالی‌گری و بی‌قیدی، رسوایی ← فرهنگ. زاهدی: تقوا و پارسایی ← زهد در فرهنگ. عنایت: توجّه و احسان ← فرهنگ.

حال که رستگاری و عاقبت به خیری به رندی و زاهدی وابسته نیست، پس بهتر آن است که کار خود را به عنایت و لطف خدا واگذاریم و به او توکّل کنیم.

تکیه بر تقوا وُ دانش در طریقت کافری است　　راهرو گر صد هنر دارد، توکّل بایدش

(*غزل ۲۷۶/۴*)

۵. معرفت: شناخت و آگاهی ← فرهنگ. من‌یزید: چه کسی می‌افزاید؟ این اصطلاحی است در حراج و معامله یعنی چه کسی بر قیمت می‌افزاید؟ عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. من‌یزید عشق: معامله و حراج عشق. نظر: نگاه، توجّه و عنایت ← فرهنگ. آشنا: یار و دوست، در اینجا آشنای عشق است.

بدون شناخت و آگاهی نباش، زیرا در معاملهٔ عشق، عارفان و صاحب‌نظران تنها با آشنای وادی عشق داد و ستد می‌کنند.

۶. حالی: حالا، اکنون. درون پرده: پنهانی و محرمانه. پرده برافتادن: ممکن است به روز قیامت اشاره داشته باشد؛ در آن روز که حقیقت هر چیز آشکار می‌شود.

خواجه طنزی به زاهدان و مدّعیان دروغین دارد و می‌فرماید: اکنون این مدّعیان دروغین در پشت پرده فتنه و آشوب می‌کنند، زمانی که پرده بیفتد و کنار رود و فتنه‌ها آشکار گردد، چه خواهند کرد!

۷. صاحب‌دلان: کسانی که اهل ذوق و معرفت و عشق و عاشقی‌اند.

از این سخن من اگر سنگ بنالد، تعجّب مکن؛ زیراکه صاحب‌دلان و اهل معرفت حکایت

عشق را خوب و زیبا بیان می‌کنند.

۸. اغیار: جمعِ غیر، نامحرمان و بیگانگان ← ۴۰/۴. طاعت: عبادت. روی و ریا: تظاهر و ریاکاری. تضمینی است از شعر سعدی:

هفتاد زلّت از نظرِ خَلق در حجاب بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنیم
(*کلّیات*، ۸۰۱)

بین گناه و طاعت تضادّ است.

باده بنوش، زیرا صد گناه و خطایی که پنهان از بیگانگان انجام شود، بهتر از طاعت و عبادتی است که از روی تظاهر و تزویر انجام گیرد.

۹. یوسف: یوسف محبوب‌ترین پسر یعقوب است. او و ابن یامین از زنی به نام راحیل و ده برادر دیگر از مادری جدا بودند. یوسف بسیار زیبا بود و مورد محبّت پدر قرار داشت. برادران دیگر جز برادر تنی‌اش ابن یامین، به او حسد می‌بردند و سرانجام او را در چاه انداختند و کاروانی او را از چاه بیرون آورد و در مصر به غلامی فروخت و عاقبت یوسف عزیز مصر گردید. عزیز مصر او را خرید و به خانه برد و در آنجا همسر عزیز مصر (زلیخا) به او اظهار عشق کرد، امّا یوسف از گناه سر باز زد. چنین شد که زلیخا به او تهمت بست و او را به زندان افکندند. سرانجام یوسف به خاطر دانستن تعبیر خواب، از زندان رهایی یافت و در مصر به پادشاهی رسید. (*فرهنگ تلمیحات*). ترسیدن: بیم داشتن، مطمئن بودن و یقین داشتن. غیور: حسود. پیراهن قبا کردن: پیراهن دریدن و چاک کردن. بین پیراهن و قبا و بین پیراهن، بو و یوسف تناسب است.

بیت اشاره است به آیات ۹۶ ـ ۹۳، سورهٔ یوسف (۱۲) که حضرت یوسف (ع) پیراهن خود را برای پدر فرستاد تا بینایی خود را که از فراق او از دست داده بود، دوباره بازیابد.

خواجه در اینجا خود را هم‌چون یعقوب، نابینا تصوّر کرده است و نگران این است که مخالفان ریاکار که چون برادران یوسفند، دست از مخالفت برنداشته و آن پیراهن روشنی‌دهنده و آرام‌بخش را پاره کنند؛ به همین سبب می‌فرماید: می‌ترسم پیراهنی را که از آن، بوی یوسف به من می‌رسد، به وسیلهٔ برادران حسودش پاره گردد.

۱۰. میکده: ← میخانه در فرهنگ. زمرهٔ حضور: گروه حاضران و کسانی که دارای حضور قلب و جمعیّت خاطرند. اوقات: جمعِ وقت و وقت از اصطلاحات صوفیه است و آن، حال و وصفی است که بر سالک مستولی می‌گردد ← فرهنگ.

از کوی میخانه گذر کن تا کسانی را که حاضرند و حضور قلب دارند، ببینی که تمام وقت

خود را صرف دعا کردن در حقّ تو می‌کنند.

۱۱. منعمان: جمعِ منعم، بخشندگان و نیکوکاران.

دور از چشم حسودان، مرا به سوی خود بخوان و دعوت کن؛ زیرا بخشندگان برای رضای خدا پنهانی احسان و نیکی می‌کنند.

۱۲. وصل: پیوند با محبوب، وصال ← فرهنگ. التفات: توجّه و عنایت. بین شاهان و گدا تضادّ است. خواجه در کلمهٔ شاهان تعریض و طنزی به شاه نعمت‌اللّه ولی دارد.

ای حافظ، زمان وصل و دیدار معشوق دایمی نیست، زیراکه شاهان کمتر به گدایان توجّه و عنایت می‌کنند؛ یعنی اصلاً عنایتی نمی‌کنند.

۱۹۷

شاهدان گر دلبری زاینسان کنند — زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخِ نرگس بشکفد — گُل‌رخانش دیده نرگسدان کنند
۳ ای جوانِ سروقد، گویی ببر — پیش از آن کز قامتت چوگان کنند
عاشقان را بر سرِ خود حکم نیست — هرچه فرمانِ تو باشد آن کنند
پیشِ چشمم کمتر است از قطره‌ای — این حکایت‌ها که از طوفان کنند
۶ یارِ ما چون گیرد آغازِ سماع — قدسیان بر عرش دست‌افشان کنند
مردمِ چشمم به خون آغشته شد — در کجا این ظلم بر انسان کنند؟
خوش برآ با غصّه ای دل، کَاهْلِ راز — عیشِ خوش در یوتهٔ هجران کنند

سر مکَش حافظ ز آهِ نیم شب
تا چو صبحت آینه رخشان کنند

فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلات (بحر رمل مسدّس مقصور)

۱. شاهدان: جمعِ شاهد ← ۱۱/۷. زاهدان: جمعِ زاهد، پارسایان، بی‌میلان به دنیا ← زهد در فرهنگ. رخنه: شکاف و سوراخ.

اگر معشوقان زیبارو به همین شیوه به دلبری و عشوه‌گری بپردازند، در ایمان و اعتقاد زاهدان شکاف ایجاد می‌کنند و ایمانشان را سست می‌نمایند.

۲. نرگس: ← ۲۴/۵. شاخ نرگس: شاخهٔ گل نرگس، استعاره از معشوق زیبا که دارای چشمی

خمار و مست است. گل‌رخان: کسانی که رخی چون گل دارند، زیبارویان. نرگسدان: گلدان گل نرگس.

خواجه معشوق را به گل نرگس و چشم زیبارویان را به گلدان مانند کرده است و می‌فرماید: هر کجا که آن معشوق زیبا بخرامد و جلوه کند، همهٔ زیبارویان او را عزیز می‌دارند و بر چشم خود می‌نهند.

۳. سرو: درختی است همیشه سبز که در ادبیات فارسی، شاعران قد و قامت معشوق را بدآن تشبیه کرده‌اند. گوی و چوگان: ← ۱۰۸/۱. گوی بردن: کنایه از سبقت گرفتن و پیش افتادن، از فرصت استفاده کردن است. از قامت چوگان کردن: کنایه از قامت راست و بلند را منحنی و خم کردن، پیر کردن.

ای جوان بلندبالای زیبا، قبل از آنکه پیر شوی و قامتت مانند چوگان خمیده و منحنی شود، تلاش کن تا در میدان عشق و عاشقی سبقت بجویی و بهره و نصیبی بابی؛ یعنی تا می‌توانی وقت را غنیمت بدان و به عیش و شادی بپرداز.

۴. عاشقان فرمان‌بردار تو هستند و از خود اختیاری ندارند و سر و جانشان در دست توست و هرچه تو فرمان دهی، همان کار را می‌کنند.

آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم اگر از خمرِ بهشت است وگر بادهٔ مست

(غزل ۲۶/۶)

۵. طوفان: کنایه از طوفان نوح یا هر طوفان دیگر.

داستان‌هایی که از طوفان نوح می‌گویند، در برابر چشم اشک‌بار من که از فراق معشوق زیبارو چون سیل روان است، قطره‌ای بیش نیست و به حساب نمی‌آید.

۶. سماع: از اصطلاحات صوفیه، پای‌کوبی و دست‌افشانی و وجد و سرور صوفیان ← فرهنگ. قدسیان: فرشتگان و ساکنان عالم ملکوت. عرش: ← ۳۷/۵. دست‌افشان کردن: کنایه از رقصیدن.

وقتی معشوق ما شروع به رقصیدن و پای‌کوبی می‌کند، فرشتگان عالم بالا نیز به وجد می‌آیند و می‌رقصند.

۷. مردم چشم: مردم دیده که ترجمه‌ای است از انسان‌العین عربی، بین مردم در معنی انسان که در اینجا مراد نیست، با انسان ایهام تناسب است.. انسان: ایهام دارد: ۱ـ مردم و انسان‌ها ۲ـ مردمک چشم. مصراع دوم دارای استفهام انکاری است.

مردمک چشمانم از فراق تو خون گریه کرد. در کجا چنین ستمی به انسان روامی‌داند؟

ز گریه مردمِ چشمم نشسته در خون است ببین که در طلبت حالِ مردمان چون است

(غزل ۵۴/۱)

۸. با چیزی برآمدن: بر چیزی غلبه کردن. بوته: ظرف کوچکی است که از نوعی گل ساخته می‌شود و زرگران سیم و زر را در آن می‌گدازند، بوته زرگری. بوتهٔ هجران: اضافهٔ تشبیهی، هجران و فراق از آن جهت که عاشق را می‌گدازد و ذوب می‌کند، به بوتهٔ زرگران مانند شده است.

ای دل بر غم فراق یار با خوشی غلبه کن و با آن کنار بیا، زیرا عارفان رازدان و حقیقت‌بین، در عین دوری از معشوق و سوز درون، زندگی را به شادی می‌گذرانند.

۹. آینه: استعاره از دل. بین آه و آینه و بین نیم شب و صبح تضادّ است.

ای حافظ، از راز و نیاز نیمه شبی روی مگردان تا آینهٔ دلت هم‌چون صبح، روشن و تابناک شود.

۱۹۸

گفتم: کَی‌ام دهان و لبت کامران کنند؟ گفتا: به‌چشم، هرچه تو گویی، چنان کنند

گفتم: خراجِ مصر طلب می‌کند لبت گفتا: در این معامله کمتر زیان کنند

۳ گفتم: به نقطهٔ دهنت خود که بُرد راه؟ گفت: این حکایتی است که با نکته‌دان کنند

گفتم: صنم‌پرست مشو، با صمد نشین گفتا: به کویِ عشق، همین و همان کنند

گفتم: هوایِ میکده غم می‌بَرد ز دل گفتا: خوش آن کسان که دلی شادمان کنند

۶ گفتم: شراب و خرقه نه آیینِ مذهب است گفت: این عمل به مذهبِ پیرِ مُغان کنند

گفتم: ز لعلِ نوش‌لبان، پیر را چه سود؟ گفتا: به بوسهٔ شکرینش جوان کنند

گفتم: که خواجه کَی به سرِ حجله می‌رود؟ گفت: آن زمان که مشتری و مَه، قِران کنند

گفتم: دعایِ دولتِ او وِردِ حافظ است
گفت: این دعا ملائکِ هفت آسمان کنند

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلات (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف مقصور)

۱. کامران: به آرزو رسیده، خوشبخت و کام به معنی دهان در «کامران» که در اینجا مراد نیست، با دهان و لب ایهام تناسب است. این غزل دارای صنعت سؤال و جواب است.

به یار گفتم: چه وقت دهان و لب شیرینت مرا به آرزو می‌رساند و کامیاب می‌سازد؟ گفت: به روی چشم، هرچه تو بگویی و فرمان دهی، لب و دهانم همان را انجام می‌دهند.

۲. خراج مصر: مالیات مصر، مصر در قدیم به داشتن شکر معروف بود. در لغت‌نامهٔ دهخدا آمده است: « بنا بر قول صاحب آنندراج در ذیل « خراج مصر طلب می‌کند لبت » یعنی لب تو در شیرینی به حدّی غالب آمده است که از مصری که مشهور به قند و نبات است، طلب خراج می‌کند ». بین خراج، طلب، معامله و زیان تناسب است.

گفتم: لب تو در ازای یک بوسه، خراج مصر را می‌خواهد و او در پاسخ گفت: در این معامله کسی زیان نمی‌کند؛ به عبارت دیگر، معشوق می‌گوید: بوسهٔ من چنان شیرین است که با خراج مصر نه تنها برابری می‌کند، بلکه از آن نیز شیرین‌تر و باارزش‌تر است.

۳. نقطهٔ دهن: اضافهٔ تشبیهی، دهان معشوق از جهت تنگی و کوچکی به نقطه مانند شده است ← ۵۹/۴. راه بردن به چیزی یا به کسی کنایه از پی بردن، دریافتن و رسیدن به کسی یا چیزی. نکته‌دان: کسی که سخن ظریف و باریک را می‌فهمد، رازدان و حقیقت‌شناس.

گفتم: چه کسی به راز پنهان دهان کوچکت پی برده است؟ گفت: این حقیقت و رازی است که فقط رازدان و اهل عشق، آن را درمی‌یابد.

۴. صنم: بت و بت استعاره از معشوق زیبا که عاشق، او را تا حدّ پرستش می‌پرستد. صمد: بی‌نیاز و از نام‌های خدای تعالی است، صفتی است جانشین موصوف. خواجه فقط یک بار دیگر در دیوان، صمد و صنم را در کنار هم آورده است.

ز جَیبِ خرقهٔ حافظ چه طَرَف بتْوان بست که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

(غزل ۱۱۹/۹)

گفتم: بت‌پرستی را رها کن و خداپرست شو و با او همراه باش و در پاسخ گفت: در کوی عشق، هر دو کار را با هم انجام می‌دهند و بین آن دو فرقی نیست، زیرا معشوق زیبا جلوه‌ای از ذات زیبای خداوند است.

۵. میکده: ← میخانه در فرهنگ. غم بردن شراب: ← ۱۴۹/۸.

گفتم: حال و هوای میکده، غم را از دل می‌برد. گفت: خوشا به حال کسانی که با نوشیدن شراب به عاشقان، دلی را شاد می‌کنند و اندوه را از دل آنان دور می‌سازند.

۶. خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ. پیر مغان: پیر میکده و طریقت ← فرهنگ.

گفتم: شراب نوشیدن و خرقهٔ زهد برخلاف دین و مذهب است. گفت: در مذهب پیر مغان می‌توان هر دو کار را انجام داد و ما پیرو پیر مغانیم.

۷. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ، استعاره از لب معشوق. نوش‌لبان: شیرین‌لبان. بین نوش در

« نوش‌لبان » با شکر تناسب و بین پیر و جوان تضادّ است.

گفتم: پیر از لبان سرخ معشوقان شیرین‌لب چه بهره‌ای می‌برد؟ گفت: با یک بوسهٔ شیرین، او را جوان و زنده می‌کنند.

گرچه پیرم، تو شبی تنگ در آغوشم کَش تا سحرگه ز کنارِ تو جوان برخیزم
(غزل ۳۳۶/۶)

۸. خواجه: ← ۶۳/۵. حجله: اتاق و حجره‌ای آراسته و زینت‌شده برای عروس و داماد. مشتری: برجیس یا اورمزد که بزرگ‌ترین سیّارهٔ منظومهٔ شمسی است و در فلک ششم واقع است و سعد اکبر است. قران: « اجتماع و گرد آمدن دو سیّاره یا بیشتر است در یک جز از فلک هشتم به‌جز آفتاب و ماه. قران برخی از سیّارگان نحس و قران برخی سعد است؛ مثلاً قران ماه و مشتری که هر ماه یک بار واقع می‌شود، سعد است. قران مشتری و زهره یعنی قران سعد اکبر و سعد اصغر، قران سعدین است و قران زحل و مرّیخ یعنی نحس اکبر و نحس اصغر، قران نحسین است. (فرهنگ اشارات)

از کلام خواجه چنین برمی‌آید که غزل در مدح خواجه و بزرگی است. گفتم: خواجه چه وقت به حجله می‌رود؟ گفت: آن زمانی که وقت مبارکی باشد و مشتری و ماه با هم جمع شوند.

۹. دولت: بخت و اقبال، حکومت و سلطنت. ورد: دعا و ذکر زیر لب.

گفتم: حافظ پیوسته برای پایداری و بقای دولت و حکومت او دعا می‌کند. گفت: این دعا را فرشتگان هفت آسمان نیز می‌کنند.

۱۹۹

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند چون به خلوت می‌روند، آن کارِ دیگر می‌کنند
مشکلی دارم، ز دانشمندِ مجلس باز پرس توبه‌فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند؟
۳ گوییا باور نمی‌دارند روزِ داوری کاین همه قلب و دغل در کارِ داور می‌کنند
یارب این نودولتان را با خرِ خودْشان نشان کاین همه ناز از غلامِ تُرک و استر می‌کنند
ای گدایِ خانقه، برچِه، که در دَیرِ مُغان می‌دهند آبی که دل‌ها را توانگر می‌کنند
۶ حُسنِ بی‌پایانِ او چندان که عاشق می‌کُشد زُمره‌ای دیگر به عشق، از غیب، سر برمی‌کنند
بر درِ میخانهٔ عشق ای مَلَک، تسبیح گوی کاندر آنجا طینتِ آدم مُخمّر می‌کنند

صبحدم از عرش می‌آمد خروشی، عقل گفت:
قدسیان، گویی که شعرِ حافظ از بر می‌کنند

فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلات (بحر رمل مثمّن مقصور)

۱. واعظان: جمع واعظ، ناصحان و پنددهندگان و از شخصیّت‌های منفی و دوست‌نداشتنی حافظ است. جلوه کردن: خودنمایی کردن. محراب: جایی در مسجد که امام در آنجا نماز می‌گزارد، قبله. منبر: کرسی‌ای که واعظ بر بالای آن می‌رود، وعظ می‌کند. این بیت از ابیات زیبا و مشهور حافظ است که به صورت ضرب‌المثل درآمده است. بین واعظ، محراب و منبر تناسب است.

ناصحان که این گونه در محراب نماز می‌ایستند و بالای منبر سخنرانی و تظاهر به تقوا و پرهیزکاری می‌کنند، وقتی به خلوت می‌روند، کارهایی را که خلاف شرع و تقواست، انجام می‌دهند.

ما از برونِ در شده مغرورِ صد فریب تا خود درونِ پرده چه تدبیر می‌کنند
(غزل ۵/۲۰۰)

۲. دانشمند: اهل فضل و علم، فقیه. توبه‌فرمایان: کسانی که مردم را به توبه و ترک گناه فرمان می‌دهند، آمران به معروف و ناهیان از منکر.

برایم مشکلی پیش آمده است. آن را از فقیه مجلس بپرس. چرا آنهایی که مردم را به توبه کردن فرمان می‌دهند، خودشان کمتر توبه می‌کنند؟

۳. روز داوری: روز قضاوت، روز قیامت. قلب: تقلّب و وارونه جلوه دادن. دغل: مکر و فریب. داور: خداوند. بین داوری و داور جناس زاید است.

گویی که روز قیامت را قبول ندارند که این همه نیرنگ و تقلّب در کار خدا می‌کنند.

۴. نودولت: تازه به دوران رسیده، تازه به مال و منصب رسیده. با خر خود نشانیدن: بر خر خود نشاندن، کنایه از به مقام پست اوّلیّهٔ خود بازگردانیدن، سر جای خود نشاندن. ناز: تفاخر و فخرفروشی. استر: قاطر.

خدایا، این تازه به دوران رسیده‌ها را که به غلام ترک و استرشان می‌نازند، به جای اوّل خود بازگردان و بر سر خرشان بنشان.

۵. خانقه: خانقاه ← فرهنگ. دیر مغان: ← ۲/۲. آب: شراب. بین گدا و توانگر تضادّ است.

ای گدای کوی خانقاه، برخیز و به سرعت به دیر مغان برو که در آنجا شرابی می‌دهند که با نوشیدن آن، دل‌ها توانگر و بی‌نیاز می‌شود.

۶. حسن: جمال و زیبایی ← فرهنگ. زمره: گروه، دسته. سر برکردن: کنایه از سر بلند کردن،

ظاهر و آشکار شدن، بیرون آمدن.

حسن و زیبایی بی‌نهایت معشوق، هر قدر که عاشقان را می‌کشد و از پای درمی‌آورد، باز گروه دیگری از عاشقان هستند که از غیب می‌آیند و راه عشق او را در پیش می‌گیرند.

۷. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. میخانه: ← فرهنگ. میخانهٔ عشق: اضافهٔ تشبیهی، عشق به میخانه تشبیه شده است. تسبیح گفتن: خدا را به پاکی یاد کردن، نیایش و دعا کردن. طینت: سرشت، گل و آن گلی است که قالب آدم با آن ساخته شد. مخمّر کردن: سرشتن و خمیر کردن. بیت اشاره است به آیات متعدّدی در قرآن کریم از جمله: آیهٔ ۷۱ و ۷۳ سورهٔ ص (۳۸)، آیهٔ ۲ سورهٔ انعام (۶)، آیهٔ ۱۲ سورهٔ اعراف (۷)، آیهٔ ۱۲ سورهٔ مؤمنون (۲۳) و نیز به حدیث قدسی: خَمَّرْتُ طِینَةَ آدَمَ بِیَدِیَّ أَرْبَعِینَ صَبَاحاً، گل آدم را به مدّت چهل صبح به دست (قدرت) خویش سرشتم (احادیث مثنوی، ۱۹۸)

ای ملک، بر درِ میخانهٔ عشق، خدا را به پاکی ستایش کن و سجده نما؛ زیرا آنجا مکانی است که گل وجود آدم را با شراب عشق خمیر می‌کنند و به قالب می‌زنند ← غزل ۱۸۴/۱.

دوش دیدم که ملائک درِ میخانه زدند　　گِلِ آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

(غزل ۱۸۴/۱)

۸. عرش: ← ۳۷/۵. قدسیان، فرشتگان، ساکنان عالم ملکوت.

هنگام صبح بانگ و فریادی از عرش به گوش می‌رسید. عقل گفت: گویا فرشتگان عالم ملکوت شعر حافظ را از برمی‌کنند و به خاطر می‌سپارند.

۲۰۰

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند؟　　پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند

ناموسِ عشق و رونقِ عشّاق می‌برند　　عیبِ جوان و سرزنشِ پیر می‌کنند

۳ جز قلبِ تیره هیچ نشد حاصل و، هنوز　　باطل در این خیال که اکسیر می‌کنند

گویند رمزِ عشق مگویید و مشنوید　　مشکل حکایتی است که تقریر می‌کنند

ما از برونِ در شده مغرورِ صد فریب　　تا خود درونِ پرده چه تدبیر می‌کنند

۶ تشویشِ وقتِ پیرِ مُغان می‌دهند باز　　این سالکان نگر که چه با پیر می‌کنند!

صد مُلکِ دل به نیم‌نظر می‌توان خرید　　خوبان در این معامله تقصیر می‌کنند

قومی به جِدّ و جهد نهادند وصلِ دوست قومی دگر حواله به تقدیر می‌کنند
۹ فی‌الجمله، اعتماد مکن بر ثباتِ دهر کاین کارخانه‌ای است که تغییر می‌کنند
مَی خور، که شیخ و حافظ و مفتّی و محتسب
چون نیک بنگری، همه تزویر می‌کنند

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلات (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف مقصور)

مرحوم دکتر قاسم غنی، این غزل را راجع به دوران امیر مبارزالدّین می‌داند ← ۴۱/۱.

۱. چنگ: ← ۲۹/۸. عود: بربط ← ۱۳۷/۵. تقریر کردن: بیان کردن، سخن گفتن. تعزیر کردن: عقوبت کردن، « تعزیر شرعاً تأدیبی است مادون حدّ شرعی و فرق بین تعزیر و حد، آن است که حد معیّن است، امّا تعزیر منوط به رأی امام یا حاکم می‌باشد. » (*لغت‌نامه*)

آیا می‌دانی که چنگ و عود چه می‌گویند؟ می‌گویند پنهانی شراب بنوشید که باده‌گساران را عقوبت می‌کنند.

اگرچه باده فرح‌بخش و باد، گُل‌بیز است به بانگِ چنگ مخور می، که محتسب، تیز است
(*غزل ۴۱/۱*)

۲. ناموس: آبرو، ارزش و اعتبار.

آبروی عشق را می‌برند و عاشقان را بی‌ارزش و اعتبار می‌کنند و بر جوان عیب می‌گیرند و پیر را سرزنش می‌کنند.

۳. قلب تیره: ایهام دارد: ۱ـ دل سیاه ۲ـ سکّهٔ تقلّبی سیاه. اکسیر: ← ۱۴۳/۴.

نصیب این ریاکاران چیزی جز دل سیاه و یا سکّهٔ تقلّبی بی‌ارزش نشد و هم‌چنان در این فکر باطل و خام‌اند که اکسیر می‌کنند و کار خارق‌العاده انجام می‌دهند؛ یعنی آنها هرگز به مقصود نخواهند رسید و زهی خیال باطل.

۴. رمز: راز و سرّ. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. تقریر کردن: بیان کردن.

می‌گویند از سرّ عشق سخن نگویید و نشنوید. داستان مشکلی است که بیان می‌کنند؛ یعنی چنین کاری محال است و نمی‌توان از عشق سخن نگفت.

۵. مغرور: فریب‌خورده.

ما از بیرونِ در فریفتهٔ صد گونه نیرنگ و حیله شده‌ایم و نمی‌دانیم که در پشت پرده چه

کارها می‌کنند و چه اندیشه‌ای در سر دارند؛ یعنی در ظاهر، ما را به صد سخن و عمل ریاکارانه فریفته‌اند و هیچ نمی‌دانیم چون به خلوت می‌روند، در پس پرده چه‌ها می‌کنند. (و البتّه خواجه می‌دانسته است).

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند　　چون به خلوت می‌روند، آن کارِ دیگر می‌کنند
(غزل ۱۹۹/۱)

۶. تشویش دادن: پریشان و آشفته کردن. وقت: از اصطلاحات صوفیه است و آن، حال و وصفی است که بر سالک مستولی می‌گردد ← فرهنگ. پیر مغان: پیر میکده و طریقت ← فرهنگ. سالکان: جمعِ سالک ← فرهنگ. پیر: مرشد و راهنمای سالکان ← فرهنگ.

سالکان مبتدی و بی‌تجربه را نگاه کن که چگونه وقت باارزش پیر مغان را پریشان می‌سازند و نسبت به پیر و مرشد خود چه رفتار ناشایستی دارند!

۷. ملک: کشور و مملکت، سلطنت. ملک دل: اضافهٔ تشبیهی، دل به ملک تشبیه شده است. نظر: نگاه، توجّه و عنایت ← فرهنگ. خوبان: جمعِ خوب، زیبارویان. تقصیر کردن: کوتاهی کردن.

با نیم نگاه می‌توان صد ملک دل را خرید و به دست آورد. معشوقان زیبارو هستند که در این معامله کوتاهی می‌کنند و بی‌توجّه‌اند.

۸. جدّ و جهد: تلاش و کوشش. وصل: پیوند با محبوب، وصال ← فرهنگ. نهادن: قرار دادن، به شمار آوردن، نسبت دادن. تقدیر: خواست الهی، سرنوشت.

گروهی رسیدن به معشوق را نتیجهٔ تلاش و کوشش خود می‌دانند و گروهی دیگر، آن را به سرنوشت و مشیّت الهی محوّل می‌کنند.

۹. فی‌الجمله: باری، درنتیجه، خلاصه. دهر: روزگار. کارخانه: محلّ کار، مجازاً دنیا و جهان. تغییر کردن: تغییر دادن.

خلاصهٔ سخن اینکه، بر پایداری روزگار اعتماد مکن، زیرا دنیا مانند کارخانه‌ای است که پیوسته آن را تغییر می‌دهند.

۱۰. شیخ: پیر و مرشد صوفیه که از نگاه حافظ بار منفی دارد. مفتی: فتوادهنده، فقیهی که در امور شرعی فتوا می‌دهد. محتسب: ← ۴۱/۱.

خواجه با زبان طنز، تعریضی به مشایخ زمان خود دارد و این یکی از شیوه‌های اوست که با در میان آوردن نام خود، در واقع قصد حمله به ریاکاران زمانش و استهزای آنها را داشته

است؛ به همین سبب می‌فرماید: باده بنوش که اگر خوب نگاه کنی، خواهی دید که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب، همه اهل ریا و نیرنگند.

۲۰۱

شرابِ بی‌غش و ساقیِّ خوش، دو دامِ رهند — که زیرکانِ جهان از کمندشان نرهند
من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه‌سیاه — هزار شکر که یارانِ شهر بی‌گنهند!
۳ جفا نه پیشهٔ درویشیَ است و راهروی — بیار باده که این سالکان، نه مردِ رهند
مَبین حقیر، گدایانِ عشق را، کاین قوم — شهانِ بی‌کمر و خسروانِ بی‌کُلَهند
به‌هوش باش، که هنگامِ بادِ استغنا — هزار خرمنِ طاعت به نیم جَو ننهند
۶ مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود — چو بندگان بگُریزند و چاکران بجَهند
غلامِ همّتِ دُردی‌کَشانِ یک‌رنگم — نه آن گروه که ازرق‌لباس و دل‌سیهند
قدم منِهْ به خرابات، جز به شرطِ ادب — که سالکانِ درش مَحرمانِ پادشهند

جَنابِ عشق بلند است، همّتی حافظ
که عاشقان، رهِ بی‌همّتان به خود ندهند

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلات (بحر مجتثّ مثمّن مخبون مقصور)

۱. شراب بی‌غش: شراب صاف و خالص. خوش: زیبا و دل‌پسند، شاد و مسرور.

شراب صاف و خالص و ساقی زیبا دو دام راه هستند که هوشیاران عالم از کمند آنها رهایی نخواهند یافت.

۲. رند: شخصی که ظاهرش در ملامت و باطنش در سلامت باشد ← فرهنگ. مست: بی‌خویش و خراب. نامه‌سیاه: کسی که نامهٔ اعمالش سیاه است، گناه‌کار. خواجه در مصراع دوم طعنه و طنزی به ریاکاران ظاهرفریب که خود را پاک و دیگران را گناه‌کار می‌دانند، دارد و می‌فرماید: اگرچه من عاشق و رند و مست و گناه‌کارم. خدا را هزار بار سپاس که هم‌شهریان، همه بی‌گناهند و نامهٔ عملشان سفید است!

۳. درویشی: رندی و صوفی‌گری. راهروی: سیر و سلوک، طی کردن منازل عرفان. سالکان: جمعِ سالک ← فرهنگ.

جور و ستم آیین درویشی و سیر و سلوک نیست. باده بیاور که این سالکان دروغین، مرد

این راه نیستند؛ زیرا به یکدیگر تهمت‌های ناروا می‌زنند و ستم می‌کنند.

۴. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید سه فرهنگ. کمر: کمربند شاهی، شاهان در قدیم کمربند جواهرنشان می‌بستند. کله: کلاه، تاج شاهی. بین گدایان با شهان و خسروان تضاد و بین کمر و کله و بین شهان و خسروان تناسب است.

به نیازمندان کوی عشق با چشم حقارت نگاه مکن، زیرا این گروه شاهانی هستند که کمر و کلاه پادشاهی ندارند و از نشانه‌های سلطنت مادّی به دورند.

بر درِ میکده رندانِ قلندر باشند — که ستانند و دهند افسرِ شاهنشاهی
خشت زیرِ سر و بر تارکِ هفت‌اختر پای — دستِ قدرت نگر و منصبِ صاحب‌جاهی
(غزل ۴ و ۳ / ۴۸۸)

۵. استغنا: بی‌نیازی. باد استغنا: اضافهٔ تشبیهی، استغنا به باد تشبیه شده است. طاعت: عبادت و بندگی خدا. خرمن طاعت: اضافهٔ تشبیهی، طاعت به خرمن مانند شده است. نیم جو: کنایه از چیز کم و اندک ← ۶۴/۵. بین خرمن و جو تناسب و بین باد و خرمن تضادّ است، زیراکه هنگام وزیدن باد، خرمن را به باد می‌دهند.

بدان و آگاه باش که وقتی باد بی‌نیازی حق بوزد، هزار خرمن عبادت و بندگی بی‌ارزش است و بهایی ندارد.

۶. کوکبه: شکوه و جلال.

ای معشوق، کاری مکن که هواداران و عاشقان تو پراکنده شوند، زیرا با پراکنده شدن آنها شکوه و جلال دلربایی تو نیز شکسته می‌شود و از بین می‌رود.

چو پرده‌دار به شمشیر می‌زند همه را — کسی مقیمِ حریمِ حرم نخواهد ماند
(غزل ۱۷۹/۳)

۷. همّت: ← ۱۲/۱۲. غلام همّت کسی بودن: کنایه از مرید همّت بلند کسی بودن و خود را در برابر کسی کوچک شمردن. درد: گل و لای ته شراب که شراب‌خواران کم‌بضاعت به بهای کم می‌نوشند، ولی مستی آن بیشتر است. دردی‌کشان: کسانی که جام شراب را تا ته سر می‌کشند، باده‌نوشان قهّار، کنایه از رندان عاشق‌پیشهٔ مست. ازرق‌لباس: کسی که لباس کبود می‌پوشد، ازرق‌پوش، کنایه از صوفی. دل‌سیه: سیاه‌دل، گمراه و بدخواه.

بندهٔ همّت بلند آن رندان عاشق‌پیشهٔ مست و بی‌ریا هستم نه آن صوفیان ریاکاری که جامهٔ

کبود بر تن می‌کنند، ولی سیاه‌دل و گمراه و بدخواهند.

۸. خرابات: ← فرهنگ. سالکان: جمع سالک ← فرهنگ. پادشه: پادشاه، استعاره از خداوند.

جز با رعایت ادب و احترام به میخانه قدم مگذار، زیرا سالکان درگاهش از محرمان و مقرّبان پادشاه هستند.

۹. جناب: آستان و درگاه. جناب عشق: استعارهٔ مکنیّه، عشق به پادشاهی مانند شده که دارای درگاه و آستان بلند است. همّت: ← ۱۲/۱۲.

درگاه عشق، بلندمرتبه و والاست. حافظ، تصد و کوششی کن که عاشقان طریق عشق، راه بی‌همّتان را به سوی خود هموار نمی‌کنند.

۲۰۲

بوَد آیا که درِ میکده‌ها بگشایند؟ گِره از کارِ فروبستهٔ ما بگشایند؟

اگر از بهرِ دلِ زاهدِ خودبین بستند دل قوی دار که از بهرِ خدا بگشایند

۳ به صفایِ دلِ رندانِ صبوحی‌زدگان بس درِ بسته به مفتاحِ دعا بگشایند

نامهٔ تعزیتِ دختر رَز بنویسید تا همه مُغ‌بچگان زلفِ دوتا بگشایند

گیسویِ چنگ ببرّید به مرگِ میِ ناب تا حریفان، همه خون از مژه‌ها بگشایند

۶ درِ میخانه ببستند، خدایا مپسند که درِ خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

حافظ، این خرقه که داری، تو ببینی فردا
که چه زُنّار ز زیرش به دغا بگشایند

فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فع‌لان (بحر رمل مثمّن اصلم مسبّغ)

مرحوم دکتر قاسم غنی، این غزل را راجع به دوران امیر مبارزالدّین می‌داند ← ۴۱/۱.

۱. میکده: ← میخانه در فرهنگ.

این غزل شاید برگرفته از غزل عراقی باشد به مطلع:

بوَد آیا که خرامان ز درم بازآیی گِره از کارِ فروبستهٔ ما بگشایی

(مجموعه آثار فخرالدّین عراقی، ۲۵۲)

آیا ممکن است روزی بیاید که درِ میخانه‌ها را بگشایند و گرهٔ کار پیچیده و مشکل ما را بازکنند؟

۲. زاهد: پارسا، بی‌میل به دنیا ← زهد در فرهنگ. دل قوی داشتن: آسوده‌خاطر شدن، مطمئن شدن. بین بستند و بگشایند تضادّ است.

اگر درِ میخانه را به خاطر دل زاهد مغرور و ریاکار بستند، آسوده‌خاطر باش که حتماً به خاطر خدا بازخواهند کرد.

۳. صفا: خلوص و پاکی، یک‌رنگی و روشنی. رندان: جمعِ رند و رند شخصی که ظاهرش در ملامت و باطنش در سلامت باشد

← فرهنگ. صبوحی‌زدگان: کسانی که شراب صبحگاهی نوشیده‌اند، کنایه از سحرخیزان. مفتاح دعا: کلید دعا، اضافهٔ تشبیهی، دعا از آن جهت که کارهای بسته را بازمی‌کند، به کلید مانند شده است.

چه بسیار درهای بسته و کارهای گره‌خورده که به خاطر پاکی دل رندان سحرخیز باده‌نوش، با کلید دعا گشوده می‌شود.

۴. تعزیت: سوگواری و عزاداری. نامهٔ تعزیت نوشتن: اعلام سوگواری و عزاداری کردن. دختر رز: دختر انگور، ترجمهٔ بنت‌العنب عربی است، استعاره از شراب. مغ: آتش‌پرست و زردشتی، موبد زردشتی. مغ‌بچه: فرزند مغ، پسرکی که در میکده‌ها خدمت کند و در اشعار خواجه با ترسابچه یکی است، استعاره از ساقی زیبا. زلف دوتا: دو رشتهٔ زلف، زلفی که از وسط به دو قسمت شده باشد یا زلف خمیده و پیچ و تاب‌خورده. زلف گشودن: زلف را باز و پریشان کردن و این رسمی بوده در قدیم که به هنگام عزا گیسوان خود را آشفته و پریشان می‌کردند و آن را می‌بریدند.

تعزیت‌نامهٔ شراب را بنویسید و سوگوار باشید تا همهٔ ساقیان زیبارو زلف تابدار و پیچیدهٔ خود را بازکنند و در مرگ شراب عزادار باشند.

۵. چنگ: ← ۲۹/۸. گیسوی چنگ: استعارهٔ مکنیّه، تارها و سیم‌های چنگ. گیسوی چنگ بریدن: تارهای چنگ را پاره کردن و در نهایت شکستن چنگ مراد است. شاید خواجه این ترکیب را از خاقانی گرفته باشد.

گیسویِ چنگ و رگِ بازوی بَربَط ببُرید گریه از چشمِ نیِ تیزنگر بگْشایید

(دیوان، ۱۶۰)

می ناب: می صاف و خالص. حریفان: جمعِ حریف، یاران یک‌دل و یک‌رنگ، دوستان هم‌پیاله و باده‌نوش. خون از مژه‌ها گشادن: خون گریه کردن.

در عزای مرگ بادهٔ صاف، تارهای چنگ را ببُرید تا یاران باده‌نوش از مژگان خود اشک خونین بریزند.

۶. خدایا، راضی مشو که با بستن درِ میخانه و مرگ دختر رز، درِ خانهٔ ریا و نیرنگ را بازکنند.

۷. خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ. زنّار: ← ۷۷/۷. دغا: مکر و فریب و دغل.

ای حافظ، این خرقهٔ ریایی را که با فریب و نیرنگ بر تن کرده‌ای، خواهی دید که فردا چگونه زنّار از زیر آن بازمی‌کنند و تو رسوا خواهی شد.

۲۰۳

سال‌ها دفترِ ما در گِرَوِ صهبا بود — رونقِ میکده از درس و دعایِ ما بود
نیکی پیرِ مُغان بین، که چو ما بدمستان — هرچه کردیم، به چشمِ کَرَمش زیبا بود
۳ دفترِ دانشِ ما جمله بشُویید به می — که فلک دیدم و، در قصدِ دلِ دانا بود
از بتان آن طلب ار حُسن‌شناسی ای دل — کاین کسی گفت که در علمِ نظر بینا بود
دل چو پرگار به هر سو دَوَرانی می‌کرد — وانْدر آن دایره، سرگشتهٔ پابرجا بود
۶ مطرب از دردِ محبّت، عملی می‌پرداخت — که حکیمانِ جهان را مژه خون‌پالا بود
می‌شکفتم ز طَرَب، زآنکه چو گُل بر لبِ جوی — بر سرم سایهٔ آن سروِ سهی‌بالا بود
پیرِ گُل‌رنگِ من اندر حقِ ازرق‌پوشان — رُخصتِ خُبث نداد، ار نه حکایت‌ها بود

قلبِ اندودهٔ حافظ برِ او خرج نشد
کاین مُعامل به همه عیبِ نهان بینا بود

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فع‌لان (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

۱. دفتر: کتاب و دفتر شعر ← ۴۴/۲. صهبا: « مؤنّث اصهب. شراب انگوری، شرابی که مایل به سرخی باشد. » (*لغت‌نامه*). میکده: ← میخانه در فرهنگ. بین دفتر و درس و بین صهبا و میکده تناسب است.

سال‌ها کتاب و دفتر ما در گرو شراب بود و میکده از درس و دعای ما گرمی و رونق گرفته بود؛ یعنی ما در مدرسه درس و دعا می‌خواندیم و در دفتر می‌نوشتیم و سپس آن را برای نوشیدن شراب به نزد پیر میکده به گرو می‌نهادیم و یا به تعبیری دیگر، در میکده درس و دعای عشق می‌خواندیم و این کار ما سبب رونق و اعتبار آنجا شده بود.

در همه دَیرِ مُغان نیست چو من شیدایی خرقه جایی گِرُوِ باده وُ، دفتر جایی
(غزل ۱/۴۹۰)

۲. پیر مغان: پیر میکده و طریقت ← فرهنگ.
لطف و خوبی پیر مغان را نگاه کن که هرچه ما بدمستان خراب عربده‌جو کردیم، به چشم بزرگوار او زیبا و پسندیده بود.

۳. دفتر در شعر خواجه رمز علم ظاهری و درس و بحث و مدرسه است ← ۴۴/۲ و ۳۷۸/۳.
دفتر دانش ما را با شراب بشویید و پاک کنید، زیرا دیدم که فلک در کمین خردمندان است و قصد نابودی آنها را دارد.

فلک به مردمِ نادان دهد زمامِ مراد تو اهلِ فضلی و دانش، همین گناهت بس
(غزل ۲۶۹/۶)

آسمان کشتیِ اربابِ هنر می‌شکند تکیه آن بِهْ که بر این بحرِ معلّق نکنیم
(غزل ۳۷۸/۶)

۴. بتان: جمع بت و بت استعاره از معشوق زیبارو که عاشق، او را تا حدّ پرستش می‌پرستد.
آن: ← ۱۲۵/۱. حسن: جمال و زیبایی ← فرهنگ. نظر: نگاه، توجّه و عنایت ← فرهنگ.
ای دل، اگر حقیقت زیبایی را می‌شناسی، از معشوقان زیبارو آن چیزی را طلب کن که از عشق برمی‌خیزد و لطیفهٔ نهانی است؛ زیرا این سخن را کسی گفت که اهل بصیرت بود و در علم جمال‌شناسی آگاهی داشت.

۵. پرگار: ← ۸۷/۵. بین پرگار، دَوَران و دایره تناسب و بین سرگشته و پابرجا تضادّ است.
دل من مانند شاخهٔ متحرّک پرگار به هر طرف می‌گردید و سرگشته بود و در این سرگشتگی مانند شاخهٔ دیگر پرگار که ثابت است، محکم و استوار بود؛ یعنی دل من در عین حیرانی و سرگردانی، در عشق پابرجا و استوار است.

۶. مطرب: به طرب‌آرنده، رامشگر و نوازنده. محبّت: دوستی و مهرورزی و در شعر حافظ مترادف با عشق است. عمل: از اصطلاحات موسیقی است که در معانی زیر آمده است: ۱ـ« اجرای عملی موسیقی در مقابل علم تئوری و موسیقی نظری. ۲ـ ترکیب، آهنگ‌سازی، بداهه‌پردازی و بدیهه‌سرایی. ۳ـ تصنیف نغمات و آهنگ‌سازی. ۴ـ یکی از اقسام تصانیف که در موسیقی قدیمی نقش داشته است. » (*واژه‌نامهٔ موسیقی ایران‌زمین*). خون‌پالا: خون‌پالاینده، خون‌فشان و خونریز.

مطرب از سوز و درد عشق آهنگی می‌نواخت که حکیمان جهان که با عشق بیگانه بودند، خون می‌گریستند.

۷. طرب: نشاط و شادی. سرو سهی‌بالا: سرو راست‌قامت، استعاره از معشوق بلندقامت زیبا ← ۷۶/۵، سرو سهی در اصطلاح موسیقی که از الحان باربَد است و در اینجا مراد نیست، با طرب ایهام تناسب است.

از شدّت شادی و طرب هم‌چون گل که بر لب جویبار می‌شکفد، شکوفا شدم؛ زیراکه سایهٔ آن معشوق زیباروی سروقامت بر سرم افتاده بود.

۸. پیر گل‌رنگ: استعاره از شراب قرمز، زیرا هر قدر شراب کهنه باشد، مرغوب‌تر است و حافظ شراب را پیر و خود را مرید آن می‌داند.

حافظ مریدِ جامِ مَی است، ای صبا برو وز بنده بندگی برسان شیخِ جام را

(غزل ۷/۸)

عدّه‌ای آن را به پیر مغان که دارای چهرهٔ سرخ و شاداب و خندان است، تعبیر کرده‌اند که برای اطّلاع بیشتر ← (*آیینهٔ جام*، ۱۱۴؛ *حافظ‌نامه*، ۷۴۰). ازرق: کبود. ازرق‌پوشان، کسانی که جامهٔ کبود بر تن کنند، کنایه از صوفیان. رخصت: اجازه.

خبث: بدکاری و شرارت.

پیر گل‌رنگ من اجازه نداد که از پلیدی و بدکاری صوفیان ازرق‌پوش ریاکار سخن بگویم و آنها را رسوا نمایم، وگرنه داستان‌ها از آنان بازگو می‌کردم.

۹. قلب اندوده: ایهام دارد: ۱ـ قلب سیاه و زنگارگرفته. ۲ـ سکّهٔ تقلّبی سیاه. معامل: معامله‌کننده و خریدار، مشتاق و آرزومند.

قلب سیاه و زراندود حافظ نزد او پذیرفته نشد، زیرا این خریدار و مشتاق، به همهٔ عیب‌های پنهانی آگاهی و بصیرت داشت.

۲۰۴

یاد باد آن که نهانت نظری با ما بود رقمِ مِهرِ تو بر چهرهٔ ما پیدا بود

یاد باد آن که چو چشمت به عِتابم می‌کُشت معجزِ عیسویَت در لبِ شکّرخا بود

۲ یاد باد آن که صبوحی‌زده در مجلسِ اُنس جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آن که رُخت شمعِ طَرَب می‌افروخت واین دلِ سوخته پروانهٔ ناپروا بود

یاد باد آن که در آن بزمگهِ خُلق و ادب آن که او خندهٔ مستانه زدی، صهبا بود
۶ یاد باد آن که چو یاقوتِ قَدَح خنده زدی در میان من و لعلِ تو حکایت‌ها بود
یاد باد آن که نگارم چو کمر بربستی در رکابش مَهِ نو، پیکِ جهان‌پیما بود
یاد باد آن که خرابات‌نشین بودم و مست وآنچه در مسجدم امروز کم است آنجا بود

یاد باد آن که به اصلاحِ شما می‌شد راست
نظمِ هر گوهرِ ناسُفته که حافظ را بود

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فع‌لان (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

مرحوم دکتر قاسم غنی این غزل را دربارهٔ شاه شیخ ابواسحاق اینجو می‌داند. (بحث در *آثار و افکار و احوال حافظ*، *جلد اوّل*، ۱۳۴). دربارهٔ شاه شیخ ابواسحاق ← شرح غزل ۲۰۷/۸.

۱. نظر: نگاه، توجّه و عنایت. رقم: نشان و اثر. مهر: دارای ایهام تبادر است و به قرینهٔ رقم (نشانه) مُهر را به ذهن می‌آورد. بین یاد و باد جناس خطّ است.

یاد آن روزگار به خیر که تو پنهانی به ما توجّه و عنایت می‌کردی و نشانهٔ عشق و محبّت تو بر چهرهٔ ما نمایان بود.

۲. عتاب: قهر و خشم، ناز و نگاه تند. معجز عیسوی: معجزهٔ حضرت عیسی (ع) که به اذن خدا مرده را زنده می‌کرد ← ۵۷/۶. شکّرخا: صفت لب، جوندهٔ شکر، « خا » از مصدر « خاییدن » به معنی جویدن. لب شکّرخا: لب شیرین، لبی که از آن سخنان شیرین و زیبا شنیده شود، لبی که بوسه‌های شیرین دارد.

یاد آن روزگار به خیر که وقتی چشم دل‌فریبت با تندی و ناز، مرا بی‌تاب می‌کرد و می‌کشت، لب شیرین تو که هم‌چون معجزهٔ عیسی جان‌بخش بود، ما را دوباره زنده می‌کرد و جان می‌بخشید.

با که این نکته توان گفت، که آن سنگین‌دل کُشت ما را وُ دَمِ عیسیِ مریم با اوست
(غزل ۵۷/۶)

۳. صبوح: شراب صبحگاهی. مجلس انس: مجلس عیش و شادی دوستان هم‌دل و یک‌رنگ.

یاد آن روزگار به خیر باد، در حالی که شراب صبحگاهی می‌نوشیدیم و در مجلس عیش دوستان هم‌دل و یک‌رنگ می‌نشستیم، جز من و یار کس دیگری نبود و خدا همراه و حامی ما بود.

۴. طرب: شادی و نشاط. شمع طرب: اضافهٔ تشبیهی، شادی به شمع خندان مانند شده است. ناپروا: بی‌باک و بی‌قرار. بین شمع و پروانه تناسب است.

خواجه در این بیت چهرهٔ معشوق را به شمعی فروزان و دل خود را به پروانهٔ بی‌قرار مانند کرده است و می‌فرماید: یاد آن روزگار به خیر باد که چهرهٔ زیبا و تابناک تو هم‌چون شمع خندان، مجلس شادی ما را روشنی می‌بخشید و این دل عاشق و سوختهٔ ما نیز مانند پروانهٔ بی‌پروا به دور آن می‌گردید.

۵. بزم‌گه خلق و ادب: مجلس شادی افراد مؤدّب و خوش‌خوی که عربده‌جویی و بدمستی نمی‌کردند، مجلس خوب و دل‌پذیر مؤدّبانه. صهبا: ← ۱۸۸/۴. خندهٔ مستانه زدن صهبا: مقصود صدای ریختن شراب است به جام.

یاد آن روزگار به خیر که در آن مجلس شد و دل‌پذیر مؤدّبانه، فقط شراب بود که قهقهه سر می‌داد و مستانه می‌خندید.

۶. یاقوت: سنگی است قیمتی به رنگ‌های مختلف که گران‌بهاترین آن سرخ‌رنگ است، استعاره از شراب. چو: چون، وقتی که. قدح: جام و پیالهٔ شراب. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ، استعاره از لب معشوق. بین یاقوت و لعل تناسب است.

یاد آن روزگاران به خیر باد، وقتی که شراب سرخ‌رنگ در قدح ریخته می‌شد و می‌خندید، میان من و لب سرخ تو چه ماجراهایی زیبا و شیرینی بود.

۷. نگار: ← ۱۵/۶. کمر بربستن: کمربند بستن، کنایه از آمادهٔ کاری شدن. رکاب: «حلقهٔ آهنی که بر دو سوی زین آویخته است و سوار پای در آن حلقه استوار کند.» (*لغت‌نامه*). در رکاب کسی بودن: کنایه از بنده و چاکر و فرمانبر کسی بودن، نیز همراه و ملازم بودن. بین رکاب و مه نو از جهت هلالی بودن تناسب است.

یاد آن روزگار به خیر باد که وقتی نگار من کمر خود را می‌بست و آمادهٔ حرکت می‌شد، ماه نو در رکاب او هم‌چون قاصدی تندرو در حرکت بود.

۸. خرابات: ← فرهنگ. مست: بی‌خویش و عاشق. مسجد: در شعر حافظ مقابل میخانه و خرابات است و با صومعه یکی است.

یاد آن روزگار به خیر باد که مست و بی‌خویش در میکده ساکن بودم و صفا و پاکی‌ای را که امروز در مسجد کم است و یافت نمی‌شود، در آنجا وجود داشت.

۹. نظم: به رشته کشیدن گوهر، شعر. سفتن: سروراخ کردن، سوراخ کردن گوهر. گوهر ناسفته:

مرواریدهای سوراخ‌نشده، استعاره از اشعار تازه و بکر.

یاد آن روزگار به خیر باد که اشعار بکر حافظ با نظر درست و خوب شما اصلاح می‌شد و عیوبش برطرف می‌گردید.

۲۰۵

تا ز میخانه و می، نام و نشان خواهد بود — سرِ ما خاکِ رهِ پیرِ مُغان خواهد بود
حلقهٔ پیرِ مُغان از ازلم در گوش است — بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود
۳ بر سرِ تربتِ ما چون گذری، همّت خواه — که زیارتگهِ رندانِ جهان خواهد بود
برو ای زاهدِ خودبین، که ز چشمِ من و تو — رازِ این پرده نهان است و نهان خواهد بود
تُرکِ عاشق‌کُشِ من مست برون رفت امروز — تا دگر خونِ که از دیده روان خواهد بود؟
۶ چشمم آن دَم که ز شوقِ تو نهد سر به لَحَد — تا دَمِ صبحِ قیامت، نگران خواهد بود

بختِ حافظ گر از این گونه مدد خواهد کرد!
زلفِ معشوقه به دستِ دگران خواهد بود

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فع‌لان (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

۱. میخانه: ← فرهنگ. پیر مغان: پیر میکده و طریقت ← فرهنگ. سر در خاک راه بودن: کنایه از تواضع و عجز و لابه کردن.

تا زمانی که از می و میکدهٔ عشق اثر و نشانی باشد، سر ما خاک راه پیر مغان خواهد بود؛ یعنی پیوسته بنده و مرید پیر مغان خواهیم بود و در برابر او مطیع و خاکساریم.

۲. حلقه در گوش بودن: کنایه از مطیع و فرمانبر بودن. ازل: زمان بی‌آغاز، ابتدای خلقت ← ۲۴/۱.

خواجه در ادامهٔ بیت قبل می‌فرماید: حلقهٔ بندگی و اطاعت پیر مغان از روز ازل در گوش ماست و ما بر همان شیوه که بودیم، هستیم و تا ابد نیز خواهیم بود.

۳. تربت: خاک، آرامگاه. همّت: ← ۱۲/۱۲. رندان: جمع رند و رند شخصی که ظاهرش در ملامت و باطنش در سلامت باشد ← فرهنگ.

وقتی از کنار آرامگاه ما می‌گذری، کمال آرزو را بخواه؛ زیرا آنجا زیارتگاه رندان و قلندران عاشق‌پیشهٔ عالم خواهد بود.

۴. زاهد: پارسا، بی‌میل به دنیا ← زهد در فرهنگ. زاهد خودبین: زاهدی که خود را می‌بیند و خدا را نمی‌بیند.

خواجه با زبان طنز، تعریضی به زاهدان ظاهرپرست زمان دارد و این یکی از شیوه‌های اوست که با در میان آوردن نام خود، در واقع قصد حمله به ریاکاران زمانش و استهزای آنها را داشته است؛ به همین سبب می‌فرماید: ای زاهد ریاکار و خودخواه، دور شو که از چشم من و تو اسرار آفرینش پنهان است و هم‌چنان پنهان خواهد ماند.

۵. ترک: در شعر فارسی، مظهر زیبایی و غارت‌گری است.

معشوق زیباروی عاشق‌کش من امروز مست بیرون رفت تا ببینیم بار دیگر از چشم کدامین عاشق دل‌خسته اشک خونین جاری خواهد شد؟

۶. شوق: ← ۵۸/۷. لحد: گور. نگران: ایهام دارد: ۱ـ نگریستن ۲ـ پریشانی و اضطراب.

از آن زمان که چشم من در اشتیاق دیدار تو سر بر خاک گور نهد تا صبح روز قیامت پیوسته پریشان و مضطرب چشم به راه دیدار تو خواهد ماند.

۷. خواجه طعن و تعریضی به بخت نامساعد خود دارد و می‌فرماید: اگر بخت حافظ این گونه او را یاری کند! زلف معشوق به دست دیگران خواهد بود و آنها به وصال خواهند رسید.

من از این طالعِ شوریده به رنجم، ورنی — بهره‌مند از سرِ کویَت دگری نیست که نیست

(غزل ۷۳/۶)

۲۰۶

پیش از اینت بیش از این اندیشهٔ عشّاق بود — مِهرورزیِّ تو با ما شهرهٔ آفاق بود
یاد باد آن صحبتِ شب‌ها، که با نوشین‌لبان — بحثِ سرِّ عشق و ذکرِ حلقهٔ عشّاق بود
۳ پیش از این کاین سقفِ سبز و طاقِ مینا برکشند — مَنظرِ چشمِ مرا ابرویِ جانان طاق بود
از دَمِ صبحِ ازل تا آخرِ شامِ ابد — دوستیّ و مِهر، بر یک عهد و یک میثاق بود
سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق، چه شد — ما به او محتاج بودیم، او به ما مشتاق بود
۶ حُسنِ مَه‌رویانِ مجلس گرچه دل می‌بُرد و دین — بحثِ ما در لطفِ طبع و خوبی اخلاق بود
بر درِ شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد — گفت: بر هر خوان که بنْشستم، خدا رزّاق بود
رشتهٔ تسبیح اگر بگْسست، معذورم بدار — دستم اندر دامنِ ساقیِ سیمین‌ساق بود

۹ در شبِ قدر ار صبوحی کرده‌ام، عیبم مکن سرخوش آمد یار و، جامی بر کنارِ طاق بود

شعرِ حافظ در زمانِ آدم اندر باغِ خُلد
دفترِ نسرین و گُل را زینتِ اوراق بود

فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلات (بحر رمل مثمّن مقصور)

مرحوم دکتر قاسم غنی دربارهٔ این غزل می‌نویسد: « در یک نسخهٔ خطّی غیر مورّخ دیوان حافظ متعلّق به آقای مجدزادهٔ صهبا، رییس محترم ادارهٔ باستان‌شناسی اصفهان که به قراینِ سبک خط و کاغذ حدس زده می‌شود که نسخه در حدود سنهٔ هزار هجری نوشته شده است و در هر حال ظاهراً مؤخّر از قرن یازدهم هجری نیست، در غزل ذیل یک بیت، صریحاً در مدح شاه شیخ ابواسحاق است که در سایر نسخ خطّی و چاپی دیوان حافظ تاکنون به نظر نگارنده نرسیده است و می‌توان حدس زد که پس از تسلّط امیر مبارزالدّین محمّد و سایر شاه‌زادگان مظفّر بر شیراز و از میان رفتن شاه شیخ ابواسحاق، نسّاخ دیوان خواجه حافظ، آن بیت را بنا بر احتیاط حذف کرده باشند. آن بیت این است:

پیش از این کاین نُه رِواقِ چرخِ اخضر برکشند دَورِ شاهِ کامگار و عهدِ بواسحاق بود »

(بحث در آثار و افکار و احوال حافظ، جلد اوّل، ۱۳۳)

۱. آفاق: جمعِ افق، کرانه‌ها، اطراف، جهان. بین پیش و بیش جناس خطّ است.

در گذشته بیش از اینها در فکر عاشقانت بودی، به طوری که عشق‌ورزی تو نسبت به ما در همهٔ عالم مشهور بود.

۲. نوش: شهد و عسل، هر چیز شیرین. نوشین‌لبان: کنایه از شیرین‌سخنان. ذکر: ۱ـ یاد ۲ـ دعا ۳ـ کلماتی که مرشد به سالک می‌آموزد و او موظّف است که آنها را همیشه در زیر لب تکرار نماید. حلقه: مجلس و انجمن. بین یاد و باد جناس خطّ است.

یاد آن شب‌ها به خیر که با معشوقان شیرین‌لب هم‌نشین بودیم و از راز عشق و مجلس عاشقان سخن می‌گفتیم.

۳. طاق در مصراع اوّل به معنی سقف و ایوان خمیده و در مصراع دوم به معنی انحنا و خمیدگی است که در معنی اخیر قوس و هلال ابرو مراد است. مینا: شیشهٔ کبود و لاجوردی. سقف سبز و طاق مینا: استعاره از آسمان. برکشیدن: برافراشتن، بالا بردن. منظر: نظرگاه و دیدگاه. جانان: معشوق و محبوب هم‌چون جان عزیز.

قبل از آنکه سقف این آسمان سبزرنگ و گنبدی‌شکل را برافرازند، ابروی هلالی‌شکل معشوق، نظرگاه من بود؛ یعنی از ازل، چشم من به جمال یار گشوده شده بود و او را می‌نگریست.

نبود نقشِ دو عالَم که رنگِ الفت بود زمانه طرحِ محبّت نه این زمان انداخت
(غزل ۱۶/۲)

دربارهٔ ازلی بودن عشق ← ۱۶/۲.

۴. ازل: زمان بی‌آغاز، ابتدای خلقت ← ۲۴/۱. بین ازل و ابد و بین صبح و شام تضاد و بین عهد و میثاق تناسب است.

از ابتدای خلقت تا انتهای آن، عهد و پیمان عشقی که با معشوق در روز الست بسته‌ایم، محکم و پابرجا خواهد بود.

۵. مشتاق: آرزومند و طالب.

اگر سایهٔ لطف و عنایت معشوق بر عاشق بیفتد، جای شگفتی نیست؛ ما از آغاز به معشوق محتاج بودیم و او نیز به ما اشتیاق داشت.

۶. حسن: جمال و زیبایی. لطف طبع: لطافت و نیکویی سرشت و باطن.

گرچه حسن و جمال زیبارویان مجلس، دل و دین را می‌برد، ولی بحث ما دربارهٔ نیک‌سرشتی و خوبی اخلاق آنان بود؛ یعنی ما بیشتر به زیبایی درون و حسن خلق آنها توجّه داشتیم.

۷. نکته: سخن دقیق و باریک، مضمون نغز و لطیف. در کار کردن: به کار بردن. گدا: «در ادبیات عرفانی، گدای تجلّیات الهی، فقیر الی‌الله و گدای فیوضات باقی حق را نامند.» (فرهنگ *اصطلاحات و تعبیرات عرفانی*). رزّاق: روزی‌دهنده. رزّاق بودن خدا: اشاره است به آیهٔ ۵۸، سورهٔ ذاریات (۵۱): إِنَّ اللَّهَ هُوَ الرَّزَّاقُ ذُو الْقُوَّةِ الْمَتِينُ، خداست روزی‌دهنده و اوست صاحب نیرویی سخت استوار.

بر درگاه پادشاهی، گدایی سخن نغز و لطیفی به کار برد و به من گفت: بر سر هر سفره‌ای که نشستم، دیدم که روزی‌دهندهٔ حقیقی خدا بود و دیگران واسطه‌ای بیش نبودند.

۸. تسبیح: در لغت به معنی سبحان‌الله گفتن و خدا را به پاکی یاد کردن است و نیز سُبحه را گویند که وسیله‌ای است برای عبادت و آن عبارت است از دانه‌هایی که به رشته کشیده شده است. رشتهٔ تسبیح: بند تسبیح، ذکر مداوم و پیاپی سبحان‌الله. ساقی سیمین‌ساق:

شراب‌دهندهٔ زیبارویی که دارای ساق‌های سفید هم‌چون نقره است.

اگر رشتهٔ تسبیح پاره شد، بر من عیب مگیر و عذر مرا بپذیر؛ زیراکه دستم بر دامن ساقی زیباروی بود.

۹. شب قدر: ← ۳۱/۱. صبوح: شراب صبحگاهی. صبوحی کردن: شراب صبحگاهی نوشیدن. سرخوش: مست و شادمان. طاق: ایوان، زف و طاقچه.

اگر در شب قدر شراب نوشیده‌ام، مرا سرزنش مکن؛ زیراکه یار، مست و سرخوش آمد و جام باده نیز بر روی طاق آماده بود؛ یعنی همهٔ اسباب عیش و شادی مهیّا بود و بی‌اختیار به طرب پرداختم.

۱۰. آدم: مراد، حضرت آدم ابوالبشر است. باغ خلد: کنایه از بهشت جاودان ← ۴۱۹/۶. نسرین: ← ۵۲/۱۰. گل: گل سرخ. اوراق: جمعِ ورق، ورق‌ها، برگ‌ها. بین اوراق در معنی برگ درخت‌ها که در اینجا مراد نیست، با باغ، نسرین و گل تناسب است.

خواجه زیبایی شعر خود را خدادادی می‌داند که از روز ازل همراه با خلقت آدم برای او مقدّر شده است و می‌فرماید: شعر حافظ از زمان حضرت آدم، در بهشت، زینتی برای گلبرگ‌های نسرین و گل سرخ بود.

۲۰۷

یاد باد آن که سرِ کویِ تو ام منزل بود — دیده را روشنی از خاکِ درت حاصل بود

راست چون سوسن و گُل از اثرِ صحبتِ پاک — بر زبان بود مرا آنچه تو را در دل بود

۳ دل چو از پیرِ خرد، نَقلِ معانی می‌کرد — عشق می‌گفت به شرح، آنچه بر او مشکل بود

آه از آن جَور و تطاول که در این دام‌گه است — آه از آن سوز و نیازی که در آن محفل بود

در دلم بود که بی‌دوست نباشم هرگز — چه توان کرد که سعیِ من و دل باطل بود

۶ دوش بر یادِ حریفان به خرابات شدم — خُمِ مَی دیدم، خون در دل و پا در گِل بود

پس بگشتم که بپرسم سببِ دردِ فراق — مُفتیِ عقل در این مسأله لایعقل بود

راستی خاتمِ فیروزهٔ بواسحاقی — خوش درخشید، ولی دولتِ مُستعجِل بود

دیدی آن قهقههٔ کبکِ خرامان، حافظ
که ز سرپنجهٔ شاهینِ قضا غافل بود!

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فع‌لان (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

این غزل مرثیه‌ای است دربارهٔ شاه شیخ ابواسحاق اینجو که حدود ۱۱ سال بر شیراز حکومت کرد. خواجه در این غزل از جور و تطاول روزگار و زوال دولت مستعجل شاه شیخ ابواسحاق ناله می‌کند و دربارهٔ او یک قصیده، یک غزل و دو قطعه سروده است. برای اطّلاع بیشتر ← (*بحث در آثار و افکار و احوال حافظ، جلد اوّل*، ۱۳۳؛ *حافظ شیرین‌سخن*، ۱۸۵)

۱. بین یاد و باد جناس خط و بین سر در معنی عضو بدن که در اینجا مراد نیست، با دیده ایهام تناسب است.

خواجه خاک را به توتیا مانند کرده است که سبب روشنی چشم می‌شود؛ به همین سبب می‌فرماید: یاد آن روزگار به خیر باد که سر کوی تو منزل و مأوای من بود و خاک درگاه تو چون توتیا چشمان مرا روشن می‌کرد.

۲. راست: قید است، حقیقتاً، کاملاً. سوسن: ← ۴۳/۶. گل: گل سرخ.

خواجه با زیبایی و هنر خاصّ خود بین سوسن و زبان از سویی و گل و دل از سوی دیگر تقابل برقرار کرده است و خود را به سوسن و ممدوح یا معشوق را به غنچهٔ گل سرخ مانند کرده است. عاشق هم‌چون سوسنِ ده‌زبان زبان‌آور است و راز دل خود را برای معشوق بیان می‌دارد و از عشق سخن می‌گوید، ولی غنچهٔ گل راز دل خود را نهان کرده، شرمگین و سرخ‌رو و خاموش است؛ پس آنچه را که عاشق به زبان می‌آورد، همان است که در دل معشوق می‌گذرد.

درست مانند سوسن و گل سرخ، بر اثر هم‌نشینی و مصاحبت پاکی که بین ما برقرار بود، سبب شد آنچه را که در دل تو می‌گذشت، بر زبان من جاری شود.

۳. چو: چون، وقتی که. پیر خرد: اضافهٔ تشبیهی، عقل به پیر تشبیه شده است. معانی: موضوعات، مطالب، مفهوم‌ها. خواجه در این بیت برتری عشق را بر عقل بیان می‌دارد ← ۱۵۲/۳.

زمانی که دل از پیر خرد موضوعات و مطالبی را می‌پرسید و نقل می‌کرد، عشق آنچه را که بر عقل مشکل بود، شرح و توضیح می‌داد.

۴. جور: ستم. تطاول: ظلم و بیداد. دام‌گه: دام‌گاه، استعاره از دنیا. نیاز: خواهش و تمنّا، گدایی و درخواست. محفل: انجمن و مجلس.

دریغا از آن ظلم و ستمی که در این دنیاست و دردا از آن تمنّا و اظهار نیازی که در مجلس دوستان وجود داشت.

۵. همیشه در آرزوی آن بودم که هرگز بی‌یار نباشم، ولی چه می‌توان کرد که سعی من و دل باطل و بی حاصل بود.

۶. دوش: دیشب. حریفان: جمع حریف، یاران یک‌دل و یک‌رنگ، دوستان هم‌پیاله و باده‌نوش. خرابات: ← فرهنگ. شدن: رفتن. خم: کوزهٔ سفالی بزرگ شراب. خون دل خم: ایهام دارد: ۱ـ استعاره از شراب درون خم ۲ـکنایه از غمگین و خونین‌دل بودن خم به سبب تحریم شراب. پای در گل بودن خم: ایهام دارد: ۱ـکنایه از اسیر و پابسته بودن خم. ۲ـاشاره است به اینکه خم را کمی در زمین فرومی‌کردند تا محکم و استوار بماند. بین دوش در معنی کتف که در اینجا مراد نیست، با دل و پا ایهام تناسب است.

دیشب به یاد یاران باده‌نوش هم‌دل به میخانه رفتم و خم می را دیدم که از شدّت غم، خونین‌دل و پای در گل و گرفتار بود.

۷. دوری: جدایی. مفتی: فتوادهنده، فقیه. مفتی عقل: اضافهٔ تشبیهی، عقل به مفتی تشبیه شده است. لایعقل: بی‌عقل و نادان.

بسیار جستجو کردم تا سبب درد فراق را بپرسم، عقل صاحب‌نظر و دانا نیز در این مسأله ناآگاه و جاهل بود.

۸. راستی: به‌درستی، حقیقتاً. خاتم: انگشتری. فیروزه: از سنگ‌های گران‌بها که رنگ آبی درخشان دارد. بواسحاق: شاه شیخ ابواسحاق اینجو (۷۲۱ ـ ۷۵۷ ق.) فرزند شرف‌الدّین محمود شاه، آخرین پادشاه سلسلهٔ اینجوست که مدّت یازده سال (۷۴۳ ـ ۷۵۴ ق.) در فارس، شیراز، اصفهان و نواحی دیگر ایران سلطنت داشت. مورّخان او را به فرهنگ‌دوستی و فرهنگ‌پروری، خوب‌رویی، نیک‌خویی، شادخواری، خوش‌گذرانی، ترویج علم و عمران ستوده‌اند.

مرحوم دکتر قاسم غنی می‌نویسد: « شاه شیخ ابواسحاق مردی با داد و دهش و فاضل و دانش‌دوست، شاد و آزادمنش بوده، اهل فضل و هنر را رعایت می‌نموده و پرورش می‌داده است. خوش‌صورت و صاحب اخلاق کریمه بود و در دورهٔ حکومت او و سایر افراد خاندان اینجو، فارس قرین نعمت و ثروت بود و کم یا بیش عصر اتابکان سلغری را به یاد می‌آورد. » (*بحث در آثار و افکار و احوال حافظ، جلد اوّل*، ۱۲۲). رقیب عمدهٔ او امیر مبارزالدّین محمّد مظفّری بود که مدّعی بود شاه شیخ در مبارزاتی که با هم داشته‌اند، هفت بار عهدش را نقض کرده است و سرانجام در نتیجهٔ یک سلسله جنگ و جدال، شیراز را از

تصرّف شاه شیخ به درآورد و او را به تهمتی که واقعیّتش معلوم نیست، مستوجب قصاص جلوه داد و اعدامش کرد. (بحث در *آثار و افکار و احوال حافظ*، *جلد اوّل*، ۱۱۸)

حافظ بارها در قصیده، غزل و قطعه از شاه شیخ ابواسحاق به نیکی و پس از قتلش به دریغ یاد کرده است. (*حافظ‌نامه*، ۷۵۴) و نیز ← (*حافظ شیرین‌سخن*، ۱۸۸ - ۱۸۰؛ بحث در *آثار و افکار و احوال حافظ*، *جلد اوّل*، ۶۱). فیروزهٔ بواسحاقی: ایهام دارد: ۱ـ مراد انگشتر فیروزهٔ فرمان‌روایی شاه شیخ ابواسحاق و روزگار خوش او. ۲ـ نوعی فیروزهٔ عالی، «معدن ابواسحاقی معروف و مشهورترین معادن (فیرورهٔ نیشابور) است و فیروزهٔ آن نیکوتر و رنگین‌تر و باقیمت‌ترین جمله معادن فیروزه‌هاست. (*عرایس‌الجواهر*، *تألیف ابوالقاسم عبدالله کاشانی*، ۶۷). خواجه نصیر طوسی می‌نویسد: و از معدن‌هایی که در نیشابور است، بهترین معدن، ابواسحاقی است و آن معروف و مشهورترین معادن است و آن فیروزهٔ صافی و رنگین است و باطراوت.» (*تنسوخ‌نامهٔ ایلخانی*، ص ۷۰، به *نقل از حافظ‌نامه*، ص ۷۵۹). دولت: اقبال، سعادت و نیک‌بختی. مستعجل: زودگذر و شتابان.

به‌راستی نگین انگشتر فیروزهٔ بواسحاقی بسیار خوب و خوش درخشید و جلوه کرد، ولی افسوس که دولت زودگذر و شتابنده‌ای بود و سلطنت او دوام نیافت.

۹. کبک: پرنده‌ای معروف که در کوهستان‌ها زندگی می‌کند و در ادبیات فارسی، خرامیدن و با ناز رفتن آن مثل شده است و نیز چون دارای منقاری قرمز است، هنگام بازکردن آن گویی که می‌خندد و قهقهه سرمی‌دهد. قهقههٔ کبک خرامان: استعاره از شادی‌ها و خوشی‌های شاه شیخ ابواسحاق. قضا: سرنوشت. شاهین قضا: اضافهٔ تشبیهی، سرنوشت به شاهین که پرنده‌ای است شکاری، مانند شده است.

ای حافظ، آن کبک خرامان را دیدی که چگونه قهقهه‌های مستانه می‌زد و از سرپنجهٔ شاهین سرنوشت غافل بود!

۲۰۸

خستگان را چو طلب باشد و قوّت نبُوَد — گر تو بیداد کنی، شرطِ مروّت نبُوَد
ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی — آنچه در مذهبِ اربابِ طریقت نبود
۳ خیره آن دیده که آبش نبُرد گریهٔ عشق — تیره آن دل که در او شمعِ محبّت نبود
دولت از مرغِ همایون طلب و سایهٔ او — زآنکه با زاغ و زغن، شه‌پرِ دولت نبود

گر مدد خواستم از پیرِ مُغان، عیب مکن شیخِ ما گفت که در صومعه همّت نبود
۶ چون طهارت نبُوَد، کعبه و بت‌خانه یکی است نبُوَد خیر در آن خانه که عصمت نبود

حافظا، علم و ادب ورز، که در مجلسِ شاه
هر که را نیست ادب، لایقِ صحبت نبود

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلن (بحر رمل مثمّن مخبون محذوف)

۱. خستگان: مجروحان و دردمندان و آزردگان. چو: چون، وقتی که. طلب: خواستن، جستجو کردن ← فرهنگ. بیداد: جور و ستم. مروّت: جوانمردی.
اگر به دل‌خستگان و آزردگان راه عشق که در طلب یارند، ولی توان و نیروی رفتن و طی کردن راه عشق را ندارند، ستم کنی، شرط جوانمردی و انصاف نیست.

۲. مذهب: شیوه و طریق، آیین. طریقت: ← ۷۱/۲. ارباب طریقت: بزرگان و سالکان راه عرفان.
ما از تو ستمی ندیدیم و تو نیز نمی‌پسندی آنچه را که در آیین صاحبان و سالکان راه عشق بیست، در حقّ ما انجام دهی.

۳. خیره: تیره و تاریک که با تیره جناس لاحق است. محبّت: دوستی و مهرورزی و در شعر حافظ مترادف با عشق است. شمع محبّت: اضافهٔ تشبیهی، محبّت به شمع تشبیه شده است.
تیره باد آن چشمی که بر اثر گریهٔ عشق اشکش خشک نشده باشد و سیاه و تاریک باد دلی که در آن، شمع عشق روشن نباشد.

۴. دولت: بخت و اقبال، سعادت و خوشبختی. مرغ همایون: مرغ خجسته و مبارک، هما ← ۱۰۴/۲، استعاره از عارفان و اولیای الهی. زاغ: کلاغ. زغن: ← ۱۶۰/۴. زاغ و زغن: استعاره از افراد پست و فرومایه. شه‌پر: شاه‌پر، بزرگ‌ترین پر در بال پرندگان که پرواز با آن انجام می‌گیرد. شه‌پر دولت: اضافهٔ تشبیهی، دولت و سعادت به شاه‌پر مانند شده است. بین مرغ، هما در « همایون » زاغ، زغن و شه‌پر تناسب است.
از مرغ هما که مظهر سعادت است، بخت و اقبال بطلب، زیرا زاغ و زغن شاه‌پر دولت ندارند و نمی‌توانند تو را به خوشبختی برسانند؛ یعنی برای رسیدن و دست‌یابی به مقصود هرگز به سراغ انسان‌های پست و فرومایه نرو که حاصلی ندارد.

۵. پیر مغان: پیر میکده و طریقت ← فرهنگ. شیخ: پیر و مرشد. صومعه: ← ۲/۲. همّت: ← ۱۲/۱۲.
اگر از پیر میکده یاری خواستم، مرا سرزنش نکن که شیخ ما گفت در صومعه به دنبال

همّت نباش که یافت نمی‌شود؛ یعنی از زاهدان ریایی که در صومعه ساکنند، کمک نخواه که نمی‌توانند تو را به مقصود برسانند.

۶. طهارت: پاکی. کعبه و بت‌خانه: رمز ایمان و کفر است. عصمت: پاک‌دامنی، دور داشتن از گناه و آلودگی. بین طهارت و عصمت تناسب و بین کعبه و بت‌خانه تضادّ است.

وقتی پاکی و طهارت نباشد، تفاوتی بین کعبه و بت‌خانه نیست و در خانه‌ای که پاک‌دامنی و عفّت یافت نشود، خیر و برکتی هم وجود ندارد.

۷. ورزیدن: اندوختن و حاصل کردن. صحبت: مصاحبت و هم‌نشینی.

ای حافظ، در کسب علم و ادب بکوش، زیرا در مجلس شاه هر کسی که ادب نداشته باشد، لایق مصاحبت و دوستی نیست.

۲۰۹

قتلِ این خسته به شمشیرِ تو تقدیر نبود — ورنه هیچ از دلِ بی‌رحمِ تو تقصیر نبود
منِ دیوانه چو زلفِ تو رها می‌کردم — هیچ لایق‌ترم از حلقهٔ زنجیر نبود
۳ یارب ایمن آینهٔ حُسن، چه جوهر دارد — که در او آهِ مرا قوّتِ تأثیر نبود؟!
سرزحسرت به درِ میکده‌ها برگردم — چون شناسایِ تو در صومعه یک پیر نبود
نازنین‌تر ز قدت در چمنِ ناز نرُست — خوش‌تر از نقشِ تو در عالَمِ تصویر نبود
۶ تا مگر هم‌چو صبا باز به کویِ تو رسَم — حاصلم دوش به‌جز نالهٔ شبگیر نبود
آن کشیدم ز تو ای آتشِ هجران، که چو شمع — جز فنایِ خودم از دستِ تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب، اندُهِ حافظ بی‌تو
که بر هیچ کسش حاجتِ تفسیر نبود

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلات (بحر رمل مثمّن مخبون مقصور)

۱. خسته: مجروح و زخمی، آزرده و دردمند. تقدیر: سرنوشت و قسمت. تقصیر: کوتاهی، گناه.

کشته شدن این آزرده و دردمند به شمشیر تو سرنوشت و قسمت من نبود، وگرنه دل بی‌رحم تو در این مورد کوتاهی نمی‌کرد و از هیچ کاری دریغ نداشت.

۲. دیوانه: عاشق و شیدا و بی‌قرار، بی‌عقل. چو: چون، وقتی که، هنگامی که.

وقتی من عاشق و شیدا، گیسوی زیبا و تابدار تو را رها کردم، می‌دانستم که هیچ چیز جز

حلقهٔ زنجیر سزاوار من نیست.

۳. حسن: جمال و زیبایی ← فرهنگ. آینهٔ حسن: اضافهٔ تشبیهی، حسن به آینهٔ درخشان مانند شده است. جوهر: «اصل و مادّه، استعداد و لیاقت، قدرت و توانایی.» (*لغت‌نامه*)

خدایا، این آینهٔ حسن یار چه استعداد و توانایی دارد که در آن آه من بی‌اثر است؟! به عبارت دیگر، خواجه می‌فرماید: در حالی که آه، آینه را تیره و کدر می‌کند، شگفتا آه سوزان من که در آینهٔ دل معشوق بی‌اثر است.

۴. میکده: ← میخانه در فرهنگ. صومعه: ← ۲/۲. پیر: مرشد و راهنمای سالکان ← فرهنگ.

با آه و حسرت به درِ میخانه‌ها روی می‌آورم، زیرا در صومعه یک پیر و مرشد حقیقی که تو را بشناسد، وجود نداشت.

۵. نازنین: باناز و زیبا، گرامی و دوست‌داشتنی. ناز: «نعمت و آسایش، عیش و شادکامی، دل‌فریبی، عزّت.» (*لغت‌نامه*). چمن: سبزه و گیاه، مجازاً باغ. چمن ناز: اضافهٔ تشبیهی، ناز به چمن مانند شده است. عالم تصویر: ایهام دارد: ۱ـ عالم خلقت و آفرینش از آن جهت که خدا مصوّر است و نقّاش. ۲ـ عالم صورت‌گری و نقّاشی.

در دنیای ناز و دلبری، باناز‌تر و زیباتر از قامت تو خلق نشد و زیباتر از تصویر دل‌فریب تو در جهانِ صورتگری و آفرینش به وجود نیامد.

۶. مگر: شاید. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ. دوش: دیشب. نالهٔ شبگیر: آه و نالهٔ سحرگاهی.

در آرزوی اینکه هم‌چون نسیم سحری به کوی تو بیایم و به وصالت برسم، دیشب تا سحر ناله کردم و گریستم.

۷. هجران: دوری ← فراق در ۱۸/۲. آتش هجران: اضافهٔ تشبیهی، هجران به آتش تشبیه شده است.

ای آتش جدایی، از دست تو چنان درد و رنج کشیدم که هم‌چون شمع که می‌سوزد و نابود می‌شود، من نیز چاره‌ای جز سوختن و فانی شدن نداشتم.

۸. آیت: آیه و نشانه. تفسیر: شرح و توضیح. بین آیت و تفسیر تناسب است.

ای معشوق، غم بی‌حدّ حافظ از دوری تو نشانه و آیه‌ای از عذاب بود که برای هیچ کس نیازی به شرح و تفسیر نداشت؛ یعنی آن‌چنان غم و اندوه در من آشکار بود که مانند آیهٔ محکم، از تفسیر بی‌نیاز بود.

۲۱۰

دوش در حلقهٔ ما قصّهٔ گیسویِ تو بود — تا دلِ شب، سخن از سلسلهٔ مویِ تو بود
دل که از ناوکِ مژگانِ تو در خون می‌گشت — باز مشتاقِ کمان‌خانهٔ ابرویِ تو بود
۳ هم عَفَاالله صبا کز تو پیامی می‌داد — ورنه در کس نرسیدیم که از کویِ تو بود
عالَم از شور و شرِ عشق خبر هیچ نداشت — فتنه‌انگیزِ جهان، غمزهٔ جادویِ تو بود
منِ سرگشته هم از اهلِ سلامت بودم — دامِ راهم شکنِ طُرّهٔ هندویِ تو بود
۶ بگشا بندِ قبا تا بگشاید دلِ من — که گشادی که مرا بود ز پهلویِ تو بود

به وفایِ تو که بر تربتِ حافظ بگُذر
کز جهان می‌شد و در آرزویِ رویِ تو بود

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلات (بحر رمل مثمّن مخبون مقصور)

۱. دوش: دیشب ← ۱۴۲/۳ و در معنی کتف که در اینجا مراد نیست، با گیسو و مو ایهام تناسب است. حلقه: مجلس و انجمن، مجلس یا نشستن دایره‌وار صوفیان. گیسو: زلف ← فرهنگ. دل شب: نیمهٔ شب. سلسله: زنجیر. سلسلهٔ مو: اضافهٔ تشبیهی، مو از جهت پیچ و تاب و حلقه‌حلقه بودن، به سلسله تشبیه شده است. بین حلقه و سلسله و بین گیسو و مو تناسب است.

دیشب در مجلس ما عاشقان حکایت از زلف گره‌گیر و تابدار تو بود و تا نیمهٔ شب از زنجیر گیسوی تو سخن می‌رفت.

۲. ناوک: تیر کوچک. ناوک مژگان: اضافهٔ تشبیهی، مژگان به ناوک تشبیه شده است. مشتاق: دوستدار و آرزومند. کمان‌خانه: گوشهٔ کمان، مجازاً خود کمان. کمان‌خانهٔ ابرو: اضافهٔ تشبیهی، ابرو به کمان مانند شده است. بین دل، مژگان و ابرو و بین ناوک و کمان‌خانه تناسب است.

با آنکه دل از تیر مژگان تو غرق در خون بود، باز آرزوی دیدن ابروی کمانی تو را داشت.

۳. عفاالله: جملهٔ فعلیهٔ دعایی است، مخفّف عفاالله عنک، خدا ببخشایاد، در تداول فارسی در مورد تحسین به کار می‌رود، مرحبا، آفرین. (لغت‌نامه). صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ. در کسی رسیدن: دیدن و ملاقات کردن کسی.

آفرین بر نسیم صبا که ما را از حال تو بی‌خبر نگذاشت و پیامی از جانب تو آورد، وگرنه ما کس دیگری را ندیدیم که از کوی تو بگذرد و خبر بیاورد.

۲. غمزه: ← ۲۴۹/۸. جادو: جادوگر، افسونگر، کنایه از چشم معشوق. بین شور و شر جناس زاید است.

جهان از شور و غوغای عشق هیچ آگاهی نداشت. درحقیقت، ناز و عشوهٔ چشمان مست و جادوگر تو بود که در جهان فتنه و آشوب به پا کرد و عشق را به وجود آورد.

به یک کرشمه که نرگس به خودفروشی کرد　　فریبِ چشمِ تو صد فتنه در جهان انداخت
(غزل ۱۶/۳)

در ازل پرتوِ حُسنت ز تجلّی دَم زد　　عشق پیدا شد و آتش به همه عالَم زد
(غزل ۱۵۲/۱)

۵. سلامت: عافیت، نجات و رستگاری، تقوا و پارسایی. شکن: پیچ و تاب. طرّه: موی جلوی پیشانی، زلف تابدار و آراسته ← زلف در فرهنگ. هندو: منسوب به هند، «سیاه از هر چیز» (*لغت‌نامه*)، مجازاً غلام سیاه.

من حیران و سرگردان اهل عافیت و رستگاری بودم و خاطری آسوده داشتم؛ حلقهٔ گیسوی سیاه و تابدار هندوی تو بود که هم‌چون دام بر سر راهم قرار گرفت و مرا عاشق و گرفتار ساخت.

۶. قبا: جامه‌ای بلند که جلوی آن تا پایین باز است و معمولاً با بند و قیطان بسته می‌شود. گشاد: گشایش و رهایی و نجات، شادی ← ۱۶/۱۰. پهلو: ایهام دارد: ۱ـ کنار و جانب ۲ـ آغوش و بغل. بین بگشا، بگشاید و گشادی صنعت اشتقاق است.

ای معشوق، بند قبایت را بازکن تا دل من شاد شود، زیرا رهایی و گشایش من، از سوی تو و در کنار تو بود.

۷. وفا: ← ۹۰/۲. تربت: گور. شدن: رفتن.

به عهد و وفای تو سوگند که به تربت حافظ گذری کن و از او یادی بنما، زیرا او هنگام رفتن از این جهان، هم‌چنان در اشتیاق دیدار چهرهٔ زیبای تو بود.

۲۱۱

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود　　تا کجا باز دلِ غم‌زده‌ای سوخته بود
رسمِ عاشق‌کُشی و شیوهٔ شهرآشوبی　　جامه‌ای بود که بر قامتِ او دوخته بود
۳ جانِ عشّاق، سپندِ رخِ خود می‌دانست　　وآتشِ چهره بدین کار برافروخته بود

گرچه می‌گفت که زارت بکُشم، می‌دیدم — که نهانش نظری با منِ دل‌سوخته بود
کفرِ زلفش ره دین می‌زد و، آن سنگین‌دل — در پی‌اش مشعلی از چهره برافروخته بود
۶ دل بسی خون به کف آورد، ولی دیده بریخت — اَللّه اَللّه که تلف کرد و که اندوخته بود!
یار مفروش به دنیا، که بسی سود نکرد — آن که یوسف به زرِ ناسره بفروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یارب این قلب‌شناسی ز که آموخته بود؟!

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلات (بحر رمل مثمّن مخبون مقصور)

۱. دوش: دیشب ← ۱۴۲/۳. برافروختن: سرخ و گلگون و رنگین کردن. غم‌زده: غم‌دیده و عاشق.

دیشب معشوق می‌آمد و رخساره‌اش سرخ و برافروخته بود و معلوم نبود که باز در کجا دل عاشق غمگینی را به آتش عشق سوزانده برد.

۲. شهرآشوب: آشوبندهٔ شهر، کسی که با حسن و جمال خود سبب فتنه و آشوب شهری گردد.

شیوهٔ عاشق‌کشی و فتنه‌انگیزی و شهرآشوبی، گویی لباسی بود که بر قامت زیبای او دوخته شده بود و با او همراه بود.

۳. سپند: اسفند ← ۱۰۶/۶. آتش چهره: اضافهٔ تشبیهی، چهرهٔ زیبا و درخشان یار به آتش مانند شده است.

معشوق جان عاشقان را سپندی می‌دانست که باید برای دوری از چشم‌زخم رخسار او سوخته شود و به این منظور چهرهٔ زیبا و آتشگون خود را برافروخته بود.

۴. نظر: نگاه، توجّه و عنایت.

اگرچه می‌گفت که تو را با زاری و عذاب خواهم کشت، ولی می‌دیدم که پنهانی نسبت به من عاشق دل‌سوخته عنایت و توجّهی دارد.

۵. کفر زلف: اضافهٔ تشبیهی، زلف از جهت سیاهی به کفر مانند شده است و کفر مصدر است که در معنی کافر (اسم فاعل) به کار رفته است و کافر چون نور ایمان ندارد، سیاه‌دل و تاریک است. ره زدن: راه زدن، کنایه از گمراه کردن و فریب دادن. بین کفر و دین تضادّ است.

خواجه زلف معشوق را هم‌چون شب سیاه می‌داند و صورت نورانی او را بسان مشعلی که در میان شب، روشن است، تصوّر کرده است و می‌فرماید: زلف سیاه فریبنده‌اش هم‌چون

کفر، راه دین و ایمان را می‌زد و گمراه می‌کرد و آن دلبر بی‌رحم و سنگ‌دل به دنبالش چراغی از چهرهٔ درخشان و زیبای خود روشن کرده بود.

۶. اللّه اللّه: شبه جمله است که برای تعجّب و شگفتی به کار می‌رود.

دل با درد و رنج، خون بسیاری به دست آورد، ولی چشم، همهٔ آن را گریست و فروریخت و شگفتا که چه کسی آن را به هدر داد و نابود کرد و چه کسی آن را اندوخت و جمع نمود!

۷. یوسف: ← ۱۹۶/۹. زر ناسره: سکّهٔ طلای ناخالص و تقلّبی. بیت اشاره است به آیهٔ ۲۰، سورهٔ یوسف (۱۲) که برادران، او را به تعبیر قرآن به ثمن بخس فروختند: وَ شَرَوْهُ بِثَمَنٍ بَخْسٍ دَرَاهِمَ مَعْدُودَةٍ وَ كَانُوا فِيهِ مِنَ الزَّاهِدِينَ، او را به بهای اندک، به چند درهم فروختند که هیچ رغبتی به او نداشتند.

معشوق را به دنیای ناچیز مفروش و از دست مده، زیرا آن کسی که یوسف را در مقابل پول سیاه فروخت و از دست داد، هیچ سودی نکرد.

۸. خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ. خرقه سوختن: ← ۱۷/۷. قلب‌شناسی: ایهام دارد: ۱ـ شناختن سکّهٔ تقلّبی، ریاشناسی ۲ـ دل و باطن‌شناسی.

گفت و چه نیکو گفت که ای حافظ، برو خرقهٔ ریا و تزویر را بسوزان. شگفتا که این قلب‌شناسی را از چه کسی فراگرفته بود و از کجا می‌دانست که من ریاکارم؟!

۲۱۲

یک دو جامم دِی سحرگه اتّفاق افتاده بود — وز لبِ ساقی شرابم در مَذاق افتاده بود
از سرِ مستی دگر با شاهدِ عهدِ شباب — رَجعتی می‌خواستم، لیکن طلاق افتاده بود
۳ در مقاماتِ طریقت هر کجا کردیم سَیر — عالیت را با نظربازی فراق افتاده بود
ساقیا، جامِ دَمادَم دِه، که در سَیرِ طریق — هر که عاشق‌وش نیامد، در نفاق افتاده بود
ای مُعبِّر، مژده‌ای فرما، که دوشم آفتاب — در شکرخوابِ صبوحی هم‌وُثاق افتاده بود
۶ نقشِ می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زآن چشمِ مست — طاقت و صبر از خَمِ ابرُوش، طاق افتاده بود
گر نکردی نصرتِ دین شاه یحیی از کَرَم — کارِ مُلک و دین ز نظم و اتّساق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظمِ پریشان می‌نوشت
طایرِ فکرش به دامِ اشتیاق افتاده بود

فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلات (بحر رمل مثمّن مقصور)

بنا بر گفتهٔ مرحوم دکتر قاسم غنی، این غزل و غزل‌های زیر که مطلع آنها ذکر می‌شود، دربارهٔ شاه یحیی است.

دارایِ جهان، نصرتِ دین، خسروِ کامل یحیی بن مظفّرِ مَلکِ عالِمِ عادل
(غزل ۳۰۴/۱)

دانی که چیست دولت؟ دیدارِ یار دیدن در کویِ او گدایی بر خسروی گزیدن
(غزل ۳۹۲/۱)

در سرایِ مُغان رُفته بود و آب‌زده نشسته پیر و صلایی به شیخ و شاب زده
(غزل ۴۲۱/۱)

ای که بر ماه از خطِ مُشکین نقاب انداختی لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی
(غزل ۴۳۳/۱)

و نیز غزل ذیل که اگرچه نام شاه یحیی در آن برده نشده، ولی به قراین مؤکّدهٔ موجود در غزل به احتمال بسیار قوی و قریب به‌قطع در مدح شاه یحیی است.

ای فروغِ ماهِ حُسن از رویِ رخشانِ شما آبرویِ خوبی از چاهِ زنخدانِ شما
(غزل ۱۲/۱)

(بحث در *آثار و افکار و احوال حافظ*، *جلد اوّل*، ۳۷۱) و نیز ← (*حافظ شیرین‌سخن*، ۲۲۵)

۱. دی: دیروز. اتّفاق افتادن: فراهم شدن، روی دادن، پیش آمدن. مذاق: ذائقه، کام و دهان.

دیروز در سحرگاه نوشیدن یکی دو جام شراب برایم پیش آمد و دست داد و با بوسیدن لب شیرین ساقی زیبا، می به کامم شیرین و گوارا شد.

۲. مستی: بی‌خویشی و بی‌خودی. شاهد: ← ۱۱/۷. عهد شباب: روزگار جوانی. رجعت: بازگشتن، در اصطلاح فقهی یعنی بازگشت مرد به سوی زن مطلّقه. طلاق: جدا شدن زن از شوهر، در اینجا مقصود طلاق قطعی غیر قابل رجعت است که در اصطلاح فقه، بدآن طلاق ثلاث یا باین گفته می‌شود.

از سر مستی و بی‌خودی خواستم بار دیگر با معشوق زیباروی دوران جوانی پیوندی برقرار کنم، ولی بین ما جدایی قطعی بود و دیگر بازگشتی وجود نداشت.

۳. مقامات: جمع مقام ← ۷/۲. طریقت: ← ۷۱/۲. سیر کردن: حرکت و گردش کردن. عافیت: سلامت، نجات و رستگاری که نتیجهٔ دوری از خلق و دنیای مادّی است. نظربازی: ← ۱۹۳/۱.

در مراحل سیر و سلوک، هر کجا که رفتیم و گردش کردیم، دیدیم که بین عافیت و نظربازی هیچ وجه مشترکی نیست و این دو از هم جدا هستند و نگاه کردن به چهرهٔ زیبارویان، سلامت و رستگاری را به خطر می‌اندازد.

۴. عاشق‌وش: مانند عاشق، عاشقانه و عاشق‌وار. نفاق: دورویی و ریا.

ای ساقی، جام باده را پی‌درپی به من بنوشان تا مست و بی‌خود گردم؛ زیراکه در طریق عشق، هر کس که عاشقانه و مست قدم ننهد، دچار دورنگی و ریا شده است.

۵. معبّر: تعبیرکنندهٔ خواب، خواب‌گزار. دوش: دیشب. شکرخواب صبوحی: خواب شیرین صبحگاهی. وثاق: اتاق، حجره.

خواجه با اشارهٔ ضمنی به این مطلب که خورشید در آسمان چهارم واقع است، می‌فرماید: ای تعبیرکنندهٔ خواب، به من مژده‌ای بده که در هنگام صبح که وقت رؤیای صادقه است، در خواب شیرین دیدم که به معراج رفتم و با آفتاب هم‌خانه شدم و یا خورشید با آن عظمت به زمین آمد و با من هم‌نشین گشت.

۶. نقش بستن: تصوّر کردن، به خیال آوردن. گوشه گرفتن: دوری جستن، کناره گرفتن. طاق افتادن: به نهایت بی‌طاقتی رسیدن، بی‌صبر و طاقت شدن. بین طاقت و طاق جناس زاید و بین طاق در معنی قوس و انحنا که در اینجا مراد نیست، با خم ایهام تناسب است.

در خیالم آرزوی آن را داشتم که از آن چشم مست و خمار معشوق دوری کنم و به گوشه‌ای پناه ببرم، ولی کمان ابروی زیبای او تاب و طاقت را از من گرفت و مرا گرفتار ساخت.

۷. نصرت دین: یاری دین، لقب شاه یحیی که خواجه با ظرافت طوری در بیت استفاده کرده است که معنی لغوی آن نیز در ذهن بیاید. شاه یحیی: شاه نصرت‌الدّین یحیی، پسر شاه مظفّر بن امیر مبارزالدّین محمّد که نزد جدّ خود، امیر مبارزالدّین، بسیار عزیز بود. او را امیر تیمور در سال ۷۸۹ هـ ق. به حکومت شیراز برگزید. در زمان سلطنت او در شیراز، خواجه حافظ پنج غزل در مدح او سروده است ــ مقدّمهٔ همین غزل. اتّساق: ترتیب و سامان.

اگر شاه یحیی از روی جوانمردی و بخشندگی دین را یاری نمی‌کرد، کار سلطنت و دین از سامان افتاده بود.

۸. ساعت: لحظه و هنگام. نظم پریشان: شعر آشفته که هر بیت آن معنای مستقل دارد. طایر فکر: پرندهٔ اندیشه، اضافهٔ تشبیهی، فکر به پرنده تشبیه شده است. دام اشتیاق: دام عشق،

اضافهٔ تشبیهی، عشق و شوق به دام مانند شده است.

خواجه علّت پریشانی و آشفتگی شعر خود را گرفتاری در دام عشق معشوق می‌داند و می‌فرماید: حافظ آن لحظه که این غزل آشفته را می‌سرود، پرندهٔ اندیشه‌اش در دام شوق دیدار معشوق گرفتار بود.

۲۱۳

گوهرِ مخزنِ اسرار، همان است که بود — حقّهٔ مِهر بدآن مُهر و نشان است که بود
عاشقان زُمرهٔ اربابِ امانت باشند — لاجرم، چشمِ گوهربار، همان است که بود
۳ از صبا پرس، که ما را همه شب تا دَمِ صبح — بویِ زلفِ تو همان مونسِ جان است که بود
طالبِ لعل و گوهر نیست، وگرنه خورشید — هم‌چنان در عملِ معدن و کان است که بود
کُشتهٔ غمزهٔ خود را به زیارت دریاب — زآنکه بیچاره، همان دل‌نگران است که بود
۶ رنگِ خونِ دل ما را که نهان می‌داری — هم‌چنان در لبِ لعلِ تو عیان است که بود
زلفِ هندویِ تو گفتم که دگر ره نزند — سال‌ها رفت و بدآن سیرت و سان است که بود

حافظا، بازنما قصّهٔ خونابهٔ چشم
که بر این چشمه همان آب روان است که بود

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلات (بحر رمل مثمّن مخبون مقصور)

۱. گوهر: درّ و مروارید، استعاره از عشق و دوستی. مخزن اسرار: خزینهٔ رازها، استعاره از دل. حقّه: جعبه و صندوقچهٔ کوچک که در آن جواهر می‌گذاشتند. حقّهٔ مهر: استعاره از دل. مهر و نشان: نقش و علامت ← ۳۴/۶. بین گوهر، مخزن و حقّه تناسب و بین مِهر و مُهر جناس ناقص است.

عشقی که در دل من است، به همان صورت که بود، هست و با گذشت زمان تغییر نکرده است و صندوقچهٔ مهر و محبّت با همان مهر و نشان، محکم و دست‌نخورده باقی مانده است.

۲. زمره: گروه و دسته. ارباب امانت: اهل امانت، امانت‌داران، کسانی که بار امانت را بر دوش دارند ← ۱۸۴/۳. لاجرم: ناگزیر، ناچار. گوهربار: اشک‌بار، اشک‌ریز.

عاشقان از جمله کسانی هستند که بار امانت عشق را بر دوش دارند؛ پس به‌ناچار در

اشتیاق معشوق چشم آنها چون گذشته اشک‌بار است.

۳. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ. همه شب: تمام و سراسر شب. مونس: یار و هم‌دم. بین صبا، صبح و بو تناسب و بین شب و صبح تضادّ است.

از نسیم صبا که پیام‌آور عاشقان است، بپرس تا به تو بگوید که تمام شب تا صبح، بوی خوش زلف زیبایت یار و هم‌دم جان ماست، همان گونه که در گذشته بوده است.

۴. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ. گوهر: درّ و مروارید. قدما معتقد بودند که تابش خورشید جواهرات را در معادن ایجاد می‌کند که خواجه نصیرالدّین طوسی در تنسوخ‌نامهٔ ایلخانی از صفحهٔ ۲۲ ـ ۱۶ بحث مبسوطی در این‌باره دارد. بین لعل، گوهر، خورشید، معدن و کان تناسب است.

کسی خواهان و مشتاق لعل و گوهر نیست و الّا خورشید چون گذشته به ساختن لعل و گوهر در معدن مشغول است؛ یعنی هستند کسانی که اهل معرفت و عشق‌اند، ولی کسی نیست که آنها را بشناسد و بها دهد.

۵. غمزه: ← ۲۴۹/۸. زیارت. دیدار و ملاقات. دل‌نگران: منتظر، مضطرب و پریشان‌حال.

ای معشوق، عاشق دل‌باختهٔ خود را که با ناز و عشوهٔ دل‌فریبت کشته شده، به دیداری دریاب و نوازشی کن؛ زیرا او هم‌چون گذشته در اشتیاق دیدار تو منتظر و پریشان است.

۶. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ. لب لعل: اضافهٔ تشبیهی، لب از جهت سرخی به لعل مانند شده است.

شاید بیت اشاره داشته باشد به این عمل که لعل را برای شفّاف شدن در خون دل یا خون جگر حیوان کشته‌شده می‌گذاشتند ← ۲۲۶/۲. عیان: ظاهر و آشکار. بین خون، دل و لب تناسب و بین نهان و عیان تضادّ است.

رنگ خون دل ما را که پنهان می‌کنی، مانند گذشته در لب سرخ لعل‌گون تو ظاهر و آشکار است.

۷. هندو: منسوب به هند، «سیاه از هر چیز.» (*لغت‌نامه*)، مجازاً غلام سیاه. گفتم: با خود می‌پنداشتم و خیال می‌کردم. ره زدن: راه زدن، کنایه از غارت کردن، گمراه نمودن. سیرت و سان: خلق و خوی، عادت و روش.

با خود می‌پنداشتم که دیگر گیسوی سیاه و تابدار تو راه دل‌های عاشقان را نمی‌زند و گمراه نمی‌سازد، ولی پس از گذشت سال‌ها دیدم که هم‌چنان به همان شیوه و روش گذشته است.

۸. چشمه: استعاره از چشم. آب: اشک. بین چشم و چشمه جناس زاید و بین چشمه و آب تناسب است.

ای حافظ، داستان اشک خونین خود را بیان کن، زیرا هنوز هم مثل گذشته از چشمهٔ چشم تو اشک جاری است؛ یعنی ماجرای عشق و عاشقی هم‌چون گذشته با غم و درد و گریستن همراه است و ادامه دارد.

۲۱۴

دیدم به خوابِ خوش که به دستم پیاله بود — تعبیر رفت و کار، به دولت حواله بود
چل سال رنج و غصّه کشیدیم و، عاقبت — تدبیرِ ما به دستِ شرابِ دو ساله بود
۳ آن نافهٔ مراد که می‌خواستم ز بخت — در چینِ زلفِ آن بتِ مُشکین‌کُلاله بود
از دست برده بود خُمارِ غمم سَحر — دولت، مساعد آمد و، می در پیاله بود
بر آستانِ میکده خون می‌خورم مدام — روزیِّ ما ز خوانِ قدَر، این نواله بود
۶ هر کاو نکاشت مِهر و ز خوبی گُلی نچید — در رهگذارِ باد، نگهبانِ لاله بود
بر طَرفِ گلشنم گذر افتاد وقتِ صبح — آن دَم که کارِ مرغِ سَحر، آه و ناله بود،
دیدیم شعر دلکشِ حافظ به مدحِ شاه — یک بیت از این قصیده بِهٔ از صد رساله بود،

آن شاهِ تندحمله که خورشیدِ شیرگیر
پیشش به روزِ معرکه کمترغزاله بود

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلات (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف مقصور)

۱. دولت: بخت و اقبال، سعادت و خوشبختی.

دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله بود: «کرمانی گفت عطای پیغمبران اندر خواب اگر از طعام و شراب و جامه بود و آنچه بدین ماند، تفسیر، آن است که علمی و دانشی و حکمتی بیابد.» (*خواب‌گزاری، ص ۳۸۹، به نقل از در جستجوی حافظ، رحیم ذوالنور، ص ۲۹۸*)

در خواب خوش دیدم که در دستم پیاله‌ای شراب است. تعبیر آن این گونه بود که کار من به بخت و اقبال خوب واگذار شده است و سعادتمند خواهم شد.

۲. شراب دو ساله: شراب کهنه که پس از دو سال جا می‌افتد و می‌رسد و بیمار آن را به دستور

طبیب برای درمان پاره‌ای از بیماری‌ها می‌نوشید ← ۱۴۹/۸. چهل سال: سنّ کمال عقل و کامل شدن انسان است و می‌تواند تا حدّی بیانگر سنّ شاعر به هنگام سرودن این غزل باشد. بین چل و دو تناسب است.

چهل سال درد و رنج را تحمّل کردیم و سرانجام دانستیم که چارهٔ کار ما به دست بادهٔ کهنهٔ دو ساله بود.

۳. نافه: ← ۱/۲. نافهٔ مراد: اضافهٔ تشبیهی، مراد و آرزو به نافهٔ خوش‌بو مانند شده است که روح و دل انسان را معطّر می‌کند. چین: پیچ و تاب زلف و در معنی کشور چین که محلّ آهوی تتاری است، با نافه و مشکین ایهام تناسب است. تب: ← ۵۰/۳. مشکین: سیاه و خوش‌بو مانند مشک ← ۱/۲. کلاله: کاکل و موی پیچیده.

آن نافهٔ آرزویی که من از بخت و اقبال خود طلب می‌کردم و در پی آن بودم، نه در کشور دوردست چین، بلکه در چین گیسوی تابدار و خوش‌بوی یار قرار داشت.

۴. از دست بردن: کنایه از مضطرب و بی‌اختیار کردن. خمار: ← ۲۲/۶. خمار غم: درد سر ناشی از رنج و اندوه.

سحرگاه خماری و مستی ناشی از غم و اندوه، مرا مضطرب و پریشان کرده بود، ولی بخت خوب و مساعدم مرا یاری کرد و شراب در جام بود که با نوشیدن آن خماری‌ام برطرف گردید.

۵. آستان: درگاه، پیشگاه. خون خوردن: کنایه از رنج و غصّهٔ فراوان تحمّل کردن. مدام: پیوسته و در معنی شراب که در اینجا مراد نیست، با میکده ایهام تناسب است. قدر: تقدیر و سرنوشت. خوان قدر: اضافهٔ تشبیهی، قدر به خوان تشبیه شده است. نواله: لقمه، مقدار غذایی که برای کسی در نظر گرفته باشند، مجازاً روزی اندک.

بر درگاه میخانه پیوسته خون دل می‌خورم و رنج فراوان می‌برم. آری، قسمت ما از سفرهٔ روزگار و سرنوشت، همین بود و بس.

۶. از خوبی گل چیدن: کنایه از کار خوب و نیکو کردن. لاله: ← ۵۸/۹. نگه‌داشتن لاله در برابر باد: کنایه از کار بیهوده و بی‌ثمر کردن است، زیراکه گلبرگ‌های ضعیف و لطیف لاله در برابر باد پرپر می‌شود. امّا برخی از شارحان، لاله را نوعی از چراغ می‌دانند؛ پس نگه‌داشتن لاله در برابر باد همان نگه‌داشتن چراغ در برابر باد است که کاری عبث و بیهوده می‌باشد.

هر کس بذر عشق و دوستی نکاشت و کار نیکویی نکرد، گویی مانند کسی است که در

مسیر باد، نگهبان لاله است و از آن محافظت می‌کند که کاری عبث و بیهوده است.

۷. طرف: طَرَف، کنار. مرغ سحر: کنایه از بلبل.

هنگام صبح آن لحظه که بلبل عاشق، آواز حزین سر داده بود و ناله می‌کرد، به جانب گلزار گذر کردم،

۸. دلکش: دل‌کشنده، دلربا و دل‌پذیر. قصیده: مجازاً شعر. رساله: کتاب.

دیدیم که یک بیت از شعر زیبا و دل‌پذیر حافظ در مدح شاه، از صد کتاب بهتر و بالاتر بود،

۹. تندحمله: حمله‌کنندهٔ سریع و چابک که اشاره‌ای است به حملهٔ شیر که تند و سریع است. شیرگیر: شکارکنندهٔ شیر و مراد از شیر، برج اسد، خانهٔ خورشید است که یکی از برج‌های دوازده‌گانهٔ فلک‌البروج می‌باشد و هنگامی که خورشید به این خانه می‌رسد، نور و قوّت می‌یابد. معرکه: جنگ. غزاله: آهوبرّهٔ مادّه، استعاره از آفتاب.

خواجه در ادامهٔ بیت قبل می‌فرماید: آن شاه تندحمله که خورشید به وقت قدرت و شرفش در روز جنگ، هم‌چون آهوبرّه، ضعیف و رام بود.

مرحوم دکتر قاسم غنی حدس می‌زند که این غزل در مدح شاه شجاع باشد (بحث در *آثار و افکار و احوال حافظ، جلد اوّل*، ۳۶۱) و نیز ← مقدّمهٔ غزل ۱۶۷.

۲۱۵

به کویِ میکده یارب سَحر چه مشغله بود — که جوشِ شاهد و ساقیّ و شمع و مَشعله بود؟
حدیثِ عشق که از حرف و صوت مستغنی است — به نالهٔ دف و نی، در خروش و ولوله بود
۳ مباحثی که در آن مجلسِ جنون می‌رفت — ورایِ مدرسه و قال و قیلِ مسأله بود
دل از کرشمهٔ ساقی به شُکر بود، ولی — ز نامساعدیِ بختش اندکی گِله بود
قیاس کردم و، آن چشمِ جادُوانهٔ مست — هزار ساحرِ چون سامریْش در گَله بود
۶ بگفتمش به لبم بوسه‌ای حوالت کن — به خنده گفت: کَی‌ات با من این معامله بود!؟
ز اخترم نظری سعد در ره است، که دوش — میانِ ماه و رخِ یارِ من مقابله بود

دهانِ یار که درمانِ دردِ حافظ داشت
فغان که وقتِ مروّت، چه تنگ‌حوصله بود

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلات (بحر مجتثّ مثمّن مخبون مقصور)

۱. میکده: ← میخانه در فرهنگ. مشغله: هنگامه و غوغا، قیل و قال و همهمه. جوش: ازدحام و انبوهی، شور و هیجان. شاهد: ← ۱۱/۷. مشعله: مشعل، قندیل و شمعدان بزرگ.

خدایا، سحرگاه در کوی میخانه چه شور و غوغایی بر پا بود که در آنجا گروه فراوانی از معشوقان و ساقیان زیبارو در رفت و آمد بودند و در همه جا شمع و مشعل روشن بود؟

۲. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. ناله: ← ۱۲۳/۲. دف: ← ۱۵۸/۵. ولوله: همهمه و غوغا، بانگ و فریاد.

داستان عشق که از حرف و سخن بی‌نیاز است و در آن نمی‌گنجد، با صدای خوش دف و نی در جوش و خروش و همهمه بود.

۳. مباحث: جمع مبحث، گفتگوها، سخن‌ها. ورای: بالاتر از، فراتر از. مدرسه: ← ۴۴/۲. قال و قیل: بانگ و فریاد، مباحثه و گفتگو. مسأله: سؤال و پرسش، درخواست و نیاز، مبحث و قضیهٔ علمی.

بحث و گفتگوهایی که در آن میکدهٔ عشق و محفل شور و جنون بیان می‌شد، بسیار بالاتر از قیل و قال‌های رسمی و مسأله‌هایی بود که در مدرسه مطرح بود.

۴. کرشمه: ← ۲۴۹/۸. به شکر بودن: سپاس‌گزار و شاکر بودن. نامساعد: ناموافق و ناسازگار.

اگرچه دلم از ناز و غمزهٔ ساقی زیبارو سپاس‌گزار بود، ولی از بخت بد و ناسازگار خود کمی گله داشت که چرا هنوز به وصال یار نرسیده است.

۵. سامری: ← ۱۲۸/۷.

مقایسه کردم و دیدم که آن چشم مست و افسونگر و دل‌فریب معشوق، هزار ساحر و جادوگر هم‌چون سامری در جمع و خیل خود دارد.

اگر گله (به کسر اوّل) خوانده شود، معنی بیت چنین می‌شود:

مقایسه کردم و دیدم که از چشم مست و افسونگر و دل‌فریب معشوق هزار ساحر و جادوگر هم‌چون سامری گله و شکایت داشتند که آن چشم زیبای ساحر و مست، ما را سحر و جادو می‌کند.

۶. معامله: داد و ستد، بده و بستان. بین حواله و معامله تناسب است.

به یار گفتم: به لب من بوسه‌ای حواله کن و بفرست و او با خنده و تمسخر گفت: چه وقت

بین ما چنین معامله و کاری بوده است!؟

۷. نظر: اصطلاح نجومی ← ۱۵۳/۹. سعد: مبارک و خجسته. دوش: دیشب. مقابله: رویارویی و در برابر هم قرار گرفتن، «در اصطلاح نجومی، نظر ستاره به ستارهٔ دیگر به فاصلهٔ نصف دور فلک که یک صد و هشتاد درجه باشد یعنی شش برج، در اصطلاح احکام نجوم، یکی از نظرات خمسه است و آن چنان است که میان دو کوکب ۱۸۰ درجه فاصله باشد.» (*لغت‌نامه*). خواجه رخ یار را با توجّه به اصطلاح مقابله، به خورشید مانند کرده است. بین اختر، نظر، سعد، ماه و مقابله تناسب است.

سعادت و نیک‌بختی در راه رسیدن به من است و من چشم به راه آمدن آن هستم، زیرا دیشب ماه در مقابل چهرهٔ زیبای خورشیدمانند معشوقم قرار گرفت.

۸. درد: ← ۶۳/۵. فغان: آه و ناله. مروّت: جوانمردی، بخشش و سخاوت. تنگ‌حوصله: کم‌صبر، ناشکیبا. بین دهان و تنگ تناسب است، زیرا در قدیم هرچه دهان تنگ‌تر و کوچک‌تر بود، زیبا به نظر می‌رسید و خواجه در این بیت کوچکی دهان یار را نشانهٔ کم‌حوصله بودن او می‌داند ← ۶۸/۵.

از دهان زیبا و کوچک معشوق که درمان درد حافظ را به همراه داشت و می‌توانست با دادن بوسه‌ای درد او را تسکین دهد، فریاد و فغان که هنگام بخشش، چه قدر کم‌صبر و ناشکیبا بود و از دادن بوسه‌ای خودداری می‌کرد.

۲۱۶

آن یار کز او خانهٔ ما جایِ پری بود — سر تا قدمش چون پری از عیب، بری بود
دل گفت فروکَش کنم این شهر به بویش — بیچاره ندانست که یارش سفری بود
۳ تنها نه ز رازِ دلِ من پرده برافتاد — تا بود فلک، شیوهٔ او پرده‌دری بود
منظورِ خردمندِ من آن ماه، که او را — با حُسنِ ادب، شیوهٔ صاحب‌نظری بود،
از چنگِ منش اخترِ بدمِهر به دربرد — آری، چه کنم دولتِ دَورِ قمری بود
۶ عذری بنِهْ ای دل، که تو درویشی و، او را — در مملکتِ حُسن، سرِ تاجوری بود
اوقاتِ خوش آن بود که با دوست به سر رفت — باقی همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود
خوش بود لبِ آب و گُل و سبزه وُ نسرین — افسوس که آن گنجِ روان رهگذری بود

۹ خود را بکُش ای بلبل از این رشک، که گُل را با بادِ صبا وقتِ سحر جلوه‌گری بود

هر گنجِ سعادت که خدا داد به حافظ
از یُمنِ دعایِ شب و وِردِ سحری بود

مفعول ـ مفاعیل ـ مفاعیل ـ مفاعیل (بحر هزج مثمّن اخرب مکفوف مقصور)

این غزل، مرثیه‌ای است در سوگ یکی از عزیزان خواجه که عدّه‌ای آن را دربارهٔ همسر و برخی در مرگ فرزند شاعر می‌دانند. برای اطّلاع بیشتر ← (*حافظ شیرین‌سخن*، ۱۴۱ ـ ۱۳۹) و نیز ← مقدمهٔ غزل ۵۴.

۱. پری: جنّ مؤنّث که موجودی است از عالم غیرمرئی و در ادبیات فارسی، نماد زیبایی است. بری: صفت مشبّهه از مصدر براءت، پاک و مبرّا و با پری جناس خطّ است.

آن یاری که از وجود او خانهٔ ما جایگاه پری (بهشت) بود، سراپایش هم‌چون فرشته از عیب و نقص پاک و مبرّا بود.

۲. فروکش کردن: ماندن، اقامت کردن. بو: ایهام دارد: ۱ـ امید و آرزو ۲ـ رایحه. سفری: مسافر و رفتنی.

دل با خود گفت: در اشتیاق دیدار معشوق زیبا و بوییدن بوی خوش او در این شهر اقامت خواهم کرد، ولی بیچاره نمی‌دانست که یار او مسافر است و به‌زودی خواهد رفت.

۳. پرده برافتادن: کنایه از ظاهر و آشکار شدن. پرده دریدن: کنایه از افشای راز کردن، رسوا کردن.

تنها من نیستم که راز دلم برملا شد و ظاهر گشت، بلکه تا روزگار بود، روش آن افشای راز عاشقان و رسوا کردن آنها بوده است.

۴. منظور: مورد نظر و مقصود، مجازاً معشوق. حسن ادب: نیکورفتاری، خوش‌خلقی. صاحب‌نظری: دانایی و نکته‌سنجی.

معشوق دانای ماه‌روی من که همراه با زیبایی و جذّابیّت، حسن ادب داشت و صاحب‌نظر نیز بود،

۵. دولت: اقبال و سعادت و خواجه در اینجا به طعنه و طنز از آن یاد می‌کند و در معنی بخت بد ناسازگار است که با دور قمری سازگاری و تناسب دارد. دور قمری: ← ۵/۶۰. مهر در معنی خورشید که در اینجا مراد نیست، با اختر و دور قمری ایهام تناسب است.

بخت و طالع بی‌رحم و شوم، او را از من گرفت. آری، چه می‌توان کرد. این اتّفاق از دولت دور قمری بود که نصیب من شد.

۶. عذر نهادن: عذر آوردن، عذر کسی را پذیرفتن. درویش: فقیر و تهی‌دست. حسن: جمال و زیبایی. مملکت حسن: اضافهٔ تشبیهی، کشور حسن، حسن به کشور تشبیه شده است. تاجوری: پادشاهی، سلطنت. سر چیزی داشتن: کنایه از قصد چیزی داشتن.

ای دل، عذر معشوق را بپذیر، زیرا تو فقیر و تهی‌دستی و او در کشور حسن و جمال ادّعای پادشاهی و تاجوری دارد.

۷. اوقات خوش همان بود که با معشوق به سر بردیم و در کنار او بودیم و باقی اوقات همه در بی‌ثمری و ناآگاهی سپری شد.

۸. گل: گل سرخ. نسرین: ← ۵۲/۷. گنج روان: ایهام دارد: ۱ـ گنج قارون ← ۴۹/۱۱. ۲ـ روان به معنی رایج و باارزش. ۳ـ روان در معنی روح و گنج روان گنجی است که روان و روح را باارزش و مستغنی می‌سازد و در هر سه مورد استعاره از معشوق است. رهگذری: گذرنده و رفتنی.

نشستن بر لب جوی آب و کنار گل سرخ و سبزه و نسرین خوش و لذّت‌بخش بود، امّا افسوس که آن معشوق زیبا به سرعت می‌گذشت و می‌رفت و بی‌وجود او خوب و خوش نبود.

۹. بلبل: ← ۷۷/۱. رشک: غیرت و حسادت. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ. جلوه‌گری: ناز و کرشمه و دلبری.

ای بلبل عاشق، خود را از این رشک و غیرت بکش، زیراکه معشوق تو، گل سرخ، سحرگاه برای باد صبا دلربایی و عشوه‌گری می‌کرد.

۱۰. گنج سعادت: اضافهٔ تشبیهی، سعادت به گنج مانند شده است. یمن: میمنت و مبارکی، برکت. ورد: دعا، ذکری که کسی آن را پیاپی در زیر لب تکرار نماید.

هر گنج سعادت و خوشبختی که خداوند به حافظ عطا کرد، همه از برکت دعای شب و ذکر سحرگاهی بوده است.

۲۱۷

مسلمانان مرا وقتی دلی بود — که با وی گفتمی گر مشکلی بود
به گردابی چو می‌افتادم از غم — به تدبیرش امید ساحلی بود
۳ دلی هم‌درد و یاری مصلحت‌بین — که استظهارِ هر اهلِ دلی بود

ز مـن ضـایع شد انـدر کـوی جـانان چـه دامـن‌گیر، یـارب، مـنزلی بـود
هـنر بـی‌عیبِ حِـرمان نـیست، لیکـن ز مـن مـحروم‌تر، کَـی سـایلی بـود؟
۶ بـر ایـن جـانِ پـریشان رحـمت آریـد کـه وقـتی کـاردانـی کـاملی بـود
مـرا تـا عشـق، تـعلیم سـخن کـرد حـدیثم نکـتهٔ هـر مـحفلی بـود

مگـو دیگـر کـه حـافظ نکـته‌دان است
کـه مـا دیـدیم و مـحکم جـاهلی بـود

مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ مفاعیل (بحر هزج مسدّس مقصور)

۱. ای مسلمانان، زمانی دلی داشتم که مشکلم را به او می‌گفتم.

۲. گرداب: استعاره از سختی‌ها و دشواری‌های فراوان.

هنگامی که در گرداب غم می‌افتادم و به بلا و سختی گرفتار می‌شدم، امید داشتم که با چاره‌اندیشی دل، از درد و غم رهایی یابم و به ساحل نجات برسم.

۳. استظهار: پشت‌گرمی. اهل دل: صاحب‌دل، جوانمرد.

دلی داشتم که با من هم‌دردی می‌کرد و دوستی خیرخواه و صلاح‌اندیش بود و مایهٔ پشت‌گرمی هر صاحب‌دلی نیز بود.

۴. جانان: معشوق و محبوب هم‌چون جان عزیز. دامن‌گیر: کنایه از گرفتارکننده و پای‌بند، صفت است برای منزل.

دلم در کوی معشوق از دست رفت و گرفتار شد. خدایا، کوی یار چه منزل دامن‌گیری بود که مرا سخت اسیر و دربند ساخت.

۵. حرمان: ناکامی و بی‌نصیبی، رنج و ناامیدی. سایل: محتاج و نیازمند، گدا. بیت دارای استفهام انکاری است.

خواجه در جای دیگر، هنر و دانش را سبب بی‌نصیبی و حرمان می‌داند و می‌فرماید:

عشق می‌ورزم و، امّید که این فنِّ شـریف چـون هنرهایِ دگر موجبِ حِـرمان نشـود
(غزل ۲۲۷/۵)

هنر و فضیلت با رنج و ناکامی همراه است و از من گدا محروم‌تر و بی‌بهره‌تر چه کسی وجود دارد؟

فلک به مردمِ نادان دهد زِمامِ مراد تو اهلِ فضلی و دانش، همین گناهت بس
(غزل ۲۶۹/۶)

۶. رحمت آوردن: رحم آوردن.

بر این جانِ پریشان و بی‌قرار من، دل‌سوزی و رحم کنید؛ زیرا زمانی کاردیده‌ای توانا و کامل بود.

۷. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. حدیث: کلام و سخن، حکایت و ماجرا. نکته: سخن دقیق و باریک، مضمون نغز و لطیف. محفل: انجمن و مجلس.

از زمانی که عشق طرز سخن گفتن را به من آموخت، حکایت و سخنم در هر مجلسی نکته‌ای ظریف و دل‌نشین شده است.

۸. نکته‌دان: کسی که سخنان ظریف و باریک را می‌داند. دیدن: دانستن، فهمیدن.

دیگر مگو که حافظ نکته‌سنج و دقیق است و در سخنوری ماهر، زیرا ما فهمیدیم که او بسیار جاهل و نادان است.

۲۱۸

در ازل هر کاو به فیضِ دولت ارزانی بوَد تا ابد، جامِ مرادش هم‌دَمِ جانی بوَد
من همان ساعت که از مَی خواستم شد توبه‌کار گفتم این شاخ ار دهد باری، پشیمانی بوَد
۳ خرد گرفتم کَافْکنم سجّاده چون سوسن به دوش هم‌چو گُل بر خرقه، رنگِ می، مسلمانی بوَد؟!
بی‌چراغِ جام، در خلوت نمی‌یارم نشست زآنکه کنجِ اهلِ دل، باید که نورانی بوَد
همّت عالی طلب، جامِ مُرصّع گو مباش رند را آب عِنَب، یاقوتِ رُمّانی بوَد
۶ گرچه بی‌سامان نماید کارِ ما، سهلش مَبین کَانْدر این کشور گدایی رشکِ سلطانی بوَد
نیک‌نامی خواهی ای دل، با بَدان صحبت مدار خودپسندی جانِ من، برهانِ نادانی بوَد
مجلسِ اُنس و بهار و بحثِ شعر اندر میان نَشْتَدَن جامِ می از جانان، گران‌جانی بوَد

دِی عزیزی گفت حافظ می‌خورَد پنهان شراب
ای عزیزِ من، نه عیب آن بِهْ که پنهانی بوَد؟!

فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلن (بحر رمل مثمّن محذوف)

۱. ازل: زمان بی‌آغاز، ابتدای خلقت ← ۲۴/۱. فیض: در لغت به معنی جوشش و ریزش است و در اینجا مجازاً لطف و بخشش. ارزانی: ارزنده، شایسته و سزاوار. جام مراد: اضافهٔ تشبیهی، مراد و آرزو به جام مانند شده است. جانی: منسوب به جان، عزیز و گرامی. بین ازل و ابد تضاد و بین جام و جان در «جانی» جناس مطرّف است.

آن کس که در روز ازل سزاوار برخورداری از فیض و بخشش الهی گردید و سعادتمند شد، تا ابد جام مرادش با روح و جان او هم‌دم و هم‌نشین می‌شود و به همهٔ آرزوهایش می‌رسد.

۲. شاخ: شاخهٔ درخت. بار: میوه و ثمر. خواجه توبه را به شاخهٔ درختی مانند کرده است که میوه‌ای جز پشیمانی ندارد.

من همان لحظه که می‌خواستم از نوشیدن شراب دست بکشم و توبه کنم، با خود گفتم: این شاخهٔ توبه اگر ثمری بدهد، بدون شک حاصلی جز پشیمانی برایم نخواهد بود.

۳. سوسن: ← ۴۳/۶. گل: گل سرخ. خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ.

فرض کنیم که هم‌چون سوسن سجّاده به دوش بیندازم و زهدفروشی کنم، آیا رنگ سرخ شراب بر روی خرقهٔ من، نشانهٔ مسلمان بودن است؟!

۴. چراغ جام: اضافهٔ تشبیهی، جام به سبب داشتن شراب درخشان، به چراغ مانند شده است. خلوت: گوشه‌نشینی ← عزلت در فرهنگ. یارستن: توانستن. کنج: گوشه و زاویه. اهل دل: صاحب‌دلان و عارفان.

بدون جام درخشان باده، نمی‌توانم در خلوت و عزلت بنشینم، زیرا گوشهٔ خلوت صاحب‌دلان باید روشن و نورانی باشد.

۵. همّت: ← ۱۲/۱۲. مرصّع: جواهرنشان. رند: شخصی که ظاهرش در ملامت و باطنش در سلامت باشد ← فرهنگ. آب عنب: آب انگور، شراب. رمّان: انار. یاقوت رمّانی: یاقوت سرخی که به رنگ انار باشد.

بلندهمّتی را از خدا طلب کن و بگو که اگر جام جواهرنشان نیست، اهمّیّتی ندارد؛ زیرا برای رند و قلندری که از بند و قید رسته است، شراب یاقوت‌رنگ باارزش است.

۶. سهل: ساده و آسان. گدایی: طلب و نیازمندی ← فقر در ۳۹/۹. رشک: حسد و غیرت. سلطانی: سلطنت و پادشاهی.

اگرچه کار ما بی سر و سامان به نظر می‌آید، ولی به آن به چشم حقارت نگاه مکن؛ زیرا در کشور عشق و رندی، درویشی و گدایی مورد رشک و حسد سلطنت و پادشاهی است؛

یعنی در این کشور، نیاز و فقر بالاتر از پادشاهی است.

۷. صحبت: مصاحبت و هم‌نشینی. برهان: دلیل

ای دل، اگر به دنبال نیک‌نامی هستی، با انسان‌های بد هم‌نشین نباش و معاشرت نکن. عزیز من، خودخواهی دلیل و نشان نادانی و جهل است.

۸. مجلس انس: مجلس عیش و شادی دوستان صمیمی و یک‌رنگ. جانان: معشوق و محبوب هم‌چون جان عزیز. گران‌جانی: کنایه از سستی و کاهلی، بی‌ذوقی، پستی.

بهار است و مجلس عیش و عشرت دوستان هم‌دل و یک‌رنگ مهیّاست و بحث شعر نیز در میان است. اگر از دست معشوق زیبارو جام شراب را نگیری و ننوشی، دلیل بر سستی و بی‌ذوقی توست.

۹. دی: دیروز.

دیروز عزیزی می‌گفت که حافظ پنهانی شراب می‌نوشد. ای عزیز من، آیا بهتر نیست که عیب پنهان بماند؟!

۲۱۹

کنون که در چمن آمد گُل از عدم به وجود — بنفشه در قَدمِ او نهاد سر به سجود،
بنوش جامِ صبوحی به نالهٔ دف و چنگ — ببوس غَبغَبِ ساقی به نغمهٔ نی و عود
۳ به دَورِ گُل منِشین بی‌شراب و شاهد و چنگ — که هم‌چو روزِ بقا هفته‌ای بوَد معدود
شد از خروجِ رَیاحین، چو آسمان، روشن — زمین به اختَرِ میمون و طالعِ مسعود
ز دستِ شاهدِ نازک‌عِذارِ عیسی‌دَم — شراب نوش و، رها کن حدیثِ عاد و ثمود
۶ جهان چو خُلدِ برین شد به دَورِ سوسن و گُل — ولی چه سود که در وی نه ممکن است خُلود
چو گُل سوار شود بر هوا سلیمان‌وار — سَحر که مرغ درآید به نغمهٔ داوود،
به باغ، تازه کن آیینِ دینِ زردشتی — کنون که لاله برافروخت آتشِ نمرود،
۹ بخواه جامِ صبوحی به یادِ آصفِ عهد — وزیرِ مُلکِ سلیمان، عمادِ دین محمود

بوَد که مجلسِ حافظ به یُمنِ تربیتش
هر آنچه می‌طلبد، جمله باشدش موجود

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلات (بحر مجتثّ مثمّن مخبون مقصور)

مرحوم دکتر قاسم غنی دربارهٔ این غزل می‌نویسد: «این غزل از غزل‌های دورهٔ جوانی خواجه حافظ است؛ چه در عهد وزارت عمادالدّین محمود در شیراز گفته شده. بنابراین از غزل‌های قبل از شکست امیر شیخ ابواسحاق در سال هفت‌صد و پنجاه و چهار است؛ یعنی لااقل خواجه حافظ سی و هشت سال قبل از وفات خود، آن غزل را سروده است.» (*بحث در آثار و افکار و احوال حافظ، جلد اوّل*، ۱۰۷)

۱. چمن: سبزه و گیاه، مجازاً باغ. گل: گل سرخ. بنفشه: ← ۱۶/۶. از عدم به وجود آمدن و سر به سجود نهادن: یادآور خلقت آدم و سجدهٔ ملائکه است. بین عدم و وجود تضاد و بین چمن، گل و بنفشه و بین قدم و سر تناسب است.

اکنون که گل سرخ در باغ شکوفا شد و از نیستی به هستی آمد و بنفشه در پای او سر به سجده نهاد،

۲. صبوح: شراب بامدادی. ناله: ← ۱۲۳/۲. دف: ← ۱۵۸/۵. چنگ: ← ۲۹/۸. غبغب: برجستگی گوشتی زیر چانه در شخص فربه. عود: بربط ← ۱۳۷/۵. بین نوشیدن، جام صبوحی و ساقی و بین ناله و نعمه و بین دف، چنگ، نی و عود تناسب است.

با آواز دف و چنگ جام شراب صبحگاهی را بنوش و با آهنگ نی و عود بر غبغب ساقی زیبارو بوسه بزن.

۳. دور گل: ایهام دارد: ۱ـ زمان و فصل گل ۲ـ اطراف و گرد گل. شاهد: ← ۱۱/۷. چنگ: ← ۲۹/۸. روز بقا: روزگار زندگی، مدّت عمر. معدود: کم و اندک.

در فصل شکفتن گل، بی‌شراب و معشوق زیبا و چنگ نباش و آنها را ترک نکن، زیرا عمر گل هم‌چون عمر آدمی چند هفته‌ای بیش نیست و به سرعت می‌گذرد.

۴. ریاحین: جمع ریحان ← ۹/۲. اختر میمون: ستارهٔ بخت و اقبال خجسته و مبارک. طالع: ← ۵۴/۳. مسعود: سعد و خجسته، مبارک و سعادتمند.

خواجه بر اساس این عقیدهٔ قدما که آسمان را سبز می‌دانستند و خود بارها آن را در اشعارش سبز گفته است؛ سبز شدن زمین را در فصل بهار، سبب یکسانی آن با آسمان دانسته است و می‌فرماید: زمین به کمک ستارهٔ بخت و طالع سعد و مبارک خود، با روییدن گیاهان و گل‌ها، هم‌چون آسمان سبز، روشن شد.

۵. شاهد: ← ۱۱/۷. نازک‌عذار: زیبارو و لطیف‌چهره. عیسی‌دم: صفت معشوق که زنده‌کنندهٔ عاشق است ← ۵۷/۶. حدیث: حکایت و ماجرا. عاد: «نام قومی که پیغمبر آنها هود بود و به

سبب نافرمانی، به نفرین هود خداوند بر قوم عاد خشم گرفت تا به وسیلهٔ باد صرصر که هفت شب و هشت روز متوالی وزید، یک‌سره نابود شدند. در قرآن آیهٔ ۶ و ۷ سورهٔ حاقّه (۶۹) بدآن اشاره شده است.» (*فرهنگ تلمیحات ذیل هود*). ثمود: «صالح از فرزندان سام بن نوح، پیغمبر قوم ثمود بود. ثمود را قبیله‌ای از عرب گفته‌اند که در شمال مدینه سکونت داشتند و بت‌پرست بودند. ثمود از صالح خواستند که به عنوان معجزه از میان کوه شتری با بچّه بیرون آورد. به فرمان خداوند سنگ شکافته شد و ناقه‌ای با بچّه بیرون آمد. امّا ثمود، صالح را به سحر متّهم کردند و به او نگرویدند و چون شتر صالح به سرچشمهٔ ایشان رفت و همهٔ آب‌های ایشان را بخورد، او را کشتند. در این زمان از آسمان صدای مهیبی برخاست و قوم ثمود (جز قلیلی از مؤمنان) از وحشت آن صدا یک‌سره نابود شدند و نژاد ایشان منقطع گردید و از این‌رو، این دسته از اعراب را «عرب بائده» گویند یعنی برافتاده. در قرآن آیات ۱۴ ـ ۱۱ سورهٔ شمس (۹۱) بدآن اشاره شده است.» (*فرهنگ تلمیحات، ذیل صالح*). بین عاد و ثمود تناسب است.

یکی از موضوعاتی که خواجه فراوان در غزل‌های خود بدآن اشاره می‌کند، اغتنام فرصت و دم‌غنیمتی است که در این بیت با توجّه به این مطلب می‌فرماید: از دست معشوق زیباروی لطیف‌چهره که چون عیسی حیات‌بخش است، شراب بگیر و بنوش تا جانی دوباره یابی و از داستان عاد و ثمود سخن مگو و آن را رها کن؛ یعنی از گذشتگان هیچ یاد مکن و زمان حال را غنیمت بدان.

۶. خلد برین: بهشت جاوید اعلی ← ۴۱۹/۶. دور: ایهام دارد: ۱ـ زمان و فصل ۲ـ اطراف و گرداگرد. سوسن: ← ۴۳/۶. خلود: جاودانگی.

در فصل شکفتن سوسن و گل، جهان هم‌چون بهشت برین، زیبا و باطراوت شد، ولی افسوس که برخلاف بهشت، جاودانه نیست و برای همیشه نمی‌توان در آن زندگی کرد.

۷. چو: چون، وقتی که، زمانی که. سوار شدن گل بر هوا: کنایه از پراکنده شدن بوی گل در هوا و یا شکفته شدن گل بر روی شاخه. سلیمان‌وار: مانند سلیمان ← ۵۷/۲. مرغ: کنایه از بلبل. داوود: ← ۱۷۴/۴. بین سلیمان و داوود تناسب است.

وقتی که گل شکفته می‌شود و سلیمان‌وار بر شاخه سوار می‌گردد و بویش را در هوا پراکنده می‌سازد و سحرگاه بلبل نغمهٔ داوودی خود را شروع می‌کند،

۸. تازه کردن: «تجدید و نو کردن، مجازاً شاد و خوش و بارونق کردن.» (*لغت‌نامه*). آیین دین

زردشتی: کنایه از شراب نوشیدن به رسم و آیین زردشتیان به گرداگرد آتش. لاله: ← ۵۸/۹.
نمرود: اسم پادشاهی است بت‌پرست که در زمان حضرت ابراهیم می‌زیست. اسم او در قرآن مجید نیامده، ولی به داستان او اشاره شده است. ابراهیم نمرود را از بت‌پرستی نهی می‌کرد؛ از این رو، نمرود خواست تا او را در آتش بسوزاند. آنگاه به دستور او آتشی عظیم افروختند که گرما و شدّت آن به حدّی بود که هیچ کس نتوانست جلو رود و ابراهیم را در آتش اندازد. ابلیس به نمرودیان منجنیق ساختن را بیاموخت. به وسیلهٔ منجنیق ابراهیم را در آتش انداختند، امّا آتش به امر خداوند بر ابراهیم گلستان شد. در قرآن آیهٔ ۶۹، سورهٔ انبیا (۲۱) بدآن اشاره شده است. (*فرهنگ تلمیحات ذیل ابراهیم و نمرود*)

و حال که گل لاله هم‌چون آتش نمرود روشن و برافروخته است، تو نیز به باغ و بوستان بیا و با نوشیدن شراب به عیش و شادی بپرداز و آیین دین زردشت را تازه کن،

۹. صبوح: شراب صبحگاهی. آصف: ← ۲۵/۷. آصف عهد: وزیر دوران و زمان. ملک سلیمان: سرزمین فارس. عماد دین محمود: خواجه عمادالدّین محمود کرمانی یکی از دهات عصر و وزرای نامی شاه شیخ ابواسحاق و از ممدوحین حافظ بوده است. (بحث در *آثار و افکار و احوال حافظ*، *جلد اوّل*، ۱۰۷)

و به یاد وزیر زمان، خواجه عمادالدّین محمود، جام صبوحی طلب کن و بنوش.

۱۰. بود که: باشد که، امید است که. یمن: میمنت و مبارکی. تربیت: توجّه و مراقبت.

امید است که مجلس حافظ به مبارکی توجّه و عنایتش هرچه می‌خواهد جملگی فراهم شود.

۲۲۰

از دیده خونِ دل، همه بر رویِ ما رود — بر رویِ ما ز دیده چه گویم چه‌ها رود!
ما در درونِ سینه هوایی نهفته‌ایم — بر باد اگر رود دلِ ما، زآن هوا رود
۳ خورشیدِ خاوری کند از رشک، جامه چاک — گر ماهِ مِهرپرورِ من در قبا رود
بر خاکِ راهِ یار نهادیم رویِ خویش — بر رویِ ما رواست اگر آشنا رود
سیل است آبِ دیده وُ، هر کس که بگذرد — گر خود دلش ز سنگ بوَد هم ز جا رود
۶ ما را به آبِ دیده شب و روز ماجراست — زآن رهگذر که بر سرِ کویش چرا رود

حافظ به کویِ میکده دایم به صدقِ دل
چون صوفیانِ صومعه‌دار از صفا رود

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلن (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف)

۱. از دیده: از راه دیده و چشم، از دست دیده و چشم. بر روی ما: ایهام دارد: ۱ـ بر سر ما ۲ـ بر چهرهٔ ما که در هر دو مصراع ایهام وجود دارد. خون دل: استعاره از اشک خونین. بین دیده، دل و روی تناسب است.

پیوسته از چشم، اشک خونین بر چهرهٔ ما روان است و چه بگویم که از دیده چه‌ها بر سر ما می‌رود!

۲. هوا: ایهام دارد: ۱ـ عشق ۲ـ آرزو. بر باد رفتن: کنایه از نیست و نابود گشتن. بین هوا در معنی یکی از عناصر اربعه که در اینجا مراد نیست، با باد ایهام تناسب است.

عشق و آرزویی در سینه پنهان کرده‌ایم که اگر راز آن برملا شود، نیست و نابود می‌شویم و بر باد فنا خواهیم رفت.

۳. خاور: مشرق. رشک: غیرت و حسرت. جامه چاک کردن: کنایه از ماتم و عزا گرفتن، خشمگین و عصبانی شدن. ماه مهرپرور: استعاره از معشوق زیبایی که با مهر و محبّت پرورش یافته است و یا مهر و محبّت را در دل‌ها پرورش می‌دهد و نیز ایهام دارد به ماهی که خورشید را پرورش می‌دهد و نورانی می‌سازد؛ هر چند در عالم واقع ماه از نور خورشید پرورش می‌یابد. قبا: ← ۵/۵۰. بین ماه و خورشید و بین جامه و قبا تناسب است.

هنگامی که معشوق ماه‌روی مهرپرور من، قبا به تن کند و جلوه‌گری و دلربایی را آغاز نماید، خورشید مشرقی از رشک، ماتم گرفته و ناراحت می‌شود و جامهٔ خود را پاره می‌کند.

۴. روا: جایز و سزاوار. آشنا: یار و دوست، آشنای دل.

ما روی خود را بر خاک راه معشوق قرار دادیم و خاک راه او شدیم و اگر آن دوست و آشنای دل پا بر چهرهٔ ما بگذارد، سزاوار و جایز است.

۵. از جا رفتن: کنایه از نیست و نابود شدن، پریشان و متزلزل گشتن.

اشک چشمم هم‌چون سیلی جاری است که هر کس آن را ببیند، اگرچه دلش چون تخته سنگی محکم باشد، باز از جا کنده می‌شود و می‌رود؛ یعنی دلش به حال من می‌سوزد و پریشان‌خاطر می‌گردد.

۶. ماجرا: حکایت.

هر شب و روز با اشک چشم خود ماجراها داریم که چرا ای اشک، بی‌ما بر سر کوی معشوق می‌روی.

۷. میکده: ← میخانه در فرهنگ. صدق: اخلاص و پاکی دل. صوفیان: جمعِ صوفی و صوفی

پیرو طریقت تصوّف ← فرهنگ. صومعه: ← ۲/۲.

نکتهٔ قابل توجّه اینکه، در اشعار خواجه صوفی بار منفی دارد و اهل صفا و پاکی نیست؛ پس باید بیت را طنزآمیز و کنایی معنا کرد که طعنهٔ همیشگی شاعر را به صوفیان برساند.

همان گونه که صوفیان زاهدنمای خانقاه‌نشین که دیگران را از نوشیدن شراب منع می‌کنند، به میخانه می‌روند؛ حافظ هم با خلوص دل به سوی میخانه می‌رود.

۲۲۱

چو دست بر سرِ زلفش زنم، به‌تاب رود — ور آشتی طلبم، با سرِ عِتاب رود
چو ماهِ نو رهِ بیچارگانِ نَظّاره — زند به گوشهٔ ابرو وُ، در نقاب رود
۳ شبِ شراب، خرابم کند به بیداری — وگر به روز، شکایت کنم، به خواب رود
طریقِ عشق، پرآشوب و فتنه است ای دل — بیفتد آن که در این راه، با شتاب رود
گدایی درِ جانان به سلطنت مفُروش — کسی ز سایهٔ این در، به آفتاب رود؟!
۶ سوادِ نامهٔ موی سیاه چون طی شد — بَیاض، کم نشود، گر صد انتخاب رود
حباب را چو فتد بادِ نخوت اندر سر — کلاه‌داری‌اش اندر سرِ شراب رود

حجابِ راه، تویی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که در این راه، بی‌حجاب رود

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلن (بحر مجتثّ مثمّن مخبون محذوف)

۱. تاب: تندی و خشم و در معنی پیچ و تاب که در اینجا مراد نیست، با زلف ایهام تناسب و با آشتی تضادّ است.

عتاب: ملامت و سرزنش، خشم و عصبانیّت.

وقتی بر زلف زیبا و تابدارش دست می‌زنم، خشمگین می‌شود و قهر می‌کند و هنگامی که از درِ صلح و آشتی درمی‌آیم، به ملامت و سرزنش می‌پردازد.

۲. نظّاره: بیننده و تماشاگر. ره زدن: راه زدن، کنایه از فریب دادن و گمراه کردن. در نقاب رفتن: در حجاب شدن، پنهان گشتن.

معشوق زیبای ماه‌رو با هلال ابروی خود، راه عاشقان بیچاره‌ای را که غرق تماشای اویند، می‌زند و اسیر خود می‌کند و به ناگاه می‌رود و خود را پنهان می‌سازد.

۳. بین شب و روز و بین بیداری و خواب تضادّ است.

در شب باده‌نوشی با بیدار نگه‌داشتن من، مست و پریشانم می‌کند و اگر روز بعد از او گله و شکایت کنم، خود را به خواب می‌زند و اظهار بی‌اطّلاعی می‌کند.

۴. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ.

ای دل، راه عشق راه پر فتنه و آشوبی است و آن کس که این راه را شتابان و باعجله طی کند، به‌یقین خواهد افتاد و از ادامهٔ راه بازخواهد ماند.

۵. جانان: معشوق و محبوب هم‌چون جان عزیز. بین گدایی و سلطنت و بین سایه و آفتاب تضادّ است. بیت دارای استفهام انکاری است. خواجه درگاه معشوق را به سایه و سلطنت را به آفتاب مانند کرده است که البتّه از نظر او این سایه از آن آفتاب بالاتر و باارزش‌تر است.

ای عاشق، گدایی درگاه معشوق را به سلطنت مفروش و برتر مدان، آیا کسی از سایهٔ درگاه معشوق به آفتاب می‌رود؟! یعنی وصال یار بسیار باارزش‌تر و برتر از داشتن سلطنت و پادشاهی است.

۶. سواد: سیاهی، پیش‌نویس نامه که خط‌خورده و سیاه است و در مقابل بیاض به معنی سفیدی که پاک‌نویس است و از قلم‌خوردگی پاک و سفید می‌باشد و بیاض در اینجا استعاره از موی سفید است. سواد نامهٔ موی سیاه: اضافهٔ تشبیهی، موی سیاه به سواد نامه تشبیه شده است.
طی شدن: به سرآمدن و تمام شدن. انتخاب: بیرون کشیدن و کندن.

زمانی که سیاهی موی تو به پایان رسید و دورهٔ جوانی سپری شد و پیری فرارسید، دیگر نه تنها سفیدی موهایت کم نمی‌شود، بلکه رو به فزونی هم می‌رود؛ اگرچه صد بار آنها را برکنی و بیرون بکشی.

۷. نخوت: غرور و تکبّر. کلاه‌داری: کنایه از سروری و بزرگی و پادشاهی. شراب: می، نوشیدن آب.

خواجه حباب را پر از باد غرور پنداشته و گردی آن را به کلاه مانند کرده است و می‌فرماید: وقتی باد غرور و تکبّر در سر حباب بیفتد، سروری و غرورش به هنگام نوشیدن شراب از بین خواهد رفت.

۸. حجاب: در لغت به معنی مانع و سدّ است و در اصطلاح عرفانی، مانعی که عاشق را از معشوق بازدارد و یا هر چیزی که انسان را از حق دور سازد. از میان برخاستن: نیست و فنا شدن.

ای حافظ، وجود مادّی تو مانعی است برای رسیدن به معشوق؛ پس از میان برخیز و خود

را فنا کن. خوشا به حال کسی که در راه عشق بی‌حجاب و مانع رود.

میانِ عاشق و معشوق هیچ حایل نیست تو خود حجابِ خودی حافظ از میان برخیز
(غزل ۲۶۶/۸)

حجابِ چهرهٔ جان می‌شود غبارِ تنم خوشا دَمی که از آن چهره پرده برفکنم
(غزل ۳۴۲/۱)

۲۲۲

از سرِ کویِ تو هر کاو به ملامت برود نرود کارش و آخِر به خجالت برود
کاروانی که بوَد بدرقه‌اش حفظِ خدا به تجمّل بنشیند، به جلالت برود
۲ سالک از نورِ هدایت بنبَرد راه به دوست که به جایی نرسد گر بسه ضلالت برود
کامِ خود آخِرِ عمر از می و معشوق بگیر حیف اوقات که یک‌سر به بطالت برود
ای دلیلِ دلِ گم‌گشته، خدا را مددی که غریب ار نبَرد ره، به دلالت برود
۶ حکمِ مستوری و مستی همه بر خاتمت است کس ندانست که آخِر به چه حالت برود

حافظ از چشمهٔ حکمت به کف آور جامی
بو که از لوحِ دلت نقشِ جهالت برود

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلن (بحر رملِ مثمّن مخبون محذوف)

۱. ملامت: افسردگی و اندوه. کار رفتن: از پیش رفتن کار. بین نرود و برود تضادّ است.
ای معشوق، کسی که از دل‌بستگی به کوی تو خسته و دل‌تنگ شود و از ناز و عتابت آزرده و ملول گردد، نه تنها کارش از پیش نخواهد رفت، بلکه سرانجام از عمل خود پشیمان و شرمگین می‌شود.

۲. بدرقه: پشت و پناه، راهنما و نگهبان. تجمّل: شوکت و شکوه، آراستگی. نشستن: فرودآمدن. جلالت: بزرگی و عظمت. بین بنشیند و برود تضادّ است.
کاروانی که حمایت و عنایت الهی پشت و پناهش باشد و راهنما و نگهبان آن گردد، از راهزنان بیمی ندارد. چنین کاروانی با شکوه و آرامش در جایی فرودمی‌آید و با بزرگی و عظمت آنجا را ترک می‌کند و به راه می‌افتد.

۳. سالک: رهرو ← فرهنگ. دوست: معشوق و محبوب. ضلالت: گمراهی. بین هدایت و

ضلالت تضادّ است.

روندهٔ طریق عشق به کمک، فروغ هدایت‌کنندهٔ خدا، راه رسیدن به یار را می‌یابد و به وصال می‌رسد، زیرا اگر بدون هدایت در این راه قدمی بردارد، به ضلالت می‌افتد و به مقصود نخواهد رسید.

۴. کام گرفتن: به مقصود و آرزو رسیدن. حیف: شبه جمله است، افسوس، دریغا. یک‌سر: سراسر، کاملاً. بطالت: بیهودگی.

در آخر عمر، از می و معشوق کام و آرزوی خود را بگیر. دریغا از اوقات زندگی که کاملاً به بیهودگی تلف شود و از دست برود.

۵. دلیل: راهنما و دلالت‌کننده. دلالت: راهنمایی کردن.

ای راهنمای دل حیران و سرگردان من، به خاطر خدا مرا یاری کن که انسان غریب و ناآشنا، بدون هدایت و راهنمایی نمی‌تواند راه به جایی ببرد و به مقصود برسد.

۶. مستوری: تقوا و پاک‌دامنی، نجابت و پارسایی. مستی: بی‌خودی و بی‌خویشی. خاتمت: عاقبت و فرجام کار.

فقط در پایان کار می‌توان حکم کرد که چه کسی پرهیزکار و چه کسی مست و گناه‌کار است، زیرا کسی نمی‌داند که چه سرانجامی در انتظار اوست و با چه وضعیّتی از دنیا خواهد رفت.

۷. حکمت: دانش و دانایی. چشمهٔ حکمت: اضافهٔ تشبیهی، حکمت به چشمه مانند شده است. بوکه: بود که، امید است که. لوح دل: اضافهٔ تشبیهی، دل به لوح مانند شده است.

ای حافظ، از سرچشمهٔ دانش و دانایی، جامی به دست آور و بنوش. امید است که از صفحهٔ دلت نقش و اثر نادانی پاک شود.

۲۲۳

هرگزم نقشِ تو از لوحِ دل و جان نرود — هرگز از یادِ من آن سروِ خرامان نرود
از دِماغِ منِ سرگشته خیالِ دهنت — به جفایِ فلک و غصّهٔ دَوران نرود
۳ در ازل بست دلم با سرِ زلفت پیوند — تا ابد سر نکَشد، وز سرِ پیمان نرود
هرچه جز بارِ غمت بر دلِ مسکینِ من است — برود از دلِ من، وز دلِ من آن نرود
آن‌چنان مِهرِ توام در دل و جان جای گرفت — که اگر سر برود، از دل و از جان نرود

۶ گر رود از پیِ خوبان دلِ من معذور است دَرد دارد، چه کند کز پیِ درمان نرود؟

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل به خوبان ندهد، وز پیِ ایشان نرود

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلن (بحر رمل مثمّن مخبون محذوف)

۱. نقش: نشان و اثر، عکس و تصویر. لوح دل و جان: اضافهٔ تشبیهی، خواجه دل و جان خود را به لوحی مانند کرده است که نشان و تصویر معشوق بر روی آن نقش بسته است. سرو: درختی است همیشه سبز که در ادبیات فارسی، شاعران قد و قامت معشوق را بدآن تشبیه کرده‌اند. خرامان: روندهٔ با ناز و تکبّر، خوش‌رفتار.

هرگز نقش و تصویر تو از صفحهٔ دل و جانم پاک نمی‌شود و هیچ‌گاه از یاد و خاطر من، آن معشوق سروقامت خوش‌رفتار نمی‌رود.

۲. دماغ: مغز، خاطر و اندیشه. خیال: تصوّر چیزی در ذهن هنگامی که در پیش چشم نباشد، عکس و تصویر. فلک: آسمان، چرخ. دوران: زمانه و روزگار.

با همهٔ ستم و اندوهی که فلک و روزگار نصیبم کرده است، از خاطر و اندیشهٔ من عاشق و حیران، نقش دهان زیبا و شیرینت، هرگز بیرون نخواهد رفت.

۳. ازل: زمان بی‌آغاز، ابتدای خلقت ← ۲۴/۱. سرکشیدن: کنایه از روی گردانیدن، سرپیچی و نافرمانی کردن. از سر پیمان رفتن: عهد و پیمان را شکستن.

در ازل دل من با زلف زیبا و تابدارت پیوند عشق و محبّت بست و تا ابد پیمان‌شکنی نخواهد کرد و بر سر عهد خود باقی خواهد ماند.

چو نافه بر دلِ مسکینِ من گِره مفْکن که عهد با سرِ زلفِ گِره‌گشایِ تو بست
(غزل ۳۲/۵)

عمری است تا ز زلفِ تو بویی شنیده‌ام زآن بوی، در مَشامِ دلِ من هنوز بوست
(غزل ۵۹/۷)

۴. مسکین: بیچاره و بی‌نوا. آن: اشاره است به بار غم.

هر غم دیگری که در دل بیچارهٔ من است، فراموش می‌شود و از خاطر می‌رود، به‌جز غم عشق تو که هرگز از دل عاشق من بیرون نخواهد رفت و فراموش نمی‌شود.

۵. مهر: عشق و محبّت.

عشق تو چنان در دل و جانم جای گرفته که اگر در این راه سر خود را از دست بدهم، هم‌چنان عشق تو در دل و جانم باقی است، و بیرون نمی‌رود.

۶. خوبان: جمعِ خوب، زیبارویان. درد: سه فرهنگ. بیت دارای استفهام انکاری است.

اگر دل من به دنبال معشوقان زیبارو می‌رود، عذرش پذیرفته است؛ زیرا درد عشق دارد و عاشق دردمند اگر در پی درمان درد خود نباشد، چه می‌تواند بکند؟

۷. هر کس که می‌خواهد هم‌چون حافظ، حیران و سرگشته نشود، باید به زیبارویان دل نبندد و به دنبال آنها نرود.

۲۲۴

خوشا دلی که مدام از پیِ نظر نرود / به هر درش که بخوانند، بی‌خبر نرود
طمع در آن لبِ شیرین نکردنم اَولیٰ / ولی چگونه مگس از پیِ شکر نرودا
۳ سوادِ دیدهٔ غم‌دیده‌ام به اشک مشُوی / که نقشِ خالِ توام هرگز از نظر نرود
ز من چو بادِ صبا بویِ خود دریغ مدار / چرا که بی‌سرِ زلفِ توام به سر نرود
دلا مباش چنین هرزه‌گرد و هرجایی / که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود
۶ مکن به چشمِ حقارت نگاه در منِ مست / که آبروی شریعت بدین قدَر نرود
منِ گسسدا هوسِ سروقامتی دارم / که دست در کمرش جز به سیم و زر نرود
تو کز مَکارمِ اخلاق، عالَمی دگری / وفایِ عهدِ من از خاطرت به در نرود
۹ سیاه‌نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم / چگونه چون قلمم دودِ دل به سر نرود؟
به تاجِ هدهدم از ره مبَر، که بازِ سفید / چو باشه در پیِ هر صیدِ مختصر نرود

بیار باده وُ، اوّل به دستِ حافظ دِه
به شرطِ آنکه ز مجلس، سخن به در نرود

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلن (بحر مجتثّ مثمّن مخبون محذوف)

۱. مدام: پیوسته و همیشه. نظر: نگاه.

چه خوش است حال دلی که پیوسته به دنبال نگاه نباشد و به هر خانه‌ای که او را بخوانند، بی‌خبر و ناآگاه نرود.

۲. اولی: بهتر و سزاوارتر.

خواجه خود را به مگس و لب شیرین یار را به شکر مانند کرده است و می‌فرماید: بهتر است که به آن لب شیرین یار دل نبندم و بوسه‌ای طلب نکنم؛ ولی این کار ممکن نیست، زیرا مگس چگونه می‌تواند به دنبال شکر نرود!

۳. سواد دیده: سیاهی چشم، مردمک چشم. بین دیده، اشک و نظر تناسب است.

سیاهی چشم غم‌دیدهٔ مرا با اشک مشوی که این سیاهی، نقش و نشان خال سیاه و زیبای توست که هرگز از مقابل دیده‌ام محو نمی‌شود.

۴. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ.

همان گونه که بوی خوش و دل‌پذیر زلف خود را از باد صبا دریغ نداری، از من نیز دریغ مکن؛ زیرا بدون زلف زیبا و تابدارت زندگی برایم ممکن نیست.

۵. هرزه‌گرد و هرجایی: ولگرد و آواره. هنر: دانش و فضیلت، خواجه در این بیت هرزه‌گردی و هرجایی بودن را به طنز، هنر دانسته است.

ای دل، این چنین ولگرد و آواره نباش و به هر جا رفت و آمد نکن، زیرا با این هنر کارت از پیش نمی‌رود و به مقصود نخواهی رسید؛ به عبارت دیگر، ای دل، تو هیچ هنری جز هرزه‌گری و ولگردی نداری و این هنر هم نمی‌تواند تو را به آرزویت برساند.

۶. مست: بی‌خویش و بی‌خود. شریعت: دین. بدین قدر: به این اندازه، کنایه از گناه مستی.

به چشم خواری و ذلّت به من مست نگاه مکن، زیرا آبروی دین با این مقدار گناه من که مستی است، هرگز از بین نمی‌رود.

۷. گدا: فقیر و تهی‌دست. سرو: درختی است همیشه سبز که در ادبیات فارسی، شاعران قد و قامت معشوق را بدآن تشبیه کرده‌اند.

شاید خواجه رندانه از ممدوح خود طلب وجه و صله می‌کند و می‌فرماید: من گدا و درمانده در اشتیاق رسیدن به معشوق زیبای سروقامتی هستم که جز با سیم و زر فراوان نمی‌توان دست در کمر او زد و به وصالش رسید.

۸. مکارم: جمع مکرمت، بزرگواری و نیکی‌ها. عالمی دگر: دنیای دیگر، کنایه از دنیای بزرگ. وفای عهد: به جای آوردن عهد و پیمان ← ۲/۹۰. خاطر: دل، اندیشه و فکر.

تو که دنیای دیگری از بزرگواری‌ها و نیکی‌ها هستی، وفای به عهد و پیمان خود را فراموش مکن.

۹. سیاه‌نامه: کسی که نامهٔ اعمالش سیاه باشد، گناه‌کار. دود دل: استعاره از آه دل.

در ذهن خواجه از دود، دوده تداعی شده و آه دل را به دوده و مرکّب تشبیه کرده است که در سر قلم جاری است؛ به همین سبب می‌فرماید: گناه‌کارتر و سیاه‌نامه‌تر از خود سراغ ندارم، پس چگونه هم‌چون قلم، دود دلم از سینه برنخیزد و به سر نرود و اشک حسرت نبارم؟

۱۰. هدهد: ← ۱/۹۰. از راه بردن: کنایه از فریب دادن و گمراه کردن. باز سفید: باز سپیدپر که از بهترین نوع بازهای شکاری است ← ۷/۴۰. باشه: « جانوری است شکاری از جنس زردچشم و کوچک‌تر از باز باشد. » (لغت‌نامه). مختصر: کوچک و حقیر، بی‌ارزش.

مرا با تاج هدهد فریب نده که باز سفید هم‌چون باشه نیست که پیوسته در پی شکار حقیر و بی‌ارزش باشد.

۱۱. به در رفتن: بیرون رفتن و خارج شدن.

شراب بیاور و اوّل به دست حافظ بده تا بنوشد، به شرط آنکه از این مجلس سخن به بیرون نرود و داستان باده‌نوشی به گوش محتسب نرسد.

۲۲۵

ساقی، حدیثِ سرو و گُل و لاله می‌رود — واین بحث، با ثَلاثهٔ غَسّاله می‌رود
مَی دِه که نوعروسِ چمن، حدِّ حُسن یافت — کار، این زمان ز صنعتِ دَلّاله می‌رود
۳ شکّرشکن شوند همه طوطیانِ هند — زاین قندِ پارسی که به بنگاله می‌رود
طیِّ مکان ببین و زمان، در سلوکِ شعر — کاین طفل، یک‌شبه رهِ یک ساله می‌رود
آن چشمِ جادُوانهٔ عابدفریب بین — کِش کاروانِ سِحر ز دنباله می‌رود
۶ از ره مرو به عشوهٔ دنیا، که این عجوز — مَکّاره می‌نشیند و مُحتاله می‌رود
بادِ بهار می‌وزد از گلْستانِ شاه — وز ژاله باده در قَدَحِ لاله می‌رود

حافظ، ز شوقِ مجلسِ سلطان غیاثِ دین
غافل مشو، که کارِ تو از ناله می‌رود

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلن (بحر مضارع مثّمن اخرب مکفوف محذوف)

آقای دکتر عبدالحسین جلالیان دربارهٔ این غزل مطالب مبسوطی را گردآوری کردند که عیناً نقل می‌گردد: « از آنجایی که این غزل در پایان به نام سلطان غیاث‌الدّین مسجّل شده

است، نخست باید این شخصیّت را بشناسیم و در بین حافظ‌شناسان محترم چند نظریّه مطرح است:

۱ـ مرحوم دکتر قاسم غنی او را یکی از شاه‌زادگان سلسلهٔ آل مظفّر می‌داند و معتقد است که کلمهٔ سلطان، جزو اسم این شاه‌زاده است و هرگز پادشاه نبوده است و او همان سلطان غیاث‌الدّین محمّد است که ذکر او در تواریخ آل مظفّر آمده است.

۲ـ نویسنده و مؤلّف (گنج مراد) آقای سیروس نیرو این شخصیّت را برادر شاه شیخ ابواسحاق اینجو می‌دانند که بنا به نوشتهٔ ایشان از سال ۷۳۶ تا سال ۷۳۹ مستقلاً در شیراز حکومت می‌کرده است.

۳ـ ادوارد براون از قول شبلی نعمانی می‌نویسد که این شخص یکی از ملوک هند است که حافظ را به هند دعوت کرده است.

۴ـ آقای رحیم ذوالنّور در کتاب (*در جستجوی حافظ*) توضیح می‌دهند که در جلد اوّل تاریخ فرشته از غیاث‌الدّین نامی نام می‌برد که در سال ۷۹۹ به مدّت یک ماه و چند روز سلطنت کرده و در جای دیگر همین کتاب تاریخ فرشته، ذکر غیاث‌الدّین تغلق شاه ثانی، نوادهٔ سلطان سرور شاه آمده که در سال ۷۹۰ به سلطنت رسیده و پس از پنج ماه مرده است.

۵ـ مرحوم دکتر خانلری این شخصیّت را همان غیاث‌الدّین محمّد شاه دوم از سلاطین تغلقیّه دهلی می‌دانند که از سال ۷۵۲ـ۷۲۵ حکمران آن ناحیه بود و به زبان و ادب فارسی و سایر معارف تسلّط داشته است.

۶ـ دکتر صفا در تاریخ ادبیات ایران، در جلد سوم، بخش ۲، صفحهٔ ۱۰۶۹ می‌نویسد:

« ... و یک جا هم از سلطان غیاث‌الدّین بن ـ سلطان سکندر، فرمانروای بنگال که در سال ۷۶۸ هجری بر تخت سلطنت بنگال جلوس کرده بود، یاد نموده و علّت، آن بود که سلطان غیاث‌الدّین مذکور بنا بر مشهور، مصراعی را طرح کرد بدین گونه (ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود) و به حافظ فرستاد تا آن را تمام کند و حافظ غزلی به مطلع ذیل بدو بازفرستاد:

ساقی، حدیث سرو و گل و لاله می‌رود وایـن بحث، با ثلاثهٔ غسّاله می‌رود »

اینک با توجّه به همهٔ موارد یادشده، همین طور که مرحوم دکتر حسین‌علی هروی عقیده دارند این شخصیّت همان فرمانروای کلّ بنگال است که دکتر ذبیح‌اللّه صفا معرّفی کرده‌اند؛ زیرا حال و هوای غزل از قبیل شکّرشکنی طوطیان، طوطیان هند، بنگاله و راه یک ساله

همگی دلالت بر این دارد که این غزل برای سلطان بنگالهٔ هند سروده شده است.

ذکر این نکته نیز ضرورت دارد که مرحوم دهخدا در ذیل کلمهٔ غیاث‌الدّین می‌نویسد: ابن اسکندر، معروف به اعظم شاه از ملوک بنگاله. وی در سال ۷۷۱ هـ ق. بر سکندر شاه اوّل شورید و در سال ۷۹۲ هجری قمری بر تخت نشست (*از معجم‌الانساب زامباور، جلد ۲، ص ۴۲۷*) و به دنبال آن، شرحی را که در کتاب از سعدی تا جامی ادوارد براون آمده، ذکر می‌کنند. بنابراین، این سلطان غیاث‌الدّین بن اسکندر معروف به اعظم شاه، پس از جنگ و خروج بر سکندر شاه اوّل در منطقهٔ خود، صاحب نفوذ بوده و در خلال سال‌های ۷۶۸ الی ۷۹۲ مصراع اوّل مطلع غزل حافظ را برای حافظ فرستاده است؛ هر چند که پس از رحلت حافظ هم رسماً به سلطنت رسیده باشد و باید دانست که مورّخین در ذکر سنوات چندان دقّت کافی به کار نمی‌برده‌اند.» (*شرح جلالی بر حافظ*، ۱۱۹۹)

۱. سرو: ← ۱۸/۵. گل: گل سرخ. لاله: ← ۵۸/۹. حدیث: سخن، قصّه و ماجرا. ثلاثهٔ غسّاله: قدما داروی دفع خمار را سه جام شراب پی‌درپی می‌دانستند که بامدادان نوشیده شود و در لغت‌نامهٔ دهخدا آمده است: «سه پیالهٔ شراب که به وقت صبح نوشند و آن، شویندهٔ غم‌ها و شویندهٔ فضول تن و مزیّل کدورت بشریّات باشد.» و نیز در فرهنگ معین آمده است: «سه پیالهٔ شراب که به وقت صبح می‌نوشیده‌اند. علی‌الصباح سه جام صبوحی می‌زده‌اند که ثلاثهٔ غسل‌دهندهٔ معده می‌گفته‌اند.»

ای ساقی، سخن از سرو و گل و لاله است و این گفتگو همراه با نوشیدن ثلاثهٔ غسّاله است.

۲. نوعروس: استعاره از گل. چمن: سبزه و گیاه، مجازاً باغ. حدّ: نهایت و منتهای هر چیز. حسن: جمال و زیبایی. صنعت: فن، پیشه، هنر، چاره و تدبیر. دلّاله: با توجّه به نوعروس در مصراع اوّل باید کسی باشد که زن‌خواه و شوی‌جوی را به هم رساند و در این بیت می‌تواند «می» باشد که عاشق را به وصال معشوق می‌رساند و او را در فهم زیبایی‌های معشوق یاری می‌دهد.

ای ساقی، شراب بده که گل باغ به نهایت کمال زیبایی خود رسید و در این زمان به‌واسطهٔ شراب نیازمندیم تا از همهٔ زیبایی‌های این نوعروس بهره‌مند گردیم.

۳. شکّرشکن: شکنندهٔ شکر، شکرخوار. کنایه از شیرین‌سخن و نیکوبیان. قند پارسی: استعاره از شعر پارسی، شعر شیرین حافظ. بنگاله: بنگال، ناحیه‌ای است در شرق شبه جزیرهٔ هندوستان که مرکز آن کلکته است. بین شکر و طوطی و بین هند و بنگال تناسب است.

همهٔ طوطیان هند از این قند پارسی که به بنگال می‌رود، شیرین‌سخن خواهند شد؛ به عبارت دیگر، به‌واسطهٔ این شعر شیرین فارسی که به بنگال می‌رود، همهٔ شاعران و سخنوران هند خوش‌بیان و نیکوگفتار خواهند شد.

۴. طیّ مکان و زمان: درنوردیدن زمان و مکان، « طیّ‌الارض، نوعی کرامت که به جای گام برداشتن و رفتن زمین در زیر پای آدمی به‌تندی پیچیده شود و او به مقصد خویش هر چند دور باشد، در مدّتی بسیار کم رسد. » (*لغت‌نامه*). سلوک: سیر و حرکت. طفل: استعاره از شعر شاعر.

خواجه در ادامهٔ بیت قبل می‌فرماید: ببین که شعر دلکش من چگونه و با چه سرعتی طی مکان و زمان می‌کند و در همه جا منتشر می‌شود؛ به طوری که این طفل شعر من، یک‌شبه راه یک ساله را طی می‌کند و درمی‌نوردد.

۵. چشم جادوانه: چشم جادوگر و فریبنده. کاروان سحر: کاروانی از سحر و جادو. بین جادوانه، فریب و سحر تناسب است.

آن چشم فریبنده و افسونگر معشوق را که عابد و زاهد را از راه به در می‌کند و می‌فریبد، نگاه کن که همانند قافله‌سالاری به دنبالش، کاروانی از سحر و جادو روان است.

۶. از ره رفتن: کنایه از گمراه شدن و فریب خوردن. عشوه: فریب و نیرنگ. عجوز: زن پیر و سال‌خورده ← ۳۷/۹. مکّاره: زن مکّار و فریبنده. محتاله: زن حیله‌گر.

فریب دنیا را مخور و از راه به در مشو، زیراکه دنیا پیرزنی است که نشست و برخاستش همراه با فریب و نیرنگ است؛ یعنی همهٔ رفتار و حرکاتش مکّارانه است.

۷. ژاله: شبنم که بامدادان بر برگ گل نشیند. قدح: جام و پیالهٔ شراب. لاله: ← ۵۸/۹. قدح لاله: اضافهٔ تشبیهی، لاله از جهت سرخی و شکل، به جام و پیالهٔ شراب مانند شده است و خواجه ژاله را به باده مانند کرده است که در جام قرار دارد. بین ژاله و لاله جناس لاحق است.

از سوی گلستان زیبای شاه نسیم بهاری در حال وزیدن است و از شبنم صبحگاهی، در جام سرخ لاله شراب می‌ریزد.

۸. سلطان غیاث دین: ← مقدّمهٔ همین غزل. ناله: ایهام دارد: ۱ـ نغمه و آهنگ ۲ـ آه و زاری ← ۱۲۳/۲.

ای حافظ، از اشتیاق دیدار مجلس سلطان غیاث‌الدّین غفلت مکن، زیرا کار تو از ناله پیش می‌رود و به سامان می‌رسد.

۲۲۶

ترسم که اشک در غمِ ما پرده‌در شود — واین رازِ سربه‌مُهر، به عالَم سَمَر شود
گویند سنگ، لعل شود در مقامِ صبر — آری شود، ولیک به خونِ جگر شود
۳ خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه — کز دستِ غم، خلاصِ من آنجا مگر شود
از هر کرانه تیرِ دعا کرده‌ام روان — باشد کز آن میانه یکی کارگر شود
ای جان، حدیثِ ما برِ دلدار بازگو — لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود
۶ از کیمیایِ مِهرِ تو زر گشت رویِ من — آری، به یُمنِ لطفِ شما خاک، زر شود
در تنگنایِ حیرتم از نَخوتِ رقیب — یارب مباد آنکه گدا معتبر شود
بس نکته غیرِ حُسن بباید، که تا کسی — مقبولِ طبعِ مردمِ صاحب‌نظر شود
۹ این سرکشی که کنگرهٔ کاخِ وصل راست — سرها بر آستانهٔ او خاکِ در شود

حافظ، چو نافهٔ سرِ زلفش به دستِ توست
دَم درکَش، ار نه بادِ صبا را خبر شود

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلن (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف)

۱. پرده‌در: پرده‌درنده، کنایه از افشاگر و از بین‌برندهٔ آبرو، خواجه اشک را پرده‌در می‌داند، زیرا راز پنهان عاشقان را برملا می‌سازد. این معنی را حافظ به‌کرّات در اشعار خود آورده است:

اشکِ غمّازِ من ار سرخ برآمد چه عجب — خجل از کردهٔ خود، پرده‌دری نیست که نیست
(غزل ۷۳/۳)

سرِّ سَودایِ تو در سینه بماندی پنهان — چشمِ تردامن اگر فاش نگردی رازم
(غزل ۳۳۵/۵)

راز سربه‌مهر: راز پوشیده و پنهان ← ۳۴/۶، کنایه از سرّ عشق. سمر: افسانه و داستان. سمر شدن: مشهور شدن، همه جا پراکنده گشتن.

می‌ترسم که اشک، غم عشق ما را افشا کند و این راز پوشیدهٔ سربه‌مهر، هم‌چون افسانه در همهٔ عالم مشهور شود و پراکنده گردد.

۲. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ. مقام: ← ۷/۲. صبر: « تحمّل و شکیبایی و بردباری، در اصطلاح تصوّف، ترک شکایت از سختی بلا نزد غیر خداست. (فرهنگ *اصطلاحات و تعبیرات عرفانی*). به خون جگر: ایهام دارد: ۱ـکنایه از با رنج و سختی ۲ـبا رنگ خون جگر.

مرحوم دکتر حسین‌علی هروی می‌نویسد: « امّا نامحتمل نیست که ترکیب « به خون جگر » غیر از معنای مجازی، اشاره به نکته و واقعیّت محسوسی هم داشته باشد. سودی چنین نکته‌ای یافته که خالی از لطف نیست. می‌گوید: از قرار معلوم لعل وقتی از معدن استخراج می‌شود، به رنگ معهود نیست؛ بلکه ابتدا آن را در میان جگر تازه قرار می‌دهند تا از جگر، رنگ قرمز را کسب کند؛ پس بیان خواجه که می‌فرماید « به خون جگر شود » اشاره به همین موضوع است. موارد دیگری در طرز بیان شاعر هست که نظر سودی را تأیید می‌کند؛ گرچه سودی به این موارد اشاره‌ای نکرده است؛ مثلاً دور نیست که این بیت هم اشاره به همین معنی باشد:

لعلِ سیرابِ به خون‌تشنه، لبِ یارِ من است وز پی دیدنِ او، دادنِ جان کارِ من است
(غزل ۵۱/۱)

بیت زیر نیز در همین زمینه فکری قابل تعبیر ست:

رنگِ خون دلِ ما را که نهان می‌داری هم‌چنان در لبِ لعلِ تو عیان است که بود
(غزل ۲۱۳/۶)

امّا آنچه این بنده در کتب معرفت جواهر در باب این معنی جست و جو کردم، چیزی نیافتم. تنها در کتاب عرایس‌الجواهر در شرح کارگرانی که لعل را هنگام استخراج از معدن به قصد سرقت بلع می‌کنند، این عبارت را می‌توان دید: و چون لحظه‌ای در معدهٔ او قرار گیرد. لون روی او (لعل) سرخ شود به‌غایت ... . » (*شرح غزل‌های حافظ*، ۹۴۵)

می‌گویند که سنگ بی‌ارزش، با صبر و تحمّل به لعل گران‌بها تبدیل می‌شود، آری چنین است، ولی با خون جگر و رنج بسیار حاصل می‌گردد.

۳. شدن: رفتن. میکده: ← میخانه در فرهنگ. دادخواه: داخواهنده، شکایت‌کنان. مگر: در اینجا هم به معنی قید شکّ و تردید است به معنی شاید، و هم در معنی قید تأکید می‌باشد به معنی حتماً، همانا. از غم خلاص شدن: ← ۱۴۹/۸.

می‌خواهم گریان و دادخواه به میخانه بروم، زیرا رهایی من از غم و اندوه مگر در آنجا میسّر گردد.

فتنه‌ها بارد از این سقفِ مُقَرْنَس، برخیز تا به میخانه پناه از همه آفات بریم
(غزل ۳۷۳/۱۰)

۴. کرانه: جانب، طرف، سو. تیر دعا: اضافهٔ تشبیهی، دعا به تیر مانند شده است. باشد که: امید

است که، شاید که.

از هر طرف تیر دعا روان کرده‌ام، امید است که یکی از این دعاها اجابت گردد و در دل یار اثر کند.

۵. حدیث: سخن، قصّه و ماجرا. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ.

ای جان من، داستان عشق ما را نزد معشوق بیان کن، ولی آن گونه مگو که صبا باخبر شود؛ زیرا او هرزه‌گرد و هرجایی است و این راز عشق را فاش می‌کند.

۶. کیمیا: ← ۵/۹. کیمیای مهر: اضافهٔ تشبیهی، همان گونه که مس به وسیلهٔ کیمیا طلا می‌شود، عشق و محبّت نیز سبب تغییر و تکامل انسان می‌گردد و نیز خواجه چهرهٔ خود را به خاک مانند کرده است. یمن: مبارکی و برکت.

نکتهٔ قابل توجّه در این بیت این است که کیمیا مس را طلا می‌کند و کیمیای عشق یار نیز رخ عاشق را زرد و زار کرده است و خواجه با آوردن واژهٔ « لطف » طعن و طنزی به معشوق دارد و می‌فرماید: ای معشوق، از کیمیای عشق و محبّت تو چهرهٔ خاکی من هم‌چون طلا زرد شد. آری چنین است، به برکت لطف بی‌توجّهی شما چهرهٔ عاشق به زر تبدیل می‌گردد.

۷. حیرت: سرگشتگی و سرگردانی ← فرهنگ. نخوت: تکبّر و غرور. رقیب: ← ۸۸/۵. گدا: مجازاً آدم پست و فرومایه. معتبر: بااعتبار و باآبرو. مصراع دوم جزو امثال رایج گشته است.

از غرور و تکبّر نگهبان معشوق، سخت در تنگنای حیرت و شگفتی افتاده‌ام. خدایا، آن روز پیش نیاید که گدایی پست به مقامی برسد و اعتبار و آبرویی به دست آورد.

۸. حسن: زیبایی و جمال ← فرهنگ. صاحب‌نظر: اهل نظر، دل‌آگاه.

به غیر از جمال و زیبایی ظاهری، نکته‌ها و لطیف‌های نهانی بسیاری لازم است تا کسی به وسیلهٔ آن، مورد قبول و پسند طبع صاحب‌دلان واقع گردد و خواجه در غزل دیگر به « آن » تعبیر کرده است ← ۱۲۵/۱.

لطیفه‌ای است نهانی که عشق از او خیزد — که نام آن نه لب لعل و خطّ زنگاری است

جمال شخص نه چشم است و زلف و عارض و خال — هزار نکته در این کار و بار دلداری است

(غزل ۶ و ۶۶/۷)

۹. سرکشی: ایهام دارد: ۱ـ سربلندی و سرافرازی و سر به آسمان کشیدن کاخ وصل معشوق. ۲ـ کنایه از عصیان و سرکشی خود معشوق. کنگره: دندانه‌های بالای دیوار قصر و قلعه. وصل: پیوند با محبوب، وصال ← فرهنگ. کاخ وصل: اضافهٔ تشبیهی، وصل معشوق از

جهت رفعت و بلندی، به کاخ مانند شده است. آستان: درگاه، پیشگاه. خاک شدن: کنایه از هیچ و ناچیز شدن، مردن و از بین رفتن.

کنگره‌های کاخ وصل معشوق، آن‌چنان رفیع و دست‌نیافتنی است که سرهای عاشقان بسیاری در آستانهٔ این کاخ، به خاک در تبدیل می‌شوند و به کامی نمی‌رسند.

۱. چو: چون، هنگامی که، وقتی که. نافه: ← ۱/۲. نافهٔ سر زلف: اضافهٔ تشبیهی، سر زلف از جهت خوش‌بویی، به نافه مانند شده است. دم درکشیدن: کنایه از ساکت و خاموش بودن و دم در معنی باد که در اینجا مراد نیست، با باد ایهام تناسب است. باد صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ.

ای حافظ، هنگامی که نافهٔ خوش‌بوی گیسوی زیبای معشوق در دست توست، خاموش باش؛ وگرنه باد صبا از آن باخبر می‌شود و نافهٔ معطّر زلف یار را از تو می‌رباید و در همه جا بوی آن را پراکنده می‌سازد و سبب رسوایی می‌گردد.

۲۲۷

گرچه بر واعظِ شهر، این سخن آسان نشود — تا ریا ورزد و سالوس، مسلمان نشود
رندی آموز و کَرَم کن، که نه چندان هنر است — حَیَوانی که نَنوشد می و انسان نشود
۳ گوهرِ پاک بباید که شود قابلِ فیض — ورنه هر سنگ و گِلی، لؤلؤ و مرجان نشود
اسمِ اعظم بکند کارِ خود، ای دل، خوش باش — که به تلبیس و حِیَل، دیو، مسلمان نشود
عشق می‌ورزم و، امّید که این فنِّ شریف — چون هنرهایِ دگر موجبِ جِرمان نشود
۶ دوش می‌گفت که فردا بدهم کامِ دلت — سببی ساز خدایا که پشیمان نشود
حُسنِ خُلقی ز خدا می‌طلبم خویِ تو را — تا دگر خاطرِ ما از تو پریشان نشود

ذرّه را تا نبُوَد همّت عالی حافظ
طالبِ چشمهٔ خورشیدِ درخشان نشود

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلن (بحر رمل مثمّن مخبون محذوف)

۱. واعظ: ناصح و پنددهنده و از شخصیّت‌های منفی و دوست‌نداشتنی حافظ است. سالوس: فریب‌دهنده و مکّار و دروغگو، چرب‌زبان و متملّق.

هر چند پذیرفتن این سخن بر واعظ شهر آسان نیست، ولی باید بداند تا زمانی که مکر و

فریب به کار می‌برد و دروغگوست، مسلمان نخواهد شد.

۲. رندی: لاابالی‌گری و بی‌قیدی ← فرهنگ. کرم: بخشندگی و جوانمردی. هنر: فضل و فضیلت.

رندی بیاموز و جوانمردی و بخشش کن، زیرا چندان هنر و فضیلت ندارد حیوانی که بادهٔ معرفت نمی‌نوشد و در نتیجه انسان هم نمی‌شود؛ یعنی نشانهٔ انسان بودن، آزادی از تمام تعلّقات مادّی است و برای رسیدن به این مقام والای انسانی همانا نوشیدن بادهٔ عشق و معرفت لازم است.

۳. گوهر: سرشت و باطن. فیض: در لغت به معنی جوشش و ریزش است و در اینجا مجازاً لطف و بخشش. لؤلؤ: درّ و مروارید. مرجان: «سنگ سرخ‌رنگی است به صورت شاخه‌شاخه و معدن آن در موضعی از بحر قلزم است در ساحل افریقیه معروف به مرسی‌الخزر در کف دریا چون گیاهی می‌روید. مروارید ریزه، مروارید خرد، لؤلؤ که بر دو قسم است؛ یکی درّ درشت و دیگر مرجان ریز.» (*لغت‌نامه*). سنگ و گلی: قدما معتقد بودند که تابش خورشید سنگ‌ها را در معادن به جواهر بدل می‌کند ← ۲۱۳/۴. بین گوهر، لؤلؤ و مرجان تناسب است.

سرشت پاک و بی‌آلایش لازم است تا کسی شایستهٔ بهره‌مندی از فیض و رحمت الهی باشد، وگرنه هر سنگ و گلی به لؤلؤ و مرجان تبدیل نمی‌شود.

چنگ در پرده همین می‌دهدت پند، ولی وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی

(*غزل ۴۵۶/۳*)

۴. اسم اعظم: بزرگ‌ترین نام از نام‌های خدای تعالی که در تعیین آن اختلاف است؛ بعضی گفته‌اند: اللّه، بعضی صمد، بعضی الحیّ‌القیّوم و بعضی مهیمن. جرجانی (*التّعریفات*، ۱۰) آورده است که اسم اعظم اسمی است که دربرگیرندهٔ تمام اسم‌هاست. گفته‌اند که آن اللّه است، زیراکه اللّه اسمی است موسوم به جمیع صفات یا به عبارت دیگر، مسمّایی است حاوی تمامی اسم‌ها، چراکه الوهیّت خدا عین ذات خداست. برخی گفته‌اند، تمامی اسامی خدا اعظم است. میبدی می‌گوید: اسم اعظم در غایت صفاست و اطّلاع بر آن، موقوف صفاست. (*مصطلحات*، ۴۱). اسم اعظم بسیار ناشناخته و دست‌نیافتنی است و اگر نزد کسی باشد، مستجاب‌الدّعوه می‌شود و از او کارهای شگفت برآید. از قصص و روایات اسلامی برمی‌آید که سه کس، هر کدام به گونه‌ای، با نام بزرگ خدا در ارتباط بوده‌اند. آن سه تن عبارتند از: ۱ـ بلعم باعور که در آیات

۱۷۵ و ۱۷۶، سورهٔ اعراف (۷) به اختصار اشاره شده است. ۲ـ آصف بن برخیا که در آیهٔ ۴۰، سورهٔ نمل (۲۷) از او یاد شده است. ۳ـ سلیمان را ـ صلوات اللّه علیه ـ انگشتری بود که همهٔ مملکت سلیمان مر آن انگشتری را به فرمان بودند که نام بزرگ خدای تعالی بر آن نوشته بود. (تفسیر طبری، ۱۲۴۲/۵). در کتب عرفانی نیز مضامین و اندیشه‌های باریکی پیرامون اسم اعظم و خصوصیّات آن ابراز شده است. بایزید را یکی پرسید که اسم اعظم کدام است؟ گفت: از دون حق دل فارغ کن، آنگه به هر نامی که خواهی، برخوان که از مشرق و مغرب پری به یک ساعت (شرح شطحیات، ۱۲۵). (فرهنگ اساطیر). تلبیس: در لغت به معنی خود را به لباس دیگری درآوردن است، مکر و فریب. حیل: جمعِ حیله. دیو: ← ۶۴/۲. بیت اشاره‌ای نیز به داستان سلیمان و دیو دارد ← ۵۷/۲.

ای دل، خوش باش که سرانجام اسم اعظم کار خود را خواهد کرد؛ زیرا هرگز با حیله و نیرنگ، دیو، مسلمان نمی‌شود و کاری از پیش نمی‌برد.

۵. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. فنّ: دانش، هنر و فضیلت. حرمان: ناامیدی و ناکامی.

خواجه هنر و دانش را سبب بی‌نصیبی و حرمان می‌داند، ولی از هنر عشق انتظار کامیابی و برخورداری دارد؛ به همین سبب می‌فرماید: عشق می‌ورزم و امید دارم که این هنر عشق‌ورزی هم‌چون هنرهای دیگر سبب ناامیدی و ناکامی من نشود؛ یعنی امیدوارم لااقل هنر عشق مرا کامیاب کند.

هنر بسی‌عیبِ حِرمان نیست، لیکن ز من محروم‌تر، کَی سایلی بود؟
(غزل ۲۱۷/۵)

فلک به مردمِ نادان دهد زِمامِ مراد تو اهلِ فضلی و دانش، همین گناهت بس
(غزل ۲۶۹/۶)

۶. دوش: دیشب. کام: مراد و آرزو.

دیشب معشوق می‌گفت که فردا تو را به مراد و آرزویت می‌رسانم و کامیابت می‌کنم. خدایا، وسیله‌ای فراهم کن تا یار از گفتهٔ خود پشیمان نشود و به وعدهٔ خود وفا کند.

۷. حسن خلق: خوش‌خلقی و نیکورفتاری. خاطر: دل، اندیشه و فکر.

از خدا برایت آرزوی خوش‌خلقی می‌کنم و امیدوارم پیوسته دارای رفتاری نیک و پسندیده باشی تا دیگر هرگز خاطر ما از جفای تو آشفته و پریشان نشود.

۸. ذرّه: «هر جزو غبار منتشر در هوا و جز آن، چیزهای نهایت خرد که از روزن پیدا آید چون آفتاب یا روشنی بر وی تابد.» (*لغت‌نامه*) ← ۳۱۵/۳. همّت: ← ۱۲/۱۲. چشمهٔ خورشید: اضافهٔ تشبیهی، خورشید از جهت آنکه نور از آن جاری است، به چشمه مانند شده است.

ای حافظ، ذرّه هنگامی که همّت و کوشش عالی نداشته باشد، نمی‌تواند خواهان رسیدن به چشمهٔ خورشید تابان شود.

کمتر از ذرّه نه‌ای، پست مشو، مِهر بورز تا به خلوت‌گهِ خورشید رسی چرخ‌زنان
(*غزل ۳۸۷/۴*)

چو ذرّه گرچه حقیرم، ببین به دولتِ عشق که در هوایِ رُخت چون به مِهر پیوستم
(*غزل ۳۱۵/۳*)

۲۲۸

گر من از باغِ تو یک میوه بچینم چه شود؟ پیشِ پایی به چراغِ تو ببینم چه شود؟
یارب اندر کَنَفِ سایهٔ آن سروِ بلند گر منِ سوخته یک دَم بنِشینم چه شود؟
۳ آخر ای خاتمِ جمشیدِ همایون‌آثار گر فتد عکسِ تو بر نقشِ نگینم چه شود؟
واعظِ شهر چو مِهرِ مَلِک و شحنه گُزید من اگر مِهرِ نگاری بگُزینم چه شود؟
عقلم از خانه به در رفت و، اگر می این است دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود
۶ صرف شد عمرِ گران‌مایه به معشوقه وُ می تا از آنم چه به پیش آید، از اینم چه شود؟

خواجه دانست که من عاشقم و، هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود؟

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلن (بحر رمل مثمّن مخبون محذوف)

۱. باغ: استعاره از وجود معشوق. میوه چیدن از باغ معشوق: کنایه از برخوردار گشتن و بهره‌مند شدن از وجود معشوق، بوسه گرفتن از معشوق. چراغ: استعاره از جمال و طلعت نورانی معشوق.

ای معشوق، اگر من از باغ وجود تو بهره‌ای ببرم و بوسه‌ای بچینم، چه می‌شود؟ و اگر با روشنی چهرهٔ درخشان تو پیش پای خود را ببینم، چه خواهد شد؟

۲. کنف: حمایت و پناه. سرو: درختی است همیشه سبز که در ادبیات فارسی، شاعران قد و قامت معشوق را بدآن تشبیه کرده‌اند. سوخته: سوخته‌دل و رنجور، بر اثر آتش عشق سوخته‌شده

خدایا، اگر من عاشق دل‌سوخته لحظه‌ای در پناه سایهٔ آن معشوق سروقامت زیبا بنشینم و بیاسایم، چه خواهد شد؟

۳. خاتم جمشید: انگشتری جمشید و در اینجا مراد از جمشید، حضرت سلیمان (ع) است ← ۲۸/۴. همایون‌آثار: دارای اثری خجسته و میمون که صفتی است برای خاتم. بین خاتم و نگین تناسب است.

ای انگشتری سلیمانی که اثر و نشانه‌ای مبارک و خجسته داری، اگر عکس و پرتو تو بر نقش نگین من بیفتد و مرا به کام و آرزویم برساند، چه خواهد شد؟

۴. واعظ: ناصح و پنددهنده و از شخصیّت‌های منفی و دوست‌نداشتنی حافظ است. شحنه: نگهبان شهر. نگار: ← ۱۵/۶.

وقتی واعظ شهر دوستی و محبّت شاه و شحنه را انتخاب کرده است، اگر من هم عشق و محبّت معشوق زیبارو را برگزینم، چه خواهد شد؟

۵. عقل: ← ۱۵۲/۳. عقل از خانه به در رفتن: عقل از سر پریدن، کنایه از هوش و حواس از دست دادن و دیوانه گشتن. خانهٔ دین: اضافهٔ تشبیهی، دین به خانه تشبیه شده است.

با نوشیدن شراب، عقل خود را از دست دادم و دیوانه شدم و اگر خاصیّت باده این گونه است، پس پیشاپیش می‌بینم که بر سر دین و ایمانم چه خواهد رفت؛ یعنی یقیناً دینم را هم بر سر شراب از دست خواهم داد.

۶. مرجع ضمیر «آن» و «این» معشوقه و می در مصراع اوّل است. بیت دارای استفهام انکاری است.

عمر عزیز و گران‌بهای من در راه می و معشوق صرف شد، تا ببینم که از این دو نصیب و بهرهٔ ما چه خواهد بود؟ یعنی هیچ فایده و ثمری برایم نخواهد داشت.

۷. خواجه: ← ۶۳/۵.

آقا و سرورم به راز عاشقی من پی برد و چیزی نگفت. حالا اگر حافظ هم از این راز آگاه گردد، چه خواهد شد؟ خواجه به طعن و طنز می‌گوید: همه از عاشقی او مطّلع شده‌اند. حالا اگر خود او نیز بداند، هیچ مانعی ندارد.

۲۲۹

بخت از دهانِ دوست، نشانم نمی‌دهد — دولت، خبر ز رازِ نهانم نمی‌دهد
از بهرِ بوسه‌ای ز لبش جان همی‌دهم — ایستم همی‌ستاند و، آنم نمی‌دهد
۳ مُردم در این فراق و، در آن پرده راه نیست — یا هست و، پرده‌دار نشانم نمی‌دهد
زلفش کشید بادِ صبا، چرخِ سفله بین — کآنجا مجالِ بادِ وزانم نمی‌دهد
چندان‌که بر کنار، چو پرگار می‌شدم — دَوران، چو نقطه ره به میانم نمی‌دهد
۶ شکّر به صبر دست دهد عاقبت، ولی — بدعهدیِ زمانه، زمانم نمی‌دهد

گفتم روم به خواب و ببینم جمالِ دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمی‌دهد

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلن (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف)

۱. بخت: طالع و اقبال. دوست: معشوق و محبوب. دولت: اقبال و سعادت. راز نهان: استعاره از دهان دوست. خواجه دهان یار را آن قدر کوچک و هیچ می‌داند که گویی همانند راز پنهانی است ← ۶۸/۵.

بخت بد، از دهان زیبا و کوچک معشوق نشانی به من نمی‌دهد و اقبال و سعادت، از راز پنهانی دهان او مرا آگاه نمی‌سازد.

هیچ است آن دهان و نبینم از او نشان — موی است آن میان و ندانم که آن چه موست!
(غزل ۵۹/۴)

۲. برای یک بوسه از لبان شیرین معشوق جان می‌دهم و او جانم را می‌گیرد، ولی بوسه‌ای نمی‌دهد.

در بهایِ بوسه‌ای جسانی طلب — می‌کنند این دلستانان، الغیاث
(غزل ۹۶/۳)

۳. فراق: ← ۱۸/۲. پرده: سراپرده و بارگاه. پرده‌دار: حاجب و نگهبان و دربان سراپرده.

در اشتیاق دیدار معشوق و دوری از او جانم به لب رسید و مُردم، ولی به سراپردهٔ او راه نیافتم و به وصال نرسیدم یا شاید راهی هست، ولی نگهبان بارگاه یار، آن را به من نشان نمی‌دهد.

با هیچ کس نشانی، زآن دلستان ندیدم یا من خبر ندارم، یا او نشان ندارد
(غزل ۲/۱۲۶)

۴. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ. چرخ: آسمان و فلک، روزگار. سفله: پست و فرومایه.
نسیم صبا زلف تابدار و پیچیدهٔ معشوق را در دست گرفت و کشید. پستی و فرومایگی روزگار را نگاه کن که به قدر باد صبا هم به من فرصت دست زدن به زلف یار را نمی‌دهد.

۵. پرگار: ← ۸۷/۵ دوران: روزگار و گردش فلک و در معنی دور زدن و گشتن که در اینجا مراد نیست، با پرگار ایهام تناسب است. بین نقطه و پرگار تناسب است.
هر قدر مانند شاخهٔ متحرّک پرگار از کنار حرکت می‌کردم و حیران و سرگردان بودم، روزگار مانند نقطهٔ پرگار فرصت آمدن به درون دایره را به من نمی‌دهد تا لحظه‌ای بیاسایم و آرام بگیرم.

۶. شکّر: شکر، استعاره از لذّات و خوشی‌های زندگی. دست دادن: کنایه از به دست آمدن و حاصل شدن. بدعهدی: پیمان‌شکنی. زمان دادن: کنایه از مهلت و فرصت دادن. صبر در معنی گیاهی تلخ که در اینجا مراد نیست، با شکر ایهام تضادّ است. هم‌چنین بیت اشاره دارد به مراحل دشوار به دست آوردن شکر که با صبر و تحمّل همراه است.
لذّات و خوشی‌های روزگار سرانجام با صبر و شکیبایی به دست می‌آید، ولی پیمان‌شکنی و بی‌وفایی روزگار را نگاه کن که به من فرصت نمی‌دهد تا از این خوشی‌ها استفاده کنم.

۷. با خود گفتم به خواب می‌روم و چهرهٔ زیبای معشوق را می‌بینم، ولی حافظ با آه و نالهٔ خود به من فرصت آن را نمی‌دهد.

۲۳۰

اگر به بادهٔ مُشکین، دلم کَشد، شاید که بوی خیر ز زهدِ ریا نمی‌آید
جهانیان همه گر منعِ من کنند از عشق من آن کنم که خداوندگار فرماید
۳ طمع ز فیضِ کرامت مبُر، که خُلقِ کریم گنه ببخشد و، بر عاشقان ببخشاید
مقیمِ حلقهٔ ذکر است دل، بدآن امّید که حلقه‌ای ز سرِ زلفِ یار بگُشاید
تو را حُسنِ خداداده هست و حِجلهٔ بخت چه حاجت است که مَشّاطه‌ات بیاراید؟
۶ چمن، خوش است و، هوا دلکش است و، می، بی‌غش کنون به‌جز دلِ خوش هیچ درنمی‌باید

جمیله‌ای است عروسِ جهان، ولی هش‌دار که این مُخدّره، در عَقدِ کس نمی‌آید
به لابه گفتمش ای ماه‌رخ، چه باشد اگر به یک شِکر ز تو، دل‌خسته‌ای بیاساید؟
به خنده گفت که حافظ، خدای را مپسند
که بوسهٔ تو رخِ ماه را بیالاید

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فع‌لن (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم)

۱. بادهٔ مشکین: بادهٔ معطّر و خوش‌بو ← ۴۶/۵. دل کشیدن: کنایه از تمایل و دوست داشتن دل. شاید: شایسته و سزاوار است. زهد: پارسایی، پرهیزکاری، دوری از دنیا ← فرهنگ. زهد ریا: زهدی که به احوال معنوی نینجامد، زهد تهی از عشق و محبّت، زهد خشک.

اگر دلم به نوشیدن بادهٔ خوش‌بو و معطّر تمایل دارد، شایسته است؛ زیرا از زهد ریاکارانه بوی خیر و نیکی نمی‌آید.

۲. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. خداوندگار: صاحب و مالک، خدا.

اگر همهٔ مردم عالم، مرا از عشق ورزیدن منع کنند، به آن توجّهی نمی‌کنم و کاری را انجام می‌دهم که خداوند و یا معشوق می‌فرماید.

۳. طمع بریدن: کنایه از قطع امید کردن و چشم پوشیدن. فیض: در لغت به معنی جوشش و ریزش است و در اینجا مجازاً لطف و بخشش. کرامت: بزرگواری و بخشندگی، کار خارق‌العاده ← فرهنگ. خلق کریم: خوی نیک و بزرگوار خداوندی و کریم در لغت به معنی بخشنده و بزرگوار است که از صفات خداوند می‌باشد.

از فیض بخشندگی و کرامت دوست ناامید مباش، زیرا خلق و خوی بخشنده و کریمانهٔ او گناهان را می‌بخشد و بر عاشقان رحم می‌کند.

۴. حلقه: مجلس و انجمن، مجلس یا نشستن دایره‌وار صوفیان. ذکر: دعا و بر زبان آوردن نام خدا و به یاد او بودن و به او فکر کردن. حلقه‌ای ز سر یار گشودن: کنایه از رسیدن به معشوق.

دل به امید آنکه حلقه‌ای از گیسوی گره‌گیر معشوق را بازکند و به وصال او برسد، در حلقهٔ ذکر و دعا نشسته است.

۵. حسن: زیبایی و جمال. حجله: اتاق و حجره‌ای آراسته و زینت‌شده برای عروس و داماد. حجلهٔ بخت: اضافهٔ تشبیهی، بخت و سعادت به حجله مانند شده است. مشّاطه: آرایشگر.

بیت دارای استفهام انکاری است.

ای معشوق، تو که از جمال و زیبایی ذاتی و خدادادی بهره‌مند هستی، دیگر چه نیازی به آرایشگر داری تا تو را بیاراید و زیبا کند؟

گوهرِ پاکِ تو از مدحتِ ما مستغنی است　　فکرِ مَشّاطه چه با حُسنِ خداداد کند

(غزل ۱۹۰/۷)

ز عشقِ ناتمامِ ما جمالِ یار مستغنی است　　به آب و رنگ و خال و خط، چه حاجت روی زیبا را؟

(غزل ۳/۴)

۶. چمن: سبزه و گیاه، مجازاً باغ. دلکش: دل‌پذیر و خوشایند. بی‌غش: صاف و پاک. دربایستن: سزاوار و شایسته بودن.

حال که باغ، سبز و پرگل است و هوا دل‌پذیر و می صاف و بی‌غش مهیّاست، به غیر از یک دل آسوده و آرام چیز دیگری لازم و ضروری نیست.

۷. جمیله: زن زیبا و نیکو. عروس جهان: اضافهٔ تشبیهی، جهان به عروس زیبا مانند شده است. مخدّره: اسم مفعول از مصدر تخدیر، صفتی است جانشین موصوف. پرده‌نشین، زنِ در پرده نشانیده، مستور و پوشیده.

دنیا هم‌چون عروس زیبایی است که اگرچه دل‌فریب و دلرباست، ولی آگاه باش که این دوشیزه به عقد هیچ کس درنمی‌آید و او را کامیاب نمی‌کند.

۸. لابه: زاری و التماس. شکر: استعاره از بوسه‌ای شیرین. دل‌خسته: آزرده و غمگین.

با ناله و زاری به معشوق گفتم که ای ماه‌رو، چه می‌شود اگر با بوسه‌ای شیرین، دل عاشق دل‌خسته‌ای آرام شود؟

۹. ماه: استعاره از معشوق. آلاییدن: آلودن.

با خنده گفت: ای حافظ، به خاطر خدا راضی مشو که بوسهٔ تو چهرهٔ زیبای چون ماه معشوق را آلوده کند.

۲۳۱

گفتم غمِ تو دارم، گفتا غمت سرآید　　گفتم که مادِ من شو، گفتا اگر برآید

گفتم ز مِهرورزان رسمِ وفا بیاموز　　گفتا ز خوب‌رویان، این کار، کمتر آید

۳ گفتم که بر خیالت، راهِ نظر ببندم　　گفتا که شب‌رَو است او، از راهِ دیگر آید

گفتم که بوی زلفت، گمراهِ عالَمم کرد گفتا اگر بدانی، هم اوت رهبر آید
گفتم خوشا هوایی کز بادِ صبح خیزد گفتا خُنُک نسیمی کز کویِ دلبر آید
۶ گفتم که نوشِ لعلت، ما را به آرزو کُشت گفتا تو بندگی کن، کاو بنده‌پرور آید
گفتم دلِ رحمیت، کَی عزمِ صلح دارد؟ گفتا مگوی با کس تا وقتِ آن درآید
گفتم زمانِ عشرت، دیدی که چون سرآمد
گفتا خموش حافظ، کاین غصّه هم سرآید

مفعول ـ فاعلاتن ـ مفعول ـ فاعلاتن (بحر مضارع مثمّن اخرب)

این غزل از زیباترین پرسش و پاسخ‌های زبان فارسی است.

۱. سرآمدن: کنایه از به پایان رسیدن. ماه: استعاره از معشوق زیبارو. برآمدن: ایهام دارد: ۱ـ بالا آمدن و طلوع کردن به قرینهٔ ماه. ۲ـ ممکن و میسّر شدن.

به معشوق گفتم غم عشق تو را دارم و در اشتیاق دیدار تو هستم و او در پاسخ گفت این غم تو به پایان خواهد رسید و گفتم ماه تابان شب تاریک من باش و او گفت اگر فرصت دست دهد و ممکن شود.

۲. مهرورزان: دوستان مهربان، عاشقان. وفا: ← ۲/۹۰. خوب‌رویان: جمعِ خوب، زیبارویان.

به او گفتم از دوستان مهربان و عاشقان حقیقی راه و رسم وفاداری را بیاموز و او در جواب گفت که این کار از معشوقان زیبارو کمتر ساخته است.

۳. خیال: آرزو، فکر، تصوّر چیزی در ذهن هنگامی که در پیش چشم نباشد، تصویر معشوق. نظر: چشم. شب‌رو: شب‌گرد و شب‌رونده، دزد و عیّار.

به یار گفتم که راه ورود خیال تو را بر چشمانم خواهم بست و او گفت او شب‌گردی عیّار است و از راه دیگر وارد می‌شود.

۴. بو: در لغت به معنی رایحه است که یکی از مراحل شناخت و هدایت است، ولی در اینجا سبب گمراهی شده است.

به او گفتم بوی خوش زلفت مرا به سوی خود کشاند و در جهان گمراهم کرد و او گفت اگر حقیقت‌شناس و دانا باشی، خواهی فهمید که همان بو سبب هدایت تو می‌شود.

۵. خنک: خوشا، چه خوب است. بین هوا، باد و نسیم تناسب و بین خنک در معنی باد سرد مطبوع و ملایم، با هوا، باد و نسیم ایهام تناسب است.

به او گفتم هوایی که از نسیم صبحگاهی پدید آید، چه خوش و نیکوست و او گفت نسیمی که از کوی معشوق بوزد، خوش و دل‌پذیر است.

۶. نوش: شهد و عسل، هر چیز شیرین. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ، استعاره از لب معشوق. بندگی کردن: خدمت و اطاعت کردن.

به یار گفتم لب شیرین لعل‌گونت، ما را در اشتیاق یک بوسه کشت و او گفت تو راه و رسم بندگی و طاعت را به جا بیاور، او نیز در حقّ تو بنده‌پروری می‌کند و مورد لطف خود قرار می‌دهد.

۷. رحیم: مهربان و بخشنده.

به او گفتم دل رحیم و مهربانت چه وقت قصد صلح و آشتی دارد؟ و او گفت این راز را با کسی بازگو مکن تا زمان مناسب آن فرابرسد.

۸. عشرت: عیش و شادی. سرآمدن: کنایه از به پایان رسیدن.

به او گفتم دیدی که زمان عیش و شادی چه زود به پایان رسید و گذشت. و او گفت ای حافظ، خاموش باش و دم مزن که اندوه تو نیز به پایان می‌رسد.

۲۳۲

بر سر آنم که گر ز دست برآید — دست به کاری زنم که غصّه سرآید
خلوتِ دل نیست جایِ صحبتِ اضداد — دیو چو بیرون رود، فرشته درآید
۳ صحبتِ حکّام، ظلمتِ شبِ یلداست — نور ز خورشید جوی، بو که برآید
بسر درِ اربابِ بی‌مروّتِ دنیا — چند نشینی که خواجه کَی به در آید؟
ترکِ گدایی مکن، که گنجِ بیابی — از نظرِ رهروی که در گذر آید
۶ صالح و طالح متاعِ خویش نمودند — تا که قبول افتد و که در نظر آید؟
بلبلِ عاشق، تو عمر خواه، که آخر — باغ شود سبز و شاخِ گُل به بر آید

غفلتِ حافظ در این سراچه عجب نیست
هر که به میخانه رفت، بی‌خبر آید

مفتعلن ـ فاعلات ـ مفتعلن ـ فع (بحر منسرح مثمّن مطویّ منحور)

۱. بر سر چیزی بودن: کنایه از قصد چیزی را داشتن، برای انجام کاری تصمیم گرفتن. از دست

برآمدن: کنایه از ممکن و میسّر بودن. سرآمدن: کنایه از به پایان رسیدن.

قصد آن دارم که اگر ممکن شود، دست به کاری بزنم که غم و غصّه‌ام به پایان برسد.

۲. خلوت: گوشه‌نشینی ← عزلت در فرهنگ. صحبت: مصاحبت و هم‌نشینی. اضداد: جمعِ ضد، ناموافقان، ناسازگاران. دیو: ← ۶۴/۲. خلوت‌گاه دل جای هم‌نشینی بیگانگان و اغیار نیست. زمانی دل جایگاه فرشته می‌شود که دیو از آن بیرون رفته باشد.

ز فکرِ تفرقه بازآی تا شوی مجموع به حکمِ آنکه چو شد اهرمن، سروش آمد

(غزل ۱۷۵/۵)

۳. حکّام: حاکمان، فرمانروایان. شب یلدا: «شب اوّل زمستان (دی) که درازترین شب‌هاست و قدما آن را شوم و نحس می‌دانستند.» (فرهنگ *اشارات*). بو که: شاید که، امید است که. برآمدن: ایهام دارد: ۱ـ بالا آمدن و طلوع کردن به قرینهٔ خورشید. ۲ـ ممکن و میسّر شدن. بین ظلمت و نور تضاد و بین نور و خورشید و بین ظلمت و شب تناسب است و نیز بین ظلمت و حکّام ایهام تبادر است؛ چه ظلم و ستم و سیاه‌دلی آنها را به ذهن متبادر می‌سازد.

هم‌نشینی و مصاحبت با حاکمان و فرمانروایان چون تاریکی شب یلدا است. از خورشید حقیقت روشنی بطلب. امید است که طلوع کند.

۴. ارباب: جمعِ ربّ، پروردگاران، بزرگان و مالکان. بی‌مرّوت: ناجوانمرد. خواجه: ← ۶۳/۵.

تا کی می‌خواهی بر درگاه دنیاداران ناجوانمرد بنشینی، به این امید که خواجه بیرون بیاید و در حقّ تو لطف و توجّهی کند؟

۵. گدایی: طلب و نیازمندی ← فقر در ۳۹/۹ رهرو: سالک ← فرهنگ. نظر: نگاه، توجّه و عنایت ← فرهنگ.

گدایی و فقر را ترک مکن تا از عنایت و توجّه سالک راه حق که بر تو می‌گذرد، به گنجینهٔ عشق و معرفت برسی.

۶. صالح و طالح: درستکار و بدکار. متاع: کالا؛ در اینجا مجازاً عمل. نمودن: نشان دادن، عرضه کردن.

نیکوکار و بدکار کالای خود را عرضه کردند تا ببینیم در بارگاه الهی، عمل کدامیک مورد عنایت و پذیرش قرار می‌گیرد و چه کسی سربلند و سرافراز بیرون می‌آید؟ شاید منظور آن است که انسان درستکار و صالح به سبب عبادت و بندگی ظاهری و ریایی از درگاه حق رانده شود، ولی انسان فاسق و بدکار توبه‌اش مورد قبول خدا قرار گیرد و بخشوده گردد.

۷. بلبل: ← ۷۷/۱. آخر: سرانجام و عاقبت. به بر آمدن: ایهام دارد: ۱ـ در آغوش آمدن. ۲ـ به ثمر نشستن و میوه دادن.

ای بلبل عاشق، از خدا عمر طولانی طلب کن؛ زیراکه سرانجام باغ و بوستان سرسبز می‌شود و گل‌ها شکوفا می‌گردد و تو شاخهٔ گل را به آغوش می‌گیری و به وصال می‌رسی.

۸. سراچه: خانهٔ کوچک، استعاره از دنیا. میخانه: میکده و خرابات، استعاره از سراچه در مصراع اوّل و دنیا که همه در آن مست و غافل‌اند.

غفلت و بی‌خبری حافظ در این دنیای کوچک و تنگ شگفت‌آور نیست، زیرا هر کس به این میخانهٔ دنیا برود، مست و بی‌خبر بیرون می‌آید.

۲۳۳

دست از طلب ندارم، تا کامِ من برآید — یا تن رسد به جانان، یا جان ز تن برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات و، بنگر — کز آتشِ درونم، دود از کفن برآید
۳ بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران — بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
جان بر لب است و حسرت در دل، که از لبانش — نگرفته هیچ کامی، جان از بدن برآید
از حسرتِ دهانش آمد به تنگ، جانم — خود کامِ تنگ‌دستان، کَی زآن دهن برآید؟

گویند ذکرِ خیرش در خیلِ عشق‌بازان
هر جا که نامِ حافظ در انجمن برآید

مفعول ـ فاعلاتن ـ مفعول ـ فاعلاتن (بحر مضارع مثمّن اخرب)

۱. طلب: خواستن و جستجو کردن ← فرهنگ کام: مراد و آرزو و در معنی دهان که در اینجا مراد نیست، با دست، جان و تن ایهام تناسب است. جانان: معشوق و محبوب هم‌چون جان عزیز.

دست از طلب و جستجو برنمی‌دارم تا به مراد و آرزویم برسم. یا در این راه به معشوق خواهم رسید، یا اینکه می‌میرم و جان از تن بیرون خواهد رفت.

۲. تربت: گور. آتش درون: آتش دل، استعاره از عشق.

پس از مرگ، گور مرا بشکاف و ببین که از آتش عشق دل، دود از کفن من برمی‌خیزد.

۳. واله: شیفته و شیدا.

ای معشوق، چهرهٔ خود را نشان بده تا همهٔ مردم شیفته و حیران شوند و لب به سخن بگشا تا با شنیدن سخنان شیرینت به شور و شوق درآیند و فریاد برآورند.

۴. جان بر لب بودن: مشرف به مرگ بودن و کنایه از ناشکیبا و بی‌تاب شدن. کام گرفتن: به مراد و آرزو رسیدن و کام در معنی دهان که در اینجا مراد نیست، با لب، دل، جان و بدن ایهام تناسب است.

در اشتیاق دیدار معشوق جانم به لب رسیده است و بی‌تاب و قرارم و در دل این حسرت را دارم که هنوز از لبان شیرین یار کامی نگرفته، جان بسپارم.

۵. جان به تنگ آمدن: کنایه از بی‌تاب و طاقت گشتن. کام: مراد و آرزو و کام در معنی دهان که در اینجا مراد نیست، با دهان ایهام تناسب و بین دهان و تنگ تناسب است؛ زیرا از نظر قدما دهان هر قدر تنگ‌تر بود، زیباتر به نظر می‌رسید ← ۶۸/۵. بیت دارای استفهام انکاری است.

از حسرت نبوسیدن دهان شیرین یار، بی‌تاب و طاقت شدم. به‌راستی مراد و آرزو تهی‌دستانی چون من از آن دهان کی برآورده می‌شود؟

۶. خیل: گروه و دسته.

نام حافظ در میان عاشقان، در هر مجلسی که بر زبان می‌آید، همه از او به خیر و نیکی یاد می‌کنند.

۲۳۴

چو آفتابِ می از مشرقِ پیاله برآید — ز باغِ عارضِ ساقی هزار لاله برآید
نسیم در سرِ گُل بشْکند کُلالهٔ سنبل — چو از میانِ چمن، بویِ آن کُلاله برآید
۳ حکایتِ شبِ هجران، نه آن حکایتِ حالی است — که شَمّه‌ای ز بیانش، به صد رساله برآید
ز گِردخوانِ نگونِ فلک طمع نتوان داشت — که بی‌ملامتِ صد غصّه، یک نواله برآید
به سعیِ خود نتوان برد پی به گوهرِ مقصود — خیال باشد کاین کار، بی‌حواله برآید
۶ گرت چو نوحِ نبی صبر هست در غمِ طوفان — بلا بگردد و، کامِ هزار ساله برآید

نسیمِ زلفِ تو چون بگْذرد به تربتِ حافظ
ز خاکِ کالبدش صد هزار لاله برآید

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلاتن (بحر مجتثّ مثمّن مخبون)

۱. چو: چون، وقتی که، هنگامی که. آفتاب می: اضافهٔ تشبیهی، می از جهت درخشش و گرمابخشی، به آفتاب مانند شده است. مشرق پیاله: اضافهٔ تشبیهی، خواجه ظاهراً لبهٔ پیاله را که آغاز ریختن شراب در آن است، به مشرق که آغاز طلوع خورشید است، مانند کرده است. عارض: چهره، دو طرف گونه و صورت. باغ عارض ساقی: اضافهٔ تشبیهی، چهرهٔ زیبای ساقی به باغ پر از گل زیبا مانند شده است. لاله: ← ۵۸/۹. بین آفتاب و مشرق و بین می، پیاله و ساقی و بین باغ و لاله تناسب است و نیز بین هزار در معنی بلبل که در اینجا مراد نیست، با باغ و لاله ایهام تناسب است.

وقتی آفتاب می از مشرق پیاله طلوع کند و پیاله از شراب لبالب شود، انعکاس و درخشش سرخ آن بر گونهٔ ساقی سبب می‌شود که از باغ چهرهٔ زیبای او هزار گل لاله بروید و شکفته گردد.

۲. نسیم: باد ملایم، باد صبا و نسیم سحر. گل: گل سرخ. کلاله در مصراع اوّل به معنی مجموعهٔ میله‌ها و پرچم‌های وسط گل است و در مصراع دوم به معنی زلف پیچیده و تابدار می‌باشد و بین آن دو جناس تامّ است. سنبل: ← ۸۱/۵. کلالهٔ سنبل: استعارهٔ مکنیّه، خوشهٔ گل‌های سنبل که همانند زلف پیچیده و تابدار است. چمن: سبزه و گیاه، مجازاً باغ. بین گل، کلالهٔ سنبل و چمن و بین نسیم و بو تناسب است.

هنگامی که از میان باغ و بوستان، بوی خوش زلف تابدار معشوق به مشام می‌رسد، نسیم صبا گیسوی پر پیچ و خم سنبل را سر گل می‌کوبد و می‌شکند؛ یعنی با آمدن بوی معطّر یار، نسیم دیگر توجّهی به گل و سنبل نمی‌کند.

۳. شمّه: کم و اندک. رساله: کتاب و دفتر.

داستان شب جدایی از معشوق، آن شرح و حالی نیست که اندکی از آن را بتوان در صد کتاب و دفتر نوشت و گنجاند.

۴. گردخوان: «اسم مرکّب، سفرهٔ گرد، خوان مدوّر.» (*لغت‌نامه*). نگون: وارونه و واژگون. گردخوان نگون فلک: اضافهٔ تشبیهی، فلک و آسمان واژگون به خوان گرد و مدوّر مانند شده است. نواله: لقمه، روزی.

از سفرهٔ گرد آسمان واژگون نمی‌توان امید داشت که یک لقمه بدون تحمّل صد غصّه و ملال نصیب ما شود.

۵. گوهر مقصود: اضافهٔ تشبیهی، هدف و مقصود به مروارید مانند شده است. خیال: اندیشه و

تصوّرِ باطل. حواله: برات، نوشته‌ای که به کسی دهند برای گرفتن چیزی، در اینجا کنایه از عنایت و توجّه الهی است.

تنها با سعی و تلاش خود نمی‌توان به گوهر مراد و مقصود دست یافت. این تصوّر باطلی است که این کار، بدون عنایت الهی صورت گیرد.

به کوی عشق منِهْ بی‌دلیلِ راه قدم که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد
(غزل ۱۶۸/۶)

۶ نوح: از پیامبران بنی اسرائیل که ۹۵۰ سال پیغمبر بود. در تفاسیر عمر او را از هزار سال بیشتر ذکر کرده‌اند، امّا مسامحتاً مدّت عمر او به هزار سال مشهور است. قوم نوح به او نگرویدند، مگر عدّهٔ قلیلی که در روایات مختلف ۳۹ یا ۴۰ یا ۸۰ تن ذکر شده‌اند. هنگامی که نوح ملاحظه کرد که بعد از آن مدّت طولانی پیامبری جز قلیلی بدو نگرویده‌اند، در حقّ قوم خود نفرین کرد و نفرین او مستجاب گشت. خداوند به نوح فرمان ساختن کشتی را داد و هنگامی که نوح مشغول ساختن کشتی بود، خلایق او را مسخره می‌کردند؛ از این نظر، صبر نوح در مقابل تمسخر کافران و مقاومت در ساختن کشتی معروف است. سرانجام طوفان نوح در روز جمعه از تنور زن نوح که پیرزنی بود ساکن کوفه، آغاز شد ... . (فرهنگ *تلمیحات*).

کام: مراد و آرزو.

اگر هم‌چون نوح پیامبر در برابر طوفان سختی‌ها و مشکلات صبر و شکیبایی کنی، سرانجام بلا و مصیبت به پایان می‌رسد و تو به مراد و آرزوی دیرینه‌ات خواهی رسید.

۷ تربت: گور. کالبد: تن و جسد. لاله: ← ۵۸/۹.

ای معشوق، اگر بوی خوش گیسوی زیبای تو بر تربت حافظ گذر کند، از خاک پیکر او صد هزار لاله شکفته می‌شود.

۲۳۵

زهی خجسته زمانی که یار بازآید به کامِ غم‌زدگان، غمگسار بازآید
به پیشِ خیلِ خیالش کشیدم ابلقِ چشم بدآن امید که آن شه‌سوار بازآید
۲ اگر نه در خَمِ چوگان او رود سرِ من ز سر نگویم و سر، خود چه کار بازآید؟
مقیم، بر سرِ راهش نشسته‌ام چون گَرد بدآن هوس که بدین رهگذار بازآید
دلی که با سرِ زلفینِ او قراری داد گمان مبَر که بدآن دل، قرار بازآید

۶ چه جورها کشیدند بلبلان از دی به بوی آنکه دگر نوبهار بازآید
ز نقش‌بند قضا هست امید آن حافظ
که هم‌چو سرو، به دستم نگار بازآید

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلن (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم)

یکی از غزل‌هایی که در ایّام هجرت شاه شجاع و تسلّط شاه محمود بر شیراز سروده شده است، همین غزل است ← مقدّمهٔ غزل ۱۰۹.

۱. زهی: خوشا، آفرین. خجسته: مبارک، نیکو. کام: مراد و آرزو. غمگسار: دوست و غم‌خوار.

خوشا وقت خجسته و مبارکی که یار غم‌خوار و مهربان از سفر بازگردد و آرزوی غمگینان را برآورده سازد.

۲. خیل: گروه سپاهیان، دسته. خیل خیال: اضافهٔ تشبیهی، خیال به گروه سپاهیان مانند شده است. ابلق: اسب سیاه و سفید. ابلق چشم: اضافهٔ تشبیهی، چشم به ابلق مانند شده است. شه‌سوار: ← ۳۱/۲.

سپیدی و سیاهی چشمانم را چون اسب ابلقی به پیش سپاه خیال او به انتظار نگاه‌داشتم، به این امید که آن شه‌سوار از سفر بازگردد.

۳. چوگان: ← ۱۰۸/۱.

اگر سر من هم‌چون گوی در خم و گردی چوگان او نرود و اسیر نشود، دیگر از سر سخن نمی‌گویم و این به چه درد من خواهد خورد؟

۴. مقیم: «مدام و پیوسته» (*لغت‌نامه*)

پیوسته در آرزوی دیدار دوست هم‌چون گرد و غباری بر سر راهش نشسته‌ام و چشم به راه اویم تا بار دیگر از این گذرگاه بگذرد.

۵. زلفین: «مو و حلقهٔ گیسو» (*لغت‌نامه*). قرار در مصراع اوّل به معنی عهد و پیمان و در مصراع دوم به معنی صبر و شکیبایی است.

دلی که با سر زلف او عهد و پیمان عشق بست و در دام حلقهٔ زلفش گرفتار شد، دیگر گمان نکن که هرگز آرام و قرار داشته باشد.

۶. جورها: جمع جور، ستم‌ها. دی: دی ماه و در اینجا مجازاً زمستان که فصل سرما و هنگام جدایی بلبل از گل است. بو: امید و آرزو.

نوبهار: بهار نو و تازه و بهار ایهام دارد: ۱ـ فصل بهار ۲ـ شکوفه‌های تازه و نورسته، گل درخت نارنج و نوعی گل گاوچشم و اقحوان اصفر است، بستان‌افروز که آن را تاج‌خروس گویند و گلی سرخ‌رنگ است و به عنوان گل زینتی نیز در باغ‌ها کاشته می‌شود. (*گل و گیاه در ادبیات منظوم فارسی*)

بلبلان از جور و ستم دی ماه چه رنج‌ها کشیدند، به امید آنکه بار دیگر نوبهار بیاید.

می‌توان بلبلان را استعاره از شاعران، دی ماه را استعاره از دوران ظلم و ستم و نوبهار را استعاره از رهایی از جور و بیداد در نظر گرفت و شاید همهٔ اینها قرینه‌ای باشد بر غیبت شاه شجاع از شیراز به هنگام تسلّط شاه محمود.

۷. نقش‌بند: نقّاش، آرایشگر. قضا: حکم الهی، سرنوشت. نقش‌بند قضا: اضافهٔ تشبیهی، قضا به نقّاش مانند شده است. سرو: درختی است همیشه سبز که در ادبیات فارسی، شاعران قد و قامت معشوق را بدآن تشبیه کرده‌اند. نگار: ایهام دارد: ۱ـ← ۱۵/۶. ۲ـ نقشی که از حنا بر دست و پای محبوب یا عروس باقی بماند. در ارتباط سرو با نقش حنا گفته‌اند که در مراسم حنابندان برای آراستن بیشتر کف دست‌ها، از شاخه‌های کوچک برگ‌های درخت سرو استفاده می‌کردند. این شاخهٔ برگ‌دار کوچک را بر کف دست می‌گذاشتند و بر روی آن حنا می‌بستند. وقتی شاخه را برمی‌داشتند و حنا را می‌شستند، نقش و نگاری مانند برگ سرو بر کف دست باقی می‌ماند. امّا چنین کاری اختصاص به زنان دارد نه مردان. (*شرح غزل‌های حافظ، دکتر حسین‌علی هروی، ۹۷۷*)

ای حافظ، از نقّاش قضا و قدر امید دارم که نگار مرا هم‌چو نقش سروی که بر دست می‌کشند، به دست من برساند.

۲۳۶

اگر آن طایرِ قدسی ز درم بازآید — عمرِ بگذشته به پیرانه‌سرم بازآید

دارم امّید بر این اشکِ چو باران، که دگر — برقِ دولت که برفت از نظرم، بازآید

۳ آن که تاجِ سرِ من خاکِ کفِ پایش بود — از خدا می‌طلبم تا به سرم بازآید

خواهم اندر عقبش رفت، به یارانِ عزیز — شخصم ار بسازنیاید، خبرم بازآید

گر نثارِ قدمِ یارِ گرامی نکنم — گوهرِ جان، به چه کارِ دگرم بازآید؟

۶ کوسِ نودولتی از بامِ سعادت بزنم — گر ببینم که مهِ نوسفرم بازآید

مانعش غُلغُلِ چنگ است و شکرخوابِ صبوح ورنه گر بشنود آهِ سحرم، بازآید
آرزومندِ رخِ شاهِ چو ماهم، حافظ
همّتی تا به سلامت ز درم بازآید

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فع‌لن (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم)

یکی از غزل‌هایی که در ایّام هجرت شاه شجاع و تسلّط شاه محمود بر شیراز سروده شده است، همین غزل است ← مقدّمهٔ غزل ۱۰۹.

۱. طایر قدسی: پرندهٔ عالم ملکوت و پاک، در اینجا استعاره از یار فرشته‌سیرت آسمانی که شاید همان شاه شجاع باشد. پیرانه‌سر: سر پیری.

اگر آن پرندهٔ پاک بهشتی به سویم بازآید، عمر از دست‌رفتهٔ دوران جوانی من نیز دوباره به هنگام پیری بازمی‌گردد.

۲. برق: درخشش و روشنی. دولت: بخت و اقبال. برق دولت: اضافهٔ تشبیهی، اقبال و سعادت به درخشش برق مانند شده است. نظر: چشم. بین باران و برق و بین اشک و نظر تناسب است.

به اشک چون بارانم امید بسته‌ام تا بار دیگر برق اقبال دیدار یار که از مقابل چشمانم دور شده است، به سویم بازگردد.

۳. از خدا می‌خواهم آن یاری که خاک کف پایش هم‌چون تاجی برای سر من بود، دوباره به سرم بازگردد و به دیدارم بیاید.

۴. شخص: بدن، جسم.

می‌خواهم که به دنبال دوست بروم و در جستجوی او باشم و اگر جسمم به سوی دوستان عزیز بازنگردد، خبر جان‌سپاری من به آنها برسد.

۵. نثار: ← ۶۰/۳. گوهر جان: اضافهٔ تشبیهی، جان از جهت ارزش و قیمت، به جواهر تشبیه شده است.

اگر گوهر جانم را در زیر پای قدم یار نثار نکنم، دیگر این جان به چه کاری خواهد آمد؟

۶. کوس: طبل و دهل. دولت: بخت و اقبال. بام سعادت: اضافهٔ تشبیهی، سعادت و خوشبختی به بام بلند مانند شده است. مه نوسفر: استعاره از یاری که تازه به سفر رفته باشد.

اگر ببینم که یار تازه‌سفرکردهٔ من بازمی‌گردد، طبل بخت و اقبال دوبارهٔ خود را بر بام سعادت و خوشبختی خواهم زد و این نیک‌بختی را به همگان اعلام خواهم کرد.

۷. غلغل چنگ: صدای چنگ ← ۲۹/۸. شکرخواب صبوح: خواب شیرین بامدادی.

آنچه مانع بازگشتن یار به سوی من می‌شود، نغمهٔ چنگ و خواب شیرین صبحگاهی است؛ در غیر این صورت اگر صدای آه و نالهٔ سحرگاهی مرا بشنود، به‌یقین به سویم بازمی‌گردد.

۸. همّت: ← ۱۲/۱۲. بین شاه و ماه جناس لاحق است.

ای حافظ، در اشتیاق دیدار چهرهٔ ماه روی شاه هستم، کوشش و عنایتی کن تا او به سلامت از سفر بازگردد و به خانهٔ من بیاید.

۲۳۷

نفَس برآمد و، کام از تو برنمی‌آید — فغان که بختِ من از خواب درنمی‌آید
صبا به چشمِ من انداخت خاکی از کویش — که آبِ زندگی‌ام در نظر نمی‌آید
۳ قدِ بلند تو را تا به بر نمی‌گیرم — درختِ کام و مرادم به بر نمی‌آید
مگر به رویِ دل‌آرایِ یارِ ما، ورنی — به هیچ وجهِ دگر کار برنمی‌آید
مقیمِ زلفِ تو شد دل که خوش سوادی دید — وزآن غریبِ بلاکَش خبر نمی‌آید
۶ ز شستِ صدق، گشادم هزار تیرِ دعا — ولی چه سود، یکی کارگر نمی‌آید
بسم حکایتِ دل هست با نسیمِ سحر — ولی به بختِ من امشب سحر نمی‌آید
در این خیال به سر شد زمانِ عمر و، هنوز — بلایِ زلفِ سیاهت به سر نمی‌آید

ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقهٔ زلفت به درنمی‌آید

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعِلن (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم)

۱. نفس برآمدن: کنایه از جان دادن و جان به لب رسیدن، رنج و سختی کشیدن. کام: مراد و آرزو و در معنی دهان که در اینجا مراد نیست، با نفس ایهام تناسب است. فغان: فریاد و زاری. بخت: اقبال و سعادت.

جانم به لب رسید و از تو کامی نگرفتم و به وصالت نرسیدم. فریاد که این بختِ به خواب‌رفتهٔ من قصد بیداری ندارد.

۲. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ. آب زندگی: ← آب حیات در فرهنگ. نظر: چشم. بین

چشم و نظر تناسب است.

خواجه خاک کوی یار را به سرمه و توتیا مانند کرده است که سبب روشنی چشم می‌گردد؛ به همین سبب می‌فرماید: باد صبا خاکی از کوی یار را در چشم من ریخت که بر اثر آن، آب حیات در نظرم خوار و بی‌ارزش شد.

زهی همّت که حافظ راست از دنیا وُ از عُقبا　　نیاید هیچ در چشمش به‌جز خاکِ سرِ کویَت
(غزل ۹۵/۷)

باغِ بهشت و سایهٔ طوبیٰ و قصر و حور　　با خاکِ کویِ دوست برابر نمی‌کنم
(غزل ۳۵۳/۲)

۳. « بر » در مصراع اوّل به معنی آغوش و بغل و در مصراع دوم به معنی میوه و ثمر است و بین آن دو جناس تامّ است. کام: مراد و آرزو و در معنی دهان که در اینجا مراد نیست، با « بر » در مصراع اوّل ایهام تناسب است. درخت کام و مراد: اضافهٔ تشبیهی، کام و مراد از جهت انبوهی و ریشه‌دار بودن، به درخت مانند شده است.

ای معشوق، تا زمانی که قامت بلند تو را در آغوش نگیرم و به وصالت نرسم، درخت آرزویم ثمر و میوه‌ای نمی‌دهد و کامیاب نخواهم شد.

۴. دلآرای: دلآراینده، صفت فاعلی مرکّب مرخّم، کسی یا چیزی که سبب آرایش و آرامش دل گردد، کنایه از معشوق زیبا. وجه: طریق و روش و در معنی صورت، با روی و دل در (دلآرای) ایهام تناسب است. کار برآمدن: انجام گرفتن کار.

مگر اینکه روی زیبای یار سبب آرامش دلم گردد، وگرنه به هیچ صورت دیگر، کار من انجام نمی‌شود و سامان نمی‌گیرد.

۵. مقیم: ساکن. خوش: خوب و زیبا، خوش‌بو و معطّر. سواد: ایهام دارد: ۱ـ سیاهی که با زلف تناسب است. ۲ـ سیاهی شهر که از دور پیدا شود و با مقیم شدن تناسب است.

از زمانی که دل غریب و بلادیدهٔ من حلقهٔ زلف سیاه و تابدار معطّر تو را دید و در آن اقامت کرد، از آن پس دیگر از دل عاشق من خبری به گوش نمی‌رسد.

۶. شست: « زه‌گیر، انگشترمانندی که از استخوان یا جز آن سازند و در انگشت ابهام کرده، در وقت کمان‌داری زه کمان را بدآن گیرند و آن را به اعتبار انگشت ابهام، شست گویند. » (لغت‌نامه). صدق: راستی و درستی. شست صدق و تیر دعا: اضافهٔ تشبیهی، صدق به شست و دعا به تیر مانند شده است. گشادن: رها کردن و پرتاب نمودن.

هزار تیر دعا از شست راستی و درستی پرتاب کردم، ولی چه سود که یکی به هدف اصابت نکرد؛ یعنی هیچ کدام از دعاهای من برآورده نشد.

۷. نسیم سحر: باد صبا ← فرهنگ.

قصّه‌های بسیاری از دل دارم که به باد صبا بگویم، ولی از بخت بد و ناسازگار من امشب هم سحر نمی‌آید و صبح نمی‌شود.

۸. خیال: فکر و اندیشه، آرزو. به سر شدن: گذشتن و سپری شدن. به سر آمدن: به پایان آمدن، تمام شدن.

در این فکر و آرزو عمر من گذشت و سپری شد، ولی هنوز رنج و بلای دست یافتن به زلف سیاه و زیبایت به پایان نرسیده است.

۹. رمیده: گریزان، آشفته و پریشان.

دل حافظ از بس که از دیگران رمید و گریزان شد، دیگر نمی‌خواهد از دام و حلقهٔ زلف تو بیرون بیاید.

۲۳۸

جهان بر ابروی عید از هلال وَسمه کشید — هلالِ عید در ابروی یار باید دید
شکسته گشت چو پشتِ هلال، قامتِ من — کمانِ ابروی یارم چو وَسمه بازکشید
۳ مگر نسیمِ خطت صبح در چمن بگذشت — که گُل به بویِ تو بر تن، چو صبح جامه درید؟
نبود چنگ و رباب و نبید و عود، که بود — گِلِ وجودِ من آغشتهٔ گلاب و نبید
بیا که با تو بگویم غمِ ملالتِ دل — چراکه بی‌تو ندارم مجالِ گفت و شنید
۶ بهایِ وصلِ تو گر جان بوَد خریدارم — که جنسِ خوب، مُبَصِّر، به هرچه دید خرید
چو ماهِ رویِ تو در شامِ زلف می‌دیدم — شبم به رویِ تو روشن چو روز می‌گردید
به لب رسید مرا جان و، برنیامد کام — به سر رسید امید و، طلب به سر نرسید

ز شوقِ رویِ تو حافظ نوشت حرفی چند
بخوان ز نظمش و، در گوش کن چو مروارید

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلات (بحر مجتثّ مثمّن مخبون مقصور)

۱. عید: مراد عید فطر است که خواجه همیشه که از آمدن آن شادی می‌نماید. ابروی عید:

استعارهٔ مکنیّه، حافظ عید را به عروسی زیبا مانند کرده و هلال ماه نو را ابروی او دانسته است. وسمه: «رنگ سیاه است که زنان با آن، ابرو را رنگ کنند، رستنی‌ای باشد که زنان آن را در آب جوشانند و ابرو را بدآن رنگ کنند و بعضی گفته‌اند برگ نیل است؛ چه به عربی ورق‌النّیل می‌گویند و بعضی گویند نوعی از حناست و آن را حنای سیاه می‌گویند و جمعی گفته‌اند سنگی است که آن را به آب می‌سایند و بر ابرو می‌مالند، سیاه می‌کند.» (*لغت‌نامه*).
هلال عید: هلال اوّل ماه شوّال که عید فطر است.

بیت اشاره است به این رسم که وقتی قدما هلال ماه نو را می‌دیدند، عقیده داشتند که بعد از آن باید به یک چیز و یا روی یک شخص مبارک و خوش‌یمن نگاه کنند تا آن ماه به خوبی و خوشی سپری گردد. (*فرهنگ اشارات*)

جهان بر ابروی عروس عید از هلال ماه نو وسمه کشید و آن را آراست و هلال عید را باید در ابروی زیبای یار نگاه کرد.

۲. وقتی یار زیباروی من بر ابروی کمانی خود وسمه کشید و آن را آراست، قامت من هم‌چون هلال ماه نو، از غم و حسرت، خمیده گشت.

۳. مگر: به معنی آیا و در مقام استفهام است و تأکید را می‌رساند. (*لغت‌نامه*). نسیم: بوی خوش. خط: موهای تازه‌رسته‌ای که گرد رخسار خوب‌رویان برآمده باشد ← فرهنگ. چمن: سبزه و گیاه، مجازاً باغ. گل: گل سرخ. جامه بر تن دریدن گل: کنایه از شکفته شدن و شادی کردن گل. جامه دریدن صبح: کنایه از طلوع کردن صبح است که جامهٔ سیاه شب را می‌درد.

ای معشوق، مگر نسیم خوش‌بوی خطّ زیبای تو در باغ وزید که گل در اشتیاق دیدار تو هم‌چون صبح جامه بر تن درید و شکفته شد؟

۴. چنگ: ← ۲۹/۸، رباب: ← ۲۹/۸. نبید: شراب. عود: بربط ← ۱۳۷/۵. بین عود و بود جناس لاحق و بین چنگ، رباب و عود تناسب است.

زمانی گِل وجود من با گلاب و شراب عشق آمیخته شد و عجین گشت که هنوز چنگ و رباب و نبید و عود به وجود نیامده بود؛ یعنی از ازل عاشق و مست آفریده شدم و تا ابد نیز خواهم بود ← ۱۶/۲.

۵. ملالت: افسردگی و اندوه. مجال: فرصت و مکان، توانایی.

بیا تا غم دل‌تنگی و افسردگی دل را برایت بگویم، چراکه بدون تو امکان و توانایی گفتگو برایم نیست.

۶. وصل: پیوند با محبوب ، وصال ← فرهنگ. مبصّر: بصیر و آگاه.

اگر رسیدن به تو به بهای جانم تمام شود، خواهان و خریدار آن هستم؛ زیرا انسان آگاه و بصیر، جنس خوب را به هر قیمت که باشد، می‌خرد.

۷. چو: چون، وقتی که، هنگامی که. ماه روی: اضافهٔ تشبیهی، روی معشوق از جهت سفیدی و درخشندگی، به ماه مانند شده است. شام زلف: اضافهٔ تشبیهی، زلف معشوق از جهت سیاهی، به شام مانند شده است. بین روی و زلف و بین ماه و شب و بین روشن و روز و بین شام و شب تناسب و بین شام و شب با روز تضادّ است.

وقتی که چهرهٔ چون ماه تو را در سیاهی گیسوی زیبایت می‌دیدم، شب تاریک من هم‌چون روز، روشن می‌گردید.

۸. جان به لب رسیدن: کنایه از بی‌تاب و قرارگشتن، نزدیک به مرگ بودن. کام: مراد و آرزو. به سر رسیدن: به پایان آمدن، تمام شدن. طلب: خواستن، جستجو کردن ← فرهنگ.

جانم به لب رسید و بی‌تاب و قرارگشتم، امّا به آرزو نرسیدم و کامیاب نشدم. امیدم تمام شد، امّا طلب و جستجوی من به پایان نرسید.

۹. شوق: ← ۵۸/۷. حرف: مجازاً شعر. درگوش کردن: کنایه از شنیدن و آویزهٔ گوش کردن، حفظ و نگاه‌داشتن.

حافظ از اشتیاق دیدار تو شعری سرود. آن را بخوان و هم‌چون مروارید گران‌بها آویزهٔ گوش خود کن و به خاطر بسپار.

۲۳۹

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید — وظیفه گر برسد، مصرفش گُل است و نبید
صفیرِ مرغ برآمد، بطِ شراب کجاست؟ — فغان فتاد به بلبل، نقابِ گُل که کشید
۳ ز میوه‌هایِ بهشتی، چه ذوق دریابد — هر آن که سیبِ زنخدانِ شاهدی نگزید؟
مکن ز غصّه شکایت، که در طریقِ طلب — به راحتی نرسید آن که زحمتی نکشید
ز رویِ ساقیِ مَه‌وش، گُلی بچین امروز — که گِردِ عارضِ بُستان، خطِ بنفشه دمید
۶ چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببُرد — که با کسی دگرم نیست برگِ گفت و شنید
من این مُرقّعِ رنگین چو گُل، بخواهم سوخت — که پیرِ باده‌فروشش به جرعه‌ای نخرید

بهار می‌گذرد، دادگسترا دریاب
که رفت مَوسم و، حافظ هنوز مَی نچشید

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلات (بحر مجتثّ مثمّن مخبون مقصور)

۱. بهار: ایهام دارد: ۱ـ فصل بهار ۲ـ شکوفه‌های نورسته ← ۲۳۵/۶. دمیدن: روییدن. وظیفه: مقرّری و مستمرّی. نبید: شراب. بین بهار و گل تناسب است.

خواجه رندانه از ممدوح درخواست مقرّری می‌کند و می‌فرماید: مژده رسید که فصل بهار آمد و سبزه و گل روییدند. اگر مقرّری برسد، آن را برای خرید گل و شراب صرف خواهم کرد.

۲. صفیر: بانگ و آواز. بط شراب: صراحی و جام شرابی که به صورت مرغابی می‌ساختند. فغان: ناله و زاری. بلبل: ← ۷۷/۱. نقاب: روبند و بُرقَع، حجاب، استعاره از برگ‌های سبز گل که با کنار رفتن آن، گل شکفته می‌شود.

بیت را دو گونه می‌توان معنا نمود:

۱ـ فصل بهار فرارسید و پرندگان به نغمه‌سرایی پرداختند. جام شراب کجاست؟ از بلبل فغان و زاری برخاست وقتی که نقاب و روبند معشوق خود (گُل) را به کنار زد.

۲ـ پرندگان فریاد زدند که جام شراب کجاست؟ بلبل به فغان آمد که چه کسی نقاب معشوق او (گُل) را کشید و به کنار زد؟

۳. ذوق: چشیدن، لذّت و خوشی. زنخدان: چانه، در ادب فارسی، زنخدان معشوق از جهت گردی، زیبایی و فرورفتگی زیر آن به سیب تشبیه شده است. شاهد: ← ۱۱/۷. گزیدن: به دندان گرفتن، مجازاً بوسیدن. بیت دارای استفهام انکاری است.

خواجه در این بیت، طعن و طنزی به زاهدان خشک می‌زند و می‌فرماید: بهشت و میوه‌های آن تنها نصیب کسی می‌شود که سیب زنخدان زیبای معشوق را گزیده باشد و کسی که این را نچشیده است، از میوه‌های بهشتی چه لذّتی خواهد برد؟

۴. طلب: خواستن، جستجو کردن ← فرهنگ.

از غم و غصّه شکوه مکن، زیرا در طریق عشق و طلب، هر کس که رنج و زحمتی نکشد، به آسایش دست نمی‌یابد.

سعی نابرده در این راه به جایی نرسی　　مزد اگر می‌طلبی، طاعتِ استاد ببَر

(غزل ۲۵۰/۶)

۵. مه‌وش: ماه‌مانند و زیبا. گل چیدن از روی کسی: کنایه از حظّ بصر بردن و بهره‌مند شدن. عارض: چهره، دو طرف گونه و صورت. خط: موهای تازه‌رسته‌ای که گرد رخسار خوب‌رویان برآمده باشد ← فرهنگ. بنفشه: ← ۱۶/۶. خط بنفشه: اضافهٔ تشبیهی، بنفشه به

خطّ صورت مانند شده است. بین روی، عارض و خط و بین گل، بستان و بنفشه تناسب است.

اکنون که در گرداگرد باغ، گل بنفشه هم‌چون خطّ سبز معشوق روییده است، از چهرهٔ ساقی زیبا گلی بچین و بوسه‌ای طلب کن.

۶. کرشمه: ← ۲۴۹/۸. دل از دست بردن: کنایه از شیفته و بی‌قرار کردن. برگ: میل و آرز، قصد.

آن‌چنان ناز و عشوهٔ ساقی دل مرا برد که با هیچ کس دیگر میل و آرزوی هم‌سخن شدن را ندارم.

بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالَم　　تا دیدهٔ من بر رخِ زیبایِ تو باز است

(غزل ۴۰/۷)

۷. مرقّع: رقعه‌ها و پاره‌های به هم دوخته‌شده، کنایه از جامهٔ صوفیان که از پاره‌های رنگارنگِ به هم دوخته‌شده تهیّه می‌شود و حافظ به آن دلقِ ملمّع نیز گفته است ← خرقه در فرهنگ. پیر باده‌فروش: پیر میکده که در نظر حافظ قطب و راهنماست ← پیر مغان در فرهنگ.

من این خرقهٔ پاره‌پاره را که همانند گل بر اثر شراب، سرخ و رنگین شده است، در آتش خواهم سوزاند؛ زیرا پیر میکده آن را در عوض یک جرعه شراب از من به گرو برنمی‌دارد.

من این دلقِ مُرقّع را بخواهم سوختن روزی　　که پیرِ مَی‌فروشانش به جامی برنمی‌گیرد

(غزل ۱۴۹/۵)

به کویِ مَی‌فروشانش به جامی برنمی‌گیرد　　زهی سجّادهٔ تقوا که یک ساغر نمی‌ارزد

(غزل ۱۵۱/۲)

۸. بهار: ایهام دارد: ۱ـ فصل بهار که در اینجا استعاره از دوران جوانی است. ۲ ـ گل و شکوفه ← ۲۳۵/۶. دادگسترا: ای دادگستر و ای عادل، کنایه از شاه یا خداوند است. موسم: زمان و هنگام.

ای پادشاه عادل و دادگستر، بهار در حال سپری شدن است. ما را دریاب که زمان گذشت و حافظ هنوز شراب ننوشیده و کامی برنگرفته است.

۲۴۰

ابرِ آذاری برآمد، بادِ نوروزی وزید　　وجهِ مَی می‌خواهم و مطرب، که می‌گوید رسید؟

شاهدان در جلوه‌ؤ، من شرمسارِ کیسه‌ام　　بارِ عشق و مفلسی صعب است، می‌باید کشید

۳ قحطِ جود است، آبروی خود نمی‌باید فروخت　　باده ؤ گُل از بهایِ خرقه می‌باید خرید

گوییا خواهد گشود از دولتم کاری، که دوش — من همی‌کردم دعا و صبحِ صادق می‌دمید
با لبیّ و صد هزاران خنده آمد گُل به باغ — از کریمی گوییا در گوشه‌ای پویی شنید
۶ دامنی گر چاک شد در عالَم رندی، چه باک — جامه‌ای در نیک‌نامی نیز می‌باید درید
این لطایف کز لبِ لعلِ تو من گفتم، که گفت؟ — واین تطاول کز سرِ زلفِ تو من دیدم، که دید؟
عدلِ سلطان گر نپرسد حالِ مظلومانِ عشق — گوشه‌گیران را از آسایش، طمع باید بُرید

تیرِ عاشق‌کُش ندانم بر دلِ حافظ که زد؟
این قدَر دانم که از شعرِ تَرش خون می‌چکید

فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلات (بحر رمل مثمّن مقصور)

۱. آذار: ششمین ماه از ماه‌های سریانی، ماه اوّل بهار. مطرب: به طرب‌آرنده، رامشگر و نوازنده. وجه: پول. که می‌گوید رسید؟: چه کسی آن را با گفتن « رسید » تقبّل کرده است و بر عهده می‌گیرد. آقای بهاءالدّین خرّم‌شاهی در این‌باره می‌نویسد: « اشاره به رسمی کهن دارد که وقتی در مجلس سور و سرور، درویش یا خواهنده‌ای اظهار نیاز می‌کرد که فلان خرج را در پیش دارم، صاحب‌کرمی از گوشه و کنار محلس در پاسخ او می‌گفت: « رسید » یعنی من تأمین می‌کنم و می‌پردازم؛ یعنی آن را رسیده (وصول‌شده) بینگار. » (*حافظ‌نامه*، ۸۱۰)

ابر بهاری آشکار شد و نسیم نوروزی شروع به وزیدن کرد. در چنین فصلی پولی برای می و مطرب می‌خواهم. کیست که بگوید وجه تو رسید و فراهم شد؟

۲. شاهدان: جمعِ شاهد ← ۱۱/۷. صعب: سخت و دشوار.

معشوقان زیبا در حال جلوه‌گری و خودنمایی‌اند و من از کیسهٔ خالی خود شرمنده‌ام. چه می‌شود کرد. کشیدن بار عشق و تنگ‌دستی هر چند بسیار سخت و دشوار است، ولی باید آن را تحمّل کرد و به دوش کشید.

۳. قحط: قحطی و کمیابی. جود: بخشش و جوانمردی. گل: گل سرخ. خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ.

بخشش و جوانمردی کمیاب است؛ پس نباید با طلب و درخواست، آبروی خود را ریخت؛ بلکه باید با به گرو گذاشتن خرقه گل و شراب خرید. خواجه بارها در دیوان از به گرو گذاشتن خرقه برای تهیّهٔ شراب یاد کرده است:

مفلسانیم و هوایِ می و مطرب داریم آه اگر خرقهٔ پشمین به گرو نستانند
(غزل ۱۹۳/۵)

۴. دولت: بخت و اقبال، سعادت و خوشبختی. دوش: دیشب. صبح صادق: صبح راستین، سحر و آن سپیدی‌ای است به شکل افقی در مشرق ظاهر شده و پیوسته گسترش می‌یابد و به طلوع خورشید منتهی می‌گردد. دمیدن صبح صادق: اشاره است به آیهٔ ۱۸، سورهٔ تکویر (۸۱): والصُّبْحِ إذا تَنَفَّسَ، و سوگند به صبح چون بدمد. بین دوش و صبح تضادً است.

گویی به برکت بخت و اقبال نیک گره از کارم گشوده خواهد شد، زیرا دیشب پیوسته تا سحر دعا می‌کردم و همراه با من، صبح صادق در حالی که طلوع می‌کرد، نفس می‌زد و آمین می‌گفت.

۵. کریمی: یک انسان بخشنده و بزرگوار.

گل با یک لب و صد هزار خنده شادمان به باغ آمد. گویی از جوانمرد و بخشنده‌ای، در گوشه‌ای خبری شنیده و بویی برده است. خواجه در بیت حسن طلب زیبایی را به کار برده است.

۶. رندی: لاابالی‌گری و بی‌قیدی، رسوایی ← فرهنگ. دامن چاک شدن و جامه دریدن: کنایه از بی‌آبرو و رسوا شدن، رنج و زحمت بسیار کشیدن، غم و غصّه خوردن.

اگر در عالم رندی و لاابالی‌گری، دامنی چاک شد و آبرویی ریخته شد، باکی نیست. باید در نیک‌نامی هم جامه‌ای پاره گردد و رنج و زحمتی کشیده شود؛ یعنی پس از بدنامی و رسوایی باید مدّتی را نیز در نیک‌نامی سپری کرد.

خواهم شدن به بُستان، چون غنچه با دلِ تنگ وآنجا به نیک‌نامی، پیراهنی دریدن
(غزل ۳۹۲/۳)

۷. لطایف: جمع لطیفه و لطیفه نکتهٔ باریک و ظریف، هر چیز تازه و بدیعی که به ذهن خطور کند و در بیان نگنجد. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ. لب لعل: اضافهٔ تشبیهی، لب در سرخی به لعل مانند شده است. تطاول: ستم، درازدستی که در معنی دوم با زلف تناسب است. در بیت نوعی صنعت ترصیع است و نیز بیت دارای استفهام انکاری است.

این نکته‌های ظریف و لطیفی که من از لب سرخ تو بیان کردم، چه کسی گفته است؟ و این ستمی که من از زلف زیبا و تابدارت دیدم، چه کسی دیده است؟

۸. گوشه‌گیران: گوشه‌نشینان ← ۴۴/۵. طمع بریدن: کنایه از قطع امید کردن، چشم‌پوشی نمودن.

اگر عدالت پادشاه، حال ستم‌دیدگان عشق را جویا نشود و از آنها دل‌جویی نکند؛ پس باید خلوت‌نشینان از آسایش چشم‌پوشی کنند.

۹. این قدر: این اندازه، این مقدار. شعر تر: شعر لطیف و باطراوت، شعری که در آن شادی و نشاط باشد، شعر فصیح و بلیغ.

نمی‌دانم چه کسی بر دل حافظ تیر عاشق‌کشی زد؟ فقط این اندازه می‌دانم که از شعر لطیف و باطراوت او خون می‌چکد.

۲۴۱

معاشران، ز حریفِ شبانه یاد آرید — حقوقِ بندگیِ مخلصانه یاد آرید
به وقتِ سرخوشی از آه و نالهٔ عشّاق — به صوت و نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید
چو لطفِ باده کند جلوه در رخِ ساقی — ز عاشقان به سرود و ترانه یاد آرید
چو در میانِ مراد آورید دستِ امید — ز عهدِ صحبتِ ما در میانه یاد آرید
سمندِ دولت اگر چند سرکشیده رود — ز همرهان، به سرِ تازیانه یاد آرید
نمی‌خورید زمانی غمِ وفاداران — ز بی‌وفاییِ دَورِ زمانه یاد آرید

به وجهِ مرحمت ای ساکنانِ صدرِ جلال
ز رویِ حافظ و این آستانه یاد آرید

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فع‌لان (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

۱. معاشران: دوستان، هم‌نشینان. حریف: یار یک‌دل و یک‌رنگ، دوست هم‌پیاله و باده‌نوش. بندگی مخلصانه: خدمت خالصانه.

ای یاران و هم‌نشینان، از هم‌صحبت و هم‌پیالهٔ شبانهٔ خود یاد کنید و حقّ خدمت و بندگی خالصانهٔ او را به یاد آورید.

۲. سرخوشی: شادمانی و مستی. چنگ: ← ۲۹/۸. چغانه: ♪ سازی است از خانوادهٔ آلات ضربی، ساختمان نوع ابتدایی آن عبارت بوده است از یک کدوی کوچک خشک که درون آن، سنگ‌ریزه می‌ریخته‌اند و دسته‌ای برای آن تعبیه می‌کرده‌اند و هنگام پای‌کوبی، متناسب با وزن رقص به حرکت درمی‌آورده‌اند. نوع فلزی آن، جق‌جقه یا چق‌چقه نام دارد و هنوز هم متداول است و برای سرگرمی کودکان به‌کار برده می‌شود. صورت ظاهر این ساز

دگرگونی‌ها یافته و به شکل‌های گوناگون ساخته شده است و هم‌اکنون نیز این ساز در موسیقی جاز ارج و مقامی دارد.» (*حافظ و موسیقی*، ۷۸). بین صوت، نغمه، چنگ و چغانه تناسب که با نالهٔ عشّاق از اصلاحات موسیقی که در اینجا مراد نیست، ایهام تناسب است.

به هنگامی که از آواز و نغمهٔ چنگ و چغانه سرمست و شادمان می‌شوید، از آه و نالهٔ عاشقان نیز یاد کنید.

۳. چو: چون، وقتی که، هنگامی که. لطف: زیبایی و نیکویی، صفا و پاکی. جلوه کردن: آشکار شدن، نمایان گشتن. سرود: ← ۱۶۴/۸. ترانه: نغمه و آهنگ، تصنیف.

هنگامی که صفا و سرخی باده در رخ ساقی آشکار می‌شود، با نغمه و آهنگی از عاشقان یاد کنید.

۴. مراد: آرزو. میان مراد: ایهام دارد: ۱ـ اضافهٔ استعاری، کمر آرزو و مقصود. ۲ـ کمر معشوق و مراد. دست امید: استعارهٔ مکنیّه. عهد: روزگار و زمان، پیمان. صحبت: مصاحبت و هم‌نشینی. بین میان و میانه جناس زاید و بین میان به معنی کمر، با دست ایهام تناسب است.

آنگاه که با دست امید، آرزو را در آغوش می‌کشید و به معشوق می‌رسید، از روزگار هم‌صحبتی و عهد و پیمان گذشتهٔ ما نیز یاد کنید.

۵. سمند: اسبی که رنگش مایل به زردی باشد، مطلق اسب. سمند دولت: اضافهٔ تشبیهی، بخت و اقبال به اسب مانند شده است. سرکشیده: گردن‌افراشته، با ناز و تبختر.

چون امیران و پادشاهان همواره تازیانه به دست داشتند، اگر به چیزی یا امری دستور می‌دادند و می‌خواستند با حرکت دست، این دستور را بنمایانند، به‌ناچار تازیانه را به حرکت درمی‌آوردند. امیران به هنگام جنگ شمشیر به دست بودند و به هنگام صلح، تازیانه به دست و از اینجاست که در اشعار شعرا آمده است که امیران با سر تیغ مملکت می‌گیرند و با سر تازیانه (یعنی با حرکت و اشارهٔ دست) به هنگام صلح می‌بخشند و مقصود از سر تازیانه در اینجا همان عنایت و بخشش است. (*آیینهٔ جام*، ۲۲۱)

هر چند مرکب بخت و اقبال، گردن‌افراشته و به سرعت حرکت می‌کند، ولی شما از همراهان و خدمت‌گزاران، به سر تازیانه یاد کنید و به آنها بخشش و عنایت نمایید.

۶. شما که لحظه‌ای غم عاشقان وفادار را نمی‌خورید و توجّهی به آنها ندارید، به یاد داشته باشید که گردش روزگار روزی هم نسبت به شما بی‌وفا و پیمان‌شکن خواهد بود.

۷. وجه: راه و طریق و در معنی صورت که در اینجا مراد نیست، با روی ایهام تناسب است.

مرحمت: رحمت و مهربانی. صدر: مجلس و بالای مجلس، مسند وزات. ساکنان صدر جلال: کنایه از بزرگان و محتشمان.

ای بزرگان و ساکنان مسند شکوه و جلال، از روی لطف، به حافظ و این درگاه نظر عنایتی بیفکنید و یادی کنید.

۲۴۲

بسیا که رایتِ منصورِ پادشاه رسید — نویدِ فتح و بشارت، به مِهر و ماه رسید
جمالِ بخت، ز رویِ ظفر نقاب انداخت — کمالِ عدل، به فریادِ دادخواه رسید
۳ سپهر، دَورِ خوش اکنون کند که ماه آمد — جهان به کامِ دل اکنون رسد که شاه رسید
ز قاطعانِ طریق، این زمان شوند ایمن — قوافلِ دل و دانش، که مردِ راه رسید
عزیزِ مصر، بسه‌رغمِ برادرانِ غیور — ز قعرِ چاه برآمد، به اوجِ ماه رسید
۶ کجاست صوفیِ دَجّال‌فعلِ مُلحدشکل؟ — بگو بسوز که مهدیِّ دین‌پناه رسید
صبا بگو که چه‌ها بر سرم در این غمِ عشق — زآتشِ دلِ سوزان و دودِ آه رسید
ز شوقِ رویِ تو شاها، بدین اسیرِ فراق — همان رسید کز آتش، به برگِ کاه رسید

مرو به خواب، که حافظ به بارگاهِ قبول
ز وِردِ نیم شب و درسِ صبحگاه رسید

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلات (بحر مجتثّ مثمّن مخبون مقصور)

خواجه حافظ شیرازی که دو سال از زمان سلطنت پادشاه رشید جوان، شاه منصور را درک و هم در زمان او به سرای باقی شتافت، بدین پادشاه علاقهٔ بسیار داشت. وی را در دولت آن شاه، شش غزل نغز و دو قطعه است. خواجه این غزل را در زمان ورود مظفّرانهٔ شاه منصور به سال ۷۹۰ هجری به شیراز و فراری دادن برادر خود، شاه یحیی که دست‌نشاندهٔ تیمور بود، سروده است. (حافظ شیرین‌سخن، ۲۲۹)

۱. رایت: علم و پرچم. منصور: ایهام دارد: ۱ـ پیروزمند، ۲ـ اشاره است به شاه منصور (۷۵۰ـ۷۹۶ هـ ق.) برادرزادهٔ شاه شجاع، آخرین پادشاه آل مظفّر که دلیرانه با تیمور جنگید و سرانجام به دست او کشته شد و خواجه در زمان وی وفات یافت. بنا به نوشتهٔ مرحوم دکتر قاسم غنی « شاه منصور مورد علاقه و محبّت مخصوص حافظ بود و به طوری که از

گفته‌های او دربارهٔ شاه منصور برمی‌آید، کمتر کسی از امرای معاصر تا این درجه مورد علاقهٔ خاطر او بوده است. وی علاوه بر این غزل، در غزل‌های دیگر او را مدح گفته است؛ از جمله:

الا ای طوطیِ گویایِ اسرار — مبادا خالی‌ات شکّر ز منقار
(غزل ۲۴۵/۱)

جَوزا سَحر نهاد حمایل برابرم — یعنی غلامِ شاهم و سوگند می‌خورم
(غزل ۳۲۹/۱)

گرچه ما بندگانِ پادشهیم — پادشاهانِ مُلکِ صبح‌گهیم
(غزل ۳۸۱/۱)

نکتهٔ دلکش بگویم، خالِ آن مَه‌رُو ببین — عقل و جان را بستهٔ زنجیرِ آن گیسو ببین
(غزل ۴۰۲/۱)

نسیمِ بادِ صبا دوشم آگهی آورْد — که روزِ محنت و غم رو به کوتهی آورْد
(غزل ۱۴۷/۱)

از موارد دیگری که خواجه حافظ شاه منصور را مدح گفته، در مثنوی‌هایی است که در نسخ جدیده به «ساقی‌نامه» معروف است. (*بحث در آثار و افکار و احوال حافظ، جلد اوّل*، ۴۰۰). نوید و بشارت: مژده و خبر خوش.

بیاکه پرچم پیروز شاه منصور رسید و مژدهٔ فتح و پیروزی او در همه جا پیچید؛ به طوری که خورشید و ماه نیز آن را در آسمان شنیدند.

۲. جمال: زیبایی. ظفر: پیروزی. نقاب انداختن: کنایه از ظاهر و آشکار کردن. کمال عدل: عدل کامل و تمام. دادخواه: دادخواهنده و مظلوم.

بخت و اقبال نیک و زیبا، پرده از روی پیروزی انداخت و آن را آشکار کرد و عدل کامل، به فریاد مظلوم و ستم‌دیده رسید.

۳. ماه: استعاره از شاه منصور. کام: مراد و آرزو و در معنی دهان که در اینجا مراد نیست، با دل ایهام تناسب است. بین ماه و شاه جناس لاحق است.

با آمدن شاه منصور به شیراز، اکنون روزگار به خوبی و خوشی می‌چرخد و همهٔ مردم عالم با ورود او به کام و آرزوی دل خود می‌رسند.

۴. قاطعان راه: قطع‌کنندگان راه، کنایه از راهزنان. قوافل: جمع قافله، قافله‌ها. قوافل دل و دانش: اهل عشق و دانش، عارفان و عاقلان. مرد راه: کسی که توان و قدرت راه رفتن دارد، راه‌شناس

و راهنما، در اینجا کنایه از شاه منصور.

با آمدن مرد راهنما و راه‌شناس، دیگر کاروان‌های اهل عشق و معرفت از راهزنان ایمن و آسوده می‌شوند.

۵. عزیز مصر: کنایه از یوسف و در اینجا مراد شاه منصور است ← ۱۹۶/۹. به‌رغم: برخلاف. غیور: حسود. برادران غیور: برادران حسود، در اینجا استعاره از شاه یحیی برادر شاه منصور که به دست وی از شیراز رانده شد ← مقدّمهٔ همین غزل. قعر: ته و عمق. اوج: «در مقابل حضیض است و به معنی بلندی و ترفّع و نقطه‌ای از مسیر قمر است در اطراف کرهٔ زمین که در آن نقطه ماه بیشترین فاصله را از زمین دارد.» (*فرهنگ اصطلاحات نجومی*)

یوسف برخلاف برادران حسود خود، از ته چاه بیرون آمد و به اوج ماه یعنی سلطنت مصر رسید.

۶. صوفی: پیرو طریقت تصوف ← فرهنگ. دجّال: «دجّال در فرهنگ‌ها به معنی کذّاب و دروغ‌باف آمده، برخی هم آن را ضدّ خدا و ضدّ مسیح معنی کرده‌اند. در فرهنگ اسلامی نام مردی کذّاب، مکنّی به ابویوسف است که در آخرالزّمان و پیش از ظهور مهدی موعود (ع) پیدا شود و در دورهٔ چهل روزه یا چهل سالهٔ خود، دنیا را پر از ظلم و کفر نماید. سرانجام، مهدی موعود، او را دفع کند و دنیا پر عدل شود.» (*فرهنگ اساطیر*). دجّال‌فعل: بدکردار و دروغگو. ملحدشکل: کافر و بی‌دین، اشاره است به اینکه بر پیشانی دجّال به حروف مقطّعه کافر نوشته‌اند. (*فرهنگ تلمیحات*). صوفی دجّال‌فعل ملحدشکل: بنا به گفته مرحوم دکتر قاسم غنی منظور، امیر تیمور گورکان است که نسبت به شیوخ صوفیه و صاحبان خانقاه ارادت و خضوع دارد و از همّت آنها استمداد می‌طلبید. (*بحث در آثار و افکار و احوال حافظ، جلد اوّل*، ۴۰۰). مهدی دین‌پناه: مهدی حامی دین، استعاره از شاه منصور.

صوفی بدکردار و فریب‌کار که ظاهری هم‌چون کافران دارد، کجاست؟ به او بگو که از این غصّه بسوزد که مهدی حامی دین از راه رسید.

۷. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ.

ای باد صبا، به شاه منصور بگو که از غم عشق و سوز درون و آه آتشین چه‌ها بر سرم آمده است.

۸. شوق: ← ۵۸/۷. فراق: ← ۱۸/۲.

ای شاه، از اشتیاق دیدار روی تو به این گرفتار در زندان جدایی، همان رسید که

از آتش به کاه می‌رسد.

قبول: پسند و پذیرش. بارگاه قبول: اضافهٔ تشبیهی، قبول به بارگاه باشکوهی مانند شده است. ورد: دعا، ذکری که کسی آن را پیاپی در زیر لب تکرار نماید. درس صبحگاه: درس سحر، آموخته‌های سحری و الهامات غیبی.

خواجه در جای دیگر می‌فرماید:

ما درسِ سَحر در رهِ میخانه نهادیم محصولِ دعا در رهِ جانانه نهادیم

(غزل ۳۷۱/۱)

به خواب غفلت و ناآگاهی نرو که حافظ از ورد و دعای نیم شبی و درس سحرگاهی، به بارگاه دوست راه یافت و مورد پسند و پذیرش واقع شد.

۲۴۳

بویِ خوشِ تو هر که ز بادِ صبا شنید از یارِ آشنا سخنِ آشنا شنید

ای شاهِ حُسن، چشم به حالِ گدا فکن کاین گوش، بس حکایتِ شاه و گدا شنید

خوش می‌کنم به بادهٔ مُشکین مَشامِ جان کز دلق‌پوشِ صومعه بویِ ریا شنید

سرِّ خدا که عارفِ سالک به کس نگفت در حیرتم که باده‌فروش از کجا شنید؟

یارب کجاست مَحرمِ رازی، که یک زمان دل شرحِ آن دهد که چه گفت و چه‌ها شنید؟

اینش سزا نبود دلِ حق‌گزارِ من کز غم‌گسارِ خود، سخنِ ناسزا شنید

محروم اگر شدم ز سرِ کویِ او، چه شد؟ از گلشنِ زمانه، که بویِ وفا شنید؟

ساقی بیا که عشق ندا می‌کند بلند کآن کس که گفت قصّهٔ ما هم ز ما شنید

ما باده زیرِ خرقه نه امروز می‌خوریم صد بار پیرِ میکده این ماجرا شنید

ما می به بانگِ چنگ نه امروز می‌کَشیم بس دَور شد که گنبدِ چرخ، این صدا شنید

پندِ حکیم، محضِ صواب است و عینِ خیر فرخنده آن کسی که به سمعِ رضا شنید

حافظ، وظیفهٔ تو دعا گفتن است و بس
در بندِ آن مباش که نشْنید یا شنید

مفعول - فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلات (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف مقصور)

. خوش: معطّر. باد صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ. آشنا: آشنای دل. یار آشنا: مراد باد صبا

در مصراع اوّل است.

هر کس که از نسیم صبا بوی خوش تو را شنید، گویی که از یاری آشنا، سخن دوست، و معشوق را شنیده است.

۲. حسن: جمال و زیبایی ← فرهنگ. شاه حسن: پادشاه کشور حسن و زیبایی. بنا به نوشته مرحوم دکتر حسین‌علی هروی: «مقصود از حکایت شاه و گدا، آن نوع قصّه‌هایی است که از التفات شاهان به گدایان در آنها سخن رفته است و نیز می‌تواند کنایهٔ تهدیدآمیزی به این معنی دربرداشته باشد که چه بسیار شاهان که به گدایی افتاده‌اند و چه بسیار گدایان که به شاهی رسیده‌اند.» (*شرح غزل‌های حافظ*، ۱۰۱۵)

ای پادشاه کشور حسن و جمال، به این گدای عاشق دل‌سوخته‌ات نظر و التفاتی بنما؛ زیرا این گوش، حکایت شاه و گدا را بسیار شنیده است.

۳. مشکین: خوش‌بو مانند مشک ← ۱/۲. بادهٔ مشکین: باده معطّر و خوش‌بو ← ۴۶/۵. مشام: شامّه و بینی. دلق: لباس ژنده‌ای که درویشان به تن کنند ← خرقه در فرهنگ. صومعه: ← ۲/۲. دلق‌پوش صومعه: کنایه از صوفی خانقاه.

مشام جانم را با شراب مشکین، خوش‌بو و معطّر می‌کنم؛ زیرا جانم از صوفی متظاهر صومعه بوی ریا و تزویر را شنیده است.

۴. عارف: دانا و شناسنده. سالک: رهرو ← فرهنگ.

در شگفتم سرّ عشق و معرفت خدا را که سالک عارف به کس نگفت و برملا نکرد، باده‌فروش از کجا شنیده است؟

غیرتِ عشق، زبانِ همه خاصان ببُرید　　کز کجا سرِّ غمش در دهنِ عام افتاد؟

(*غزل* ۱۱۱/۴)

۵. خدایا، محرم رازی کجاست تا لحظه‌ای دل عاشق و بی‌قرارم برای او بگوید و شرح دهد که چه گفته و چه‌ها شنیده است؟

۶. غم‌گسار: غم‌خوار، آن که غم را از دل می‌برد، یار.

دل عاشق و حق‌شناس من به‌راستی شایستهٔ شنیدن سخن ناسزا از یار و غم‌خوار خود نبود.

۷. گلشن زمانه: اضافهٔ تشبیهی، زمانه و روزگار به گلشن مانند شده است. وفا: ← ۹۰/۲. بیت دارای استفهام انکاری است.

اگر از سر کوی او محروم و رانده شدم، چه اهمّیّتی دارد؟ چه کسی از گلزار روزگار بوی وفا و محبّت را شنیده است؟

۸. ندا: صدا و فریاد.

ساقی بیا که عشق با صدای بلند فریاد می‌زند، کسی که داستان عشق را بیان کرد، در واقع از خود ما آن را شنیده است؛ یعنی سخن عشق فقط از طریق خود عشق قابل آموختن و شرح و بیان است.

۹. خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ. پیر میکده: پیر می‌فروش که در نظر حافظ قطب و راهنماست ← پیر مغان در فرهنگ.

تنها امروز نیست که ما زیر خرقه پنهانی و ریاکارانه شراب می‌نوشیم، بلکه پیر می‌فروش بارها این ماجرا را شنیده و دیده است.

۱۰. چنگ: ← ۲۹/۸. کشیدن: نوشیدن. دور شدن: روزگار و زمان گذشتن و سپری شدن. چرخ: آسمان. گنبد چرخ: اضافهٔ تشبیهی، آسمان به گنبد مانند شده است. بین گنبد و صدا تناسب است؛ زیرا صدا در زیر گنبد بیشتر انعکاس پیدا می‌کند.

تنها امروز نیست که ما با نوای چنگ باده می‌نوشیم، بلکه دیرگاهی است که آسمان گنبدی‌شکل این صدا را شنیده است.

۱۱. حکیم: اهل حکمت، دانشمند و فرزانه. محض: «خالص، ویژه، برای» (*لغت‌نامه*). عین: ذات و حقیقت، خود و در معنی چشم که در اینجا مراد نیست، با سمع ایهام تناسب است. رضا: رضایت و خشنودی. به سمع رضا شنیدن: با رضایت و رغبت شنیدن.

نصیحت فرزانگان عین صواب و درستی و خیر و نیکی است و سعادتمند آن کسی که این را با گوش رضایت بشنود و بپذیرد.

۱۲. در بند چیزی بودن: کنایه از در اندیشهٔ چیزی بودن.

ای حافظ، وظیفهٔ تو فقط دعا کردن است و بس. در اندیشهٔ آن نباش که آیا او دعای تو را می‌شنود یا نه.

۲۴۴

معاشران، گِره از زلفِ یار بازکنید — شبی خوش است، بدین قصّه‌اش دراز کنید

حضورِ خلوتِ اُنس است و دوستان جمع‌اند — وَ اِنْ یَکاد بخوانید و در فراز کنید

۳ رَباب و چنگ، بـه بـانگِ بـلند مـی‌گویند / که گوشِ هـوش بـه پـیغامِ اهـلِ راز کـنید
به جانِ دوست که غم، پرده بر شما نـدرَد / گـر اعـتماد بـر الطـافِ کـارساز کـنید
میانِ عاشق و معشوق، فـرق بسـیار است / چـو یـار نـاز نـماید، شـما نـیاز کـنید
۶ نخست، موعظهٔ پیرِ صحبت، این حرف است / کـه از مـصاحبِ نـاجنس احـتراز کـنید
هر آن کسی که در این حلقه نیست زنده به عشق / بـر او نـمرده بـه فـتویِ مـن نـماز کـنید

و گـر طـلب کـند اِنـعامی از شـما حـافظ
حـوالتش بـه لبِ یـارِ دل‌نـواز کـنید

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلات (بحر مجتثّ مثمّن مخبون مقصور)

۱. معاشران: دوستان، هم‌نشینان. بدین قصّه‌اش دراز کنید: با این قصّه و ماجرا یعنی بازکردن گره و پیچ و تاب زلف یار، شب را دراز کنید و نیز خواجه چنین پنداشته است که موی سیاه بلند معشوق، سیاهی شب را می‌تواند درازتر نماید. کلمهٔ قِصّه، قُصّه را در ذهن تـداعی می‌کند که در عربی به معنی موی پیشانی است. (*لغت‌نامه*) که در این صورت بین قصّه و زلف ایهام تبادر است. ضبط مرحوم خانلری به جای «قصّه» «وُصله» است که از خواجه بعید است که در اشعار خود از این کلمهٔ مهجور و دور از ذهن استفاده نماید.

ای دوستان، گره از گیسوی یار بازکنید و با قصّهٔ بازکردن زلف یار، شب خوش عاشقان را طولانی‌تر کنید.

۲. خلوت انس: مجلس و خلوت دوستان هم‌دل و یک‌رنگ. و ان یکاد: بخشی از آیهٔ ۵۱، سورهٔ قلم (۶۸): وَاِنْ یَکادُ الَّذِینَ کَفَرُوا لَیُزْلِقُونَکَ بِاَبْصارِهِمْ لَمّا سَمِعُواالذِّکرَ وَ یَقُولُونَ اِنَّهُ لَمَجْنُونٌ، و کافران چون قرآن را شنیدند، نزدیک بود که تو را با چشمان خود به سر درآورند و می‌گویند که او دیوانه است. مفسّران در شأن نزول این آیه نوشته‌اند که مشرکان از میان قریش، مردی را که به بدی و شوری چشم مشهور بود، برانگیختند تا حضرت رسول (ص) را چشم بزند و خداوند با فرستادن این آیه، حضرت رسول (ص) را از چشم زدن محفوظ داشت. فراز کردن: از اضداد است و در معنی بازکردن و بستن هر دو آمده است. (*لغت‌نامه*)

مجلس انس دوستان هم‌دل و یک‌رنگ حاضر و مهیّاست و یاران همگی جمع‌اند. «وَاِنْ یَکاد» بخوانید و در را ببندید تا بیگانگان وارد نشوند و یا با خواندن آن، از چشم زخم نهراسید و در را بازکنید.

۳. رباب: ← ۲۹/۸. چنگ: ← ۲۹/۸. هوش: عقل و استعداد، جان و دل و باگوش جناس لاحق است. اهل راز: عارفان، اهل باطن.

رباب و چنگ به آواز بلند می‌گویند که پیام عارفان و صاحب‌دلان را با گوش جان و دل بشنوید و عمل کنید.

۴. پرده دریدن: کنایه از افشای راز کردن، رسوا ساختن. کارساز: کارسازنده، چاره‌گر، کنایه از خداوند.

سوگند به جان دوست که اگر به لطف و عنایت خداوند اعتماد کنید، به‌یقین غم عشق راز شما را برملا نخواهد کرد و رسوا نمی‌شوید.

۵. ناز: عشوه، عدم التفات معشوق به عاشق. نیاز: خواهش و تمنّا، گدایی و درخواست، در اینجا احتیاج و نیاز به معشوق. بین ناز و نیاز جناس زاید است.

میان عاشق و معشوق بسیار فاصله و تفاوت است. هرگاه معشوق ناز کرد، ناز او را بکشید و با تمام وجود بخرید و به او ابراز نیاز و تمنّا کنید.

۶. موعظه: پند و نصیحت. پیر صحبت: پیر مجلس انس و عشرت، پیری که سالک پیوسته در خدمت اوست و با او هم‌نشین و ملازم است. مصاحب ناجنس: هم‌نشین و دوست بد و ناباب.

نخستین پند و اندرز پیر مجلس انس و عشرت این است که از هم‌نشین بد و ناباب دوری کنید.

۷. حلقه: مجلس و انجمن. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. فتوا: «فرمان فقیه و مفتی، آنچه فقیه نویسد برای مقلّدان خود.» (*لغت‌نامه*). نماز کردن: منظور خواندن نماز میّت است.

هر کس که در این مجلس دلش به عشق زنده نیست، هر چند به‌ظاهر زنده است؛ ولی به فتوای من بر او نماز میّت بخوانید.

هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق ثبت است بر جریدهٔ عالَم دوامِ ما
(غزل ۱۱/۳)

۸. انعام: عطا و بخشش.

و اگر حافظ از شما احسان و بخششی طلب کند، او را به لب شیرین معشوق دلربا حواله کنید.

۲۴۵

الا ای طوطیِ گویایِ اسرار — مبادا خالی‌ات شکّر ز منقار
سبرت سبز و دلت خوش باد جاوید — که خوش نقشی نمودی از خطِ یار
۳ سخن، سربسته گفتی با حریفان — خدا را زاین معمّا پرده بردار
به رویِ ما زن از ساغر گلابی — که خواب‌آلوده‌ایم ای بختِ بیدار
چه ره بود این که زد در پرده مطرب — که می‌رقصند با هم مست و هشیار؟
۶ از آن افسون که ساقی در مَی افکند — حریفان را نه سر ماند نه دستار
سکندر را نمی‌بخشند آبی — به زور و زر میسّر نیست این کار
بیا وُ حالِ اهلِ دَرد بشنو — به لفظِ اندک و معنیِ بسیار
۹ بتِ چینی عدویِ دین و دل‌هاست — خداوندا، دل و دینم نگه‌دار
به مستوران مگو اسرارِ مستی — حدیثِ جان مگو با نقشِ دیوار
به یُمنِ دولتِ منصورشاهی — عَلَم شد حافظ اندر نظمِ اشعار

خداوندی به جایِ بندگان کرد
خداوندا، ز آفاتش نگه‌دار

مفاعیلن - مفاعلین - مفاعیل (بحر هزج مسدّس مقصور)

این غزل چنان‌که از بیت یازدهم آن به‌صراحت برمی‌آید، در مدح شاه منصور است ← مقدّمه و بیت اوّل غزل ۲۴۲.

۱. الا: حرف تنبیه، بدان و آگاه باش. طوطی : پرنده‌ای است زیبا و سبز که در عرفان نماد و سمبل نفس ناطقه و در اینجا استعاره از ۱ـ خود شاعر ۲- قلم. خواجه در جای دیگر می‌فرماید:

آبِ حیوانش ز منقارِ بلاغت می‌چکد — طوطیِ خوش‌لهجه یعنی کِلکِ شکّرخایِ تو
(غزل ۴۱۰/۵)

شکر: از غذاهای مورد علاقهٔ طوطی است و در اینجا استعاره از سخنان شیرین و دل‌پذیر.
ای طوطی که گویندهٔ رازهای نهانی هستی، هرگز منقار تو از شکر خالی مباد.

۲. سرت سبز باد: کنایه از عمرت دراز باد، شاد و خوش باشی و نیز به سبز بودن طوطی نیز اشاره دارد. نمودن: نشان دادن . خط: موهای تازه‌رسته‌ای که گرد رخسار خوب‌رویان

برآمده باشد ← فرهنگ.

پیوسته عمرت دراز و دلت شاد باشد، زیرا از خطّ چهرهٔ یار نقش خوش و زیبایی نشان دادی.

۳. سربسته: کنایه از پوشیده و مخفی و نیز مجمل و مبهم و بدون شرح و تفصیل. حریفان: جمع حریف، یاران یک‌دل و یک‌رنگ، دوستان هم‌پیاله و باده‌نوش. خدا را: به خاطر و برای خدا. پرده برداشتن: کنایه از آشکار و ظاهر کردن.

با دوستان و هم‌پیاله‌ها سربسته و مبهم سخن گفتی. به خاطر خدا از این راز سرپوشیده پرده بردار.

۴. ساغر: جام و پیالهٔ شراب. گلاب: استعاره از شراب خوش‌بو و معطّر ← ۴۶/۵. بین خواب در « خواب‌آلوده » و بیدار تضادّ است.

نکته قابل ذکر در این بیت این است که معمولاً به چهرهٔ شخص بی‌هوش و یا به خواب‌رفته، آب می‌زنند تا به هوش آید و بیدار گردد و خواجه بیداری خود را در مستی می‌داند و می‌فرماید: ای بخت بیدار، از جام شراب قطره‌ای بر صورت ما بپاش تا از خواب بیدار شویم.

۵. ره: راه، در اصطلاح موسیقی، مقام، پرده و آهنگ. در پرده زدن: ← ۳۰/۶. مطرب: به طرب‌آرنده، رامشگر و نوازنده. بین ره، پرده، مطرب و می‌رقصند تناسب و بین مست و هشیار تضادّ است.

این چه نغمه‌ای بود که مطرب در پشت پرده نواخت که با نوای آن، مست و هوشیار به رقص و پای‌کوبی می‌پردازند؟

۶. افیون: تریاک و بنگ، سبز. قدما گاهی افیون را در می می‌ریختند، در این صورت خاصیّت مستی‌بخشی به نهایت درجه می‌رسید. عیّاران به این معجون، بی‌هوشانه می‌گفتند که یکی از ابزار کار آنها بود. (فرهنگ *اشارات*). حریفان: جمع حریف، یاران یک‌دل و یک‌رنگ، دوستان هم‌پیاله و باده‌نوش. سر: مجازاً عقل و هوش. دستار: عمّامه و مندیل و سربند. نه سر ماند نه دستار: کنایه از نهایت مستی و بی‌خودی.

از آن افیونی که ساقی زیبا در شراب ریخت، برای حریفان، از شدّت مستی، نه سر می‌ماند و نه دستار.

۷. سکندر: اسکندر، در روایات تاریخی، اسکندر محرّف الکساندر، پادشاه یونان است که پسر فیلپوس بود و ۳۳ سال عمر کرد و ایران و هند را مسخّر خود ساخت؛ امّا اسکندر در نزد

مورّخین پارسی قدیم و اسلامی به رومی معروف است. اسکندر در ادبیات پیش از اسلام ایران، گُجَسْتَک یعنی ملعون است. امّا در دورهٔ اسلامی، شخصیّتی است بسیار محبوب و حتّی او را از پیامبران نیز شمرده‌اند. مفسّران کلمهٔ ذوالقرنین را در قرآن اشاره به اسکندر دانسته‌اند.

در روایات آمده است که اسکندر همراه خضر در طلب آب حیات به ظلمات رفت، امّا هنگامی که خواست از آن بنوشد، چشمه از نظر او ناپدید شد. برخی گفته‌اند که خضر از مقدّمان سپاه اسکندر بود و برخی نیز گفته‌اند که اسکندر از خویشاوندان خضر بود. (*فرهنگ تلمیحات*). بین زور و زر جناس زاید است.

تقدیر این گونه بود که آب حیات را به اسکندر ندهند و این کار با زور و زر امکان‌پذیر نیست، بلکه باید آب حیات، قسمت و روزی کسی گردد؛ همان گونه که قسمت و روزی خضر شد.

۸. درد: ← فرهنگ. اهل درد: کنایه از عاشقان و عارفان. بین اندک و بسیار تضاد و بین لفظ و معنی تناسب است.

بیا و حال دل عارفان و عاشقان دردمند را در لفظی اندک و معنی بسیار بشنو.

۹. بت: استعاره از معشوق زیبارو که عاشق، او را تا حدّ پرستش می‌پرستد. بت چینی: زیباروی اهل چین، از قدیم، چین به داشتن زیبارویان مشهور بوده و آنجا را مهد زیبایی و هنر دانسته‌اند؛ از این‌رو، بت چینی استعاره از معشوق زیباست و نیز اشاره دارد به مهارت چینیان در بت‌تراشی و پیکرسازی و کشیدن نقّاشی‌های زیبا. عدو: دشمن و غارتگر.

زیباروی چینی غارتگر دل و دین است. خدایا، ما را در برابر او حفظ کن.

۱۰. مستوران: جمع مستور، پرهیزکاران و پارسایان، کسانی که خود را از گناه حفظ می‌کنند. مستی: بی‌خویشی و بی‌قراری، عاشقی.

خواجه مستوران و زاهدان خشک را به نقش روی دیوار مانند کرده است و می‌فرماید: اسرار مستی و عشق را با بی‌خبران و کسانی که خود را در حجاب و پرده قرار داده‌اند، بازگو مکن و با نقش روی دیوار از جان و روح و امور معنوی سخن مگو.

۱۱. یمن: مبارکی و فرخندگی، برکت. دولت: سعادت و اقبال. منصور: ایهام دارد: ۱ـ پیروزمند ۲ـ اشاره است به شاه منصور، آخرین پادشاه آل مظفّر که خواجه در زمان وی وفات نمود ← ۲۴۲/۱. علم شدن: مشهور شدن.

به برکت بخت و اقبال پیروز شاه منصور، حافظ در سرودن اشعار مشهور شد.

۱۲. خداوندی: بزرگی و بزرگواری. به جایِ: در حقِّ.

پادشاهی که در حقّ خدمت‌کاران بزرگواری نمود، خدایا، او را از همهٔ بلاها حفظ کن.

۲۴۶

عید است و آخرِ گُل، یاران در انتظار ساقی، به رویِ شاه ببین ماه و مَی بیار
دل برگرفته بودم از ایّامِ گُل، ولی کاری بکرد همّتِ پاکانِ روزه‌دار
۳ دل در جهان مبند و به مستی سؤال کن از فیضِ جام و قصّهٔ جمشیدِ کامگار
جز نقدِ جان به دست ندارم، شراب کو کآن نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار؟
خوش دولتی است خرّم و، خوش خسروی کریم یسارب ز چشم‌زخمِ زمانش نگاه‌دار
۶ مَی خور به شعرِ بنده که زیبی دگر دهد جامِ مُرصّعِ تو بدین دُرِّ شاهوار
گر فوت شد سَحور، چه نقصان، صبوح هست از مَی کنند روزه‌گشا طالبانِ یار
زآنجا که پرده‌پوشِ عفوِ کریمِ توست بر قلبِ ما ببخش که نقدی است کم‌عیار
۹ ترسم که روزِ حَشر، عنان بر عنان رود تسبیحِ شیخ و، خرقهٔ رندِ شراب‌خوار

حافظ، چو رفت روزه و گُل نیز می‌رود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

مفعول - فاعلات - مفاعیل - فاعلات (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف مقصور)

۱. عید: به قرینهٔ دیدن ماه و پاکان روزه‌دار در بیت بعد، مراد عید فطر است. شاه: خواجه در غزل‌های بسیاری شاه زمان خود را ستوده است، ولی به طور یقین جز در چند غزل نمی‌توان دانست که منظور کدام پادشاه بوده است. به روی کسی ماه را دیدن: قدما وقتی هلال ماه نو را می‌دیدند، عقیده داشتند که بعد از آن باید به یک چیز و یا روی یک شخص مبارک و خوش‌یمن نگاه کنند تا آن ماه به خوبی و خوشی سپری گردد (فرهنگ *اشارات*). بین شاه و ماه جناس لاحق است.

عید فطر است و پایان فصل گل و دوستان در انتظارند. ای ساقی، به هنگام هلال ماه نو، به چهرهٔ شاه نگاه کن و به مبارکی و میمنت شراب بیاور.

۲. دل برگرفتن از کسی یا چیزی: کنایه از رها ساختن و ترک کردن، چشم‌پوشی نمودن.

همّت: ← ۱۲/۱۲.

از دوران کوتاه گل دل برکنده و ناامید شده بودم، ولی همّت انسان‌های پاک روزه‌دار کاری کرد که عمر گل طولانی شد؛ یعنی به همّت پاکان روزه‌دار، ماه روزه قبل از پایان یافتن فصل بهار تمام گشت.

۳. به مستی سؤال کردن: در حال مستی و بی‌خودی پرسیدن. فیض: در لغت به معنی جوشش و ریزش است و در اینجا مجازاً لطف و بخشش. جمشید: ← ۱۰۱/۴. کامگار: سعادتمند و خوشبخت.

دل به دنیای فانی مبند و زمان شادی و نشاط را دریاب و در حالت مستی، از فیض و بخشش جام شراب و داستان جمشید سعادتمند سؤال کن.

۴. نقد جان: اضافهٔ تشبیهی، جان به سکّه و سرمایه مانند شده است. کرشمه: ← ۲۴۹/۸. نثار: ← ۶۰/۳.

جز سرمایهٔ جان چیز دیگری ندارم تا فدا کنم، شراب کجاست تا بنوشم و مست شوم و در حالت مستی جانم را نثار ناز و عشوهٔ ساقی زیبارو نمایم؟

۵. دولت: بخت و اقبال. چشم‌زخم: « آزار و نقصانی که از اثر نظر بد به کسی و یا چیزی رسد، چشم‌شور » (*لغت‌نامه*)

بخت و اقبال خوش و نیکی دارد و پادشاهی بخشنده و بزرگوار است. خدایا، او را از چشم بد روزگار محفوظ بدار.

۶. زیب: زینت و زیور. مرصّع: جواهرنشان. دُر شاهوار: مروارید شاهانه، دُر گران‌بها، استعاره از شعر خواجه.

همراه با شنیدن شعر من شراب بنوش که جام جواهرنشان شاهانهٔ تو، به مروارید گران‌بهای شعرم، زیب و زیور دیگری خواهد بخشید.

۷. فوت شدن: گذشتن، از دست رفتن. سحور: طعامی که در سحر خورند، سحری. صبوح: شرابی که در صبحگاه نوشند.

اگر سحری از دست رفت و گذشت، چه کم و کاستی باشد. در عوض، شراب صبحگاهی موجود است و عاشقان روزهٔ خود را با آن می‌گشایند.

۸. قلب: ایهام دارد: ۱ـ دل ۲ـ سکّه و پول تقلّبی و در معنی اخیر، با نقد و عیار تناسب است. نقد: سیم و زر مسکوک، سرمایه. عیار: ← ۱۵۶/۵.

چون پرده‌پوشی بزرگوارانهٔ تو این گونه اقتضا می‌کند که از گناهان درگذری؛ پس بر این

قلب ما که چون سکّهٔ ناخالصی است، بخشش و رحم آور.

۹. روز حشر: روز قیامت و رستاخیز. عنان بر عنان رفتن: کنایه از پا به پا و همراه رفتن. تسبیح: ← ۲۰۶/۸. شیخ: پیر و مرشد صوفیه که از نگاه حافظ بار منفی دارد. خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ. رند: شخصی که ظاهرش در ملامت و باطنش در سلامت باشد ← فرهنگ.

ترس خواجه از این است که تسبیح شیخ آلوده، با خرقهٔ رند مست یکسان شود؛ به همین سبب می‌فرماید: می‌ترسم که در روز قیامت تسبیح شیخ ریاکار و خرقهٔ رند باده‌نوش برابر هم بروند و هر دو دارای یک ارزش باشند.

۱۰. کار از دست رفتن: کنایه از بی‌سامان شدن کار و اختیار از دست رفتن.

ای حافظ، اکنون که ماه روزه به پایان رسید و گذشت و گل نیز در حال رفتن است، پس شراب بنوش که اختیار کار خارج از دست من و توست.

۲۴۷

صبا، ز منزلِ جانان، گذر دریغ مدار — وز او به عاشقِ بی‌دل، خبر دریغ مدار
به شکرِ آنکه شکفتی به کامِ بخت ای گُل — نسیمِ وصل ز مرغِ سَحر دریغ مدار
۳ حریفِ عشقِ تو بودم، چو ماهِ نو بودی — کنون که ماهِ تمامی، نظر دریغ مدار
جهان و هرچه در او هست، سهل و مختصر است — ز اهلِ معرفت این مختصر دریغ مدار
کنون که چشمهٔ قند است لعلِ نوشینت — سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار
۶ مَکارمِ تو به آفاق می‌بَرد شاعر — از او وظیفه وُ زادِ سفر دریغ مدار
چو ذکرِ خیر طلب می‌کنی، سخن این است — که در بهایِ سخن، سیم و زر دریغ مدار

غبارِ غم برود، حال، خوش شود حافظ
تو آبِ دیده از این رهگذر دریغ مدار

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلات (بحر مجتثّ مثمّن مخبون مقصور)

۱. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ. جانان: معشوق و محبوب هم‌چون جان عزیز. بی‌دل: دل از دست‌داده و شیدا.

ای صبا، از اینکه بر کوی معشوق بگذری و از او برای این عاشق بی‌دل خبری

بیاوری، دریغ مکن.

۲. کام بخت: آرزوی اقبال و سعادت. نسیم وصل: اضافهٔ تشبیهی، وصل و پیوند با محبوب، به نسیم و باد صبا مانند شده است. مرغ سحر: کنایه از بلبل.

ای گل سرخ، به شکرانهٔ آنکه مطابق میل و آرزوی بخت و اقبال شکفته شدی، بوی خوش وصالت را از بلبل دریغ مکن.

۳. حریف: یار یک‌دل و یک‌رنگ، دوست هم‌پیاله و باده‌نوش. ماه نو: هلال، استعاره از نارس و نابالغ. ماه تمام: ماه شب چهارده، بدر، استعاره از جوان و کامل. نظر: نگاه، توجّه و عنایت.

ای معشوق، آن زمان که چون ماه نو، نابالغ و جوان بودی، حریف عشق تو بودم و عاشق تو گشتم؛ اکنون که چون ماه بدر، کامل و بالغ شدی، نگاه و توجّه خود را از ما دریغ مکن.

۴. سهل: خوار و بی‌ارزش. مختصر: اندک و ناچیز.

دنیا و آنچه در آن هست، همه بی‌ارزش و ناچیز است، پس این اندک را نیز از عارفان اهل دل دریغ مکن.

۵. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ، استعاره از لب معشوق. نوش: شهد و عسل، هر چیز شیرین. طوطی: پرنده‌ای است زیبا، استعاره از خود شاعر. بین قند، طوطی و شکر تناسب است.

اکنون که لب سرخ و شیرینت سرچشمهٔ قند است، سخن بگوی و از این طوطی عاشق، قند لبانت را دریغ مکن.

۶. مکارم: جمع مکرمت، بخشش‌ها و بزرگواری‌ها. وظیفه: مقرّری، مستمرّی. زاد: توشه و آذوقه.

شاعر با سرودن شعر، بخشش‌ها و بزرگواری‌های تو را در سراسر عالم می‌پراکند؛ پس تو نیز از او وظیفه و توشهٔ سفر را دریغ مکن.

۷. چو: چون، وقتی که. ذکر خیر: نام و یاد نیک.

وقتی خواهان نام نیک هستی، مطلب این است که در برابر ارزش و بهای شعر و سخن، از دادن سیم و زر دریغ مکن.

۸. غبار غم: اضافهٔ تشبیهی، اندوه و غم به گرد و غبار مانند شده است. رهگذر: راه، شاید مقصود راه معشوق باشد.

ای حافظ، سرانجام گرد و غبار اندوه از دلت می‌رود و حالت خوش می‌شود و تو نیز از ریختن اشک در این راه دریغ مکن.

۲۴۸

ای صبا نَکهتی از کویِ فلانی به من آر — زار و بیمارِ غمم، راحتِ جانی به من آر
قلبِ بی‌حاصلِ ما را بزن اکسیرِ مراد — یعنی از خاکِ درِ دوست، نشانی به من آر
۳ در کمین‌گاهِ نظر با دلِ خویشم جنگ است — زَابْرو وُ غمزهٔ او تیر و کمانی به من آر
در غریبیّ و فراق و غمِ دل، پیر شدم — ساغرِ می ز کفِ تازه‌جوانی به من آر
منکران را هم از این می، دو سه ساغر بچشان — وگر ایشان نِستانند، روانی به من آر
۶ ساقیا، عشرتِ امروز به فردا مفکن — یا ز دیوانِ قضا خطِّ امانی به من آر

دلم از دست بشد، درش چو حافظ می‌گفت
کِایْ صبا، نَکهتی از کویِ فلانی به من آر

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلات (بحر رمل مثمّن مخبون مقصور)

۱. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ. نکهت: بوی خوش.

ای صبا، برای من زار و ناتوان غم، از کوی فلانی بوی خوشی بیاور تا مایهٔ آسایش جان و روحم گردد.

۲. قلب: ایهام دارد: ۱ـ دل ۲ـ سکّهٔ تقلّبی. اکسیر: ← ۱۴۳/۴. اکسیر مراد: اضافهٔ تشبیهی، مراد و آرزو به اکسیر مانند شده است.

ای باد صبا، از خاک آستان معشوق بو و نشانی بیاور تا برای قلب بی‌حاصل من اکسیر مرادی گردد و به آرزویش برسد.

۳. کمین‌گاه نظر: گوشه و کمین‌گاهی که مخفیانه توان نگاه کرد. غمزه: ← ۲۴۹/۸. خواجه تیر و کمان را به ابرو و غمزه مانند کرده است.

حافظ از آن رو با دل خود در جنگ است، زیرا هرچه را که چشم از کمین‌گاه می‌بیند، او می‌خواهد؛ به همین سبب به باد صبا می‌گوید که از ابرو و غمزهٔ یار برایم تیر و کمانی بیاور تا کار دل را تمام نمایم.

۴. فراق: ← ۱۸/۲. ساغر: جام و پیالهٔ شراب.

در غربت و درد جدایی و غم دل پیر و فرسوده شدم، جام شرابی از دست معشوق زیبارویی برایم بیاور تا با نوشیدن آن دلم تازه و جوان گردد.

۵. منکران: انکارکنندگان عشق و مستی، جاهلان. روانی: زود و فوری.

به منکران از این شراب دو سه پیمانه بنوشان و اگر نگرفتند، بی‌درنگ آن را هم برایم بیاور تا بنوشم.

۶. قضا: حکم الهی، سرنوشت. دیوان: دفتر حساب. دیوان قضا: «دیوان حساب، ادارهٔ اجرای احکام شرع.» (*لغت‌نامه*). خطّ امان: امان‌نامه، زنهارنامه.

ای ساقی، فرصت را غنیمت بدان و عیش و عشرت امروز را به فردا حواله مکن و یا اینکه از دفتر سرنوشت، امان‌نامه‌ای برایم بیاور که زنده ماندن مرا تا فردا تضمین کند.

۷. دل از دست شدن: کنایه از بی‌تاب و بی‌قرار شدن. دوش: دیشب و در معنی کتف که در اینجا مراد نیست، با دست ایهام تناسب است.

دیشب وقتی حافظ می‌گفت که ای باد صبا، بوی خوشی از کوی فلانی برایم بیاور، از شدّت شادی و هیجان، دلم بی‌تاب و قرار گشت.

۲۴۹

ای صبا، نکهتی از خاکِ رهِ یار بیار — ببَر اندوه دل و، مژدهٔ دلدار بیار
نکتهٔ روح‌فزا از دهنِ دوست بگو — نامهٔ خوش‌خبر از عالَمِ اسرار بیار
۳ تا معطّر کنم از لطفِ نسیمِ تو مَشام — شَمّه‌ای از نفحاتِ نفَسِ یار بیار
به وفایِ تو که خاکِ رهِ آن یارِ عزیز — بی‌غباری که پدید آید از اغیار، بیار
گَردی از رهگذرِ دوست به کوریِّ رقیب — بهرِ آسایشِ این دیدهٔ خونبار بیار
۶ خامی و ساده‌دلی شیوهٔ جانبازان نیست — خبری از برِ آن دلبرِ عیّار بیار
شُکرِ آن را که تو در عشرتی ای مرغِ چمن — به اسیرانِ قفس مژدهٔ گلزار بیار
کامِ جان، تلخ شد از صبر که کردم بی‌دوست — عشوه‌ای زآن لبِ شیرینِ شِکربار بیار
۹ روزگاری است که دل، چهرهٔ مقصود ندید — ساقیا، آن قَدَحِ آینه‌کردار بیار

دلقِ حافظ به چه ارزد؟ به می‌اش رنگین کن
وآنگهش مست و خراب از سرِ بازار بیار

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلات (بحر رمل مثمّن مخبون مقصور)

۱. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ. نکهت: بوی خوش.

ای صبا، از خاک راه معشوق بوی خوشی بیاور. غم دل را ببر و مژدهٔ وصل یار

را برایم بیاور.

۲. نکته: سخن دقیق و باریک، مضمون نغز و لطیف.

از دهان یار نکتهٔ لطیف جان‌بخشی برایم بازگو کن و از عالم اسرار نامه‌ای که در آن خبر خوشی باشد، بیاور.

۳. نسیم: رایحه و بوی خوش. مشام: شامّه و بینی. شُمه: کم و اندک. نفحات: جمعِ نفحه، بوهای خوش.

تا از لطافت بوی خوش تو مشام جانم را خوش‌بو کنم، اندکی از بوهای خوش نفس یار را برایم بیاور.

۴. وفا: ← ۹۰/۲. غبار: استعاره از آزردگی و اندوه. اغیار: جمعِ غیر، نامحرمان و بیگانگان.

ای صبا، به وفاداری تو سوگند می‌دهم که خاک راه آن یار عزیز را بی‌آنکه نامحرمان حسد ورزند و کدورتی به پا کنند و سبب ملالت گردند، برایم بیاور.

۵. رقیب: ← ۸۸/۵. گرد: استعاره از توتیا و سرمه ← ۶۲/۶.

ای صبا به کوری چشم رقیب غباری از رهگذر کوی معشوق برایم بیاور تا چون سرمه آن را به چشم خونینم بکشم و آرامش و راحتی بیابم.

۶. عیّار: ← ۶۶/۴.

بی‌تجربگی و ساده‌لوحی راه و روش عاشقان جانباز نیست. از آن معشوق دلربای چابک و چالاک خبری بیاور.

خیالِ زلفِ تو پختن، نه کارِ هر خامی است که زیرِ سلسله رفتن، طریقِ عیّاری است

(غزل ۶۶/۴)

۷. مرغ چمن: کنایه از بلبل.

ای بلبل، به شکرانهٔ آنکه در عیش و شادی هستی و به وصال رسیدی، برای پرندگان در قفس و عاشقان گرفتار در دام عشق، مژدهٔ باغ و بوستان را بیاور.

۸. کام: دهان که با لب تناسب است. کام جان: استعارهٔ مکنیّه. صبر: شکیبایی، داروی تلخ زردرنگی است که از ریشهٔ گیاهی به همین نام (صبر) گرفته می‌شود که در این صورت با تلخ ایهام تناسب و بین تلخ با شیرین و شکر در « شکربار » تضّاد است. عشوه: ناز و غمزه و دلربایی، عدم التفات معشوق است به عاشق که سبب قوّت و نیروی عاشق می‌گردد و از صفات معشوق است که استغنای او را می‌رساند، کنایه از فریب دادن. لب شکربار: لب

شیرین و شکرافشان و شکر نیز استعاره از سخنان شیرین هم می‌تواند باشد.

کام جانم از صبری که در برابر دوری و جدایی از یار کرد، تلخ شد. از آن لب شیرین و شکرافشان او ناز و عشوه‌ای برایم بیاور.

۹. قدح: جام و پیالهٔ شراب. آینه‌کردار: آینه‌مانند، شاید اشاره‌ای نیز به جام جم داشته باشد ← جام جهان‌نما در فرهنگ.

دیرگاهی است که دل چهرهٔ مقصود را ندیده و به آرزوی خود نرسیده است. ای ساقی، آن جام شراب آینه‌مانند درخشان را بیاور تا به آنچه می‌خواهم برسم.

۱۰. دلق: لباس ژنده‌ای که درویشان به تن کنند ← خرقه در فرهنگ. رنگین کردن: آراستن و زینت دادن، ارزش بخشیدن. مست و خراب: بی‌خویش و مدهوش، مست و رسوا. مصراع اوّل دارای استفهام انکاری است.

خرقهٔ حافظ چه ارزشی دارد؟ هیچ بها و ارزشی ندارد پس آن را با شراب، آراسته و رنگین کن و آنگاه او را مست و رسوا از سر بازار بیاور.

۲۵۰

روی بنُمای و وجودِ خودم از یاد ببَر — خرمنِ سوختگان را همه گو باد ببَر
ما چو دادیم دل و دیده به طوفانِ بلا — گو بیا سیلِ غم و خانه ز بنیاد ببَر
۲ زلفِ چون عنبرِ خامَش که ببوید؟ هیهات! — ای دلِ خام‌طمع، این سخن از یاد ببَر
سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکُش — دیده گو آبِ رخِ دجلهٔ بغداد ببَر
دولتِ پیرِ مُغان باد، که باقی سهل است — دیگری گو برو وُ نامِ من از یاد ببَر
۶ سعی نابرده در این راه به جایی نرسی — مزد اگر می‌طلبی، طاعتِ استاد ببَر
روزِ مرگم نفَسی وعدهٔ دیدار بده — وآنگهم تا به لحد فارغ و آزاد ببَر
دوش می‌گفت به مژگانِ درازت بکُشم — یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببَر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطرِ یار
برو از درگهش، این ناله و فریاد ببَر

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلن (بحر رمل مثمّن مخبون محذوف)

۱. سوختگان: کسانی که در آتش عشق سوخته‌اند، عاشقان. خرمن سوختگان: اضافهٔ تشبیهی،

سوختگان به خرمن مانند شده است. خرمن کسی را باد بردن: کنایه از فانی شدن و از دست رفتن هستی کسی. بین خرمن و باد از جهتی تناسب و از جهت دیگر تضّاد است؛ چه به هنگام وزش باد، کشاورزان خرمن را به باد می‌دهند و کاه را از دانه جدا می‌سازند.

چهرهٔ زیبای خود را نمایان کن تا با دیدن آن، همهٔ هستی خود را از یاد ببرم و بگذار تا خرمن عاشقان سوخته‌دل بر باد برود و نابود گردد.

۲. طوفان بلا و سیل غم: اضافهٔ تشبیهی، بلا به طوفان و غم به سیل مانند شده است.

وقتی ما همهٔ هستی خود را تسلیم طوفان بلا و مصیبت کرده‌ایم، بگو سیل اندوه بیاید و خانهٔ وجود ما را از اساس، ویران کند و با خود ببرد.

۳. عنبر خام: عنبر خالص ← ۵۸/۵. هیهات: اسم فعل است، چه دور است، فارسیان در مقام تحسّر و تأسّف به کار می‌برند، افسوس. خام‌طمع: کنایه از آرزو و طمع بیهوده و باطل داشتن.

چه کسی می‌تواند گیسوی زیبای معشوق را که چون عنبر خالص خوش‌بوست، ببوید؟ این کار دور و بعید است! پس ای دل خام‌طمع، این سخن از یاد ببر.

۴. آتشکدهٔ فارس: یکی از عبادت‌گاه‌های معروف زردشتیان است که در شهر استخر فارس بود. کشتن: خاموش کردن. آب رخ: آبرو و ارزش. بین شعله، آتش در « آتشکده » و بین سینه، دیده و رخ تناسب و بین آتش و آب تضادّ است.

به سینهٔ آتشین بگو که آن قدر در عشق بسوزد تا شعلهٔ آتشکدهٔ فارس از ارزش و اعتبار بیفتد و به دیده بگو که آن قدر بگرید و سیل اشک جاری سازد تا آبروی دجلهٔ بغداد برود.

۵. دولت: بخت و اقبال، سعادت و نیک‌بختی. پیر مغان: پیر میکده و طریقت ← فرهنگ. سهل: خوار و بی‌ارزش.

بخت و اقبال پیر میکده و طریقت، جاودان باشد که به‌جز او همه خوار و بی‌ارزش‌اند. به دیگران بگو پی کار خود بروند و نام مرا هم از یاد ببرند.

۶. تا در این راه کوشش نکنی، به مقصود نخواهی رسید. اگر خواهان مزد و پاداش هستی، از استاد و پیر خود اطاعت کن.

مکن ز غصّه شکایت، که در طریقِ طلب به راحتی نرسید آن که زحمتی نکشید
(غزل ۲۳۹/۴)

۷. نفسی: لحظه‌ای، دمی. لحد: گور.

ای معشوق، به هنگام مرگم لحظه‌ای به من وعدهٔ دیدار بده و آنگاه مرا آسوده و

راحت به گور بسپار.

۸. دوش: دیشب. خاطر: دل.

دیشب می‌گفت که با مژگان دراز خود تو را می‌کشم. ای خدا از دلش این اندیشهٔ ستم کردن را بیرون کن.

۹. اندیشه کردن: ترسیدن. نازکی خاطر: ظرافت و حسّاس بودن دل.

ای حافظ، از لطافت دل معشوق بترس. از درگاه او برو و ناله و فریاد را هم با خود ببر تا مبادا خاطرش آزرده گردد.

من چه گویم، که تو را نازکیِ طبعِ لطیف　　تا به حدّی است که آهسته دعا نتوان کرد

(غزل ۱۳۶/۹)

۲۵۱

شبِ وصل است و طی شد نامهٔ هَجر　　سَلامٌ فیهِ حَتّیٰ مَطْلَعِ الْفَجْر

دلا، در عاشقی ثابت‌قدم باش　　که در این ره نباشد کارِ بی‌اجر

۳ من از رندی نخواهم کرد توبه　　وَ لَوْ آذَیْتَنِی بِالْهَجْرِ وَالْحَجْر

برآی ای صبحِ روشن‌دل، خدا را　　که بس تاریک می‌بینم شبِ هَجر

دلم رفت و ندیدم رویِ دلدار　　فغان از این تطاول، آه از این زجر

وفا خواهی، جفاکَش باش حافظ

فَإِنَّ الرِّبْحَ وَالْخُسْرانَ فِی التِّجْر

مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ مفاعیل (بحر هزج مسدّس مقصور)

۱. وصل: پیوند با محبوب، وصال ← فرهنگ. طی شدن: درنوردیده و پیچیده شدن. هجر: دوری و جدایی. نامهٔ هجر: اضافهٔ تشبیهی، فراق و دوری به نامه‌ای تشبیه شده است. فجر: سپیده‌دم. مصراع دوم برگرفته از آیهٔ ۵، سورهٔ قدر (۹۷) است که به جای «هی» «فیه» آمده است.

شب وصال است و فراق به پایان رسید و در این شب تا سپیده‌دم سلام و سلامتی است.

۲. ای دل، در کار عشق محکم و استوار باش که در این راه، هیچ کاری بی‌اجر و پاداش نیست.

۳. رندی: لاابالی‌گری و بی‌قیدی، رسوایی ← فرهنگ. هجر: دوری ← فراق در ۱۸/۲. حجر: بازداشتن و منع کردن.

اگرچه مرا با جدایی و منع کردن از دیدار خود بیازاری، از رندی و لاابالی‌گری توبه نخواهم کرد.

۴. خدا را: به خاطر و برای خدا.

ای صبح تابان و روشن وصل، به خاطر خدا طلوع کن که شب هجران را بسیار تاریک می‌بینم.

۵. دل رفتن: کنایه از شیفته و عاشق شدن. فغان: آه و زاری. تطاول: ستم. زجر: بازداشتن و منع کردن، اذیّت و آزار.

عاشق و شیدا شدم، امّا روی معشوق را ندیدم. فریاد از این ستم و آه از این زجری که بر من روامی‌دارد.

۶. وفا: ← ۹۰/۲. تجر: تجارت، خرید و فروش.

ای حافظ، اگر خواهان مهر و وفا هستی، جفای معشوق را تحمّل کن. به‌درستی که در تجارت سود و زیان است.

۲۵۲

گر بوَد عمر، به میخانه رسَم بارِ دگر — به‌جز از خدمتِ رندان نکنم کارِ دگر
خرّم آن روز که با دیدهٔ گریان بروم — تا زنم آب، درِ میکده یک بارِ دگر
۳ معرفت نیست در این قوم، خدا را سببی — تا بَرم گوهرِ خود را به خریدارِ دگر
یار اگر رفت و حقِ صحبتِ دیرین نشناخت — حاشَ لِلّه که روم من ز پیِ یارِ دگر
گر مساعد شودم دایرهٔ چرخِ کبود — هم به دست آورمش باز به پرگارِ دگر
۶ عافیت می‌طلبد خاطرم، ار بگذارند — غمزهٔ شوخش و آن طُرّهٔ طَرّارِ دگر
رازِ سربستهٔ ما بین، که به دستان گفتند — هر زمان با دف و نی، بر سرِ بازارِ دگر
هر دَم از درد بنالم، که فلک هر ساعت — کُندم قصدِ دلِ ریش، به آزارِ دگر

باز گویم نه در این واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند در این بادیه بسیارِ دگر

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلن (بحر رمل مثمّن مخبون محذوف)

۱. میخانه: ← فرهنگ. رندان: جمعِ رند و رند شخصی که ظاهرش در سلامت و باطنش در سلامت باشد ← فرهنگ.

اگر عمری باشد، دوباره به میکده می‌روم و در آنجا به‌جز خدمت رندان، کار دیگری نمی‌کنم.

۲. خوشا آن روزی که با دیدهٔ گریان به میخانه بروم و بار دیگر درِ آنجا را با اشک چشم بشویم.

۳. معرفت: شناخت و آگاهی ← فرهنگ. گوهر: مروارید و هر جواهر قیمتی، در اینجا استعاره از شعر خواجه است.

در این قوم، کسی که اهل شناخت و آگاهی از حقیقت باشد، یافت نمی‌شود. ای خدا، وسیله‌ای فراهم کن تا گوهر شعر خود را به خریداری دیگر عرضه کنم.

۴. صحبت: مصاحبت و هم‌نشینی. حاش للّه: شبه جمله است که برای انکار و تنزیه به کار می‌رود، خدا به دور دارد، پناه بر خدا.

اگر معشوق رفت و حقّ دیرین هم‌نشینی و مصاحبت را به جا نیاورد، دور باد از من که به دنبال یار دیگری بروم.

۵. دایرهٔ چرخ کبود: گردش آسمان کبود و فلک. پرگار: در اینجا به معنی تدبیر و چاره و در معنی آلت هندسی که در اینجا مراد نیست، با دایره ایهام تناسب است.

اگر گردش روزگار مرا یاری کند، بار دیگر با چاره و نیرنگ یار را به دست خواهم آورد.

۶. عافیت: سلامت و رستگاری. خاطر: فکر و اندیشه، دل. غمزه: ← ۲۴۹/۸. شوخ: گستاخ و بی‌حیا، زیبا و دلربا. طرّه: موی جلوی پیشانی، زلف تابدار و آراسته. طرّار: غارتگر و راهزن. بین طرّه و طرّار صنعت شبه اشتقاق است.

اگر غمزهٔ دلربای یار و طرّهٔ غارتگر او بگذارند، خاطر من به دنبال سلامت و رستگاری است.

۷. سربسته: پوشیده و پنهان. دستان: ایهام دارد: ۱ـ امروزه واژهٔ پرده به جای دستان در معنی رشته‌هایی از جنس زه یا رودهٔ حیوانات که بر دسته سازهای زهی مانند تار، سه تار و ... می‌بندند، به کار می‌رود و چون دستان‌های قدیمی به عنوان علامت یا نشانی برای درک خروج نغمه به کار می‌رفته است، از آن عمل به ترکیب دستان‌نشانی یاد شده که امروز

پرده‌بندی خوانند. از واژهٔ دستان به اعتبار استخراج الحان از آنها، ارادهٔ مفهوم نوا، لحن و آهنگ نیز شده است. (*واژه‌نامهٔ موسیقی ایران‌زمین*) ۲ـ مکر و فریب که در این صورت به دستان گفتند، یعنی با فریب و نیرنگ بیان کردند. ۳ـ کوتاه‌شدهٔ داستان، قصّه و حکایت. دف: ← ۱۵۸/۵. (*حافظ و موسیقی*، ۱۳). نی: ← ۱۹۱/۲.

ببین که چگونه هر زمان راز پنهان ما را با فریب و نیرنگ، همراه با نوای دف و نی همه جا پراکنده و فاش ساختند.

دوستان، در پرده می‌گویم سخن گفته خواهد شد به دستان نیز هم
(*غزل* ۳۶۳/۴)

۸. درد: ← ۶۳/۵. ریش: مجروح.

هر لحظه از درد عشق و طلب می‌نالم، زیرا گردش روزگار هر ساعت قصد آن دارد تا دل مجروح مرا بیازارد.

۹. واقعه: ماجرا و حادثه، مصیبت و بلا. بادیه: وادی و بیابان.

بار دیگر می‌گویم که حافظ در این بلا و ماجرا تنها نیست، بلکه چه بسیار عاشقانی که در این بیابان عشق گرفتار شدند و جان باختند.

۲۵۳

ای خرّم از فروغِ رُخت لاله‌زارِ عمر — بازآ که ریخت بی‌گُلِ رویت بهارِ عمر
از دیده گر سرشکِ چو باران چکد، رواست — کَانْدر غمت چو برق بشد روزگارِ عمر
۳ این یک دو دَم که مهلتِ دیدار ممکن است — دریاب کارِ ما که نه پیداست کارِ عمر
تا کَی میِ صبوح و شکرخوابِ بامداد؟ — هشیار گَرد هان، که گذشت اختیارِ عمر
دِی درگذار بود و نظر سویِ ما نکرد — بیچاره دل که هیچ ندید از گذارِ عمر
۶ اندیشه از محیطِ فنا نیست، هر که را — بر نقطهٔ دهانِ تو باشد مدارِ عمر
در هر طرف ز خیلِ حوادث کمین‌گهی است — زآن رو عنان‌گسسته دوانَد سوارِ عمر
بی‌عمر زنده‌ام من و، این بس عجب مدار — روزِ فراق را که نهد در شمارِ عمر؟

حافظ، سخن بگوی، که بر صفحهٔ جهان
این نقش مانَد از قلمت یادگارِ عمر

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلات (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف مقصور)

۱. فروغ: نور و روشنی. لاله: ← ۵۸/۹. بهار: ← ۲۳۵/۶. لاله‌زار عمر و گل رو و بهار عمر: اضافهٔ تشبیهی، عمر به لاله‌زار، روی به گل سرخ و عمر (مصراع دوم) به شکوفه مانند شده است و مقصود از بهار عمر دورهٔ جوانی و شکوفایی است.

ای معشوقی که از تابش چهرهٔ زیبایت عمرم چون لاله‌زار باطراوت و شاداب است. به سوی من بازگرد که بی‌گل رویت شکوفهٔ جوانی‌ام پژمرد و فروریخت.

۲. سرشک: اشک. بین برق و باران تناسب است، زیرا پس از برق در آسمان، باران می‌بارد و در اینجا نماد سرعت و تندی است. شدن: رفتن.

اگر از دیده‌ام چون باران، سیل اشک روان شود، شایسته است؛ زیرا جوانی‌ام در غم دوری تو به سرعت برق گذشت و سپری شد.

۳. این لحظات کوتاه عمر که فرصت دیدار ممکن است، وقت را غنیمت بشمار و کار ما را دریاب که سرانجام عمر معلوم نیست.

۴. می صبوح: شراب صبحگاهی و بامدادی. شکرخواب: خواب شیرین. هان: شبه جمله است، بدان و آگاه باش. اختیار: « در اصطلاح نجومی، به بهترین وقت از اوقات اخذ تصمیم برای انجام امور مربوط به زندگی اطلاق می‌شده. اختیار ساعت یا اختیار وقت با ملاحظات و محاسبات پیچیدهٔ علم احکام و ملاحظهٔ طالع و مراجعه به تقویم همراه بوده است و صحّت آن با میزان اطّلاع و مهارت مخصوص و با هوشیاری و موقع‌شناسی شخص منجّم ارتباط بسیار داشته و مقداری از آن هم با علم واقعی و شناختن درست مقدّمات پیش‌آمدها و وقایع تطبیق می‌کرده است. » (*فرهنگ اصطلاحات نجومی*)

تا کی نوشیدن شراب صبحگاهی و در خواب خوش فرورفتن و در غفلت به سر بردن؟ آگاه باش که بهترین لحظات زندگی تو سپری شد.

۵. عمر: ایهام دارد: ۱ـ زندگی ۲ـ با توجّه به مصراع اوّل استعاره از معشوق است.

دیروز معشوق در حال گذر بود و به سوی ما توجّه و عنایتی نکرد. بیچاره دل عاشق من که از گذشتن عمر هیچ بهره‌ای نبرد.

۶. اندیشه: ترس. محیط: ایهام دارد: ۱ـ احاطه‌کننده و پیرامون و گرداگرد که در این صورت، با نقطه و مدار تناسب است. ۲ـ اقیانوس و دریا. محیط فنا: اضافهٔ تشبیهی، فنا و نیستی به محیط مانند شده است. نقطهٔ دهان: اضافهٔ تشبیهی، دهان به نقطهٔ کوچک مانند شده

است ← ۶۸/۵. مدار عمر: گردش عمر.

ای معشوق، هر کس که گردش عمر او بر نقطهٔ کوچک دهان تو قرار گیرد و به وصالت برسد و از لبانت بوسه‌ای برگیرد، از دریای مرگ و نیستی که گرداگرد او را فراگرفته است، هیچ باکی ندارد.

۷. خیل: گروه سواران، سپاه و لشکر. خیلِ حوادث: اضافهٔ تشبیهی، حوادث از جهت حمله کردن و فراوانی، به سپاه مانند شده است. عنان‌گسسته: کنایه از به سرعت و شتابان. سوار عمر: اضافهٔ تشبیهی، عمر از جهت زود گذشتن، به سوار عنان‌گسسته و شتابان مانند شده است.

از هر طرف حوادث بد و ناگوار در کمین ماست؛ به همین سبب عمر هم‌چون سواری به سرعت می‌گذرد.

۸. بدون عمر زنده‌ام و از این تعجّب مکن، زیرا چه کسی روزهای جدایی از معشوق را زندگی به حساب می‌آورد؟

۹. نقش: اثر و نشان، استعاره از شعر و سخن.

ای حافظ، سخن بگوی و شعر بسرای که بر صفحهٔ روزگار فقط این نقش قلم توست که بر جای می‌ماند.

۲۵۴

دیگر ز شاخِ سروِ سهی بلبلِ صبور — گلبانگ زد که چشمِ بد از رویِ گُل به دور
ای گُل، به شُکرِ آنکه تویی پادشاهِ حُسن — با بلبلانِ بی‌دلِ شیدا مکن غرور
۳ از دستِ غیبتِ تو شکایت نمی‌کنم — تا نیست غیبتی، نبُوَد لذّتِ حضور
گر دیگران به عیش و طَرَب خرّمند و شاد — ما را غمِ نگار بوَد مایهٔ سرور
زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار — ما را شراب‌خانه، قصور است و، یار، حور
۶ مَی خور به بانگِ چنگ و مخور غصّه، ور کسی — گوید تو را که باده مخور، گو هُوَالْغَفُور

حافظ، شکایت از غمِ هجران چه می‌کنی؟
در هجر، وصل باشد و، در ظلمت است نور

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلات (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف مقصور)

۱. سرو سهی: ← ۷۶/۵. بلبل: ← ۷۷/۱. گلبانگ: ← ۱۵۴/۲. چشم‌بد: چشم‌زخم ← ۲۴۶/۵.

بار دیگر بلبل عاشق و صبور از شاخهٔ سرو بلندقامت آواز سرداد که چشم بد از روی گل دور باد.

۲. حسن: جمال و زیبایی. بی‌دل: عاشق. شیدا: دیوانه. غرور: تکبّر و نخوت.

ای گل سرخ، به شکرانهٔ آنکه تو پادشاه جمال و زیبایی هستی، با بلبلان عاشق و بی‌دل فریب و تکبّر نکن.

۳. حضور: مقابل غیبت، حضور قلب و اعراض از ماسوی‌اللّه ← فرهنگ.

از دوری و غیبت تو هیچ گله و شکایتی ندارم، زیرا تا غیبتی نباشد، وصال به یار و حضور در کنار او لذّت‌بخش نخواهد بود.

۴. طرب: خوشی و شادمانی. نگار: ← ۱۵/۶.

اگر دیگران با عیش و عشرت شاد و خرّم‌اند، برای ما غم عشق معشوق سبب سرور و شادی است.

۵. زاهد: پارسا، بی‌میل به دنیا ← زهد در فرهنگ. حور: ← ۱۲۵/۲. قصور: جمعِ قصر، کاخ‌ها و منظور کاخ‌های بهشتی است.

اگر زاهد ریاکار به حوریان و کاخ‌های بهشتی دل خوش کرده و امیدوار است، ولی قصر ما میکده و حور ما معشوق زیباروی است.

۶. چنگ: ← ۲۹/۸. هوالغفور: او بخشنده و آمرزگار است. این تعبیر بارها در قرآن آمده است.

همراه با آواز چنگ شراب بنوش و غم مخور. اگر کسی به تو بگوید که باده مخور، بگو خدا بخشنده است.

۷. هجر: دوری. وصل: پیوند با محبوب، وصال ← فرهنگ. بین هجر و وصل و بین ظلمت و نور تضادّ است.

ای حافظ، چرا از غم دوری شکایت می‌کنی؟ عاقبت فراق پایان می‌یابد و وصل میسّر می‌شود و پس از تاریکی روشنایی است.

۲۵۵

یوسفِ گم‌گشته بازآید به کنعان، غم مخور — کلبهٔ احزان شود روزی گلستان، غم مخور

ای دلِ غم‌دیده، حالت بِهْ شود، دل بد مکُن — واین سرِ شوریده بازآید به سامان، غم مخور

۳ گر بهارِ عمر باشد، باز بر تختِ چمن — چترِ گُل در سر کَشی ای مرغِ خوش‌خوان، غم مخور
دَورِ گردون گر دو روزی بر مرادِ ما نرفت — دایماً یکسان نباشد حالِ دَوران، غم مخور
هان مشو نومید، چون واقف نه‌ای از سِرِّ غیب — باشد اندر پرده بازی‌هایِ پنهان، غم مخور
۶ ای دل ار سیلِ فنا بنیادِ هستی برکَنَد — چون تو را نوح است کشتی‌بان، ز طوفان غم مخور
در بیابان گر به شوقِ کعبه خواهی زد قدم — سرزنش‌ها گر کند خارِ مغیلان، غم مخور
گرچه منزل بس خطرناک است و مقصد بس بعید — هیچ راهی نیست کآن را نیست پایان، غم مخور
۹ حالِ ما در فُرقتِ جانان و اِبرامِ رقیب — جمله می‌داند خدایِ حال‌گردان، غم مخور

حافظا، در کنجِ فقر و خلوتِ شب‌هایِ تار
تا بوَد وِردت دعا وُ درسِ قرآن، غم مخور

فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلات (بحر رمل مثمّن مقصور)

۱. یوسف: استعاره از معشوق ← ۱۹۶/۹. کنعان: ← ۸۸/۱ کلبهٔ احزان: غمکده و ماتم‌سرا، خانهٔ یعقوب به هنگام جدایی از یوسف، استعاره از خانهٔ کسی که منتظر یار گم‌شده‌ای است. بین یوسف، کنعان و کلبهٔ احزان تناسب است.

غم مخور که سرانجام یوسف گم‌گشته به کنعان بازمی‌گردد و کلبهٔ احزان به گلستان تبدیل می‌شود.

حافظ مکن اندیشه، که آن یوسفِ مَه‌رُو — بازآید و از کلبهٔ احزان به درآیی
(غزل ۴۹۴/۸)

۲. دل بد کردن: کنایه از نگران و مضطرب بودن. شوریده: آشفته و پریشان.

غم مخور ای دل غم‌دیده، حالت بهتر خواهد شد. مضطرب و نگران نباش که روزی این سر آشفته آرام و قرار می‌یابد.

۳. بهار: ← ۲۳۵/۶. بهار عمر: اضافهٔ تشبیهی، تازگی و نشاط و جوانی عمر، به بهار مانند شده است. چمن: سبزه و گیاه، مجازاً باغ. تخت چمن و چتر گل: اضافهٔ تشبیهی، چمن به تخت و گل به چتر مانند شده است و بین تخت و چتر تناسب است، زیرا وقتی شاهان بر تخت می‌نشستند، چتری بر سر آنها می‌گرفتند. مرغ خوش‌خوان: کنایه از بلبل.

غم مخور، ای بلبل خوش‌خوان که اگر بهار عمر باشد، دوباره بر تخت چمن می‌نشینی و چتر گل بر سر می‌کشی و به وصال معشوق خواهی رسید.

۴. دور گردون: گردش روزگار و فلک، دوران.

غم مخور که اگر گردش روزگار چند روزی بر وفق مراد و آرزوی ما نبود، پیوسته به یک حال و روز هم نخواهد ماند.

۵. واقف: باخبر و آگاه. سرّ غیب: راز پنهان.

غم مخور و هرگز ناامید نباش، زیرا از راز پنهان آگاه نیستی و نمی‌دانی که در پشت پردهٔ عالم غیب، چه بازی‌هایی است و چه سرنوشتی برایت رقم خورده است.

۶. سیل فنا: اضافهٔ تشبیهی، فنا و نیستی به سیل بنیان‌کن تشبیه شده است. چون: وقتی که. نوح: ← ۲۳۴/۶. بین فنا و هستی تضاد و بین سیل، نوح، کشتی‌بان و طوفان تناسب است.

غم مخور ای دل که اگر سیل فنا بخواهد بنیاد هستی تو را برکند و نابود سازد، نوح کشتی‌بان است و تو را از طوفان نجات خواهد داد.

۷. شوق: ← ۵۸/۷. مغیلان: ← ۵۲/۷. بین قدم و سر در «سرزنش» تناسب و نیز بین سرزنش و خار مغیلان نوعی ایهام تناسب است؛ به این دلیل که خار با سر در پا فرومی‌رود و در معنی مجازی آن اینکه، خار رهروان کعبه را ملامت می‌کند که چرا ترک وطن کرده‌اند و راه بیابان را در پیش گرفته‌اند.

غم مخور که اگر از شوق دیدار کعبه قدم به بیابان نهادی و خار مغیلان تو را سرزنش کرد و آزار داد.

۸. غم مخور اگر منزلگاه کاروان خطرناک است و مقصد بسیار دور؛ ولی این را بدان که هیچ راهی نیست که پایانی نداشته باشد؛ یعنی خطرها پایان می‌یابد و به آرزوهایت خواهی رسید.

۹. فرقت: فراق و جدایی. جانان: معشوق و محبوب هم‌چون جان عزیز. ابرام: به ستوه آوردن و ملول کردن.

رقیب: ← ۸۸/۵. حال‌گردان: دگرگون‌کنندهٔ حال‌ها، صفت خدای تعالی است، قسمتی است از ترجمهٔ دعای تحویل سال: یا مُقَلِّبَ الْقُلوبِ وَالْأَبصار، یا مُدَبِّرَ الّلیْلِ وَالنَّهار، یا مُحَوِّلَ الْحَوْلِ وَ الْأَحْوال، حَوِّل حالَنا إلَی أَحْسَنِ الْحال.

غم مخور که خدای حال‌گردان حال و روز ما را در دوری از معشوق و آزار رقیب، همه را می‌داند و آگاه است.

۱۰. فقر: ← ۳۹/۹. خلوت: گوشه‌نشینی ← عزلت در فرهنگ. ورد: دعا، ذکری که کسی آن را

پیاپی در زیر لب تکرار نماید. بین کنج و خلوت و بین ورد، دعا و درس قرآن تناسب است.

غم مخور حافظ، تا زمانی که در کنج فقر و قناعت و عزلت شب‌های تاریک، ورد و ذکر تو دعا و درس قرآن است.

۲۵۶

نصیحتی کنمت، بشنو و بهانه مگیر — هر آنچه ناصحِ مشفق بگویدت بپذیر،
ز وصلِ رویِ جوانان تمتّعی بردار — که در کمین‌گهِ عمر است مکرِ عالَمِ پیر
۳ نعیمِ هر دو جهان، پیشِ عاشقان به جَوی — که این، متاعِ قلیل است و، آن، عطایِ کثیر
معاشری خوش و رودی بساز می‌خواهم — که دردِ خویش بگویم به نالهٔ بم و زیر
بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم — اگر موافقِ تدبیرِ من شود تقدیر
۶ چو قسمتِ ازلی بی‌حضورِ ما کردند — گر اندکی نه به وفقِ رضاست، خرده مگیر
چو لاله در قَدَحم ریز ساقیا می و مُشک — که نقشِ خالِ نگارم نمی‌رود ز ضمیر
بیار ساغرِ دُرِّ خوشاب ای ساقی — حدیثِ توبه و بزمِ آصفی ببین و بمیر
۹ به عزمِ توبه نهادم قَدَح ز کف صد بار — ولی کرشمهٔ ساقی نمی‌کند تقصیر
می دو ساله و محبوبِ چارده ساله — همین بس است مرا صحبتِ صغیر و کبیر
دلِ رمیدهٔ ما را که پیش می‌گیرد؟ — خبر دهید به مجنونِ خسته از زنجیر

حدیثِ توبه در این بزم‌گه مگو حافظ
که ساقیانِ کمان‌ابرویت زنند به تیر

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلات (بحر مجتثّ مثمّن مخبون مقصور)

۱. مشفق: مهربان.

یک نصیحت به تو می‌دهم، بشنو و بهانه‌جویی مکن که هرچه ناصح دل‌سوز مهربان به تو می‌گوید، بپذیر.

۲. تمتّع: نصیب و بهره.

از وصال روی جوانان زیبا بهره‌ای بگیر، زیرا مکر و حیله این دنیای پیر و فرسوده پیرسنه در کمین عمر توست تا آن را غارت کند.

۳. نعیم: نعمت و مال، عیش و خوشی. جو: کنایه از چیز کم و اندک ← ۶۴/۵. این: این دنیا. آن:

آن جهان، آخرت. مصراع دوم اشاره است به بخشی از آیهٔ ۳۸، سورهٔ توبه (۹): فَمَا مَتَاعُ الْحَيٰوةِ الدُّنْيَا فِي الْاٰخِرَةِ إِلَّا قَلِيلٌ، متاع این دنیا در برابر متاع آن دنیا جز اندکی هیچ نیست. بین قلیل و کثیر تضادّ است.

نعمت‌ها و خوشی‌های این جهان که متاع قلیل است و آن جهان که متاع کثیر است در مقابل عشق عاشقان به اندازهٔ یک جو نمی‌ارزد.

۴. معاشر: هم‌صحبت و هم‌نشین. رود: بربط ← ۱۳۷/۵. بساز: آماده و مهیّا، کوک‌شده. درد: ← ۶۳/۵. ناله: ایهام دارد: ۱ـ آه و زاری ۲ـ آواز خواندن (*واژه نامهٔ موسیقی ایران‌زمین*) ← ۱۲۳/۲. بم و زیر: در اصطلاح موسیقی، نام دو رشته از تارهای بربط یا عود یا رود است. رشتهٔ بم، قطورترین تار ساز است که صدایی درشت از آن استخراج می‌شود و زیر، باریک‌ترین رشتهٔ ساز است و صدایی نازک و تیز از آن برمی‌آید. (حافظ و موسیقی، ۶۲)

هم‌صحبتی خوش و زیبا و رودی آماده و کوک‌شده می‌خواهم تا با نغمهٔ بم و زیر آن، درد عشق خود را بازگو کنم.

۵. بر آن سرم: قصد آن دارم. تقدیر: قسمت و سرنوشت.

قصد آن دارم که اگر قسمت و سرنوشت الهی موافق تدبیر من باشد، دیگر شراب ننوشم و گناه نکنم.

۶. چو: چون، وقتی که، هنگامی که. قسمت ازلی: نصیب و بهره‌ای که در روز ازل برای هر کسی مقدّر کرده‌اند، سرنوشت. وفق: موافقت.

وقتی سرنوشت ازلی بی‌حضور و نظر ما رقم خورد و تعیین شد، اگر اندکی از آن مطابق میل و رضا نیست، عیب و ایرادی مگیر.

۷. لاله: ← ۵۸/۹. قدح: جام و پیالهٔ شراب. مشک: ← ۱/۲. می و مشک: ← ۴۶/۵. خال: ← ۳۴/۲. نگار: ← ۱۵/۶. ضمیر: فکر و اندیشه، دل.

خواجه جام شراب قرمز را به لاله و مشک داخل آن را به داغ لاله مانند کرده است و می‌فرماید: ای ساقی، هم‌چون لاله در جام شرابم می و مشک بریز، زیرا تصویر خال سیاه و زیبای معشوق هرگز از فکر و دلم بیرون نمی‌رود؛ به عبارت دیگر، ای ساقی، شراب بده تا بنوشم و مست شوم تا شاید لحظه‌ای از یاد معشوق غافل گردم و به آرامش برسم.

۸. ساغر: جام و پیالهٔ شراب. درّ خوشاب: مروارید خوش آب و رنگ و گران‌بها، استعاره از شراب. آصفی: منسوب به آصف ← ۱۷۱/۱.

ای ساقی، جام شراب مرواریدگون را بیارر و به حسود بگو که بخشندگی آصف زمان را ببین و از حسادت بمیر.

۹. توبه: ← ۱۴۱/۱. کرشمه: ← ۲۴۹/۸. تقصیر کردن: کوتاهی کردن.

صد بار به قصد توبه و بازگشت از گناه جام شراب را کنار گذاشتم، ولی ناز و عشوهٔ دل‌فریب ساقی کوتاهی نمی‌کند؛ یعنی کرشمهٔ ساقی توانایی توبه کردن را از من گرفته است.

۱۰. می دو ساله: شراب کهنه که پس از دو سال جا می‌افتد و می‌رسد و بیمار آن را به دستور طبیب برای درمان پاره‌ای از بیماری‌ها می‌نوشید ← ۱۴۹/۸ و خواجه در جای دیگر می‌فرماید:

چل سال رنج و غصّه کشیدیم و، عاقبت تدبیرِ ما به دستِ شرابِ دو ساله بود
(غزل ۲۱۴/۲)

صحبت: مصاحبت و هم‌نشینی. صغیر و کبیر: ایهام دارد: ۱ـ کوچک و بزرگ، همه ۲ـ صغیر، محبوب چهارده ساله و کبیر، می دو ساله. هر چند که عدد چهارده از دو بزرگ‌تر است، در نزد خواجه شراب کهنهٔ دو ساله کبیر است.

برای من هم‌نشینی با می دو ساله و معشوق چهارده ساله بهتر از مصاحبت با دیگران است؛ به عبارت دیگر، به‌جز شراب دو ساله (کبیر) و محبوب چهارده ساله (صغیر) به کس دیگری نیاز ندارم.

عدّه‌ای از شارحان حافظ برای این بیت تعبیرات عرفانی کرده‌اند ← (در جستجوی حافظ، ۳۲۵؛ شرح غزل‌های حافظ، دکتر حسین‌علی هروی، ۱۰۶۸)

۱۱. پیش گرفتن: جلوگیری کردن. مجنون: ← ۵۴/۴. خسته: مجروح، آزرده.

چه کسی می‌تواند جلوی دل بی‌قرار و دیوانهٔ ما را بگیرد و مانع شود؟ به مجنون مجروح از زنجیر خبر دهید که زنجیرش را برای مهار دلم به من واگذارد.

۱۲. در ترکیب حدیث توبه ایهام ظریف و زیبایی به چشم می‌خورد: ۱ـ سخن توبه ۲ـ احادیث مربوط به توبه.

ای حافظ، در این مجلس عیش و شادی از توبه سخن مگو که ساقیان زیبا با کمان ابروی خود به سوی تو تیر می‌زنند و مانع توبه کردن تو می‌شوند.

۲۵۷

روی بنْما وُ مرا گو کـه ز جـان، دل بـرگیر / پیشِ شمع، آتشِ پروانه به جان، گو درگـیر
در لبِ تشنهٔ مـا بـین و مـدار آب، دریـغ / بر سرِ کُشتهٔ خویش آی و ز خاکش بـرگیر
۳ ترکِ درویش مگیر، ار نبُوَد سـیم و زرش / در غمت سیم شمار اشک و، رُخش را زر گیر
چنگ بنْواز و بساز، ار نبُوَد عود، چه باک / آتشم عشق و، دلم عود و، تنم مِـجمر گـیر
در سماع آی و ز سـر خرقه برانداز و برقص / ورنه با گوشه رَو وُ خرقهٔ مـا در سـر گـیر
۶ صوف برکَش ز سر و بـادهٔ صـافی درکَش / سیم درباز و به زر، سـیم‌بری در بـر گـیر
دوست گو یار شود، هر دو جهان دشمن باش / بخت گو پشت مکن، رویِ زمین لشکر گیر
مَیلِ رفتن مکن ای دوست، دَمی با ما باش / بر لبِ جوی، طَرَب جوی و، به کف ساغر گیر
۹ رَفته گیر از بـرم و، زآتش و آبِ دل و چشـم / گونه‌ام زرد و، لبم خشک و، کـنارم تـر گـیر

حافظ، آراسته کن بـزم و، بگـو واعـظ را
که بـبین مـجلسم و تـرکِ سـرِ مـنبر گـیر

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فع‌لان (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

۱. دل از چیزی یا کسی برگرفتن: کنایه از رها ساختن و ترک کردن. آتش پروانـه: آتش عشق پروانه. بین شمع، آتش و پروانه تناسب است.

ای معشوق، چهرهٔ زیبایت را نمایان کن و به من بگو که دست از جان بشوی تا در برابر شمع روی تو هم‌چون پروانه آتش به جان خود بزنم.

۲. آب: استعاره از بوسه. از خاک برگرفتن: کنایه از نواختن و توجّه کردن.

به لب تشنهٔ ما نگاه کن و آب از ما دریغ مـدار. بـر سـر کشتهٔ عشـق خـود بیا و او را بنواز و توجّهی کن.

۳. درویش: فقیر و تهی‌دست.

اگرچه درویش سیم و زر ندارد، او را ترک مکن. در غـم عشـق تـو اشک او را سـیم و چهرهٔ زردش را طلا فرض کن؛ به عبارت دیگر، نزد عاشق تهی‌دست، اشک او سیم و رخ زردش چون زر است.

۴. چنگ: ← ۲۹/۸. عود: به چوب هر درخت گفته می‌شود، چوب سیاه‌رنگی است که چون بر آتش قرار دهند، دودش بوی خوش می‌دهد و در معنی نام ساز که در اینجا مراد نیست، با

چنگ و بنواز ایهام تناسب است. بساز: قناعت کن. مجمر: آتشدان و منقل. بین آتش، عود در مصراع دوم و مجمر تناسب است.

چنگ را بنواز و به همین قناعت کن. اگر عودی نیست تا مجلس ما را معطّر سازد، اهمّیّتی ندارد. عشق مرا آتش، دل مرا عود و تن مرا مجمر فرض کن.

۵. سماع: از اصطلاحات صوفیه، پای‌کوبی و دست‌افشانی و وجد و سرور صوفیان ← فرهنگ. خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ. خرقه از سر برانداختن: ← ۱۷/۷.

خرقه از سر بیرون کن و به رقص و سماع بپرداز و اگر اهل پای‌کوبی نیستی، به گوشه‌ای برو و خرقهٔ ما را بر سر خود بینداز.

۶. صوف: پشم و نوعی از جامهٔ پشمین، در اینجا مجازاً خرقه است. از سر برکشیدن: از سر درآوردن، خرقه جامه‌ای است جلوبسته که از سر به تن می‌کردند و بیرون می‌آورند. صافی: خالص و ناب. درکشیدن: نوشیدن. درباختن: دادن و رها کردن. سیم‌بر: سیمین‌تن، دلبر سفیداندام زیبا. بین صوف و صافی صنعت شبه اشتقاق است.

خرقهٔ زهد ریایی را از سر بیرون کن و شراب ناب بنوش. از سیم و زر بگذر و نثار جانان کن و زیبایی را در آغوش بگیر.

۷. بخت: اقبال و سعادت.

بگو که دوست یار ما شود و بگذار هر دو جهان دشمن باشد و به بخت بگو که از ما روی برمگرداند و بگذار روی زمین پر از لشکر گردد، باکی نیست.

هزار دشمنم ار می‌کنند قصدِ هلاک گَرَم تو دوستی، از دشمنان ندارم باک

(غزل ۱/۳۰۰)

۸. طرب: شادی و نشاط. ساغر: جام و پیالهٔ شراب. بین دو «جوی» جناس تام و بین لب در معنی عضو بدن که در اینجا مراد نیست، با کف ایهام تناسب است.

ای معشوق، لحظه‌ای در کنار ما باش و قصد رفتن مکن. بر کنار جویبار، عیش و شادی بطلب و جام شراب را در دست بگیر.

۹. بر: کنار و آغوش. کنار: پهلو و آغوش. بین بر، دل، چشم، گونه، لب و کنار تناسب و بین آتش و آب و بین خشک و تر تضادّ است. بیت دارای لفّ و نشر مرتّب است.

فرض کن که از پیش من رفته‌ای و در فراق تو، از سوز و آتش دل و اشک چشم، چهره‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر شده است.

۱۰. واعظ: ناصح و پنددهنده و از شخصیّت‌های منفی و دوست‌نداشتنی حافظ است.

ای حافظ، مجلس عیش و شادی خود را آراسته و مهیّا کن و به واعظ بگو که محفل عشرتم را ببین و وعظ و منبر ملال‌آور را رها کن

۲۵۸

هزار شُکر که دیدم به کامِ خویشت باز — ز رویِ صدق و صفا گشته با دلم دَمساز
رونـدگانِ طریقت، رهِ بلا سپرند — رفیقِ عشق چه غم دارد از نشیب و فراز؟
۳ غمِ حبیب، نهان بِهْ ز گفت و گویِ رقیب — که نیست سینهٔ اربابِ کینه مَحرمِ راز
اگرچه حُسنِ تو از عشقِ غیر مستغنی است — من آن نِی‌ام که از این عشق‌بازی آیم باز
چه گویمت که ز سوزِ درون چه می‌بینم — ز اشک پرس حکایت، که من نِی‌ام غمّاز
۶ چه فتنه بود که مَشاطّهٔ قضا انگیخت — که کرد نرگسِ مستش سیه به سرمهٔ ناز؟
بدین سپاس که مجلس، منوّر است به دوست — گرت چو شمع جفایی رسد، بسوز و بساز
غرض کرشمهٔ حُسن است، ورنه حاجت نیست — جمالِ دولتِ محمود را به زلفِ ایاز

غزل‌سراییِ ناهید صرفه‌ای نبَرد
در آن مقام که حافظ برآورَد آواز

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعِلان (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

احتمالاً این غزل در روزهای توقّف شاه شجاع در بیرون دروازهٔ شیراز سروده شده است ← مقدّمهٔ غزل ۶.

۱. کام: میل و آرزو و در معنی دهان که در اینجا مراد نیست، با دل ایهام تناسب است. به کام خویشت دیدم: ایهام دارد: ۱ـ تو را به کام و آرزوی خودم دیدم. ۲ـ تو را دیدم که به کام و آرزویت رسیده بودی. دم‌ساز: سازگار و موافق.

هزار بار سپاس که تو را آن گونه دیدم که به کام و آرزوی دل خود رسیده‌ای و از روی پاکی و صداقت با دل من موافق و هم‌دم شده‌ای.

۲. طریقت: ← ۷۱/۲. ره سپردن: راه طی کردن. رفیق عشق: آن که با عشق همراه است، عاشق. نشیب و فراز: پستی و بلندی، کنایه از رنج‌ها و سختی‌های راه عشق. بیت دارای استفهام انکاری است.

سالکان طریقت عشق و معرفت، راه بلا و مصیبت را طی می‌کنند و رفیق عشق از رنج‌ها و سختی‌ها بیمی به خود راه نمی‌دهد و غمی ندارد.

۳. حبیب: محبوب. رقیب: ← ۸۸/۵. ارباب کینه: صاحبان کینه، دشمنان و کینه‌توزان.

بهتر است که غم عشق محبوب از رقیب و مدّعی پوشیده باشد، زیراکه سینهٔ کینه‌توزان و دشمنان، جای مناسبی برای نگه‌داری راز عشق نیست.

۴. حسن: جمال و زیبایی. مستغنی: بی‌نیاز.

ای معشوق، اگرچه زیبایی و جمال تو نیازی به عشق و محبّت دیگران ندارد، ولی من آن کسی نیستم که از عشق ورزیدن به تو روی بگردانم.

۵. غمّاز: سخن‌چین و پرده‌در ← ۱۹۵/۲.

چه بگویم که از آتش دل چه رنج‌ها می‌کشم. داستان غم دل را از اشکم بپرس که من سخن‌چین و پرده‌در نیستم.

۶. مشّاطه: آرایشگر. قضا: حکم الهی، سرنوشت. مشّاطهٔ قضا: اضافهٔ تشبیهی، قضا به مشّاطه تشبیه شده است. نرگس: ← ۲۴/۵. سرمه: مادّه‌ای است سیاه‌رنگ که سبب ازدیاد نور چشم و زیبایی است، توتیا ← ۶۲/۶. ناز: عشوه و دلربایی. سرمهٔ ناز: اضافهٔ تشبیهی، ناز به سرمه مانند شده است.

این چه فتنه و آشوبی بود که آرایشگر سرنوشت با کشیدن سرمهٔ ناز و عشوه بر چشمان مست معشوق بر پا کرد؟

۷. جفای شمع: اشاره است به سوختن و بریدن سر شمع به شکرانهٔ آنکه محفل عیش به وسیلهٔ معشوق، روشن و نورانی است.

اگر هم‌چون شمع به تو ستمی برسد، بسوز و بساز و دم برنیاور.

۸. کرشمه: ← ۲۴۹/۸. حسن: جمال و زیبایی. ایاز: ← ۴۰/۶.

مقصود به جلوه آمدن کرشمه و ناز زیبایی است، وگرنه جمال دولت سلطان محمود نیازی به زلف پیچیدهٔ ایاز ندارد.

۹. ناهید: زهره ← ۴۵/۵. صرفه: سود، بهره و در معنی نام یکی از منازل قمر که در اینجا مراد نیست، با ناهید ایهام تناسب است. مقام: ایهام دارد: ۱ـ جا و مکان ۲ـ در اصطلاح موسیقی، به معنی لحن و آهنگ موسیقی است که با ناهید و آواز تناسب است.

در آن مقامی که حافظ غزل و آواز می‌خواند، دیگر ناهید از غزل‌سرایی خود بهره‌ای نمی‌برد.

۲۵۹

منم که دیده به دیدارِ دوست کردم باز؟! چه شُکر گویمت ای کارسازِ بنده‌نواز؟!
نیازمندِ بلا گو رخ از غبار مشُوی که کیمیایِ مراد است خاکِ کویِ نیاز
۳ ز مشکلاتِ طریقت، عنان متاب ای دل که مردِ راه نیندیشد از نشیب و فراز
طهارت ار نه به خونِ جگر کند عاشق به قولِ مُفتیِ عشقش درست نیست نماز
در این مقامِ مجازی، به‌جز پیاله مگیر در این سراچهٔ بازیچه، غیرِ عشق مباز
۶ به نیم بوسه دعایی بخر ز اهلِ دلی که کیدِ دشمنت از جان و جسم دارد باز

فکنْد زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوایِ بانگِ غزل‌هایِ حافظ از شیراز

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فع‌لان (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

مرحوم دکتر قاسم غنی دربارهٔ این غزل می‌نویسد: « بدون شبهه، این غزل به استقبال غزلی از شاه شجاع است به مطلع زیر:

به هر طریق که پیش آید از نشیب و فراز تویی دلیلِ من ای کارسازِ بنده‌نواز

(بحث در آثار و افکار و احوال حافظ، جلد اوّل، ۳۴۷)

۱. دیدار: چهره. کارساز بنده‌نواز: کنایه از خداوند. مصراع دوم دارای استفهام انکاری است، بین دیده و دیدار صنعت اشتقاق است.

آیا این منم که چشم گشودم و چهرهٔ یار را دیدم ؟! ای خدای کارگشا و بنده‌نواز، چگونه می‌توانم شکر تو را به جا آورم؟!

۲. نیازمند بلا: عاشق بلاکش که به بلای معشوق محتاج است. کیمیا: ← ۵/۹. نیاز: خواهش و تمنّا، گدایی و درخواست، در اینجا احتیاج و نیاز به معشوق. بین غبار و خاک تناسب است.

به عاشقی که نیازمند بلای عشق است بگو چهرهٔ خود را از غبار کوی یار مشوی و پاک مکن که خاک کوی او کیمیایی است که عاشق را به مراد و آرزویش می‌رساند.

۳. طریقت: ← ۷۱/۲. عنان تابیدن: کنایه از روی گردانیدن و برگشتن. اندیشیدن: ترسیدن. نشیب و فراز: پستی و بلندی، کنایه از رنج‌ها و سختی‌های راه عشق.

ای دل، از مشکلات راه عشق روی مگردان که سالک واقعی از رنج و سختی‌های این راه بیمی به خود راه نمی‌دهد.

۴. طهارت: مجازاً وضو. مفتی: فتوادهنده، فقیهی که در امور شرع فتوا می‌دهد. مفتی عشق: اضافهٔ تشبیهی، عشق به فتوادهنده تشبیه شده است. بیت اشاره است به سخنی مشهور از حسین بن منصور حلّاج که فرمود: رَکْعَتَانِ فِی الْعِشْقِ لایَصِحُّ وضوءُهُمَا إلّا بِالدَّمِ، نماز عشق دو رکعت است که وضوی آن درست نیست، مگر به خون. (*تذکرة‌الاولیا*، عطّار، *جلد دوم*، ۱۴۴)

اگر عاشق با خون جگر وضو نسازد، به قول مفتی عشق نمازش درست نیست.

نماز در خَمِ آن ابروانِ محرابی کسی کند که به خونِ جگر طهارت کرد
(*غزل ۱۳۱/۵*)

خوشا نماز و نیاز کسی، که از سرِ درد به آبِ دیده و خونِ جگر طهارت کرد
(*غزل ۱۳۲/۳*)

۵. مقام مجازی: جایگاه غیر حقیقی، استعاره از دنیا. سراچهٔ بازیچه: جایگاه بازی و نمایش، استعاره از دنیا، شاید برگرفته است از آیهٔ ۳۲، سورهٔ انعام (۶): وَ مَاالْحَیٰوةُ الدُّنْیا إلّا لَعِبٌ و لَهْوٌ، و زندگی دنیا چیزی جز باریچه و لهو نیست. باختن: ورزیدن، انجام دادن.

در این دنیای غیر حقیقی و در این جایگاه بازی، فقط شراب بنوش و به عشق‌بازی مشغول شو.

۶. نیم بوسه: «بوسه‌ای کوتاه و شتاب‌زده، بوسه‌ای مختصر.» (*لغت‌نامه*). اهل دل: صاحب دل و عارف. کید: فریب و نیرنگ.

به بوسه‌ای مختصر از صاحب‌دل و عارفی دعایی بخر، زیرا دعای آنها جسم و جان تو را از فریب و نیرنگ دشمنت دور می‌سازد.

۷. حجاز و عراق: ایهام دارد: ۱ـ سرزمین حجاز و عراق ۲ـ از اصطلاحات موسیقی است ← ۱۳۳/۴.

آهنگ زیبای غزل‌های حافظ از شیراز، نغمهٔ عشق را در حجاز و عراق طنین‌انداز کرد.

۲۶۰

ای سروِ نازِ حُسن که خوش می‌روی به ناز عشّاق را به نازِ تو هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد طلعتِ خوبت، که در ازل بُبریده‌اند بر قدِ سروت قبایِ ناز
۳ آن را که بویِ عنبرِ زلفِ تو آرزوست چون عود گو بر آتشِ سودا بسوز و ساز

پـروانـه را ز شـمع بـوَد سـوزِ دل، ولی — بـی‌شمعِ عـارضِ تـو دلم را بـوَد گـداز
صـوفی که بی‌تو توبه ز مَی کرده بود، دوش — بشکست عهد، چون درِ مـیخانه دیـد بـاز
۶ از طـعنهٔ رقـیب نگـردد عـیارِ مـن — چـون زر اگـر بُرند مـرا در دهـانِ گـاز
دل کز طوافِ کـعبهٔ کـویَت وقـوف یـافت — از شـوقِ آن حـریم، نـدارد سـرِ حـجاز
هر دَم به خونِ دیده چه حاجت وضو، چو نیست — بـی‌طاقِ ابـرویِ تـو نـمازِ مـرا جـواز؟

چون باده باز بـر سـرِ خُـم رفت کـف‌زنان
حـافظ کـه دوش از لبِ سـاقی شـنید راز

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلات (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف مقصور)

۱. سرو ناز: سرو درختی است همیشه سبز که قامت معشوق را بدآن تشبیه کنند و بر سه قسم است: سرو آزاد که شاخه‌های آن راست رسته، سرو سهی که دو شاخه‌اش راست رسته و سرو ناز که شاخه‌هایش متمایل است. (*گل و گیاه در ادبیات منظوم فارسی*). حسن: جمال و زیبایی. ناز: عشوه. نیاز: خواهش و تمنّا، گدایی و درخواست، در اینجا احتیاج و نیاز به معشوق. بین ناز و نیاز جناس زاید است.

ای سرو ناز زیبایی که با ناز و عشوه می‌خرامی، عاشقانت در اشتیاق دیدار ناز و کرشمهٔ تو هر لحظه صد گونه نیاز و تمنّا دارند.

۲. طلعت: چهره. خوب: زیبا. ازل: زمان بی‌آغاز، ابتدای خلقت ← ۲۴/۱. قبا: ← ۵۰/۵. قبای ناز: اضافهٔ تشبیهی، ناز از جهت اینکه تمام وجود معشوق را فراگرفته، به قبا مانند شده است.

چهرهٔ زیبا و نازت مبارک و خجسته باد که از روز ازل بر قامت سروگون تو قبای ناز و عشوه را بریده‌اند؛ یعنی از ازل ناز و عشوه با وجودت همراه بوده است.

۳. عنبر: ← ۵۸/۵. عود: ← ۸۴/۸. سودا: یکی از اخلاط اربعه که غلبهٔ آن موجب عشق و هوس و خیال (مالیخولیا) می‌شود. آتش سودا: اضافهٔ تشبیهی، سودا به آتش مانند شده است. بین بو، عنبر و عود تناسب است.

به عاشقی که در آرزو و اشتیاق بوی عنبر زلف توست؛ بگو که هم‌چون عود در آتش عشق، بسوزد و بسازد و دم برنیاورد.

۴. عارض: چهره، دو طرف گونه و صورت. شمع عارض: اضافهٔ تشبیهی، صورت معشوق از جهت درخشندگی، به شمع مانند شده است. گداز: گداختن و ذوب شدن.

سوز دل پروانه به خاطر وجود شمع است، ولی دل من بی‌شمع چهرهٔ زیبا و درخشان تو در سوز و گداز است.

۵. صوفی: پیرو طریقت تصوّف ← فرهنگ. توبه: ← ۱۴۱/۱. دوش: دیشب. میخانه: ← فرهنگ.

صوفی که بی‌حضور تو از نوشیدن شراب توبه کرده بود، دیشب به محض اینکه دید درِ میخانه باز است، عهد و پیمان خود را شکست و به باده‌نوشی پرداخت.

۶. رقیب: ← ۸۸/۵. عیار: ← ۱۵۶/۵. گاز: وسیله‌ای است که با آن طلا و نقره و جز آن را ببُرند، مقراض.

اگر مرا چون زر در دهان گاز ببُرند و ریزم کنند، از سرزنش رقیب، عشق من کم نخواهد شد، همان گونه که عیار زر کم نمی‌شود.

۷. کعبهٔ کوی: اضافهٔ تشبیهی، کوی یار به کعبه مانند شده است. وقوف یافتن: آگاه شدن، باخبر گشتن، ایستادن، توقّف کردن، وقوف در عرفات، یکی از مناسک حجّ است که در این معنی با طواف، کعبه، حریم و حجاز تناسب است. حریم: گرداگرد خانه و عمارت، جایی که دارای حرمت و احترام است. سر چیزی داشتن: کنایه از قصد و توجّه داشتن به چیزی. حجاز: نام قدیم عربستان و در اینجا مراد، مکّه و مدینه است.

ای معشوق، از زمانی که دل عاشق من از طواف کعبهٔ کوی تو آگاهی یافت، از اشتیاق دیدار آن حریم، دیگر قصد رفتن به حجاز را ندارد.

۸. طاق ابرو: انحنا و خمیدگی ابرو، خواجه ابروی معشوق را از جهت شکل هلالی آن چون محراب نماز می‌داند و آن را بارها در شعر خود به کار برده است ← ۶۹/۱۱. جواز: اجازه و رخصت. بین وضو، نماز و بین طاق و ابرو تناسب است و نیز بین دم در معنی خون که در اینجا مراد نیست، با خون ایهام تناسب است.

وقتی بی‌محراب ابروی تو نماز برای من جایز و قبول نیست، دیگر چه نیازی است که هر لحظه با اشک خونین وضو بگیرم و به نماز بایستم؟

۹. کف‌زنان: ایهام دارد: ۱ـ در حال کف برآوردن (شراب در حال رسیدن، کف بر سر خم می‌آورد.) ۲ـ دست‌زنان و شادی‌کنان. دوش: دیشب و در معنی کتف که در اینجا مراد نیست، با سر، کف (کف دست) و لب ایهام تناسب است.

حافظ دیشب وقتی از لب ساقی زیبا راز عشق را شنید، از شادی چون شراب به سر خم رفت و بار دیگر به باده‌نوشی پرداخت.

۲۶۱

درآ که در دلِ خسته توان درآید باز — بیا که در تنِ مرده روان درآید باز
بیا که فُرقتِ تو چشمِ من چنان در بست — که فتحِ بابِ وصالت مگر گشاید باز
۳ غمی که چون سپهِ زنگ، مُلکِ دل بگرفت — ز خیلِ شادی رُومِ رُخت، زداید باز
به پیشِ آینهٔ دل، هر آنچه می‌دارم — به‌جز خیالِ جمالت نمی‌نماید باز
بدآن مَثَل که شب آبستن است، روز از تو — ستاره می‌شمرم، تا که شب چه زاید باز؟

بیا که بلبلِ مطبوعِ خاطرِ حافظ
به بوی گُل‌بنِ وصلِ تو می‌سراید باز

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فع‌لان (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

۱. خسته: مجروح، آزرده. توان: قدرت و نیرو. روان: روح.

ای معشوق، به سوی من بیا تا بار دیگر به این دل خستهٔ من توانایی بازگردد و تن بی‌جانم جانی تازه بگیرد و زنده شود.

۲. فرقت: هجران و دوری. فتح باب: گشودن در، کنایه از گشایش و گشادگی در کار. وصال: پیوند با محبوب ← فرهنگ. فتح باب وصال: اضافهٔ تشبیهی، وصال معشوق به فتح باب مانند شده است.

بیا که دوری و هجران تو چشم مرا چنان بست و در انتظار گذاشت که گشایش چشم من فقط با دیدار و وصال مجدّد تو امکان‌پذیر است.

۳. زنگ: ولایت زنگیان، حبشه و زنگبار که سیاه‌پوستند و در تداول شاعران مقابل روم که سفیدپوستند، قرار دارد. روم رخ: اضافهٔ تشبیهی، رخ از جهت سفیدی، به رومیان مانند شده است. خواجه در این بیت، غم را که در دل سبب تیرگی می‌شود، به سپاه زنگیان و شادی را که سبب روشنی دل می‌گردد، به خیل روم مانند کرده است. خیل: دسته و گروه، سپاه.

ای معشوق، غمی که هم‌چون سپاه زنگیان سرزمین دل را تصرّف کرد، فقط با دیدن چهرهٔ شاد و درخشان تو پاک و زدوده می‌شود.

۴. آینهٔ دل: اضافهٔ تشبیهی، دل به آینه مانند شده است. خیال: به فتح اوّل، تصوّر چیزی در ذهن هنگامی که در پیش چشم نباشد، عکس و تصویر. نمودن: نشان دادن.

ای معشوق، در مقابل آینهٔ دلم هرچه قرار می‌دهم، چیزی جز تصویر چهرهٔ زیبا و

دل‌فریب تو در آن نقش نمی‌بندد و نمایان نمی‌شود؛ یعنی دلم فقط تو را می‌خواهد.

۵. ستاره: استعاره از اشک و ستاره شمردن، کنایه از اشک ریختن. از تو: از دست تو، به سبب دوری تو.

بنا بر این مثل که شب آبستن حوادث است، روزها به سبب دوری تو ای یار، اشک می‌ریزم و منتظر می‌مانم، تا ببینم که شب چه حادثه‌ای برایم پیش می‌آورد و آیا به وصال تو خواهم رسید؟

۶. مطبوع: خوش‌آیند و دل‌نشین. خاطر: دل و اندیشه. بلبل مطبوع خاطر: اضافهٔ تشبیهی، دل به بلبل مطبوع مانند شده است. بو: ایهام دارد: ۱ـ امید و آرزو ۲ـ رایحه. گل‌بن وصل: اضافهٔ تشبیهی، وصل معشوق به بوتهٔ گل سرخ معطّری مانند شده است.

بیا که بلبل دل‌نشین خاطر حافظ، در آرزوی وصال تو نغمه‌سرایی می‌کند و شعر می‌سراید.

۲۶۲

حالِ خونین‌دلان، که گوید باز؟ وز فلک، خونِ خُم، که جوید باز؟
شرمش از چشمِ مَی‌پرستان باد نرگسِ مست اگر بروید باز
۳ جز فلاطونِ خُم‌نشینِ شراب سِرِّ حکمت به ما که گوید باز؟
هر که چون لاله کاسه‌گردان شد زاین جفا رخ به خون بشُوید باز
نگشاید دلم چو غنچه، اگر ساغری از لبش نبوید باز
۶ بس که در پرده چنگ گفت سخن بِبُرش مسوی، تا نموید باز
گِردِ بیت‌الحرامِ خُم، حافظ
گر نمیرد، به سر بپوید باز

فاعلاتن ـ مفاعلن ـ فع‌لان (بحر خفیف مسدّس مخبون اصلم مسبّغ)

۱. خونین‌دلان: کنایه از غم‌دیدگان و رنجوران. فلک: چرخ و آسمان، روزگار. خون خم: استعارهٔ مکنیّه، شراب.

حال عاشقان غم‌دیده و رنجور را چه کسی بیان می‌کند؟ و چه کسی انتقام خون ریخته‌شدهٔ خم را از روزگار می‌گیرد؟

۲. نرگس: ← ۲۲/۵.

اگر بار دیگر گل نرگس مست بروید، باید از چشم خمار باده‌نوشان شرمسار باشد؛ زیرا

درِ میخانه‌ها را بسته‌اند و می‌خوران خمارند و گل نرگس مست و یا به تعبیر دیگر، می‌توان گفت که چشم می‌خوران بر اثر بسته شدن میخانه چنان خمار و زیباست که گل نرگس با همهٔ خماری و زیبایی چشم در برابر چشمان آنها باید شرمنده باشد.

۳. فلاطون: استادم مرحوم دکتر زریاب خویی، بحث مستوفایی در این‌باره دارند که خلاصه‌ای از آن آورده می‌شود: « خواجه در اینجا به گفتهٔ نظامی نظر دارد که فرموده است: افلاطون از خلق گوشه گرفت و در خم نشست و در پی تحقیق اوضاع افلاک و ستارگان برآمد. چون در سکوت و خاموشی مطلق بود. آواز حرکات افلاک در خم پیچید و از انعکاس آن در خم آوازهایی خوش پدید آمد. افلاطون از آن آوازها و اصوات نموداری در این جهان پدید آورد و علم موسیقی را بنیان نهاد. افسانهٔ مذکور انعکاسی است از آنچه در کتاب جمهوری افلاطون است که تعلیم موسیقی را در جوانی برای جوانان جمهوری ایده‌آل واجب دانسته است. این تأکید او بر تعلیم موسیقی به جوانان سبب شده است که در افسانه‌ها او را مبتکر فنّ موسیقی و آهنگ‌های موسیقی بدانند و بگویند که او این آوازها و آهنگ‌ها را از صدای حرکات افلاک گرفته است. از نظر افلاطون آنچه در این جهان است، نموداری است از عالم اصلی که عالم مُثُل یا عالم مثال‌هاست و آهنگ‌های موسیقی هم نموداری از مثال خود در عالم بالا که آواز حرکات چرخ است، می‌باشد. حافظ جوش و غلیان شراب را در درون خم به افلاطون تشبیه کرده است. جوشش باده در درون خم گویی از سرّ حکمت آگاهی می‌دهد؛ مانند افلاطون که سرّ حکمت را در خم یاد گرفت و به شاگردان خود تعلیم داد. این غزل غم‌نامه‌ای است در سوگ شراب و ریختن آن و شکستن خم و چنگ به دست مأموران امیر مبارزالدّین مظفّر. » (*آیینهٔ جام*، ۲۹۷). حکمت: دانش و دانایی، عقل.

به‌جز شراب خم‌نشین که چون افلاطون آگاه به همهٔ اسرار حکمت است، چه کسی می‌تواند راز دانش و حکمت را برای ما بازگو کند؟

۴. لاله: سه ۵۸/۹. کاسه‌گردان: کنایه از ساقی که جام را در مجلس می‌گرداند.

هر کس که چون لاله ساقی و کاسه‌گردان باده‌نوشان شد، از این ستمی که بر اثر ریخته شدن خون خم بر می‌خوران و شراب رفته است، چهره‌اش را به خون می‌شوید و اشک خونین می‌ریزد.

۵. ساغر: جام و پیالهٔ شراب. خواجه دل خود را به غنچه و لب یار را به جام شراب مانند کرده

است؛ هم‌چنان‌که باد صبا سبب شکفتن و بازشدن غنچه می‌شود، بوی لب می‌گون یار نیز دل را شکوفا می‌سازد.

دل من که چون غنچه بسته و گرفته است تا بویی از لب می‌گون یار درنیابد، هرگز باز و شکفته نخواهد شد.

۶. در پرده سخن گفتن: ایهام دارد: ۱ـ پنهان و مخفیانه سخن گفتن. ۲ـ در نغمه و آهنگ موسیقی سخن گفتن. چنگ: ← ۲۹/۸. موی: استعاره از تارها و رشته‌های چنگ. موییدن: گریستن. بین موی و نمویدن صنعت شبه اشتقاق است.

چنگ بسیار در پرده سخن گفته است. تارهای آن را ببُر و پاره کن تا دیگر ناله نکند.

۷. بیت‌الحرام: ایهام دارد: ۱ـ خانه‌ای که دارای حرمت و احترام است، کنایه از کعبه. ۲ـ اشاره به خم شراب که خانه‌ای است حرام. بیت‌الحرام خم: اضافهٔ تشبیهی، خم شراب به بیت‌الحرام مانند شده است. پوییدن: رفتن و دویدن. به سر پوییدن: با شور و اشتیاق رفتن و دویدن.

اگر عمری برای حافظ باقی بماند، با اشتیاق گرد بیت‌الحرام خم طواف خواهد کرد.

۲۶۳

بیا وُ کشتیِ ما در شطِ شراب انداز — خروش و ولوله در جانِ شیخ و شاب انداز
مرا به کشتیِ باده درافکن ای ساقی — که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز
۳ ز کویِ میکده برگشته‌ام ز راهِ خطا — مرا دگر ز کَرَم با رهِ صواب انداز
بیار زآن میِ گلرنگِ مُشک‌بو جامی — شرارِ رشک و حسد در دلِ گلاب انداز
اگرچه مست و خرابم، تو نیز لطفی کن — نظر بر این دلِ سرگشتهٔ خراب انداز
۶ به نیم شب اگرت آفتاب می‌باید — ز رویِ دخترِ گُل‌چهر رَز نقاب انداز
مَهِل که روزِ وفاتم به خاک بسپارند — مرا به میکده بر، در خُمِ شراب انداز

ز جورِ چرخ، چو حافظ، به جان رسید دلت
به سویِ دیوِ مِحَن، ناوکِ شهاب انداز

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فع‌لان (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

۱. کشتی. صراحی یا ننگ شرابی که به شکل کشتی ساخته باشند. شط: رودخانهٔ بزرگ که به دریا می‌ریزد. شط شراب: اضافهٔ تشبیهی، شراب به شط تشبیه شده است. شیخ و شاب: پیر

و جوان. بین کشتی و شراب تناسب و کشتی در معنی وسیلهٔ حمل و نقل که در اینجا مراد نیست، با شط ایهام تناسب است، و نیز بین شیخ و شاب تضادّ است.

ای ساقی، بیا و کشتی ما را در شط شراب انداز و با این کار، شور و غوغا در جان پیر و جوان بیفکن؛ یعنی با ریختن شراب در جام، همه را بر سر شوق بیاور.

۲. نکویی کن و در آب انداز: این مثلی است که به صورت‌های گوناگون به کار رفته است؛ چنان‌که سعدی گفته است:

تو نیکی می‌کن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز

(امثال و حکم دهخدا، ۵۶۷)

ای ساقی، مرا در کشتی شراب بیفکن و غرق کن؛ زیراکه گفته‌اند نیکی کن و در آب بینداز.

۳. میکده: همه میخانه در فرهنگ. کرم: لطف و جوانمردی. صواب: درست که مقابل خطاست.

از کوی میخانه به اشتباه بازگشته‌ام و تو از روی لطف و جوانمردی مرا به راه درست که همان کوی میکده است، راهنمایی کن.

۴. شرار: پارهٔ آتش که برجهد. شرار رشک و حسد: اضافهٔ تشبیهی، رشک و حسد به شرار تشبیه شده است.

از آن شراب سرخ‌رنگ خوش‌بو جامی برایم بیاور و آتش رشک و حسد در دل گلاب بینداز.

۵. مست: بی‌خویش و عاشق. خراب: لایعقل و تباه، از خود بی‌خود. نظر: توجّه و عنایت.

اگرچه مست و از خود بی‌خودم، تو نیز لطف و عنایتی بر این دل عاشق و حیران من بینداز.

۶. دختر گل‌چهر رز: استعاره از شراب سرخ انگور، دختر رز به معنی دختر انگور است که ترجمهٔ بنت‌العنب عربی است. نقاب: به معنی حجاب است که دختران و زنان با آن خود را می‌پوشانند و در اینجا استعاره از درِ خم شراب است.

مصراع اوّل را به گونهٔ دیگر نیز می‌توان خواند: «به نیم شب اگرت آفتابِ مَی باید» که در این صورت، آفتاب می اضافهٔ تشبیهی است که می از جهت روشنی و درخشندگی، به آفتاب مانند شده است.

اگر می‌خواهی در دل شب خورشید را نگاه کنی، از چهرهٔ شراب قرمز نقاب بردار

و سر خم را بازکن.

۷. مهل: مگذار، از مصدر هلیدن به معنی گذاشتن.

مگذار روز مرگ، مرا به خاک بسپارند، بلکه جسم بی‌جانم را به میخانه ببر و در خم شراب بینداز.

۸. چو: حافظ: ایهام دارد: ۱ـ وقتی ای حافظ ۲ـ مانند حافظ. به جان رسیدن: کنایه از عاجز شدن، بی‌تاب و طاقت گشتن. دیو: ← ۶۴/۲. محن: جمع محنت، بلاها. دیو محن: اضافهٔ تشبیهی، محنت‌ها به دیو مانند شده است. ناوک: تیر کوچک. شهاب: آنچه در هوا به شب برود چون آتشی، روشنایی چون شعلهٔ کشندهٔ روان و گذرنده که گاه‌گاه در جوّ دیده شود. (*لغت‌نامه*)، استعاره از شراب که غم را از بین می‌برد ← ۱۴۹/۸. ناوک شهاب: اضافهٔ تشبیهی، شهاب به ناوک تشبیه شده است. مضمون دیو و شهاب مأخوذ است از آیهٔ ۱۰، سورهٔ صافّات (۳۷): اِلّا مَنْ خَطِفَ الْخَطْفَةَ فَاَتْبَعَهُ شِهابٌ ثاقِبٌ، مگر آن شیطان که چیزی برباید و ناگهان شهابی ثاقب دنبالش کند.

ای حافظ، وقتی از ستم روزگار جانت به لب رسید و دل‌تنگ و آزرده شدی، به سوی شیطان محنت‌ها تیر شهاب مَی بینداز و غصّه‌ها را نابود کن. با توجّه به ایهام «چو حافظ» بیت را می‌توان به گونهٔ دیگری نیز معنا نمود.

۲۶۴

خیز و در کاسهٔ زر آبِ طربناک انداز
پیشتر زآنکه شود کاسهٔ سر خاک‌انداز

عاقبت منزلِ ما وادیِ خاموشان است
حالیا غلغله در گنبدِ افلاک انداز

۳ چشمِ آلوده‌نظر از رخِ جانان دور است
بر رخِ او نظر از آینهٔ پاک انداز

به سرِ سبز تو ای سرو، که گر خاک شوم
ناز از سر بنِهٔ و سایه بر این خاک انداز

دل ما را که ز مارِ سرِ زلفِ تو بخَست
از لبِ خود به شفاخانهٔ تریاک انداز

۶ مُلکِ این مزرعه دانی که ثباتی ندهد
آتشی از جگرِ جام در املاک انداز

غسل در اشک زدم، کاهْلِ طریقت گویند
پاک شو اوّل و، پس دیده بر آن پاک انداز

یارب آن زاهدِ خودبین که به‌جز عیب ندید
دودِ آهیش در آیینهٔ ادراک انداز

چون گُل از نَکهتِ او جامه قبا کن حافظ
واین قبا در رهِ آن قامتِ چالاک انداز

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فع‌لان (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

۱. کاسهٔ زر: جام زرّین شراب، باید دانست که خوردن و نوشیدن در ظرف طلا حرام است؛ پس نوشیدن شراب در جام زرّین گناهی دو برابر است و خواجه با رندی لذّت‌جویی بی‌پروا را بیان می‌کند. آب طربناک: شراب طرب‌انگیز و شادی‌بخش ← ۱۴۹/۸. عبارت خاک‌انداز را سه گونه می‌توان معنا نمود: ۱ـ خاک، انداز در اینجا فعل امر است به معنی بریز و بنوش که در این صورت معنای بیت چنین می‌شود: برخیز و در جام زرّین، پیش از آنکه کاسهٔ سر به خاک تبدیل شود، شراب شادی‌بخش بریز و بنوش. ۲ـ اگر خاک‌انداز را صفت مفعولی مرکّب بگیریم، به معنی به خاک‌افتاده و در خاک انداخته‌شده می‌باشد و در این صورت معنی بیت چنین می‌شود: برخیز و در جام زرّین، پیش از آنکه کاسهٔ سر در خاک انداخته شود، شراب شادی‌بخش بریز و بنوش. ۳ـ خاک‌انداز در معنی وسیله‌ای که با آن، خاک را جمع می‌کنند.

۲. وادی خاموشان: کنایه از گورستان. حالیا: حالا و اکنون. گنبد افلاک: گنبد آسمان، اضافهٔ تشبیهی، آسمان و فلک به گنبد مانند شده است.

سرانجام جایگاه ما گورستان است. اکنون که زنده‌ای در گنبد آسمان‌ها شور و غوغا به پا کن.

۳. جانان: معشوق و محبوب هم‌چون جان عزیز. نظر: نگاه، توجّه و عنایت ← فرهنگ. آینهٔ پاک: استعاره از چشم و یا دل پاک.

چشم آلوده و ناپاک از دیدن چهرهٔ زیبای معشوق دور و محروم است؛ پس با چشم یا دل پاک به رخ یار نگاه کن.

او را به چشمِ پاک توان دید چون هلال هر دیده جایِ جلوهٔ آن ماه‌پاره نیست
(غزل ۷۲/۵)

نظرِ پاک تواند رخِ جانان دیدن که در آینه نظر جز به صفا نتوان کرد
(غزل ۱۳۶/۶)

۴. سرسبز: کنایه از شادابی و تر و تازگی و رونق، حیات و زندگی و اشاره‌ای به همیشه سبز بودن سرو نیز دارد. سرو: درختی است همیشه سبز، استعاره از معشوق سروقامت. خاک شدن: ایهام دارد: ۱ـ مردن ۲ـ کنایه از هیچ و ناچیز گشتن و تواضع و فروتنی کردن. ناز: عشوه، عدم التفات معشوق به عاشق. سایه بر چیزی انداختن: کنایه از توجّه و التفات کردن.

بین سرو و ناز تناسب؛ چه، سرو ناز یکی از انواع سرو است ← ۷۶/۵.

ای معشوق زیبای سروقامت، تو را به شادابی و تازگی‌ات سوگند می‌دهم که اگر خاک شدم، ناز و عشوه را کنار بگذاری و به سر این خاک، سایهٔ مهری بیفکنی.

۵. مار سر زلف: اضافهٔ تشبیهی، زلف تابدار معشوق، به مار پیچان تشبیه شده است. خستن: آزرده و مجروح شدن. شفاخانه: دارالشّفا، بیمارستان. تریاک: تریاق، پادزهر و داروی مارگزیدگی. خواجه لب یار را به شفاخانه‌ای مانند کرده است که با پادزهر بوسه درمان‌کننده است.

ای معشوق، دل ما را که از گیسوی تابدار و زیبای تو آزرده و مجروح است، با بوسه‌ای از لب شیرینت مداوا کن.

۶. ملک: سلطنت و فرمانروایی، مال و دارایی. مزرعه: استعاره از دنیا به اعتبار حدیث: اَلدُّنْیا مَزْرَعَةُ الآخِرَة (*احادیث مثنوی*، ۱۲). جگر جام: استعاره از شراب.

می‌دانی که ملک دنیا فانی و ناپایدار است؛ پس املاک آن را در آتش می بسوزان و نابود کن.

۷. غسل در اشک زدن: کنایه از خود را پاک و مصفّا کردن، از گناه توبه کردن. طریقت: ← ۷۱/۲.

آن قدر گریستم که در اشک خود غسل کردم، زیرا عارفان گفته‌اند: اوّل خود را از آلودگی پاک و مطهّر کن، سپس بر آن معشوق پاک نظر بیفکن.

۸. زاهد: پارسا، بی‌میل به دنیا← زهد در فرهنگ. دود آه: اضافهٔ تشبیهی، آه به دود مانند شده است. آیینهٔ ادراک: دو تعبیر دارد: ۱ـ اضافهٔ تشبیهی، ادراک و فهم به آیینه مانند شده است. ۲ـ استعاره از چشم.

خدایا، از سینهٔ سوزان عاشقان اهل دل، دود آهی بر آیینهٔ ادراک آن زاهد خودبین بینداز که فقط عیب دیگران را دید.

۹. نکهت: بوی خوش. قبا: ← ۵۰/۵. جامه قباکردن: کنایه از چاک کردن جامه.

ای حافظ، مانند گل جامهٔ خود را از بوی خوش معشوق چاک کن، سپس این قبا را در راه آن زیبای چابک و خوش‌حرکات بینداز و بگستر.

۲۶۵

بسر نیامد از تمنّایِ لبت، کامم هنوز / بر امیدِ جامِ لعلت، دُردی‌آشامم هنوز
روزِ اوّل رفت دینم در سرِ زلفینِ تو / تا چه خواهد شد در این سَودا سرانجامم هنوز
۳ ساقیا، یک جرعه‌ای زآن آبِ آتشگون، که من / در میانِ پختگانِ عشقِ او خامم هنوز
از خطا گفتم شبی زلفِ تو را مُشکِ خُتَن / می‌زند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز
پرتوِ رویِ تو تا در خلوتم دید آفتاب / می‌رود چون سایه هر دَم بر در و بامم هنوز
۶ نامِ من رفته است روزی بر لبِ جانان به سهو / اهلِ دل را بویِ جان می‌آید از نامم هنوز
در ازل داده است ما را ساقیِ لعلِ لبت / جرعهٔ جامی که من مدهوشِ آن جامم هنوز
ای که گفتی جان بده تا باشدت آرامِ جان / جان به غم‌هایش سپردم، نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصّهٔ لعلِ لبش
آبِ حیوان می‌رود هر دَم ز اقلامم هنوز

فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلات (بحر رمل مثمّن مقصور)

۱. کام: مراد و آرزو و در معنی دهان که در اینجا مراد نیست، با لب ایهام تناسب است. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ. جام لعل: استعاره از لب معشوق. درد: گل و لای ته شراب که شراب‌خواران کم‌بضاعت به بهای کم می‌نوشند و مستی آن بیشتر است. دردی‌آشام: شراب‌خوار، کسی که شراب ناصاف را تا ته بنوشد.

هنوز از لب شیرین تو کام برنگرفتم و به آرزو نرسیدم و هم‌چنان به امید نوشیدن شراب لعل‌گون لبت، دردی‌آشام هستم.

۲. زلفین: « مو و حلقهٔ گیسو » (*لغت‌نامه*). سودا: ← ۱/۳۶.

همان روز اوّل با دیدن گیسوی تابدار و زیبایت، دینم تباه شد تا ببینیم که در این عشق و جنون چه سرانجامی خواهم داشت.

۳. آب آتشگون: شراب که چون آتش، سرخ و گرمی‌بخش است. بین آتش و پختگان تناسب است، زیرا آتش سبب پختن می‌شود و بین پختگان و خام و بین آب و آتش تضادّ است.

ای ساقی، یک جرعه از آن شراب سرخ آتشین به من بنوشان که در میان عاشقان باتجربهٔ عشق او، هنوز خام و بی‌تجربه‌ام.

۴. خطا: اشتباه و به معنی شهری از شهرهای ترکستان که در اینجا مراد نیست، با مشک و ختن

ایهام تناسب است. مشک: ← ۱/۲. ختن: ← ۱۷۶/۳.

یک شب به اشتباه گیسوی خوش‌بوی تو را مشک ختن نامیدم و از آن پس، هر لحظه موهای تنم چون تیغی بر اندامم فرومی‌رود.

۵. پرتو: فروغ و روشنی. خلوت: گوشه‌نشینی ← عزلت در فرهنگ. بین آفتاب و سایه تضادّ است.

از زمانی که آفتاب فروغ چهرهٔ درخشان تو را در خلوت من دید، چون سایه هنوز هم بر در و بام من پنهانی بالا می‌رود و می‌گریزد.

۶. جانان: معشوق و محبوب هم‌چون جان عزیز. سهو: اشتباه. اهل دل: عاشقان و عارفان. بیت دارای نوعی صنعت ردّالصّدر الی‌العجز است.

روزی معشوق به اشتباه، نام مرا به زبان آورد، هنوز از نام من بوی جان و حیات به مشام عاشقان و عارفان می‌رسد.

۷. ازل: زمان بی‌آغاز، ابتدای خلقت ← ۲۴/۱. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ. لعل لب: اضافهٔ تشبیهی، لب به لعل مانند شده است. ساقی لعل لب: اضافهٔ تشبیهی، لب سرخ و می‌گون یار به ساقی تشبیه شده است که با شراب بوسه مست‌کننده است.

ای معشوق، در ازل لب سرخ و می‌گون تو جرعه‌ای شراب به ما نوشاند که هنوز هم از نوشیدن آن، مست و مدهوش و بی‌خبرم.

۸. ای کسی که گفتی در راه عشق جان بباز تا به آرامش خاطر برسی، در راه غم‌های عشق معشوق جان باختم، ولی هنوز به آرامش دست نیافتم.

۹. در قلم آوردن: نوشتن و به نظم درآوردن. آب حیوان: ← آب حیات در فرهنگ، در اینجا استعاره از شعرهای حیات‌بخش خواجه است. اقلام: جمع قلم.

حافظ روزی داستان لب شیرین و حیات‌بخش یار را نوشت و هنوز هر لحظه از قلم‌های من آب زندگی می‌چکد.

۲۶۶

دلم رمیدهٔ لولی‌وشی است شورانگیز — دروغ‌وعده و قتّال‌وضع و رنگ‌آمیز
فدایِ پیرهنِ چاکِ ماه‌رویان باد — هزار جامهٔ تقویٰ و خرقهٔ پرهیز
۳ خیالِ خالِ تو با خود به خاک خواهم برد — که تا ز خالِ تو خاکم شود عبیرآمیز

فرشته عشق نداند که چیست، ای ساقی بخواه جام و گلابی به خاکِ آدم ریز
پیاله بر کفنم بند تا سحرگهِ حشر به مِی ز دل ببَرم هَولِ روزِ رستاخیز
۶ فقیر و خسته به درگاهت آمدم، رحمی که جز ولایِ توام نیست هیچ دست‌آویز
بیا که هاتفِ میخانه دوش با من گفت که در مقامِ رضا باش و ز قضا مگُریز

میانِ عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجابِ خودی حافظ از میان برخیز

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فع‌لان (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

۱. رمیده: حیران و سرگشته، آواره و گریزان. لولی‌وش: لولی‌مانند و لولی‌صفت ← ۳/۳. فتّال‌وضع: شبیه قاتلان، عاشق‌کش. رنگ‌آمیز: نیرنگ‌باز و حیله‌گر.

دل من عاشق و سرگشتهٔ لولی‌صفتی است که وعدهٔ دروغ می‌دهد و فتنه‌انگیز و عاشق‌کش و فریبنده است.

۲. جامهٔ تقوا: جامهٔ زهد که زاهدان می‌پوشند و خواجه آن را برای ریا و تزویر می‌داند. خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ.

هزار خرقهٔ تقوای زاهدان ریایی، فدای پیراهن چاک‌خوردهٔ معشوقان زیبارو باد.

۳. خیال: تصوّر چیزی در ذهن هنگامی که در پیش چشم نباشد، عکس و تصویر، آرزو و فکر. خال: ← فرهنگ. عبیر: نام خوش‌بویی است که از صندل و گلاب و مشک سازند. (لغت‌نامه). بین خیال و خال جناس زاید است

ای معشوق، نقش خال تو را با خود به‌گور خواهم برد تا از خال سیاه و خوش‌بویت خاکم معطّر و عبیرآمیز گردد.

۴. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ، آن امانتی که به آسمان و زمین عرضه شد و ملائکه از قبول آن سر باززدند، به تعبیر عارفان عشق است که بر دوش آدم قرار داده شد ← ۱۵۲/۲. گلابی به خاک آدم ریز: اشاره است به رسم گلاب پاشیدن بر سر گور ← ۱۲۰/۶.

ای ساقی، فرشته از عشق بی‌خبر است و آن را نمی‌شناسد، پس جام شرابی بخواه و جرعه‌ای از آن را به مانند گلاب بر خاک آدم بریز.

۵. حشر: قیامت. هول: ترس و وحشت.

نکته قابل توجّه در این بیت، آن است که معمولاً برای نجات دادن مرده از هول و هراس روز قیامت، بر کفن او چیزی مقدّس می‌گذارند و خواجه با زبان طنز و رندانه جام شراب را مقدّس می‌داند و می‌فرماید: پیالهٔ شراب بر کفنم ببند تا وحشت ناشی از صبح قیامت را با نوشیدن می از دل خود دور کنم.

۶. خسته: آزرده و مجروح و درمانده. ولا: دوستی و محبّت. دست‌آویز: وسیله و بهانه.

تهی‌دست و آزرده و درمانده به درگاه تو آمدم، رحمی بکن که جز عشق و محبّت تو ای معشوق، هیچ بهانه و دست‌آویزی برایم نمانده است.

۷. هاتف: فرشته‌ای که از عالم غیب آواز دهد و خود او دیده نشود. میخانه: ← فرهنگ. دوش: دیشب ← ۱۴۲/۳. مقام: ← ۷/۲. رضا: ← ۳۷/۸. قضا: حکم الهی، سرنوشت.

بیا که سروش عالم غیبِ میکده دیشب ندا داد که به آنچه برایت مقدّر شده است، راضی و خشنود باش و از سرنوشت و حکم الهی دوری مکن.

۸. حایل: پرده، مانع. حجاب: ← ۲۲۱/۸.

ای حافظ، میان عاشق و معشوق هیچ پرده و مانعی نیست. وجود مادّی خود را محو و نابود کن تا به وصال معشوق برسی.

حجابِ راه، تویی حافظ از میان برخیز — خوشا کسی که در این راه، بی‌حجاب رود
(غزل ۲۲۱/۸)

حجابِ چهرهٔ جان می‌شود غبارِ تنم — خوشا دَمی که از آن چهره پرده برفکنم
(غزل ۳۴۲/۱)

۲۶۷

ای صبا، گر بگذری بر ساحلِ رودِ اَرَس — بوسه زن بر خاکِ آن وادیّ و مُشکین کن نفَس
منزلِ سَلمیٰ که بادش هر دَم از ما صد سلام — پر صدایِ ساربانان بینی و بانگِ جَرَس
۳ مَحملِ جانان ببوس، آنگه به زاری عرضه دار — کز فراقت سوختم ای مهربان، فریاد رس
من که قولِ ناصحان را خواندمی قولِ رَباب — گوش‌مالی دیدم از هجران، که اینم پند، بس
عشرتِ شبگیر کن، مَی نوش، کاندر راهِ عشق — شب‌روان را آشنایی‌هاست با میرِ عَسَس
۶ عشق‌بازی کارِ بازی نیست ای دل، سر بباز — زآنکه گویِ عشق نتوان زد به چوگانِ هوس
دل به رغبت می‌سپارد جان به چشمِ مستِ یار — گرچه هشیاران ندادند اختیارِ خود بسه کس

طوطیان در شکّرستان کامرانی می‌کنند وز تحسّر دست بر سر می‌زند مسکین مگس

نامِ حافظ گر برآید بر زبانِ کِلکِ دوست
از جَنابِ حضرتِ شاهم بس است این مُلتمَس

فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلن (بحر رمل مثمّن محذوف)

مرحوم دکتر قاسم غنی دربارهٔ این غزل می‌نویسد: « به ظنّ قوی غزل ذیل، غزل ارسالی است که در این سال یعنی هفت‌صد و هفتاد و هفت، در موقعی که شاه شجاع در تبریز بوده، خواجه حافظ سروده است. » (*بحث در آثار و افکار و احوال حافظ، جلد اوّل*، ۲۲۹)

هم‌چنین مرحوم دکتر محمّد معین بحث مستوفایی در این‌باره دارند ← (*حافظ شیرین‌سخن*، ۲۱۸ و ۴۰۸)

۱. صبا: نسیم صبحگاهی. ارس: نام رود بزرگی است که در شمال ایران و در مرز آذربایجان و ایران و ارمنستان می‌گذرد و به دریای خزر می‌ریزد. وادی: دشت و صحرا.

ای صبا، اگر بر ساحل رود ارس گذر کردی، بر خاک آن دیار بوسه بزن و نفس خود را از بوی خوش آن عطرآگین کن.

۲. سلمی: ← ۱۹۰/۲. ساربان: ← ۱۲۶/۴. جرس: درای و زنگ، زنگی است که به گردن شتر کاروان می‌بستند تا آهنگ حرکت را اعلام دارد. بین سلمی و سلام صنعت شبه اشتقاق و قلب بعض است.

جایگاه معشوق که پیوسته از سوی ما صد سلام بر او باد، خواهی دید که پر از صدای ساربان و زنگ شتران است؛ یعنی شیفتگان و عاشقان معشوق کاروان در کاروان به کوی او در رفت و آمدند.

۳. محمل: هودج و کجاوه. جانان: معشوق و محبوب هم‌چون جان عزیز. فراق: ← ۱۸/۲.

ای صبا، به کجاوهٔ محبوب بوسه بزن. آنگاه با ناله و زاری بیان کن که ای محبوب مهربان، از دوری و هجران تو سوختم. به فریادم برس.

۴. قول (اوّل): سخن و گفتار. قول (دوم): ترانه و تصنیف و آواز و بین آن دو جناس تامّ است. رباب: ← ۲۹/۸. گوش‌مال: « کوک نمودن آلات زهی موسیقی به طریق مرسوم؛ یعنی پیچاندن گوشی‌های ساز که آن عمل را به کنایت، گوش‌مال یا گوش‌مالی گفته‌اند و گاهی از آن ایهامی منظور نموده‌اند برای تأدیب ساز از راه گوش‌مالی. » (*واژه‌نامهٔ موسیقی*

ایران‌زمین). گوش‌مالی: تنبیه و مجازات و در اصطلاح موسیقی که در اینجا مراد نیست، با رباب و قول (در اصطلاح موسیقی) ایهام تناسب است.

من که سخن ناصحان را چون نغمهٔ رباب می‌دانستم، از دوری و فراق یار چنان گوش‌مالی دیدم که همین پند برای همیشه مرا کافی است.

۵. شبگیر: سحرگاه. شب‌روان: عیّاران، دزدان شبانه. عسس: پاسبانان و نگهبانان.

به عیش و شادی سحرگاهی بپرداز و باده بنوش که در راه عشق، میان عیّاران و عاشقان شبانه با مهتر نگهبانان آشنایی‌هاست.

۶. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. گوی و چوگان: ← ۱۰۸/۱ گوی عشق: اضافهٔ تشبیهی، عشق به گوی مانند شده است. چوگان هوس: اضافهٔ تشبیهی، هوس به چوگان مانند شده است. بین بازی، گوی و چوگان تناسب است.

ای دل، کار عشق، بازی و هوس نیست. جان خود را فدا کن و سر بباز؛ زیراکه عشق و هوس یکی نیست و نمی‌توان گوی عشق را با چوگان هوس زد.

۷. دل با میل و رغبت جان خود را به چشم مست و دل‌فریب معشوق می‌سپارد، اگرچه عاقلان اختیار خود را به کسی ندادند؛ خاصه که مست باشد.

مصراع اوّل را به گونهٔ دیگر نیز می‌توان معنا نمود: جان از روی میل، دل خود را به چشم مست و خمار یار می‌سپارد.

۸. طوطی و مگس: می‌تواند در اینجا استعاره از دو گروه باشد؛ عدّه‌ای که از شادی و شیرینی برخوردارند و یا درباریانی که در التزام شاه‌اند و عدّهٔ دیگری که بی‌نصیب و بی‌بهره‌اند و در التزام رکاب شاه نیستند. می‌تواند اشاره به خود حافظ باشد. تحسّر: حسرت و رنج.

طوطیان در کنار شکر در عیش و شادی و کامرانی‌اند و این مگس بیچاره را نگاه کن که چگونه از حسرت دوری از شکر، دست بر سر می‌زند و محروم و بی‌نصیب است.

۹. زبان کلک: نوک قلم. جناب: درگاه، پیشگاه. ملتمس: التماس‌شده، حاجت و تقاضا.

اگر نام حافظ بر قلم یار جاری شود، همین تقاضا و درخواست از درگاه شاه برایم کافی است.

۲۶۸

گُل‌عِذاری ز گلستانِ جهان، ما را بس — زاین چمن، سایهٔ آن سروِ روان، ما را بس
من و هم‌صحبتیِ اهلِ ریا؟ دورم باد — از گرانانِ جهان، رطلِ گران، ما را بس
۳ قصرِ فردوس به پاداشِ عمل می‌بخشند — ما که رندیم و گدا، دَیرِ مُغان، ما را بس
بنشین بر لبِ جوی و گذرِ عمر ببین — کاین اشارت ز جهانِ گذران، ما را بس
نقدِ بازارِ جهان بنگر و آزارِ جهان — گر شما را نه بس این سود و زیان، ما را بس
۶ یار با ماست، چه حاجت که زیادت طلبیم — دولتِ صحبتِ آن مونسِ جان، ما را بس
از درِ خویش خدا را به بهشتم مفرست — که سرِ کویِ تو از کَون و مکان، ما را بس

حافظ، از مشربِ قسمت گِله ناانصافی است
طبعِ چون آب و غزل‌هایِ روان، ما را بس

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فع‌لان (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

۱. گل‌عذار: گل‌چهره و زیباروی. گلستان جهان: اضافهٔ تشبیهی، جهان به گلستان مانند شده است. چمن: سبزه و گیاه، مجازاً باغ. سرو: درختی است همیشه سبز که در ادبیات فارسی شاعران قد و قامت معشوق را بدآن تشبیه کرده‌اند. بین گل در «گل‌عذار»، گلستان، چمن و سرو تناسب است.

از گلستان جهان، گل‌چهره‌ای برایم کافی است و از این چمن عالم، سایهٔ آن معشوق سروقامت خرامان مرا بس است.

۲. هم‌صحبتی: هم‌نشینی و دوستی. گرانان: کنایه از افراد ناگوار و نامطبوع که معاشرت با آنها برای دیگران ملال‌آور و نامطبوع است. رطل گران: پیالهٔ بزرگ شراب. بین دو «گران» جناس تامّ است.

آیا با ریاکاران هم‌صحبت شوم؟ از من دور باد. از میان همهٔ گرانان عالم برای من فقط جام بزرگ شراب کافی است.

۳. فردوس: بهشت ← ۴۱۹/۶. رند: شخصی که ظاهرش در ملامت و باطنش در سلامت باشد ← فرهنگ. گدا: ← ۲۰۶/۷. دیر مغان: ← ۲/۲.

کاخ بهشت را در برابر عمل نیک به انسان می‌بخشند. ما که رند و گداییم، دیر مغان برای ما کافی است.

۴. بر لب جوی بنشین و گذشتن عمر را نگاه کن که از جهان گذرنده و فانی همین اشاره برای ما کافی است.

۵. نقد: سیم و زر مسکوک، سرمایه، آنچه موجود است. بین بازار و آزار جناس زاید است.
نقدینهٔ بازار عالم را نگاه کن و ببین که در قبال به دست آوردن آن، چه رنجی را باید تحمّل کرد. اگر این رنج و زیان برای شما کافی نیست، مرا بس است.

۶. دولت: اقبال و سعادت. صحبت: مصاحبت و هم‌نشینی. دولت صحبت: اضافهٔ تشبیهی، مصاحبت و هم‌نشینی با یار، به اقبال و سعادت مانند شده است.
معشوق در کنار ماست. دیگر چه نیازی است که چیز زیادی بخواهم؛ زیرا سعادت هم‌نشینی با آن مونس جان برای من کافی است.

۷. خدا را: به خاطر و برای خدا. کون و مکان: جهان و همهٔ موجوداتی که در اوست، تمام عالم.
برای خدا مرا از درگاه خود دور مکن و به بهشت مفرست؛ زیرا کوی تو ای معشوق، از همهٔ عالم برای من کافی است.

سایهٔ طوبی و دل‌جوییِ حور و لبِ حوض — به هوایِ سرِ کویِ تو برفت از یادم
(غزل ۳۱۷/۴)

باغِ بهشت و سایهٔ طوبیٰ و قصر و حور — با خاکِ کویِ دوست برابر نمی‌کنم
(غزل ۳۵۳/۲)

واعظ مکن نصیحتِ شوریدگان، که ما — با خاکِ کویِ دوست به فردوس ننگریم
(غزل ۳۷۲/۵)

۸. مشرب: آبشخور، محلّ نوشیدن آب. قسمت: سرنوشت، بهره و نصیب. مشرب قسمت: اضافهٔ تشبیهی، قسمت و سرنوشت، به آبشخوری مانند شده است.
ای حافظ، بی‌انصافی است که از قسمت و سرنوشت خود گله کنی. این قریحهٔ زیبا و روان هم‌چون آب و غزل‌های شیوا برای من کافی است.

۲۶۹

دلا، رفیقِ سفر، بختِ نیک‌خواهت بس — نسیمِ روضهٔ شیراز، پیکِ راهت بس
دگر ز منزلِ جانان سفر مکن درویش — که سَیرِ معنوی و کنجِ خانقاهت بس
۲ وگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل — حریمِ درگهِ پیرِ مُغان پناهت بس

به صدرِ مَصطبه بنشین و ساغری مَی نوش — که این قدَر ز جهان، کسبِ مال و جاهت بس
زیادتی مطَلب، کار بر خرد آسان کن — صُراحیِ میِ لعل و بتی چو ماهت بس
۶ فلک به مردمِ نادان دهد زِمامِ مراد — تو اهلِ فضلی و دانش، همین گناهت بس
هوایِ مسکنِ مألوف و عهدِ یارِ قدیم — ز رهروانِ سفرکرده، عذرخواهت بس
به منّتِ دگران خو مکن، که در دو جهان — رضایِ ایزد و اِنعامِ پادشاهت بس

به هیچ وِردِ دگر نیست حاجت ای حافظ
دعایِ نیم شب و درسِ صبحگاهت بس

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فع‌لان (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم)

۱. نسیم: باد ملایم، باد صبا و نسیم سحر. روضه: باغ و گلزار.

ای دل، اگر بخت نیک‌خواه، رفیق راه تو و بوی خوش باغ شیراز، قاصد و راهنمای راهت شود، کافی است.

۲. جانان: معشوق و محبوب هم‌چون جان عزیز. درویش: فقیر و تهی‌دست ← فرهنگ. خانقاه: ← فرهنگ.

ای درویش، از کوی معشوق سفر مکن و به جای دیگر مرو که سیر و سلوک معنوی در کنج خانقاه برای تو کافی است.

۳. کمین گشادن: بیرون آمدن از پناه‌گاه، حمله کردن. حریم: گرداگرد خانه و عمارت، جایی که دارای حرمت و احترام است. پیر مغان: پیر میکده و طریقت ← فرهنگ.

و اگر اندوهی از گوشهٔ دل بیرون بیاید و به سویت حمله کند، حریم آستان پیر میکده به عنوان پناه‌گاه برای تو کافی است.

۴. مصطبه: سکّوی میخانه که می‌خواران بر آن نشینند و بر آن شراب خورند. ساغر: جام و پیالهٔ شراب.

بر بالای سکّوی میکده بنشین و پیاله‌ای شراب بنوش که همین اندازه از جاه و مال دنیا برای تو کافی است.

۵. صراحی: ظرف بلورین با گردن باریک و دراز که از آن در پیاله شراب می‌ریزند. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ. بت: استعاره از معشوق زیبارو که عاشق، او را تا حدّ پرستش می‌پرستد.

زیاده‌طلب مباش و کار را بر خود آسان بگیر که جام شراب سرخ‌رنگ و معشوق ماه‌رو

برای تو کافی است.

۶. زمام مراد: استعاره مکنیّه، مهار و سررشتهٔ آرزو، خواجه آرزو را به اسبی مانند کرده است که مهارش به دست مردم جاهل است.

روزگار سررشتهٔ آرزو را به دست مردم نادان می‌دهد و آنان را کامیاب می‌کند؛ ولی تو که اهل علم و حکمتی، همین گناه برای تو کافی است.

دفترِ دانشِ ما جمله بشُویید به می — که فلک دیدم و در قصدِ دلِ دانا بود
(غزل ۲۰۳/۳)

آسمان کشتیِ اربابِ هنر می‌شکند — تکیه آن بِهْ که بر این بحرِ معلّق نکنیم
(غزل ۳۷۸/۶)

۷. هوا: ایهام دارد: ۱ـ نسیم و بوی خوش ۲ـ میل و عشق. مألوف: الفت‌یافته و آشنا.

نسیم عشقی که از کوی دلبر آشنا می‌آید و پیمانی که با آن معشوق دیرینه وجود دارد، برای عذرخواهی از یاران سفرکرده کافی است؛ یعنی اگر دوستانِ به سفررفته از تو به سبب عدم همراهی در سفر گله کنند، دلبستگی به زادگاه و پیمان یار قدیمی برای عذرخواهی از آنها بس است.

۸. به منّت و بخشش دیگران عادت مکن که در دو جهان رضایت خداوند و احسان پادشاه برای تو کافی است.

۹. ورد: دعا، ذکری که کسی آن را پیاپی در زیر لب تکرار نماید. درس صبحگاه: ← ۲۴۲/۹.

ای حافظ، به هیچ ذکر و دعای دیگری نیاز نداری و تنها دعای نیم شب و درس سحری برای تو کافی است.

مرو به خواب، که حافظ به بارگاهِ قبول — ز وِردِ نیم شب و درسِ صبحگاه رسید
(غزل ۲۴۲/۹)

۲۷۰

دردِ عشقی کشیده‌ام که مپرس — زهرِ هجری چشیده‌ام که مپرس
گشته‌ام در جهان و، آخرِ کار — دلبری برگزیده‌ام که مپرس
۳ آن‌چنان در هوایِ خاکِ درش — می‌رود آبِ دیده‌ام که مپرس
من به گوشِ خود از دهانش دوش — سخنانی شنیده‌ام که مپرس

سویِ من لب چه می‌گزی که مگوی؟ لبِ لعلی گزیده‌ام که مپرس
۶ بی‌تو در کلبهٔ گدایی خویش رنج‌هایی کشیده‌ام که مپرس
هم‌چو حافظ، غریب در ره عشق
به مقامی رسیده‌ام که مپرس

فاعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلات (بحر خفیف مسدّس مخبون مقصور)

۱. درد: ← فرهنگ. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. هجر: دوری ← فراق در ۱۸/۲. زهر هجر: اضافهٔ تشبیهی، دوری از یار به زهر مانند شده است. بیت دارای صنعت ترصیع است.
درد و رنجی از عشق کشیده‌ام و زهر فراقی از یار چشیده‌ام که مپرس.
۲. همهٔ عالم را گشته‌ام و در پایان معشوق زیبایی را برگزیده‌ام که مپرس.
۳. هوا: ایهام دارد: ۱ـ نسیم و بو ۲ـ میل و آرزو. بین هوا، خاک و آب تناسب است.
آن‌چنان در اشتیاق خاک درگاهش اشک می‌ریزم که مپرس.
۴. دوش: دیشب.
دیشب من از معشوق با گوش خود سخنانی شنیده‌ام که مپرس.
۵. لب چه می‌گزی که مگوی: چرا لب‌های خود را برای خاموش کردن من گاز می‌گیری؛ یعنی که خاموش باش. لعل: سنگ نیمتی سرخ‌رنگ. لب گزیدن (مصراع دوم): بوسیدن لب.
چرا لبانت را به نشانهٔ خاموشی من می‌گزی که سخن مگو؟ چنان لب سرخ و شیرینی را بوسیده‌ام که مپرس.
۶. ای معشوق، بی‌تو در کلبهٔ محقّر و فقیرانه‌ام، رنج‌هایی کشیده‌ام که مپرس.
۷. مقام: ← ۷/۲. با اینکه مانند حافظ در راه عشق، غریب و تنها و بی‌تجربه‌ام، ولی به آن‌چنان مقام و منزلتی رسیده‌ام که مپرس.

۲۷۱

دارم از زلفِ سیاهش گِله چندان که مپرس که چنان زو شده‌ام بی‌سر و سامان که مپرس
کس به امّیدِ وفا ترکِ دل و دین مکناد که چنانم من از این کرده پشیمان که مپرس

۳ به یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست — زحمتی می‌کشم از مردمِ نادان که مپرس
زاهد از ما به سلامت بگُذر، کاین میِ لعل — دل و دین می‌بَرد از دست. بدآنسان که مپرس
گفت و گوهاست در این راه که جان بگُدازد — هر کسی عربده‌ای این که مَبین، آن که مپرس
۶ پارسایی و سلامت هوسم بود، ولی — شیوه‌ای می‌کند آن نرگسِ فتّان که مپرس
گفتم از گویِ فلک، صورتِ حالی پرسم — گفت: آن می‌کَشم اندر خَمِ چوگان که مپرس

گفتمش زلف به خونِ که شکستی؟ گفتا:
حافظ این قصّه دراز است، به قرآن که مپرس

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلات (بحر رمل مثمّن مخبون مقصور)

۱. از زلف زیبا و تابدار معشوق که مرا بی‌سر و سامان کرده است، آن‌چنان گله و شکایت دارم که مپرس.

۲. وفا: ← ۹۰/۲.

خدا کند که هرگز کسی به امید وفاداری معشوق، دل و دین خود را نبازد و عاشق او نگردد؛ زیرا من آن‌چنان از این کار پشیمانم که مپرس.

۳. به خاطر نوشیدن یک جرعه می که برای هیچ کس آزار و زحمتی ندارد، از دست مردم نادان آن‌چنان دردسری می‌کشم که مپرس.

۴. زاهد: پارسا، بی‌میل به دنیا ← زهد در فرهنگ. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ. دل و دین از دست بردن: کنایه از شیفته و بی‌قرار کردن.

ای زاهد از کنار ما به سلامت بگذر و مراقب باش؛ زیرا این شراب سرخ چنان شیفته و بی‌قرار می‌کند که مپرس.

زاهد از کوچهٔ رندان به سلامت بگُذر — تا خرابت نکنند صحبتِ بدنامی چند
(غزل ۱۸۲/۵)

۵. گداختن: ذوب شدن و سوختن. گداختن جان: نابود کردن و از بین بردن جان. عربده: نعره و فریاد.

در راه عشق و رندی سخنان زیادی است که جان را می‌گدازد و عذاب می‌دهد. هر کس عربده‌ای سر می‌دهد که آن چیز را مبین و از آن مسأله سؤال مکن.

۶. نرگس: ← ۲۴/۵.

در آرزوی آن بودم که پارسا و سلامت و بی‌گزند از عشق و مستی باشم، ولی چشم مست و فتنه‌انگیز معشوق چنان ناز و کرشمه‌ای می‌کند که مپرس.

۷. گوی و چوگان: ← ۱۰۸/۱. گوی فلک: اضافهٔ تشبیهی، فلک از جهت گردی، به گوی مانند شده است.

با خود گفتم که از چرخ و فلک که همهٔ کارها به دست اوست، حالی بپرسم و فلک پاسخ داد که در خم چوگان تقدیر چنان درد و رنجی می‌کشم که مپرس؛ به عبارت دیگر، فلک نیز بازیچه‌ای بیش نیست و از خود هیچ اختیاری ندارد.

۸. زلف شکستن: پیچ و تاب دادن و آراستن زلف.

به معشوق گفتم: زلفت را برای ریختن خون کدام عاشق بی‌نوا تابدار و آراسته کرده‌ای؟ او گفت که ای حافظ، این ماجرا طولانی است. تو را به قرآن سوگند می‌دهم که مپرس.

۲۷۲

بازآی و دلِ تنگِ مرا مونسِ جان باش — واین سوخته را محرمِ اسرارِ نهان باش
زآن باده که در میکدهٔ عشق فروشند — ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش
۳ در خرقه چو آتش زدی ای عارفِ سالک — جهدی کن و سرحلقهٔ رندانِ جهان باش
دلدار که گفتا به توام دل، نگران است — گو می‌رسم اینک به سلامت، نگران باش
خون شد دلم از حسرتِ آن لعلِ روان‌بخش — ای دُرجِ محبّت، به همان مُهر و نشان باش
۶ تا بر دلش از غصّه غباری ننشیند — ای سیلِ سرشک، از عقبِ نامه روان باش

حافظ که هوس می‌کندش جامِ جهان‌بین
گو در نظرِ آصفِ جمشیدمکان باش

مفعول ـ مفاعیل ـ مفاعیل ـ مفاعیل (بحر هزج مثمّن اخرب مکفوف مقصور)

۱. سوخته: کنایه از عاشق و دردکشیده که در اینجا مراد یا خود حافظ است و یا دل تنگ در مصراع اوّل.

ای یار، برگرد و هم‌دم جان این دل تنگ من شو و محرم اسرار پنهانی این سوخته در آتش عشق باش.

۲. میکده: ← میخانه در فرهنگ. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن

عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. میکدهٔ عشق: اضافهٔ تشبیهی، عشق از جهت شراب‌دهندگی و مستی، به میکده مانند شده است. ساغر: جام و پیالهٔ شراب.

اگرچه ماه رمضان باشد، از آن بادهٔ معرفت که در میخانهٔ عشق می‌فروشند، دو سه پیاله به من بنوشان؛ یعنی در هر زمان شراب عشق و معرفت را می‌توان نوشید و حلال است.

۳. خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ. چو: چون، وقتی که. در خرقه آتش زدن: کنایه از ترک ریا و تزویر کردن ← ۱۷/۷. عارف: دانا و شناسنده. سالک: رهرو ← فرهنگ. رندان: جمع رند و رند شخصی که ظاهرش در ملامت و باطنش در سلامت باشد ← فرهنگ.

ای عارف روندهٔ راه حق، وقتی آتش در خرقهٔ ریایی زدی، کوششی کن تا پیشرو و سرحلقهٔ رندان و وارستگان عالم باشی.

۴. نگران در مصراع اوّل، به معنی مضطرب و پریشان و در مصراع دوم، به معنی نگرنده و منتظر است که بین آن دو جناس تامّ است.

به معشوق که می‌گفت دلم مضطرب و نگران توست، بگو که اینک به سلامت می‌رسم، منتظر باش.

۵. دل خون شدن: کنایه از سخت اندوهگین و آزرده‌خاطر شدن. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ، استعاره از لب معشوق. درج: صندوقچهٔ کوچکی که در آن جواهرات گران‌بها را نگاه‌می‌داشتند، در اینجا استعاره از دل. مهر و نشان: ← ۳۴/۶.

دلم در حسرت و آرزوی بوسه از آن لبان سرخ حیات‌بخش، اندوهگین و آزرده‌خاطر شد. ای دل پر از عشق و محبّت، هم‌چنان با همان مهر و نشان باقی بمان و در عشق خود پایدار باش.

۶. غبار بر دل نشستن: کنایه از آزردگی و رنجش پیدا کردن. سرشک: اشک.

ای اشک سیل‌آسا برای اینکه از غم و غصّه غبار رنجش و آزردگی بر دل یار ننشیند، در پی نامهٔ من روان باش تا اندوه را از دل او بشویی.

تا به دامن ننشیند ز نسیمش گردی سیل‌خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست

(غزل ۷۳/۴)

۷. جام جهان‌بین: جام جمشید ← جام جهان‌نما در فرهنگ. نظر: نگاه، توجّه و عنایت. آصف: ← ۱۷۱/۱. جمشید: ← ۲۸/۴. جمشیدمکان: کنایه از بلندمرتبه و والامقام. آصف جمشیدمکان: کنایه از خواجه جلال‌الدّین توران‌شاه ← مقدّمه و بیت ۸ غزل ۳۴۳.

به حافظ که در آرزوی داشتن جام جهان‌نماست، بگو که پیوسته مورد نظر و توجّه آصف جمشیدمکان باشد.

۲۷۳

اگر رفیقِ شفیقی، درست‌پیمان باش — حریفِ خانه و گرمابه و گلستان باش
شکنجِ زلفِ پریشان به دستِ باد مده — مگو که خاطرِ عشّاق گو پریشان باش
گرت هواست که با خِضر همنشین باشی — نهان ز چشمِ سکندر، چو آبِ حیوان باش
زبورِ عشق‌نوازی نه کارِ هر مرغی است — بیا و نوگُلِ این بلبلِ غزل‌خوان باش
طریقِ خدمت و آیینِ بندگی کردن — خدای را که رها کن به ما و، سلطان باش
دگر به صیدِ حرم تیغ برمکَش، زنهار — وز آنکه با دلِ ما کرده‌ای، پشیمان باش
تو شمعِ انجمنی، یک‌زبان و یک‌دل شو — خیال و کوششِ پروانه بین و خندان باش
کمالِ دلبری و حُسن، در نظربازی است — به شیوهٔ نظر، از نادرانِ دَوران باش

خموش حافظ و از جَورِ یار ناله مکن
تو را که گفت که در رویِ خوب، حیران باش؟

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلان (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

۱. شفیق: مهربان. حریف: یار یک‌دل و یک‌رنگ، دوست هم‌پیاله و باده‌نوش. بین شفیق و رفیق جناس لاحق است.

اگر یار دل‌سوز و مهربان هستی، در عهد و پیمان خود وفادار بمان و هم‌دم خانه و گرمابه و گلستان باش؛ یعنی همه جا یار و غم‌خوار ما شو.

۲. شکنج: پیچ و تاب. خاطر: دل، فکر و اندیشه.

ای معشوق، زلف پریشان و تابدارت را به دست باد مده و آشفته مکن و نگو که دل عاشقان عشقت که اسیر گیسوی شکن در شکن توست، بگذار پریشان باشد.

۳. هوا: میل و آرزو و در معنی باد و نسیم که در اینجا مراد نیست، با آب ایهام تضادّ است. خضر: ← ۳۹/۸. اسکندر: ← ۲۴۵/۷. آب حیوان: ← آب حیات در فرهنگ. بین خضر، اسکندر و آب حیوان تناسب است.

اگر در آرزوی آن هستی که با خضر همراه و هم‌نشین شوی، هم‌چون آب حیات‌بخش از

چشم اسکندر پنهان باش؛ یعنی از شاه و قدرتمندان زمان دوری کن.

۴. زبور: کتاب داوود پیامبر ← ۱۷۴/۲. بلبل: ← ۷۷/۱. بلبل غزل‌خوان: استعاره از خود شاعر.

نغمهٔ دل‌نشین عشق را سرودن، کار هر پرنده‌ای نیست. بیا و نوگل این بلبل غزل‌خوان باش.

۵. خدای را: به خاطر و برای خدا.

به خاطر خدا راه و روش خدمت‌گزاری و بندگی را به ما واگذار کن و تو سلطان و فرمانروای ما باش که سزاوار آنی.

۶. حرم: ← ۵۶/۵. صید حرام: «حیوانی که در گرداگرد حرم شکار کردن آن حرام است و اطلاق حرم به سرزمین‌های حوالی مکّهٔ معظّمه نیز کنند. (*لغت‌نامه*). زنهار: شبه جمله است که برای بر حذر داشتن و ممانعت از کاری به کار می‌رود، هش‌دار.

بر حذر باش تا بر روی شکاری که در گرداگرد حریم عشق توست، تیغ نکشی و خونش را نریزی و از آن ستمی که در حقّ دل من کرده‌ای، نادم و پشیمان باش.

۷. یک‌دل و یک‌زبان بودن: کنایه از یک‌رو و بی‌ریا بودن. خواجه معشوق را به شمع یک‌زبان و یک‌دل مانند کرده است و آن اشاره است به شعله و نخ درون شمع و نیز در کلمهٔ «خندان» به خندهٔ شمع که حرکت و لرزش شعلهٔ آن است، اشاره دارد. خیال: آرزو و فکر، تصوّر. بین شمع و پروانه تناسب است.

ای معشوق، تو هم‌چون شمع، روشنی‌بخش مجلس عاشقانی؛ پس مانند آن یک‌دل و یک‌زبان باش و آرزو و تصوّر پروانه را در عشق شمع ببین و خندان شو.

۸. حسن: جمال و زیبایی ← فرهنگ. نظربازی: ← ۱۹۳/۱. نظر: نگاه، توجّه و عنایت ← فرهنگ.

کمال دلبری و زیبایی در شیوهٔ نگاه کردن درست به زیبارویان است؛ پس در روش نگریستن از افراد بی‌همتای روزگار باش.

۹. خوب: زیبا.

ای حافظ، خاموش باش و سخن مگو و از ستم معشوق ناله و فریاد مکن. چه کسی به تو گفت که عاشق زیبارویان باشی و در چهرهٔ آنها حیران و سرگشته شوی؟

۲۷۴

به دَورِ لاله قَدَح گیر و بی‌ریا می‌باش — به بویِ گُل نَفَسی هم‌دَمِ صبا می‌باش
نگویمت که همه ساله مَی‌پرستی کن — سه ماه مَی خور و، نُه ماه پارسا می‌باش
۳ چو پیرِ سالکِ عشقت به می حواله کند — بنوش و منتظرِ رحمتِ خدا می‌باش
گرت هواست که چون جم به سرِّ غیب رسی — بیا وُ هم‌دَم جامِ جهان‌نما می‌باش
چو غنچه گرچه فروبستگی است کارِ جهان — تو هم‌چو بادِ بهاری گِره‌گشا می‌باش
۶ وفا مجوی ز کس، ور سخن نمی‌شنوی — به هرزه طالبِ سیمرغ و کیمیا می‌باش

مریدِ طاعتِ بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشرِ رندانِ پارسا می‌باش

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فع‌لان (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

۱. دور لاله: ایهام دارد: ۱ـ روزگار و فصل روییدن لاله. ۲ـ اطراف و گرداگرد لاله. لاله: ← ۵۸/۹. قدح. جام و پیالهٔ شراب. بوی: ایهام دارد: ۱ـ رایحه ۲ـ امید و آرزو. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ.

در فصل شکوفایی گل لاله جام شراب بگیر و به دور از هر گونه ریا و تظاهر بنوش و با بوی دل‌انگیز گل سرخ لحظه‌ای با باد صبا هم‌نشین باش.

۲. همه ساله: سراسر و تمام سال.

نمی‌گویم که در سراسر سال شراب بنوش و می‌خوارگی کن. سه ماه بهار را شراب بنوش و نه ماه دیگر را پارسا و پرهیزکار باش.

۳. چو: چون، وقتی که. پیر: مرشد و راهنمای سالکان ← فرهنگ. سالک: رهرو ← فرهنگ.

وقتی راهنما و مرشد سالک طریق عشق، تو را به نوشیدن شراب حواله می‌کند؛ پس بنوش و منتظر رحمت و بخشایش الهی باش.

۴. هوا: میل و آرزو. جم: ← ۲۸/۴. جام جهان‌نما: جام جمشید ← فرهنگ. بین جم و جام جناس زاید است.

اگر آرزو داری که هم‌چون جم به اسرار پنهان عالم دست پیدا کنی، بیا و با جام جهان‌نمای دل هم‌نشین و همراه باش.

۵. فروبستگی: گره‌خوردگی، پیچیدگی. خواجه کارهای این عالم را به غنچهٔ تودرتو و

گره‌خورده مانند کرده است و باد صبا را سبب بازشدن غنچه می‌داند؛ به همین سبب می‌فرماید: اگرچه کارهای این عالم مانند غنچه تودرتو و پیچیده است؛ ولی تو مانند باد صبا که غنچه را باز می‌کند، گره‌گشای مشکلات باش.

۶. وفا: ← ۲/۹۰. سیمرغ: پرنده‌ای است افسانه‌ای که در داستان‌های ملّی ایران بر کوه البرز می‌زیست. سیمرغ را در ادب فارسی و عربی گاه به عنقا تعبیر کرده‌اند و محلّ آن را کوه قاف دانسته‌اند (فرهنگ *اشارات*). کیمیا: ۹/۵.

از کسی انتظار وفای به عهد و پیمان را نداشته باش و اگر پند مرا قبول نمی‌کنی، پس بیهوده در جستجوی سیمرغ و کیمیا باش که هرگز یافت نمی‌شود و وجودشان محال است.

۷. مرید: ← ۶/۷۷. طاعت: عبادت. بیگانگان: ناآشنایان، « کسانی که در مقام سیر و سلوک برنیامده و قدم در راه طریقت ننهاده‌اند. » (فرهنگ *اصطلاحات و تعبیرات عرفانی*). معاشر: یار و هم‌صحبت. رندان: جمع رند و رند شخصی که ظاهرش در ملامت و باطنش در سلامت باشد ← فرهنگ. بین رندان و پارسا تضادّ است.

ای حافظ، هوادار عبادت ظاهری افراد ناآشنا از عشق مباش و در پی آنان مرو، امّا با رندان عاشق‌پیشهٔ پرهیزکار هم‌نشین و هم‌دم باش.

۲۷۵

صوفی، گُلی بچین و مُرقّع به خار بخش — واین زهدِ خشک را به میِ خوشگوار بخش
طامات و شطح، در رهِ آهنگِ چنگ نِهْ — تسبیح و طَیلسان، به می و مَی‌گسار بخش
۳ زهدِ گران که شاهد و ساقی نمی‌خرند — در حلقهٔ چمن به نسیمِ بهار بخش
راهم شرابِ لعل زد، ای میرِ عاشقان — خونِ مرا به چاهِ زنخدانِ یار بخش
یارب به وقتِ گُل، گنهِ بنده عفو کن — واین ماجرا، به سروِ لبِ جویبار بخش
۶ ای آن که ره به مشربِ مقصود برده‌ای — زاین بحر، قطره‌ای به منِ خاکسار بخش
شکرانه را که چشمِ تو رویِ بتان ندید — ما را به عفو و لطفِ خداوندگار بخش

ساقی، چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح
گو جامِ زر به حافظِ شب‌زنده‌دار بخش

مفعول ـ فاعلاتن ـ مفاعیل ـ فاعلات (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف مقصور)

۱. صوفی: پیرو طریقت تصوّف ← فرهنگ. گل چیدن: گل را از بوته چیدن، کنایه از تماشا کردن و لذّت بردن. مرقّع: رقعه‌ها و پاره‌های به هم دوخته‌شده، کنایه از جامهٔ صوفیان که از پاره‌های رنگارنگ به هم دوخته‌شده تهیّه می‌شود و حافظ به آن دلق ملمّع نیز گفته است ← خرقه در فرهنگ. زهد خشک: زهدی که به احوال معنوی نینجامد، زهد تهی از عشق و محبّت، زهد باریا. خوشگوار: گوارا و خوش‌بو.

ای صوفی، گلی بچین و بهره‌ای ببر و این خرقهٔ پاره‌پاره را به خار و زهد خشک به دور از عشق و معرفت را به شراب گوارا و خوش‌طعم واگذار کن.

۲. طامات: در اصطلاح یعنی ادّعاهای بزرگ و دعوی کرامت‌ها و خوارق عادات که سخت عجیب و نادر نماید. (*فرهنگ اشعار حافظ*). حافظ شطح و طامات را مترادف با خرافات و به معنی گزافه‌گویی‌های بی‌حقیقت صوفیان یا صوفیان بی‌حقیقت به کار می‌برد. شطح: در اصطلاح صوفیان، عبارت است از حرکت و بی‌قراری دل هنگام غلبهٔ وجد و بیان آن حالت به عباراتی که گاه باشد ظاهر آن کلمات، ناپسندیده و حتّی خلاف ادب و شریعت به نظر آید؛ در حالی که باطن آن گفتار، مستقیم است و گوینده با نیّت صافی چنان بیان کرده که بیگانه از سرّ او آگاه نگردد. (*فرهنگ اشعار حافظ*). چنگ: ← ۲۹/۱۱. تسبیح: ← ۲۰۶/۸. طیلسان: ردا و عبا، جامه‌ای بلند و گشاد که بر روی دوش اندازند. می‌گسار: ساقی و شراب‌دهنده، شراب‌خوار. ره در معنی اصطلاح موسیقی که در اینجا مراد نیست، با آهنگ و چنگ ایهام تناسب است.

ای صوفی، ادّعاهای بزرگ و سخنان لاف و گزافه را رها کن و به نغمهٔ دل‌نشین چنگ گوش فراده و تسبیح و ردای خود را به شراب و ساقی ببخش.

۳. زهد گران: پارسایی نامطبوع و متکلّفانه، پرهیزکاری متعصّبانه و خشک. شاهد: ← ۱۱/۷. حلقه: مجلس و انجمن. چمن: سبزه و گیاه، مجازاً باغ. حلقهٔ چمن: مجلس و بزم چمن، مجلسی که یاران هم‌دل در باغ بر پا دارند. بهار: ← ۲۳۵/۶. بین چمن، نسیم و بهار تناسب است.

ای صوفی، این زهد خشک نامطبوع را که در نظر شاهد و ساقی بی‌ارزش است و به چیزی نمی‌خرند، در بزم چمن به نسیم خوش بهار ببخش.

۴. راه زدن: کنایه از گمراه کردن و فریب دادن. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ. چاه زنخدان: اضافهٔ تشبیهی، در ادب فارسی، چانهٔ معشوق به سبب فرورفتگی زیر آن به چاه مانند شده است. بادهٔ لعل‌گون، مرا از راه به در کرد و گمراهم نمود. ای سالار و بزرگ عاشقان، از

خون‌بهای من درگذر و آن را به چاه زنخدان زیبای معشوق ببخش.

۵. وقت گل: فصل بهار.

خدایا، در فصل بهار از گناه باده‌نوشی من درگذر و ماجرای شراب‌نوشی مرا به سروکنار جویبار که به شفاعت ایستاده است، ببخش.

۶. مشرب: آبشخور و سرچشمه، مجازاً مذهب و آیین. ره به مشرب مقصود بردن: پی بردن و رسیدن به مشرب مقصود و کامیاب شدن.

ای کسی که به سرچشمهٔ مقصود رسیده‌ای و کامیاب شده‌ای، قطره‌ای از این دریا به من خاکسار و ضعیف ببخش.

۷. بتان: جمع بت و بت استعاره از معشوق زیبارو که عاشق، او را تا حدّ پرستش می‌پرستد.

به شکر آنکه چشم تو چهرهٔ زیبارویان دلربا را ندید و دلت اسیر و گرفتار آنها نشد، ما را به خاطر لطف و عنایت خداوند ببخش.

۸. چو: چون، وقتی که. بادهٔ صبوح: شراب صبحگاهی.

ای ساقی، وقتی شاه شراب صبحگاهی را می‌نوشد، به او بگو که جام طلایی را به حافظ شب‌زنده‌دار ببخش.

خواجه در غزل‌های بسیار، پادشاه عصر را مدح گفته، ولی به طور قطع جز در چند غزل نمی‌توان دانست که منظور کدام پادشاه بوده است. بنا به گفتهٔ دکتر محمّد معین، این غزل در مدح شاه شجاع است.

۲۷۶

باغبان گر پنج روزی صحبتِ گُل بایدش — بر جفایِ خارِ هجران، صبرِ بلبل بایدش

ای دل اندر بندِ زلفش از پریشانی منال — مرغِ زیرک چون به دام افتد، تحمّل بایدش

۳ رندِ عالَم‌سوز را با مصلحت‌بینی چه کار؟ — کِا مُلک است آنکه تدبیر و تأمّل بایدش

تکیه بر تقویٰ و دانش در طریقت، کافری است — راهرو گر صد هنر دارد توکّل بایدش

با چنین زلف و رُخش بادا نظربازی حرام — هر که رویِ یاسمین و جَعدِ سنبل بایدش

۶ نازها زآنِ نرگسِ مستانه‌اش باید کشید — این دلِ شوریده تا آن جَعد و کاکل بایدش

ساقیا، در گردشِ ساغر تعلّل تا به چند؟ — دَور، چون با عاشقان افتد، تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی‌آوازِ رود؟
عاشقِ مسکین چرا چندین تجمّل بایدش؟

فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلن (بحر رمل مثمّن محذوف)

۱. پنج روی: کنایه از مدّت اندک. صحبت: مصاحبت و هم‌نشینی. خار هجران: اضافهٔ تشبیهی، هجران از جهت آسیب رساندن، به خار تشبیه شده است. بلبل: ← ۷۷/۱. صبر بلبل: صبری که یک سال بلبل برای رسیدن به گل تحمّل می‌کند.

اگر باغبان می‌خواهد برای مدّت اندکی با گل هم‌نشین و هم‌دم باشد، باید چون بلبل بر جفای خار دوری و فراق شکیبایی کند.

۲. بند زلف: اضافهٔ تشبیهی، زلف معشوق از جهت به دام انداختن عاشق، به بند مانند شده است.

ای دل، از اینکه در دام گیسوی تابدار معشوق اسیری، از آشفتگی و پریشانی ناله و فریاد مکن، زیرا مرغ هوشیار وقتی گرفتار دام می‌شود، باید صبور و شکیبا باشد.

۳. رند: شخصی که ظاهرش در ملامت و باطنش در سلامت باشد ← فرهنگ.

رند لاابالی و مستی که همهٔ تعلّقات مادّی را سوزانده و به دنیای فانی پشت پا زده است، با مصلحت‌اندیشی چه کار دارد؟ آنچه نیاز به تدبیر و تأمّل دارد، کار سلطنت و کشورداری است.

۴. طریقت: ← ۷۱/۲. راهرو: ← سالک در فرهنگ. هنر: فضیلت. توکّل: اعتماد و سپردن امور به خداوند است در همهٔ احوال ← فرهنگ.

در طریقت عشق تنها به پرهیزکاری و علم تکیه کردن کافری و شرک است. روندهٔ راه حق اگر صد هنر و فضیلت هم داشته باشد، باید به خدا توکّل کند.

چون حُسنِ عاقبت نه به رندیّ و زاهدی است　　آن بِهْ که کارِ خود به عنایت رها کنند

(غزل ۱۹۶/۴)

۵. نظربازی: ← ۱۹۳/۱. یاسمین: ← ۱۶/۷. جعد: موی پیچیده و پرحلقه. سنبل: ← ۸۱/۵.

آن کس که با وجود زلف و چهرهٔ زیبای معشوق، به روی یاسمن و موی تابدار سنبل توجّه کند، نظربازی بر او حرام باد.

۶. ناز: عشوه، عدم التفات معشوق به عاشق. نرگس: ← ۲۴/۵. شوریده: عاشق و دیوانه. کاکل: موهای جلوی پیشانی.

این دل عاشق و شیدا تا زمانی که نیازمند آن زلف تابدار و زیبای معشوق است، باید از آن چشمان مست و خمار او نازهای بسیاری بکشد.

۷. ساغر: جام و پیالهٔ شراب. تملّل: بهانه و سستی. دور: گردش جام شراب، زمان و نوبت و در

اصطلاح فلسفی که در اینجا مراد نیست، با تسلسل (در معنی فلسفی آن) ایهام تناسب است. تسلسل: پیاپی شدن.

ای ساقی، در به گردش درآوردن جام شراب تا کی درنگ و تعلّل می‌کنی؟ وقتی نوبت به عاشقان رسید، گردش جام باید پیاپی باشد.

۸. رود: بربط ← ۱۳۷/۵.

حافظ کیست که باید باده را با آواز رود بنوشد؟ عاشق مسکین و درمانده چرا باید پای‌بند تجمّل و جاه و جلال ظاهری باشد؟ یعنی حافظ که عاشق بیچاره‌ای بیش نیست، کسی نیست که باده را با نغمهٔ چنگ و بربط بنوشد.

۲۷۷

فکرِ بلبل همه آن است که گُل شد یارش — گُل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربایی همه آن نیست که عاشق بکُشند — خواجه آن است که باشد غمِ خدمتکارش
۳ جایِ آن است که خون موج زند در دلِ لعل — زاین تغابن که خَزَف می‌شکند بازارش
بلبل از فیضِ گُل آموخت سخن، ورنه نبود — این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
ای که در کوچهٔ معشوقهٔ ما می‌گذری — بر حذر باش که سر می‌شکند دیوارش
۶ آن سفرکرده که صد قافله دل همرهِ اوست — هر کجا هست خدایا به سلامت دارش
صحبتِ عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل — جانبِ عشق عزیز است، فرومگذارش
صوفیِ سرخوش از این دست که کج کرد کلاه — به دو جامِ دگر آشفته شود دستارش

دلِ حافظ که به دیدارِ تو خوگر شده بود
نازپروردِ وصال است، مجو آزارش

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فع‌لن (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم)

۱. بلبل: ← ۷۷/۱. عشوه: ← ۲۴۹/۸.

همهٔ فکر بلبل آن است که گل معشوق او شده است و گل، تنها در این اندیشه است که چگونه ناز و عشوه کند.

۲. خواجه: ← ۶۳/۵.

شیوهٔ دلربایی تنها به کشتن عاشقان و عذاب دادن آنها نیست، بلکه آقا و سرور آن کسی

است که غم‌خوار زیردستان خود باشد و به آنها توجّه و عنایت کند.

۳. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ، استعاره از خود شاعر. تغابن: زیانمندی و ضرر. خزف: سفال، استعاره از مردم فرومایه.

شایسته است که لعل از این زیانی که سفال بی‌ارزش نصیب او کرده و او را از رونق انداخته است، خونین‌دل شود و افسوس بخورد؛ به عبارت دیگر، سزاوار است اهل فضل به سبب اینکه افراد پست و فرومایه جای آنها را گرفته‌اند، خون دل بخورند.

۴. فیض: در لغت به معنی جوشش و ریزش است و در اینجا مجازاً لطف و بخشش. قول: ترانه و تصنیف، آواز. غزل: سرود ← ۱۶۴/۸. تعبیه: آماده و مهیّا.

از لطف و بخشش گل بود که بلبل نغمه‌سرایی و سرودن را آموخت، وگرنه این همه ترانه و غزل در منقار او نبود.

۵. خواجه به عاشق مدّعی هش‌دار می‌دهد که در راه عشق بلاها و سختی‌های بسیار است و او را از این کار بر حذر می‌دارد، زیرا او را درخور عشق نمی‌داند؛ به همین سبب می‌فرماید: ای مدّعی عشق که از کوی معشوقهٔ ما گذر می‌کنی، آگاه باش که دیوار کوچهٔ او سر می‌شکند؛ یعنی من بلاهای عشق را تحمّل کردم و به آن رسیدم، ولی تو قدرت تحمّل آن را نداری و به معشوق نخواهی رسید.

۶. خدایا، آن معشوق سفرکرده را که صد کاروان دل در پی اوست، هر کجا هست به سلامت بدار و پشت و پناهش باش.

۷. صحبت: مصاحبت و هم‌نشینی. عافیت: سلامت، نجات و رستگاری که نتیجهٔ دوری از خلق و دنیای مادّی است. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از عشق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ.

ای دل، اگرچه آسودگی و سلامت برایت خوش‌آیند و دل‌پذیر است، امّا از عشق غافل مشو؛ زیراکه عشق با همهٔ بلا و رنجی که به همراه دارد، عزیز و باارزش است.

۸. صوفی: پیرو طریقت تصوّف ← فرهنگ. سرخوش: مست. از این دست: با این شیوه و ترتیب. کلاه کج کردن: کنایه از فخر و مباهات کردن، خود را بزرگ دانستن. دستار: عمّامه و منديل، هرچه بر دور سر از شال و یا دیگر پارچه‌ها به وضع مخصوص پیچند.

این طور که صوفی در آغاز مجلس از مستی و سرخوشی کلاه خود را کج کرد، با نوشیدن دو جام دیگر، یقیناً دستارش آشفته و درهم می‌شود.

۹. دیدار: صورت. وصال: پیوند با محبوب ← فرهنگ. نازپرورد وصل: کسی که در ناز و نعمت وصال پرورده شده و طعم تلخ دوری و فراق را نچشیده است.

ای معشوق، در پی آزار این دل حافظ که به دیدار تو انس گرفته است و پروردهٔ ناز وصال توست، مباش.

۲۷۸

شرابِ تلخ می‌خواهم که مردافکن بوَد زورش — که تا یک دَم بیاسایم ز دنیا وُ شر و شورش
سِماطِ دهرِ دون‌پرور ندارد شهدِ آسایش — مَذاقِ حرص و آز ای دل، بشو از تلخ و از شورش
۳ بیاور می، که نتوان شد ز مکرِ آسمان ایمن — به لعبِ زُهرهٔ چنگیّ و مرّیخ سلح‌شورش
کمندِ صیدِ بهرامی بیفکن، جامِ جم بردار — که من پیمودم این صحرا، نه بهرام است و نه گورش
بیا تا در میِ صافیت رازِ دهر بِنُمایم — به شرطِ آنکه ننُمایی به کج‌طبعانِ دل‌کورش
۶ نظر کردن به درویشان مُنافیِ بزرگی نیست — سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

کمانِ ابرویِ جانان می‌پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می‌آید بدین بازویِ بی‌زورش

مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ مفاعیلن (بحر هزج مثمّن سالم)

۱. زور: قدرت، کنایه از قدرت مستی شراب.

شراب تلخی می‌خواهم که قدرت مستی‌ش چنان باشد که پهلوانان را از پا درمی‌آورد، تا لحظه‌ای از دنیا و جار و جنجال آن آسوده‌خاطر شوم.

۲. سماط: سفره. سماط دهر: اضافهٔ تخصیصی. شهد: شیرینی. شهد آسایش: اضافهٔ تشبیهی، آسایش به شهد مانند شده است. مذاق: ذائقه، قوّهٔ چشیدن، مجازاً دهان. مذاق حرص: استعارهٔ مکنیّه، آز: طمع. بین مذاق، تلخ و شور و بین حرص و آز تناسب است.

ای دل، در سفرهٔ روزگار دون‌پرور راحتی و آسایش یافت نمی‌شود، دهان خود را از دل‌بستگی‌های تلخ و شور آن بشوی و از حرص و طمع دست بکش که حاصلی جز رنج و بلا ندارد.

۳. لعب: بازی. زهره: ← ۴۵/۵. چنگی: چنگ‌نواز ← ۲۹/۸. مرّیخ: یا بهرام، پنجمین ستاره از افلاک سبعه است که بعد از خورشید واقع شده است. این ستاره در تصوّرات ایرانی و یونان و روم ایزد یا خدای جنگ بوده است و منجّمان احکامی آن را کوکب لشکریان می‌دانند و بر

مبنای همین باورهای احکامی و اسطوره‌های کهن است که شاعران فارسی، از مرّیخ با عنوان‌های مرّیخ سلحشور، مرّیخ خون‌آلود، ترک خنجرکش و امیر خطّهٔ پنجم یاد کرده و از خشم و سلح‌شوری آن سخن گفته‌اند. (*فرهنگ اصطلاحات نجومی*)

شراب بیاور و بنوشان که از فریب روزگار مکّار با وجود زهرهٔ چنگ‌نواز و مرّیخ جنگجو نمی‌توان در امان بود و به آسودگی زندگی کرد.

۴. بهرامی: منسوب به بهرام پنجم، پانزدهمین پادشاه ساسانی و پسر و جانشین یزدگرد اوّل. بر طبق روایات تاریخی عاشق شکار گورخر بوده و به همین جهت به بهرام گور ملقّب شده است (*فرهنگ اشارات*). جام جم: جامی که در آن همهٔ اسرار عالم دیده می‌شود ← جام جهان‌نما در فرهنگ. گور: ایهام دارد: ۱ـ گورخر ۲ـ قبر. بین کمند، صید، بهرامی و گور تناسب است.

کمند صید بهرام گور را رها کن و جام شراب را بردار و بنوش که من همهٔ عالم را طی کرده‌ام؛ نه از بهرام خبری است و نه از گور او؛ یعنی در پی دنیا نباش و دل فارغ دار و دو روزهٔ عمر را به شادی و خوشی سپری کن.

۵. می صافی: شراب پاکیزهٔ سر خم است که به دُرد آمیخته نباشد.

بیا تا اسرار عالم را در شراب پاک و صاف نشان بدهم، به شرط آنکه آن را به کج‌سلیقان ناآگاه و بی‌ذوق نگویی.

بدین شکرانه می‌بوسم لبِ جام که کرد آگه ز رازِ روزگارم

(*غزل ۳۲۳/۴*)

۶. نظر: نگاه، توجّه و عنایت. درویشان: فقیران و تهی‌دستان. منافی: نفی‌کننده، مخالف. سلیمان: ← ۵۷/۲ و ۲۸/۴. حشمت: جاه و جلال. بین درویشان و سلیمان تضاد و بین سلیمان و مور تناسب است.

نظر کردن به حال فقیران و تهی‌دستان خلاف بزرگی و سروری نیست. سلیمان با آن همه قدرت و حشمت، به مورچهٔ ناتوان توجّه و عنایت داشت.

۷. کمان ابرو: اضافهٔ تشبیهی، ابروی معشوق از جهت هلالی و قوسی بودن، به کمان مانند شده است. جانان: معشوق و محبوب هم‌چون جان عزیز.

کمان ابروی معشوق از حافظ سرپیچی نمی‌کند، ولی به بازوی ناتوان او که توانایی کشیدن کمان را ندارد، خندهٔ تمسخر می‌زند.

۲۷۹

خوشا شیراز و وضعِ بی‌مثالش — خداوندا، نگه‌دار از زوالش
ز رُکناباد ما صد لَوْحَشَ اللّه — که عمرِ خِضر می‌بخشد زلالش
۳ میانِ جعفرآباد و مصلّی — عبیرآمیز می‌آید شِمالش
به شیراز آی و، فیضِ روحِ قدسی — بجوی از مردمِ صاحب‌کمالش
که نامِ قندِ مصری برد آنجا — که شیرینان ندادند انفعالش؟
۶ صبا زآن لولیِ شنگولِ سرمست — چه داری آگهی؟ چون است حالش؟
گر آن شیرین‌پسر خونم بریزد — دلا، چون شیرِ مادر کن حلالش
مکن از خواب، بیدارم خدا را — که دارم خلوتی خوش با خیالش

چرا حافظ، چو می‌ترسیدی از هجر
نکردی شُکرِ ایّامِ وصالش؟

مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ فعولن (بحر هزج مسدّس محذوف)

۱. چه نیکوست شیراز و وضع و حال بی‌مانند آن. خدایا، آن را از نابودی حفظ کن.

۲. رکن‌آباد: ← ۳/۲. لوحش اللّه: جملهٔ دعایی است که در اصل « لا اوحش اللّه » است و به معنی « خدا او را وحشت ندهد » می‌باشد و در اینجا « خدا آن را خراب و نابود نسازد » نیز می‌توان معنا کرد و معنی « چشم بد دور » هم می‌دهد. خضر: ← ۳۹/۸. زلال: آب گوارا و خوش.
از رکناباد ما چشم بد دور و صد آفرین باد که آب شیرین گوارایش عمری جاوید می‌بخشد.

۳. جعفرآباد: آبادی کوچکی در حومهٔ شیراز. مصلّی: در اصل به معنی جای نماز و نمازگاه است و نیز نام یکی از گردش‌گاه‌های شیراز که مقبرهٔ حافظ در آن است. عبیر: نام مادّه‌ای است خوش‌بو که از صندل و گلاب و مشک سازند. (*لغت‌نامه*). شمال: بادی که از جانب شمال وزد.
نسیم خوشی که در میان جعفرآباد و مصلّی می‌وزد، خوش‌بو و معطّر است.

۴. فیض: در لغت به معنی جوشش و ریزش است و در اینجا مجازاً لطف و بخشش. روح قدسی: روح ملکوتی و بهشتی، روح‌القدس و جبرئیل ← ۱۴۲/۹.
به شیراز بیا و لطف و بخشش روح‌القدس را از مردم عارف و صاحب‌کمال آن طلب کن.

۵. قند مصری: نوعی قند ممتاز و معطّر بود. شیرینان: کنایه از زیبارویان شیرین‌لب. انفعال: خجالت و شرمندگی.

چه کسی در اینجا از قند مصری نام برد که معشوقان شیرین‌لب او را شرمنده نکردند؟

۶. صبا: نسیم صبحگاهی. لولی: ← ۳/۳. شنگول: زیبا و رعنا، شوخ و ظریف.

ای صبا، از آن معشوق رعنا و مست چه خبری داری؟ حالش چگونه است؟

۷. شیرین‌پسر: جوان شیرین و دوست‌داشتنی، پسر لطیف و زیبا ← ۳۹/۲.

ای دل، اگر آن پسر زیبای شیرین‌حرکات خون مرا بریزد، هم‌چون شیر مادر حلالش کن.

۸. خدا را: به خاطر و برای خدا. خیال: آرزو، فکر، تصوّر چیزی در ذهن هنگامی که در پیش چشم نباشد، تصویر معشوق.

به خاطر خدا مرا از خواب بیدار مکن، زیرا با خیال معشوق خلوت خوش و دل‌پذیری دارم.

۹. هجر: دوری ← فراق در ۱۸/۲. وصال: پیوند با محبوب ← فرهنگ.

ای حافظ، تو که از روزهای دوری و فراق از یار می‌ترسیدی، چرا روزگار وصال او را قدر ندانستی و شکر نگفتی؟

۲۸۰

چو برشکست صبا زلفِ عنبرافشانش — به هر شکسته که پیوست، تازه شد جانش

کجاست همنفَسی تا به شرح عرضه دهم — که دل چه می‌کَشد از روزگارِ هجرانش؟

۳ زمانه از ورقِ گُل مثالِ روی تو بست — ولی ز شرمِ تو در غنچه کرد پنهانش

تو خفته‌ایّ و، نشد عشق را کرانه پدید — تبارَک اللّه از این ره که نیست پایانش!

جمالِ کعبه مگر عذرِ رهروان خواهد — که جانِ زنده‌دلان سوخت در بیابانش

۶ بدین شکستهٔ بیت‌الحَزَن، که می‌آرد — نشانِ یوسف دل از چَهِ زنخدانش؟

بگیرم آن سرِ زلف و به دستِ خواجه دهم
که سوخت حافظِ بی‌دل ز مکر و دستانش

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فع‌لان (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم)

۱. چو: چون، وقتی که. برشکستن: پریشان کردن و پیچ و تاب دادن. صبا: نسیم صبحگاهی.

عنبر: ← ۵۸/۵.

بیت را دوگونه می‌توان معنا نمود:

۱ـ وقتی که صبا گیسوی تابدار و خوش‌بوی معشوق را پریشان کرد و بوی خوش آن را به همه جا پراکنده ساخت، هر عاشق دل‌شکسته از بوی معطّر زلف یار جانی تازه گرفت.

۲ـ وقتی که صبا گیسوی تابدار و خوش‌بوی معشوق را پریشان کرد، از بوی دلاویز زلف عنبرافشان او در هر پیچ و شکنی که رسید، جان تازه یافت.

۲. هم‌نفس: هم‌دم و دوست. عرضه دادن: آشکار ساختن، بیان کردن. هجران: دوری ← فراق در ۱۸/۲.

کجاست یار و هم‌دمی تا به تفصیل برایش بیان کنم که دل عاشق من از دوری و فراق معشوق چه‌ها می‌کشد؟

۳. گل: گل سرخ. مثال: مانند، تصویر.

روزگار می‌خواست با برگ گل چهرهٔ زیبای تو را به تصویر بکشد، ولی از خجالت و شرم، آن را در لابه‌لای غنچه پنهان کرد.

۴. کرانه: پایان و انتها. تبارک اللّه: شبه جمله است، پاک و منزّه است خدا، در زبان فارسی برای تحسین و تعجّب به کار می‌رود، شگفتا، پناه بر خدا.

تو در خواب غفلت به سر می‌بری و راه عشق نیز بی‌انتهاست. شگفتا از این راه که بی‌پایان است!

۵. عذر خواستن: طلب عفو و بخشش کردن، در اینجا به معنی دل‌جویی و جبران کردن. رهروان: جمعِ رهرو، سالکان ← فرهنگ.

مگر که زیبایی دیدار کعبه از رهروان راه عشق دل‌جویی کند، زیرا جان عاشقان زنده‌دل در بیابان آن سوخت.

۶. شکسته: پریشان و دل‌شکسته. بیت‌الحزن: خانهٔ غم و اندوه ← ۲۵۵/۱. یوسف: ← ۱۹۶/۹. یوسف دل: اضافهٔ تشبیهی، دل از جهت زیبایی و نورانی بودن، به یوسف مانند شده است. چه زنخدان: اضافهٔ تشبیهی، در ادب فارسی، چانهٔ معشوق به سبب فرورفتگی زیر آن به چاه مانند شده است.

چه کسی برای من پریشان و دل‌شکستهٔ اسیر در خانهٔ اندوه، نشانی از دل چون یوسفم که در چاه زنخدان یار اسیر است، می‌آورد؟

۷. سر زلف: مجازاً خود زلف (به علاقهٔ جزء وکل). خواجه: ← ۶۳/۵. سوختن: کنایه از سخت در رنج بودن. بی‌دل: عاشق، آزرده و دل‌خسته. دستان: حیله.

آن سر زلف یار را می‌گیرم و برای دادخواهی به دست خواجه می‌دهم که حافظ عاشق آزرده از فریب آن سوخت و به رنج افتاد.

۲۸۱

یارب این نوگُلِ خندان که سپردی به منَش — می‌سپارم به تو از چشمِ حسودِ چمنش
گرچه از کویِ وفا گشت به صد مرحله دور — دُور باد آفتِ دَورِ فلک از جان و تنش
۳ گر به سرمنزلِ سَلْمیٰ رسی ای بادِ صبا — چشم دارم که سلامی برسانی ز منَش،
به ادب نافه‌گشایی کن از آن زلفِ سیاه — جایِ دل‌هایِ عزیز است، به هم برمزنش،
گو دلم حقِّ وفا با خط و خالت دارد — محترم دار در آن طُرّهٔ عنبرشکنش
۶ در مقامی که به یادِ لبِ او مَی نوشند — سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش
عِرض و مال از درِ میخانه نشاید اندوخت — هر که این آب خورَد رَخت به دریا فکنش
هر که ترسد ز ملال، اندُهِ عشقش نه حلال — سرِ ما وُ قدمش، یا لبِ ما وُ دهنش

شعرِ حافظ همه بیتُ‌الغزلِ معرفت است
آفرین بر نفَسِ دلکش و لطفِ سخنش

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلن (بحر رمل مثمّن مخبون محذوف)

۱. نوگل: گل تازه‌روییده‌شده، استعاره از معشوق جوان زیبا. چمن: سبزه و گیاه، مجازاً باغ. چشم حسود چمن: چشم چمن که حسود است، چشم بد حسودی که در باغ است یا استعاره از رقیبی که در چمن است.

خدایا، این گل تازه‌شکفتهٔ شاداب و خندان را که به من سپردی، از چشم‌زخم حسودان به تو می‌سپارم.

۲. وفا: ← ۹۰/۲. کوی وفا: اضافهٔ تشبیهی، وفا به کوی مانند شده است. دور فلک: گردش روزگار. بین دُور و دَور جناس ناقص است.

اگرچه معشوق از کوی وفاداری بسیار دور شد، ولی امیدوارم که بلاهای روزگار از جان و تن او دور باشد.

۳. سلمی: ← ۱۹۰/۲. باد صبا: نسیم صبحگاهی. چشم داشتن: کنایه از توقّع و انتظار داشتن، امید و آرزو داشتن. بین سلمی و سلام صنعت شبه اشتقاق و قلب بعض است.

ای باد صبا، اگر به منزل و مأوای معشوق من رسیدی، انتظار دارم که سلام مرا به او برسانی،

۴. نافه‌گشایی کردن: نافه را بازکردن، کنایه از عطر پراکندن ← ۱/۲.

با ادب و احترام نافهٔ گیسوی تابدار و سیاه معشوق را بازکن، ولی آن را پریشان و آشفته مساز که جای دل‌های عاشقان عزیز بسیاری است،

۵. خط: موهای تازه‌رسته‌ای که گرد رخسار خوب‌رویان برآمده باشد ← فرهنگ. خال: ← فرهنگ. طرّه: موی جلوی پیشانی، زلف، تابدار و آراسته. عنبر: ← ۵۸/۵. طرّهٔ عنبرشکن: زلفی که در خوش‌بویی بازار عنبر را می‌شکند و از رونق می‌اندازد، زلفی که از چین آن بوی عنبر می‌آید.

ای صبا، به معشوق بگو که دل عاشق من با خطّ و خال چهرهٔ زیبای تو پیمان وفاداری بسته است؛ پس دلم را در آن زلف تابدار و خوش‌بویت عزیز و محترم بدار.

۶. سفله: پست و فرومایه.

در جایی که به یاد لب شیرین معشوق باده می‌نوشند و مست می‌شوند، فرومایه آن کسی که از خود بی‌خود نشود و از عشق یار سرمست نگردد.

۷. عرض: آبرو و اعتبار. آب: شراب و در معنی معروف آن، با دریا ایهام تناسب است. رخت به دریا افکندن: کنایه از ترک تعلّقات کردن و از همه چیز گذشتن.

سزاوار نیست که در میکده به دنبال کسب مال و آبرو بود، زیرا هر کس که شراب آنجا را نوشید، باید از همهٔ تعلّقات بگذرد و ترک مال و اعتبار کند.

دیگر مکن نصیحتِ حافظ، که ره نیافت گم‌گشته‌ای که بادهٔ نابش به کام رفت
(غزل ۸۴/۹)

۸. بین ملال و حلال جناس لاحق و بین سر، قدم، لب و دهن تناسب است.

هر کس که از دل‌تنگی و بی‌تابی راه عشق بترسد، غم شیرین عشق بر او حرام باشد. در این راه یا سر ما در زیر قدم معشوق قرار می‌گیرد و جان می‌دهیم یا بر لب او بوسه می‌زنیم و کامیاب می‌شویم.

۹. بیت‌الغزل: شاه‌بیت و بهترین بیت غزل. معرفت: شناخت و آگاهی ← فرهنگ.

شعر حافظ همه بیت‌الغزل عشق و عرفان است و آفرین باد بر نفس گرم و دل‌نشین و

سخنان زیبا و گیرای او.

۲۸۲

بُبُرد از من قرار و طاقت و هوش / بتِ سنگین‌دلِ سیمین‌بُناگوش،
نگاری چابکی شنگی کُلَه‌دار / ظریفی مَه‌وشی تُرکی قباپوش
۳ ز تابِ آتشِ سَودایِ عشقش / بسانِ دیگ، دایم می‌زنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده‌خاطر / گرش هم‌چون قبا گیرم در آغوش
اگر پوسیده گردد استخوانم / نگردد مِهرت از جانم فراموش
۶ دل و دینم، دل و دینم بُبُرده است / بر و دوشش، بر و دوش، بر و دوش

دوایِ تو، دوایِ توست حافظ
لبِ نوشش، لبِ نوشش، لبِ نوش

مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ مفاعیل (بحر هزج مسدّس مقصور)

۱. بت: استعاره از معشوق زیبارو که عاشق، او را تا حدّ پرستش می‌پرستد. سیمین: نقره‌ای و سفید. بناگوش: نرمه و بن گوش.

آن معشوق زیبای سنگ‌دل که بناگوشی سفید دارد، آرام و صبر و عقل را از من ربوده است،

۲. نگار: ← ۱۵/۶. شنگ: خوش‌حرکات و شیرین‌رفتار، عیّار و حیله‌گر. کله‌دار: کلاه‌دار، آن که کلاه بر سر دارد، کنایه از صاحب حشمت. ظریف: زیبا و خوش‌طبع و نکته‌سنج. ترک: در شعر فارسی، مظهر زیبایی و غارت‌گری است. قبا: ← ۵۰/۵.

معشوق زیبا و چالاک و خوش‌حرکات و خوش‌طبع و ماه‌رو و زیبارویی که صاحب بزرگی و حشمت است و قبا بر تن دارد.

۳. تاب: گرمی و حرارت. سودا: خیال ← ۳۶/۱.

از سوز آتش خیال عشق یار هم‌چون دیگ پیوسته در جوش و خروشم.

۴. خواجه از آن رو پیراهن را آسوده‌خاطر گفته است که پیوسته یار را در آغوش گرفته، از وصالش بهره‌مند است؛ به همین سبب می‌فرماید: اگر معشوق را مانند قبا تنگ در آغوش بگیرم، چون پیراهن یار آسوده‌خاطر خواهم شد.

۵. اگر بمیرم و استخوانم پوسیده گردد، هرگز مهر تو ای معشوق، از دل و جانم بیرون نمی‌رود و تو را فراموش نمی‌کنم.

۶. بر: کنار و آغوش، سینه.
آغوش و کنار معشوق دل و دین مرا برده و کافر و دیوانه کرده است.
۷. نوش: شهد و عسل، هر چیز شیرین.
ای حافظ، دوای درد عشق تو فقط لب شیرین معشوق است.

۲۸۳

سَحر ز هاتفِ غیبم رسید مژده به گوش — که دَورِ شاه شجاع است، می دلیر بنوش
شد آنکه اهلِ نظر بر کناره می‌رفتند — هزار گونه سخن در دهان و، لب، خاموش
۳ به صوتِ چنگ بگوییم آن حکایت‌ها — که از نهفتنِ آن، دیگِ سینه می‌زد جوش
شرابِ خانگیِ ترسِ محتسب خورده — به رویِ یار بنوشیم و بانگِ نوشانوش
ز کویِ میکده دوشش به دوش می‌بردند — امامِ شهر که سجّاده می‌کشید به دوش
۶ دلا، دلالتِ خیرت کنم به راهِ نجات — مکن به فسق مباهات و، زهد هم مفُروش
محلِّ نورِ تجلّی است رایِ انورِ شاه — چو قربِ او طلبی، در صفایِ نیّت کوش
به‌جز ثنایِ جلالش مساز وِردِ ضمیر — که هست گوشِ دلش مَحرمِ پیامِ سروش

رموزِ مصلحتِ مُلک، خسروان دانند
گدایِ گوشه‌نشینی تو حافظا مخُروش

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلات (بحر مجتثّ مثمّن مخبون مقصور)

مرحوم دکتر قاسم غنی می‌نویسد: « خواجه حافظ از امیر مبارزالدّین محمّد بنا بر آنچه از اشعار او به کنایه و اشاره برمی‌آید، کراهت بسیار داشته و از او زحمات روحی و اخلاقی دیده است. امیر مبارزالدّین را قاتل دوست و ولی‌نعمت خود، شاه شیخ ابواسحاق و مفسد اخلاق جامعه و رواج‌دهندهٔ بازار ریا و خرافات می‌شمرده، او را مزاحم ارباب ذوق و حال می‌دیده. این است که هر جا مناسبتی پیدا کرده، با عبارات لطیف و اشارات زننده‌ای که از خصایص قلمی اوست، امیر مبارزالدّین محمّد را به بدی یاد کرده و شاید اگر او پدر شاه شجاع نمی‌بود و خواجه حافظ بیشتر آزادی گفتار می‌داشت، بیشتر و صریح‌تر نفرت خود را نسبت به او ابراز داشته بود. این غزل که به قراین موجوده در ابیات آن ظاهراً بلافاصله بعد از سقوط و کوری امیر مبارزالدّین محمّد و به سلطنت رسیدن پسرش، شاه شجاع سروده شده

است، مثال خوبی است برای نشان دادن وجد و شور خواجه حافظ از اینکه با سقوط امیر مبارزالدّین بساط زهدفروشی از میان رفته و بار دگر اهل نظر از زاویهٔ انزوا به درآمده و مهر خاموشی از لب برداشته‌اند.» (*بحث در آثار و افکار و احوال حافظ، جلد اوّل*، ۱۶۳) و نیز ← بیت ۲ غزل ۱۶۷.

۱. هاتف: فرشته‌ای که از عالم غیب آواز دهد و خود او دیده نشود. دور: روزگار، زمان و عصر. دلیر: بی‌ترس و بی‌پروا که با شجاع تناسب است.

سحرگاهان از فرشتهٔ عالم غیب مژده‌ای به گوشم رسید که روزگار شاه شجاع است. بی‌پروا شراب بنوش.

۲. شدن: رفتن. اهل نظر: اهل توجّه و عنایت، عارفان ← نظر در فرهنگ. نظر در معنی چشم، با دهان و لب ایهام تناسب است.

آن روزگاری که صاحب‌نظران و عارفان از کارها گوشه گرفته بودند، در حالی که سخن‌های بسیاری داشتند، ولی نمی‌توانستند آن را بیان کنند، سپری شد.

۳. چنگ: ← ۲۹/۸. دیگ سینه: اضافهٔ تشبیهی، سینه به دیگ مانند شده است.

اکنون زمانی فرارسید که با نوای خوش چنگ حکایت‌هایی را که از پنهان داشتن آنها دیگ سینهٔ ما در جوش و خروش بود، بازگو کنیم.

۴. محتسب: ← ۴۱/۱. ترس محتسب خورده: صفتی است برای شراب خانگی، ترسیده از محتسب. بانگ نوشانوش: صدای «نوش باد» گفتن شراب‌خوران به یکدیگر به هنگام نوشیدن شراب.

اکنون در مقابل یار و به سلامتی او شراب کهنهٔ خانگی‌ای را که ترس محتسب را خورده و مدّت‌ها پنهان بوده است، می‌نوشیم و بانگ نوشانوش سر می‌دهیم.

۵. دوش (اوّل): دیشب و با دوش (دوم و سوم) جناس تامّ است. امام شهر: پیشوای دینی شهر که در شعر خواجه با زاهد و ملک‌الحاج مترادف است. سجّاده به دوش کشیدن: کنایه از زهدفروشی و تظاهر به تقوا و عبادت کردن. بیت دارای نوعی صنعت ردّالصّدر الی‌العجز است.

امام شهر را که سجّاده به دوش می‌کشید و تظاهر به زهد و تقوا می‌کرد، دیشب از کوی میخانه در حالی که مست لایعقل بود، بر روی دوش می‌بردند.

۶. دلالت: راهنمایی. فسق: گناه و کار بد. مباهات: فخرفروشی و نازیدن. زهد: پارسایی، دوری از دنیا ← فرهنگ. زهد فروختن: تظاهر به زهد و تقوا کردن.

ای دل، تو را به راه صلاح و رستگاری راهنمایی می‌کنم و آن اینکه، نه به گناه و فسق افتخار کن و نه به زهد و تقوای خود؛ یعنی در هر حال از تظاهر و ریا بپرهیز.

۷. تجلّی: از اصطلاحات عرفانی است و در لغت به معنی آشکار شدن و جلوه کردن ← فرهنگ. انور: تابناک و درخشان. قرب: نزدیکی.

اندیشه و تدبیر روشن شاه جایگاه تجلّی نور خداست؛ پس اگر خواهان نزدیکی به درگاه شاه هستی، در پاکی و صفای نیّت نهایت کوشش را داشته باش.

۸. ورد: دعا، ذکری که کسی آن را پیاپی در زیر لب تکرار نماید. ضمیر: دل، اندیشه. سروش: جبرئیل، فرشتهٔ پیام‌آور.

به‌جز ستایش عظمت و بزرگی شاه چیز دیگری را بر زبان جاری مکن و به آن میندیش، زیرا گوش دل او جایگاه پیام فرشته است.

۹. ملک: کشور، پادشاهی و سلطنت. خروشیدن: بانگ و فریاد کردن. مصراع اوّل این بیت با اندکی تغییر جزو امثال سایر درآمده است: صلاح مملکت خویش خسروان دانند. (*امثال و حکم دهخدا*، ۱۰۵۸)

ای حافظ، تو فقیر و تهی‌دستی بیش نیستی؛ پس بانگ و فریاد مکن که پادشاهان رمز و راز مصلحت کشور خود را بهتر می‌دانند.

۲۸۴

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش — گفت ببخشند گنه، می بنوش
لطفِ الهی بکند کارِ خویش — مژدهٔ رحمت برسانَد سروش
۳ این خردِ خام به میخانه بر — تا میِ لعل آوردش خون به جوش
گرچه وصالش نه به کوشش دهند — هر قدَر ای دل که توانی بکوش
لطفِ خدا بیشتر از جرمِ ماست — نکتهٔ سربسته چه دانی؟ خموش
۶ گوشِ من و، حلقهٔ گیسویِ یار — رویِ من و، خاکِ درِ می‌فروش
رندیِ حافظ نه گناهی است صعب — با کَرَمِ پادشهِ عیب‌پوش،
داورِ دین شاه شجاع، آن که کرد — روحِ قُدُس حلقهٔ امرش به گوش.

ای مَلِکُ‌العرش مرادش بده
وز خطرِ چشمِ بدش دار گوش

مفتعلن ـ مفتعلن ـ فاعلات (بحر سریع مسدّس مطویّ موقوف)

به گفتهٔ مرحوم دکتر قاسم غنی این غزل در مدح شاه شجاع و در استقبال از یکی از غزل‌های اوست. (بحث در *آثار و افکار و احوال حافظ*، *جلد اوّل*، ۳۴۴) و ← (*حافظ شیرین‌سخن*، ۵۶۷) و نیز ← مقدّمهٔ غزل ۱۶۷.

۱. هاتف: فرشته‌ای که از عالم غیب آواز دهد و خود او دیده نشود. میخانه: ← فرهنگ. دوش: دیشب.

دیشب از گوشهٔ میکده فرشته‌ای از عالم غیب ندا داد، باده بنوش که گناه را می‌بخشند.

۲. سروش: جبرئیل، فرشتهٔ پیام‌آور.

لطف و عنایت الهی کار خود را می‌کند و فرشتهٔ عالم غیب مژدهٔ بخشش را می‌آورد.

۳. خام: بی‌تجربه و ناپخته. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ.

این عقل خام و ناپخته را به میخانه ببر تا شراب سرخ، خون آن را به جوش آورد و پخته سازد.

۴. وصال: پیوند با محبوب ← فرهنگ.

اگرچه رسیدن به وصال معشوق باکوشش میسّر نمی‌شود، ای دل، به اندازهٔ توان خودت در این راه کوشش کن.

آنچه سعی است، من اندر طلبت بنْمایم　　این قدَر هست که تغییرِ قضا نتْوان کرد

(*غزل* ۱۳۶/۲)

۵. جرم: گناه. نکته: سخن دقیق و باریک، مضمون نغز و لطیف.

لطف و بخشش الهی از گناه ما بندگان بیشتر است. تو از اسرار پوشیده چه خبر داری؟ خاموش باش.

۶. می‌فروش: پیر میکده که در نظر حافظ قطب و راهنماست ← پیر مغان در فرهنگ.

پیوسته من غلام حلقه به گوش زلف تابدار و زیبای معشوقم و چهره بر خاک درگاه پیر می‌فروش می‌سایم.

۷. رندی: لاابالی‌گری و بی‌قیدی، رسوایی ← فرهنگ. صعب: گران و سخت.

در برابر بخشش و بزرگواری پادشاه عیب‌پوش، رسوایی و لاابالی‌گری حافظ گناه سختی نیست،

۸. داور دین: قاضی و حاکم امور دین. شاه شجاع: ← ۱۶۷/۲ و ۲۸۳/۱. روح قدس:

روح‌القدس، جبرئیل ← ۱۴۲/۹. حلقه به‌گوش داشتن: کنایه از مطیع و فرمانبر بودن.
قاضی امور دین شاه شجاع است؛ کسی که جبرئیل حلقه به‌گوش و فرمانبردار اوست،
۹. عرش: ← ۳۷/۵. ملک‌العرش: پادشاه عرش، کنایه از خداوند. چشم بد: چشم‌زخم ← ۲۴۶/۵.
دارگوش: گوش بدار و گوش داشتن کنایه از مراقب بودن.
ای فرمانروای عرش، ای خدا، او را به مراد و آرزوی خود برسان و از خطر چشم‌زخم حسودان در پناه خود محفوظ بدار.

۲۸۵

در عهدِ پادشاهِ خطابخشِ جرم‌پوش — حافظ قَرابه‌کَش شد و، مفتی پیاله‌نوش
صوفی ز کنجِ صومعه با پایِ خُم نشست — تا دید محتسب که سبو می‌کَشد به دوش
۳ احوالِ شیخ و قاضی و شُربُ‌الیهودشان — کردم سؤال، صبحدم از پیرِ مَی‌فروش،
گفتا: نه گفتنی است سخن گرچه مَحرمی — درکَش زبان و، پرده نگه‌دار و، مَی بنوش
ساقی، بهار می‌رسد و وجهِ مَی نمانْد — فکری بکن که خونِ دل آمد ز غم به جوش
۶ عشق است و مفلسیّ و جوانیّ و نوبهار — عذرم پذیر و، جرم به ذیلِ کَرَم بپوش
تا چند هم‌چو شمع زبان‌آوری کنی؟ — پروانهٔ مراد رسید، ای محبّ، خموش
ای پادشاهِ صورت و معنی که مِثلِ تو — نادیده هیچ دیده وُ، نشْنیده هیچ گوش،

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول
بختِ جوانت از فلکِ پیرِ ژنده‌پوش

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلات (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف مقصور)
به گفتهٔ مرحوم دکتر قاسم غنی، این پادشاه خطابخش جرم‌پوش احتمالاً باید شاه شجاع باشد. (بحث در *آثار و افکار و احوال حافظ، جلد اوّل*، ۳۵۸) و نیز ← مقدّمهٔ غزل ۱۶۷.
۱. عهد: دوران، روزگار. قرابه: قرّابه، ظرف شیشه‌ای بزرگ شکم‌فراخ و تنگ‌دهان، بَرنی. قرابه‌کش: ایهام دارد: ۱ـ کسی که قرابه بر دوش می‌کشد و حمل می‌کند. ۲ـ کسی که قرابه‌قرابه شراب نوشد، شراب‌خوار قهّار. مفتی: فتوادهنده، فقیهی که در امور شرعی فتوا می‌دهد.
در روزگار پادشاهی که از سر خطا و گناه می‌گذرد، حافظ با قرابه شراب می‌نوشد و

مفتی شرع با پیاله.

۲. صوفی: پیرو طریقت تصوّف ← فرهنگ. صومعه: ← ۲/۲. خم: کوزهٔ سفالی بزرگ شراب. محتسب: ← ۴۱/۱. سبو: کوزهٔ سفالی دسته‌دار که در آن شراب می‌ریزند.

صوفی تا دید که محتسب کوزهٔ شراب بر دوش می‌کشد، از گوشهٔ صومعه بیرون آمد و به میخانه رفت و در پای خم شراب نشست.

۳. شیخ: پیر و مرشد صوفیه که از نگاه حافظ بار منفی دارد. شرب‌الیهود: کنایه از پنهانی شراب نوشیدن، زیرا یهودیان از ترس مسلمانان پنهانی شراب می‌نوشیدند. پیر می‌فروش: پیر میکده که در نظر حافظ قطب و راهنماست ← پیر مغان در فرهنگ.

سحرگاهان از پیر می‌فروش احوال شیخ و قاضی و پنهانی شراب نوشیدن آنها را سؤال کردم،

۴. زبان درکشیدن: کنایه از خاموش گشتن، ساکت ماندن.

او گفت: اگرچه تو محرم راز هستی، ولی این سخنی است که باید پوشیده بماند و برملا نشود؛ پس سخن مگوی و رازدار باش و شراب بنوش.

۵. بهار: ← ۲۳۵/۶. خون به جوش آمدن: کنایه از خشمگین شدن و به شور و هیجان آمدن.

ای ساقی، بهار فرارسید و وجهی برای نوشیدن شراب نمانده است. فکری بکن که از اندوه، خون دلم به جوش آمد.

۶. ذیل: دامن لباس و جامه. ذیل کرم: اضافهٔ تشبیهی، کرم و بخشش از جهت پوشاندن گناه، به ذیل مانند شده است.

عاشق و جوان و تنگ‌دستم و بهار فرارسیده است. عذرخواهی مرا بپذیر و با بزرگواری و بخشش گناه مرا بپوشان.

۷. زبان‌آوری: کنایه از سخن‌وری و گستاخی در سخن و زبان‌آوری شمع اشاره است به سرکشی شعلهٔ شمع. پروانهٔ مراد: اجازه و رخصت مراد و آرزو و پروانه در معنی معروف آن که عاشق شمع است و در اینجا مراد نیست، با شمع ایهام تناسب است. محبّ: دوستدار و عاشق.

ای عاشق، خاموش باش و سخن مگوی. تا کی می‌خواهی هم‌چون شمع زبان‌آوری کنی؟ زیرا اجازه و رخصت رسیدن به آرزو داده شد.

۸. پادشاه صورت و معنی: سلطان عالم این جهان که عالم صورت و شهادت است و آن جهان که عالم ملکوت و غیب است.

ای سلطان عالم صورت و معنا که مانند تو را هیچ چشمی ندیده و هیچ گوشی نشنیده است،

۹. خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ. ازرق: کبود. خرقهٔ ازرق: « از شعار صوفیّه بوده است و مقصود از خرقه قبول کردن، جانشین مرشد شدن است؛ یعنی چندان بمان که فلک پیر، فانی شده و بخت جوانت جانشین آن گردد. » (*دیوان حافظ*، قزوینی ـ غنی، ۱۹۳).
ژنده: کهنه و فرسوده.
آن قدر زنده بمان تا بخت جوان تو از روزگار پیر ژنده‌پوش خرقهٔ کبود را بگیرد و جانشین آن گردد؛ یعنی عمر جاودان داشته باشی.

۲۸۶

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش — وز شما پنهان نشاید کرد سرِّ مَی‌فروش،
گفت: آسان گیر بر خود کارها، کز رویِ طبع — سخت می‌گیرد جهان بر مردمانِ سخت‌کوش
۳ وآنگهم درداد جامی، کز فروغش بر فلک — زُهره در رقص آمد و بربَط‌زنان می‌گفت نوش
با دلِ خونین، لبِ خندان بیاور هم‌چو جام — نی‌گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش
تا نگردی آشنا، زاین پرده رمزی نشنوی — گوشِ نامَحرم نباشد جایِ پیغامِ سروش
۶ گوش کن پند ای پسر، وز بهرِ دنیا غم مخور — گفتمت چون دُر حدیثی گر توانی داشت هوش
در حریمِ عشق نتوان زد دَم از گفت و شنید — زآنکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
بر بساطِ نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست — یا سخن دانسته گو ای مردِ عاقل، یا خموش

ساقیا مَی دِه، که رندی‌هایِ حافظ فهم کرد
آصفِ صاحب‌قرانِ جرم‌بخشِ عیب‌پوش

فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلات (بحر رمل مثمّن مقصور)

۱. دوش: دیشب. می‌فروش: مراد پیر می‌فروش است ← ۱/۱۰۰. می‌فروش در مصراع دوم همان کاردانی تیزهوش در مصراع اوّل است.
خواجه می‌فرماید: دیشب کاردیده‌ای باتجربه و هوشیار پوشیده و پنهان رازی را با من در میان گذاشت که سزاوار نیست سرّ او را از شما مخفی نگه‌دارم؛
۲. کز روی طبع: طبیعتاً، ذاتاً. مصراع دوم به صورت مثل سایر درآمده است ← (*امثال و حکم دهخدا*، ۹۵۰)
گفت: کارها را بر خود آسان بگیر، زیرا روزگار ذاتاً بر انسان‌های سخت‌گیر

سخت خواهد گرفت.

۳. زهره: ← ۴۵/۵. بربط: ← ۱۳۷/۵. نوش: سخن باده‌نوشان به هنگام نوشیدن شراب، گوارا باشد، بنوش و گوارا باد.

آنگاه جام شرابی داد که از درخشش آن زهره در آسمان به رقص و پای‌کوبی درآمد و در حالی که بربط می‌نواخت، نوشانوش می‌گفت.

۴. زخم: ضربه، آسیب. چنگ: ← ۲۹/۸. خندان لب بودن جام: اشاره است به درخشش و تلألؤ می و صدای ریختن شراب در جام.

هم‌چون جام شراب باش، با اینکه دلش پر خون است، لبی خندان دارد یا لب‌ها را خندان می‌کند و مانند چنگ نباش که با اندک‌ضربه‌ای به فریاد و فغان درمی‌آید.

۵. آشنا: یار و دوست، آشنای دل. پرده: ایهام دارد: ۱ـ حجاب، عالم غیب ۲ـ در اصطلاح موسیقی، نغمه و آهنگ، سرود ← ۱۴۴/۸. سروش: فرشته، ندادهندهٔ غیبی، جبرئیل.

تا آشنا و محرم راز نشوی، نمی‌توانی از اسرار عالم غیب رمزی را بشنوی؛ زیرا گوش نامحرمان ناآشنا جایگاه شنیدن پیام سروش نیست.

۶. ای پسر: ای جوان. در: مروارید و معمولاً سخن باارزش به آن مانند می‌شود. هوش داشتن: توجّه داشتن، به جا آوردن، مراعات کردن.

ای جوان، پند مرا گوش کن و به خاطر دنیا غم مخور. سخن باارزش مرواریدمانندی به تو گفتم، اگر می‌توانی بدآن توجّه کن و عمل نما.

۷. حریم: گرداگرد خانه و عمارت، جایی که دارای حرمت و احترام است. دم از چیزی یا کاری زدن: کنایه از ادّعا کردن.

در حریم عشق باید خاموش بود و سخن از چیزی نگفت و ادّعایی نکرد، زیرا در آنجا همهٔ اعضا چون چشم و گوش باید ببینند و بشنوند.

۸. بساط: مجازاً مجلس و محفل. نکته‌دانان: کسانی که سخن دقیق و باریک و مضمون نغز و لطیف را می‌دانند. شرط: قرار، رسم.

در مجلس سخن‌دانان و حقیقت‌شناسان خودنمایی و اظهار فضل دور از ادب است؛ پس ای مرد خردمند، یا سخن را از روی علم و معرفت بزن یا ساکت باش.

۹. رندی: لاابالی‌گری و بی‌قیدی، رسوایی ← فرهنگ. آصف: ← ۱۷۱/۱. صاحب‌قران: کسی که در وقت تولّدش زهره و مشتری دو اختر سعد در یک برج اجتماع کرده باشند، کنایه از

سعادتمند و خوش‌اقبال ← ۱۹۸/۷. آصف صاحب‌قران: کنایه از خواجه جلال‌الدّین توران‌شاه ← مقدّمه و بیت ۸ غزل ۳۴۳.

ای ساقی، شراب بده که وزیر سعادتمند خوش‌اقبالی که گناهان را می‌بخشد و عیب‌ها را می‌پوشاند، به رندی‌های حافظ پی برده است.

۲۸۷

ای همه شکلِ تو مطبوع و همه جایِ تو خوش — دلم از عشوهٔ شیرینِ شکرخای تو خوش
هم‌چو گلبرگِ طری هست وجودِ تو لطیف — هم‌چو سروِ چمنِ خُلد سراپایِ تو خوش
۳ شیوه و نازِ تو شیرین، خط و خالِ تو ملیح — چشم و ابرویِ تو زیبا، قد و بالایِ تو خوش
هم گلستانِ خیالم ز تو پر نقش و نگار — هم مَشامِ دلم از زلفِ سمن‌سایِ تو خوش
در رهِ عشق که از سیلِ بلا نیست گذار — کرده‌ام خاطرِ خود را به تمنّای تو خوش
۶ شُکرِ چشمِ تو چه گویم، که بدآن بیماری — می‌کُند دردِ مرا از رخِ زیبایِ تو خوش

در بیابانِ طلب گرچه ز هر سو خطری است
می‌رود حافظِ بی‌دل به تولّایِ تو خوش

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلن (بحر رمل مثمّن مخبون محذوف)

۱. عشوه: ← ۲۴۹/۸. شکرخا: صفت فاعلی مرکّب مرخّم، « خا » از مصدر خاییدن به معنی جویدن، کسی که شکر بخورد، کنایه از شیرین‌گفتار. خوش: شاد و مسرور.

ای معشوقی که سراپای وجودت دل‌پسند و خوش‌آیند است. دل عاشق من از عشوهٔ لب شیرین شکرخای تو شاد و خوش است.

۲. طری: باطراوت، تر و تازه. سرو: درختی است همیشه سبز که در ادبیات فارسی، شاعران قد و قامت معشوق را بدآن تشبیه کرده‌اند. چمن: سبزه و گیاه، مجازاً باغ. خلد: ← ۴۱۹/۶. چمن خلد: باغ بهشت. خوش: زیبا و دل‌پسند.

ای معشوق، وجود تو هم‌چون گلبرگ تازه و باطراوت، لطیف و زیباست و سراپای تو مانند سروی که در باغ بهشت روییده باشد، دل‌پذیر و خوش است.

۳. ناز: عشوه، عدم التفات معشوق به عاشق. خط: موهای تازه‌رسته‌ای که گرد رخسار خوب‌رویان برآمده باشد ← فرهنگ. خال: ← فرهنگ.

ناز و عشوهٔ تو شیرین و دل‌پسند و خطّ و خال چهره‌ات نمکین، چشم و ابروی تو زیبا و قامت رعنای تو خوش است.

۴. خیال: فکر، آرزو، تصوّر چیزی در ذهن هنگامی که در پیش چشم نباشد، تصویر معشوق. گلستان خیال: اضافهٔ تشبیهی، خیال به گلستان مانند شده است. مشام: شامّه و بینی. سمن: ← ۱۶/۷. سمن‌سای: سمن‌ساینده، معطّر هم‌چون گل یاسمن.

هم باغ خیال و آرزوی من از تو پر نقش و نگار است و هم مشام جانم از گیسوی سیاه و سمن‌بوی تو خوش و دل‌پذیر.

۵. سیل بلا: اضافهٔ تشبیهی، بلا به سیل مانند شده است. خاطر: دل، فکر و اندیشه.

در راه عشق که بلاها هم‌چون سیلی بنیان‌کن است و راه عبور را بسته است، دل عاشق من فقط در آرزوی کامیابی و رسیدن به تو خوش ست.

۶. بیماری: مجازاً خماری.

ای معشوق، چگونه سپاس‌گزار چشم زیبا و خمار تو باشم که با وجود آن همه مستی و خماری، درد مرا همراه با دیدن چهرهٔ زیبایت بهبود می‌بخشد.

۷. طلب: خواستن، جستجو کردن ← فرهنگ. بیابان طلب: اضافهٔ تشبیهی، طلب به بیابان مانند شده است. بی‌دل: عاشق و دل از دست‌داده. تولّا: دوستی و محبّت.

اگرچه در بیابان طلب و آرزو از هر طرف خطری وجود دارد، ولی حافظ عاشق و شیدا به امید دوستی و محبّت تو این بیابان پر خطر را طی می‌کند.

۲۸۸

کنارِ آب و پایِ بید و طبعِ شعر و یاری خوش
معاشر دلبری شیرین و، ساقی گُل‌عذاری خوش

اَلا ای دولتی طالع که قدرِ وقت می‌دانی
گوارا بادت این عشرت، که داری روزگاری خوش

۳ هر آن کس را که در خاطر ز عشقِ دلبری باری است
سپندی گو بر آتش نِه که دارد کار و باری خوش

عروسِ طبع را زیور ز فکرِ بکر می‌بندم
بوَد کز دستِ ایّامم به دست افتد نگاری خوش

شبِ صحبت غنیمت دان و دادِ خوشدلی بِستان
که مهتابی دل‌افروز است و طَرفِ لاله‌زاری خوش

۶ می‌ای در کاسهٔ چشم است ساقی را به‌نام‌ایزد
که مستی می‌کند با عقل و می‌بخشد خُماری خوش

به غفلت عمر شد حافظ بیا با ما به میخانه
که شنگولانِ خوش‌باشت بیاموزند کاری خوش

مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ مفاعیلن (بحر هزج مثمّن سالم)

۱. بید: ← ۶۱/۵. خوش: زیبا و دل‌پسند، شاد و مسرور. معاشر: دوست و هم‌دم. گل‌عذار: گل‌چهره، آن که چهره‌ای چون گل دارد.

در کنار آب روان و پای درخت بید و همراه با طبع شعر و معشوقی خوش و زیبا و هم‌صحبتی با دلبر شیرین‌حرکات و ساقی زیباروی خوش‌رفتار،

۲. الا: بدان و آگاه باش، هان. دولت: بخت و سعادت. طالع: ← ۵۴/۳. دولتی‌طالع: نیک‌بخت و سعادتمند. وقت: از اصطلاحات صوفیه است و آن، حال وصفی است که بر سالک مستولی می‌گردد ← فرهنگ.

ای انسان سعادتمند و خوش‌اقبالی که قدر وقت خوشی را که برایت میسّر شده است، می‌دانی. این عیش و شادی گوارای تو باد؛ زیرا روزگاری خوش داری.

۳. خاطر: دل، فکر و اندیشه. بار: کنایه از غم و رنج. سپند: ← ۱۰۶/۶. کار و بار: سر و سامان، شغل و پیشه و بار اشاره است به بار غم عشق دلبر که در مصراع اوّل آمده است. بین کار و بار جناس لاحق است.

هر کس که در دل بار غم عشق معشوقی را دارد و عاشق اوست، بگو اسفندی بر روی آتش بریزد و دفع چشم‌زخم کند که سر و ساماتی خوش و دل‌پذیر دارد.

۴. عروس طبع: اضافهٔ تشبیهی، خواجه طبع لطیف خود را به عروس زیبایی مانند کرده است. بکر: دوشیزه و دست‌نخورده، صفت است برای فکر. بود که: امید است که، باشد که. نگار: ← ۱۵/۶.

از فکر بکر و تازه، طبع زیبای خود را آراسته می‌کنم. امید است که روزگار معشوق زیبارویی را نصیبم کند و کامیابم نماید.

۵. صحبت: مصاحبت و هم‌نشینی. داد خوشدلی ستاندن: حقّ خوشدلی را گرفتن و به مراد و کام رسیدن. طرف: کنار. لاله: ← ۵۸/۹.

ای عاشق، شب هم‌نشینی و مصاحبت با معشوق را مغتنم بدان و حقّ عیش و شادی را از او بگیر که مهتابی زیبا و دل‌افروز است و کنار لاله‌زاری خوش.

۶. کاسهٔ چشم: اضافهٔ تشبیهی، چشم مست ساقی به کاسه و پیالهٔ شراب مانند شده است. به‌نام‌ایزد: شبه جمله است که برای چشم‌زخم به کار می‌رود، ماشاالله، آفرین. خمار: ← ۲۲/۶.

چشم بد دور، در جام چشم ساقی شرابی است که با نوشیدن آن چنان مستی‌ای حاصل می‌شود که عقل را مست و مدهوش می‌کند و خماری خوش می‌بخشد.

۷. شدن: رفتن. شنگولان: جمعِ شنگول، زیبارویان شوخ و ظریف. خوش‌باش: آن که خوش زندگی می‌کند.

ای حافظ، عمرت به غفلت و بی‌خبری سپری شد. با ما به میکده بیا تا زیبارویان رعنا و ظریف کاری خوب و خوش یعنی می‌گساری به تو بیاموزند.

۲۸۹

مجمعِ خوبی و لطف است عِذارِ چو مهش — لیکنش مِهر و وفا نیست، خدایا بدهش
دلبرم شاهد و طفل است و، به بازی روزی — بکُشد زارم و، در شرع نباشد گنهش
۳ من همان بِهْ که از او نیک نگه‌دارم دل — که بد و نیک ندیدَه است و ندارد نگهش
بوی شیر از لبِ هم‌چون شکرش می‌آید — گرچه خون می‌چکد از شیوهٔ چشمِ سیهش
چارده ساله بتی چابکِ شیرین دارم — که به‌جان حلقه به گوش است مَهِ چاردهش
۶ از پیِ آن گُلِ نورُسته دلِ ما یارب — خود کجا شد که ندیدیم در این چند گهش؟
یارِ دلدارِ من ار قلب بدینسان شکند — ببَرد زود به جانداریِ خود پادشهش

جان به شکرانه کُنم صرف، گر آن دانهٔ دُر
صدفِ سینهٔ حافظ بوَد آرامگهش

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلن (بحر رمل مثمّن مخبون محذوف)

۱. خوبی: زیبایی. عذار: چهره و صورت. مهر: درستی. وفا: ← ۹۰/۲.

چهرهٔ زیبای چون ماه معشوق جای لطف و زیبایی است، ولی مهر و وفا در او نیست. خدایا، آن را نیز به او عطا کن.

جز این قدَر نتوان گفت در جمالِ تو عیب — که وضعِ مِهر و وفا نیست رویِ زیبا را
(غزل ۴/۷)

۲. شاهد: ← ۱۱/۷.

معشوقم نوجوان زیبایی است که روزی به شوخی و بازی مرا به زاری خواهد کشت و از نظر شرع گناهی نخواهد داشت؛ زیرا طفل و کم سال است.

۳. بد و نیک ندیده است: کنایه از بی‌تجربه است.

همان بهتر که دلم را از او به خوبی نگه‌دارم و به او نسپارم، زیرا او بی‌تجربه و خام است و نمی‌تواند دل مرا نگه‌دارد.

۴. بوی شیر از دهان آمدن: کنایه از طفل و خردسال بودن. شکر: یکی از رنگ‌های شکر، سرخ است؛ چنان‌که نجم‌رازی می‌نویسد: « و مثال این مراتب هم‌چنان بود که قنادی از نیشکر قند سپید بیرون آورد؛ پس از آن، قند سپید اوّل بار که بجوشاند، نبات سپید بیرون آورد و دوم بار بجوشاند، شکر سپید بیرون گیرد. سیم کرّت بجوشاند، شکر سرخ بیرون گیرد. چهارم کرّت بجوشاند، طبرزد بیرون گیرد. پنجم کرّت بجوشاند، قوالب سیاه بیرون گیرد. ششم کرّت بجوشاند دُردی ماند که آن را قُطاره گویند به‌غایت سیاه و کدر بود. » (*مرصادالعباد*، ۳۸)، در اینجا خواجه هم به سرخی و هم به شیرینی لب اشاره دارد.

هر چند از ناز و فریب چشم سیاهش خون می‌چکد و عاشقان بسیاری را می‌کشد، ولی هنوز از لب شیرین او بوی شیر می‌آید و کودکی بیش نیست.

می‌چکد شیر هنوز از لبِ هم‌چون شکرش گرچه در شیوه‌گری هر مژه‌اش فتّالی است

(*غزل ۶۸/۳*)

۵. بت: استعاره از معشوق زیبارو که عاشق، او را تا حدّ پرستش می‌پرستد. به‌جان: از صمیم جان و دل. حلقه به گوش بودن: کنایه از مطیع و فرمانبر بودن.

معشوق چهارده ساله‌ای دارم که زیبا و شیرین‌حرکات است و ماه شب چهارده از جان و دل مطیع و غلام اوست.

۶. مرجع ضمیر متّصل « ش » در « گهش » می‌تواند هم دل باشد و هم معشوق.

خدایا، دل عاشق ما به دنبال آن معشوق نورستهٔ زیبا به کجا رفت که مدّتی است از او خبری نداریم؟

۷. یار دلدار: ایهام دارد: ۱ـ یار شجاع و دلیر ۲ـ یار دلربا و دلبر. قلب: ایهام دارد: ۱ـ قلب و مرکز سپاه ۲ـ دل. جانداری: محافظ و نگهبانی.

اگر یار دلربا و دلاور من به همین شیوه قلب سپاه عاشقان را بشکند، به‌زودی پادشاه، او را برای محافظت از جان خود خواهد گماشت.

۸. صرف کردن: خرج کردن، فدا کردن. دانهٔ در: دانهٔ مروارید، دردانه، استعاره از بت چهارده ساله. صدف سینه: اضافهٔ تشبیهی، سینه به صدف مانند شده است؛ از آن جهت که معشوق

دُرمانند خواجه در آن آرام گیرد.

اگر آن معشوق دردانه و زیبا سینهٔ حافظ را جای امن و آسایش خود برگزیند، به شکرانهٔ آن، جان خود را نثار او خواهم کرد.

۲۹۰

دلم رمیده شد و، غافلم من درویش — که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش؟
چو بید بر سرِ ایمانِ خویش می‌لرزم — که دل به دستِ کمان‌ابرویی است کافرکیش
۳ خیالِ حوصلهٔ بحر می‌پزد، هیهات — چه‌هاست در سرِ این قطرهٔ محال‌اندیش!
بنازم آن مژهٔ شوخِ عافیت‌کُش را — که موج می‌زندش آبِ نوش بر سرِ نیش
ز آستینِ طبیبان هزار خون بچکد — گَرَم به تجربه دستی نهند بر دلِ ریش
۶ به کویِ میکده گریان و سرفکنده روم — چراکه شرم همی‌آیدم ز حاصلِ خویش
نه عمر خِضر بمانَد، نه مُلکِ اسکندر — نزاع بر سرِ دنیِ دون مکن درویش

بدآن کمر نرسد دستِ هر گدا حافظ
خزانه‌ای به کف آور ز گنجِ قارون بیش

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فع‌لان (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

۱. درویش: فقیر و بی‌نوا. شکاری: شکارشده، استعاره از دل.

دلم گریزان شد و من بیچاره نمی‌دانم که بر سر آن دل شکارشدهٔ حیران و شیدا چه آمده است؟

۲. بید: ← ۶۱/۵. کافرکیش: بی‌دین، کنایه از بی‌رحم و سنگ‌دل.

دل عاشق من اسیر معشوقی کمان‌ابرو و بی‌رحمی است؛ به همین سبب هم‌چون بید بر خود می‌لرزم که مبادا دین و ایمانم بر سر این عشق از دست برود.

۳. خیال پختن: کنایه از توقّع بی‌جا، تصوّر و خیال نابه‌جا در ذهن آوردن. حوصله: مجازاً تاب و تحمّل. هیهات: شبه جمله است، دور است. قطره: مجازاً هر چیز اندک و در اینجا استعاره از دل.

خواجه در اینجا دل سرگشتهٔ خود را که در بیت اوّل به شکاری سرگشته مانند کرده بود، به قطرهٔ کوچکی تشبیه می‌کند که آرزوهای بزرگ و محال در سر می‌پرورد.

این دل حیران و سرگشتهٔ من در آرزوی دریا شدن است و هیهات از این قطرهٔ محال‌اندیش که چه اندیشهٔ عبث و خامی در سر دارد!

۴. شوخ: گستاخ و بی‌قرار. آب نوش: آب شیرین و گوارا، کنایه از آب حیات. بین نوش و نیش جناس لاحق است.

خواجه مژهٔ گستاخ یار را از آن جهت که دل‌ها را آزرده و مجروح می‌کند، به نیش و از آن جهت که سبب آرامش دل عاشقان می‌گردد، به آب نوش حیات‌بخش مانند کرده است و می‌فرماید: آن مژگان گستاخ و زیبای عافیت‌سوز معشوق را بنازم که هر چند مانند نیش به دل فرومی‌رود و سبب رنجش خاطر می‌شود، ولی در عین حال چون آب حیات، گوارا و زندگی‌بخش است.

۵. هزار: عددی است برای کثرت. ریش: آزرده و مجروح.

اگر طبیبان برای معالجهٔ دل مجروح و دردمند من دستی بر آن بگذارند، از آستین آنها هزاران خون خواهد چکید.

۶. با حالتی گریان و شرمسار به کوی میخانه و خرابات می‌روم، زیراکه از حاصل کار و عمل خود شرمنده و پشیمانم.

۷. خضر: ← ۳۹/۸. ملک: پادشاهی و سلطنت، کشور. اسکندر: ← ۲۴۵/۷.

ای فقیر، بر سر این دنیای فانی و زودگذر جنگ و جدال نکن که نه عمر خضر جاوید ماندگار است و نه سلطنت اسکندر.

۸. کمر: میان، کمربند. گنج قارون: ← ۴۹/۱۱.

ای حافظ، دست هر عاشق گدایی به کمر معشوق نمی‌رسد، پس باید گنجینه‌ای به دست آوری که ارزش آن بیش از گنج قارون باشد؛ یعنی تنها با چنین گنجی است که می‌توان به وصال یار رسید.

۲۹۱

ما آزموده‌ایم در این شهر بختِ خویش — بیرون کشید باید از این ورطه رَختِ خویش
از بس که دست می‌گزم و آه می‌کَشم — آتش زدم چو گُل به تنِ لَخت‌لَختِ خویش
۳ دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود — گُل گوش، پهن کرده ز شاخِ درختِ خویش،
کای دل، تو شاد باش، که آن یارِ تندخو — بسیار تندرُوی نشیند ز بختِ خویش

خواهی که سخت و سستِ جهان بر تو بگذرد　　بگذر ز عهدِ سست و سخن‌هایِ سختِ خویش
۶ وقت است کز فراقِ تو وز سوزِ اندرون　　آتش درافکنم به همه رخت و پختِ خویش
ای حافظ، ار مراد میسّر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تختِ خویش

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلات (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف مقصور)

۱. بخت: اقبال و سعادت. ورطه: بیابان و غرقاب، هلاکت و جای هلاکت. رخت: بار و بنه و اسباب خانه، جامه. رخت بیرون کشیدن: کنایه از کوچ کردن، عزیمت کردن.

ما در این شهر بخت و اقبال خود را آزموده‌ایم و به این نتیجه رسیده‌ایم که باید بار و بنهٔ خود را از این گرداب هلاکت بیرون ببریم و کوچ کنیم.

۲. دست گزیدن: کنایه از افسوس و دریغ خوردن. چو گل آتش زدن: خواجه قرمزی گل سرخ را آتش تصوّر کرده است. لخت‌لخت: پاره‌پاره، قطعه‌قطعه.

از بس که آه حسرت می‌کشم و از پشیمانی دست خود را به دندان می‌گزم، به تن پاره‌پارهٔ خود مانند گل، آتش می‌زنم و آن را می‌سوزانم.

۳. دوش: دیشب. بلبل: ← ۱/۷۷. گوش پهن کردن: کنایه از توجّه کردن و آماده شنیدن شدن.

دیشب در حالی که گل از روی شاخه گوش فرامی‌داد، با شادی و خوشی از بلبل این نغمه را شنیدم که می‌خواند،

۴. تندرو نشستن: ترش‌رو و خشمگین نشستن.

ای دل، تو شاد باش و غم مخور که آن معشوقی که با ما سر ناسازگاری دارد، سرانجام از بخت بد خود ترش‌روی می‌نشیند و نتیجهٔ عمل خود را خواهد دید.

۵. سخت و سست جهان: سخت و آسان دنیا، خوش و ناخوش روزگار. عهد سست: سست‌پیمانی و بی‌وفایی. سخن‌های سخت: سخن‌های تند و گزنده. بین سخت و سست تضادّ است.

اگر می‌خواهی که خوشی و ناخوشی روزگار بر تو به آسانی بگذرد، تو هم از بی‌وفایی و سخن‌های تند و دل‌آزار دوری کن.

۶. رخت و پخت: کالا و متاع و پوشاک و پخت از توابع است؛ مانند کار و بار و کتاب مِتاب. آتش به رخت و پخت افکندن: کنایه از تباه و نابود کردن.

زمان آن فرارسید که از غم دوری تو و آتش عشق درونم، تمام هستی خود را آتش بزنم و تباه سازم.

۷. مدام: پیوسته و در معنی شراب که در اینجا مراد نیست، با جمشید ایهام تناسب است. جمشید: ← ۱۰۱/۴.

ای حافظ، اگر آرزو پیوسته برآورده شد و انسان به کام خود می‌رسید، جمشید هرگز از تخت پادشاهی خود دور نمی‌ماند و همیشه صاحب تخت و تاج بود.

۲۹۲

قسم به حشمت و جاه و جلالِ شاه شجاع — که نیست با کسم از بهرِ مال و جاه نزاع
شرابِ خانگی‌ام بس، میِ مُغانه بیار — حریفِ باده رسید ای رفیقِ توبه وداع
۳ خدای را به می‌ام شست و شویِ خرقه کنید — که من نمی‌شنوم بویِ خیر از این اوضاع
ببین که رقص‌کُنان می‌رود به نالهٔ چنگ — کسی که رُخصه نفرمودی استماعِ سماع
به عاشقان نظری کن، به شُکرِ این نعمت — که من غلامِ مطیعم، تو پادشاهِ مطاع
۶ به فیضِ جرعهٔ جامِ تو تشنه‌ایم، ولی — نمی‌کنیم دلیری، نمی‌دهیم وُداع

جَبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد
ز خاکِ بارگهِ کبریایِ شاه شجاع

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلات (بحر مجتثّ مثمّن مخبون مقصور)

۱. شاه شجاع: ← مقدّمه و بیت ۲ غزل ۱۶۷.

به شکوه و عظمت و جاه و مقام شاه شجاع سوگند می‌خورم که به خاطر مال و مقام دنیا با کسی جنگ و ستیز ندارم.

۲. می مغانه: شرابی را که مغان درست کرده باشند و یا شرابی که درخور مغان باشد. حریف: یار یک‌دل و یک‌رنگ، دوست هم‌پیاله و باده‌نوش.

نوشیدن شراب خانگی برایم کافی است. می مغانه بیاور که هم‌پیاله‌ام آمد؛ پس ای یار و هم‌دم توبهٔ من، خداحافظ.

۳. خدای را: به خاطر و برای خدا. خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ.

به خاطر خدا خرقهٔ مرا با شراب بشویید که من از این روزگار آشفته و پر از ریا و تزویر

بوی خیر و خوبی نمی‌شنوم.

ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات تا خرقه‌ها بشُوییم از عُجبِ خانقاهی

(غزل ۴۸۹/۹)

۴. ناله: ← ۱۲۳/۲. چنگ: ← ۲۹/۸. رخصه: رخصت، اجازهٔ شرعی. استماع: شنیدن و گوش دادن. سماع: از اصطلاحات صوفیه، پای‌کوبی و دست‌افشانی و وجد و سرور صوفیان ← فرهنگ.

ببین کسی که اجازهٔ سماع را به دیگران نمی‌داد، اکنون خود با نوای چنگ رقص‌کنان و دست‌افشان می‌رود.

۵. نظر: نگاه، توجّه و عنایت ← فرهنگ. مطیع: فرمانبردار. مطاع: فرمانروا، آن که فرمانش رواست و دستورش را اطاعت می‌کنند. بین مطیع و مطاع جناس لاحق است.

به شکرانهٔ این نعمت که من بنده‌ای فرمانبردارم و تو پادشاهی فرمانروا، به عاشقانت از روی مهر توجّه و عنایتی کن.

۶. فیض: در لغت به معنی جوشش و ریزش است و در اینجا مجازاً لطف و بخشش. دلیری کردن: جرأت و جسارت ورزیدن، بی‌پروایی و بی‌باکی کردن. صداع: درد سر.

ما تشنهٔ جرعه‌ای از جام لطف و احسان توایم؛ ولی جسارت و بی‌پروایی نمی‌کنیم و سبب درد سر تو نیز نمی‌شویم.

۷. بین خدا و جدا جناس خطّ است.

آن روز نیاید که خدا پیشانی و چهرهٔ حافظ را از خاک درگاه با عظمت شاه شجاع جدا کند.

۲۹۳

بسامدادان که ز خلوت‌گهِ کاخِ ابداع شمعِ خاور فکَند بر همه اطراف، شعاع،

برکَشد آینه از جَیبِ افق چرخ و، در آن بنَماید رخِ گیتیِ به هزاران انواع،

۳ در زوایایِ طربخانهٔ جمشیدِ فلک ارغنون ساز کند زُهره به آهنگِ سماع،

چنگ در غلغله آید، که کجا شد منکِر؟ جام در قهقهه آید، که کجا شد مَنّاع؟

وضعِ دَوران بنِگر، ساغرِ عشرت برگیر که به هر حالتی این است بهینِ اوضاع

۶ طُرّهٔ شاهدِ دنیی همه بند است و فریب عارفان بر سرِ این رشته نجویند نزاع

عمرِ خسرو طلب ار نفعِ جهان می‌خواهی که وجودی است عطابخشِ کریمِ نَفّاع،

مظهرِ لطفِ ازل، روشنی چشمِ اَمَل

جامعِ علم و عمل، جانِ جهان، شاه شجاع

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فع‌لان (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

امیر مبارزالدّین محمّد را که پس از شاه شیخ ابواسحاق اینجو به سلطنت رسید، به خواجه توجّهی نبود، ولی وزیر او، خواجه برهان‌الدّین، از او مراقبت می‌کرد. خواجه در عصر این امیر روحاً نیز کسل و از دیدن اوضاع عصر مشمئز و متنفّر بود و چون سلطنت به شاه شجاع رسید، گشایش خاطری او را دست داد. این غزل چنان‌که از مقطع آن برمی‌آید، در مدح شاه شجاع است که شاعر در بیت هفتم عمر طولانی برای او طلب می‌کند ← مقدّمهٔ غزل ۱۶۷.

۱. ابداع: آفرینش. کاخ ابداع: اضافهٔ تشبیهی، ابداع و آفرینش به کاخ رفیع و بلند مانند شده است که در اینجا مراد آسمان است. خاور: مشرق. شمع خاور: استعاره از خورشید. شعاع: نور و پرتو.

هنگام بامداد که از نهان‌خانهٔ کاخ آفرینش، خورشید عالم‌تاب نور خود را بر همه جا می‌پراکند،

۲. آینه: استعاره از خورشید. جیب: گریبان، یقه. افق: کرانهٔ آسمان.

آسمان، خورشید را از گریبان افق بیرون می‌آورد و چهرهٔ عالم را به هزاران گونه در آن نمایان می‌سازد،

۳. طرب‌خانه: خانهٔ طرب و شادی، عشرت‌کده. جمشید: ← ۱۰۱/۴. جمشید فلک: اضافهٔ تشبیهی، فلک به جمشید مانند شده است. ارغنون: « ارغنون در اصطلاح موسیقی، سازی است از خانوادهٔ آلات موسیقی بادی (ذوات‌النفخ). یونانی‌ها به آن ارگانون (Organon) می‌گویند و برخی معتقدند که این ساز از یونان به ایران آمده است. این ساز از نظر چگونگی ساختمان انواع دارد که از آن جمله است: ارغنون بوقی، ارغنون زمری، ارغنون آبی، ارغنون الکتریکی و ارغنون دهنی. ساختمان ارغنون ابتدایی تشکیل می‌شده است از: چند نای که متّصل به دمی بوده، هوا به وسیلهٔ دم وارد نای‌ها می‌شده و به صدا درمی‌آمده است. نمونهٔ سادهٔ این ساز که هنوز هم در بعضی از روستاهای ایران معمول است، نی انبان یا نای مشک یا خیک نای است. در روزگار ما این ساز از نظر ساختمان تکمیل شده است. نوع عظیم آن را که دم‌ها به وسیلهٔ نیروی برق به حرکت درمی‌آید، ارگ الکتریکی می‌نامند. نوع کوچک‌تر آن را شبیه پیانو یا کلاوسن است، ارگ مطلق تسمیه کرده‌اند و نوع قابل حمل آن را آکوردئون نامیده‌اند و نوع جیبی آن را که با دهان نواخته می‌شود، آرمونیکا یا سازدهنی نام‌گذاری کرده‌اند. ضروری است اشاره شود که ارگانرن یا ارگانوم به نوعی از موسیقی غربی نیز

اطلاق می‌شود که در قرن نهم و دهم میلادی معمول بوده و بعدها قواعد موسیقی چند صدایی (پولیفنیک) بر مبنای آن ابداع گردیده است. شاعران این نام را بسیار به کار برده‌اند و در مقام استعاره از لفظ ارغنون ارادهٔ معنایی فلسفی و عرفانی کرده‌اند. حافظ سروده است:

ارغنون سازِ فلک رهزنِ اهلِ هنر است　　چون از این غصّه ننالیم و چرا نخروشیم؟

(غزل ۳۷۶/۴)

(حافظ و موسیقی، ۴۵)

ساز کردن: نواختن، کوک کردن. زهره: ← ۴۵/۵. سماع: از اصطلاحات صوفیه، پای‌کوبی و دست‌افشانی و وجد و سرور صوفیان ← فرهنگ.

در کرانه‌های عشرت‌کدهٔ آسمان، زهره، خنیاگر فلک، با آهنگ سماع ارغنون می‌نوازد،

۴. چنگ: ← ۲۹/۸. شدن: رفتن. منکر: انکارکننده. منّاع: بسیار منع‌کننده که یادآور مَنّاعٍ لِلْخَیْرِ قرآن است و در آیهٔ ۲۵ سورهٔ ق (۵۰) و آیهٔ ۱۲ سورهٔ قلم (۶۸) به کار رفته است. با توجّه به مضمون این غزل، مراد از منکر و منّاع، امیر مبارزالدّین محمّد، پدر شاه شجاع است که شراب‌خواری و نواختن موسیقی را منع کرده بود. خواجه با ظرافت به این سؤال خود یعنی « کجا شد منّاع؟ » پاسخ می‌دهد که به جهنّم رفت؛ زیرا مَنّاعٍ لِلْخَیْر در قرآن از صفات کافران است و آنها جهنّمی‌اند.

چنگ با شور و آواز بلند می‌گوید که کجاست آن انکارکنندهٔ عیش و شادی؟ و جام شراب با خندهٔ تمسخر می‌گوید که کجاست آن بسیار منع‌کننده؟

۵. دوران: روزگار، زمانه. ساغر عشرت: اضافهٔ تشبیهی، عشرت و شادی به جام شراب مانند شده است. بهین اوضاع: بهترین وضع و حالت.

وضع زمانه را ببین و جام شراب برگیر و بنوش که بهترین وضع موجود همین روزگار است.

۶. طرّه: موی جلوی پیشانی، زلف تابدار و آراسته. شاهد: ← ۱۱/۷. شاهد دنیی: اضافهٔ تشبیهی، دنیا به شاهدی زیبا مانند شده است.

گیسوی معشوق زیبای دنیا تماماً بند و مکر است و صاحب‌دلان به خاطر به دست آوردن این رشته جنگ و جدال نمی‌کنند؛ یعنی عارفان دل‌بستهٔ دنیا و تعلّقات آن نیستند.

۷. نفّاع: بسیار سودرساننده.

اگر سود این دنیا را می‌طلبی، عمر طولانی برای شاه بخواه که وجودی است بخشنده و بزرگوار و بسیار سودرساننده،

۸ لطف ازل: بخشش ازلی و خداوندی. امل: امید و آرزو. شاه شجاع: ← ۱۶۷/۲. بین امل و عمل جناس لاحق و بین علم و عمل صنعت قلب بعض و بین جان و جهان جناس زاید است.
شاه شجاع کسی است که مظهر بخشش ازلی، روشنی‌بخش امید و آرزو، صاحب علم و عمل و جان‌بخش عالم است.

۲۹۴

در وفایِ عشقِ تو مشهورِ خوبانم چو شمع
شب‌نشینِ کویِ سربازان و رندانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی‌آید به چشمِ غم‌پرست
بس که در بیماریِ هجر تو گریانم چو شمع

۳ رشتهٔ صبرم به مقراضِ غمت بُبریده شد
هم‌چنان در آتشِ مِهرِ تو سوزانم چو شمع

گر کُمَیتِ اشکِ گلگونم نبودی گرم‌رَو
کَی شدی روشن به گیتی رازِ پنهانم چو شمع؟

در میانِ آب و آتش هم‌چنان سرگرمِ توست
این دلِ زارِ نزارِ اشک‌بارانم چو شمع

۶ در شبِ هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست
ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع

بی‌جمالِ عالَم‌آرایِ تو روزم چون شب است
با کمالِ عشقِ تو در عینِ نقصانم چو شمع

کوهِ صبرم نرم شد چون موم در دستِ غمت
تا در آب و آتشِ عشقت گدازانم چو شمع

۹ هم‌چو صبحم یک نفَس باقی است با دیدارِ تو
چهره بِنْما دلبرا، تا جان برافشانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصلِ خود ای نازنین
تا منوّر گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

آتشِ مِهرِ تو را حافظ عجب در سر گرفت
آتشِ دل کَی به آب دیده بنْشانم چو شمع؟

فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلات (بحر رمل مثمّن مقصور)

۱. وفا: ← ۹۰/۲. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. خوبان: جمع خوب، زیبارویان. سربازان: عاشقان جانباز و ایهامی به شمع دارد به اعتبار اینکه سر آن را می‌زنند تا نورش زیاد گردد. رندان: جمع رند و رند شخصی که ظاهرش در ملامت و باطنش در سلامت باشد ← فرهنگ.
باید توجّه داشت که تکرار الف و نون جمع در واژه‌های خوبان و رندان در مطلع غزل، یکی از عیوب قافیه یعنی شایگان است.
در وفاداری به عشق تو مانند شمع در میان زیبارویان عالم مشهورم و هم‌چون شمع هم‌دم

جانبازان و رندان عاشق‌پیشه هستم.

۲. هجر: دوری ← فراق در ۲/۱۸.

ای معشوق، از بس که در بیماری دوری از تو هم‌چون شمع از دیده‌ام سیل اشک روان است، روز و شب به چشم غم‌بار من خواب نمی‌رود و آرام نمی‌گیرد.

۳. رشتهٔ صبر: اضافهٔ تشبیهی، صبر به رشته مانند شده است. مقراض: قیچی. مقراض غم: اضافهٔ تشبیهی، غم به مقراض مانند شده است بین مقراض و شمع تناسب است، زیرا سر شمع را با قیچی برای پرنور شدن می‌بُرند و نیز بین مهر در معنی خورشید که در اینجا مراد نیست، با آتش و سوزان ایهام تناسب است.

ای معشوق، رشتهٔ صبر و شکیبایی من با مقراض غم عشق تو بریده شد و بی‌تاب و طاقت گشتم، ولی هم‌چنان در آتش عشق و محبّت تو چون شمع در سوز و گدازم.

۴. کمیت: اسب سرخ‌یال و دم‌سیاه، اسبی است که رنگ آن بین سیاهی و سرخی است و مذکّر و مؤنّث در آن یکسان است. کمیت اشک گلگون: اضافهٔ تشبیهی، خواجه اشک سرخ و خونین خود را به کمیت مانند کرده است. گرم‌رو: تندرو. بیت دارای استفهام انکاری است.

اگر اشک خونینم مانند اسبی تندرو نبود و به سرعت بر گونه‌ام جاری نمی‌شد، کی راز پوشیدهٔ عشقم در جهان چون شمع برملا می‌گشت؟

۵. در میان آب و آتش بودن دل: کنایه از در رنج و تعب و پریشان و مضطرب بودن دل و نیز اشاره‌ای است به دل اشک‌بار که در آن آتش عشق جای دارد. بین زار و نزار جناس زاید است.

خواجه با توجّه به شمع که از یک سو می‌گرید و از سوی دیگر، شعله‌ور و آتش‌گرفته است؛ می‌فرماید: این دل عاشق و رنجور و ناتوان من که پیوسته در غم عشق تو گریان و سوزان است و چون شمع در میان آب و آتش است، باز هم به تو می‌اندیشد.

۶. هجران: دوری ← فراق در ۲/۱۸. وصل: پیوند با محبوب، وصال ← فرهنگ. پروانهٔ وصل: ایهام دارد: ۱ـ اجازه و رخصت وصال و دیدار. ۲ـ اضافهٔ تشبیهی، وصل به پروانه‌ای مانند شده است که به دور شمع می‌گردد. درد: ← فرهنگ. بین هجران و وصل تضادّ است.

ای معشوق، در شب دوری و هجران، پروانهٔ وصلی برایم بفرست، وگرنه از درد عشق تو جهانی را هم‌چون شمع می‌سوزانم.

۷. بین جمال و کمال جناس لاحق و بین کمال و نقصان تضادّ است.

خواجه زیبایی معشوق را به خورشید عالم‌آرا و کمال در عشق را، به شمع مانند کرده

است که تا آخرین لحظهٔ عمر می‌سوزد و پایدار است و هم‌چنین اشاره است به این مطلب که هر چیزی که به کمال خود برسد، رو به کاهش و نقصان می‌گذارد.

ای معشوق، بی‌جمال خورشیدگون عالم‌آرای تو روز من چون شبِ تار است و با اینکه در عشق تو به سرحدّ کمال رسیده‌ام، ولی مانند شمع خود را در نقصان و کاستی می‌بینم.

۸. کوه صبر: اضافهٔ تشبیهی، صبر از جهت محکمی و استقامت، به کوه مانند شده است. موم: مادّهٔ زردرنگ و نرم و بسیار قابل جذب که مظهر نرمی و تسلیم است. گداختن: آب و ذوب شدن.

از زمانی که در آب و آتش عشق تو در سوز و گدازم، کوه صبر و تحمّل من هم‌چون موم در دست غم دوری و فراق تو نرم شده است.

۹. یک نفس: یک دم، یک لحظه. کلمهٔ صبح و نفس آیهٔ « وَالصُّبْحِ إِذَا تَنَفَّسَ » را در ذهن تداعی می‌کند. (آیهٔ ۱۸، سورهٔ تکویر (۸۱))

ای معشوق، مانند شمع سحری که با طلوع خورشید خاموش می‌شود و می‌میرد، تا دیدار تو فقط یک نفس برایم باقی است؛ پس چهرهٔ زیبایت را نمایان کن تا هم‌چون شمع، جان بی‌ارزش خود را نثار آن روی خورشیدگونت کنم.

۱۰. نازنین: باناز و زیبا، گرامی و دوست‌داشتنی. دیدار: چهره. ایوان: مجازاً خانه و کاخ.

ای معشوق نازنین و زیبا، شبی مرا از وصال خود سرافراز کن تا از چهرهٔ درخشان تو هم‌چون شمع، خانه‌ام روشن و نورانی گردد.

۱۱. آتش مهر: اضافهٔ تشبیهی، مهر و دوستی به آتش مانند شده است. در سر گرفتن: در سر اثر کردن و مؤثّر واقع شدن.

خواجه با توجّه به این مطلب که آتش بر سر شمع می‌سوزد و روشن است، آتش عشق معشوق را در سر خود شعله‌ور می‌داند و می‌فرماید: ای معشوق، آتش عشق تو عجب در سر حافظ اثر کرد و دیوانه‌اش ساخت. چگونه می‌توانم هم‌چون شمع آتش عشقت را با اشک دیده‌ام خاموش کنم؟

۲۹۵

سَحر به بویِ گلستان دَمی شدم در باغ — که تا چو بلبلِ بی‌دل کنم علاجِ دِماغ

به جلوهٔ گُلِ سوری نگاه می‌کردم — که بود در شبِ تیره به روشنی چو چراغ

۳ چنان به حُسن و جوانیِ خویشتن مغرور — که داشت از دلِ بلبل هزار گونه فراغ

گشاده نرگسِ رعنا ز حسرت آب از چشم نهاده لاله ز سودا به جان و دل، صد داغ
زبان کشیده چو تیغی به سرزنش، سوسن دهان گشاده شقایق چو مردمِ ایغاغ
۶ یکی چو باده‌پرستان صُراحی اندر دست یکی چو ساقی مستان به کف گرفته ایاغ
نشاط و عیش و جوانی چو گُل غنیمت دان
که حافظا، نبُوَد بر رسول، غیرِ بَلاغ

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فع‌لان (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

۱. بو: ایهام دارد: ۱ـامید و آرزو ۲ـنسیم و رایحه. شدن: رفتن. بلبل: ← ۱/۷۷. بی‌دل: عاشق و دل‌باخته. دماغ: مغز، خاطر و اندیشه.
سحرگاه با بوی خوش گلستان لحظه‌ای به باغ رفتم تا چون بلبل عاشق، دماغ خود را درمان کنم.
۲. گل سوری: ← ۵/۱۴۱.
جلوه‌گری گل سرخ را می‌دیدم که در شب تاریک، در درخشندگی و تابندگی مانند چراغ روشن بود.
۳. حسن: جمال و زیبایی. فراغ: بی‌اعتنایی و فراموشی، آسوده و دور.
گل سرخ چنان به زیبایی و جوانی خود مغرور بود که از دل عاشق بلبل هیچ خبر نداشت و نسبت به غم عشق او آسوده و بی‌اعتنا بود.
۴. نرگس: ← ۵/۲۴. رعنا: زیبا. لاله: ← ۹/۵۸. سودا: ← ۱/۳۶.
گل نرگس زیبا از حسرت و افسوس اشک می‌بارید و گل لاله از عشق و جنون صد داغ بر جان و دل خود داشت.
۵. زبان کشیدن: کنایه از زبان‌درازی کردن. سوسن: ← ۶/۴۳. شقایق: ← ۹/۸۷. ایغاغ: مرحوم علّامه محمّد قزوینی می‌نویسد: « ایغاغ به دو غین معجمه که ایقاق با دو قاف نیز نویسند، به ترکی یا به مغولی به معنی نمّام و سخن‌چین و ساعی است. » (*دیوان حافظ*، قزوینی ـ غنی، ۲۰۰)
گل سوسن زبان شمشیرمانند خود را به قصد سرزنش و مؤاخذه کشیده بود و گل شقایق چون سخن‌چینان دهان خود را گشوده بود.
۶. صراحی: ظرف بلورین با گردن باریک و دراز که از آن در پیاله شراب می‌ریزند. ایاغ: جام و

پیالهٔ شراب. یکی (سوسن) مانند باده‌نوشان سرمست، جام شراب به دست داشت و دیگری (شقایق) چون ساقی مستان، ساغر باده به دست گرفته بود.

۷. گل: گل سرخ. رسول: ایهام دارد: ۱ـ پیک و قاصد ۲ـ حضرت رسول (ص). بلاغ: ابلاغ کردن و پیام رساندن. مصراع دوم اشاره است به قسمتی از آیهٔ ۹۹ سورهٔ مائدة (۵)، آیهٔ ۵۴ سورهٔ نور (۲۴) و آیهٔ ۱۸ سورهٔ عنکبوت (۲۹): وَ مٰا عَلَی الرَّسُولِ اِلَّا الْبَلٰاغُ، بر پیامبر جز رسانیدن پیام وظیفه‌ای نیست.

ای حافظ، شادی و عشرت و جوانی را چون گل غنیمت بدان که همانا وظیفهٔ رسول رساندن پیام است.

۲۹۶

طالع اگر مدد دهد دامنش آورم به کف — گر بکَشم زهی طَرَب، ور بکُشد زهی شرف
طَرْفِ کَرَم ز کس نبست این دلِ پرامیدِ من — گرچه سخن همی‌بَرد قصّهٔ من به هر طرف
۳ از خَمِ ابروی توام هیچ گشایشی نشد — وه که در این خیالِ کج، عمرِ عزیز شد تلف!
ابروی دوست کَی شود دست‌کَشِ خیالِ من؟ — کس نزدَه است از این کمان تیرِ مراد بر هدف
چند به ناز پرورم مِهرِ بتانِ سنگ‌دل؟ — یادِ پدر نمی‌کنند این پسرانِ ناخلف
۶ من به خیالِ زاهدی گوشه‌نشین و، طُرفه آنک — مُغ‌بچه‌ای ز هر طرف می‌زندم به چنگ و دف
بی‌خبرند زاهدان، نقش بخوان و لاتقل — مستِ ریاست محتسب، باده بده و لاتخف
صوفیِ شهر بین که چون لقمهٔ شُبهه می‌خورَد — پاردُمش دراز باد آن حَیَوانِ خوش‌علف

حافظ اگر قدم زنی در رهِ خاندان به صدق
بدرقهٔ رهت شود همّتِ شحنهٔ نجف

مفتعلن ـ مفاعلن ـ مفتعلن ـ مفاعلن (بحر رجز مثمّن مطویّ مخبون)

۱. طالع: ← ۵۴/۳. دامن کسی را به کف آوردن: کنایه از رسیدن و متوسّل شدن به کسی. زهی: شبه جمله است که برای تحسین و تعجّب به کار می‌رود، آفرین، شگفتا، چه. طرب: شادی و شادمانی. شرف: افتخار و سربلندی و در معنی اصطلاح نجومی که در اینجا مراد نیست، با طالع ایهام تناسب است. بین بکَشم و بکُشد با تسامح نوعی جناس ناقص است.

اگر بخت و اقبال مرا یاری کند، دامن او را به دست می‌گیرم. اگر بتوانم او را به سوی خود

بکُشم، جای بسی شادی و خرسندی است و اگر او مرا بکُشد، چه شرف و سرافرازی بزرگی نصیبم خواهد شد.

۲. طرف بستن: کنایه از نفع بردن و چیزی به دست آوردن. بین طَرْف و طَرَف جناس ناقص و بیت دارای صنعت ردّالصّدر الی‌العجز است.

اگرچه سخن و شعرم قصّهٔ مرا به همه جا پراکنده می‌کرد، ولی این دل پرامید من، هرگز از احسان و بخشش کسی بهره و نصیبی نبرد.

۳. گشایش خم ابرو: اشاره است به بازشدن گرهٔ ابرو ← ۱۶/۱۰. وه: شبه جمله است که برای تعجّب و حسرت به کار می‌رود، افسوس و دریغ، عجبا و شگفتا. خیال کج: گمان باطل و نیز نوعی ایهام تبادر است به ابروی نازک خیال‌مانند یار.

ای معشوق، ابروی کمانی تو هیچ گره‌ای از کار من بازنکرد و غم عشق مرا تسکین نداد و شگفتا که در این خیال کج، عمر گرامی من به هدر رفت و تمام شد!

۴. دست‌کش: کنایه از مطیع و رام. خیال: آرزو، فکر و اندیشه. تیر مراد: اضافهٔ تشبیهی، مراد و آرزو به تیر مانند شده است. مصراع اوّل دارای استفهام انکاری است.

کی می‌شود ابروی معشوق رام خیال و آرزوی من گردد و به خواست من اشاره‌ای نماید؟ تا به حال کسی از این کمان ابرو، تیر مراد به هدف نزده است؛ به عبارت دیگر، تاکنون ابروی معشوق آرزوی کسی را برآورده نکرده است.

۵. بتان: جمع بت و بت استعاره از معشوق زیبارو که عاشق، او را تا حدّ پرستش می‌پرستد.

تا کی باید عشق این معشوقان زیباروی بی‌رحم را در دل با ناز و نوازش بپرورم؟ این زیبارویان مانند پسران نااهلی هستند که هرگز از پدر خود یادی نمی‌کنند.

۶. خیال: آرزو، فکر و اندیشه. زاهدی: تقوا و پارسایی ← زهد در فرهنگ. طرفه: عجیب و شگفت‌آور. مغ‌بچه: فرزند مغ، پسرکی که در میکده‌ها خدمت کند و در اشعار خواجه با ترسابچه یکی است، استعاره از ساقی زیبا. چنگ: ← ۲۹/۸. دف: ← ۱۵۸/۵.

من در آرزوی زاهدی و پارسایی خلوت‌نشین شدم و شگفتا از این مغ‌بچهٔ زیبا که از هر طرف با نوای چنگ و دف راه دل مرا می‌زند و به عشرتم می‌خواند.

۷. زاهدان: جمع زاهد، پارسایان، بی‌میلان به دنیا ← زهد در فرهنگ. نقش: ← ۱۲۳/۱. لاتقل: سخن مگو، سودی می‌نویسد: مراد از « لاتقل » قولی است که بین مغنّیان معمول است؛ یعنی نقش بخوان نه قول، زیرا نقش نسبت به قول لذّت‌بخش‌تر است و زاهد، جاهل و

بی‌خبر است و بین نقش و قول فرقی نمی‌گذارد. (*شرح سودی بر حافظ*، ۱۷۱۰).
محتسب: ← ۴۱/۱. لاتخف: نترس.

زاهدان از عالم رندی و مستی بی‌خبرند؛ پس ترانه بخوان و با آنان سخنی مگو و محتسب نیز از ریا و تزویر سرمست است. جام شراب را بده و از او مترس.

۸. صوفی: پیرو طریقت تصوّف ← فرهنگ. شبهه: «اسم از اشتباه و آن در اموری است که آن، امر مابین حلال و حرام و درست و صواب است.» (*لغت‌نامه*). پاردم: چرمی که بر زین یا پالان می‌دوزند و زیر دم اسب یا پس ران چارپا می‌اندازند. (*لغت‌نامه*). پاردمش دراز باد: این دعای حافظ دربارهٔ صوفی طنزآمیز است، زیرا حیوان هرچه فربه می‌شود، پاردمش را دراز می‌کنند.

صوفی ریاکار شهر را نگاه کن که چگونه لقمهٔ شبهه می‌خورد. امیدوارم این حیوان خوش‌خوراک شکم‌پرست پاردمی دراز داشته باشد.

۹. خاندان: مراد خاندان پیامبر (ص) است. به صدق: از روی راستی و درستی. بدرقه: رهبر و راهنما، نگهبان. همّت: ← ۱۲/۱۲. شحنه: داروغه، رییس نگهبانان. شحنهٔ نجف: کنایه از حضرت علی (ع).

ای حافظ، اگر از روی صدق و راستی در راه خاندان نبوّت قدم برداری، همّت عالی شاه نجف راهنما و نگهبان راه تو خواهد شد.

۲۹۷

زبانِ خامه ندارد سرِ بیانِ فراق — وگرنه شرح دهم با تو داستانِ فراق
دریغ، مدّتِ عمرم که بر امیدِ وصال — به سر رسید و نیامد به سر، زمانِ فراق
۳ سری که بر سرِ گردون به فخر می‌سودم — به راستان، که نهادم بر آستانِ فراق
چگونه بازکنم بال در هوایِ وصال — که ریخت مرغِ دلم پر در آشیانِ فراق؟
کنون چه چاره، که در بحرِ غم به گردابی — فتاد زورقِ صبرم ز بادبانِ فراق؟
۶ بسی نمانْد که کشتیِ عمر غرقه شود — ز موجِ شوقِ تو در بحرِ بی‌کرانِ فراق
اگر به دستِ من افتد، فراق را بکُشم — که روزِ هجر، سیه باد و خان و مانِ فراق
رفیقِ خیلِ خیالیم و هم‌نشینِ شکیب — قرینِ آتشِ هجران و هم‌قِرانِ فراق
۹ چگونه دعویِ وصلت کنم به‌جان، که شدَه است — تنم وکیلِ قضا وُ دلم ضَمانِ فراق؟

ز سوزِ شوق، دلم شد کباب، دور از یار　　مدام خونِ جگر می‌خورم ز خوانِ فراق
فلک چو دید سرم را اسیرِ چنبرِ عشق　　ببست گردنِ صبرم به ریسمانِ فراق

به پایِ شوق گر این ره به سر شدی حافظ
به دستِ هجر ندادی کسی عنانِ فراق

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلات (بحر مجتثّ مثمّن مخبون مقصور)

۱. خامه: نی و قلم. زبان خامه: استعارهٔ مکنیّه که مراد نوک قلم است که پس از تراشیده شدن به شکل زبان است. سر چیزی یا کاری داشتن: کنایه از قصد و توجّه به چیزی یا کاری داشتن. فراق: ← ۱۸/۲.

زبان قلم قصد ندارد تا داستان فراق و دوری را بیان کند، وگرنه قصّهٔ هجران را برایت شرح می‌دهم.

۲. به سر رسیدن: کنایه از به پایان رسیدن.

افسوس که روزگار عمرم در اشتیاق دیدار معشوق به پایان رسید، ولی زمان دوری و هجران به آخر نرسید.

۳. سودن: مالیدن، لمس کردن. به راستان: سوگند به رهروان راستین راه عشق و طریقت. آستان: آستانه، درگاه، پیشگاه. سر بر آستان نهادن: کنایه از تسلیم و مطیع گشتن. بین راستان و آستان جناس زاید است.

سوگند به رهروان راستین راه عشق، سری را که از روی غرور و افتخار بر آسمان می‌افراشتم، بر درگاه دوری و فراق معشوق بر خاک نهادم؛ یعنی درد هجران چنان رنجی را برایم به همراه داشت که از غرور و تفاخر به خاک مذلّت افتادم و تسلیم فراق شدم.

۴. بال بازکردن: پرواز کردن. هوا: ایهام دارد: ۱ـ فضا، آسمان ۲ـ اشتیاق و آرزو. هوای وصال و آشیان فراق: اضافهٔ تشبیهی، وصال به هوا و فراق به آشیان مانند شده است. پر ریختن: کنایه از عاجز شدن. بین باز و بال جناس مطرّف و بین بال، مرغ، پر و آشیان تناسب است.

ای معشوق، در حالی که بال و پر مرغ دلم در آشیانهٔ دوری از تو ریخت و ناتوان شد، چگونه می‌توانم در هوای وصالت پر بگشایم و پرواز کنم؟

۵. بحر غم و زورق صبر و بادبان فراق: اضافهٔ تشبیهی، غم به بحر، صبر به زورق و فراق به بادبان مانند شده است. بین بحر، گرداب، زورق و بادبان تناسب است.

در حالی که زورق صبر و شکیبایی من از بادبان دوری و هجران یار، در دریای بی‌کران اندوه گرفتار گرداب شده است، دیگر چه چاره‌ای می‌توانم بکنم؟

۶. کشتی عمر و موج شوق و بحر بی‌کران فراق: اضافهٔ تشبیهی، عمر به کشتی، شوق به موج و فراق به بحر بی‌کران مانند شده است.

ای معشوق، دیگر چیزی نمانده است که از موج اشتیاق دیدارت، در دریای بی‌کران دوری و هجران، کشتی عمرم غرق شود.

۷. اگر روزی دوری و هجران به دست من بیفتد، او را خواهم کشت که امید دارم روزگار فراق سیاه و خان و مان او تباه گردد.

۸. خیال: تصوّر چیزی در ذهن هنگامی که در پیش چشم نباشد، تصویر معشوق. خیل خیال: اضافهٔ تشبیهی، خیال از جهت انبوهی به خیل مانند شده است و بین آن دو جناس زاید است. شکیب: صبر و تحمّل. قرین: یار و هم‌نشین. آتش هجران: اضافهٔ تشبیهی، هجران به آتش مانند شده است. هم‌قران: هم‌نشین و مصاحب و بین قرین و قران جناس لاحق است.

یار سپاه خیالیم و هم‌نشین صبر و هم‌دم آتش دوری معشوقیم و مصاحب هجران او.

۹. وکیل: کارگزار و نگهبان، مباشر. قضا: حکم الهی، سرنوشت. ضمان: ضمانت که در اینجا به معنی اسم فاعل است یعنی ضامن و متعهّد.

ای معشوق، در حالی که تنم وکیل سرنوشت و حکم الهی و دلم ضامن دوری است، چگونه می‌توانم از دل و جان ادّعای وصال تو را داشته باشم؟

۱۰. دور از یار: ایهام دارد: ۱ـ در دوری از یار ۲ـ دور از یار باد. خون جگر خوردن: کنایه از رنج بردن و غصّه خوردن. خوان فراق: اضافهٔ تشبیهی، فراق به خوان و سفره مانند شده است.

از سوز اشتیاق دیدار معشوق دلم سوخت و کباب شد و دور از یار، پیوسته از خوان دوری و هجران او، خون جگر می‌خورم و رنج فراوان می‌برم.

۱۱. چنبر: حلقه و کمند. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. چنبر عشق و ریسمان فراق: اضافهٔ تشبیهی، عشق به چنبر و فراق به ریسمان مانند شده است. گردن صبر: استعارهٔ مکنیّه. بین چنبر و ریسمان و بین سر و گردن تناسب است.

روزگار وقتی مرا در دام عشق گرفتار دید، گردن صبرم را با کمند جدایی بست؛ یعنی صبر را هم از من گرفت و مرا بی‌قرار ساخت.

۱۲. عنان: افسار، لگام. پای شوق و دست هجر و عنان فراق: استعاره مکنیّه. به سر شدن: ایهام دارد: ۱ـ به پایان آمدن. ۲ـ با شور و شوق، رفتن.

ای حافظ، اگر برای رسیدن به معشوق، تنها شور و اشتیاق کافی بود، دیگر کسی عنان دوری را به دست هجران نمی‌داد و تسلیم او نمی‌شد؛ یعنی همه به وصال معشوق می‌رسیدند و کسی دچار دوری از یار نمی‌گشت.

۲۹۸

مقامِ امن و میِ بی‌غش و رفیقِ شفیق — گرت مدام میسّر شدی، زهی توفیق!
جهان و کارِ جهان جمله هیچ بر هیچ است — هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق
۳ دریغ و درد که تا این زمان ندانستم — که کیمیایِ سعادت، رفیق بود رفیق
به مأمنی رَو و فرصت شمر غنیمتِ وقت — که در کمین‌گهِ عمرند قاطعانِ طریق
بیا که توبه ز لعلِ نگار و خندهٔ جام — حکایتی است که عقلش نمی‌کند تصدیق
۶ اگرچه موی میانت به چون منی نرسد — خوش است خاطرم از فکرِ این خیالِ دقیق
حلاوتی که تو را در چَهِ زنخدان است — به کُنهِ آن نرسد صد هزار فکرِ عمیق
اگر به رنگ عقیقی شد اشک من چه عجب — که مُهرِ خاتمِ لعلِ تو هست هم‌چو عقیق

به خنده گفت که حافظ، غلامِ طبعِ توام
ببین که تا به چه حدّم همی‌کند تحمیق

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلات (بحر مجتثّ مثمّن مخبون مقصور)

۱. غش: کدورت، دُرد شراب. شفیق: مهربان و دل‌سوز. مدام: پیوسته و دایم و در معنی شراب که در اینجا مراد نیست، با می ایهام تناسب است. زهی: شبه جمله است، خوشا. توفیق: تأیید الهی و کامیابی در کارها، یکی شدن خواست بنده با خواست و قضای الهی. بین رفیق و شفیق جناس لاحق است.

اگر پیوسته جایگاه امن و آسایش و شراب صاف و بی‌دُرد و معشوقی مهربان و دل‌سوز برایت حاصل شد، خوشا به سعادتت!

۲. نکته: سخن دقیق و باریک، مضمون نغز و لطیف.

این جهان و همهٔ کارهای آن، پوچ و بی‌ارزش است و من این را بارها آزموده‌ام.

حاصلِ کارگهِ کَون و مکان این همه نیست باده پیش آر که اسبابِ جهان این همه نیست
(غزل ۷۴/۱)

اعتمادی نیست بر کارِ جهان بلکه بر گردونِ گردان نیز هم
(غزل ۳۶۳/۷)

۳. کیمیا: ← ۵/۹. کیمیای سعادت: اضافهٔ تشبیهی، سعادت از جهت اینکه سبب کمال می‌گردد، به کیمیا مانند شده است و نیز نام کتاب امام محمّد غزّالی است که در زهد و پارسایی و اخلاق نوشته شده است. شاید خواجه در ذهن به این کتاب نیز نظری داشته است.

دریغ و افسوس که تا این لحظه نمی‌دانستم که تنها کیمیای سعادت یار و هم‌دم است.

۴. وقت: از اصطلاحات صوفیه است و آن، حال و وصفی است که بر سالک مستولی می‌گردد ← فرهنگ. قاطعان طریق: دزدان راه، کنایه از هواهای نفسانی و مردم فرومایه.

به جای امنی برو و وقت را غنیمت بدان که راهزنان هوا و هوس و مردم فرومایه و پست پیوسته در کمین تواند و عمر تو را تباه می‌کنند.

۵. توبه: ← ۱۴۱/۱. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ، استعاره از لب معشوق. نگار: ← ۱۵/۶. خندهٔ جام: تلألؤ و درخشش شراب در جام، صدای ریخته شدن شراب از صراحی در جام.

بیا که توبه از لب شیرین و سرخ معشوق و درخشش شراب در جام ماجرایی است که هرگز عقل آن را نمی‌پذیرد.

۶. موی میان: اضافهٔ تشبیهی، کمر یار از لحاظ باریکی، به موی مانند شده است. خوش: شاد و مسرور. خاطر: دل. خیال: امید و آرزو، تصوّر چیزی در ذهن هنگامی که در پیش چشم نباشد، تصویر معشوق.

ای معشوق، اگرچه دستم به کمر باریک تو نمی‌رسد و نمی‌توانم به وصالت برسم، ولی دلم از فکر این خیال دقیق و باریک خوش است.

۷. چه زنخدان: اضافهٔ تشبیهی، در ادب فارسی، چانهٔ معشوق به سبب فرورفتگی زیر آن به چاه مانند شده است. کنه: عمق و نهایت.

ای معشوق، چانهٔ زیبایت چنان حلاوت و جاذبه‌ای دارد که هزاران فکر عمیق هم نمی‌تواند به عمق و نهایت آن برسد.

۸. عقیق: سنگی است گران‌بها که بهترین نوع آن سرخ و شفّاف است. مهر: نشان و اثر. خاتم:

انگشتری. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ. خاتم لعل: استعاره از لب سرخ معشوق. بیت دارای نوعی صنعت ردّالصّدر الی‌العجز و بین لعل و عقیق تناسب است.

ای معشوق، اگر در حسرت لب‌های سرخ تو خون می‌گریم، تعجّبی نیست، زیرا مهر و نشان خاتم لب سرخ تو به رنگ عقیق است.

۹. معشوق به طنز و تمسخر گفت که ای حافظ، بندهٔ طبع و ذوق شعری توام. ببین که تا چه اندازه مرا احمق و ساده فرض کرده است.

۲۹۹

اگر شراب خوری، جرعه‌ای فشان بر خاک — از آن گناه که نفعی رسد به غیر، چه باک
برو به هرچه تو داری بخور، دریغ مخور — که بی‌دریغ زند روزگار، تیغ هلاک
۳ به خاکِ پایِ تو ای سروِ نازپرورِ من — که روزِ واقعه پا وامگیرم از سرِ خاک
چه دوزخی، چه بهشتی، چه آدمی، چه پری — به مذهبِ همه، کفرِ طریقت است امساک
مهندسِ فلکی راهِ دَیرِ شش‌جهتی — چنان ببست که ره نیست زیرِ دَیرِ مَغاک
۶ فریبِ دخترِ رَز، طُرفه می‌زند رهِ عقل — مباد تا به قیامت، خراب، طارَمِ تاک

به راهِ میکده حافظ، خوش از جهان رفتی
دعایِ اهلِ دلت باد مونسِ دلِ پاک

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فع‌لان (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

۱. جرعه بر خاک فشاندن: ← ۱۲۰/۶.

هنگامی که شراب می‌نوشی، جرعه‌ای از آن را به یاد گذشتگان بر روی خاک بیفشان که اگر سودی از گناه تو به دیگران برسد، باکی نیست.

۲. تیغ هلاک: اضافهٔ تشبیهی، هلاکت و نیستی، به تیغی مانند شده است. بین بخور و مخور تضادّ است.

برو و هرچه داری بخور و شاد و خوش باش، ولی حسرت مخور که زمانه بی‌محابا تو را با شمشیر هلاکت می‌زند و نابود می‌کند.

۳. سرو: درختی است همیشه سبز که در ادبیات فارسی، شاعران قد و قامت معشوق را بدآن تشبیه کرده‌اند، در سرو نازپرور اشاره‌ای است به سرو ناز که یکی از انواع سرو

است ← ۷۶/۵. روز واقعه: کنایه از روز مرگ که اشاره است به آیهٔ ۱، سورهٔ واقعه (۵۶): إِذَا وَقَعَتِ الْوَاقِعَةُ، چون قیامت واقع شود. با وامگیرم از سر خاک: ضمیر متّصل « م » در « وامگیرم » متعلّق به خاک است و واگرفتن از سر خاک یعنی از آمدن بر سر خاک و قبر مضایقه نکردن.

ای معشوق نازپروردهٔ سروقامت من، تو را به خاک پایت سوگند می‌دهم که در روز مرگم از آمدن بر سر خاکم دریغ مکنی و مرا به فراموشی مسپاری.

۴. پری: ← ۶۴/۲. کفر: انکار و ناسپاسی، بی‌ایمانی. طریقت: ← ۷۱/۲. امساک: بخل و خسّت.

در مذهب همهٔ کسانی که چه اهل دوزخ و بهشتند و چه آدمی و پری، بخل و خسّت، کفر و ناسپاسی است.

۵. مهندس: عالم علم هندسه، ریاضی‌دان. مهندس فلکی: کنایه از روزگار. دیر شش‌جهتی: استعاره از دنیای شش‌جهت. دیر: جایی که راهبان مسیحی در آن با هم زندگی و عبادت می‌کنند، صومعه. مغاک: گودال و حفره، مجازاً دنیا. دیر مغاک: اضافهٔ تشبیهی، دنیا به دیر مانند شده است.

مهندس فلکی (روزگار) راه این دنیای شش‌جهتی را چنان مسدود کرد که هیچ راه گریزی از این جهان خاکی به بیرون وجود ندارد.

۶. دختر رز: دختر انگور، ترجمهٔ بنت‌العنب عربی است، استعاره از شراب. طرفه: عجیب و شگفت‌انگیز. ره زدن: راه زدن، کنایه از گمراه کردن و فریب دادن. طارم: چوب‌بندی که از برای انگور درست کنند و داربست و طارم انگور و داربند هم گویند. تاک: درخت مو و انگور.

فریب و عشوهٔ دختر رز (شراب) چه شگفت‌آور راه عقل را می‌زند و گمراه می‌کند. امید دارم که تا روز قیامت طارم درخت انگور برقرار و پاینده باشد.

۷. میکده: ← میخانه در فرهنگ.

ای حافظ، از این دنیای خاکی زودگذر، در راه میخانه، چه خوش و شادمان رفتی. آرزو دارم که دعای خیر عارفان و صاحب‌دلان پیوسته هم‌دم دل پاک تو باشد.

۳۰۰

هـزار دشـمنم ار مـی‌کنند قـصدِ هـلاک — گَرَم تو دوستی، از دشـمنان نـدارم بـاک
مـرا امـیدِ وصـالِ تـو زنـده مـی‌دارد — وگرنه هر دَمم از هجرِ تـوست بـیمِ هـلاک
۳ نـفَس‌نفَس اگـر از بـاد نشْـنوم بـویش — زمان‌زمان چو گُل از غم کُنم گریبان چاک
رود به خواب، دو چشم از خیالِ تو؟ هیهات! — بوَد صبور، دل انـدر فـراق تـو؟ حـاشاک!
اگر تو زخم زنـی، بِهْ کـه دیگـری مـرهم — وگر تو زهر دهی، بِهْ کـه دیگـری تـریاک
۶ بِـضَرْبِ سَـیْفِکَ قَـتْلِی خَـیاتُنا اَبَـداً — لِاَنَّ رُوحِـیَ قَـدْ طـابَ اَنْ یَکُـونَ فِـداک
عنان مپیچ، که گـر مـی‌زنی بـه شـمشیرم — سپر کُنم سـر و، دسـتت نـدارم از فـتراک
تو را چنان که تویی، هـر نـظر کـجا بـیند؟ — به قدرِ دانشِ خود هـر کسـی کـند ادراک

به چشمِ خَـلق، عـزیزِ جـهان شـود حـافظ
که بر درِ تو نهد رویِ مسکنت بـر خـاک

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلات (بحر مجتثّ مثمّن مخبون مقصور)

۱. بین دشمن و دوست تضادّ است.

اگر هزار دشمن قصد نابودی مرا داشته باشند، وقتی تو دوست و هم‌دم من هستی، از دشمنان ترسی ندارم.

دوست گو یار شود، هر دو جهان دشمن باش — بخت گو پشت مکن، رویِ زمین لشکر گیر
(غزل ۲۵۷/۷)

۲. وصـال: پیوند بـا مـحبوب ← فـرهنگ. هـجر: دوری ← فـراق در ۱۸/۲. بـین وصـال و هجر تضادّ است.

ای معشوق، فقط امید رسیدن به تو مرا زنده نگه‌می‌دارد، وگرنه هـر لحـظه از دوری و فراقت ترس هلاک و نابودی برای من است.

۳. گریبان چاک کردن گل: اشاره است به بازشدن و شکفتن گل.

اگر لحظه‌به‌لحظه بوی خوش معشوق را از باد صبا نشنوم، هر لحظه از اندوه، چون گل سرخ گریبان خود را چاک می‌کنم.

۴. خیال: آرزو، فکر و اندیشه، تصوّر چیزی در ذهن هنگامی که در پیش چشم نباشد، تصویر معشوق. هیهات: شبه جمله است، چه دور و بعید است. حاشاک: شبه جمله است، از تو دور

باد، هرگز، به هیچ وجه.

آیا دو چشم من از خیال تو به خواب می‌رود و آرام می‌گیرد؟ هرگز و آیا این دل عاشق و رنجور من در دوری تو شکیبا می‌شود؟ به هیچ وجه.

۵. زخم: ضربه. مرهم: دارو. تریاک: تریاق، پادزهر و داروی مارگزیدگی.

ای معشوق، اگر تو مرا مجروح و آزرده کنی، بهتر از مرهم دیگران است و اگر به من زهر دهی، بهتر از پادزهری است که دیگران به من بدهند.

۶. کشته شدن با شمشیر تو برای من زندگی جاوید است. به‌درستی که نثار جان در پای تو برایم شادی‌آور است.

۷. عنان: لگام، دهانه و افسار. عنان پیچیدن: کنایه از روی برگرداندن. فتراک: تسمه و دوالی باشد که از پس و پیش زین اسب آویزند، ترک‌بند.

ای معشوق، از من روی مگردان و مرا ترک مکن که اگر با شمشیر خود مرا بزنی، سر خود را سپر شمشیرت می‌کنم و از فتراک تو دست برنمی‌دارم.

۸. نظر: چشم، نگاه.

ای معشوق، تو را آن‌چنان که شایستهٔ شناخت توست، هر دیده چگونه می‌تواند ببیند و بشناسد؟ که هر کس به اندازهٔ علم و دانش خود تو را درک می‌کند.

۹. مسکنت: فقر و نیاز، درویشی.

آن‌گاه حافظ در پیش چشم مردم، عزیز و گرامی می‌شود که بر خاک درگاه تو، روی نیاز و بیچارگی نهد.

۳۰۱

ای دلِ ریشِ مرا با لبِ تو حقِّ نمک — حق نگه‌دار که من می‌روم، اَللّٰهُ مَعَک

تویی آن گوهرِ پاکیزه، که در عالَمِ قدس — ذکرِ خیرِ تو بوَد حاصلِ تسبیحِ مَلَک

۳ در خلوصِ مَنَت ار هست شکی، تجربه کن — کس عیارِ زرِ خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم — وعده از حد بشد و، ما نه دو دیدیم و نه یَک

بگُشا پستهٔ خندان و شکرریزی کن — خَلق را از دهنِ خویش مینداز به شک

۶ چرخ بر هم زنم ار غیرِ مرادم گردد — من نه آنم که زبونی کَشم از چرخِ فلک

چون برِ حافظِ خویشش نگُذاری، باری

ای رقیب از برِ او یک دو قدم دورتَرَک

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلن (بحر رمل مثمّن مخبون محذوف)

۱. ریش: آزرده و مجروح. حقّ نمک: حقّ دوستی و هم‌صحبتی و نیز اشاره‌ای است به نمکین بودن لب یار. حق نگه‌دار: ایهام دارد: ۱ـ حقّ درستی و هم‌صحبتی را نگه‌دار. ۲ـ خداحافظ. اللّه معک: خدا با تو و نگه‌دارت باشد.

ای معشوقی که دل مجروح و آزردهٔ من با لب شیرین و نمکین تو حقّ دوستی و هم‌صحبتی دارد، حقّ این دوستی را نگه‌دار که من می‌روم. خدا به همراهت باشد.

لب و دنـــدانْت را حـــقوقِ نـــمک هست بـــر جـــان و سـینه‌هایِ کـباب

(غزل ۶/۱۳)

۲. گوهر: اصل و نژاد. عالم قدس: عالم ملکوت و پاک. تسبیح: ← ۲۰۶/۸.

ای معشوق، تو آن گوهر پاکیزه‌سرشتی هستی که حاصل تسبیح فرشتگان در عالم ملکوت، ذکر خیر و خوبی توست.

۳. عیار: ← ۱۵۶/۵. محک: سنگ صرّافان که به وسیلهٔ آن زر و سیم را معیّن کنند.

ای معشوق، اگر در پاکی و صداقت عشق من شکّ و تردید داری، مرا بیازمای؛ زیراکه کسی بدون سنگ محک نمی‌تواند عیار زر خالص را بشناسد؛ یعنی تو هم‌چون محکی هستی که کسی مانند تو نمی‌تواند زر خالص عشقم را بشناسد.

۴. ای معشوق، به من گفته بودی که در حال مستی دو بوسه به تو می‌دهم. افسوس که وعده از حد گذشت و ما نه تنها دو بوسه، بلکه یک بوسه هم ندیدیم.

سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفهٔ من اگـــر ادا نکـــنی، قـــرض‌دارِ مـــن بـــاشی

(غزل ۸/۴۵۷)

۵. پستهٔ خندان: استعاره از لب خندان و زیبای معشوق. شکرریزی کردن: کنایه از سخنان شیرین و معانی نغز و استوار بیان کردن.

خواجه با توجّه به این مطلب که دهان معشوق هرچه کوچک‌تر باشد، زیباتر است، خطاب به او می‌فرماید: ای معشوق، دهان پسته‌مانند خندانت را بازکن و سخنان شیرین و دل‌نشین بگو که اگر چنین نکنی، در دهان داشتن تو مردم به شکّ و تردید می‌افتند ← ۶۸/۵.

۶. اگر روزگار برخلاف میل و آرزوی من گردش کند، آن را بر هم می‌زنم. من آن کسی نیستم که از گردش روزگار خواری و ذلّت را تحمّل کنم.

بیا تا گُل برافشانیم و می در ساغر اندازیم فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم
(غزل ۱/۳۷۴)

۷. بر: نزد، پیش. حافظ: در اینجا به‌جز تخلّص شاعر، به معنی محافظ و نگهبان هم هست که در این معنی، با رقیب ایهام تناسب است. باری: در مقام تمنّا و درخواست به کار می‌رود، حتماً، به هر حال، خلاصه، دست کم و لااقل. رقیب: ← ۸۸/۵.

ای نگهبان یار، اکنون که نمی‌گذاری معشوق نزد حافظ خود بماند و به وصالش برسد، دست کم از کنار او اندکی دورتر بایست.

۳۰۲

خوش‌خبر باشی ای نسیمِ شمال که به ما می‌رسد زمانِ وصال
قِصَّةُ‌الْعِشْقِ لَاانْفِصامَ لَهٰا فُصِمَتْ هٰاهُنٰا لِسٰانُ‌الْمَقٰال
۳ ما لِسَلْمیٰ وَ مَنْ بِذِی سَلَمٍ؟ اَیْنَ جِیْرٰانُنٰا وَ کَیْفَ‌الْحال؟
عَفَتِ‌الدّٰارُ بَعْدَ عٰافِیَةٍ فَاسْأَلُوا حٰالَهٰا عَنِ الْأَطْلال
فِی جَمٰالِ الْکَمٰالِ نِلْتَ مُنیً صَرَفَ اللّٰهُ عَنْکَ عَیْنَ کَمٰال
۶ یٰا بَرِیدَ‌الْحِمیٰ، حَفاکَ اللّٰه مَرحَبًا مَرحَبًا. تَعال تَعال
عرصهٔ بزمگاه خالی ماند از حریفان و جامِ مالامال
سایه افکند حالیا شبِ هجر تا چه بازند شب‌روانِ خیال
۹ تُرکِ ما سویِ کس نمی‌نگرد آه از این کبریا وُ جاه و جلال

حافظا، عشق و صابری تا چند؟
نالهٔ عاشقان خوش است، بنال

فاعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلات (بحر خفیف مسدّس مخبون مقصور)

یکی از غزل‌هایی که در ایّام هجرت شاه شجاع و تسلّط شاه محمود بر شیراز سروده شده است، همین غزل است. ← مقدّمهٔ غزل ۱۰۹.

۱. نسیم شمال: باد ملایم و نسیم سحر، باد صبا. وصال: پیوند با محبوب ← فرهنگ.

ای باد صبا، خوش‌خبر باشی که از جانب تو، زمان وصال معشوق به ما می‌رسد.

۲. لاانفصام لها: قسمتی است از آیهٔ ۲۵۶، سورهٔ بقره (۲)، برای آن بریده‌شدنی نیست.

فصمت: ماضی مجهول، بریده شد. هاهنا: اینجا.

داستان عشق ماجرایی است که هرگز گسسته نمی‌شود (و پایان نمی‌پذیرد) و زبان در بیان و شرح آن بریده و خاموش است.

۳. سلمی: ← ۲/۱۹۰. ذی سلم: نام منزلی است از منازل راه کعبه و آن نام وادی‌ای است که به ذنائب پیوندد و ذنائب بر راه بصره به مکّه زمینی است بنی‌البکاء را. « (*لغت‌نامه*)، در اینجا استعاره از منزلگاه معشوق. جیران: جمعِ جار، همسایگان.

از سلمی و ساکنان ذی سلم چه خبر؟ همسایگان ما کجایند و حالشان چگونه است؟

۴. عفت: ماضی مفرد مؤنّث غایب از مصدر عفا، ویران شد. اطلال: جمعِ طَلَل، نشانه‌های سرا و جاهای خراب‌شده، آثار باقی مانده از خانه‌های ویران.

خانه بعد از آبادانی ویران شد؛ پس حال آن را از ویرانه‌ها بپرسید.

۵. نلت: مفرد مذکر مخاطب، نایل شدی و رسیدی. منی: جمعِ مُنْیَه، آرزوها. صرف اللّه: برگرداند و دفع کند خدا. عین کمال: چشم‌زخم یعنی نظری که به چیز زیبا و خوش ضرر برساند، چشم بد، گفته‌اند کمال نام مردی بوده که در میان عرب به شورچشمی شهرت داشته است.

در نهایت زیبایی به آرزوهایت رسیدی. خداوند تو را از چشم‌زخم دور کند.

۶. حمی: زمین و منطقهٔ حفاظت‌شده، قرق‌گاه، استعاره از حریم کوی یار که کسی اجازهٔ ورود به آنجا را ندارد. حماک اللّه: خداوند تو را حمایت و حفظ کند. مرحبا: آفرین، خوش آمدی. تعال: اسم فعل، بیا.

ای قاصد کوی معشوق، خدا تو را حمایت و حفظ کند. بیا بیا که بسیار خوش آمدی.

۷. عرصه: صحنه و میدان. حریفان: جمعِ حریف، یاران یک‌دل و یک‌رنگ، دوستان هم‌پیاله و باده‌نوش.

صحن مجلس عیش و شادمانی از یاران هم‌پیاله و جام لبالب باده خالی است.

۸. حالیا: اکنون. شب‌روان خیال: اضافهٔ تشبیهی، خیال به کاروان‌های شب‌رو و کسانی که در شب حرکت می‌کنند، مانند شده است.

اکنون شب تاریک دوری از معشوق، بر همه جا سایه افکنده است. باید دید که خیال‌های شب‌رو چه نقشی بازی می‌کنند و چه کاری از دستشان برمی‌آید.

۹. ترک: در شعر فارسی، مظهر زیبایی و غارتگری است. کبریا: بزرگی و عظمت.

معشوق زیبای دل‌فریب ما به سوی کسی نگاه نمی‌کند و توجّهی ندارد. آه و فریاد از این بزرگی و عظمت و جاه و جلال او.

۱۰. ناله: ← ۱۲۳/۲.

ای حافظ، تا کی می‌توان عاشق بود و شکیبایی را هم پیشه کرد؟ ناله سر ده که نالهٔ عاشقان خوش و دل‌نشین است.

۳۰۳

شَمَمْتُ رَوْحَ وِدادٍ وَ شِمْتُ بَرْقَ وِصال — بیا که بوی تو را میرم ای نسیمِ شمال
اَحادِیاً بِسِجِمالِ الْحَبیبِ قِفْ وَانْزِل — که نیست صبرِ جمیلم ز اشتیاقِ جَمال
۳ حکایتِ شبِ هجران، فروگذاشته بهْ — به شکرِ آنکه برافکند پرده، روزِ وصال
بیا که پردهٔ گُل‌ریزِ هفت‌خانهٔ چشم — کشیده‌ایم به تحریرِ کارگاهِ خیال
چو یار بر سرِ صلح است و عذر می‌طلبد — توان گذشت ز جَورِ رقیب در همه حال
۶ به‌جز خیالِ دهانِ تو نیست در دلِ تنگ — که کس مباد چو من در پیِ خیالِ محال

قتیلِ عشقِ تو شد حافظِ غریب، ولی
به خاکِ ما گذری کن که خونِ مات حلال

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلات (بحر مجتثّ مثمّن مخبون مقصور)

۱. شممت: ماضی مفرد متکلّم وحده، بوییدم. روح: بوی خوش. وداد: دوستی. شمت: دیدم. نسیم شمال: باد ملایم و نسیم سحر ← صبا در فرهنگ.

بوی خوش دوستی را شنیدم و درخشش وصال را دیدم. ای نسیم صبا، بیا که فدای بوی معطّر و روح‌فزایت گردم؛ زیراکه بوی خوش یار با توست.

۲. أ: حرف ندا. حادی: شتران، حُدی‌خوان، سرودگوی، حدی ممال حداء به کسر یا ضمّ اوّل، سرود و آوازی که ساربانان عرب خوانند تا شتران تیزتر روند. (فرهنگ معین). جمال: جمع جَمَل، شتران. قف: فعل امر، مفرد مذکّر مخاطب، بایست و توقّف کن. انزل: فعل امر، مفرد مذکّر مخاطب، فرود آی. صبر جمیل: شکیبایی زیبا، صبری که به دور از بی‌تابی و بی‌قراری باشد، این تعبیر برگرفته از قرآن است (آیهٔ ۱۸ و ۸۳ سورهٔ یوسف (۱۲) و آیهٔ ۵ سورهٔ معارج (۷۰)). بین جِمال و جَمال جناس ناقص و بین جمیل و جمال جناس لاحق است.

ای آن که برای شتران معشوق سرود می‌خوانی، بایست و فرودآی که از شوق دیدار چهرهٔ زیبای او دیگر شکیبایی برایم نمانده است.

۳. فروگذاشتن: ترک و رها کردن. پرده برافکندن: کنار زدن پرده، کنایه از آشکار کردن. وصال: پیوند با محبوب ← فرهنگ. شب هجران و روز وصال: اضافهٔ تشبیهی، هجران به شب و وصال به روز مانند شده است.

به شکرانهٔ آشکار شدن و رسیدن وصال معشوق، بهتر است که داستان شب دوری و فراق از او را رها کنیم.

۴. پردهٔ گل‌ریز: پردهٔ نگارین و نقّاشی‌شده. هفت‌خانهٔ چشم: هف‌پردهٔ چشم ← ۶۴/۶. کشیدن: نقش کشیدن، پایین انداختن و فروآویختن. تحریر: خط‌های باریک که با قلم‌مو بر نقوش و تصاویر کشند، نقش و تصویر. خیال: تصوّر چیزی در ذهن هنگامی که در پیش چشم نباشد، تصویر معشوق. کارگاه خیال: اضافهٔ تشبیهی، خیال به کارگاهی مانند شده است که در آن نقش و نگار تحریر می‌شود.

حافظ‌پژوهان دربارهٔ این بیت نظرات گوناگونی را بیان فرموده‌اند که هر کدام در جای خود مغتنم است؛ ولی به عقیدهٔ نگارندهٔ سطور، بیت را دوگونه می‌توان معنا کرد:

۱ـ ای معشوق، بیا که تصویر تو در کارگاه خیال ما نقش بسته است و از دوری و فراقت بر هفت‌خانهٔ چشم، پردهٔ گل‌ریز کشیده‌ایم؛ یعنی از دیده اشک خونین می‌باریم.

۲ـ ای معشوق، بیا که پردهٔ گل‌رنگ چشم (پلک) را بر کارگاه خیال آویخته‌ایم تا چشم ما جز تو را نبیند و خیال کس دیگر در آن راه نیابد.

۵. رقیب: ← ۸۸/۵.

وقتی معشوق قصد صلح و آشتی دارد و عذرخواهی می‌کند، می‌توان از ستم رقیب در همه حال گذشت و چشم‌پوشی کرد.

۶. خیال: آرزو، فکر و اندیشه، تصوّر چیزی در ذهن هنگامی که در پیش چشم نباشد، تصویر معشوق.

ای معشوق، به‌جز خیال دهان کوچک و زیبای تو در دل تنگ عاشق من خیال دیگری نیست که امید دارم کس دیگر چون من به دنبال این خیال محال و دست‌نیافتنی نباشد ← ۶۸/۵.

۷. قتیل: کشته‌شده، مقتول.

ای معشوق، حافظ غریب و تنها، در راه عشق تو جان باخت؛ امّا بر خاک کشتهٔ خود یک بار گذر کن که خون ما حلالت باشد.

۳۰۴

دارایِ جهان، نصرتِ دین، خسروِ کامل — یحیی بن مظفّر، مَلِکِ عالِمِ عادل
ای درگهِ اسلام‌پناهِ تو گشاده — بر رویِ زمین، روزنهٔ جان و در دل
۳ تعظیمِ تو بر جان و خرد، واجب و لازم — اِنعامِ تو بر کَون و مکان، فایض و شامل
روزِ ازل از کِلکِ تو یک قطره سیاهی — بر رویِ مَه افتاد که شد حلِّ مسایل
خورشید چو آن خالِ سیه دید، به دل گفت — ای کاج که من بودمی آن هندویِ مُقبل
۶ شاها، فلک از بزمِ تو در رقص و سماع است — دستِ طَرَب از دامنِ این زمزمه مَگْسِل
مَی نوش و جهان بخش، که از زلفِ کمندت — شد گردنِ بدخواه، گرفتارِ سلاسل
دَورِ فلکی یک‌سره بر منهجِ عدل است — خوش باش که ظالم نبَرد راه به منزل

حافظ، قلمِ شاهِ جهان مُقسِمِ رزق است
از بهرِ معیشت مکن اندیشهٔ باطل

مفعول ـ مفاعیل ـ مفاعیل ـ فعولن (بحر رمل مثمّن اخرب مکفوف محذوف)

۱. دارای جهان: صاحب و دارندهٔ جهان. نصرت دین: یاری دین، لقب شاه یحیی که خواجه با ظرافت طوری در بیت استفاده کرده است که معنی لغوی آن نیز در ذهن بیاید. یحیی بن مظفّر: ← مقدّمه و بیت ۷ غزل ۲۱۲.

صاحب و دارندهٔ جهان، نصرت‌الدّین یحیی بن مظفّر که پادشاهی عالم و دادگستر و باکمال است.

۲. درگه اسلام‌پناه: درگاه و پیشگاهی که در پناه اسلام و یا اسلام در پناه آن است. روزنهٔ جان: دریچه و چشمهٔ جان و حیات.

ای پادشاهی که درگاه اسلام‌پناه تو بر روی زمین چشمهٔ حیات و زندگی را در دل و جان آدمی گشوده است.

۳. تعظیم: بزرگ‌داشت و گرامی‌داشت. انعام: بخشش و احسان. کون و مکان: جهان و همهٔ موجوداتی که در اوست. فایض: ریزنده و فیض‌رساننده.

ای پادشاهی که بزرگ‌داشت تو بر جان و خرد واجب و لازم است و لطف و احسان تو بر همهٔ موجودات عالم هستی فراگیر و ریزان.

۴. ازل: زمان بی‌آغاز، ابتدای خلقت ← ۱/۲۴. کلک: قلم. کلک تو: مراد قلمی است که سبب

آفرینش تو شده است نه قلمی که متعلّق به توست. خواجه روی ممدوح را به ماه و خال چهرهٔ او را به لکّه و کَلَف ماه مانند کرده است (در اصطلاح نجوم، کَلَف نقطه یا نقاطی است سیاه‌رنگ که در روی ماه یا خورشید دیده می‌شود).

ای ممدوح، در روز ازل از قلم صنع خداوند، یک قطره سیاهی بر روی چون ماه تو چکید که بر اثر آن، همهٔ مسایل و رازهای پوشیده گشوده شد.

۵. به دل گفتن: در دل و پنهانی گفتن. کاج: کاش، کاشکی، افسوس. هندو: غلام سیاه، در اینجا استعاره از خال سیاه ممدوح. مقبل: سعادتمند و خوشبخت.

وقتی خورشید آن خال سیاه ممدوح را دید، در دل به خود گفت: ای کاش، من جای آن سیاه خوشبخت بودم.

۶. سماع: از اصطلاحات صوفیه، پای‌کوبی و دست‌افشانی و وجد و سرور صوفیان به فرهنگ. طرب: شادی و نشاط. گسلیدن: قطع کردن، برداشتن.

ای پادشاه، آسمان از مجلس عیش و شادمانی تو در رقص و سماع است. دست از دامن این نغمه و آهنگ برمدار و آن را رها مکن تا آسمان هم‌چنان برقصد و به گردش درآید.

۷. سلاسل: جمع سلسله، زنجیرها، مرحوم دکتر حسین‌علی هروی به نقل از دائرةالمعارف مصاحب می‌نویسد: « قلعهٔ سلاسل یا قلعهٔ شوشتر، قلعه‌ای محکم واقع بر قطعهٔ کوهی در شمال شهر شوشتر خوزستان است. در افسانه‌ها گویند غلامی از غلامان والی فارس که سلاسل نام داشت، آنجا را بنا کرد. برای اثبات استحکام آن یک چند در آنجا تحصّن جسته، بر والی مزبور یاغی شد و آخر بعد از آنکه والی فارس از تصرّف قلعه مأیوس گردید، وی تسلیم شد و علّت اقدام به طغیان را اثبات استحکام قلعه بیان نمود و مورد تحسین و اکرام والی قرار گرفت ... . شاه منصور آل مظفّر یک چند در همین قلعه، سلطان زین‌العابدین را محبوس داشت. » (*شرح غزل‌های حافظ*، ۱۲۷۲)

به شکرانهٔ اینکه از گیسوی تابدار چون کمندت گردن دشمنان گرفتار سلاسل شده است، شراب بنوش و به مردم جهان احسان و بخشش کن.

۸. دور فلکی: گردش آسمان و روزگار. منهج: راه و روش. راه به منزل بردن: کنایه از به مقصود رسیدن.

روزگار پیوسته بر اساس عدل در حرکت و گردش است، پس شاد و خوش باش که ظالم هرگز راه به جایی نمی‌برد و به مقصود نمی‌رسد.

۹. مقسم: تقسیم‌کننده.

خواجه غزل را با حسن طلبی زیبا به پایان می‌آورد و می‌فرماید: ای حافظ، قلم شاه جهان تقسیم‌کننده رزق و روزی است؛ پس به خاطر گذران زندگی فکر بیهوده و باطل مکن.

۳۰۵

به وقتِ گُل شدم از توبهٔ شراب، خجل — که کس مباد ز کردارِ ناصواب، خجل
صلاحِ ما همه دام ره است و، من زاین بحث — نمی‌ام ز شاهد و ساقی به هیچ باب، خجل
۳ بوَد که یار نرنجد ز ما به خُلقِ کریم — که از سؤال ملولیم و از جواب، خجل
ز خون که رفت شبِ دوش از سراچهٔ چشم — شدیم در نظرِ رهروانِ خواب، خجل
رواست نرگسِ مست ار فکنْد سر در پیش — که شد ز شیوهٔ آن چشمِ پرعتاب، خجل
۶ تویی که خوب‌تری ز آفتاب و، شکرِ خدا — که نیستم ز تو در رویِ آفتاب، خجل

حجابِ ظلمت از آن بست آبِ خِضر، که گشت
ز شعرِ حافظ و آن طبعِ هم‌چو آب، خجل

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلن (بحر مجتثّ مثمّن مخبون محذوف)

۱. در فصل شکوفایی گل به سبب توبه از نوشیدن شراب شرمسارم که امیدوارم هرگز کسی از عمل نادرست خود شرمنده نشود.

۲. صلاح: تقوا و پرهیزکاری. شاهد: ← ۱۱/۷. به هیچ باب: به هیچ وجه.

تقوا و پرهیزکاری ما همگی دام و فریب است و من از روی معشوق زیبا و ساقی به هیچ وجه شرمنده نیستم (یعنی در واقع از شراب توبه نکردم).

۳. بود که: امید است که، باشد که. ملول: دل‌تنگ.

امید است که معشوق با آن اخلاق بخشنده و کریمانه‌ای که دارد، از ما رنجیده‌خاطر نگردد؛ زیراکه ما از سؤال و بازخواست دل‌تنگ می‌شویم و از جواب دادن شرمنده.

۴. شب دوش: شب گذشته. سراچه: سرا و خانهٔ کوچک. سراچهٔ چشم: اضافهٔ تشبیهی، چشم به سراچه مانند شده است. نظر: چشم و نگاه. رهروان خواب: کسانی که در راه خواب گام برمی‌دارند و اهل خوابند.

از بس که دیشب از چشم ما اشک خونین جاری شد و نتوانستیم بخوابیم، در چشم

همراهان به خواب‌رفته شرمنده شدیم.

۵. نرگس: ← ۲۴/۵. سر در پیش افکندن: کنایه از غمگین و درمانده بودن و نیز سر به زیر و شرمسار بودن. عتاب: خشم و ملامت، قهر آمیخته به ناز.

اگر گل نرگسِ مست سر به زیر و شرمنده است، شایسته است؛ زیراکه از ناز و غمزهٔ آن چشم پرعتاب شرمسار شد.

۶. خوب: زیبا.

ای معشوق، تو آن کسی هستی که از آفتاب زیباتر و پرنورتری و سپاس خدا را که از این سخن، در برابر آفتاب شرمنده نیستم.

۷. خضر: ← ۳۹/۸. آب خضر: ← آب حیات در فرهنگ.

آب حیات از آن جهت در حجاب ظلمت فرورفت که از شعر دلکش و طبع روان حافظ که چون آب جاری است، شرمنده شد.

۳۰۶

اگر به کویِ تو باشد مرا مجالِ وصول — رسد به دولتِ وصلِ تو کارِ من به اصول
قرار برده ز من آن دو نرگسِ رعنا — فَراغ برده ز من آن دو جادویِ مَکحول
۳ چو بر درِ تو منِ بی‌نوایِ بی زر و زور — به هیچ باب ندارم رهِ خروج و دخول،
کجا روم، چه کنم، چاره از کجا جویم؟ — که گشته‌ام ز غم و جَورِ روزگار، ملول
منِ شکستهٔ بدحال، زندگی یابم — در آن زمان که به تیغِ غمت شوم مقتول
۶ خراب‌تر ز دلِ من، غمِ تو جای نیافت — که ساخت در دلِ تنگم قرارگاهِ نزول
دل از جواهرِ مِهرت چو صیقلی دارد — بوَد ز زنگِ حوادث هر آینه مصقول
چه جرم کرده‌ام ای جان و دل به حضرتِ تو — که طاعتِ منِ بی‌دل نمی‌شود مقبول؟

به دردِ عشق بساز و خموش کن حافظ
رموزِ عشق مکن فاش پیشِ اهلِ عقول

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلات (بحر مجتثِ مثمن مخبون مقصور)

۱. مجال: فرصت، امکان. وصول: رسیدن که با وصل جناس زاید است. دولت وصل: سعادت و اقبال وصال معشوق.

ای دوست، اگر نعمت وصال کوی تو به من دست دهد، به شکرانهٔ بخت و اقبالی که نصیبم شده است، همهٔ کار و بار من به اصول می‌رسد و سامان می‌یابد.

۲. نرگس: ← ۲۴/۵. رعنا: زیبا. مکحول: سرمه‌کشیده. دو جادوی مکحول: استعاره از دو چشم افسونگر سرمه‌کشیده. بیت دارای صنعت ترصیع است.

آن دو چشم زیبا و افسونگر سرمه‌کشیدهٔ یار، آرام و قرار و صبر را از من ربوده است.

۳. به هیچ باب: به هیچ وجه و صورت و بین باب در معنی « در » که در اینجا مراد نیست، با « در » ایهام تناسب و بین زر و زور جناس زاید و بین خروج و دخول تضادّ است.

وقتی من بیچارهٔ بی‌زر و زور به هیچ صورت، امکان ورود و خروج بر درگاه تو را ندارم،

۴. کجا بروم، چه کنم و چه چاره‌ای بیندیشم؟ که از اندوه و ستم روزگار دل‌تنگ و آزرده‌ام.

۵. در آن زمان من دل‌شکستهٔ رنجور زندگی واقعی می‌یابم که با شمشیر غم عشق تو کشته شوم.

۶. قرارگاه نزول: محلّ فرودآمدن و آرام گرفتن.

خواجه با توجّه به اینکه در قدیم گنج را در ویرانه و خرابه پنهان می‌ساختند، می‌فرماید: ای دوست، گنج غم عشق تو، ویرانه‌تر از دل تنگ و خراب من که در آنجا فرودآمد و منزل گزید، جای دیگری را نیافت.

۷. جواهر مهر: اضافهٔ تشبیهی، مهر و محبّت به جواهر مانند شده است. زنگ: ← ۱۵۰/۵. زنگ حوادث: اضافهٔ تشبیهی، حوادث روزگار به زنگ و سیاهی مانند شده است. مصقول: صیقلی‌شده، پاک و درخشان‌گشته.

چون دلم از گوهر عشق و محبّت تو صاف و شفّاف شده است، پیوسته از زنگار پیشامدهای بد روزگار پاک و درخشان می‌شود.

۸. جرم: گناه. حضرت: پیشگاه، درگاه. طاعت: بندگی. بی‌دل: دل از دست‌داده و عاشق.

ای عزیز جان و دل، نمی‌دانم به درگاه تو چه گناهی مرتکب شده‌ام که طاعت و بندگی من عاشق و شیدا مورد قبول واقع نمی‌شود؟

۹. درد: ← فرهنگ. برای تقابل عقل و عشق ← ۱۵۲/۳.

ای حافظ، با درد عشق بساز و خاموش باش و در نزد فیلسوفانی که راه عقل را می‌روند، اسرار عشق را فاش مکن.

۳۰۷

هر نکته‌ای که گفتم در وصفِ آن شمایل — هر کاو شنید، گفتا: لِلّٰهِ دَرُّ قائل
تحصیلِ عشق و رندی آسان نمود اوّل — آخِر بسوخت جانم در کسبِ این فضایل
۳ حلّاج بر سرِ دار، این نکته خوش سراید — از شافعی نپرسند امثالِ این مسایل
گفتم که کَی ببخشی بر جانِ ناتوانم؟ — گفت آن زمان که نبْوَد جان در میانه حایل
دل داده‌ام به یاری، شوخی، کَشی، نگاری — مَرْضِیَّةُالسَّجایا، مَحْمُودَةُالْخَصائِل
۶ در عینِ گوشه‌گیری بودم چو چشمِ مستت — وَاکْنون شدم به مستان، چون ابروی تو مایل
از آبِ دیده صد ره طوفانِ نوح دیدم — وز لوحِ سینه نقشت هرگز نگشت زایل

ای دوست، دستِ حافظ تعویذِ چشم‌زخم است
یارب، ببینم آن را در گردنت حمایل

مفعول ـ فاعلاتن ـ مفعول ـ فاعلاتن (بحر مضارع مثمّن اخرب)

۱. نکته: سخن دقیق و باریک، مضمون نغز و لطیف. شمایل: جمع شِمال و شمیله، خوی‌ها و اخلاق پسندیده و امروزه در معنی صورت و چهره هم آمده است. درّ: خیر و نیکی. لِلّٰه درّ قائل: خداوند خیر و نیکی دهاد گوینده را که در فارسی معادل آفرین است.

هر نکتهٔ نغز و لطیفی که در توصیف آن زیباروی خوش‌طبع و خوی گفتم، هر کس که شنید، مرا تحسین کرد و گفت: خداوند به گوینده خیر و نیکی دهد.

۲. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. رندی: لاابالی‌گری و بی‌قیدی، رسوایی ← فرهنگ. سوختن: کنایه از سخت در رنج بودن، بر اثر آتش عشق سوختن. فضایل: جمعِ فضیلت، هنرها.

به دست آوردن عشق و رندی در ابتدا آسان به نظر می‌رسید، ولی سرانجام جانم در راه کسب این فضیلت‌ها و هنرها سوخت و رنج فراوان دید.

اَلا یَـا اَیُّـهَا السّـاقِی اَدِرْ کَأْساً وَ نَـاوِلْهَا — که عشق آسان نمود اوّل، ولی افتاد مشکل‌ها
(غزل ۱/۱)

۳. حلّاج: ← ۱۹۴/۷. شافعی: ابو عبداللّٰه محمّد بن ادریس شافعی از فقهای بزرگ اسلام و مؤسّس یکی از چهار مذهب اهل سنّت که به نام او شافعیّه خوانده می‌شود. او در سال ۱۵۰ هـ که سال درگذشت ابوحنیفه است، در غزّه متولّد شد و در سال ۲۰۴ هـ در ۵۴

سالگی و یا به گفتهٔ یاقوت در ۵۸ سالگی درگذشت. (*لغت‌نامه*)

حلّاج بر بالای دار نکتهٔ لطیف و نغزی را بیان کرد که از شافعی امثال مسایلی چون عشق و رندی را نپرسند که نمی‌داند.

۴. حایل: مانع و حجاب ← ۲۲۱/۸.

گفتم: چه وقت بر جان ناتوان و رنجور من رحم می‌کنی؟ گفت: آن هنگام که میان من و تو جان مانع و سدّ راه نباشد.

حجابِ راه، تویی حافظ از میان برخیز　　خوشا کسی که در این راه، بی‌حجاب رود
(*غزل ۲۲۱/۸*)

میانِ عاشق و معشوق هیچ حایل نیست　　تو خود حجابِ خودی حافظ از میان برخیز
(*غزل ۲۶۶/۸*)

۵. دل دادن: کنایه از عاشق شدن. شوخ: گستاخ و راهزن، زیبا و خوش‌حرکات. کش: خوش و نازنین و ظریف. نگار: ← ۱۵/۶. مرضیّه: پسندیده و نیکو. سجایا: جمعِ سجیّه، طبایع، خوی‌ها. خصایل: جمعِ خصلت، خصلت‌ها، صفت‌ها.

عاشق یاری گستاخ، زیبا، نازنین و دلربا شده‌ام که پسندیده‌خوی و نیکوصفات است.

۶. عین: وضع و حال و در معنی چشم که در اینجا مراد نیست، با چشم و ابرو ایهام تناسب است. گوشه‌گیری: عزلت و در گوشه نشستن و نیز اشاره‌ای است به گوشه گرفتن چشم در کنج محراب ابروی معشوق. مست: بی‌خود و بی‌خویش. مستان: ایهام دارد: ۱ـ افراد مست و بی‌خویش ۲ـ کنایه از چشمان مست معشوق. مایل: ایهام دارد: ۱ـ میل‌کننده و خواهنده ۲ـ کج و خمیده.

مانند چشم مست و خمارت گوشه‌نشین بودم و حالا چون ابروی کمانی تو به سوی مستان متمایل شدم.

۷. صد ره: صد بار و دفعه، برای کثرت است. نوح: ← ۲۳۴/۶. لوح: صفحه و هر چیز پهن که بتوان بر روی آن نوشت. لوح سینه: اضافهٔ تشبیهی، سینه به لوح مانند شده است. زایل: نابودشونده.

آن قدر گریستم و از اشک چشمم صد بار طوفان نوح بر پا کردم، ولی هرگز ای یار، از صفحهٔ سینه‌ام تصویر عشق تو از بین نرفت.

۸. تعویذ: ← ۸۶/۸. حمایل: آنچه را که به شانه و پهلوی آویزند. بین دوست و دست جناس

زاید و بین دست، چشم و گردن تناسب است.

ای معشوق، دست حافظ مانند دعای چشم‌زخم است و خدا کند که آن را در گردنت حمایل ببینم.

۳۰۸

ای رُخت چون خُلد و لعلت سلسبیل — سلسبیلت کرده جان و دل سبیل
سبزپوشانِ خطت بر گِردِ لب — هم‌چو مورانند گِردِ سلسبیل
۳ ناوکِ چشمِ تو در هر گوشه‌ای — هم‌چو من افتاده دارد صد قتیل
یارب این آتش که در جانِ من است — سرد کن، زآن‌سان که کردی بر خلیل
من نمی‌یابم مجال ای دوستان — گرچه دارد او جمالی بس جمیل
۶ پایِ ما لنگ است و منزل بس دراز — دستِ ما کوتاه و خرما بر نخیل
حافظ از سرپنجهٔ عشقِ نگار — هم‌چو مور افتاده شد در پایِ پیل

شاهِ عالَم را بقا و عزّ و ناز
باد و، هر چیزی که باشد زاین قبیل

فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلات (بحر رمل مسدّس مقصور)

مرحوم دکتر محمّد معین می‌نویسد: این غزل بدون شبهه به استقبال غزلی از شاه شجاع است به مطلع زیر:

ای به کامِ عاشقان، حُسنت جمیل — کَی گزیند بی‌دلی بر تو بدیل؟

(حافظ شیرین‌سخن، ۵۶۷) و نیز ← *(بحث در آثار و افکار و احوال حافظ، جلد اوّل، ۳۵۸)* و نیز ← مقدّمهٔ غزل ۱۶۷.

۱. خلد: ← ۴۱۹/۶. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ، استعاره از لب معشوق. سلسبیل: نام چشمه‌ای است در بهشت که فقط یک بار در قرآن آیهٔ ۱۸، سورهٔ انسان (۷۶) به کار رفته است: عَیْناً فیها تُسَمّیٰ سَلْسَبیلاً، از چشمه‌ای که آن را سلسبیل می‌گویند. سبیل: راه و طریق. سبیل کردن: رایگان کردن، چیزی به رایگان در اختیار همه گذاشتن. بین سلسبیل و سبیل صنعت شبه اشتقاق است.

ای کسی که چهرهٔ زیبا و دل‌فریب تو چون بهشت و لب لعل‌گون تو مانند سلسبیل بهشتی

حیات‌بخش است، لب سلسبیل نوشین تو، دل و جان عاشقان را به خود وقف کرده است.

نکتهٔ قابل توجّه اینکه، بعضی از شارحان مصراع دوم را چنین معنی کرده‌اند: چشمهٔ سلسبیل، جان و دل خود را در راه تو وقف کرده است که چندان لطفی ندارد.

۲. سبزپوشان: کسانی که جامهٔ سبز بر تن دارند، کنایه از فرشتگان. خط: موهای تازه‌رسته‌ای که گرد رخسار خوب‌رویان برآمده باشد ← فرهنگ. سبزپوشان خط: اضافهٔ تشبیهی، خط و موهای تازه‌رستهٔ پشت لب معشوق، به فرشتگان سبزپوش مانند شده است.

خطّ موهای پشت لب تو چون مورچگانی هستند که در اطراف چشمهٔ سلسبیل جمع شده‌اند.

۳. ناوک: تیر کوچک، در اینجا استعاره از مژگان. قتیل: مقتول، کشته.

ای یار، تیر مژگان چشم تو در هر گوشه‌ای صد کشته مانند من افتاده بر زمین دارد.

۴. زآن‌سان: همان طور، مانند. بیت تلمیحی است به داستان حضرت ابراهیم و در آتش افکنده شدن او به وسیلهٔ نمرود و مصراع دوم نیز اشاره است به آیهٔ ۶۹، سورهٔ انبیا (۲۱): قُلْنَا یَا نَارُ کُونِی بَرْداً و سَلاماً عَلَی إبْرَاهِیمَ، گفتیم: ای آتش، بر ابراهیم خنک و سلامت باش.

خدایا، همان گونه که آتش را بر ابراهیم خلیل سرد کردی، این آتش عشقی را که در جانم افتاده است، سرد کن.

۵. جمال: صورت و چهره. جمیل: زیبا و نیکو. بین مجال و جمال صنعت قلب بعض و بین جمال و جمیل جناس لاحق است.

ای دوستان، اگرچه یار جمال بسیار زیبا و دل‌فریب دارد، ولی من مجال بهره‌مندی از آن چهرهٔ زیبا را ندارم.

۶. منزل: مقصد، توقّف‌گاه موقّت کاروان، محلّ فرودآمدن و اقامت که همیشگی نیست. نخیل: درخت خرما. این بیت در زبان فارسی به صورت ضرب‌المثل درآمده است.

پای ما برای رسیدن به سرمنزل مقصود لنگ و ناتوان است و دست ما کوتاه است و خرما بر بالای درخت نخل.

۷. سرپنجه: زور و قدرت. نگار: ← ۱۵/۶.

حافظ از قدرت و نیروی عشق معشوق زیبا مانند مورچه‌ای است که در پای پیل افتاده باشد.

۸. شاه عالم: استعاره از شاه شجاع. عزّ: بزرگی و سرافرازی. ناز: نعمت و شادکامی.

برای شاه عالم بقای عمر و بزرگی و نعمت و شادمانی و هر چیزی از این قبیل، پیوسته برقرار باشد.

۳۰۹

عشق‌بازیٔ و جوانیٔ و شرابِ لعل‌فام — مجلسِ اُنس و حریفِ هم‌دَم و شُربِ مدام،
ساقیِ شکّردهان و، مطربِ شیرین‌سخن — هم‌نشینی نیک‌کردار و، ندیمی نیک‌نام،
۳ شاهدی از لطف و پاکی، رشکِ آبِ زندگی — دلبری در حُسن و خوبی، غیرتِ ماهِ تمام،
بزم‌گاهی دل‌نشان چون قصرِ فردوسِ برین — گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دارالسّلام،
صف‌شنیان، نیک‌خواه و، پیشکاران، باادب — دوستداران، صاحب‌اسرار و، حریفان، دوست‌کام،
۶ بادهٔ گلرنگِ تلخِ تیزِ خوش‌خوارِ سبک — نُقلش از لعلِ نگار و، نَقلش از یاقوتِ خام،
غمزهٔ ساقی به یغمایِ خرد آهخته تیغ — زلفِ جانان از برای صیدِ دل گسترده دام،
نکته‌دانی بذله‌گو چون حافظِ شیرین‌سخن — بخششِ آموزی جهان‌افروز چون حاجی قوام،

هر که این عشرت نخواهد، خوشدلی بر وی تباه
وآن که این مجلس نجوید، زندگی بر وی حرام

فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلات (بحر رمل مثمّن مقصور)

۱. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ. فام: پسوندی است که برای شباهت و رنگ می‌آید. لعل‌فام: لعل‌مانند، سرخ‌رنگ. مجلس انس: مجلس عیش و شادی دوستانه. حریف: یار یک‌دل و یک‌رنگ، دوست هم‌پیاله و باده‌نوش. شرب: نوشیدن. مدام: ایهام دارد: ۱ـ پیوسته ۲ـ شراب. بین شراب و شرب جناس زاید است.

عشق‌بازی و جوانی و شراب سرخ‌رنگ و محفل عیش و شادی صفا و یاری مونس و هم‌دم و نوشیدن پیوستهٔ شراب،

۲. شکّردهان: شیرین‌لب. مطرب: به طرب‌آرنده، رامشگر و نوازنده. ندیم: هم‌دم و هم‌پیالهٔ خاص.

ساقی شیرین‌لب و مطرب بذله‌گو و شیرین‌گفتار و هم‌دمی خوش‌رفتار و هم‌پیاله‌ای خوش‌نام،

۳. شاهد: ← ۱۱/۷. آب زندگی: ← آب حیات در فرهنگ. حسن: جمال و زیبایی. غیرت: ← ۵/۱۰.

معشوق زیبایی که از لطافت و پاکی، آب حیات بر او رشک می‌برد و دلبری که در زیبایی و جمال ماه شب چهارده بر او حسد می‌ورزد،

۴. بزم‌گاه: مجلس عیش و شادی. دل‌نشان: نشانندهٔ و آرام‌کنندهٔ دل، مطبوع و خوش‌آیند. فردوس برین: بهشت اعلی. روضه: باغ. دارالسّلام: سرای سلامت، کنایه از بهشت و نیز نام

یکی از هشت قسمت بهشت است ← ۴۱۹/۶.

مجلس عیش و شادی‌ای دل‌نشین و خوش‌آیند چون کاخ بهشت اعلی و گلزاری که اطراف آن مانند باغ بهشت است،

۵. صف‌نشینان: کسانی که در مجلس بزرگان در ردیف اهل مجلس اجازهٔ نشستن دارند، میهمانان عالی‌مقدار. پیشکاران: خادمان و خدمتکاران. حریفان: جمع حریف، یاران یک‌دل و یک‌رنگ، دوستان هم‌پیاله و باده‌نوش. دوستکام: آن که کارهایش به مراد دل دوستان باشد، یار و رفیق مهربان.

(و) کسانی که در مجلس عیش حضور دارند، همه نیک‌خواه و خادمان همه باادب و یاران همه رازدار و هم‌پیالگان همه مهربان و موافق،

۶. تیز: تند، قوی، پرحرارت و سوزان. نقل: مزه، آنچه پس از شراب برای تغییر ذائقه خورند. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ، استعاره از لب معشوق. نگار: ← ۱۵/۶. نقل: سخن و گفتگو، حکایت و داستان‌گویی. یاقوت: سنگی قیمتی به رنگ‌های مختلف که گران‌بهاترین آن سرخ‌رنگ است و در اینجا استعاره از شراب سرخ‌رنگ است. یاقوت خام: شرابی که بدون جوشاندن به عمل آمده باشد. بین نُقل و نَقل جناس ناقص است.

شراب سرخ‌رنگ تلخ تند و سوزان خوش‌خوراک گوارا و سبک که نُقل و مزهٔ آن، لب لعل‌گون معشوق زیباست و سخن آن لب هم، از شراب سرخ خام،

۷. غمزه: ← ۲۴۹/۸. آهختن: آهیختن، کشیدن. یغما: غارت. جانان: معشوق و محبوب هم‌چون جان عزیز.

ناز و عشوهٔ ساقی زیبا به قصد غارت عقل و خرد شمشیر کشیده و گیسوی تابدار معشوق برای شکار دل عاشقان دام گسترده است،

۸. نکته: سخن دقیق و باریک، مضمون نغز و لطیف. بذله: سخن خوش و مرغوب، لطیفه و مطایبه. بخشش‌آموز: کسی که بخشندگی و لطف را به دیگران می‌آموزد. حاجی قوام: ← ۱۱/۱۰.

نکته‌دانی شوخ‌طبع و بذله‌گو چون حافظ شیرین‌گفتار و بخشش‌آموزی عالم‌تاب و روشنی‌بخش مانند حاجی‌قوام،

۹. هر کس که خواهان چنین عیش و عشرتی نباشد، شادی و سرور دل بر او تباه و آن کسی که در طلب چنین مجلس و بزمی نباشد، زندگی بر او حرام باد.

۳۱۰

مـــرحـــبا طـــایرِ فـــرّخ‌پیِ فـرخـنده‌پیام — خیرِ مَقدم، چه خبر؟ دوست کجا؟ راه کدام؟
یارب این قافله را لطفِ ازل بـدرقه بـاد — که از او خصم به دام آمد و، معشوقه به کام
۳ ماجرایِ من و معشوقِ مـرا پـایان نـیست — هـــرچـــه آغـــاز نـــدارد نـپذیرد انـجام
گُـــل ز حـد بـرد تـنعّم، نـفَسی رخ بـنَما — سرو می‌نازد و، خوش نیست. خدا را بخرام
زلفِ دلدار، چـــو زُنّـــار هـــمی‌فرماید — برو ای شیخ که شد بر تنِ مـا خـرقه حـرام
۶ مرغِ روحم که همی‌زد ز سرِ سـدره صـفیر — عـــاقبت دانـهٔ خـالِ تـو فکـندش در دام
چشمِ بیمارِ مرا خـواب نـه درخـور بـاشد — مَـــنْ لَـــهُ یَـــقْتُلُ ذاءٌ دَنَـفٌ، کَـیْفَ یَـنام؟
تـو تـرحّـم نکـنی بـر مـنِ مُـخلص گـفتم — ذٰاکَ دَعْـــوایَ وَ هٰـا اَنْتَ وَ تِـلْکَ الْاَیّـام

حافظ ار میل بـه ابـرویِ تـو دارد، شـاید
جای در گـوشهٔ مـحراب کـنند اهـلِ کـلام

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلات (بحر رمل مثمّن مخبون مقصور)

۱. مرحبا: شبه جمله است، آفرین، خوش آمدی. طایر فرّخ‌پی: پرنده مبارک‌قدم، استعاره از پیک جانان.

ای پرندهٔ مبارک‌قدم خجسته‌پیام، خوش آمدی. رسیدنت به خیر و نیکی. چه خبر آورده‌ای، معشوق کجاست و راه رسیدن به او کدام است؟

۲. ازل: زمان بی‌آغاز، ابتدای خلقت ← ۲۴/۱. لطف ازل: لطف و عنایتی که خداوند از آغاز آفرینش و روز ازل بر انسان داشته است. بدرقه: راهنما و پشت و پناه. بین دام و کام جناس لاحق است.

خدایا، لطف و عنایت بی‌کران ازلی تو راهنما و حافظ این کاروان باد که از آن، دشمن به دام افتاد و معشوق هم به کام و مراد دل ما گشت.

۳. داستان عشق من با معشوق پایانی ندارد، زیرا هر چیزی که ابتدایی ندارد، انتهایی هم برای آن نیست؛ یعنی عشق ما به معشوق ازلی بود و ابدی نیز خواهد بود.

شرحِ شکنِ زلفِ خَم اندر خَمِ جانان — کوته نتوان کرد که این قصّه دراز است
(غزل ۴۰/۵)

۴. گل: گل سرخ. تنعّم: به ناز و نعمت زیستن. نفسی: لحظه‌ای. خدا را: به خاطر و برای خدا.

خرامیدن: با ناز و تکبّر و تبختر راه رفتن.

ای معشوق، گل ناز و عشوه‌گری را از حد بیرون برد و سرو هم به قامت رعنای خود می‌نازد و این برای ما خوش‌آیند نیست؛ پس به خاطر خدا لحظه‌ای رخ خود را نشان بده و جلوه‌گری کن و بخرام.

هر سروقد که بر مَه و خور حُسن می‌فروخت چون تو درآمدی، پیِ کاری دگر گرفت
(غزل ۸۶/۶)

چندان بوَد کرشمه و نازِ سهی‌قدان کآید به جلوه سروِ صنوبرخرامِ ما
(غزل ۱۱/۴)

ننگرد دیگر به سرو اندر چمن هر که دید آن سروِ سیم‌اندام را
(غزل ۸/۸)

۵. زنّار: ← ۷۷/۷. شیخ: پیر و مرشد صوفیه که از نگاه حافظ بار منفی دارد. خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ.

وقتی که گیسوی زیبای معشوق، مرا به بستن زنّار فرمان می‌دهد، ای شیخ نصیحت‌گر، برو که دیگر خرقهٔ زهد بر تن ما حرام شد؛ یعنی ما مطیع معشوقیم و دیگر از تو پیروی نمی‌کنیم.

۶. مرغ روح: اضافهٔ تشبیهی، روح به مرغ مانند شده است. سدره: ← ۳۷/۴. صفیر: بانگ و آواز. خال: ← فرهنگ. دانهٔ خال: اضافهٔ تشبیهی، خال به دانه مانند شده است.

ای معشوق، مرغ روحم در آسمان هفتم بر بالای درخت سدرةالمنتهی آزادانه آواز می‌خواند و نغمه‌سرایی می‌کرد، ولی سرانجام دانهٔ خال سیاه و زیبای تو آن را در دام عشق گرفتار ساخت.

۷. داء: درد. دنف: بیماری دایمی و مزمن.

شایسته نیست که چشم بیمار من بخوابد و آرامش بیابد. کسی که دردی کشنده و سخت دارد، چگونه می‌تواند دیده بر هم بگذارد و به خواب برود؟

۸. مخلص: ساده و بی‌ریا. ذاک: اسم اشاره، آن. دعوای: ادّعا و خواست من. ها: حرف تنبیه، اینک. تلک: اسم اشاره، این.

ای معشوق، تو بر من که صادقانه و بی‌ریا به تو عشق می‌ورزم، رحم نمی‌کنی. من واقعیّت را گفتم. اکنون این ادّعای من و این تو و این هم روزگار.

۹. شاید: شایسته و سزاوار. محراب: ← ۶۹/۱۱. کلام: به قرینهٔ محراب، کنایه از قرآن.

ای معشوق اگر حافظ به ابروی هلالی تو تمایل دارد، شایسته است؛ زیراکه اهل کلام و قرآن در گوشهٔ محراب جای دارند.

۳۱۱

عاشقِ رویِ جوانیِ خوشِ نوخاسته‌ام — وز خدا دولتِ این غم به دعا خواسته‌ام
عاشق و رند و نظربازم و می‌گویم فاش — تا بدانی که به چندین هنر آراسته‌ام
۳ شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید — که بر او وصله به صد شعبده پیراسته‌ام
خوش بسوز از غمش ای شمع، که اینک من نیز — هم بدین کار کمر بسته و برخاسته‌ام
با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار — در غم افزوده‌ام آنچ از دل و جان کاسته‌ام

هم‌چو حافظ به خرابات روم جامه‌قبا
بو که در بر کَشد آن دلبرِ نوخاسته‌ام

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلن (بحر رمل مثمّن مخبون محذوف)

۱. خوش: زیبا و دل‌پسند، شاد و مسرور. نوخاسته: نوجوان و نورسیده. دولت: بخت و اقبال، سعادت.

عاشق روی معشوق جوان و زیبایی شده‌ام و با دعا از خدا اقبال و سعادت این غم عشق را خواسته‌ام.

۲. رند: شخصی که ظاهرش در ملامت و باطنش در سلامت باشد ← فرهنگ. نظرباز: ← ۲۹/۹. هنر: علم و فضیلت، کمال.

رندی و نظربازی در نظر اهل صورت گناه و خلاف شرع است، ولی در نظر حافظ هنر و فضیلت است و از ویژگی‌های ملامتیگری اوست؛ به همین سبب می‌فرماید: آشکارا می‌گویم که عاشق و رند لاابالی و نظربازم، تا بدانی که به چندین هنر و فضیلت آراسته‌ام.

می‌خواره و سرگشته و رندیم و نظرباز — وآن کس که چو ما نیست در این شهر کدام است؟
(غزل ۴۶/۹)

۳. خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ. شعبده: نیرنگ و حقّه‌بازی. پیراستن: مطلقاً زینت کردن و آراستن، وصله و رفو کردن، دوختن پاره‌ها. (لغت‌نامه)

از خرقهٔ آلودهٔ ریایی خود که بر آن به صد نیرنگ و فریب وصله زده‌ام تا مانند خرقهٔ صوفیان گردد، شرمسارم.

۴. کمر بستن: کنایه از آمادهٔ کاری شدن.

ای شمع، از غم عشق معشوق، خوب و خوش بسوز که اینک من نیز به همین منظور مانند تو آمادهٔ سوختن شده‌ام.

۵. حیرت: سرگشتگی و سرگردانی. صرفه: سود و بهره. صرفهٔ کار از دست رفتن: کنایه از بی‌سامان شدن کار و اختیار از دست رفتن.

با چنین حیرتی که دارم، بی‌اختیار و بی‌سامان شده‌ام و آنچه را که از دل و جان کاسته‌ام، در غم افزوده‌ام؛ یعنی هر روز از جان و دلم کم می‌شود و بر غمم افزوده می‌گردد.

۶. خرابات: ← فرهنگ. جامه‌قبا: جامه‌چاک‌خورده؛ یعنی جامه‌ام که لباسی جلوبسته است، به قبا که لباسی جلوباز است، تبدیل شده است. بوکه: امید است که، باشد که. در برکشیدن: در آغوش گرفتن.

مانند حافظ با جامه‌ای چاک‌خورده و پاره‌شده به میخانه می‌روم، امید است که آن معشوق زیبای نورس مرا در آغوش بگیرد.

۳۱۲

بُشریٰ اِذِ السَّلامَةُ حَلَّتْ بِذِی سَلَم — لِلّٰهِ حَمْدُ مُعْتَرِفٍ غایَةَ النِّعَم

آن خوش‌خبر کجاست که این فتح، مژده داد — تا جان فشانمش چو زر و سیم در قَدم؟

۳ از بازگشتِ شاه در این طُرفه‌منزل است — آهنگِ خصمِ او به سراپردهٔ عدم

پیمان‌شکن هر آینه گردد شکسته‌حال — اِنَّ الْعُهُودَ عِنْدَ مَلِیکِ النُّهیٰ ذِمَم

می‌جُست از سحابِ اَمَل رحمتی، ولی — جز دیده‌اش معاینه بیرون نداد نم

۶ در نیلِ غم فتاد، سپهرش به طنز گفت — اَلْآنَ قَدْ نَدِمْتَ وَ مٰا یَنْفَعُ النَّدَم

ساقی چو یار مَه‌رخ و از اهلِ راز بود
حافظ بخورْد باده وُ، شیخ و فقیه هم

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلن (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف)

۱. بشری: بشارت و مژده. اذ: هنگامی که، وقتی که. سلامة: رستگاری و تندرستی. حلّت:

فرودآمد. ذی سلم: ← ۳۰۲/۳. معترف: اعتراف‌کننده، اقرارکننده. نعم: نعمت‌ها.

مژده باد که سلامت و عافیت به ذی سلم فرودآمد و آن کسی که همهٔ نعمت‌ها را می‌شناسد و بدآن معترف است، خدا را سپاس می‌گوید.

۲. کجاست آن پیک خوش‌خبر که مژدهٔ این فتح را داد تا جان خود را چون زر و سیم به زیر پایش نثار کنم؟

۳. طرفه: بدیع و دل‌پذیر، زیبا و شگفت‌انگیز. آهنگ: عزم و تصمیم. سراپرده: خیمه و چادر بزرگ، شبستان. سراپردهٔ عدم: اضافهٔ تشبیهی، عدم به سراپرده مانند شده است.

مرحوم دکتر محمّد معین این غزل را اشاره به شکست شاه محمود و ترک شیراز در روز ۲۴ ذی قعدهٔ سال ۷۶۷ و قرب ورود شاه شجاع بدآن شهر می‌داند. ولی مرحوم علّامه محمّد قزوینی، این مطلب را مستند نمی‌داند. (*حافظ شیرین‌سخن*، ۲۱۹)

به سبب بازگشت شاه در این جایگاه بدیع و دل‌پذیر است که دشمن او قصد رفتن به سراپردهٔ نیستی را کرده است.

۴. شکسته‌حال: پریشان و بی‌نوا. عهود: جمع عهد، پیمان‌ها. ملیک: پادشاه، صاحب. نهی: عقل و خرد. ذمم: جمع ذمّه، آنچه بر عهده است، ضمان، عهدها و پیمان‌ها.

به‌تحقیق انسان پیمان‌شکن، پریشان‌حال و بی‌نوا می‌گردد. همانا عهد و پیمان‌ها نزد خردمندان ضمانت شده است.

۵. سحاب: ابر. امل: امید و آرزو. سحاب امل: اضافهٔ تشبیهی، امل به سحاب مانند شده است. معاینه: آشکارا.

پیمان‌شکن از ابر امید و آرزو، رحمت و بخشایش را می‌طلبید، ولی تنها بهرهٔ او از این خیال، اشک چشم او بود که آشکارا می‌بارید.

۶. نیل غم: اضافهٔ تشبیهی، غم از جهت بزرگی، به رود نیل مانند شده است. طنز: طعنه و سرزنش، ریشخند. ندمت: پشیمان گشتی. ماینفع: سود نمی‌کند. ندم: پشیمانی.

مرحوم دکتر حسین‌علی هروی به نقل از علّامه محمّد قزوینی از مجلّهٔ یادگار، شمارهٔ ۶، ص ۶۳ می‌نویسد: «این بیت ظاهراً اشاره است به قصّهٔ حضرت موسی و فرعون و فرار موسی و بنی‌اسرائیل شبانه از مصر و شکافته شدن دریا به دو قسمت به اشارهٔ دست حضرت موسی و عبور نمودن او و بنی‌اسرائیل از قعر دریا به ساحل دیگر و سپس داخل شدن فرعون و لشکریان او در تعاقب ایشان به دریا و به هم برآمدن دریا و غرق شدن فرعون

و تمام لشکریان او و گفتن فرعون در آخرین لحظهٔ غرق شدن: ... قالَ اٰمَنْتُ اَنَّهُ لا اِلٰهَ اِلَّا الَّذِی اٰمَنَتْ بِهِ بَنُو اِسْرائیلَ وَ اَنَا مِنَ الْمُسلِمینَ (آیهٔ ۹۰، سورهٔ یونس (۱۰))، گفت: ایمان آوردم که هیچ خداوندی جز آن که بنی‌اسرائیل بدآن ایمان آورده‌اند، نیست و من از تسلیم‌شدگانم.

و گرفتن جبرئیل، مشتی گِل از قعر دریا و بر دهان فرعون زدن و گفتن اَلْآنَ وَ قَدْ عَصَیْتَ قَبْلُ وَ کُنْتَ مِنَ الْمُفْسِدینَ (آیهٔ ۹۱، سورهٔ یونس (۱۰))، آیا اکنون؟ و تو پیش از این عصیان می‌کردی و از مفسدان بودی. قزوینی بعد از شرحی در باب اینکه محلّ واقعه بحر احمر بوده نه رود نیل و در ادب فارسی این دو با هم اشتباه شده‌اند، ادامه می‌دهد: ... گرچه نام موسی و فرعون در بیت مذکور نیست، ولی شبهه‌ای نیست که اشاره به همان واقعه است؛ زیرا هیچ واقعهٔ دیگر خواه تاریخی و خواه افسانه و اساطیری مابین مسلمین معروف نیست که کسی برحسب آن در رود نیل غرق شده باشد و به او خطاب آمده باشد که اَلْآنَ وَ قَدْ نَدِمْتَ وَ مَایَنْفَعُ النَّدَم که درحقیقت تفسیر آیهٔ اَلْآنَ وَ قَدْ عَصَیْتَ قَبْلُ وَ کُنْتَ مِنَ الْمُفْسِدِین است ... .» (*شرح غزل‌های حافظ*، ۱۴۱۱)

به گفتهٔ مرحوم علّامه محمّد قزوینی مراع دوم بدون شک مأخوذ از قول متنبّی است:

وَ بَیْنَنا لَوْ رَعَیْتُم ذاکَ مَعْرِفَةٌ اِنَّ الْمَعارِفَ فِی اَهْلِ النُّهَی ذِمَمُ

(*دیوان حافظ*، قزوینی ـ غنی، ۲۱۲)

پیمان‌شکن در نیل غم و اندوه مانند فرعون افتاد و غرق شد و روزگار به تمسخر به او گفت: اکنون پشیمان شدی که دیگر پشیمانی و ندامت سودی ندارد.

۷. شیخ: پیر و مرشد صوفیه که از نگاه حافظ بار منفی دارد. فقیه: عالم احکام شرعی.

ساقی چون معشوقی زیبارو و رازدار بود، هم حافظ شراب نوشید و هم شیخ و فقیه.

۳۱۳

بازآی ساقیا که هواخواهِ خدمتم مشتاقِ بندگی و دعاگویِ دولتم
زآنجا که فیضِ جامِ سعادت‌فروغِ توست بیرون‌شدی نمای ز ظلماتِ حیرتم
۳ هر چند غرقِ بحرِ گناهم ز صد جهت تا آشنایِ عشق شدم، زاهلِ رحمتم
عیبم مکن به رندی و بدنامی ای حکیم کاین بود سرنوشت ز دیوانِ قسمتم
مَی خور که عاشقی نه به کسب است و اختیار این موهبت رسید ز میراثِ فطرتم
۶ من کز وطن سفر نگُزیدم به عمرِ خویش در عشقِ دیدنِ تو هواخواهِ غربتم

دریا و کوه در ره و، من خسته و ضعیف ای خِضرِ پی‌خجسته، مدد کن به همّتم
دورم به صورت از درِ دولت‌سرایِ تو لیکن به جان و دل ز مقیمانِ حضرتم
حافظ به پیشِ چشمِ تو خواهد سپُرد جان
در این خیالم ار بسدهد عمر مهلتم

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلن (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف)

۱. هواخواه: شیفته و مشتاق. دولت: بخت و اقبال، نیک‌بختی و سعادت.
ای ساقی، بازگرد که من مشتاق و آرزومند بندگی و خدمت‌گزاری توام و بخت و اقبال تو را دعا می‌گویم.

۲. فیض: در لغت به معنی جوشش و ریزش است و در اینجا مجازاً لطف و بخشش. جام سعادت‌فروغ: جامی که از آن سعادت و نیک‌بختی می‌تابد. بیرون‌شد: بیرون شدن، راه خلاص و رهایی. حیرت: سرگشتگی و سرگردانی.
از آنجا که فیض و بخشش جام سعادت تو تابان و درخشان است؛ پس راهی برای رها شدن از تاریکی حیرت و سرگردانی نشانم بده تا نجات یابم.

۳. بحر گناه: اضافهٔ تشبیهی، گناه به بحر مانند شده است. آشنا: یار و دوست و در معنی شنا کردن که در اینجا مراد نیست، با غرق و بحر ایهام تناسب است.
هر چند از صد جهت در دریای گناه غرق هستم، امّا از زمانی که با عشق آشنا شدم، در گروه اهل رحمت قرار گرفتم و مشمول لطف و عنایت گشتم.

۴. رندی: لاابالی‌گری و بی‌قیدی، رسوایی به فرهنگ. حکیم: اهل حکمت، دانشمند و فرزانه. دیوان: کتاب و دفتر، اداره و محلّ انجام امور. دیوان قسمت: اضافهٔ تشبیهی، قسمت و سرنوشت، به دیوان مانند شده است.
ای حکیم، مرا به رندی و لاابالی‌گری و بدنامی سرزنش مکن؛ زیرا این قسمت و سرنوشتی است که از روز ازل برایم مقدّر شده است.

مرا روزِ ازل کاری به‌جز رندی نفرمودند هر آن قسمت که آنجا رفت، از آن افزون نخواهد شد
(غزل ۱۶۵/۳)

۵. کسب: «کسب به معنی طلب کردن و سود بردن است و نیز به معنی گردآوری و تحمّل کردن شیء است. در اصطلاح اشاعره، کسب عبارت است از تعلّق قدرت و ارادهٔ بنده به فعل

مقدور. در این مورد گفته‌اند: افعال عباد فقط به قدرت خداوند واقع می‌شود و قدرت بندگان را در این افعال تأثیری نیست؛ بلکه خداوند عادت را چنین جاری کرده است که در بنده قدرت و اختیاری ایجاد کند که هرگاه مانعی در مقابل آن نباشد، فعل مقدور مقارن آن ایجاد می‌شود، بنابراین فعل بنده مخلوق خداوند است؛ به این ترتیب که خداوند آن را ابداع و احداث کرده و بنده آن را کسب کرده است. مقصود از کسب کردن بنده فعل را، مقارنت فعل با اراده و قدرت اوست، بدون اینکه تأثیر و دخالتی در وقوع فعل داشته باشد، بلکه او فقط محلّ اجرای فعل است. » (*کشّاف تهانوی به نقل از فرهنگ فلسفی*). اختیار: ← ۵۳/۷. موهبت: بخشش. فطرت: سرشت و باطن.

شراب بنوش و خوش باش که عاشقی از راه کسب و اختیار به دست نیامده است، بلکه عطیه و بخششی است که از ازل در سرشت من نهاده شده است.

۶. من که در تمام عمر از وطن دور نشدم و به سفر نرفتم، اکنون در اشتیاق دیدار تو آرزومند غربت و دوری هستم.

۷. خضر: ← ۳۹/۸. پی‌خجسته: مبارک‌قدم، خوش‌قدم زیرا خضر به هر کجا که قدم می‌گذاشت، آنجا سبز می‌شد و گل و گیاه می‌رویید. همّت: ← ۱۲/۱۲.

در راه رسیدن به تو دریا و کوه مانع است و من هم خسته و رنجورم. ای خضر مبارک‌قدم، با عنایت و دعای خود مرا یاری کن.

۸. به صورت: از نظر ظاهر و جسمانی. دولت‌سرا: خانهٔ سعادت و اقبال. مقیمان: ملازمان و ساکنان. حضرت: درگاه و پیشگاه.

هر چند به ظاهر از درگاه باسعادت تو دورم، ولی با جان و دل از صمیم قلب از ملازمان بارگاه تو هستم.

۹. خیال: آرزو، فکر و اندیشه.

در این فکر و آرزو هستم که اگر عمر فرصتی دهد، حافظ در مقابل چشم تو جان بسپارد.

۳۱۴

دوش بیماریِ چشم تو ببُرد از دستم — لیکن از لطفِ لبت صورتِ جان می‌بستم
عشقِ من با خطِ مُشکینِ تو امروزی نیست — دیرگاه است کز این جامِ هلالی مستم
۳ از ثباتِ خودم این نکته خوش آمد، که به جَور — در سرِ کویِ تو از پایِ طلب ننشستم

عافیت چشم مدار از منِ میخانه‌نشین — که دَمِ از خدمتِ رندان زده‌ام تا هستم
در رهِ عشق از آن سویِ فنا صد خطر است — تا نگویی که چو عمرم به سر آمد، رَستم
۶ بعد از اینم چه غم از تیرِ کج‌اندازِ حسود — چون به محبوبِ کمان‌ابرویِ خود پیوستم؟
بوسه بر دُرجِ عقیقِ تو حلال است مرا — که به افسوس و جفا مُهرِ وفا نشکستم
صنمی لشکری‌ام غارتِ دل کرد و برفت — آه اگر عاطفتِ شاه نگیرد دستم

رُتبتِ دانشِ حافظ به فلک بر شده بود
کمترِ غم‌خوارِ شمشادِ بلندت پَستم

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فع‌لن (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم)

۱. دوش: دیشب. بیماری چشم: استعاره از مستی و خماری چشم. از دست بردن: کنایه از مدهوش و بی‌قرار و پریشان گشتن. صورت بستن: تصوّر و خیال کردن. صورت جان بستن: جان یافتن.

دیشب چشم مست و خمارت مرا مدهوش و بی‌قرار کرد، ولی لطافت لب نوشین تو دوباره جان تازه به من داد.

۲. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. خط: موهای تازه‌رسته که گرد رخسار خوب‌رویان برآمده باشد ← فرهنگ. مشکین: سیاه و خوش‌بو مانند مشک ← ۱/۲. جام هلالی: جام گرد و دایره‌ای، استعاره از خطّ گرد و زیبای جانان.

ای معشوق، عشق من با خطّ سیاه و خوش‌بوی تو تازه و امروزی نیست، بلکه از ازل از جام هلالی خطّ تو مست و مدهوشم.

نبود نقشِ دو عالَم که رنگِ الفت بود — زمانه طرحِ محبّت نه این زمان انداخت
(غزل ۱۶/۲)

ماجرایِ من و معشوقِ مرا پایان نیست — هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام
(غزل ۳۱۰/۳)

۳. طلب: خواستن، جستجو کردن ← فرهنگ.

بسیار این نکته در نظرم خوش آیند و دل‌پذیر آمد که در راه رسیدن به کوی تو با وجود همهٔ درد و رنج‌ها، نهایت پایداری و استقامت را کردم و دست از طلب نکشیدم.

۴. عافیت: ← ۴۵/۲. چشم داشتن: توقّع و انتظار داشتن. رندان: جمع رند و رند شخصی که ظاهرش در سلامت و باطنش در ملامت باشد ← فرهنگ. دم زدن: سخن گفتن.

از من گوشه‌نشین کوی میخانه انتظار سلامت و رستگاری نداشته باش که تا زنده‌ام از خدمت به رندان وارستهٔ عاشق‌پیشه سخن می‌گویم.

۵. فنا: مرگ و نیستی. تا: زنهار، هش‌دار.

در طریق عشق حتّی پس از مرگ هم صدگونه خطر و بلا وجود دارد. زنهار تا نگویی که چون عمرم به پایان آمد، رها شدم.

۶. تیر کج‌انداز حسود: حسودی که تیر را مطابق با هدف پرتاب نمی‌کند، تیر حسودی که کجی و انحراف دارد و به هدف نمی‌خورد، استعاره از طنز و طعنهٔ حسود.

وقتی که به وصال معشوق کمان‌ابروی زیبای خود رسیدم، بعد از این دیگر چه غمی از طعنه و سرزنش حسودان دارم؟

۷. درج: صندوقچهٔ کوچک که در آن جواهرات را نگاه‌می‌داشتند. عقیق: سنگی است گران‌بها که بهترین نوع آن سرخ و شفّاف است. درج عقیق: استعاره از دهان و لب‌های سرخ معشوق. افسوس: ریشخند و استهزا، تمسخر. مهر: مهر و موم ← ۳۴/۶. وفا: ← ۹۰/۲. مهر وفا: اضافهٔ تشبیهی، وفا به مهر مانند شده است. بین جفا و وفا جناس لاحق است.

ای معشوق، بوسیدن لب‌های سرخ‌رنگ تو برای من حلال است، زیرا با وجود همهٔ ریشخندها و ستم‌هایی که دیدم، مهر وفاداری خود را نشکستم.

۸. صنم: بت و بت استعاره از معشوق زیبارو که عاشق، او را تا حدّ پرستش می‌پرستد. صنم لشکری: معشوقی که کارش سپاهیگری و غارت و کشتن است.

معشوق غارتگر و خونریز، دل مرا عاشق و شیفته کرد و رفت. آه و فغان اگر لطف و عنایت شاه دستم را نگیرد و یاری‌ام ننماید.

۹. رتبت: درجه و مقام. فلک: آسمان. بر شدن: بالا رفتن، اوج گرفتن. شمشاد: درختی است همیشه سبز که در ادبیات فارسی، شاعران قد و قامت معشوق را بدآن تشبیه کرده‌اند.

مقام و مرتبهٔ دانش حافظ تا اوج آسمان رفته بود، ولی ای معشوق، غم و اندوه قامت شمشادگون تو آن را پست و افتاده کرد.

۳۱۵

به غیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم — بیا بگو که ز عشقت چه طَرَف بر بستم؟
اگرچه خرمنِ عمرم غمِ تو داد به باد — به خاکِ پایِ عزیزت که عهد نشکستم
۳ چو ذرّه گرچه حقیرم، ببین به دولتِ عشق — که در هوایِ رُخت چون به مِهر پیوستم
بیار باده، که عمری است تا من از سرِ امن — به کُنجِ عافیت از بهرِ عیش ننشستم
اگر ز مردمِ هشیاری ای نصیحت‌گو — سخن به خاک میفکن، چرا که من مستم
۶ چگونه سر ز خجالت برآورم برِ دوست — که خدمتی به‌سزا برنیامد از دستم

بسوخت حافظ و، آن یارِ دل‌نواز نگفت
که مرهمی بفرستم که خاطرش خَستم

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فع‌لن (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

۱. شدن: رفتن. طرف: چشم. طرف بربستن: کنایه از سود و بهره بردن.

بیا و به من بگو به‌جز اینکه از عشق تو دل و دینم تباه شد و از دست رفت، دیگر چه بهره‌ای از آن بردم؟

۲. خرمن عمر: اضافهٔ تشبیهی، عمر به خرمن تشبیه شده است، تمام عمر. به باد دادن: کنایه از نابود کردن، خواجه مصراع دوم را عیناً از سعدی تضمین کرده است:

به خاکِ پایِ عزیزت که عهد نشکستم — ز من بریدی و، با هیچ کس نپیوستم
(کلّیات، ۵۴۶)

ای معشوق، اگرچه غم عشق تو همهٔ هستی مرا به باد فنا داد، ولی سوگند به خاک پای تو که هرگز بی‌وفایی نکردم و عهد و پیمان خود را نشکستم.

۳. ذرّه: به اعتقاد قدما ذرّاتی که در هوا سرگردانند، به طرف خورشید صعود کرده، جذب آن می‌شوند و خواجه آن را رقص‌کنان در حال رفتن به سوی خورشید می‌داند ← ۲۲۷/۸؛ چنان‌که می‌فرماید:

ذرّه را تا نبُوَد همّتِ عالی حافظ — طالبِ چشمهٔ خورشیدِ درخشان نشود
(غزل ۲۲۷/۸)

کمتر از ذرّه نه‌ای، پست مشو، مِهر بورز — تا به خلوت‌گهِ خورشید رسی چرخ‌زنان
(غزل ۳۸۷/۴)

در ادبیات فارسی، ذرّه و خورشید رمز کوچکی و بی‌مقداری و عظمت و بزرگی است. دولت عشق: سعادت و اقبال عشق. هوا: میل و آرزو، عشق. مهر: خورشید و در معنی عشق و محبّت که در اینجا مراد نیست، با عشق ایهام تناسب است.

اگرچه مانند ذرّه حقیر و ناچیزم، ولی ببین که به یمن دولت عشق در اشتیاق دیدارت چگونه به خورشید پیوستم و به وصال روی تابانت رسیدم.

۴. از سر امن: از روی اطمینان و آرامش، با خیالی راحت و آسوده. عافیت: سلامت و تندرستی. خواجه عافیت را به خانه‌ای مانند کرده است که دارای کنج و گوشه است.

شراب بیاور تا بنوشم و مست گردم که عمری است به خاطر عیش و عشرت در گوشهٔ عافیت لحظه‌ای آسوده‌خاطر ننشستم.

۵. به خاک افکندن سخن: کنایه از پست و خوارکردن سخن.

ای ناصح، اگر از مردم هوشیار و آگاهی، سخن خود را خوار و بی‌ارزش مکن، زیراکه من مستم و سخن تو در من بی‌تأثیر است.

۶. برِ: نزدِ، پیش. به‌سزا: شایسته و سزاوار.

چگونه می‌توانم در حضور یار سر خود را از شرمساری بلند کنم، در حالی که خدمتی را که شایستهٔ او باشد، انجام ندادم.

۷. سوختن: کنایه از سخت در رنج بودن، بر اثر آتش عشق سوختن. خاطر: دل. خستن: آزردن.

حافظ در غم عشق سوخت و آن معشوق دلآرام نگفت که چون دل عاشقش را به غم عشق آزردم، مرهمی برای تسکین درد او بفرستم تا آسوده‌خاطر گردد.

۳۱۶

زلف بر باد مده، تا ندهی بر بادم — ناز بنیاد مکُن، تا نکَنی بنیادم
مَی مخور با همه کس، تا نخورم خونِ جگر — سر مکَش، تا نکَشد سر به فلک فریادم
۳ زلف را حلقه مکن، تا نکنی در بندم — طُرّه را تاب مده، تا ندهی بر بادم
یارِ بیگانه مشو، تا نبَری از خویشم — غمِ اغیار مخور، تا نکنی ناشادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگِ گُلم — قد برافراز که از سرو کنی آزادم
۶ شمعِ هر جمع مشو، ورنه بسوزی ما را — یادِ هر قوم مکن، تا نروی از یادم
شهرهٔ شهر مشو، تا ننهم سر در کوه — شورِ شیرین منِما، تا نکنی فرهادم

رحم کن بر منِ مسکین و بـه فـریادم رس تـــا بـه خـاکِ درِ آصـف نـرسد فـریادم

حافظ از جَورِ تو، حاشا که بگـردانَـد روی
مـــن از آن روز کـه در بـندِ تـوام آزادم

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فع‌لن (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم)

۱. زلف بر باد دادن: پریشان کردن زلف. بر باد دادن: کنایه از نیست و نابود کردن. ناز: عشوه، عدم التفات معشوق به عاشق. بنیاد اوّل به معنی آغاز و شروع و بنیاد دوم به معنی اصل و اساس است که بین آن دو جناس تام می‌باشد.

ای معشوق، گیسوی تابدار و زیبایت را پریشان مساز تا هستی مرا نابود نکنی و ناز و عشوه را بنیاد مکن تا بنیاد وجودم از عشوه‌های دل‌فریبت تباه نشود.

۲. خون جگر خوردن: کنایه از رنج بردن و غصّه خـوردن. سر کشیدن: کـنایه از سرپیچی و نافرمانی کردن، روی گرداندن و بی‌توجّهی کردن.

ای مشعوق، با همه کس هم‌نشین منشو و شراب ننوش تا از شـدّت انـدوه، درد و رنـج نکشـم و خون جگر نخورم و از من روی مگردان و سرکشی مکن تا فریاد و فغانم از غم عشـق تو سر به آسمان نرود.

۳. طرّه: موی جلوی پیشانی، زلف تابدار و آراسته.

زلفت را پر چین و حلقه مکن تا مرا در بند نیندازی و موی پیشانی‌ات را تابدار مکن تا مرا بر باد ندهی و نابودم نسازی.

۴. بین بیگانه و اغیار تناسب است.

با بیگانه هم‌نشین و یار مباش تا مرا بی‌قرار و بـی‌تاب نکـنی و غـم‌خوار نـامحرمان مشو تا غمگین و آزرده نشوم.

۵. رخ برافروختن: رخسار را برافروخته و سرخ کردن، کنایه از شاد و خرّم بودن و در اینجا در معنی خود را نشان دادن و ظاهر کردن هم هست. قد برافراختن: برخاستن و قامت خود را نشان دادن. از سرو آزاد کردن: از قید و بند سرو رها کردن، در کلمهٔ آزاد ایهام تناسب است به سرو آزاد که یکی از اقسام سرو است ← ۷۶/۵. بین برافروز و برافراز جناس لاحق است.

ای معشوق، چهرهٔ چون گلت را نشانم بده تا از دیدن گل بی‌نیاز شوم و قدّ چون سروت را نمایان کن و بخرام تا از تماشای سرو رها گردم.

۶. شمع جمع شدن: روشنی‌بخش مجلس شدن و به آن رونق دادن.

چون شمع، روشنی‌بخش هر مجلس مشو و جلوه‌گری مکن، تا مرا از شدّت حسرت نسوزانی و از هر گروهی یاد مکن تا هرگز از یاد و خاطرم بیرون نروی.

۷. سر در کوه نهادن: کنایه از بی‌قرار و ناشکیبا و مجنون شدن. شور: فتنه و غوغا، نمکین. شیرین: ← ۷۳/۷ و در معنی مزّهٔ معروف که در اینجا مراد نیست، با شور ایهام تضادّ است. فرهاد: ← ۵۴/۴.

ای معشوق، خود را در شهر مشهور و انگشت‌نما مکن تا سر به کوه نگذارم و بی‌قرار نشوم و شور و غوغای شیرین را از خود نشان مده تا چون فرهاد مرا مجنون و دیوانه نسازی.

۸. مسکین: بی‌نوا و درمانده. آصف: ← ۱۷۱/۱.

به من درمانده و بی‌نوا رحم کن و به فریادم برس تا فریاد شکایت من به درگاه آصف زمان نرسد.

۹. حاشا: کلمه‌ای در مقام انکار است، هرگز، ابداً، دور باد. خواجه مصراع دوم را عیناً از سعدی تضمین کرده است:

من از آن روز که در بندِ توام آزادم — پادشاهم که به دستِ تو اسیر افتادم

(*کلّیات*، ۵۴۸)

حافظ هرگز به سبب جور و ستمت، تو را ترک نمی‌گوید و روی برنمی‌گرداند، زیرا از آن روزی که در دام تو اسیر شدم، آزاد و رها گشتم.

۳۱۷

فاش می‌گویم و از گفتهٔ خود دل‌شادم — بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایرِ گلشنِ قدسم، چه دهم شرحِ فراق — که در این دام‌گهِ حادثه چون افتادم؟

۳ من مَلَک بودم و فردوس برین جایم بود — آدم آورْد در این دَیرِ خراب‌آبادم

سایهٔ طوبی و دل‌جوییِ حور و لبِ حوض — به هوایِ سرِ کویِ تو برفت از یادم

نیست بر لوحِ دلم جز الفِ قامتِ دوست — چه کنم، حرفِ دگر یاد نداد استادم

۶ کوکبِ بختِ مرا هیچ منجّم نشناخت — یارب از مادرِ گیتی به چه طالع زادم؟

تا شدم حلقه به گوشِ درِ میخانهٔ عشق — هر دَم آید غمی از نو به مبارک‌بادم

می‌خورد خونِ دلم مردمکِ دیده، سزاست — که چرا دل به جگرگوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ به سرِ زلف ز اشک

ورنه این سیلِ دَمادَم ببَرد بنیادم

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فع‌لن (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم)

۱. آشکارا می‌گویم و از سخن خود شاد و خرسندم که مطیع عشقم و از دل‌بستگی به هر دو جهان آزاد و رها هستم.

سـرم بـه دُنـیی و عُـقبی فـرونمی‌آید تبارک‌اللّه از این فتنه‌ها که در سرِ ماست
(غزل ۲۲/۲)

۲. گلشن قدس: کنایه از بهشت. طایر گلشن قدس: پرندهٔ باغ بهشت، استعاره از انسان رانده‌شده از بهشت. دام‌گه حادثه: استعار از دنیا. بیت اشاره است به داستان رانده شدن آدم از بهشت ← ۵۷/۴.

پرندهٔ باغ بهشتم و چگونه می‌توانم ماجرای دوری و جدایی خود را از بهشت و گرفتار شدن در دام‌گاه دنیای پر حادثه را شرح دهم؟

۳. ملک: فرشته. فردوس برین: بهشت اعلی. دیر: جایی که راهبان مسیحی در آن با هم زندگی و عبادت می‌کنند، صومعه. دیر خراب‌آباد: استعاره از دنیا.

فرشته بودم و بهشت اعلی جایگاهم بود. آدم مرا به این دنیای پر بلا و ویران آورد.

۴. طوبی: ← ۵۷/۳. حور: ← ۱۲۵/۲. حوض: حوض کوثر ← ۶۵/۸. هوا: میل و اشتیاق، عشق و آرزو.

سایهٔ درخت طوبی و دل‌جویی و نوازش حوران بهشتی و کنار حوض کوثر، همه را در آرزوی عشق و رسیدن به کوی تو از یاد بردم.

تـو وُ طـوبی و، مـا وُ قـامتِ یـار فکـرِ هـر کـس بـه قـدرِ همّتِ اوست
(غزل ۵۶/۳)

باغِ بهشت و سایهٔ طوبیٰ و قصر و حور بـا خـاکِ کـویِ دوست برابـر نـمی‌کنم
(غزل ۳۵۳/۲)

۵. لوح: ← ۳۲۵/۱. لوح دل: اضافهٔ تشبیهی، دل به لوح و صفحه مانند شده است. الف قامت: اضافهٔ تشبیهی، معمولاً در ادبیات فارسی، قامت یار به الف مانند شده است؛ چنان‌که خواجه در جای دیگر می‌فرماید:

قـدِّ هـمه دلبـرانِ عـالَم پـیشِ الفِ قـدت چـو نـون بـاد
(غزل ۱۰۷/۷)

و در اصطلاح عرفانی، الف استعاره از ذات حقّ است. استاد: استعاره از خداوند.

بر صفحهٔ دلم به‌جز تصویر الف قامت بلند و رعنای یار نیست. چه می‌توان کرد. استاد ازل حرف و سخنی جز عشق به من نیاموخته است.

۶. طالع: ← ۵۴/۳. مادر گیتی: اضافهٔ تشبیهی، گیتی از آن جهت که همهٔ انسان‌ها در دامن آن به دنیا می‌آیند و پرورش می‌یابند، به مادر مانند شده است.

ستارهٔ بخت و اقبال مرا هیچ منجّمی نشناخت. خدایا، در این دنیا با کدامین طالع و بخت زاده شدم؟ یعنی هنگام تولّد، ستارهٔ بختم سعد بوده است یا نحس؟

۷. حلقه به گوش شدن: کنایه از فرمانبردار و مطیع و بنده شدن، در قدیم به گوش غلامان حلقه می‌انداختند. میخانه: ← فرهنگ. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. میخانهٔ عشق: اضافهٔ تشبیهی، عشق به میخانه مانند شده است.

از زمانی که مطیع عشق شدم و حلقهٔ بندگی‌اش را به گوش کردم، هر لحظه اندوهی تازه در دلم ایجاد می‌شود و به من مبارک‌باد می‌گوید.

۸. می‌خورد خون دلم مردمک دیده: کنایه از اینکه چشمم خون می‌گرید و دل مرا به رنج و سختی می‌اندازد. جگرگوشه: استعاره از فرزند. دل دادن: کنایه از عاشق شدن.

مردمک دیده‌ام خون دلم را می‌خورد و اشک خونین می‌ریزد و سزاوار آنم؛ زیرا دل به جگرگوشهٔ مردم داده‌ام.

۹. دمادم: لحظه به لحظه و نیز ایهام تبادری است به کلمهٔ دُمادُم به معنی پیاپی و پشت سر هم.

خواجه اشک را به سیل و وجود خود را به بنایی که در مسیر سیل قرار دارد، مانند کرده است و می‌فرماید: اشک چهرهٔ حافظ را با سر گیسوی تابدارت پاک کن، وگرنه این سیل اشک که پیوسته روان است و لحظه‌ای قطع نمی‌شود، بنیاد هستی مرا نابود و تباه می‌کند.

۳۱۸

مرا می‌بینی و هر دَم زیادت می‌کنی دردم
تو را می‌بینم و میلم زیادت می‌شود هر دَم

به‌سامانم نمی‌پرسی، نمی‌دانم چه سر داری؟
به درمانم نمی‌کوشی، نمی‌دانی مگر دردم؟

۳ نه راه است این که بگذاری مرا بر خاک و بگریزی
گذاری آر و بازم پرس تا خاکِ رهت گردم

ندارم دست از دامن به‌جز در خاک و، آن دَم هم
که بر خاکم روان گردی، بگیرد دامنت گردم

فرورفت از غمِ عشقت دَمم، دَم می‌دهی تا کَی؟
دمار از من برآوردی، نمی‌گویی برآوردم؟

۶ شبی دل را بـه تـاریکی ز زلفت بـازمی‌جُستم ژُخت می‌دیدم و، جامی هـلالی بـازمی‌خوردم
کشیدم در برت ناگاه و، شد در تاب، گیسویت نهادم بر لبت لب را وُ، جان و دل فدا کردم

تو خوش می‌باش با حافظ، برو گو خصم، جان می‌دِه
چو گرمی از تو می‌بینم، چه باک از خصمِ دَم‌سردم؟

مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ مفاعیلن (بحر هزج مثمّن سالم)

۱. درد: ← فرهنگ.

مرا می‌بینی و هر لحظه درد عشق مرا افزون می‌کنی و تو را می‌بینم و پیوسته اشتیاقم نسبت به دیدارت بیشتر می‌گردد.

۲. در سر داشتن: کنایه از اندیشه و قصد داشتن.

از وضع و حالم نمی‌پرسی و آن طور که شایسته است حالم را جویا نمی‌شوی. نمی‌دانم که در سر چه داری و چه می‌اندیشی؟ و به درمان من اقدام نمی‌کنی، مگر دردم را نمی‌دانی؟

۳. راه بودن: چاره و مصلحت بودن. گذار آوردن. عبور و گذر کردن. خاک راه گشتن: کنایه از ناچیز و افتاده شدن.

این روش درستی نیست که مرا بر روی خاک رها کنی و بروی. گذری کن و از حال ما جویا شو تا خاک راهت گردم و جانم را نثارت کنم.

۴. دست از دامن برنداشتن: کنایه از رها نکردن.

دست از دامنت برنمی‌دارم و تو را رها نمی‌کنم مگر اینکه بمیرم و حتّی پس از مرگ نیز اگر بر خاک گورم گذر کنی، گرد خاکم دامنت را می‌گیرد؛ یعنی حتّی پس از مرگ هم دست از تو برنمی‌دارم و فراموشت نمی‌کنم.

۵. دم فرورفتن: کنایه از نفس در سینه حبس شدن، خاموش شدن. دم دادن: کنایه از فریب دادن. دمار: در اصل به معنی رگ و ریشه‌های گوشت است و دمار از کسی در آوردن، کنایه از او را سخت عذاب و شکنجه کردن و به هلاکت رساندن. بین غم و دم جناس لاحق است.

ای معشوق، از غم عشق تو نفسم بند آمد و خاموش شدم. تا کی می‌خواهی مرا فریب بدهی؟ مرا عذاب و شکنجهٔ بسیار دادی و نمی‌گویی که دمار از روزگارت برآوردم؟

۶. جام هلالی: پیاله و ساغر گرد.

در یک شب تاریک، دل خود را در گیسوی تابدار و زیبایت جستجو می‌کردم. روی چون

ماهت را می‌دیدم و چنان سرمست می‌شدم که گویی ساغر باده را می‌نوشیدم.

۷. بر: آغوش.

ناگهان تو را در آغوش کشیدم و زلفت به حرکت درآمد و پر پیچ و تاب شد و لب بر لبت نهادم و جان و دل را فدایت کردم.

۸. گرمی دیدن: کنایه از محبّت و مهربانی دیدن. دم‌سرد: کنایه از آن که سخنش بی‌اثر باشد، کسی که افسرده و ناامید است. بین گرم و سرد تضادّ است.

تو با حافظ، مهربان و خوش باش. برو به خصم بگو که از حسادت بمیرد. وقتی از جانب تو گرمی و محبّت می‌بینم، دیگر چه باکی از دشمن افسرده‌دل بدزبان دارم؟

۳۱۹

سال‌ها پیروی مذهبِ رندان کردم — تا به فتویِّ خرد، حرص به زندان کردم
من به سرمنزلِ عَنقا نه به خود بردم راه — قطعِ این مرحله با مرغِ سلیمان کردم
۳ سایه‌ای بر دلِ ریشم فکن ای گنجِ روان — که من این خانه به سودایِ تو ویران کردم
توبه کردم که نبوسم لبِ ساقیّ و، کنون — می‌گزم لب که چرا گوش به نادان کردم
در خلافِ آمدِ عادت بطلب کام، که من — کسبِ جمعیّت از آن زلفِ پریشان کردم
۶ نقشِ مستوری و مستی نه به دستِ من و توست — آنچه سلطانِ ازل گفت بکن آن کردم
دارم از لطفِ ازل جنّتِ فردوس طمع — گرچه دربانیِ میخانه فراوان کردم
اینکه پیرانه‌سرم صحبتِ یوسف بنواخت — اجرِ صبری است که در کلبهٔ احزان کردم
۹ صبح‌خیزیّ و سلامت‌طلبی چون حافظ — هرچه کردم همه از دولتِ قرآن کردم

گر به دیوانِ غزل صدرنشینم، چه عجب
سال‌ها بندگیِ صاحبِ دیوان کردم

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فع‌لن (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم)

۱. مذهب: آیین و مسلک. رندان: جمع رند و رند شخصی که ظاهرش در ملامت و باطنش در سلامت باشد ← فرهنگ. فتوا: ← ۲۴۴/۷.

سال‌ها از مذهب رندان پیروی کردم تا اینکه به فتوای خرد، طمع را به زندان افکندم و بر آن غالب شدم.

۲. عنقا: سیمرغ، استعاره از ذات حق و محبوب عرفانی ← ۲۷۴/۶. قطع مرحله کردن: کنایه از راه سپردن، منزل پیمودن. مرغ سلیمان: کنایه از هدهد ← ۹۰/۱ و در نزد صوفیه، رمز پیر و مرشد است.

من به سرمنزل سیمرغ به خودی خود و به تنهایی نرسیدم، بلکه پیمودن این راه با هدایت پیر و مرشد برایم میسّر شد.

۳. ریش: آزرده و مجروح. سایه افکندن: کنایه از توجّه و التفات کردن و مورد حمایت قرار دادن. گنج روان: گنج قارون ← ۴۹/۱۱، خواجه معشوق را به گنج قارون مانند کرده است. خانه: استعاره از دل. سودا: عشق ← ۳۶/۱. بیت اشاره است به حدیث قدسی: أَنَا عِندَ الْمُنْكَسِرَةِ الْقُلُوب. (*اسرارالمرفوعة فی‌الاخبارالموضوعة*، ۱۱۷؛ *کشف‌الخفاء*، *جلد اوّل*، ۲۰۳)

خواجه با توجّه به اینکه در قدیم گنج را در ویرانه‌ها پنهان می‌کردند، می‌فرماید: ای معشوق هم‌چون گنج، سایهٔ عنایتی بر دل آزرده و مجروح من بینداز؛ زیراکه من این دل را در آرزوی رسیدن به عشقت ویران کردم.

گنجِ عشقِ خود نهادی در دلِ ویرانِ ما　　سایهٔ دولت بر این کُنجِ خراب انداختی
(*غزل* ۴۳۳/۵)

۴. لب گزیدن: کنایه از پشیمان شدن. توبه: ← ۱۴۱/۱.

توبه کردم که دیگر لب ساقی زیبا را نبوسم و اکنون پشیمانم که چرا به سخن افراد نادان گوش دادم.

۵. در خلاف آمد عادت: آنچه که برخلاف عادت باشد. کام: مراد و آرزو و در معنای دهان که در اینجا مراد نیست، با زلف ایهام تناسب است. جمعیّت: آرامش دل و خاطر. بین جمعیّت و پریشان تضادّ است.

کام و آرزوی خود را در آنچه که برخلاف عادت است، طلب کن؛ زیرا من از آن گیسوی پریشان یار بود که به آرامش خاطر رسیدم.

هرچه خلاف‌آمدِ عادت بوَد　　قافله‌سالارِ سعادت بوَد
(*مخزن‌الاسرار*، ۱۰۸)

نمی‌دانم، به هر جایی که هستی　　خلافِ رسم و عادت کن که رَستی
(*شرح گلشن راز لاهیجی*، ۵۷۹)

۶. مستوری: تقوا و پاک‌دامنی، نجابت و پارسایی. مستی: مقابل مستوری، گناه‌کاری و فساد. سلطان ازل: کنایه از خداوند.

پرهیزکاری و گناه نقشی است که به اختیار من و تو نیست، بلکه من آنچه را که سلطان ازل (خداوند) برایم مقدّر کرده است، انجام می‌دهم.

آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم اگر از خَمرِ بهشت است وگر بادهٔ مست
(غزل ۲۶/۶)

در پسِ آینه طوطی‌صفتم داشته‌اند آنچه استادِ ازل گفت بگو می‌گویم
(غزل ۳۸۰/۲)

۷. لطف ازل: عنایت و لطف ازلی خداوند. جنّت فردوس: باغ بهشت ← ۴۱۹/۶. میخانه: میکده و خرابات.

هر چند دربانی میخانه را فراوان کرده‌ام، ولی از لطف ازلی خداوند، انتظار باغ بهشت را دارم.

۸. پیرانه‌سر: سر پیری. صحبت. مصاحبت و هم‌نشینی. یوسف: ← ۱۹۶/۹، استعاره از معشوق، خواجه خود را به یعقوب مانند کرده است. نواختن: نوازش و دل‌جویی کردن. کلبهٔ احزان: ← ۲۵۵/۱.

اینکه هنگام پیری هم‌نشینی معشوق، مرا نوازش و دل‌جویی کرد، به خاطر صبر و شکیبایی‌ای بود که در روزهای دوری و فراق در کلبهٔ احزان تحمّل کردم.

۹. اگر هم‌چون حافظ توانستم سحرخیز و رستگار باشم، همه به برکت اقبال و سعادت قرآن بوده است.

۱۰. غزل: ← ۱۶۴/۸. دیوان: دفتر حساب، دفتری که نام مستمرّی‌بگیران کشوری و لشکری را در آن نویسند. صاحب دیوان: وزیر امور مالیه، کسی که بر خزانه‌ها و درآمدها و خرج و دخل نظارت دارد.

اگر من در غزل‌سرایی مقام بالا و رفیعی دارم، تعجّبی نیست؛ زیراکه سال‌ها در نزد وزیر صاحب‌دیوان مشغول خدمت بوده‌ام.

۳۲۰

دیشب به سیلِ اشک، رهِ خواب می‌زدم — نقشی به یادِ خطِّ تو بر آب می‌زدم
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته — جامی به یادِ گوشهٔ محراب می‌زدم
۳ هر مرغِ فکر کز سرِ شاخِ سخن بجَست — بازش ز طُرّهٔ تو به مِضراب می‌زدم
رویِ نگار در نظرم جلوه می‌نمود — وز دور بوسه بر رخِ مهتاب می‌زدم
چشمم به روی ساقی و گوشم به قولِ چنگ — فالی به چشم و گوش در این باب می‌زدم
۶ نقشِ خیالِ رویِ تو تا وقتِ صبحدم — بر کارگاهِ دیدهٔ بی‌خواب می‌زدم
ساقی به صوتِ این غزلم کاسه می‌گرفت — می‌گفتم این سرود و میِ ناب می‌زدم

خوش بود وقتِ حافظ و، فالِ مراد و کام
بر نامِ عمر و دولتِ اَحباب می‌زدم

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلن (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف)

۱. سیل اشک: اضافهٔ تشبیهی، اشک به سیل مانند شده است. راه کسی را زدن: کنایه از مانع حرکت و سدّ راه کسی شدن. نقش: نشان و اثر، عکس و تصویر. نقش بر آب زدن: ایهام دارد: ۱ـ تصویر معشوق را در قطره‌های اشک کشیدن یا دیدن. ۲ـ کنایه از کار عبث و بیهوده انجام دادن؛ زیرا نقش بر آب پایدار نمی‌ماند. خط: موهای تازه‌رسته‌ای که گرد رخسار خوب‌رویان برآمده باشد ← فرهنگ.

دیشب با اشک سیل‌آسا خواب را از خود دور می‌ساختم و نقشی به یاد چهرهٔ زیبایت بر اشک چشم می‌کشیدم که کار عبث و بیهوده‌ای بود.

نقشی بر آب می‌زدم از گریه حالیا — تا کَی شود قرینِ حقیقت مجازِ من؟
(غزل ۷/ ۴۰)

مرحوم دکتر حسین‌علی هروی معنی دیگری را از آقای دکتر منوچهر مرتضوی نقل کرده‌اند: « برای نقش بر آب زدن در مصراع دوم نکته‌ها و ظرافت‌های بسیار منظور شاعر بوده است؛ از آن جمله صورت خود را به علّت نرمش و صفا، به آب تشبیه کرده و اشک را که بر آن جاری است و احتمالاً خونین، به رنگ و نقّاشی. » (*شرح غزل‌های حافظ*، ۱۳۲۷)

۲. خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ. خرقه سوختن: جامهٔ زهد و ریایی را سوزاندن و از راه زهد خشک برای همیشه بازگشتن ← ۱۷/۷. محراب: ← ۶۹/۱۱. گوشهٔ محراب: ایهام

دارد: ۱ـ گوشهٔ ابروی یار ۲ـ محراب عبادت، جایی که خواجه در زمان زهد ریایی خود اوقاتش را گذرانده بود. زدن: نوشیدن (*لغت‌نامه*)

خواجه با طعن و طنز از روزگار زهد خود یاد می‌کند و می‌فرماید: ابروی کمانی معشوق که در پیش چشمم بود و در حالی که خرقهٔ زهد ریایی را سوزانده و ترک آن گفته بودم، ساغری شراب به یاد روزهایی که در محراب به زهد مشغول بودم، نوشیدم.

۳. مرغ فکر و شاخ سخن: اضافهٔ تشبیهی، فکر به مرغ و سخن به شاخهٔ درخت تشبیه شده است. طرّه: موی جلوی پیشانی، زلف تابدار و آراسته. مضراب: دام و تور صیّادان.

ای معشوق، هر پرندهٔ اندیشه‌ای که از سر شاخهٔ درخت شعر و سخن می‌پرید و به لفظ درنمی‌آمد، آن را با یاد کمند زلف تابدارت به دام می‌انداختم و به رشتهٔ سخن می‌کشیدم.

۴. نگار: ← ۱۵/۶.

خواجه روی معشوق را به ماه تشبیه کرده است و می‌فرماید: چهرهٔ زیبای معشوق در مقابل چشمانم نمایان بود و از دور به یاد رخ تابان و درخشان او به روی مهتاب بوسه می‌زدم.

۵. قول: ترانه و آواز. چنگ: ← ۲۹/۸. فال: شگون و پیش‌بینی نیکو.

در حالی که چشمم به چهرهٔ ساقی زیبا و گوشم به نغمهٔ دل‌نشین چنگ بود، با چشم و گوش خود در این باب فال نیک می‌زدم؛ یعنی دیدن چهرهٔ یار و صدای چنگ را به فال نیک می‌گرفتم.

۶. نقش: نشان و اثر، عکس و تصویر. خیال: تصوّر چیزی در ذهن هنگامی که در پیش چشم نباشد، تصویر معشوق. کارگاه: محلّ ساختن چیزها خصوصاً بافتن جامه، نقّاش‌خانه و نگارستان. (*فرهنگ معین*). کارگاه دیده: اضافهٔ تشبیهی، دیده به کارگاه مانند شده است.

در کارگاه چشمان بیدارم تا سحرگاه نقش و خیال چهرهٔ زیبای تو را می‌کشیدم؛ یعنی تا صبح بیدار بودم و پیوسته روی زیبایت در مقابل دیدگانم قرار داشت.

۷. غزل: ← ۱۶۴/۸. کاسه گرفتن: ایهام دارد: ۱ـ جام و پیالهٔ شراب دادن. ۲ـ کاسه نواختن و کاسه زدن. آقای حسین‌علی ملّاح می‌نویسد. کاستان که به معنای دو کاسه است، در قدیم به قاشقک یا کاستانیک فعلی اطلاق می‌شده است و آن دو قطعه چوب مقعّر بوده که رقّاصان به دو انگشت خود می‌بستند و به هنگام پای‌کوبی اصول موسیقی (ریتم آهنگ) را با آن حفظ می‌کردند. در این صورت لفظ ترکیبی «کاسه می‌گرفت» در بیت مذکور می‌تواند اشاره به این ساز نیز باشد. (*حافظ و موسیقی*، ۱۴۷). گفتن: «در اصطلاح موسیقی، مرادف قول

و به معنای آواز خواندن است.» (*حافظ و موسیقی*، ۱۷۷). سرود: ← ۱۶۴/۸. ناب: خالص. زدن: نوشیدن (*لغت‌نامه*)

خواجه در این غزل، بسیاری از اصطلاحات موسیقی را به کار گرفته است؛ مانند مضراب، نقش (که هر چند این دو در این غزل در معنی اصطلاح موسیقی به کار نرفته است.) ره، قول، چنگ، صوت، غزل، کاسه گرفتن، گفتن و سرود.

ساقی همراه با نوای این غزل برایم کاسه می‌گرفت و من در حالی که این ترانه را می‌خواندم، ساغر شراب ناب را می‌نوشیدم.

۸. وقت: از اصطلاحات صوفیه است و آن، حال و وصفی است که بر سالک مستولی می‌گردد ← فرهنگ. کام: امید و آرزو. دولت: اقبال و سعادت. احباب: جمع حبیب، دوستان.

وقت و حال حافظ خوش بود و من برای طول عمر و اقبال و سعادت دوستان فال نیک می‌زدم.

۳۲۱

هر چند پیر و خسته‌دل و ناتوان شدم — هر گه که یادِ رویِ تو کردم، جوان شدم
شکرِ خدا که هرچه طلب کردم از خدا — بر منتهایِ همّتِ خود کامران شدم
۳ ای گُل‌بنِ جوان، برِ دولت بخور، که من — در سایهٔ تو، بلبلِ باغِ جهان شدم
اوّل ز تحت و فوقِ وجودم خبر نبود — در مکتبِ غمِ تو، چنین نکته‌دان شدم
قسمت حوالتم به خرابات می‌کند — هر چند کاین چنین شدم و آن‌چنان شدم
۶ آن روز بر دلم درِ معنی گشوده شد — کز ساکنانِ درگهِ پیرِ مُغان شدم
در شاهراهِ دولتِ سرمد به تختِ بخت — با جامِ می به کامِ دلِ دوستان شدم
از آن زمان که فتنهٔ چشمت به من رسید — ایمن ز شرِّ فتنهٔ آخرزمان شدم
۹ من پیرِ سال و ماه نِیام، یار، بی‌وفاست — بر من چو عمر می‌گذرد، پیر از آن شدم

دوشم نوید داد عنایت، که حافظا
بازآ که من به عفوِ گناهت ضمان شدم

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلن (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف)

۱. خسته‌دل: آزرده‌دل و غم‌دیده.

هر چند پیر و آزرده‌دل و ناتوانم، ولی هرگاه که به یاد چهرهٔ تو می‌افتم، جوان می‌شوم.

۲. همّت: ← ۱۲/۱۲.

خدا را سپاس که هرچه از خدا خواستم، با تمام همّت خود به آرزوهایم رسیدم و کامیاب شدم.

۳. گل‌بن: بوتهٔ گل سرخ. گل‌بن جوان: اضافهٔ تشبیهی، جوان به گل‌بن مانند شده است. بر: میوه. دولت: اقبال و سعادت. برِ دولت خوردن: کنایه از رسیدن به اقبال و سعادت و از آن بهره‌مند گشتن. بلبل: ← ۷۷/۱. باغ جهان: اضافهٔ تشبیهی، جهان به باغ مانند شده است.

ای معشوق جوان و زیبا، از اقبال و سعادت بهره‌مند شو، زیراکه من در سایهٔ لطف و توجّه تو بود که غزل‌سرای باغ جهان شدم و مشهور عالم گشتم.

۴. نخست از زیر و بالای وجود خود آگاهی نداشتم و خود را نمی‌شناختم. در مکتب غم عشق تو بود که چنین نکته‌دان شدم و به راز وجود پی بردم.

۵. قسمت: تقدیر و سرنوشت. خرابات: ← فرهنگ. بین چنین و چنان صنعت اشتقاق و از جهتی جناس لاحق است.

هر چند که پیش از این چنین و چنان شدم و اهل زهد و تقوا گشتم، ولی سرنوشت، مرا به سوی میخانه می‌فرستد.

۶. معنی: حقیقت. پیر مغان: پیر میکده و طریقت ← فرهنگ.

آن روز درِ معنی به رویم بازشد و حقیقت را دریافتم که از مقیمان درگاه پیر مغان شدم.

۷. دولت سرمد: بخت و اقبال و سعادت جاودانه. شاهراه دولت: اضافهٔ تشبیهی، اقبال و سعادت به شاهراه وسیع و بزرگ مانند شده است. تخت بخت: اضافهٔ تشبیهی، بخت و اقبال به تخت مانند شده است. به کام دل کسی شدن: کنایه از بر وفق و مراد وی بودن، مطابق خواست و آرزوی او زیستن. کام: آرزو و در معنی دهان که در اینجا مراد نیست، با دل ایهام تناسب و بین تخت و بخت جناس لاحق است.

در شاهراه سعادت جاوید، مطابق مراد و آرزوی دوستان، با ساغر شراب بر تخت اقبال و نیک‌بختی نشستم؛ یعنی بر وفق آرزوی دوستان جام شراب بر دست گرفتم و سعادتمند گشتم.

۸. آخرزمان: ← ۸۷/۷.

از زمانی که چشم مست و فتنه‌انگیز تو مرا افسون کرد و عاشق خود ساخت، از تمام بلاها و آشوب‌های آخرزمان در امان ماندم و آسوده شدم.

۹. چو: مانند. وفا: ← ۹۰/۲.

خواجه معشوق را چون عمر و جان خود عزیز می‌داند و می‌فرماید: من به سبب گذشت سال و ماه پیر و فرسوده نشده‌ام، بلکه آنچه سبب پیری من شده است، یار بی‌وفای من است که هم‌چون عمر، شتابان از کنارم می‌گذرد و نسبت به من بی‌توجّه است.

۱۰. دوش: دیشب. نوید: مژده و خبر خوش. عنایت: توجّه و احسان ← فرهنگ. ضمان: ضمانت که در اینجا به معنی اسم فاعل است یعنی ضامن و متعهّد.

دیشب لطف و عنایت یار مژده داد که ای حافظ، بازگرد که من بخشیده شدن گناهت را ضمانت کردم.

۳۲۲

خیالِ نقشِ تو در کارگاهِ دیده کشیدم / به صورتِ تو نگاری ندیدم و نشنیدم
اگرچه در طلبت هم‌عنانِ بادِ شمالم / به گردِ سروِ خرامانِ قامتت نرسیدم
۳ امید در شبِ زلفت به روزِ عمر نبستم / طمع به دَورِ دهانت ز کامِ دل ببُریدم
به شوقِ چشمهٔ نُوشت، چه قطره‌ها که فشاندم / ز لعلِ باده‌فروشت، چه عشوه‌ها که خریدم
ز غمزه بر دلِ ریشم، چه تیرها که گشادی / ز غصّه بر سرِ کویَت، چه بارها که کشیدم
۶ ز کویِ یار بیار ای نسیمِ صبح، غباری / که بویِ خونِ دلِ ریش از آن تُراب شنیدم
گناهِ چشمِ سیاه تو برد و گردنِ دل‌خواه / که من چو آهویِ وحشی ز آدمی برمیدم
چو غنچه بر سرم از کویِ او گذشت نسیمی / که پرده بر دلِ خونین به بویِ او بدریدم

به خاکِ پایِ تو سوگند و نورِ دیدهٔ حافظ
که بی‌رخِ تو فروغ از چراغِ دیده ندیدم

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلاتن (بحر مجتثّ مثمّن مخبون)

۱. خیال: تصوّر چیزی در ذهن هنگامی که در پیش چشم نباشد، تصویر معشوق. نقش: عکس و تصویر. کارگاه: ← ۳۲۰/۶. کارگاه دیده: اضافهٔ تشبیهی، دیده به کارگاه مانند شده است. به صورت تو: به شکل تو، به مانند تو. نگار: ← ۱۵/۶.

تصویر خیالی تو را در کارگاه چشمانم کشیدم و معشوق زیبارویی چون تو را تاکنون ندیدم و نشنیدم.

۲. طلب: خواستن، جستجو کردن ← فرهنگ. هم‌عنان: دو سوار که با یک سوار به یک راه روند و کنایه از برابر و همراه. باد شمال: باد ملایم و نسیم سحر ← صبا در فرهنگ. به گرد کسی یا چیزی نرسیدن: کنایه از عاجز و ناتوان بودن، دور بودن از چیزی. سرو: درختی است همیشه سبز که در ادبیات فارسی، شاعران قد و قامت معشوق را بدآن تشبیه کرده‌اند. خرامان: رونده با ناز و تکبّر و تبختر، خوش‌رفتار.

اگرچه در جستجوی تو همراه با نسیم صبا در تکاپو و حرکت بودم، ولی حتّی به گرد آن قامت رعنای سروگون تو نرسیدم.

۳. شب زلف و روز عمر: اضافهٔ تشبیهی، زلف به شب و عمر به روز مانند شده است. دور دهان: ایهام دارد: ۱ـ گردی دهان و سرخی دور لب. ۲ـ دوران و روزگار زیبایی دهان یار. کام: مراد و آرزو و در معنی دهان که در اینجا مراد نیست، با زلف، دهان و دل ایهام تناسب است.

ای معشوق، در تمام زندگی‌ام امید رسیدن به گیسوی سیاهت را نداشتم و از آرزوی بوسیدن لب‌های سرخت طمع بریدم و آن را از دل بیرون کردم.

۴. شوق: ← ۵۸/۷. نوش: شهد و عسل، هر چیز شیرین. چشمهٔ نوش: استعاره از دهان شیرین و حیات‌بخش معشوق. قطره: مجازاً اشک. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ. لعل باده‌فروش: استعاره از لب سرخ مست‌کنندهٔ معشوق. عشوه: ← ۲۴۹/۸. عشوه خریدن: کنایه از فریب خوردن، خریدار نیرنگ بودن.

در اشتیاق دهان شیرین و حیات‌بخشت، چه اشک‌ها که ریختم و از لب‌های سرخ مستی‌بخشت، چه فریب‌ها که خوردم.

۵. غمزه: ← ۲۴۹/۸. ریش: آزرده و مجروح. گشادن: انداختن و افکندن و رها کردن. بار: رنج و مشقّت، غم و اندوه.

از ناز و غمزه بر دل مجروح و آزرده‌ام چه تیرها که رها کردی و از غم عشق کوی تو چه رنج‌ها و سختی‌ها که تحمّل کردم.

۶. تراب: خاک.

ای باد صبا، از خاک کوی معشوق غباری بیاور که بوی خون دل مجروحم را از آن خاک شنیدم.

۷. گردن دل‌خواه: گردن زیبا و دل‌پذیر.

گناه از چشم سیاه و گردن زیبا و دل‌پذیر تو بود که من مانند آهوی وحشی از آدمیان

گریختم و آوارهٔ کوه و بیابان شدم.

۸. بو: ایهام دارد: ۱ـ امید و آرزو ۲ـ رایحه. پرده دریدن: دارای هنر استخدام است؛ برای غنچه به معنی شکوفا شدن و برای دل به معنی فاش شدن راز است.

خواجه دل خود را به غنچه‌ای مانند کرده است که با وزش نسیم کوی یار شکوفا می‌شود؛ به همین سبب می‌فرماید: از کوی معشوق نسیمی بر من وزید و از بوی خوش آن مانند غنچه پردهٔ دل خونینم دریده شد و راز عشقم آشکار گردید.

۹. نور دیده: کنایه از وجود بسیار عزیز و گرامی، محبوب، فرزند. چراغ دیده: اضافهٔ تشبیهی، دیده به چراغ تشبیه شده است.

ای معشوق، به خاک پای تو و به نور دیدهٔ حافظ سوگند که دور از چهرهٔ زیبا و تابانت از چشمم نور و روشنی ندیدم.

بی‌مِهرِ رُخت روزِ مرا نور نمانده است　　وز عمر، مرا جز شبِ دیجور نمانده است

(غزل ۳۸/۱)

۳۲۳

ز دستِ کوتهِ خود زیرِ بارم　　که از بالابلندان شرمسارم

مگر زنجیرمویی گیردم دست　　وگرنه سر به شیدایی برآرم

۳ ز چشمِ من بپرس اوضاعِ گردون　　که شب تا روز اختر می‌شمارم

بدین شکرانه می‌بوسم لبِ جام　　که کرد آگه ز رازِ روزگارم

اگر گفتم دعایِ مَی‌فروشان　　چه باشد، حقِّ نعمت می‌گزارم

۶ من از بازویِ خود دارم بسی شکر　　که زورِ مردم‌آزاری ندارم

سَری دارم چو حافظ مست، لیکن

به لطفِ آن سَری امّیدوارم

مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ فعولن (بحر هزج مسدّس محذوف)

۱. دست کوته: کنایه از ناتوانی و تهی‌دستی. زیر بار بودن: کنایه از رنج و مشقّت داشتن و اندوهگین بودن. بالابلندان: کنایه از خوش قد و قامت. بین کوته و بالا تضادّ است.

از ناتوانی و تهی‌دستی خود در رنج و عذابم، زیراکه از معشوقان زیبای سروقامت

شرمنده‌ام.

۲. زنجیر مو: کسی که موی حلقه‌حلقه و پیچیده و تابدار داشته باشد. دست گرفتن: کنایه از کمک و یاری کردن. شیدایی: دیوانگی. سر برآوردن: کنایه از ظاهر و آشکار شدن، یاغی گشتن.

مگر معشوقی که دارای زلف تابدار و حلقه‌حلقه است دستم را بگیرد و یاری‌ام نماید، وگرنه دیوانه خواهم شد.

۳. گردون: روزگار، آسمان. اختر شمردن: ستاره شمردن، کنایه از شب بیدار بودن و ایهامی نیز به اشک ریختن دارد.

اوضاع و احوال روزگار را از چشم من بپرس؛ زیراکه هر شب تا صبح ستاره می‌شمارم و شب‌زنده‌دارم.

۴. لب جام را بوسیدن: کنایه از شراب نوشیدن.

خواجه جام شراب را علّت فهم رازهای این عالم می‌داند؛ تا جایی که شراب به صوفی دور از حقیقت گمراه، راز نهانی را می‌آموزد.

صوفی از پرتوِ مِی رازِ نهانی دانست　　گوهرِ هر کس از این لعل توانی دانست
(غزل ۴۸/۱)

بیا تا در میِ صافیت رازِ دهر بِنْمایم　　به شرط آنکه ننْمایی به کج‌طبعانِ دل‌کورش
(غزل ۲۷۸/۳)

حدیث از مطرب و مَی گو وُ رازِ دهر کمتر جو　　که کس نگْشود و نگْشاید به حکمت این معمّا را
(غزل ۳/۸)

شاید مراد خواجه از جام، جام جهان‌نما باشد.

به شکرانهٔ اینکه جام، مرا از اسرار عالم آگاه کرد، لب آن را می‌بوسم.

۵. می‌فروشان: جمعِ می‌فروش و می‌فروش کنایه از پیر میکده که در نظر حافظ قطب و راهنماست ← پیر مغان در فرهنگ.

اگر پیر مغان و می‌فروشان را دعا کردم، جای تعجّب ندارد؛ زیرا حقّ احسان و نعمت آنها را به جا می‌آورم.

۶. خواجه مصراع دوم را از سعدی تضمین کرده که در باب سوم گلستان آمده است:

کجا خود شکرِ این نعمت گزارم　　که زورِ مردم‌آزاری ندارم
(کلّیات، ۹۹)

من از بازوی خود بسیار سپاس‌گزارم؛ زیراکه زور مردم‌آزاری ندارم.

۷. آن سری: آن جهانی و بین دو « سری » جناس تامّ است.

مانند حافظ سری مست دارم، ولی به لطف و عنایت آن جهانی امیدوارم.

۳۲۴

گرچه افتاد ز زلفش گِرهی در کارم — هم‌چنان چشمِ گشاد از کَرَمش می‌دارم

به طَرَب حمل مکن سرخیِ رُویم، که چو جام — خونِ دل، عکس، برون می‌دهد از رخسارم

۳ پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد — آه اگر زآنکه در این پرده نباشد یارم

پاسبانِ حرمِ دل شده‌ام شب همه شب — تا در این پرده جز اندیشهٔ او نگْذارم

منم آن شاعرِ ساحر، که به افسونِ سخن — از نَیِ کِلک، همه قند و شکر می‌بارم

۶ دیدهٔ بخت به افسانهٔ او شد در خواب — کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم؟

چون تو را در گذر ای یار نمی‌یارم دید — با که گویم که بگوید سخنی با یارم؟

دوش می‌گفت که حافظ همه رویٔ است و ریا

به‌جز از خاکِ درش با که بوَد بازارم؟

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلن (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم)

۱. گره در کار افتادن: کنایه از مشکل شدن و پیچیده گشتن کار، خواجه ایهامی به عاشق شدن و گرفتاری دل در زلف یار دارد و نیز اشاره‌ای به گره‌دار بودن زلف معشوق می‌کند. گشاد: گشایش ← ۱۶/۱۰. چشم داشتن: کنایه از توقّع و انتظار داشتن، امید و آرزو داشتن.

اگرچه از زلف گره‌گیر و حلقه‌حلقهٔ او در کارم گره‌ای افتاده است و دچار مشکل شدم، ولی هم‌چنان از کرم و لطف او انتظار گشایش و رهاایی‌دارم؛ به عبارت دیگر، اگرچه دلم اسیر زلف یار شده است، ولی امیدوارم با لطف خود گره از کار من بگشاید.

۲. طرب: شادی و نشاط.

سرخی چهرهٔ مرا به شادی و نشاط نسبت مکن، زیرا این خون دل من است که بر صورت گلگونم مانند جام شراب انعکاس پیدا کرده است.

۳. مطرب: به طرب‌آرنده، رامشگر و نوازنده. پرده در مصراع اوّل نغمه و آهنگ و در مصراع دوم سراپرده است و بین آن دو جناس تامّ است. از دست بیرون بردن: کنایه از مدهوش و

بی‌قرار کردن. بار: اجازهٔ ورود.

آهنگ و نغمهٔ مطرب، مرا از خود بی‌خود می‌کند. دریغ و افسوس اگر به من اجازهٔ حضور یافتن در آن پرده و انجمن داده نشود.

۴. حرم: گرداگرد خانه و مکان مقدّس. شب همه شب: سراسر و تمام شب. پرده: سراپرده، در اینجا استعاره از دل.

سراسر شب نگاهبان حرم دل شده‌ام تا در این پرده به‌جز فکر و خیال یار چیز دیگری راه نیابد.

۵. ساحر: سحرکننده و جادوگر. افسون: سحر و جادو. نی کلک: نی قلم. قند و شکر: استعاره از سخنان شیرین.

من آن شاعر افسون‌گری هستم که با سحر سخن، از نی کلکم سخنان شیرین چون قند و شکر می‌بارد.

۶. دیدهٔ بخت: استعارهٔ مکنیّه. افسانه: قصّه و داستان. عنایت: ← ۱۵۸/۳. بین خواب و بیدار تضادّ است.

چشم بخت و سعادت من با داستان او به خواب رفت. کجاست نسیم لطف و عنایت یار تا مرا از این خواب بیدار نماید؟

۷. گذر: گذرگاه، راه. یارستن: توانستن.

ای معشوق، وقتی تو را در گذرگاه نمی‌توانم ببینم، پس به چه کسی بگویم که سخن و پیام مرا به یارم برساند؟

۸. دوش: دیشب. روی و ریا: خودنمایی و ظاهرسازی. بیت دارای استفهام انکاری است.

دیشب می‌گفت که کارهای حافظ، همه خودنمایی و ظاهرسازی است. چنین نیست. من به‌جز خاک درگاه معشوق، با چه کسی سر و سودایی دارم؟

۳۲۵

گر دست دهد خاکِ کفِ پایِ نگارم — بر لوحِ بصر خطِّ غباری بنگارم
بر بویِ کنارِ تو شدم غرق و، امید است — از موجِ سرشکم که رساند به کنارم
۳ پروانهٔ او گر رسدم در طلبِ جان — چون شمع، همان دَم، به دَمی جان بسپارم
امروز مکَش سر ز وفایِ من و، اندیش — زآن شب که من از غم به دعا دست برآرم

زلفینِ سیاهِ تو به دلداریِ عشّاق — دادند قراریّ و، ببردند قرارم
۶ ای باد، از آن باده نسیمی به من آور — کآن بویِ شفابخش بوَد دفعِ خُمارم
گر قلبِ دلم را ننهد دوست عیاری — من نقدِ روان در دَمش از دیده شمارم
دامن مفِشان از منِ خاکی، که پس از من — زاین در نتواند که بَرد باد، غبارم

حافظ، لبِ لعلش چو مرا جانِ عزیز است
عمری بوَد آن لحظه که جان را به لب آرم

مفعول ـ مفاعیل ـ مفاعیل ـ فعولن (بحر هزج مثمّن اخرب مکفوف محذوف)

۱. دست دادن: کنایه از به دست آمدن، حاصل شدن، میسّر گشتن، فرصت و توفیق یافتن. نگار: ← ۱۵/۶. لوح: صفحه و هر چیز پهن که بتوان بر روی آن نوشت. لوح بصر: اضافهٔ تشبیهی، بصر به لوح مانند شده است. خطّ غبار: یکی از هفت قلم جدید است، خطّی با قلمی سخت ریز چنان‌که به زحمت توان دید و غبار در معنی گرد، با خاک ایهام تناسب است و نیز در لغت‌نامه آمده است: غبار، بیماری‌ای است در چشم و سفیدی‌ای که بر روی چشم پیدا شود. نگاشتن: نقش کردن، نوشتن.

اگر خاک کف پای معشوق را به دست بیاورم، بر صفحهٔ دیده‌ام از آن، خطّ غباری نقش می‌کنم و چون سرمه بر چشمانم می‌کشم.

۲. بو: ایهام دارد: ۱ـامید و آرزو ۲ـرایحه. کنار در مصراع اوّل به معنی آغوش و در مصراع دوم به معنی ساحل و کناره است و بین آن دو جناس تام می‌باشد. سرشک: اشک. موج سرشک: اضافهٔ تشبیهی، خواجه اشک خود را به موجی مانند کرده، امیدوار است که او را به ساحل نجات برساند. بین غرق، موج و کنار (در مصراع دوم) تناسب است.

ای معشوق، در آرزو و اشتیاق آغوش تو در دریای عشق غرق شدم و امیدوارم که اشکم چون موجی مرا به ساحل نجات برساند.

۳. پروانه: حکم و فرمان، اجازه و در معنی معروف آن که عاشق شمع است، با شمع ایهام تناسب است. به دمی: ایهام دارد: ۱ـبه لحظه‌ای ۲ـبه نفسی که با آن شمع خاموش می‌شود.

اگر فرمان معشوق برای گرفتن جان من به دستم برسد، همان لحظه مانند شمع به یک دم، جان خود را نثار خواهم کرد.

۴. سر کشیدن: سرپیچی و نافرمانی کردن، روی گرداندن. وفا: ← ۹۰/۲. اندیشیدن: ترسیدن.

ای معشوق، امروز از وفاداری نسبت به من روی مگردان و از آن شبی که از شدّت غم عشقت دست به دعا بر دارم، بترس، و بیمناک باش.

۵. زلفین: « مو و حلقهٔ گیسو » (*لغت‌نامه*). « قرار » اوّل به معنی عهد و پیمان و « قرار » دوم به معنی آرام و صبر است و بین آن دو جناس تامّ است.

گیسوی سیاه تو قرار گذاشتند و پیمان بستند که از عاشقان دل‌جویی کنند و با این کار، صبر و آرام را از دل من بردند.

۶. نسیم: رایحه و بوی خوش. خمار: ← ۲۲/۶. بین باد و باده جناس زاید و بین باد و نسیم و بین نسیم و بو و بین باده و خمار تناسب است.

ای باد صبا، از آن شراب بوی خوشی برایم بیاور که آن بوی عطرآگین شفابخش است و خماری مرا بهبود می‌بخشد.

۷. قلب: پول و سکّهٔ تقلّبی و در معنی عضو بدن، با دل ایهام تناسب است. قلب دل: اضافهٔ تشبیهی، دل به قلب و پول تقلّبی مانند شده است. عیار: ← ۱۵۶/۵. نقد روان: ایهام دارد: ۱ـ پول و سکّهٔ رایج ۲ـ اضافهٔ تشبیهی، روان و جان به سکّه مانند شده است. ۳ـ استعاره از اشک جاری. از دیده شمردن: از چشم بیرون ریختن.

اگر یار برای دل تقلّبی و ناسرهٔ من عیاری قرار ندهد و ارزشی قایل نشود، من سکّهٔ جانم (اشک جاری‌ام) را بی‌درنگ از چشمانم فرومی‌ریزم و نثارش می‌کنم.

۸. دامن فشاندن: دامن تکان دادن، کنایه از ترک کردن و روی گرداندن. خاکی: گردآلود و خاک‌نشین، زمینی، متواضع و خاکسار، فقیر و درویش. بین خاک و غبار تناسب است.

از من درویش خاک‌نشین روی مگردان و رهایم مکن که حتّی پس از مرگ هم باد نمی‌تواند گرد و غبار وجودم را از درگاه تو دور سازد.

۹. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ. لب لعل: اضافهٔ تشبیهی، لب از جهت سرخی به لعل مانند شده است. چو: چون، وقتی که. جان به لب آوردن: ایهام دارد: ۱ـ کنایه از بی‌تاب و قرار گشتن و مشرف به مرگ شدن. ۲ـ بوسیدن و لب بر لب یار نهادن با توجّه به اینکه در مصراع اوّل لب یار را جان خود گفته است.

ای حافظ، وقتی لب سرخ یار برایم مثل جان عزیز و گران‌بهاست؛ پس آن زمان که جان را به لب می‌آورم یعنی لب بر لب او می‌گذارم، مانند عمر برایم بسیار باارزش است.

۳۲۶

در نهان‌خانهٔ عشرت، صنمی خوش دارم — کز سر زلف و رُخش، نعل در آتش دارم
عاشق و رندم و می‌خواره به آوازِ بلند — واین همه منصب از آن حورِ پری‌وش دارم
۲ گر تو زاین دست، مرا بی‌سر و سامان داری — من به آهِ سحرت زلف، مشوّش دارم
گر چنین چهره گشاید خطِ زنگاریِ دوست — من رخِ زرد به خونابه منقّش دارم
گر به کاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد — نُقلِ شعرِ شکرین و میِ بی‌غش دارم
۶ ناوکِ غمزه بیار و رسنِ زلف، که من — جنگ‌ها با دلِ مجروحِ بلاکَش دارم

حافظا، چون غم و شادیِ جهان در گذر است
بهتر آن است که من خاطرِ خود خوش دارم

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فع‌لن (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم)

۱. نهان‌خانه: خانه‌ای که دور از چشم اغیار باشد، حرم‌سرا، اندرونی خانه. نهان‌خانهٔ عیش: خلوت‌سرای عیش و شادی. صنم: بت و بت استعاره از معشوق زیبارو که عاشق، او را تا حدّ پرستش می‌پرستد. خوش: خوب و زیبا. نعل در آتش داشتن: کنایه از بی‌قرار و پریشان بودن، « یکی از وسایل تحبیب نزد ساحران و دعانویسان نعل در آتش گذاشتن و نعل در آتش پنهان کردن است. بدین صورت که چون خواهند کسی را به دیگری یا عاشقی را به معشوقی برسانند، بر روی نعل با حروف ابجد، نام طرف را حک می‌کنند و آن را در زیر آتش پنهان می‌سازند، سپس با خواندن اورادی معشوق یا حریف به عاشق علاقه‌مند می‌شود و مضطربانه به سراغ وی می‌رود. » (*فرهنگ اشارات*)

خواجه سر خمیدهٔ زلف یار را به نعل و رخ سرخ و درخشان او را به آتش مانند کرده است و می‌فرماید: در خلوت‌سرای عیش و شادی خود معشوق دل‌فریب و زیبایی دارم که به خاطر پیچ و تاب سر زلف او و چهرهٔ زیبا و سرخش بی‌تاب و قرارم.

۲. رند: شخصی که ظاهرش در ملامت و باطنش در سلامت باشد ← فرهنگ. منصب: مقام و منزلت. حور: ← ۱۲۵/۲. پری‌وش: پری‌مانند ← ۶۴/۲.

آشکارا و بی‌پروا عشق‌بازی و رندی و شراب‌خواری می‌کنم و همهٔ این مقام و مرتبه‌ها را از آن زیباروی پری‌مانند دارم.

۳. زاین دست: از این منوال، این‌چنین. بی‌سر و سامان داشتن کسی: کنایه از پریشان و مشوّش و

بی‌قرار داشتن کسی.

ای معشوق، اگر تو مرا این‌چنین پریشان و بی‌قرار کنی، من با آه سحرگاهی خود گیسوی تو را درهم و آشفته می‌کنم.

۴. چهره گشودن: خود را نشان دادن و جلوه‌گری کردن. خط: موهای تازه‌رسته‌ای که گرد رخسار خوب‌رویان برآمده باشد ← فرهنگ. زنگار: ← ۱۵۰/۵. خط زنگاری: سبزهٔ خط، خطّ سبز. خونابه: کنایه از اشک خونین.

اگر خطّ سبزرنگ صورت یار این‌چنین جلوه کند و نمایان شود، من چهرهٔ زرد خود را با اشک خونینم منقّش خواهم کرد و از حسرت خون می‌گریم.

۵. کاشانه: خانهٔ کوچک و محقّر. رندان: جمع رند و رند شخصی که ظاهرش در ملامت و باطنش در سلامت باشد ← فرهنگ. نقل شعر: اضافهٔ تشبیهی، خواجه شعر شیرین خود را، به نقل مانند کرده است. بی‌غش: صاف و خالص.

ای معشوق، اگر به خانهٔ کوچک و محقّر رندان عاشق‌پیشهٔ مست قدم بگذاری، من با شراب صاف و نقل شیرین شعرم از تو پذیرایی خواهم کرد.

۶. ناوک: تیر کوچک. غمزه: ← ۲۴۹/۸. ناوک غمزه و رسن زلف: اضافهٔ تشبیهی، غمزه به ناوک و زلف به رسن مانند شده است.

تیر ناز و عشوه و زنجیر گیسویت را بیاور، زیراکه من با این دل آزرده و بلادیده جنگ‌های بسیار دارم.

۷. خاطر: دل، فکر و اندیشه.

ای حافظ، وقتی غم و شادی روزگار زودگذر و فانی است؛ پس بهتر است که من خاطر خود را شاد و خوش دارم و غم به دل راه ندهم.

۳۲۷

مرا عهدی است با جانان، که تا جان در بدن دارم
هواداران کویش را چو جانِ خویشتن دارم

صفایِ خلوتِ خاطر، از آن شمعِ چگِل جویم
فروغِ چشم و نورِ دل، از آن ماهِ خُتَن دارم

۳ به کام و آرزویِ دل، چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از خُبثِ بدگویان، میانِ انجمن دارم؟

مرا در خانه سروی هست، کَانْدر سایهٔ قدّش
فراغ از سروِ بستانیّ و شمشادِ چمن دارم

گَرَم صد لشکر از خوبان به قصدِ دل کمین سازند
به حمداللّه وَ المِنَّه، بتی لشکرشکن دارم

۶ سزد گر خاتمِ لعلش زنم لافِ سلیمانی — چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم؟
الا ای پیرِ فرزانه، مکن عیبم ز میخانه — که من در ترکِ پیمانه، دلی پیمان‌شکن دارم
خدا را ای رقیب، امشب زمانی دیده بر هم نِه — که من با لعلِ خاموشش نهانی صد سخن دارم
۹ چو در گلزارِ اقبالش خرامانم بحمدالله — نه میلِ لاله وُ نسرین، نه برگِ نسترن دارم

به رندی شهره شد حافظ میان هم‌دَمان، لیکن
چه غم دارم که در عالَم قوام‌الدّین حسن دارم

مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ مفاعیلن (بحر هزج مثمّن سالم)

۱. جانان: معشوق و محبوب هم‌چون جان عزیز. هواداران: عاشقان و دوست‌داران.

با معشوق عهد و پیمانی بسته‌ام که تا زنده‌ام، عاشقان و دوست‌داران کوی او را چون جان، عزیز و گرامی بدارم.

۲. خاطر: دل، فکر و اندیشه. چگل: ← ۵۰/۵. ختن: ← ۱۷۶/۳. شمع چگل و ماه ختن: هر دو استعاره از معشوق زیباروست.

صفای خلوت خاطر خود را از آن معشوق دلربایی که چون شمع چگلی تابان و زیباست، می‌جویم و روشنی چشم و نور دلم را از درخشش آن ماه‌روی ختنی دارم.

۳. کام: امید و آرزو و در معنی دهان که در اینجا مراد نیست، با دل ایهام تناسب دارد. فکر: اندیشه و در اینجا به معنی ترس و بیم است. خبث: پستی و پلیدی. انجمن: مجلس، گروه.

وقتی خلوتی را مطابق میل و آرزوی دلم به دست آوردم، پس دیگر چه ترسی از پستی و پلیدی بدگویان مجلس دارم؟

۴. سرو و شمشاد: دو درخت همیشه سبز است که در ادبیات فارسی، شاعران قد و قامت معشوق را بدآن‌ها تشبیه کرده‌اند و سرو در مصراع اوّل استعاره از معشوق است. چمن: سبزه و گیاه، مجازاً باغ.

من معشوق سروقامتی دارم که از سایهٔ قامت موزون و زیبای او دیگر از تماشای سرو و شمشاد باغ و بوستان بی‌نیاز و آسوده‌خاطرم.

۵. خوبان: جمعِ خوب، زیبارویان. بت: استعاره از معشوق زیبارو که عاشق، او را تا حدّ پرستش می‌پرستد.

اگر صد لشکر از معشوقان زیبارو به قصد ربودن و غارت دلم کمین کنند، سپاس و منّت

خدا را که دلبری دارم که صف خوبان را درهم می‌شکند و زیبایی آنان را از رونق می‌اندازد.

۶. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ. خاتم لعل: انگشتری، لعل‌گون، خواجه دهان و لب معشوق خود را به انگشتری سلیمان و اسم اعظم مانند کرده است. سلیمان: ← ۵۷/۲. لاف سلیمانی زدن: ادّعای پیامبری و سلطنت کردن. اسم اعظم: ← ۲۲۷/۴. اهرمن: اهریمن، دیو و شیطان.

با وجود داشتن خاتم لعل‌گون معشوق، شایسته است که لاف سلیمانی بزنم. وقتی اسم اعظم در اختیار من است، دیگر چه ترسی از مدّعیان دیوسیرت دارم؟

از لعلِ تو گر یابم انگشتریِ زنهار صد مُلکِ سلیمانم در زیرِ نگین باشد
(غزل ۱۶۱/۲)

۷. الا: شبه جمله است برای تنبیه و آگاهی به کار می‌رود، هان، آگاه باش. پیر: مرشد و راهنمای سالکان ← فرهنگ. فرزانه: خردمند، حکیم و دانشمند. میخانه: ← فرهنگ. پیمانه: مجازاً شراب. بین میخانه و پیمانه تناسب و بین پیمانه و پیمان جناس زاید است.

هان ای پیر خردمند، مرا از رفتن به میکده سرزنش مکن، زیرا در ترک پیمانهٔ شراب، دلی پیمان‌شکن و بی‌وفا دارم.

۸. خدا را: به خاطر و برای خدا. رقیب: ← ۸۸/۵. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ، استعاره از لب معشوق.

ای رقیب، به خاطر خدا امشب لحظه‌ای به خواب برو که من با لبان خاموش لعل‌گون معشوق پنهانی صدها سخن دارم.

۹. اقبال: بخت و سعادت. گلزار اقبال: اضافهٔ تشبیهی، اقبال و سعادت به گلزار مانند شده است. خرامان: روندهٔ با ناز و تکبّر و تبختر، خوش‌رفتار. لاله: ← ۵۸/۹. نسرین: ← ۵۲/۷. نسترن: نستر و یا نسترون، یکی از گونه‌های وحشی و خودروی گل سرخ است که پایهٔ پیوند برای انواع گل سرخ قرار می‌گیرد و در هر شاخه چندین گل با هم می‌شکفد و عموماً به گل سرخ‌های وحشی و بالارونده گفته می‌شود. برخی از آنها مانند گل زرد و گل دوروی برای زینت باغ‌ها کاشته می‌شود و پاره‌ای نیز مانند نسترن شیراز از جهت تقطیر و تهیّهٔ عرق نسترن مورد توجّه است. شاخه‌های آن انبوه و دارای ساقه‌های چوبی و سخت است. رنگ آن سبز و دارای خار می‌باشد و برگ‌های آن بیضی‌شکل و خیلی کوچک است و رنگ گل‌های آن سفید و صورتی و سرخ است و دارای پنج گلبرگ است که بوی مطبوعی دارد. (گل و گیاه در

ادبیات منظوم فارسی). برگ: میل و آرزو، توجّه و در معنی یکی از اندام‌های گیاه که در اینجا مراد نیست، با گلزار، لاله، نسرین و نسترن ایهام تناسب است.

سپاس می‌گزارم خدا را، وقتی که در گلزار اقبال و سعادت معشوق خرامانم، دیگر میل و رغبتی به دیدن گل لاله و نسرین و نسترن ندارم؛ یعنی وقتی اقبال و سعادت معشوق روی به من آورده است، دیگر از همه چیز و همه کس بی‌نیازم.

۱۰. رندی: لاابالی‌گری و بی‌قیدی، رسوایی ← فرهنگ. قوام‌الدّین: ← ۱۱/۱۰. بیت دارای استفهام انکاری است.

حافظ در میان دوستان و آشنایان به لاابالی‌گری و رسوایی معروف شد، ولی چه غم دارم؛ زیرا در جهان کسی چون خواجه قوام‌الدّین حسن حامی و پشتیبان من است.

۳۲۸

من که باشم که بر آن خاطرِ عاطر گذرم؟ — لطف‌ها می‌کنی ای خاکِ درت تاجِ سرم
دلبرا، بنده‌نوازیّت که آموخت؟ بگو — که من این ظن به رقیبانِ تو هرگز نبرم
۳ همّتم بدرقهٔ راه کن ای طایرِ قدس — که دراز است رهِ مقصد و، من نوسفرم
ای نسیمِ سحری، بندگیِ من برسان — که فراموش مکن وقتِ دعایِ سحرم
خرّم آن روز کز این مرحله بربندم بار — وز سر کویِ تو پرسند رفیقان خبرم
۶ حافظا، شاید اگر در طلبِ گوهرِ وصل — دیده دریا کنم از اشک و، در او غوطه خورم

پایهٔ نظم، بلند است و جهان‌گیر، بگو
تا کند پادشه بحر، دهان پرگوهرم

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلن (بحر رمل مثمّن مخبون محذوف)

۱. خاطر: فکر و اندیشه، دل. عاطر: خوش‌بو و معطّر. بین خاطر و عاطر جناس لاحق است.

ای کسی که خاک آستان تو به مانند تاج سر من است و در حقّ من لطف و عنایت‌ها داری، من کیستم که بر آن خاطر معطّر و خوش‌بوی تو بگذرم؟

۲. ظنّ: گمان. رقیبان: جمعِ رقیب ← ۸۸/۵.

ای یار، چه کسی به تو بنده‌پروری را آموخته است؟ زیرا من گمان نمی‌کنم که رقیبان و مدّعیان تو هرگز چنین کاری را بکنند.

۳. همّت: ← ۱۲/۱۲. بدرقه: رهبر و راهنما، نگاهبان. طایر قدس: پرندهٔ عالم ملکوت و پاک، در اینجا استعاره از ممدوح.

ای پرندهٔ عالم ملکوت، همّت و دعای خود را راهنما و نگهبان راه من کن؛ زیراکه راه رسیدن به مقصود طولانی است و من خام و بی‌تجربه‌ام.

۴. نسیم سحری: باد صبحگاهی، باد صبا.

ای باد صبا، مراتب ارادت و خدمت‌گزاری مرا به یار برسان و به او بگو که هنگام دعا و راز و نیاز سحرگاهی، مرا هم فراموش مکن.

۵. مرحله: منزل، جایی که کاروانیان در آنجا توقّف کنند، کنایه از دنیا. بار بستن: کنایه از سفر کردن.

خوشا آن روزی که از این منزل بار سفر ببندم و به دیار تو بیایم و از این پس، دوستان خبر مرا از سر کوی تو جویا شوند.

۶. شاید: سزاوار و شایسته است. گوهر وصل: اضافهٔ تشبیهی، وصل به گوهر مانند شده است. دیده دریا کردن: کنایه از اشک بسیار ریختن، گریستن شدید.

ای حافظ، اگر در جستجوی رسیدن به گوهر وصال، از اشک دیدگانم دریا بسازم و در آن غوطه بخورم، شایسته است.

۷. پایه: مقام و مرتبه. پادشه بحر: مرحوم دکتر قاسم غنی می‌نویسد: این غزل به قراین مؤکّده موجوده در آن راجع به توران‌شاه، ملک هرمز یا پدر اوست؛ یعنی قطب‌الدّین تهمتن که تا سال هفت‌صد و چهل و هفت در حیات بوده است. به گمان مرحوم غنی، خواجه غزل دیگری به مطلع زیر دارد که در مدح توران‌شاه، ملک جزیرهٔ هرمز است.

آن که پامالِ جفا کرد چو خاکِ راهم　　خاک می‌بوسم و عذرِ قدمش می‌خواهم

(غزل ۱/۳۶۱)

(بحث در آثار و افکار و احوال حافظ، جلد اوّل، ۲۲۶) نیز ← بیت ۹ غزل ۳۶۱.

مقام و مرتبهٔ شعرم بلند و فراگیر است. به پادشاه بحر بگو تا دهان مرا پر از گوهر کند.

۳۲۹

جَوزا سَحر نهاد حمایل برابرم　　یعنی غلامِ شاهم و سوگند می‌خورم

ساقی بیا، که از مددِ بختِ کارساز　　کامی که خواستم ز خدا، شد میسّرم

۳ جامی بده، که باز به شادیِ رویِ شاه — پیرانه‌سر هوایِ جوانی است در سرم
راهم مزن به وصفِ زلالِ خَضِر، که من — از جامِ شاه، جرعه‌کَشِ حوضِ کوثرم
شاها، اگر به عرش رسانم سریرِ فضل — مملوکِ این جَنابم و مسکینِ این دَرم
۶ من جرعه‌نوشِ بزم تو بودم هزار سال — کَی ترکِ آبخورد کند طبعِ خوگرم؟
ور باورت نمی‌کند از بنده این حدیث — از گفتهٔ کمال، دلیلی بیاورم،
« گر برکَنم دل از تو وُ بردارم از تو مِهر — آن مِهر بر که افکنم؟ آن دل کجا برم؟ »
۹ منصور بن مظفّرِ غازی است جِرزِ من — وز این خجسته‌نام، بر اعدا مظفّرم
عهدِ الستِ من همه با عشقِ شاه بود — وز شاهراهِ عمر بدین عهد بگذرم
گردون چو کرد نظمِ ثریّا به نامِ شاه — من نظمِ دُر چرا نکنم؟ از که کمترم؟
۱۲ شاهین‌صفت چو طعمه چشیدم ز دستِ شاه — کَی باشد التفات به صیدِ کبوترم؟
ای شاهِ شیرگیر، چه کم گردد ار شود — در سایهٔ تو مُلکِ فراغت میسّرم؟
شعرم به یُمنِ مدحِ تو صد مُلکِ دل گشاد — گویی که تیغِ توست زبانِ سخنورم
۱۵ بر گلشنی اگر بگُذشتم چو بادِ صبح — نی عشقِ سرو بود و نه شوقِ صنوبرم
بویِ تو می‌شنیدم و، بر یادِ رویِ تو — دادند ساقیانِ طَرَب یک دو ساغرم
مستی به آبِ یک دو عِنَب، وضعِ بنده نیست — من، سال‌خورد، پیرِ خرابات‌پرورم
۱۸ با سَیرِ اخترِ فلکم داوری بسی است — انصافِ شاه باد در این قصّه یاورم
شکرِ خدا که باز در این اوجِ بارگاه — طاووسِ عرش می‌شنود صیتِ شه‌پرم
نامم ز کارخانهٔ عشّاق محو باد — گر جز محبّتِ تو بوَد شغلِ دیگرم
۲۱ شِبْلُ الأَسَد به صیدِ دلم حمله کرد و، من — گر لاغرم وگرنه، شکارِ غضنفرم
ای عاشقانِ رویِ تو از ذرّه بیشتر — من کَی رسَم به وصلِ تو کز ذرّه کمترم؟
بنْما به من که منکرِ حُسنِ رخِ تو کیست؟ — تا دیده‌اش به گِزْلِکِ غیرت برآورم
۲۴ بر من فتاد سایهٔ خورشیدِ سلطنت — وَاکْنون فراغت است ز خورشیدِ خاورم

مقصود از این معامله بازارتیزیَ است
نِی جلوه می‌فروشم و نِی عشوه می‌خرم

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلن (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف)
خواجه این غزل قصیده‌مانند را در مدح شاه منصور سروده است ← مقدّمه و بیت اوّل ۲۴۲.

۱. جوزا: در اینجا مراد، صورت فلکی جبّار است و او را به صورت مردی کمربسته و شمشیر بر دست گرفته تخیّل کرده‌اند. کمر او را نطاق خوانند و خواجه در جای دیگر می‌فرماید:

خورده‌ام تیرِ فلک، باده بده، تا سرمست عُقده در بندِ کمرترکشِ جَوزا فکنم

(غزل ۳۴۸/۵)

در شعر فارسی جوزا و توأمان و دو پیکر نام‌های مشترکی است هم برای صورت جبّار و هم برای دو پیکر و تشخیص میان آن دو مشکل است، مگر با وجود قرینه‌ای مانند کمربند و کمرترکش به معنی نطاق‌الجوزا یا منطقة‌الجوزا که مخصوص صورت جبّار است. (فرهنگ اصطلاحات نجومی). حمایل: بند و دوال شمشیر و آنچه در بر اندازند، پارچهٔ ابریشمی دوال‌مانندی پهن به رنگ سفید یا سرخ یا سفید و سرخ یا سبز یا آبی و جز آن به اعتبار درجات که پادشاه به نوکرهای خود در ازای خدمات می‌دهد و در روز سلام، آن را زیب پیکر خود می‌کنند. (لغت‌نامه). حمایل پیش کسی نهادن: کنایه از مطیع و تسلیم کسی شدن، در قدیم رسم چنان بود که اگر کسی شمشیر خود را بازمی‌کرد و بر زمین می‌گذاشت، نشانه تسلیم و بندگی بود.

سحرگاه جوزا به نشان اطاعت و بندگی، حمایل و بند شمشیر خود را بازکرد و در مقابل من قرار داد؛ یعنی غلام و بندهٔ شاهم و بر این امر سوگند یاد می‌کنم.

۲. بخت کارساز: اقبال و سعادت نیکو و مساعد. کام: مراد و آرزو.

ای ساقی، بیا که به یاری اقبال و سعادت خوب و مساعد، مراد و آرزویی که از خدا می‌خواستم، برایم حاصل شد.

۳. به شادی روی شاه: ← ۱۲۳/۸. پیرانه‌سر: سر پیری. هوای چیزی در سر داشتن: کنایه از شوق و رغبت چیزی در سر داشتن و بدآن میل بودن.

ای ساقی، جام شرابی بده تا بار دیگر به شادی روی شاه بنوشم و مست گردم که هنگام پیری شور و اشتیاق جوانی در سر دارم.

۴. راه زدن: کنایه از گمراه کردن و فریب دادن. خضر: ← ۳۹/۸. زلال خضر: کنایه از آب خضر ← آب حیات در فرهنگ. جرعه‌کش: نوشندهٔ یک جرعه و آشامِ شراب یا آب، کوثر ← ۶۵/۸.

ای ساقی، با توصیف آب زلال حیات‌بخش خضر، مرا از راه به در مکن و فریبم مده که من از جام بادهٔ شاه، جرعه‌کش حوض کوثرم؛ یعنی از ساغر شاه‌گونی شراب بهشتی می‌نوشم.

۵. عرش: ← ۳۷/۵. سریر: تخت. سریر فضل: اضافهٔ تشبیهی، فضل به سریر مانند شده است.

مملوک: غلام و بنده. جناب: آستان و درگاه.

ای شاه، اگر تخت فضل و دانشم را به عرش برسانم، باز بنده و غلام این آستان و گدا و مسکین این درگاهم.

۶. جرعه‌نوش: کنایه از باده‌نوش و شراب‌خوار. آبخورد: آبشخور و مشرب، مجازاً مقام و منزل و جایگاه. خوگر: عادت‌شده، مأنوس، الفت‌گرفته.

سال‌هاست که باده‌نوش مجلس عیش و شادی تو بودم؛ پس چگونه می‌تواند طبع و سرشت مأنوس و الفت‌گرفتهٔ من این آبشخور را رها کند؟

۷. کمال: منظور کمال‌الدّین اسماعیل اصفهانی بن محمّد بن عبدالرّزاق اصفهانی، آخرین قصیده‌سرای بزرگ ایران، در اوان حملهٔ مغول است که در گیر و دار هجوم‌ها و قتل‌عام‌های آن قوم خون‌خوار از میان رفت. جمال‌الدّین محمّد بن عبدالرّزاق چهار فرزند و به قول دولتشاه دو پسر داشت که خلّاق‌المعانی سرآمد همهٔ آنان و خلف صدق پدر در شعر و شاعری گردید. علّت استشهار او را به خلّاق‌المعانی، آن دانسته‌اند که در شعر او معانی دقیقه مضمر است که بعد از چند نوبت که مطالعه کنند، ظاهر می‌شود. وی نیز مانند پدر روزگار را در مدح اکابر اصفهان و شاهان معاصر خود گذرانیده بود. وی علاوه بر باریک‌اندیشی و دقّت در خلق معانی، در التزامات دشوار و تقیّد به آوردن ردیف‌های مشکل نیز شهرت دارد. (*لغت‌نامه*)

اگر این سخن مرا باور نمی‌کنی، از گفتهٔ کمال‌الدّین اصفهانی دلیلی برای اثبات کلامم می‌آورم.

۸. دل کندن و مهر برداشتن از کسی: کنایه از چشم‌پوشی و رها کردن از کسی.

اگر دل از تو برکنم و مهر از تو بردارم و رهایت کنم، پس آن عشق و محبّت را بر چه کسی بیفکنم و آن دل را به کجا ببرم؟

اصل این بیت از مسعود سعد سلمان است در قصیده‌ای به مطلع:

گر یک وفا کنی صنما، صد وفا کنم ور تو جفا کنی، همه من کَی جفا کنم

(*دیوان مسعود سعد سلمان*، ۲۹۶)

که کمال‌الدّین اصفهانی با تغییر دادن ردیف «کُنم» به «بَرم» آن را در غزلی به مطلع:

جان را چو نیست وصلِ تو حاصل، کجا برم؟ دل را که شد ز دردِ تو غافل، کجا برم؟

آورده و خواجهٔ شیراز آن را عیناً از کمال تضمین نموده است.

۹. غازی: جنگ‌جو، لقب شاه منصور بن شرف‌الدّین مظفّر، فرزند امیر مبارزالدّین محمّد از آل مظفّر است. حرز: ← ۱/۶۰. ببن منصور و مظفّر تناسب است.

تعویذ و پناه من منصور بن مظفّر جنگ‌جوست و از این نام مبارک است که بر دشمنان پیروزم.

۱۰. عهد: پیمان. الست: ← ۱/۲۴. شاهراه عمر: اضافهٔ تشبیهی، عمر به شاهراه تشبیه شده است.

پیمان من از روز ازل با عشق پادشاه بسته شده است و از شاهراه عمر با این پیمان می‌روم و به سرای باقی می‌شتابم؛ یعنی ارادت و عشق من نسبت به شاه ازلی و ابدی خواهد بود.

۱۱. گردون: آسمان و فلک. ثریّا: ← ۹/۳.

وقتی فلک گردن‌بند ثریّا را به نام پادشاه به رشته کشید و به نظم درآورد، پس چرا من مروارید شعرم را به نام او به نظم درنیاورم؟ از چه کسی کمترم؟ یعنی شعرم را در مدح شاه می‌سرایم و از شاعران دیگر کمتر نیستم.

۱۲. شاهین: پرنده‌ای است شکاری بسیار جسور و باشهامت که بدآن شکار کنند. التفات: توجّه.

من که مانند شاهین از دست شاه طعمه خوردم و پرورش یافتم، کی می‌توانم به کبوتر که صیدی است ناچیز، توجّه کنم؟

۱۳. ملک فراغت: اضافهٔ تشبیهی، فراغت و آسودگی به ملک مانند شده است.

ای شاه دلیر شیرشکار، اگر در سایهٔ لطف و عنایت تو به سلطنت آسایش و آرامش برسم، از تو چه کم می‌شود؟

۱۴. یمن: مبارک و خجسته. ملک دل: اضافهٔ تشبیهی، دل به ملک تشبیه شده است.

شعر من به برکت ستایش تو توانست صد کشور دل را تسخیر کند و گویی که زبان فصیح و رسای من شمشیر کشورگشای توست.

۱۵. باد صبح: باد صبا، نسیم سحر. سرو: درختی است همیشه سبز که در ادبیات فارسی، شاعران قد و قامت معشوق را بدآن تشبیه کرده‌اند. صنوبر: ← ۲/۲۷.

اگر مانند باد صبا از گلزاری بگذرم، نه عشق تماشای سرو در من است و نه اشتیاق دیدن صنوبر.

۱۶. طرب: شادی و نشاط. ساغر: جام و پیالهٔ شراب. بین بوی و روی جناس لاحق است.

بوی خوش تو را می‌شنیدم و ساقیان زیباروی بزم عیش و شادی، به یاد روی زیبای تو، یکی دو پیمانه به من شراب نوشاندند.

۱۷. عنب: انگور. خرابات: میخانه.

من آن کسی نیستم که با نوشیدن یک دو دانه آب انگور مست شوم، زیرا که من در میخانه پیر و پرورده شده‌ام.

۱۸. داوری: شکایت، نزاع و جدل.

با گردش فلک شکایت و نزاع بسیار دارم. امید است که عدل و داد پادشاه در این ماجرا مرا یاری نماید.

۱۹. عرش: ← ۳۷/۵. طاووس عرش: استعار، از جبرئیل، جبرئیل را به سبب زیبایی، طاووس‌الملائکه لقب داده‌اند. صیت: آوازه و شهرت. شه‌پر: شاه‌پر، بزرگ‌ترین پر در بال پرندگان که پرواز با آن انجام می‌گیرد. باز در معنی پرنده که در اینجا مراد نیست، با اوج، طاووس و شه‌پر ایهام تناسب است.

سپاس خدا را که بار دیگر در این بلندای بارگاه، جبرئیل، طاووس عرش، آوازهٔ شه‌پر مرا می‌شنود؛ یعنی نه تنها در روی زمین معروفم، بلکه آوازهٔ شهرت من در آسمان‌ها نیز پیچیده است.

۲۰. کارخانه: محلّ کار، مجازاً دنیای عاشقان.

اگر جز عشق و محبّت تو به کار دیگری بپردازم، امیدوارم که نامم از دنیای عاشقان محو و نابود گردد.

۲۱. شبل‌الاسد: بچّهٔ شیر. غضنفر: شیر بیشه. مرحوم علّامه محمّد قزوینی در حاشیهٔ دیوان می‌نویسد: «اشاره است بدون شک به نام سلطان غضنفر پسر منصور که این قصیده در مدح پدر او شاه منصور بن شرف‌الدّین مظفّر بن امیر مبارزالدّین محمّد است. سلطان غضنفر مزبور در سنهٔ ۷۹۵ با اغلب افراد خاندان آل مظفّر به امر امیر تیمور کشته شد.» (*دیوان حافظ، قزوینی ـ غنی، ۲۲۶*)

خواجه شه‌زاده را اگرچه نام او غضنفر است، به بچّهٔ شیر و شاه منصور، پدرش را به شیر بیشه مانند کرده است و می‌فرماید: بچّهٔ شیر به قصد شکار دلم به سوی من حمله کرد، ولی من چه لاغر باشم و چه فربه، صید شیر بیشه‌ام و شاه منصور را مدح می‌کنم.

۲۲. خواجه روی ممدوح را به خورشید مانند کرده است و می‌فرماید: ای کسی که عاشقان روی خورشیدگون تو از ذرّه بیشتر است، من چه وقت می‌توانم به وصال تو برسم که از ذرّه هم ناچیز و بی‌ارزش‌ترم؟

۲۳. گزلک: کارد کوچک دسته‌دراز. غیرت: ← ۵/۱۰. گزلک غیرت: اضافهٔ تشبیهی، غیرت به کارد و گزلک مانند شده است.

به من نشان بده که چه کسی منکر چهرهٔ زیبای توست؟ تا چشمش را با کارد خشم و حسد از کاسه بیرون بیاورم.

۲۴. خورشید سلطنت: استعاره از شاه منصور. خاور: مشرق. بین سایه و خورشید تضادّ است.

سایهٔ لطف پادشاه بر سر من افتاد و من اکنون دیگر از خورشید خاوری بی‌نیاز و آسوده‌ام.

۲۵. معامله: رفتار، روش، طرز عمل. بازارتیزی: کنایه از به سامان گشتن و با رونق بودن. جلوه فروختن: کنایه از ناز و کرشمه کردن. عشوه خریدن: کنایه از فریب و نیرنگ خوردن. بین معامله، بازار، فروختن و خریدن تناسب و بین فروختن و خریدن تضادّ است.

مقصود من از این رفتار و روش، بازارگرمی و رونق دادن به کار است، وگرنه اهل تظاهر و خودنمایی نیستم و فریب و نیرنگ هم نمی‌خورم.

۳۳۰

تو هم‌چو صبحی و، من شمعِ خلوتِ سَحرم — تبسّمی کن و، جان بین که چون همی‌سِپُرم
چنین که در دلِ من داغِ زلفِ سرکشِ توست — بنفشه‌زار شود تربتم چو درگذرم
۳ بر آستانِ مرادت گشاده‌ام درِ چشم — که یک نظر فکنی، خود فکندی از نظرم!
چه شُکر گویمت ای خیلِ غم، عَفاکَ اللّٰه — که روزِ بی‌کسی آخِر نمی‌روی ز سرم
غلامِ مردمِ چشمم، که با سیاه‌دلی — هزار قطره ببارد، چو دردِ دل شُمرم
۶ به هر نظر بتِ ما جلوه می‌کند، لیکن — کس این کرشمه نبیند که من همی‌نگرم

به خاکِ حافظ اگر یار بگْذرد چون باد
ز شوق، در دلِ آن تنگنا کفن بِدَرم

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلن (بحر مجتثّ مثمّن مخبون محذوف)

۱. جان سپردن: جان دادن، مردن.

خواجه معشوق خود را به صبح، تبسّم او را به روشنایی صبح و خود را به شمع سحر مانند کرده است و می‌فرماید: ای معشوق، تو مانند صبحی و من شمع خلوت سحرگاهم. لبخندی بزن و ببین که چگونه در برابر لبخند زیبا و دل‌نشینت جان عزیز خود را نثار می‌کنم.

۲. زلف سرکش: زلف بلندی که به هر طرف سر می‌کشد، کنایه از زلف بلند پریشان. بنفشه: ← ۱۶/۶. بین داغ و زلف به سبب سیاهی تناسب است.

خواجه زلف معشوق را به سبب پیچ و تاب و سیاهی، به بنفشه مانند کرده است و می‌فرماید: این گونه که داغ و عشق گیسوی بلند و پریشانت در دل من است، بعد از مرگم بر سر گورم بنفشه می‌روید و تربتم بنفشه‌زار می‌شود.

به عشقِ رویِ تو روزی که از جهان بروم ز تربتم بدمد سرخ‌گُل به جایِ گیاه

(غزل ۴۱۶/۶)

۳. آستان: درگاه. مراد: آرزو. آستان مراد و درِ چشم: اضافهٔ تشبیهی، مراد و آرزو به آستان و چشم به در مانند شده است. نظر: چشم و نگاه. از نظر فکندن: کنایه از دور شدن، بی‌اعتنایی کردن.

بر درگاه آرزو و مراد تو درِ چشمم را به سویت گشودم تا شاید نظری بیندازی و توجّهی بکنی، ولی تو مرا از نظر انداختی و چشم از من بازگرفتی.

۴. خیل: لشکر و سپاه، گروه. خیلِ غم: اضافهٔ تشبیهی، غم از جهت زیادی و تاخت و تاز، به سپاه و لشکر مانند شده است. عفاک اللّٰه: جملهٔ دعایی است، خدا تو را ببخشاید.

ای سپاه غم و اندوه، خدا تو را ببخشاید. چگونه سپاسگزار تو باشم که حتّی روز بی‌کسی و تنهایی هم دست از سرم برنمی‌داری و رهایم نمی‌کنی.

۵. مردم چشم: مردمک چشم. سیاه‌دلی: ایهام دارد: ۱ـ اشاره است به سیاهی مردمک چشم که در وسط آن قرار دارد. ۲ـ سنگ‌دلی و سیاه‌دلی. قطره: کنایه از اشک.

بندهٔ چشم سیاه خویشم که با وجود سیاهی و سنگ‌دلی، وقتی درد دل مرا می‌شنود، هزاران قطرهٔ اشک روان می‌سازد.

۶. نظر: چشم و نگاه. بت: استعاره از معشوق زیبارو که عاشق، او را تا حدّ پرستش می‌پرستد. کرشمه: ← ۲۴۹/۸.

معشوق زیباروی ما در برابر هر چشمی جلوه‌ای می‌کند و خود را نشان می‌دهد، ولی این ناز و غمزه‌ای را که من در او می‌بینم، کس دیگر نمی‌بیند.

۷. چون باد: قید است، آن را می‌توان هم برای فعل «بگذرد» و هم برای فعل «بدرم» گرفت. تنگنا: کنایه از گور. کفن دریدن: همانند پیراهن چاک کردن است و کنایه از بی‌تاب و قرار شدن.

اگر روزی معشوق چون نسیمی از سر خاک حافظ به سرعت بگذرد، از شدّت اشتیاق، در آن تنگنای گور بی‌درنگ کفن خود را پاره خواهم کرد و بی‌تاب و قرار خواهم شد.

۳۳۱

به تیغم گر کُشد، دستش نگیرم / وگر تیرم زند، منّت پذیرم
کمانِ ابرویت را گو بسزن تیر / که پیشِ دست و بازویت بمیرم
۳ غمِ گیتی گر از پایم درآرد / بجز ساغر که باشد دستگیرم؟
برآی ای آفتابِ صبحِ امّید / که در دستِ شبِ هجران اسیرم
به فریادم رس ای پیرِ خرابات / به یک جرعه جوانم کن که پیرم
۶ به گیسویِ تو خوردم دوش سوگند / که من از پایِ تو سر برنگیرم

بسوز این خرقهٔ تقوا تو حافظ
که گر آتش شوم، در وی نگیرم

مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ فعولن (بحر هزج مسدّس محذوف)

۱. منّت پذیرفتن: سپاس‌گزاری کردن، رهین نعمت بودن.
اگر معشوق، مرا با شمشیر بکشد، مانعش نمی‌شوم و اگر مرا با تیر بزند، سپاس‌گزار او خواهم بود.

۲. کمان ابرو: اضافهٔ تشبیهی، ابرو از جهت خمیدگی به کمان مانند شده است.
به کمان ابرویت بگو که به سوی من تیر پرتاب کند تا پیش دست و بازوی تو جان دهم.

۳. اگر غم دنیا مرا از پا درآورد و نابودم کند؛ به‌جز جام شراب چه کسی می‌تواند مرا یاری دهد و از غم رها سازد؟

۴. برآمدن: طلوع کردن. آفتاب امّید و شب هجران: اضافهٔ تشبیهی، امید به آفتاب صبح و هجران به شب مانند شده است.
ای آفتاب صبح امید، طلوع کن و مرا که در دست شب اسیرم، نجات بده.

۵. پیر خرابات: پیر میخانه ← پیر در فرهنگ.
ای پیر میکده، به فریادم برس و با جرعه‌ای شراب جوانم کن که پیر و فرسوده شده‌ام.

۶. دیشب به گیسوی تو سوگند خوردم که هرگز سرم را از زیر پای تو برندارم.

بیا که با سرِ زلفت قرار خواهم کرد / که گر سرم برود، برندارم از قدمت
(غزل ۹۳/۵)

۷. خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ.

ای حافظ، خرقهٔ ریایی تقوا را بسوزان و نابود کن که اگر سراسر، آتش و سوز شوم، باز نمی‌توانم آن را شعله‌ور سازم و در آن اثر کنم؛ یعنی این خرقهٔ ریایی آن‌چنان سرد و بی‌روح است که آتش سوزان وجود من در آن تأثیری ندارد.

۳۳۲

مزن بر دل ز نوکِ غمزه تیرم / که پیشِ چشمِ بیمارت بمیرم
بنصابِ حُسن در حدِّ کمال است / زکاتم دِه که مسکین و فقیرم
۳ چو طفلان تا کَی ای زاهد فریبی / به سیبِ بوستان و شهد و شیرم؟
چنان پر شد فضایِ سینه از دوست / که فکرِ خویش گم شد از ضمیرم
قَدَح پر کن، که من در دولتِ عشق / جوان‌بختِ جهانم. گرچه پیرم
۶ قراری بسته‌ام با مَی‌فروشان / که روزِ غم به‌جز ساغر نگیرم
مبادا جز حساب مطرب و می / اگر نقشی کَشد کِلکِ دبیرم
در این غوغا که کس، کس را نپرسد / من از پیرِ مُغان منّت پذیرم
۹ خوشا آن دَم که از استغنایِ مستی / فراغت باشد از شاه و وزیرم
من آن مرغم، که هر شام و سحرگاه / ز بامِ عرش می‌آید صفیرم

چو حافظ گنجِ او در سینه دارم
اگرچه مدّعی بیند حقیرم

مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ فعولن (بحر هزج مسدّس محذوف)

۱. غمزه: ← ۲۴۹/۸. چشم بیمار: چشم خمار و مست.

ای معشوق، با مژگانت بر دل عاشق من تیر عشوه و غمزه را مزن که من در برابر چشم زیبا و خمارت می‌میرم.

۲. نصاب: در شرع، مقدار مالی که بر آن زکات واجب می‌شود. حسن: جمال و زیبایی. زکات: « در فقه آنچه که به حکم شرع، درویش و مستحق را دهند. » (*لغت‌نامه*)

زیبایی و جمالت به نهایت کمال رسیده است، زکات آن را بده که من مسکین و فقیرم.

۳. زاهد: پارسا، بی‌میل به دنیا ← زهد در فرهنگ. بوستان: کنایه از بهشت و آن ترجمهٔ کلمهٔ جنّت است. شهد و شیر: عسل و شیر، اشاره است به جوی شیر و عسل بهشت در آیهٔ ۱۵

سورهٔ محمّد (۴۷): مَثَلُ الْجَنَّةِ الَّتِی وُعِدَ الْمُتَّقُونَ فِیهَا أَنْهَارٌ مِنْ مَاءٍ غَیْرِ آسِنٍ وَ أَنْهَارٌ مِنْ لَبَنٍ لَمْ یَتَغَیَّرْ طَعْمُهُ وَ أَنْهَارٌ مِنْ خَمْرٍ لَذَّةٍ لِلشَّارِبِینَ وَ أَنْهَارٌ مِنْ عَسَلٍ مُصَفًّی وَ لَهُمْ فِیهَا مِنْ کُلِّ الثَّمَرَاتِ وَ مَغْفِرَةٌ مِنْ رَبِّهِمْ، وصف بهشتی که به پرهیزکاران وعده داده شده، این است که در آن نهرهایی است از آب‌هایی تغییرناپذیر و نهرهایی از شیری که طعمش دگرگون نمی‌شود و نهرهایی از شراب که نوشندگان از آن لذّت می‌برند و نهرهایی از عسل مصفّا و در آنجا هر گونه میوه که بخواهند هست و نیز آمرزش پروردگارشان.

ای زاهد، تا کی می‌خواهی مرا مانند کودکان با سیب و شهد و شیر بهشتی فریب دهی؟

۴. ضمیر: دل، باطن و درون انسان.

چنان صفحهٔ سینهٔ من از یاد دوست پر شده است که دیگر در دلم خود را هم گم کرده‌ام و از یاد برده‌ام.

۵. قدح: جام و پیالهٔ شراب. دولت: اقبال و سعادت. بین جوان و جهان جناس لاحق و بین جوان و پیر تضادّ است.

جام شراب را پر کن تا بنوشم و مست گردم که اگرچه پیر و فرتوتم، ولی به برکت و سعادت عشق، جوان‌بخت و خوشبخت روزگارم.

۶. غم بردن می: ← ۱۴۹/۸.

با می‌فروشان عهد و پیمانی بسته‌ام که به هنگام غم و درد به‌جز جام شراب در دست نگیرم.

۷. مطرب: ← ۳/۸. کلک: قلم. دبیر: نویسنده و کاتب، در اینجا به معنی حسابدار و حساب‌کننده نیز هست، می‌تواند کنایه‌ای به ستارهٔ تیر یا عطارد باشد، زیرا ستارهٔ تیر را دبیر فلک نامیده‌اند. شاید در ذهن خواجه آن دو فرشته‌ای باشند که همهٔ اعمال انسان را می‌نویسند؛ فرشتگانی که جزو کرام‌الکاتبین هستند.

مبادا که قلم دبیر من نقشی به‌جز حساب می و مطرب برایم بنگارد و بنویسد.

۸. غوغا: هنگامه و آشوب. پیر مغان: پیر میکده و طریقت ← فرهنگ. منّت پذیرفتن: سپاس‌گزاری کردن، رهین نعمت بودن.

در این روزگار پر از آشوب و فتنه که کسی از حال دیگری باخبر نیست، من سپاس‌گزار پیر مغانم که مرا از یاد نبرده است.

۹. استغنا: بی‌نیازی. فراغت: راحت و آسوده.

خوشا آن مستی‌ای که از شدّت بی‌نیازی و استغنا مرا از شاه و وزیر راحت و آسوده می‌کند.

۱۰. عرش: ← ۳۷/۵. صفیر: بانگ و آواز.

من آن مرغ بلندآشیانی هستم که هر صبح و شام بانگ و آوازم از بام عرش به گوش می‌رسد.

۱۱. گنج: استعاره از عشق و یا قرآن که حافظ در سینه دارد؛ چنانکه در جای دیگر می‌فرماید:

ندیدم خوش‌تر از شعرِ تو حافظ — به قرآنی که اندر سینه داری

(غزل ۴۴۷/۷)

مدّعی: ← ۳۳/۸.

اگرچه مدّعی بدخواه مرا حقیر و ناچیز می‌پندارد، ولی من مانند حافظ گنج عشق یار را در سینه دارم.

۳۳۳

نمازِ شامِ غریبان، چو گریه آغازم — به مویه‌هایِ غریبانه، قصّه پردازم
به یادِ یار و دیار آن‌چنان بگریم زار — که از جهان، ره و رسمِ سفر براندازم
۳ من از دیارِ حبیبم، نه از بلادِ غریب — مُهَیْمِنا، به رفیقانِ خود رسان بازم
خدای را مددی ای رفیق ره، تا من — بسه کویِ میکده دیگر عَلَم برافرازم
خرد ز پیریِ من کَی حساب برگیرد — که باز با صنمی طفل، عشق می‌بازم؟
۶ بجز صبا وُ شِمالم نمی‌شناسد کس — عزیزِ، من، که بجز باد نیست دَم‌سازم
هوایِ منزلِ یار، آبِ زندگانیِ ماست — صبا، بیار نسیمی ز خاکِ شیرازم
سرشکم آمد و عیبم بگفت روی‌به‌روی — شکایت از که کنم خانگی است غمّازم؟

ز چنگِ زُهره شنیدم، که صبحدم می‌گفت
غلامِ حافظِ خوش‌لهجهٔ خوش‌آوازم

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فع‌لن (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم)

۱. نماز شام: نماز مغرب که هنگام غروب آفتاب خوانده می‌شود. شام غریبان: اوّلین شبی که در غربت گذرانیده می‌شود که شبی دلگیر است. مویه: گریه و زاری. قصّه پرداختن: سرگذشت

و داستان را بازگو کردن. بین غریبان و غریبانه جناس زاید است.

وقتی در غربت، و تنهایی نماز شام را با گریه آغاز می‌کنم، با ناله و زاری‌های غریبانه داستان فراق و غربت خود را شرح می‌دهم.

۲. دیار: جمعِ دار، خانه‌ها، شهر و سرزمین. بین یار و دیار جناس زاید است.

به یاد دوست و سرزمین خود آن‌چنان با زاری می‌گریم که از دنیا راه و رسم سفر کردن را برمی‌اندازم.

۳. حبیب: دوست و معشوق. مهیمن: یکی از اسمای حسنی خداوند است، ایمن‌کننده و ایمنی‌بخش، نگاهبان، گواه.

من از سرزمین دوستم، نه از دیار غریب و بیگانه. ای خدای ایمنی‌دهنده، مرا بار دیگر به دوستان خود برسان.

۴. خدای را: به خاطر و برای خدا. مدد: کمک و یاری. علم: پرچم. علم برافراختن: کنایه از جلوه کردن، حضور به هم رساندن.

ای یار هم‌دل و هم‌سفر، به خاطر خدا مرا یاری کن تا بار دیگر آشکارا به کوی خرابات بروم.

۵. حساب برگرفتن: به حساب گرفتن، به چیزی شمردن. صنم: بت و بت استعاره از معشوق زیبارو که عاشق، او را تا حدّ پرستش می‌پرستد. بیت دارای استفهام انکاری است.

عقل چه وقت می‌خواهد به حساب پیری من برسد و مرا سال‌خورده به شمار آورد، در حالی که من بار دیگر با معشوقی نوجوان مشغول عشق‌بازی هستم؟

۶. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ. شمال: باد ملایم. دم‌ساز: رفیق و دوست و محرم و «دم» در معنی باد که در اینجا مراد نیست، با صبا، شمال و باد ایهام تناسب است.

ای عزیز من، به‌جز باد صبا و نسیم شمال کسی مرا نمی‌شناسد، زیرا تنها باد دوست و هم‌دم من است.

مصراع دوم را به گونهٔ دیگر نیز می‌تواند معنا نمود:

خواجه با طنز تلخی می‌فرماید: چه قدر من عزیز و گرامی‌ام که فقط باد محرم و یار من است!

۷. هوا: ایهام دارد: ۱ـ جوّ، باد و نسیم ۲ـ عشق و آرزو. آب زندگانی: ← آب حیات در فرهنگ. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ. نسیم: بوی خوش. بین هوا، آب و خاک که از عناصر اربعه هستند، تضاد و بین نسیم در معنی باد، با صبا ایهام تناسب است.

هوای کوی یار برای ما آب حیات‌بخش است. ای صبا، بوی خوشی از خاک شیراز برایم بیاور.

۸. سرشک: اشک. غمّاز: سخن‌چین و پرده‌در ← ۱۹۵/۲.

اشکم جاری شد و عیب مرا رو در رو و آشکارا فاش ساخت. وقتی سخن‌چین من خودی و خانگی است، از چه کسی شکایت کنم؟

۹. چنگ: ← ۲۹/۸. زهره: ناهید ← ۴۵/۵. خوش‌لهجه: خوش‌زبان، خوش‌سخن، کسی که طرز بیان زیبا و گیرایی دارد. دربارهٔ خوش‌آوازی حافظ ← ۳/۹.

از صدای چنگ ستارهٔ زهره شنیدم که سحرگاه می‌گفت: من بندهٔ حافظ خوش‌زبان خوش‌الحانم؛ یعنی او از من زیباتر می‌خواند و نغمه‌گری می‌کند.

۳۳۴

گر دست رسد، در سرِ زلفینِ تو بازم — چون گوی، چه سرها که به چوگانِ تو بازم
زلفِ تو مرا عمرِ دراز است، ولی نیست — در دست، سرِ مویی از آن عمرِ درازم
۳ پروانهٔ راحت بده ای شمع، که امشب — از آتشِ دل پیشِ تو چون شمع، گدازم
آن دَم که به یک خنده دهم جان چو صُراحی — مستانِ تو خواهم که گزارند نمازم
چون نیست نمازِ منِ آلوده نمازی — در میکده زآن کم نشود سوز و گدازم
۶ در مسجد و میخانه خیالت اگر آید — محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم
گر خلوتِ ما را شبی از رخ بِفُروزی — چون صبح بر آفاقِ جهان سر بِفَرازم
محمود بوَد عاقبتِ کار در این راه — گر سر برود در سرِ سَودایِ ایازم

حافظ، غمِ دل با که بگویم، که در این دَور
جز جام نشاید که بوَد مَحرمِ رازم

مفعول ـ مفاعیل ـ مفاعیل ـ فعولن (بحر هزج مثمّن اخرب مکفوف محذوف)

۱. زلفین: « مو و حلقهٔ گیسو » (*لغت‌نامه*). گوی و چوگان: ← ۱۰۸/۱. « بازم » در مصراع اوّل به معنی « باز مرا و دوباره برای من » و در مصراع دوم از مصدر باختن به معنی: ۱ـ می‌بازم و از دست می‌دهم. ۲ـ بازی می‌کنم و بین آن دو جناس تامّ است.

خواجه حلقهٔ گیسوی معشوق را به چوگان و سر را به گوی مانند کرده است و می‌فرماید: اگر دستم بار دیگر به زلف چوگان‌مانند تو برسد، چه سرهایی را چون گوی در چوگان

تو خواهم باخت.

۲. عمر دراز (مصراع دوم): استعاره از زلف دراز معشوق.

ای معشوق، گیسوی تو برای من به مانند عمر دراز است، ولی افسوس که سر مویی از آن عمر دراز در دست من نیست.

۳. پروانه: حکم و فرمان، اجازه و در معنی معروف آن که عاشق شمع است، با شمع ایهام تناسب است. شمع (مصراع اوّل): استعاره از معشوق. گداختن: سوختن و ذوب شدن. بین پروانه، شمع، آتش و گداختن تناسب است.

ای معشوق، به من اجازهٔ آسایش و راحتی بده تا که امشب از سوز عشقی که در دل دارم، در برابر تو چون شمع بسوزم و آب شوم؛ یعنی آسایش عاشق در آن است که از آتش عشق چون شمع بسوزد.

۴. صراحی: ظرف بلورین با گردن دراز که از آن در پیاله شراب می‌ریزند.

خواجه صدای ریختن شراب را از گلوی صراحی به خنده مانند کرده و شراب درون آن را جان صراحی دانسته است؛ پس خالی شدن شراب از صراحی به منزلهٔ جان دادن اوست. نکتهٔ دیگر این بیت جان دادن در حال خنده است و آن، نشانهٔ شاد و خندان مردن عاشق است در برابر معشوق و خواجه با طنز مخصوص به خود از مستان می‌خواهد که بر جنازهٔ او نماز بگزارند؛ در حالی که در قرآن آیهٔ ۴۳، سورهٔ نساء (۴) آمده است: لَا تَقْرَبُوا الصَّلٰوةَ وَ اَنْتُمْ سُکٰاریٰ، آنگاه که مست هستید، گرد نماز مگردید.

در آن لحظه که به یک خنده، چون صراحی جان می‌دهم، آرزو دارم که عاشقان مست تو برای من نماز بگزارند.

۵. نمازی: اگر با « یای » وحدت ـ نکره خوانده شود، به معنی یک نماز صحیح و واقعی است و اگر با « یای » نسبت خوانده شود، به معنی پاک و مطهّر است. بین نماز و نمازی جناس زاید است.

چون نماز من آلوده به گناه، نماز پاک و واقعی نیست، به همین سبب پیوسته در میخانه هستم و از سوز و گدازم کم نمی‌شود.

۶. خیال: تصوّر چیزی در ذهن هنگامی که در پیش چشم نباشد، تصویر معشوق. محراب: جایی در مسجد که امام در آنجا نماز می‌گزارد، قبله. کمانچه: مضراب و زخمه، کمان کوچکی که بدآن رباب را نوازند و نیز نام ساز معروفی هم هست. (*لغت‌نامه*). بین مسجد،

میخانه، محراب و کمانچه لفّ و نشر مرتّب است.

ای معشوق، اگر خیال و تصویر تو در مسجد و میخانه به سراغم بیاید، از ابروی تو محرابی برای عبادت و کمانچه‌ای برای طرب و شادی خود می‌سازم؛ یعنی پیوسته در مسجد و میخانه به یاد تو هستم.

۷. خلوت: گوشه‌نشینی ← عزلت در فرهنگ. آفاق: جمعِ افق، کرانه‌ها، اطراف. سرافراختن: کنایه از بزرگی و سربلندی. بین فروز و فراز جناس لاحق است.

خواجه رخ معشوق را به خورشید مانند کرده است و می‌فرماید: اگر شبی خلوت ما را با چهرهٔ تابان و زیبایت روشن کنی، مانند صبح بر کرانه‌های عالم سر خواهم افراخت.

۸. محمود: پسندیده و نیکو و نیز اشاره‌ای است به سلطان محمود که در این صورت، با ایاز ایهام تناسب دارد. سودا: عشق ← ۳۶/۱. ایاز: در اینجا استعاره از معشوق ← ۴۰/۶.

اگر در راه معشوقم سر را فدا کنم. سرانجامی خوش و نیک به همراه خواهد داشت.

۹. دور: دوران و روزگار و در معنی دور و گردش جام، با جام ایهام تناسب است.

ای حافظ، اندوه دلم را به چه کسی بگویم که در این روزگار جز جام شراب کسی شایستگی ندارد که محرم رازم باشد.

۳۳۵

در خراباتِ مُغان گر گذر افتد بازم — حاصلِ خرقه وُ سجّاده روان دربازم
حلقهٔ توبه گر امروز چو زهّاد زنم — خازنِ میکده فردا نکند در بازم
۳ ور چو پروانه دهد دست، فراغِ بالی — جز بدآن عارضِ شمعی نبُوَد پروازم
صحبتِ حور نخواهم که بوَد عینِ قصور — با خیالِ تو اگر با دگری پردازم
سرِّ سَودایِ تو در سینه بماندی پنهان — چشمِ تردامن اگر فاش نکردی رازم
۶ مرغ‌سان از قفسِ خاک، هوایی گشتم — به هوایی که مگر صید کند شه‌بازم
هم‌چو چنگ ار به کناری ندهی کامِ دلم — از لبِ خویش چو نی یک نفَسی بنْوازم
ماجرایِ دلِ خون‌گشته نگویم با کس — زآنکه جز تیغِ غمت نیست کسی دَمسازم

گر به هر موی، سری بر تنِ حافظ باشد
هم‌چو زلفت همه را در قدمت اندازم

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فع‌لن (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم)

۱. خرابات: ← فرهنگ. مغان: پیشوایان و موبدان دین زردشتی. حاصل: ثمر و نتیجه. خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ. سجّاده: ← ۳۷۶/۲. روان: تند و زود. « بازم » در مصراع اوّل به معنی « باز مرا و دوباره برای من » و در مصراع دوم از مصدر باختن به معنی « می‌بازم و از دست می‌دهم » و بین آن دو جناس تامّ است.

اگر بار دیگر به میکدهٔ مغان گذر کنم، آنچه از خرقهٔ زهد و سجّادهٔ تقوا به دست آورده‌ام، بی‌درنگ از دست خواهم داد.

۲. توبه: ← ۱۴۱/۱. حلقهٔ توبه: اضافهٔ تشبیهی، توبه به حلقهٔ در مانند شده است و حلقهٔ توبه را زدن، اشاره است به اینکه هنگام توبه کردن، حلقهٔ در یا ضریح مکان‌های مقدّس را می‌گرفتند و به صدا درمی‌آوردند. زهّاد: جمعِ زاهد، پارسایان، بی‌میلان به دنیا ← زهد در فرهنگ. خازن: نگهبان و خزانه‌دار.

خواجه می را به زر و گنج مانند کرده است و می‌فرماید: اگر امروز حلقهٔ درِ توبه را مانند زاهدان به صدا درآورم و ترک مَی نمایم، فردا نگهبان میخانه در را به رویم بازنمی‌کند و مرا نمی‌پذیرد.

۳. دست دادن: کنایه از میسّر شدن و به دست آوردن. فراغ بال: آسودگی خاطر، رفاه و آسایش خیال. عارض شمعی: اضافهٔ تشبیهی، عارض از جهت درخشندگی، به شمع مانند شده است. بین پروانه و بال و بین پروانه و شمع تناسب است.

خواجه خود را به پروانه و صورت معشوق را به شمع مانند کرده است و می‌فرماید: و اگر مانند پروانه آسایش خاطری برایم میسّر شود، فقط به گرد آن چهرهٔ چون شمع یار پرواز خواهم کرد.

۴. صحبت: مصاحبت و هم‌نشینی. حور: ← ۱۲۵/۲. عین قصور: کوتاهی و گناه محض. خیال: آرزو، فکر و اندیشه، تصوّر چیزی در ذهن هنگامی که در پیش چشم نباشد، تصویر معشوق.

مصاحبت و هم‌نشینی با حور بهشتی را نمی‌خواهم که عین کوتاهی و گناه است که با وجود خیال و تصویر تو به دیگری فکر کنم.

ما را ز خیالِ تو چه پروایِ شراب است خُم گو سرِ خود گیر که خُم‌خانه خراب است

(غزل ۲۹/۱)

۵. سودا: عشق ← ۳۶/۱. چشم تردامن: ایهام دارد: ۱ـ چشم گریان ۲ـ چشم آلوده و گناه‌کار، به

این سبب که با اشک ریختن راز عاشق را فاش می‌سازد.

اگر چشم گریاد، و گناه‌کار من راز عشقم را فاش نمی‌کرد، برای همیشه سرّ عشق تو در دلم پنهان باقی می‌ماند.

اشکِ غمّازِ من ار سرخ برآمد چه عجب　　خجل از کردهٔ خود، پرده‌دری نیست که نیست

(غزل ۷۳/۳)

ترسم که اشک در غمِ ما پرده‌در شود　　واین رازِ سربه‌مُهر، به عالَم سَمَر شود

(غزل ۲۲۶/۱)

۶. قفس خاک: استعاره از دنیای خاکی که هم‌چون قفس است. هوایی گشتن: کنایه از اوج گرفتن و پرواز کردن و هوا در مصراع دوم به معنی امید و آرزوست که بین آن دو جناس تامّ است. شه‌باز: شاه‌باز، باز سفید بزرگ که شاهان با آن شکار می‌کردند، در اینجا استعاره از عشق.

مانند مرغ از قفس این دنیای خاکی به پرواز درآمدم، به امید آنکه شاید شه‌باز عشق، مرا در دام خود بیندازد و شکارم کند.

۷. چنگ: ← ۳۹/۸. کنار: آغوش و بغل. کام دل: آرزو و خواست دل. نفسی: لحظه‌ای، دمی. نواختن: ایهام دارد: ۱ـ نوازش و دل‌جویی کردن. ۲ـ آهنگ و ساز زدن. کام: مراد و آرزو و در معنی دهان که در اینجا مراد نیست، با دل و لب ایهام تناسب است.

خواجه با توجّه به این مطلب که برای نواختن، چنگ را در آغوش می‌گیرند و نی را بر لب می‌نهند و می‌نوازند، می‌فرماید: اگر چون چنگ، مرا در آغوش نمی‌گیری و به کام و آرزوی دل نمی‌رسانی، لااقل مانند نی لحظه‌ای لب بر لبم قرار بده و مرا با بوسه‌ای بنواز.

۸. تیغ غم: اضافهٔ تشبیهی، غم به شمشیر مانند شده است. دم‌ساز: دوست و هم‌دم. دم به معنی خون در کلمهٔ «دم‌ساز» که در اینجا مراد نیست، با خون ایهام تناسب است.

داستان دلِ خون‌شده‌ام را با کسی نمی‌گویم، زیراکه به‌جز شمشیر غم عشقت کس دیگری با من دوست و هم‌دم نیست.

۹. ای معشوق، اگر حافظ به تعداد موهای خود سری بر بدن داشته باشد، همهٔ آن سرها را مانند زلف بلند افتاده در پایت نثار قدمت خواهد کرد.

۳۳۶

مژدهٔ وصلِ تو کو کز سرِ جان برخیزم؟ طایرِ قدسم و، از دامِ جهان برخیزم
به وِلایِ تو که گر بندهٔ خویشم خوانی از سرِ خواجگیِ کَون و مکان برخیزم
۳ یارب از ابرِ هدایت برسان بارانی پیشتر زآنکه چو گَردی ز میان برخیزم
بر سرِ تربتِ من با می و مطرب بنشین تا به بویت ز لحد رقص‌کُنان برخیزم
خیز و بالا بنَما ای بتِ شیرین‌حرکات کز سرِ جان و جهان دست‌فشان برخیزم
۶ گرچه پیرم، تو شبی تنگ در آغوشم کَش تا سحرگه ز کنارِ تو جوان برخیزم

روزِ مرگم نفَسی مهلتِ دیدار بده
تا چو حافظ ز سرِ جان و جهان برخیزم

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فع‌لن (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم)

۱. وصل: پیوند با محبوب، وصال ← فرهنگ. از سر چیزی برخاستن: کنایه از ترک کردن آن. طایر قدس: پرندهٔ عالم ملکوت و پاک، استعاره از انسان رانده‌شده از بهشت. دام جهان: اضافهٔ تشبیهی، جهان به دام مانند شده است.

ای یار، خبر خوش وصال تو چه زمان می‌رسد تا من که پرندهٔ عالم ملکوتم، دست از جان بردارم و از دام این دنیا خود را رها سازم و به سویت پرواز کنم؟

چنین قفس نه سزایِ چو من خوش‌الحانی است روم به گلشنِ رضوان که مرغِ آن چمنم
(غزل ۳۴۲/۲)

۲. ولا: محبّت و دوستی. خواجگی: سروری و ریاست. کون و مکان: جهان و همهٔ موجوداتی که در اوست. خواجگی کون و مکان: شاید اشاره‌ای به خلیفةالله بودن آدم بر روی زمین داشته باشد که در این صورت اشاره است به قسمتی از آیهٔ ۳۰، سورهٔ بقره (۲): وَ إِذْ قَالَ رَبُّکَ لِلْمَلٰائِکَةِ إِنِّی جٰاعِلٌ فِی الْأَرْضِ خَلِیفَةً ... ، و چون پروردگارت به فرشتگان گفت من در زمین خلیفه‌ای می‌آفرینم ... . از سر چیزی برخاستن: کنایه از گذشتن و ترک آن چیز. بین بنده و خواجگی تضادّ است.

به دوستی و محبّت تو سوگند که اگر مرا بنده و غلام خود بدانی، از سروری و بزرگی همهٔ عالم دست خواهم کشید.

۳. ابر هدایت: اضافهٔ تشبیهی، هدایت از جهت لطف و نعمت بودن، به ابر باران‌زا مانند شده

است. باران: استعاره از رحمت و فیض الهی.

خواجه با توجّه به اینکه باران گرد و غبار را فرومی‌نشاند، می‌فرماید: خدایا، قبل از آنکه این تن خاکی من چون گرد و غباری از میان برخیزد و نابود شود، از ابر هدایت خود باران رحمتی برایم بفرست؛ به عبارت دیگر، حافظ خود را چون گرد و غباری می‌داند که برای ماندن، به باران رحمت الهی نیازمند است.

۴. تربت: گور. می و مطرب: ← ۳/۸. بو: ایهام دارد: ۱ـ رایحه ۲ـ امید و آرزو. لحد: گور.

ای معشوق، بر سر خاک من با می و مطرب بنشین تا به بویت رقص‌کنان از گور برخیزم.

۵. بالا نمودن: قد و بالا را نشان دادن. بت: استعاره، از معشوق زیبارو که عاشق، او را تا حدّ پرستش می‌پرستد. شیرین‌حرکات: خرامان و خوش‌رفتار. دست‌فشان: ایهام دارد: ۱ـ در حال دست‌افشانی و رقص. ۲ـ کنایه از ترک و رها کردن. بین جان و جهان جناس زاید است.

ای معشوق زیباروی خوش‌رفتار، برخیز و قد و بالای رعنای خود را نشان بده تا با دست‌افشانی و رقص، دست از سر جان و جهان بردارم و آنها را ترک گویم.

۶. تنگ: سخت، محکم و استوار. کنار: آغوش و پهلو.

اگرچه پیرم، شبی مرا سخت و محکم در آغوش بگیر تا سحرگاه از آغوش تو جوان و سرزنده برخیزم.

گفتم ز لبِ نوش‌لبان، پیر را چه سود؟ گفتا: به بوسهٔ شکرینش جوان کنند

(غزل ۱۹۸/۷)

۷. نفسی: لحظه‌ای. بین جان و جهان جناس زاید است.

ای معشوق، روز مرگم لحظه‌ای فرصت دیدار بده تا چون حافظ دست از جان و جهان بردارم و به شوق دیدارت هر دو را ترک گویم.

۳۳۷

چرا نه در پیِ عزمِ دیارِ خود باشم؟ چرا نه خاکِ سرِ کویِ یارِ خود باشم؟

غمِ غریبی و غربت چو برنمی‌تابم به شهرِ خود روم و، شهریارِ خود باشم

۳ ز مَحرمانِ سراپردهٔ وصال شوم ز بندگانِ خداوندگارِ خود باشم

چو کارِ عمر نه پیداست، باری آن اَولیٰ که روزِ واقعه پیشِ نگارِ خود باشم

ز دستِ بختِ گران‌خواب و کارِ بی‌سامان گَرَم بوَد گِله‌ای، رازدارِ خود باشم

۶ همیشه پیشهٔ من عاشقیّ و رندی بود اگر بکوشم و مشغولِ کارِ خود باشم
بوَد که لطفِ ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا به ابد، شرمسارِ خود باشم

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلن (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم)

۱. عزم: قصد، عزیمت. دیار: جمعِ دار، خانه‌ها، شهر و سرزمین. خاک سر کوی کسی بودن: کنایه از مطیع و فرمانبردار کسی بودن.

چرا قصد رفتن به سرزمین خود را نداشته باشم؟ چرا خاک سر کوی معشوق خود نباشم؟

۲. برتافتن: تحمّل کردن، تاب آوردن. شهریار خود بودن: آقا و سرور خود بودن، اختیار خود را داشتن و مطیع کس دیگر نبودن. به شهر خود روم و شهریار خود باشم: ضرب‌المثلی است معروف که ناصرخسرو گفته است:

من گر تو به بلخ شهریاری در خانهٔ خویش شهریارم

و هم‌چنین نظامی می‌گوید.

ولیکن چو بسینی سرانجامِ کار به شهرِ خود است آدمی شهریار

(امثال و حکم دهخدا، ۱۹۳۷)

چون نمی‌توانم غم غریبی و رنج دوری از وطن را تحمّل کنم، پس به شهر و دیار خود می‌روم تا صاحب اختیار خود باشم.

۳. سراپردهٔ وصال: اضافهٔ تشبیهی، وصال معشوق به سراپرده و بارگاه شاهان مانند شده است. خداوندگار: خواجه و صاحب، ولی‌نعمت.

تا از کسانی که محرم سراپردهٔ وصال یارند، شوم و از بندگان ولی‌نعمت و صاحب خود باشم.

۴. باری: ناچار، البتّه، حتماً، به هر حال، خلاصه. اولی: بهتر و سزاوارتر. روز واقعه: روز مرگ. نگار: ← ۱۵/۶.

وقتی سرانجامِ عمر بر کسی روشن نیست، پس بهتر آن است که در روز مرگ کنار معشوق زیباروی خود باشم.

۵. اگر از دست بخت بد و نامساعد و کار بی‌سامان خود شکایتی باشد، باید رازدار باشم و آن را با کسی در میان نگذارم.

۶. رندی: لاابالی‌گری و بی‌قیدی، رسوایی ← فرهنگ.

پیوسته کار من عاشقی و رندی بوده است. اگر بعد از این تلاش کنم که به کار همیشگی خود مشغول باشم، شایسته و خوب خواهد بود.

۷. بود که: باشد که، امید است که.

ای حافظ، امید است که لطف ازلی الهی مرا هدایت کند، وگرنه تا به ابد شرمندهٔ خود خواهم بود.

۳۳۸

من دوست‌دارِ رویِ خوش و مویِ دلکشم — مدهوشِ چشمِ مست و میِ صافِ بی‌غشم
گفتی ز سرِّ عهدِ ازل یک سخن بگو — آنگه بگویمت که دو پیمانه درکَشم
۳ من آدمِ بهشتی‌ام، امّا در این سفر — حالی اسیرِ عشقِ جوانانِ مَه‌وشم
در عاشقی گزیر نباشد ز ساز و سوز — استاده‌ام چو شمع، مترسان ز آتشم
شیراز معدنِ لبِ لعل است و کانِ حُسن — من جوهریِّ مفلسم، ایرا مشوّشم
۶ از بس که چشمِ مست در این شهر دیده‌ام — حقّا که میِ نمی‌خورم اکنون و، سرخوشم
شهری است پرکرشمهٔ حوران ز شش جهت — چیزیم نیست، ورنه خریدارِ هر ششم
بخت ار مدد دهد که کُشم رَخت سویِ دوست — گیسویِ حور، گَرد نشانَد ز مَفرشم

حافظ، عروسِ طبعِ مرا جلوه آرزوست
آیینه‌ای ندارم، از آن آه می‌کَشم

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلن (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف)

۱. خوش: زیبا و دل‌پسند، شاد و مسرور. دلکش: جذّاب و دلربا. مدهوش: حیران و سرگشته. چشم مست: چشم خمار. میِ صاف بی‌غش: شراب پاکیزهٔ ناب و زلال، شراب زلال سرخم که به دُرد آمیخته نباشد.

من خواهان چهرهٔ زیبا و گیسوی جذّاب و دلربا و حیران چشم خمار و شراب ناب و زلالم.

۲. عهد: پیمان، روزگار و زمان. ازل: زمان بی‌آغاز، ابتدای خلقت ← ۱/۲۴. درکشیدن: نوشیدن.

گفتی که از راز عهد الست سخنی بگو. زمانی می‌توانم راز این پیمان عشق را فاش نمایم که دو پیمانه شراب بنوشم و مست گردم.

۳. در این سفر: کنایه از فرودآمدن آدم از بهشت به عالم خاکی و حرکت او در اینجا و سپس

صعود به عالم بالا. حالی: اکنون.

من انسان اهل بهشتم که در سفر به این عالم، اکنون گرفتار عشق معشوقان زیبارو هستم.

۴. گزیر: چاره. ساز و سوز: ساختن و سوختن، تحمّل و مقاومت و بین آن دو جناس لاحق است. استادن: ایستادن، پایداری و تحمّل کردن و اشاره است به سر پا ایستادن شمع هنگام سوختن.

در عاشقی از سوختن و ساختن چاره‌ای نیست، مرا که مانند عشق پا برجا و استوار ایستاده‌ام، از آتش عشق مترسان.

۵. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ. لب لعل: اضافهٔ تشبیهی، لب به لعل مانند شده است. حسن: جمال و زیبایی. جوهریّ مفلس: جواهرشناس تهی‌دست و بی‌چیز. ایرا: حرف ربط، زیرا، از این جهت.

شیراز معدن لب لعل‌گون و مرکز جمال و زیبایی است. من جواهرشناس تهی‌دستم و به همین سبب آشفته و پریشانم.

۶. حقّا: به‌راستی، حقیقتاً. سرخوش: مست.

آن قدر در این شهر چشم مست و خمار دیده‌ام که به‌راستی شراب ننوشیده سرمست و خوشم.

۷. کرشمه: ← ۲۴۹/۸. حوران: ← ۱۲۵/۲.

شیراز شهری است که ناز و کرشمهٔ زیبارویان بهشتی آن از هر طرف به چشم می‌خورد. بی‌چیزم، وگرنه همهٔ آن ناز و عشوه‌ها را خریدارم.

۸. رخت کشیدن: بار سفر بستن، رفتن. گرد فشاندن: گرد پراکندن. مفرش: هر چیز گستردنی، بستر و رختخواب.

اگر بخت مساعد مرا یاری کند که به سوی یار بروم، زلف حوریان بهشتی از مفرش من گرد می‌افشانند و خدمت‌گزار من می‌شوند.

۹. عروس طبع: اضافهٔ تشبیهی، طبع به عروس مانند شده است.

خواجه به رسم آینه گرفتن در مقابل عروس اشاره دارد و می‌فرماید: ای حافظ، عروس طبع و قریحهٔ زیبای شعری من در آرزوی جلوه‌گری است، ولی آینه‌ای برای نشان دادن آن ندارم؛ به این سبب است که آه حسرت می‌کشم؛ یعنی امکان شکوفا شدن ذوق شعری‌ام نیست و کسی خریدار آن نمی‌باشد.

۳۳۹

خیالِ روی تو گر بگذرد به گلشنِ چشم / دل از پیِ نظر آید به سویِ روزنِ چشم
سزایِ تکیه‌گهت منظری نمی‌بینم / منم ز عالَم و، این گوشهٔ معیّنِ چشم
۳ بیا که لعل و گوهر در نثارِ مَقدمِ تو / ز گنج‌خانهٔ دل می‌کَشم به روزنِ چشم
سحر سرشکِ روانم سرِ خرابی داشت / گرَم نه خونِ جگر می‌گرفت دامنِ چشم
نخست‌روز که دیدم رخِ تو، دل می‌گفت / اگر رسد خللی، خونِ من به گردنِ چشم
۶ به بویِ مژدهٔ وصلِ تو تا سحر شبِ دوش / به رادِ باد نهادم چراغِ روشنِ چشم

به مردمی، که دلِ دردمند حافظ را
مزن به ناوکِ دل‌دوزِ مردم‌افکنِ چشم

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلات (بحر مجتثّ مثمّن مخبون مقصور)

۱. خیال: تصوّر چیزی در ذهن هنگامی که در پیش چشم نباشد، تصویر معشوق. گلشن چشم و روزن چشم: اضافهٔ تشبیهی، چشم به گلشن و روزن مانند شده است. نظر: نگاه، دیدن.

وقتی در عالم خیال تصویر چهرهٔ تو در باغ چشمم می‌گذرد، دل با اشتیاق برای تماشای آن به سوی دریچهٔ چشم می‌آید.

۲. منظر: جای تماشا و نگاه کردن. معیّن: ایهام دارد: ۱ـ مشخّص و تعیین‌شده ۲ـ پارچهٔ منقّش و رنگارنگ که در این صورت گوشهٔ چشم، به پارچهٔ منقّش و رنگارنگ مانند شده است. معیّن یادآور واژهٔ عین به معنی چشم نیز هست که در این صورت با منظر و چشم ایهام تبادر است.

برای دیدن تو هیچ تکیه‌گاهی را لایق و درخور به‌جز این گوشهٔ معیّن چشم نمی‌بینم که در عالم منم و تنها این گوشهٔ چشم.

رِواقِ مَنظرِ چشمِ من آشیانهٔ توست / کَرَم نما وُ فرودآ که خانه خانهٔ توست
(غزل ۱/۳۴)

۳. لعل و گوهر: استعاره از اشک. نثار: ← ۳/۶۰. گنج‌خانهٔ دل: اضافهٔ تشبیهی، دل به خانه و خزانهٔ گنج تشبیه شده است.

ای معشوق، بیا که شوق دیدار تو سبب شده است تا گوهر اشک را از گنجینهٔ دل به سوی دریچهٔ چشم روان سازم تا نثار مقدم تو نمایم.

۴. سرشک: اشک. سر چیزی داشتن: کنایه از قصد انجام کاری را داشتن. دامن گرفتن: کنایه از

مانع انجام کاری شدن.

اگر سحرگاه خون جگرم دامن چشم را که پیوسته گریان بود، نمی‌گرفت؛ سیل اشکم قصد ویرانی دل را داشت.

۵. خلل: تباهی و ویرانی. خون به گردن کسی بودن: کنایه از قتل و کشتن به گردن کسی بودن.

روز اوّل که چهرهٔ زیبای تو را دیدم، دل می‌گفت که اگر آسیبی به من برسد، خون من به گردن چشم است.

۶. بو: امید و آرزو. شب دوش: شب گذشته، دیشب. چراغ به راه باد نهادن: کنایه از کار بیهوده و بی‌فایده کردن. چراغ روشن چشم: اضافهٔ تشبیهی، چشم به چراغ روشن تشبیه شده است.

دیشب در آرزو و اشتیاق رسیدن مژدهٔ وصالت تا سحرگاه چراغ روشن چشمم را در راه باد قرار دادم و انتظار کشیدم.

۷. مردمی: جوانمردی و انسانیّت. ناوک: تیر، استعاره از مژگان و نیز در معنی ناز و غمزه هم به کار رفته است. مردم‌افکن: دلیر و نیرومند. بین مردمی و مردم جناس زاید و مردم در معنی مردمک چشم که در اینجا مراد نیست، با چشم ایهام تناسب است.

ای معشوق، به انسانیّت سوگند که دل عاشق و رنجور حافظ را با تیر دل‌آزار مردم‌افکن ناز و غمزهٔ چشمت از پای درنیاور.

۳۴۰

من که از آتشِ دل چون میِ خُم در جوشم — مُهر بر لب‌زده خون می‌خورم و خاموشم
قصدِ جان است طمع در لبِ جانان کردن — تو مرا بین که در این کار به‌جان می‌کوشم
۳ من کَی آزاد شوم از غمِ دل، چون هر دَم — هندویِ زلفِ بتی حلقه کند در گوشم؟
حاش للّه که نِی‌ام متعقدِ طاعتِ خویش — این قدَر هست که گه‌گه قَدَحی می‌نوشم
هست امیدم، که علی‌رغم عدو روزِ جزا — فیضِ عفوش ننهد بارِ گنه بر دوشم
۶ پدرم روضهٔ رضوان به دو گندم بفُروخت — من چرا مُلکِ جهان را به جُویِ نفُروشم؟
خرقه‌پوشیِّ من از غایتِ دین‌داری نیست — پرده‌ای بر سرِ صد عیبِ نهان می‌پوشم
من که خواهم که نوشم به‌جز از راوَقِ خُم — چه کنم گر سخنِ پیرِ مُغان ننیوشم؟

گر از این دست زند مطربِ مجلس رهِ عشق
شعرِ حافظ ببَرد وقتِ سماع از هوشم

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فع‌لن (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم)

۱. آتش دل: استعاره از عشق سوزان. خم: کوزهٔ سفالی بزرگ شراب. در جوش بودن: در شور و هیجان و طغیان بودن.

مهر بر لب زدن: کنایه از خاموش شدن و سکوت کردن. خون خوردن: کنایه از غصّه خوردن و رنج فراوان کشیدن.

خواجه خود را به خم شرابی مانند کرده است که درِ آن را محکم بسته‌اند، در حالی که شراب سرخ‌رنگ درون آن می‌جوشد و بی‌قرار است؛ به همین سبب می‌فرماید: با اینکه از آتش دل چون خم شراب می‌جوشم و بی‌قرارم، ولی مهر سکوت بر لب زده‌ام و خون دل می‌خورم و سخن نمی‌گویم.

۲. جانان: معشوق و محبوب هم‌چون جان عزیز. به جان کشیدن: صمیمانه به انجام کاری کوشیدن، تا پای جان در کاری سعی کردن. بین جان و جانان صنعت اشتقاق است.

طمع بوسه زدن به لب شیرین جانان قصد جان کردن است و مایهٔ نابودی است. تو مرا ببین که برای رسیدن به این آرزو چگونه با جان و دل می‌کوشم.

۳. غم دل: کنایه از عشق. هندو: منسوب به هند، « سیاه از هر چیز » (*لغت‌نامه*)، مجازاً غلام سیاه. هندوی زلف: اضافهٔ تشبیهی، زلف به غلام سیاه مانند شده است. بت: استعاره از معشوق زیبارو که عاشق، او را تا حدّ پرستش می‌پرستد. حلقه در گوش کردن: کنایه از مطیع و فرمانبر و بنده گشتن، برده و بنده کردن کسی و اشاره است به اینکه در قدیم به گوش غلامان حلقه می‌انداختند.

من چه وقت می‌توانم از غم عشق زیبارویی رهایی یابم، در حالی که هر لحظه زلف تابدار و زیبای او حلقه در گوش من می‌کند و مرا اسیر و بندهٔ خود می‌سازد؟

۴. حاش للّه: شبه جمله است که برای انکار و تنزیه به کار می‌رود، خدا به دور دارد، پناه بر خدا. قدح: جام و پیالهٔ شراب.

اگر من به طاعت و عبادت خود معتقد نباشم، به خدا پناه می‌برم؛ ولی این قدر می‌دانم که گاه‌گاهی جام شراب می‌نوشم.

۵. علی‌رغم: برخلاف میل. روز جزا: روز مکافات و پاداش. فیض: در لغت به معنی جوشش و ریزش است و در اینجا مجازاً لطف و بخشش. بار گنه: اضافهٔ تشبیهی، گناه به بار مانند شده است.

امیدوارم که برخلاف میل دشمن، در روز قیامت، فیض بخشش و احسان خداوندی بار

سنگین گناه را بر دوشم نگذارد.

۶. پدرم: کنایه از آدم، ابوالبشر ← ۵۷/۴. روضه: باغ و سبزه‌زار. رضوان: بهشت و جنّت و نیز نام نگهبان و دربان بهشت است. جوی: کنایه از چیز کم و اندک ← ۶۴/۵.

پدرم باغ بهشت را به دو گندم فروخت و از دست داد. من چرا این دنیای فانی را به یک جو نفروشم؟

۷. خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ.

خواجه خرقه را به پرده‌ای مانند کرده است که عیب‌ها را می‌پوشاند و از این رو طنزی به خرقه‌پوشان و صوفیان ظاهرساز دارد و می‌فرماید: خرقه پوشیدن من به سبب کمال و دین‌داری نیست، بلکه بر سر صد عیب پنهانی خود پرده‌ای می‌کشم و آنها را مخفی می‌کنم.

۸. راوق: شراب صاف، شرابی که در قسمت بالای خم است. پیر مغان: پیر میکده و طریقت ← فرهنگ. نیوشیدن: گوش دادن. بین ننوشم و نیوشم جناس زاید است.

من که خواهان نوشیدن شراب صاف سر خم هستم، اگر سخن پیر مغان را که مرا به شراب‌نوشی فرامی‌خواند، گوش ندهم، چه می‌توانم کرد؟

۹. از این دست: بدین منوال، این چنین. مطرب: به طرب‌آرنده، رامشگر و نوازنده. ره: راه، در اصطلاح موسیقی، مقام، پرده و آهنگ و در این صورت با مطرب و سماع ایهام تناسب است. سماع: از اصطلاحات صوفیه، پای‌کوبی و دست‌افشانی و وجد و سرور صوفیان ← فرهنگ.

اگر به همین منوال مطرب مجلس شادی، آهنگ و نغمهٔ عشق را بنوازد، به هنگام رقص و پای‌کوبی، شعر حافظ مرا از هوش خواهد برد.

۳۴۱

گر من از سرزنشِ مدّعیان اندیشم — شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم
زهدِ رندانِ نوآموخته راهی به دهی است — من که بدنامِ جهانم، چه صلاح اندیشم؟
۳ شاهِ شوریده‌سران خوان منِ بی‌سامان را — زآنکه در کم‌خردی از همه عالَم بیشم
بر جَبین، نقش کن از خونِ دلِ من خالی — تا بدانند که قربانِ تو کافرکیشم
اعتقادی بنَما وُ، بگُذر بهرِ خدا — تا در این خرقه ندانی که چه نادرویشم
۶ شعرِ خونبارِ من ای باد، بدآن یار رسان — که ز مژگانِ سیه، بر رگِ جان زد نیشم

من اگر باده خورم ور نه، چه کارم با کس
حافظِ رازِ خود و عارفِ وقتِ خویشم

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فع‌لن (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم)

۱. مدّعیان: جمعِ مدّعی ← ۳۳/۸. اندیشیدن: ترسیدن. مستی: بی‌خودی و بی‌خویشی، عاشقی. رندی: لاابالی‌گری و بی‌قیدی ← فرهنگ.

اگر من از سرزنش مدّعیان مخالف و بی‌مایه بترسم، هرگز نمی‌توانم در عاشقی و رندی کاری از پیش ببرم و به مقصود برسم.

۲. زهد: پارسایی، پرهیزکاری، دوری از دنیا ← فرهنگ. رندان: جمعِ رند و رند شخصی که ظاهرش در ملامت و باطنش در سلامت باشد ← فرهنگ. صلاح: پارسایی و نیک‌نامی. راه به ده بردن: کنایه از سرانجام به حقیقت رسیدن و مقصود حاصل شدن.

زهد و تقوای رندان مبتدی و تازه‌کار مورد قبول است و سرانجام به مقصود خواهند رسید، ولی من که در رندی و عاشقی رسوای عالمم، چه مصلحتی می‌توانم بیندیشم و چه کاری می‌توانم کرد؟

از ننگ چه گویی؟ که مرا نام ز ننگ است وز نام چه پرسی؟ که مرا ننگ ز نام است

(غزل ۴۶/۸)

۳. شوریده‌سران: جمعِ شوریده‌سر، عاشقان سرگشته، رندان لاابالی. بین کم و بیش تضادّ است.

من بی‌سامان را سرآمد عاشقان سرگشته و رندان لاابالی بخوان؛ زیراکه در نادانی و کم‌عقلی، از همهٔ مردم جهان بالاترم. مصراع دوم را به گونهٔ دیگر نیز می‌توان معنا نمود: با وجود اینکه کم‌خرد هستم، ولی از همهٔ عالم برتر و بالاترم.

۴. جبین: پیشانی. قربان: مجازاً قربانی.

سودی در شرح خود بر حافظ، ۱۹۱۰ می‌نویسد: « رسم است وقتی برای مریضی گوسفند قربانی کنند، از خون قربانی خالی بر پیشانی آن بیمار می‌گذارند. » کافرکیش: نامسلمان و بی‌دین، کنایه از بی‌رحم و سنگ‌دل. بین قربان در معنی کمان‌دان و کیش در معنی تیردان ایهام تناسب است.

ای معشوق، بر پیشانی خود از خون دل من خالی نقش کن تا همه بدانند که قربانی تو کافر و سنگ‌دل است.

۵. اعتقاد نمودن: گرایش و میل کردن، حسن نیّت نشان دادن. خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ. نادرویش: کسی که به ظاهر زاهد و صوفی باشد.

به خاطر خدا ارادت و حسن نیّتی از دور به ما نشان بده و بگذر تا ندانی که در این خرقه،

چه درویش ریاکار و متظاهری هستم.

۶. شعر خونبار: شعری که از غم و حسرت سروده شده باشد. باد: کنایه از باد صبا. رگ جان: استعارهٔ مکنیّه، رگ حیات و زندگی. نیش: نیشتر.

ای صبا، شعر پر از درد و رنج مرا به آن معشوقی که با مژگان سیاه و دل‌فریبش بر رگ جان و حیات من نیشتر زده و خون دلم را جاری کرده است، برسان.

۷. حافظ: ایهام دارد: ۱ـ تخلّص خواجه ۲ـ محافظ و نگهبان. عارف: دانا و شناسنده. وقت: از اصطلاحات صوفیه است و آن، حال و وصفی است که بر سالک مستولی می‌گردد ← فرهنگ.

من اگر باده می‌نوشم یا نمی‌نوشم، با کسی کاری ندارم. حافظ راز شراب‌نوشی خود و شناسندهٔ قدر وقت خویشم.

۳۴۲

حجابِ چهرهٔ جان می‌شود غبارِ تنم — خوشا دَمی که از آن چهره، پرده برفکنم
چنین قفس نه سزایِ چو من خوش‌الحانی است — روم به گلشنِ رضوان که مرغِ آن چمنم
۳ عیان نشد که چرا آمدم، کجا رفتم — دریغ و درد که غافل ز کارِ خویشتنم
چگونه طَوف کنم در فضایِ عالَمِ قدس — که در سراچهٔ ترکیب، تخته‌بندِ تنم؟
اگر ز خونِ دلم بویِ شوق می‌آید — عجب مدار که هم‌دردِ نافهٔ خُتَنم
۶ طرازِ پیرهنِ زرکَشم مَبین چون شمع — که سوزهاست نهانی درونِ پیرهنم

بیا وُ هستیِ حافظ ز پیشِ او بردار
که با وجودِ تو، کس نشْنَود ز من که منم

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلن (بحر مجتثّ مثمّن مخبون محذوف)

۱. حجاب: ← ۲۲۱/۸. چهرهٔ جان: استعارهٔ مکنیّه. غبار تن: اضافهٔ تشبیهی، تن به غبار مانند شده است. پرده برافکندن: کنار زدن پرده، کنایه از آشکار کردن، مردن.

تن من چون غباری مانع دیدن چهرهٔ جانم می‌شود. خوشا لحظه‌ای که پردهٔ تن را از چهرهٔ جان کنار بزنم تا جان از قفس تن رهایی یابد.

حجابِ راه، تویی حافظ از میان برخیز خوشا کسی که در این راه، بی‌حجاب رود
(غزل ۲۲۱/۸)

میانِ عاشق و معشوق هیچ حایل نیست تو خود حجابِ خودی حافظ از میام برخیز
(غزل ۲۶۶/۸)

۲. قفس: استعاره از تن و دنیا. خوش‌الحان: خوش‌صدا و خوش‌آواز. گلشن رضوان: باغ بهشت. چمن: سبزه و گیاه، مجازاً باغ.

چنین قفسی سزاوار پرندهٔ خوش‌آوازی چون من نیست. به باغ بهشت می‌روم، زیراکه من مرغ خوش‌الحان آن باغم.

مژدهٔ وصلِ تو کو کز سرِ جان برخیزم؟ طایرِ قدسم و، از دامِ جهان برخیزم
(غزل ۳۳۶/۱)

۳. عیان شدن: معلوم و آشکار شدن.

معلوم نشد که چرا به این دنیا آمدم و پس از آن به کجا خواهم رفت. دریغ و درد که از سرانجام کار خود بی‌خبرم.

۴. طوف: طواف و گردش. عالم قدس: عالم ملکوت و پاک. سراچهٔ ترکیب: سرا و خانهٔ کوچک ترکیب، استعاره از دنیای مادّی که از عناصر اربعه (آتش، باد، آب و خاک) ترکیب یافته است. تخته‌بند: «یک نوع مجازاتی بوده در عهد مغول که شخصی را به تخته می‌کوبیده‌اند تا فرار نکند و عذاب بکشد؛ ولی معنی عامّ آن محبوس است.» (*یادداشت‌های دکتر قاسم غنی در حواشی دیوان حافظ*، ۶۸)

در حالی که در این جهان کوچک مادّی اسیر تنم، چگونه می‌توانم در فضای عالم ملکوت به پرواز درآیم و گردش کنم؟

۵. شوق: ← ۵۸/۷. نافه: ← ۱/۲. ختن: ← ۱۷۶/۳. درد نافهٔ ختن: اشاره است به این مطلب که به سبب جمع شدن خون در اطراف نافهٔ آهوی مشک، درد و خارشی در نافه و پوست آن ایجاد شده که بر اثر آن، آهو خود را به سنگ‌های تیز بیابان مالیده، تا خون لخته‌شده در نافه خارج گردد.

اگر از خون دلم بوی اشتیاق و آرزومندی به مشام می‌رسد، تعجّب مکن؛ زیراکه من هم‌درد آهوی ختن هستم.

۶. طراز: حاشیه و نقش و نگار کنار جامه. پیرهن زرکش: پیراهنی زربافت، جامه‌ای که در آن

تارهای طلا به کار رفته باشد.

خواجه خود را به شمعی مانند کرده است که ظاهری نورانی و زیبا دارد، ولی در درونش آتش و سوز است؛ به همین سبب می‌فرماید: نگاه مکن که چون شمع پیراهن زربافت بر تن دارم و آراسته‌ام، بلکه سوز و گداز درونم را ببین که چگونه مانند شمع می‌سوزم و آب می‌شوم.

۷. بیا و وجود حافظ را از میان بردار و محو کن، زیراکه با وجود تو، کسی از من نمی‌شنود که من هستم و وجود دارم.

۳۴۳

چل سال بیش رفت که من لاف می‌زنم — کز چاکرانِ پیرِ مُغان، کمترین منم
هرگز به یُمنِ عاطفتِ پیرِ مَی‌فروش — ساغر، تهی نشد ز میِ صافِ روشنم
۳ از جاهِ عشق و دولتِ رندانِ پاک‌باز — پیوسته صدرِ مَصطبه‌ها بود مسکنم
در شأنِ من به دُردکَشی ظنِّ بد مَبَر — کآلوده گشت جامه، ولی پاک‌دامنم
شه‌بازِ دستِ پادشهم، این چه حالت است — کز یاد برده‌اند هوایِ نشیمنم؟
۶ حیف است بلبلی چو من اکنون در این قفس — با این لسانِ عَذْب که خامُش چو سوسنم
آب و هوایِ فارس عجب سِفله‌پرور است — کو همرهی که خیمه از این خاک برکَنم؟
حافظ، به زیرِ خرقه قَدَح تا به کَی کَشی؟ — در بزمِ خواجه پرده ز کارت برافکنم،

تورانشهِ خجسته که در مَن‌یزیدِ فضل
شد منّتِ مواهبِ او طَوقِ گردنم

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلن (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف)

مرحوم دکتر قاسم غنی می‌نویسد: « غزل‌هایی که به صراحت نام جلال‌الدّین تورانشاه در آنها برده شده و بدون شک در مدح اوست، علاوه بر غزل حاضر، غزل‌هایی است به مطلع:

گَرَم از دست برخیزد که با دلدار بنْشینم — ز جامِ وصل مَی نوشم، ز باغِ عیش گُل چینم
(غزل ۱/۳۵۶)

ز کـوی یـار مـی‌آید نسیم بـادِ نـوروزی — از این باد ار مدد خواهی، چراغِ دل برافروزی
(غزل ۴۵۴/۱)

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی — خون خوری گر طلبِ روزیِ ننهاده کنی
(غزل ۴۸۱/۱)

تـو مگـر بـر لبِ آبی بـه هـوس بنشینی — ورنه هر فتنه که بینی، همه از خـود بـینی
(غزل ۴۸۴/۱)

سَحرم هـاتفِ میخانه به دولت‌خواهـی — گـفت بـازآی کـه دیـرینهٔ ایـن درگـاهی
(غزل ۴۸۸/۱)

غالب غزل‌هایی که در مدح خواجه جلال‌الدّین توران‌شاه سروده شده است، متضمّن اشارات و مضامین عارفانه است؛ مثلاً آخرین غزلی که در فوق ذکر شد، مملوّ است از اشارات و تعبیرات صوفیانه؛ تا آنکه در مدح وزیر می‌گوید:

تـو دَمِ فـقر نـدانی زدن، از دست مـده — مَسندِ خواجگـی و مـجلسِ تـوران‌شاهی
(غزل ۴۸۸/۸)

حاصل آنکه، از مجموع صریحاً و واضحاً برمی‌آید که روی سخن با وزیر عارف‌مشربی است، زیرا ادب و حسن قریحه مقتضی است که شاعر رعایت تمایلات ممدوح را بکند، خاصه آنکه خود شاعر هم همان تمایلات را داشته باشد. بعضی از غزل‌هایی را که در آن نام آصف و وزیر وارد شده و از حیث مضامین شبیه به غزل‌هایی که صریحاً در آن ذکر خواجه جلال‌الدّین توران‌شاه وارد شده است، می‌توان به ظنّ قوی راجع بـه خـواجـه تـوران‌شـاه دانست؛ غزل‌هایی است با مطلع:

صـوفی از پـرتوِ مـی رازِ نـهانی دانست — گوهرِ هر کس از این لعل توانی دانست
(غزل ۴۸/۱)

روضهٔ خُلدِ برین خـلوتِ درویشان است — مـأیهٔ محتشمی خـدمتِ درویشان است
(غزل ۴۹/۱)

بازآی و دلِ تنگِ مـرا مـونس جـان بـاش — واین سـوخته را مَحرمِ اسرارِ نـهان بـاش
(غزل ۲۷۲/۱)

دردم از یـــار است و درمـــان نـیز هـم — دل فـــدایِ او شـــد و جـــان نـیز هـم
(غزل ۳۶۳/۱)

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش وز شما پنهان نشاید کرد سرِّ مَی‌فروش
(غزل ۱/۲۸۶)

(بحث در آثار و افکار و احوال حافظ، جلد اوّل، ۲۶۹)

۱. پیر مغان: پیر میکده و طریقت ← فرهنگ.

بیش از چهل سال است که من ادّعا می‌کنم که از کوچک‌ترین بندگان و خدمت‌گزاران پیر مغانم.

۲. یمن عاطفت: به برکت و میمنت لطف و عاطفه. پیر می‌فروش: پیر میکده، پیر مغان که در نظر حافظ قطب و راهنماست ← پیر مغان در فرهنگ. ساغر: جام و پیالهٔ شراب. می صاف و روشن: شراب صاف و پاکیزهٔ سر خم است که به دُرد آمیخته نباشد.

به برکت لطف و عاطفهٔ پیر می‌فروش، هرگز جام شرابم از می ناب و پاکیزه خالی نشد.

۳. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. دولت: سعادت و اقبال. رندان: جمع رند و رند شخصی که ظاهرش در ملامت و باطنش در سلامت باشد ← فرهنگ. مصطبه: سکّوی میخانه که می‌خواران بر آن نشینند و بر آن شراب خورند.

به سبب شوکت و جلال عشق و سعادت و اقبال رندان پاک‌باختهٔ بی‌ریا همیشه جای من بر بالای سکّوی میکده‌ها بود.

۴. درد: گل و لای ته شراب که شراب‌خواران کم‌بضاعت به بهای کم می‌نوشند و مستی آن بیشتر است. دردکشی: باده‌فروشی و شراب‌خواری. ظن: گمان و فکر.

در مقام و منزلت شراب‌خواری من گمان بد مکن که اگرچه جامه‌ام آلوده شد، ولی پاک‌دامن و بی‌گناهم.

۵. شه‌باز: باز سپید بزرگ، در اینجا استعاره از انسان. پادشه: پادشاه، ملک، در اینجا کنایه از خداوند، ملک یکی از اسمای حسنی الهی است. هوا: اشتیاق و میل و آرزو و در معنی معروف آن (جوّ و فضا) با شه‌باز ایهام تناسب است. نشیمن: آشیانه.

شه‌باز دست پادشاه هستم. این چه حال و وضع شگفت‌آوری است که دل‌بستگی‌های عالم مادّی جایگاه اصلی مرا از یاد من برده است؟

که ای بلندنظر، شاه‌بازِ سِدره‌نشین نشیمنِ تو نه این کنجِ محنت‌آباد است،
تو را از کنگرهٔ عرش می‌زنند صفیر ندانمت که در این دام‌گه چه افتادَه است
(غزل ۵ و ۳۷/۴)

۶. حیف: ستم، در تداول فارسی کلمه‌ای است برای نشان دادن تحسّر و افسوس و به فتح اوّل (حَیف) به معنی ظلم و ستم. بلبل: ← ۱/۷۷. لسان عذب: زبان و بیان شیرین. سوسن: ← ۶/۴۳.

حیف است بلبل خوش‌آواز و شیرین‌زبانی چون من در قفس تنگ دنیا گرفتار بماند و مانند سوسن، خاموش و بریده‌زبان باشد.

۷. سفله: پست و فرومایه. خیمه برکندن: کوچ کردن و ترک دیار کردن.

آب و هوای فارس عجب انسان‌های پست و فرومایه را در خود می‌پروراند. کجاست یار و همراهی تا وجود خود را از این دیار بیرون بکشم و رهایی یابم؟

۸. خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ. قدح کشیدن: ایهام دارد: ۱ـ جام شراب نوشیدن. ۲ـ جام شراب را به این طرف و آن طرف بردن. خواجه: ← ۵/۶۳. پرده از کار کسی برافکندن: کنایه از رسوا کردن کسی.

ای حافظ، تا کی می‌خواهی در زیر خرقه پنهانی شراب بنوشی و جام شراب حمل کنی؟ در مجلس عیش خواجه پرده از رازت برمی‌دارم و رسوایت می‌کنم،

۹. مرحوم دکتر قاسم غنی می‌نویسد: خواجه نوران‌شاه که چند بار به طور صریح نام او در دیوان حافظ آمده است و از مضامین این غزل‌ها برمی‌آید که طرف علاقه و محبّت خواجه حافظ بوده است. جلال‌الدّین توران‌شاه از سال ۷۶۶ یعنی موقعی که شاه شجاع از شیراز هجرت نموده، به ابرقوه رسید تا سال وفات شاه شجاع یعنی ۷۸۶ از وزرا و مقرّبان و محارم درگاه او بود تا آنجا که شاه شجاع در مرض مرگ خود به نحو اختصاص سفارش او را به پسر و ولی‌عهد خویش، سلطان زین‌العابدین می‌کرد. چند ماهی هم در دورهٔ سلطان زین‌العابدین از رجال درجه اوّل دربار سلطنت بود تا آنکه در روز سه‌شنبه بیست و یکم صفر سنهٔ هفت‌صد و هشتاد و هفت وفات یافت. (*بحث در آثار و افکار و احوال حافظ، جلد اوّل ۲۶۸*) و نیز ← ۱/۱۷۱. من‌یزید: چه کسی می‌افزاید؟. من‌یزید فضل: معامله و حراج علم دانش. منّت: بخشش و احسان. مواهب: جمع موهبت، بخشش‌ها و عطاها. طوق: حلقه.

خواجه توران‌شاه خوش‌یمن و مبارک‌قدمی که در معاملهٔ فضل و دانش، لطف و احسان او چون طوقی بر گردن من است و همیشه سپاس‌گزار بخشش‌های او خواهم بود.

۳۴۴

عمری است تا من در طلب هر روزگامی می‌زنم / دستِ شفاعت هر زمان در نیک‌نامی می‌زنم
بی‌ماهِ مِهرافروزِ خود، تا بگذرانم روزِ خود / دامی به راهی می‌نهم، مرغی به دامی می‌زنم
۳ اورنگ کو؟ گُل‌چهر کو؟ نقشِ وفا وُ مِهر کو؟ / حالی من اندر عاشقی، داوِ تمامی می‌زنم
تا بر که یابم آگهی از سایهٔ سروِ سهی / گلبانگِ عشق از هر طرف بر خوش‌خرامی می‌زنم
هر چند کآن آرامِ دل، دانم نبخشد کامِ دل / نقشِ خیالی می‌کَشم، فالِ دوامی می‌زنم
۶ دانم سرآرد غصّه را، رنگین برآرد قصّه را / این آهِ خون‌افشان که من هر صبح و شامی می‌زنم

با آنکه از وی غایبم، وز می چو حافظ تایبم
در مجلسِ روحانیان، گه‌گاه جامی می‌زنم

مستفعلن ـ مستفعلن ـ مستفعلن ـ مستفعلن (بحر رجز مثمّن سالم)

۱. طلب: خواستن، جستجو کردن ← فرهنگ. شفاعت: خواهشگری و پای‌مردی، درخواست. مدّت زیادی است که در طلب یار طی طریق می‌کنم و سعی فراوان می‌نمایم و برای رسیدن به او هر زمان دست یاری به طرف هر نیک‌نامی دراز می‌کنم تا مرا به مقصد برساند.

۲. ماه: استعاره از معشوق زیبا. مهرافروز: ایهام دارد: ۱ـ روشن‌کنندهٔ خورشید که در این صورت چهرهٔ معشوق ماه‌مانند، روشن‌کنندهٔ خورشید است و در این معنی بین ماه و مهر تناسب است. ۲ـ برانگیزانندهٔ مهر و محبّت و در این معنی بین ماه با مهر ایهام تناسب است.

در فراق از چهرهٔ زیبای مهرافروز معشوق برای گذراندن روز خود، دامی بر سر راهی می‌گذارم و مرغی را به دامی می‌آورم تا خود را سرگرم سازم.

۳. اورنگ و گل‌چهر: « در فرهنگ‌ها نوشته‌اند که اورنگ، عاشق گل‌چهر بوده است. در اعلام فرهنگ معین ذیل گل‌چهر می‌نویسد: ... اصل این داستان شناخته نشده. مرحوم قزوینی نیز در این باب تفحّص کردند و به نتیجه نرسیدند. در عهد قاجاریّه منظومه‌ای از این عاشق و معشوق سروده‌اند که نسخهٔ خطّی آن در کتاب‌خانهٔ مجلس شورای ملّی مضبوط است و به قول مرحوم قزوینی ربطی به اصل داستان ندارد، بلکه گوینده تخیّل خود را به رشتهٔ نظم درآورده؛ چنان‌که از دیوان خواجو استنباط می‌شود (و ظاهراً قبل از او کسی به این داستان اشاره نکرده است). اورنگ پادشاهی بود که به سبب عشق گل‌چهر از تخت جدا افتاده بود. (فرهنگ *تلمیحات*). نقش: اثر و نشان و در معنی داو بازی نرد که در قمار بر وفق مراد آید، با

کلمهٔ داو ایهام تناسب است. مهر و وفا: ← ۱۲۲/۷. حالی: حالا، اکنون. داو: به هر نوبت بازی نرد و یا هر بازی دیگر گفته می‌شود داو تمامی زدن: کنایه از ادّعای انجام کاری را به‌تمام کردن.

اورنگ و گل‌چهر کجا هستند و نشان مهر و وفا در کجاست؟ اکنون من در عاشقی ادّعای کامل و تمامی دارم.

۴. بو که: امید است که، باشد که. سرو سهی: ← ۷۶/۵. گلبانگ: ← ۱۵۴/۲. خوش‌خرام: کسی که با ناز و زیبایی حرکت کند، خوش‌رفتار.

به امید آنکه از معشوق سروقامت زیبای خود خبری یابم، از هر طرف آواز عشق و عاشقی بر هر زیباروی خوش‌رفتاری سر می‌دهم.

۵. کام: امید و آرزو. خیال: وهم و گمان، تصوّر چیزی در ذهن هنگامی که در پیش چشم نباشد، تصویر معشوق. فال: شگون، پیش‌بینی نیکو.

هر چند که می‌دانم آن معشوق آرام‌کنندهٔ دل، کام دلم را نمی‌دهد و به مراد و آرزویم نمی‌رساند، ولی در عالم خیال، تصویر زیبای او را نقش می‌بندم و برای دوام آن فالی می‌زنم.

۶. سرآوردن: به پایان رساندن. رنگین برآوردن قصّه: زیبا جلوه دادن قصّه. خون‌افشان: خونبار. بین غصّه و قصّه جناس لاحق است.

می‌دانم که آه خونبار من که هر صبح و شام از دل برمی‌آورم، سرانجام داستان غم عشق مرا رنگین و خوشایند می‌کند و غم فراق را به پایان می‌آورد.

۷. تایب: توبه‌کننده. روحانیان: فرشتگان که از عالم مجرّدات و ارواح‌اند، انسان‌های کامل اهل حال و معنی. زدن: نوشیدن (*لغت‌نامه*)

با آنکه از او دورم و چون حافظ از نوشیدن می توبه کرده‌ام، ولی گاه‌گاه در محفل روحانیان جام شرابی می‌نوشم.

۳۴۵

بی‌تو ای سروِ روان، با گُل و گلشن چه کنم؟ زلفِ سنبل چه کَشم؟ عارضِ سوسن چه کنم؟
آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت نیست چون آینه‌ام روی ز آهن، چه کنم؟
۳ برو ای ناصح و بر دُردکَشان خرده مگیر کارفرمایِ قدَر می‌کند این، من چه کنم؟
برقِ غیرت چو چنین می‌جهد از مَکمَنِ غیب تو بفرما که منِ سوخته‌خرمن چه کنم؟
شاهِ ترکان چو پسندید و به چاهم انداخت دستگیر ار نشود لطفِ تهمتن، چه کنم؟

۶ مددی گر به چراغی نکند آتشِ طور چارهٔ تیره‌شبِ وادیِ ایمن چه کنم؟
حافظا، خُلدِ برین خانهٔ موروثِ من است
اندر این منزلِ ویرانه نشیمن چه کنم؟

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلن (بحر رمل مثمّن مخبون محذوف)

۱. سرو: درختی است همیشه سبز که در ادبیات فارسی، شاعران قد و قامت معشوق را بدآن تشبیه کرده‌اند. سنبل: ← ۸۱/۵. عارض: چهره، دو طرف گونه و صورت. سوسن: ← ۴۳/۶.
ای یار سروقامت خرامان، بی‌تو با گل و گلزار چه کنم؟ گیسوی تابدار سنبل را برای چه نوازش کنم؟ و چهرهٔ سوسن به چه کارم می‌آید؟

۲. طعنه: سرزنش. در قدیم آینه معمولاً از آهن یا روی بود. آن را صیقل می‌دادند تا نور را منعکس کند؛ در اینجا روی به معنی چهره و صورت است و در معنی نام فلز که در اینجا مراد نیست، با آهن ایهام تناسب است.
آه و فریاد که از سرزنش دشمن بدخواه، چهرهٔ زیبایت را ندیدم. وقتی روی آینه‌گون مرا از آهن نساخته‌اند، چه می‌توانم کرد؟

۳. ناصح: نصیحت‌کننده و پنددهنده. درد: گل و لای ته شراب که شراب‌خوران کم‌بضاعت به بهای کم می‌نوشند و مستی آن بیشتر است. دردکشان: کسانی که جام شراب را تا ته سر می‌کشند، باده‌نوشان قهّار، کنایه از رندان عاشق‌پیشهٔ مست. در کلمهٔ دُردکَشان ایهام تبادر است به دَردکَشان؛ کسانی که اهل دردند و سختی عشق را تحمّل می‌کنند. قدر: تقدیر و سرنوشت. کارفرمای قدر: استعاره از خداوند یا اضافهٔ تشبیهی، قدر و سرنوشت به کارفرما مانند شده است.
ای پندهنده، برو و بر باده‌نوشان قهّار خرده مگیر و سرزنش مکن؛ زیرا خداوند و یا سرنوشت چنین خواسته است، من چه کنم؟

۴. غیرت: ← ۵/۱۰. برق غیرت: اضافهٔ تشبیهی، غیرت از جهت سوزندگی، به برق مانند شده است. مکمن: کمین‌گاه و نهان‌گاه. مکمن غیب: عالم اسرار و عالم غیب که ناپیداست. سوخته‌خرمن: کنایه از درمانده و هستی از دست‌داده و بیچاره.
وقتی برق غیرت، این چنین از نهان‌گاه عالم غیب می‌جهد و آتش می‌زند، تو بگو که من سوخته‌خرمن و هستی از دست‌داده چه باید بکنم؟

۵. شاه ترکان: کنایه از افراسیاب است که پس از اطّلاع از عشق بیژن و منیژه، بیژن را در چاهی به نام ارژنگ زندانی کرد و منیژه را از کاخ بیرون راند. وقتی گیو از یافتن پسر خود، بیژن ناامید شد، به کیخسرو متوسّل گشت و کیخسرو رستم را برای نجات بیژن به توران روانه ساخت و با راهنمایی منیژه، او را در چاه یافت و نجات داد. (فرهنگ *تلمیحات*)، احتمالاً شاه ترکان استعاره از شاه شجاع است که از جانب مادر به ترکان قراختایی می‌رسید و تهمتن، وزیر او می‌باشد و این بیت ممکن است اشاره‌ای به کدورتی باشد که بین خواجه و شاه شجاع رخ داده است. برای اطّلاع بیشتر ← (*حافظ شیرین‌سخن*، ۲۵۸)

وقتی شاه ترکان این گونه پسندید که مرا چون بیژن در چاه بیندازد و محبوس کند؛ پس اگر لطف و محبّت تهمتن مرا یاری نکند، چه می‌توانم بکنم؟

۶. آتش طور و وادی ایمن: ← ۱۹/۲.

اگر آتش طور چراغی در راهم قرار ندهد و آن را روشن نسازد، برای شب تاریک وادی ایمن چه چاره‌ای می‌توانم بکنم؟

۷. خلد برین. بهشت جاوید اعلی. منزل ویرانه: منزل و جای خراب و ویران، استعاره از دنیا. مصراع اوّل اشاره است به آیهٔ ۱۰ و ۱۱، سورهٔ مؤمنون (۲۳): اُولٰئِکَ هُمُ الْوٰارِثُونَ، اَلَّذِینَ یَرِثُونَ الْفِرْدَوْسَ هُمْ فِیها خٰالِدُون، اینان میراث‌برانی هستند که فردوس را که همواره در آن جاویدانند، به میراث می‌برند.

ای حافظ، بهشت جاوید، خانهٔ موروثی من است. در این جایگاه خراب و ویران چگونه می‌توانم بنشینم و مسکن کنم؟

۳۴۶

من نه آن رندم که ترکِ شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیبِ توبه‌کاران کرده باشم بارها
توبه از می وقتِ گُل، دیوانه باشم گر کنم

۳ عشق، دُردانه است و، من غوّاص و، دریا میکده
سر فروبردم در آنجا، تا کجا سر برکُنم

لاله ساغرگیر و، نرگس مست و، بر ما نامِ فسق
داوری دارم بسی یارب، که را داور کنم؟

بازکَش یک دَم عنان ای تُرکِ شهرآشوبِ من
تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

۶ من که از یاقوت و لعلِ اشک دارم گنج‌ها
کَی نظر در فیضِ خورشیدِ بلنداختر کنم؟

چون صبا مجموعهٔ گُل را به آبِ لطف شُست
کج‌دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم

عهد و پیمانِ فلک را نیست چندان اعتبار عهد با پیمانه بندم، شرط با ساغر کنم
۹ من که دارم در گدایی گنجِ سلطانی به دست کَی طمع در گردشِ گردونِ دون‌پرور کنم؟
گرچه گَرد آلودِ فقرم، شرم باد از همّتم گر به آبِ چشمهٔ خورشید، دامن تر کنم
عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطفِ دوست تنگ‌چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

دوش لعلش عشوه‌ای می‌داد حافظ را، ولی
من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم

فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلن (بحر رمل مثمّن محذوف)

۱. رند: لاابالی‌گری و بی‌قیدی، رسوایی ← فرهنگ. شاهد: ← ۱۱/۷. ساغر: جام و پیالهٔ شراب. محتسب: ← ۴۱/۱.

من نه آن رندی نیستم که معشوق و جام شراب را ترک کنم و محتسب هم می‌داند که من این کارها را کمتر انجام می‌دهم و هرگز ترک معشوق و می نخواهم کرد.

من ترکِ عشقِ شاهد و ساغر نمی‌کنم صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم
(غزل ۳۵۳/۱)

۲. وقت گل: هنگام بهار. توبه: ← ۱۴۱/۱.

من که بارها توبه‌کاران از معشوق و می را سرزنش کرده‌ام، دیوانه باشم اگر در فصل گل از نوشیدن شراب توبه کنم.

۳. دردانه: دانهٔ درّ و مروارید. سر فروبردن: وارد شدن و به داخل آمدن. سر برکردن: خارج شدن و بیرون آمدن.

میکده دریاست و عشق مروارید گران‌بها و من چون غوّاصی در این دریا سر فروبردم تا مروارید عشق صید کنم و نمی‌دانم که سر از کجا درخواهم آورد.

۴. لاله: ← ۵۸/۹. نرگس: ← ۲۴/۵. فسق: بیرون آمدن از فرمان الهی، گناه، کار بد. داوری: دادخواهی، شکایت. داور: قاضی.

لاله پیالهٔ شراب در دست دارد و باده می‌نوشد و نرگس، خمار و مست است. آن وقت ما را گناه‌کار می‌خوانند. خدایا، شکایت بسیار دارم، ولی نمی‌دانم که چه کسی را باید قاضی کنم؟

۵. عنان بازکشیدن: کنایه از ایستادن و توقّف کردن. ترک: در شعر فارسی، مظهر زیبایی و غارتگری است. شهرآشوب: ← ۳/۳.

خواجه اشک را به گوهر و چهرهٔ زرد خود را به زر مانند کرده است و می‌فرماید: ای زیباروی دل‌فریب شهرآشوب من، لحظه‌ای درنگ کن و بایست تا اشک مرواریدگون و چهرهٔ چون زر خود را نثار راهت نمایم.

۶. یاقوت: سنگی است قیمتی به رنگ‌های مختلف که گران‌بهاترین آن سرخ‌رنگ است. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ. نظر: نگاه و توجّه. فیض: در لغت به معنی جوشش و ریزش است و در اینجا مجازاً لطف و بخشش. بلنداختر: نیک‌بخت و سعادتمند و کنایه از با فرّ و شکوه و قدرت.

خواجه اشک خونین خود را به یاقوت و لعل مانند کرده است و آن را چو گنجی گران‌بها می‌داند که او را از فیض خورشیدی که لعل و گوهر می‌پرورد، بی‌نیاز ساخته است ← ۲۱۳/۴.

من که از اشک خونین چون یاقوت و لعل خود گنج‌ها دارم، کی به فیض و بخشش خورشید بلنداختر توجّهی می‌کنم؟ یعنی به خورشیدی که پروردهٔ لعل و یاقوت است، اهمّیّت نمی‌دهم.

۷. چون: وقتی که. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ. مجموعه: «جُنگ، دفتری که در آن مطالب متنوّع و مختلف گرد آورند.» (*لغت‌نامه*). مجموعهٔ گل: اضافهٔ تشبیهی، گل از جهت اینکه دارای گلبرگ‌های پهن است، به کتاب و دفتر مانند شده است. آب لطف: کنایه از شبنم. کج‌دل: کج‌سلیقه و بی‌ذوق. نظر: نگاه و توجّه.

وقتی صبا گلبرگ‌های گل را با آب لطف شبنم شست و به آن شادابی و طراوت بخشید، اگر من به دفتر و کتاب روی بیاورم، مرا کج‌سلیقه و بی‌ذوق بخوان؛ یعنی در فصل بهار که زمان عیش و شادی است، دور از عقل است اگر به بحث و دفتر توجّه کنم.

۸. فلک: آسمان و چرخ، روزگار. اعتبار: ارزش و اطمینان. شرط: قول و قرار. بین پیمان و پیمانه جناس زاید است.

اکنون که بر عهد و پیمان روزگار چندان اعتمادی نیست، من با پیمانه و ساغر شراب پیمان می‌بندم و قول و قرار می‌گذارم.

۹. گدایی: طلب و نیازمندی ← فقر در ۳۹/۹. گنج سلطانی: گنج شاهانه و فراوان، کنایه از آسایش درونی و روحانی و شاید قناعت و خرسندی باشد. بین گدایی و سلطانی تضادّ است.

من که در نهایت فقر و تنگ‌دستی، از گنج شاهانهٔ آرامش و خردمندی برخوردارم، چه وقت به گردش روزگاری که پروردهٔ انسان‌های پست و فرومایه است، طمع می‌بندم

و چشم امید دارم؟

۱۰. فقر: ← ۳۹/۹. همّت: ← ۱۲/۱۲. چشمهٔ خورشید: اضافهٔ تشبیهی، خورشید به چشمه‌ای تشبیه شده است که نور مانند آب از آن جریان دارد. ظاهراً ترجمهٔ عین‌الشّمس عربی است و عین در معنی چشمه است. دامن تر کردن: ایهام دارد: ۱ـ شستن دامن و گرد و غبار جامه را پاک کردن. ۲ـ کنایه از دامن و جامه آلوده کردن.

هر چند فقیر و تنگ‌دستم، ولی از همّت بلند خود شرمسارم اگر دامنم را در چشمهٔ خورشید تر کنم؛ یعنی آن قدر بلندهمّتم که حتّی به چشمهٔ خورشید که در اوج آسمان است، توجّهی ندارم.

۱۱. تنگ‌چشم: کنایه از خسیس و بخیل، کوته‌نظر. چشمهٔ کوثر: ← ۶۵/۸.

اگر لطف و مهربانی دوست این گونه می‌پسندد که عاشقان او در آتش دوری و اشتیاق بسوزند و دم برنیاورند، بخیل و کوته‌نظر باشم اگر به چشمهٔ کوثر نظر کنم.

اگر به مذهبِ تو خونِ عاشق است مُباح　　صلاحِ ما همه آن است کآن تو راست صلاح
(غزل ۹۸/۱)

۱۲. دوش: دیشب. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ، استعاره از لب معشوق. عشوه: کنایه از فریب دادن ← ۲۴۹/۸. افسانه: داستان‌های دروغ و تمام‌نشدنی ساختگی و بی سر و ته.

دیشب لب لعل‌گون معشوق دلربایی می‌کرد و حافظ را فریب می‌داد، ولی من آن کسی نیستم که از او این افسانه‌های دروغین را باور کنم.

۳۴۷

صنما، با غمِ عشقِ تو چه تدبیر کنم؟　　تا به کَی در غمِ تو نالهٔ شبگیر کنم؟
دلِ دیوانه از آن شد که نصیحت شنَود　　مگرش هم ز سرِ زلفِ تو زنجیر کنم
۳ آنچه در مدّتِ هجرِ تو کشیدم، هیهات　　در یکی نامه محال است که تحریر کنم
با سرِ زلفِ تو، مجموعِ پریشانیِ خود　　کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم؟
آن زمان کآرزویِ دیدنِ جانم باشد　　در نظر، نقش رخِ خوبِ تو تصویر کنم
۶ گر بدانم که وصالِ تو بدین دست دهد　　دین و دل را همه دربازم و توفیر کنم
دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی　　من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

نیست امّیدِ صلاحی ز فسادِ حافظ
چونکه تقدیر چنین است، چه تدبیر کنم؟

فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلن (بحر رمل مثمّن مخبون محذوف)

۱. صنم: بت و بت استعاره از معشوق زیبارو که عاشق، او را تا حدّ پرستش می‌پرستد. شبگیر: سحرگاه.

ای معشوق زیبا و دل‌فریب، با غم عشق تو چه چاره‌ای بیندیشم؟ و تا به کی در غم دوری تو نالهٔ سحرگاهی سردهم؟

۲. شدن: رفتن و گذشتن. بین دیوانه و زنجیر تناسب است.

کار دل دیوانه و مجنون از آن گذشته است که دیگر پند و اندرز بشنود. چاره نیست جز اینکه آن را با سر زلف تو به زنجیر بکشم.

۳. هجر: دوری ← فراق در ۱۸/۲. هیهات: اسم فعل است، چه دور است، فارسیان در مقام تحسّر و تأسّف به کار می‌برند، افسوس. تحریر کردن: نوشتن.

درد و رنجی که من در مدّت دوری از تو کشیدم، افسوس که ممکن نیست که در یک نامه آن را بنویسم و بیان کنم.

۴. مجموع پریشانی: تمام و همهٔ پریشانی. تقریر: سخن و گفتار. بین مجموع و پریشانی تضادّ و بین زلف و پریشان تناسب است.

کجاست فرصتی تا بتوانم همهٔ آشفتگی و پریشانی‌ام را با سر زلف تو در میان بگذارم و سخنی بگویم؟

۵. زمانی که در آرزو و اشتیاق دیدن جان عزیزم باشد، در برابر چشمم نقش چهرهٔ زیبای تو را به تصویر می‌کشم.

۶. وصال: پیوند با محبوب ← فرهنگ. دست دادن: کنایه از میسّر شدن و حاصل گشتن. توفیر: سود و بهره بردن.

ای معشوق، اگر بدانم که با از دست دادن دل و دینم، به وصال تو می‌رسم و دیدار حاصل می‌گردد، تمام هستی‌ام را در راه عشق تو می‌بازم و سود می‌کنم.

۷. بر: کنار و پهلو. واعظ: ناصح و پنددهنده و از شخصیّت‌های منفی و دوست‌نداشتنی حافظ است. تزویر: فریب و نیرنگ، دروغ‌پردازی.

ای واعظ، از کنارم دور شو و بیهوده سخن مگو، من آن کسی نیستم که به فریب و نیرنگ تو گوش دهم.

۸. صلاح: اصلاح و درست شدن، نیک شدن. تقدیر: سرنوشت.

امیدی نیست که حافظ از فساد و تباهی به صلاح و درستی برسد. وقتی سرنوشت این گونه رقم خورده است، چه چاره‌ای می‌توان کرد؟

۳۴۸

دیده دریا کنم و، صبر به صحرا فکنم — وَاندر این کار، دلِ خویش به دریا فکنم
از دلِ تنگِ گنه‌کار برآرم آهی — کآتش اندر گنهِ آدم و حوّا فکنم
۳ مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست — می‌کنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم
بگُشا بندِ قبا ای مهِ خورشیدکلاه — تا چو زلفت سرِ سودازده در پا فکنم
خورده‌ام تیرِ فلک، باده بده، تا سرمست — عُقده در بندِ کمر ترکشِ جوزا فکنم،
۶ جرعهٔ جام بر این تختِ روان افشانم — غلغلِ چنگ در این گنبدِ مینا فکنم

حافظا، تکیه بر ایّام، چو سهو است و خطا
من چرا عشرتِ امروز به فردا فکنم؟

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلن (بحر رمل مثمّن مخبون محذوف)

۱. دیده دریا کردن: کنایه از اشک بسیار ریختن و گریستن شدید. به صحرا افکندن: کنایه از دور انداختن. دل به دریا افکندن: کنایه از بی‌باکانه و بی‌پروا به کاری پرداختن، مصمّم بودن.
آن‌چنان می‌گریم تا چشمم چون دریا شود و صبرم را به دور می‌افکنم و در این کار (اشک ریختن و بی‌صبری کردن) بی‌پروا دل به دریا خواهم زد.

۲. آتش اندر چیزی افکندن: کنایه از نابود کردن و از بین بردن آن چیز. گنه آدم و حوّا: ← ۵۷/۴.
از دل تنگ آلوده به گناهم برای توبه کردن چنان آه سوزناکی برمی‌آورم که نه تنها گناه خود، بلکه گناه آدم و حوّا را هم در آتش آه خود می‌سوزانم و نابود می‌سازم.

۳. اصل و مایهٔ شادی و سرور جایی است که معشوق زیبا در آنجاست؛ پس نهایت تلاشم در این است که به جایگاه او برسم و کامیاب شوم (خدا کند که برسم).

۴. قبا: جامه‌ای بلند که جلوی آن تا پایین باز است و معمولاً با بند و قیطان بسته می‌شود. مه: ماه، استعاره از معشوق زیبا. مه خورشیدکلاه: زیبارویی که کلاه او مانند خورشید نورانی و درخشان است و یا اینکه خورشید نورانی کلاه اوست، کنایه از معشوق زیبایی که جاه و مقامی بلند و رفیع دارد. سودا: ← ۳۶/۱. سودازده: کنایه از عاشق و شیفته.

ای معشوق زیبارویی که خورشید کلاه توست، اندکی درنگ کن و بند قبا بگشا تا سر سودازده و عاشق خود را چون زلف بلندِ بر پای افتاده‌ات در پای تو نثار کنم.

۵. تیر فلک: تیر آسمان و چرخ و در معنی عطارد که در اینجا مراد نیست، با جوزا و عقده در معنی اصطلاح نجومی آن، ایهام تناسب است. کمرترکش: کمر و چرمی که بر میان بندند و ترکش و تیردان را از آن آویزند. جوزا: ← ۳۲۹/۱. عقده افکندن: گره زدن.

از دست فلک، تیر بلا و مصیبت خورده‌ام؛ ای ساقی، شراب بده تا بنوشم و مست شوم و در مستی بر کمرترکش جوزا گره بیندازم و مانع پرتاب تیر حوادث به سوی خود باشم،

۶. جرعه افشاندن: ← ۱۲۰/۶. تخت روان: تختی که بزرگان بر آن بنشینند و غلامان، آن را حمل کنند، تخت رونده، در اینجا استعاره از آسمان گردنده است.

خواجه در بیت قبل از ساقی شراب می‌خواهد تا بنوشد و در حال مستی به آسمان برود و به کمرترکش جوزا گره بیندازد و در این بیت در عالم خیال، آسمان را زمین تصوّر کرده که در حالت سرمستی جرعه‌ای بر آن می‌افشاند؛ امّا برخی از شارحان، تخت روان را زمین فرض کرده و گفته‌اند که خواجه در عالم خیال، زمین را متحرّک دانسته و جرعه‌ای بر آن افشانده است. غلغل: بانگ و آواز. چنگ: ← ۲۹/۸. مینا: شیشه. گنبد مینا: استعاره از آسمان شیشه‌ای آبی.

و جرعه‌ای از جام شراب بر این تخت روان بیفشانم و بانگ و فریاد چنگ را در آسمان آبی‌رنگ طنین‌انداز کنم.

۷. چو: چون، وقتی که.

ای حافظ، وقتی اعتماد کردن به روزگار، سهو و اشتباه است؛ پس چرا من عیش و شادی امروز را به فردا موکول کنم؟

۳۴۹

دوش سَودای رُخش گفتم ز سر بیرون کنم
گفت: کو زنجیر تا تدبیرِ این مجنون کنم؟

قامتش را سرو گفتم، سر کشید از من به خشم
دوستان، از راست می‌رنجد نگارم، چون کنم؟

۳ نکته ناسنجیده گفتم، دلبرا، معذور دار
عشوه‌ای فرمای تا من طبع را موزون کنم

زردرویی می‌کَشم زآن طبعِ نازک، بی‌گناه
ساقیا، جامی بده تا چهره را گلگون کنم

ای نسیمِ منزلِ لیلی، خدا را تا به کَی
رَبع را بر هم زنم، اَطلال را جیحون کنم؟

۶ من که ره بردم به گنجِ حُسنِ بی‌پایانِ دوست صد گدایِ هم‌چو خود را بعد از این قارون کنم

ای مَهِ صاحب‌قِران، از بنده حافظ یاد کن
تا دعایِ دولتِ آن حُسنِ روزافزون کنم

فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلن (بحر رمل مثمّن محذوف)

۱. دوش: دیشب. سودا: ← ۳۶/۱. از سر بیرون کردن: کنایه از دور کردن و کنار گذاشتن. مجنون: دیوانه که با سودا و زنجیر تناسب است.

دیشب با خود گفتم که عشق چهرهٔ زیبای معشوق را از سر بیرون کنم و او گفت: زنجیر کجاست تا چاره‌ای برای این دیوانه بیندیشم؟ به عبارت دیگر، معشوق گفت: محال است که بتواند عشق مرا از سر بیرون کند. چاره‌اش فقط زنجیر است.

۲. سرو: درختی است همیشه سبز که در ادبیات فارسی، شاعران قد و قامت معشوق را بدآن تشبیه کرده‌اند. سرکشیدن: کنایه از سرپیچی و نافرمانی کردن، تاختن، روی گردانیدن و نیز ایهامی به سرکشیدن و بلندقامتی سرو دارد. راست. حقیقت و سخن درست و نیز ایهامی به سرو راست‌قامت دارد. نگار: ← ۱۵/۶.

قامت موزون و بلند معشوق را به سرو مانند کردم، او با خشم و غضب از من روی برگرداند. دوستان، چه کنم که دلبرم از سخن راست آزرده‌خاطر می‌شود؟

۳. نکته ناسنجیده گفتن: بی‌فکر و تدبیر سخن گفتن که این سخن، همان تشبیه قامت معشوق به سرو در بیت قبل است که سبب خشم و عتاب او گردیده است. عشوه فرمودن: ناز و غمزه کردن ← ۲۴۹/۸. موزون کردن طبع: طبع و قریحه را برای سرودن شعر و سخنِ به‌هنجار آماده کردن.

ای معشوق زیبا، اگر قامت تو را به سرو مانند کردم، سخنی نسنجیده و بی‌فکر گفتم؛ مرا ببخش و عذرم را بپذیر. ناز و عشوه‌ای کن تا طبع و ذوقم موزون و به‌هنجار گردد.

۴. زردرویی کشیدن: کنایه از شرمساری بردن. نازک: ظریف و لطیف، حسّاس و زودرنج.

بی‌آنکه گناهی کرده باشم، از آن طبع و دوق لطیف و زودرنج یار شرمسارم. ای ساقی، جام شرابی بده تا بنوشم و چهرهٔ زرد خود را با آن سرخ و گلگون نمایم.

۵. نسیم: نسیم سحر، باد صبا. لیلی: ← ۵۴/۴. خدا را: به خاطر و برای خدا. ربع: منزل و سرا، کوی و محلّه. اطلال: نشانه‌های سرا و خانه‌های خراب‌شده، جاهای بلند و برجسته از

خانه‌های خراب. جیحون: ← ۵۴/۷. مرحوم علّامهٔ محمّد قزوینی در حاشیهٔ دیوان می‌نویسد: « اشاره است به بیت ذیل از قصیدهٔ معروف معزّی:

رَبع از دلم پرخون کنم، اَطلال را جیحون کنم خاکِ دِمَن گلگون کنم از آب چشمِ خویشتن »

(دیوان حافظ، قزوینی ـ غنی، ۲۴۰)

ای نسیم صبا که از منزل معشوق می‌وزی، به خاطر خدا برو به او بگو که تا کی باید در دوری و هجران او خانه و منزل را بر هم بزنم و بر ویرانه‌ها از اشک خود رود جیحون روان سازم؟

۶. حسن: جمال و زیبایی ← فرهنگ. گنج حسن: اضافهٔ تشبیهی، حسن به گنج مانند شده است. ره بردن: کنایه از پی بردن و توجّه کردن. قارون: ← ۵/۹. بین گدا و قارون تضاد و بین گنج و قارون تناسب است.

من که به گنج حسن و زیبایی بی‌نهایت یار دست یافتم، بعد از این می‌توانم صد گدای مثل خود را قارون کنم.

۷. صاحب‌قران: کنایه از سعادتمند و خوش‌اقبال، کسی که هنگام تولّدش ستاره‌های سعد زهره و مشتری در یک برج باشند ← ۱۹۸/۸.

ای معشوق زیباروی خوش‌اقبال، از بندهٔ خود، حافظ یاد کن، تا من هم برای اقبال و سعادت حسن و جمال روزافزون تو دعا کنم.

۳۵۰

به عزمِ توبه سَحر گفتم استخاره کنم بهارِ توبه‌شکن می‌رسد، چه چاره کنم؟
سخن، درست بگویم، نمی‌توانم دید که مَی خورند حریفان و، من نظاره کنم
۳ چو غنچه با لبِ خندان به یادِ مجلسِ شاه پیاله گیرم و، از شوق، جامه پاره کنم
به دَورِ لاله دِماغِ مرا علاج کنید گر از میانهٔ بزمِ طَرَب کناره کنم
ز رویِ دوست، مرا چون گُلِ مراد شکُفت حوالهٔ سرِ دشمن به سنگِ خاره کنم
۶ گدایِ میکده‌ام، لیک وقتِ مستی بین که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
مرا که نیست ره و رسم لقمه‌پرهیزی چرا ملامتِ رندِ شراب‌خواره کنم؟
به تختِ گُل بنِشانم بتی چو سلطانی ز سنبل و سمنش سازِ طَوق و یاره کنم

ز باده خوردنِ پنهان ملول شد حافظ
به بانگِ بَربَط و نی رازش آشکاره کنم

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلن (بحر مجتثّ مثمّن مخبون محذوف)

۱. توبه: ← ۱۴۱/۱. استخاره: خیر و نیکی از خدا خواستن، متوسّل شدن به قرآن مجید برای انجام و یا عدم انجام کاری. بهار: ← ۲۳۵/۶. بیت دارای استفهام انکاری است.

با توجّه به این مطلب که برای توبه کردن که امر واجبی است، نیازی به استخاره نیست، خواجه با طنز مخصوص به خود می‌فرماید: سحرگاه با خود گفتم که به قصد توبه استخاره‌ای کنم، ولی چه چاره و تدبیری می‌توانم بکنم؟ که بهار توبه‌شکن از راه می‌رسد و مانع از توبه کردنم می‌شود.

حاشا که من به مَوسمِ گُل ترکِ مَی کنم　　من لافِ عقل می‌زنم، این کار کَی کنم؟
(غزل ۳۵۱/۱)

منِ رند و عاشق در مَوسمِ گُل　　آنگاه توبه، استغفراللّٰه
(غزل ۴۱۸/۸)

۲. سخن درست گفتن: صادقانه و بی‌ریا گفتن، بی‌پروا و محکم و استوار سخن گفتن. حریفان: جمعِ حریف، یاران یک‌دل و یک‌رنگ، دوستان هم‌پیاله و باده‌نوش.

صادقانه و بی‌پروا سخن بگویم که نمی‌توانم ببینم که یاران باده‌نوش شراب می‌نوشند و من تماشا کنم و از آن محروم باشم.

۳. خواجه در غزل‌های بسیاری پادشاه زمان خود را ستوده است، ولی به طور قطع جز در چند غزل نمی‌توان دانست که منظور کدام پادشاه بوده است؛ از جملهٔ آنها این غزل است. پیاله گرفتن: کنایه از شراب خوردن و باده‌نوشی کردن. جامه پاره کردن از شوق: کنایه از شور و شعف و نشاط بی‌اندازه داشتن.

به یاد مجلس شاه، مانند غنچه، خندان و شادان، ساغر شراب به دست می‌گیرم و از اشتیاق، جامهٔ خود را پاره می‌کنم و سرور و شادی سر می‌دهم.

۴. لاله: ← ۵۸/۹. دور لاله: ایهام دارد: ۱ـ اطراف و گرداگرد لاله ۲ـ زمان و روزگار لاله، فصل بهار. دماغ: مغز، خاطر و اندیشه.

اگر در فصل روییدن گل لاله و رسیدن فصل بهار، از مجلس عیش و نوش و شادی دوری کنم، مغز مرا معالجه کنید.

۵. گل مراد: اضافهٔ تشبیهی، مراد و آرزو به گل مانند شده است و شکفتن گل مراد، کنایه از به آرزوی خود رسیدن است. سنگ خاره: نوعی سنگ سخت و سیاه که مظهر سرسختی

است. حواله کردن: سپردن و واگذار کردن. بیز دوست و دشمن تضادّ است.

وقتی با دیدن چهرهٔ زیبای یار گل مرادم شکفته شد و به آرزویم رسیدم، سر دشمن را به سنگ خارا حواله خواهم کرد که مانع دیدار من و دوست بود.

۶. گدا: ← ۲۰۶/۷. میکده: ← میخانه در فرهنگ. مستی: بی‌خویشی و عاشقی. ناز: عشوه، عدم التفات معشوق به عاشق. حکم کردن: فرمان دادن.

گدا و نیازمند درِ میخانه‌ام، ولی هنگام مستی و بی‌خویشی بیا و مرا ببین که چگونه به آسمان بی‌اعتنا هستم و بر ستاره فرمان می‌رانم.

۷. لقمه‌پرهیزی: پرهیز کردن از لقمهٔ حرام، کنایه از پارسایی و باتقوا بودن. رند: شخصی که ظاهرش در ملامت و باطنش در سلامت باشد ← فرهنگ.

من که راه و رسم پرهیز از لقمهٔ حرام را نمی‌دانم و از آن نمی‌گذرم، پس چگونه می‌توانم رند شراب‌خواره را سرزنش کنم؟

۸. تخت گل: کنایه از چمن و گلستان. بت: استعاره از معشوق که عاشق، او را تا حدّ پرستش می‌پرستد. سنبل: ← ۸۱/۵. سمن: ← ۱۶/۷. ساز کردن: کنایه از مهیّا و فراهم کردن. طوق: گردن‌بند. یاره: دست‌بند.

معشوق زیبارویی را چون پادشاه بر روی تختی از گل می‌نشانم و از سنبل و سمن برایش گردن‌بند و دست‌بند مهیّا می‌کنم.

۹. بربط: ← ۱۳۷/۵. بانگ: صدا و آواز. بین بانگ، بربط و نی و بین راز و پنهان تناسب و بین پنهان و آشکاره تضادّ است.

حافظ از شراب‌نوشی پنهانی دل‌تنگ و آزرده‌خاطر شد. اکنون با نوای بربط و نی رازش را فاش می‌سازم.

۳۵۱

حاشا که من به موسمِ گُل ترکِ مَی کنم
من لافِ عقل می‌زنم، این کار کَی کنم؟

مطرب کجاست تا همه محصولِ زهد و علم
در کارِ چنگ و بَربَط و آوازِ نی کنم؟

۳ از قیل و قالِ مدرسه، حالی دلم گرفت
یک چند نیز خدمتِ معشوق و مَی کنم

کَی بود در زمانه وفا؟! جامِ مَی بیار
تا من حکایتِ جم و کاووسِ کَی کنم

از نامهٔ سیاه نترسم، که روزِ حَشر
با فیضِ لطفِ او صد از این نامه طی کنم

۶ کو پیکِ صبح تا گِله‌هایِ شبِ فراق با آن خجسته‌طالعِ فرخنده‌پی کنم؟
این جانِ عاریت که به حافظ سپُرد دوست
روزی رُخش ببینم و، تسلیمِ وی کنم

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلن (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف)

۱. حاشا: شبه جمله است که برای انکار و تنزیه به کار می‌رود، دور است، هرگز. موسم گل: وقت بهار. لاف زدن: مدّعی چیزی یا کاری بودن. بیت دارای استفهام انکاری است.

دور باد از من که در وقت شکفتن گل نوشیدن شراب را ترک کنم. من که مدّعی عقل هستم، این کار را کی انجام می‌دهم؟

من و انکارِ شراب، این چه حکایت باشد؟ غالباً این قدَرم عقل و کفایت باشد
(غزل ۱۵۸/۱)

مشورت با عقل کردم، گفت حافظ مَی بنوش ساقیا، مَی دِه به قولِ مستشارِ مؤتمن
(غزل ۳۹۰/۱۰)

به عزمِ توبه سحر گفتم استخاره کنم بهارِ توبه‌شکن می‌رسد، چه چاره کنم؟
(غزل ۳۵۰/۱)

من رند و عاشق، در مَوسمِ گُل آنگاه توبه؟! استغفرالله
(غزل ۴۱۸/۴)

۲. مطرب: به طرب‌آرنده، رامشگر و نوازنده. زهد: پارسایی، پرهیزکاری، دوری از دنیا ← فرهنگ. علم: مراد خواجه علم ظاهر و مادّی است که سبب تفاخر و غرور می‌گردد ← ۳۷۸/۳. چنگ: ← ۲۹/۸. بربط: ← ۱۳۷/۵.

مطرب کجاست تا حاصل همهٔ زهد و پارسایی و علم خود را در کار آهنگ چنگ و بربط و نی صرف کنم؟

۳. قیل و قال: مباحثه و گفتگو و جنجال. مدرسه. ← ۴۴/۲. حالی: حالا، اکنون. خدمت کردن: چاکری و بندگی کردن.

اکنون از بحث و جدال‌های مدرسه دلگیر و خسته شده‌ام، پس می‌خواهم مدّتی را در خدمت معشوق و مَی باشم و به دل خود برسم.

بـــخواه دفـــترِ اشـــعار و، راهِ صـــحرا گـــیر چه وقتِ مدرسه و بحثِ کشفِ کشّاف است
(غزل ۴۴/۲)

۴. وفا: ← ۹۰/۲. جم: ← ۲۸/۴. کاووس کی: ← ۱۰۱/۵.

چه وقت در روزگار وفا بوده است؟! جام شراب بیاور تا بنوشم و مست گردم و داستان جم و کاووس کی را برایت بازگو کنم که عاقبت آنها چه شده است.

۵. نامهٔ سیاه: نامهٔ اعمال انسان که در آن گناه بسیار نوشته شده باشد. روز حشر: روز قیامت و رستاخیز. فیض: جوشش و ریزش. طی کردن: درنوردیدن و درهم‌پیچیدن.

از نامهٔ سیاه خود هراسی به دل راه نمی‌دهم، زیراکه در روز قیامت با لطف و بخشش خداوند صد نامه از این گونه در هم پیچیده خواهد شد. (شاید خواجه امیدوار است در برابر فیض لطف حق، گناهانی چون می‌خواری و پرداختن به معشوق که در درگاه الهی به سبب اینکه آزاری به کسی نمی‌رساند، بخشوده شود.)

۶. پیک صبح: کنایه از نسیم سحر و باد صبا. طالع: ← ۵۴/۳. فرخنده‌پی: مبارک‌قدم. خجسته‌طالع و فرخنده‌پی هر دو صفت پیک صبح است. پیک صبح، خوش‌اقبال و سعادتمند است که به حضور معشوق می‌رسد و مبارک‌قدم است که با آمدنش خبری از معشوق به عاشق آورده می‌شود و نیز گل‌ها و گیاهان در باغ شکفته می‌گردد.

کجاست قاصد سحر تا با او که سعادتمند و مبارک‌قدم است، از درد و رنج‌های شب دوری از یار بگویم و درد دل کنم؟

۷. جان عاریت: جان و روح عاریتی، جانی که آن را برای مدّت کوتاهی به انسان می‌دهند و دوباره پس می‌گیرند. دوست: معشوق و محبوب ازلی. رخش ببینم: در اینجا نکتهٔ قابل توجّهی است و آن اعتقاد به رؤیت خداوند است که اکثر فرق اهل سنّت به‌جز معتزله بدآن معتقدند و برای اثبات آن به بسیاری از آیات و احادیث استناد می‌کنند. شیعه هم مانند معتزله اعتقادی به رؤیت خداوند ندارد. از این بیت چنین برمی‌آید که حافظ مانند اشاعره به رؤیت خداوند در روز قیامت اعتقاد داشته است.

روزی که روی دوست را ببینم، این جان و روح عاریتی و موقّتی را که او به حافظ سپرد، تسلیمش خواهم کرد.

۳۵۲

روزگاری شد که در میخانه خدمت می‌کنم — در لباسِ فقر، کارِ اهلِ دولت می‌کنم
تا کَی اندر دامِ وصل آرم تَذَرْوی خوش‌خرام — در کمینم، وانتظارِ وقتِ فرصت می‌کنم
۳ واعظِ ما بویِ حق نشنید، بشنو کاین سخن — در حضورش نیز می‌گویم، نه غیبت می‌کنم
با صبا افتان و خیزان می‌روم تا کویِ دوست — وز رفیقانِ ره استمدادِ همّت می‌کنم
خاکِ کویَت زحمتِ ما برنتابد بیش از این — لطف‌ها کردی بُتا، تخفیفِ زحمت می‌کنم
۶ زلفِ دلبر دامِ راه و، غمزه‌اش تیرِ بلاست — یاد دار ای دل، که چندینت نصیحت می‌کنم
دیدهٔ بدبین بپوشان ای کریمِ عیب‌پوش — زاین دلیری‌ها که من در کنجِ خلوت می‌کنم

حافظم در مجلسی، دُردی‌کَشم در محفلی
بنگر این شوخی که چون با خَلق صنعت می‌کنم

فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلن (بحر رمل مثمّن محذوف)

۱. شدن: گذشتن، رفتن. میخانه: ← فرهنگ. فقر: ← ۳۹/۹. اهل دولت: اهل سعادت و اقبال، دولتمندان و توانگران.

از نگاه خواجه در میخانه نوعی سعادت و خوش‌اقبالی است؛ به همین سبب می‌فرماید: مدّت‌زمانی می‌گذرد که در میکده و خرابات خدمت می‌کنم و با وجود فقر ظاهری، کار سعادتمندان و توانگران را انجام می‌دهم.

مَبین حقیر، گدایانِ عشق را، کاین قوم — شهانِ بی‌کمر و خسروانِ بی‌کُلَهند
(غزل ۲۰۱/۴)

بر درِ میکده رندانِ قلندر باشند — که ستانند و دهند افسرِ شاهنشاهی
خشت زیرِ سر و بر تارکِ هفت اختر پای — دستِ قدرت نگر و منصبِ صاحب‌جاهی
(غزل ۴ و ۴۸۸/۳)

۲. وصل: پیوند با محبوب ← فرهنگ. دام وصل: اضافهٔ تشبیهی، وصل به دام مانند شده است. تذرو: ← ۱۸۹/۵. خوش‌خرام: کسی که با ناز و زیبایی حرکت کند، خوش‌رفتار.

در کمین نشسته‌ام و در انتظار فرصت مناسبی هستم که چه وقت می‌توانم معشوق خوش‌رفتاری چون تذرو را در دام وصل بیاورم.

۳. واعظ: ناصح و پنددهنده و از شخصیّت‌های منفی و دوست‌نداشتنی حافظ است. بوی حق

شنیدن: حقّ و حقیقت را شناختن.

واعظ و پنددهندهٔ ما حقّ و حقیقت را نمی‌شناسد. بشنو که این سخن را در حضور او می‌گویم و غیبت نمی‌کنم.

۴. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ. افتان و خیزان رفتن صبا: اشاره است به این مطلب که شاعران باد صبا را بیمار تصوّر کرده‌اند ← ۱۲۹/۵. استمداد: مدد و یاری خواستن. همّت: ← ۱۲/۱۲.

همراه باد صبا افتان و خیزان تا کوی معشوق می‌روم و از همّت بلند یاران همراه کمک می‌طلبم.

۵. زحمت: ایهام دارد: ۱ـ انبوهی و ازدحام ۲ـ رنج و سختی. برتافتن: تحمّل کردن، تاب آوردن. بت: استعاره از معشوق زیبارو که عاشق، او را تا حدّ پرستش می‌پرستد. تخفیف: کم کردن.

ای معشوق، خاک کوی تو بیش از این تحمّل زحمت ما را ندارد، لطف‌های بسیار در حقّ ما کردی، دیگر زحمت را کم می‌کنم.

۶. غمزه: ← ۲۴۹/۸.

ای دل، به یاد داشته باش که چه قدر تو را نصیحت می‌کنم که گیسوی تابدار و زیبای معشوق دام راه و غمزهٔ او تیر بلا و مصیبت است.

در زلفِ چون کمندش ای دل مپیچ، کآنجا سرها بریده بینی بی‌جرم و بی‌جنایت
(غزل ۹۴/۴)

۷. کریم: بخشنده، از اسمای حسنی الهی است. دلیری: گستاخی و جسارت. خلوت: گوشه‌نشینی ← عزلت در فرهنگ.

ای خدای بخشنده‌ای که ستّارالعیوب هستی و عیب‌ها را می‌پوشانی، چشم مردم بدبین و بدگمان را از این گستاخی‌هایی که من در گوشهٔ تنهایی‌ام انجام می‌دهم، بپوشان.

۸. حافظ: علاوه بر تخلّص شاعر، به معنی حافظ قرآن بودن و آواز خوش خواندن او نیز ایهام دارد ← ۳/۹. درد: ← ۴۴/۴. دردی‌کش: کسی که جام شراب را تا ته سر می‌کشد، باده‌نوش قهّار، کنایه از رند عاشق‌پیشهٔ مست. شوخی: گستاخی و بی‌شرمی و بی‌حیایی. صنعت کردن: تزویر و نفاق و دورویی کردن.

در یک مجلس، حافظ قرآنم و در مجلس دیگر، باده‌نوش قهّار. نگاه کن که چگونه با گستاخی و بی‌شرمی مردم را فریب می‌دهم و به ظاهرسازی و ریاکاری می‌پردازم (شاید

خواجه با گفتن این بیت می‌خواهد بگوید که چون مردم روزگار اهل ریا و تظاهر و فریب شده‌اند، من نیز به‌ناچار مجبورم مانند خودشان با آنها رفتار کنم).

۳۵۳

من ترکِ عشقِ شاهد و ساغر نمی‌کنم — صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم
باغِ بهشت و سایهٔ طوبیٰ و قصر و حور — با خاکِ کویِ دوست برابر نمی‌کنم
۳ تلقین و درس اهلِ نظر، یک اشارت است — گفتم کنایتیٰ و مکرّر نمی‌کنم
هرگز نمی‌شود ز سرِ خود، خبر مرا — تا در میانِ میکده سر برنمی‌کنم
ناصح به طعن گفت که رَو ترکِ عشق کن — محتاجِ جنگ نیست، برادر، نمی‌کنم
۶ این تقوی‌ام تمام، که با شاهدانِ شهر — ناز و کرشمه بر سرِ منبر نمی‌کنم

حافظ، جنابِ پیرِ مُغان جایِ دولت است
من ترکِ خاک‌بوسیِ این در نمی‌کنم

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلن (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف)

۱. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. شاهد: ← ۱۱/۷. ساغر: جام و پیالهٔ شراب. توبه: ← ۱۴۱/۱.

من هرگز عشق معشوقان زیبارو را ترک نمی‌کنم و از نوشیدن جام شراب روی‌گردان نیستم. بارها از این کار توبه کرده‌ام، ولی دیگر نخواهم کرد.

من نه آن رندم که ترکِ شاهد و ساغر کنم — محتسب داند که من این کارها کمتر کنم
(غزل ۳۴۶/۱)

۲. طوبی: ← ۵۶/۳. حور: ← ۱۲۵/۲.

باغ بهشت و سایهٔ درخت طوبی و قصر و حوران بهشتی را با خاک کوی معشوق برابر نمی‌کنم.

سایهٔ طوبی و دل‌جوییِ حور و لبِ حوض — به هوایِ سرِ کویِ تو برفت از یادم
(غزل ۳۱۷/۴)

واعظ مکن نصیحتِ شوریده‌گان، که ما — با خاکِ کویِ دوست به فردوس ننگریم
(غزل ۳۷۲/۵)

۳. تلقین: فهماندن و یاد دادن. اهل نظر: اهل بصیرت. اشارت: ایما و اشاره، نکته و سخن

سربسته و رمز و در اصطلاح عرفانی، خبر دادن از مراد بدون عبارت و الفاظ است. (فرهنگ *اصطلاحات و تعبیرات عرفانی*). کنایت: اشاره و رمز، سخن سربسته و پوشیده.

اهل نظر به ایما و اشاره می‌آموزند و پند می‌دهند. من هم سخن، پوشیده و به کنایه گفتم و دیگر تکرار نمی‌کنم.

۴. سر برکردن: کنایه از ظاهر و آشکار شدن.

تا زمانی که به میکده و خرابات نروم و از خود بی‌خود نشوم، هرگز باور نمی‌کنم که سری و عقلی دارم؛ به عبارت دیگر، در هنگام مستی و بی‌خبری باخبر و آگاه می‌شوم.

۵. ناصح: پنددهنده. طعن: سرزنش.

ناصح با طنز و سرزنش گفت که برو ترک عشق کن. ای برادر، نیاز به جنگ و جدال نیست. من هرگز ترک عشق نخواهم کرد.

۶. شاهدان: جمع شاهد ← ۱۱/۷. ناز: عشوه. کرشمه: ← ۲۴۹/۸.

همین تقوا و پرهیزکاری مرا کافی است که مانند واعظان بر سر منبر با زیبارویان شهر نظربازی و دلربایی نمی‌کنم.

۷. جناب: آستان و درگاه. پیر مغان: پیر میکده و طریقت ← فرهنگ. دولت: اقبال و سعادت.

ای حافظ، درگاه پیر مغان جای اقبال و سعادت است. من هرگز خاک‌بوسی این آستان را ترک نمی‌کنم.

۳۵۴

به مژگانِ سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشمِ بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای هم‌نشینِ دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آن دَم که بی‌یادِ تو بنشینم

۳ جهان، پیر است و بی‌بنیاد، از این فرهادکُش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جانِ شیرینم

ز تابِ آتشِ دوری، شدم غرقِ عرق چون گُل
بیار ای بادِ شبگیری نسیمی زآن عرق‌چینم

جهانِ فانی و باقی فدایِ شاهد و ساقی
که سلطانیِّ عالَم را طفیلِ عشق می‌بینم

۶ اگر بر جایِ من غیری گزیند دوست، حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان به جایِ دوست بگُزینم

صَباحُ‌الخَیر زد بلبل، کجایی ساقیا برخیز
که غوغا می‌کند در سر، خیالِ خوابِ دوشینم

شبِ رحلت هم از بستر روم در قصرِ حورُالعین
اگر در وقتِ جان دادن، تو باشی شمعِ بالینم

حدیثِ آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی‌غلط باشد که حافظ داد تلقینم

مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ مفاعیلن (بحر هزج مثمّن سالم)

۱. رخنه: شکاف و سوراخ، عیب و فساد. چشم بیمار: چشم خمار و نیم‌باز. درد چیدن: کنایه از تیمارداری و درد دیگری را بر خود گرفتن، « قدما می‌پنداشتند که با نفس کشیدن می‌توانند بیماری عزیزی را به خود منتقل کنند، لذا دردچین کسی است که می‌خواهد بیماری دیگری را از روی محبّت به خود منتقل کند. دردچین به معنای شفادهنده هم آمده است.

ما را که جراحت است، خون آید دردِ تو چنم که فارغ از دردی
(سعدی، ۶۶۱)

پیش از آن بر راست و بر چپ می‌دوید که بسچینم دردِ تو، چیزی نچید
(مولوی) »
(فرهنگ اشارات)

ای معشوق، با مژگان سیاه و زیبایت هزاران شکاف در دین و ایمان ظاهری‌ام ایجاد کردی. بیا تا به شکرانهٔ خدمتی که در حقّم نمودی، از چشم خمار و بیمارت هزاران درد و بلا را دور سازم.

۲. الا: شبه جمله است، هان، بدان و آگاه باش. همنشین دل: دلدار و همدم دل.

هان ای دلدار و همدم دل که دوستانت را از یاد برده‌ای، امیدوارم آن روزی که لحظه‌ای از یادت غافل شوم، هرگز نیاید.

۳. فرهاد: ← ۵۴/۴. افسون: ورد، کلماتی که جادوگر و عزایم‌خوان بر زبان راند، حیله و مکر. بین فرهاد و فریاد جناس لاحق و بین شیرین در معنی معشوقهٔ فرهاد، با فرهاد ایهام تناسب است.

جهان مانند پیر، فرسوده و بی‌اصل و بنیاد است. از این دنیای فرهادکش که با فریب و تزویر، مرا از جان شیرینم دل‌تنگ و آزرده کرده است، فریاد و فغان.

۴. تاب: گرمی و حرارت. آتش دوری: اضافهٔ تشبیهی، دوری و فراق از جهت سوزندگی به آتش مانند شده است.

خواجه خود را به گل مانند کرده است که هنگام گرفتن گلاب در دیگ می‌جوشانند و حرارت می‌دهند ← ۲۹/۶.

باد شبگیری: باد سحرگاهی. نسیم: بوی خوش. عرق‌چین: عرق چیننده، نوعی کلاه نازک که عرق را جمع می‌کند، در اینجا استعاره از زلف معشوق است. بین عرق و عرق جناس خطّ است.

از سوز و گداز آتش دوری معشوق چون گل غرق عرق شده‌ام. ای نسیم سحرگاهی، بوی

خوشی از آن زلف معطّر یار برایم بیاور.

۵. جهان فانی و باقی: جهان مادّی و فانی‌شونده و جهان غیرمادّی جاوید. شاهد: ← ۱۱/۷ طفیل: طفیلی و وابسته، متّکی. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. بین فانی و باقی تضاد و بین باقی و ساقی جناس لاحق است.

هر دو عالم فدای معشوق زیبارو و ساقی باد؛ زیراکه پادشاهی جهان را وابستهٔ عشق می‌بینم.

طفیلِ هستیِ عشق‌اند آدمیّ و پری　　ارادتی بنما تا سعادتی ببری

(غزل ۴۵۲/۱)

۶. اگر دوست به جای من دیگری را برگزیند، صاحب اختیار است؛ ولی اگر من به جای یار، جان شیرینم را انتخاب کنم، حرامم باد؛ یعنی معشوق از جانم عزیزتر است.

۷. صباح‌الخیر: صبح به خیر. بلبل: ← ۷۷/۱. غوغا کردن: فریاد و هیاهو کردن، هنگامه به پا کردن، شور و هیجان آوردن. خیال: تصوّر چیزی در ذهن هنگامی که در پیش چشم نباشد، تصویر معشوق. خواب دوشین: خواب دیشبی.

بلبل صبح به خیر گفت. ای ساقی، کجایی. برخیز و بیا که خیال خوابی که دیشب دیدم، شور و غوغا در سرم به پا کرده است.

۸. حورالعین: زنان سیاه‌چشم بهشتی ← ۱۲۵/۲. شمع بالین: شمع کنار بستر.

ای معشوق، اگر به وقت جان دادن، شمع بالینم باشی، از بستر مرگ یک‌سر به قصر حوران بهشتی خواهم رفت.

۹. حدیث آرزومندی: سخن و حکایت عشق. نامه: کنایه از غزل. ثبت افتادن: نوشتن. تلقین دادن: آموختن و فهماندن.

سخن و حکایت عشق که در این نامه نوشته شد، همانا درست و بی‌غلط است؛ زیرا حافظ، آن را به من آموخته است.

۳۵۵

حالیا مصلحتِ وقت در آن می‌بینم　　که کشم رَخت به میخانه وُ خوش بنشینم

جامِ مَی گیرم و، از اهلِ ریا دور شوم　　یعنی از اهلِ جهان، پاک‌دلی بگزینم

۳ جز صُراحیّ و کتابم نبُوَد یار و ندیم تا حریفانِ دغا را به جهان کم بینم
سر به آزادگی از خَلق برآرم چون سرو گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم
بس که در خرقهٔ آلوده زدم لافِ صلاح شرمسار از رخِ ساقیّ و میِ رنگینم
۶ سینهٔ تنگِ من و بارِ غمِ او، هیهات مردِ این بارِ گران نیست دلِ مسکینم
من اگر رندِ خراباتم و گر زاهدِ شهر این متاعم که همی‌بینی و، کمتر زاینم
بندهٔ آصفِ عهدم، دلم از راه مبَر که اگر دَم زنم از چرخ، بخواهد کینم

بر دلم گَردِ ستم‌هاست، خدایا مپسند
که مکدّر شود آیینهٔ مِهرآیینم

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلن (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم)

۱. حالیا: حالا، اکنون. وقت: از اصطلاحات صوفیه است و آن، حال و وصفی است که بر سالک مستولی می‌گردد ← فرهنگ. مصلحت وقت: ← ۴۸/۵. رخت: لباس، وسایل خانه. رخت به جایی کشیدن: کنایه از رفتن و کوچ کردن به جایی. خوش نشستن: ایهام دارد: ۱ـ خوش و خرّم و سرمست نشستن. ۲ـ قرار و آرامش گرفتن. ۳ـ اقامت موقّتی داشتن، این تعبیر برگرفته از ترکیب خوش‌نشین است: «کسی که هر جا او را خوش آید، همان جا ساکن شود. » (*لغت‌نامه*) چنان‌که خواجه در جای دیگر می‌فرماید:

به‌جز آن نرگسِ مستانه که چشمش مَرَساد زیرِ این طارَمِ فیروزه کسی خوش نِنِشست
(*غزل ۲۴/۵*)

اکنون صلاح وقت در این است که به میخانه بروم و در آنجا به عیش و مستی بپردازم و خوش بنشینم.

۲. پاک‌دلی: ایهام دارد: ۱ـ پاک‌دل بودن. ۲ـ کسی که دلش پاک است. « یای » آن وحدت است
۳ـ در اینجا کنایه از شراب است که خواجه با طنز زیبای مخصوص به خود می‌فرماید: هر چند شراب در شرع نجس و آلوده است، ولی در برابر اهل ریا پاک و طاهر است و سبب روشنی و صفای دل انسان می‌گردد.
ساغر شراب در دست بگیرم و از ریاکاران دور شوم؛ یعنی از میان مردم جهان، پاک‌دلی چون جام می را برگزینم.

۳. صراحی: ظرف بلورین با گردن باریک و دراز که از آن در پیاله شراب می‌ریزند. ندیم: یار و

هم‌دم موافق. کتاب: در اینجا مراد دفتر اشعار و کتاب شعر است که مکمّل خوشی و عیش و عشرت او بوده است ← ۴۴/۲؛ چنان‌که در جای دیگر می‌فرماید:

دو یارِ زیرک و از بادهٔ کهن، دومنی فراغتیّ و کتابیّ و گوشهٔ چمنی
(غزل ۴۷۷/۱)

ندیم: یار و هم‌دم موافق. حریفان: جمعِ حریف، یاران و دوستان. دغا: دغل‌کار و حیله‌باز.

به‌جز تنگ شراب و کتاب یار و هم‌دمی برایم نباشد تا یاران حیله‌باز مدّعی لاف‌زن را در دنیا کمتر ببینم.

۴. سر برآوردن: سر بلند کردن و بالیدن. دست دادن: کنایه از میسّر گشتن و حاصل شدن. دامن از جهان درچیدن: کنایه از ترک جهان کردن و از آن گذشتن. سرو: ← ۱۸/۵. بین سر و سرو جناس زاید است.

اگر برایم میسّر شود که دست از عالم بردارم و آن را ترک کنم، مانند سرو سر خود را با آزادگی و سرافرازی در میان مردم بلند خواهم کرد.

۵. خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ. صلاح: تقوا و پاک‌دامنی.

از بس که در خرقهٔ آلوده به گناهم ادّعای تقوا و پاک‌دامنی کردم، از روی ساقی و شراب سرخ شرمنده‌ام.

۶. هیهات: اسم فعل است، چه دور است، فارسیان در مقام تحسّر و تأسّف به کار می‌برند، افسوس.

افسوس که سینهٔ تنگ و کوچک من هرگز نمی‌تواند بار غم عشق او را بکشد؛ زیرا دل بیچارهٔ من توان بردن آن را ندارد.

۷. رند: شخصی که ظاهرش در ملامت و باطنش در سلامت باشد ← فرهنگ. خرابات: ← فرهنگ. زاهد: پارسا، بی‌میل به دنیا ← زهد در فرهنگ. متاع: کالا.

خواجه با زبان طنز با در میان آوردن نام خود، در واقع قصد حمله به ریاکاران زمان خود و استهزای آنها را داشته است؛ به همین سبب می‌فرماید: من اگر رند خراباتی یا زاهد و پارسای شهرم، کالای من همین است که می‌بینی و حتّی کمتر از آنم که فکر می‌کنی.

۸. آصف: ← ۱۷۱/۱. دل از راه بردن: کنایه از گمراه کردن و فریب دادن دل. دم زدن: سخن گفتن و در اینجا مجازاً شکایت کردن.

من بندهٔ وزیر زمانم. مرا فریب مده و گمراه مکن که اگر از آسمان و فلک سخنی بگویم و

شکایتی بکنم، انتقام مرا از آن خواهد گرفت.

۹. گرد ستم: اضافهٔ تشبیهی، ستم از آن جهت که سبب تیرگی و کدورت می‌شود، به گرد و غبار مانند شده است.

مکدّر: کدر و تیره. آیینه: استعاره از دل. آیینهٔ مهرآیین: دلی که شیوهٔ او مهر و محبّت است. در کلمهٔ « مهر » ایهامی به خورشید درخشان نیز هست، یعنی دلی که همانند خورشید روشن و درخشان است. بین آیینه و آیین جناس زاید، بین گرد و مکدّر تناسب و بین ستم و مهر تضادّ است.

گرد و غبار ستم بر روی دلم نشسته و آن را تیره کرده است. خدایا، راضی مشو که آیینهٔ دل مهرآیین من تیره و تار گردد.

۳۵۶

گَرَم از دست برخیزد که با دلدار بنشینم — ز جامِ وصل، مَی نوشم، ز باغِ عیش، گُل چینم
شرابِ تلخِ صوفی‌سوز بنیادم بخواهد برد — لبم بر لب نِهٔ ای ساقی و، بستان جانِ شیرینم
۳ مگر دیوانه خواهم شد در این سودا، که شب تا روز — سخن با ماه می‌گویم، پری در خواب می‌بینم
لبت شکّر به مستان داد و، چشمت می به مَی‌خواران — منم کز غایتِ حِرمان، نه با آنم نه با اینم
چو هر خاکی که باد آورد، فیضی بُرد از اِنعامت — ز حالِ بنده یاد آور که خدمت‌کارِ دیرینم
۶ نه هر کاو نقشِ نظمی زد، کلامش دل‌پذیر افتد — تَذَرُو طُرفه من گیرم که چالاک است شاهینم
اگر باور نمی‌داری، رَو از صورتگرِ چین پرس — که مانی نسخه می‌خواهد ز نوکِ کِلکِ مُشکینم
وفاداریّ و حق‌گویی نه کارِ هر کسی باشد — غلامِ آصفِ ثانی، جلال‌الحقّ والدّینم

رموزِ مستی و رندی ز من بشنو نه از واعظ
که با جام و قَدَح هر دَم ندیمِ ماه و پروینم

مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ مفاعیلن (بحر هزج مثمّن سالم)

۱. از دست برخاستن: کنایه از امکان داشتن و میسّر بودن. وصل: پیوند با محبوب ← فرهنگ. جام وصل: اضافهٔ تشبیهی، وصل به جام تشبیه شده است. باغ عیش: اضافهٔ تشبیهی، عیش به باغ تشبیه شده است.

اگر برایم میسّر شود که با معشوق زیبا بنشینم و به وصالش برسم، از ساغر وصل او

شراب می‌نوشم و مست می‌گردم و از گلزار عیش و شادی گل می‌چینم و بهره‌مند خواهم شد.

۲. صوفی: پیرو طریقت تصوّف ← فرهنگ. صوفی‌سوز: صوفی‌افکن، از پای درآرندهٔ صوفی. بنیاد بردن: کنایه از آشفته و ویران کردن. بین تلخ و شیرین تضادّ است.

شراب تلخ صوفی‌افکن اصل و بنیاد مرا نابود خواهد کرد؛ پس ای ساقی زیبا، لب بر لبم بگذار و جان شیرین مرا بگیر.

۳. مگر: قید تأکید است، حتماً، بی‌شک. سودا: ← ۱/۳۶. پری: ← ۲/۶۴. بین دیوانه و سودا تناسب است، زیرا اگر سودا (یکی از اخلاط اربعه) زیاد گردد، سبب جنون و دیوانگی می‌شود و نیز بین سودا در معنی سیاهی با شب و ماه و بین دیوانه و ماه تناسب است؛ چه « قدما معتقد بودند که مجنون یا دیوانه با دیدن ماه نو و ماه شب چهارده جنون او شدّت می‌یابد و آشفته و بدحال می‌شود. » (*فرهنگ اشارات*) و هم‌چنین بین دیوانه و پری تناسب است، زیرا « پری آن قدر زیباست که هر که او را ببیند، عاشق و دیوانه می‌شود (پری‌زده) و یا می‌میرد. هرگز نمی‌تواند او را فراموش کند و پری همواره در خیال او حاضر است. » (*فرهنگ اشارات*)

من که شب تا روز با ماه سخن می‌گویم و پری در خواب می‌بینم، بی‌شک در این عشق دیوانه خواهم شد.

۴. شکّر: استعاره از بوسه که به منزلهٔ مزهٔ شراب است. غایت: پایان و نهایت. حرمان: نومیدی.

ای معشوق، لب شیرینت به مستان شیرینی و چشم خمار و مستت به باده‌نوشان شراب می‌دهد و در این میان تنها منم که نه از آن (لب شیرین) برخوردارم و نه از این (چشم مست).

۵. فیض: در لغت به معنی جوشش و ریزش است و در اینجا مجازاً لطف و بخشش. انعام: لطف و احسان. بین آورد و برد تضاد و بین باد و یاد جناس خطّ است.

چون هر خاکی که باد با خود آورد، از لطف و احسانت بهره‌ای برد؛ پس ای معشوق، از حال این بندهٔ خود که خدمت‌گزار قدیمی است، یادی کن.

۶. نقش: تصویر، در اصطلاح موسیقی نوعی ترانه و تصنیف ← ۱/۱۲۳. نظم: شعر. تذرو: مرغ زیبا و خوش‌رفتار که به آن قرقاول نیز گفته می‌شود، استعاره از مضمون‌های زیبا و لطیف شعری. طرفه: شگفت و زیبا. شاهین: پرنده‌ای است شکاری بسیار جسور و باشهامت که بدآن شکار کنند، استعاره از ذوق و طبع بلندپرواز و چالاک حافظ.

این گونه نیست که هر کس شعری سرود، سخنش دل‌نشین و مقبول دل‌ها شود. این من

هستم که تذرو شگفت‌آور شعر را شکار می‌کنم؛ زیراکه شاهین ذوقم تیز و چالاک است.

۷. صورتگر: نقّاش. صورتگر چین: نقّاش ماهر چینی، چین از قدیم سرزمین نقّاشی و نقّاشان بوده است. مانی: «از مدّعیان پیامبری در دورهٔ سامانیان است. کتاب‌های او عبارتند از: انگلیون، ارژنگ یا ارتنگ و شاپورگان. اوّلین مینیاتورهای ایرانی ظاهراً در کتاب‌های مانی بوده است. در ادبیات فارسی، مانی نقّاش است و نقّاشی را در چین آموخته است و پیروان مانی نیز از آنجا که ساکن چینند، نقّاشند.» (*فرهنگ تلمیحات*). نسخه: نوشته، رونوشت. کلک مشکین: قلم خوش‌بو و معطّر، در قدیم برای خوش‌بو شدن نوشته مشک در مرکّب می‌ریختند.

خواجه در ادامهٔ بیت قبل می‌فرماید: اگر این را باور نمی‌کنی، برو و از نقّاش ماهر چین بپرس؛ زیراکه حتّی مانی نقّاش هم از قلم خوش‌بو و معطّر من رونوشت می‌خواهد.

۸. آصف ثانی: ← ۱۷۱/۱. جلال‌الحقّ والدّین: کنایه از جلال‌الدّین توران‌شاه، وزیر شاه شجاع ← مقدّمه و بیت ۸ غزل ۳۴۳.

وفای به عهد و پیمان و حق گفتن، کار هر کسی نیست. من بندهٔ آصف ثانی جلال‌الحقّ والدّین هستم که این صفات را داراست.

۹. مستی: بی‌خویشی و عاشقی. رندی: لاابالی‌گری و بی‌قیدی، رسوایی ← فرهنگ. واعظ: ناصح و پنددهنده و از شخصیّت‌های منفی و دوست‌نداشتنی حافظ است. پروین: ثریّا ← ۳/۹. ندیم: یار و هم‌دم.

اسرار مستی و رندی را از من بپرس نه از واعظ؛ زیرا هر لحظه با نوشیدن جام و پیالهٔ شراب هم‌دم ماه و پروینم؛ یعنی مقامم رفیع است و در آسمان جای دارد و به همین سبب از اسرار باخبرم.

۳۵۷

در خرابات مُغان، نورِ خدا می‌بینم — این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم!
جلوه بر من مفروش ای مَلِکُ‌الحاج، که تو — خانه می‌بینی و، من خانه‌خدا می‌بینم
۳ خواهم از زلفِ بتان نافه‌گشایی کردن — فکرِ دور است همانا که خطا می‌بینم
سوزِ دل، اشکِ روان، آهِ سَحر، نالهٔ شب — این همه از نظرِ لطفِ شما می‌بینم
هر دَم از رویِ تو نقشی زندم راهِ خیال — با که گویم که در این پرده چه‌ها می‌بینم؟

۶ کس ندیدَه است ز مُشکِ خُتَن و نافهٔ چین آنچه من هر سحر از بادِ صبا می‌بینم

دوستان، عیبِ نظربازیِ حافظ مکنید
که من او را ز محبّان شما می‌بینم

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فع‌لن (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم)

۱. خرابات: ← فرهنگ. مغان: پیشوایان و موبدان دین زردشتی. نور خدا: تجلّی و جلوهٔ حق. در قرآن در قسمتی از آیهٔ ۳۵، سورهٔ نور (۲۴) از نور بودن خدا یاد شده است: اَللّٰهُ نُورُ السَّمٰوٰاتِ وَ الْاَرْضِ ... ، خدا نور آسمان‌ها و زمین است.

در میکدهٔ مغان، تجلّی نور الهی را مشاهده می‌کنم و چه شگفت‌انگیز است که چه نوری را از کدامین جایگاه می‌بینم!

۲. جلوه فروختن: تظاهر و خودنمایی کردن، افاده و فخرفروشی کردن. ملک‌الحاج: امیر و سرپرست حاجیان، ملک‌الحاج مانند واعظ از شخصیّت‌های منفی و دوست‌نداشتنی خواجه است. خانه‌خدا: صاحب خانه، کنایه از خداوند.

ای امیر حاجیان، بر من تظاهر و خودنمایی مفروش؛ زیراکه تو فقط خانه را می‌بینی، ولی من خدا و صاحب خانه را.

۳. بتان: جمع بت و بت استعاره از معشوق زیبا که عاشق، او را تا حدّ پرستش می‌پرستد. نافه: ← ۲/۱. نافه گشودن: گشودن سر نافه و بوی خوش پراکندن و در اینجا به معنی بازکردن حلقه‌های گیسوی معشوق و بازی کردن با آن است.

فکر دور: فکر بعید، بین کلمهٔ دور با خطا که نام سرزمینی دور است و در اینجا مراد نمی‌باشد، تناسب است. خطا: اشتباه و در معنی نام سرزمین معروف مشک‌خیز، با نافه ایهام تناسب است.

در آرزو و اشتیاق گشودن حلقه‌های خوش‌بوی زلف معشوقان زیبا هستم، ولی فکر دور و محالی است و من همانا خطا می‌بینم؛ یعنی رسیدن به یار، فکر محال و خیال باطلی بیش نیست.

۴. نظر: توجّه و عنایت.

بیت را از دو چشم‌انداز می‌توان نگاه کرد و این دو پهلو و طنزآمیز سخن گفتن از ویژگی‌های خاصّ خواجه است؛ یکی آنکه، سوز دل، اشک روان، آه سحر و نالهٔ شب را درد و رنج بدانیم و یا آنکه، تمام اینها را از مقامات عرفانی و حالات عشق تصوّر کنیم که در این

صورت خواجه همهٔ اینها را حاصل لطف و توجّه معشوق می‌داند.

۵ نقش: صورت و تصویر و در اصطلاح موسیقی با راه و پرده در معنی موسیقی ایهام تناسب است ← ۱۲۳/۱. راه خیال: اضافهٔ تشبیهی، خیال از جهت طول و دراز بودن، به راه مانند شده است.

هر لحظه چهرهٔ زیبای تو در خیال من نقش می‌بندد. به چه کسی می‌توانم بگویم که در این پردهٔ پرنقش و نگار خیال چه‌ها می‌بینم؟ مصراع اوّل را به گونهٔ دیگر نیز می‌توان معنا نمود: هر لحظه راه خیال، چهرهٔ زیبای تو را برای من نقش می‌زند.

۶ مشک و نافه: ← ۱/۲. ختن: ← ۱۷۶/۳. سحر: انتهای شب که هنگام راز و نیاز عاشقان باشد. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ. بین مشک و صبا از نظر قدما ارتباط دارد ← ۱۹۲/۵. بین مشک، ختن و نافه و بین سحر و صبا تناسب است.

بوی خوشی را که نسیم صبا هر سحرگاه از معشوق با خود می‌آورد و من می‌شنوم، آن قدر خوش‌بو و معطّر است که حتّی مشک ختن و نافهٔ چین هم به پای آن نمی‌رسد.

۷ نظربازی: ← ۱۹۳/۱. محبّان: دوست‌داران.

ای دوستان، بر نظربازی حافظ عیب مگیرید، زیراکه من او را از دوست‌داران شما می‌بینم.

عاشق و رند و نظربازم و می‌گویم فاش — تا بدانی که به چندین هنر آراسته‌ام

(غزل ۳۱۱/۲)

۳۵۸

غمِ زمانه که هیچش کران نمی‌بینم — دواش جز میِ چون ارغوان نمی‌بینم

به ترکِ خدمتِ پیرِ مُغان نخواهم گفت — چراکه مصلحتِ خود در آن نمی‌بینم

۳ ز آفتابِ قَدَح، ارتفاعِ عیش بگیر — چراکه طالعِ وقت، آن‌چنان نمی‌بینم

نشانِ اهلِ خدا عاشقی است، با خود دار — که در مشایخِ شهر، این نشان نمی‌بینم

بدین دو دیدهٔ حیرانِ من هزار افسوس — که با دو آینه رویَش عیان نمی‌بینم

۶ قدِ تو تا بشد از جویبارِ دیدهٔ من — به جایِ سرو، جز آبِ روان نمی‌بینم

در این خمار، کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد — ببین که اهلِ دلی در میان نمی‌بینم

نشانِ مویِ میانش که دل در او بستم — ز من مپرس، که خود در میان نمی‌بینم

من و سفینهٔ حافظ، که جز در این دریا

بضاعتِ سخنِ دُرفشان نمی‌بینم

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلن (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم)

۱. کران: پایان و انتها. ارغوان: ← ۱۴/۵. دربارهٔ غم بردن شراب ← ۱۴۹/۸.

برای غم و اندوه روزگار که هیچ پایانی ندارد، دوایی جز شراب سرخ ارغوانی نمی‌بینم.

۲. پیر مغان: پیر میکده و طریقت ← فرهنگ. مصلحت: خیر و صلاح.

هرگز خدمت‌گزاری پیر مغان را ترک نخواهم کرد، زیراکه خیر و صلاح خود را در آن نمی‌بینم.

۳. قدح: پیالهٔ شراب. آفتاب قدح: اضافهٔ تشبیهی، پیالهٔ شراب از جهت درخشندگی، به آفتاب مانند شده است. ارتفاع گرفتن: ایهام دارد: ۱ـ بهره و سود گرفتن. ۲ـ در اصطلاح نجوم، مقدار مسافت بلند شدن کوکب است از افق تا سمت‌الرأس و غایت آن نود درجه است. (*لغت‌نامه*). عیش: شادی و شادمانی، عشرت. طالع: ← ۵۴/۳. وقت: از اصطلاحات صوفیه است و آن، حال و وصفی است که بر سالک مستولی می‌گردد ← فرهنگ. بین آفتاب، ارتفاع و طالع تناسب است.

از آنجا که اوضاع روزگار و گردش ستارگان چندان مساعد نیست، پس تو نیز وقت را غنیمت بدان و از جام درخشان شراب بهرهٔ کامل را ببر و به عیش و شادی بپرداز.

۴. با خود دار: به همره خود داشته باش و حفظ کن. مشایخ: جمعِ شیخ و شیخ پیر و مرشد صوفیه که از نگاه حافظ بار منفی دارد.

نشانهٔ مردان خدا عاشقی است. آن را نزد خود حفظ کن؛ زیراکه در مشایخ شهر، این نشانه وجود ندارد.

۵. دو آینه: استعاره از دو چشم که در مصراع اوّل آمده است. عیان: آشکارا.

هزار افسوس و دریغ بر این دو چشم سرگشتهٔ آینه‌گون من که با وجود آینه بودن، نمی‌توانم روی زیبای معشوق را آشکارا ببینم.

۶. شدن: رفتن. جویبار دیده: اضافهٔ تشبیهی، دیده از جهت روان بودن اشک، به جویبار مانند شده است. سرو: درختی است همیشه سبز که در ادبیات فارسی، شاعران قد و قامت معشوق را بدآن تشبیه کرده‌اند.

ای معشوق، از زمانی که قامت سروگون تو از برابر دیده‌ام دور شد، چشمم بسان جویباری شده است که در کنارش سروی نمی‌بینم.

۷. خمار: ← ۲۲/۶. اهل دل: اهل حال و ذوق و معرفت.

در این حالت خمار، کسی پیدا نمی‌شود تا با دادن جرعه‌ای می، سردرد و مستی مرا

بهبود بخشد. ببین که در این روزگار حتّی یک اهل دل هم نمی‌بینم.

۸. میان: کمر که با میان در مصراع دوم جناس تامّ است. موی میان: اضافهٔ تشبیهی، میان و کمر از جهت باریکی، به موی مانند شده است، در قدیم از ویژگی‌های معشوق زیبا، داشتن کمر باریک چون موی است.

هیچ است آن دهان و نبینم از او نشان موی است آن میان و ندانم که آن چه موست!
(غزل ۵۹/۴)

خود در میان نمی‌بینم: ایهام دارد: ۱ـ هیچم و خود را در میانه نمی‌بینم. ۲ـ خودم موی میان را نمی‌بینم.

از من دربارهٔ کمر باریک و زیبای مشعوق که عاشق و دل‌باختهٔ آن شدم، مپرس؛ زیرا من حتّی خود را در این میان نمی‌بینم و فراموش کردم و یا به سبب باریکی کمر یار توانایی دیدن آن را ندارم.

۹. سفینه: کشتی، دفتر و کتاب شعر ← ۴۴/۲. بضاعت: سرمایه و دارایی. بضاعت سخن: اضافهٔ تشبیهی، سخن به بضاعت و سرمایه تشبیه شده است. در: مروارید. سخن درفشان: کنایه از سخن فصیح، بلیغ و زیبا. بین سفینه، دریا و دُر تناسب است.

پیوسته با دفتر شعر حافظ همراه خواهم بود، زیراکه در این دریای سخن، تنها کالای باارزش، سخن فصیح و زیبای اوست که درافشان و گران‌بهاست.

۳۵۹

خرّم آن روز کز این منزلِ ویران بروم راحتِ جان طلبم، وز پیِ جانان بروم
گرچه دانم که به جایی نبَرد راه، غریب من به بویِ سرِ آن زلفِ پریشان بروم
۳ دلم از وحشتِ زندانِ سکندر بگرفت رَخت بربندم و تا مُلکِ سلیمان بروم
چون صبا با تنِ بیمار و دلِ بی‌طاقت به هواداریِ آن سروِ خرامان بروم
در رهِ او چو قلم گر به سرم باید رفت با دلِ زخم‌کَش و دیدهٔ گریان بروم
۶ نذر کردم گر از این غم به درآیم روزی تا درِ میکده شادان و غزل‌خوان بروم
به هواداریِ او ذرّه‌صفت، رقص‌کُنان تا لبِ چشمهٔ خورشیدِ درخشان بروم
تازیان را غمِ احوالِ گران‌باران نیست پارسایان، مددی تا خوش و آسان بروم

ور چو حافظ ز بیابان نبَرم ره بیرون
همرهِ کوکبهٔ آصفِ دوران بروم

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلن (بحر رمل مثمّن مخبون محذوف)

احتمالاً خواجه در سرودن این غزل به غزل خواجوی کرمانی با مطلع زیر نظر داشته است:

خرّم آن روز که از خطّهٔ کرمان بروم　　دل و جان داده ز دست، از پیِ جانان بروم

(*دیوان*، ۳۱۲)

۱. منزل ویران: با توجّه به بیت سوم استعاره از شهر یزد است و به طور کلّی می‌توان آن را استعاره از دنیا نیز دانست. جانان: معشوق و محبوب هم‌چون جان عزیز.

خوشا آن روزی که در پی معشوق از این منزل ویران و خراب بروم و آرامش خاطری پیدا کنم.

۲. راه به جایی بردن: کنایه از به مقصود رسیدن. بو: ایهام دارد: ۱ـ امید و آرزو ۲ـ رایحه.

اگرچه می‌دانم که غریب و ناآشنا راه به جایی نمی‌برد و به مقصود نمی‌رسد، ولی من در آرزو و اشتیاق آن زلف خوش‌بو و پریشان معشوق می‌روم.

۳. زندان سکندر: مرحوم علّامه محمّد قزوینی در حاشیهٔ دیوان می‌نویسد: مراد از « زندان سکندر » بنا بر آنچه در فرهنگ‌ها و در تاریخ جدید یزد (*تاریخ جدید یزد، تألیف احمد بن حسین بن علی کاتب، چاپ یزد*، ۲۵) مسطور است، شهر یزد است و مراد از « ملک سلیمان » مملکت فارس است. » (*دیوان حافظ، قزوینی ـ غنی*، ۲۴۷). علّامه دهخدا برای وجه تسمیهٔ آن در لغت‌نامه ذیل زندان می‌نویسد: « مشهور است که وفات سکندر در شهر یزد واقعه شده است و بعضی گویند زندان سکندر سردابه‌ای است در یزد که سکندر را در آن گذاشته بودند و آن سردابه در یزد معروف است به زندان سکندر و بسیار تاریک و موحش ... . » علّامهٔ دهخدا در لغت‌نامه ذیل حافظ می‌نویسد: « ... پس خواجه به یزد حرکت کرد و این سفر پس از سال ۷۶۴ هجری ظاهراً اتّفاق افتاده است، زیرا در این حدود شاه یحیی به حکومت یزد منصوب شد و تا گاه وفات شاه شجاع یعنی سال ۷۸۶ هجری به همین سمت باقی بود. حافظ به خدمت شاه یحیی رسید، ولی او مردی لئیم بود، شاعر را بی‌بهره گذاشت و وی مأیوس شد و غزلی به مطلع ذیل بدو فرستاد:

دانی که چیست دولت؟ دیدارِ یار دیدن　　در کویِ او گدایی بر خسروی گزیدن

که در پایان گوید:

گـویی بـرفت حـافظ از یـادِ شـاه یـحیی یـارب بـه یـادش آور درویش پـروریدن
(غزل ۷ و ۳۹۲/۱)

ولی باز مؤثّر نیفتاد. مردم یزد نیز قدر آن بزرگوار نشناختند و او را رنجانیدند و حافظ، این غزل را بسرود. خواجهٔ شیراز ظاهراً به یاری خواجه جلال‌الدّین توران‌شاه وزیر بـه شـیراز بازگشت. ». رخت بربستن: کنایه از سفر کردن و بیرون رفتن.

از ترس و وحشت زندان سکندر (شهر یزد) دلم گرفته و آزرده شده است؛ بار و بنهٔ سفر را می‌بندم و تا سرزمین سلیمان (فارس) می‌روم.

۴. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ. بیماری صبا: ← ۱۲۹/۵. هواداری: عشق و طرفداری و در معنی باد و هوا، با صبا ایهام تناسب است. سرو: درختی است همیشه سبز که در ادبیات فارسی، شاعران قد و قامت معشوق را بـدآن تشـبیه کـرده‌انـد. خـرامـان: رونـدهٔ بـا نـاز و تکبّر و تبختر، خوش‌رفتار.

در اشتیاق دیدار معشوق چون نسیم صبا با تن رنـجور و دل بـی‌قرار بـه سـوی آن یـار سروقامت خوش‌رفتار می‌روم.

۵. به سر رفتن: کنایه از با شور و اشتیاق رفتن.

خواجه دل مجروح و چشم گریان خود را به قلم مانند کرده که بـر اثـر زخـم قـلم‌تراش سرش شکافته است و از دیده‌اش اشک مرکّب جاری است، ولی مانند آن با سر و شـوق حرکت می‌کند؛ به همین سبب می‌فرماید: اگر لازم باشد که در راه رسیدن به او قدمی بردارم و حرکتی نمایم، مانند قلم با دل مجروح و دیدهٔ گریان با سر خواهم رفت.

۶. نذر کردن: عهد و پیمان کردن و به گردن گرفتن کاری یا چیزی. میکده: ← میخانه در فرهنگ. غزل‌خوان: در حال شعر و ترانه خواندن ← ۱۶۴/۸.

نذر کردم که اگر روزی از این غم دوری و غربت رها شوم و به آرامش برسم تا درِ میخانه و خرابات شادمان و ترانه‌خوان بروم.

زاین سفر گر به سلامت به وطن بـازرسم نـذر کـردم کـه هـم از راه بـه مـیخانه روم
(غزل ۳۶۰/۲)

۷. هواداری: عشق و طرفداری. ذرّه: ← ۳۱۵/۳. چشمهٔ خورشید: ← ۳۴۶/۱۰.

خواجه خود را به ذرّه و یار را به چشمهٔ خورشید درخشان مانند کرده است و می‌فرماید: در آرزو و اشتیاق دیدار معشوق، چون ذرّه رقصان و شادان تا کنار سرچشمهٔ خورشید تابان

خواهم رفت.

۸. تازیان: ایهام دارد: ۱ـ تازندگان و سبک‌باران در مقابل گران‌باران. ۲ـ عرب‌ها در مقابل پارسایان به معنی اهل فارس. شاید خواجه اشاره‌ای به خاندان آل مظفّر و امیر مبارزالدّین داشته باشد که عرب‌تبار بوده‌اند. (*مجلّهٔ یغما، سال هفتم*، « *پاسخ شبه انتقاد* » دکتر محمّد معین، به *نقل از در جستجوی حافظ*، ۵۰۵). ۳ـ معنای سومی که تازیان دارد، همانا تلمیحی است که به محلّهٔ تازیان در یزد دارد و میدان و بازاری به همین اسم در آن محل (*حواشی غنی*، ۴۸۲، به *نقل از حافظ‌نامه*، ۱۰۱۴). پارسایان: ایهام دارد: ۱ـ زاهدان و پرهیزکاران ۲ـ اهل فارس. مدد: یاری و کمک.

تازیان از درد و رنج حال انسان‌های گران‌بار ناآگاهند و غمی به دل راه نمی‌دهند. ای پارسایان، یاری‌ام کنید تا این سفر را آسان و خوش به پایان برسانم.

۹. کوکبه: جاه و جلال، خدم و حشم. آصف دوران: وزیر زمان ← ۱/۱۷۱.

و اگر مانند حافظ نتوانم از این بیابان راهی به بیرون بیابم و رها شوم، به همراه جلال و شکوه آصف زمان خواهم رفت.

۳۶۰

گر از این منزلِ ویران به سویِ خانه روم — دگر آنجا که روم، عاقل و فرزانه روم
زاین سفر گر به سلامت به وطن بازرَسَم — نذر کردم که هم از راه به میخانه روم
۲ تا بگویم که چه کشفم شد از این سیر و سلوک — بسه درِ صومعه با بَربَط و پیمانه روم
آشنایانِ رهِ عشق گَرَم خون بخورند — ناکسم گر به شکایت سویِ بیگانه روم
بعد از این، دستِ من و زلفِ چو زنجیرِ نگار — چند و چند از پیِ کامِ دلِ دیوانه روم؟
۶ گر ببینم خَمِ ابرویِ چو محرابش باز — سجدهٔ شُکر کنم، وز پیِ شکرانه روم

خرّم آن دَم که چو حافظ به تولّایِ وزیر
سرخوش از میکده با دوست به کاشانه روم

فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلن (بحر رمل مثمّن مخبون محذوف)

محتمل است که مضامین این غزل در ادامهٔ غزل قبل است.

۱. منزل ویران: خانهٔ خراب، سرا و منزل خراب، ممکن است استعاره از شهر یزد باشد.

اگر از این جای ویران و خراب به سوی خانه و زادگاه خود بروم، عاقل و فرزانه می‌شوم و دیگر دیوانگی نمی‌کنم.

۲. نذر کردم که اگر از این سفر به سلامت به وطن خود برگردم و غم غربت به پایان برسد، یک‌سر از آن راه به میکده و خرابات بروم.

نذر کردم گر از این غم به درآیم روزی تا درِ میکده شادان و غزل‌خوان بروم
(غزل ۳۵۹/۶)

۳. کشف: پرده برداشتن و آشکار و ظاهر کردن، « در اصطلاح صوفیان، اطّلاع بر ماورای حجاب از معانی غیبی و امور حقیقی است. » (لغت‌نامه). سیر و سلوک: در لغت به معنی حرکت کردن و رفتن است و در اصطلاح تصوّف، طی کردن مدارج خاص از سوی سالک راه حق تا به مقام وصل و فنا رسد؛ از جمله: توبه، مجاهده، خلوت، عزلت، و رنج ... ، در اینجا خواجه سفر خود را به یزد از جهت سختی، به سیر و سلوک عرفانی مانند کرده است. صومعه: ← ۲/۲. بربط: ← ۱۳۷/۵.

برای اینکه بگوییم که در این سفر سختِ چون سیر و سلوک چه نکته‌ها و حقایقی برایم کشف و آشکار شد، با بربط و ساغر شراب به درِ صومعه خواهم رفت.

۴. آشنایان: یاران و دوستان، عارفان و عاشقان، آشنایان دل. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. گرم خون بخورند: اگر خون مرا بخورند، کنایه از اینکه غم و رنج فراوان به من بدهند. بین آشنایان و بیگانه تضادّ است.

اگر یاران دل و همراهان آشنای عشق، مرا درد و رنج بسیار دهند، فرومایه‌ام اگر برای شکایت به نزد افراد بیگانه از عشق بروم.

۵. نگار: ← ۱۵/۶. کام دل: آرزو و خواست دل. بین زنجیر و دیوانه تناسب است.

بعد از این برای به بند کشیدن دل دیوانهٔ خود فقط دست به گیسوی گره‌گیر و زیبای یار خواهم زد. دیگر تا کی می‌توانم در پی هوا و هوس این دل سرگشته و مجنون باشم؟

۶. ابروی چو محراب: ← ۶۹/۱۱.

اگر بار دیگر محراب ابروی کمانی معشوق را ببینم، سجدهٔ شکر به جا می‌آورم و به منظور سپاس‌گزاری از این نعمت خواهم رفت.

۷. تولّا: دوستی. کاشانه: خانهٔ کوچک.

خوشا آن لحظه‌ای که مانند حافظ به دوستی و عنایت وزیر، سرخوش و شادمان از میکده و خرابات همراه با او به خانه بروم.

۳۶۱

آن که پامالِ جفا کرد چو خاکِ راهم — خاک می‌بوسم و، عذرِ قدمش می‌خواهم
من نه آنم که ز جَورِ تو بنالم، حاشا — بندهٔ معتقد و چاکرِ دولت‌خواهم
۳ بسته‌ام در خَمِ گیسویِ تو امّیدِ دراز — آن مبادا که کند دستِ طلب، کوتاهم
ذرّهٔ خاکم و، در کویِ توام جایِ خوشی است — ترسم ای دوست که بادی ببَرد ناگاهم
پیرِ میخانه سحر جامِ جهان‌بینم داد — وَاندر آن آینه از حُسنِ تو کرد آگاهم
۶ صوفیِ صومعهٔ عالَمِ قدسم، لیکن — حالیا دَیرِ مُغان است حوالت‌گاهم
با منِ راه‌نشین خیز و سویِ میکده آی — تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب‌جاهم
مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود — آه اگر دامنِ حُسنِ تو بگیرد آهم

خوشم آمد که سحر خسروِ خاور می‌گفت
با همه پادشهی بندهٔ تورانشاهم

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فع‌لن (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم)

۱. خاک پای آن کسی را که مرا چون خاک راه از روی ستم پایمال کرد و نابود ساخت، می‌بوسم و عذرخواه قدمش هستم که برای پایمال کردن من به زحمت و رنج افتاد.

۲. حاشا: شبه جمله است که برای انکار و تنزیه به کار می‌رود، دور باد. دولت‌خواه: کسی که برای دیگران سعادت و اقبال بخواهد، خیرخواه.

دور باد از من به خاطر جور و ستمی که در حقّم روامی‌داری، ناله سر دهم؛ زیراکه غلام بااعتقاد و استوار تو هستم و بنده‌ای که خواهان خیر و نیکی توست.

۳. خم گیسو: حلقه و پیچ و تاب زلف. طلب: خواستن، جستجو کردن ← فرهنگ. دست کوتاه کردن: کنایه از بی‌نصیب و محروم ساختن. بین گیسو و دراز تناسب و دراز و کوتاه تضادّ است.

در پیچ و تاب گیسوی دراز و زیبای تو امید بسته‌ام؛ مبادا که دست نیاز مرا از گیسوی خود کوتاه کنی.

۴. من چون ذرّهٔ خاک بی‌مقداری هستم که در کوی تو ساکن شده‌ام و جایی خوش دارم. ای یار، ترسم از آن است که روزی، باد حوادث، مرا از آنجا دور سازد.

۵. پیر میخانه: پیر می‌فروش که در نظر حافظ قطب و راهنماست ← پیر مغان در فرهنگ. جام جهان‌بین: جام جمشید، دل عارف ← جام جهان‌نما در فرهنگ. آینه: استعاره از جام جهان‌بین در مصراع اوّل. حسن: جمال و زیبایی ← فرهنگ.

سحرگاه پیر می‌فروش جام جهان‌نما را به من داد و در آن آینهٔ درخشان از جمال و زیبایی تو مرا آگاه ساخت.

۶. صوفی: پیرو طریقت تصوّف، واژهٔ صوفی در جای‌جای دیوان خواجه بار منفی دارد و از شخصیّت‌های منفور و دوست‌نداشتنی اوست؛ ولی در این بیت برخلاف سایر موارد صوفی بار مثبت دارد و مورد نظر شاعر است و خود را از شمار آنان می‌خواند ← فرهنگ. صومعه: ← ۲/۲. عالم قدس: جهان پاک، عالم ملکوت و مجرّدات. صومعهٔ عالم قدس: اضافهٔ تشبیهی، عالم قدس به صومعه مانند شده است. حالیا: حالا، اکنون. دیر مغان: ← ۲/۲. حوالت‌گاه: ایهام دارد: ۱ـ محلّ رجوع و بازگشت ۲ـ تفریح‌گاه.

من صوفی بهشت و دیر عالم پاک ملکوتم، ولی اکنون دیر مغان جایگاه من شده است.

۷. راه‌نشین: کنایه از گدا و بی‌خانمان و نیز متواضع و افتاده و خاک‌نشین. میکده: ← میخانه در فرهنگ. حلقه: مجلس و انجمن، مجلس یا نشستن دایره‌وار صوفیان. صاحب جاه بودن: مقامی بلند و رفیع داشتن.

برخیز و با من گدای در راه مانده به سوی میکده و خرابات بیا تا در آن مجلس و حلقهٔ مستان ببینی که چه مقام بلند و رفیعی دارم.

۸. مست: سرمست و بی‌خبر، مغرور و متکبّرانه. اندیشه: فکر، ترس. حسن: جمال و زیبایی ← فرهنگ. دامن حسن: استعارهٔ مکنیّه.

سرمست و مغرور از کنار حافظ گذشتی و به فکر او نبودی و از آهش نترسیدی؛ مایهٔ حسرت و افسوس خواهد شد که اگر آتش آه و نالهٔ من دامن حسن و جمال تو را بگیرد و بسوزاند.

۹. خسرو خاور: کنایه از خورشید. توران‌شاه: به احتمال قوی خواجه جلال‌الدّین توران‌شاه است ← ۱۷۱/۱ و به احتمال ضعیف توران‌شاه قطب‌الدّین تهمتن ملک هرمز ← ۳۲۸/۷. بین خسرو و بنده تضاد و بین خسرو و پادشه و شاه در «توران‌شاه» تناسب است.

بسیار خوشم آمد که سحرگاه خورشید، پادشاه مشرق می‌گفت با همهٔ قدرت و شکوهی که دارم، بنده و خدمت‌گزار توران‌شاه هستم.

۳۶۲

دیدار شد میسّر و بوس و کنار هم — از بخت، شُکر دارم و، از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالعِ من است — جامم به دست باشد و، زلفِ نگار هم
ما عیبِ کس به مستی و رندی نمی‌کنیم — لعلِ بتان خوش است و، میِ خوشگوار هم
ای دل، بشارتی دهمت، محتسب نماند — وز می، جهان پر است و، بتِ می‌گسار هم
خاطر به دستِ تفرقه دادن نه زیرکی است — مجموعه‌ای بخواه و، صُراحی بیار هم
بر خاکیانِ عشق فشان جرعهٔ لبش — تا خاک، لعل‌گون شود و، مُشک‌بار هم
آن شد که چشمِ بد نگران بودی از کمین — خصم از میان برفت و، سرشک از کنار هم
چون کاینات جمله به بویِ تو زنده‌اند — ای آفتاب، سایه ز ما برمدار هم
چون آبِ رویِ لاله و گُل، فیضِ خُلقِ توست — ای ابرِ لطف، بر منِ خاکی ببار هم
حافظ اسیرِ زلفِ تو شد، از خدا بترس — وز انتصافِ آصفِ جم‌اقتدار هم
برهانِ مُلک و دین که ز دستِ وزارتش — ایّام، کان‌یمین شد و دریایسار هم
بر یادِ رأیِ انورِ او آسمان به صبح — جان می‌کُند فدا وُ، کواکب نثار هم
گویِ زمین، ربودهٔ چوگانِ عدلِ اوست — وایسن برکشیده گنبدِ نیلی‌حصار هم
عزمِ سبک‌عنانِ تو در جنبش آورَد — ایسن پایدار مرکزِ عالی‌مدار هم
تا از نتیجهٔ فلک و طَورِ دَورِ اوست — تبدیلِ ماه و سال و خزان و بهار هم،

خالی مباد کاخِ جلالش ز سروران
وز ساقیانِ سروقدِ گُل‌عِذار هم

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلن (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف)

چنان‌که از بیت یازدهم برمی‌آید این غزل در مدح خواجه برهان‌الدّین ابونصر فتح‌اللّه وزیر است. مرحوم دکتر قاسم غنی می‌نویسد: « امیر مبارزالدّین محمّد، خواجه برهان‌الدّین ـ ابونصر فتح‌اللّه، پسر خواجه کمال‌الدّین ابوالمعالی را که مرد دانشمند و صاحب شکوه و با داد و دهشی بوده و نسب به خلیفهٔ سوم عثمان بن عفان می‌رسانید، وزیر خود ساخت. این

شخص مدّت ده سال یعنی از سال ۷۴۲ تا ۷۵۲ در یزد وزیر امیر مبارزالدّین محمّد بوده است. در این تاریخ، خود او استعفا نموده، از کار وزارت کناره جست، ولی چندی بعد، پس از آنکه امیر مبارزالدّین فارس را مسخّر کرد، در ۷۵۶ دوباره خواجه برهان‌الدّین فتح‌اللّه را به وزارت خود انتخاب نمود و چون در این سال قاضی مجدالدّین اسماعیل هم وفات یافت، منصب قاضی‌القضاتی مملکت را به وزارت او منضم ساخت و او در شیراز مستقرّ شد.

در دیوان خواجه حافظ، دو غزل در مدح این وزیر هست که به ظنّ بسیار قوی در سال‌های بین ۷۵۶ و ۷۶۰ یعنی سال وفات او سروده شده است؛ یکی، همین غزل حاضر است و دیگر، غزلی به مطلع:

یـــا مَـــبْسِماً یُـحاکِـی دُرّجاً مِـنَ الْـلآلی یارب چه درخور آمد گِردش خطِ هلالی!»

(غزل ۱/۴۶۲)

(بحث در آثار و افکار و احوال حافظ، جلد اوّل، ۷۹)

بسیاری از حافظ‌پژوهان تا بیت دهم را غزلی جداگانه می‌دانند و شش بیت ضمیمه را در ردیف قصاید کوتاه می‌آورند؛ چنان‌که شیوهٔ خواجه است. تا بیت ۱۰ خلّص و طالب خود را مطابق دل بازگو می‌کند و از بیت یازدهم به بعد، آن را به نام خواجه برهان‌الدّین ابونصر ـ فتح‌اللّه وزیر به پایان می‌رساند و هنگامی که این غزل را برای وزیر می‌فرستد، شش بیت آخر را به آن اضافه می‌کند.

پس از عزل خواجه برهان‌الدّین ابونصر فتح‌اللّه وزیر در سال ۷۶۰ هجری، با گذشت زمان ابیات الحاقی را حذف کرده و تشبیب آن را به صورت غزلی باقی گذاشته است و به همین سبب از این غزل دو صورت باقی مانده که کاتبان آن را در ردیف غزل‌ها آورده‌اند.

۱. کنار: آغوش.

هم از بخت و اقبال نیک خود و هم از زمانه سپاس‌گزارم که سرانجام دیدار معشوق و بوسیدن و در آغوش کشیدن او برایم میسّر گشت.

۲. زاهد: پارسا، بی‌میل به دنیا ← زهد در فرهنگ. طالع: ← ۵۴/۳. نگار: ← ۱۵/۶.

زاهد دور شو که اگر بخت و طالع همان است که من دارم، پس ساغر شراب و گیسوی معشوق زیبا در دست من خواهد بود.

۳. مستی: عاشقی و بی‌خویشی. رندی: لاابالی‌گری و بی‌قیدی، رسوایی ← فرهنگ. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ، استعاره از لب معشوق. بتان: جمعِ بت و بت استعاره از معشوق

زیبا که عاشق، او را تا حدّ پرستش می‌پرستد. خوش: زیبا و دل‌پسند. خوشگوار: گوارا و خوش‌مزه.

ما بر کسی به خاطر مستی و رندی خرده نمی‌گیریم، زیرا هم لب لعل‌گون معشوق، زیبا و دلکش است و هم شراب، گوارا و دل‌پذیر.

۴. بشارت: مژده. محتسب: ← ۴۱/۱. می‌گسار: شراب‌دهنده و ساقی، باده‌نوش و شراب‌خوار.

ای دل، مژده‌ای به تو بدهم که دیگر محتسب از میان رفت و جهان پر از باده و ساقیان زیبارو گشت.

۵. خاطر: فکر و اندیشه، دل. تفرقه: پراکندگی و پریشانی، جدایی ← فرهنگ. مجموعه: «جنگ، دفتری که در آن مطالب متنوّع و مختلف گرد آورند.» (لغت‌نامه)، منظور خواجه در اینجا کتاب و دفتر شعر است ← ۴۴/۲. صراحی: ظرف بلورین با گردن باریک و دراز که از آن در پیاله شراب می‌ریزند. بین تفرقه و مجموعه تضادّ است.

اندیشه و دل را به دست پریشانی و آشفتگی سپردن، نشانهٔ هوشیاری و زیرکی نیست. دیوان شعر و جام شرابی مهیّا کن و به دست بگیر.

۶. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. خاکیان عشق: خاکساران طریقت عشق، کسانی که در راه عشق خاک‌نشین شده‌اند. جرعه فشاندن: ← ۱۲۰/۶. جرعهٔ لبش: ایهام دارد: ۱ـ جرعه‌ای از دهانهٔ صراحی و جام ۲ـ جرعهٔ شرابی که جانان بر لب دارد. ۳ـ خواجه لب یار را به شراب لعل‌گون مانند کرده است و می‌فرماید:

تا مگر جرعه فشانَد لبِ جانان بر من سال‌ها شد که منم بر درِ میخانه مقیم
(غزل ۳۶۷/۳)

لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ. مشک‌بار: معطّر و خوش‌بو ← ۱/۲.

یک جرعه از شراب لب او بر خاکساران طریق عشق بیفشان؛ تا خاک، گلگون و معطّر گردد.

۷. شدن: گذشتن. نگران: در حال دیدن و مراقب بودن. کمین: مخفی‌گاه. سرشک: اشک. بین میان در معنی کمر که در اینجا مراد نیست، باکنار در معنی پهلو ایهام تناسب است.

آن زمانی که چشم بد دشمن، از کمین‌گاه می‌نگریست و مراقب بود، گذشت. دشمن از میان رفت و اشک‌ریزی هم به پایان رسید.

۸. کاینات: موجودات. بو: ایهام دارد: ۱ـ امید و آرزو ۲ـ رایحه. آفتاب: استعاره از معشوق یا

ممدوح. سایه از کسی برداشتن: کنایه از بی‌توجّهی به کسی کردن، پشتیبانی و عنایت از کسی دریغ داشتن. بین آفتاب و سایه تضادّ است.

ای آفتاب حیات‌بخش، وقتی همهٔ موجودات به آرزو و اشتیاق تو زنده‌اند؛ پس سایهٔ لطف و توجّه خود را از ما دریغ مدار.

۹. آب رو: ارزش و اعتبار، طراوت و شادابی. لاله: ← ۵۸/۹. گل: گل سرخ. فیض: در لغت به معنی جوشش و ریزش است و در اینجا مجازاً لطف و بخشش. حسن: جمال و زیبایی. لطف: نرمی در کار و کردار، رفق و مدارا، نیکویی. ابر لطف: اضافهٔ تشبیهی، لطف به ابر مانند شده است. خاکی: خاکسار، درمانده و درویش.

وقتی آب رو و طراوت و شادابی لاله و گل به سبب لطف و بخشش جمال و زیبایی توست؛ پس ای ابر رحمت، بر من خاکسار درمانده هم ببار.

۱۰. انتصاف: عدالت‌گستری، حقّ مظلوم را از ظالم گرفتن. آصف: ← ۲۵/۷. جم: ← ۲۸/۴. آصف جم‌اقتدار: استعاره از خواجه برهان‌الدّین ممدوح حافظ.

حافظ اسیر زنجیر زلف زیبای تو شد. از خدا بترس و هم از دادگری وزیر زمان خواجه برهان‌الدّین که قدرت و شکوه سلیمان را دارد، بیمناک باش.

۱۱. دست وزارت: مسند وزارت. کان‌یمین: کان به معنی معدن و یمین به معنی دست راست است و به تعبیر لغت‌نامه، کان‌یمین کنایه از کریم بخشنده است. دریایسار: کنایه از مالدار و ثروتمند و یسار در لغت به معنی توانگری که در معنی دست چپ با یمین ایهام تضادّ است.

مسند وزارت خواجه برهان‌الدّین که برهان و دلیل محکمی برای دین و ملک است، سبب شد که روزگار توانگر و بخشنده گردد.

۱۲. انور: تابان و درخشان. نثار: ← ۶۰/۳.

آسمان به هنگام صبح به یاد اندیشهٔ تابان و درخشان او هم جان خود و هم ستارگان را نثار می‌کند.

۱۳. گوی: و چوگان: ← ۱۰۸/۱. گوی زمین و چوگان عدل: اضافهٔ تشبیهی، زمین به گوی و عدل به چوگان مانند شده است. برکشیده: برافراشته‌شده، بالابرده‌شده. گنبد نیلی‌حصار: گنبدی که حصارش کبود و آبی است، استعاره از آسمان.

زمین گوی‌مانند و آسمان برافراشتهٔ نیلگون‌حصار هر دو مطیع و رام چوگان عدل و انصاف اوست.

۱۴. عزم: اراده و کوشش. سبک‌عنان: کنایه از تیزرو و رونده. پایدارمرکز: مرکز محکم و استوار، کنایه از زمین که در نجوم بطلیموسی مرکز عالم است. عالی‌مدار: دارای مدار و گردشی بلند و مراد از آن، گردش افلاک و سیّاراتی است که به دور زمین می‌گردند.

اراده و کوشش تیزرو و شتابان تو، این زمین محکم و پایداری را که مرکز آسمان بلندمدار است، به حرکت و چرخش وامی‌دارد.

۱۶. ۱۵ طور: چگونگی و حالت. دور: گردش. سرو: درختی است همیشه سبز که در ادبیات فارسی، شاعران قد و قامت معشوق را بدآن تشبیه کرده‌اند. گل‌عذار: گل‌چهره. بین طور و دور جناس لاحق است.

تا زمانی که تبدیل ماه و سال و پاییز و بهار حاصل آسمان و چگونگی گردش آن است، امید است که قصر باشکوه و جلالش از بزرگان و ساقیان سروقامت گل‌چهره خالی نباشد.

۳۶۳

دردم از یار است و درمان نیز هم — دل فدایِ او شد و جان نیز هم
اینکه می‌گویند آن خوش‌تر ز حُسن — یارِ ما این دارد و آن نیز هم
۳ یاد باد آن کاو به قصدِ خونِ ما — عهد را بشکست و پیمان نیز هم
دوستان، در پرده می‌گویم سخن — گفته خواهد شد به دستان نیز هم
چون سرآمد دولتِ شب‌هایِ وصل — بگذرد ایّامِ هجران نیز هم
۶ هر دو عالَم یک فروغِ رویِ اوست — گفتمت پیدا وُ پنهان نیز هم
اعتمادی نیست بر کارِ جهان — بلکه بر گردونِ گردان نیز هم
عاشق از قاضی نترسد، مَسی بیار — بسلکه از یَسرغویِ دیوان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشق است
وآصفِ مُلکِ سلیمان نیز هم

فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلن (بحر رمل مسدّس محذوف)

مرحوم دکتر قاسم غنی می‌نویسد: این غزل به ظنّ قوی در مدح خواجه جلال‌الدّین توران‌شاه است ← مقدّمهٔ غزل ۳۴۳.

۱. درد: ← فرهنگ.

درد عشقم از معشوق است و درمان آن نیز به دست اوست و دل و جانم هم فدای او شد.

۲. آن (مصراع اوّل): ← ۱۲۵/۱. حسن: جمال و زیبایی. مرجع ضمیر « این » به حسن و « آن » به « آن » در مصراع اوّل برمی‌گردد.

اینکه اهل نظر می‌گویند « آن » از جمال و زیبایی بالاتر است، یار ما هم زیبایی را دارد و هم کمال و جاذبه را.

۳. بین یاد و باد جناس خطّ است.

یادش به خیر باد آن کسی که به قصد کشتن ما، عهد و پیمان دیرینهٔ خود را شکست.

۴. در پرده سخن گفتن: کنایه از پنهان و پوشیده سخن گفتن و پرده در معنی اصطلاح موسیقی که در اینجا مراد نیست، با دستان در معنی اصطلاح موسیقی ایهام تناسب است. دستان: ← ۲۵۲/۷. بین دوستان و دستان جناس زاید است.

ای یاران، پوشیده سخن می‌گویم، گرچه می‌دانم که این حکایت با نغمه و آهنگ نیز گفته خواهد شد.

رازِ سربستهٔ ما بین، که به دستان گفتند هر زمان با دف و نی، بر سرِ بازارِ دگر
(غزل ۲۵۲/۷)

۵. دولت: اقبال و سعادت. وصل: پیوند با محبوب، وصال ← فرهنگ. هجران: دوری ← فراق در ۱۸/۲. بین وصل و هجران تضادّ است.

همان طور که اقبال و سعادت شب‌های وصل گذشت و به پایان رسید، روزگار فراق و جدایی نیز به سر خواهد آمد.

۶. دو عالم: دو جهان غیب و شهادت. بین پیدا و پنهان تضادّ است.

هر دو جهان، یک جلوه و تجلّی رخ اوست. این رازی بود که آشکارا و پنهانی برایت بازگو کردم.

این همه عکسِ می و نقشِ نگارین که نمود یک فروغِ رخِ ساقی است که در جام افتاد
(غزل ۱۱۱/۳)

۷. گردون گردان: فلک و آسمان گردنده. بین گردون و گردان جناس لاحق است.

نه تنها بر کار دنیای فانی و زودگذر، بلکه بر فلک گردنده نیز اعتمادی نیست.

جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچ است هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق
(غزل ۲۹۸/۲)

۸. یرغو: مرحوم علّامه محمّد قزوینی در حاشیهٔ دیوان می‌نویسد: «یرغو که یارغو با الف نیز نویسند، به مغولی به معنی عدلیّه و استنطاق و مرافعه مدّعی و مدّعی‌علیه و قانون است و یارغوچی به معنی قاضی و حاکم قانون (*مقدّمهٔ جلد ۱، جهانگشای جوینی، ص کج*). سعدی گوید:

گر بی‌وفایی کردمی، یرغو به قاآن بردمی — کآن کافر اعدا می‌کُشد، واین سنگ‌دل احباب را»

(دیوان حافظ، قزوینی ـ غنی، ۲۵۰)

دیوان: دفتر حساب، دفتری که نام مستمرّی‌بگیران کشوری و لشکری را در آن نویسند و در اینجا به معنی محکمه و جای قضاوت است.

شراب بیاور تا بنوشیم و مست گردیم که عاشق و شیدا نه تنها از قاضی، بلکه از بازخواست دیوان جزا نیز باکی ندارد.

ما را ز منعِ عقل مترسان و مَی بیار — کآن شحنه در ولایتِ ما هیچ کاره نیست

(غزل ۷۲/۳)

۹. محتسب: ← ۴۱/۱. آصف: ← ۱۷۱/۱. ملک سلیمان: ایهام دارد: ۱ـ مملکت و حکومت سلیمان ← ۵۷/۲. ۲ـ کنایه از سرزمین فارس. آصف ملک سلیمان: کنایه از خواجه جلال‌الدّین توران‌شاه ←۳۴۳/۸.

محتسب می‌داند که حافظ عاشق است و آصف ملک سلیمان نیز این را می‌داند.

۳۶۴

ما بی‌غمانِ مستِ دل از دست داده‌ایم — هم‌رازِ عشق و هم‌نفَسِ جامِ باده‌ایم

بر ما بسی کمانِ ملامت کشیده‌اند — تا کارِ خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

۳ ای گُل، تو دوش داغِ صبوحی کشیده‌ای — ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیرِ مُغان ز توبهٔ ما گر ملول شد — گو باده صاف کن که به عذر ایستاده‌ایم

کار از تو می‌رود، مددی ای دلیلِ راه — کِانصاف می‌دهیم و ز راه اوفتاده‌ایم

۶ چون لاله مَی مَبین و قدَح در میانِ کار — این داغ بین که بر دلِ خونین نهاده‌ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست؟

نقشِ غلط مَبین، که همان لوحِ ساده‌ایم

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلات (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف مقصور)

۱. بی‌غمان: کنایه از کسانی که به سبب عاشقی از غم‌های مادّی فارغ‌اند و اسیر تعلّقات پست دنیوی نیستند.

دل از دست دادن: کنایه از دل به کسی دادن و عاشق شدن. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. هم‌نفس: یار و دوست، مصاحب و قرین.

ما آن عاشقان مست بی‌غمی هستیم که یار عشق و هم‌دم جام باده‌ایم.

۲. کمان ملامت: اضافهٔ تشبیهی، ملامت و سرزنش به کمان مانند شده است. کمان کشیدن: زه کمان را کشیدن و تیراندازی کردن. کمان ملامت کشیدن: کنایه از سرزنش و ملامت کردن. جانان: معشوق و محبوب هم‌چون جان عزیز. کار گشادن: کنایه از مشکل را حل کردن، به آرزو و هدف خود رسیدن. بین کمان و ابرو از جهت هلالی بودن تناسب است.

بیت را دو گونه می‌توان معنا نمود:

۱ـ از زمانی که معشوق با اشارهٔ ابروی خود گره از کار ما بازکرد و ما را عاشق خود ساخت، چه ملامتگران بسیاری زبان به عتاب و سرزنش ما گشودند.

۲ـ چه ملامت‌گران بسیاری ما را مورد عتاب و سرزنش قرار دادند، تا اینکه معشوق با اشارهٔ ابروی خود گشایشی در کار ما حاصل کرد.

۳. گل: گل سرخ. دوش: دیشب و در اینجا مجازاً زمان کوتاه و کم به کار رفته است. صبوحی: شراب صبحگاهی. داغ صبوحی: سرخی و برافروختگی‌ای است که بر اثر نوشیدن شراب صبحگاهی در صورت پیدا می‌شود، معمولاً پس از خوردن شراب، چهره سرخ و گلگون می‌گردد و در اینجا شراب صبحگاهی گل، همان قطرات شبنم و یا باران صبحگاهی است که سبب سرخی و طراوت گل می‌شود. کشیدن: صنعت استخدام دارد: با توجّه به صبوحی به معنی نوشیدن و با توجّه به داغ به معنی تحمّل‌کردن است. شقایق: ← ۵۸/۹.

ای گل، تو مدّت کمی است که سرخ و سرمست و شکفته شدی، ولی ما مانند لالهٔ داغ‌داری هستیم که مست و گلگون به دنیا آمده‌ایم.

۴. پیر مغان: پیر میکده و طریقت ← فرهنگ. توبه: ← ۱۴۱/۱. به عذر ایستادن: آمادهٔ عذرخواهی کردن.

اگر پیر مغان از اینکه ما از نوشیدن شراب توبه کرده‌ایم، آزرده‌خاطر شد؛ به او بگو که

شراب را صاف و مهیّا کن که آمادهٔ عذرخواهی هستیم.

۵. کار رفتن: کنایه از پیش رفتن کار، عملی شدن کار. دلیل راه: راهنما و مرشد راه طریقت. از راه اوفتان: کنایه از گمراه و منحرف شدن، درمانده گشتن.

ای راهنما و مرشد راه یاری‌ام کن که کار ما فقط با هدایت تو پیش می‌رود و به نتیجه می‌رسد؛ اقرار می‌کنیم که بدون تو گمراه و درمانده‌ایم.

۶. لاله: ← ۵۸/۹. قدح: جام و پیالهٔ شراب.

این گونه به ما نگاه مکن که مانند لاله ساغری از شراب بر دست داریم، بلکه این داغ عشق را ببین که بر دل خونین ما قرار دارد.

۷. رنگ: ریا و تزویر. خیال: تصوّر چیزی در ذهن هنگامی که در پیش چشم نباشد. نقش: تصویر. غلط دیدن: اشتباه کردن. لوح: صفحه و هر چیز پهن که بتوان بر روی آن نوشت.

گفتی که ای حافظ، این همه ریا و فریب و تصوّرات باطل که در تو می‌بینم، چیست؟ (پاسخ داد) اشتباه مکن که ما همان لوح ساده و بی‌نقشی هستیم که بودیم.

۳۶۵

عمری است تا به راهِ غمت رو نهاده‌ایم — روی و ریایِ خَلق، به یک سو نهاده‌ایم
طاق و رِواقِ مدرسه وُ قال و قیلِ علم — در راهِ جام و ساقیِ مَه‌رو نهاده‌ایم
۳ هم جان بدآن دو نرگسِ جادو سپرده‌ایم — هم دل بدآن دو سنبلِ هندو نهاده‌ایم
عمری گذشت تا به امیدِ اشارتی — چشمی بدآن دو گوشهٔ ابرو نهاده‌ایم
ما مُلکِ عافیت، نه به لشکر گرفته‌ایم — ما تختِ سلطنت، نه به بازو نهاده‌ایم
۶ تا سِحرِ چشم یار چه بازی کند، که باز — بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم
بی‌زلفِ سرکشش سرِ سَودایی از ملال — هم‌چون بنفشه بر سرِ زانو نهاده‌ایم
در گوشهٔ امید چو نَظّارگانِ ماه — چشمِ طلب بر آن خَمِ ابرو نهاده‌ایم

گفتی که حافظا، دلِ سرگشته‌ات کجاست؟
در حلقه‌هایِ آن خَمِ گیسو نهاده‌ایم

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلات (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف مقصور)

۱. روی و ریا: ظاهرسازی و ریاکاری.

روزگار مدیدی است که به راه غم عشقت رو کرده‌ایم و ظاهرسازی و ریاکاری مردم را به کناری نهاده‌ایم.

۲. طاق: مطلق سقف، سقف منحنی و خمیده. رواق: ← ۳۴/۱. مدرسه: ← ۴۴/۲. قال و قیل: بحث و مجادله.

طاق و پیشگاه مدرسه و بحث و مجادلهٔ علمی را در راه نوشیدن می و دیدن چهرهٔ ماه‌مانند ساقی رها کرده‌ایم.

۳. نرگس: ← ۲۴/۵. جادو: «افسونگر، جادوگر» (*لغت‌نامه*). سنبل: ← ۸۱/۵. هندو: منسوب به هند، «سیاه از هر چیز» (*لغت‌نامه*)

هم جان را به آن دو چشم مست افسونگر سپرده‌ایم و هم دل را اسیر گیسوان سیاه و تابدار معشوق کرده‌ایم؛ یعنی دل و جان را در راه عشق یار باخته‌ایم.

۴. اشارت: ← ۳۵۳/۳. چشم نهادن: کنایه از در انتظار بودن، مراقب و مواظب بودن.

عمری است که به گوشهٔ ابروی یار چشم امید بسته‌ایم تا اشارهٔ لطف و محبّتی از آن ببینیم.

۵. عافیت: ← ۴۵/۲. ملک عافیت: اضافهٔ تشبیهی، عافیت به ملک مانند شده است.

ما سرزمین عافیت و رستگاری را با سپاه و لشکر نگرفته‌ایم و تاج و تخت پادشاهی را به زور بازو به دست نیاورده‌ایم.

۶. سحر: جادو. کرشمه: ← ۲۴۹/۸. جادو: «افسونگر، جادوگر» (*لغت‌نامه*). بین سحر و جادو و بین چشم و کرشمه تناسب است.

تا ببینیم که چشم مست و افسونگر معشوق چه بازی می‌کند، زیرا بار دیگر اساس کار خود را بر ناز و غمزهٔ چشم جادوگر او قرار داده‌ایم.

۷. زلف سرکش: ایهام دارد: ۱ـ زلف گستاخ و نافرمان و مغرور. ۲ـ زلفی که سرهای عاشقان را به بند می‌کشد. ۳ـ سرکشیده و بلند. سر سودایی: سری که عاشق است ← سودا در ۳۶/۱. بنفشه: ← ۱۶/۱.

دور از زلف پریشان و بلند معشوق، سر سودازده و مجنون خود را از دل‌تنگی و ملالت چون بنفشه بر سر زانو گذاشته‌ایم.

۸. نظّارگان: نظاره‌کننده و تماشاگران. طلب: خواستن، جستجو کردن ← فرهنگ. چشم طلب: استعارهٔ مکنیّه. خم ابرو: انحنا و خمیدگی ابرو و در اینجا خواجه آن را به هلال

ماه تشبیه کرده است.

در گوشهٔ امید و آرزو چون نظاره‌کنندگان ماه، چشم طلب و نیاز به هلال ابروی زیبای معشوق نهاده‌ایم تا اشارهٔ لطف و محبّتی به ما نماید.

۹. گفتی که ای حافظ، دل سرگردان و آواره‌ات کجاست؟ آن را در حلقه‌های زلف تابدار و پیچیده‌ات به بند کشیده‌ایم.

۳۶۶

ما بدین در نه پیِ حشمت و جاه آمده‌ایم — از بدِ حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم
رهروِ منزلِ عشقیم و، ز سرحدِّ عدم — تا به اقلیمِ وجود، این همه راه آمده‌ایم
۳ سبزهٔ خطّ تو دیدیم و، ز بُستانِ بهشت — به طلب‌کاریِ این مِهرگیاه آمده‌ایم
با چنین گنج که شد خازنِ او روحِ امین — به گدایی به درِ خانهٔ شاه آمده‌ایم
لنگرِ حِلمِ تو ای کشتیِ توفیق کجاست؟ — که در این بحرِ کَرَم، غرقِ گناه آمده‌ایم
۶ آبرو می‌رود، ای ابرِ خطاپوش ببار — که به دیوانِ عمل، نامه‌سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بیانداز، که ما
از پیِ قافله با آتشِ آه آمده‌ایم

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلات (بحر رمل مثمّن مخبون مقصور)

۱. ما: مجازاً انسان‌ها. در: درگاه، در اینجا استعاره از دنیا. حشمت: مقام، جاه و جلال. بد حادثه: اتّفاق و حادثهٔ ناگوار، شاید اشاره داشته باشد به رانده شدن آدم و حوّا از بهشت ← ۵۷/۴.

ما به این دنیای پرآشوب و فانی برای کسب مقام و جلال و شکوه نیامده‌ایم، بلکه از بخت بد و ناگوار بود که به اینجا آمده‌ایم.

۲. رهرو: ← سالک در فرهنگ. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. سرحدّ: مرز. اقلیم وجود: عالم وجود.

ما سالکان و روندگان منزل عشقیم که از مرز عالم نیستی تا به سرزمین جهان هستی، این همه راه را پیموده‌ایم و به اینجا آمده‌ایم.

۳. خط: موهای تازه‌رسته‌ای که گرد رخسار خوب‌رویان برآمده باشد ← فرهنگ. سبزهٔ خط و بستان بهشت: اضافهٔ تشبیهی، خطّ سبز به سبزه و بهشت به باغ و بستان مانند شده است.

مهرگیاه: « یا مهرگیا اسم فارسی یبروح‌الصنم است. گیاهی است از تیرهٔ بادنجانیان که علفی است. این گیاه دارای ریشهٔ ضخیم و گوشت‌دار و غالباً دو شاخه است و شکل ظاهری ریشه شباهت به هیکل آدمی دارد؛ به همین جهت افسانه‌های مختلف در بین ملل در مورد این گیاه از قدیم رواج یافته است. در طی قرون خرافات عجیبی در اطراف خواص آن در میان مردم شایع بوده است. عبرانی‌ها تصوّر می‌کردند مهرگیاه برای تقویت افراد عقیم مفید است و چینی‌ها معتقد بودند، مهرگیاه برای تقویت افراد خسته و ضعیف نافع است. برگ‌های مهرگیاه نسبتاً بزرگ و مستقیماً از ریشه جدا می‌شوند. گل‌هایش به رنگ‌های سفید، صورتی، قرمز و بنفش دیده شده‌اند. گونه‌های مختلف این گیاه در سواحل رودخانه‌ها و مناطق بحرالرومی به فراوانی می‌رویند. مهرگیاه دارای اثرات درمانی بسیار است و در موارد مختلف مورد استفاده قرار می‌گیرد. این گیاه در نواحی شمالی و شرقی ایران به فراوانی می‌روید و در تداول عامه بیشتر به مردم‌گیاه موسوم است. مهرگیاه برای جلب دوستی مثل شده است. در محاورهٔ عامه و در اشعار، اغلب به این معنی اشاره می‌شود. گویند که هر که مهرگیاه داشته باشد، همه کس به شدّت او را دوست می‌دارد. » (*گل و گیاه در ادبیات منظوم فارسی*)

خواجه سبزهٔ خطّ یار را به مهرگیاه مانند کرده است و می‌فرماید: ای معشوق، ما در بهشت بودیم و سبزهٔ خطّ زیبای تو را دیدیم و در اشتیاق رسیدن به آن که همانند مهرگیاه است، باغ بهشت را رها کردیم و به این عالم خاکی آمدیم.

۴. گنج: استعاره از قرآن است که خواجه آن را در سینه داشت. خازن: خزانه‌دار، نگهبان. روح امین: کنایه از جبرئیل (ع)، روح نام جبرئیل و امین صفت اوست؛ از آن روی که کلام خدا را عیناً پیش پیامبر (ص) ادا می‌کرد. (*لغت‌نامه*) چنان‌که در قرآن ۱۹۳، سورهٔ شعرا (۲۶) آمده است: نَزَلَ بِهِ الرُّوحُ الْأَمِينُ، آن را روح‌الامین نازل کرده است. گدایی: طلب و نیازمندی ← فقر در ۳۹/۹. شاه: استعاره از خداوند.

با وجود داشتن چنین گنجی که نگهبان و خزانه‌دار آن جبرئیل امین است، ولی باز هم برای گدایی و طلب نیاز به درِ خانهٔ شاه (خداوند) آمده‌ایم.

۵. لنگر: ← ۱۲۹/۲. حلم: بردباری و آهستگی. توفیق: ← ۱۶۹/۶. لنگر حلم و کشتی توفیق و بحر کرم: اضافهٔ تشبیهی، حلم به لنگر، توفیق به کشتی و کرم به دریا مانند شده است.

ای کشتی لطف و عنایت الهی، لنگر بردباری و صبرت کجاست تا توقّف کنی و ما را

نجات دهی؟ زیراکه ما در این دریای بخشش تو سراپا گناه‌کار و روسیاه آمده‌ایم.

۶. دیوان عمل: دیوان محاسبات، دیوان عدل الهی، جایی که اعمال انسان در آنجا محاسبه می‌شود. نامه‌سیاه: کنایه از گناه‌کار.

آبرویم می‌رود. ای ابری که خطاها و گناهان را می‌پوشانی، ببار؛ زیراکه به دیوان عدل الهی نامه‌سیاه و گناه‌کار آمده‌ایم.

۷. خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ.

خواجه با زبان طنز از خرقهٔ پشمین خود به بدی یاد می‌کند تا مشایخ و صوفیان زمانش را مورد انتقاد قرار دهد و این یکی از شیوه‌های اوست که با در میان آوردن نام خود، در واقع قصد حمله به ریاکاران روزگار و استهزای آنها را داشته است.

ای حافظ، این خرقهٔ پشمین ریایی خود را دور بینداز؛ زیراکه ما با آتش سینه و آه درون که خرقه‌سوز است، به دنبال قافلهٔ صوفیان ریاکار پشمینه‌پوش آمده‌ایم تا آنها را رسوا نماییم.

۳۶۷

فتویِ پیرِ مُغان دارم و، قولی است قدیم — که حرام است می آنجا که نه یار است ندیم
چاک خواهم زدن این دلقِ ریایی، چه کنم — روح را صحبتِ ناجنس، عذابی است الیم
۳ تا مگر جرعه فشانَد لبِ جانان بر من — سال‌ها شد که منم بر درِ میخانه مقیم
مگرش خدمتِ دیرینِ من از یاد برفت — ای نسیم سحری، یاد دهش عهدِ قدیم
بعدِ صد سال اگر بر سرِ خاکم گذری — سر برآرد ز گِلم رقص‌کُنان عظمِ رمیم
۶ دلبر از ما به صد امّید ستد اوّل دل — ظاهراً عهد فرامُش نکند خُلقِ کریم!
غنچه گو تنگ‌دل از کارِ فروبسته مباش — کز دَمِ صبح، مدد یابی و انفاسِ نسیم
فکرِ بهبودِ خود ای دل، ز دری دیگر کن — دردِ عاشق نشود بِهْ به مداوایِ حکیم
۹ گوهرِ معرفت آموز که با خود ببَری — که نصیبِ دگران است نِصابِ زر و سیم
دام سخت است، مگر یار شود لطفِ خدا — ورنه آدم نبَرد صرفه ز شیطانِ رجیم

حافظ ار سیم و زرت نیست، چه شد؟ شاکر باش
چه بِهْ از دولتِ لطف سخن و طبعِ سلیم؟

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلات (بحر رمل مثمّن مخبون مقصور)

۱. فتوی (فتوا): ← ۲۴۴/۷. پیر مغان: پیر میکده و طریقت ← فرهنگ. ندیم: یار و هم‌دم موافق.

سخن و فتوایی قدیمی از پیر مغان به یاد دارم و آن اینکه، نوشیدن می در جایی که معشوقی هم‌دم و هم‌پیاله نیست، حرام است.

در مذهبِ ما باده حلال است، ولیکن بی‌رویِ تو ای سروِ گُل‌اندام، حرام است
(غزل ۴۶/۳)

۲. دلق: لباس ژنده‌ای که درویشان به تن کنند ← خرقه در فرهنگ. صحبت: مصاحبت و هم‌نشینی . ناجنس: بدجنس و بدذات، ناباب و فرومایه. الیم: دردناک.

سرانجام این خرقهٔ ریایی را پاره خواهم کرد، زیرا هم‌نشینی روح پاک و لطیف با یاری ناجنس و بدذات، عذابی سخت و دردناک است.

۳. مگر: به امید آنکه. (لغت‌نامه). جرعه فشاندن: ← ۱۲۰/۶. جانان: معشوق و محبوب هم‌چون جان عزیز. میخانه: ← فرهنگ.

به امید آنکه معشوق جرعه‌ای از شراب لبش بر من عاشق بیفشاند و مرا کامیاب کند، مدّت مدیدی است که ساکن کوی میکده و خرابات شده‌ام.

۴. نسیم سحر: باد صبحگاهی ← صبا در فرهنگ. عهد: پیمان.

گویا خدمت‌گزاری دیرینهٔ من از یاد او رفته است. ای باد صبا که پیک عاشقانی، عهد و پیمان قدیمی را به یاد او بیاور.

۵. عظم رمیم: استخوان پوسیده ← ۳۶/۷.

اگر پس از گذشت سال‌ها بر سر خاکم گذر کنی، استخوان‌های پوسیده‌ام زنده خواهند شد و رقصان و شادان سر از خاک برخواهند آورد.

۶. خلق کریم: خوی بخشنده و بزرگوار.

معشوق دل‌فریب ما که به صد امید و آرزو دل ما را برد و عاشق خود ساخت، ظاهراً نباید خوی بخشنده و کریمانه عهد و پیمان را فراموش کند! (ولی خواجه در جای دیگر فرموده است: هزار وعدهٔ خوبان یکی وفا نکند)

۷. تنگ‌دل: دل‌تنگ و اندوهگین. کار فروبسته: کار پیچیده و به هم گره‌خورده و ایهامی به بسته بودن غنچه دارد. دم صبح: ایهام دارد: ۱ـ اوّل صبح ۲ـ نفس و باد صبحگاهی. مدد: یاری و کمک. انفاس نسیم: نفس‌های نسیم سحر و باد صبا.

به غنچه بگو که از کار پیچیده و فروبستهٔ خود دل‌تنگ و آزرده نباشد، زیراکه در صبح از

نفس و وزش باد صبا یاری خواهد گرفت و شکوفا خواهد شد.

۸. درد: ← فرهنگ. حکیم: اهل حکمت، دانشمند و فرزانه ← ۱۸۶/۴.

ای دل شیدا و مجنون، درد عشقت را از راه دیگری درمان کن و در پی چارهٔ دیگری باش؛ زیرا درد عاشق هرگز با طبیب درمان نخواهد شد.

۹. معرفت: شناخت و آگاهی ← فرهنگ. گوهر معرفت: اضافهٔ تشبیهی، معرفت به گوهر و جواهر مانند شده است. نصاب: در شرع، مقدار مالی که بر آن زکات واجب می‌شود. بین نصیب و نصاب جناس لاحق است.

تلاش کن تا معرفت و شناخت به دست آوری که توشهٔ آخرت سازی؛ زیراکه زر و سیم و مال و ثروت فراوان نصیب دیگران خواهد شد.

۱۰. آدم: حضرت آدم (ع) و نیز مجازاً بنی‌آدم هم می‌تواند باشد. صرفه بودن: پیشی گرفتن. رجیم: رانده‌شده و ملعون.

دامی که شیطان گسترده، بسیار سخت و دردناک است، مگر لطف و عنایت الهی یاری نماید، وگرنه آدم از فریب شیطان رانده‌شده رها نمی‌گردد و از او پیشی نمی‌گیرد.

۱۱. دولت: اقبال و سعادت. سلیم: سالم و درست.

ای حافظ، اگر مال و ثروت نداری، چه اهمیّتی دارد؟ سپاس‌گزار خدا باش؛ چه سعادتی بهتر و بالاتر از اینکه دارای لطافت سخن و ذوق و قریحهٔ سالم و درست هستی؟

۳۶۸

خیز تا از درِ میخانه گشادی طلبیم — به رهِ دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زادِ راهِ حرمِ وصل نداریم، مگر — به گدایی ز درِ میکده زادی طلبیم
۳ اشکِ آلودهٔ ما گرچه روان است، ولی — به رسالت سویِ او پاک‌نهادی طلبیم
لذّتِ داغِ غمت بر دلِ ما باد حرام — اگر از جورِ غمِ عشقِ تو دادی طلبیم
نقطهٔ خالِ تو بر لوحِ بصر نتوان زد — مگر از مردمکِ دیده مدادی طلبیم
۶ عشوه‌ای از لبِ شیرینِ تو دل خواست به جان — به شکرخنده لبت گفت: مَزادی طلبیم
تا بسوَد نسخهٔ عطری دلِ سَودازده را — از خطِّ غالیه‌سایِ تو سوادی طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دلِ شاد — ما به امّیدِ غمت خاطرِ شادی طلبیم

بر درِ مدرسه تا چند نشینی حافظ؟
خیز تا از درِ میخانه گشادی طلبیم

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلات (بحر رمل مثمّن مخبون مقصور)

۱. میخانه: ← فرهنگ. گشاد: گشایش ← ۱۶/۱۰. مراد: حاجت و آرزو.

برخیز و بیا تا از میکده و خرابات گشایشی برای کار خود طلب کنیم. سر راه دوست بنشینیم و آرزو و مرادی را از او بخواهیم.

۲. زاد: توشه و آذوقه. حرم: ← ۵۶/۵. وصل: پیوند با محبوب، وصال ← فرهنگ. گدایی: طلب و نیازمندی ← فقر در ۳۹/۹.

برای رسیدن به کوی وصل یار زاد و توشه‌ای نداریم. مگر با گدایی کردن از میکده و خرابات توشه‌ای فراهم نماییم؛ یعنی از راه میخانه و مستی می‌توان به معشوق رسید.

۳. روان: جاری و رونده. رسالت: پیام بردن و رساندن. پاک‌نهاد: پاک‌سرشت، پاک‌دل، کسی که از گناه و آلودگی به دور است. بین آلوده و پاک تضادّ است.

اگرچه اشک آلوده به خون ما برای رسیدن به کوی یار جاری است، ولی برای رساندن پیام به نزد او به دنبال پاک‌نهاد و طاهری هستیم.

۴. داد طلبیدن: انصاف خواستن، دادخواهی کردن.

ای معشوق، اگر از ستم غم عشق تو ناله کنیم و دادخواهی نماییم، لذّت داغ غمت بر دل ما حرام باد.

۵. خال: ← فرهنگ. نقطهٔ خال: اضافهٔ تشبیهی، خال از نظر کوچکی و سیاهی، به نقطه مانند شده است. لوح: صفحه و هر چیز پهن که بتوان بر روی آن نوشت. لوح بصر: اضافهٔ تشبیهی، بصر به لوح مانند شده است. مردمک: « سیاهی کوچک که در میان سیاهی چشم باشد و مردمک آن را بدین سبب گویند که صورتی کوچک به شکل آدمی در آن می‌نماید و از این جهت در عربی انسان‌العین گویند. » (*لغت‌نامه*). مداد: ایهام دارد: ۱ـ مرکّب که با قلم نوشته می‌شود. ۲ـ مصدر باب مفاعله در معنی یاری و کمک خواستن.

نقطهٔ خال تو را بر صفحهٔ چشم نمی‌توان نقش کرد، مگر اینکه از مردمک سیاه چشم مدادی طلب کنیم.

۶. عشوه: ← ۲۴۹/۸. به جان: به قیمت جان، در مقابل جان. شکرخنده: خندهٔ شیرین. مزاد: افزودن و زیاد کردن قیمت.

دل از لب نوشین تو به قیمت جان عشوه‌ای خواست، ولی لبت با خندهٔ شیرین گفت که زیادتی می‌طلبیم؛ یعنی برای بوسیدن و به کام رسیدن، دادن جان کافی نیست.

۷. نسخهٔ عطری: نسخه‌ای که در آن روش ساختن عطرها و داروها را نوشته باشند، از بیت چنین برمی‌آید که ظاهراً از عطرها از جمله از غالیه برای مداوای سودازدگی و مالیخولیا استفاده می‌کردند. سودا: ← ۳۶/۱. خط: موهای تازه‌رسته‌ای که گرد رخسار خوب‌رویان برآمده باشد ← فرهنگ. غالیه: ← ۲۷/۵. غالیه‌سا: غالیه‌ساینده، معطّر و خوش‌بو. سواد: رونوشت و مسوّده.

تا زمانی که دل دیوانه و سودازدهٔ ما به نسخهٔ عطری نیازمند است، ما از خطّ خوش‌بوی تو ای یار، رونوشت و سوادی برای درمان دل خود می‌طلبیم.

۸. خاطر: فکر و اندیشه، دل.

وقتی غم عشق تو را فقط در دل‌های شاد و آرام می‌توان یافت؛ پس ما در آرزو و اشتیاق غم عشقت در جستجوی دل شادی هستیم.

روزگاری است که سَودایِ بتان، دینِ من است　　غمِ این کار، نشاطِ دلِ غمگینِ من است

(غزل ۵۲/۱)

۹. مدرسه: ← ۴۴/۲. بیت دارای صنعت ردّالمطلع است.

ای حافظ، تا کی می‌خواهی بر در مدرسه بنشینی و به بحث و جدل بپردازی؟ برخیز و بیا تا از میکده و خرابات گشایشی برای کار خود طلب کنیم.

۳۶۹

مسا ز یساران چشمِ یساری داشتیم　　خود، غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تسا درختِ دوستی بر کَی دهد　　حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

۳ گفت و گو آیینِ درویشی نبود　　ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوهٔ چشمت فریبِ جنگ داشت　　ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

گُل‌بنِ حُسنت نه خود شد دل‌فروز　　ما دَمِ همّت بر او بگماشتیم

۶ نکته‌ها رفت و، شکایت کس نکرد　　جانبِ حرمت فرونگذاشتیم

گفت: خود دادی به ما دل، حافظا
ما محصّل بر کسی نگماشتیم

فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلات (بحر رمل مسدّس مقصور)

۱. چشم داشتن: کنایه از توقّع و انتظار داشتن، امید و آرزو داشتن. خود: « حرف ربط، ولیکن، امّا. » (*لغت‌نامه*)

ما از دوستان انتظار کمک و یاری داشتیم، ولی آنچه را که خیال می‌کردیم، اشتباه بود.

۲. درخت دوستی: اضافهٔ تشبیهی، دوستی به درخت مانند شده است. بر: میوه و ثمر. حالیا: حالا، اکنون. بین درخت، بر، تخم و کاشتن تناسب است.

اکنون بذر دوستی و محبّت را کاشتیم تا ببینیم که چه وقت به بار می‌نشیند و میوه می‌دهد.

۳. آیین درویشی: رسم و راه فقر و درویشی ← درویش در فرهنگ. ماجرا: ← ۱۷/۷.

جدل و قیل و قال رسم و روش درویشی نبود، وگرنه ماجراهای بسیاری بین ما وجود داشت.

۴. شیوه: کرشمه و ناز (*لغت‌نامه*). بین جنگ و صلح تضادّ است.

ناز و کرشمهٔ دلربای چشمت از روی فریب و نیرنگ قصد جنگ داشت و ما اشتباه کردیم و آن را صلح پنداشتیم.

۵. حسن: جمال و زیبایی. گل‌بن حسن: اضافهٔ تشبیهی، حسن به گل‌بن و بوتهٔ گل تشبیه شده است. دل‌فرزو: زیبا و مایهٔ شادی و روشنی دل. دم: نفس و دعا (*لغت‌نامه*). همّت: ← ۱۲/۱۲.

ای معشوق، گل‌بوتهٔ حسن و جمالت به خودی خود زیبا و دل‌افروز نشد، بلکه نفس و دعای همّتی که ما برای شکوفایی و زیبایی آن صرف کردیم، سبب دل‌افروزی آن گردید.

۶. نکته‌ها: ایرادها و خرده‌گیری‌ها، کنایه از سخنان سربسته (*لغت‌نامه*)

سخنان سربسته و اعتراض‌های بسیاری گفته شد، ولی کسی گله و شکایتی نکرد و ما هم جانب ادب و احترام را رها نکردیم.

۷. دل دادن: کنایه از عاشق شدن. محصّل: حاصل‌کننده و به دست آورنده، « مأمور جمع‌آوری مالیات » (*لغت‌نامه*)

معشوق گفت: ای حافظ، تو خود دل به ما دادی و عاشق شدی. ما بر کسی مأموری را برای گرفتن دل قرار ندادیم.

۳۷۰

صلاح از ما چه می‌جویی که مستان را صلا گفتیم / به دَورِ نرگسِ مستت سلامت را دعا گفتیم
درِ میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود / گرت باور بوَد ورنه، سخن این بود و ما گفتیم
۳ من از چشمِ تو ای ساقی، خراب افتاده‌ام، لیکن / بلایی کز حبیب آید، هزارش مرحبا گفتیم
اگر بر من نبخشایی، پشیمانی خوری آخِر / به خاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم
قدت گفتم که شمشاد است، بس خجلت به بار آورد / که این نسبت چرا کردیم و، این بُهتان چرا گفتیم
۶ جگر چون نافه‌ام خون گشت، کم زاینم نمی‌باید / جزایِ آنکه با زلفت سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ، ولی با یار درنگرفت
ز بدعهدیِ گُل، گویی حکایت با صبا گفتیم

مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ مفاعیلان (بحر هزج مثمّن سالم مبْغ ضرب)

۱. صلاح: خیر و نیکی و پرهیزکاری. صلا گفتن: دعوت کردن و فراخواندن به مهمانی و بزم. دور: ایهام دارد: ۱ـ گرداگرد و اطراف ۲ـ روزگار و زمان. نرگس: ← ۲۴/۵. دعا گفتن: ‖ رخصت کردن و وداع شدن ‖ (*لغت‌نامه*)، خداحافظی کردن، زیرا خداحافظی نیز نوعی دعاست. بین صلاح و صلا جناس زاید و بین صلا گفتن و دعا گفتن (در معنی خداحافظی) ایهام تضادّ است.

تقوا و پرهیزکاری از ما مجوی و انتظار نداشته باش، زیراکه ما مستان را به مجلس بزم خود دعوت کرده‌ایم و در دَور چشم خمار و مست تو با سلامت وداع گفتیم.

صلاحِ کار کجا وُ منِ خراب کجا؟ / ببین تفاوتِ ره کز کجاست تا به کجا
(غزل ۲/۱)

صلاح و توبه وُ تقوا ز ما مجو حافظ / ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح
(غزل ۹۸/۸)

۲. میخانه: ← فرهنگ. خانقه: خانقاه ← فرهنگ. بین بگشا و نگشود تضادّ است.

درِ میکده را به رویم بازکن، زیراکه از خانقاه هیچ گشایشی در کارم حاصل نشد. اگر این حقیقت را باور داری یا نداری؛ به هر حال این سخنی بود که گفتیم.

۳. خراب: مست و بی‌خود. حبیب: محبوب. مرحبا: شبه جمله است، آفرین، خوشا.

ای ساقی، من از چشم خمار و دل‌فریب تو این گونه مست و مدهوش افتاده‌ام، ولی به هر

دردی که از سوی دوست بیاید، هزار بار آفرین و مرحبا گفتم.

۴. ای معشوق، اگر مرا مورد عفو و بخشش قرار ندهی، سرانجام پشیمان خواهی شد و این را به یاد داشته باش که در حضور تو کجا و چه وقت این حقیقت را گفتم.

۵. شمشاد: درختی است همیشه سبز که در ادبیات فارسی، شاعران قد و قامت معشوق را بدآن تشبیه کرده‌اند. بهتان: تهمت و دروغ بستن.

قامت رعنا و زیبای تو را به شمشاد مانند کردم و همین سبب شرمندگی بسیار شد که چرا این نسبت و این تهمت و دروغ را بر تو بستم؛ زیرا قدّ تو بسی رعناتر از شمشاد است.

۶. نافه: ← ۱/۲. جگرخون شدن: کنایه از مشقّت و سختی بردن. کم زاینم نمی‌باید: سزاوار و شایستهٔ کمتر از این نیستم، یعنی بیش از اینها حقّم هست. چین: سرزمین چین و در معنی پیچ و تاب، با زلف ایهام تناسب است. خطا: اشتباه و در معنی نام سرزمین، با چین و نافه ایهام تناسب است.

جگرم چون نافهٔ آهو خون شد و این کمترین مجازات من بود، زیرا جزا و کیفر آن کسی که در برابر زلف تابدار و پیچیده‌ات از چین سخن بگوید، همین است.

۷. درگرفتن: اثر کردن. بدعهدی: پیمان‌شکنی و بی‌وفایی. گل: گل سرخ. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ.

حکایت با صبا گفتن: سخن با باد صبا گفتن، کنایه از کار بیهوده و بی‌فایده انجام دادن.

ای حافظ، به‌واسطهٔ آتش عشق سراپایت چون آتش، گرم و سوزان شده است، ولی افسوس که در یار اثر نکرد و این مانند آن است که از بی‌وفایی گل نسبت به بلبل با باد صبا سخن بگوییم که سودی ندارد و بی‌فایده است.

۳۷۱

ما درسِ سحر در رهِ میخانه نهادیم — محصولِ دعا در رهِ جانانه نهادیم

در خرمنِ صد زاهدِ عاقل زند آتش — این داغ، که ما بر دلِ دیوانه نهادیم

۲ سلطانِ ازل گنجِ غمِ عشق به ما داد — تا روی در این منزلِ ویرانه نهادیم

در دل ندهم ره پس از این مِهرِ بتان را — مُهرِ لبِ او بر درِ این خانه نهادیم

در خرقه از این بیش منافق نتوان بود — بنیاد از این شیوهٔ رندانه نهادیم

۶ چون می‌رود این کشتیِ سرگشته؟ که آخر — جان در سرِ آن گوهرِ یک‌دانه نهادیم

اَلمِنَّةُ لِلّه، که چو ما بی‌دل و دین بود آن را که لقب عاقل و فرزانه نهادیم
قانع به خیالی ز تو بودیم چو حافظ
یارب، چه گداهمت و بیگانه‌نهادیم

مفعول ـ مفاعیل ـ مفاعیل ـ مفاعیل (بحر هزج مثمّن اخرب مکفوف مقصور)

۱. درس سحر: درس صبحگاه، آموخته‌های سحری و الهامات غیبی. خواجه در جای دیگر می‌فرماید:

مرو به خواب، که حافظ به بارگاهِ قبول ز وِردِ نیم شب و درسِ صبحگاه رسید
(غزل ۲۴۲/۹)

میخانه: ← فرهنگ. چیزی را در راه کسی یا چیزی نهادن: کنایه از چیزی را فدای کسی یا چیزی کردن. محصول: ثمره و نتیجه. جانانه: جانان، معشوق و محبوب هم‌چون جان عزیز.

ما درس سحرگاهی را فدای میکده و خرابات کردیم و آنچه را که از دعای نیم شبی به دست آورده بودیم، برای رسیدن به معشوق از دست دادیم.

۲. آتش در خرمن زدن: کنایه از هستی به باد دادن و نابود کردن. زاهد: پارسا، بی‌میل به دنیا ← زهد در فرهنگ. دل دیوانه: دل عاشق. بین آتش و داغ تناسب است.

این داغ عشقی که بر دل عاشق و دیوانهٔ خود قرار دادیم، در خرمن زهد و عبادت صد زاهد عاقل آتش می‌اندازد و نابود می‌کند.

۳. سلطان ازل: استعاره از خداوند. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. گنج غم عشق: اضافهٔ تشبیهی، غم عشق به گنجی مانند شده است. منزل ویرانه: کنایه از دنیا، در قدیم رسم چنان بود که گنج را در ویرانه پنهان می‌کردند.

بیت اشاره است به آیهٔ ۷۲، سورهٔ احزاب (۳۳): إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمانَةَ عَلَى السَّمواتِ وَ الْأَرْضِ وَ الْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَ أَشْفَقْنَ مِنْهَا وَ حَمَلَهَا الْإِنسانُ إِنَّهُ كانَ ظَلُوماً جَهُولاً، ما این امانت را بر آسمان‌ها و زمین و کوه‌ها عرضه داشتیم، از تحمّل آن سر باززدند و از آن ترسیدند. انسان آن امانت بر دوش گرفت که او ستمکار و نادان بود.

از زمانی که پا به عرصهٔ وجود نهادیم و به این ویران‌سرای فانی آمدیم، سلطان ازل گنجینهٔ غم عشق را به ما عطا کرد.

گنجِ عشقِ خود نهادی در دلِ ویرانِ ما سایهٔ دولت بر این گنجِ خراب انداختی
(غزل ۴۳۳/۵)

۴. مهر: عشق، دوستی و با مُهر جناس ناقص است. بتان: جمعِ بت و بت استعاره از معشوق زیبا که عاشق، او را تا حدّ پرستش می‌پرستد. مهر لب: اضافهٔ تشبیهی، در قدیم معمولاً مهر را از عقیق درست می‌کردند که برای مهر کردن و یا مهر و موم کردن به کار می‌رفته است و در اینجا لب معشوق از جهت سرخی، کوچکی و گردی به مهر مانند شده است ← ۳۴/۵.
خانه: استعاره از دل در مصراع اوّل.

بعد از این هرگز عشق و محبّت معشوقان دیگر را به دل راه نخواهم داد، زیرا درِ خانهٔ دل را با نقش لب یار مهر و موم کرده‌ایم؛ به عبارت دیگر، از وقتی که از لبان او بوسه گرفتم، دل همیشه به او توجّه دارد و کس دیگر را در این خانه راه نمی‌دهد.

۵. خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ. منافق: ریاکار و دورو. بنیاد نهادن: پایه‌گذاری کردن، بنا نهادن. رندانه: لاابالی‌گری و بی‌قیدی ← رندی در فرهنگ.

بیش از این نمی‌توان خرقهٔ زهد ریایی را بر تن داشت و با تزویر و ریا زندگی کرد؛ بعد از این، اساس کار خود را بر روش و آیین رندی و بی‌قیدی قرار دادیم.

در خرقه چو آتش زدی ای عارفِ سالک جهدی کن و سرحلقهٔ رندانِ جهان باش
(غزل ۲۷۲/۳)

۶. کشتیِ سرگشته: کشتی سرگردان و حیران، استعاره از وجود خود شاعر. گوهر یک‌دانه: درّ یتیم، گوهر بی‌نظیر، استعاره از معشوق گران‌مایه و بی‌نظیر و دوست‌داشتنی. جان در سر چیزی کردن: جان را فدا کردن و باختن.

خواجه خود را به کشتی سرگردان، زندگی را به دریا و معشوق را به گوهر بی‌همتا مانند کرده است و می‌فرماید: این کشتی سرگشتهٔ وجودم چگونه حرکت می‌کند که سرانجام جان شیرین خود را در راه به دست آوردن معشوق زیبا و گران‌قدر فدا کردیم؟

۷. المنّة للّه: احسان و نیکی مخصوص خداست، خدا را شکر. بی‌دل و دین بودن: کنایه از عاشق و دل‌باخته و کافر و بی‌دین بودن.

خدا را سپاس، کسی را که ما خردمند و زیرک تصوّر می‌کردیم، مانند ما عاشق و دین و دل از دست داده بود.

۸. خیال: امید و آرزو، تصوّر چیزی در ذهن هنگامی که در پیش چشم نباشد، تصویر معشوق.

یارب: شبه جمله است که برای شگفتی نیز به کار می‌رود، خدایا. همّت: ← ۱۲/۱۲. گداهمّت: آن که همّتی چون گدا دارد، پست و دون‌همّت. بیگانه‌نهاد: کسی که دارای خلق و خوی بیگانگان باشد، کنایه از دیرجوش و ناآشنا.

خواجه رسیدن به معشوق را به سبب همّت بلند و دل آشنا می‌داند. آنها که فقط به خیالی از معشوق دل خوش کرده‌اند، از این دو صفت بیگانه‌اند؛ به همین سبب می‌فرماید: مانند حافظ به خیالی از تو قناعت کردیم. خدایا، چه همّت کوتاه و سرشت و باطن بیگانه و ناآشنایی داریم.

۳۷۲

بگذار تا ز شارعِ میخانه بگذریم — کز بهرِ جرعه‌ای، همه محتاج این دریم
روزِ نخست چون دَمِ رندی زدیم و عشق — شرط، آن بود که جز رهِ آن شیوه نسپریم
۳ جایی که تخت و مَسندِ جم می‌رود به باد — گر غم خوریم، خوش نبُوَد، بِهْ که مَی خوریم
تا بو که دست در کمرِ او توان زدن — در خونِ دل نشسته چو یاقوتِ احمریم
واعظ مکن نصیحتِ شوریدگان، که ما — با خاکِ کویِ دوست به فردوس ننگریم
۶ چون صوفیان به حالت و رقصند مقتدا — ما نیز هم به شعبده دستی برآوریم
از جرعهٔ تو خاکِ زمین دُرّ و لعل یافت — بیچاره ما که پیشِ تو از خاک، کمتریم

حافظ، چو ره به کنگرهٔ کاخِ وصل نیست
با خاکِ آستانهٔ این در به سر بریم

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلات (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف مقصور)

۱. شارع: راه راست، شاهراه و نیز ایهامی دارد به صاحب شرع که تعلیم دین به مردم کند، یکی از معانی شرع « در آب شدن » و « در آب درآمدن » است و شریعه جای برداشتن آب از رودخانه است و کلمهٔ شارع این دو لفظ را به ذهن متبادر می‌کند که در این معنی با میخانه تناسب است. در: درگاه و آستان.

بگذار تا از شاهراه میکده گذر کنیم، زیرا همهٔ ما برای نوشیدن یک جرعه از شراب نیازمند این درگاه هستیم.

۲. روز نخست: روز ازل و آغاز خلقت ← ۲۴/۱. رندی: لاابالی‌گری و بی‌قیدی،

رسوایی ← فرهنگ. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. دم از چیزی یا کاری زدن: کنایه از ادّعای چیزی یا کاری کردن. ره سپردن: راه درنوردیدن، طی کردن و کنایه از به مقصود رسیدن.

وقتی روز ازل ادّعای عشق و رندی کردیم و از آن سخن گفتیم، پس شرط، آن باشد که فقط از عشق و رندی سخن بگوییم و آن راه را طی کنیم.

۳. مسند: تخت و تکیه‌گاه. جم: ← ۲۸/۴. می‌رود به باد: ایهام دارد: ۱ـ فانی و نابود می‌شود. ۲ـ به وسیلهٔ باد حرکت می‌کند.

در جایی که تخت و تکیه‌گاه سلیمان به باد می‌رود، شایسته نیست که غم و اندوه بخوریم؛ بلکه بهتر آن است که باده بنوشیم و مست گردیم و از همهٔ درد و رنج‌ها آسوده‌خاطر شویم.

۴. بو که: بود که، امید است که. در خون دل نشستن: کنایه از اندوهگین و در ماتم و زاری بودن. یاقوت: سنگی است قیمتی به رنگ‌های مختلف که گران‌بهاترین آن سرخ‌رنگ است. احمر: سرخ.

به امید آنکه بتوانیم دست در کمر او بزنیم و به وصالش برسیم، مانند یاقوت سرخ در خون دل نشسته‌ایم و رنج می‌کشیم.

۵. واعظ: ناصح و پنددهنده و از شخصیّت‌های منفی و دوست‌نداشتنی حافظ است. شوریدگان: عاشقان پریشان‌حال. فردوس: بهشت ← ۴۱۹/۶.

ای واعظ، ما عاشقان پریشان‌حال را بیهوده پند و اندرز مده، زیرا خاک کوی معشوق را با بهشت عوض نمی‌کنیم و به آن توجّهی نداریم.

از درِ خویش خدا را به بهشتم مفرست — که سرِ کویِ تو از کَون و مکان، ما را بس
(غزل ۲۶۸/۷)

سایهٔ طوبی و دل‌جوییِ حور و لبِ حوض — به هوایِ سرِ کویِ تو برفت از یادم
(غزل ۳۱۷/۴)

باغِ بهشت و سایهٔ طوبیٰ و قصر و حور — با خاکِ کویِ دوست برابر نمی‌کنم
(غزل ۳۵۳/۲)

۶. چون: وقتی که. صوفیان: جمعِ صوفی، پیروان طریقت تصوّف ← فرهنگ. حالت: وجد و شور، خوشی و سرمستی. مقتدا: اسم مفعول از اقتدا، آن که از وی پیروی کنند، پیشوا. شعبده: تردستی و نیرنگ.

خواجه با لحنی طنز می‌فرماید: وقتی صوفیان با شور و مستی به رقص و سماع می‌پردازند و پیشوا و مقتدا می‌شوند، ما نیز با تردستی و نیرنگ دستی حرکت می‌دهیم و رقصی می‌کنیم تا شاید مقتدا و پیشوا گردیم.

۷. مصراع اوّل اشاره است به جرعه بر خاک افشاندن: ← ۱۲۰/۶. درّ: مروارید. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ.

خواجه قطرات شراب را که بر خاک افشانده می‌شود، به درّ و لعل مانند کرده است و می‌فرماید: ای معشوق، از جرعهٔ شرابی که تو بر خاک افشاندی، خاک بی‌ارزش زمین ارزش یافت و درّ و لعل به دست آورد. بیچاره ما که در برابر تو از خاک هم بی‌مقدارتریم.

۸. کنگره: ← ۳۷/۵. وصل: پیوند با محبوب، وصال ← فرهنگ. کاخ وصل: اضافهٔ تشبیهی، وصال به کاخ تشبیه شده است.

ای حافظ، وقتی دسترسی به کنگرهٔ کاخ وصال یار امکان‌پذیر نیست؛ پس به‌ناچار به خاک درگاه او بسنده می‌کنیم و می‌سازیم.

۳۷۳

خیز تا خرقهٔ صوفی به خرابات بریم — شطح و طامات به بازارِ خرافات بریم
سویِ رندانِ قلندر به ره‌آوردِ سفر — دلقِ بسطامی و سجّادهٔ طامات بریم
۳ تا همه خلوتیان جامِ صبوحی گیرند — چنگِ صبحی به درِ پیرِ مناجات بریم
با تو آن عهد که در وادیِ ایمن بستیم — هم‌چو موسی اَرِنی‌گوی به میقات بریم
کوسِ ناموسِ تو بر کنگرهٔ عرش زنیم — عَلَمِ عشقِ تو بر بامِ سماوات بریم
۶ خاکِ کویِ تو به صحرایِ قیامت فردا — همه بر فرقِ سر از بهرِ مباهات بریم
ور نهد در رهِ ما خارِ ملامت، زاهد — از گلستانش به زندانِ مکافات بریم
شرمسان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش — گر بدین فضل و هنر نامِ کرامات بریم
۹ قدرِ وقت ار نشناسد دل و کاری نکند — بس خجالت که از این حاصلِ اوقات بریم
فتنه می‌بارد از این سقفِ مُقَرنَس، برخیز — تا به میخانه پناه از همه آفات بریم
در بیابانِ فنا گم شدن آخر تا کی؟ — ره بپرسیم مگر پی به مهمّات بریم

حافظ، آبِ رخِ خود بر درِ هر سفله مریز
حاجت آن به که برِ قاضیِ حاجات بریم

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلات (بحر رمل مثمّن مخبون مقصور)

۱. خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ. صوفی: پیرو طریقت تصوّف ← فرهنگ. خرابات: ← فرهنگ. شطح و طامات: ← ۲۷۵/۲. خرافات: جمعِ خرافه، سخنان بیهوده، افسانه‌ها و داستان‌های باطل و بی سر و ته، خواجه شطح و طامات را با خرافات یکی دانسته است.

برخیز تا خرقهٔ صوفی ریاکار را برای تطهیر به خرابات و سخنان پر از گزافش را به بازار خرافات ببریم.

ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات تا خرقه‌ها بشُوییم از عُجبِ خانقاهی
(غزل ۴۸۹/۹)

۲. رندان: جمعِ رند و رند شخصی که ظاهرش در ملامت و باطنش در سلامت باشد ← فرهنگ. قلندر: درویش لاابالی شوریده‌احوال ← فرهنگ. ره‌آورد: سوغات و ارمغان. دلق: لباس ژنده‌ای که درویشان به تن کنند ← خرقه در فرهنگ. دلق بسطامی: خرقهٔ منسوب به بایزید بسطامی عارف نامی قرن سوم و بسطام دهی است در شش کیلومتری شاهرود که اکنون آرامگاه بایزید در آنجاست. سجّادهٔ طامات: سجّاده‌ای که مخصوص لاف و گزاف و خودنمایی است.

خواجه با طنز در ادامهٔ مضمون بیت قبل می‌فرماید: برخیز و بیا تا دلق بایزید بسطامی و سجّادهٔ طامات او را به عنوان ارمغان و پیشکش سفر به نزد رندان قلندر و بی‌قید ببریم.

۳. خلوتیان: جمعِ خلوتی، گوشه‌نشینان. صبوحی: شراب صبحگاهی. جام گرفتن: شراب نوشیدن. چنگ: ← ۲۹/۸. چنگ صبحی: چنگ صبحگاهی، چنگی که به هنگام نوشیدن شراب صبوح و بامدادی نواخته شود؛ چنان‌که خواجه در جای دیگر می‌فرماید:

گَرَم ترانهٔ چنگِ صبوح نیست، چه باک نوایِ من به سحر، آهِ عذرخواهِ من است
(غزل ۵۳/۲)

پیر مناجات: پیری که شب تا صبح دعا و راز و نیاز می‌کند. بین صبوحی و صبحی جناس زاید است.

برای آنکه همهٔ گوشه‌نشینان ساغر شراب به دست بگیرند و بنوشند، برخیز و بیا تا چنگ صبحگاهی را به درگاه پیر مناجات‌کننده ببریم.

۴. وادی ایمن: ← ۱۹/۲. ارنی‌گوی: در حال گفتن ارنی؛ یعنی (خود را) به من نشان بده و ارنی

در قرآن کریم، آیهٔ ۱۴۳، سورهٔ اعراف (۷) آمده است: وَ لَمَّا جٰآءَ مُوسیٰ لِمیقٰاتِنا وَ کَلَّمَهُ رَبُّهُ قٰالَ رَبِّ اَرِنیٓ اَنْظُرْ اِلَیْکَ قٰالَ لَنْ تَرانِی، چون موسی به میعادگاه ما آمد و پروردگارش با او سخن گفت. گفت: ای پروردگار من، بنمای تا در تو نظر کنم. گفت: هرگز مرا نخواهی دید. میقات: جای ملاقات، وعده‌گاه. خواجه همانند اشاعره به رؤیت خدا در روز قیامت معتقد است ← ۳۵۱/۷.

ای معشوق، آن عهد و پیمانی را که از روز ازل در وادی ایمن عشق با تو بستیم، هم‌چو موسی ارنی‌گویان با همان عهد و پیمان روز نخست به وعده‌گاه قیامت خواهیم آمد.

۵. کوس: طبل و دهل بزرگ. ناموس: جلال و شکوه، عزّت و آبرو. کنگرهٔ عرش: ← ۳۷/۵. علم: پرچم و بیرق. کوس ناموس و علم عشق و بام سماوات: اضافهٔ تشبیهی، ناموس به کوس، عشق به پرچم و بلندای سماوات و آسمان‌ها به بام مانند شده است. کوس زدن و علم بر بام زدن: کنایه از اعلام و فاش کردن امری، در قدیم کوس و علم زدن از نشانه‌های بزرگی و عظمت و پیروزی بوده است.

طبل شکوه و عزّت تو را از بالاترین نقطهٔ عرش به صدا درمی‌آوریم و پرچم عشق تو را بر بلندای آسمان‌ها برخواهیم افراشت تا همگان از آن آگاه شوند.

۶. مباهات: فخر کردن، نازیدن.

ای معشوق، در فردای قیامت خاک کوی تو را به عنوان افتخار و سرافرازی بر فرق سر خود خواهیم ریخت تا همه بدانند که از ارادتمندان و خاکساران تو بوده‌ایم.

۷. خار ملامت: اضافهٔ تشبیهی، ملامت و سرزنش به خار مانند شده است. زاهد: پارسا، بی‌میل به دنیا ← زهد در فرهنگ. خار در راه کسی نهادن: کنایه از آزار و اذیّت کردن کسی. گلستان: در اینجا استعاره از بهشت. مکافات: کیفر و جزای عمل بد.

و اگر زاهد در راه ما خار ملامت قرار دهد و پیوسته ما را بیازارد، از بهشتی که می‌پندارد به آنجا خواهد رفت، او را به زندان مکافات خواهیم برد تا نتیجهٔ ملامت‌های خود را ببیند.

۸. پشمینه: کنایه از خرقه. فضل: معرفت و کمال. بدین فضل و هنر: خواجه با طنز و استهزای مخصوص به خود آورده است؛ یعنی با این بی‌فضلی و بی‌هنری. کرامات: بزرگواری و بخشندگی، کار خارق‌العاده ← فرهنگ.

خواجه با زبان طنز، تعریضی به پشمینه‌پوشان زمان دارد و این یکی از شیوه‌های اوست که با در میان آوردن نام خود، در واقع قصد حمله به ریاکاران زمانش و استهزای آنها را داشته

است؛ به همین سبب می‌فرماید: اگر با این فضل و هنر اندکی که داریم، نام کرامات را ببریم و ادّعای داشتن آن را بکنیم، باید از این خرقهٔ آلودهٔ خود شرمسار باشیم.

۹. وقت: از اصطلاحات صوفیه است و آن، حال و وصفی است که بر سالک مستولی می‌گردد ← فرهنگ.

اگر دل ما قدر این لحظه‌های به دست آمده را نداند و کاری شایسته انجام ندهد، از این عمر بر باد رفته، بسیار شرمنده خواهیم شد.

۱۰. مقرنس: «بنای بلند مدوّر و ایوان آراسته و مزیّن‌شده با صورت‌ها و نقوش.» (لغت‌نامه).
سقف مقرنس: استعاره از آسمان. میخانه: ← فرهنگ.

از این سقف پرنقش و نگار آسمان فتنه و آشوب می‌بارد؛ برخیز و بیا تا از همهٔ این بلاها به میخانه پناه ببریم.

خواهم شدن به کویِ مُغان آستین‌فشان — زاین فتنه‌ها که دامنِ آخرزمان گرفت
(غزل ۸۷/۷)

خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه — کز دستِ غم خلاصِ من آنجا مگر شود
(غزل ۲۲۶/۳)

۱۱. فنا: نیستی. بیابان فنا: اضافهٔ تشبیهی، نیستی به بیابان بی‌آب و علف مانند شده است. مگر: شاید. مهمّات: جمعِ مهمّة و مهم، کارهای مهمّ و باارزش.

در بیابان نیستیِ این عالم مادّی تا کی گمراه شدن و از راه به در رفتن؟ بهتر است مسیر درست را بپرسیم تا شاید به امور مهمّ و باارزش پی ببریم.

۱۲. آب رخ: آبرو. سفله: پست و فرومایه. قاضی حاجات: یکی از نام‌های خداوند، برآورندهٔ نیازها و حاجت‌ها.

ای حافظ، آبروی خود را بر درِ هر پست و فرومایه‌ای مریز؛ بهتر آن است که فقط نزد خداوند که برآورندهٔ نیازهاست، عرض حاجت کنیم.

۳۷۴

بیا تا گُل برافشانیم و می در ساغر اندازیم — فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خونِ عاشقان ریزد — من و ساقی به هم تازیم و بنیادش براندازیم
۳ شرابِ ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم — نسیمِ عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

چو در دست است رودی خوش، بزن مطرب سرودی خوش — که دست‌افشان غزل خوانیم و، پاکوبان سر اندازیم
صبا، خاکِ وجودِ ما بدآن عالی‌جَناب انداز — بوَد کآن شاهِ خوبان را نظر بر مَنظر اندازیم
۶ یکی از عقل می‌لافد، یکی طامات می‌بافد — بیا کاین داوری‌ها را به پیش داور اندازیم
بهشتِ عَدن اگر خواهی، بیا با ما بـه مـیخانه — که از پایِ خُمت روزی به حوضِ کوثر اندازیم

سخن‌دانیّ و خوش‌خوانی نمی‌ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را به مُلکی دیگر اندازیم

مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ مفاعیلان (بحر هزج مثمّن سالم مسبّغ ضرب)

۱. ساغر: جام و پیالهٔ شراب.

بیا تا همه جا را گل‌باران کنیم و شراب در جام بریزیم و بنوشیم و سقف این آسمان کج‌رو را بشکافیم و طرح تازه‌ای بنا کنیم (تا هر عاشقی به کام دل خود برسد).

چـرخ بـرهم زنـم ار غـیرِ مـرادم گـردد — من نه آنم که زبونی کَشم از چـرخِ فـلک
(*غزل ۶/۳۰۱*)

۲. انگیختن: وادار کردن، به حرکت درآوردن، ایجاد کردن. بنیاد برانداختن: کنایه از نیست و نابود کردن.

اگر سپاهی از غم و اندوه قصد ریختن خون عاشقان را داشته باشد، من و ساقی با هم متّحد می‌شویم و بنیاد او را از بیخ برمی‌کنیم و نابودش می‌سازیم. برای غم بردن می ← ۱۴۹/۸.

۳. شراب ارغوانی: شراب سرخ ← ۱۴/۵. گلاب در قدح ریختن: ← ۴۶/۵. نسیم: باد ملایم، باد صبا و نسیم سحر. عطرگردان: کسی که عطر و بوی خوش را پراکنده سازد. مجمر: آتشدان و منقل. شکر در مجمر انداختن: هنگام عود سوختن شکر بر آتش می‌ریزند تا عود را به خوبی بسوزاند. به طور کلّی شکر سوختن در آتش برای خوش‌بویی و تیزی آتش معمول بود. (*فرهنگ اشارات*)

در جام شراب سرخ گلاب بریزیم تا خوش‌بو شود و در آتشدان نسیم عطرگردان شکر بیفشانیم تا هوا را بیشتر معطّر سازد.

۴. رود: بربط ← ۱۳۷/۵. خوش: زیبا و دل‌پسند، شاد و مسرور. مطرب: به طرب‌آرنده، رامشگر و نوازنده. سرود: ← ۱۶۴/۸. دست‌افشان و پاکوبان: کنایه از رقص‌کنان.

غزل: ← ۱۶۴/۸. سر انداختن: ایهام دارد: ۱ـ کنایه از جانبازی و جان‌فشانی کردن. ۲ـ در اصطلاح موسیقی، از الحان عهد ساسانیان، یکی از بحور اصول هفده‌گانهٔ موسیقی که صوفیانه‌اش خوانند، سرانداز چنان‌که از ظاهر واژه پیداست، صفتی از حالات سماع، یعنی سراندازی کنایه از خود بی‌خود بودن است. (*واژه‌نامهٔ موسیقی ایران‌زمین*) و در این معنی با رود، مطرب، سرود و غزل ایهام تناسب است. بین دست و پا و سر تناسب و بین رود و سرود جناس زاید است.

ای مطرب، اکنون که رودی خوش و دل‌پسند در دست داری، پس بنواز و ترانه‌ای دل‌نشین بخوان تا دست‌افشان و رقصان غزل بخوانیم و از شدّت شور و هیجان سراندازی کنیم.

۵. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ. جناب: درگاه و پیشگاه. عالی‌جناب: آن که آستان رفیع و بلند دارد، بلندمقام. بود که: امید که، باشد که. خوبان: جمعِ خوب، زیبارویان. نظر: نگاه. منظر: چهره و روی. بین نظر و منظر جناس زاید است.

خواجه معشوق را به شاهی مانند کرده است که درگاهی بلند دارد؛ به همین سبب می‌فرماید: ای صبا، خاک وجود ما را به بارگاه بلند آن معشوق عالی‌مقام بیفکن تا شاید بتوانیم به چهرهٔ زیبای آن شاه زیبارویان نظری بیندازیم.

۶. طامات: ← ۲۷۵/۲. داوری‌ها: جمعِ داوری، دادخواهی‌ها، شکایت‌ها، قضاوت‌ها. داور: قاضی، استعاره از خدای متعال. بین می‌لافد و می‌بافد جناس لاحق و بین داوری و داور جناس زاید است.

یکی به عقل خود می‌نازد و لاف و گزاف می‌زند و دیگری سخنان باطل و بیهوده به هم می‌بافد و می‌گوید. بیا تا این قضاوت و ادّعاها را نزد قاضی عالم یعنی خداوند ببریم.

۷. عدن: از نام‌ها و صفات بهشت است که در لغت به معنی جاودان و همیشگی است و در قرآن کریم بارها از آن یاد شده است. نام بهشت چهارم از هشت بهشت است که عبارتند از: ۱ـ خلد ۲ـ دارالسّلام ۳ـ دارالقرار ۴ـ جنّت عدن ۵ـ جنّة المأوی ۶ـ جنّةالنّعیم ۷ـ علّیّین و ۸ـ فردوس. میخانه: ← فرهنگ. خم: کوزهٔ سفالی بزرگ شراب. کوثر: ← ۶۵/۸.

اگر خواهان بهشت جاودان هستی، با ما به میخانه بیا تا روزی تو را از پای خم شراب به داخل حوض کوثر بیندازیم.

حافظا، روزِ اجل گر بـه کـف آری جـامی　　یک‌سر از کویِ خرابات بَرندت به بهشت
(غزل ۸۰/۷)

۸. خوش‌خوانی: آوازخوانی با صدای خوش ← ۳/۹. ورزیدن: بـه کـار بـردن، عـمل کـردن، کوشیدن، انجام دادن.

ای حافظ، بیا تا خود را به سرزمین دیگری برسانیم، زیراکه در شیراز کسی ارزش ادب و سخن و خوش‌آوازی را نمی‌داند و آن را به کار نمی‌گیرد.

۳۷۵

صـوفی بـیا کـه خـرقهٔ سـالوس بـرکشیم　　واین نقشِ زَرْق را خطِ بطلان به سر کشیم،
نذر و فـتوحِ صـومعه در وجـهِ مَـی نـهیم　　دلقِ ریـا بـه آبِ خـرابـات بـرکشیم
۳ فردا اگر نه روضهٔ رضـوان بـه مـا دهـند　　غِلمانِ ز روضه، حور ز جنّت بـه درکشـیم
بیرون جهیم سرخوش و، از بـزمِ صـوفیان　　غـارت کـنیم بـاده وُ شـاهد بـه بـرکشیم
عشرت کنیم، ورنه بـه حسـرت کشـندمان　　روزی که رَختِ جان به جهانی دگر کشیم
۶ سرِّ خـدا کـه در تُـتُقِ غـیب منزوی است　　مسـتانه‌اش نـقاب ز رخسـار برکشیم
کو جلوه‌ای ز ابـرویِ او، تـا چـو مـاهِ نـو　　گـویِ سـپهر در خَـمِ چـوگانِ زر کشـیم؟

حافظ، نه حـدِّ مـاست چـنین لاف‌هـا زدن
پای از گـلیمِ خـویش چـرا بـیشتر کشـیم؟

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلات (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف مقصور)

۱. صوفی: پیرو طریقت تصوّف ← فرهنگ. خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ. سالوس: ریا و فریب. برکشیدن: بالا کشیدن و از سر به درآوردن. نقش زرق: رنگ و ریا و دورویی، زیرا خرقهٔ صوفیان کبود بوده است. خط بطلان به سر کشیدن: کنایه از باطل کردن و هیچ انگاشتن.

صوفی بیا تا خرقهٔ فریب و نیرنگ را از سر بیرون درآوریم و بر این نشان دورویی و نفاق خطّ بطلان بکشیم و نابودش سازیم،

۲. نذر: ← ۳۵۹/۶. فتوح: جمعِ فتح است به معنی گشودن، در اصطلاح صوفیه بیشتر در معنی مفرد به کار می‌رود، «مال و نعمتی که درویش یا پیر را به رایگان چون نذر و مانند آن آرند. گشایش و گشاد کارها، حصول چیزی بیش از آنچه توقّع رود.» (لغت‌نامه). صومعه: ← ۲/۲.

دلق: لباس ژنده‌ای که درویشان به تن کنند ← خرقه در فرهنگ. خرابات: فرهنگ. آب خرابات: شراب. در وجه می نهادن: صرف و خرج می کردن.

و نذر و نیازی را که در صومعه جمع شده است، در راه نوشیدن شراب خرج کنیم و این دلق ریا و تزویر را با آب خرابات یعنی شراب، پاک و تطهیر نماییم.

کنون به آبِ میِ لعل خرقه می‌شُوییم نصیبهٔ ازل از خود نمی‌توان انداخت
(غزل ۱۶/۹)

گرچه با دلقِ مُلمّع، میِ گلگون عیب است مکنم عیب کز او رنگِ ریا می‌شُویم
(غزل ۳۸۰/۵)

ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات تا خرقه‌ها بشُوییم از عُجبِ خانقاهی
(غزل ۴۸۹/۹)

۳. فردا: کنایه از روز قیامت. روضه: باغ. رضوان: بهشت و نیز نام دربان بهشت است. غلمان: جمعِ غلام، پسران زیباروی بهشتی. در قرآن آیهٔ ۲۴، سورهٔ طور (۵۲) بدآن اشاره شده است: وَ یَطُوفُ عَلَیْهِمْ غِلْمانٌ لَهُمْ کَأَنَّهُمْ لُؤْلُؤٌ مَکْنُونٌ، غلامانشان چون مروارید پنهان در صدف، به گردشان می‌چرخند. حور: ← ۱۲۵/۲. جنّت: بهشت ← ۴۱۹/۶.

خواجه بهشت را حقّ مسلّم خود می‌داند و می‌فرماید: اگر فردای قیامت، ما را به باغ بهشت راه ندهند، غلامان و حوریان زیباروی بهشتی را از بهشت بیرون خواهیم کرد.

نصیبِ ماست بهشت، ای خداشناس برو که مستحقِّ کرامت، گناه‌کارانند
(غزل ۱۹۵/۵)

فردا شرابِ کوثر و حور از برایِ ماست وامروز نیز ساقیِ مَه‌روی و جامِ می
(غزل ۴۲۹/۶)

۴. سرخوش: مست و شادمان. صوفیان: جمعِ صوفی، پیروان طریقت تصوّف ← فرهنگ. شاهد: ← ۱۱/۷. بر: آغوش.

سرمست و شاد از خرابات بیرون می‌آییم و از مجلس عیش صوفیان شراب را غارت می‌کنیم و معشوق زیباروی آنجا را به آغوش می‌کشیم.

۵. رخت جان: اضافهٔ تشبیهی، جان به رخت و لباس مانند شده است. رخت به جهانی دگر کشیدن: کنایه از فنا شدن و مردن. بین جان و جهان جناس زاید است.

به عیش و عشرت بپردازیم، وگرنه روزی که بار سفر به جهان دیگر ببندیم و کوچ کنیم، ما

را به دریغ و حسرت خواهند کشید؛ یعنی در روز مرگ از اینکه از فرصت‌ها استفاده نکرده‌ایم و به عیش و شادی نپرداخته‌ایم، حسرت خواهیم کشید.

۶ تتق: پرده. تتق غیب: اضافهٔ تشبیهی، عالم غیب و ملکوت به پرده و تتق مانند شده است. منزوی: پوشیده و پنهان، مستور. نقاب برکشیدن: پرده برداشتن و آشکار کردن.

با سرمستی و شادی اسرار الهی را که در سراپردهٔ عالم غیب پوشیده و پنهان است، نقاب از چهره برمی‌گیریم و آشکار می‌کنیم.

۷ گوی و چوگان: ← ۱۰۸/۱. گوی سپهر: اضافهٔ تشبیهی، آسمان از جهت گردی، به گوی مانند شده است. خم چوگان: انحنا و خمیدگی سر چوگان. گوی در چوگان کشیدن: با چوگان گوی را گرفتن و مهار کردن، کنایه از مسلّط شدن و در اختیار گرفتن. چوگان زر: استعاره از هلال ماه نو و هلال ابروی یار.

کجاست جلوه‌ای از ابروی زیبای یار تا مانند ماه نو گوی آسمان را در خم چوگان زرّین خود به تسخیر درآوریم؟

۸ حد: اندازه و مقدار. لاف: سخنان بیهوده و گزاف. پای از گلیم خویش بیرون کشیدن: کنایه از تجاوز کردن از حدّ خود، این مصراع ضرب‌المثلی است که خواجه آن را به صورت شعر درآورده است ← *(امثال و حکم دهخدا، ۴۹۸)*

ای حافظ، در حدّ ما نیست چنین سخنان گزاف و لاف‌های بیهوده‌ای را بگوییم؛ پس چرا پای از گلیم خود بیشتر بیرون بیاوریم؟

۳۷۶

دوستان، وقتِ گُل آن بِه که به عشرت کوشیم — سخنِ اهل دل است این و، به جان بنیوشیم
نیست در کس کَرَم و، وقتِ طَرَب می‌گذرد — چاره آن است که سجّاده به مَی بفروشیم
۳ خوش‌هوایی است و فرح‌بخش، خدایا بفرست — نازنینی که به رویش میِ گلگون نوشیم
ارغنون‌سازِ فلک، رهزنِ اهلِ هنر است — چون از این غصّه ننالیم و چرا نخروشیم؟
گُل به جوش آمد و از مَی نزدیمش آبی — لاجرم، زآتشِ حرمان و هوس می‌جوشیم
۶ می‌کَشیم از قَدَحِ لاله شرابی موهوم — چشمِ بد دور که بی‌مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حالِ عجب با که توان گفت، که ما
بلبلانیم که در موسمِ گُل خاموشیم!

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فع‌لان (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

۱. وقت گل: فصل بهار و هنگام شکفتن گل. اهل دل: صاحب‌دل و زنده‌دل. نیوشیدن: گوش کردن.
ای دوستان، در فصل بهار بهتر است که به عیش و شادی بپردازیم؛ این سخن صاحب‌دل است و باید آن را با جان و دل گوش کنیم.

۲. کرم: جوانمردی و بخشندگی. خواجه معمولاً نهادهای ظاهر شریعت را در دیوان با طعن و طنز بیان می‌دارد؛ از جمله: سجّاده، تسبیح، خرقه، مسجد، نماز، روزه و غیره و بارها به گرو نهادن و فروختن سجّاده برای به دست آوردن می با طنز اشاره کرده است:

به کوی مَی‌فروشانش به جامی برنمی‌گیرند — زهی سجّادهٔ تقوا که یک ساغر نمی‌ارزد
(غزل ۱۵۱/۲)

دلق و سجّادهٔ حافظ بسَبَرد باده‌فروش — گر شرابش ز کفِ ساقیِ مَه‌وش باشد
(غزل ۱۵۹/۷)

در خرابات مُغان گر گذر افتد بازم — حاصلِ خرقه وُ سجّاده روان دربازم
(غزل ۳۳۵/۱)

دوش رفتم به درِ میکده خواب‌آلوده — خرقه تردامن و سجّاده شراب‌آلوده
(غزل ۴۲۳/۱)

بزرگواری و بخشندگی در کسی نیست و زمان عیش و عشرت از دست می‌رود؛ پس چاره آن است که سجّاده را بفروشیم و شراب بنوشیم.

۳. خوش: زیبا و دل‌پسند. فرح‌بخش: شادی‌بخش و نشاط‌انگیز. نازنین: باناز و زیبا، گرامی و دوست‌داشتنی. به روی کسی می خوردن: به شادی روی کسی شراب نوشیدن ← ۱۲۳/۸.
هوای خوش و نشاط‌انگیزی است؛ خدایا، معشوق نازنین و دلربایی بفرست تا به شادی دیدن چهرهٔ زیبایش شراب سرخ بنوشیم.

۴. ارغنون: ← ۲۹۳/۳. ارغنون‌ساز فلک: ارغنون‌نواز فلک، کنایه از ستارهٔ زهره ← ۴۵/۵؛ خواجه در جای دیگر می‌فرماید:

در زوایایِ طَرَب‌خانهٔ جمشیدِ فلک — ارغنون ساز کند زُهره به آهنگِ سماع
(غزل ۲۹۳/۳)

رهزن: ایهام دارد: ۱ـ راهزن و دزد ۲ـ نوازنده و آهنگ‌ساز که در این معنی با ارغنون‌ساز ایهام تناسب است. ناله: ← ۱۲۳/۲.

چگونه از این غصّه و درد ناله سرندهیم و چرا بانگ و فریاد برنیاوریم؟ که زهره، ارغنون‌نواز آسمان که ستارهٔ سعد است و هنرمندان و رامشگران را حمایت و پشتیبانی می‌کند، راهزن و دشمن اهل هنر شده است.

۵. به جوش آمدن: کنایه از بی‌قرار شدن و به هیجان آمدن. لاجرم: ناچار، ناگزیر. حرمان: ناکامی و محرومیّت. هوس: میل و آرزو، اشتیاق. آتش حرمان و هوس: اضافهٔ تشبیهی، حرمان و هوس به آتش مانند شده است.

گل شکفت و بی‌قرار گشت و ما شرابی ننوشیدیم و جرعه‌ای بر گل نیفشاندیم؛ پس به‌ناچار از آتش ناکامی و محرومیّت و به آرزو نرسیدن، بی‌قرار و در جوش و خروشیم.

۶. کشیدن: نوشیدن. قدح: جام و پیالهٔ شراب. لاله: ← ۵۸/۹. قدح لاله: اضافهٔ تشبیهی، خواجه مجموعهٔ گلبرگ‌های لاله را به جام شراب مانند کرده است که گویی پیوسته جام به دست است و باده می‌نوشد.

مگر که لاله بدانست بی‌وفاییِ دهر که تا بزاد و بشد، جامِ می ز کف ننَهاد
(غزل ۱۰۱/۷)

موهوم: خیالی. چشم بد: چشم‌زخم، ← ۲۴۶/۵. مطرب: ← ۳/۸.

در خیال، از جام لاله شراب می‌نوشیم و چشم بد دور باد که ما بدون مطرب و می مست و خرابیم؛ به عبارت دیگر، اگر وجه می نیست و معشوق میسّر نمی‌شود، در خیال، عشق می‌بازیم و از قدح لاله شراب می‌نوشیم و مست می‌گردیم.

۷. بلبل: ← ۷۷/۱. موسم گل: وقت و هنگام گل، فصل بهار.

ای حافظ، این حال شگفت را با چه کسی می‌توان در میان گذاشت که ما مانند بلبلانی هستیم که به‌ناچار در فصل بهار خاموشیم و نغمه‌سرایی نمی‌کنیم!

۳۷۷

ما شبی دست برآریم و دعایی بکنیم غمِ هجرانِ تو را چاره ز جایی بکنیم
دلِ بیمار شد از دست، رفیقان مددی تا طبیبش به سرآریم و دوایی بکنیم
۳ آن که بی‌جرم برنجید و به تیغم زد و رفت بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم
خشک شد بیخِ طَرَب، راهِ خرابات کجاست؟ تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم
مدد از خاطرِ رندان طلب ای دل، ورنه کار، صعب است، مبادا که خطایی بکنیم

۶ سایهٔ طایرِ کم‌حوصله کاری نکند طلب از سایهٔ میمونِ همایی بکنیم
دلم از پرده بشد، حافظِ خوش‌گوی کجاست؟
تا به قول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلات (بحر رمل مثمّن مخبون مقصور)

۱. دست برآوردن: دست بلند کردن. هجران: دوری ← فراق در ۱۸/۲.
ما شبی دست به دعا برمی‌داریم تا شاید برای غم دوری و فراق تو چاره‌ای بیندیشیم.

۲. از دست شدن: کنایه از فنا شدن، سرگشته و بی‌قرار گشتن. مدد: کمک و یاری. طبیب: استعاره از معشوق.
ای یاران، دل بیمار و عاشقم از دست رفت. به داد دلم برسید و مرا یاری کنید تا طبیب عشق یعنی معشوق را بر سر این بیمار بیاوریم و آن را درمان کنیم.

۳. تیغ بر کسی زدن: کنایه از کسی را اذیّت و آزار کردن. خدارا: به خاطر و برای خدا. صفا کردن: کنایه از صلح و آشتی کردن.
آن معشوقی را که بی‌هیچ جرمی از من ملول شد و مرا آزرده‌خاطر کرد و رفت، به خاطر خدا به سوی من بازگردانید تا با آمدنش صلح و صفایی بکنیم.

۴. بیخ طرب: استعارهٔ مکنیّه. خرابات: ← فرهنگ. نشو و نما کردن: رشد و نموّ کردن.
ریشهٔ عیش و شادی خشک شد؛ راه میخانه کجاست تا در آب و هوای دل‌انگیز و نشاط‌آور آن، رشد و نموّیی بکنیم و جانی تازه بگیریم؟

۵. مدد: یاری و کمک. خاطر: فکر و اندیشه، دل. رندان: جمع رند و رند شخصی که ظاهرش در ملامت و باطنش در سلامت باشد ← فرهنگ. کار: ممکن است کنایه از عشق و سیر و سلوک و رسیدن به حقیقت باشد. صعب: سخت و دشوار.
ای دل، از خاطر رندان عاشق‌پیشهٔ مست طلب یاری کن، وگرنه کار، سخت و دشوار است و مبادا که اشتباهی بکنیم.

۶. حوصله: ایهام دارد: ۱ـ چینه‌دان پرندگان که با طایر و هما تناسب است. ۲ـ طاقت و شکیبایی، بنابراین طایر کم‌حوصله، هم به معنی پرندهٔ ناشکیبا و بی‌طاقت و هم به معنی پرنده‌ای ضعیف و ناتوان است، در اینجا استعاره از انسان ضعیف و بی‌طاقت. طلب: خواستن، جستجو کردن ← فرهنگ. میمون: خجسته و مبارک و در معنی نام حیوان که در

اینجا مراد نیست، با هما ایهام تناسب است. هما: در اینجا استعاره از رندان در بیت قبل است ← ۱۰۴/۲.

خواجه در ادامهٔ مضمون بیت قبل می‌فرماید: ای دل، از آدم‌های ناتوان و کم‌ظرفیّت کاری ساخته نیست، بیا تا از رندان لاابالی و مست یاری بطلبیم.

۷. پرده: حجاب و در اصطلاح موسیقی که در اینجا مراد نیست، با خوش‌گوی، قول، غزل، ساز و نوا ایهام تناسب است. شدن: رفتن. دل از پرده شدن: کنایه از فاش شدن راز و بی‌تاب و قرار گشتن دل. حافظ خوش‌گوی: ← ۳/۹. قول: ترانه و تصنیف، آواز، سخن و گفتار. غزل: ← ۱۶۴/۸. ساز: ← ۱۳۳/۴. نوا: در لغت به معنی آوا، آهنگ، لحن، صوت و آواز، در اصطلاح موسیقی مقام دوم از دوازده مقام اصلی، در روزگار ما نیز نوا یکی از دستگاه‌های هشت‌گانهٔ ردیف موسیقی ایرانی است. (حافظ و موسیقی، ۲۱۹)

دلم بی‌تاب و قرار گشت؛ حافظ خوش‌سخن و خوش‌آواز کجاست تا با قول و غزلش آهنگی ساز کنیم و نوایی بزنیم؟

۳۷۸

ما نگوییم بد و، میل به ناحق نکنیم — جامهٔ کس سیه و دلقِ خود ازرق نکنیم
عیبِ درویش و توانگر به کم و بیش بد است — کارِ بد، مصلحت آن است که مطلق نکنیم
۳ رقمِ مَغلطه بر دفترِ دانش نزنیم — سرِّ حق بر ورقِ شعبده ملحق نکنیم
شاه اگر جرعهٔ رندان نه به حرمت نوشد — التفاتش به میِ صافِ مُروَّق نکنیم
خوش برانیم جهان در نظرِ راهروان — فکرِ اسبِ سیه و زینِ مُغرَّق نکنیم
۶ آسمان کشتیِ اربابِ هنر می‌شکند — تکیه آن بِهْ که بر این بحرِ مُعلَّق نکنیم
گر بدی گفت حسودیّ و، رفیقی رنجید — گو تو خوش باش که ما گوش به احمق نکنیم

حافظ، ار خصم خطا گفت، نگیریم، برو
ور به حق گفت، جدل با سخنِ حق نکنیم

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلات (بحر رمل مثمّن مخبون مقصور)

۱. جامهٔ کسی را سیاه کردن: کنایه از تهمت و افترا به کسی زدن. دلق: لباس ژنده‌ای که درویشان به تن کنند ← خرقه در فرهنگ. ازرق: کبود و آن رنگ خرقهٔ صوفیان می‌باشد. دلق خود را

ازرق کردن: خود را صوفی جلوه دادن.

ما به کسی بد نمی‌گوییم و به نادرستی و دروغ تمایلی نداریم. به کسی تهمت نمی‌زنیم و جامهٔ خود را نیز کبود نمی‌سازیم و به صوفی‌گری تظاهر نمی‌کنیم.

۲. درویش: فقیر و تهی‌دست. مصلحت: صلاح و سزاوار. مطلق: بی‌قید و شرط، کاملاً.

مصراع اوّل را دو گونه می‌توان معنا نمود:

فقیر را به سبب نداری و توانگر را به جهت مالداری، نکوهش کردن بد است یا ایرادگیری از فقیر و ثروتمند چه کم یا زیاد بد است و صلاح در آن است که کار ناپسند را هرگز انجام ندهیم.

۳. رقم: خطّ و نشان. رقم مغلطه: خطّ بطلان و مغلطه، سخن غلط و کلامی که بدآن مردم را به غلط اندازند. ورق شعبده: ورق و کاغذی که بر روی آن از نیرنگ و حقّه‌بازی نوشته باشند، ورق و کاغذ حقّه‌بازی.

خواجه بارها از دفتر دانش در دیوان به بدی یاد کرده است و علوم آن را ظاهری و مادّی می‌داند که سبب سیاهی دل و جان آدمی می‌شود و انسان را از عشق و معرفت دور می‌سازد و به همین خاطر مدرسه را که جایگاه این علوم ظاهری است، مورد حمله و نکوهش قرار می‌دهد ← ۴۴/۲.

بشُوی اوراق اگر همدرس مایی — که علمِ عشق در دفتر نباشد
(غزل ۱۶۲/۶)

دفترِ دانش ما جمله بشُویید به می — که فلک دیدم و در قصدِ دلِ دانا بود
(غزل ۲۰۳/۳)

مطرب کجاست تا همه محصولِ زهد و علم — در کارِ چنگ و بَربَط و آوازِ نی کنم؟
(غزل ۳۵۱/۲)

در این بیت، دفتر دانش بار مثبت دارد و خواجه آن را دفتر معرفت و آگاهی دانسته است؛ به همین سبب می‌فرماید: خطّ بطلان بر دفتر علم و معرفت نمی‌کشیم و اسرار حق را بر روی ورق‌های فریب و نیرنگ نمی‌نویسیم (بلکه آن را درون سینه پنهان می‌سازیم).

۴. رندان: جمع رند و رند شخصی که ظاهرش در ملامت و باطنش در سلامت باشد ← فرهنگ. جرعهٔ رندان: به قرینهٔ می صاف مروّق، شراب دُردآلود و ناصاف رندان. التفات: توجّه و عنایت. ضمیر متّصل « ش » به می صاف مروّق برمی‌گردد. می صاف: شراب

پاکیزهٔ سر خم که به دُرد آمیخته نباشد. مروّق: تصفیه و پالایش‌شده، صاف و زلال.

اگر شاه شراب دُردآلود رندان مست را با احترام ننوشد، ما نیز به می صاف و بی‌درد او توجّهی نخواهیم کرد.

۵. خوش: زیبا و دل‌پسند، شاد و مسرور. نظر: عنایت و توجّه ← فرهنگ. رهروان: جمعِ راهرو ← سالک در فرهنگ. مغرّق: غرق در سیم و زر شده، به زر و سیم یا گوهر آراسته.

با عنایت و توجّه پیران و روندگان راه عشق و حقیقت، جهان را خوش و زیبا می‌گذرانیم و در اندیشهٔ داشتن اسب سیاه و زین به جواهر آراسته هم نیستیم.

۶. ارباب هنر: صاحبان کمال و فضیلت. بحر معلّق: دریای واژگون و آویزان، استعاره از آسمان.

خواجه آسمان را به دریای وارونه و اهلِ فضیلت را به کشتی‌نشینان این دریا مانند کرده است و می‌فرماید: فلک واژگون کشتی صاحبان هنر را در هم می‌شکند؛ پس سزاوار است که به این دریای وارونه اعتمادی نکنیم.

فلک به مردمِ نادان دهد زِمامِ امور — تو اهلِ فضلی و دانش، همین گناهت بس

(غزل ۲۶۹/۶)

دفترِ دانشِ ما جمله بشُویید به می — که فلک دیدم و در قصدِ دلِ دانا بود

(غزل ۲۰۳/۳)

۷. اگر آدم حسودی سخن بد و زشتی بر زبان آورد و دوستی آزرده‌خاطر شد، به او بگو که شاد و خوش باش که ما به حرف آدم احمق و نادان گوش نمی‌دهیم.

از سخن‌چینان ملامت‌ها پدید آمد، ولی — گر میانِ هم‌نشینان ناسزایی رفت، رفت

(غزل ۸۳/۶)

۸. گرفتن: کنایه از خرده گرفتن و اعتراض کردن. جدل: مجادله، ستیزه و نزاع.

ای حافظ، اگر دشمن سخن خطایی گفت، او را مؤاخذه و سرزنش نمی‌کنیم و اگر به درستی و راستی سخن گفت، با سخن به حقّ او ستیزه و جدال نخواهیم کرد.

۳۷۹

سرم خوش است و، به بانگِ بلند می‌گویم — که من نسیمِ حیات از پیاله می‌جویم

عبوسِ زهد به وجهِ خُمار ننشیند — مریدِ خرقهٔ دُردی‌کَشانِ خوش‌خویم

۳ شدم فسانه به سرگشتگیّ و، ابرویِ دوست — کَشید در خَمِ چوگانِ خویش چون گویم

گَرَم نه پیرِ مُغان در به روی بگشاید کدام در بزنم؟ چاره از کجا جویم؟
مکن در این چمنم سرزنش به خودرویی چنان‌که پرورشم می‌دهند، می‌رُویم
۶ تو خانقاه و خرابات در میانه مَبین خدا گواه، که هر جا که هست با اویم
غبارِ راهِ طلب، کیمیایِ بهروزی است غلامِ دولتِ آن خاکِ عنبرین‌بویم
ز شوقِ نرگسِ مستِ بلندبالایی چو لاله با قَدَح، افتاده بر لبِ جویم

بیار می، که به فتویِ حافظ از دلِ پاک
غبارِ زُهد به فیضِ قَدَح فروشُویم

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فع‌لن (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم)

۱. سر خوش بودن: سرمست و شادمان بودن. نسیم: بوی خوش.

سرمست و شادم و به آواز بلند می‌گویم که من بوی خوش زندگی را از ساغر شراب می‌جویم.

۲. عبوس: اخمو و ترش‌رو. زهد: پارسایی، پرهیزکاری، دوری از دنیا ← فرهنگ. وجه: چهره و صورت. خمار: ملالت و سردردی که ساعتی پس از خوردن شراب و زایل شدن نشئهٔ آن عارض می‌شود. مرید: ← ۷۷/۶. خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ. درد: ← ۴۴/۴. دردی‌کشان: کسانی که جام شراب را تا ته سر می‌کشند، باده‌نوشان قهّار، کنایه از رندان عاشق‌پیشهٔ مست. بین عبوس و خوش‌خو تضادّ است.

خواجه رندان دُردی‌کش را خوش‌خو و شاد می‌داند ← ۱۴۹/۸، ولی زاهدان گران‌جان را عبوس و بدخو دانسته است؛ چنان‌که می‌فرماید:

گِله از زاهدِ بدخو نکنم، رسم این است که چو صبحی بدمد، در پی‌اش افتد شامی
(غزل ۴۶۷/۵)

هرگز ترش‌رویی زاهدان عبوس در چهرهٔ شاد مستان دُردکش عاشق قرار نمی‌گیرد. من هوادار و مرید رندان دُردکش عاشق خوش‌خو هستم.

۳. فسانه شدن: افسانه شدن، مثل و مشهور شدن. خم چوگان: انحنا و خمیدگی سر چوگان. چوگان و گوی: ← ۱۰۸/۱.

خواجه ابروی دوست را به چوگان مانند کرده است و می‌فرماید: از آن زمان که ابروی کمانی معشوق مرا مانند گوی در خم چوگان خود کشید و عاشق و بی‌قرار کرد، به سرگشتگی

و مستی مشهور عالم شدم.

۴. پیر مغان: پیر میکده و طریقت ← فرهنگ.

اگر پیر مغان در به رویم نگشاید و مرا نپذیرد، کدامین در را بزنم و به کجا روی بیاورم و چاره از کجا بجویم؟

۵. چمن: سبزه و گیاه، استعاره از دنیا. خودرویی: گیاهی که به خودی خود بروید، در اینجا کنایه از کسی که بدون تعلیم و تربیت باشد. این بیت موافق جبراندیشی حافظ ← ۳۷/۸.

خواجه جهان را به باغ، خود را به گل و گیاه و خدا را به باغبانی تشبیه کرده است و می‌فرماید: مرا در چمن این دنیای فانی به خودرویی سرزنش و مؤاخذه مکن، زیرا همان گونه که مرا پرورش می‌دهند، می‌رویم.

من اگر خارم و گر گُل، چمن‌آرایی هست که از آن دست که او می‌کشدم، می‌رُویم
(غزل ۳۸۰/۳)

۶. خانقاه: ← فرهنگ. خرابات: ← فرهنگ.

تو خانقاه و میخانه را سبب و واسطهٔ میان من و او مدان، خدا گواه است که هر جا که هست، همیشه با اویم و او را می‌بینم.

در عشق، خانقاه و خرابات فرق نیست هر جا که هست، پرتوِ رویِ حبیب هست
(غزل ۶۳/۳)

همه کس طالبِ یارند، چه هشیار و چه مست همه جا خانهٔ عشق است، چه مسجد چه کِنشت
(غزل ۸۰/۳)

۷. طلب: خواستن، جستجو کردن ← فرهنگ. کیمیا: ← ۵/۹. دولت: سعادت و اقبال. عنبر: ← ۵۸/۵.

خواجه بهروزی را به کیمیایی و این کیمیا را به غبار راه طلب مانند کرده است و می‌فرماید: گرد و غبار راه طلب اکسیر نیک‌بختی و بهروزی است و من بندهٔ آن خاک و غبار سعادتمند و خوش‌بو هستم.

۸. شوق: ← ۵۸/۷. نرگس: ← ۲۴/۵. لاله: ← ۵۸/۹. قدح: جام و پیالهٔ شراب.

خواجه مجموعهٔ گلبرگ‌های لاله را به جام شراب مانند کرده است که گویی پیوسته جام به دست است و باده می‌نوشد و خود را در حالی که جام به دست دارد و در انتظار معشوق بلندبالا نشسته است، به لالهٔ لب جوی مانند کرده است و می‌فرماید: از اشتیاق دیدن

چشمان مست و دلربای معشوق بلندقامت زیبا مانند لاله، جام به دست بر لب جوی افتاده‌ام.

۹. فتوا: «فرمان فقیه و مفتی، آنچه فقیه نویسد برای مقلّدان خود.» (*لغت‌نامه*). زرق: دورویی و نیرنگ و نفاق. غبار زرق: اضافهٔ تشبیهی، زرق به غبار مانند شده است. فیض: در لغت به معنی جوشش و ریزش است و در اینجا مجازاً لطف و بخشش.

شراب بیاور تا بنوشم و مست گردم تا به فتوای حافظ از دل پاک و روشن خود، گرد و غبار ریا و تزویر را به فیض و بخشش جام باده بشویم و از بین ببرم.

۳۸۰

بارها گفته‌ام و بارِ دیگر می‌گویم — که منِ دل‌شده این ره نه به خود می‌پویم
در پیِ آینه طوطی‌صفتم داشته‌اند — آنچه استادِ ازل گفت بگو می‌گویم
۳ من اگر خارم و گر گُل، چمن‌آرایی هست — که از آن دست که او می‌کشدم، می‌رُویم
دوستان، عیبِ منِ بی‌دلِ حیران مکنید — گوهری دارم و صاحب‌نظری می‌جویم
گرچه با دلقِ مُلمّع، میِ گلگون عیب است — مکنم عیب کز او رنگِ ریا می‌شُویم
۶ خنده وُ گریهٔ عشّاق ز جایی دگر است — می‌سرایم به شب و وقتِ سحر می‌مویم

حافظم گفت که خاکِ درِ میخانه ببوی
گو مکن عیب که من مُشکِ خُتَن می‌بویم

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فع‌لن (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم)

۱. دل‌شده: کنایه از عاشق و بی‌قرار، سرگردان. سه بیت اوّل این غزل از مواردی است که جبراندیشی حافظ را نشان می‌دهد. برای اطّلاع بیشتر ← ۳۷/۸.

بارها این سخن را گفته‌ام و بار دیگر می‌گویم که من عاشق و سرگردان، این راه را به ارادهٔ خود طی نمی‌کنم.

۲. طوطی و آینه: برای آنکه به طوطی سخن گفتن بیاموزند، آینه‌ای پیش او می‌گیرند و از پس آن سخن می‌گویند (به این شخص، استاد گویند). طوطی تصویر خود را در آینه می‌بیند و می‌پندارد که طوطی دیگری سخن می‌گوید و شروع می‌کند همانند او تقلید کردن و سخن گفتن. ازل: زمان بی‌آغاز، ابتدای خلقت ← ۲۴/۱. استاد ازل: کنایه از خداوند است، زیرا در قرآن کریم آمده است که آن کسی که به آدم همه چیز را آموخت، خدای متعال است؛ از

جمله: قسمتی از آیهٔ ۳۱، سورهٔ بقره (۲): وَ عَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا، و نام‌های چیزها را به آدم بیاموخت.

و آیهٔ ۵، سورهٔ علق (۹۶): عَلَّمَ الْإِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ، به آدمی آنچه را که نمی‌دانست، بیاموخت.

مانند طوطی مرا در مقابل آینه قرار داده‌اند و آنچه را که استاد ازل می‌گوید، تکرار می‌کنم.

آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم　　اگر از خَمرِ بهشت است وگر بادهٔ مست
(غزل ۲۶/۶)

نقشِ مستوری و مستی نه به دستِ من و توست　　آنچه سلطانِ ازل گفت بکن، آن کردم
(غزل ۳۱۹/۶)

۳. چمن: سبزه و گیاه، مجازاً باغ. چمن‌آرا: آرایندهٔ چمن و باغ، کنایه از خداوند. از آن دست: از آن منوال و جهت، به آن صورت. کشیدن: برکشیدن و بالا بردن، درست کردن و قرار دادن. بین خار، گل، چمن و می‌ورزیم تناسب است.

من اگر خار بی‌ارزش و یا گل زیبا و دوست‌داشتنی هستم، در این باغ عالم باغبانی هست که هر گونه که بخواهد مرا پرورش می‌دهد.

مکن در این چمنم سرزنش به خودرُویی　　چنان‌که پرورشم می‌دهند، می‌رُویم
(غزل ۳۷۹/۵)

۴. بی‌دل: عاشق و سرگشته. گوهر: ممکن است استعاره از اشعار گران‌بهای شاعر و یا عشق باشد. صاحب‌نظر: اهل نظر، بصیر و آگاه.

ای دوستان، بر من عاشق و سرگشته عیب مگیرید، زیراکه من گوهر گران‌بهایی دارم و در جستجوی صاحب‌نظر و گوهرشناسی هستم تا گوهر خود را به او عرضه کنم.

۵. دلق ملمّع: خرقهٔ وصله‌وصلهٔ رنگارنگ ← خرقه در فرهنگ.

اگرچه با داشتن خرقهٔ وصله‌دار رنگارنگ و ادّعای پارسایی کردن نوشیدن شراب قرمز عیب است، ولی مرا سرزنش مکن؛ زیراکه با نوشیدن آن رنگ تزویر و فریب را از خرقه‌ام می‌شُویم.

شستن رنگ ریا و عجب و غرور از خرقه، از مطالبی است که حافظ فراوان در دیوان از آن یاد کرده است:

کنون به آبِ میِ لعل خرقه می‌شُوییم نصیبهٔ ازل از خود نمی‌توان انداخت
(غزل ۱۶/۹)

نذر و فتوحِ صومعه در وجهِ مَی نهیم دلقِ ریا به آبِ خرابات برکشیم
(غزل ۳۷۵/۲)

ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات تا خرقه‌ها بشُوییم از عُجبِ خانقاهی
(غزل ۴۸۹/۹)

۶. مو بیدن: گریه و زاری کردن.

خنده و گریهٔ عاشقان در اختیار خودشان نیست، بلکه از جای دیگری سرچشمه می‌گیرد؛ به همین جهت است که شب‌ها بی‌اختیار شادم و نغمه‌سرایی می‌کنم و شعر می‌سرایم و سحرگاهان غمگینم و ناله و زاری سر می‌دهم.

۷. میخانه: ← فرهنگ. مشک: ← ۱/۲. ختن: ← ۱۷۶/۳.

حافظ به من گفت که خاک درِ میکده و خرابات را بو مکن؛ به او بگو که بر من ایراد نگیرد که من گویی مشک ختن را می‌بویم.

۳۸۱

گرچه ما بندگانِ پادشهیم پادشاهانِ مُلکِ صبح‌گهیم
گنج در آستین و کیسه تهی جامِ گیتی‌نما وُ، خاکِ رهیم
۳ هوشیارِ حضور و مستِ غرور بحرِ توحید و، غرقهٔ گنهیم
شاهدِ بخت، چون کرشمه کند ماش آیینهٔ رخِ چو مَهیم
شاهِ بیداربخت را هر شب ما نگهبانِ افسر و کُلَهیم،
۶ گو غنیمت شمار صحبتِ ما که تو در خواب و، ما به دیده‌گهیم
شاه‌منصور واقف است، که ما رویِ همّت به هر کجا که نهیم،
دشمنان را ز خون کفن سازیم دوستان را قبایِ فتح دهیم
۹ رنگِ تزویر پیشِ ما نبُوَد شیرِ سُرخیم و افعیِ سیهیم

وامِ حافظ بگو که بازدهند
کرده‌ای اعتراف و، ما گُوَهیم

فاعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلات (بحر خفیف مسدّس مخبون مقصور)

این غزل چنان‌که از بیت هفت آن به صراحت برمی‌آید، در مدح شاه منصور است ← مقدّمه و بیت اوّل غزل ۲۴۲.

۱. ملک صبح‌گه: کشور صبح‌گاه، اضافهٔ تشبیهی، صبح‌گاهان به ملکی تشبیه شده است که زمان راز و نیاز و دعا کردن است و پادشاهان ملک صبح‌گاه استعاره از عارفان و سحرخیزان است. بین بندگان و پادشاهان تضادّ است.

هر چند ما بندگان و مطیعان پادشاه هستیم، ولی در ملک صبح و به هنگام راز و نیاز سحرگاهی پادشاهیم.

اگرت سلطنتِ فقر ببخشند ای دل کمترین مُلکِ تو از ماه بوَد تا ماهی

(غزل ۴۸۸/۷)

۲. چیزی در آستین داشتن: کنایه از مهیّا و آماده داشتن چیزی، در قدیم « جیب » به معنی امروزی نبود و رسم چنان بود که آستین را پهن و گشاد درست می‌کردند تا کیسهٔ پول و بعضی چیزهای دیگر را درون آن بگذارند. گنج در آستین و کیسه تهی بودن: کنایه از بی‌نیازی معنوی؛ یعنی در عین فقر و تنگ‌دستی گنج عشق و معرفت داشتن. جام گیتی‌نما: جام جمشید، دل عارف ← جام جهان‌نما در فرهنگ. خاک راه بودن: کنایه از ناچیز و افتاده بودن.

هر چند تهی‌دست و فقیریم، ولی گنج معرفت و عشق در آستین داریم و اگرچه خاکسار و فروتنیم، ولی دلی چون جام جهان‌نما داریم که تمام اسرار عالم در آن آشکار می‌شود.

۳. حضور: مقابل غیبت، حضور قلب و اعراض از ماسوی‌اللّه ← فرهنگ. بحر توحید: اضافهٔ تشبیهی، توحید و شناخت یگانگی خدا از حیث عمیق و پهناور بودن، به بحر مانند شده است. بین هوشیار و مست تضاد و بین بحر و غرقه تناسب است.

با دلی آگاه و هوشیار در پیشگاه معشوق حضور داریم و سرمست غرور ناشی از وصالیم و در دریای یگانه‌پرستی غوطه‌وریم و در همان حال، خود را غرق گناه می‌دانیم؛ زیرا آنچه شایستهٔ اوست، انجام ندادیم.

۴. شاهد: ← ۱۱/۷. شاهد بخت: اضافهٔ تشبیهی، بخت و اقبال به شاهد مانند شده است. کرشمه: ← ۲۴۹/۸. مرجع ضمیر متّصل « ش » در « ماش » رخ ماه شاهد بخت است. مصراع دوم اشاره است به رسم آیینه‌داری در دربار شاهان ← ۱۰۵/۶.

هنگامی که عروس زیبای سعادت و اقبال، شروع به ناز و غمزه کند و خود را جلوه‌گر

سازد، ما همانند غلامی هستیم که صورت زیبای ماه او را آیینه‌داری می‌کنیم.

۵. بیداربخت: کنایه از کسی که اقبال و طالعی نیک دارد، سعادتمند و خوش‌اقبال. افسر: تاج. کله: کلاه، در ادبیات فارسی، گاهی در معنی تاج به‌کار رفته است و از نشانه‌های بزرگی است.

ما هر شب محافظ و نگهبان تاج و کلاه شاه نیک‌بخت خود هستیم،

۶. صحبت: مصاحبت و هم‌نشینی. دیده‌گه: دیده‌گاه، محلّی که نگهبانان از آنجا به دیده‌بانی و مراقبت مشغولند. خواجه در ادامهٔ بیت قبل می‌فرماید: به شاه بگو که مصاحبت و هم‌نشینی با ما را غنیمت بدان؛ زیرا زمانی که تو در خواب هستی، ما به دیده‌بانی و مراقبت از تو مشغولیم.

۷. شاه منصور: ← ۲۴۲/۱. واقف: آگاه. همّت: ← ۱۲/۱۲. روی همّت: استعارهٔ مکنیّه، شاه منصور آگاه است که ما اگر روی عزم و ارادهٔ خود را به هر طرف که بگردانیم،

۸. از خون کفن ساختن: کنایه از کشتن و غرق خون کردن؛ به طوری که خون مانند کفن همه جایش را بپوشاند. قبا: ← ۵۰/۵. قبای فتح: قبای پیرزوی، قبایی که به عنوان خلعت به فاتح هدیه می‌کردند. بین دشمنان و دوستان تضادّ است.

دشمنان را چنان می‌کشیم که در خون خود غرق شوند و خون، کفن آنان گردد و به دوستان لباس فتح و پیروزی را هدیه می‌کنیم.

۹. تزویر: ریا و نیرنگ. رنگ تزویر: رنگ حیله و ریاکاری که شاید اشاره‌ای به رنگ خرقهٔ صوفیان باشد؛ چنان‌که خواجه در جای دیگر می‌فرماید:

گرچه با دلقِ مُلمّع، میِ گلگون عیب است مکنم عیب کز او رنگِ ریا می‌شُویم
(غزل ۳۸۰/۵)

در ما تزویر و نیرنگ نیست و مانند شیر سرخ و افعی سیاه یک‌دست و یک‌رنگیم.

۱۰. وام: قرض، دَین. اعتراف: اقرار.

ای شاه، دستور بده وامی را که تو به حافظ داری و به دادنش اقرار کرده‌ای و ما شاهد آن بودیم، به ما بازپس دهند.

مرحوم دکتر محمّد معین می‌نویسد: «خواجه در زمان شاه منصور بیشتر از پیش از عطایا و وظایف برخوردار شد. بدیهی است که وظیفهٔ حافظ گاه به تعویق می‌افتاد یا به موانع مصادف می‌شد. خواجه با سحر بیان خود مطالبهٔ آن می‌نمود و گاه نیز به جهت پیش‌آمدها افزون می‌گرفت.» *(حافظ شیرین‌سخن، ۶۲۷)*

۳۸۲

فاتحه‌ای چو آمدی به سر خسته‌ای بخوان — لب بگشا که می‌دهد لعلِ لبت به مرده جان
آن که به پرسش آمد و فاتحه خواند و می‌رود — گو نفَسی که روح را می‌کنم از پی‌اش روان
۳ ای که طبیبِ خسته‌ای، رویِ زبانِ من ببین — کاین دَم و دودِ سینه‌ام بارِ دل است بر زبان
گرچه تب، استخوانِ من کرد ز مِهر، گرم و رفت — هم‌چو تبم نمی‌رود آتش مِهر از استخوان
حالِ دلم ز خالِ تو هست در آتشش وطن — چشمم از آن دو چشمِ تو خسته شدَه است و ناتوان
۶ بازنشان حرارتم زآبِ دو دیده وُ، ببین — نبضِ مرا که می‌دهد هیچ ز زندگی نشان؟
آن که مدام شیشه‌ام از پیِ عیش داده است — شیشه‌ام از چه می‌بَرد پیشِ طبیب، هر زمان؟

حافظ، از آبِ زندگی شعرِ تو داد شربتم
ترکِ طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان

مفتعلن ـ مفاعلن ـ مفتعلن ـ مفاعلان (بحر رجز مثمّن مطوّی مخبون مذال)

۱. فاتحه. سورهٔ حمد، فاتحةالکتاب و تسمیهٔ آن به فاتحه از آن سبب است که اوّلین سورهٔ قرآن مجید است و فاتحه خواندن یعنی دعای خیر رساندن و طلب شفای بیمار کردن است. خسته: آزرده و مجروح، در اینجا مراد، بیمار است. این غزل سراسر از بیماری و رنجوری شاعر حکایت می‌کند. لعل لب: اضافهٔ تشبیهی، لب از جهت سرخی به لعل مانند شده است.

ای معشوق زمانی که بر سر بیمار عاشق و رنجوری آمدی، فاتحه‌ای برای شفای حال او بخوان و لب بازکن و سخن بگو که لب لعل‌گون تو مرده را زنده می‌کند و جان تازه می‌بخشد.

۲. به پرسش آمدن: به احوال‌پرسی و عیادت آمدن. نفسی: دمی، لحظه‌ای. بین روان در معنی روح که در اینجا مراد نیست، با روح ایهام تناسب است.

به آن معشوقی که برای عیادت و احوال‌پرسی آمد و فاتحه‌ای خواند و طلب خیری کرد و اکنون می‌رود، بگو که لحظه‌ای درنگ کند تا روحم را به دنبالش روانه سازم.

۳. روی زبان دیدن: طبیبان در گذشته نخست روی زبان بیمار را می‌دیدند و اگر بار و جرمی بر روی زبان بیمار بود، آن را دلیل بد کار کردن معده و دستگاه گوارش می‌دانستند. دم و دود سینه: استعاره از آه و نالهٔ سینهٔ سوزان. بار دل: کنایه از غم و اندوه دل.

ای کسی که طبیب این دل خسته و رنجور منی، روی زبان مرا نگاه کن که این آه و نالهٔ سینهٔ سوزان من بار غم دل است که بر روی زبان نشسته است.

۴. مهر: عشق و دوستی و در معنی خورشید که در اینجا مراد نیست، با گرم و آتش ایهام تناسب است. آتش مهر: اضافهٔ تشبیهی ، عشق و مهر به آتش مانند شده است.

اگرچه معشوق از روی مهر و محبّت، استخوان مرا با تب عشق خود گرم کرد و رفت، ولی آتش عشق او هرگز از وجودم هم‌چو تب بیرون نخواهد رفت.

۵. حال دل: چگونگی دل. خال: ← فرهنگ. بین حال و خال جناس خطّ است.

حال دل عاشق من از آتش عشق تو، مانند خال سیاه چهرهٔ آتشینت در آتش سوزان قرار گرفته است و دو چشمم از چشمان مست و بیمار تو ناتوان و رنجور شده است.

۶. بازنشاندن: فرونشاندن، خاموش کردن. نبض. جنبیدن و زدن رگ که طبیب از آن، استدلال بر مرض و صحّت و حیات انسان می‌کند. (*لغت‌نامه*)

با اشک دیدگان، حرارت و تبم را فروبنشان و از بین ببر و نبض مرا بگیر و ببین که آیا نشانه‌ای از حیات و زندگی در آن یافت می‌شود؟

۷. مدام: پیوسته و در معنی شراب که در اینجا مراد نیست، با شیشه (در مصراع اوّل) و عیش ایهام تناسب است و در مصراع دوم نیز مجازاً قاروره و شیشهٔ ادرار است. عیش: شادی و خوش‌گذرانی.

معشوقی که پیوسته برای عیش و شادی من شیشهٔ شراب می‌داد، پس چرا اکنون شیشهٔ قارورهٔ مرا به نزد طبیب می‌برد؟

۸. آب زندگی: ← آب حیات در فرهنگ. نسخه: نسخه‌ای که در آن روش ساختن داروها را نوشته باشند. شربت: دارویی که به صورت مایع باشد و آن را بخورند. نسخهٔ شربت: در اینجا استعاره از شعر شربت‌مانند حافظ است.

ای حافظ، شعر تو شربتی از آب حیات به من نوشاند؛ پس طبیب را رها کن و بیا و نسخهٔ شربت مرا که همان شعرت است، بخوان.

۳۸۳

چندان که گفتم غم با طبیبان — درمان نکردند مسکین غریبان
آن گل که هر دَم در دستِ بادی است — گو شرم بادش از عندلیبان
۳ یارب امان ده، تا باز بیند — چشمِ محبّان، رویِ حبیبان
دُرجِ محبّت بر مُهرِ خود نیست — یارب مبادا کامِ رقیبان

ای مُنعِم، آخِر بر خوانِ جودت تا چند باشیم از بی‌نصیبان؟
حافظ نگشتی شیدایِ گیتی
گر می‌شنیدی پندِ ادیبان

فعِلن ـ فعولن ـ فعِلن ـ فعولن (بحر متقارب مثمّن اثلم)

۱. هر قدر اندوه دلم را با طبیبان در میان گذاشتم، درد عشق این غریبان بیچاره را درمان نکردند.

۲. عندلیبان: بلبلان.

به آن گلی که هر لحظه در دست بادی است و به هر سویی خم می‌شود، بگو که از بلبلان شرم کند؛ به عبارت دیگر، خواجه گله‌ای به معشوقان می‌کند که چرا هر لحظه اسیر دست دیگران می‌شوند و به عاشقان حقیقی خود توجّهی ندارند.

۳. محبّان: دوستداران و عاشقان. حبیبان: معشوقان. بین محبّان و حبیبان صنعت اشتقاق است.

خدایا، مهلتی بده تا بار دیگر چشم عاشقان چهرهٔ معشوقان زیبا را ببینند.

۴. درج: صندوقچهٔ کوچکی که در آن جواهرات قیمتی را نگاه‌می‌داشتند. درج محبّت: اضافهٔ تشبیهی، محبّت و عشق به درج مانند شده است. مهر: ← ۳۴/۶، کلمهٔ مُهر، مهر را به ذهن تبادر می‌کند و در این صورت با محبّت ایهام تناسب است. کام: مراد و آرزو. رقیبان: جمعِ رقیب ← ۸۸/۵.

صندوقچهٔ عشق و محبّت مهر و نشان خود را ندارد. خدایا، مبادا که رقیبان مدّعی به مراد و آرزوی خود رسیده باشند.

۵. منعم: بخشنده و ثروتمند. خوان: سفره. جود: بخشش. خوان جود: اضافهٔ تشبیهی، جود و بخشش به خوان مانند شده است.

ای بخشنده و توانگر، آخر تا کی از خوان کرم و بخشش تو بی‌بهره و نصیب باشیم؟

۶. شیدا: عاشق و دیوانه. ادیبان: جمعِ ادیب، دانشمندان و سخن‌دانان.

ای حافظ، اگر پند و اندرز ادیبان را می‌شنیدی، این گونه در جهان عاشق و دیوانه نمی‌شدی.

۳۸۴

می‌سوزم از فراقت، روی از جفا بگردان / هجران بلایِ ما شد، یارب بلا بگردان
مَه جلوه می‌نماید بر سبزخِنگِ گردون / تا او به سر درآید، بر رَخش پا بگردان
۲ مَرغول را برافشان، یعنی به‌رغمِ سنبل / گِردِ چمن بَخُوری هم‌چون صبا بگردان
یغمایِ عقل و دین را بیرون خرام سرمست / در سر کلاه بشکن، در بر قبا بگردان
ای نورِ چشمِ مستان، در عینِ انتظارم / چنگِ حزین و جامی بِنْواز یا بگردان
۶ دَوران همی‌نویسد بر عارضش خطی خوش / یارب نوشتهٔ بد از یارِ ما بگردان

حافظ، ز خوب‌رویان بختت جز این قدَر نیست
گر نیستت رضایی، حکمِ قضا بگردان

مفعول ـ فاعلاتن ـ مفعول ـ فاعلاتن (بحر مضارع مثمّن اخرب)

۱. سوختن: کنایه از سخت در رنج بودن، بر اثر آتش عشق سوختن. فراق: ← ۱۸/۲.
از دوری تو در سوز و گداز و رنجم، از ستم دست بردار. هجرانت بلای جان ما شد. خدایا، این بلا را از ما دور ساز.

۲. خنگ: اسب. سبزخنگ گردون: استعاره از آسمان سبز. به سر درآمدن: کنایه از سرنگون شدن و با سر به زمین خوردن. رخش: مجازاً اسب. پا گرداندن: سوار شدن.
ماه سوار بر اسب سبزرنگ آسمان جلوه‌گری و خودنمایی می‌کند؛ سوار بر رخش زیبایت شو و جلوه‌گری کن تا او از خجالت سرنگون گردد و بر زمین بیفتد.

۳. مرغول: زلف تابدار و پیچیده. به‌رغم: برخلاف میل. سنبل: ← ۸۱/۵. چمن: سبزه و گیاه، مجازاً باغ. بخور: هر چیزی که با آن هوا را خوش‌بو کنند. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ.
گیسوی تابدار خوش‌بویت را افشان کن و با گشودن آن برخلاف میل سنبل بوی معطّری در اطراف چمن چون صبا پراکنده ساز.

۴. یغما: غارت و تاراج. بیرون خرامیدن: با ناز و تبختر بیرون آمدن. کلاه شکستن: گوشهٔ کلاه را برگردانیدن، کنایه از فخر و مباهات کردن، خراجه در جای دیگر کلاه کج نهادن را در همین معنی آورده است:

نه هر که طَرْفِ کُلَه کج نهاد و تند نشست / کلاه‌داری و آیینِ سروری داند
(غزل ۱۷۷/۲)

قبا: ← ۵۰/۵. قبا در بر گرداندن: قبا را در تن پیچ و تاب دادن و چرخاندن، کنایه از تظاهر و خودنمایی کردن.

برای غارت عقل و دین سرمست و با ناز از خانه بیرون بیا؛ کلاهت را کج بگذار و تفاخر کن و قبا را به حرکت دربیاور و به تظاهر و خودنمایی بپرداز.

۵. نور چشم: کنایه از عزیز و گرامی. در عین انتظار: سخت منتظر بودن، در انتظار واقعی بودن. چنگ: ← ۲۹/۸. حزین: غمگین ← ۲۶/۳. مصراع دوم دارای صنعت لفّ و نشر مرتّب است.

ای نور چشم عاشقان سرمست، بی‌صبرانه منتظرم؛ چنگ حزین بنواز یا ساغر شراب را به گردش دربیاور تا بنوشم و مست گردم.

۶. دوران: روزگار. عارض: چهره، دو طرف گونه و صورت. خط: موهای تازه‌رسته‌ای که گرد رخسار خوب‌رویان برآمده باشد و در معنی خطّی که آن را می‌نویسند، با نویسد و نوشته ایهام تناسب است. خوش: زیبا و دل‌پسند که با بد تضادّ است. نوشتهٔ بد: سرنوشت بد.

روزگار بر چهرهٔ یار ما خطّی زیبا و دل‌پسند می‌نویسد. خدایا، سرنوشت بد و ناگوار را از او بگردان و دور ساز.

۷. خوب‌رویان: جمعِ خوب، زیبارویان. بخت: اقبال و سعادت. رضا: خشنودی ← فرهنگ. قضا: حکم الهی، سرنوشت. بین قدر در معنی سرنوشت که در اینجا مراد نیست، با قضا ایهام تناسب و بین رضا و قضا جناس لاحق است.

ای حافظ، بیش از این از زیبارویان بهره و نصیب نخواهی برد؛ اگر به این اندازه و مقدار راضی نیستی، برو حکم سرنوشت را تغییر بده.

۳۸۵

یارب آن آهوی مُشکین به خُتَن بازرسان
وآن سهی‌سروِ خرامان به چمن بازرسان

دلِ آزردهٔ ما را به نسیمی بنواز
یعنی آن جانِ ز تن رفته، به تن بازرسان

۳ ماه و خورشید به منزل چو به امرِ تو رسند
یارِ مه‌رُویِ مرا نیز به من بازرسان

دیده‌ها در طلبِ لعلِ یمانی خون شد
یارب آن کوکبِ رخشان به یَمن بازرسان

برو ای طایرِ میمونِ همایون‌آثار
پیشِ عنقا سخنِ زاغ و زغن بازرسان،

۶ سخن این است، که ما بی‌تو نخواهیم حیات
بشنو ای پیکِ خبرگیر و، سخن بازرسان

آن که بودی وطنش دیدهٔ حافظ، یارب
به مرادش ز غریبی به وطن بازرسان

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلات (بحر رمل مثمّن مخبون مقصور)

یکی از غزل‌هایی که در ایّام هجرت شاه شجاع و تسلّط شاه محمود بر شیراز سروده شده است، همین غزل است ← مقدّمهٔ غزل ۱۰۹.

۱. مشکین: خوش‌بو مانند مشک ← ۱/۲. ختن: ← ۱۷۶/۳. سهی‌سرو: ← ۷۶/۵. خرامان: روندهٔ با ناز و تکبّر و تبختر، خوش‌رفتار. چمن: سبزه و گیاه، مجازاً باغ. آهوی مشکین و سهی‌سرو خرامان: استعاره از یار حافظ که از شیراز دور شده است. ختن و چمن: استعاره از شیراز.

خدایا، آن یار آهوروش مشک‌بو را به ختن بازگردان و آن سروقامت زیبای خرامان را به چمن و زادگاهش برسان.

۲. نسیم: باد ملایم، باد صبا و نسیم سحر، بوی خوش. نواختن: نوازش و دل‌جویی کردن.

خواجه در ادامهٔ بیت قبل می‌فرماید: دل رنجور و ملول ما را با نسیم لطفی نوازش و دل‌جویی کن؛ یعنی آن جان رفته از دست را به تن بازگردان.

۳. خدایا، همان گونه که ماه و خورشید به منزل و قرارگاه خود می‌رسند، یار ماه‌روی مرا هم به نزد من برسان.

۴. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ. لعل یمانی: لعل منسوب به یمن، در اینجا استعاره از یار گران‌قدر لعل‌مانند حافظ. دیده خون شدن: اشک خونین ریختن، کنایه از سخت اندوهگین شدن. کوکب رخشان: ستارهٔ درخشان و تابان، شاید منظور ستارهٔ سهیل باشد که از یمن طلوع می‌کند و یا شِعرای یمانی که از درخشان‌ترین ستارگان آسمان است و در اینجا استعاره از یار و یا ممدوح حافظ است و یمن هم استعاره از شیراز می‌باشد.

چشمانم در طلب آن یار گران‌قدر خون شد. خدایا، آن کوکب درخشان را به جایگاهش یمن بازگردان.

۵. طایر میمون همایون‌آثار: پرندهٔ مبارکی که خوش‌قدم است و آثار نیکو و خجسته دارد، در اینجا کنایه از هدهد است که در داستان منطق‌الطّیر عطّار راهنمای مرغان به سوی سیمرغ است. عنقا: سیمرغ، استعاره از یار خواجه است ← ۲۷۴/۶. زاغ: کلاغ سیاه. زغن: ← ۱۶۰/۴. زاغ و زغن: در اینجا استعاره از انسان‌های پست و بی‌ارزش است که در برابر عنقا قرار دارد و خواجه خود را در این بیت از شمار آنها دانسته است.

ای پرندهٔ مبارک خوش‌اثر، پیام ما را به یار برسان.

۶. پیک: قاصد و فرستنده.

ای قاصد خبررسان، آخرین سخن و پیام ما این است، بشنو و آن را به یار برسان که ما بدون تو زندگی را نمی‌خواهیم.

۷. مرادش: امید و آرزوی او یعنی حافظ. در دیده وطن داشتن: کنایه از عزیز و محترم بودن.

خدایا، آن یاری را که جایگاه اصلی او دیدهٔ حافظ بود، مطابق خواست و آرزوی من از غربت به سوی وطن بازگردان.

۳۸۶

خدا را کم نشین با خرقه‌پوشان / رخ از رندانِ بسی‌سامان مپوشان
در این خرقه بسی آلودگی هست / خوشا وقتِ قبایِ می‌فروشان
۳ در این صوفی‌وشان دُردی ندیدم / که صافی باد عیش دُردنوشان
تو نازک‌طبعی و، طاقت نیاری / گرانی‌هایِ مشتی دلق‌پوشان
چو مستم کرده‌ای، مستور منشین / چو نوشم داده‌ای، زَهرم منوشان
۶ بیا وز غَبنِ این سالوسیان بسین / صُراحی خون‌دل و، بَربَط خروشان

ز دل‌گرمیِ حافظ بر حذر باش
که دارد سینه‌ای چون دیگِ، جوشان

مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ مفاعیل (بحر هزج مسدّس مقصور)

۱. خدا را: به خاطر و برای خدا. خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ. خرقه‌پوشان: کنایه از صوفیان. رندان: جمعِ رند و رند شخصی که ظاهرش در ملامت و باطنش در سلامت باشد ← فرهنگ.

به خاطر خدا با صوفیان خرقه‌پوش کمتر معاشرت کن و نشست و برخاست داشته باش و روی خود را از ما آزادگان رند عاشق‌پیشهٔ بی‌سر و سامان پنهان مکن.

۲. وقت: از اصطلاحات صوفیه است و آن، حال و وصفی است که بر سالک مستولی می‌گردد ← فرهنگ. آلودگی: ریا، گناه و فسق و فجور. قبا: ← ۵۰/۵.

خواجه در اینجا خرقه را که رمز معنویّت صوفیه است، آلوده می‌داند و قبای رندان می‌فروش را که آلوده به می است، از آن پاک‌تر دانسته است و می‌فرماید: در خرقهٔ ریایی

صوفیان گناه و آلودگی فراوان است. خوشا حال و وصفی که در پاکی قبای رندان می‌فروش است.

۳. صوفی: پیرو طریقت تصوّف ← فرهنگ. درد: ← فرهنگ. صافی: پاک و باصفا، به دور از آلودگی و در معنی شراب صاف و پاک، با دُرد ایهام تناسب است. عیش: شادی و خوشی. درد: گل و لای ته شراب که شراب‌خواران کم‌بضاعت به بهای کم می‌نوشند و مستی آن بیشتر است. دردنوشان: کسانی که جام شراب را تا ته سر می‌کشند، باده‌نوشان قهّار، کنایه از رندان عاشق‌پیشهٔ مست. بین صوفی و صافی صنعت شبه اشتقاق و از جهتی جناس لاحق و نیز بین دَرد و دُرد جناس ناقص است.

در وجود این صوفیان ریاکار درد عشقی ندیدم. امید است که عیش و نوش باده‌نوشان سرمست، پاک و باصفا باشد.

۴. نازک‌طبع: دارای طبعی ظریف و لطیف، حسّاس و زودرنج. گرانی‌ها: کنایه از بدخلقی‌ها، ملالت‌ها. دلق‌پوشان: کنایه از صوفیان دلق‌پوش ← خرقه در فرهنگ. بین نازک‌طبعی و گرانی‌ها تضادّ است.

تو طبعی حسّاس و زودرنج داری و بدخلقی و ملالت‌های گروهی صوفیان دلق‌پوش را نمی‌توانی تحمّل کنی.

۵. چو: چون، وقتی که، هنگامی‌که. مست و مستور: ← ۶۵/۵. نوش: شهد و عسل، هر چیز شیرین. بین مست و مستور و بین نوش و زهر تضادّ است.

اکنون که مرا مست و مدهوش کرده‌ای، روی از من پنهان مکن و در حالی که شراب نوشین و گوارا به من نوشانده‌ای، به کامم زهر مریز؛ به عبارت دیگر، وقتی که شراب گوارای وصل را به من داده‌ای، مرا به زهر فراق مبتلا مکن.

۶. غبن: فریب و ریا. سالوسیان: فریب‌کاران، ریاکاران. صراحی: ظرف بلورین با گردن باریک و دراز که از آن در پیاله شراب می‌ریزند. خون‌دل بودن صراحی: ایهام دارد: ۱ـ پرشراب بودن صراحی. ۲ـ غمگین بودن صراحی. بربط: ← ۱۳۷/۵.

بیا ریای این صوفیان فریبنده را ببین که چگونه صراحی خونین‌دل و اندوهگین است و بربط در خروش و فغان.

۷. دل‌گرمی: ایهام دارد: ۱ـ کنایه از سوز و آتش دل ۲ـ قهر و غضب.

ای صوفی ریاکار، از سوز و آتش دل حافظ دوری کن، زیراکه سینهٔ پر درد او مانند دیگ، در جوش و خروش است.

۳۸۷

شاهِ شمشادقدان، خسروِ شیرین‌دهنان — که به مژگان شکند قلبِ همه صف‌شکنان،
مست بگذشت و نظر بر منِ درویش انداخت — گفت ای چشم و چراغِ همه شیرین‌سخنان،
۳ تا کَی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود؟ — بندهٔ من شو و برخور ز همه سیم‌تنان
کمتر از ذرّه نه‌ای، پست مشو، مِهر بورز — تا به خلوت‌گهِ خورشید رسی چرخ‌زنان
بر جهان تکیه مکن، ور قَدَحی مَی داری — شادیِ زُهره‌جَبینان خور و نازک‌بدنان
۶ پیرِ پیمانه‌کَش من که روانش خوش باد — گفت: پرهیز کن از صحبتِ پیمان‌شکنان،
دامنِ دوست به دست آر و ز دشمن بگسل — مردِ یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان
با صبا در چمنِ لاله سحر می‌گفتم — که شهیدانِ که‌اند این همه خونین‌کفنان؟،

گفت: حافظ، من و تو مَحرمِ این راز نه‌ایم
از میِ لعل حکایت کن و شیرین‌دهنان

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلن (بحر رمل مثمّن مخبون مقصور)

۱. شمشاد: درختی است همیشه سبز که در ادبیات فارسی، شاعران قد و قامت معشوق را بدآن تشبیه کرده‌اند. خسرو شیرین‌دهنان: شاه و سرآمد زیبارویان شیرین‌لب، ایهامی به خسرو و شیرین نیز دارد ← ۴۱/۶. قلب: ایهام دارد: ۱ـ دل ۲ـ میانه و مرکز سپاه. صف‌شکنان: جمع صف‌شکن و صف‌شکن در لغت به معنی شکننده و برهم‌زنندهٔ صف دشمن است، کنایه از دلیر و شجاع. بین شاه و خسرو تناسب است.

شاه و سرآمد زیبارویان بلندقامت شیرین‌لب که با تیر مژگان خود قلب همهٔ دلیران صف‌شکن را می‌شکند و تسخیر می‌کند،

۲. نظر: نگاه و توجّه. درویش: فقیر و تهی‌دست. چشم و چراغ: کنایه از کسی که مایهٔ فخر و مباهات و مورد علاقه باشد. شیرین‌سخنان: کنایه از کسانی که گفتاری شیرین و خوب دارند، فصیح و سخنور.

سرمست و خوش از کنارم گذشت و نگاه و توجّهی به من درویش انداخت و گفت: ای نور چشم و سرآمد همهٔ شاعران شیرین‌سخن،

۳. برخوردن: برخوردار و بهره‌مند شدن. سیم‌تنان: معشوقان سفیداندام زیبا.

تا کی می‌خواهی کیسه‌ات از سیم و زر خالی باشد؟ بیا و غلام و مطیع من شو که گویی از

همهٔ معشوقان سفیداندام زیبا بهره‌مند و برخوردار شده‌ای.

۴. ذرّه و خورشید: ← ۳۱۵/۳. مهر: عشق و دوستی و در معنی آفتاب که در اینجا مراد نیست، با خورشید ایهام تناسب است. خلوت‌گه خورشید: جای خلوت خورشید، کنایه از آسمان.

تو از ذرّه کمتر نیستی، خود را پست و خوار مدان و عشق‌ورزی کن تا سرانجام رقصان و شادان به خلوت‌سرای خورشید برسی و به وصال معشوق نایل شوی.

ذرّه را تـــا نـــبُوَد هـمّتِ عـالی حـافظ طالبِ چشمهٔ خـورشیدِ درخشـان نشـود
(غزل ۲۲۷/۱)

چو ذرّه گرچه حقیرم، ببین به دولتِ عشق که در هوایِ رُخت چون به مِهر پیوستم
(غزل ۳۱۵/۳)

۵. قدح: جام و پیالهٔ شراب. به شادی روی کسی خوردن: ← ۱۲۳/۸. زهره: ← ۴۵/۵. زهره‌جبینان: کسانی که پیشانی درخشان و تابناک چون زهره دارند، کنایه از زیبارویان. نازک‌بدنان: معشوقان لطیف‌اندام.

بر کار دنیا اعتماد مکن و دل مبند و اگر پیاله‌ای شراب داری، آن را به سلامتی معشوقان لطیف‌اندام زیبا بنوش و خوش باش.

۶. پیر: مرشد و راهنمای سالکان ← فرهنگ. کشیدن: نوشیدن. صحبت: مصاحبت و هم‌نشینی. بین پیمانه و پیمان جناس زاید است.

پیر باده‌نوش من که روحش شاد باد گفت که از مصاحبت و هم‌نشینی کسانی که به عهد و پیمان خود وفادار نیستند، دوری کن،

۷. گسلیدن: پاره کردن و جدا شدن. فارغ: آسوده‌خاطر. اهرمنان: اهریمنان، دیوان و شیاطین. بین دوست و دست جناس زاید و بین دوست و دشمن و بین یزدان و اهرمنان تضادّ است.

به دامن دوست متوسّل شو و به او پناه ببر و از دشمن دوری کن؛ مرد خدا شو تا از شرّ شیاطین آسوده‌خاطر شوی.

۸. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ. چمن: سبزه و گیاه، مجازاً باغ. لاله: ← ۵۸/۹.

سحرگاه با باد صبا در باغ لاله می‌گفتم که این همه گلگون‌کفنان کشته‌شدگان چه کسی هستند؟،

۹. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ. می لعل: شراب سرخ.

باد صبا گفت: ای حافظ، من و تو آشنا و محرم این راز نیستیم؛ پس از شراب سرخ و دلبران شیرین‌لب زیبا سخن بگو.

۲۸۸

بهار و گُل، طَرَب‌انگیز گشت و توبه‌شکن — به شادیِ رخِ گُل، بیخِ غم ز دل برکَن
رسید بادِ صبا، غنچه در هواداری — ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن
۳ طریقِ صدق بیاموز از آبِ صافی‌دل — به‌راستی طلب آزادگی ز سروِ چمن
ز دست‌بردِ صبا گِردِ گُل کُلاله نگر — شکنجِ گیسویِ سنبل ببین به رویِ سمن
عروسِ غنچه رسید از حرم به طالعِ سعد — به‌عینه دل و دین می‌بَرد به وجهِ حَسن
۶ صفیرِ بلبلِ شوریده وُ نفیرِ هزار — برای وصلِ گُل آمد برون ز بیتِ حَزَن

حدیثِ صحبتِ خوبان و جامِ باده بگو
به قولِ حافظ و فتریِ پیرِ صاحب‌فن

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلن (بحر مجتثٌ مثمّن مخبون محذوف)

۱. بهار: ← ۲۳۵/۶. گل: گل سرخ. طرب‌انگیز: شادی‌آور و نشاط‌انگیز. توبه: ← ۱۴۱/۱. رخ گل و بیخ غم. استعارهٔ مکنیّه.

بهار و گل نشاط‌انگیز و توبه‌شکن شد، تو نیز به شادی دیدن گل، ریشهٔ غم و اندوه را از دل خود برکن و دور ساز.

۲. باد صبا: نسیم صبحگاهی. هواداری: میل و طرفداری، عشق و اشتیاق. از خود برون شدن: کنایه از خود را فراموش کردن و از خود بی‌خود گشتن. پیراهن دریدن: پاره کردن پیراهن، کنایه از آشکار گشتن، شکفتن.

با آمدن باد صبا غنچه در آرزو و اشتیاق دیدارش، از خود بی‌خود شد و پیراهن خود را درید و شکوفا گشت.

۳. صدق: راستی و درستی. آب صافی‌دل: آبی که دل صاف و روشن دارد، آب صاف و زلال. سرو: ← ۱۸/۵. به‌راستی: به‌درستی، حقیقتاً، راست در معنی مستقیم و بلند که در اینجا مراد نیست، با سرو ایهام تناسب است. چمن: سبزه و گیاه، مجازاً باغ.

راه صداقت و درستی را از آب صاف و زلال بیاموز و از سرو باغ شیوهٔ آزادگی و رها شدن از قید و بندها را فرابگیر.

۴. دست‌برد: هنرنمایی و چابک‌دستی. صبا: نسیم صبحگاهی. کلاله: کاکل و موی پیچیده. شکنج: پیچ و تاب. سنبل: ← ۸۱/۵. سمن: ← ۱۶/۷.

هنرنمایی باد صبا را ببین که با وزش خود سبب شده است که زلف گل به گرد چهره‌اش افشان و پیچیده گردد و چین و شکنج زلف سنبل به روی گل یاسمن پریشان و پراکنده شود.

۵. عروس غنچه: اضافهٔ تشبیهی، غنچه به عروس مانند شده است. حرم: ← ۵۶/۵. طالع: ← ۵۴/۳. سعد: مبارک و نیکو. به‌عینه: کاملاً، آشکارا. دل و دین بردن: کنایه از شیفته و بی‌قرار کردن. به وجه حسن: ایهام دارد: ۱ـ با صورت زیبا و نیکو ۲ـ روش نیکو و پسندیده، بهترین شکل.

عروس غنچه با اقبال و سعادت نیکوی خود از حرم بیرون آمد و شکفته شد و با چهرهٔ زیبا و دل‌فریبش همه را کاملاً عاشق و بی‌قرار ساخت.

۶. صفیر: بانگ و فریاد. شوریده: عاشق و بی‌قرار. نفیر: ناله و فغان. هزار: هزاردستان، عندلیب. وصل: پیوند با محبوب، وصال. بیت حزن: غم‌کده و ماتم‌سرا، خانهٔ یعقوب به هنگام جدایی از یوسف، استعاره از خانهٔ کسی که منتظر یار گم‌شده‌ای است. بین صفیر و نفیر جناس لاحق و بین بلبل و هزار تناسب است.

ناله و فریاد بلبل سرگشته و عاشق در اشتیاق رسیدن به گل، از غم‌کده و ماتم‌سرا بیرون آمد و شنیده شد.

۷. حدیث: سخن، داستان و قصّه. صحبت: مصاحبت و هم‌نشینی. خوبان: جمع خوب، زیبارویان. قول: ترانه و تصنیف، آواز، سخن و گفتار. فتوا: «فرمان فقیه و مفتی، آنچه فقیه نویسد برای مقلّدان خود.» (*لغت‌نامه*). صاحب‌فن: صاحب فضیلت و هنرمند.

در این بهار طرب‌انگیز و توبه‌شکن، تو نیز به قول حافظ و فتوای پیر صاحب‌هنر، از داستان معاشرت با زیبارویان و نوشیدن جام باده سخن بگو.

۳۸۹

چو گُل هر دَم به بویت جامه در تن — کنم چاک، از گریبان تا به دامن
تنت را دید گُل، گویی که در باغ — چو مستان، جامه را بدرید بر تن
۳ من از دستِ غمت مشکل برم جان — ولی دل را تو آسان بردی از من
به قولِ دشمنان برگشتی از دوست — نگردد هیچ کس با دوست، دشمن
تنت در جامه چون در جام، باده — دلت در سینه چون در سیم، آهن
۶ ببار ای شمع، اشک از چشمِ خونین — که شد سوزِ دلت بر خَلق، روشن

مکـــن، کـــز سـینه‌ام آهِ جگـرسوز بـــرآیـــد هـــم‌چو دود از راهِ روزن
دلم را مشکـــن و در پـــا مـــینداز کـــه دارد در سـرِ زلفِ تـــو مسکـــن
چـــو دل در زلفِ تـو بـسـته است حـافظ
بـــدینسان کســـارِ او در پـــا مـــیفکن

مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ فعولن (بحر هزج مسدّس محذوف)

۱. بو: ایهام دارد: ۱ـ امید و آرزو ۲ـ رایحه و بوی خوش. گریبان: یقه. جامه در تن از گریبان تا به دامن چاک کردن: کنایه از به هیجان آمدن و از شوق بی‌خود و بی‌تاب گشتن.
هر لحظه از شدّت شوق و اشتیاق دیدارت، جامهٔ تن را چون گل از گریبان تا به دامن پاره می‌کنم.

۲. گویی گل در باغ، تن زیبا و لطیف تو را دید و به هیجان آمد و از شدّت شوق مانند عاشقان مست، جامهٔ خود را بر تن پاره کرد و شکوفا شد.

۳. جان بردن: کنایه از نجات یافتن و رها شدن.
من از دست غم عشق تو به سختی می‌توانم نجات یابم و رها شوم، ولی تو چه آسان دل مرا ربودی و عاشق خود ساختی.

۴. به گفتهٔ دشمنان از دوست روی گردانیدی، ولی هیچ کس با دوست خود دشمن نمی‌شود.

۵. سیم: نقره. بین جامه و جام جناس زاید است.
تن تو در جامه مانند شراب در جام است، ولی دل سخت تو در سینهٔ سپیدت، چون آهنی است که در میان نقره باشد.

۶. خواجه سوختن و شعله‌ور شدن شمع را نشانهٔ سوز دل و ذوب شدن موم آن را به گریستن تعبیر کرده است و می‌فرماید: ای شمع، از سوز دل اشک خونین از چشم جاری کن؛ زیراکه سوز و گداز درونت بر همهٔ مردم آشکار شده است.

۷. آه جگرسوز: کنایه از دم و آه دردناک. روزنه: پنجره و دریچه.
چنان نکن که از سینه‌ام آه جگرسوز و دردناک به مانند دودی که از روزن خارج می‌شود، بیرون بیاید.

۸. دل شکستن: کنایه از رنجانیدن و آزرده‌خاطر کردن. در پا انداختن: پایمال کردن و کنایه از خوار و سبک شمردن.

دلم را که در سر زلف تو جای گرفته است و مسکن دارد، مشکن و در پای مینداز و پایمال مساز.

۹. دل بستن به چیزی یا کسی: کنایه از علاقه و دلبستگی و عشق به چیزی یا کسی پیدا کردن.

اکنون که حافظ اسیر و دلبستهٔ گیسوی تابدار و زیبای توست، این گونه او و کارش را خوار مکن و پایمال مساز.

۳۹۰

افسرِ سلطانِ گُل پیدا شد از طَرفِ چمن — مَقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن
خوش به جایِ خویشتن بود این نشستِ خسروی — تا نشیند هر کسی اکنون به جایِ خویشتن
۳ خاتمِ جم را بشارت دِه به حُسنِ خاتمت — کِاسْمِ اعظم کرد از او کوتاه، دستِ اهرمن
تا ابد معمور باد این خانه، کز خاکِ درش — هر نَفَس با بویِ رحمان می‌وزد بادِ یَمن
شوکتِ پورِ پَشنگ و تیغِ عالم‌گیرِ او — در همه شه‌نامه‌ها شد داستانِ انجمن
۶ خِنگِ چوگانیِ چرخت رام شد در زیرِ زین — شه‌سوارا، چون به میدان آمدی، گویی بزن
جویبارِ مُلک را آبِ روان شمشیرِ توست — تو درختِ عدل بنْشان، بیخِ بدخواهان بکَن
بعد از این نَشگِفت اگر با نَکهتِ خُلقِ خوشت — خیزد از صحرایِ ایذج نافهٔ مُشکِ خُتَن
۹ گوشه‌گیران انتظارِ جلوهٔ خوش می‌کنند — برشکن طَرفِ کلاه و، بُرقع از رخ برفکن
مشورت با عقل کردم، گفت: حافظ مَی بنوش — ساقیا، مَی دِه، به قولِ مستشارِ مؤتمن

ای صبا، بر ساقیِ بزمِ اتابک عرضه دار
تا از آن جامِ زرافشان جرعه‌ای بخشد به من

فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلن (بحر رمل مثمّن محذوف)

۱. افسر: تاج. سلطان گل: اضافهٔ تشبیهی، گل به سلطان مانند شده است. طرف: جانب، سوی. چمن: سبزه و گیاه، مجازاً باغ. مقدم: بازآمدن، وقت بازآمدن، جای قدم نهادن. سرو: درختی است همیشه سبز که در ادبیات فارسی، شاعران قد و قامت معشوق را بدآن تشبیه کرده‌اند. سمن: ← ۱۶/۷.

تاج پادشاهی گل از سوی باغ نمایان شد. خدایا، آمدنش بر سرو و سمن مبارک و خجسته باد.

۲. خوش: زیبا و دل‌پسند. نشست خسروی: بر تخت نشستن و جلوس شاهانه.

این جلوس شاهانه در جای خود بسیار زیبا و دل‌پسند بود تا اینکه هر کس به جای مناسب خود بنشیند.

امروز جایِ هر کس پیدا شود ز خوبان کآن ماهِ مجلس‌افروز اندر صدارت آمد

(غزل ۱۷۱/۵)

۳. خاتم جم: انگشتری سلیمان ← ۲۸/۴. بشارت: مژده. حسن خاتمت: عاقبت و سرانجام خوش و نیکو. اسم اعظم: ← ۲۲۷/۴. دست کوتاه: کنایه از جلوگیری کردن، محروم و بی‌نصیب کردن. اهرمن: اهریمن، دیو و شیطان. بین خاتم و خاتمت جناس زاید است.

به انگشتری سلیمان سرانجام خوش و نیک را مژده بده که اسم اعظم خداوند از او دست دیو و شیطان را کوتاه کرد.

۴. معمور: آباد. خانهٔ معمور: این ترکیب ایهام تبادری است به بیت‌المعمور قرآن که در آیهٔ ۴، سورهٔ طور (۵۲) آمده است: وَالْبَيْتِ الْمَعْمُورِ، و قسم به بیت‌المعمور، گویند بیت‌المعمور خانه‌ای است در مقابل کعبه در آسمان که ملائکه بر آن طواف کنند. هر نفس: هر لحظه. بوی رحمان: بوی خدای متعال. باد یمن: باد یمانی، بادی است که از جانب یمن می‌وزد و اشاره است به حدیث مشهور پیامبر اکرم (ص) دربارهٔ اویس قَرَنی ← ۴۸/۶.

این خانه تا ابد آباد و معمور باد، زیراکه هر لحظه باد یمن از خاک درگاهش بوی خوش رحمان را با خود می‌آورد.

۵. شوکت: شکوه و جلال. پور پشنگ: مراد، شمس‌الدّین پور پشنگ، اتابک لرستان (۷۵۶ - ۷۹۲ ق.) است که پس از کور کردن پسرعمّ خود، نورالورد، از طرف امیر مبارزالدّین به حکومت لرستان رسید. (بحث در *آثار و افکار و احوال حافظ*، *جلد اوّل*، ۱۱۵) و نیز ← (*حافظ شیرین‌سخن*، ۲۴۳)

پور پشنگ به قرینهٔ تیغ و شه‌نامه ایهامی به افراسیاب است که پور پشنگ بود و در شاهنامهٔ فردوسی از او یاد شده است. شه‌نامه‌ها: شاه‌نامه‌ها، کتاب‌هایی که در آن داستان شاهان و شرح جنگ‌های آنان آمده است. داستان شدن: کنایه از مشهور شدن.

شکوه و جلال پور پشنگ و شمشیر جهانگیر او در همه شاهنامه‌ها نقل هر مجلس و محفل شده است.

۶. خنگ: اسب. چوگان و گوی: ← ۱۰۸/۱. خنگ چوگانی: اسب مخصوص بازی چوگان.

خنگ چوگانی چرخ: اضافهٔ تشبیهی، چرخ و آسمان به خنگ و اسب چوگان‌بازی مانند شده است. خنگ چوگانی چرخ رام کسی شدن: کنایه از اینکه زمانه و فلک مطیع و فرمانبر شدن، بر وفق مراد کسی گشتن. شه‌سوار: کسی که در سواری مهارت دارد، سوار دلیر و چالاک.

ای شه‌سوار دلیر و چالاک، اسب تیزرو چوگانی فلک مطیع و فرمانبردار تو شد، حالا که به میدان آمدی و به سلطنت رسیدی، گویی بزن؛ یعنی طبق میل خود عمل کن و بهره و نصیبی ببر.

۷. جویبار ملک و درخت عدل: اضافهٔ تشبیهی، ملک و سلطنت به جویبار و عدل به درخت مانند شده است. بیخ بدخواهان: استعارهٔ مکنیّه. بین جویبار و آب روان و بین درخت و بیخ تناسب و بین بنشان و بکَن تضادّ است.

خواجه شمشیر ممدوح را از حیث تیزی و درخشندگی و آبدادگی، به آب روان مانند کرده است و می‌فرماید: شمشیر تیز و برندهٔ تو مانند آب روان برای جویبار ملک توست؛ پس تو درخت عدالت را بنشان و ریشهٔ دشمنان بدخواه را بکن و نابود ساز.

۸. نشگفت: شگفت نیست و تعجّبی ندارد. نکهت: بوی خوش. ایذج: نام قدیمی سرزمینی در ناحیهٔ بختیاری که بعدها مال‌میر نامیده شد و سپس به ایذه تبدیل و تغییر نام یافت. (*لغت‌نامه*). نافه و مشک: ← ۱/۲. ختن: ← ۱۷۶/۳.

بعد از این شگفت‌انگیز نخواهد بود اگر بر اثر خلق خوب و نیکوی تو، از صحرای ایذج بوی دل‌انگیز و خوش نافهٔ مشک ختن به مشام برسد.

۹. گوشه‌گیران: خلوت‌نشینان، عارفان گوشه‌گیر، شاید در اینجا مراد، کسانی باشند که در حکومت قبلی گوشه‌گیر و خانه‌نشین بودند. خوش: زیبا و دل‌پسند، شاد و مسرور. طرف: گوشه. طرف کلاه برشکستن: گوشهٔ کلاه را خم دادن و کنایه از رعنایی کردن، ناز و تبختر کردن ← ۱۷۷/۲. برقع: نقاب و روبند.

گوشه‌گیران آرزو دارند که تو زیبا و دل‌پسند و با روی خوش بر آنها جلوه‌گر شوی؛ پس گوشهٔ کلاهت را برشکن و فخر و مباهات کن و نقاب از چهره برافکن و بر آنها جلوه‌گر شو.

۱۰. مستشار: اسم مفعول از استشاره، مشاور و رای‌زن، کسی که از او طلب مشورت کنند. مؤتمن: امین و قابل اعتماد. مستشار مؤتمن: یادآور حدیثی است از حضرت رسول (ص): اَلْمُسْتَشارُ مُؤْتَمَنٌ (*احادیث مثنوی*، ۱۲)

با عقل مشورت کردم، گفت: ای حافظ، شراب بنوش و خوش باش؛ پس ای ساقی، به

قول مشاور مورد اعتماد یعنی عقل، مَی بده تا بنوشم و مست گردم.

من و انکارِ شراب، این چه حکایت باشد؟ غالباً این قدَرم عقل و کفایت باشد
(غزل ۱/۱۵۸)

حاشا که من به مَوسمِ گُل ترکِ مَی کنم من لافِ عقل می‌زنم، این کار کَی کنم؟
(غزل ۱/۳۵۱)

۱۱. صبا: نسیم صبحگاهی. بزم: مجلس عیش و شادی. اتابک: ← همین غزل بیت ۵. جام زرافشان: جام طلایی درخشان که مخصوص بزرگان و سلاطین بوده است.

خواجه با حسن طلبی زیبا که مخصوص خود اوست و غالباً آن را پس از تخلّص می‌آورد، می‌فرماید: ای باد صبا، به ساقی مجلس عیش و شادی اتابک این پیام را برسان که از آن جام زرافشان پادشاه جرعه‌ای به من بنوشاند.

۳۹۱

خوش‌تر از فکرِ می و جام، چه خواهد بودن؟ تا ببینم که سرانجام، چه خواهد بودن!
غمِ دل چند توان خورد که ایّام نماند؟ گو نه دل باش و نه ایّام، چه خواهد بودن!
۳ مرغِ کم‌حوصله را گو غمِ خود خور، که بر او رحمِ آن کس که نهد دام، چه خواهد بودن؟
باده خور، غم مخور و، پندِ مقلّد منیوش اعتبارِ سخنِ عام، چه خواهد بودن؟
دست‌رنجِ تو همان بِه که شود صرف به کام دانی آخِر که به‌ناکام، چه خواهد بودن؟
۶ پیرِ میخانه همی‌خواند معمّایی دوش از خطِ جام، که فرجام چه خواهد بودن

بردم از ره دلِ حافظ به دف و چنگ و غزل
تا جزایِ منِ بدنام چه خواهد بودن!

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلن (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم)

۱. چه چیزی بهتر و خوش‌تر از فکر کردن به جام شراب است؟ باید ببینم که عاقبت چه پیش خواهد آمد!

۲. تا کی غم دل می‌خوری که عمر بگذشت و سپری شد؟ بگو که نه دل باشد و نه ایّام، چه پیش خواهد آمد!

۳. حوصله: ایهام دارد: ۱ـ چینه‌دان پرندگان ۲ـ طاقت و شکیبایی؛ بنابراین مرغ کم‌حوصله، هم

به معنی پرندهٔ ناشکیبا و بی‌طاقت و هم به معنی پرنده‌ای ضعیف و ناتوان است.

به پرندهٔ کم‌حوصله و ضعیف بگو که غم خود را بخورد و به فکر رهایی از دام باشد؛ زیرا آن کسی که برای شکارش دام می‌گذارد، چه رحمی می‌تواند بر او داشته باشد؟

۴. مقلّد: تقلیدکننده و آن کسی که بر قول کسی بدون دلیل عمل کند، آن که در احکام فروع دین از مجتهدی تقلید کند. نیوشیدن: گوش کردن. اعتبار: قدر و ارزش. عام: مردم عوام، مردم جاهل.

شراب بنوش و غم مخور و پند مقلّد جاهل را گوش نکن. شنیدن سخن افراد عامی چه ارزش و اعتباری خواهد داشت؟

۵. دست‌رنج: آنچه که از کار و زحمت به دست آید. صرف شدن: خرج شدن، به کار رفتن، سپری شدن. کام: میل و آرزو. ناکام: ۱ـ کسی که به کام و آرزوی خود نرسیده است، نامراد و محروم. ۲ـ در اینجا مراد، آن دست‌رنجی است که مطابق میل و آرزو صرف نشده است. ۳ـ ناکامی و نامرادی. (*لغت‌نامه*)

با توجّه به این سه معنی ناکام، مصراع دوم را سه گونه می‌توان معنا نمود:

بهتر آن است که حاصل زحمت و دست‌رنجت را مطابق میل و آرزویت صرف نمایی.

۱ـ آیا می‌دانی که سرانجام کسی که به کام و آرزویش نرسیده باشد، چیست؟ ۲ـ آیا می‌دانی که حاصل زحمت و دسترنجی راکه فراهم کرده‌ای و از آن بهره‌ای نبرده‌ای، چه خواهد بود؟ ۳ـ آیا می‌دانی که سرانجام ناکامی و نامرادی چه خواهد شد؟

۶. پیر میخانه: پیر می‌فروش که در نظر حافظ قطب و راهنماست ← پیر مغان در فرهنگ. معمّا: سخن سربسته و پنهان. دوش: دیشب. خط جام: خط ساغر ← ۴۷/۴. فرجام: عاقبت و سرانجام.

دیشب پیر می‌فروش از خطوط جام، سخن سربسته و پوشیده‌ای را آشکار کرد و گفت که سرانجام ما چه خواهد شد.

۷. دل از ره بردن: کنایه از گمراه کردن و نیز شیفته و فریفته کردن و راه در اصطلاح موسیقی که در اینجا مراد نیست، با دف، چنگ و غزل ایهام تناسب است. دف: ← ۱۵۸/۵. چنگ: ← ۲۹/۸. غزل: ← ۱۶۴/۸.

با آهنگ دف و چنگ و غزل، دل حافظ را گمراه کردم و عاشق و شیفته‌اش ساختم تا ببینیم که کیفر و جزای من رسوا و بدنام چه خواهد بود!

۳۹۲

دانی که چیست دولت؟ دیدارِ یار دیدن — در کویِ او گدایی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بوَد، ولیکن — از دوستانِ جانی، مشکل توان بریدن
خواهم شدن به بُستان، چون غنچه با دلِ تنگ — وآنجا به نیک‌نامی، پیراهنی دریدن،
گه چون نسیم با گُل رازِ نهفته گفتن — گه سرِّ عشق‌بازی از بلبلان شنیدن
بوسیدنِ لبِ یار اوّل ز دست مگذار — کآخِر ملول گردی از دستِ و لب گزیدن
فرصت شمار صحبت، کز این دو راهه منزل — چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسیدن

گویی برفت حافظ از یادِ شاه یحیی
یارب به یادش آور درویش‌پروریدن

مفعول ـ فاعلاتن ـ مفعول ـ فاعلاتن (بحر مضارع مثمّن اخرب)

این غزل بنا بر گفتهٔ مرحوم دکتر قاسم غنی دربارهٔ شاه یحیی است ← مقدّمهٔ غزل ۲۱۲.

۱. دولت: سعادت و اقبال. دیدار: چهره. بین گدایی و خسروی تضادّ است.

آیا می‌دانی که سعادت و اقبال در چیست؟ در این است که چهرهٔ زیبای یار را ببینی و در کوی او گدایی را بر پادشاهی و سلطنت برگزینی.

۲. طمع بریدن: کنایه از قطع امید کردن، چشم‌پوشی کردن. جانی: منسوب به جان، عزیز و گرامی که با جان جناس زاید و بین آسان و مشکل تضادّ است.

گذشتن و چشم‌پوشی کردن از جان بسیار آسان و راحت، ولی قطع امید کردن و دست کشیدن از یاران عزیز و گرامی، بسیار سخت و مشکل است.

۳. شدن: رفتن. غنچه: به سبب بسته بودن و فشردگی تودرتویی گلبرگ‌های آن، نماد دل‌تنگی و بستگی است و نیز غنچه از لحاظ شکل ظاهری شبیه دل دانسته شده است. پیراهن دریدن: جامه چاک کردن، کنایه از به شوق آمدن و بی‌قرار گشتن؛ چنان‌که خواجه در جای دیگر می‌فرماید:

دامنی گر چاک شد در عالمِ رندی چه باک — جامه‌ای در نیک‌نامی نیز می‌باید درید
(غزل ۲۴۰/۶)

می‌خواهم مانند غنچه با دل‌تنگی و ملال به باغ بروم و در آنجا به شوق بیایم و در عین نیک‌نامی و سربلندی پیراهن خود را پاره کنم؛

۴. نسیم: باد ملایم، باد صبا و نسیم سحر. بلبلان: جمع بلبل ← ۷۷/۱.

گاهی مانند نسیم رازهای پوشیده و پنهان را با گل در میان بگذارم و گاهی راز عشق‌بازی را از زبان بلبلان عاشق بشنوم.

۵. ملول گشتن: دل‌تنگ و آزرده‌خاطر شدن. دست و لب گزیدن: کنایه از ندامت و پشیمانی بردن. بین اوّل و آخر تضادّ است.

در همان آغاز دیدار، بوسیدن لب معشوق را از یاد مبر و از دست مده؛ زیرا در پایان از دست و لب گزیدن ملول و دل‌تنگ خواهی شد.

۶. صحبت: مصاحبت و هم‌نشینی. منزل دو راه: استعاره از دنیاست که از یک راه (تولّد) وارد و از راه دیگر (مرگ) خارج می‌شویم و خواجه در جای دیگر آن را « رباط دو در » گفته است:

از این رِباطِ دو در چون ضرورت است رحیل رِواق و طاقِ معیشت، چه سربلند و چه پست

(غزل ۲۵/۴)

مصاحبت و هم‌نشینی با یاران را غنیمت بدان، زیرا وقتی از این منزل موقّتی بگذریم، هرگز به هم نخواهیم رسید.

ای دوست، به پرسیدن حافظ قدمی نِهْ زآن پیش که گویند که از دارِ فنا رفت

(غزل ۸۲/۹)

۷. شاه یحیی: ← ۲۱۲/۷. یارب: شبه جمله است که برای شگفتی نیز به کار می‌رود، خدایا. درویش: فقیر و تهی‌دست ← فرهنگ، در اینجا استعاره از خود شاعر است.

گویی حافظ از یاد شاه یحیی رفته است. خدایا، درویش پروراندن و توجّه به تهی‌دستان را به یاد او بیاور.

۳۹۳

منم که شُهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم که در طریقتِ ما کافری است رنجیدن

۳ به پیرِ میکده گفتم که چیست راهِ نجات؟ بخواست جامِ می و، گفت: عیب پوشیدن

مرادِ دل ز تماشایِ باغِ عالَم چیست؟ به دستِ مردمِ چشم از رخِ تو گُل چیدن

به مَی‌پرستی از آن نقش خود زدم بر آب که تا خراب کنم نقشِ خودپرستیدن

۶ به رحمتِ سرِ زلفِ تو واثقم، ورنه کَشِش چو نبْوَد از آن سو، چه سود کوشیدن؟

عنان به میکده خواهیم تافت زاین مجلس که وعظِ بی‌عملان، واجب است نشنیدن
ز خطِّ یار بیاموز مِهر با رخِ خوب که گِردِ عارضِ خوبان، خوش است گردیدن
مبوس جز لبِ ساقیّ و جامِ می، حافظ
که دستِ زهدفروشان خطاست بوسیدن

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فع‌لن (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم)

۱. شهره: مشهور و معروف. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. بد دیدن: نگاه ناپاک داشتن و از روی شهوت و هوا و هوس دیدن، بدبین بودن. بین شهره و شهر جناس زاید است.
در عشق‌ورزی و عاشقی مشهور شهرم و هرگز چشم خود را به نگاه بد آلوده نکرده‌ام.

۲. وفا: ← ۹۰/۲. ملامت کشیدن: تحمّل سرزنش و نکوهش کردن. خوش: شاد و مسرور. طریقت: ← ۷۱/۲. کافری: کفر و ناسپاسی.
به عهد و پیمان خود وفاداریم و سرزنش را تحمّل می‌کنیم و شاد و مسروریم، زیراکه در مذهب ما رنجاندن دیگران کفر و ناسپاسی است.
در طریقت رنجشِ خاطر نباشد، مَی بیار هر کدورت را که بینی، چون صفایی رفت، رفت
(غزل ۸۳/۲)

۳. پیر میکده: پیر می‌فروش که در نظر حافظ قطب و راهنماست ← پیر مغان در فرهنگ.
به پیر می‌فروش گفتم که راه نجات و رستگاری چیست؟ جام شرابی خواست و گفت: عیب مردم را ندیدن و آن را پوشاندن.

۴. مراد: آرزو. باغ عالم: اضافهٔ تشبیهی، عالم به باغ مانند شده است. مردم چشم: مردمک چشم که ترجمهٔ انسان‌العین عربی است. از رخ کسی گل چیدن: کنایه از دیدن رخ کسی و از او بهره و نصیب بردن.
هدف و آرزوی دل از تماشای زیبایی‌های باغ عالم چیست؟ هدف این است که به کمک چشم چهرهٔ زیبای تو را ببینیم و از آن بهره و نصیبی ببریم؛ به عبارت دیگر، هدف درک زیبایی‌ها و رسیدن به وصال معشوق است.
مرا به کارِ جهان هرگز التفات نبود رخِ تو در نظرِ من چنین خوشش آراست
(غزل ۲۲/۵)

۵. از آن: از آن جهت، از آن خاطر. نقش بر آب زدن: ایهام دارد: ۱ـ کنایه از محو و از میان بردن. ۲ـ غرق در شراب گشتن. خراب در معنی مست و مدهوش شدن که در اینجا مراد نیست، با می‌پرستی ایهام تناسب است. نقش خودپرستیدن: اضافهٔ تشبیهی، خودپرستی و غرور به نقش و نگاری مانند شده است.

با باده‌نوشی بدآن سبب خود را محو و نابود کردم و غرق در شراب شدم، تا به وسیلهٔ آن نقش غرور و خودپرستی خود را ویران سازم.

باده دردِه، چند از این بادِ غرور؟ خاک بر سر نفْسِ نافرجام را

(غزل ۸/۴)

۶. زلف: گیسو ← فرهنگ. واثق: مطمئن.

به لطف و توجّه گیسوی تو امیدوار و مطمئنّم، وگرنه بدون جذبه و کشش از سوی معشوق، کوشش ما برای وصال با او چه فایده‌ای دارد؟

۷. عنان از چیزی تافتن: کنایه از رو برگرداندن و برگشتن از چیزی. میکده: ← میخانه در فرهنگ. وعظ: پند و اندرز، بیان کردن روایات و احکام شرعی بالای منبر.

از این مجلس ریا و فریب به سوی میکده و خرابات روی می‌آوریم، زیراکه نشنیدن پند و نصیحت واعظان بی‌عمل و دروغگو واجب است.

۸. خط: موهای تازه‌رسته‌ای که گرد رخسار خوب‌رویان برآمده باشد ← فرهنگ. مهر: محبّت و دوستی. عارض: چهره، دو طرف گونه و صورت. خوبان: جمع خوب، زیبارویان. خوش: زیبا و دل‌پسند، شاد و مسرور. گرد عارض کسی گشتن: کنایه از قربان و صدقه رفتن، شیفته و بی‌قرار بودن، توسّل جستن.

از خطّی که گرد چهرهٔ زیبای یار قرار دارد، عاشقی و مهرورزی را بیاموز؛ زیراکه گرد صورت زیبارویان گشتن، بسیار دل‌پسند و زیباست.

۹. زهدفروشان: ریاکاران ظاهرساز.

ای حافظ، جز لب ساقی و لب جام را نبوس، زیراکه بوسیدن دست زاهدان ریاکار اشتباه است.

۳۹۴

ای رویِ ماه‌منظرِ تو نسربهارِ حُسن — خال و خطِ تو مرکزِ حُسن و مدارِ حُسن
در چشمِ پرخُمارِ تو پنهان فسونِ سِحر — در زلفِ بی‌قرارِ تو پیدا قرارِ حسن
۳ ماهی نتافت هم‌چو تو از برجِ نیکویی — سروی نخاست چون قدت از جویبارِ حسن
خرّم شد از ملاحتِ تو، عهدِ دلبری — فرّخ شد از لطافتِ تو، روزگارِ حسن
از دامِ زلف و دانهٔ خالِ تو در جهان — یک مرغِ دل نمانْد نگشته شکارِ حسن
۶ دایم به لطف، دایهٔ طبع از میانِ جان — می‌پرورد به ناز، تو را در کنارِ حسن
گِسردِ لبت بنفشه از آن تازه‌رُ تر است — کآبِ حیات می‌خورَد از جویبارِ حُسن

حافظ طمع بُرید که بیند نظیرِ تو
دیّار نیست جز رُخت اندر دیارِ حسن

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلات (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف مقصور)

۱. ماه‌منظر: ماه‌چهره و ماه‌دیدار. حسن: جمال و زیبایی. نوبهار: ← ۲۳۵/۶. خال: ← فرهنگ. خط: موهای تازه‌رسته‌ای که گرد رخسار خوب‌رویان برآمده باشد ← فرهنگ.

خواجه خال را به مرکز و خط را به دایره مانند کرده است و می‌فرماید: ای معشوقی که چهرهٔ ماه‌مانند تو سرآغاز فصل بهار است، خال و خطّ دلربای تو مرکز و مدار دایرهٔ زیبایی‌هاست.

۲. پرخمار: مست ← ۲۲/۶. فسون: افسون، ورد، کلماتی که جادوگر و عزایم‌خوان بر زبان راند، حیله و مکر. سحر: جادوگری، بین پنهان و پیدا و بین بی‌قرار و قرار تضادّ است.

ای معشوق، در چشم مست پرخمار تو ورد و افسون جادوگری پنهان است و زلف بی‌قرار و پریشان تو جای قرار و آرامش حسن و زیبایی است.

۳. تافتن: تابیدن و طلوع کردن. برج: در اصطلاح نجوم، منزلگاه ستارگان، یکی از دوازده بخش فلک. سرو: درختی است همیشه سبز که در ادبیات فارسی، شاعران قد و قامت معشوق را بدآن تشبیه کرده‌اند. خاستن: روییدن، ظاهر شدن و پدید آمدن. (*لغت‌نامه*). جویبار حسن: اضافهٔ تشبیهی، حسن به جویبار مانند شده است.

از برج جمال و زیبایی، هیچ ماهی مانند تو نتابید و از جویبار لطافت و حسن، هیچ سروی به موزونی تو نرویید.

۴. ملاحت: نمکین بودن، زیبا و دلربا بودن. عهد دلبری: ایهام دارد: ۱ـ روزگار دلبری و عاشقی ۲ـ پیمان عشق و عاشقی. فرّخ: خجسته و مبارک. لطافت: نرمی و لطیفی، لطف و رحمت. بیت دارای نوعی صنعت ترصیع است.

عهد دلبری از ملاحت تو شاد و مسرور و روزگار حسن و جمال از لطافت تو مبارک و خجسته شده است.

۵. دام زلف و دانهٔ خال و مرغ دل: اضافهٔ تشبیهی، زلف به دام، خال به دانه و دل به مرغ مانند شده است. شکار حسن: استعاره مکنیّه، حسن معشوق به شکارچی ماهری مانند شده است که از لوازم آن، شکار می‌باشد؛ به همین سبب می‌فرماید: ای معشوق، در عالم هیچ دلی نیست که شکارچی ماهر حسن و جمال تو آن را با دام گیسوی پیچیده و دانهٔ زیبای خالت اسیر نکرده باشد؛ به عبارت دیگر، همه اسیر جلوهٔ جمال معشوق‌اند.

۶. دایه: پرورنده. طبع: خوی و سرشت. دایهٔ طبع: اضافهٔ تشبیهی، طبع و سرشت به دایه مانند شده است. از میان جان: از صمیم قلب، با همهٔ وجود. به ناز پروریدن: در ناز و نعمت و نوازش و دل‌جویی پرورش دادن. کنار: آغوش، پهلو.

پرورندهٔ طبع و سرشت پیوسته تو را با همهٔ وجود، با لطف و مهربانی در ناز و نوازش در آغوش حسن و جمال پرورش می‌دهد.

۷. بنفشه: ← ۱۶/۶، در اینجا استعاره از خطّ پشت لب یار. تازه و تر بودن: شاداب و سرسبز بودن. آب حیات: ← فرهنگ.

از آن جهت گرداگرد لب تو بنفشهٔ خطت شاداب و سرسبز است که از جویبار حسن و جمال تو پیوسته آب حیات می‌نوشد.

۸. طمع بریدن: کنایه از قطع امید کردن. دیّار: کس، باشنده، هیچ کس. دیار: جمعِ مکسّر دار، شهر و کشور، نواحی و سرزمین. بین دیّار و دیار جناس ناقص است.

حافظ از اینکه بتواند مانند تو را ببیند، قطع امید کرد؛ به‌درستی که در عالم حسن و جمال، هیچ کس همتای تو نیست.

۳۹۵

گلبرگ را ز سنبلِ مُشکین، نقاب کن — یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن
بفشان عرق ز چهره وُ، اطرافِ باغ را — چون شیشه‌هایِ دیدهٔ ما پرگلاب کن

۳ ایّامِ گُل چو عمر به رفتن شتاب کرد ساقی به دَورِ بادهٔ گلگون شتاب کن
بگْشا به شیوه نرگسِ پرخوابِ مست را وز رشک، چشمِ نرگسِ رعنا به خواب کن
بوی بنفشه بشنو وُ، زلفِ نگار گیر بنگر به رنگِ لاله وُ، عزمِ شراب کن
۶ زآنجا که رسم و عادتِ عاشق‌کُشیِ توست با دشمنان، قَدَح کَش و، با ما عتاب کن
هم‌چون حباب، دیده به رویِ قَدَح گشای واین خانه را قیاس، اساس از حباب کن

حافظ وصال می‌طلبد از رهِ دعا
یارب، دعایِ خسته‌دلان مستجاب کن

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلن (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف)

۱. گلبرگ: برگ گل، استعاره از صورت زیبا و لطیف. سنبل: ← ۸۱/۵. مشکین: سیاه و خوش‌بو مانند مشک ← ۱/۲. خراب کردن: کنایه از غمگین و ناراحت کردن، بی‌تاب و بی‌قرار کردن.

از سنبل گیسوی خوش‌بویت نقابی بر چهرهٔ زیبا و لطیف چون برگ گلت بیفکن؛ یعنی صورت خود را بپوشان و با پنهان کردن آن، عالمی را از محرومیّت دیدارت بی‌قرار و غمگین ساز.

۲. فشاندن: افشاندن، ریختن و نثار کردن.

خواجه عرق چهرهٔ چون گل معشوق را به گلاب و چشم را به شیشه و اشک را به گلاب درون شیشه مانند کرده است و می‌فرماید: ای معشوق، عرق معطّر چهرهٔ گلگونت را بیفشان و اطراف باغ را مانند شیشه‌های چشم ما پر از گلاب کن.

۳. ایّام گل: فصل بهار. دور باده: به دور و گردش درآوردن جام باده.

وقتی فصل بهار و دوران گل مانند عمر به سرعت در حال سپری شدن است؛ پس ای ساقی، تو نیز برای به گردش درآوردن جام شراب شتاب کن.

۴. شیوه: کرشمه و ناز (*لغت‌نامه*). نرگس: ← ۲۴/۵. پرخواب: پرخمار و نیم‌باز. رشک: حسد. رعنا: زیبا.

ای معشوق، چشم مست پرخمارت را با کرشمه و ناز بازکن تا چشم گل نرگس از حسادت بسته شود و به خواب رود.

۵. بنفشه: ← ۱۶/۶. نگار: ← ۱۵/۶. لاله: ← ۵۸/۹.

بنفشه را بو کن و گیسوی زیبا و خوش‌بوی معشوق را در دست بگیر و رنگ سرخ لاله را ببین و قصد نوشیدن شراب کن.

۶. قدح: جام و پیالهٔ شراب. کشیدن: نوشیدن. عتاب: سرزنش و درشتی.
از آنجا که شیوهٔ عاشق‌کشی تو این گونه است، با دشمنان و رقیبان ما شراب بنوش و خوش باش و ما را عتاب و سرزنش کن.
۷. خانه: استعاره از دنیا. قیاس: سنجیدن و مقایسه کردن.
حباب، برآمدگی‌های توخالی کروی‌شکل روی آب است که خواجه در مصراع اوّل، آن را به چشمی مانند کرده است و می‌فرماید: مانند حباب شراب، چشم خود را به روی جام باده بازکن و اساس این دنیای زودگذر را از حباب بدان؛ یعنی در این دنیای ناپایدار و زودگذر چون حباب به مستی و عیش بپرداز.
۸. وصال: پیوند با محبوب ← فرهنگ. یارب: ← ۱/۶۷. خسته‌دل: آزرده‌دل و غم‌دیده.
حافظ از روی نیاز، وصال یار را طلب می‌کند. خدایا، دعای عاشقان آزرده‌خاطر و غمگین را اجابت کن.

۳۹۶

صبح است ساقیا، قَدَحی پرشراب کن — دَورِ فلک درنگ ندارد، شتاب کن
زآن پیشتر که عالَمِ فانی شود خراب — ما را ز جامِ بادهٔ گلگون، خراب کن
۳ خورشیدِ می ز مشرقِ ساغر طلوع کرد — گر برگِ عیش می‌طلبی، ترکِ خواب کن
روزی که چرخ از گِلِ ما کوزه‌ها کند — زنهار، کاسهٔ سرِ ما پرشراب کن
ما مردِ زهد و توبه و طامات نیستیم — با ما به جام بادهٔ صافی خطاب کن

کارِ صواب، باده‌پرستی است حافظا
برخیز و عزمِ جَزم به کارِ صواب کن

مفعول ـ فاعلاتن ـ مفاعیل ـ فاعلن (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف)
۱. قدح: جام و پیالهٔ شراب. دور فلک: گردش روزگار. درنگ: توقّف و سکون که با شتاب تضادّ است.
ای ساقی، هنگام صبح است، جام شراب را پر کن تا بنوشیم و مست گردیم و از آنجا که گردش روزگار به سرعت می‌رود و سپری می‌شود، پس تو نیز شتاب کن.
۲. خراب در مصراع اوّل به معنی ویران و در مصراع دوم به معنی مست و مدهوش است که بین

آن دو جناس تامّ می‌باشد.

ای ساقی، قبل از آنکه این دنیای فانی و ناپایدار ویران گردد، ما را با نوشیدن جام شراب گلرنگ، مست و مدهوش کن.

۳. خورشید می و مشرق ساغر: اضافهٔ تشبیهی، می از جهت درخشندگی به خورشید و ساغر به مشرق که محلّ طلوع خورشید است، مانند شده است. برگ عیش: توشهٔ عیش و عشرت. بین خورشید، مشرق و طلوع تناسب و بین طلب و ترک تضادّ است.

خورشید درخشان باده از مشرق پیاله طلوع کرد، اگر خواهان توشهٔ عیش و عشرت هستی، خواب را رها کن و به باده‌نوشی بپرداز.

۴. چرخ: روزگار و فلک. کردن: ساختن. زنهار: شبه جمله است، هوشیار و آگاه باش.

روزی که فلک از گل وجود ما کوزه‌ها بسازد، آگاه باش که کاسهٔ سر ما را از شراب پر کنی.

۵. زهد: پارسایی، پرهیزکاری، دوری از دنیا ← فرهنگ. توبه: ← ۱۴۱/۱. طامات: ← ۱۷۵/۲. بادهٔ صافی: شراب پاکیزهٔ سر خم است که به دُرد آمیخته نباشد. خطاب کردن: سخن گفتن.

ما اهل زهد و تقوا و توبه و لاف و گزاف‌های صوفیانه نیستیم، با ما از جام شراب صاف و بی‌غش سخن بگو.

۶. صواب: درست. عزم جزم: قصد محکم و استوار.

ای حافظ، کار درست نوشیدن شراب است؛ پس برخیز و عزم خود را جزم کن و به باده‌نوشی بپرداز.

۲۹۷

ز در درآ وُ شبستانِ ما منوّر کن — هوایِ مجلسِ روحانیان، معطّر کن

اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز — پیاله‌ای بدهش، گو دِماغ را تر کن

۳ به چشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان — بیا بیا وُ تماشایِ طاق و مَنظر کن

ستارهٔ شبِ هجران نمی‌فشاند نور — به بامِ قصر برآ وُ چراغِ مَه برکُن

بگو به خازنِ جنّت، که خاکِ این مجلس — به تحفه بر سویِ فردوس و عودِ مِجمر کن

۶ از این مُزوَّجه وُ خرقه، نیک در تنگم — به یک کرشمهٔ صوفی‌وشم قلندر کن

چو شاهدانِ چمن زیردستِ حُسن تُواند — کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

فضول‌نفس حکایت بسی کند. ساقی — تو کارِ خود مده از دست و، می به ساغر کن

۹ حجابِ دیدهٔ ادراک شد شعاعِ جمال بیا و خرگهِ خورشید را منوّر کن
طمع به قندِ وصالِ تو حدّ ما نبوَد حوالتم به لبِ لعلِ همچو شکّر کن
لبِ پیاله ببوس، آنگهی به مستان دِه بدین دقیقه، دِماغِ معاشران، تر کن
پس از ملازمتِ عیش و عشقِ مه‌رویان
ز کارها که کنی، شعرِ حافظ از بر کن

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فع‌لن (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم)

۱. شبستان: خواب‌گاه و اقامت‌گاه شبانه، خانه. اشاره است به خانهٔ تیره و تاریک شاعر. مجلس روحانیان: مجلس اهل معنی و حقیقت.

ای معشوق، از در وارد شو و قدم به شبستان تیره و تاریک ما بگذار و آن را روشن کن و هوای مجلس روحانیان را معطّر ساز.

۲. فقیه: عالم احکام شرعی. دماغ: مغز. دماغ را تر کردن: کنایه از سرمست و بانشاط کردن.

اگر فقیه تو را پند دهد که عاشق مشو و عشق‌ورزی مکن، جام شرابی به او بده و بگو دماغی تر کن و عبوس و خشک‌مغز نباش.

۳. جانان: معشوق و محبوب هم‌چون جان عزیز. دل و جان سپردن: کنایه از عاشق شدن. طاق: سقف خمیده، استعاره از ابرو. منظر: نظرگاه و دیدگاه، استعاره از چشم.

دل و جان خود را به چشم و ابروی معشوق سپرده‌ام و عاشق او شده‌ام. بیا بیا و چشم و ابروی زیبای او را تماشا کن.

۴. برآمدن: بالا آمدن. چراغ مه: استعاره از رخ زیبا و درخشان معشوق. برکردن: روشن کردن. بین ستاره، شب و مه و بین نور و چراغ تناسب است.

ای معشوق، ستارهٔ شب فراق و جدایی بی‌فروغ است؛ پس به بام قصر بیا و با چراغ تابناک چهرهٔ زیبایت شب تاریک ما را نورافشانی کن.

۵. خازن جنّت: نگهبان بهشت. تحفه: هدیه و ارمغان. فردوس: مجازاً نام بهشتم از هشت بهشت که در اینجا مجازاً بهشت است ← ۴۱۹/۶. عود: ← ۸۴/۸. مجمر: منقل و آتشدان.

به نگهبان بهشت بگو که خاک این مجلس را به رسم تحفه و ارمغان به بهشت ببرد و عود آتشدان کند؛ یعنی خاک این مجلس چنان خوش‌بوست که با سوزاندن آن، هوای بهشت عطرآگین می‌گردد.

۶. مزوّجه: کلاه پنبه‌ای که صوفیان آن را بر سر می‌گذاشتند. خرقه: لباس رسمی صوفیه ← فرهنگ. کرشمه: ← ۲۴۹/۸. صوفی: پیرو طریقت تصوّف ← فرهنگ. قلندر: درویش لاابالی شوریده‌احوال ← فرهنگ.

از این کلاه و خرقهٔ صوفیان ریاکار سخت دل‌آزرده و دل‌تنگم. ای معشوق، با یک ناز و غمزه‌ای که همانند صوفیان پاک‌نهاد، پاک و بی‌ریاست، مرا قلندر و وارسته کن.

۷. شاهدان: جمع شاهد ← ۱۱/۷. چمن: سبزه و گیاه، مجازاً باغ. حسن: زیبایی و جمال ← فرهنگ. کرشمه: ← ۲۴۹/۸. سمن: ← ۱۶/۷. صنوبر: ← ۲۷/۲. جلوه کردن: ناز و تفاخر کردن.

وقتی همهٔ معشوقان زیباروی باغ در حسن و جمال، فرودست تو هستند، پس ای معشوق، بر سمن ناز کن و بر صنوبر فخر بفروش.

۸. فضول‌نفس: این ترکیب را دو گونه می‌توان خواند: ۱ـ با اضافهٔ فضول به نفس که به معنی نفس فضول و یاوه‌گوست. ۲ـ بدون اضافهٔ فضول به نفس که در این صورت صفت جانشین موصوف است و در اینجا کنایه از شخص و با واعظ فضول و یاوه‌گوست. ساغر: جام و پیالهٔ شراب.

ای ساقی، نفس فضول داستان‌های بسیاری می‌گوید و یاوه‌گویی می‌کند، تو بدآنها گوش فرامده و هم‌چنان به کار خود بپرداز و شراب در ساغر بریز.

۹. حجاب: پرده و مانع. شعاع: پرتو و نور. خرگه: خرگاه، خیمه و سراپردهٔ بزرگ. خرگه خورشید: استعاره از آسمان.

ای معشوق، نور حسن و جمال تو حجاب چشم عقل و ادراک شد و آن را خیره کرد؛ پس بیا و با چهرهٔ درخشان خود سراپردهٔ خورشید یعنی آسمان را نورانی کن.

۱۰. وصال: پیوند با محبوب ← فرهنگ. قند وصال: اضافهٔ تشبیهی، وصال معشوق از جهت شیرینی، به قند مانند شده است. حدّ: اندازه و مقدار. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ. لب لعل: اضافهٔ تشبیهی، لب به لعل مانند شده است. بین قند و شکر تناسب است.

ای معشوق، حالا که رسیدن به قند وصال تو در حدّ و اندازهٔ ما نیست؛ پس دست کم مرا به لب لعل شیرینت حواله کن و بوسه‌ای بده.

۱۱. دقیقه: نکتهٔ ظریف و باریک. دماغ را تر کردن: کنایه از سرمست و بانشاط کردن. معاشران: دوستان، هم‌نشینان.

لب جام شراب را ببوس و آنگاه آن را به عاشقان مست بده و با این کار لطیف و ظریف، دوستان باده‌نوش خود را سرمست و بانشاط کن.

شاید بتوان مصراع اوّل را به گونهٔ دیگر نیز معنا نمود: لب پیاله را ببوس و آنگاه به مستان بوسه‌ای بده.

۱۲. ملازمت: پیوسته به کار مشغول بودن، جدا نشدن. عیش: شادی و خوش‌گذرانی.

پس از پرداختن به عیش و خوشی و عشق‌ورزی به معشوقان ماه‌رو، از جمله کارهایی که باید انجام دهی، این است که شعر حافظ را از حفظ کنی.

۳۹۸

ای نورِ چشمِ من، سخنی هست، گوش کن — چون ساغرت پر است، بنوشان و نوش کن
در راهِ عشق، وسوسهٔ اهرمن بسی است — پیش آی و گوشِ دل به پیامِ سروش کن
۳ برگِ نوا تبه شد و، سازِ طَرَب نماند — ای چنگ، ناله برکَش و، ای دف، خروش کن
تسبیح و خرقه، لذّتِ مستی نبخشدت — همّت در این عمل، طلب از مَی‌فروش کن
پیران، سخن ز تجربه گویند، گفتمت — هان، ای پسر که پیر شوی، پند گوش کن
۶ بر هوشمند سلسله ننْهاد دستِ عشق — خواهی که زلفِ یار کَشی، ترکِ هوش کن
با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست — صد جان فدایِ یارِ نصیحت‌نیوش کن
ساقی که جامت از میِ صافی تهی مباد — چشمِ عنایتی به منِ دُردنوش کن

سرمست در قبایِ زرافشان چو بگْذری
یک بوسه نذر حافظِ پشمینه‌پوش کن

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلن (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف)

۱. نور چشم: کنایه از فرزند و شخص بسیار عزیز و گرامی. ساغر: جام و پیالهٔ شراب.

ای نور چشم من، با تو سخنی دارم، آن را بشنو و به کار ببند؛ وقتی که جام شرابت پر است، هم خود بنوش و خوش باش و هم از آن، به دیگران بنوشان و مایهٔ شادی آنها شو.

۲. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. اهرمن: اهریمن، دیو و شیطان. گوش دل: استعارهٔ مکنیّه، گوش باطن و جان. سروش: جبرئیل، فرشتهٔ پیام‌آور. بین اهرمن و سروش تضادّ است.

در طریق عشق، وسوسهٔ شیطان بسیار است. پیش بیا و با گوش باطن و جان به پیام سروش گوش فراده.

۳. برگ: اسباب و وسایل، میل و رغبت، توجّه. (*لغت‌نامه*). نوا: ایهام دارد: ۱ـ معیشت و زندگی، وسایل و آذوقه. ۲ـ آوا، آهنگ، لحن، صوت و آواز، در موسیقی، مقام دوم از دوازده مقام اصلی است. در روزگار ما نیز نوا یکی از دستگاه‌های هشت‌گانهٔ ردیف موسیقی ایرانی است. (*حافظ و موسیقی*، ۲۱۹) و در این معنی با ساز (در اصطلاح موسیقی) چنگ، ناله (در اصطلاح موسیقی) و دف ایهام تناسب است. ساز: ایهام دارد: ۱ـ ساز و برگ، وسایل ۲ـ به هر نوع آلت موسیقی و به هر نوع دستگاه و آهنگ گفته می‌شود. طرب: شادی و شادمانی. چنگ: ← ۲۹/۸. ناله: ← ۱۲۳/۲. دف: ← ۱۵۸/۵.

ساز و برگ عیش و نوا نابود شد و هیچ وسیلهٔ طرب و شادی نماند. ای چنگ، ناله سر ده و ای دف، فریاد و فغان برآور.

۴. تسبیح: ← ۲۰۶/۸. خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ. همّت: ← ۱۲/۱۲. می‌فروش: کنایه از پیر می‌فروش و پیر میکده که در نظر حافظ قطب و راهنماست ← پیر مغان در فرهنگ.

تسبیح و خرقهٔ ریایی هرگز لذّت و خوشی مستی و از خود بی‌خود شدن را به تو نمی‌دهد. در این کار، از پیر می‌فروش یاری و همّت بطلب.

۵. هان: شبه جمله است، هوشیار و آگاه باش.

ای فرزند که امیدوارم پیر شوی، سخنی با تو دارم. بدان و آگاه باش که پیران از روی تجربه سخن می‌گویند. پند آنها را گوش کن.

۶. هوشمند: عاقل و هوش در اینجا به معنی عقل است. (*لغت‌نامه*). سلسله: بند و زنجیر. دست عشق: استعارهٔ مکنیّه. بین هوشمند و هوش صنعت اشتقاق و بین سلسله و زلف تناسب است.

عشق هرگز به طرف عاقلان نمی‌رود و آنها را به دام نمی‌اندازد. اگر خواهان رسیدن به گیسوی تابدار یار هستی، ترک عقل کن و مست و بی‌خویش باش. برای تقابل عقل و عشق ← ۱۵۲/۳.

ورایِ طاعتِ دیوانگان ز ما مطلب که شیخِ مذهبِ ما عاقلی گنه دانست

(*غزل ۴۷/۵*)

۷. مضایقه: دشوار و تنگ گرفتن کار، دریغ داشتن. نیوشیدن: گوش دادن.

برای یاران یک‌دل و یک‌رنگ از دادن عمر و مال دریغی نیست. اگر صد جان داری، آن را فدای یار پندپذیر کن.

۸. می صافی: شراب پاکیزهٔ سر خم است که به دُرد آمیخته نباشند. درد: گل و لای ته شراب که شراب‌خواران کم‌بضاعت به بهای کم می‌نوشند و مستی آن بیشتر است. عنایت: توجّه و احسان ← فرهنگ. دردنوش: کسی که جام شراب را تا ته سر می‌کشد، باده‌نوش قهّار، کنایه از رند عاشق‌پیشهٔ مست.

ای ساقی که امیدوارم جام شرابت هرگز از بادهٔ صاف و روشن خالی نباشد، نگاه عنایتی هم به من عاشق دردنوش بیفکن.

۹. سرمست: شاد و مغرور. قبا: ← ۵۰/۵. قبای زرافشان: جامهٔ زربفت، قبایی که در پارچهٔ آن رشته‌های طلا به کار رفته باشد. پشمینه‌پوش: کسی که لباس پشمین عارفان و درویشان را بر تن کند.

هنگامی که خوش و سرمست با جامهٔ زرافشان و زیبا می‌گذری، بوسه‌ای هم نذر حافظ پشمینه‌پوش رند کن.

۳۹۹

کرشمه‌ای کن و بازارِ ساحری بشکن — به غمزه، رونق و ناموسِ سامری بشکن
به باد دِه سر و دستارِ عالَمی، یعنی — کلاه‌گوشه به آیینِ سروری بشکن
۳ به زلف گوی، که آیینِ دلبری بگذار — به غمزه گوی، که قلبِ ستمگری بشکن
برون خرام و ببَر گویِ خوبی از همه کس — سزایِ حور بده، رونقِ پری بشکن
به آهوانِ نظر، شیرِ آفتاب بگیر — به ابروانِ دوتا، قوسِ مشتری بشکن
۶ چو عطرسای شود زلفِ سنبل از دَمِ باد — تو قیمتش به سرِ زلفِ عنبری بشکن

چو عندلیب، فصاحت فروشَد، ای حافظ
تو قدر او به سخن گفتنِ دری بشکن

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فع‌لن (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم)

۱. کرشمه و غمزه: ← ۲۴۹/۸. بازار: کنایه از رونق و رواج و بازار شکستن، از رونق و رواج انداختن. ساحری: جادوگری. ناموس: شهرت و آوازه. سامری: ← ۱۲۸/۷.

ناز و غمزه‌ای کن و بازار سحر و جادوگری را از رونق بینداز و با عشوه و دلبری رواج و شهرت سامری را بی‌اعتبار کن.

۲. به باد دادن: کنایه از پریشان و نابود کردن. دستار: ← ۲۷۷/۸. کلاه‌گوشه شکستن: کنایه از فخر و مباهات کردن، کلاه را کج نهادن ← ۱۷۷/۲. آیین: شیوه و روش.

سر و دستار همهٔ مردم عالم را نابود و پریشان کن؛ یعنی به رسم سروری و بزرگی گوشهٔ کلاهت را بشکن و ناز و تفاخر بفروش.

۳. گذاشتن: ترک و رها کردن. قلب: ایهام دارد: ۱ـ مرکز سپاه و لشکر ۲ـ دل.

به گیسوی پریشان و زیبایت بگو که دیگر دست از دلبری و عشوه‌گری بردارد و به ناز و عشوهٔ چشم دل‌فریبت بگو که قلب جور و ستمگری را بشکند.

۴. خرامیدن: با ناز و تکبّر و تبختر راه رفتن. خوبی: زیبایی. گوی خوبی: اضافهٔ تشبیهی، زیبایی معشوق از جهت روان شدن آن به هر سو، به گوی مانند شده است ← ۱۰۸/۱. گوی خوبی از کسی بردن: کنایه از سبقت گرفتن از کسی از نظر زیبایی. حور: ← ۱۲۵/۲. پری: ← ۶۴/۲.

با ناز و عشوه بیرون بیا و در زیبایی و دلربایی بر همه کس سبقت بگیر و با این کار، سزای حور بهشتی را بده و زیبایی پری را از رونق بینداز.

۵. نظر: نگاه و چشم. آهوان نظر: اضافهٔ تشبیهی، نگاه به آهو مانند شده است. شیر آفتاب: اضافهٔ تشبیهی، آفتاب به شیر مانند شده است و نیز اشاره است به اینکه در نجوم برج اسد، خانهٔ آفتاب است و مراد از شیر برج اسد، خانهٔ خورشید است که از برج‌های دوازده‌گانه فلک‌البروج می‌باشد و هنگامی که خورشید به این خانه می‌رسد، نور و قوّت می‌یابد. دوتا: خمیده و کمانی. قوس: در لغت به معنی کمان و در اصطلاح نجومی، صورت نهم از صورت‌های دوازده‌گانه فلکی در منطقةالبروج و یکی از خانه‌های مشتری است که وقتی به آنجا می‌رسد، پرنور می‌کرد. مشتری: ← ۱۹۸/۸.

خواجه به معشوق می‌فرماید: برخلاف اینکه در طبیعت، شیر آهو را شکار می‌کند، تو با چشمان آهومانند زیبایت شیر آفتاب را با همهٔ زیبایی و درخشندگی شکار کن و با ابروهای کمانی خود قوس مشتری را در هم بشکن و از رونق بینداز.

۶. چو: چون، وقتی که. عطرسای: خوش‌بوکننده و معطّر، عطرافشان، مشک و صندل را می‌ساییدند تا عطر آن همه جا پخش گردد. سنبل: ← ۸۱/۵. دم باد: نفس و وزش

باد صبا. عنبر: ← ۵۸/۵.

هنگامی که گیسوی سنبل از وزش باد صبا به هر جا عطرافشانی می‌کند، ای معشوق، تو با زلف زیبا و معطّرت آن را بی‌قدر و قیمت کن و از رونق بینداز.

۷. عندلیب: بلبل. فصاحت: زبان‌آوری و زیبا سخن گفتن. فروختن: مجازاً نازیدن و به رخ کشیدن. دری: ← ۱۷۷/۱۰.

ای حافظ، وقتی بلبل به فصاحت خود می‌نازد و فخر می‌فروشد، تو با شعر شیوا و فصیح دری خود، آن را بی‌ارزش و اعتبار کن.

ز شعر دلکشِ حافظ کسی بوَد آگاه که لطفِ طبع و سخن گفتنِ دری داند

(غزل ۱۷۷/۱۰)

۴۰۰

بالابلندِ عشوه‌گرِ نقش‌بازِ من کوتاه کرد قصّهٔ زهدِ درازِ من

دیدی دلا، که آخرِ پیریّ و زهد و علم با من چه کرد دیدهٔ معشوقه‌بازِ من!

۳ می‌ترسم از خرابیِ ایمان، که می‌بَرد محرابِ ابروی تو حضورِ نمازِ من

گفتم به دلقِ زَرْق بپوشم نشانِ عشق غمّاز بود اشک، و عیان کرد رازِ من

مست است یار و یادِ حریفان نمی‌کند ذکرش به خیرِ ساقیِ مسکین‌نوازِ من

۶ یارب، کَی آن صبا بوزد، کز نسیمِ آن گردد شمامهٔ کَرَمش کارسازِ من؟

نقشی بر آب می‌زنم از گریه حالیا تا کَی شود قرینِ حقیقت مجازِ من؟

بر خود چو شمع خنده‌زنان گریه می‌کنم تا با تو سنگ‌دل چه کند سوز و سازِ من

۹ زاهد، چو از نمازِ تو کاری نمی‌رود هم مستیِ شبانه و راز و نیازِ من

حافظ ز گریه سوخت، بگو حالش ای صبا

با شاهِ دوست‌پرورِ دشمن‌گدازِ من

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلن (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف)

۱. بالابلند: بلندبالا و بلندقد. عشوه: ← ۲۴۹/۸. نقش‌باز: کنایه از نیرنگ‌باز و حیله‌گر. قصّه کوتاه کردن: مطلب را به پایان رساندن، داستان را تمام کردن. زهد: پارسایی، پرهیزکاری، دوری از دنیا ← فرهنگ. بین بلند و دراز تناسب که هر دو با کوتاه تضادّ دارند.

معشوق بلندقامت دلربای حیله‌گر من داستان دراز زهد و پارسایی مرا کوتاه کرد و به پایان رساند.

۲. دیدهٔ معشوقه‌باز: چشم عاشق‌پیشه و محبوب‌پسند، این همان چشمی است که باباطاهر از دست آن فریاد برمی‌آورد و می‌خواهد خنجری بسازد و بر آن بزند.

ای دل، دیدی که سرانجام سر پیری چشم عاشق‌پیشهٔ زیباپسند من، پس از عمری پارسایی و دانش‌اندوزی با من چه کرد و چه بلایی بر سرم آورد!

۳. محراب ابرو: اضافهٔ تشبیهی، ابرو به محراب مانند شده است ← ۶۹/۱۱. حضور نماز: حضور قلب به هنگام نماز که اشاره است به حدیث: لَا صَلاةَ اِلّا بِحُضُورِ الْقَلْبِ (*احادیث مثنوی، ۵*). بین ایمان، محراب، حضور و نماز تناسب است.

این گونه که ابروهای محرابی‌شکل تو حضور نماز مرا می‌برد، از تباهی دین و ایمانم می‌هراسم.

۴. دلق: لباس ژنده‌ای که درویشان به تن کنند ← خرقه در فرهنگ. زرق: ۱ـ کبودی ۲ـ ریا و فریب. غمّاز: سخن‌چین و پرده‌در ← ۱۹۵/۲. عیان کردن: ظاهر و آشکار کردن.

با خود گفتم که با دلق ریا و تزویر می‌توانم نشان عشق را پنهان کنم، ولی اشکم سخن‌چین و پرده‌در بود و راز عشقم را آشکار کرد.

۵. حریفان: جمع حریف، یاران یک‌دل و یک‌رنگ، دوستان هم‌پیاله و باده‌نوش. مسکین‌نواز: کسی که فقیران و مسکینان را مورد نوازش و لطف قرار می‌دهد. بین یار و یاد جناس مطرّف است.

معشوق، سرمست و خوش است و از یاران یک‌دل باده‌نوش یادی نمی‌کند. یادش به خیر ساقی مهربان و مسکین‌نواز من که هرگز عاشقان هم‌پیاله را فراموش نمی‌کرد.

۶. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ. نسیم: بوی خوش. شمامه: دستنبو، گلوله‌ای به شکل گوی، مرکّب از خوش‌بوها که در دست گرفته، می‌بویند. شمامهٔ کرم: اضافهٔ تشبیهی، کرم به شمامه مانند شده است. کارساز: چاره‌ساز و درمان‌کننده.

خدایا، باد صبا چه وقت خواهد وزید تا با بوی خوش کرم و بخششی که از دوست به همراه دارد، مشکل‌گشای کار من باشد و درد مرا درمان کند؟

۷. نقش بر آب زدن: ایهام دارد: ۱ـ کنایه از کار بیهوده و بی‌فایده کردن. ۲ـ نقش و تصویر خیالی معشوق را بر اشک کشیدن. ۳ـ نقش وجود خود را محو کردن و از بین بردن، زیراکه نقش بر آب نمی‌ماند و از بین می‌رود. حالیا: حالا، اکنون. قرین: هم‌نشین، نزدیک، یار و دوست.

حقیقت: ← ۱۸۴/۴. مجاز: غیر واقع، هر چیزی که واقعیّت ندارد، در اینجا همان خیال معشوق مراد است که بر اشک کشیده می‌شود.

اکنون از گریه نقشی بر آب دیده می‌زنم و خیال معشوق را به تصویر می‌کشم؛ تا ببینم که چه وقت این خیالات غیر واقعی من به حقیقت می‌پیوندد و صورت واقع به خود می‌گیرد؟

دیشب به سیلِ اشک، رهِ خواب می‌زدم نقشی به یادِ خطِّ تو بر آب می‌زدم
(غزل ۳۲۰/۱)

۸. خنده و گریهٔ شمع: مراد از خندهٔ شمع، روشن شدن و به لرزش درآمدن شعلهٔ آن است و نیز ذوب شدن موم شمع، گریه و اشک شمع می‌باشد. سوز و ساز: سوختن و ساختن، کنایه از اندوه و آزردگی و ملال خاطر و بین آن دو جناس لاحق است.

بر حال زار خود مانند شمع در عین خنده می‌گریم؛ تا ببینم که این سوز و گداز درون من، بر دل سنگ تو چه تأثیری خواهد کرد.

۹. زاهد: پارسا، بی‌میل به دنیا ← زهد در فرهنگ. کار رفتن: کنایه از به مقصود رسیدن و انجام شدن کار.

ای زاهد، وقتی که از نماز ریایی تو کاری ساخته نیست و مقصودی حاصل نمی‌شود، باز هم آفرین بر این مستی و راز و نیاز بی‌ریای شبانهٔ من که از نماز تو بهتر است و مرا به مقصود می‌رساند.

۱۰. سوختن: کنایه از سخت در رنج بودن. صبا: نسیم صبحگاهی. دوست‌پرور: کسی که پرورندهٔ دوست است و به او محبّت می‌کند و او را حمایت می‌نماید. دشمن‌گداز: دشمن‌سوز، نابودکنندهٔ دشمن. بین دوست و دشمن تضاد و بین سوخت و گداز تناسب است.

از غزل‌های مدحی خواجه است که نام ممدوح مشخّص نیست.

ای باد صبا، حافظ از شدّت گریه سخت به رنج افتاد و سوخت. حال زار او را با شاه دوست‌پرور دشمن‌سوز من بازگو کن.

۴۰۱

چون شوم خاکِ رهش، دامن بیفشانَد ز من ور بگویم دل بگردان، رو بگردانَد ز من
رویِ رنگین را به هر کس می‌نماید هم‌چو گُل ور بگویم بازپوشان، بازپوشاند ز من
۳ چشمِ خود را گفتم آخِر یک نظر سیرش ببین گفت: می‌خواهی مگر تا جویِ خون رانَد ز من؟

او به خونم تشنه وُ من بر لبش، تا چون شود — کام بِستانم از او، یـا داد بستانَد ز مـن؟
گر چو فرهادم، به تلخی جان برآید باک نیست — بس حکایت‌هایِ شیرین بازمی‌مانَد ز مـن
۶ گر چو شمعش پیش میرم، بر غمم خندان شود — ور بـرنجم، خـاطرِ نـازک بـرنجاند ز مـن
دوستان، جـان داده‌ام بـهرِ دهـانش، بـنگرید — کاو به چیزی مختصر چون بازمی‌مانَد ز من؟

صبر کن حافظ، که گر زاین دست باشد درس غم
عشق در هر گوشه‌ای افسانه‌ای خوانَـد ز مـن

فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلن (بحر رمل مثمّن محذوف)

۱. خاک راه کسی شدن: کنایه از فرمانبر و مطیع کسی گشتن، در برابر کسی تواضع بسیار نشان دادن. دامن افشاندن: کنایه از ترک کردن و دور داشتن و نیز ناز و تبختر معشوق. دل گرداندن: کنایه از تغییر رأی و نظر دادن. روی گردانیدن: کنایه از اعراض کردن و روی برتافتن.

وقتی در برابر او مطیع و متواضع می‌شوم و خاک راهش می‌گردم، با ناز و تفاخر مرا ترک می‌کند و هنگامی که به او می‌گویم نسبت به من تغییر عقیده بده و به سویم بیا و مهربان شو، از من روی برمی‌گرداند و دور می‌شود.

۲. رنگین: خوش آب و رنگ و زیبا. نمایاندن: نشان دادن.

روی زیبا و خوش آب و رنگ خود را مانند گل به هر کس نشان می‌دهد و اگر به او بگویم روی از بیگانه پنهان کن، روی از من می‌پوشاند و مرا نامحرم می‌داند.

۳. نظر: نگاه. سیر دیدن: کنایه از به حدّ کافی دیدن، نیک و خوب نگریستن. بین چشم، نظر و ببین تناسب است.

به چشم خود گفتم آخر یک بار او را سیر تماشا کن. در پاسخ به من گفت: آیا می‌خواهی که او با عتاب و قهر سیل اشک خونین از من جاری سازد؟

۴. به خون کسی تشنه بودن: کنایه از خواهان مرگ کسی بودن. تشنه: مجازاً مشتاق و آرزومند. کام ستاندن: به مراد و مقصود رسیدن. داد ستاندن: حقّ خود را از کسی گرفتن.

معشوق مشتاق ریختن خون من است و من آرزومند بوسیدن لب‌های او. تا ببینم که چه پیش می‌آید. آیا من کامروا می‌شوم، یا او به ستم مرا می‌کشد و داد خود را می‌ستاند؟

۵. فرهاد: ← ۵۴/۴. باک: بیم و ترس. شیرین: زیبا و دل‌نشین و در معنی نام معشوق فرهاد که در اینجا مراد نیست، با فرهاد ایهام تناسب است.

اگر مانند فرهاد در راه عشق به یار به سختی جان دهم، باکی نیست؛ زیرا پس از من داستان‌های شیرین بسیاری در عشق باقی خواهد ماند.

۶. خاطر نازک: دل لطیف و ظریف. بین غم و خنده تضاد و بین شمع و خنده به مناسبت حرکت و لرزش شعلهٔ شمع تناسب است.

اگر مانند شمع پیش روی او از عشق جان بدهم، بر غم من می‌خندد و شاد می‌شود و اگر از او به سبب ستم رنجیده‌خاطر گردم، دل لطیفش از من می‌رنجد.

۷. چیز مختصر: چیز کم و اندک، در اینجا کنایه از دهان تنگ و کوچک معشوق است ← ۶۸/۵.
بازماندن: مضایقه کردن و دریغ داشتن.

ای دوستان، برای بوسه زدن بر دهان تنگ معشوق، جان خود را نثار کرده‌ام. ببینید که او چگونه این چیز مختصر یعنی دهان تنگ خود را از من دریغ می‌دارد؟

۸. زاین دست: از این دست، بدین منوال، این چنین.

ای حافظ، صبور باش که اگر درس غم عشق بدین منوال باشد، عشق در هر گوشهٔ عالم از ناکامی من افسانه و داستان‌ها خواهد خواند؛ یعنی در اثر غم عشق شهرهٔ آفاق خواهم شد.

۴۰۲

نکتهٔ دلکش بگویم، خالِ آن مه‌رُو ببین — عقل و جان را بستهٔ زنجیرِ آن گیسو ببین
عیبِ دل کردم که وحشی‌وضع و هرجایی مباش — گفت: چشمِ شیرگیر و غَنجِ آن آهو ببین
۳ حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ بادِ صباست — جانِ صد صاحب‌دل آنجا بستهٔ یک مو ببین
عابدانِ آفتاب از دلبرِ ما غافلند — ای ملامت‌گو خدا را رو مَبین، آن رو ببین
زلفِ دل‌دزدش صبا را بند بر گردن نهاد — با هوادارانِ رهرو، حیلهٔ هندو ببین!
۶ این که من در جست و جویِ او ز خود فارغ شدم — کس ندیدَه است و نبیند مِثلش از هر سو ببین
حافظ ار در گوشهٔ محراب می‌نالد، رواست — ای نصیحت‌گو، خدا را آن خَمِ ابرو ببین

از مرادِ شاه‌منصور ای فلک، سر برمتاب
تیزیِ شمشیر بنگر، قوّتِ بازو ببین

فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلات (بحر رمل مثمّن مقصور)

این غزل چنان‌که از بیت آخر آن به صراحت برمی‌آید، در مدح شاه منصور

است ← مقدّمه و بیت اوّل غزل ۲۴۲.

۱. نکته: سخن دقیق و باریک، مضمون نغز و لطیف. دلکش: زیبا و دلربا. خال: نقطهٔ سیاهی که مظهر زیبایی و زینت‌بخش چهرهٔ معشوق و یکی از لوازم حسن اوست. بسته: اسیر و گرفتار.

سخن نغز و زیبایی برایت بگویم که خال چهرهٔ زیبای معشوق را ببین که چگونه عقل و جان را گرفتار زلف تابدار و حلقه‌حلقهٔ یار کرده است.

۲. وحشی‌وضع: وحشی‌صفت، سرکش و بیابانی و نامأنوس. هرجایی: بی‌قرار و سرگردان. غنج: ناز و غمزه ← عشوه در ۲۴۹/۸. آهو: استعاره از معشوق زیبا، کلمهٔ آهو با وحشی و شیر در «شیرگیر» تناسب است.

بر دل خود عیب گرفتم که چرا گریزان و بی‌قرار است. او در پاسخ گفت که بر من خرده مگیر. به چشم زیبای شیرشکار و ناز و عشوهٔ آن معشوق آهووش نگاه کن که چگونه دل را بی‌قرار و شیفتهٔ خود ساخته است.

۳. حلقهٔ زلف: پیچ و تاب زلف. تماشاخانه: گردشرگاه و محلّ تماشا. باد صبا: نسیم صبحگاهی. صاحب‌دل: صاحب‌نظر، اهل دل و عارف.

حلقهٔ گیسوی زیبای معشوق تماشاگه باد صباست؛ جایی که جان صد عارف صاحب‌دل گرفتار یک تار موی آن است.

۴. عابدان آفتاب: کسانی که آفتاب را عبادت می‌کنند و می‌پرستند. خدا را: به خاطر و برای خدا. رو مبین: مرحوم علّامه محمّد قزوینی در حاشیهٔ دیوان می‌نویسد: «روی دیدن کنایه از جانب‌داری کردن و طرف‌گیری کردن از کسی باشد.» (*دیوان حافظ*، قزوینی ـ غنی، ۲۷۸). بین مبین و ببین تضادّ است.

آفتاب‌پرستان از چهرهٔ درخشان و زیبای معشوق ما بی‌خبرند. ای سرزنش‌کننده، به خاطر خدا از آفتاب طرفداری مکن. بیا و به صورت زیبای یار ما نگاه کن که تابناک‌تر است.

۵. هواداران: عاشقان و هواخواهان و هوا در معنی باد که در اینجا مراد نیست، با صبا ایهام تناسب است. رهرو: سالک ← فرهنگ. هندو: منسوب به هند، «سیاه از هر چیز» (*لغت‌نامه*)، استعاره از زلف سیاه یار.

گیسوی راهزن معشوق، باد صبا را که از شمار عاشقانش است، به بند کشیده و گرفتار کرده است؛ ببین که این هندوی سیاه، مشتاقان عاشق خود را چگونه اسیر می‌کند و به دام می‌آورد!

۶. از خود فارغ شدن: خود را فراموش کردن و ندیدن.

کسی را که من در جستجوی او خود را فراموش کردم و از خود بی‌خود شدم، تا حال مانند او را کسی ندیده و نخواهد دید. اگر باور نداری، به هر طرف که می‌خواهی نگاه کن.

۷. محراب: ← ۶۹/۱۱. خم ابرو: هلال و کمان ابرو. بین محراب و می‌نالد و از جهتی بین محراب و خم ابرو تناسب است.

اگر حافظ در گوشهٔ محراب ناله و زاری سر می‌دهد، شایسته است. ای نصیحت‌گو، به خاطر خدا آن خم زیبای ابروی یار را نگاه کن تا سبب ناله را دریابی.

۸. فلک: آسمان و چرخ. سر تافتن: کنایه از نافرمانی کردن و روی گردانیدن.

ای فلک، از برآوردن مراد و آرزوی شاه منصور روی مگردان و سرپیچی مکن. تیزی شمشیر و نیروی بازوی او را ببین؛ یعنی اگر در برابر خواسته‌های شاه مقاومت کنی، با شمشیر تیز و قوّت بازوی او روبه‌رو خواهی شد.

۴۰۳

شرابِ لعل کَش و، رویِ مَه‌جَبینان بین — خلافِ مذهبِ آنان، جمالِ اینان بین
به زیرِ دلقِ مُلمّع، کمندها دارند — درازدستیِ این کوته‌آستینان بین!
۳ به خرمنِ دو جهان سر فرونمی‌آرند — دَماغ و کبرِ گدایان و خوشه‌چینان بین!
بهایِ نیم کرشمه، هزار جان طلبند — نیازِ اهلِ دل و، نازِ نازنینان بین!
حقوقِ صحبتِ ما را به باد داد و برفت — وفایِ صحبتِ یاران و هم‌نشینان بین!
۶ اسیرِ عشق شدن چارهٔ خلاصِ من است — ضمیرِ عاقبت‌اندیشِ پیش‌بینان بین!

کدورت از دلِ حافظ ببُرد صحبتِ دوست
صفایِ همّتِ پاکان و پاک‌دینان بین!

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فع‌لان (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

۱. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ. شراب لعل: اضافهٔ تشبیهی، شراب از جهت سرخی، به لعل مانند شده است. کشیدن: نوشیدن. جبین: پیشانی. مه‌جبین: زیبارو. مذهب: شیوه و روش. آنان: به قرینهٔ بیت بعد کنایه از صوفیان ریاکار. اینان: مرجعش مه‌جبینان و زیبارویان در مصراع اوّل است.

بادهٔ لعل‌گون بنوش و به چهرهٔ معشوقان زیبارو نگاه کن و برخلاف آیین و مذهب صوفیان ریاکار، جمال اینان را ببین.

۲. دلق ملمّع: خرقهٔ وصله‌وصلهٔ رنگارنگ ← خرقه در فرهنگ. کمند: دام و بند. درازدستی: کنایه از طمّاعی و ستمگری. کوته‌آستینان: کنایه از صوفیانی که آستین جامه‌شان کوتاه است. از ویژگی‌های خرقهٔ صوفیان است که آستین را کوتاه می‌کردند تا مانع چابکی آنها نشود. بین دراز و کوته تضاد و بین دست و آستین تناسب است.

این صوفیان کوته‌آستینی که به زیر خرقهٔ ریایی وصله‌دار رنگارنگ خود دام و بندها دارند، ببین که چه درازدست و ستمگرند!

ای دل، بیا که ما به پناهِ خدا رویم　　زآنچه آستینِ کوته و دستِ دراز کرد
(غزل ۱۳۳/۵)

صوفی پیاله‌پیما، حافظ قرابه‌پرهیز　　ای کوته‌آستینان، تا کَی درازدستی؟
(غزل ۴۳۴/۸)

۳. دو جهان: دنیا و آخرت. خرمن دو جهان: اضافهٔ تشبیهی، دو جهان به خرمن مانند شده است. سر فروآوردن: کنایه از تسلیم شدن، پذیرفتن، مطیع و منقاد شدن. دَماغ: عجب و تکبّر و نخوت و دِماغ به معنی مغز است. خوشه‌چینیان: جمعِ خوشه‌چین و خوشه‌چین درویش و فقیری را گویند که بعد از درو شدن و جمع‌آوری محصول، خوشه‌های باقی‌مانده را برای خود جمع می‌کند، کنایه از گدای سر خرمن. بین خوشه و خوشه‌چینان تناسب است.

غرور و تکبّر گدایان خوشه‌چین را ببین که در برابر خرمن و سود دو جهان سر فرودنمی‌آورد و تسلیم نمی‌شوند!

۴. کرشمه: ← ۲۴۹/۸. نیاز: خواهش و تمنّا، گدایی و درخواست، در اینجا احتیاج و نیاز به معشوق. اهل دل: آگاه و صاحب‌دل، اهل ذوق و عشق. ناز: عشوه، عدم التفات معشوق به عاشق. نازنینان: جمعِ نازنین و نازنین باناز و زیبا، گرامی و دوست‌داشتنی. بین نیاز و ناز جناس زاید و بین ناز و نازنین صنعت اشتقاق است.

معشوقان زیبارو در ازای اندکی ناز و عشوه، خواهان هزار جان هستند. نیاز صاحب‌دلان عاشق و ناز و غمزهٔ دلبران نازنین را ببین!

۵. صحبت: مصاحبت و هم‌نشینی. به باد دادن: کنایه از نیست و نابود کردن. وفا: ← ۹۰/۲.

معشوق همهٔ حقّ صحبت و دوستی ما را از یاد برد و رفت. وفاداری و دوستی این یاران و

هم‌نشینان را ببین!

۶. ضمیر: اندیشه و باطن. بین اسیر و خلاص و بین عاقبت‌اندیش و پیشه‌بینان تضادّ است.

خواجه خود را به شخص عاقبت‌اندیش و دورنگر مانند می‌کند و می‌فرماید: تنها راه نجات و رهایی من از غم، اسیر دام عشق شدن است. بیا ببین که فکر انسان‌های عاقبت‌اندیش و دورنگر (حافظ) چگونه است!

چنین که از همه سو دامِ راه می‌بینم بِهْ از حمایتِ زلفش، مرا پناهی نیست
(غزل ۷۶/۸)

۷. صفا: پاکی و خلوص. همّت: ← ۱۲/۱۲.

مصاحبت و هم‌نشینی با یار تیرگی را از دل حافظ برد و آن را صاف و روشن ساخت. بیا و ببین که پاکی و خلوص انسان‌های پاک و معتقد چگونه است!

۴۰۴

می‌فکن بر صفِ رندان نظری بهتر از این بر درِ میکده می‌کن گذری بهتر از این
در حقِ من لبت این لطف که می‌فرماید سخت خوب است، ولیکن قدَری بهتر از این
۳ آن که فکرش گِره از کارِ جهان بگشاید گو در این کار بفرما نظری بهتر از این
ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق برو ای خواجهٔ عاقل، هنری بهتر از این؟!
دل بدآن رُودِ گرامی چه کنم گر ندهم؟ مادرِ دهر ندارد پسری بهتر از این
۶ من چو گویم که قَدَح نوش و لبِ ساقی بوس بشنو از من که نگوید دگری بهتر از این

کِلکِ حافظ شکرین‌میوه‌نباتی است، بچین
که در این باغ نبینی ثمری بهتر از این

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلات (بحر رمل مثمّن مخبون مقصور)

۱. رندان: جمعِ رند و رند شخصی که ظاهرش در ملامت و باطنش در سلامت باشد ← فرهنگ. نظر: نگاه، توجّه، عنایت. میکده: میخانه و خرابات.

به گروه رندان عاشق‌پیشه بهتر از این توجّه و عنایت داشته باش و از برابر میخانه و خرابات با احترام گذر کن.

۲. لطف: زیبایی و نیکویی، نرمی و خوش‌رفتاری. لطف لب: مراد، سخن زیبا و یا بوسهٔ شیرین

است. قدر: کم و اندک.

ای معشوق، لطف لب تو در حقّ من بسیار خوب و نیکوست، ولی چه بهتر بود اگر اندکی بیش از این بود.

۳. گره از کار گشودن: کنایه از مشکل کار بر طرف کردن.

به آن کس که اندیشه‌اش مشکل‌گشای کار جهان است، بگو که در این کار، بهتر از این به ما توجّه و عنایت داشته باشد.

۴. هنر: فضیلت و ارزش. خواجه: ← ۶۳/۵. خواجه عاقل: از طعن‌ها و طنزهای خواجه است.

نصیحت‌گوی من گفت که عشق چه فضیلتی جز غم و اندوه دارد. برو ای خواجهٔ عاقل، آیا هنری بهتر از این؟! یعنی در نزد عاشق غم عشق بالاترین و ارزشمندترین فضیلت است.

۵. رود: فرزند. مادر دهر: اضافهٔ تشبیهی، روزگار به مادر تشبیه شده است.

اگر دل‌بستهٔ آن فرزند عزیز و گرامی نشوم، چه کنم؟ زیراکه مادر روزگار فرزندی بهتر از این ندارد.

۶. چو: چون، وقتی که. قدح: جام و پیالهٔ شراب. بین نوش و بوس جناس خطّ است.

وقتی که به تو می‌گویم جام شراب بنوش و لب ساقی زیبا را ببوس، پند مرا بشنو؛ زیرا کسی سخنی بهتر از این را نخواهد گفت.

۷. کلک: قلم. نبات: درخت و در معنی قند و نبات با شکرین ایهام تناسب است. میوه‌نبات: اضافهٔ مقلوب، نبات میوه، درخت میوه. شکرین‌میوه‌نبات: درختی که میوهٔ شکرین و شیرین می‌دهد و در اینجا کلک حافظ به درخت مانند شده است که میوه‌های شیرین می‌دهد که همان شعر دلکش و زیبای خواجه است. باغ: استعاره از دنیا. ثمر: میوه. بین میوه، نبات، بچین، باغ و ثمر تناسب است.

قلم حافظ درختی است که میوهٔ شیرین دارد. از آن بچین و بهره ببر؛ زیراکه در باغ عالم هرگز میوه‌ای بهتر و شیرین‌تر از آن نخواهی دید.

حافظ، چه طُرفه شاخِ نباتی است کلکِ تو کِش میوه دل‌پذیرتر از شهد و شکّر است

(غزل ۳۹/۱۰)

۴۰۵

به جانِ پیرِ خرابات و حقِّ صحبتِ او — که نیست در سر من جز هوایِ خدمتِ او
بهشت اگرچه نه جایِ گناه‌کاران است — بیار باده که مستظهرم به همّتِ او
۳ چراغِ صاعقهٔ آن سحاب، روشن باد — که زد به خرمنِ ما آتشِ محبّتِ او
بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی — مزن به پای، که معلوم نیست نیّتِ او
بیا که دوش به مستی، سروشِ عالَمِ غیب — نوید داد که عام است فیضِ رحمتِ او
۶ مکن به چشمِ حقارت نگاه در منِ مست — که نیست معصیت و زهد، بی‌مشیّتِ او
نمی‌کند دلِ من میلِ زهد و توبه، ولی — به نام خواجه بکوشیم و فرِّ دولتِ او

مدام خرقهٔ حافظ به باده در گِرَوَ است
مگر ز خاکِ خرابات بود فطرتِ او

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلن (بحر مجتثّ مثمّن مخبون محذوف)

۱. خرابات: ← فرهنگ. پیر خرابات: پیر می‌فروش که در نظر حافظ قطب و راهنماست ← پیر مغان در فرهنگ. صحبت: مصاحبت و هم‌نشینی. هوا: میل و آرزو، عشق.

سوگند به جان پیر می‌فروش و حقّ دوستی و هم‌نشینی با او که در سرم چیزی جز آرزو و اشتیاق خدمت کردن به او نیست.

۲. مستظهر: پشت‌گرم و متّکی. همّت: دعا و توجّه دل ← ۱۲/۱۲.

هر چند بهشت جای گناه‌کاران نیست، باده بیاور تا بنوشیم و مست گردیم که من به دعا و توجّه او پشت‌گرم و امیدوارم.

۳. صاعقه: برق و آذرخش، آتشی که بر اثر رعد و برق به وجود آید. چراغ صاعقه: اضافهٔ تشبیهی، صاعقه به چراغ مانند شده است. سحاب: ابر، استعاره از پیر خرابات و مغان است. آتش به خرمن زدن: کنایه از هستی به باد دادن. آتش محبّت: اضافهٔ تشبیهی، محبّت و عشق به آتش مانند شده است. بین چراغ، روشن و آتش و بین صاعقه و سحاب تناسب و بین صاعقه و آتش با خرمن تضادّ است.

چراغ صاعقهٔ آن ابر لطف و رحمت که بر خرمن هستی ما آتش عشق و محبّت انداخت، پیوسته روشن و برقرار باد.

۴. اگر بر درگاه میکده و خرابات سری افتاده دیدی، با پا مزن و آن را تحقیر مکن؛ زیراکه

قصد و نیّت او را نمی‌دانی.

۵. دوش: دیشب. سروش: جبرئیل، فرشتهٔ پیام‌آور. نوید: مژده. عام: همگی و فراگیر. فیض: در لغت به معنی جوشش و ریزش است و در اینجا مجازاً لطف و بخشش. عام است فیض رحمت او: اشاره است به آیهٔ ۵۳، سورهٔ زمر (۳۹): قُلْ یا عِبادِیَ الَّذِینَ اَسْرَفُوا عَلیٰ اَنْفُسِهِمْ لاٰتَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللّٰهِ اِنَّ اللّٰهَ یَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِیعاً اِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِیمُ، بگو ای بندگان من که بر زیان خویش اسراف کرده‌اید، از رحمت خدا مأیوس مشوید، زیرا خدا همهٔ گناهان را می‌آمرزد. اوست آمرزنده و مهربان.

بیا که دیشب در حال مستی و بی‌خودی، فرشتهٔ عالم غیب و ملکوت مژده داد که فیض لطف و رحمت او شامل همه خواهد شد.

۶. معصیت: گناه و سرپیچی. زهد: پارسایی، پرهیزکاری، دوری از دنیا ← فرهنگ. مشیّت: خواست و ارادهٔ حق. این بیت نشان‌دهندهٔ تفکّر جبری حافظ است ← ۳۷/۸.

این گونه به من مست و مدهوش با چشم حقارت نگاه مکن؛ زیرا که گناه و پارسایی، همه با خواست و ارادهٔ خداوند انجام می‌شود.

۷. توبه: ← ۱۴۱/۱. خواجه: ← ۶۳/۵. فرّ: ← ۱۲۳/۴. دولت: بخت و اقبال، سلطنت و حکومت.

دل من تمایلی به پارسایی و توبه ندارد، ولی به خاطر خواجه و شکوه و جلال دستگاه او، در این کار کوشش خواهیم کرد.

۸. مدام: پیوسته و در معنی شراب که در اینجا مراد نیست، با باده و خرابات ایهام تناسب است. خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ. در گرو بودن خرقه ← ۳۷۶/۲. مگر: قید تأکید است، حتماً، همانا. خرابات: ← فرهنگ. فطرت: سرشت و خمیره.

پیوسته خرقهٔ حافظ در گرو باده است. یقیناً سرشت او را از خاک میخانه آفریده‌اند.

۴۰۶

گفتا برون شدی به تماشایِ ماهِ نو — از ماهِ ابروانِ مَسَنَّت شرم باد، رَو
عمری است تا دلت زِ اسیرانِ زلفِ ماست — غافل زِ حفظِ جانبِ یارانِ خود مشو
۳ مفروش عطرِ عقل به هندویِ زلفِ ما — کآنجا هزار نافهٔ مُشکین به نیم جَو
تخمِ وفا وُ مِهر در این کهنه کِشته‌زار — آنگه عیان شود که بوَد مَوسمِ درو
ساقی بیار باده، که رمزی بگویمت — از سرِّ اخترانِ کُهن‌سَیر و ماهِ نو،

۶ شکلِ هلالِ هر سرِ مه می‌دهد نشان از افسرِ سیامک و ترکِ کلاهِ زَو

حافظ، جنابِ پیرِ مُغان مأمنِ وفاست
درین حدیثِ عشق بر او خوان و زو شنو

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلن (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف)

۱. ماه ابروان: اضافهٔ تشبیهی، ابروان از جهت حمیدگی، به هلال ماه مانند شده است.

معشوق گفت: تو که برای دیدن ماه نو بیرون آمدی و آن را بر من ترجیح دادی، از هلال ماه ابروان من شرم کن و برو.

۲. حفظ: نگه‌داری و نگهبانی. جانب: طرف.

مدّت مدیدی است که دل عاشق تو اسیر کمند زلف تابدار ماست؛ پس، از نگه‌داری و رعایت حال دوستان خود غافل مشو و آنها را رها مکن.

۳. فروختن: کنایه از ناز و تفاخر کردن. عطر عقل: اضافهٔ تشبیهی، عقل به عطر مانند شده است. هندوی زلف: زلف سیاه و هندو منسوب به هند، « سیاه از هر چیز » (*لغت‌نامه*). نافهٔ مشکین: نافهٔ معطّر ← ۱/۲. نیم‌جو: کنایه از چیز کم و اندک ← ۶۴/۵. بین عطر، نافه و مشکین و بین هزار و نیم تناسب است.

در برابر گیسوی سیاه و معطّر ما، عطر عقل خود را مفروش و آن را به رخ مکش که در پیچ و تاب زلف خوش‌بوی ما هزار نافهٔ معطّر به قدر نیم جو نمی‌ارزد.

۴. وفا: ← ۹۰/۲. تخم وفا و مهر: اضافهٔ تشبیهی، وفا و مهر به تخم مانند شده است. کهنه‌کشته‌زار: مزرعهٔ قدیمی، استعاره از دنیا، یادآور حدیث: اَلدُّنْیا مَزْرَعَةُ الْآخِرَةِ (*احادیث مثنوی*، ۱۱۲). عیان: روشن و آشکار. موسم: وقت و هنگام، فصل. موسم درو: هنگام بهره‌برداری و نیاز.

در این مزرعهٔ کهنهٔ دنیا زمانی تخم وفاداری و عشق به بار می‌نشیند و آشکار می‌گردد که فصل درو و برداشت محصول فرارسیده باشد؛ یعنی در هنگام نیاز و بهره‌مند شدن متوجّه می‌شوی که وفا و مهر در دنیا وجود ندارد.

۵. رمز: اشاره و سخن سربسته، راز. سیر: ← ۶۰/۵. اختران کهن‌سیر: ستارگانی که از دیرباز تاکنون در حال حرکتند. بین رمز و سرّ و بین اختران، سیر و ماه تناسب و بین کهنه و نو تضادّ است.

ای ساقی، شراب بیاور تا بنوشم و در حال مستی، پرده از اسرار ستارگان کهن‌سیر و ماه نو بردارم و فاش سازم،

۶. افسر: تاج. سیامک: پسر کیومرث است که به دست دیوان کشته شد و کیومرث به خون‌خواهی او به جنگ دیوان رفت و با کمک هوشنگ، پسر سیامک، دیوان را مقهور کرد. (*فرهنگ تلمیحات ذیل کیومرث*). ترک کلاه: به هر قسمت و قطعه‌ای از کلاه گفته می‌شود (*لغت‌نامه*). زو: پسر طهماسب و برادرزاده و جانشین نوذر بود که در ایران پنج سال پادشاهی کرد. (*فرهنگ اساطیر*)

(که) در ابتدای هر ماه شکل هلال ماه نو، تاج سیامک و ترک کلاه زو را نشان می‌دهد.

۷. جناب: درگاه و آستان. پیر مغان: پیر میکده و طریقت ← فرهنگ. مأمن: جای امن، پناه‌گاه. وفا: ← ۲/۹۰. حدیث: سخن، قصّه و حکایت.

ای حافظ، درگاه پیر مغان جایگاه امن عشق و وفاداری است؛ پس نزد او درس حدیث عشق بخوان و سخنش را با جان و دل بشنو.

۴۰۷

مزرعِ سبزِ فلک دیدم و داسِ مَهِ نو — یادم از کِشتهٔ خویش آمد و هنگامِ درو
گفتم ای بخت، بخفتیدی و خورشید دمید — گفت: با این همه، از سابقه نومید مشو
۳ گر رَوی پاک و مجرّد چو مسیحا به فلک — از چراغِ تو به خورشید رسد صد پرتو
تکیه بر اخترِ شب‌دزد مکن، کاین عیّار — تاجِ کاووس ببُرد و کمرِ کیخسرو
گوشوارِ زر و لعل ارچه گران دارد گوش — دَورِ خوبی گذران است، نصیحت بشنو
۶ چشمِ بد دور ز خالِ تو، که در عرصهٔ حُسن — بَیدقی رانْد، که بُرد از مَه و خورشید گرو
آسمان گو مفُروش این عظمت، کَانْدر عشق — خرمنِ مَه به جُوی، خوشهٔ پروین به دو جَو

آتشِ زهد و ریا خرمنِ دین خواهد سوخت
حافظ، این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلن (بحر رمل مثمّن مخبون محذوف)

۱. مزرع سبز فلک: اضافهٔ تشبیهی، فلک و آسمان به مزرعهٔ سبز مانند شده است. داس: وسیله‌ای است آهنی و تیز با دستهٔ چوبی به شکل هلال که در درو از آن استفاده می‌کنند.

داس مه نو: اضافهٔ تشبیهی، هلال ماه نو از جهت شکل، به داس مانند شده است. کشته: کشت‌شده، کاشته‌شده و کشته در اینجا کنایه از اعمال انسان است. هنگام درو: وقت برداشت محصول که در اینجا کنایه از روز قیامت است. بین مزرعه، سبز، داس، کشته و درو تناسب و خویش (خیش) در معنی چوبی که گاوآهن را بدآن محکم سازند و زمین را شیار کنند و در اینجا مراد نیست، با مزرعه، داس، کشته و درو ایهام تناسب است. بیت اشاره است به حدیث: اَلدُّنْیا مَزْرَعَةُ الْآخِرَةِ. (احادیث مثنوی، ۱۱۲)

کشتزار سبز آسمان و داس ماه نو را دیدم و به یاد کشتهٔ اعمال خود و زمان درو کردن آن افتادم.

۲. بخت: سعادت و اقبال. سابقه: ← ۸۰/۵.

به بخت گفتم: خوابیدی و از سحر غافل شدی و خورشید طلوع کرد. در پاسخ گفت: با وجود این، از لطف و عنایت الهی ناامید مشو.

۳. مجرّد: جدانشده از علایق و دل‌بستگی‌های مادّی، وارسته. مسیحا: ← ۴/۸. پرتو: نور و روشنی.

اگر مانند مسیح (ع) به دور از تمام تعلّقات مادّی پاک و مجرّد به آسمان بروی، از چراغ وجود تو صدها نور و روشنی به خورشید خواهد رسید.

۴. شب‌دزد: کسی که شب‌ها دزدی می‌کند. عیّار: ← ۶۶/۴. کاووس: ← ۱۰۱/۵. کیخسرو: ← ۱۲۰/۶. کمر: کمربند جواهرنشان سلطنتی که همانند تاج از لوازم پادشاهی و سلطنت است. بر ستاره و گردش فلک تکیه و اعتماد مکن؛ زیرا این عیّار شب‌دزد ماهر و حیله‌باز حتّی تاج کاووس و کمربند کیخسرو را هم دزدیده است.

۵. گوش گران داشتن: ایهام دارد: ۱ـ گوش را از جهت وزن، سنگین می‌کند. ۲ـ به گوش ارزش و قیمت می‌دهد. ۳ـ گوش را از جهت شنیدن سنگین و کم‌شنوا می‌سازد؛ یعنی صاحب چنین گوشی متکبّر و مغرور است و به پند دیگران توجّه نمی‌کند. دور خوبی: روزگار زیبایی.

هر چند گوشوارهٔ طلا و لعل گوش را سنگین می‌کند، ولی پند مرا بشنو که روزگار خوبی و زیبایی زودگذر و ناپایدار است.

۶. چشم بد: چشم‌زخم ← ۲۴۶/۵. خال: ← فرهنگ. حسن: جمال و زیبایی. عرصه: میدان و در معنی صفحهٔ شطرنج با بیدق ایهام تناسب است. عرصهٔ حسن: اضافهٔ تشبیهی، حسن به عرصه و میدان مانند شده است. بیدق: معرّب پیادهٔ فارسی و آن مهرهٔ پیادهٔ شطرنج است.

راندن: به حرکت درآوردن. گرو: «آنچه برای قمار یا شرط مسابقه و امثال آن در میان نهند و برنده را باشد.» (*لغت‌نامه*). گرو بردن: پیروز شدن، پیشی گرفتن.

چشم بد از خال چهرهٔ زیبای تو دور باد؛ زیراکه در عرصهٔ حسن و جمال حرکتی کرد و پیاده‌ای راند که در نتیجهٔ آن، بر ماه و خورشید که مظهر زیبایی‌اند، پیشی گرفت و پیروز گشت.

۷. فروختن: کنایه از ناز و تفاخر کردن. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. خرمن ماه: هالهٔ ماه، نوری که در دَور ماه دیده می‌شود و به آن دیهیم ماه نیز گویند. (*فرهنگ اشارات*). پروین: ← ۳/۹. خرمن مه و خوشهٔ پروین: اضافهٔ تشبیهی، ماه به خرمن و پروین به خوشهٔ انگور مانند شده است. دو جو: کنایه از چیز کم و اندک ← ۶۴/۵. بین آسمان، مه و پروین و بین خرمن، خوشه و جو تناسب است.

به آسمان بگو که این چنین بزرگی و عظمت خود را به رخ نکشد و تفاخر نکند که در طریق عشق، خرمن ماه به قدر یک جو و خوشهٔ پروین اندازهٔ دو جو بیشتر نمی‌ارزد.

۸. زهد: پارسایی، پرهیزکاری، دوری از دنیا و در اینجا منظور خواجه زهد خشک است که به احوال معنوی نمی‌انجامد و تهی از عشق و محبّت است ← فرهنگ. آتش زهد و ریا و خرمن دین: اضافهٔ تشبیهی، زهد و ریا به آتش و دین به خرمن مانند شده است. خرمن چیزی را سوختن: کنایه از نیست و نابود کردن آن چیز. خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ.

ای حافظ، این خرقهٔ پشمین آلوده به ریا را از تن بیرون بینداز و برو؛ زیراکه سرانجام آتش این زهد خشک ریایی، خرمن دین و ایمان را خواهد سوزاند.

۴۰۸

ای آفتاب، آینه‌دارِ جمالِ تو — مُشکِ سیاه، مِجمره‌گردانِ خالِ تو

صحنِ سرایِ دیده بشُستم، ولی چه سود — کاین گوشه نیست درخورِ خیلِ خیالِ تو

۳ در اوجِ ناز و نعمتی ای پادشاهِ حُسن — یارب مباد تا به قیامت زوالِ تو

مطبوع‌تر ز نقشِ تو صورت نبست باز — طغرانویسِ ابروی مُشکین‌مثالِ تو

در چینِ زلفش ای دلِ مسکین چگونه‌ای؟ — کآشفته گفت بادِ صبا شرحِ حالِ تو

۶ برخاست بوی گُل، ز درِ آشتی درآی — ای نوبهارِ ما، رخِ فرخنده‌فالِ تو

تا آسمان ز حلقه‌به‌گوشانِ ما شود — کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلالِ تو؟

تـا پـیشِ بـخت بـازروم تـهنیت‌کُنان کـو مـژده‌ای ز مَـقدمِ عـیدِ وصـالِ تـو؟
۹ ایـن نـقطهٔ سیاه کـه آمـد مـدارِ نـور عکسی است در حدیقهٔ بـینِش ز خـالِ تـو
در پیشِ شـاه عَـرضِ کـدامـین جـفا کـنم شـرحِ نـیازمندیِ خـود، یـا مـلالِ تـو؟
حافظ، در این کمند، سرِ سرکشان بسی است
سَـودایِ کـج مـپز کـه نـباشد مـجالِ تـو

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلن (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف)

۱. آینه‌دار: کنایه از غلام و بنده است و به معنی آرایشگر هم آمده است. در دربار شاهان رسم بر آن بود که غلامانی آینه به دست بایستند و منتظر باشند تا هر وقت شاه بخواهد چهرهٔ خود را در آن ببیند، آینه را در مقابل او بگیرند. مشک: ← ۱/۲. مجمره: آتشدان و منقلی که در آن اسفند و عطریات را بسوزانند، عودسوز و بَخُوردان. مجمره‌گردان: کسی که مجمره را بگرداند، کنایه از غلام. خال: ← فرهنگ.

ای کسی که خورشید با همهٔ درخشش و زیبایی آینه‌دار حسن و جمال توست و مشک سیاه با همهٔ خوش‌بویی مجمرهٔ اسفند می‌گرداند تا چشم بد از خال سیاه و زیبای تو دور گردد.

۲. صحن: میان و ساحت سرای، عرصه و فضا. سرای دیده: اضافهٔ تشبیهی، دیده به سرا مانند شده است. خیل: گروه، سپاه و لشکر. خیال: تصوّر چیزی در ذهن هنگامی که در پیش چشم نباشد، تصویر معشوق. خیل خیال: اضافهٔ تشبیهی، خیال از جهت انبوهی و فراوانی، به خیل مانند شده است و بین آن دو جناس زاید است. گوشه: در اینجا گوشهٔ چشم منظور است، ولی گوشه در خانقاه به جای خاصّی اطلاق می‌شده است که شیخ یا مرید در آنجا به ریاضت و تهذیب نفس می‌پرداخت و به آن، زاویهٔ اعتکاف نیز می‌گفتند.

فضای خانهٔ چشمم را با اشک شستم، ولی چه سود که این گوشهٔ تنگ بی‌مقدار، لایق آمدن سپاه خیال و تصوّر تو نیست.

۳. ناز و نعمت: فراخی و فراوانی و رفاه و آسایش. پادشاه حسن: کسی که در کشور حسن و جمال سرآمد همهٔ زیبارویان است. اوج: بلندی و در معنی اصطلاح نجومی که در اینجا مراد نیست، با زوال که از اصطلاحات نجومی است و در اینجا هم مقصود نمی‌باشد، ایهام تضادّ است. یارب: ← ۶۷/۱. زوال: نابودی و نیستی.

ای پادشاه کشور جمال و زیبایی که در کمال ناز و نعمت به سر می‌بری، از خدا

می‌خواهم که تا قیامت دچار زوال و نابودی نگردی.

۴. مطبوع: دل‌نشین و زیبا. نقش: نشان و اثر، عکس، و تصویر. صورت بستن: نقش کردن و به تصویر کشیدن. باز: دوباره. طغرا: ← ۷۱/۶. طغرانویس: طغراکش، هنرمند ماهری که با ترسیم خطوط منحنی، نام و القاب سلاطین را بر بالای فرمان‌ها نقش می‌کرده است، در اینجا استعاره از خداوند است. در قرآن آیات بسیاری در تصویرگری خداوند آمده است؛ از جمله: آیهٔ ۶، سورهٔ آل عمران (۳): هُوَ الَّذِی یُصَوِّرُکُمْ فِی الْأَرْحامِ کَیْفَ یَشاءُ، اوست که شما را در رحم مادران به هر سان که خواسته باشد، می‌نگارد. مشکین: سیاه و خوش‌بو مانند مشک ← ۱/۲. مثال در معنی فرمان که در اینجا مراد نیست، با طغرانویس ایهام تناسب است.

طغراکش ابروی کمانی مشکین تو، زیباتر و دل‌پذیرتر از تصویرت دوباره نقشی نکشید و نیافرید؛ یعنی در عالم حسن و جمال بی‌همتایی.

۵. چین زلف: ایهام دارد: ۱ـ پیچ و تاب زلف ۲ـ زلف معطّر و خوش‌بو به قرینهٔ کشور چین که مرکز مشک بوده است. باد صبا: نسیم صبحگاهی.

مصراع دوم را دو گونه می‌توان معنا نمود:

ای دل درمانده و بیچاره، در پیچ و تاب گیسوی معشوق چگونه‌ای؟ زیراکه باد صبا گفت که حال تو پریشان و آشفته است و یا باد صبا با پریشانی و آشفتگی حال تو را برای ما بیان کرد.

۶. بوی گل برخاستن: کنایه از آمدن فصل بهار. فرخنده‌فال: خوش‌یمن و مبارک‌طالع.

ای معشوقی که چهرهٔ مبارک و خوش‌یمن تو مانند نوبهار برای ما فرح‌بخش و زیباست، اکنون که فصل بهار فرارسیده و بوی گل همه جا پیچیده است، با ما از درِ صلح و آشتی درآ.

۷. حلقه به گوش شدن: کنایه از فرمانبردار و مطیع و بنده شدن، در قدیم رسم چنان بود که به گوش غلامان حلقه می‌انداختند. عشوه: ← ۲۴۹/۸.

کجاست ناز و عشوهٔ ابروی کمانی تو تا با آن، چنان شأن و شوکتی بیابم که آسمان با همهٔ عظمت و شکوهش در برابر من غلام حلقه به گوش گردد؟

۸. بخت: سعادت و اقبال. تهنیت‌کنان: تهنیت‌گویان، شادباش و مبارک‌بادگویان. مقدم: بازآمدن، وقت بازآمدن. وصال: پیوند با محبوب.

کو مژدهٔ آمدن عید وصال تو، تا شادباش‌گویان به استقبال بخت و سعادت خود بروم؟

۹. نقطهٔ سیاه: استعاره از مردمک سیاه چشم. مدار: محور و مرکز. حدیقه: باغ. حدیقهٔ بینش:

اضافهٔ تشبیهی، باغ بینایی، کلمهٔ حدیقه ایهام تبادری است به حدقهٔ چشم. خال: ← فرهنگ. بین نقطه و مدار و بین سیاه و خال تناسب و بین سیاه و نور تضادّ است.

این نقطهٔ سیاه چشم که مرکز نور و روشنی است، تصویری است از خال سیاه تو که بر باغ دیدهٔ من نقش بسته است.

مردمِ دیده ز لطفِ رخِ او، در رخِ او — عکسِ خود دید، گمان برد که مُشکین‌خالی است
(غزل ۶۸/۲)

سوادِ لوحِ بینش را عزیز از بهرِ آن دارم — که جان را نسخه‌ای باشد ز لوحِ خالِ هندویت
(غزل ۹۵/۳)

مدارِ نقطهٔ بینش ز خالِ توست مرا — که قدرِ گوهرِ یک‌دانه، جوهری داند
(غزل ۱۷۷/۸)

۱۰. عرض کردن: کنایه از گفتن و بیان کردن. نیازمندی: خواهش و تمنّا، گدایی و درخواست، در اینجا احتیاج و نیاز به معشوق.

در پیشگاه شاه از کدامین ستم شکوه کنم؛ داستان نیازمندی خود را بازگویم یا دل‌تنگی تو را؟ که به سبب درخواست‌های من ملول و آزرده شده‌ای.

۱۱. کمند: استعاره از عشق. سودا: ← ۳۶/۱. سودای کج پختن: کنایه از خیال باطل و خام کردن. مجال: فرصت، میدان و جولانگاه.

ای حافظ، در کمند عشق، سر عاشقان گردن‌فراز بسیاری گرفتار است؛ پس خیال خام و بیهوده مکن که در این میدان، مجال و فرصتی برای تو نیست.

۴۰۹

ای خون‌بهایِ نافهٔ چین، خاکِ رادِ تو — خورشید، سایه‌پرورِ طَرفِ کلاهِ تو،
نرگس کرشمه می‌برد از حد، برون خرام — ای من فدایِ شیوهٔ چشمِ سیاهِ تو،
۳ خونم بخور، که هیچ مَلَک با چنان جمال — از دل نیایدش که نویسد گناهِ تو
آرام و خوابِ خَلقِ جهان را سبب تویی — زآن شد کنارِ دیده و دل تکیه‌گاهِ تو
با هر ستاره‌ای سر و کار است هر شبم — از حسرتِ فروغِ رخِ همچو ماهِ تو
۶ یارانِ هم‌نشین، همه از هم جدا شدند — ما ایم و آستانهٔ دولت‌پناهِ تو

حافظ، طمع مبُر ز عنایت، که عاقبت
آتش زند به خرمنِ غم، دودِ آهِ تو

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلن (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف)

۱. خون‌بها: مبلغی که در برابر خون مقتول به بازماندگان او می‌دهند، دیه. نافه: ← ۱/۲. سایه‌پرور: کنایه از راحت‌طلب، کسی که به فراغت و آسودگی بار آمده باشد، به ناز پرورش یافته. طرف: گوشه.

خونی که در نافهٔ آهوی چین جمع می‌شود، به مشک تبدیل می‌گردد و گران‌بهاست و خواجه با توجّه به این مطلب، خاک راهی را که معشوق بر آن قدم گذارده، با مشک برابر دانسته است و می‌فرماید: ای معشوقی که ارزش و بهای خاک راه تو، برابر با بهای خون نافهٔ چین است و خورشید با همهٔ عظمت و شکوهش در زیر سایهٔ گوشهٔ کلاه تو پرورش یافته است،

۲. نرگس: ← ۲۴/۵. کرشمه: ← ۲۴۹/۸. خرامیدن: با ناز و تکبّر و تبختر راه رفتن. شیوه: کرشمه و ناز. (*لغت‌نامه*)

من فدای ناز و غمزهٔ چشم سیاه و زیبای تو شوم، بیرون خرام که نرگس عشوه‌گری را از حد برده است،

۳. خون کسی را خوردن: کنایه از کشتن و در رنج و عذاب انداختن کسی. ملک: فرشته، در اینجا منظور فرشته‌ای که همهٔ اعمال خوب و بد انسان را می‌نویسد.

ای معشوق، خونم را بریز و مرا به رنج و عذاب بینداز؛ زیرا هیچ فرشته‌ای با چنین زیبایی و جمالی که تو داری، هرگز دلش راضی نمی‌شود که گناهی برایت بنویسد.

۴. در کنار دیده و دل تکیه داشتن: کنایه از عزیز و گرامی بودن.

ای معشوق، وجود تو سبب آرامش دل و خواب دیدهٔ مردم جهان شده است؛ به همین سبب است که بر دیده و دل آنها تکیه زده‌ای و عزیز و گرامی شده‌ای.

۵. از حسرت دیدن چهرهٔ زیبا و درخشان چون ماهت، هر شب با ستارگان آسمان گفتگو می‌کنم و شب‌زنده‌دارم.

۶. آستانهٔ دولت‌پناه: درگاهی که اقبال و سعادت بدآن پناه آورده است، خانهٔ بخت و سعادت.

همهٔ دوستان هم‌دم و هم‌دل از هم جدا شدند و تنها ما هستیم که بر در خانهٔ بخت و سعادت تو مانده‌ایم.

۷. طمع بریدن: کنایه از قطع امید کردن، چشم‌پوشی کردن. عنایت: توجّه و احسان ← فرهنگ. آتش به خرمن زدن: کنایه از هستی را به باد دادن. خرمن غم و دود آه: اضافهٔ تشبیهی، غم از جهت انبوهی و فراوانی به خرمن و آه به دود مانند شده است، آه آتشین و سوزان. بین آتش

و خرمن تضاد و بین آتش و دود تناسب است.

ای حافظ، از توجّه و احسان یار ناامید مشو که سرانجام آه سوزان تو خرمن غم و اندوه را آتش می‌زند و نابود می‌سازد.

۴۱۰

ای قبایِ پادشاهی راست بر بالایِ تو — زینتِ تاج و نگین از گوهرِ والایِ تو
آفتابِ فتح را هر دَم طلوعی می‌دهد — از کلاهِ خسروی، رخسارِ مَه‌سیمایِ تو
۳ جلوه‌گاهِ طایرِ اقبال باشد، هر کجا — سایه اندازد همایِ چترِ گردون‌سایِ تو
از رسومِ شرع و حکمت با هزاران اختلاف — نکته‌ای هرگز نشد فوت از دلِ دانایِ تو
آبِ حیوانش ز منقارِ بلاغت می‌چکد — طوطیِ خوش‌لهجه یعنی کِلکِ شکّرخایِ تو
۶ گرچه خورشیدِ فلک چشم و چراغِ عالَم است — روشنایی‌بخشِ چشم اوست خاکِ پایِ تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار — جرعه‌ای بود از زلالِ جامِ جان‌افزایِ تو
عرضِ حاجت در حریمِ حضرتت محتاج نیست — رازِ کس مخفی نماند با فروغِ رایِ تو

خسروا، پیرانه‌سر حافظ جوانی می‌کند
بر امیدِ عفوِ جان‌بخش گنه‌فرسایِ تو

فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلن (بحر رمل مثمّن محذوف)

مرحوم دکتر قاسم غنی این غزل را احتمالاً در مدح شاه شجاع می‌داند ← مقدّمهٔ غزل ۱۶۷.

۱. قبا: ← ۵۰/۵. راست: متناسب و برازنده و درخور (*لغت‌نامه*). بالا: قامت. گوهر: سرشت و فطرت، خاندان و نژاد و در معنی سنگ قیمتی، با تاج و نگین ایهام تناسب است.

ای کسی که جامهٔ پادشاهی برازندهٔ قد و قامت موزون توست و گوهر ارزشمند وجود تو زینت‌بخش تاج و نگین است.

۲. آفتاب فتح: اضافهٔ تشبیهی، فتح و پیروزی به آفتاب مانند شده است. کلاهٔ خسروی: تاج پادشاهی، بین آفتاب، طلوع و مه و بین رخسار و سیما تناسب است.

با توجّه به این مطلب که خورشید به ماه نور می‌دهد و سبب طلوع آن می‌شود، خواجه به ممدوح خود می‌گوید: چهرهٔ زیبای ماه‌مانند تو از زیر تاج پادشاهی‌ات، هر لحظه خورشید فتح و پیروزی را طلوعی تازه می‌بخشد.

۳. طایر اقبال: اضافهٔ تشبیهی، اقبال و سعادت به پرنده مانند شده است. هما: ← ۱۰۴/۲. چتر: «از جملهٔ علامت‌هایی که در ردیف علم و تخت و تاج به شمار می‌آمده، چتری که بر سر شاهان می‌داشتند به علامت خسروی و شهریاری در میدان‌های جنگ یا در روزهای بار و برای حفاظت از آفتاب یا باران نبود، چون در زیر سقف و در میان خیمه و خرگاه نیز این رسم چتر گرفتن معمول بوده است.» (*لغت‌نامه*). گردون‌سای: گردون‌ساینده، هر چیزی که از بلندی سر به آسمان و فلک می‌ساید. همای چتر گردون‌سای: اضافهٔ تشبیهی، چتر گردون‌سای به مرغ هما مانند شده است.

هر کجا چتر باعظمت و گردون‌سایندهٔ تو مانند هما سایه بیندازد، آنجا محلّ تجلّی پرندهٔ اقبال و سعادت خواهد بود.

۴. رسوم شرع: قوانین و آیین‌های دین. حکمت: دانش و دانایی، عقل و فلسفه. نکته: سخن دقیق و باریک، مضمون نغز و لطیف. مراد از هزاران اختلاف، اختلاف بین فقها و فلاسفه است.

از قوانین و آیین‌های دین و فلسفه، علی‌رغم هزاران اختلاف نظری که با هم دارند، هرگز نکته‌ای از دل آگاه و بینای تو فراموش نشد.

۵. آب حیوان: ← آب حیات در فرهنگ. منقار: نوک پرندگان، در اینجا استعاره از نوک قلم. بلاغت: رسایی و شیوایی. منقار بلاغت: اضافهٔ تشبیهی، بلاغت به منقاری مانند شده است که آب حیوانش از آن می‌چکد. طوطی خوش‌لهجه: پرندهٔ زیبا و سبز شیرین‌سخن که در عرفان، نماد و سمبل نفس ناطقه و در اینجا استعاره از قلم شیواست. کلک: قلم. شکّرخا: صفت فاعلی مرکّب مرخّم، «خا» از مصدر خاییدن به معنی جویدن، کسی که شکر بخورد، کنایه از شیرین‌سخن و گاهی شکرخا صفت طوطی به معنی شکننده و جوندهٔ شکر قرار می‌گیرد. کلک شکّرخا: قلم شیرین، شاید اشاره باشد به نظم و نثر شاه شجاع که به قول مرحوم دکتر قاسم غنی، غالب گفته‌هایش سست و گاهی لفظ و معنی در نهایت سخافت است ← ۱۶۷/۲ (باری، مدح است و شاعر و چرخ زندگی که باید بگردد). بین حیوان، منقار و طوطی و بین طوطی، خوش‌لهجه و شکّرخا تناسب است.

قلم شیوا و شیرین‌سخن تو در فصاحت و شیوایی چنان است که گویی از نوک آن آب حیات می‌چکد.

آبِ حیوانش ز منقارِ بلاغت می‌چکد　　زاغِ کِلکِ من به‌نام‌ایزد چه عالی‌مشرب است!

(غزل ۳۱/۹)

۶. چشم و چراغ بودن: کنایه از کسی یا چیزی که مورد علاقه و مایه فخر و مباهات باشد.

اگرچه خورشید آسمان، چشم و چراغ جهان است، ولی خاک پای تو روشنی‌بخش چشم آن است.

۷. اسکندر: ← ۲۴۵/۷. زلال: آب گوارا و شیرین. جان‌افزا: زندگی‌بخش و روح‌پرور. بین جام و جان در «جان‌افزا» جناس مطرّف است.

آنچه اسکندر در جستجوی آن بود و روزگار به او نداد، جرعه‌ای از آب شیرین و گوارای جام جان‌بخش تو بود.

۸. عرض حاجت: بیان و اظهار نیاز. حریم: گرداگرد خانه و عمارت، جایی که دارای حرمت و احترام است. حضرت: درگاه، پیشگاه. رای: تدبیر و چاره‌اندیشی.

در حریم درگاه تو نیازی به بیان حاجت و تمنّا نیست، زیرا با وجود اندیشهٔ درست و روشن تو، هیچ رازی نزد تو پوشیده نخواهد ماند.

۹. فرسودن: از بین بردن، محو کردن. بین پیرانه‌سر و جوانی تضادّ است.

ای پادشاه، حافظ به امید لطف و بخشش تو که جان می‌دهد و گناهان را می‌بخشاید، در سر پیری جوانی می‌کند و به عیش و نوش می‌پردازد.

۴۱۱

تابِ بنفشه می‌دهد، طُرّهٔ مُشک‌سایِ تو — پردهٔ غنچه می‌درد، خندهٔ دل‌گشایِ تو

ای گُلِ خوش‌نسیمِ من، بلبلِ خویش را مسوز — کز سرِ صدق می‌کند شب همه شب دعایِ تو

۳ من که ملول گشتمی از نفَسِ فرشتگان — قال و مَقالِ عالَمی می‌کَشم از برایِ تو

دولتِ عشق بین، که چون از سرِ فقر و افتخار — گوشهٔ تاجِ سلطنت می‌شکند گدایِ تو

خرقهٔ زهد و جامِ می گرچه نه درخورِ هم‌اند — این همه نقش می‌زنم از جهتِ رضایِ تو

۶ شورِ شرابِ عشقِ تو آن نفَسم رود ز سر — کاین سرِ پرهوس شود خاکِ درِ سرایِ تو

شاه‌نشینِ چشم من تکیه‌گهِ خیالِ توست — جایِ دعاست شادِ من، بی‌تو مباد جایِ تو

خوش چمنی است عارضت، خاصه که در بهارِ حُسن

حافظِ خوش‌کلام شد مرغِ سخن‌سرایِ تو

مفتعلن ـ مفاعلن ـ مفتعلن ـ مفاعلن (بحر رجز مثمّن مطویّ مخبون)

۱. بنفشه: ← ۱۶/۶. طرّه: موی جلوی پیشانی، زلف تابدار و آراسته. مشک‌سای: مشک‌ساینده، معطّر ← ۱/۲. تاب بنفشه می‌دهد: ایهام دارد: ۱ـ بنفشه خشمگین و پرعتاب می‌سازد. ۲ـ به زلف بنفشه پیچ و تاب می‌دهد. پردهٔ غنچه می‌درد: ایهام دارد: ۱ـ غنچه را رسوا می‌سازد. ۲ـ غنچه را شکوفا می‌گرداند. دل‌گشا: کنایه از شاد و طرب‌انگیز، فرح‌بخش و دل‌چسب. بیت دارای صنعت ترصیع است.

بیت را دوگونه می‌توان معنا نمود:

۱ـ زلف مشک‌بوی تو بنفشه را خشمگین می‌کند و خندهٔ فرح‌بخش و دل‌نشین تو غنچه را رسوا و بی‌اعتبار می‌سازد.

۲ـ گیسوی معطّر تو به زلف بنفشه پیچ و تاب می‌دهد و خندهٔ دل‌پسند و شادی‌بخش تو سبب شکوفایی غنچه می‌گردد.

۲. خوش‌نسیم: خوش‌بو و معطّر. بلبل: ← ۷۷/۱. سوختن: کنایه از سخت در رنج بودن، بر اثر آتش عشق سوختن. شب همه شب: سراسر و تمام یک شب، هر شب.

ای گل خوش‌بوی من، بلبل خود را در غم فراق مسوزان، زیراکه از روی صداقت و از صمیم دل سراسر شب را به دعاگویی تو مشغول بوده است.

۳. ملول: دل‌تنگ و آزرده‌خاطر. قال و مقال: هیاهو و جنجال. کشیدن: صبر و تحمّل کردن.

من که به سبب نازکی طبع در بهشت، از نفس و هم‌صحبتی فرشتگان آزرده و دل‌تنگ می‌شدم، اکنون جنجال و هیاهوی عالمی را برای دیدن جلوهٔ جمال تو تحمّل می‌کنم.

۴. دولت: جاه و جلال، شکوه و عظمت، سعادت و اقبال. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. فقر: ← ۳۹/۹. گوشه تاج سلطنت شکستن: کنایه از بی‌توجّهی و بی‌اعتنایی کردن به سلطنت. بین دولت، تاج و سلطنت و بین فقر و گدا تناسب و بین فقر و گدا با سلطنت تضادّ است. دو کلمهٔ فقر و افتخار یادآور حدیث نبوی: اَلْفَقْرُ فَخْرِی وَ بِهِ اَفْتَخِرُ است. (*احادیث مثنوی*، ۲۳)

شکوه و سعادت عشق را نگاه کن که چگونه عاشق تو با وجود فقر و تنگ‌دستی با افتخار و سربلندی گوشهٔ تاج سلطنت را می‌شکنند و نسبت به آن بی‌توجّه و بی‌اعتناست.

۵. خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ. زهد: پارسایی، پرهیزکاری، دوری از دنیا ← فرهنگ. نقش زدن: کنایه از صورت‌سازی و حیله کردن. رضا: خشنودی ← فرهنگ.

اگرچه خرقهٔ زهد و جام شراب هیچ تناسبی با هم ندارند، ولی به خاطر به دست آوردن رضایت تو این همه ظاهرسازی و حیله‌بازی می‌کنم؛ به عبارت دیگر، برای جلب نظر تو هر دو کار را انجام می‌دهم.

۶. شور: وجد و مستی و هیجان. شراب عشق: اضافهٔ تشبیهی، عشق به شراب مانند شده است. نفس: لحظه و زمان. خاک شدن: کنایه از هیچ و ناچیز گشتن.

آن زمان شور و مستی عشق تو از سرم بیرون خواهد رفت که این سر عاشق پرهوس من خاک درگاه تو گردد و فانی شود.

۷. شاه‌نشین: محلّ نشستن پادشاهان، هر قسمت برتر از قسمت‌های دیگر تالار یا اتاق که تخصیص به بزرگان داشته باشد. شاه‌نشین چشم: اضافهٔ تشبیهی، چشم به شاه‌نشین مانند شده است. خیال: تصوّر چیزی در ذهن هنگامی که در پیش چشم نباشد، تصویر معشوق. جای دعاست: جای آن است که دعا کنم.

شاه‌نشین چشم من جایگاه تکیه زدن خیال توست. ای شاه من، اکنون جای آن دارد که از خدا بخواهم که هرگز جای تو بی‌تو نباشد؛ یعنی هیچ‌گاه چشم من خالی از خیال تو نگردد.

۸. خوش: زیبا و دل‌پسند. چمن: سبزه و گیاه، مجازاً باغ. عارض: چهره، دو طرف گونه و صورت، خواجه در اینجا عارض را به باغ مانند کرده است. بهار: ← ۲۳۵/۶. بهار حسن: اضافهٔ تشبیهی، حسن و جمال به بهار مانند شده است. خوش‌کلام: خوش‌سخن، علاوه بر شیرین‌سخنی حافظ به خوش‌خوانی او نیز اشاره است ← ۳/۹.

چهرهٔ تو مانند باغ پرگل زیباست، مخصوصاً که در بهار حسن و جمال تو، حافظ شیرین‌سخن مرغ نغمه‌سرای باغ تو گشته است و تو را می‌ستاید.

۴۱۲

مرا چشمی است خون‌افشان ز دست آن کمان‌ابرو
جهان بس فتنه خواهد دید از آن چشم و از آن ابرو

غلامِ چشمِ آن تُرکم، که در خوابِ خوشِ مستی
نگارین‌گلشنش رویَ است و، مُشکین‌سایه‌بان ابرو

۳ هلالی شد تنم زاین غم، که با طغرایِ ابرویش
که باشد مَه که بنماید ز طاقِ آسمان ابرو؟

رقیبان غافل و، ما را از آن چشم و جَبین هر دَم
هزاران گونه پیغام است و، حاجب در میان ابرو

روانِ گوشه‌گیران را جَبینش طُرفه‌گلزاری است
که بر طَرَفِ سمن‌زارش همی‌گردد چمان ابرو

۶ دگر حور و پری را کس نگوید بسا چنین حُسنی
که این را این‌چنین چشم است و، آن را آن‌چنان ابرو

تو کافردل نمی‌بندی نقابِ زلف و، می‌ترسم که محرابم بگردانَد خَمِ آن دلستان‌ابرو

اگرچه مرغِ زیرک بود حافظ در هواداری
به تیرِ غمزه صیدش کرد چشمِ آن کمان‌ابرو

مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ مفاعیلن (بحر هزج مثمّن سالم)

۱. خون‌افشان: خون‌افشاننده و خونبار، کنایه از سخت گریان.

از دست آن معشوق ابروکمان زیبا بسیار اشک خونین می‌فشانم و سخت در رنجم. مردم جهان از آن چشم و از آن ابرو چه بسیار آشوب و بلا خواهند دید.

۲. ترک: کنایه از معشوق زیبا و غارتگر. نگارین‌گلشن: گلشن پرنقش و نگار، باغ خرّم و زیبا. مشکین: سیاه و خوش‌بو مانند مشک ← ۱/۲.

بندهٔ چشم آن معشوق زیبارویی هستم که در خواب ناز مستی، چهره‌اش چون باغ پرنقش و نگار است و ابرویش مانند سایبانی سیاه بر روی آن گلشن قرار دارد.

۳. هلالی: باریک و خمیده. طغرا: ← ۷۱/۶. طغرای ابرو: اضافهٔ تشبیهی، ابرو از جهت هلالی بودن، به طغرا مانند شده است. طاق: ایوان، سقف منحنی و خمیده. طاق آسمان: اضافهٔ تشبیهی، آسمان به طاق مانند شده است.

از این غصّهٔ تنم مانند هلال ماه لاغر و خمیده شد که با وجود ابروی هلالی یار من، ماه کیست که از طاق آسمان ابرو نشان می‌دهد و جلوه‌گری می‌کند؟

۴. رقیبان: جمع رقیب ← ۸۸/۵. جبین: پیشانی. حاجب: پرده‌دار و پیام‌رسان و در معنی ابرو که در اینجا مراد نیست، با ابرو ایهام تناسب است. گونه: نوع و در معنی دو طرف صورت که در اینجا مراد نیست، با چشم، جبین و ابرو ایهام تناسب است.

رقیبان و نگهبانان یار غافل و بی‌خبرند که هر لحظه از آن چشم و پیشانی برای ما هزاران نوع پیغام می‌آید و در این میان، پرده‌دار و پیام‌رسان ابروی زیبای اوست.

۵. گوشه: ← ۴۴/۵. گوشه‌گیران: عارفان عزلت‌نشین. طرفه: شگفت‌انگیز، هر چیز نو و خوش. طرف: کنار، جانب. سمن: ← ۱۶/۷. چمان: از مصدر چمیدن، خرامان و با ناز راه رفتن.

پیشانی معشوق برای روح و جان گوشه‌نشینان، مانند گلزار شگفت‌انگیز و زیبایی است که بر کنار سمن‌زار رخسارش، ابروان کمانی زیبای او در حال خرامیدن و حرکت است.

۶. حور: ← ۱۲۵/۲. پری: استعاره از زن زیبا ← ۶۴/۲. حسن: جمال و زیبایی.

با چنین زیبایی و جمالی که در توست، دیگر کسی از حور و پری به خاطر چشمان سیاه زیبا و ابروان کمانی سخن نمی‌گوید؛ به عبارت دیگر، ای معشوق، زیبایی و دلربایی تو بازار حور و پری را از رونق و اعتبار انداخته است.

۷. کافردل: کنایه از محبوب سنگ‌دل و بی‌رحم. نقاب زلف: اضافهٔ تشبیهی، زلف به نقاب مانند شده است. ترسیدن: بیم داشتن، مطمئن بودن. محراب: ← ۶۹/۱۱. گرداندن: تغییر دادن. دلستان‌ابرو: ابروی زیبا و دلربا.

تو معشوق سنگ‌دل و بی‌رحم، نقاب گیسوی زیبای خود را بر چهره‌ات نمی‌اندازی و من می‌ترسم که ابروی دلربای کمانی تو محراب مرا تغییر دهد.

۸. هواداری: طرفداری و عاشقی. غمزه: ← ۲۴۹/۸. تیر غمزه: اضافهٔ تشبیهی، غمزه به تیر مانند شده است. بین مرغ و هوا در «هواداری» و بین تیر، صید و کمان و بین غمزه، چشم و ابرو و بین کمان و ابرو تناسب است.

اگرچه حافظ در عاشقی و طرفداری از یار مرغ هوشیاری بود، ولی عاقبت، چشم دل‌فریب آن معشوق ابروکمان با تیر ناز و عشوه او را شکار کرد.

۴۱۳

خطِّ عذار یار که بگرفت ماه از او — خوش‌حلقه‌ای است، لیک به در نیست راه از او
ابروی دوست گوشهٔ محرابِ دولت است — آنجا بمال چهره وُ حاجت بخواه از او
۳ ای جرعه‌نوشِ مجلسِ جم، سینه پاک‌دار — کآیینه‌ای است جامِ جهان‌بین، که آه از او!
کردارِ اهلِ صومعه‌ام کرد می‌پرست — این دود بین که نامهٔ من شد سیاه از او!
سلطانِ غم هر آنچه تواند بگو بکن — من برده‌ام به باده‌فروشان پناه از او
۶ ساقی، چراغِ می به رهِ آفتاب دار — گو برفروز مشعلهٔ صبحگاه از او
آبی به روزنامهٔ اعمالِ ما فشان — باشد توان سِتُرد حروفِ گناه از او
حافظ که سازِ مطربِ عشّاق ساز کرد — خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه از او

آیا در این خیال که دارد گدایِ شهر
روزی بوَد که یاد کند پادشاه از او؟

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلن (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف)

بنا به نوشتهٔ مرحوم دکتر محمّد معین، این غزل در مدح پادشاه زمان است، ولی به طور قطع جز در چند غزل نمی‌توان دانست که منظور کدام پادشاه بوده است.

۱. عذار: صورت. خطّ عذار: موهای تازه‌رسته‌ای که گرد رخسار خوب‌رویان برآمده باشد. گرفتن ماه: خسوف و گرفتگی ماه، در اینجا استعاره از چهرهٔ زیبای یار که به وسیلهٔ خط پوشیده شده است. خوش: زیبا و دل‌پسند. به در نیست راه از او: راهی از آن به بیرون نیست.

خطّ چهرهٔ زیبای معشوق که ماهِ رخسار او را پوشانده است، حلقهٔ خوش و زیبایی است، ولی راهی از آن به بیرون وجود ندارد؛ یعنی همهٔ دل‌ها اسیر خطّ زیبای معشوق‌اند.

۲. گوشه: ← ۴۴/۵. محراب: ← ۶۹/۱۱. دولت: اقبال و سعادت.

ابروی کمانی یار گوشهٔ محراب اقبال و سعادت است. چهرهٔ خود را بر آنجا بمال و از آن، حاجت و نیاز خود را طلب کن.

۳. جرعه‌نوش: می‌نوش، آن که جام شراب را تا ته می‌نوشد، آن که در میخانه جرعه طلب می‌کند، کنایه از گدا. جم: ← ۲۸/۴، ممکن است استعاره از شاه زمان باشد. جام جهان‌بین: جام جمشید، دل عارف ← جام جهان‌نما در فرهنگ. بین جم و جام جناس زاید و بین آیینه و آه تضادّ است.

ای باده‌نوش و گدای مجلس جم، دل خود را از هوا و هوس پاک کن؛ زیراکه دل چون آینه، جام جهان‌نمایی است که همهٔ اسرار را نشان می‌دهد و شگفتا از این آینهٔ دل!

۴. صومعه: ← ۲/۲. دود: استعاره از گناهان و اعمال ناپسندیدهٔ اهل صومعه و صوفیان ظاهری. بین دود و سیاه تناسب است.

رفتار ریاکارانهٔ صوفیان صومعه‌نشین، مرا باده‌نوش و می‌پرست کرد. اعمال بد آنها را ببین که چگونه سبب سیاه شدن نامهٔ اعمالم شده است!

۵. سلطان غم: اضافهٔ تشبیهی، غم به سلطان مانند شده است. غم بردن می: ← ۱۴۹/۸.

به سلطان غم بگو هرچه می‌خواهد در حقّ من انجام دهد، من از دست او به می‌فروشان پناه برده‌ام تا با نوشیدن می غم از دل ببرم.

۶. چراغ می: اضافهٔ تشبیهی، می به چراغ مانند شده است. مشعلهٔ صبحگاه: مشعل صبح، استعاره از روشنایی بامداد. بین چراغ و مشعله و بین آفتاب و صبح تناسب است.

ای ساقی، چراغ درخشان باده را فرا راه خورشید قرار بده و به آن بگو تا مشعل صبحگاهی را با نور باده برافروزد.

۷. باشد: امید است که. ستردن: پاک و محو کردن.

ای ساقی، بر نامهٔ اعمال ما شرابی بریز. امید است که با آن بتوان گناهان خود را پاک و محو کرد.

۸. ساز: به هر نوع آلت موسیقی و به هر نوع دستگاه و آهنگ گفته می‌شود. مطرب: به طرب‌آرنده، رامشگر و نوازنده. عشّاق: عاشقان و در معنی یکی از مقام‌های دوازده‌گانهٔ موسیقی قدیمی که در اینجا مراد نیست، با ساز، مطرب و بزم ایهام تناسب است ← ۱۲۳/۲.

ساز کردن: کوک کردن.

حافظ که ساز مطرب عاشقان را کوک کرد و نواخت، امیدوارم که هرگز این مجلس عیش و شادی از وجود او خالی نباشد.

۹. خیال: آرزو، فکر و اندیشه. گدای شهر: استعاره از حافظ. بین گدا و پادشاه تضادّ است.

آیا می‌شود که روزی پادشاه از این گدای شهر با همهٔ آرزوهایی که در سر دارد، یادی کند؟

۴۱۴

گُل‌بنِ عیش می‌دمد، ساقیِ گُل‌عِذار کو؟ بادِ بهار می‌وزد، بادهٔ خوشگوار کو؟
هر گُلِ نو ز گُل‌رخی یاد همی‌کند، ولی گوشِ سخن‌شنو کجا؟ دیدهٔ اعتبار کو؟
۳ مجلسِ بزمِ عیش را غالیهٔ مراد نیست ای دَمِ صبحِ خوش‌نفَس، نافهٔ زلفِ یار کو؟
حُسن‌فروشیِ گُلم نیست تحمّل ای صبا دست زدم به خونِ دل، بهرِ خدا نگار کو؟
شمعِ سحرگهی اگر لاف ز عارضِ تو زد خصمِ زبان‌دراز شد، خنجرِ آبدار کو؟
۶ گفت مگر ز لعلِ من بوسه نداری آرزو؟ مُردم از این هوس، ولی قدرت و اختیار کو؟

حافظ اگرچه در سخن خازنِ گنجِ حکمت است
از غمِ روزگارِ دون، طبعِ سخن‌گزار کو؟

مفتعلن ـ مفاعلن ـ مفتعلن ـ مفاعلن (بحر رجز مثمّن مطویّ مخبون)

۱. گل‌بن: درخت و بوتهٔ گل. عیش: شادی و خوش‌گذرانی. گل‌بن عیش: اضافهٔ تشبیهی، عیش و شادی به گل‌بن مانند شده است. دمیدن: روییدن، سبز شدن. گل‌عذار: گل‌رخ و زیبارو. خوشگوار: گوارا و لذّت‌بخش. بین باد و باده جناس زاید است.

درخت و بوتهٔ شادی سبز می‌شود، ساقی زیبارو و گل‌چهره کجاست؟ نسیم خوش بهاری می‌وزد، شراب گوارا و لذّت‌بخش کجاست؟

۲. دیدهٔ اعتبار: دیدهٔ عبرت‌بین و پندپذیر، شاید خواجه در این تعبیر اشاره به قسمتی از آیهٔ ۳، سورهٔ حشر (۵۹) داشته باشد: فَاعْتَبِرُوا یَا أُولِی الْأَبْصَارِ.

هر گل تازه‌ای که سر از خاک برمی‌آورد و می‌روید، از زیباروی گل‌چهره‌ای یاد می‌کند که در خاک آرمیده است؛ ولی گوش پندپذیر و چشم عبرت‌بین کجاست؟

۳. غالیه: ← ۲۷/۵. غالیهٔ مراد: بوی خوش آرزو به قرینهٔ مصراع دوم استعاره از بوی خوش زلف معشوق است. دم صبح: نفس و باد صبحگاهی. خوش‌نفس: معطّر و خوش‌بو. نافه: ← ۱/۲. نافهٔ زلف: اضافهٔ تشبیهی، زلف معطّر یار به نافه مانند شده است. بین غالیه، خوش‌نفس و نافه و بین دم و نفس تناسب است.

در مجلس عیش و شادی بوی خوش آرزو یعنی محبوب وجود ندارد؛ ای نفس خوش صبحگاهی، گیسوی معطّر معشوق کجاست؟

۴. حسن‌فروشی: تظاهر و خودنمایی، به حسن و جمال خود نازیدن. صبا: نسیم صبحگاهی. دست به خون دل زدن: کنایه از کشتن دل. نگار: ← ۱۵/۶.

ای باد صبا، نمی‌توانم جلوه‌گری و حسن‌فروشی گل را تحمّل کنم؛ از این رو، از فراق یار، دستم به خون دل آغشته شد. به خاطر خدا بگو که نگار زیباروی من کجاست؟

نگرد دیگر به سرو اندر چمن — هر که دید آن سروِ سیم‌اندام را
(غزل ۸/۸)

چندان بوَد کرشمه و نازِ سهی‌قدان — کآید به جلوه سروِ صنوبرخرامِ ما
(غزل ۱۱/۴)

هر سروقد که بر مَه و خور حُسن می‌فروخت — چون تو درآمدی، پیِ کاری دگر گرفت
(غزل ۸۶/۶)

۵. شمع سحرگهی: استعاره از آفتاب صبحگاهی. عارض: چهره، دو طرف گونه و صورت. زبان‌دراز: کنایه از گستاخ، بی‌پروا، پرگو و بی‌ادب. بین شمع، زبان و خنجر تناسب است.

خواجه زبان‌درازی خورشید را به زبانهٔ شمع مانند کرده است که برای ازدیاد نور، سر آن را می‌برند؛ به همین سبب می‌فرماید: اگر خورشید، این شمع سحرگاهی، ادّعای برابری با چهرهٔ زیبا و درخشان تو را کرد، گستاخی و بی‌پروایی کرده است. خنجر تیز کجاست تا زبانش را بُرم و کوتاه کنم؟

۶. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ، استعاره از لب معشوق. هوس: آرزو و اشتیاق.

معشوق گفت: آیا در آرزوی بوسیدن لب لعل‌گون من نیستی؟ پاسخ دادم: در این آرزو و اشتیاق جانم به لب رسید و مردم، ولی قدرت و اختیار این کار کجاست؟

۷. خازن: نگهبان و خزانه‌دار گنج. حکمت: دانش و دانایی، عقل. گنج حکمت: اضافهٔ تشبیهی، حکمت از نظر ارزش به گنج مانند شده است. دون: پست و فرومایه. طبع سخن‌گزار: ذوق و قریحهٔ سخن‌گو و سخن‌ور.

اگرچه حافظ در سخنوری خزانه‌دار گنجینهٔ دانش و حکمت است، ولی از دست غم روزگار پست و فرومایه، ذوق سخن‌گویی و سخن‌پردازی کجاست؟

۴۱۵

ای پیکِ راستان، خبرِ یارِ ما بگو — احوالِ گُل به بلبلِ دستان‌سرا بگو
ما مَحرمانِ خلوتِ اُنسیم، غم مخور — با یارِ آشنا سخنِ آشنا بگو
۳ برهم چو می‌زد آن سرِ زلفینِ مُشک‌بار — با ما سرِ چه داشت؟ ز بهرِ خدا بگو
هر کس که گفت خاکِ درِ دوست توتیاست — گو این سخن معاینه در چشمِ ما بگو
آن کس که منعِ ما ز خرابات می‌کند — گو در حضورِ پیرِ من این ماجرا بگو
۶ گر دیگرت بر آن درِ دولت گذر بوَد — بعد از ادایِ خدمت و عَرضِ دعا بگو،
هر چند ما بَدیم، تو ما را بدآن مگیر — شاهانه ماجرایِ گناهِ گدا بگو،
بر این فقیر، نامهٔ آن محتشم بخوان — با این گدا، حکایتِ آن پادشاه بگو
۹ جان‌ها ز دامِ زلف چو بر خاک می‌فشاند — بر آن غریبِ ما چه گذشت؟ ای صبا بگو
جان‌پرور است قصّهٔ اربابِ معرفت — رمزی برو بپرس، حدیثی بیا بگو

حافظ، گرت به مجلسِ او راه می‌دهند
مَی‌نوش و ترکِ زَرْق ز بهرِ خدا بگو

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلن (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف)

۱. راستان: جمع راست، صدّقیان و درست‌کرداران. پیک راستان: کنایه از باد صبا. بلبل: ← ۱/۷۷. دستان‌سرا: نغمه‌سرا و آوازخوان. بلبل دستان‌سرا: شاید استعاره از خود حافظ باشد.

ای صبا که قاصد عاشقان راستینی، از معشوق ما خبری بیاور و احوال گل را برای بلبل نغمه‌سرا بازگو کن.

۲. خلوت انس: مجلس انس و محبّتی که از اغیار و نامحرمان خالی باشد. آشنا: دوست و آشنای دل. سخن آشنا: کنایه از عشق و محبّت.

ما آشنایان خلوت‌گاه بزم محبّت و عشقیم؛ پس غم مخور و نگران نباش. با معشوق و دوست هم‌دل، سخن از عشق و محبّت بگو.

۳. زلفین: « مو و حلقهٔ گیسو » (*لغت‌نامه*). مشک: ← ۱/۲. مشک‌بار: معطّر و خوش‌بو. سر چیزی داشتن: کنایه از قصد و توجّه به امری.

آن هنگام که معشوق سر زلف معطّر خود را بر هم می‌زد و پریشان می‌ساخت، به خاطر خدا بگو که از این کار دربارهٔ ما چه هدف و نیّتی داشت؟

۴. توتیا: ← ۶۲/۶. معاینه: عیان و آشکارا، رو در رو.

به آن کسی که گفت خاک درِ دوست توتیاست، بگو که سخنش را آشکارا در مقابل چشم ما بگوید تا او را به خاطر این حرف ستایش کنیم.

۵. خرابات: ← فرهنگ. پیر: مرشد و راهنمای سالکان ← فرهنگ. ماجرا: ← ۱۷/۷.

به آن کسی که مرا از رفتن به میکده و خرابات بازمی‌دارد، بگو که اگر می‌تواند این سخن را در برابر پیر و مرشد من بگوید.

۶. گر دیگرت: اگر دوباره تو. دولت: اقبال و سعادت. ادا: به جا آوردن.

اگر بار دیگر بر آن درگاه بخت و اقبال گذر کردی، بعد از به جای آوردن خدمت و عرض دعا بگو،

۷. گرفتن: مؤاخذه کردن. شاهانه: منسوب به شاه، آن گونه که لایق و سزاوار شاه است، بزرگوارانه. ماجرا: ← ۱۷/۱. بین شاهانه و گدا تضادّ است.

اگرچه ما بد و گناه‌کار هستیم، ولی تو ما را به‌واسطهٔ آن مؤاخذه و سرزنش مکن و از ماجرای گناه من درمانده و گدا بزرگوارانه یاد کن؛ یعنی از نگاه انسان‌های بخشنده و بزرگوار گناه مرا ببین،

۸. محتشم: با حشمت و جلال، بزرگوار. بین فقیر و گدا و بین محتشم و پادشا تناسب و بین فقیر و گدا با محتشم و پادشا تضادّ است.

برای این فقیر و درمانده نامهٔ آن بزرگوار را بخوان و برای این گدای عاشق، ماجرای آن پادشاه را بازگو کن.

۹. دام زلف: اضافهٔ تشبیهی، زلف به دام مانند شده است.

معشوق وقتی جان‌های بسیاری را از دام زلف خود بر خاک می‌ریخت و پراکنده می‌ساخت، ای باد صبا، بگو که بر دل غریب من که در حلقهٔ زلف او اسیر بود، چه گذشت؟

۱۰. جان‌پرور: روح‌بخش. ارباب معرفت: عرفا و مردان حق. رمز: راز و سرّ. حدیث: سخن، قصّه و داستان.

ای صبا، داستان عارفان، روح‌پرور و زندگی‌بخش است؛ پس برو رمز و نکته‌ای از آنان بیاموز و سپس بیا سخنی از آن را برای ما بازگو کن.

۱۱. زرق: ریا و دورویی.

ای حافظ، اگر به مجلس او تو را راه می‌دهند، باده بنوش و مست شو و به خاطر خدا ریا و دورویی را رها کن (شاید مصراع دوم متناسب باشد با این ضرب‌المثل مستی و راستی).

۴۱۶

خُسنُک نسیمِ مُعنبرشَمامهٔ دل‌خواه — که در هوایِ تو برخاست بامدادِ پگاه
دلیلِ راه شو ای طایرِ خجسته‌لقا — که دیده آب شد از شوقِ خاکِ آن درگاه
۳ به یادِ شخصِ نَزارم که غرقِ خونِ دل است — هلال را ز کنارِ افق کنید نگاه
منم که بی‌تو نفَس می‌کَشم، زهی خجلت — مگر تو عفو کنی، ورنه چیست عذرِ گناه؟
ز دوستانِ تو آموخت در طریقتِ مِهر — سپیده‌دَم که صبا چاک زد شِعارِ سیاه
۶ به عشقِ رویِ تو روزی که از جهان بروم — ز تربتم بدمد سرخ‌گُل به جایِ گیاه

مده به خاطرِ نازک ملالت از من زود
که حافظِ تو خود این لحظه گفت بسم‌اللّه

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعِلن (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم مسبّغ)

۱. خنک: شبه جمله است، خوشا. نسیم: باد ملایم، باد صبا و نسیم سحر. معنبر: عنبرآمیز و معطّر ← ۵۸/۵. شمامه: ← ۴۰۰/۶. هوا: اشتیاق و آرزو، عشق. بامداد پگاه: صبح زود. خنک در معنی سرد با نسیم و هوا در معنی باد ایهام تناسب و بین نسیم در معنی بوی خوش با معنبر ایهام تناسب است.

خوشا نسیم عنبرین‌بوی دل‌انگیزی که در اشتیاق دیدار تو، در آغاز صبح شروع به وزیدن کرد.

۲. دلیل: راهنما. طایر خجسته‌لقا: پرندهٔ مبارک‌دیدار، کنایه از هدهد است که در داستان

منطق‌الطّیر عطّار راهنمای مرغان شد تا آنان را به درگاه سیمرغ هدایت نماید. دیده آب شدن: کنایه از نابینا شدن و نیز ایهام تبادری به پراشک شدن چشم دارد.

ای پرندهٔ مبارک‌دیدار، راهنمای من شو تا به بارگاه دوست برسم؛ زیراکه از اشتیاق دیدار آن، چشمانم غرق در اشک شد و نابینا گشت.

۳. شخص: تن و بدن. نزار: لاغر، ضعیف و نحیف. غرق خون دل بودن: کنایه از سخت اندوهگین و آزرده‌خاطر بودن. افق: کنارهٔ آسمان.

خواجه تن لاغر و ضعیف خود را به هلال ماه مانند کرده است و می‌فرماید: به یاد تن رنجور و نحیفم که سخت اندوهگین و آزرده‌خاطر است، به هلال ماه در کرانهٔ آسمان نگاه کنید.

۴. زهی: شبه جمله است، چه بسیار، افسوس و دریغ.

بسیار مایهٔ شرمساری است که من بی‌تو نفس می‌کشم و زنده‌ام، مگر اینکه تو مرا ببخشایی؛ وگرنه چه عذری می‌توان برای این گناهِ بی‌تو زنده بودن داشت؟

۵. طریقت: ← ۷۱/۲. مهر: دوستی و محبّت و در معنی خورشید که در اینجا مراد نیست، با سپیده‌دم ایهام تناسب است. صبا: نسیم صبحگاهی. شعار: در اینجا به معنی مطلق لباس و جامه است. شعار سیاه: لباس سیاه و در اینجا استعاره از شب.

همان گونه که عاشقان و دوستان تو در طریق عشق و دوستی حجاب تاریکی را دریدند و به نور و روشنی رسیدند، صبا نیز از آنان آموخت که به هنگام صبح، جامهٔ سیاه شب را بدرد و نور خورشید را ظاهر سازد.

۶. تربت: گور. دمیدن: روییدن و سبز گشتن.

در اشتیاق دیدن روی زیبایت، حتّی پس از مرگ هم، از خاک گورم به جای گیاه گل سرخ می‌روید.

چنین که در دلِ من داغِ زلفِ سرکشِ توست　　بنفشه‌زار شود تربتم چو درگذرم

(غزل ۳۳۰/۲)

۷. خاطر: فکر و اندیشه، دل. نازک: ظریف و لطیف، حسّاس و زودرنج. ملالت: دل‌تنگی و آزردگی. حافظ: خواجه در اینجا به معنی لغوی آن یعنی نگهبان و مراقبت نیز نظر دارد. بسم‌اللّه گفتن: برای شروع هر کار بسم‌اللّه گفتن، آغاز و شروع کردن.

به این زودی به خاطر لطیف و زودرنج خود آزردگی و دل‌تنگی راه مده، زیراکه حافظ تو همین لحظه بسم‌اللّه گفته و دیدار تو را آغاز کرده است.

۴۱۲

عیشم مدام است، از لعلِ دل‌خواه کارم به کام است، اَلحمدلله
ای بختِ سرکش، تَنگش بِه بر کَش گه جامِ زر کَش، گه لعلِ دل‌خواه
۳ ما را به رندی، افسانه کردند پیرانِ جاهل، شیخانِ گمراه
از دستِ زاهد، کردیم توبه وز فعلِ عابد، اَستَغفِرُاللّه
جانا، چه گویم شرحِ فراقت؟ چشمیّ و صد نَم، جانیّ و صد آه
۶ کافر مبیناد، این غم که دیده است از قامتت سرو، از عارضت ماه

شوقِ لبت بُرد از یادِ حافظ
درسِ شبانه، وِردِ سحرگاه

فع‌لن ـ فعولن ـ فع‌لن ـ فعولن (بحر متقارب مثمّن اثلم)
مستفعلن ـ فع ـ مستفعلن ـ فاع (بحر مجتثّ مثمّن مجحوف مسبّغ)

۱. عیش: شادی و خوشی. مدام: ایهام دارد: ۱ـ پیوسته ۲ـ شراب. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ، استعاره از لب معشوق. کام: مراد و آرزو. به‌کام بودن کار: کنایه از مطابق دل‌خواه و میل بودن، به مراد رسیدن و مقصود حاصل شدن. بین کار و کام جناس مطرّف است.

از لب لعل‌گون دل‌پذیر معشوق پیوسته در خوشی و شادی‌ام و خدا را سپاس که کارم مطابق میل و آرزوست.

۲. بخت: سعادت و اقبال. سرکش: طغیانگر و نافرمان. تنگ: سخت و محکم. بر: آغوش. کشیدن: نوشیدن. بین سر در « سرکش » با « بر » تناسب و از جهتی هر دو با « زر » جناس لاحق‌اند و نیز بین کش در « برکش » به معنی بغل و آغوش که در اینجا مراد نیست، با « سر » و « بر » ایهام تناسب است.

ای بخت نافرمان و طغیانگر، اگر فرصتی برایت دست داد، معشوق را سخت در آغوش بگیر. گاه جام طلایی شراب بنوش و گاه لب لعل‌گون و دل‌پذیر او را ببوس.

۳. رندی: لاابالی‌گری و بی‌قیدی، رسوایی ← فرهنگ. افسانه کردن: شهره کردن و مشهور ساختن. پیران: جمعِ پیر و پیر مرشد و راهنمای سالکان ← فرهنگ. شیخان: جمعِ شیخ و شیخ پیر و مرشد صوفیه که از نگاه حافظ بار منفی دارد.

پیران و شیخان نادان و گمراه ما را به رندی و رسوایی مشهور عالم کردند.

۴. زاهد: پارسا، بی‌میل به دنیا ← زهد در فرهنگ. توبه: ← ۱۴۱/۱. فعل: کار و کردار. استغفرالله: از خدای خویش بخشایش می‌جویم، کوتاه‌شدهٔ « اَسْتَغْفِرُاللّٰهَ رَبّی وَ اَتُوبُ اِلَیْهِ وَ اَسْئَلُهُ التَّوبَةَ » بخشایش می‌جویم از خدای خویش و بازمی‌گردم به سوی او.

از دست کارهای زاهد ریاکار توبه کردیم و از کردار و عمل عابد فریب‌کار به خدا پناه بردیم و طلب بخشایش کردیم.

۵. ای معشوق هم‌چون جان عزیز، فراق و دوری تو را چگونه شرح دهم؟ چشمی دارم که پیوسته گریان است و جانی که هر لحظه صد آه و فغان از آن برمی‌خیزد.

۶. ببیناد: فعل دعایی، الهی که هرگز نبیند. سرو: درختی است همیشه سبز که در ادبیات فارسی، شاعران قد و قامت معشوق را بدآن تشبیه کرده‌اند. عارض: چهره، دو طرف گونه و صورت.

غم و حسرتی که سرو از قامت موزون تو و ماه از چهرهٔ زیبا و دلربای تو دیده است، الهی که کافر هرگز نبیند.

۷. شوق: ← ۵۸/۷. درس شبانه: درس سحر ← ۲۴۲/۹. ورد: دعا، ذکری که کسی آن را پیاپی زیر لب تکرار نماید.

شوق و اشتیاق بوسیدن لب شیرین و جان‌بخش تو درس شبانه و ورد و دعای سحرگاهی را از یاد حافظ برده است.

۴۱۸

گر تیغ بارد در کوی آن ماه — گردن نهادیم اَلْحُکْمُ لِلّٰه
آیین تقوا ما نیز دانیم — لیکن چه چاره با بختِ گمراه؟
۳ ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم — یا جامِ باده یا قصّه کوتاه
من رند و عاشق در موسمِ گُل — آنگاه توبه؟! اَسْتَغْفِرُاللّٰه
مِهرِ تو عکسی بر ما نیفکند — آیینه‌رُویا، آه از دلت آه!
۶ اَلصَّبْرُ مُرٌّ وَالْعُمْرُ فانٍ — یا لَیْتَ شِعْرِی حَتّامَ اَلْقاه؟

حافظ، چه نالی گر وصل خواهی؟
خون بایدت خورد در گاه و بی‌گاه

فعِلن ـ فعولن ـ فعِلن ـ فعولن (بحر متقارب مثمّن اثلم)
مستفعلن ـ فع ـ مستفعلن ـ فاع (بحر مجتثّ مثمّن مجحوف مسبّغ)

۱. باریدن تیغ: کنایه از رسیدن بلا و مصیبت بسیار. ماه: استعاره از معشوق زیبارو. گردن نهادن: کنایه از تسلیم شدن. الحکم‌للّه: فرمان خدای راست، شبیه این تعبیر در بسیاری از آیات قرآن به کار رفته است؛ از جمله: قسمتی از آیهٔ ۴۰، سورهٔ یوسف (۱۲): اِنِ الْحُکْمُ اِلّا لِلّهِ، حکم جز حکم خدا نیست.

اگر در کوی آن معشوق زیبارو بر سر ما تیغ ببارد، تسلیم هستیم، چراکه حکم از آن خداست.

۲. ما هم راه و رسم پرهیزکاری و پارسایی را می‌دانیم، ولی با بخت و اقبال بد و ناسازگار خود چه چاره می‌توان کرد؟

۳. شیخ: پیر و مرشد صوفیه که از نگاه حافظ بار منفی دارد. واعظ: ناصح و پنددهنده و از شخصیّت‌های منفی و دوست‌نداشتنی حافظ است. قصّه کوتاه کردن: مطلب را به پایان رساندن، داستان را تمام کردن.

ما شیخ و واعظ را نمی‌شناسیم. یا جام شراب بده تا بنوشیم و مست گردیم یا دیگر سخن مگو و قصّه را کوتاه کن.

۴. رند: شخصی که ظاهرش در ملامت و باطنش در سلامت باشد ← فرهنگ. موسم گل: زمان و هنگام گل، فصل بهار. توبه: ← ۱۴۱/۱. استغفراللّه: ← ۴۱۷/۴.

در فصل بهار رند و عاشق باشم و آنگاه توبه کنم؟! پناه بر خدا.

به عزمِ توبه سحر گفتم استخاره کنم بهارِ توبه‌شکن می‌رسد، چه چاره کنم؟
(غزل ۳۵۰/۱)

حاشا که من به مَوسمِ گُل ترکِ مَی کنم من لافِ عقل می‌زنم، این کار کَی کنم؟
(غزل ۳۵۱/۱)

۵. مهر: ایهام دارد: ۱ـ عشق و محبّت ۲ـ خورشید که در این معنی استعاره از صورت زیباست. عکس: تصویر و پرتو. آیینه‌رو: زیبارو، کسی که رویش هم‌چون آینه زیبا و نورانی است.

ای زیبارویی که چهرهٔ دل‌فریبت چون آینه می‌درخشد، هرگز پرتو عشق و محبّت تو بر دل ما نیفتاد و نقش نبست، امان از دست دل جفاکار و بی‌رحم تو!

۶. مرّ: تلخ. شعری: شعور داشتم و می‌دانستم. حتّام: کوتاه‌شدهٔ حتّی ما، تا کی، تا چه زمان.

مرحوم علّامه محمّد قزوینی در حاشیهٔ دیوان نظرات مبسوطی دربارهٔ این بیت دارند ← (*دیوان حافظ، قزوینی ـ غنی*، ۲۸۹)

صبر در فراق معشوق تلخ است و عمر فانی و ناپایدار. ای کاش می‌دانستم که چه وقت او را خواهم دید؟

۷. خون خوردن: کنایه از غم و اندوه بسیار بردن و رنج و تعب کشیدن. گاه و بی‌گاه: وقت و بی‌وقت، پیوسته و دایم.

ای حافظ، اگر خواهان وصال یار هستی، پس چرا ناله و زاری می‌کنی؟ برای رسیدن به او باید پیوسته خون دل بخوری و در رنج و سختی باشی.

۴۱۹

وصالِ او ز عمرِ جاودان بِهْ — خداوندا، مرا آن دِهْ که آن بِهْ
به شمشیرم زد و، با کس نگفتم — که رازِ دوست، از دشمن نهان بِهْ
۳ به داغِ بندگی مردن بر ایشان — به جانِ او که از مُلکِ جهان بِهْ
خدا را از طبیبِ من بپرسید — که آخر کَی شود این ناتوان بِهْ؟
گِلی کآن پایمالِ سروِ ما گشت — بِوَد خاکش ز خونِ ارغوان بِهْ
۶ به خُلدم دعوت ای زاهد مفرما — که این سیبِ زنخ زآن بوستان بِهْ
دلا، دایم گدایِ کویِ او باش — به حکمِ آنکه دولت، جاودان بِهْ
جوانا، سر متاب از پندِ پیران — که رایِ پیر از بختِ جوان بِهْ
۹ شبی می‌گفت چشمِ کس ندیده است — ز مروارید گوشم در جهان بِهْ
اگرچه زنده‌رود آبِ حیات است — ولی شیرازِ ما از اصفهان بِهْ

سخن اندر دهانِ دوست شکّر
ولیکن گفتهٔ حافظ از آن بِهْ

مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ فعولن (بحر هزج مسدّس محذوف)

۱. وصال: پیوند با محبوب ← فرهنگ.

وصال معشوق از عمر جاودانه بهتر است. خدایا، آن چیزی را به من عطا کن که برایم بهتر و نیکوتر است.

۲. معشوق با شمشیر جفا مرا زد و آزرده‌خاطر ساخت، ولی من به کسی نگفتم؛ زیرا بهتر است که راز دوست را از دشمن پنهان کنیم.

۳. داغ بندگی: نشان و علامت بندگی و غلامی و آن علامتی بوده است که در قدیم با آهن گداخته بر روی بدن غلامان می‌گذاشتند. در: درگاه و آستان. ملک: پادشاهی و سلطنت.

به جان معشوق سوگند که اگر با داغ بندگی او بر این درگاه بمیرم، بسیار بهتر از پادشاهی این عالم است.

۴. خدا را: به خاطر و برای خدا. طبیب: استعاره از معشوق، از آن جهت که درمان درد عاشق در نزد اوست.

به خاطر خدا از طبیب من بپرسید که سرانجام چه وقت این رنجور عشق بهبود می‌یابد و به وصال می‌رسد؟

۵. سرو: درختی است همیشه سبز که در ادبیات فارسی، شاعران قد و قامت معشوق را بدآن تشبیه کرده‌اند. ارغوان: ← ۱۴/۵.

خاک آن گِلی که معشوق سروقامت بر آن قدم گذاشت و پایمالش کرد، بسیار بهتر از خون گل ارغوان است.

۶. خلد: از نام‌ها و صفات بهشت است که در لغت به معنی جاودان و همیشگی است و در قرآن کریم بارها از آن یاد شده است، نام بهشت اوّل از هشت بهشت است که عبارتند از: ۱ـ خلد ۲ـ دارالسّلام ۳ـ دارالقرار ۴ـ جنّت عدن ۵ـ جنّةالمأوی ۶ـ جنّةالنّعیم ۷ـ علّیّین و ۸ـ فردوس. زاهد: پارسا، بی‌میل به دنیا ← زهد در فرهنگ. زنخدان: چانه ← ۲/۶.

ای زاهد ریاکار، مرا به بهشت جاودان مخوان که سیب زنخدان معشوق زیبا و دل‌فریب برای من بسیار بهتر از آن باغ و بوستان است.

۷. دولت: سعادت و اقبال.

ای دل، به‌واسطهٔ آنکه سعادت همیشگی بسیار بهتر و نیکوتر است، تو نیز پیوسته گدای کوی معشوق باش و او را ترک مکن.

۸. سرتابیدن: کنایه از روی گردانیدن. رای: فکر و اندیشه، تدبیر. بخت جوان: این ترکیب را به دو گونه می‌توان معنا نمود: ۱ـ اگر «جوان» صفت باشد، به معنی بخت و اقبال خوب و مساعد است. ۲ـ اگر «جوان» اسم باشد، به معنی بخت و سعادت شخص جوان است. بین پیر و جوان تضادّ است.

ای جوان، از شنیدن پند و اندرز انسان‌های پیر و باتجربه روی مگردان، زیراکه تدبیر پیر از بخت جوان بسیار بهتر است.

نصیحت گوش کن جانا، که از جان دوست‌تر دارند جوانانِ سعادتمند پندِ پیرِ دانا را

(غزل ۳/۷)

۹. مروارید گوش: این ترکیب را دو گونه می‌توان معنا نمود: ۱ـ اضافهٔ تشبیهی، گوش از جهت سفیدی و درخشندگی، به مروارید مانند شده است. ۲ـ مرواریدی که به عنوان گوشواره از گوش می‌آویزند. بین چشم و گوش تناسب است.

یک شب آن معشوق زیبا می‌گفت که هیچ چشمی در جهان بهتر از مروارید گوش من ندیده است.

۱۰. زنده‌رود: زاینده‌رود، رود معروفی است که از وسط اصفهان می‌گذرد. آب حیات: ← فرهنگ.

اگرچه زاینده‌رود آب حیات است، ولی شیراز ما از اصفهان بهتر است.

۱۱. هر چند سخن در دهان یار و دوست شیرین است، ولیکن سخن و شعر حافظ از آن شیرین‌تر و بهتر است.

۴۲۰

ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه؟ مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه؟

زلف در دستِ صبا، گوش به فرمانِ رقیب این‌چنین با همه درساخته‌ای یعنی چه؟

۳ شاهِ خوبانی و منظورِ گدایان شده‌ای قدرِ این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه؟

نه سرِ زلفِ خود اوّل تو به دستم دادی بازم از پای درانداخته‌ای یعنی چه؟

سخنت رمزِ دهان گفت و، کمر، سرِّ میان وز میان تیغ به ما آخته‌ای یعنی چه؟

۶ هر کس از شهرهٔ مِهرِ تو به نقشی مشغول عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه؟

حافظا، در دلِ تنگت چو فرود آید یار
خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه؟

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فع‌لن (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم)

۱. پرده برانداختن: نقاب از روی برداشتن و خود را آشکار کردن.

چه مقصودی داری که نقاب را از چهره برداشته‌ای و مستانه از خانه بیرون آمده‌ای؟

۲. صبا: نسیم صبحگاهی. رقیب: ← ۸۸/۵. درساختن: سازگاری و مدارا کردن، تبانی کردن.
چه مقصودی داری که گیسوی زیبا و تابدارت را به دست باد صبا و گوشت را به فرمان رقیب و مدّعی سپرده‌ای و این گونه با همه کس از درِ سازش و مدارا درآمده‌ای؟

۳. خوبان: جمعِ خوب، زیبارویان. منظور: مورد نظر، مقصود و هدف. بین شاه و گدایان تضادْ است.
چه مقصودی داری که قدر و ارزش خود را نشناخته‌ای، در حالی که شاه زیبارویان و مورد نظر همهٔ گدایان عاشق هستی؟

۴. از پای درانداختن: کنایه از بیچاره و نابود کردن.
چه مقصودی داری که اوّل سر زلف زیبایت را به دستم دادی، سپس مرا بیچاره و نابود کردی؟

۵. رمز: اشاره و سخن سربسته، راز. کمر: کمربند. میان: کمر. آختن: کشیدن.
نکته قابل توجّه در این بیت آن است که خواجه دهان و کمر معشوق را آن قدر کوچک و باریک می‌داند که سخن گفتن و کمربند او راز دهان و کمرش را برملا می‌سازد؛ به همین سبب می‌فرماید: چه مقصودی داری که بر روی ما شمشیر می‌کشی، در حالی که سخن گفتنت راز دهان تنگ تو را و کمربندت باریکی کمر تو را آشکار ساخته است؟

هیچ است آن دهان و نبینم از او نشان موی است آن میان و ندانم که آن چه موست!
(غزل ۵۹/۴)

۶. مهره: «قطعه‌های چوبی و استخوانی که به روی صفحهٔ نرد و یا صفحهٔ شطرنج قرار داده و با آنها بازی می‌کنند.» (*لغت‌نامه*). مهرهٔ مهر: اضافهٔ تشبیهی، مهر و محبّت به مهره مانند شده است. نقش: داو (نوبت) بازی نرد در قمار که بر وفق مراد آید، خال‌های روی مهره و طاس بازی. کج باختن: کنایه از دغلی و مکر و فریب به کار بردن، بدمعاملگی کردن.
چه مقصودی داری که عاقبت با همهٔ عاشقان خود با نیرنگ و فریب معامله می‌کنی و با نادرستی با آنها بازی می‌نمایی؛ در حالی که هر کس از مهرهٔ عشق و محبّت تو به نقشی مشغول است و گرفتار عشقت شده است؟

۷. چه مقصودی داری ای حافظ که وقتی یاد و خاطرهٔ معشوق در دل تنگت فرودمی‌آید، خانهٔ دلت را از غیر او بیرون نکرده‌ای؟

۴۲۱

درِ سرایِ مُغان رُفته بود و آب‌زده
نشسته پیر و صلایی به شیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر
ولی ز تَرکِ کُلَه چتر بر سحاب زده

۳ شعاعِ جام و قَدَح، نورِ ماه پوشیده
عذارِ مُغبچگان، راهِ آفتاب زده

عروسِ بخت در آن حِجله با هزاران ناز
شکسته کَسمه وُ، بر برگِ گُل، گلاب زده

گرفته ساغرِ عشرت فرشتهٔ رحمت
ز جرعه بر رخِ حور و پری گلاب زده

۶ ز شور و عربدهٔ شاهدانِ شیرین‌کار
شکر شکسته، سمن ریخته، رَباب زده

سلام کردم و، با من به رُویِ خندان گفت
که ای خُمارکَشِ مفلسِ شراب‌زده،

که این کند که تو کردی به ضعفِ همّت و رای
ز گنج‌خانه شده، خیمه بر خراب زده؟.

۹ وصالِ دولتِ بیدار ترسمت ندهند
که خفته‌ای تو در آغوشِ بختِ خواب‌زده

بیا به میکده حافظ، که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهایِ مستجاب‌زده

فلک جنیبه‌کَشِ شاه نصرت‌الدّین است
بیا ببین مَلَکش دست در رکاب زده

خرد که مُلهَمِ غیب است، بهرِ کسبِ شرف
ز بامِ عرش صدش بوسه بر جناب زده

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلن (بحر مجتثّ مثمّن مخبونِ محذوف)

بنا بر گفته مرحوم دکتر قاسم غنی این غزل در مدح شاه یحیی است ← مقدّمهٔ غزل ۲۱۲.

۱. مغان: پیشوایان و موبدان دین زردشتی. سرای مغان: آتشکده و عبادت‌گاه زرتشتیان، میخانه ← دیر مغان در ۲/۲. رفتن: جارو کردن و پاک کردن. پیر: مرشد و راهنمای سالکان ← فرهنگ. صلا زدن: دعوت کردن، خواندن برای مهمانی و بزم. شیخ و شاب: پیر و جوان. بین پیر و شیخ تناسب که هر دو با شاب متضادّند.

درِ سرای مغان آب و جارو شده بود و پیر و مرشد در آنجا نشسته بود و پیر و جوان را به بزم میخانه برای نوشیدن باده دعوت می‌کرد.

۲. سبو: کوزهٔ سفالی دسته‌دار که در آن شراب می‌ریزند. کشیدن: نوشیدن. کمر بندگی بستن: کنایه از مطیع و فرمانبر کسی بودن. ترک کله: به هر قسمت و قطعه‌ای از کلاه گفته می‌شود. چتر: سایبان. سحاب: ابر. ز ترک کله چتر بر سحاب زدن: از ابر آسمان برتر رفتن، کنایه از بلندی مقام و مرتبه.

همهٔ باده‌نوشانی که کمر بندگی و خدمت‌گزاری پیر مغان را بسته بودند، چنان مقام رفیعی داشتند که گوشهٔ کلاه آنها بر ابر آسمان سایه می‌انداخت.

۳. شعاع: پرتو و نور. قدح: جام و پیالهٔ شراب. عذار: چهره. مغ‌بچگان: ← ۹/۳. راه زدن: کنایه از گمراه کردن و فریب دادن.

جام شراب چنان نور و پرتوی داشت که نور ماه را پوشانده بود و چهرهٔ درخشان ساقیان زیبارو سبب گمراهی آفتاب شده بود.

۴. بخت: اقبال و سعادت. عروس بخت: اضافهٔ تشبیهی، بخت و سعادت به عروس مانند شده است. حجله: اتاق و حجره‌ای آراسته و زینت‌شده برای عروس و داماد. کسمه: «موی چند باشد که زنان از سر زلف ببُرند و پیچ و خم داده، بر رخسار گذارند و کسمه شکستن، پیچ و تاب دادن زلف.» (*لغت‌نامه*). برگ گل: استعاره از صورت لطیف و زیبا.

عروس بخت و سعادت در آن سرای مغان، در حجله، با هزاران ناز و عشوه نشسته بود و به زلف زیبای خود تاب داده و بر صورت چون برگ گلش گلاب پاشیده بود.

۵. ساغر: جام و پیالهٔ شراب. عشرت: شادی و خوش‌گذرانی. فرشتهٔ رحمت: فرشتهٔ لطف و بخشش، فرشته‌ای که مأمور آوردن لطف و رحمت الهی است و به همین جهت فرشتهٔ مأمور باران را فرشتهٔ رحمت گفته‌اند و در اینجا استعاره از ساقی است که شراب را همانند باران بر مستان تشنه‌لب می‌بارد. حور: ← ۱۲۵/۲. پری: ← ۶۴/۲. گلاب: استعاره از شراب معطّر و خوش‌بو. بین فرشته، حور و پری تناسب است.

خواجه بزم پیر مغان را به بهشت و زیبارویان آنجا را به حور و پری مانند کرده است و می‌فرماید: ساقی رحمت جام شادی و خوشی را بر دست گرفته و جرعه‌ای از آن را بر چهرهٔ زیبای حور و پری هم‌چون گلاب پاشیده بود.

مصراع دوم را به گونهٔ دیگر نیز می‌توان معنا نمود: فرشتهٔ رحمت با نوشاندن شراب به حوران و پریان سبب گلگونی و شادابی چهره آنان شده بود.

۶. شور: وجد و هیجان و مستی و در معنی مزهٔ معروف که در اینجا مراد نیست، با شیرین و شکر ایهام تضاد و بین شیرین و شکر تناسب است. عربده: بانگ و فریاد. شاهدان: جمعِ شاهد ← ۱۱/۷. شیرین‌کار: خوش‌حرکات و خوش‌رفتار. شکسته شدن شکر: کنایه از رونق افتادن و بی‌قدر و قیمت شدن شکر. سمن: ← ۱۶/۷. رباب: ← ۲۹/۸. زدن: «انداختن، افکندن» (*لغت‌نامه*) و در معنی نواختن که در اینجا مراد نیست، با رباب ایهام تناسب است.

از وجد و هیجان و فریاد زیبارویان شیرین‌حرکات و خوش‌رفتار بازار شکر شکسته، گلبرگ‌های یاسمن ریخته و رباب به گوشه‌ای انداخته شده بود؛ یعنی با خرامیدن و عشوهٔ شاهدان دلربا بازار شکر، یاسمن و رباب از رونق و اعتبار افتاده بود.

۷. خمار: ← ۲۲/۶. خمارکش: آن که خماری را تحمّل می‌کند و خمار است. مفلس: درویش و تهی‌دست. شراب‌زده: شراب‌خوار معتاد به شراب.

به پیر میکده سلام کردم و او با چهرهٔ خندان و شادان به من گفت که ای باده‌نوش تهی‌دست گرفتار شراب،

۸. همّت: ← ۱۲/۱۲. رای: اندیشه و تدبیر. گنج‌خانه: خانه و خزانهٔ گنج، گنجینه، در اینجا استعاره از سرای مغان که همان میخانه و خرابات است. شدن: رفتن. بین گنج و خراب تناسب است؛ زیرا در قدیم گنج را در خرابه‌ها پنهان می‌کردند.

چه کسی این کاری را که تو از روی ناتوانی اراده و اندیشه کردی، انجام می‌دهد که خانهٔ گنج را رها کردی و بر خرابه خیمه زدی؟،

۹. وصال: پیوند با محبوب ← فرهنگ. دولت بیدار: بخت و اقبال خوب و مساعد. ترسیدن: بیم داشتن، مطمئن بودن. بخت خواب‌زده: بخت خوابیده و نامساعد. بین بیدار با خفته و خواب‌زده تضادّ است.

از آن می‌ترسم که وصال بخت و اقبال مساعد و نیک نصیبت نشود، زیراکه تو در آغوش بخت خوابیدهٔ خود آرمیده و بی‌خیال هستی.

۱۰. میکده: ← میخانه در فرهنگ. عرضه کردن: نشان دادن. صف: ردیف، دسته.

ای حافظ، به میخانه و خرابات عشق بیا تا به تو هزار صف از دعاهای اجابت‌شده را نشان دهم.

۱۱. جنبیه: اسب یدک و کُتَل. جنیبه‌کش: آن که اسب یدک می‌کشد، کنایه از مطیع و فرمانبر. نصرت‌الدّین: یاری‌کنندهٔ دین، لقب شاه یحیی ← ۲۱۲/۷. دست در رکاب زدن: کنایه از بنده و چاکر و فرمانبر بودن، همراه و ملازم بودن.

آسمان با همهٔ عظمت و بزرگی‌اش مطیع و فرمانبر شاه نصرت‌الدّین است. بیا و ببین که فرشتگان چگونه بنده و ملازم اویند.

۱۲. ملهم: الهام‌شده. شرف: افتخار و بزرگی. عرش: ← ۳۷/۵. جناب: آستان و درگاه.

خرد که از عالم غیب به او الهام شده است، برای کسب افتخار و سربلندی، از فراز آسمان صد بوسه بر درگاه و آستانهٔ شاه یحیی زده است.

۴۲۲

ای کـه بـا سلسلهٔ زلفِ دراز آمـده‌ای — فـرصتت بـاد، کـه دیـوانـه‌نواز آمـده‌ای
سـاعتی نـاز مـفرما وُ بگـردان عـادت — چـون بـه پـرسیدن اربـابِ نـیاز آمـده‌ای
۳ پیشِ بالایِ تو میرم، چه به صلح و چه به جنگ — چون به هر حـال، بـرازنـدهٔ نـاز آمـده‌ای
آب و آتش به هـم آمـیخته‌ای از لبِ لعـل — چشمِ بد دور کـه بس شـعبده‌باز آمـده‌ای
آفرین بر دلِ نـرمِ تـو، کـه از بـهرِ ثـواب — کُشـتهٔ غـمزهٔ خـود را بـه نـماز آمـده‌ای
۶ زهدِ من با تو چه سنجد؟ که به یـغمایِ دلم — مست و آشفته بـه خـلوت‌گهِ راز آمـده‌ای

گفت: حافظ، دگرت خرقه شراب‌آلوده است
مگر از مذهبِ ایـن طـایفه بـازآمـده‌ای؟!

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلن (بحر رمل مثمّن مخبون محذوف)

این غزل باید در قافیهٔ « ی » قرار بگیرد، ولی چون اساس کار ما دیوان حافظ تصحیح قزوینی ـ غنی است، به همان ترتیب آورده شده است.

۱. سلسله: زنجیر. سلسلهٔ زلف: اضافهٔ تشبیهی، زلف به سلسله مانند شده است. دیوانه‌نواز: کسی که به عاشق دیوانه لطف و محبّت می‌کند و در اینجا منظور، همان به زنجیر کشیدن است. بین سلسله و دیوانه تناسب است.

ای معشوقی که با گیسوی تابدار و حلقه‌حلقهٔ دراز خود آمده‌ای، امید است که وقت و فرصت بیشتری داشته باشی؛ زیراکه برای نوازش عاشق دیوانه‌ای آمده‌ای.

۲. ناز: عشوه، عدم التفات معشوق به عاشق. عادت گرداندن: شیوه و روش را تغییر دادن. پرسیدن: احوال‌پرسی کردن. نیاز: خواهش و تمنّا، گدایی و درخواست، در اینجا احتیاج و نیاز به معشوق. ارباب نیاز: نیازمندان، حاجتمندان. بین ناز و نیاز جناس زاید است.

لحظه‌ای ناز و عشوه مکن و شیوه و خوی خود را تغییر بده، زیراکه به احوال‌پرسی عاشقان نیازمند آمده‌ای.

۳. بالا: قد و قامت. برازندهٔ ناز: شایسته و سزاوار ناز و عشوه. بین صلح و جنگ تضادّ است.

ای معشوق، چه به قصد صلح و آشتی آمده باشی، چه به جنگ و ستیز، در برابر قد و قامت رعنا و موزون تو جانم را فدا می‌کنم؛ زیراکه به هر حال ناز و عشوه فقط برازندهٔ بالای زیبای توست.

۴. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ. لب لعل: اضافهٔ تشبیهی، لب از جهت سرخی به لعل مانند شده است. چشم بد: چشم‌زخم، « آزار و نقصانی که از اثر نظر بد به کسی و یا به چیزی رسد، چشم‌شور. » (*لغت‌نامه*). شعبده‌باز: نیرنگ‌باز و تردست. بین آب و آتش تضادّ است.

خواجه لب سرخ یار را به آتش و بوسه‌های آن را به آب حیات مانند کرده است و می‌فرماید: ای معشوقی که با لب‌های لعل‌گون خود گویی آب و آتش را در هم آمیخته‌ای. چشم بد از تو دور باد که بسیار شعبده‌باز و ساحر آمده‌ای.

۵. ثواب: اجر و پاداش اخروی. غمزه: ← ۲۴۹/۸. نماز: مراد نماز میّت است.

آفرین بر دل مهربان و رحیم تو که به خاطر اجر و پاداش اخروی برای خواندن نماز بر سر کشتهٔ ناز و غمزهٔ خود آمده‌ای.

۶. زهد: پارسایی، پرهیزکاری، دوری از دنیا ← فرهنگ. یغما: غارت و تاراج. مست: بی‌خویش. خلوت‌گه راز: جای راز و نیاز و به دور از اغیار.

زهد و پارسایی من در برابر تو چه ارزش و اعتباری دارد؟ در حالی که آشفته و مست به خلوت‌گاه راز و نیازم آمدی و دل عاشق مرا غارت کردی.

۷. خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ. مذهب: شیوه و روش.

گفت: ای حافظ، بار دیگر خرقهٔ تو را آلوده به شراب می‌بینم. مگر از آیین و روش زاهدان برگشته‌ای و به جمع رندان عاشق‌پیشهٔ مست پیوسته‌ای؟!

۴۲۳

دوش رفتم به درِ میکده خواب‌آلوده — خرقه تردامن و، سجّاده شراب‌آلوده،
آمد افسوس‌کُنان مُغبچهٔ باده‌فروش — گفت: بیدار شو ای رهروِ خواب‌آلوده،
۳ شست و شویی کن و، آنگه به خرابات خرام — تا نگردد ز تو این دَیر خراب، آلوده،
به هوایِ لبِ شیرین‌پسران چند کنی — جوهرِ روح به یاقوتِ مذاب، آلوده؟،
به طهارت گذران منزلِ پیریّ و، مکن — خلعتِ شَیب چو تشریفِ شَباب، آلوده،
۶ پاک و صافی شو و از چاهِ طبیعت به درآی — که صفایی ندهد آبِ تُراب‌آلوده،
گفتم ای جانِ جهان، دفترِ گُل عیبی نیست — که شود فصلِ بهار از میِ ناب، آلوده،
آشنایانِ رهِ عشق در این بحرِ عمیق — غرقه گشتند و، نگشتند به آب، آلوده

گفت: حافظ، لغز و نکته به یاران مفروش
آه از این لطفِ به انواعِ عتاب آلوده

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلن (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم)

۱. دوش: دیشب. میکده: ← میخانه در فرهنگ. خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ. تردامن: کنایه از آلوده و ناپاک.

دیشب خواب‌آلوده به درِ میخانه و خرابات رفتم، در حالی که خرقه ناپاک و سجّاده‌ام آلوده به شراب بود،

۲. افسوس‌کنان: تمسخرکنان، دریغاگویان. مغ‌بچه: ← ۹/۳. رهرو: سالک ← فرهنگ.

مغ‌بچهٔ باده‌فروش مسخره‌کنان و دریغاگویان آمد و گفت که ای سالک خواب‌آلوده، بیدار شو،

۳. خرابات: ← فرهنگ. خرامیدن: با ناز و تکبّر و تبختر راه رفتن. دیر: جایی که راهبان مسیحی در آن با هم زندگی و عبادت می‌کنند، صومعه. دیر خراب: استعاره از خرابات در مصراع اوّل. بین خرابات و خراب صنعت اشتقاق و بین خرام و خراب جناس مطرّف است.

خود را پاک و مطهّر کن، سپس به درون میکده با ناز بیا تا این سرای خراب از وجود تو آلوده و ناپاک نشود،

۴. هوا: میل و آرزو، اشتیاق. پسران: ← ۳۹/۲. جوهر روح: ایهام دارد: ۱ـ اضافهٔ تشبیهی، روح به گوهر مانند شده است؛ یعنی روح باارزش و گران‌بها. ۲ـ جوهر به معنی اصل و ذات است که به قول منطقیون پنج قسمت است و آن عبارتند از: هیولی، صورت، جسم، نفس (روح) و عقل. (*لغت‌نامه*). یاقوت: ← ۳۴/۴. مذاب: گداخته و ذوب‌شده. یاقوت مذاب: استعاره از شراب سرخ‌رنگ. بین جوهر در معنی گوهر با یاقوت ایهام تناسب است.

تا کی می‌خواهی در آرزو و اشتیاق معشوقان شیرین‌لب جوهر روح خود را به شراب سرخ آلوده کنی؟،

۵. منزل: ← ۹۴/۹. خلعت: جامه‌ای که امیری یا بزرگی به کسی بخشد. شیب: پیری. تشریف: خلعت که امرا و سلاطین برای بزرگ گردانیدن کسی به او دهند. شباب: جوانی که با شیب متضادّ است. خلعت شیب و تشریف شباب: اضافهٔ تشبیهی، شیب به خلعت و شباب به تشریف مانند شده است.

مرحلهٔ پیری را به پاکی و طهارت بگذران و جامهٔ پیری را مانند خلعت جوانی آلوده مکن،

۶. چاه طبیعت: اضافهٔ تشبیهی، عالم مادّه و طبیعت به چاه مانند شده است. صفا: پاکی و روشنی، یک‌رنگی و خلوص. تراب: خاک. آب تراب‌آلوده: آب گل‌آلود، استعاره از وجود مادّی انسان.

پاک و یک‌رنگ و خالص شو و از چاه عالم مادّه و طبیعت بیرون بیا، زیراکه آب گل‌آلود روشنی و صفا ندارد،

تو کز سرایِ طبیعت نمی‌روی بیرون　　کجا به کویِ طریقت گذر توانی کرد؟
(غزل ۱۴۳/۶)

۷. جان جهان: کنایه از معشوق و محبوب زیراکه معشوق روح و جان عالم است. دفتر گل: اضافهٔ تشبیهی، گل به دفتر و کتاب مانند شده است. ناب: پاک و خالص. بین جان و جهان جناس زاید است.

گفتم ای معشوقی که جان و روح عالمی، اگر در فصل بهار در کنار گل به عیش و شادی بنشینیم و باده بنوشیم و دفتر گل با شراب پاک و خالص آلوده گردد، عیبی ندارد،

۸. آشنایان: ایهام دارد: ۱ـ عارفان و عاشقان، آشنایان دل. ۲ـ شناگران که با بحر، غرقه و آب تناسب است.

زیراکه عاشقان و آشنایان طریق عشق در این دریای بی‌کران و ژرف غرق شدند، ولی هرگز دامنشان تر نگشت و آلودهٔ عشق مجازی و دل‌بستگی‌های مادّی نگشتند.

۹. لغز: معمّا، سخنی که در آن، معنی پوشیده و پنهان باشد. نکته: سخن دقیق و باریک، مضمون نغز و لطیف. لغز و نکته به کسی فروختن: کنایه از فضل‌فروشی کردن، نکته‌سنجی خود را به رخ کسی کشیدن. عتاب: قهر و سرزنش.

گفت: ای حافظ، معمّا و نکته‌دانی خود را به رخ دیگران مکش و فخرفروشی مکن و حافظ در پاسخ گفت: آه و فغان از این لطف و محبّتی که همراه با قهر و خشم است.

۴۲۴

از من جدا مشو که توام نورِ دیده‌ای　　آرامِ جان و مونسِ قلبِ رمیده‌ای
از دامنِ تو دست ندارند عاشقان　　پیراهنِ صبوریِ ایشان دریده‌ای
۳ از چشمِ بختِ خویش مبادت گزند، از آنک　　در دلبری به غایتِ خوبی رسیده‌ای
منعم مکن ز عشقِ وی ای مفتیِ زمان　　معذور دارمت، که تو او را ندیده‌ای

آن سرزنش که کرد تو را دوست، حافظا
بیش از گلیمِ خویش مگر پا کشیده‌ای؟

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلن (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف)

این غزل باید در قافیهٔ « ی » قرار بگیرد، ولی چون اساس کار ما دیوان حافظ تصحیح قزوینی ـ غنی است، به همان ترتیب آورده شده است.

۱. نور دیده: کنایه از وجود بسیار عزیز و گرامی، محبوب. مونس: یار و هم‌دم. قلب رمیده: قلب آشفته و پریشان و بی‌قرار.

ای معشوقی که نور چشم و عزیز جانی، مرا رها مکن و از من جدا مشو؛ زیرا وجود تو سبب آرامش جان و هم‌دم دل شیدا و بی‌قرار من است.

۲. دست از دامن کسی برنداشتن: کنایه از ترک و رها نکردن کسی. صبوری: صبر و شکیبایی. پیراهن صبوری: اضافهٔ تشبیهی، صبوری به پیراهن مانند شده است.

عاشقان تو هرگز دست از دامن تو برنمی‌دارند و تو را رها نمی‌کنند؛ زیراکه پیراهن صبر و شکیبایی آنها را پاره کرده‌ای؛ یعنی همهٔ آنها در عشق تو بی‌تاب و بی‌قرارند.

۳. غایت: انتها و نهایت. خوبی: زیبایی.

امیدوارم که از چشم‌زخم بخت و اقبال خود آسیبی نبینی؛ زیراکه در دل‌فریبی و دلربایی به نهایت زیبایی رسیده‌ای؛ تا جایی که ممکن است بخت و اقبال به تو حسادت کند.

۴. مفتی: فتوادهنده، فقیهی که در امور شرعی فتوا می‌دهد.

ای حاکم شرع و مفتی زمان، مرا از عشق ورزیدن به یار منع مکن، عذر تو را می‌پذیرم؛ زیراکه تو او را ندیده‌ای و از زیبایی و دلبری او بی‌خبری.

۵. پا از گلیم خویش کشیدن: کنایه از حدّ و مرز خود تجاوز کردن.

ای حافظ، مگر پایت را بیش از حدّ خود دراز کرده‌ای که یار، تو را سرزنش و مؤاخذه کرد؟

۴۲۵

دامن‌کَشان همی‌شد در شَربِ زرکشیده — صد ماه‌رُو ز رشکش جَیبِ قَصَب دریده
از تابِ آتشِ می، بر گِردِ عارضش خَوی — چون قطره‌هایِ شبنم بر برگِ گُل چکیده
۳ لفظی فصیحِ شیرین، قدّی بلندِ چابک — رویی لطیفِ زیبا، چشمی خوشِ کشیده
یاقوتِ جان‌فزایش، از آبِ لطف زاده — شمشادِ خوش‌خرامش، در ناز پرورِیده
آن لعلِ دلکشش بین، وآن خندهٔ دل‌آشوب — وآن رفتنِ خوشش بین، وآن گامِ آرمیده
۶ آن آهویِ سیه‌چشم از دامِ ما برون شد — یاران، چه چاره سازم با این دلِ رمیده؟

زنهار تا توانی اهلِ نظر میازار — دنیا وفا ندارد، ای نورِ هر دو دیده
تا کی کَشم عتیبت از چشمِ دل‌فریبت؟ — روزی کرشمه‌ای کن، ای یارِ برگُزیده
۹ گر خاطرِ شریفت رنجیده شد ز حافظ — بازآ که توبه کردیم از گفته و شنیده

بس شُکر بازگویم در بندگیِ خواجه
گر اوفتد به دستم آن میوهٔ رسیده

مفعول ـ فاعلاتن ـ مفعول ـ فاعلاتن (بحر مضارع مثمّن اخرب)

۱. دامن‌کشان: کنایه از خرامیدن با ناز و تبختر. شرب: مرحوم علّامه محمّد قزوینی در حاشیهٔ دیوان می‌نویسد: « جنسی باشد از کتان رقیق که اغلب در مصر بافند و بزرگان و اکابر آنجا بر سر بندند. » (*دیوان حافظ*، قزوینی ـ غنی، ۲۹۴). زرکشیده: زرکش، پارچه‌ای که تارهای زر در آن به کار برده باشند. رشک: حسد. جیب: گریبان. قصب: پارچهٔ ابریشمی گران‌بها.

معشوق وقتی در جامهٔ زربفت گران‌بهای خود با ناز و تبختر می‌گذشت، صد دلبر ماه‌رو از حسادت، گریبان جامهٔ ابریشمی خود را بر تن پاره کردند.

۲. تاب: گرمی و حرارت. آتش می: اضافهٔ تشبیهی، می به آتش مانند شده است. عارض: چهره، دو طرف گونه و صورت. خوی: عرق. شبنم: قطره‌ای که شب در روی برگ گل یا گیاه نشیند.

از گرمی آتش می بر گرداگرد چهرهٔ زیبایش گویی عرق مانند قطرات شبنمی بود که بر روی گلبرگ‌های گل چکیده باشد.

۳. لفظ: سخن و گفتار. فصیح: دارای فصاحت، روان. چابک: چست و چالاک. خوش: زیبا و دل‌پسند. چشم کشیده: چشم بادامی.

سخن گفتنش شیرین و روان، قامت بلند و رعنایش چست و چالاک، چهره‌اش لطیف و زیبا و چشمش زیبا و دل‌پسند و خمار بود.

۴. یاقوت: ← ۳۴/۴، استعاره از لب سرخ معشوق. جان‌فزا: جان‌بخش و روح‌پرور. آب لطف: طراوت و زیبایی. شمشاد: ← ۱۸/۵. خوش‌خرام: روندهٔ با ناز و زیبایی، خوش‌رفتار.

لب‌های یاقوت‌رنگ جان‌بخش او گویی سرچشمهٔ طراوت و تازگی است و قد شمشادگون رعنای او در ناز و نعمت پرورش یافته است.

۵. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ، استعاره از لب سرخ معشوق. دلکش: دلربا و زیبا. دل‌آشوب: شورانگیز و بی‌قرارکننده. آرمیده: آرام و آهسته.

آن لب لعل‌گون زیبا، آن خندهٔ دل‌نشین شررانگیز، آن راه رفتن با ناز و آن قدم نهادن آرام و آهستهٔ او را ببین.

۶. آهوی سیه‌چشم: استعاره از معشوق زیبای سیاه‌چشم. رمیده: بی‌تاب و قرار.

آن معشوق زیبای سیاه‌چشم دل‌فریب از دام عشق ما بیرون رفت. ای یاران، با این دل بی‌تاب و قرار خود چه چاره کنم؟

۷. زنهار: شبه جمله است، هش‌دار و آگاه باش. نظر: نگاه، توجّه و عنایت ← فرهنگ. اهل نظر: صاحب‌نظر، عارف. وفا: ← ۹۰/۲. نور هر دیده: کنایه از وجود بسیار عزیز و گرامی، محبوب.

ای معشوقی که هم‌چون جان عزیز و گرامی هستی، آگاه باش که تا می‌توانی صاحب‌نظران را آزار ندهی؛ زیراکه دنیای فانی به کسی وفا نمی‌کند.

۸. عتیب: ممال عتاب، خشم و ملامت، قهر آمیخته به ناز. کرشمه: ← ۲۴۹/۸.

ای معشوق برگزیدهٔ زیبا، تاکی می‌توانم از چشم دل‌فریب تو، قهر آمیخته با ناز را تحمّل کنم؟ بیا و یک روز هم با ناز چشمانت مرا مورد لطف و مهربانی قرار بده.

۹. خاطر: دل. توبه: ← ۱۴۱/۱.

اگر دل بزرگوار تو از حافظ آزرده‌خاطر شد، به سویم بازگرد که از هرچه گفتم و شنیدی، توبه کردم.

۱۰. خواجه: ← ۶۳/۵.

اگر آن میوهٔ رسیده و کامل به دستم بیفتد، در بندگی و خدمت‌گزاری خواجه، بسیار شکر و سپاس می‌گویم.

۴۲۶

از خونِ دل نوشتم نزدیکِ دوست نامه — اِنّی رَأَیْتُ دَهْراً مِنْ هَجْرِکَ الْقِیامَه
دارم من از فراقش در دیده صد علامت — لَیْسَتْ دُمُوعُ عَیْنِی هٰذَا لَنَا الْعَلامَه؟
۳ هر چند کآزمودم، از وی نبود سودم — مَنْ جَرَّبَ الْمُجَرَّبْ حَلَّتْ بِهِ النَّدامَه
پرسیدم از طبیبی احوالِ دوست، گفتا: — فی بُعْدِهَا عَذابٌ، فِی قُربِهَا السَّلامَه
گفتم ملامت آید گر گِردِ دوست گردم — وَ اللّٰهِ مَا رَأَیْنَا حُبًّا بِلا مَلامَه

حافظ چو طالب آمد جامی به جانِ شیرین
حَتّی یَذُوقَ مِنْهُ کَأْساً مِنَ الْکَرامَه

مفعول ـ فاعلاتن ـ مفعول ـ فاعلاتن (بحر مضارع مثمّن اخرب)

خواجه در سرودن این غزل به غزل سنایی به مطلع زیر نظر داشته است:

دِی نـاگـه از نگـارم انـدر رسـید نـامه قـالَتْ رَای فُـؤادِی مِـنْ هِـجْرِکَ الْقِیامَه

(*دیوان*، ۱۰۱۲)

۱. دهر: دنیا و روزگار. هجر: دوری ← فراق در ۱۸/۲.

با خون دلم نامه‌ای برای معشوق نوشتم که همانا روزگار را در دوری و فراقت مانند قیامت، سخت و دشوار دیدم.

۲. دموع: جمع دَمْع، اشک‌ها. عین: چشم.

ای معشوق، از دوری تو در چشمم صد نشانه و علامت است. آیا اشک‌های دیده‌ام برای ما علامت و دلیل کافی نیست؟

۳. جرّب: فعل ماضی در معنی مضارع، آزمود و امتحان کرد. مجرّب: آزموده، امتحان‌شده. حلّت: فعل ماضی در معنی مضارع، فرودآمد و وارد شد. ندامه: پشیمانی. مصراع دوم ضرب‌المثل است ← (*امثال و حکم دهخدا*، ۱۷۴۰)

هر قدر که توانستم، او را آزمودم، ولی سودی برایم نداشت. آری، آزموده را آزمودن پشیمانی آرد.

۴. از طبیبی احوال یار را سؤال کردم. در پاسخ گفت: در دوری و فراقش رنج و عذاب است و در نزدیکی و وصالش سلامت و عافیت.

۵. ملامت: سرزنش. حبّ: محبّت و عشق. بنا به نوشتهٔ مرحوم علّامه محمّد قزوینی مصراع دوم باید مقول یک فعل مقدّر «گفت» باشد. (*دیوان حافظ*، *قزوینی ـ غنی*، ۲۹۵)

گفتم: اگر در اطراف دوست بگردم، مورد سرزنش و مؤاخذه قرار می‌گیرم. به خدا سوگند عشقی را ندیدیم که بدون ملامت و سرزنش باشد.

۶. چو: وقتی. حتّی یذوق: تا اینکه بچشد، یذوق مقدّر به «اَن» است. کأس: جام. کرامه: بزرگی و بخشندگی. بین جام و جان جناس مطرّف است.

حافظ خواهان آن شد که در بهای نوشیدن جام شرابی جان شیرینش را فدا کند؛ تا اینکه از آن جام، باده‌ای از عشق و کرامت بنوشد.

۴۲۷

چراغِ رویِ تو را شمع گشت پروانه — مرا ز حالِ تو با حالِ خویش پروا، نه
خرد که قیدِ مجانینِ عشق می‌فرمود — به بویِ سنبلِ زلفِ تو گشت دیوانه
۳ به بویِ زلفِ تو گر جان به باد رفت، چه شد؟ — هزار جانِ گرامی فدایِ جانانه
منِ رمیده، ز غیرت ز پا فتادم دوش — نگارِ خویش چو دیدم به دستِ بیگانه
چه نقش‌ها که برانگیختیم و سود نداشت — فسونِ ما بر او گشته است افسانه
۶ بر آتشِ رخِ زیبایِ او به جایِ سپند — به غیرِ خالِ سیاهش که دید به دانه؟
به مژده جان به صبا داد شمع در نفسی — ز شمعِ رویِ تواش چون رسید پروانه
مرا به دَورِ لبِ دوست هست پیمانی — که بر زبان نبَرم جز حدیثِ پیمانه

حدیثِ مدرسه و خانقه مگوی، که باز
فتاد در سرِ حافظ هوایِ میخانه

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلن (بحر مجتثِ منمَن مخبون اصلم)

۱. چراغ روی: اضافهٔ تشبیهی، روی به چراغ مانند شده است. پروانه گشتن: شیفته و بی‌قرار شدن. پروا: توجّه. بین شمع و پروانه تناسب و بین پروانه و پروا، نه جناس مرکّب است.

شمع، پروانه و عاشق بی‌قرار چهرهٔ درخشان تو شد و من به سبب توجّه به تو از حال خود بی‌خبرم.

۲. قید: بند و زنجیر. مجانین: جمعِ مجنون، دیوانه‌ها. فرمودن: دستور دادن. بو: ایهام دارد: ۱ـ رایحه ۲ـ امید و آرزو. سنبل: ← ۸۱/۵. سنبل زلف: اضافهٔ تشبیهی، زلف به سنبل مانند شده است.

عقل که دستور می‌داد تا عاشقان و دیوانگان عشق را به بند و زنجیر بکشند، خود با بوی گیسوی سنبل‌مانند تو دیوانه و سرگشته شد.

۳. بو: ← همین غزل بیت قبل. به باد رفتن: کنایه از نابود شدن. جانانه: جانان، معشوق و محبوب هم‌چون جان عزیز.

اگر در آرزو و اشتیاق بوی خوش گیسوی تو جان ما نابود شد و از دست رفت، چه اهمّیّتی دارد؟ هزار جان شیرین و عزیز فدای جانان باد.

۴. رمیده: آشفته و بی‌قرار و پریشان، ترسیده و گریزان. غیرت: ← ۵/۱۰. از پا افتادن: کنایه از

ناتوان و بیچاره و پریشان شدن. دوش: دیشب. نگار: ← ۱۵/۶.

دیشب من آشفته و بی‌قرار، وقتی نگار زیباروی خود را در دست بیگانه دیدم، از شدّت رشک و حسد از پا افتادم.

۵. نقش برانگیختن: کنایه از طرح نو افکندن، چاره و تدبیر نمودن، حیله و نیرنگ کردن. فسون: ورد، کلماتی که جادوگر و عزایم‌خوان بر زبان راند، حیله و مکر. بین فسون و افسانه صنعت اشتقاق است.

چه حیله‌ها و تدبیرها که انجام دادیم و فایده‌ای نداشت. افسون و نیرنگ ما بر او باطل و بی‌اثر شده است.

۶. سپند: اسپند ← ۱۰۶/۶. خال: نقطهٔ سیاهی که مظهر زیبایی و زینت‌بخش چهرهٔ معشوق و یکی از لوازم حسن اوست. بِهْ دانه: دانهٔ بهتر.

خواجه چهرهٔ سرخ و درخشان معشوق را به آتش و خال سیاه او را به دانهٔ اسپند مانند کرده است و می‌فرماید: کیست که به جای سپند، بر آتش چهرهٔ سرخ و زیبای او، به‌جز خال سیاهش، دانهٔ بهتری دیده باشد؟ به عبارت دیگر، خال سیاه او بهترین دانهٔ اسپندی است که بر آتش رویش قرار دارد.

۷. صبا: نسیم صبحگاهی. در نفسی: در لحظه‌ای، دمی. شمع روی: اضافهٔ تشبیهی، روی به شمع مانند شده است. پروانه: اجازه و فرمان و در معنی معروف آن که عاشق شمع است و در اینجا مراد نیست، با شمع ایهام تناسب و نیز بین نفس در معنی باد با صبا ایهام تناسب است.

وقتی از چهرهٔ درخشان و زیبای تو اجازهٔ دیدار رسید، شمع به عنوان مژدگانی، در یک نفس، جان خود را تسلیم باد صبا کرد.

۸. دور لب: ایهام دارد: ۱ـ زمان و روزگار جلوه‌گری و دلربایی لب. ۲ـ پیرامون و اطراف لب. بین پیمانی و پیمانه جناس مطرّف است.

من با دور لب یار پیمان بسته‌ام که هرگز سخنی به‌جز شراب بر زبان نیاورم.

۹. مدرسه: ← ۴۴/۲. خانقه: خانقاه ← فرهنگ. هوا: میل و اشتیاق. میخانه: میکده و خرابات.

از مدرسه و خانقاه سخن مگو که بار دیگر حافظ در آرزو و اشتیاق رفتن به میکده و خرابات است.

۴۲۸

سحرگاهان که مخمورِ شبانه گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را ره‌توشه از می ز شهرِ هستی‌اش کردم روانه
۳ نگارِ مَی‌فروشم عشوه‌ای داد که ایمن گشتم از مکرِ زمانه
ز ساقیِّ کمان‌ابرو شنیدم که ای تیرِ ملامت را نشانه،
نبندی زآن میان طَرفی کمروار اگر خود را ببینی در میانه
۶ برو ایمن دام بر مرغی دگر نِهْ که عَنقا را بلند است آشیانه
که بندد طَرفِ وصل از حُسنِ شاهی که با خود عشق بازد جاودانه؟
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست خیالِ آب و گِل در ره، بهانه
۹ بده کشتیِّ می تا خوش برانیم از این دریایِ ناپیداکرانه
وجودِ ما معمّایی است حافظ
که تحقیقش فسون است و فسانه

مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ فعولن (بحر هزج مسدّس محذوف)

۱. مخمور: خمارآلود ← ۲۲/۶. چنگ: ← ۲۹/۸. چغانه: ← ۲۴۱/۲.

بامدادان که هنوز از باده‌نوشی‌های شبانه مست و خمار بودم، با نوای چنگ و چغانه بار دیگر جام شراب را بر دست گرفتم.

۲. ره‌توشه: توشهٔ راه، غذا و طعامی که مسافران با خود ببرند. هستی: وجود. شهر هستی: اضافهٔ تشبیهی، هستی به شهر مانند شده است.

خواجه عقل را به مسافری مانند کرده است و می‌فرماید: به عقل زاد و توشه‌ای از شراب دادم و او را از شهر وجود خود بیرون کردم؛ یعنی عقل را مست کردم و از خود دور ساختم.

۳. نگار: ← ۱۵/۶. عشوه: ← ۲۴۹/۸.

نگار زیباروی می‌فروش من ناز و غمزه‌ای کرد و جلوه‌گری‌ای نمود که به سبب آن، از مکر و حیلهٔ روزگار آسوده‌خاطر شدم.

۴. تیر ملامت: اضافهٔ تشبیهی، ملامت و سرزنش به تیر مانند شده است.

از ساقی کمان‌ابروی زیبا شنیدم که می‌گفت: ای کسی که هدف تیر سرزنش دیگران هستی،

۵. میان: کمر. طرف بستن: کنایه از بهره و نصیب بردن و در معنی کمربند که در اینجا مراد

نیست، با میان و کمروار ایهام تناسب است. کمروار: مانند کمربند.

اگر در طریق عشق از خود بی‌خود نشوی و خود را فراموش نکنی، نمی‌توانی مانند کمربند که از کمر یار بهره‌مند می‌شود، تو هم از کمر یار بهره و نصیبی ببری.

۶. عنقا: سیمرغ، استعاره از ذات حق و محبوب عرفانی ← ۲۷۴/۶.

برو این دام را برای مرغ دیگری پهن کن، زیرا آشیانهٔ عنقا در جای بلندی قرار دارد و هرگز در دام تو نمی‌افتد.

عنقا شکارِ کس نشود، دام بازچین　　کآنجا همیشه باد به دست است دام را

(غزل ۷/۳)

۷. طرف بستن: ← همین غزل بیت ۵. وصل: پیوند با محبوب، وصال ← فرهنگ. حسن: جمال و زیبایی ← فرهنگ. بیت دارای استفهام انکاری است.

چه کسی می‌تواند از وصال حسن و جمال معشوق ازلی و حاکم و سلطان عالم که پیوسته با خود عشق‌ورزی می‌کند، بهره و نصیبی ببرد؟

۸. ندیم: یار و هم‌دم موافق. مطرب: به طرب‌آرنده، رامشگر و نوازنده. خواجه مصراع دوم را تقریباً از دیوان عطّار تضمین کرده است.

به خود می‌بازم از خود عشق با خود　　خیالِ آب و گل در ره بهانه است

(دیوان، ۷۳)

آب و گل: استعاره از معشوق مادّی.

یار و هم‌دم حقیقی و مطرب و ساقی بزم این عالم، همه خداوند است و خیال این معشوق‌های مادّی و مجازی بهانه‌ای بیش نیست.

۹. کشتی: جام بزرگ شراب که آن را به شکل کشتی می‌ساختند. دریای ناپیداکرانه: استعاره از هستی بی‌انتها.

کشتی شراب را بده تا بنوشیم و مست شویم تا سرخوش و مستانه از این دریای بی‌کران طوفان‌زدهٔ عالم بگذریم و رها گردیم.

۱۰. معمّا: مسألهٔ پیچیده. تحقیق: بررسی و پژوهش کردن، به کنه و حقیقت رسیدن. فسون: حیله و نیرنگ. فسانه: افسانه و حکایت. فسون است و فسانه: افسانه، داستان‌های دروغ و تمام‌نشدنی ساختگی و بی‌سر و ته، سخنان بی‌اساس. بین فسون و فسانه صنعت اشتقاق است.

ای حافظ، وجود ما رازی است که تحقیق و بررسی آن، اصل و اساسی ندارد و به روشن شدن حقیقت منجر نمی‌گردد؛ به عبارت دیگر، انسان موجودی ناشناخته است.

۴۲۹

ساقی بیا که شد قَدَحِ لاله پر ز می — طامات تا به چند و خرافات تا به کی؟
بگذر ز کبر و ناز، که دیدَه است روزگار — چینِ قبایِ قیصر و طَرْفِ کلاهِ کَی
۳ هشیار شو که مرغِ چمن مست گشت، هان! — بیدار شو که خوابِ عدم در پی است، هی!
خوش نازکانه می‌چمی ای شاخِ نوبهار — کآشفتگی مبادت از آشوبِ بادِ دی
بر مِهرِ چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست — ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکرِ وی
۶ فردا شرابِ کوثر و حور از برایِ ماست — وامْروز نیز ساقی مَه‌روی و جامِ می
بادِ صبا ز عهدِ صِبی یاد می‌دهد — جان‌دارویی که غم ببَرد، دردِه ای صُبَّی
حشمت مَبین و سلطنتِ گُل، که بسپَرد — فرّاشِ باد هر ورقش را به زیرِ پی
۹ دردِه به یادِ حاتمِ طَی جامِ یک‌منی — تا نامهٔ سیاهِ بخیلان کنیم طَی،
زآن می که داد حُسن و لطافت به ارغوان — بیرون فکنْد لطفِ مزاج از رُخش به خَوی
مَسند به باغ بر، که به خدمت چو بندگان — استاده است سرو و، کمر بسته است نی

حافظ، حدیث سِحرفریبِ خوشت رسید
تا حدِّ مصر و چین و به اطرافِ رُوم و ری

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلن (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف)

۱. قدح: جام و پیالهٔ شراب. لاله: ← ۵۸/۹. قدح لاله: اضافهٔ تشبیهی، لاله به قدح و پیالهٔ شراب مانند شده است. طامات: ← ۲۷۵/۲. خرافات: جمعِ خرافه، سخنان‌بی‌پایه و اساس، حکایت‌های دروغین.

ساقی بیا که فصل بهار فرارسید و جام سرخ لاله از شراب پر شد. تا چه وقت به لاف و گزاف‌های بی‌اساس صوفیان ریاکار و خرافات و سخنان بی سر و ته گوش دهیم؟

۲. کبر: غرور. ناز: فخرفروشی. قبا: ← ۵۰/۵. قیصر: لقب پادشاهان روم، در اینجا خواجه به پادشاه خاصّی از روم نظر ندارد. طرف: گوشه. کی: در لغت به معنی پادشاه است، لقب پادشاهان کیانی است و در اینجا به شخص خاصّی اشاره ندارد.

ناز و تفاخر و غرور را ترک کن که زمانه هم چین قبای قیصر و هم گوشهٔ کلاه کی را بسیار به خود دیده است.

۳. مرغ چمن: کنایه از بلبل. مست: بی‌خویش و بی‌قرار. هان و هی: هر دو شبه جمله است که برای تنبیه و آگاهی به کار می‌رود، بدان و آگاه باش. خواب عدم: اضافهٔ تشبیهی، عدم به خواب مانند شده است. بین هشیار و مست و بین بیدار و خواب تضادّ است.

بدان و آگاه باش که بلبل، مست و بی‌خویش شد. بیدار و هوشیار شو که خواب مرگ و نیستی به سرعت در پی خواهد آمد.

۴. خوش: زیبا و دل‌پسند، شاد و مسرور. نازکانه: ظریفانه و بالطافت. چمیدن: خرامیدن و با ناز راه رفتن. نوبهار: ← ۲۳۵/۶. شاخ نوبهار: می‌تواند استعاره از معشوق زیبا باشد. دی: مجازاً زمستان و باد دی می‌تواند استعاره از سختی‌ها و ناملایمات روزگار باشد.

ای شاخهٔ تازه‌رستهٔ نوبهاری، چه زیبا و دل‌پسند و با ناز می‌خرامی و راه می‌روی، امید است که هرگز از باد زمستانی آشفته و پریشان نشوی.

۵. مهر چرخ: محبّت روزگار و فلک، ایهامی نیز به خورشید فلک دارد. شیوه: روش، «کرشمه و ناز» (*لغت‌نامه*)

بر مهر و محبّت روزگار و شیوهٔ او هیچ اعتمادی نیست؛ وای بر کسی که از مکر و حیله‌اش خود را در امان بداند و آسوده‌خاطر باشد.

۶. کوثر ← ۶۵/۸. حور: ← ۱۲۵/۲.

همان گونه که امروز ساقی زیباروی و جام شراب از آن ماست، فردای قیامت نیز شراب حوض کوثر و حوران زیبای بهشتی برای ما خواهد بود.

نصیبِ ماست بهشت، ای خداشناس برو که مستحقّ کرامت، گناه‌کارانند

(*غزل ۱۹۵/۵*)

۷. صبا: نسیم صبحگاهی. صبی: کودکی و جوانی. جان‌دارو: داروی جان و روح، نوش‌دارو که بخشندهٔ حیات است و در اینجا کنایه از شراب. غم بردن می: ← ۱۴۹/۸. صبّی: مصغّر صَبِیّ، کودک خردسال. (*لغت‌نامه*) و در اینجا شاید مراد خواجه مغبچه یا ترسابچه باشد. بین صبا و صبی صنعت شبه اشتقاق و باکمی تسامح جناس ناقص است و هم‌چنین بین صبی و صبّی صنعت اشتقاق است.

باد صبا از دوران کودکی و جوانی یاد می‌کند؛ پس ای کودک خردسال، جام شرابی به من

بده تا بنوشم و مست گردم و غم دل را از یاد ببرم.

۸. حشمت: شکوه و جلال. سپردن: پایمال و لگدکوب کردن. فرّاش: صیغهٔ مبالغه، آن که فرش و بساط را گسترد. فرّاش باد: اضافهٔ تشبیهی، باد به فرّاش مانند شده است. پی: پا.

به شکوه و جلال و سلطنت نگاه مکن که به‌زودی فرّاش باد صبا هر گلبرگ آن را به زیر پا لگدکوب و پایمال خواهد کرد.

۹. حاتم طی: حاتم طایی، منسوب به قبیلهٔ طی، از جوانمردان و بخشندگان دورهٔ جاهلیّت عرب است و در سخاوت و کرم بدو مثال زنند. طی کردن: در هم پیچیدن. بین دو « طی » جناس تامّ و بین حاتم طی و بخیلان به نوعی تضادّ است.

به یاد حاتم طایی جام بزرگ شراب را بده تا بنوشیم و مست گردیم و با آن، نامهٔ سیاه بخیلان گناه‌کار را در هم بپیچیم و به کناری بنهیم و از آنها دیگر یاد نکنیم،

۱۰. حسن: جمال و زیبایی. لطافت: نرمی و لطف، طراوت و تازگی. ارغوان: ← ۱۴/۵. لطف مزاج: لطافت و نرمی طبع و سرشت. خوی: عرق. بین لطافت و لطف صنعت اشتقاق است.

از آن شرابی که به ارغوان زیبایی و طراوت بخشید و لطافت طبعش به صورت عرق بر چهرهٔ گل ارغوان نمایان شد.

۱۱. مسند: تخت و تکیه‌گاه. کمر بستن: کنایه از آمادهٔ خدمت شدن، بندگی و غلامی کردن.

تخت و تکیه‌گاه خود را به باغ ببر، زیراکه در آنجا سرو به خدمت ایستاده و نی کمر بندگی را بسته است.

۱۲. حدیث: سخن، شعر. سحر: جادو. خوش: زیبا و دل‌پسند. حد: مرز، طرف و سو.

ای حافظ، سخن و شعر افسونگر و دل‌نشین زیبایت تا مرز مصر و چین و اطراف روم و ری نیز رسید.

۴۳۰

به صوتِ بلبل و قُمری اگر ننوشی مَی
علاج کَی کُنمت؟ آخِرُ الدَّواءِ الْکَیّ

ذخیره‌ای بِنِهْ از رنگ و بویِ فصلِ بهار
که می‌رسند ز پی، رهزنانِ بهمن و دی

۳ چو گُل نقاب برافکنْد و، مرغ زد هو هو
منِهْ ز دست پیاله، چه می‌کنی؟ هی هی!

شکوهِ سلطنت و حُسن، کَی ثباتی داد؟
ز تختِ جم سخنی مانده است و افسرِ کَی

خزینه‌داریِ میراث‌خوارگان کفر است
به قولِ مطرب و ساقی، به فتویِ دف و نی

۶ زمانه هیچ نبخشد که بازنستاند — مجو ز سفله مروّت، که شَیئَهُ لاشَی
نوشته‌اند بر ایوانِ جنّةالمأوی — که هر که عشوهٔ دنیی خرید، وای به وی
سخا نماند، سخن طَی کنم، شراب کجاست؟ — بده به شادیِ روح و روانِ حاتمِ طَی

بخیل بویِ خدا نشنود، بیا حافظ
بیاله گیر و کَرَم ورز، وَالضَّمانُ عَلَیّ

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فع‌لن (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم)

۱. قمری: نام پرنده‌ای است از فاخته کوچک‌تر و طوق‌دار و بسیار مأنوس و خوش‌منظر و خوش‌آواز که به آن یاکریم هم گفته می‌شود. (*لغت‌نامه*). علاج: درمان و بهبودی. کی: داغ و آن آهن تافته‌ای است که بر بعضی جراحات زنند. آخر الدّواء الکیّ: ضرب‌المثل عربی است، آخرین علاج و درمان داغ کردن است. برای غم بردن می و علاج بودنش ← ۱۴۹/۸. بین قمری در معنی اصطلاح موسیقی که در اینجا مراد نیست، با صوت در اصطلاح موسیقی ایهام تناسب است.

همان گونه که برای جراحت‌های ناعلاج داغ می‌گذاشتند، خواجه نوشیدن شراب را درمان دردهای سخت و کهنه می‌داند و می‌فرماید: اگر با صوت و نوای بلبل و قمری شراب ننوشی، چگونه می‌توانم تو را درمان کنم؟ که گفته‌اند آخرین راه درمان، همانا داغ کردن است.

۲. رنگ و بو: کنایه از شوکت و جلال، رونق و صفا، زیبایی. رهزنان بهمن و دی: اضافهٔ تشبیهی، ماه بهمن و دی به راهزنان مانند شده است.

از رونق و زیبایی‌های فصل بهار برای خود اندوخته‌ای فراهم کن، زیراکه راهزنان زمستانی به سرعت از راه می‌رسند و رنگ و بوی بهار را به تاراج می‌برند.

۳. نقاب برافکندن: ظاهر و آشکار شدن. هو هو زدن: آواز برآوردن. هی هی: شبه جمله است که برای شگفتی به کار می‌رود.

وقتی که گل نقاب خود را برافکند و شکوفا شد و مرغ شروع به نغمه‌سرایی کرد، تو نیز جام شراب را از دست نده و آن را ترک نکن. هوشیار و آگاه باش. مشغول چه کاری هستی؟

۴. حسن: جمال و زیبایی. جم: ← ۲۸/۴. افسر: تاج. کی: ← ۱۰۱/۵.

شکوه و جلال سلطنت و زیبایی تا کی می‌تواند پایدار و پابرجا بماند؟ از تاج و تخت جم و کی، تنها نامی و سخنی باقی مانده است.

۵. خزینه‌داری: نگهبانی از گنج و ثروت. میراث‌خوارگان: وارثان، کسانی که ارث می‌برند. قول: ← ۱۴۶/۵. مطرب: به طرب‌آرنده، رامشگر و نوازنده. فتوا: ← ۲۴۴/۷. دف: ← ۱۵۸/۵.

خواجه مستی و عیش و دم‌غنیمتی بودن را عین ایمان می‌داند و می‌فرماید: به قول رامشگر و ساقی و به فتوای دف و نی، نگه‌داری از مال و ثروت برای وارثان عین کفر است.

۶. سفله: پست و فرومایه. مروّت: جوانمردی. شیئه لاشی: چیز او چیز نیست؛ یعنی چیزی را که می‌بخشد، ناچیز و بی‌ارزش است.

روزگار چیزی را که می‌دهد، روزی آن را بازپس می‌گیرد؛ پس تو نیز از دنیای پست و فرومایه انتظار بخشش و گذشت نداشته باش؛ زیرا آنچه را که می‌بخشد، بسیار ناچیز و بی‌ارزش است.

۷. جنةالمأوی: بهشت پنجم از هشت بهشت است و خواجه در اینجا به معنی مطلق بهشت به کار برده است ← ۴۱۹/۶. عشوه خریدن: کنایه از فریب خوردن، خریدار نیرنگ بودن.

بر ایوان جنةالمأوای نوشته‌اند: هر کس که فریب دنیای فانی را بخورد و خریدار نیرنگ آن باشد، وای به حال او.

۸. سخا: سخاوت و بخشندگی. طی کردن: در هم پیچیدن. حاتم طی: ← ۴۲۹/۹. به شادی کسی خوردن: ← ۱۲۳/۸. بین سخا و سخن جناس مطرّف و بین دو «طی» جناس تامّ است.

بخشش و جوانمردی از بین رفت. سخن در هم بپیچم و کوتاه کنم. شراب کجاست تا به شادی روح و روان حاتم طایی بنوشم و مست گردم؟

۹. بخیل: خسیس و ممسک. بوی چیزی یا کسی شنیدن: کنایه از بهره و نصیب بردن از چیزی یا کسی. کرم ورزیدن: بخشش کردن. والضّمان علیّ: ضمانت آن به عهدهٔ من.

انسان خسیس و ممسک هرگز بهره‌ای از معرفت و رحمت خدا نمی‌برد؛ پس ای حافظ، بیا و جام باده بگیر و بنوش و به دیگران هم ببخش. ضمانت بخشش گناهت بر عهدهٔ من.

۴۳۱

لبش می‌بوسم و، در می‌کشم می — به آبِ زندگانی برده‌ام پی
نه رازش می‌توانم گفت با کس — نه کس را می‌توانم دید با وی
۳ لبش می‌بوسد و، خون می‌خورَد جام — رُخش می‌بیند و، گُل می‌کند خَوی
بده جامِ می و، از جم مکن یاد — که می‌داند که جم کی بود و کَی کی؟!

بـزن در پـرده چـنگ ای مـاهِ مطرب — رگش بـخراش تـا بـخروشم از وی
۶ گُـل از خـلوت بـه بـاغ آورد مَسند — بساطِ زهـد هـم‌چون غـنچه کـن طَـی
چـو چشـمش مست را مـخمور مگـذار — بـه یـادِ لعـلش ای سـاقی بـده مـی
نـجوید جـان از آن قـالب جـدایـی — کـه بـاشد خـونِ جـامش در رگ و پـی

زبـسـانت درکَش ای حـافظ زمـانی
حـدیثِ بـی‌زبانان بشنو از نـی

مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ فعولن (بحر هزج مسدّس محذوف)

۱. کشیدن: نوشیدن. آب زندگانی: ← آب حیات در فرهنگ.
لب معشوق را می‌بوسم و گویی که بادهٔ نوشین می‌نوشم و از لبانش به آب حیات پی برده‌ام.

۲. نه می‌توانم راز عشقی را که بین من و اوست، با کسی در میان بگذارم و فاش سازم و نه می‌توانم او را با کس دیگر ببینم.

۳. خون خوردن: کنایه از غم و اندوه بسیار بردن، رنج و تعب کشیدن. خوی: عرق.
خواجه شراب سرخ درون جام را خون دل و دانه‌های شبنم گل سرخ را عرق شرم تصوّر کرده است و می‌فرماید: جام شراب، لب معشوق را می‌بوسد و از حسادت خون دل می‌خورد و رنج می‌کشد که لب یار از او نوشین‌تر است و گل سرخ چهرهٔ زیبای معشوق را می‌بیند و از لطافت روی او شرمنده می‌شود و عرق بر رخش می‌نشیند.

۴. جم: ← ۲۸/۴ که با جام جناس زاید است. کَی: ← ۱۰۱/۵ و با جام تناسب و «کَی» با «کی» در معنی «چه وقت» اگر به فتح خوانده شود، جناس تام و اگر به کسر خوانده شود، جناس ناقص است و نیز بین می و کی جناس لاحق می‌باشد. بیت دارای استفهام انکاری است.
جام شراب بده و از جمشید یاد مکن. چه کسی می‌داند که جمشید و پادشاهان کیانی چه زمانی می‌زیسته‌اند؟!

۵. در پرده زدن: ← ۲۲/۹. چنگ: ← ۲۹/۸. مطرب: به طرب‌آرنده، رامشگر و نوازنده. ماه مطرب: اضافهٔ تشبیهی، مطرب از جهت زیبایی به ماه تشبیه شده است. رگ: استعاره از تارهای چنگ. خراشیدن: «زخمه زدن به رشته‌های سازهایی مانند: قانون، چنگ، سه‌تار و دوتار را که با سر انگشتان نوازنده عملی می‌شود، به کنایه خراشیدن نیز می‌گفته‌اند.» (حافظ و موسیقی، ۱۰۷). خروشیدن: فریاد و فغان کردن، آواز خواندن، شور و غوغا به پا

کردن. بین زدن، پرده، چنگ و مطرب تناسب و بین خراش و خروش صنعت اشتقاق و از جهتی جناس لاحق است.

ای مطرب زیبارو، در پرده چنگ را به صدا دربیاور و تارهای آن را با انگشت بخراش تا همراه با نوای آن، از معشوق به فریاد و فغان بیایم و شور و غوغا به پا کنم.

۶. مسند: تخت و تکیه‌گاه. بساط: فرش و گستردنی. زهد: پارسایی، پرهیزکاری، دوری از دنیا ← فرهنگ. بساط زهد: اضافهٔ تشبیهی، زهد به بساط تشبیه شده است. طی کردن: در هم پیچیدن.

خواجه با توجّه به بسته بودن غنچه، برچیدن بساط زهد را به آن مانند کرده است و می‌فرماید: حال که گل تخت و تکیه‌گاه خود را از خلوت‌گاه به باغ آورد و شکوفا شد، پس تو نیز بساط زهد و پارسایی را چون غنچه در هم بپیچ و جمع کن؛ یعنی با آمدن فصل بهار به عیش و شادی بپرداز.

۷. مخمور: خمارآلود و مست ← ۲۲/۶. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ، استعاره از لب معشوق.

ای ساقی، عاشق مست را مانند چشمان خمارآلود معشوق، مست و خمار رها مکن. بیا و به یاد لب لعل‌گون او شراب سرخ بده تا بنوشیم و مست گردیم.

۸. قالب: کالبد، پیکر و جسم. خون جام: استعارهٔ مکنیّه، شراب. بین جان و جام جناس مطرّف است.

جان از آن جسمی که در رگ و پی‌اش خون جام روان است، هرگز جدا نمی‌شود.

۹. زبان درکشیدن: کنایه از خاموش گشتن، ساکت ماندن. حدیث: سخن، قصّه و داستان. بی‌زبانان: لب‌فروبستگان، عاشقانی که دل‌سوخته‌اند و دم برنمی‌آورند. بین زبان و زمان جناس لاحق است.

ای حافظ، لحظه‌ای زبان درکش و خاموش باش و ماجرای عاشقان بی‌زبان را از نی بشنو.

۴۳۲

مخمورِ جامِ عشقم، ساقی بده شرابی — پر کن قَدَح که بی‌می مجلس ندارد آبی

وصفِ رخِ چو ماهش در پرده راست ناید — مطرب بزن نوایی، ساقی بده شرابی

۳ شد حلقه قامتِ من، تا بعد از این رقیبت — زاین در دگر نرانند ما را به هیچ بابی

در انتظارِ رویت، ما وُ امیدواری — در عشوهٔ وصالت، ما وُ خیال و خوابی

مخمورِ آن دو چشمم، آیا کجاست جامی؟ بیمارِ آن دو لعلم، آخر کم از جوابی
حافظ، چه می‌نهی دل، تو در خیالِ خوبان؟
کَی تشنه سیر گردد از لَمعهٔ سرابی؟

مفعول ـ فاعلاتن ـ مفعول ـ فاعلاتن (بحر مضارع مثمّن اخرب)

۱. مخمور: خمارآلود و مست ← ۲۲/۶. قدح: جام و پیالهٔ شراب. آب: رونق و اعتبار، ارزش و در معنی می، با مخمور، جام، ساقی، شراب، قدح و می ایهام تناسب است.

مست و خمارآلود جام عشقم. ای ساقی، می بده و پیاله را پر کن؛ زیراکه بی‌باده بزم عیش و شادی رونق و اعتباری ندارد.

۲. پرده: پنهانی و در معنی اصطلاح موسیقی که در اینجا مراد نیست، با مطرب و نوا ایهام تناسب است. مطرب: به طرب‌آرنده، رامشگر و نوازنده. نوا: ← ۳۷۷/۷.

نمی‌توان پوشیده و پنهان چهرهٔ زیبای چون ماه معشوق را توصیف کرد؛ پس ای مطرب، آهنگی بنواز و ای ساقی، شرابی بده تا بنوشیم و مست شویم و آشکارا از معشوق سخن بگوییم.

۳. رقیب: ← ۸۸/۵ به هیچ بابی: ایهام دارد: ۱ـ به هیچ دری ۲ـ به هیچ طریق و سببی. بین حلقه، در و باب تناسب است.

خواجه قدّ خمیدهٔ خود را به حلقهٔ در مانند کرده است تا ملازمت و پیوستگی دایمی خود را بر درگاه معشوق بیان کند؛ به همین سبب می‌فرماید: ای معشوق، بر در خانهٔ تو قامتم هم‌چون حلقه خمیده گشت تا بعد از این رقیب و نگهبان تو به هیچ طریقی نتواند مرا به در دیگری براند.

۴. عشوه: فریب و نیرنگ ← ۲۴۹/۸.

در آرزو و اشتیاق دیدار چهرهٔ زیبایت پیوسته امیدواریم و در خواب و خیال ناز و کرشمهٔ وصال تو روزگار می‌گذرانیم.

۵. مخمور: ← همین غزل بیت اوّل. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ، استعاره از لب معشوق.

مست و خمار آن دو چشمم. آیا جام شرابی هست تا بنوشم و مست گردم و از خماری بیرون بیایم؟ و بیمار آن دو لب لعل‌گونم. دست کم پاسخی بده تا بهبود یابم.

۶. خیال: فکر و اندیشه، آرزو، تصوّر چیزی در ذهن هنگامی که در پیش چشم نباشد، تصویر

معشوق. خوبان: جمعِ خوب، زیبارویان. لمعه: پرتو و درخشش. سراب: زمینی که بر اثر تابشِ خورشید به نظر آب بیاید. مصراع دوم دارای استفهام انکاری است.

ای حافظ، چرا به خیال و آرزوی وصال زیبارویان دل بسته‌ای؟ آخر چه وقت تشنه‌لب از پرتو سراب سیراب می‌گردد؟ یعنی هرگز به وصال زیبارویان نخواهی رسید.

۴۳۳

ای که بر ماه از خطِ مُشکین نقاب انداختی — لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگِ عارضت؟ — حالیا، نیرنگِ نقشی خوش بر آب انداختی

گویِ خوبی بردی از خوبانِ خَلْخ، شاد باش — جامِ کیخسرو طلب، کآفراسیاب انداختی

هر کسی با شمعِ رخسارت به وجهی عشق باخت — زآن میان پروانه را در اضطراب انداختی

گنجِ عشقِ خود نهادی در دلِ ویرانِ ما — سایهٔ دولت براین کنجِ خراب انداختی

زینهار از آبِ آن عارض، که شیران را از آن — تشنه‌لب کردیّ و، گُردان را در آب انداختی

خوابِ بیداران بیسنی، وآنگه از نقشِ خیال — تهمتی بر شب‌روانِ خیلِ خواب انداختی

پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلودگاه — وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی

باده نوش از جامِ عالَم‌بین، که بر اورنگِ جم — شاهدِ مقصود را از رخ نقاب انداختی

از فریبِ نرگسِ مخمور و لعلِ می‌پرست — حافظِ خلوت‌نشین را در شراب انداختی

وز برای صیدِ دل در گردنم زنجیرِ زلف — چون کمندِ خسروِ مالک‌رقاب انداختی

داورِ داراشکوه، ای آن که تاجِ آفتاب — از سرِ تعظیم بر خاکِ جَناب انداختی

نصرت‌الدّین شاه یحیی، آن که خصمِ مُلک را
از دَمِ شمشیرِ چون آتش، در آب انداختی

فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلن (بحر رمل مثمّن محذوف)

بنا بر گفتهٔ مرحوم دکتر قاسم غنی، این غزل در مدح شاه یحیی است ← مقدّمهٔ غزل ۲۱۲.

۱. ماه: استعاره از صورت زیبا. خط: موهای تاز،رسته‌ای که گرد رخسار خوب‌رویان برآمده باشد. مشکین: سیاه و خوش‌بو مانند مشک ← ۱/۲. سایه و آفتاب: استعاره از خط و چهرهٔ درخشان معشوق.

ای معشوقی که بر چهرهٔ چون ماهت از خطّ خوش‌بو و سیاه نقاب انداختی و آن را

پوشاندی، بسیار کار خوبی کردی که سایهٔ لطفی بر آفتاب افکندی.

۲. آب و رنگ: کنایه از زیبایی و شادابی. عارض: چهره، دو طرف گونه و صورت. حالیا: اکنون. نیرنگ: سحر و افسون، رنگی که نگارگران زنند، طرح و نقشی که نقّاشان و طرّاحان و معماران قبلاً رسم کنند. (*لغت‌نامه*). نقش: نشان و اثر، نگار و تصویر. خوش: زیبا و دل‌پسند. آب: استعاره از صورت زیبا و درخشان معشوق.

اکنون که نقشی خوش و دل‌نشین بر چهرهٔ زیبا و درخشان خود افکندی، آب و رنگ رخسارت با دل عاشق ما چه خواهد کرد؟

۳. گوی خوبی: اضافهٔ تشبیهی، زیبایی معشوق از جهت روان شدن آن به هر سو، به گوی مانند شده است ← ۱۰۸/۱. گوی خوبی بردن: کنایه از سبقت گرفتن از کسی از نظر زیبایی. خوبان: جمع خوب، زیبارویان. خلّخ: «شهر بزرگی است در خطا و ترکستان که مشک خوب از آنجا آورند و خوبان را بدآن جا نسبت کنند؛ چه مردمان آنجا در جمال و حسن ضرب‌المثل‌اند.» (*لغت‌نامه*). جام کیخسرو: ← ۱۲۰/۶. افراسیاب: «پسر پشنگ، شاه توران بود و اصولاً ترکان را از اولاد او می‌دانستند. بین افراسیاب و پادشاهان ایران مدام جنگ و جدال بود و او را خطرناک‌ترین دشمن ایران می‌دانستند. در این جنگ‌ها غالباً رستم بر او پیروز می‌شد. عاقبت‌الامر افراسیاب و برادرش، گرسیوز، به دست نوهٔ خود کیخسرو کشته شد.» (*فرهنگ تلمیحات*). بین خلّخ و افراسیاب تناسب است؛ زیرا افراسیاب پادشاه توران و ترکستان بوده و خلّخ نیز از شهرهای آن نواحی بوده است و نیز بین کیخسرو و افراسیاب تناسب است.

ای یار، گوی خوبی و زیبایی را از زیبارویان خلّخ ربودی و بر آنها پیشی گرفتی؛ پس شاد و مسرور باش و جام کیخسرو بخواه که بر افراسیاب پیروز گشتی.

۴. شمع رخسار: اضافهٔ تشبیهی، رخسار از جهت زیبایی و درخشندگی، به شمع مانند شده است. به وجهی: به طریقی و به نحوی و وجه در معنی صورت که در اینجا مراد نیست، با رخسار و میان در معنی کمر که در اینجا مراد نیست، ایهام تناسب و نیز بین شمع و پروانه تناسب است.

هر کسی با شمع چهرهٔ زیبا و درخشان تو به طریقی عشق‌ورزی کرد، ولی تو در این میان، تنها دل پروانه را در اضطراب و پریشانی انداختی.

۵. گنج عشق و سایهٔ دولت: اضافهٔ تشبیهی، عشق به گنج و دولت به سایه مانند شده است.

دولت: بخت و اقبال و سعادت. کنج خراب: استعاره از دل ویران در مصراع اوّل. بین گنج، ویران و خراب تناسب است، زیرا در قدیم گنج را در ویرانه و خرابه‌ها پنهان می‌کردند و نیز بین گنج و کنج جناس خطّ است.

ای دوست، گنجینهٔ عشقت را در دل عاشق ویران ما قرار دادی و با این کار سایهٔ بخت و سعادت خود را بر این گوشهٔ خراب انداختی.

سایه‌ای بر دلِ ریشم فکن ای گنجِ روان که من این خانه به سَودایِ تو ویران کردم
(غزل ۳۱۹/۳)

۶. زینهار: شبه جمله است، زنهار، امان و پناه. آب: طراوت و شادابی، درخشندگی. عارض: چهره، دو طرف گونه و صورت. شیران: استعاره از دلاوران و شجاعان که با گردان هم‌معناست. تشنه‌لب کردن: کنایه از شیفته و مشتاق کردن. در آب انداختن: غرقه کردن، کنایه از شیفته و بی‌قرار کردن، نابود کردن.

امان از آن چهرهٔ لطیف و زیبای معشوق که با لطافت رخسارش عاشقان شیردل را مشتاق و آرزومند می‌کند و پهلوانان عاشق را در دریای عشق غرقه می‌سازد.

۷. خواب بیداران را بستن: کنایه از شب‌زنده‌داران عاشق را از خواب بازداشتن. نقش: نشان و اثر، عکس و تصویر. خیال: تصوّر چیزی در ذهن هنگامی که در پیش چشم نباشد، تصویر معشوق. شب‌روان: کسانی که در شب راه می‌روند، دزدان شب‌رو. خیل: سپاه و لشکر که با خیال جناس زاید است. خیل خواب: اضافهٔ تشبیهی، خواب به سپاه و لشکر مانند شده است. بین خواب و بیدار تضاد و بین خواب و شب در «شب‌روان» تناسب است.

خواب را از چشم عاشقان شب‌زنده‌دار بردی و آنگاه به کمک تصویر خیالی خود، به شب‌روان سپاه خواب تهمت زدی که آنها مانع بیداری عاشقان شده‌اند.

۸. یک نظر: به اندازهٔ یک نگاه، لحظه‌ای. حیا: شرم و آزرم. حور: ← ۱۲۵/۲. پری: ← ۶۴/۲. بین پرده و حجاب تناسب است.

در جلوگاه حسن و زیبایی، لحظه‌ای نقاب از چهره برافکندی و با این کار، حور و پری را از زیبایی خود شرمسار نمودی و در حجاب پنهان ساختی.

۹. جام عالم‌بین: ← جام جهان‌نما در فرهنگ. اورنگ: تخت پادشاهی. جم: ← ۲۸/۴. شاهد مقصود: معشوق زیبای مورد نظر و دلخواه ← ۱۱/۷. از رخ شاهد مقصود نقاب انداختن: کنایه از به مراد رسیدن و کامیاب شدن. بین جام و جم جناس زاید است.

خواجه خطاب به ممدوح خود، شاه یحیی می‌گوید: از جام جهان‌نما شراب بنوش و خوش باش؛ زیراکه بر تخت پادشاهی و سلطنت تکیه زدی و به مراد و آرزوی خود رسیدی.

۱۰. نرگس: ← ۲۴/۵. مخمور: خمارآلود و مست ← ۲۲/۶. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ، استعاره از لب معشوق. می‌پرست: شراب‌نوش و مست.

از عشوه و فریب چشمان مست و خمارآلود و لب لعل‌گون باده‌نوش خود، حافظ گوشه‌نشین را به مستی و باده‌نوشی انداختی.

۱۱. زنجیر زلف: اضافهٔ تشبیهی، زلف از جهت پیچ و تاب داشتن، به زنجیر مانند شده است. رقاب: جمعِ رَقَبه، گردن‌ها. مالک‌رقاب: صاحب گردن‌ها، صاحب‌اختیار غلامان و بندگان. بین صید، زنجیر و کمند و بین گردن و رقاب تناسب است.

مانند پادشاهی که کمند خود را بر گردن غلامان و بندگان می‌اندازد و صاحب‌اختیار آنهاست، تو نیز کمند گیسوی حلقه‌حلقهٔ خود را برای شکار دل عاشقم بر گردنم افکندی و مرا اسیر عشقت ساختی.

۱۲. داور: پادشاه و حاکم عادل. دارا: ← ۵/۱۱. جاه: آستان و درگاه

مصراع دوم را دوگونه می‌توان معنا نمود:

ای پادشاه و حاکم عادلی که از فرّ و شکوه دارا برخورداری و تاج خورشید را به سبب افتخار و سربلندی خود، بر خاک آستان و درگاه انداختی و یا برای افتخار و بزرگی خورشید، آن را بر خاک آستان و درگاه خود انداختی.

۱۳. نصرت‌الدّین شاه یحیی: ← ۲۱۲/۷. دم: لبه و کناره، تیزی. در آب انداختن: کنایه از نابود کردن. بین آتش و آب تضادّ است.

نصرت‌الدّین شاه یحیی، آن کسی است که دشمن سرزمین خود را با لبهٔ شمشیر تیز و برّان چون آتشینش در آب انداخت و نابود ساخت.

۴۳۴

ای دل مباش یک دَم خالی ز عشق و مستی — وآنگه برو که رستی از نیستیَ و هستی
گر جان به تن ببینی، مشغولِ کارِ او شو — هر قبله‌ای که بینی، بهتر ز خودپرستی
۳ با ضعف و ناتوانی هم‌چون نیم، خوش باش — بیماری اندر این ره بهتر ز تن‌درستی
در مذهبِ طریقت خامی نشانِ کفر است — آری، طریقِ دولت چالاکیَ است و چُستی

تا فضل و عقل بینی، بی‌معرفت نشینی یک نکته‌ات بگویم، خود را مَبین که رَستی
۶ در آستانِ جانان از آسمان میندیش کز اوجِ سربلندی افتی به خاکِ پستی
خار ارچه جان بکاهد، گُل عذرِ آن بخواهد سهل است تلخیِ می در جنبِ ذوقِ مستی
صوفی پیاله‌پیما، حافظ قرابه‌پرهیز
ای کوته‌آستینان، تا کی درازدستی؟

مفعول ـ فاعلاتن ـ مفعول ـ فاعلاتن (بحر مضارع مثمّن اخرب)

۱. دم: لحظه، نفس. نیستی و هستی: عدم و وجود. بین مستی و رستی جناس لاحق است.
ای دل، لحظه‌ای از عشق‌ورزی و مستی غافل مشو و آن را ترک مکن و سپس آسوده‌خاطر به راه معرفت قدم بگذار که از قید و بند وجود و عدم بی‌شک رها شده‌ای.
۲. گر: کوتاه‌شدهٔ « اگر » به معنی « همانا » « تا » که در اینجا در معنی تأکید به کار رفته است. قبله: ← ۴۰/۸.
تا جان در بدن داری و زنده‌ای، به کار معشوق بپرداز و به او عشق بورز و هر قبله‌ای را که می‌بینی، بدآن سو روی کن که یقیناً از خودپرستی و منیّت بهتر و نیکوتر است.
۳. نسیم: باد ملایم، باد صبا و نسیم سحر. خوش: شاد و مسرور. بیماری: بیماری صبا ← ۱۲۹/۵.
ای عاشق، با وجود رنجوری و ناتوانی مانند باد صبا شاد و مسرور باش؛ زیراکه بیمار بودن در راه عشق بسیار بهتر از عافیت و سلامتی است.
۴. مذهب: آیین و روش. طریقت: ← ۷۱/۲. خامی: ناپختگی و بی‌تجربگی ← ۶۶/۴. طریق دولت: راه سعادت و اقبال.
در آیین و روش سیر و سلوک، ناپختگی در عشق نشانهٔ کفر و ناسپاسی است. آری، راه رسیدن به اقبال و سعادت همانا کوشش و چالاکی است.
۵. فضل: معرفت و کمال. معرفت: شناخت و آگاهی ← فرهنگ. نکته: سخن دقیق و باریک، مضمون نغز و لطیف.
تا زمانی که به دانش و خرد خود توجّه می‌کنی و می‌نازی، به معرفت و شناخت دست نخواهی یافت. یک نکته به تو بگویم و آن اینکه، خودپرستی و منیّت را رها کن تا به رستگاری و سعادت برسی.
۶. آستان: درگاه، پیشگاه. جانان: معشوق و محبوب هم‌چون جان عزیز. بین آستان و آسمان

جناس لاحق و بین اوج و بلند در « سربلندی » تناسب که هر دو با پستی متضادّند.

در پیشگاه بلند معشوق، از مقام خود دم مزن و به آسمان بلندپایه میندیش؛ زیراکه از اوج سربلندی به خاک مذلّت و پستی خواهی افتاد.

۷. کاهیدن: ضعیف و رنجور کردن، آزار رساندن. جنب: کنار. ذوق: ← ۱۴۳/۸.

اگرچه خار سبب آزار و کاهش جان است، ولی گل عذر اذیّت آن را می‌خواهد. آری، تحمّل تلخی شراب در کنار لذّت مستی و عیش بسیار آسان است.

۸. صوفی: پیرو طریقت تصوّف ← فرهنگ. پیمودن: نوشیدن. قرابه: ← ۲۸۵/۱. کوته‌آستینان: ← ۴۰۳/۲. درازدستی: کنایه از طمّاعی و ستمگری. بین پیاله و قرابه تناسب و بین کوته و دراز تضادّ است.

صوفی پیالهٔ شراب می‌نوشد، ولی حافظ از شیشهٔ شراب دوری می‌کند. ای صوفیان ریاکار کوته‌آستین، تا کی می‌خواهید درازدستی و تجاوز را از حدّ خود بگذرانید؟

به زیرِ دلقِ مُلمّع، کمندها دارند — درازدستیِ این کوته‌آستینان بین!
(غزل ۴۰۳/۲)

ای دل، بیا که ما به پناهِ خدا رَویم — زآنچه آستینِ کوته و دستِ دراز کرد
(غزل ۱۳۳/۵)

۴۳۵

با مدّعی مگویید اسرارِ عشق و مستی — تا بی‌خبر بمیرد در دردِ خودپرستی
عاشق شو ارنه روزی کارِ جهان سرآید — ناخوانده نقشِ مقصود از کارگاهِ هستی
۳ دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلسِ مُغانم — با کافران چه کارت، گر بت نمی‌پرستی؟
سلطانِ من، خدا را زلفت شکست ما را — تا کَی کند سیاهی چندین درازدستی؟
در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود؟ — تا نرگسِ تو با ما گوید رموزِ مستی
۶ آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست — کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

عشقت به دستِ طوفان خواهد سپرد حافظ
چون برق از این کشاکش پنداشتی که جَستی؟

مفعول ـ فاعلاتن ـ مفعول ـ فاعلاتن (بحر مضارع مثمّن اخرب)

۱. مدّعی: ← ۳۳/۸.

اسرار عشق و مستی را به مدّعی لاف‌زن نگویید و فاش نسازید تا در درد بی‌خبری و خودپرستی خود بمیرد.

۲. سرآمدن: به پایان رسیدن. نقش مقصود خواندن: کنایه از پی بردن به هدف و وضع و حال مورد نظر. کارگاه: ← ۳۲۰/۶. کارگاه هستی: اضافهٔ تشبیهی، جهان و هستی به کارگاه مانند شده است.

عاشق شو، وگرنه یک روز کار دنیا به پایان می‌رسد و عمرت سپری می‌شود؛ در حالی که هنوز نتوانستی هدف از آفرینش خود را در این عالم که همان عشق ورزیدن است، دریابی و به هدف مورد نظر خود برسی؛ پس وقت را غنیمت بدان و به کار عشق بپرداز.

۳. دوش: دیشب. صنم: بت و بت استعاره از معشوق زیبارو که عاشق، او را تا حدّ پرستش می‌پرستد. خوش: زیبا و دل‌پسند، شاد و مسرور. مغان: پیشوایان و موبدان دین زردشتی. بین صنم، کافران و بت تناسب است.

دیشب در بزم عیش مغان، آن معشوق زیباروی دل‌فریب چه خوش گفت که ای عاشق، اگر بت نمی‌پرستی و کافر نیستی، پس آمدن تو به این مجلس برای چیست و با کافران چه کار داری؟

۴. خدا را: به خاطر و برای خدا. سیاه: ایهام دارد: ۱ـ زلف سیاه ۲ـ غلام سیاه. درازدستی: کنایه از ستمگری. بین سیاه در معنی غلام با سلطان تضاد و در معنی زلف با دراز تناسب است که به درازی زلف اشاره دارد.

ای پادشاه من، به خاطر خدا زلف سیاه تابدارت دل ما را شکست و به زنجیر کشید. تا کی باید سیاهی در حقّ ما این‌چنین جور و ستم روادارد؟

۵. گوشه: ← ۴۴/۵. مستور: اسم مفعول از سَتْر، آن که حجاب دارد و تقوا پیشه کرده است. نرگس: ← ۲۴/۵. سلامت: عافیت، نجات و رستگاری. بین مستور و مستی تضادّ است.

تا زمانی که چشمان زیبای مست تو با ما اسرار عاشقی و مستی را بیان می‌کند، چگونه می‌توان در کنج عافیت پرهیزکار و باتقوا ماند؟

۶. سرکشی: تکبّر و غرور.

آن روز که از ناز و تکبّر با ما هم‌نشین نمی‌شدی و مغرورانه می‌رفتی، این فتنه و آشوب‌ها را که امروز برخاسته است، پیش‌بینی می‌کردم.

۷. چون برق: برق‌آسا، مانند برق، سریع و شتابان. کشاکش: کشمکش و ماجرا.
ای حافظ، سرانجام، عشق، تو را به دست طوفان بلا و مصیبت می‌سپارد. آیا تصوّر کردی که مانند برق به سرعت از این ماجرا و کشمکش عشق رها شدی؟

۴۳۶

آن غالیه‌خط گر سوی ما نامه نوشتی — گردون ورقِ هستیِ ما درنَوشتی
هر چند که هجران ثمرِ وصل بسرآرد — دهقانِ جهان کاش که این تخم نکِشتی
۳ آمرزش نقد است، کسی را که در اینجا — یاری است چو حوریّ و، سرایی چو بهشتی
در مَصطبهٔ عشق، تنعّم نتَوان کرد — چون بالشِ زر نیست، بسازیم به خشتی
مفروش به باغِ ارم و نَخوتِ شدّاد — یک شیشه می و، نوش‌لبیّ و، لبِ کشتی
۶ تا کَی غمِ دنیایِ دَنی ای دلِ دانا؟ — حیف است ز خوبی که شود عاشقِ زشتی
آلودگیِ خرقه، خرابیِّ جهان است — کو راهروی، اهلِ دلی، پاک‌سرشتی؟
از دست چرا هِشت سرِ زلفِ تو، حافظ؟
تقدیر چنین بود، چه کردی که نهشتی؟

مفعول ـ مفاعیل ـ مفاعیل ـ فعولن (بحر هزج مثمّن اخرب مکفوف محذوف)

۱. غالیه: سه ۲۷/۵. خط: موهای تازه‌رسته‌ای که گرد رخسار خوب‌رویان برآمده باشد. گردون: آسمان، روزگار. ورق هستی: اضافهٔ تشبیهی، هستی و وجود به ورق و برگ مانند شده است. درنوشتن: درپیچیدن، درنوردیدن، لوله کردن. بین دو « نوشتن » جناس تامّ است.
اگر آن یار که خطّ چهره‌اش سیاه و خوش‌بوست، به سوی ما نامه می‌نوشت و التفاتی می‌کرد، روزگار برگ وجود ما را هرگز در هم نمی‌پیچید و به آن پایان نمی‌بخشید.
۲. ثمر: میوه. وصل: پیوند با محبوب، وصال. ثمر وصل: اضافهٔ تشبیهی، وصال به ثمر و میوه مانند شده است. دهقان جهان: اضافهٔ تشبیهی، جهان به دهقان مانند شده است و نیز می‌تواند استعاره از خداوند باشد. کاش: شبه جمله است که برای طلب و تمنّا به کار می‌رود، کاشکی. بین هجران و وصل تضاد و بین ثمر، دهقان، تخم و نکشتی تناسب است.
هر چند دوری و فراق، میوهٔ وصال بار می‌آورَد، ولی ای کاش دهقان عالم هرگز تخم درخت هجران را نمی‌کاشت.

۳. آمرزش: بخشایش و مغفرت. نقد: مقابل نسیه، حاضر و مهیّا. حور: ← ۱۲۵/۲. سرا: خانه.

کسی که در این دنیا معشوقی حورمانند و خانه‌ای چون بهشت دارد، گویی که در حال حاضر به آمرزش و بخشایش الهی دست یافته است.

۴. مصطبه: سکّوی میخانه که می‌خوران بر آن نشینند و بر آن شراب خورند. تنعّم: ناز و نعمت، فراخی عیش. بالش زر: ایهام دارد: ۱ـ بالش و تکیه‌گاه زربفت ۲ـ شمش طلا، زری باشد به مقداری معیّن، پانصد مثقال طلا و نقره، بالش زر معادل ۲۰۰۰ دینار و بالش سیم معادل ۲۰۰ دینار بود. (*لغت‌نامه*). خشت: آجر خام و ناپخته و آن پاره‌گلی است که در قالبی ریزند و سپس از آن در ساختن دیوار استفاده کنند.

در میخانهٔ عشق نمی‌توان به ناز و نعمت زندگی کرد که عشق پیوسته با درد و رنج توأم است. حال که بالش زربفت در دسترس نیست، پس به پاره‌خشتی می‌سازیم.

۵. باغ ارم و شدّاد: ← ۶۵/۴. نخوت: غرور و تکبّر. نوش: شهد و عسل، هر چیز شیرین. لب: کنار و در معنی عضو بدن که در اینجا مراد نیست، با لب ایهام تناسب و نیز بین لبی و لب جناس زاید است.

یک شیشه شراب و معشوق شیرین‌لب و نشستن در کنار کشتزار را با باغ ارم و غرور و تکبّر شدّاد عوض مکن و مفروش.

۶. دنی: پست و فرومایه. حیف: ← ۹۰/۲. بین دنیا و دنی صنعت اشتقاق و هر دو با دانا صنعت شبه اشتقاق و نیز بین خوبی و زشتی تضادّ است.

ای دل دانا، تا کی می‌خواهی غم این دنیای پست را بخوری؟ حیف است از دل خوب و دانایی چون تو که عاشق دنیای زشت و فانی شود.

۷. خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ. راهرو: ← سالک در فرهنگ. اهل دل: صاحب‌دل، عارف.

آلوده به ریا بودن خرقهٔ زهد و تقوا سبب ویرانی و تباهی عالم می‌شود. سالک و عارف پاک‌نهاد واقعی کجاست؟

۸. هشتن: رها کردن. تقدیر: سرنوشت و خواست الهی. مصراع دوم دارای استفهام انکاری است.

چرا حافظ سر زلف تو را رها کرد؟ سرنوشت و حکم الهی چنین بود. اگر این کار را نمی‌کرد، چه می‌توانست بکند؟

۴۳۷

ای، قصّهٔ بهشت ز کوتَت حکایتی — شرحِ جمالِ حور ز رویَت روایتی،
انفاسِ عیسی از لبِ لعلت لطیفه‌ای — آبِ خضر ز نوشِ لبانت کنایتی
۳ هر پاره از دلِ من و از غصّه، قصّه‌ای — هر سطری از خصالِ تو وز رحمت آیتی
کَی عطرسایِ مجلسِ روحانیان شدی — گُل را اگر نه بویِ تو کردی رعایتی؟
در آرزویِ خاکِ درِ یار سوختیم — یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی
۶ ای دل، به هرزه دانش و عمرت به باد رفت — صد مایه داشتیّ و نکردی کفایتی
بویِ دلِ کسبابِ من آفاق را گرفت — این آتشِ درون بکند هم سرایتی
در آتش ار خیالِ رُخش دست می‌دهد — ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

دانی مرادِ حافظ از این درد و غصّه چیست؟
از تو کرشمه‌ای و، ز خسرو عنایتی

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلن (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف)

۱. حور: ← ۱۲۵/۲. روایت: حدیث و نقل سخن، قصّه و داستان. بین قصّه، حکایت و روایت و بین بهشت و حور تناسب و بین کویت و رویت جناس لاحق است.

ای کسی که قصّهٔ بهشت تنها اندکی از داستان کوی تو و توصیف زیبایی حوران بهشتی روایت کوتاهی از زیبایی دل‌فریب توست،

۲. انفاس: جمعِ نفس. انفاس عیسی: ← ۵۷/۶. لب لعل: اضافهٔ تشبیهی، لب از جهت سرخی به لعل مانند شده است. لطیفه: نکتهٔ باریک و ظریف، هر چیز تازه و بدیعی که به ذهن خطور کند و در بیان نگنجد. خضر: ← ۳۹/۸. آب خضر: ← آب حیات در فرهنگ. نوش: شهد و عسل، هر چیز شیرین. کنایت: اشاره و رمز، سخن سربسته و پوشیده.

دم جان‌بخش عیسی تنها نکتهٔ باریک و ظریفی از لب لعل‌گون تو و آب حیات‌بخش خضر اشاره و رمزی از لب شیرین و دلربای توست.

۳. خصال: جمعِ خصلت، خوی‌ها و عادت‌ها. آیت: نشانه. بین غصّه و قصّه جناس لاحق است.

هر ذرّه از دل من داستانی از غم‌هاست، ولی هر سطری از دفتر خلق و خوی تو نشانه‌ای از رحمت و بخشایش الهی است.

۴. عطرسای: عطرساینده، عطرافشان و معطّرکننده. روحانیان: اهل معنا و حقیقت، عارفان.

رعایت: مراعات و ملاحظه، توجّه و رسیدگی.

اگر بوی خوش تو حال گل را مراعات نمی‌کرد و التفاتی نمی‌نمود، کی می‌توانست در بزم اهل دل اظهار وجود کند و عطرافشانی نماید؟

۵. سوختن: کنایه از سخت در رنج بودن، بر اثر آتش عشق سوختن. صبا: نسیم صبحگاهی.

در آرزو و اشتیاق رسیدن به خاک درِ دوست سوختیم. ای باد صبا، به یاد داشته باش که ما را یاری نکردی و با وزش خود خاکی از درگاه یار برای ما نیاوردی.

۶. مایه: سرمایه. کفایت: شایستگی و لیاقت، از عهده برآمدن کار.

ای دل، بیهوده دانش و عمر خود را به باد دادی و تلف کردی؛ سرمایهٔ فراوانی در اختیار داشتی، ولی به خوبی و شایستگی از آن استفاده نکردی.

۷. آفاق: جمع افق، کرانه‌ها، جهان. آتش درون: آتش دل.

بوی دلِ سوخته و عاشقم سراسر عالم را فراگرفت و سرانجام این آتش دل من به دیگران هم سرایت خواهد کرد.

۸. خیال: تصوّر چیزی در ذهن هنگامی که در پیش چشم نباشد، تصویر معشوق. دست دادن: کنایه از حاصل شدن و میسّر گشتن.

ای ساقی، شراب بده تا بنوشم و مست گردم که اگر در آتش هم خیال چهرهٔ زیبای معشوق برایم میسّر شود، از دوزخ شکایتی ندارم.

۹. مراد: خواست و آرزو. کرشمه: ← ۲۴۹/۸. عنایت: لطف و توجّه.

آیا می‌دانی که آرزو و خواست حافظ از بیان این همه درد و غصّه چیست؟ برای این است که از تو ناز و عشوه‌ای و از جانب شاه لطف و توجّهی ببیند.

۴۳۸

سَبَتْ سَلْمیٰ بِصُدْغَیْهَا فُؤادِی — وَ رُوحِی کُلَّ یَوْمٍ لِی یُنادِی،
نگارا، بر منِ بی‌دل ببخشای — وَ واصِلْنِی عَلیٰ رَغْمِ الْأَعادِی،
۳ حبیبا، در غمِ سَودایِ عشقت — تَوَکَّلْنا عَلیٰ رَبِّ الْعِبادِ
اَمَنْ اَنْکَرْتَنِی عَنْ عِشْقِ سَلْمیٰ — تَزَ اوَّل آن رویِ نِهکو بِسوادِی،
که هم‌چون مُت بِبُوتَن دل وَ اِی ره — غَرِیقُ الْعِشْقِ فِی الْبَحْرِ الْوِدادِ
۶ به پَی‌ماچان غرامت بِسْپَریمن — غَرَت یک وی‌رَوِشتی از اما دِی

غـمِ ایـن دل بِـواتِت خـوزد نـاچار وغَـمـرنه او بِـنی آنـچت نَشـادی

دلِ حـافظ شـد انـدر چـینِ زلفت

بِـلَیْلٍ مُـظْلِمٍ، وَاللّـهُ هـادِی

مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ فعولن (بحر هزج مسدّس محذوف)

۱. سبت: فعل ماضی مفرد مؤنّث غایب، اسیر کرد و ربود. سلمی: ← ۱۹۰/۲. صدغ: زلف. فؤاد: قلب. ینادی: فعل مضارع مفرد مذکّر غایب، صدا می‌کند.

سلمی با گیسوانش دل مرا اسیر کرد و ربود و روحم هر روز به من ندا می‌کند که،

۲. نگار: ← ۱۵/۶. بی‌دل: عاشق و دل‌باخته. واصلنی: فعل امر، مرا به وصال برسان. رغم: به خاک مالیدن بینی. علی‌رغم: برخلاف میل و خواست. اعادی: جمعِ اعدا و عدوّ، دشمنان.

ای معشوق زیبا، بر من عاشق و دل‌باخته رحم کن و برخلاف میل دشمنان مرا به وصال برسان،

۳. حبیب: معشوق. سودا: خیال ← ۳۶/۱. توکّلنا: اعتماد کردیم و کار خود را به خدا وانهادیم. عباد: جمعِ عبد، بندگان.

ای معشوق، در اندوه جنون و خیال عشق تو، به خدای بندگان توکّل کردیم.

۴. امن: ای کسی که. انکرت: فعل ماضی مفرد، انکار کرد. سلمی: ← ۱۹۰/۲. تز: تو از. نهکو: نیکو. بوادی: بباید دیدن.

ای کسی که مرا از عشق سلمی بر حذر می‌کردی، تو می‌بایست از اوّل چهرهٔ نیکو و زیبای او را می‌دیدی،

۵. مت: من تو را. ببوتن: ببودن، باید باشد. و ای ره: یک‌باره. وداد: دوستی.

تا مانند من دل تو به یک‌بارگی در دریای عشق و دوستی غرق شود.

۶. پای‌ماچان: « کفش‌کن، صف نعال، درگاه، به اصطلاح صوفیان و درویشان، صف نعال باشد که کفش‌کن است و رسم این جماعت چنان است که اگر یکی از ایشان گناهی و تقصیری کند، او را در صف نعال که مقام غرامت است، به یک پای بازدارند و او هر دو گوش خود را چپ و راست بر دست گیرد؛ یعنی گوش چپ را به دست راست و گوش راست را به دست چپ گرفته، چندان بر یک پای بایستد که پیر و مرشد عذر او را بپذیرد و از گناهش درگذرد. » (*لغت‌نامه*). غرامت: تاوان، عذاب و رنج. بسپریمن: بسپاریم. غرت: اگر تو. وی‌روشتی: بی‌روشی، گناه و تقصیری. اما: ما. دی: دیدی.

اگر تو از ما گناه و تقصیری دیدی، ما در پای‌ماچان غرامت خواهیم داد.

۷. بواتت: بباید تو را. وغرنه: وگرنه. او بنی: ببینی. آنچت: آنچه تو را. نشادی: شایسته نیست. به‌ناچار تو باید غم این دل را بخوری، وگرنه آنچه راکه شایستهٔ تو نیست، خواهی دید.

۸. شدن: رفتن. چین زلف: پیچ و تاب زلف و ضمناً اشاره‌ای به درازی زلف دارد، زیراکه راه چین دراز و طولانی است.

دل حافظ در چین و شکن زلف درازت در شبی تاریک پنهان شد، در حالی که خدا راهنماست.

۴۳۹

دیدم به خوابِ، دوش که ماهی برآمدی — کز عکسِ رویِ او شبِ هجران سر آمدی

تعبیر رفت یارِ سفرکرده می‌رسد — ای کاج هرچه زودتر از در درآمدی

۳ ذکرش به خیر ساقیِ فرخنده‌فالِ من — کز در مدام با قَدَح و ساغر آمدی

خوش بودی ار به خواب بدیدی دیارِ خویش — تا یادِ صحبتش سویِ ما رهبر آمدی

فیضِ ازل به زور و زر ار آمدی به دست — آبِ خَضِر نصیبهٔ اسکندر آمدی

۶ آن عهد یاد باد، که از بام و در مرا — هر دَم پیامِ یار و خطِ دلبر آمدی

کَی یافتی رقیبِ تو چندین مجالِ ظلم — مظلومی ار شبی به درِ داور آمدی؟

خامانِ ره‌نرفته چه دانند ذوقِ عشق — دریادلی بجوی، دلیری، سرآمدی

۹ آن کاو تو را به سنگ‌دلی کرد رهنمون — ای کاشکی که پاش به سنگی برآمدی

گر دیگری به شیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبولِ طبعِ شاهِ هنرپرور آمدی

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلن (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف)

به گفتهٔ مرحوم دکتر قاسم غنی این غزل در ایّام هجرت شاه شجاع از شیراز در موقع تسلّط شاه محمود بر شیراز سروده شده است ← مقدّمهٔ غزل ۱۰۹.

۱. دوش: دیشب. ماه: استعاره از معشوق زیبارو. عکس: تصویر و انعکاس. سرآمدن: به پایان رسیدن.

دیشب در خواب دیدم که ماهی طلوع کرد که از انعکاس چهرهٔ درخشان او شب دوری و فراق به پایان رسید.

۲. کاج: کاش، کاشکی، شبه جمله است که برای طلب و تمنّا به کار می‌رود.

خوابم این گونه تعبیر شد که یار سفرکردهٔ من برمی‌گردد. ای کاش هرچه زودتر از در وارد می‌شد.

۳. ذکر: یاد. فرخنده‌فال: خوشبخت و مبارک. مدام: پیوسته و در معنی شراب که در اینجا مراد نیست، با ساقی، قدح و ساغر ایهام تناسب است. قدح: جام و پیالهٔ شراب.

یاد آن ساقی زیباروی خوشبخت من به خیر باد که پیوسته با جام و پیالهٔ شراب از در وارد می‌شد.

۴. خوش: زیبا و دل‌پسند، شاد و مسرور. دیار: جمعِ دار، خانه‌ها، شهر و سرزمین. صحبت: مصاحبت و هم‌نشینی.

چه خوب و زیبا بود اگر یار سرزمین خود را در خواب می‌دید تا خاطرهٔ هم‌نشینی با ما او را به سوی ما راهنمایی می‌کرد.

۵. فیض: در لغت به معنی جوشش و ریزش است و در اینجا مجازاً لطف و بخشش. ازل: زمان بی‌آغاز، ابتدای خلقت ← ۲۴/۱. خضر: ← ۳۹/۸. آب خضر: ← آب حیات در فرهنگ. نصیبه: نصیب و قسمت. اسکندر: ← ۲۴۵/۷. بین زور و زر جناس زاید است.

خواجه با توّجه به این مطلب که لطف و عنایت الهی فقط با خواست و ارادهٔ خدا نصیب انسان می‌شود، می‌فرماید: اگر فیض و عنایت ازلی خداوند با زور و زر به دست می‌آمد، پس به‌یقین آب حیات‌بخش خضر نصیب اسکندر می‌شد.

۶. عهد: دوران و روزگار. خط: نوشته، نامه. بین یاد و باد جناس خطّ است.

یاد آن دوران به خیر باد که هر لحظه پیغام و نامهٔ یار از در و بام برایم می‌رسید.

۷. رقیب: مراقب و نگهبان ← ۸۸/۵. داور: حاکم و دادرس، یکی از نام‌های خدای تعالی. بین ظلم و مظلوم صنعت اشتقاق است. بیت دارای استفهام انکاری است.

اگر شبی ستم‌دیده‌ای به درگاه خدای دادرس می‌آمد و طلب دادخواهی می‌کرد، نگهبان تو چه وقت فرصت ستم کردن پیدا می‌کرد؟

۸. خامان: ← ۶۶/۴. ذوق: ← ۱۴۳/۸. دریادل: کنایه از بسیار سخی و جوانمرد.

مبتدیان بی‌تجربه هرگز از ذوق عشق آگاهی ندارند و لذّت آن را درنمی‌یابند. سخی و جوانمرد و دلیری و سالک نام‌آور و کاملی را بجوی.

۹. پا بر سنگ آمدن: کنایه از بلا و مصیبتی پیش آمدن، به مخاطره افتادن.

ای کاش آن کسی که تو را به سنگ‌دلی و بی‌رحمی راهنمایی می‌کرد، پایش به سنگ می‌خورد و دچار بلا و مصیبت می‌شد.

۱۰. رقم زدن: نوشتن و شعر سرودن.

خواجه با شیوهٔ مخصوص به خود زیرکانه شعرش را می‌ستاید و می‌فرماید: اگر شاعر دیگری به شیوهٔ حافظ شعر می‌سرود، به‌یقین مورد قبول طبع و ذوق شاه هنرشناس قرار می‌گرفت.

۴۴۰

سحر با باد می‌گفتم حدیثِ آرزومندی — خطاب آمد که واثق شو به الطافِ خداوندی

دعایِ صبح و آهِ شب، کلیدِ گنجِ مقصود است — بدین راه و روش می‌رَو، که با دلدار پیوندی

۳ قلم را آن زبان نبْوَد که سرِّ عشق گوید باز — ورایِ حدِّ تقریر است شرحِ آرزومندی

الا ای یوسفِ مصری که کردت سلطنت مغرور — پدر را بازپرس آخر کجا شد مِهرِ فرزندی؟

جهانِ پیرِ رعنا را ترحّم در جِبلّت نیست — ز مِهرِ او چه می‌پرسی؟ در او همّت چه می‌بندی؟

۶ همایی چون تو عالی‌قدر، حرصِ استخوان تا کَی؟ — دریغ آن سایهٔ همّت که بر نااهل افکندی

در این بازار اگر سودی است، با درویشِ خرسند است — خدایا، مُنعِمِ گردان به درویشیّ و خرسندی

به شعرِ حافظِ شیراز می‌رقصند و می‌نازند
سیه‌چشمانِ کشمیریّ و تُرکانِ سمرقندی

مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ مفاعیلن (بحر هزج مثمّن سالم)

بنا به نوشتهٔ مرحوم دکتر قاسم غنی می‌توان حدس زد که این غزل دربارهٔ سلطان زین‌العابدین باشد ← مقدّمهٔ غزل ۴۵۱.

۱. باد: باد صبا. حدیث آرزومندی: سخن و قصّهٔ عشق و دلدادگی. واثق: مطمئن.

سحرگاه با باد صبا داستان عشق و دلدادگی خود را می‌گفتم تا پیام مرا به یار برساند. جواب داد که به لطف و عنایت الهی امیدوار و مطمئن باش.

۲. مقصود: مراد و آرزو. گنج مقصود: اضافهٔ تشبیهی، مقصود به گنج مانند شده است.

کلید گنجینهٔ آرزو دعای صبح و اشک و آه شبانگاهی است؛ پس این شیوه را در پیش بگیر تا به وصال یار برسی.

۳. حد: اندازه و مقدار. تقریر: سخن و گفتار.

قلم، آن زبان و توانایی بیان کردن راز عشق را ندارد، زیرا شرح عشق و دلدادگی، فراتر از سخن و گفتار است.

سخنِ عشق نه آن است که آید به زبان ساقیا، مَی دِه و کوتاه کن این گفت و شِنُفت
(غزل ۸۱/۷)

۴. الا: شبه جمله است، هان، ای. یوسف: ← ۱۹۶/۹.

ای یوسف مصری که به سبب سلطنت، مغرور و متکبّر شده‌ای، حال پدر را بپرس. آخر مهر و محبّت فرزندی کجا رفته است؟

۵. رعنا: خودپسند و مغرور. جبلّت: سرشت و باطن. همّت بستن: توجّه و عنایت کردن ← فرهنگ.

از جهان کهن‌سال مغرور که رحم و مروّتی در باطنش نیست، چرا انتظار مهر و محبّت داری و همّت و تلاش خود را برای رسیدن به آن صرف می‌کنی؟

عروسِ جهان گرچه در حدِّ حُسن است ز حد می‌بَرد شیوهٔ بی‌وفایی
(غزل ۴۹۲/۵)

۶. هما: ← ۱۰۴/۱. نااهل: بی‌ارزش و پست که همان استخوان در مصراع اوّل و یا جهان در بیت قبل است.

همای عالی‌مقامی چون تو تا کی می‌خواهد حرص استخوان بی‌ارزش را بخورد و دل‌بستهٔ آن باشد؟ افسوس از آن سایهٔ همّت و تلاش تو که بر سر دنیای بی‌ارزش نااهل انداختی.

۷. بازار: استعاره از دنیا. درویش: در لغت به معنی فقیر و تهی‌دست و در اصطلاح، عارف و قلندر است ← فرهنگ. خرسند: قانع و راضی. منعم: توانگر و کریم.

اگر در بازار دنیا سود باشد، از آنِ درویش قانع است. خدایا، مرا به درویشی و خرسندی توانگر و بی‌نیاز کن.

روضهٔ خُلدِ برین، خلوتِ درویشان است مایهٔ محتشمی، خدمتِ درویشان است
(غزل ۴۹/۱)

۸. کشمیر: ایالتی است واقع در شبه‌جزیرهٔ هند در دامنهٔ کوه‌های هیمالیا و نهر سند آن را مشروب می‌سازد. کشمیر از نظر جغرافیایی به دو اقلیم تقسیم شده و سلسله جبال عظیم هیمالیا که از شمال شرقی به جنوب شرقی امتداد دارد، حدّ فاصل آن دو است. اقلیم جنوب

غربی آن پرجمعیّت‌تر است و درّهٔ کشمیر که از لحاظ زیبایی مناظر طبیعی مشهور است، در آن قرار دارد. (*لغت‌نامه*). ترکان: زیباروییان ترک‌نژاد که در ادب فارسی مظهر زیبایی و غارتگری است. سمرقند: از شهرهای معروف ماوراءالنّهر است.

خواجه در هر فرصتی با شیوهٔ مخصوص به خود شعرش را می‌ستاید و می‌فرماید: با شنیدن شعر حافظ شیرازی، سیاه‌چشمان کشمیری و ترکان زیباروی سمرقندی می‌رقصند و بر خود می‌نازند و فخر می‌کنند.

۴۴۱

چه بودی ار دلِ آن ماه، مهربان بودی؟ / که حالِ ما نه چنین بودی ار چنان بودی
بگفتمی که چه ارزد نسیمِ طُرّهٔ دوست / گَرَم به هر سرِ مویی هزار جان بودی
۳ براتِ خوشدلیِ ما چه کم شدی یارب / گرش نشانِ امان از بدِ زمان بودی؟
گَرَم زمانه سرافراز داشتیّ و عزیز / سریرِ عزّتم آن خاکِ آستان بودی
ز پرده کاش برون آمدی چو قطرهٔ اشک / که بر دو دیدهٔ ما حکمِ او روان بودی

اگر نه دایرهٔ عشق راه بربستی
چو نقطه حافظِ سرگشته در میان بودی

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعِلن (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم)

۱. ماه: استعاره از یار. بین چنین و چنان صنعت اشتقاق و از جهتی جناس لاحق است.
اگر دل آن یار چون ماه با ما مهربان و یک‌دل بود، چه می‌شد؟ که اگر او این گونه بود، حال و وضع ما این‌چنین نبود.

۲. نسیم: بوی خوش. طرّه: موی جلوی پیشانی، موی تابدار و آراسته.
اگر بر سر هر مویم هزار جان می‌داشتم، آنگاه می‌گفتم که بوی خوش زلف یار چه قدر باارزش است؛ یعنی بوی خوش زلف یار از هزار جان باارزش‌تر است و باید همهٔ آنها را فدای آن کرد.

۳. برات: ← ۱۸۳/۳. برات خوشدلی: اضافهٔ تشبیهی، سعادت و خوشدلی به برات مانند شده است. یارب: ← ۶۷/۱. نشان امان: مهر و نشان سلامت و بی‌گزندی. بین امان و زمان جناس لاحق است.

خدایا، اگر برات بخت و سعادت ما مهر و نشان سلامت و بی‌گزندی از حوادث ناگوار روزگار را می‌خورد، چه چیزی از این عالم کم می‌شد؟

۴. سریر: تخت و مسند. سریر عزّت: اضافهٔ تشبیهی، عزّت و بزرگی به تخت مانند شده است. آستان: درگاه، پیشگاه.

اگر روزگار، مرا سربلند و گرامی می‌داشت، تخت‌گاه عزّت و بزرگی من خاک درگاه یار بود.

۵. ای کاش آن یار عزیز مانند قطرهٔ اشک که از پردهٔ چشم بیرون می‌آید، از پرده بیرون می‌آمد و آشکار می‌شد تا حکم و فرمان او را اجرا کنم و بر دید. قرار دهم.

۶. دایرهٔ عشق: اضافهٔ تشبیهی، عشق به دایره مانند شده است. بین دایره و نقطه تناسب است.

اگر راه ورود به دایرهٔ عشق بسته نبود و دسترسی بدآن آسان بود، حافظ بی‌قرار و شیدا مانند نقطه در مرکز دایرهٔ عشق قرار می‌گرفت.

۴۴۲

به جانِ او که گَرَم دسترس به جان بودی — کمینه پیشکَشِ بندگانش آن بودی
بگفتمی که بها چیست خاکِ پایش را — اگر حیاتِ گران‌مایه جاودان بودی
۳ به بندگیِ قدش سرو مُعترف گشتی — گرش چو سوسنِ آزاده ده زبان بودی
به خواب نیز نمی‌بینمش، چه جایِ وصال! — چو این نبود و ندیدیم، باری آن بودی
اگر دلم نشدی پای‌بندِ طُرّهٔ او — کَی‌اش قرار در این تیره‌خاکدان بودی؟
۶ به رخ، چو مِهرِ فلک، بی‌نظیرِ آفاق است — به دل، دریغ که یک ذرّه مهربان بودی
درآمدی ز درم کاشکی چو لَمعهٔ نور — که بر دو دیدهٔ ما حکمِ او روان بودی

ز پرده نالهٔ حافظ برون کَی افتادی
اگر نه همدَمِ مرغانِ صبح‌خوان بودی؟

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعِلن (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم)

۱. کمینه: کمترین. پیشکش: هدیه.

سوگند به جان او که اگر اختیار جانم در دستم بود، کمترین هدیه و پیشکش من به غلامان او همین جان شیرینم بود.

۲. اگر زندگی گران‌بها جاودانه بود، آنگاه می‌گفتم که خاک پای یار چه قدر باارزش است؛

یعنی زندگی جاوید خود را فدای خاک پای یار می‌کردم.

۳. سرو: درختی است همیشه سبز که در ادبیات فارسی، شاعران قد و قامت معشوق را بدآن تشبیه کرده‌اند. سوسن: ← ۴۳/۶.

اگر سرو مانند سوسن آزاده ده زبان می‌داشت، به بندگی یار سروقامت اعتراف می‌کرد و او را از خود بالاتر می‌شمرد.

۴. باری: در معنی تمنّاست، ای کاش.

او را به خواب هم نمی‌بینم، چه رسد به اینکه به وصالش برسم! وقتی دیدار میسّر نمی‌شود و وصال دست نمی‌دهد، ای کاش او را در خواب می‌دیدم.

۵. طرّه: موی جلوی پیشانی، زلف تابدار و آراسته. تیره‌خاکدان: کنایه از دنیا.

اگر دل عاشق، گرفتار زلف تابدار و زیبای او نمی‌شد، کی می‌توانست در این دنیای تیرهٔ فانی آرام و قرار یابد؟

۶. مهر: خورشید. فلک: آسمان. آفاق: جمعِ افق، کرانه‌ها، جهان.

یار از جهت زیبایی صورت مانند خورشید آسمان در همهٔ عالم بی‌نظیر است. ای کاش که در دلش ذرّه‌ای مهربانی بود.

۷. لمعه: پرتو و روشنی.

ای کاش آن یار گرامی مانند پرتو نور به درون خانهٔ من وارد می‌شد تا حکم و فرمان او را اجرا کنم و بر دیده قرار دهم.

۸. از پرده برون افتادن: کنایه از آشکار شدن. ناله: ← ۱۲۳/۲. مرغان صبح‌خوان: کنایه از بلبلان. بین پرده و ناله در اصطلاح موسیقی که در اینجا مراد نیست، با خواندن در « صبح‌خوان » ایهام تناسب است.

اگر حافظ با مرغان سحرخوان هم‌دم و هم‌نوا نمی‌شد، نالهٔ او کی آشکار می‌گشت و او را رسوا می‌ساخت؟

۴۴۳

چو سرو اگر بخرامی دمی به گلزاری — خورَد ز غیرتِ رویِ تو هر گُلی خاری
ز کفرِ زلفِ تو هر حلقه‌ای و آشوبی — ز سِحرِ چشمِ تو هر گوشه‌ای و بیماری
۳ مرو چو بختِ من ای چشمِ مستِ یار به خواب — که در پی است ز هر سویت آهِ بیداری
نثارِ خاکِ رهت نقدِ جانِ من، هر چند — که نیست نقدِ روان را بر تو مقداری

دلا، هـــمیشه مــزن لافِ زلفِ دلبــندان چو تیره‌رای شوی، کَـی گشـایدت کـاری؟
۶ سرم برفت و، زمانی به سر نرفت این کـار دلم گــرفت و، نـبودت غــمِ گــرفتاری

چــو نـقطه گـفتمش انـدر مـیانِ دایـره آی
به خنده گفت که ای حافظ، این چه پرگاری؟!

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فع‌لن (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم)

۱. سرو: درختی است همیشه سبز که در ادبیات فارسی، شاعران قد و قامت معشوق را بدآن تشبیه کرده‌اند. خرامیدن: با ناز و تکبّر و تبختر راه رفتن. غیرت: ← ۵/۱۰. خار خـوردن: کنایه از تحمّل سختی و ناراحتی کردن، رنج کشیدن.

اگر لحظه‌ای مانند سرو در گلزار با ناز و تکبّر راه بروی، هر گلی از رشک و حسد چهرهٔ زیبا و دل‌فریب تو رنج می‌کشد و خاری را بر تن خود احساس می‌کند.

۲. کفر زلف: ← ۲۱۱/۵. حلقه: مجلس و انجمن. سحر: جادو. بین زلف و حلقه و بین چشم و بیمار تناسب است.

از گیسوی سیاه و تابدار تو در هر مجلسی غوغایی است و از جادوی چشم افسونگر تو در هر گوشه‌ای عاشق بیماری افتاده است.

۳. بین خواب و بیدار تضادّ است.

ای چشم مست و خمار یار، مانند بخت و اقبال من به خواب مرو و بیدار باش؛ زیراکه از هر طرف آه و نالهٔ عاشق شب‌زنده‌داری به دنبال توست.

۴. نثار: ← ۶۰/۳. نقد: سیم و زر مسکوک، سرمایه، آنچه موجود است. نقد جان و نقد روان: اضـافهٔ تشبیهی، جـان و روان بـه نـقد مـانند شـده است و در نـقد روان ایـهامی نـیز بـه سـکّهٔ رایج دارد.

ای یار، نقد جان و روان من فدای خاک راهت باد، اگـرچـه جـان شـیرینم در نـزد تـو بی‌ارزش است.

۵. ای دل، از گیسوی سیاه و زیبای معشوقان لاف مزن و ادّعای عاشقی مکن؛ زیرا وقـتی اندیشه‌ات تیره و تار شود، دیگر زلف سیاه دلبران نمی‌تواند گره از کار فروبسته‌ات بگشاید.

۶. سر رفتن: کنایه از تباه شدن و مردن. کار به سر رفتن: کنایه از انجام یافتن و سامان گرفتن کار. بین گرفت و گرفتاری صنعت اشتقاق است.

سرم را در راه عشق از دست دادم، ولی لحظه‌ای این کار عشق سر و سامانی نیافت. دلم گرفت و آزرده شد، ولی تو هرگز غم‌خوار عاشق گرفتاری نبودی.

۷. پرگار: در اینجا به معنی تدبیر و چاره و در معنی آلت هندسی که در اینجا مراد نیست، با نقطه و دایره ایهام تناسب است.

به یار گفتم مانند نقطه به مرکز دایرهٔ عشق بیا و او به خنده پاسخ داد که ای حافظ، این دیگر چه مکر و فریب و چاره‌ای است؟!

۴۴۴

شهری است پرظریفان، وز هر طرف نگاری — یاران صلایِ عشق است، گر می‌کنید کاری
چشمِ فلک نبیند زاین طُرفه‌تر جوانی — در دستِ کس نیفتد زاین خوب‌تر نگاری
۳ هرگز که دیده باشد جسمی ز جان مرکّب؟ — بر دامنش مبادا زاین خاکیان غباری
چون من شکسته‌ای را از پیشِ خود چه رانی؟ — کِم غایت توقّع، بوسی است یا کناری
می بی‌غش است دریاب، وقتی خوش است بشتاب — سالِ دگر که دارد امیدِ نوبهاری؟
۶ در بوستان حریفان مانند لاله وُ گُل — هر یک گرفته جامی بر یادِ رویِ یاری
چون این گِره گشایم؟! واین راز چون نمایم؟! — دردیّ و سخت‌دردی، کاریّ و صعب‌کاری

هر تارِ مویِ حافظ در دستِ زلفِ شوخی
مشکل توان نشستن در این‌چنین دیاری

مفعول ـ فاعلاتن ـ مفعول ـ فاعلاتن (بحر مضارع مثمّن اخرب)

۱. ظریفان: جمعِ ظریف، خوش‌طبعان و بذله‌گویان، زیبارویان. نگار: ← ۱۵/۶. صلا: آواز دادن و فراخواندن، دعوت به میهمانی.

شهری است پر از زیبارویان خوش‌طبع و بذله‌گو و از هر طرف معشوق دلربایی جلوه‌گری می‌کند. دوستان، اینک آواز عشق از هر سو بلند است. اگر می‌خواهید کاری کنید، اکنون وقت مناسبی است.

۲. چشم فلک: استعارهٔ مکنیّه. طرفه: زیبا و شگفت‌انگیز. خوب: زیبا.

چشم روزگار معشوقی زیباتر و دلرباتر از این نخواهد دید و نگاری دل‌فریب‌تر و زیباتر از این نیز نصیب کسی نخواهد شد.

۳. خاکیان: موجودات خاکی، آدم‌ها. غبار بر دامن نشستن: کنایه از آزرده و اندوهگین شدن. بین خاک در « خاکیان » با غبار تناسب است.

آیا کسی تا حال دیده است که تنی از روح و جان ترکیب شده باشد؟ از خدا می‌خواهم که هرگز غبار اندوهی از موجودات خاکی بر دامن معشوق ننشیند و هیچ گاه آزرده‌خاطر نگردد؛ یعنی جسم او مثل روح، پاک و لطیف است.

۴. شکسته: دردمند و پریشان‌حال، رنجیده و ناکام. کم: که مرا. غایت: نهایت، انتها. توقّع: امید و آرزو، درخواست. کنار: آغوش.

عاشق دل‌شکسته و رنجوری چون مرا چرا از نزد خود می‌رانی و دور می‌کنی؟ در حالی که نهایت انتظار و آرزوی من از تو بوسه‌ای و در آغوش‌کشیدنی بیش نیست.

۵. بی‌غش: خالص و ناب. نوبهار: ← ۲۳۵/۶.

شراب، پاک و خالص است. آن را بگیر و بنوش و وقت خوشی است، شتاب کن؛ زیرا سال دیگر چه کسی امیدوار است که به نوبهار برسد؟

۶. حریفان: جمعِ حریف، دوستان یک‌دل و یک‌رنگ، یاران هم‌پیاله و باده‌نوش. لاله: ← ۵۸/۹. گل: گل سرخ. بین یاد و یار جناس مطرّف است.

خواجه لاله و گل را از جهت رنگ و شکل به جام شراب مانند کرده است و می‌فرماید: یاران باده‌نوش یک‌دل، در باغ، هر کدام جام شرابی به یاد چهرهٔ زیبای معشوقی در دست گرفته‌اند و می‌نوشند.

۷. گره گشادن: کنایه از حلّ مشکل کردن. نمودن: آشکار کردن. صعب: دشوار.

چگونه گرهٔ عشق را بازکنم و راز آن را آشکار نمایم؟ دردی بسیار سخت و جانکاه و کاری بس دشوار و جان‌فرساست.

۸. شوخ: معشوق زیبای گستاخ و بی‌پروا. دیار: جمعِ دار، خانه‌ها، شهر و سرزمین.

هر تار موی حافظ در دست گیسوی تابدار معشوق گستاخ و بی‌پروایی است. در چنین شهر و دیاری مشکل می‌توان نشست و آرام و قرار گرفت.

۴۴۵

تو را که هرچه مراد است در جهان داری — چه غم ز حالِ ضعیفانِ ناتوان داری؟
بخواه جان و دل از بنده وُ روان بِستان — که حکم بر سرِ آزادگان، روان داری

۳ میان نداری و، دارم عجب که هر ساعت میانِ مجمعِ خوبان کنی میان‌داری!
بیاضِ رویِ تو را نیست نقشِ درخور، از آنک سوادی از خطِ مُشکین بر ارغوان داری
بنوش می که سبک‌روحی و لطیف، مدام علی‌الخصوص در آن دَم که سر گران داری
۶ مکن عتاب از این بیش و جَور بر دلِ ما مکن هر آنچه توانی، که جایِ آن داری
به اختیارت اگر صد هزار تیرِ جفاست به قصدِ جانِ منِ خسته در کمان داری
بکَش جفایِ رقیبان مدام و جَورِ حسود که سهل باشد اگر یارِ مهربان داری
۹ به وصلِ دوست گرت دست می‌دهد یک دَم برو که هرچه مراد است در جهان داری

چو گُل به دامن از این باغ می‌بَری حافظ
چه غم ز ناله وُ فریادِ باغبان داری؟

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فع‌لن (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم)

۱. مراد: خواست و آرزو.
تو که به همهٔ آرزوها و خواست‌هایت در جهان رسیده‌ای، از حال عاشقان ضعیف و ناتوان چه غمی داری؟

۲. روان (مصراع اوّل): ایهام دارد: ۱ـ روح ۲ـ فوری و زود و در مصراع دوم به معنی « جاری » است و بین دو « روان » جناس تامّ و بین بنده و آزادگان تضادّ است.
از غلام و خدمت‌گزار خود جان و دل بخواه و بی‌درنگ روح و روان او را بگیر، زیرا حکم تو بر سر عاشقان آزاده جاری و نافذ است.

۳. میان (مصراع اوّل): کمر و با میان در مصراع دوم جناس تامّ است. خوبان: جمعِ خوب، زیبارویان. میان‌داری کردن: کنایه از سروری و فرمانروایی کردن.
ای معشوق، از ظرافت و باریکی گویی کمر نداری و من درشگفتم که چگونه هر لحظه میان بزم زیبارویان میان‌داری و سروری می‌کنی!

۴. بیاض و سواد: سفیدی و سیاهی و بین آن دو تضادّ است. نقش: نشان و اثر، عکس و تصویر. درخور: لایق و شایسته. خط: موهای تازه‌رسته‌ای که گرد رخسار خوب‌رویان برآمده باشد. مشکین: سیاه و خوش‌بو مانند مشک ← ۱/۲. ارغوان: استعاره از صورت ← ۱۴/۵.
ای معشوق، سفیدی چهرهٔ زیبای تو را هیچ نقش و نگاری لایق و درخور نیست؛ زیراکه تو بر چهرهٔ زیبا و سرخ چون ارغوانت خطّ سیاه و خوش‌بویی کشیده‌ای.

۵. سبک‌روح: کنایه از ظریف، بی‌تکلّف، شاد و خرّم. مدام: پیوسته و در معنی شراب که در اینجا مراد نیست، با « می » ایهام تناسب است. سرگران داشتن: کنایه از ناز و تبختر داشتن. بین سبک در « سبک‌روحی » و گران تضادّ است.

شراب بنوش که همواره شاد و خرّم و سرمستی، به‌خصوص در آن لحظه که ناز و تکبّر داری.

۶. عتاب: خشم و ملامت، قهر آمیخته به ناز. جور: ستم.

ای معشوق، بیش از این بر دل ما قهر و ناز و ستم روامدار. هر چند توان و شایستگی انجام هر کاری را داری، ولی هرچه را که می‌توانی، با ما مکن.

۷. تیر جفا: اضافهٔ تشبیهی، جفا به تیر مانند شده است. خسته: مجروح و آزرده.

اگر صد هزار تیر ظلم و ستم در اختیار داشته باشی، همهٔ آنها را برای کشتن من آزرده و دردمند در کمان می‌گذاری.

۸. کشیدن: تحمّل و صبر کردن. سهل: آسان. رقیبان: جمعِ رقیب ← ۸۸/۵

جور و جفای رقیبان حسود را با جان و دل تحمّل کن، زیرا با داشتن یار مهربان، تحمّل ستم آنها آسان است.

۹. دست دادن: کنایه از میسّر گشتن و حاصل شدن. بین دوست و دست جناس زاید است.

اگر لحظه‌ای وصال یار برایت میسّر گشت، وقت را غنیمت بدان و برو که به همهٔ آرزوهایت در جهان رسیده‌ای.

۱۰. باغبان: استعاره از رقیب.

ای حافظ، وقتی از گلستان زیبای یار دامن‌دامن گل می‌چینی و می‌بری؛ پس چه غمی از فغان و خروش باغبان داری؟

۴۴۶

صبا تو نکهتِ آن زلفِ مُشک‌بو داری
به یادگار بمانی، که بویِ او داری

دلم که گوهرِ اسرارِ حُسن و عشق در اوست
توان به دستِ تو دادن، گرش نکو داری

۳ در آن شمایلِ مطبوع هیچ نشوان گفت
جز این قدر که رقیبانِ تندخو داری

نوایِ بلبلت ای گُل، کجا پسند افتد
که گوش و هوش به مرغانِ هرزه‌گو داری؟

به جرعهٔ تو سرم مست گشت، نوشت باد
خود از کدام خُم است اینکه در سبو داری؟

۶ به سرکشیِ خود ای سروِ جویبار مناز
که گر بدو رسی، از شرم، سر فرو داری

دَم از ممالکِ خوبی چو آفتاب زدن تو را رسد، که غلامانِ ماه‌رو داری
قبایِ حُسن‌فروشی تو را برازد و بس که هم‌چو گُل، همه آیینِ رنگ و بو داری
ز کنجِ صومعه حافظ مجوی گوهرِ عشق
قدم برون نِهْ اگر میلِ جست و جو داری

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فع‌لن (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم)

۱. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ. نکهت: بوی خوش. مشک‌بو: سیاه و خوش‌بو مانند مشک ← ۱/۲.

ای باد صبا، تو بوی خوش زلف سیاه و معطّر یار را به همراه داری. امید است که پیوسته وزان باشی و در یادها بمانی؛ زیراکه بوی خوش او را داری.

۲. حسن: جمال و زیبایی ← فرهنگ.

دلم را که گنجینهٔ اسرار حسن و عشق است، می‌توان به دست تو سپرد؛ به شرط آنکه از آن به بهترین وجه محافظت کنی.

۳. شمایل: جمعِ شِمال و شمیله، در لغت به معنی خوی‌ها و خصلت‌هاست، ولی امروز به معنی چهره و صورت به کار می‌رود. مطبوع: دل‌پذیر و زیبا. رقیبان: جمعِ رقیب ← ۸۸/۵.

بر آن چهرهٔ زیبا و دل‌نشین هیچ عیب و ایرادی نمی‌توان گرفت، جز اینکه محافظان و رقیبان تو تندخویند.

۴. نوا: آواز ← ۳۷۷/۷. بلبل: ← ۷۷/۱. بین گوش و هوش جناس لاحق است.

ای گل، تو که همهٔ گوش و هوش خود را به آواز پرندگان یاوه‌گو سپرده‌ای، چگونه نوای دل‌نشین بلبل عاشقت مورد پسند تو قرار می‌گیرد؟

۵. خم: کوزهٔ سفالی بزرگ شراب. سبو: کوزهٔ سفالی دسته‌دار که در آن شراب می‌ریزند.

ای یار، با نوشیدن جرعه‌ای از شراب تو سرخوش و مست شدم. گوارای وجودت باد. باده‌ای که در سبو داری، از کدامین خم است؟

۶. سرکشی: ایهام دارد: ۱ـ بلندقامتی ۲ـ غرور و تکبّر. سر فروآوردن: کنایه از تسلیم شدن، بنده و مطیع گشتن که با سرکشی تضادّ است.

ای سروکنار جویبار، به قامت بلند خود ناز مکن و فخر مفروش که اگر یار بلندبالای ما را ببینی، از شرم سر فرودمی‌آوری و بنده و مطیع او می‌شوی.

۷. دم زدن: سخن گفتن و در معنی دمیدن و طلوع کردن خورشید با آفتاب ایهام تناسب است. ممالک خوبی: اضافهٔ تشبیهی، خوبی و زیبایی به مملکت مانند شده است.

خواجه با توجّه به این امر که ماه نور خود را از آفتاب می‌گیرد و در خدمت اوست، می‌فرماید: تنها تو شایستگی آن را داری که هم‌چون آفتاب از سرزمین‌های خوبی و زیبایی سخن بگویی، زیراکه غلامان ماه‌رو داری.

۸. قبا: ← ۵۰/۵. حسن‌فروشی: کنایه از جلوه‌گری و خودنمایی. رنگ و بو: کنایه از رونق و صفا و زیبایی.

قبای جلوه‌گری و خودنمایی فقط شایستهٔ قامت رعنای توست؛ زیرا مانند گل رونق و صفا و زیبایی داری.

۹. صومعه: ← ۲/۲. گوهر عشق: اضافهٔ تشبیهی، عشق به گوهر مانند شده است.

ای حافظ، از گوشهٔ صومعه و عبادت‌گاه به جست و جوی گوهر عشق مباش و اگر قصد به دست آوردن آن را داری، از خانقاه بیرون بیا.

۴۴۷

بیا با ما مورز این کینه‌داری — که حقِّ صحبتِ دیرینه داری
نصیحت گوش کن، کاین دُر بسی بِهْ — از آن گوهر که در گنجینه داری
۳ ولیکن کَی نمایی رخ به رندان — تو کز خورشید و مه آیینه داری؟
بدِ رندان مگو ای شیخ و، هش‌دار — که با حکمِ خدایی کینه داری
نمی‌ترسی ز آهِ آتشینم — تو دانی خرقهٔ پشمینه داری؟!
۶ به فریادِ خمارِ مفلسان رس — خدا را گر مَیِ دوشینه داری

ندیدم خوش‌تر از شعرِ تو حافظ
به قرآنی که اندر سینه داری

مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ فعولن (بحر هزج مسدّس محذوف)

۱. ورزیدن: پیاپی انجام دادن، عمل کردن. صحبت: مصاحبت و هم‌نشینی.

بیا با ما این گونه کینه‌توزی و دشمنی مکن، زیرا تو حقّ دوستی و صحبت قدیمی با ما داری.

۲. در: مروارید، در اینجا استعاره از نصیحت است که با « دُر » جناس ناقص می‌باشد. گنجینه:

منسوب به گنج، جای گنج، خزانه.

پند مرا گوش کن که این درّ پند من، بسیار گران‌بهاتر از آن گوهری است که تو در گنجینه پنهان کرده‌ای.

۳. نمودن: نشان دادن. رندان: جمع رند و رند شخصی که ظاهرش در ملامت و باطنش در سلامت باشد ← فرهنگ.

در قدیم رسم چنان بود که غلامان و کنیزان در برابر شاه و یا عروس آینه می‌گرفتند و می‌گرداندند تا جمال خود را در آن بنگرند، در اینجا ماه و خورشید دو غلامی هستند که آینهٔ جلوهٔ معشوق را می‌گردانند. درحقیقت، خواجه ماه و خورشید را به دو آینه‌ای مانند کرده است که رخ زیبای معشوق را نشان می‌دهد، چنان‌که در جای دیگر می‌فرماید:

جلوه‌گاهِ رخِ او دیدهٔ من تنها نیست ماه و خورشید، همین آینه می‌گردانند
(غزل ۱۹۳/۳)

ای معشوق، تو که ماه و خورشید با همهٔ عظمت و درخشش، آینه‌گردان جمال تواند، کی به رندان عاشق‌پیشهٔ مست چهره نشان می‌دهی و توجّه می‌کنی؟

۴. شیخ: پیر و مرشد صوفیه که از نگاه حافظ بار منفی دارد.

ای شیخ، از رندان پاک‌نهاد لاابالی و مست بد مگو. آگاه باش که اگر چنین کنی، با حکم و سرنوشت الهی دشمنی کرده‌ای؛ یعنی اگر من رند شده‌ام و تو شیخ و زاهد، خواست خدا چنین بوده است.

۵. خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ.

ای شیخ، تو می‌دانی که خرقه‌ات پشمینه است و زود می‌سوزد؛ پس چرا از آه سوزان و آتشین من نمی‌ترسی و دوری نمی‌کنی؟!

۶. خمار: ← ۲۲/۶. مفلسان: درویشان، تهی‌دستان. خدا را: به خاطر و برای خدا. دوشینه: منسوب به دوش، شب گذشته.

به خاطر خدا اگر از شراب شب گذشته جرعه‌ای باقی مانده است، به داد دل عاشقان تهی‌دست خمارآلود برس.

۷. خوش: زیبا و دل‌پسند، شاد. در سینه داشتن: حفظ و از بر بودن. حافظ در معنی حافظ قرآن با قرآن ایهام تناسب است.

ای حافظ، قسم به آن قرآنی که در سینه داری، از شعر تو زیباتر و دل‌نشین‌تر ندیدم.

۴۴۸

ای که در کوی خرابات مقامی داری — جمِ وقتِ خودی ار دست به جامی داری
ای که با زلف و رخِ یار گذاری شب و روز — فرصتت باد، که خوش صبحی و شامی داری
۳ ای صبا، سوختگان بر سرِ ره منتظرند — گر از آن یارِ سفرکرده پیامی داری
خالِ سرسبز تو خوش دانهٔ عیشی است، ولی — بر کنارِ چمنش وه که چه دامی داری!
بوی جان از لبِ خندانِ قَدَح می‌شنوم — بشنو ای خواجه اگر زآنکه مَشامی داری
۶ چون به هنگامِ وفا هیچ ثباتیت نبود — می‌کنم شُکر که بر جَور دوامی داری
نامِ نیک ار طلبد از تو غریبی، چه شود؟ — تویی امروز در این شهر که نامی داری

بس دعایِ سَحرت مونسِ جان خواهد بود
تو که چون حافظِ شب‌خیز، غلامی داری

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فع‌لن (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم)

۱. خرابات: ← فرهنگ. مقام: منصب و مرتبت. جم: ← ۲۸/۴. وقت: زمان و روزگار. بین جم و جام جناس زاید است.

ای کسی که در کوی میکده مقام و مرتبه‌ای داری، اگر به جام شرابی دست یافتی، به‌یقین جمشید روزگار خود هستی.

۲. بیت دارای صنعت لفّ و نشر است، شب و شام با زلف، و روز و صبح با رخ در ارتباط است و بین صبح و روز و بین شب و شام تناسب و از جهتی بین آنها تضادّ است.

ای کسی که شب و روز را با زلف و رخ زیبای یار می‌گذرانی، امید است که همیشه از فرصت‌های خوب برخوردار باشی. عجب صبح و شام خوش و دل‌پسندی داری.

۳. صبا: نسیم صبحگاهی ← فرهنگ. سوختگان: کنایه از عاشقان و شیفتگان.

ای باد صبا، اگر از آن معشوق سفرکرده پیامی داری، بگو؛ زیراکه عاشقان دل‌سوخته بر سر راه منتظر اویند.

۴. خال: ← فرهنگ. سرسبز: کنایه از شاداب و تر و تازه و بارونق. دانه: استعاره از خال. عیش: خوش‌گذرانی و زندگی خوش. چمن: استعاره از خطّ و صورت زیبای معشوق. دام: استعاره از کمند زلف.

خال سبز زیبای تو چه دانهٔ خوشی برای زندگی است، ولی افسوس که بر کنار چمن خطّ

و صورت دل‌فریبت چه دام زلفی گسترده‌ای!

۵. قدح: جام و پیالهٔ شراب. خواجه: ← ۶۳/۵. اگر زآنکه: حرف شرط است، اگر چنان‌که. مشام: شامّه و بینی.

خواجه دهان باز قدح را به لب خندان مانند کرده است و بوی شراب درون آن را جان‌بخش می‌داند و می‌فرماید: از لب خندان جام شراب بوی زندگی به مشامم می‌رسد. ای خواجه، اگر تو نیز مشامی داری، این بوی جان‌بخش را بشنو.

۶. وفا: ← ۹۰/۲.

اگرچه به هنگام وفاداری ثابت‌قدم نبودی، ولی خدا را سپاس می‌گویم که دست کم بر جور و ستم پایدار و استواری.

۷. اگر غریبی از تو خواستار نام نیک باشد، چه عیبی دارد؟ زیراکه امروز تنها کسی که دارای شهرت و آوازه است، تو هستی.

۸. تو که مانند حافظ شب‌زنده‌دار بنده و غلامی داری، دعاهای سحرگاهی بسیاری هم‌دم و مونس جان تو خواهد شد.

۴۴۹

ای که مهجوریِ عشّاق روامی‌داری — عاشقان را ز برِ خویش جدا می‌داری.
تشنهٔ بادیه را هم به زلالی دریاب — به امیدی که در این ره به خدا می‌داری
۳ دل ببردیّ و بِجِل کردمت ای جان، لیکن — بِهْ از این دار نگاهش که مرا می‌داری
ساغرِ ما که حریفانِ دگر می‌نوشند — ما تحمّل نکنیم، ار تو روامی‌داری
ای مگس، حضرتِ سیمرغ نه جولانگهِ توست — عرضِ خود می‌بَری و، زحمتِ ما می‌دانی
۶ تو به تقصیرِ خود افتادی از این در محروم — از که می‌نالی و، فریاد چرا می‌داری؟

حافظ، از پادشهان پایه به خدمت طلبند
سعی نابرده چه امّیدِ عطا می‌داری؟

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فع‌لن (بحر رمل مثمّن مخبونِ اصلم)

۱. مهجوری: دوری و جدایی. رواداشتن: جایز شمردن. بر: کنار و پهلو.

ای معشوقی که برای عاشقانت دوری و هجران را جایز می‌دانی و آنها را از کنار

خود دور می‌سازی،

۲. بادیه: بیابان. زلال: آب گوارا و شیرین.

در برابر امید و انتظاری که در این راه تو از درگاه خدا داری، عاشقان تشنهٔ بیابان عشق را هم به آب گوارا و شیرینی دریاب.

۳. بحل کردن: حلال کردن و بخشیدن. جان: استعار، از معشوق عزیز دوست‌داشتنی هم‌چون جان.

ای معشوقی که چون جان عزیزی، دلم را ربودی و عاشق خود کردی و من حلالت کردمت، امّا از دلم بهتر از من مراقبت کن.

۴. ساغر: جام و پیالهٔ شراب. حریفان: جمع حریف، یاران هم‌پیاله و باده‌نوش.

اگر تو جایز می‌دانی که رقیبان و حریفان دیگر از جام شراب ما بنوشند، ولی ما این را تحمّل نمی‌کنیم.

۵. مگس: استعاره از مدّعیان و لاف‌زنان عشق. حضرت: درگاه و پیشگاه. سیمرغ: ← ۲۷۴/۶. عرض: آبرو.

مرحوم حسین‌علی هروی می‌نویسد: بیت اشاره است به گفتگوی هدهد و مگس در منطق‌الطّیر عطّار: «هدهد به مگس می‌گوید: تو حشرهٔ کوچکی هستی که باید در ارتفاعات کم پرواز کنی و بر پلیدی‌ها بنشینی، در حالی که سیمرغ شاه مرغان است و بر بلندترین قلّه‌های جهان جا دارد. اگر تو هم بخواهی در این سفر با ما به قلّهٔ قاف بیایی، میان راه خسته می‌شوی، از حرکت می‌مانی و مایهٔ دردسر هم‌سفران می‌شوی.» (شرح غزل‌های حافظ، ۱۸۱۸)

ای مگس، بارگاه بلندمرتبهٔ سیمرغ جایگاه پرواز تو نیست، با این کار آبروی خود را می‌بری و ما را به دردسر و زحمت می‌اندازی.

۶. تقصیر: گناه و کوتاهی کردن.

تو به سبب گناه و تقصیر خود از این درگاه محروم ماندی، پس، از دست چه کسی ناله می‌کنی و فریاد می‌زنی؟

۷. پایه: قدر و منزلت، مقام و مرتبه.

ای حافظ، از پادشاهان قدر و منزلت را در مقابل خدمت و بندگی طلب می‌کنند. تو که هیچ سعی و کوششی نکرده‌ای، بیهوده انتظار چه بخششی را داری؟

۴۵۰

روزگاری است که ما را نگران می‌داری / مخلصان را نه به وضعِ دگران می‌داری
گوشهٔ چشمِ رضایی به مَنَت بازنشد / این‌چنین عزّتِ صاحب‌نظران می‌داری؟!
۳ ساعد آن به که بپوشی، تو چو از بهرِ نگار / دست در خونِ دلِ پرهنران می‌داری
نه گُل از دستِ غمت رَست و نه بلبل در باغ / همه را نعره‌زنان، جامه‌دران می‌داری
ای که در دلقِ مُلمّع طلبی نقدِ حضور / چشمِ سرّی عجب از بی‌خبران می‌داری!
۶ چون تویی نرگسِ باغِ نظر ای چشم و چراغ / سر چرا بر منِ دل‌خسته گران می‌داری؟
گوهرِ جامِ جم از کانِ جهانی دگر است / تو تمنّا ز گِلِ کوزه‌گران می‌داری!
پدرِ تجربه ای دل تویی، آخِر ز چه روی / طمعِ مِهر و وفا زاین پسران می‌داری؟
۹ کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید پرداخت / این طمع‌ها که تو از سیم‌بَران می‌داری
گرچه رندیّ و خرابی گنهِ ماست، ولی / عاشقی گفت که تو بنده بر آن می‌داری

مگذران روزِ سلامت به ملامت، حافظ
چه توقّع ز جهانِ گذران می‌داری؟!

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فع‌لن (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم)

۱. مخلصان: دوستان خالص یک‌رنگ.

دیرگاهی است که ما را نگران و پریشان‌حال کرده‌ای و با دوستان خالص یک‌رنگ خود مانند دیگران رفتار نمی‌کنی.

۲. گوشهٔ چشمی به کسی بازکردن: کنایه از توجّه و التفات به کسی کردن. رضا: خشنودی و رضایت. صاحب‌نظران: اهل بصیرت و آگاهی، عارفان.

مختصر نگاه عنایتی از روی خشنودی و رضایت به سوی من نکردی. این گونه عارفان و صاحب‌نظران را گرامی و عزیز می‌داری؟!

۳. ساعد: فاصلهٔ مچ تا آرنج دست. نگار: آرایش و زینت، نقش. پرهنران: صاحب‌هنران، اهل فضیلت.

هنگامی که دست خود را برای زینت و آرایش در خون دل صاحبان هنر و اهل فضیلت فرومی‌کنی، بهتر آن است که ساعد خود را از دید دیگران پنهان سازی.

۴. جامه دریدن: کنایه از ناشکیبایی کردن.

خواجه شکفتن گل را به جامه دریدن و خواندن بلبل را به نعره زدن مانند کرده است و می‌فرماید: نه گل و نه بلبل هیچ کدام در باغ از غم عشق تو آزاد و رها نیستند؛ زیراکه تو با عشقت آنها را به جامه دریدن و نعره زدن وادار کرده‌ای.

۵. دلق ملمّع: خرقهٔ وصله‌وصلهٔ رنگارنگ ← خرقه در فرهنگ. نقد: سیم و زر مسکوک. حضور: مقابل غیبت، حضور قلب و اعراض از ماسوی‌اللّٰه ← فرهنگ. نقد حضور: اضافهٔ تشبیهی، حضور به نقد مانند شده است. چشم داشتن: کنایه از توقّع و انتظار داشتن.

ای کسی که در خرقهٔ رنگارنگ ریایی انتظار حضور قلب داری، شگفتا از تو که اسرار را از این بی‌خبران خرقه‌پوش می‌طلبی!

۶. نرگس: ← ۲۴/۵. باغ نظر: ← ۲۴/۶. چشم و چراغ: کنایه از کسی که مورد علاقه باشد، محبوب و معشوق و نیز کسی که مایهٔ فخر و مباهات است. دل‌خسته: دل‌آزرده و رنجور. سر گران داشتن: کنایه از تکبّر و غرور داشتن، ناز و تبختر داشتن، سرسنگین بودن.

خواجه چشم و نظر را به باغ و معشوق را به گل نرگس که بر شاخهٔ خود خمیده است و سر به پایین دارد، مانند کرده است و می‌فرماید: ای معشوقی که چشم و چراغ منی، تو که در گلستان نگاهم مانند گل نرگس گرامی و عزیزی، چرا بر من عاشق دل‌سوخته و آزرده ناز و تکبّر داری و بی‌اعتنایی می‌کنی؟

۷. گوهر: ذات، سرشت و باطن. جام جم: جامی که در آن همهٔ اسرار عالم دیده می‌شود ← جام جهان‌نما در فرهنگ. کان: معدن.

باطن و سرشت جام جم از جهان دیگری است و شگفتا از تو که از گل کوزه‌گران خواهان به دست آوردن چنین گوهری هستی!

گوهری کز صدفِ کَون و مکان بیرون است　　طلب از گم‌شدگانِ لبِ دریا می‌کرد

(غزل ۱۴۲/۲)

۸. پسران: ← ۳۹/۲.

ای دل، تو خود که صاحب تجربه هستی، آخر به چه دلیل انتظار مهر و وفاداری از این مردم خام و بی‌تجربه داری؟

۹. سیم‌بران: سیمین‌تنان، زیبارویان.

تو که قصد بهره‌مند شدن از زیبارویان سیم‌اندام را داری، باید کیسهٔ سیم و زر خود را کاملاً خالی کنی.

۱۰. رندی: لاابالی‌گری و بی‌قیدی، رسوایی ← فرهنگ. خرابی: مستی و از خود بی‌خودی.
هر چند لاابالی‌گری و بی‌قیدی و مستی گناه ماست، ولی عاشق و دل‌باخته‌ای گفت که تو بنده را به انجام گناه و خطا وادار می‌کنی. این بیت بیانگر جبراندیشی خواجه است ← ۳۷/۸.
۱۱. سلامت: عافیت، نجات و رستگاری. ملامت: سرزنش.
ای حافظ، روز عافیت و نجات را به سرزنش سپری مکن. از این دنیای فانی و ناپایدار چه انتظاری داری؟!

۴۵۱

خوش کرد یاوری فلکت روزِ داوری — تا شُکر چون کنیّ و چه شکرانه آوری
آن کس که اوفتاد، خدایش گرفت دست — گو بر تو باد تا غمِ افتادگان خوری
در کویِ عشق، شوکتِ شاهی نمی‌خرند — اقرارِ بندگی کن و اظهارِ چاکری
ساقی، به مژدگانیِ عیش از درم درآی — تا یک دَم از دلم غمِ دنیا به در بَری
در شاهراهِ جاه و بزرگی، خطر بسی است — آن بِهْ کز این گریوه، سبک‌بار بگْذری
سلطان و فکرِ لشکر و سَودایِ تاج و گنج — درویش و امنِ خاطر و کنجِ قلندری
یک حرفِ صوفیانه بگویم، اجازت است؟ — ای نورِ دیده، صلح بِهْ از جنگ و داوری
نَیلِ مراد برحسَبِ فکر و همّت است — از شاه نذرِ خیر و، ز توفیق، یاوری

حافظ، غبار فقر و قناعت ز رخ مشُوی
کاین خاک بهتر از عملِ کیمیاگری

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلن (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف)

مرحوم دکتر قاسم غنی می‌نویسد: « به تصریح مورّخین معتبر قریب‌العصر با خواجه حافظ از قبیل مطلع‌السّعدین و صاحب روضة‌الصّفا، خواجه حافظ این غزل را در موقع بازگشت فاتحانهٔ زین‌العابدین به شیراز سروده است.
علاوه بر غزل مذکور با قراینی می‌توان حدس زد که در دو غزل دیگر نیز اشاره‌ای به سلطان زین‌العابدین شده باشد:

اگر آن تُرکِ شیرازی به دست آرد دلِ ما را — به خالِ هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
(غزل ۳/۱)

سحر با باد می‌گفتم حدیثِ آرزومندی خطاب آمد که واثق شو به الطافِ خداوندی »
(غزل ۱/۴۴۰)
(بحث در آثار و افکار و احوال حافظ، جلد اوّل، ۳۶۷)

۱. روز داوری: روز جنگ. بین یاوری و داوری جناس لاحق است.
گردش روزگار در روز جنگ چه خوب و خوش تو را یاری کرد تا ببینیم که چگونه سپاس می‌گزاری و چه چیزی را به عنوان شکرانه می‌آوری.

۲. افتادن: کنایه از درمانده و ناتوان گشتن.
به آن کسی که درمانده و افتاده بود و خدا دستش را گرفت و یاری‌اش کرد، بگو که بر تو واجب است که غم‌خوار بیچارگان باشی.

۳. در کوی عشق شکوه و جلال پادشاهی هیچ خریدار ندارد؛ در آنجا فقط اقرار و اظهار بندگی و چاکری لازم است.

که بَرد به نزدِ شاهان ز منِ گدا پیامی؟ که به کویِ مَی‌فروشان دو هزار جم به جامی
(غزل ۱/۴۶۸)

۴. ای ساقی، به مژدهٔ اینکه به عیش و شادی رسیده‌ای یک بار به نزد من بیا تا لحظه‌ای غم این دنیا را از دلم بیرون کنی.

۵. شاهراه جاه و بزرگی: اضافهٔ تشبیهی، جاه و بزرگی به شاهراه مانند شده است. گریوه: گردنه و راه دشوار. سبک‌بار: کنایه از فارغ و آسوده.
در شاهراه رسیدن به شکوه و جلال خطر بسیار است؛ پس بهتر آن است که از این گردنهٔ سخت و دشوار فارغ و آسوده عبور نمایی.

۶. سودا: ← ۱/۳۶. درویش: فقیر و تهی‌دست که با سلطان تضادّ است. خاطر: فکر و اندیشه، دل. قلندری: بی‌قیدی و بی‌نیازی، لاابالی‌گری. بین گنج و کنج جناس خطّ است.
سلطان در اندیشه و خیال لشکر و تاج و گنج است و درویش در گوشهٔ بی‌نیازی و قناعت خاطری آسوده دارد.

۷. صوفیانه: به روش صوفیان و قلندران. نور دیده: کنایه از شخص بسیار گرامی و عزیز. داوری: نزاع و اختلاف.
ای عزیز من، اجازه هست یک حرف عارفانه به روش قلندران به تو بگویم؟ و آن اینکه صلح و آشتی بهتر از جنگ و نزاع است.

۸. نیل: رسیدن. مراد: آرزو. برحسب: به مقدار و اندازهٔ. همّت: ← ۱۲/۱۲. نذر: به گردن گرفتن کاری یا چیزی. توفیق: ← ۱۶۹/۶.

رسیدن به آرزو به اندازهٔ فکر و همّت بلند هر کسی است. زمانی که پادشاه نذر خیر و خوبی کند، توفیق الهی او را یاری خواهد کرد.

۹. فقر: ← ۳۹/۹. قناعت: ← ۳۹/۹. غبار فقر و قناعت: اضافهٔ تشبیهی، فقر و قناعت به غبار مانند شده است. کیمیاگری: اکسیرسازی، تبدیل فلزات ناقص به فلزات کامل‌تر ← ۵/۹. بین غبار و خاک تناسب است.

ای حافظ، گرد و غبار درویشی و خرسندی را از چهره‌ات مشوی و پاک مکن؛ زیراکه این خاک، بسیار بهتر و باارزش‌تر از عمل کیمیاگری است.

۴۵۲

طفیلِ هستی عشق‌اند آدمیّ و پری — ارادتی بنما تا سعادتی ببری
بکوش خواجه وُ از عشق بی‌نصیب مباش — که بنده را نخرد کس به عیبِ بی‌هنری
۳ میِ صبوح و شکرخوابِ صبحدم تا چند؟ — به عذرِ نیم شبی کوش و گریهٔ سحری
تو خود چه لعبتی ای شه‌سوارِ شیرین‌کار — که در برابرِ چشمیّ و غایب از نظری
هزار جانِ مقدّس بسوخت زاین غیرت — که هر صباح و مسا، شمعِ مجلسِ دگری
۶ ز من به حضرتِ آصف که می‌بَرد پیغام؟ — که یاد گیر دو مصرع ز من به نظمِ دری،
بیا که وضعِ جهان را چنان‌که من دیدم — گر امتحان بکنی، مَی خوریّ و غم نخوری
کلاهِ سروری‌ات کج مباد بر سرِ حُسن — که زیبِ بخت و سزاوارِ مُلک و تاجِ سری
۹ به بویِ زلف و رُخت می‌روند و می‌آیند — صبا به غالیه‌سایی، وگُل به جلوه‌گری
چو مستعدِّ نظر نیستی، وصال مجوی — که جامِ جم نکند سود، وقتِ بی‌بصری
دعایِ گوشه‌نشینان بلا بگرداند — چرا به گوشهٔ چشمی به ما نمی‌نگری؟
۱۲ بیا وُ سلطنت از ما بخر به مایهٔ حُسن — وز این معامله غافل مشو که حیف خوری
طریقِ عشق طریقی عجب خطرناک است — نعوذ بِاللّه اگر ره به مقصدی نبَری

به یُمنِ همّتِ حافظ امید هست که باز
اَرىٰ اُسامِرُ لَیْلایَ لَیْلَةَ الْقَمَرِ

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلن (بحر مجتثّ مثمّن مخبون محذوف)

۱. طفیل: طفیلی و وابسته، متّکی. هستی: وجود. عشق: بزرگ‌ترین و محوری‌ترین سخن عارفان است و آن عبارت است از شوق و دوست داشتن شدید ← فرهنگ. آدمی و پری: مجازاً همهٔ موجودات و در اینجا مراد از پری جنّ است در برابر انس ← ۶۴/۲. ارادت: توجّه و اعتقاد خاص. نمودن: نشان دادن.

مصراع دوم برگرفته است از عبارت گلستان سعدی: « آنجا تا نقدی ندهی، بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری، سعادتی نبری. » (*کلّیّات*، ۹۳)

همهٔ موجودات عالم وابستهٔ وجود عشق‌اند؛ پس تو نیز توجّه خاص از خود نشان بده تا سعادتمند و نیک‌بخت شوی.

جهانِ فانی و باقی فدایِ شاهد و ساقی که سلطانیِّ عالَم را طفیلِ عشق می‌بینم
(*غزل* ۳۵۴/۵)

۲. خواجه: ← ۶۳/۵. هنر: فضل و فضیلت، کمال.

خواجه در اینجا بی‌عشقی را بی‌فضیلتی و بی‌هنری می‌داند و می‌فرماید: ای خواجه، کوشش کن تا از عشق بی‌بهره نباشی، زیراکه هیچ کس بندهٔ بی‌کمال و بی‌فضیلت را نمی‌خواهد و به او توجّهی نمی‌کند.

۳. صبوح: بامداد، صبحدم. شکرخواب: خواب شیرین. در تصوّف عذر و توبه اوّلین منزل سیر و سلوک است که با آن سالک وارد راه عرفان می‌گردد.

تا کی می‌خواهی شراب بامدادی بنوشی و خواب شیرین صبحگاهی ببینی؟ برخیز و به راز و نیاز شبانه و ناله و زاری سحرگاهی بپرداز.

۴. لعبت: در لغت به معنی عروسک و پیکر نگاشته، استعاره از معشوق زیبا. شه‌سوار: کسی که در سواری مهارت دارد، سوار دلیر و چالاک. شیرین‌کار: دارای حرکات و رفتار شیرین و دل‌پذیر. بین چشم و نظر تناسب است. خواجه مصراع اوّل را عیناً در غزل ۳۴ بیت ۷ به کار برده است. بیت اشاره است به عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی که در برابر چشم ظاهر می‌شوند و به سرعت پنهان می‌گردند.

ای معشوق زیبا و خوش‌حرکات، تو چه لعبت زیبایی هستی که خیالت همیشه در برابر چشم من حاضر است، ولی خودت از نظرم غایب و پنهانی.

۵. مقدّس: پاک. غیرت. ← ۵/۱۰. سوختن: کنایه از سخت در رنج بودن. صبا و مسا: صبح و

شب و بین آن دو تضادّ است. شمع مجلس بودن: کنایه از مورد مهر و محبّت بودن.

هزار جان و دل پاک و مقدّس از این رشک و حسد که تو هر صبح و شب مورد توجّه دیگران هستی، سوخت و به رنج افتاد.

۶. حضرت: درگاه، پیشگاه. آصف: ← ۱۷۱/۱. یادگرفتن: حفظ کردن و به خاطر سپردن (*لغت‌نامه*). دری: ← ۱۷۷/۱۰.

چه کسی از من به درگاه آصف دوران پیام می‌برد؟ که این دو مصراع شعر فارسی را از من حفظ کن و به یاد داشته باش،

ز شعرِ دلکشِ حافظ کسی بوَد آگاه که لطفِ طبع و سخن گفتنِ دری داند

(*غزل ۱۷۷/۱۰*)

۷. اگر کار جهان را آن گونه که من دیدم، تو نیز ببینی و بیازمایی، مانند من پیوسته شراب می‌نوشی و غم روزگار را نمی‌خوری.

مَی خور، که هر که آخرِ کارِ جهان بدید از غم، سبک برآمد و رَطلِ گران گرفت

(*غزل ۸۷/۸*)

۸. کلاه سروری: اضافهٔ تشبیهی، سروری و بزرگی به کلاه مانند شده است، باید دانست که در قدیم کلاه نشانهٔ بزرگی و خواجگی بوده است. کج شدن کلاه سروری: کنایه از آشفته شدن سروری و بزرگی. حسن: جمال و زیبایی. سر حسن: استعارهٔ مکنیّه. زیب: زینت و زیور. بین کلاه و سر و بین کلاه و تاج تناسب و بین سر و سری جناس زاید و بین سرور، سر و سری صنعت اشتقاق است.

خواجه می‌خواهد بگوید که هم بزرگ و سرور هستی و هم صاحب حسن و جمال؛ به همین سبب می‌فرماید: امیدوارم هرگز کلاه سروری و بزرگی بر سر تو که صاحب حسن و جمالی، کج و آشفته مباد؛ زیراکه اقبال و سعادت از تو آراسته می‌گردد و تنها تو شایستهٔ پادشاهی و تاج سروری و خواجگی هستی.

۹. بو: ایهام دارد: ۱ـ رایحه ۲ـ امید و آرزو. صبا: نسیم صبحگاهی. غالیه ساییدن: ساییدن غالیه برای عطرافشانی ← ۲۷/۵. بین رفتن و آمدن تضاد و بیت دارای صنعت لفّ و نشر مرتّب است.

باد صبا با بوی خوش زلف تابدار و زیبایت به عطرافشانی می‌رود و گل سرخ با عطر خوش چهرهٔ دلربایت به جلوه‌گری می‌آید.

۱۰. مستعد: لایق و شایسته، آماده. نظر: نگاه، توجّه و عنایت ← فرهنگ. وصال: پیوند با

محبوب ← فرهنگ. جام جم: جامی که در آن همهٔ اسرار عالم دیده می‌شود ← جام جهان‌نما در فرهنگ. بی‌بصری: بی‌بصیرتی و ناآگاهی.

هنگامی که شایسته و آمادهٔ دیدار یار نیستی، در فکر وصال او مباش؛ زیرا زمان بی‌بصیرتی و ناآگاهی حتّی جام جم هم برای تو سودی به همراه ندارد.

۱۱. گوشه‌نشینان: عارفانی که از تعلّقات مادّی گذشته‌اند ← ۴۴/۵. به گوشهٔ چشم به کسی نگریستن: کنایه از توجّه و عنایت به کسی کردن. دعای عارفان گوشه‌نشین سبب دفع بلا و مصیبت است؛ پس چرا به ما که گوشه‌نشینیم، به گوشهٔ چشمی نمی‌نگری و توجّهی نمی‌کنی؟

۱۲. مایه: سرمایه. مایهٔ حسن: اضافهٔ تشبیهی، حسن و جمال به سرمایه مانند شده است. حیف: ← ۹۰/۲. بین بخر، مایه و معامله تناسب است.

خواجه در ادامهٔ بیت قبل می‌فرماید: بیا و سلطنت فقر و حکومت ما را بر دل‌ها با سرمایهٔ حسن و جمال خود بخر و از این داد و ستد غافل مشو که پشیمان خواهی شد.

۱۳. نعوذ باللّه: پناه می‌بریم به خدا. بین طریق و طریقی جناس زاید است.

راه عشق عجب راه خطرناکی است. پناه بر خدا اگر از این خطرها عبور نکنی و به مقصد نرسی.

۱۴. یمن: برکت، نیک‌بختی و مبارکی. همّت: ← ۱۲/۱۲. اری: می‌بینم. اسامر: قصّه و افسانه می‌گویم. لیلا: ← ۵۴/۴. بین لیلا و لیلة صنعت اشتقاق است.

امیدوارم به برکت همّت بلند حافظ، بار دیگر لیلای خود را در شب مهتابی ببینم و با او قصّه و افسانه بگویم.

۴۵۳

ای که دایم به خویش مغروری — گر تو را عشق نیست، معذوری
گِردِ دیوانگانِ عشق مگرد — که به عقلِ عَقیله مشهوری
۳ مستیِ عشق نیست در سرِ تو — رَو که تو مستِ آبِ انگوری
رویِ زرد است و آهِ دردآلود — عاشقان را دوایِ رنجوری

بگْذر از نام و ننگِ خود، حافظ
ساغرِ مَی طلب که مخموری

فاعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلن (بحر خفیف مسدّس مخبون اصلم)

۱. ای کسی که پیوسته به خود مغروری، اگر از عشق بهره‌ای نبرده‌ای، عذرت پذیرفته است؛ زیرا غرور و خودبینی انسان را به عشق نمی‌رساند.

۲. عقیله: هر چیز نفیس و باارزش و با عقل صنعت اشتقاق است.
به گرد عاشقان دیوانه مگرد؛ زیراکه تو به داشتن عقل باارزش مشهوری.

۳. شور و مستی عشق در سر تو نیست، به دنبال کار خود برو که تو از شراب انگوری مستی.

۴. دوای درد عشق عاشقان، داشتن روی زرد و آه دردآلود است.

۵. نام و ننگ: کنایه از عزّت و آبرو و اعتبار. ساغر: جام و پیالهٔ شراب. مخمور: خمارآلود و مست ← ۲۲/۶.
ای حافظ، حالا که مست و خماری، ساغر می طلب کن و از آبروی خود بگذر.

۴۵۴

ز کوی یار می‌آید نسیم بادِ نوروزی / از این باد ار مدد خواهی، چراغِ دل برافروزی
چو گُل گر خرده‌ای داری، خدا را صرفِ عشرت کن / که قارون را غلط‌ها داد سَودایِ زراندوزی
۳ ز جامِ گُل دگر بلبل چنان مستِ میِ لعل است / که زد بر چرخِ فیروزه صفیر تختِ فیروزی
به صحرا رَو، که از دامن غبارِ غم بیفشانی / به گلزار آی، کز بلبل غزل گفتن بیاموزی
چو امکانِ خلود ای دل در این فیروزه‌ایوان نیست / مجالِ عیش فرصت دان به فیروزیّ و بهروزی
۶ طریقِ کام‌بخشی چیست؟ تَرکِ کامِ خود کردن / کلاهِ سروری آن است کز این تَرک بردوزی
سخن در پرده می‌گویم، چو گُل از غنچه بیرون آی / که بیش از پنج روزی نیست حکمِ میرِ نوروزی
ندانم نوحهٔ قُمری به طَرَفِ جویباران چیست / مگر او نیز هم‌چون من غمی دارد شبان‌روزی
۹ می‌ای دارم چو جان صافیّ و، صوفی می‌کند عیبش / خدایا، هیچ عاقل را مبادا بختِ بد، روزی
جدا شد یارِ شیرینت، کنون تنها نشین ای شمع / که حکمِ آسمان این است، اگر سازی وگر سوزی
به عُجبِ علم نتْوان شد ز اسبابِ طَرَب محروم / بیا ساقی که جاهل را هنی‌تر می‌رسد روزی
۱۲ می اندر مجلسِ آصف به نوروزِ جلالی نوش / که بخشد جرعهٔ جامت جهان را بازِ نوروزی
نه حافظ می‌کند تنها دعایِ خواجه توران‌شاه / ز مدحِ آصفی خواهد جهان عیدیّ و نوروزی،

جَنابش پارسایان راست محرابِ دل و دیده
جبینش صبح‌خیزان راست روزِ فتح و فیروزی

مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ مفاعیلن (بحر هزج مثمّن سالم)

۱. نسیم: بوی خوش. باد نوروزی: باد بهاری. مدد: کمک و یاری. چراغ دل: اضافهٔ تشبیهی، دل به چراغ مانند شده است.

نکتهٔ قابل توجّه این است که باد چراغ را خاموش می‌کند، ولی باد خوش‌بوی بهاری سبب روشن شدن چراغ دل می‌شود؛ به همین سبب خواجه می‌فرماید: بوی خوش باد بهاری از کوی معشوق به مشام می‌رسد، اگر از این باد یاری بخواهی، می‌توانی چراغ دل را روشن و برافروخته سازی.

۲. خرده: پول خرد و اندک، در اینجا استعاره از رشته‌ها و پرچم‌های زردرنگ وسط گل سرخ است. خدا را: به خاطر و برای خدا. قارون: ← ۵/۹. غلط دادن: گمراه کردن و به اشتباه انداختن. سودا: خیال ← ۳۶/۱.

اگر مانند گل سیم و زر اندکی داری، به خاطر خدا آن را صرف عیش و شادی کن؛ زیراکه خیال مال‌اندوزی قارون را گمراه ساخت.

زر از بهایِ می اکنون چو گُل دریغ مدار　　که عقلِ کُل به صدت عیب، متّهم دارد

(غزل ۱۱۹/۵)

۳. جام گل و می لعل: اضافهٔ تشبیهی، گل به جام و شراب به لعل مانند شده است. صفیر: بانگ و آواز. تخت فیروزی: « محتمل است یکی از الحان موسیقی بوده باشد، بنا بر قول فردوسی، تخت طاقدیس، سه طبقه داشته است که اوّلی را « میش‌سر »، دومی را « لاژورد » و سومی را « تخت پیروزه » نام نهاده بودند. موسیقی‌دان‌ها دربارهٔ خود این تخت، یعنی تخت طاقدیس و طبقات سه‌گانهٔ آن الحانی ساخته بوده‌اند که از آن جمله بوده تخت فیروزی یا تخت پیروزه‌ای ... . در ردیف کنونی موسیقی ایرانی گوشه‌ای یا لحنی نواخته می‌شود به نام طاقدیس یا تخت طاقدیس. این لحن، گوشهٔ سی و پنجم از دستگاه نواست. حال تا کجا این لحن ارتباط به ترانهٔ تخت فیروزی داشته باشد، به هیچ روی معلوم نیست. به هر تقدیر به قرینهٔ کلمات: بلبل، صفیر و خاصه فعل زدن «که زد بر چرخِ فیروزه صفیرِ تختِ فیروزی » که معادل کلمهٔ نواختن است و هم‌چنین نام ساز نوروزی که در بیت دیگر از همین غزل آمده است، تخت فیروزی می‌بایست لحنی از الحان موسیقی باشد که در عصر حافظ و به‌خصوص در شیراز معروفیّت و محبوبیّت تام داشته بوده است. » *(حافظ و موسیقی، ۸۱)*.

بین فیروزه و فیروزی جناس مطرّف است.

بلبل عاشق از شراب لعل‌گون جام گل چنان سرمست و خوش است که بر اوج آسمان فیروزی‌رنگ، آواز تخت فیروزی را می‌خواند.

۴. غبار غم: اضافهٔ تشبیهی، غم به غبار مانند شده است. غبار از دامن افشاندن: کنایه از بر طرف کردن اندوه و غم. غزل: ← ۱۶۴/۸.

به صحرا برو تا غبار غم و اندوه را از خاطرت پاک کنی و به گلزار بیا تا از بلبل عاشق غزل خواندن را بیاموزی.

۵. خلود: جاودانگی و ابدی. فیروزه‌ایوان: استعاره از آسمان و دنیا. مجال: قدرت و امکان.

ای دل، وقتی در این دنیای فانی امکان زندگی ابدی نیست، پس فرصت عیش و شادی را به پیروزی و نیک‌بختی غنیمت بدان و از دست مده.

۶. کام: مراد و آرزو. ترک: رها کردن و در معنی ترک کلاه که به هر قسمت و قطعه‌ای از کلاه گفته می‌شود و در اینجا مراد نیست، با کلاه ایهام تناسب است.

راه کام بخشیدن به دیگران و آرزوی آنها را برآوردن چیست؟ یقیناً ترک آرزو و از خواست خود گذشتن است. کلاه بزرگی و سروری را باید از این ترک آرزوهای خود دوخت.

۷. سخن در پرده گفتن: کنایه از سربسته و پوشیده سخن گفتن. پنج روز: کنایه از مدّت کم و اندک. میر نوروزی: یکی از مراسم نوروز تا قبل از مشروطیّت ایران که برای شادمانی عموم مردم شخصی را به عنوان امیر نوروز نامزد می‌کردند و وی مانند سلطان در چند روز اوّل سال جدید فرمان می‌رانده و فرامین وی از هر جهت اجرا می‌شده است و پس از گذشتن ایّام مقرّر دوباره انجام امور به دست فرمانروای سابق برمی‌گشته است؛ به همین مناسبت هر جا در زبان فارسی اشاره به حکومت و فرمانروایی میر نوروزی شده، کنایتی از امارت‌ها و سلطنت‌های کوتاه‌مدّت و بی‌دوام است. (*فرهنگ اشارات*). بین پرده و غنچه تناسب است، زیرا غنچه تودرتو است و گویی به دور خود پرده‌ای کشیده است.

سخنی پوشیده و سربسته به تو می‌گویم و آن اینکه، مانند گل از غنچه بیرون بیا و شکوفا شو و به عیش و شادی بپرداز؛ زیرا فرصت عیش و خوشی تو مانند فرمانروایی میر نوروزی موقّت و زودگذر است.

۸. نوحه: گریه و نالهٔ بلند. قمری: ← ۴۳۰/۱. طرف: کنار.

نمی‌دانم ناله و گریهٔ قمری در کنار جویبار به چه علّت است؛ به‌یقین او مانند من اندوهی همیشگی در دل دارد.

۹. صوفی: پیرو طریقت تصوّف ← فرهنگ که در اینجا خواجه او را بخت بد و خود را عاقل دانسته است. بین صافی و صوفی صنعت شبه اشتقاق و از جهتی جناس لاحق است.

شرابی چون جان و روح، پاک و روشن دارم، ولی صوفی از آن عیب می‌گیرد. خدایا، بخت بد و ناسازگار نصیب و قسمت هیچ عاقلی نشود.

۱۰. حکم آسمان: کنایه از سرنوشت و قضا و قدر. ساز و سوز: ساختن و سوختن، کنایه از اندوه و آزردگی و ملال خاطر و بین آن دو جنس لاحق است.

نکتهٔ قابل توجّه در این بیت، رابطهٔ بین شمع و شیرین است. باید گفت که در قدیم شمع را از موم می‌ساختند و سپس آن را از عسل که بت شیرینش بود، جدا می‌کردند و بعد از این جدایی بود که شمع پیوسته در فراق می‌سوخت و اشک می‌ریخت. کلمهٔ یار شیرین ایهام تبادری است به شیرین، معشوقهٔ خسرو.

ای شمع، اکنون بنشین که یار شیرینت از تو جدا شد. چه بسازی و چه بسوزی، حکم و سرنوشت الهی این گونه است.

من و شمعِ صبحگاهی سزد ار به هم بگرییم — که بسوختیم و از ما بتِ ما فراغ دارد

(غزل ۱۱۷/۶)

۱۱. عجب: غرور و خودپسندی. طرب: عیش و شادی. هنی: راحت و بی‌رنج، گوارا.

با غرور و تکبّر ناشی از علم نمی‌توان از اسباب عیش و شادی دور ماند؛ پس ای ساقی، بیا شراب بده تا بنوشیم و مست گردیم که روزیِ نادان راحت‌تر و گواراتر به دست می‌آید.

۱۲. آصف: ← ۱۷۱/۱. نوروز جلالی: ایهام دارد: ۱ـ « نوروز طبق تاریخ و تقویم جلالی، ملک‌شاه سلجوقی در سنهٔ ۴۷۱ هجری قمری وقتی که اعتدال ربیعی در ۱۹ فروردین ماه قدیم واقع بود، تاریخی تأسیس نموده و اوّل سال را در اوّل حمل، روز اوّل بهار قرار داد و به همین جهت نوروز که تا آن وقت در سال شمسی سیّار بود، ثابت گردانیده و به نوروز سلطانی معروف شد. (گاه‌شماری، ۱۶۷) ۲ـ تلمیحی است به جلال‌الدّین توران‌شاه، وزیر شاه شجاع. » (*فرهنگ واژه‌های ایهامی در اشعار حافظ*). ساز نوروزی: ایهام دارد: ۱ـ اسباب و وسایل نوروزی ۲ـ « نام لحن دوم از سی لحن باربد است. » (*حافظ و موسیقی*، ۱۴۱)

به هنگام نوروز جلالی در مجلس آصف دوران یعنی جلال‌الدّین توران‌شاه، شراب بنوش که جرعه‌ای از جام تو به جهان، ساز نوروزی خواهد بخشید.

۱۳. خواجه: ← ۶۳/۵. توران‌شاه: ← ۳۴۳/۸. نوروزی: تحفه و هدیهٔ نوروزی.

در بیت حسن طلب زیبایی نهفته است و خواجه با نهایت ظرافت می‌فرماید: نه تنها حافظ خواجه توران‌شاه را ستایش می‌کند، بلکه همه جهان او را می‌ستایند و طلب عیدی و پاداش می‌کنند،

۱۴. جناب: آستان و درگاه. محراب: جایی در مسجد که امام در آنجا نماز می‌گزارد، قبله. جبین: پیشانی. فیروزی: پیروزی.

آستانش محراب دل و دیدهٔ پرهیزکاران است و پیشانی‌اش به‌واسطهٔ خوش‌یمنی و مبارکی، برای سحرخیزان مانند صبح روز پیروزی فرخنده و مبارک است.

۴۵۵

عمر بگذشت به بی‌حاصلی و بوالهوسی — ای پسر، جام می‌ام دِه، که به پیری برسی
چه شِکرهاست در این شهر که قانع شده‌اند — شاه‌بازانِ طریقت به مقامِ مگسی؟!
۳ دوش در خیلِ غلامانِ درش می‌رفتم — گفت: ای عاشقِ بیچاره، تو باری چه کسی؟
با دلِ خون‌شده چون نافه خوشش باید بود — هر که مشهورِ جهان گشت به مُشکین‌نفَسی
لَمَعَ الْبَرْقُ مِنَ الطُّورِ وَ آنَسْتُ بِهِ — فَلَعَلِّی لَکَ آتٍ بِشِهابٍ قَبَسِ
۶ کاروان رفت و، تو در خواب و، بیابان در پیش — وه که بس بی‌خبر از غلغلِ چندین جَرَسی!
بال بگْشا وُ صفیر از شجرِ طوبی زن — حیف باشد چو تو مرغی که اسیرِ قفسی
تا چو مِجمر نفَسی دامن جانان گیرم — جان نهادیم بر آتشِ ز پیِ خوش‌نفَسی

چند پوید به هوایِ تو ز هر سو حافظ؟
یَسَّرَ اللّٰهُ طَریقاً بِکَ یا مُلْتَمِسی

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلن (بحر رمل مثمّن مخبون محذوف)

۱. بوالهوسی: هوس‌بازی. پسر: ← ۳۹/۲.

زندگی به بیهودگی و هوس‌بازی سپری شد. ای پسر، الهی که پیر شوی، جام شرابی به من بده تا بنوشم و مست گردم.

۲. شکرها: شیرینی‌ها، استعاره از دل‌بستگی‌ها و جاذبه‌های شیرین. طریقت: ← ۷۱/۲. شاه‌بازان طریقت: استعاره از پیران و شیوخ صوفیه.

در این شهر چه جاذبه‌ها و دل‌بستگی‌های شیرینی هست که سبب شده است شاه‌بازان

طریقت تا حدّ مگس پایین بیایند و بدآن قانع شوند؟!

۳. دوش: دیشب. خیل: گروه سواران، سپاه و لشکر. باری: به هر حال، خلاصه، دیگر.

دیشب در جمع غلامان درگاه او می‌رفتم. گفت: ای عاشق بیچاره، تو دیگر چه کسی هستی؟

۴. دل خون‌شده: کنایه از دل آزرده‌شده و رنجور. نافه: ← ۱/۲. مشکین: خوش‌بو مانند مشک. مشکین‌نفس: خوش‌نفس، کنایه از کسی که سخنش جذّاب و گیراست.

خواجه با توجّه به این مطلب که دل نافه پرخون است، ولی بوی مشک و عطر از آن بلند است، می‌فرماید: هر کس که به شیرین‌سخنی و خوش‌نفسی در جهان مشهور شد، باید با دل غمگین و خونین خود بسازد و خوش باشد.

۵. لمع: درخشید. طور: ← ۱۹/۲. آنست: فعل ماضی متکلّم، دیدم. لعلّی: شاید من، کاش من. آت: آورنده. شهاب: ← ۲۶۳/۸. قبس: شعله و پارهٔ آتش. بیت اشاره است به ماجرای حضرت موسی (ع).

برقی از کوه طور درخشید و من آن را دیدم. ای کاش، برای تو از آن شعلهٔ افروخته پارهٔ آتشی بیاورم.

۶. وه: شبه جمله است که برای تعجّب و تحسّر به کار می‌رود. غلغل: صدا و فریاد. جرس: ← ۱/۲. خواجه مصراع اوّل را عیناً در غزل ۴۵۸ بیت ۵ آورده است.

کاروان عمر گذشت و تو در خواب غفلت به سر می‌بری، در حالی که بیابان فنا و مرگ مقابل توست و شگفتا از تو که با صدای چندین جرس هم‌چنان بی‌خبر و ناآگاهی.

۷. صفیر: آواز خواندن. شجر: درخت. طوبی: ← ۵۶/۳. حیف: ← ۹۰/۲.

حیف است که مرغ آسمانی‌ای چون تو در این قفس دنیا اسیر باشد؛ پس بال و پر خود را بگشا و پرواز کن و از بلندای درخت طوبی نغمهٔ عشق بخوان.

۸. مجمر: ← ۴۰۸/۱. نفسی: لحظه‌ای. جانان: معشوق و محبوب هم‌چون جان عزیز.

برای اینکه مانند آتشدان لحظه‌ای دامن معشوق را بگیرم، جان خود را هم‌چون عود به روی آتش قرار دادیم تا بوی خوش و معطّر از آن برخیزد.

۹. پوییدن: رفتن و جستجو کردن. هوا: میل و آرزو، عشق و اشتیاق. یسّر: فعل ماضی مفرد، آسان کرد. ملتمس: مطلوب و آرزو.

حافظ تا کی باید در آرزو و اشتیاق تو به هر طرف برود و در جستجوی تو باشد؟ ای مطلوب و دل‌خواه من، خداوند راه رسیدن به تو را آسان کند.

۴۵۶

نوبهار است، در آن کوش که خوشدل باشی — که بسی گُل بدمد باز و، تو در گِل باشی
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش — که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
۳ چنگ در پرده همین می‌دهدت پند، ولی — وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی
در چمن هر ورقی دفترِ حالی دگر است — حیف باشد که ز کارِ همه غافل باشی
نقدِ عمرت ببَرد غصهٔ دنیا به گزاف — گر شب و روز در این قصّهٔ مشکل باشی
۶ گرچه راهی است پر از بیم ز ما تا برِ دوست — رفتن آسان بوَد ار واقفِ منزل باشی

حافظا، گر مدد از بختِ بلندت باشد
صیدِ آن شاهدِ مطبوع‌شمایل باشی

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فع‌لن (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم)

۱. نوبهار: ← ۲۳۵/۶. دمیدن: روییدن، رستن. بین گُل و گِل جناس ناقص است.
آغاز بهار است. وقت را غنیمت بدان و بکوش تا شاد و خوش باشی؛ زیرا چه بسیار گل‌ها بروید و تو در خاک خفته باشی.

۲. من نمی‌گویم که اکنون با چه کسی هم‌نشین و هم‌دم باش و چه چیزی را بنوش؛ زیرا اگر خود باهوش و عاقل باشی، این نکته را به خوبی درک می‌کنی.

ساقیا، سایهٔ ابر است و بهار و لبِ جوی — من نگویم چه کن، ار اهلِ دلی، خود تو بگوی
(غزل ۴۸۵/۱)

۳. چنگ: ← ۲۹/۸. پرده: ایهام دارد: ۱ـ سربسته و پوشیده ۲ـ پرده از اصطلاحات موسیقی، نغمه و آهنگ ۳ـ شاید مراد پردهٔ سماع باشد ← ۳۰/۶. وعظ: ← ۱۶۴/۴. قابل: پذیرنده، لایق و سزاوار.
چنگ در پرده همین پند را می‌دهد، ولی زمانی وعظ او تأثیر دارد و سودمند است که تو پذیرا و لایق آن باشی.

۴. چمن: سبزه و گیاه، مجازاً باغ. ورق: برگ درخت و گل و گیاه. حال: ← ۷/۲. حیف: ← ۹۰/۲.
در باغ، هر برگی چون دفتری است که از حالات خاص و واردات الهی سخن می‌گوید. حیف است که تو از کار همهٔ این حال‌ها بی‌خبر و غافل بمانی.

۵. نقد عمر: ایهام دارد: ۱ـ اضافهٔ تشبیهی، عمر به نقد مانند شده است و نقد در معنی سرمایه و

سیم و زر مسکوک است. ۲ـ زندگی حاضر و مهیّا. بین غصّه و قصّه جناس لاحق است.

اگر پیوسته در فکر داستان مشکلات زندگی باشی، غم و غصّهٔ دنیا عمر گران‌بهای تو را بیهوده از بین خواهد برد.

۶. واقف: آگاه و بصیر. منزل: ← ۹۴/۹.

هر چند بین ما و معشوق راهی دراز و پرخطر است، ولی اگر به مراحل و منزل‌های راه آگاه باشی، طی کردن آن آسان است.

۷. مدد: کمک و یاری. بخت: اقبال و سعادت. شاهد: ← ۱۱/۷. مطبوع شمایل: ← ۴۴۶/۳.

ای حافظ، اگر بخت و سعادت بلند، تو را یاری کند، در دام آن معشوق زیباروی دلرباگرفتار خواهی شد.

۴۵۷

هزار جهد بکردم که یارِ من باشی — مرادبخشِ دلِ بی‌قرار من باشی،
چراغِ دیدهٔ شب‌زنده‌دارِ من گردی — انیسِ خاطرِ امّیددارِ من باشی،
۳ چو خسروانِ ملاحت به بندگان نازند — تو در میانه خداوندگارِ من باشی،
از آن عقیق که خونین‌دلم ز عشوهٔ او — اگر کنم گِله‌ای، غمگسارِ من باشی،
در آن چمن که بتان دستِ عاشقان گیرند — گرت ز دست برآید، نگارِ من باشی،
۶ شبی به کلبهٔ احزانِ عاشقان آیی — دَمی انیس دلِ سوگوارِ من باشی
شود غزالهٔ خورشید صیدِ لاغرِ من — گر آهویی چو تو یک دَم شکارِ من باشی
سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفهٔ من — اگر ادا نکنی، قرض‌دارِ من باشی
۹ من این مراد ببینم به‌خود، که نیم شبی — به جایِ اشکِ روان در کنارِ من باشی؟

من ارچه حافظِ شهرم، جُوی نمی‌ارزم
مگر تو از کَرَمِ خویش یارِ من باشی

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فع‌لن (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم)

۱. کوشش فراوانی دارم تا تو یار و هم‌دم من و کام‌بخش دل بی‌تاب من باشی،

۲. انیس: یار و هم‌دم. خاطر: فکر و اندیشه، دل.

برای چشمان بی‌خواب و شب‌زنده‌دار من چراغی گردی و یار و هم‌دم دل امیدوار من باشی،

۳. ملاحت: نمکین بودن، زیبا و دلربا بودن. خداوندگار: سرور و صاحب‌اختیار.

هنگامی که پادشاهان کشور حسن و زیبایی به بندگان خود فخر و مباهات می‌کنند، تو در این میان، صاحب‌اختیار و سرور من باشی،

۴. عقیق: سنگی است گران‌بها که بهترین نوع آن سرخ و شفّاف است، در اینجا استعاره از لب معشوق. خونین‌دل بودن: کنایه از غمگین و رنجور بودن. عشوه: ← ۲۴۹/۸. غمگسار: غم‌خوار.

اگر از آن لب چون عقیقت که از ناز و کرشمه‌اش دلم خون است، شکوه‌ای کنم، تو غم‌خوار و هم‌دم من باشی،

۵. چمن: سبزه و گیاه، مجازاً باغ. بتان: جمع بت و بت استعاره از معشوق زیبارو که عاشق او را تا حدّ پرستش می‌پرستد. نگار: ← ۱۵/۶.

در آن گلزار که معشوقان دست عاشقان را می‌گیرند و به عشق‌ورزی می‌پردازند، اگر برایت میسّر است، معشوق زیبای من باشی،

۶. کلبهٔ احزان: ← ۲۵۵/۱.

شبی به غم‌کدهٔ عاشقان قدم بگذاری و لحظه‌ای یار و هم‌دم دل داغدار و غم‌دیدهٔ من باشی.

۷. غزاله: آهوبرّهٔ مادّه. غزالهٔ خورشید: اضافهٔ تشبیهی، خورشید به غزاله مانند شده است. آهو: استعاره از معشوق زیبارو که با غزاله، صید و شکار تناسب است.

اگر آهویی چون تو لحظه‌ای شکار من گردد، غزالهٔ خورشید با همهٔ عظمت، صید لاغری برایم خواهد بود.

۸. وظیفه: مقرّری. ادا کردن: دادن و پرداختن. قرض‌دار: بدهکار و مدیون.

اگر آن سه بوسه‌ای را که از دو لبت برای من در نظر گرفته بودی، نپردازی، وام‌دار و بدهکار من خواهی بود.

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم وعده از حدّ بشد و، ما نه دو دیدیم و نه یک

(غزل ۳۰۱/۴)

۹. آیا من به این آرزوی خود خواهم رسید که نیم شبی به جای اشک روانم تو در کنارم باشی؟

۱۰. حافظ: علاوه بر تخلّص شاعر، ایهامی نیز به حافظ قرآن بودن و موسیقی‌دانی خواجه دارد. جوی: یک جو، کنایه از چیز کم و اندک ← ۶۴/۵.

اگرچه حافظ شهرم، ولی به قدر یک جو ارزش ندارم؛ مگر تو از روی کرم و بزرگواری خود، یار و هم‌دم من باشی.

۴۵۸

ای دل، آن دَم که خراب از میِ گلگون باشی
بی‌زر و گنج، به صد حشمتِ قارون باشی

در مقامی که صدارت به فقیران بخشند
چشم دارم که به جاه، از همه افزون باشی

۳ در رهِ منزلِ لیلی که خطرهاست در آن
شرطِ اوّل‌قدم آن است که مجنون باشی

نقطهٔ عشق نمودم به تو، هان سهو مکن
ورنه چون بنگری، از دایره بیرون باشی

کاروان رفت و، تو در خواب و، بیابان در پیش
کی روی ره؟ ز که پرسی؟ چه کنی؟ چون باشی؟

۶ تاجِ شاهی طلبی، گوهرِ ذاتی بنمای
ور خود از تخمهٔ جمشید و فریدون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان
چند و چند از غمِ ایّام جگرخون باشی؟

حافظ از فقر مکن ناله، که گر شعر این است
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلن (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم)

۱. خراب: مست و مدهوش و در معنی ویران و خرابه که در اینجا مراد نیست، با گنج ایهام تناسب است، از آن جهت که در قدیم گنج را در ویرانه پنهان می‌کردند. حشمت: شکوه و جلال. قارون: ← ۵/۹

ای دل، آن لحظه که از شراب سرخ‌رنگ مست و مدهوشی، گویی که بدون داشتن زر و گنج، شکوه و جلال صد قارون را داری.

۲. مقام: جا و مکان. صدارت: صدرنشینی و بزرگی، وزارت. چشم داشتن: کنایه از توقّع و انتظار داشتن. جاه: مرتبه و مقام.

در جایی که به فقیران و نیازمندان مقام و منزلت می‌بخشند، انتظار دارم که از نظر جاه و مقام از همه بالاتر باشی.

۳. لیلی و مجنون: ← ۵۴/۴ و در کلمهٔ مجنون ایهامی به دیوانه نیز دارد.

در راه رسیدن به منزل معشوق که خطرهای بسیاری در آن است، شرط قدم اوّل آن است که مجنون و دیوانه باشی.

۴. نقطه: در اینجا به معنی مرکز است که با دایره تناسب است. نمودن: نشان دادن. هان: شبه حمله است، مواظب و آگاه باش. سهو: اشتباه.

مرکز دایرهٔ عشق را به تو نشان دادم، آگاه باش که خطا نکنی، وگرنه تا به خود بیایی،

خواهی دید که از دایرهٔ عشق و حلقهٔ عاشقان بیرون افتاده‌ای.

۵. کاروان: می‌تواند استعاره از کاروان عاشقان و یا کاروان عمر باشد. خواجه مصراع اوّل را عیناً در غزل ۴۵۵ بیت ۶ آورده است.

کاروان گذشت و تو در خواب غفلت به سر می‌بری، در حالی که بیابان پرخطری مقابل توست. کی راه می‌افتی، از چه کسی می‌پرسی، چه کار می‌کنی و چگونه هستی؟

۶. گوهر: سرشت و باطن. ذات: حقیقت، وجود و هستی. تخمه: نژاد، نسل. جمشید: ← ۱۰۱/۴. فریدون: ششمین شاه ایران که ۵۰۰ سال پادشاهی کرد و از نژاد تهمورث بود. پدر فریدون به دست ضحّاک کشته شد. فریدون به کمک کاوه ضحّاک را در هم شکست و در کوه دماوند زندانی کرد و خود شاه شد. (فرهنگ *تلمیحات*)

اگر خواهان تاج سلطنت و رسیدن به بزرگی هستی، جوهر و سرشت وجود خود را نشان بده، هر چند از نژاد جمشید و فریدون باشی.

۷. ساغر: جام و پیالهٔ شراب. جرعه فشاندن: ← ۱۲۰/۶. جگرخون بودن: کنایه از غمگین و رنجور بودن.

جام شرابی بنوش و جرعه‌ای از آن را بر آسمان‌ها بیفشان. تا کی می‌خواهی از غم روزگار خونین‌دل و غمگین باشی؟

۸. خوشدل: شاد و سعادتمند، انسان‌های نیک‌خواه. محزون: غمگین که با خوشدل تضادّ است.

ای حافظ، از تنگ‌دستی ناله مکن که اگر غزل زیبا و ارزنده این است که تو می‌سرایی، هیچ انسان نیک‌بخت و شادی راضی نمی‌شود که تو غمگین باشی.

۴۵۹

زاین خوش‌رقم که بر گُلِ رخسار می‌کَشی — خط بر صحیفهٔ گُل و گلزار می‌کَشی
اشکِ حرم‌نشینِ نهان‌خانهٔ مرا — زآن سویِ هفت پرده به بازار می‌کشی
۳ کاهِل‌رَوی چو بادِ صبا را به بویِ زلف — هر دَم به قیدِ سلسله در کار می‌کشی
هر دَم به یادِ آن لبِ مَی‌گون و چشمِ مست — از خلوتم به خانهٔ خَمّار می‌کشی
گفتی سرِ تو بستهٔ فتراکِ ما شود — سهل است اگر تو زحمتِ این بار می‌کشی
۶ با چشم و ابرویِ تو چه تدبیرِ دل کنم؟ — وه زاین کمان که بر منِ بیمار می‌کشی!

بـازآ کـه چشـمِ بـد ز رُخت دفـع مـی‌کند ای تازه‌گُل که دامن از این خار مـی‌کشی
حافظ، دگر چـه مـی‌طلبی از نـعیمِ دهـر؟
مَـــی مـی‌خوریّ و طُـرّهٔ دلدار مـی‌کشی

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلن (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف)

۱. خوش: زیبا و دل‌پسند. رقم کشیدن: آرایش و نقش کردن. گل رخسار: اضافهٔ تشبیهی، رخسار و چهره به گل مانند شده است. صحیفه: صفحه و ورق. خط بر چیزی کشیدن: کنایه از محو و نابود کردن.

با این نقش و نگار زیبا که بر چهرهٔ چون گلت می‌کشی، گویی بر صفحهٔ گل و گلزار خطّ بطلان می‌کشی.

۲. حرم: داخل خانه و سرای اندرونی که در اینجا استعاره از هفت پرده در مصراع دوم است. حرم‌نشین: کنایه از زن مستور و پوشیده. اشک حرم‌نشین: اضافهٔ تشبیهی، اشک به زن پنهان و پوشیده مانند شده است. نهان‌خانه: خلوت‌سرا. هفت پرده: مراد هفت پردهٔ چشم است ← ۶۴/۶. به بازار کشیدن: کنایه از ظاهر و آشکار کردن.

اشک مرا که در خلوت‌سرای چشم، حرم‌نشین و پنهان است، از آن سوی هفت پردهٔ چشم بیرون می‌آوری و مرا رسوای عام و خاص می‌کنی.

۳. کاهل‌رو: سست و کندرو. باد صبا: نسیم صبحگاهی، در ادبیات فارسی صبا را بیمار تصوّر کرده‌اند ← ۱۲۹/۵. بو: ایهام دارد: ۱ـ رایحه ۲ـ امید و آرزو. قید: سلسله، زنجیر، در اینجا استعاره از زلف تابدار.

ای معشوق، با بوی خوش گیسوی تابدار و پیچیده‌ات بیمار و کندروی چون باد صبا را هر لحظه به حرکت و تکاپو وامی‌داری و به کار می‌کشی.

۴. می‌گون: سرخ مانند شراب. خمّار: می‌فروش.

هر لحظه به یاد آن لب سرخ شراب‌گون و آن چشم مست و خمارت مرا از خلوت‌سرای خود به سوی خانهٔ می‌فروش و خرابات می‌کشانی.

۵. فتراک: ← ۳۰۰/۷. سهل: آسان و راحت. بار: استعاره از « سر » در مصراع اوّل است.

ای معشوق، گفتی که شایسته است سر تو به فتراک زین اسب ما بسته شود؛ برای من آسان است اگر تو زحمت این بار را بکشی.

۶. وه: شبه جمله است، شگفتا. کمان بر بیمار کشیدن: ← ۱۴۶/۷.

با این چشم و ابروی زیبایی که تو داری، چه تدبیری می‌توانم برای این دل عاشق خود بکنم؟ شگفتا از این کمان ابرویی که بر من بیمار می‌کشی!

۷. چشم بد: چشم‌زخم ← ۲۴۶/۵. تازه‌گل: گل نوشکفته، استعاره از معشوق زیبا. دامن کشیدن: کنایه از دوری کردن و روی گرداندن. خار: استعاره از عاشق.

ای تازه‌گل زیبا که از خار خود روی می‌گردانی و می‌گریزی، به سوی من بیا تا این خار بی‌مقدار چشم‌زخم‌ها را از تو دور کند.

۸. نعیم دهر: نعمت روزگار. طرّه: موی جلوی پیشانی، زلف تابدار و آراسته.

ای حافظ، اکنون که شراب می‌نوشی و دست بر زلف یار می‌کشی، دیگر از نعمت روزگار چه می‌خواهی؟

۴۶۰

سُلَیْمیٰ مُنْذُ حَلَّتْ بِالْعِراقِ ... اُلاقِی مِنْ نَواها، ما اُلاقِی

الا ای ساروانِ منزلِ دوست ... اِلیٰ رُکْبانِکُم طالَ اشْتِیاقِی

۳ خرد در زنده‌رود انداز و، مَی نوش ... به گلبانگِ جوانانِ عراقی

رَبیعُ الْعُمْرِ فِی مَرْعیٰ حِماکُمْ ... حَماکَ اللّٰهُ یا عَهْدَ التَّلاقِی

بیا ساقی بده رطلِ گرانم ... سَقاکَ اللّٰهُ مِنْ کَأْسٍ دِهاقِ

۶ جوانی بازمی‌آرد به یادم ... سماعِ چنگ و دست‌افشانِ ساقی

مِیِ باقی بده تا مست و خوشدل ... به یاران برفشانم عمرِ باقی

درونم خون شد از نادیدنِ دوست ... اَلا تَعْساً لِاَیّامِ الْفِراقِ

۹ دُمُوعِی بَعْدَکُمْ لاٰ تَحْقِرُوها ... فَکَمْ بَحْرٍ عَمِیقٍ مِنْ سَواقِی

دَمی با نیک‌خواهان متّفق باش ... غنیمت دان امورِ اتّفاقی

بساز ای مطربِ خوش‌خوانِ خوش‌گو ... به شعرِ فارسی صوتِ عراقی

۱۲ عروسی بس خوشی ای دخترِ رَز ... ولی گه‌گه سزاوارِ طلاقی

مسیحایِ مجرّد را برازد ... که با خورشید سازد هم‌وثاقی

وصالِ دوستال روزیِّ ما نیست

بخوان حافظ غزل‌هایِ فراقی

مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ فعولن (بحر هزج مسدّس محذوف)

۱. سلیمی: مصغّر سلمی ← ۱۹۰/۲. منذ: حرف جر، از وقتی که. حلّت: فعل ماضی مفرد مؤنّث، وارد شد و فرودآمد. عراق: مراد عراق عجم که شامل نواحی اصفهان و جبال بود و عراق عرب که بغداد و نواحی اطراف آن را می‌گفتند. الاقی: فعل مضارع متکلّم وحده، ملاقات می‌کنم. نوا: دوری و فراق. ما: موصول است، چه، آنچه.

از آن زمان که سلیمی (معشوق من) در عراق اقامت گزید، می‌بینم از فراقش آنچه می‌بینم؛ یعنی از دوری و هجرانش سخت در رنج و عذابم.

۲. الا: شبه جمله، بدان و آگاه باش که با الی جناس ناقص است. رکبان: جمعِ راکب، سواران. طال: فعل ماضی، زیاد شد. اشتیاق: شوق و آرزو.

ای کاروان‌سالاری که به سوی منزل معشوق می‌روی، شوق من به دیدن سوارشدگان (کجاوه‌های تو) از حد گذشت.

۳. زنده‌رود: زاینده‌رود، رود معروفی است که از وسط اصفهان می‌گذرد. گلبانگ: ← ۱۵۴/۲. عقل را به زاینده‌رود بینداز و با آواز دل‌نشین جوانان عراقی شراب بنوش.

۴. ربیع: بهار. مرعی: چراگاه. حمی: قرق‌گاه، علف‌زاری که حکّام برای چرای چهارپایان خود از غیر منع کنند، استعاره از محلّ اقامت معشوق. حما: فعل ماضی، نگاه‌داشت، حفظ کرد که با حمی جناس ناقص است. عهد التلاقی: زمان دیدار.

بهار عمر در چراگاه کوی شماست. ای زمان وصل، خدا تو را حفظ کند.

۵. رطل گران: پیالهٔ بزرگ شراب. سقاک اللّه: خداوند تو را سیراب کند. کأس: کاسه، پیاله و جام. دهاق: پر و لبریز.

ای ساقی، بیا جام بزرگ شراب بده. خداوند تو را از جام لبریز باده سیراب نماید.

۶. چنگ: ← ۲۹/۸. دست‌افشان: رقص و پای‌کوبی.

شنیدن آهنگ چنگ و رقص و پای‌کوبی ساقی زیبا، بار دیگر مرا به یاد روزهای خوش جوانی می‌اندازد.

۷. می باقی: باقی‌مانده و دردی شراب، ایهام تبادری به می بقابخش نیز دارد. خوشدل: شاد و مسرور.

ای ساقی، باقی‌مانده و دردی شراب را بده تا شاد و سرخوش بقیّهٔ عمرم را به پای دوستان یک‌رنگ نثار کنم.

۸. درون: مجازاً دل. خون شدن درون: کنایه از رنجور و غمگین شدن. الا: شبه جمله است، آگاه باش. تعس: هلاک شدن و به صورت به زمین خوردن و خوار گشتن.

دلم از فراق یار و ندیدن او خون شد و به رنج افتاد. هان ای روزگار دوری و هجران، مرگ بر تو باد.

۹. دموع: جمعِ دمع، اشک‌ها. فکم: پس چه بسا، سواقی: جمعِ ساقیه، جوی‌ها و چشمه‌های کوچک.

اشک‌های مرا که پس از شما می‌ریزد، خوار و حقیر مدانید. چه بسا دریای عمیقی که از جوهای کوچک به وجود می‌آید.

۱۰. متّفق: همراه و هم‌عقیده که با اتّفاق صنعت اشتقاق است. امور اتّفاقی: ایهام دارد: ۱ـ کارهای غیر منتظره ۲ـ کارهایی که بر اساس هم‌دلی و موافقت صورت می‌گیرد.

لحظه‌ای با دوستان نیک‌خواه خود همراه و هم‌دل باش و کارهای پیش‌آمده و اتّفاقی را غنیمت بدان.

۱۱. بساز: بنواز و کوک کن. مطرب: به طرب‌آرنده، رامشگر و نوازنده. صوت: آواز و آهنگ، سرود، نوعی تصنیف. عراقی: ← ۱۳۳/۴.

ای رامشگر خوش‌خوان خوش‌آواز، شعر فارسی را با آهنگ عراقی بنواز.

۱۲. خوش: زیبا و دل‌پسند. دختر رز: ← ۱۴۱/۱.

ای شراب، هر چند عروس زیبا و دل‌پسندی، ولی گاهی لایق طلاق و جدایی هستی.

۱۳. مسیحا: ← ۴/۸. مجرّد: پاک. وثاق: خانه و منزل.

فقط برازندهٔ مسیحای پاک و وارسته است که با خورشید هم‌خانه شود.

۱۴. وصال: پیوند با محبوب. دربارهٔ خوش‌خوانی حافظ ← ۳/۹.

رسیدن به معشوقان زیبارو روزی و قسمت ما نیست؛ پس ای حافظ، غزل‌های فراق و جدایی را بخوان.

۴۶۱

کَتَبْتُ قِصَّةَ شَوْقِی وَ مَدْمَعِی باکِی — بیا که بی‌تو به جان آمدم ز غمناکی

بسا که گفته‌ام از شوق با دو دیدهٔ خود — اَیا مَنازِلَ سَلْمیٰ، فَأَیْنَ سَلْماکِ؟

۳ عجیب‌واقعه‌ای و غریب‌حادثه‌ای — اَنَا اصْطَبَرْتُ قَتیلاً وَ قاتِلی شاکِی!

که را رسد که کند عیبِ دامنِ پاکت؟ — که هم‌چو قطره که بر برگِ گُل چکد، پاکی

ز خاک پایِ تو داد آبروی لاله و گُل — چو کِلکِ صنع، رقم زد به آبی و خاکی

۶ صبا عبیرفشان گشت، ساقیا برخیز — وَ هاتِ شَمْسَةَ کَرْمٍ مُطَیَّبٍ زاکی

دعِ التَّکاسُلَ تَغْنَمْ فَقَدْ جَریٰ مَثَلٌ — که زادِ راهروان، چُستیَ است و چالاکی

اثر نمانْد ز من، بی‌شمایلت، آری — اَرَی مَآثِرَ مَحیایَ مِنْ مُحَیّاکِ

ز وصفِ حُسنِ تو حافظ چگونه نطق زند؟
که هم‌چو صنعِ خدایی ورایِ ادراکی!

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فع‌لن (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم)

بر طبق قواعد صرف زبان عربی کلماتی مانند « باکی، شاکی و زاکی » راکه تنوین دارد، در قافیه باید به صورت « باکِ، شاکِ و زاکِ » نوشت و کسره را به اشباع خواند، ولی ما در اینجا بر طبق نسخهٔ قزوینی رفتار کردیم.

۱. کتبت: فعل ماضی متکلّم وحده، نوشتم. مدمع: اسم مکان، گوشهٔ چشم، جای اشک. باکی: اسم فاعل، گریان. به جان آمدن: کنایه از به ستوه آمدن، درمانده و بی‌زار شدن.

در حالی که اشک می‌ریختم، ماجرای عشق و اشتیاق خود را نوشتم. ای معشوق، بیا که بی‌تو جانم به لب رسید و درمانده شد.

۲. سلمی: ← ۱۹۰/۲. منازل سلمی: استعاره از دو « دیده » در مصراع اوّل است. بنا بر نوشتهٔ مرحوم علّامه محمّد قزوینی « مصراع دوم با اندک تغییری از شریف رضی است که خواجه تضمین فرموده است. » (*دیوان حافظ، قزوینی ـ غنی*، ۳۲۳)

چه بسیار از شوق و اشتیاق به دو چشم خود گفته‌ام که ای منزلگاه‌های سلمی، سلمای تو کجاست؟

۳. اصطبرت: فعل ماضی متکلّم وحده، صبر کردم. قتیل: کشته‌شده. شاکی: اسم فاعل، شکایت‌کننده.

حادثه و رویدادی عجیب و شگفت‌آوری است. من در حالی که کشته شده‌ام، صبورم؛ ولی کشندهٔ من (معشوق) شاکی است.

۴. چه کسی می‌تواند بر دامن پاک تو عیب بگیرد؟ زیراکه تو مانند قطرهٔ شبنمی که بر روی گل می‌چکد، پاکی.

۵. آبرو: ارزش و اعتبار. لاله: ← ۵۸/۹. گل: گل سرخ. کلک صنع: قلم آفرینش. رقم زدن:

نوشتن و نقش کشیدن.

وقتی قلم آفرینش به نقش کردن و آفریدن موجودات آبی و خاکی پرداخت، از خاک پای تو به لاله و گل ارزش و اعتبار بخشید.

۶. صبا: نسیم صبحگاهی. عبیرفشان: معطّر و خوش‌بو ← ۵۱/۵. هات: بیاور. کرم: رز، بوتهٔ انگور. مطیّب: خوش‌بو. زاکی: پاک.

باد صبا معطّر و خوش‌بو شد. ای ساقی، برخیز و خورشید درخشان معطّر یاک درخت انگور را بیاور.

۷. دع: فعل امر، رها کن. تکاسل: کاهلی. تغنم: فعل مضارع، غنیمت به دست بیاور. جری: فعل ماضی مفرد، جاری شد. زاد: توشه.

سستی و کاهلی را رها کن تا غنیمت و سود به دست آوری که مثل رایجی است که می‌گوید: زاد و توشهٔ سالکان طریقت عشق همانا چستی و چالاکی است.

۸. شمایل: ← ۴۴۶/۳. اری: فعل مضارع متکلّم وحده، می‌بینم. مآثر: جمعِ مأثره، نیکی‌ها و خوبی‌ها. محیا: حیات و زندگی. محیّا: صورت و چهره.

ای معشوق، بدون چهرهٔ زیبای تو از من اثر و نشانی باقی نماند. آری، آثار حیات و زندگی را در روی تو می‌بینم.

۹. حسن: جمال و زیبایی. نطق زدن: سخن گفتن. صنع: آفرینش.

حافظ چگونه می‌تواند حسن و جمال تو را توصیف کند و از آن سخن بگوید؟ زیراکه تو مانند خلقت الهی فراتر از ادراک و فهم هستی.

۴۶۲

یـا مَـبْسِماً یُحاکِی دُرْجاً مِـن اللَّآلِی — یارب چه درخور آمد گِردش خطِ هلالی!
حالی خیالِ وصلت خوش می‌دهد فریبم — تا خود چه نقش بازد این صورتِ خیالی
۳ مَی دِه که گرچه گشتم نامه‌سیاهِ عالَم — نومید کَی توان بود از لطفِ لایزالی؟
ساقی بیار جامی، وز خلوتم برون کَش — تا دربه‌در بگردم قلّاش و لاابالی
از چار چیز مگْذر گر عاقلیّ و زیرک — امن و شرابِ بی‌غش، معشوق و جایِ خالی
۶ چون نیست نقشِ دَوران در هیچ حال ثابت — حافظ مکن شکایت، تا مَی خوریم حالی
صافی است جامِ خاطر در دَورِ آصفِ عهد — قُم فَاسقِنِی رَحِیقاً اَصْفیٰ مِنَ الزُّلالِ

اَلْـمُلکُ قَـدْ تَـباهیٰ مِـنْ جَـدِّهِ وَ جِـدِّه یارب که جاودان باد این قدر و این مَعالی

مَسندفروزِ دولت، کـانِ شکـوه و شـوکت
برهانِ مُلک و مـلّت، بـونصرِ بـوالمـعالی

مفعول ـ فاعلاتن ـ مفعول ـ فاعلاتن (بحر مضارع مثمّن اخرب)

این غزل در مدح خواجه برهان‌الدّین ابونصر فتح‌اللّه وزیر است ← مقدّمهٔ غزل ۳۶۲.

۱. مبسم: دهان خندان. یحاکی: فعل مضارع، حکایت می‌کند. درج: صندوقچهٔ کوچک. لآلی: جمع لؤلؤ، مرواریدها. خط: موهای تازه‌رسته‌ای که گرد رخسار خوب‌رویان برآمده باشد. هلالی: کمانی.

ای دهان خندانی که از صندوقچهٔ مروارید حکایت می‌کند، خدایا، آن خطّ هلالی بر گرد آن چه زیبا و برازنده است!

۲. حالی: حالا و اکنون. خیال: فکر و اندیشه، آرزو، تصوّر چیزی در ذهن هنگامی که در پیش چشم نباشد، تصویر معشوق. بین خیال و خیالی جناس زاید است.

ای معشوق، اکنون خیال وصال تو به خوبی مرا فریب می‌دهد. تا ببینیم سرانجام این تصویر خیالی چه نقشی را بازی می‌کند.

۳. نامه‌سیاه کنایه از بدکار و گنه‌کار، رسوا. لایزالی: ابدی.

شراب بده که اگرچه به گناه‌کاری و بدنامی رسوای عالم شدم، ولی کی می‌توان از لطف و بخشایش ازلی خداوند ناامید شد؟

۴. در به در گشتن: کنایه از آواره و سرگردان و پریشان گشتن. قلّاش: مردم بی‌نام و ننگ، خراباتی و باده‌پرست. لاابالی: بی‌باکی، بی‌قیدی و رسوایی.

ای ساقی، جام شرابی بده و مرا از گوشهٔ تنهایی و عزلت بیرون بیاور تا آواره و سرگردان مانند مردم خراباتی و رسوا به هر سو بروم.

۵. امن: عافیت و آسودگی. بی‌غش: خالص و پاک.

اگر عاقل و دانا هستی، از چهار چیز چشم‌پوشی مکن؛ عافیت، شراب خالص، معشوق زیبا و جای خالی از اغیار.

۶. نقش دوران: اثر و حوادث روزگار. بین حال و حالی جناس زاید است.

از آنجایی که رویدادهای روزگار در هیچ حالی ثابت نیست؛ پس ای حافظ، گله مکن و

بگذار تا اکنون شراب بنوشیم.

۷. خاطر: فکر و اندیشه، دل. جام خاطر: اضافهٔ تشبیهی، خاطر به جام مانند شده است. دور: زمان و روزگار و در معنی گردش که در اینجا مراد نیست، با جام ایهام تناسب است. آصف: استعاره از خواجه برهان‌الدّین ابونصر فتح‌اللّٰه وزیر ← ۲۵/۷. قم: برخیز. اسقنی: فعل امر، سیرابم کن. رحیق: شراب صاف. اصفی: اسم تفضیل، صاف‌تر. زلال: آب گوارا و شیرین.

در زمان آصف دوران دل و اندیشه‌ام مانند جام شراب صاف و روشن است؛ پس ای ساقی، برخیز و شراب پاک‌تر از آب زلال را به من بنوشان.

۸. ملک: پادشاهی و مملکت. تباهی: فخر و مباهات می‌کند. جَدّ: بزرگی. جِدّ: کوشش که با جَدّ جناس ناقص است. معالی: جمعِ معلات، بزرگی‌ها و شرف‌ها.

پادشاهی و مملکت از بزرگی و کوشش او فخر و مباهات می‌کند. خدایا، این منزلت و شرف‌ها پیوسته برقرار باد.

۹. مسند: تخت و تکیه‌گاه. کان: معدن. شکوه و شوکت: بزرگی و عظمت و بین آن دو صنعت اشتقاق است. ملّت: دین و مذهب.

خواجه برهان‌الدّین ابونصر فتح‌اللّٰه، دلیل محکمی برای مملکت و دین و روشنی‌بخش تخت دولت و معدن بزرگی و عظمت است.

۴۶۳

سَلامُ اللّٰهِ مٰا کَرَّ اللَّیالِی ... وَ جاوَبَتِ الْمَثانِی وَالْمَثالِی،
عَلٰی وادِی الْاَراکِ وَ مَنْ عَلَیْهٰا ... وَ دارٍ بِاللِّوٰی فَوْقَ الرِّمالِ
۳ دعاگویِ غریبانِ جهانم ... وَ اَدْعُو بِالتَّواتُرِ وَالتَّوالِی،
به هر منزل که رو آرد، خدا را ... نگه‌دارش به لطفِ لایزالی
منال ای دل، که در زنجیرِ زلفش ... همه جمعیّت است آشفته‌حالی
۶ ز خطّت صد جمالِ دیگر افزود ... که عمرت باد صد سالِ جلالی
تو می‌باید که باشی، ورنه سهل است ... زیانِ مایهٔ جاهیّ و مالی
بر آن نقّاشِ قدرت آفرین باد ... که گِردِ مَه کَشد خطِّ هلالی
۹ فَحُبُّک راحَتِی فِی کُلِّ حینٍ ... وَ ذِکْرُک مُونِسی فِی کُلِّ حالِ
سویدایِ دلِ من تا قیامت ... مباد از شوق و سَودایِ تو خالی

کجا یابم وصالِ چون تو شاهی منِ بدنام رندِ لاابالی؟
خدا داند که حافظ را غرض چیست
وَ عِلْمُ اللّهِ حَسْبِی مِنْ سُؤالِی

مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ فعولن (بحر هزج مسدّس محذوف)

مرحوم دکتر قاسم غنی حدس می‌زند که این غزل در ایّام هجرت شاه شجاع از شیراز سروده شده باشد ← مقدّمهٔ غزل ۱۰۹.

۱. کرّ: فعل ماضی، برگردد. لیالی: جمعِ لیل، شب‌ها. جاوبت: فعل ماضی، جواب داد. مثانی، سیم دوم و مثالی، سیم سوم ساز طنبور است.

تا شب‌ها پشت هم می‌آیند و تارهای دوم و سوم عود به هم جواب می‌دهند و هم‌آوا می‌شوند، درود خدا،

۲. وادی: بیابان و درّه. اراک: درختی است که از چوب آن مسواک می‌سازند و وادی‌الاراک نام درّه‌ای معروف در نزدیکی مکّه. دار: خانه. لوی: اطراف شهر، نام محلّی است. رمال: جمعِ رمل، ریگ‌ها.

بر درّهٔ اراک و کسانی که در آنجا زندگی می‌کنند و بر خانه‌ای که در لوی بر روی شن‌ها قرار دارد.

۳. ادعو: فعل مضارع متکلّم وحده، دعا می‌کنم. تواتر و توالی: پیاپی.

برای مسافران غریب جهان دعا می‌کنم (زیرا یار من هم مسافر است) و این دعا را پی در پی و پیوسته می‌خوانم،

۴. منزل: ← ۹۴/۹. لایزالی: ابدی.

خدایا، یار من به هر منزلی که می‌رسد، او را با لطف و عنایت ابدی خود محافظت فرما.

۵. زنجیر زلف: اضافهٔ تشبیهی، زلف تابدار و پیچیده، به زنجیر مانند شده است. جمعیّت: آسودگی و آرامش. آشفته‌حالی: پریشانی که با جمعیّت تضادّ است.

ای دل، ناله و فریاد مکن، زیراکه تو در گیسوی تابدار و زنجیرمانند یار با همهٔ پریشانی خاطری آسوده و راحت داری.

۶. خط: موهای تازه‌رسته‌ای که گرد رخسار خوب‌رویان برآمده باشد. سال جلالی: ← ۴۵۴/۱۲. بین جمال و جلال در « جلالی » جناس لاحق است.

خطّ دلربای تو به زیبایی‌ات صد جمال دیگر افزود. امیدوارم که عمرت به صد سال جلالی برسد.

۷. سهل: آسان. مایه: سرمایه. جاهی: منسوب به جاه، مقام و منصب.

تو باید پا بر جا و برقرار باشی، وگرنه ضرر و نقصان بر مال و مقام آسان است و چیزی نیست.

۸. نقّاش: استعاره از خداوند که می‌تواند مترادف با کلمهٔ « مصوّر » در قرآن باشد. مه: ماه، استعاره از صورت زیبا. بین مه و هلال تناسب است.

بر آن نقّاش توانا آفرین باد که گرداگرد آن چهرهٔ زیبا خطّ گردی چون هلال کشیده است.

۹. حبّ: عشق و دوستی. ذکر: یاد. مونس: یار و هم‌دم.

در هر زمان عشق و دوستی تو سبب آسودگی خاطر من و یاد تو در هر لحظه یار و هم‌دم من است.

۱۰. سویدا: ← ۱۵۷/۲. سودا: ← ۳۶/۱.

الهی که هرگز درون دل من تا قیامت از شوق و عشق تو خالی نباشد.

۱۱. رند: لاابالی‌گری و بی‌قیدی، رسوایی ← فرهنگ.

من رند لاابالی رسوا کجا می‌توانم به وصال شاهی تو برسم؟

۱۲. خدا از قصد و نیّت حافظ آگاه است و علم خدا مرا از بیان و خواست و تمنّا بی‌نیاز می‌کند.

۴۶۴

بگرفت کارِ حُسنت چون عشقِ من کمالی — خوش باش زآنکه نبْوَد این هر دو را زوالی
در وهم می‌نگنجد کَانْدر تصوّرِ عقل — آید به هیچ معنی زاین خوب‌تر مثالی
۳ شد حظِّ عمر حاصل، گر زآنکه با تو ما را — هرگز به عمر روزی، روزی شود وصالی
آن دَم که با تو باشم، یک سال هست روزی — وآن دَم که بی‌تو باشم، یک لحظه هست سالی
چون من خیالِ رویت جانا نه خواب بینم؟ — کز خواب می‌نبیند چشمم به‌جز خیالی
۶ رحم آر بر دلِ من، کز مهر رویِ خوبت — شد شخصِ ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت، گر وصلِ دوست خواهی
زاین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

مفعول ـ فاعلاتن ـ مفعول ـ فاعلاتن (بحر مضارع مثمّن اخرب)

۱. حسن: جمال و زیبایی.

کار حسن و جمال تو مانند عشق من به اوج کمال خود رسیده است. شاد باش؛ زیراکه برای این دو نقصان و زوالی نیست؛ هر چند که گفته‌اند هر چیزی که به کمال برسد، کم‌کم در او زوال پیدا می‌شود.

۲. در وهم نمی‌گنجد که عقل بتواند در خیالش بهتر و زیباتر از تو را بیابد و مثال بزند.

۳. حظ: خوشی و کامیابی، نصیب. گر زآنکه: حرف شرط است، اگر چنان‌که. هرگز: گاهی، زمانی. (*لغت‌نامه*). روزی (دوم): نصیب و قسمت که با روزی اوّل جناس تامّ است.

اگر تنها گاهی یک روز در همهٔ زندگی‌ام وصال و دیدار تو حاصل گردد، گویی به اندازهٔ تمام عمر کامیاب شده‌ام.

۴. آن لحظه که در کنار تو هستم، گویی یک سال به اندازهٔ یک روز است و زمانی که از تو دورم، یک لحظه برایم یک سال به نظر می‌آید.

۵. ای معشوق هم‌چون جان عزیز، چگونه می‌توانم خیال چهرهٔ زیبایت را در خواب ببینم؟ در حالی که چشمم خیال و تصوّری از خواب ندارد و نمی‌خوابد.

۶. مهر: محبّت و در معنی خورشید که در اینجا مراد نیست، با هلال ایهام تناسب است. خوب: زیبا. شخص: تن و جسم.

ای معشوق، بر دل عاشق و زار من رحم کن؛ زیراکه از عشق چهرهٔ زیبای تو جسم ناتوان و رنجورم مانند هلال ماه باریک شده است.

۷. احتمال: تحمّل و پایداری.

ای حافظ، اگر خواهان وصال یار هستی، گله مکن؛ زیرا باید بیش از اینها درد دوری و جدایی را تحمّل کنی.

۴۶۵

رفتم به باغ صبحدمی تا چنم گُلی — آمد به گوش ناگهم آوازِ بلبلی،
مسکین چو من به عشقِ گُلی گشته مبتلا — وَانْدر چمن فکنده ز فریاد، غلغلی
۳ می‌گشتم اندر آن چمن و باغ دَم‌به‌دَم — می‌کردم اندر آن گُل و بلبل تأمّلی
گُل یارِ حُسن گشته وُ، بلبل قرینِ عشق — آن را تفضّلی نه وُ، این را تبدّلی

چون کرد در دلم اثر آوازِ عندلیب گشتم چنان که هیچ نماندم تحمّلی
۶ بس گُل شکفته می‌شود این باغ را، ولی کس بی‌بلایِ خار نچیدَه است از او گُلی
حافظ مدار امیدِ فَرَج از مدارِ چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضّلی

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلن (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف)

۱. چنم: کوتاه‌شدهٔ چینم، بچینم.
بامدادی برای چیدن گلی به باغ رفتم، ولی ناگهان نغمهٔ بلبلی به گوشم رسید،

۲. چمن: سبزه و گیاه، مجازاً باغ. غلغله: بانگ و خروش و همهمه و غوغا.
بیچاره بلبل مانند من گرفتار عشق گلی شده بود و از غم عشق در باغ بانگ و غوغا به پا کرده بود.

۳. تأمّل: دقّت و بررسی.
در آن چمن و باغ پیوسته می‌گشتم و به کار عشق آن گل و بلبل دقّت و تأمّل می‌کردم.

۴. حسن: جمال و زیبایی. قرین: هم‌دم و مصاحب. تفضّل: لطف و عنایت. تبدّل: تغییر و دگرگونی.
گل با حسن و زیبایی هم‌نشین و بلبل با عشق و دلدادگی هم‌دم گشته بود و نه گل لطف و عنایتی به بلبل داشت و نه بلبل در عشق خود نسبت به گل تغییری می‌داد.

۵. وقتی که آواز بلبل در دلم اثر کرد، چنان بی‌قرار و مست گشتم که دیگر هیچ تاب و تحمّلی برایم باقی نماند.

۶. در این باغ گل‌های بسیاری شکفته می‌شود، ولی کسی بدون رنج و زحمت خار گلی نچیده و بهره‌ای نبرده است.

۷. مدار (دوم): گردش که با مدار (اوّل) جناس تامّ است. فرج: گشایش در کار.
ای حافظ، از گردش روزگار انتظار گشایش کاری نداشته باش؛ زیراکه فلک هزار عیب دارد و حتّی یک لطف و عنایت نیز ندارد.

۴۶۶

این خرقه که من دارم در رهنِ شراب اَولیٰ واین دفترِ بی‌معنی غرقِ میِ ناب اَولیٰ
چون عمر تبه کردم، چندان که نگه کردم در کنجِ خراباتی افتاده خراب اولی

۳ چون مصلحت‌اندیشی دور است ز درویشی / هم سینه پر از آتش، هم دیده پرآب اولی
من حالتِ زاهد را با خلق نخواهم گفت / این قصّه اگر گویم، با چنگ و رَباب اولی
تا بی‌سر و پا باشد اوضاعِ فلک زاین دست / در سر هوسِ ساقی، در دست، شراب اولی
۶ از هم‌چو تو دلداری دل برنکَنم آری / چون تاب کَشم، باری، زآن زلفِ به‌تاب اولی

چون پیر شدی حافظ، از میکده بیرون آی
رندیّ و هوسناکی در عهدِ شَباب اولی

مفعول ـ مفاعیلن ـ مفعول ـ مفاعیلن (بحر هزج مثمّن اخرب)

۱. خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ. رهن: گرو، برای گرو نهادن خرقه ← ۳۷۶/۲. اولی: سزاوارتر. دفتر: در اینجا باید نماد علم رسمی و ظاهری باشد، خواجه بارها در دیوان خود از مدرسه و قیل و قال آن به طعن و طنز صحبت کرده است. علی‌الظّاهر نباید مراد دفتر شعر باشد ← دفتر دانش ۳۷۸/۳. ناب: خالص.

این خرقهٔ ریایی‌ای که من دارم، همان بهتر که در گرو شراب باشد و این دفتر دانش بی‌معنی سزاوار است که در شراب خالص غرق شود.

۲. خرابات: ← فرهنگ. خراب: مست و بی‌خود که با خراباتی صنعت اشتقاق است.

چون عمر خود را بر باد دادم و نابود ساختم، حالا که می‌نگرم، می‌بینم بهتر است که در گوشهٔ میخانه مست و خراب بیفتم.

۳. درویشی: رندی و قلندری. سینه پر از آتش و دیده پر از آب بودن: کنایه از اندوهگین و بی‌قرار بودن.

چون آینده‌نگری و نفع‌طلبی از رندی و قلندری دور است؛ پس همان بهتر که سینه سوزان و دیده گریان باشد.

۴. زاهد: پارسا، بی‌میل به دنیا ← زهد در فرهنگ. چنگ: ← ۲۹/۸. رباب: ← ۲۹/۸. با چنگ و رباب گفتن: ایهام دارد: ۱ـ با نغمه و آهنگ بیان کردن به طوری که همه بشنوند. ۲ـ فقط به چنگ و رباب گفتن.

من حال و وضع زاهد ریاکار را با مردم نخواهم گفت و اگر بازگویم، بهتر آن است که با نغمهٔ چنگ و رباب به صدای بلند بگویم و آشکار نمایم.

۵. بی‌سر و پا بودن: کنایه از بی‌نظم و پریشان بودن. زاین دست: از این گونه، بدین ترتیب.

تا وقتی که حال و وضع روزگار بدین ترتیب بی‌نظم و آشفته باشد، همان بهتر که در سر،

عشق ساقی و در دست، جام شراب باشد و به عیش و عشرت بپردازیم.

۶. تاب کشیدن: رنج کشیدن. بین دو « تاب » جناس تامّ است.

هرگز از معشوق زیبایی چون تو دست برنمی‌دارم. اگر قرار باشد که رنج و تابی را تحمّل کنم، بهتر آن است که از جانب زلف تابدار تو باشد.

۷. میکده: خرابات. رندی: لاابالی‌گری و بی‌قیدی، رسوایی ← فرهنگ. بین پیر و شباب تضادّ است.

ای حافظ، وقتی پیر شدی، از خرابات بیرون بیا و به عیش و مستی نپرداز؛ زیراکه رسوایی و هوس‌بازی بهتر است در دوران جوانی باشد.

۴۶۷

زآن میِ عشق کز او پخته شود هر خامی — گرچه ماهِ رمضان است، بیاور جامی
روزها رفت که دستِ منِ مسکین نگرفت — زلفِ شمشادقدی، ساعدِ سیم‌اندامی
۳ روزه هر چند که مهمانِ عزیز است ای دل — صحبتش موهبتی دان و، شدن اِنعامی
مرغِ زیرک به درِ خانقه اکنون نپرد — که نهادَه است به هر مجلسِ وعظی دامی
گِله از زاهدِ بدخو نکنم، رسم این است — که چو صبحی بدمد، در پی‌اش افتد شامی
۶ یارِ من چون بخرامد به تماشایِ چمن — برسانش ز من ای پیکِ صبا، پیغامی،
آن حریفی که شب و روز میِ صاف کَشد — بوَد آیا که کند یاد ز دُردآشامی؟

حافظا، گر ندهد دادِ دلت آصفِ عهد
کام، دشوار به دست آوری از خودکامی

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعِلن (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم)

۱. می عشق: اضافهٔ تشبیهی، عشق به می مانند شده است. پخته شدن: کنایه از فهمیده و کامل شدن. خام: ← ۶۶/۴ و با پخته تضادّ است.

از آن شراب عشق که اگر هر عاشق خام و بی‌تجربه‌ای از آن بنوشد، پخته و باتجربه می‌شود، هر چند ماه رمضان است، جامی بیاور تا بنوشیم و مست و پخته شویم.

۲. شمشاد: درختی است همیشه سبز که در ادبیات فارسی، شاعران قد و قامت معشوق و زلف پیچیده و تابدار او را بدآن تشبیه کرده‌اند. ساعد: قسمتی از دست که بین مچ و آرنج باشد، ساق دست. سیم‌اندام: سیمین‌تن، دارای اندامی چون نقره سفید.

روزها سپری شد، ولی هنوز من بیچاره نتوانسته‌ام گیسوی معشوق شمشادقدی و بازوی یار سفیداندامی را بگیرم و کامیاب شوم.

۳. صحبت: مصاحبت و هم‌نشینی. موهبت: لطف و بخشش. شدن: رفتن. انعام: نعمت.

ای دل، هر چند ماه روزه مهمانی عزیز و گرامی است، ولی مصاحبتش را لطف و بخشش و رفتنش را نعمت بدان.

۴. مرغ زیرک: مرغ دانا، استعاره از انسان باهوش و زیرک. خانقه: خانقاه ← فرهنگ. وعظ: ← ۱۶۴/۴.

اکنون که ماه رمضان است، هیچ انسان هوشیاری در اطراف خانقاه نمی‌گردد؛ زیراکه در هر مجلس وعظِ این زاهدان و صوفیان ریایی دامی نهاده شده است.

۵. زاهد: پارسا، بی‌میل به دنیا ← زهد در فرهنگ. دمیدن: طلوع کردن. بین صبح و شام تضادّ است.

خواجه زاهد عبوس و تندخو را به شب و انسان‌های خندان و شاد را به صبح مانند کرده است و می‌فرماید: از زاهد ریاکار بدخو شکوه‌ای ندارم؛ زیرا رسم این گونه است که وقتی خورشید طلوع می‌کند و صبح می‌شود، به دنبال آن شب از راه می‌رسد و جای آن را می‌گیرد.

۶. خرامیدن: با ناز و تکبّر و تبختر راه رفتن. چمن: سبزه و گیاه، مجازاً باغ. پیک صبا: اضافهٔ تشبیهی، صبا و باد صبحگاهی، به پیک و قاصد مانند شده است.

ای باد صبا که پیک عاشقانی، هنگامی که معشوق زیبای من به قصد تماشای باغ و گلزار با ناز و کرشمه می‌رود، از من به او این پیام را برسان،

۷. حریف: یار یک‌دل و یک‌رنگ، دوست هم‌پیاله و باده‌نوش. می صاف و درد: ← ۴۴/۴. کشیدن: نوشیدن. دردآشام: کسی که جام شراب را تا ته سر می‌کشد، باده‌نوش قهّار، کنایه از رند عاشق‌پیشهٔ مست.

آن یار باده‌نوشی که شب و روز شراب صاف و روشن می‌نوشد، آیا می‌شود که روزی از این عاشق مست و دُردی‌کش خود یادی کند؟

۸. آصف: ← ۲۵/۷. کام: مراد و آرزو و در معنی دهان که در اینجا مراد نیست، با دل ایهام تناسب است.

ای حافظ، اگر آصف روزگار داد و انصاف دل تو را ندهد و حقّ آن را ادا نکند، به سختی می‌توانی از یار خودکامه و ستمگر خود کامیاب شوی.

۴۶۸

که بَرد به نزدِ شاهان ز منِ گدا پیامی؟ / که به کویِ مَی‌فروشان دو هزار جم به جامی
شده‌ام خراب و بدنام و، هنوز امیدوارم / که به همّتِ عزیزان برسم به نیک‌نامی
۳ تو که کیمیافروشی نظری به قلبِ ما کن / که بضاعتی نداریم و، فکنده‌ایم دامی
عجب از وفایِ جانان که عنایتی نفرمود / نه به نامه‌ای پیامی، نه به خامه‌ای سلامی
اگر این شراب، خام است، اگر آن حریف، پخته / به هزار بار بهتر ز هزار پخته، خامی
۶ ز رهم میفکن ای شیخ به دانه‌هایِ تسبیح / که چو مرغ، زیرک افتد، نَفتَد به هیچ دامی
سرِ خدمتِ تو دارم، بخرم به لطف و مفْروش / که چو بنده، کمتر افتد به مبارکی غلامی
به کجا برم شکایت؟ به که گویم این حکایت؟ / که لبت حیاتِ ما بود و نداشتی دوامی

بگُشای تیرِ مژگان و بریز خونِ حافظ
که چنان کُشنده‌ای را نکند کس انتقامی

فعلات ـ فاعلاتن ـ فعلات ـ فاعلاتن (بحر رمل مثمّن مشکول)

۱. جم: ← ۲۸/۴. بین جم و جام جناس زاید و بین شاهان و گدا تضادّ است.
چه کسی از من گدای عاشق به سوی پادشاهان این پیام را می‌برد؟ که در کوی می‌فروشان دو هزار پادشاه باعظمتی چون جمشید به قدر یک جام شراب ارزش ندارد.

در کویِ عشق شوکتِ شاهی نمی‌خرند / اقرارِ بندگی کن و اظهارِ چاکری
(غزل ۴۵۱/۳)

۲. خراب: مست و بی‌خود. همّت: دعا ← ۱۲/۱۲.
مست و خراب و رسوا شده‌ام، ولی هنوز امیدوارم که به یاری دعا و تلاش دوستان عزیز و گرامی بتوانم به خوش‌نامی و سعادت برسم.

۳. کیمیا: ← ۵/۹. نظر: عنایت و توجّه. قلب: ایهام دارد: ۱ـ دل ۲ـ سکّه و پول تقلّبی. بضاعت: مال و سرمایه.
تو که اکسیر و کیمیا می‌فروشی، نگاه عنایتی به سوی قلب ما بینداز و ما را مورد لطف خود قرار بده؛ زیراکه سرمایه‌ای نداریم و دام طمع گسترده‌ایم.

۴. وفا: ← ۹۰/۲. جانان: معشوق و محبوب هم‌چون جان عزیز. عنایت: توجّه و احسان. خامه: قلم که با نامه جناس لاحق است.

شگفتا از وفاداری معشوق چون جان عزیز که نه با نامه‌ای به سویم پیامی و نه با قلمی برایم سلامی فرستاد.

۵. شراب خام: شراب طبیعی نجوشیده و ناپخته که مستی آن بیشتر است و شراب پخته، شرابی است که آن را جوشانده باشند تا دو سوم آن بخار شده و یک سوم بماند، سیکی، مَیْبُخْتَج در فقه حنفی اگر مست نکند، حرام نیست. (*فرهنگ اشارات*). حریف: هم‌نشین و دوست بد. پخته: باتجربه. خام در مصراع دوم به معنی بی‌تجربه است ← ۶۶/۴ که با خام در مصراع اوّل جناس تام و با پخته تضادّ است.

اگر این شراب، خام و ناپخته و آن هم‌نشین بد حریف، پخته و باتجربه است، این شراب خام هزار بار بهتر و عزیزتر از آن دوست ریاکار پخته و کارآزموده است.

۶. از ره افکندن: کنایه از گمراه کردن. شیخ: پیر و مرشد صوفیه که از نگاه حافظ بار منفی دارد. تسبیح: ← ۲۰۶/۸. مرغ: استعاره از انسان که مرغ باغ ملکوت بوده است.

ای شیخ ریاکار، مرا با دانه‌های تسبیح و عبادت ظاهری خود گمراه مکن که اگر انسان، زیرک و هوشیار باشد، هرگز در دامی گرفتار نخواهد شد.

۷. سر چیزی یا کاری داشتن: کنایه از قصد و توجّه به امری داشتن. مبارک: خجسته و نیکو و ایهام تناسبی با غلام نیز دارد؛ چه نام غلامان را مبارک می‌نهادند. بین بخرم و مفروش تضادّ است.

قصد خدمت کردن به تو دارم؛ مرا با لطف و عنایت خود بخر و از دست مده؛ زیراکه بندهٔ خوش‌یمن و مبارکی چون من کمتر به دست می‌آید.

۸. بین شکایت و حکایت جناس لاحق است.

به کجا شکایت ببرم؟ با چه کسی این ماجرا را در میان بگذارم؟ که لب شیرین تو مایهٔ حیات ما بود، ولی افسوس که دوامی نداشت.

۹. تیر مژگان: اضافهٔ تشبیهی، مژگان به تیر مانند شده است.

ای معشوق، تیر مژگان خود را پرتاب کن و خون حافظ عاشق را بریز؛ زیرا هیچ کس از چنین قاتلی انتقام نخواهد گرفت.

۴۶۹

اَتَتْ رَوائِحُ رَنْدِ الْحِمیٰ وَ زادَ غَرامی — فدایِ خاکِ درِ دوست باد جانِ گرامی
پیامِ دوست شنیدن، سعادت است و سلامت — مَنِ الْمُبَلِّغُ عَنّی اِلیٰ سُعادَ سَلامی؟
۳ بیا به شامِ غریبان و آبِ دیدهٔ من بین — بسانِ بادهٔ صافی در آبگینهٔ شامی
اِذا تَغَرَّدَ عَنْ ذِی الْأَراکِ طائِرُ خَیْرٍ — فَلا تَفَرَّدَ عَنْ رَوْضِها اَنِینُ حَمامِی
بسی نماند که روزِ فراقِ یار سرآید — رَأَیْتُ مِنْ هَضَباتِ الْحِمیٰ قِبابَ خِیامِ
۶ خوشا دَمی که درآیی و گویمت به سلامت — قَدِمْتَ خَیْرَ قُدُومٍ نَزَلْتَ خَیْرَ مَقامِ
بَعِدْتُ مِنْکَ وَ قَدْ صِرْتُ ذائِباً کَهِلالٍ — اگرچه رویِ چو ماهت ندیده‌ام به تمامی
وَ اِنْ دُعِیْتُ بِخُلْدٍ وَ صِرْتُ ناقِصَ عَهْدٍ — فَما تَطَیَّبَ نَفْسِی وَ مَا اسْتَطابَ مَنامِی
۹ امید هست که زودت به بختِ نیک ببینم — تو شاد گشته به فرماندهیّ و، من به غلامی

چو سِلکِ دُرِّ خوشاب است شعرِ نغزِ تو حافظ
که گاهِ لطف، سَبق می‌بَرد ز نظمِ نظامی

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلاتن (بحر مجتثّ مثمّن مخبون)

بنا به گفتهٔ مرحوم دکتر قاسم غنی این غزل در ایّام هجرت شاه شجاع از شیراز سروده شده است ← مقدّمهٔ غزل ۱۰۹.

۱. اتت: فعل ماضی مفرد مؤنّث غایب، آمد. روائح: جمعِ رائحه، بوهای خوش. رند: نام درخت خوش‌بوست و مخصوص نواحی برّی است، از اصمعی منقول است که به عود هم رند گویند. حمی: قرق‌گاه، علف‌زاری که حکّام برای چرای چهارپایان خود از غیر منع کنند، استعاره از محلّ اقامت معشوق. زاد: فعل ماضی مفرد مذکّر غایب، افزون شد. غرام: عشق و عاشقی، شیفتگی.

بوهای خوش درخت رند از منزلگاه یار آمد و به مشام رسید و عشق و اشتیاقم افزون گشت. جان شیرین و گرامی فدای خاک درگاه دوست باد.

۲. سلامت: عافیت، نجات و رستگاری، تقوا و پارسایی. مبلّغ: رساننده. سعاد: نام معشوقه‌ای است در شعر عرب و از عرایس‌الشّعر است مانند لیلی، شیرین و غیره.

سخن و پیام دوست را شنیدن سبب نیک‌بختی و عافیت است. کیست که سلام مرا به سعاد (معشوق) برساند؟

۳. شام غریبان: اوّلین شبی که در غربت گذرانیده می‌شود که شبی دلگیر است. بادهٔ صافی: شراب پاکیزهٔ سر خم است که به دُرد آمیخته نباشد. آبگینهٔ شامی: شیشهٔ ساخته‌شده در شام و حلب که مرغوبیت داشته است، مجازاً شیشهٔ شراب. بین شام و شامی جناس زاید است.

ای یار، به مجلس شبانهٔ عاشقان آواره و غریب بیا و اشک دیدهٔ مرا ببین که چگونه مانند شراب صاف و شفّاف در شیشهٔ شامی قرار دارد.

۴. اذا: ادات شرط، هرگاه، اگر. تغرّد: فعل ماضی، چهچهه زد، نغمه‌سرایی کرد. اراک: نام جایی است در نزدیکی مکّه و نیز نام درختی است که از چوب آن مسواک می‌سازند. طائر: پرنده. لاتفرّد: فعل ماضی، جدا و تنها نشود. روضها: باغ‌ها و چمنزارهای آنجا (ذی‌الاراک). انین: ناله. حمام: کبوتر طوق‌دار.

هنگامی که پرندهٔ خجسته و مبارک از جایگاه اراک شروع به نغمه‌سرایی کند، نالهٔ کبوتر من از باغ‌ها و چمنزارهای آنجا دور و جدا مباد.

۵. رأیت: فعل ماضی متکلّم وحده، دیدم. هضبات: جمعِ هَضبة، پشته‌ها و تپّه‌ها. حمی: ← همین غزل بیت اوّل. قباب: جمعِ قبّه، گنبدها و در اینجا مراد گردی خیمه‌هاست. خیام: جمعِ خیمه، خیمه‌ها.

مدّت زیادی نمانده است که روزگار دوری و هجران از یار به پایان برسد؛ زیراکه من از فراز تپّه‌ها گردی خیمه‌ها را دیدم.

۶. قدمت: فعل ماضی مفرد مخاطب، آمدی، وارد شدی، قدم‌رنجه فرمودی. قدوم: آمدن و از سفر برگشتن. نزلت: فعل ماضی مفرد مخاطب، فرودآمدی و وارد شدی. مقام: جا و منزل.

چه خوش و دل‌پذیر است آن لحظه‌ای که تو بیایی و من به تو سلامت باد و خوش‌آمد بگویم. آمدی چه خوش آمدی و به بهترین جایگاه فرودآمدی.

۷. بعدت: فعل ماضی متکلّم وحده، دور شدم. صرت: فعل ماضی، گردیم و گشتم. ذائب: اسم فاعل، ذوب‌شونده.

از تو دور و جدا افتادم و مانند هلال ماه ذوب شدم، هر چند چهرهٔ زیبای ماه‌گونه‌ات را کاملاً ندیدم.

۸. دعیت: ماضی مجهول، خوانده شدم. خلد: ← ۴۱۹/۶. ناقص: شکننده. عهد: پیمان. ماتطیّب: خوش و گوارا نشد. نفسی: وجود من. استطاب: فعل ماضی، خوش شد. منام: خواب، خواب‌گاه.

و اگر به بهشت خوانده شوم، در حالی که پیمان‌شکن باشم، خوشحال نمی‌شوم و خواب بر من گوارا نخواهد شد.

۹. امیدوارم که به کمک بخت مساعد و نیک به‌زودی تو را ببینم؛ در حالی که تو به فرمانروایی شادمانی و من به بندگی شاد و خرسندم.

۱۰. سلک: رشته. درّ: مروارید. خوشاب: آبدار و درخشان. نغز: خوب و خوش. سبق بردن: پیشی گرفتن. نظم: به رشته کشیدن مروارید، شعر. نظامی: حکیم و شاعر معروف قرن ششم که خمسهٔ او معروف است. بین نظم و نظامی صنعت اشتقاق است.

ای حافظ، شعر خوش و دل‌پذیر تو مانند رشتهٔ مروارید آبدار و درخشان است که به هنگام لطافت و زیبایی حتّی از شعر نظامی نیز پیشی می‌گیرد.

۴۷۰

سینه مالامالِ درد است، ای دریغا مرهمی — دل ز تنهایی به جان آمد، خدا را هم‌دَمی
چشمِ آسایش که دارد از سپهرِ تیزرَو؟ — ساقیا، جامی به من دِه تا بیاسایم دَمی
۳ زیرکی را گفتم این احوال بین، خندید و گفت: — صعب‌روزی، بوالعجب‌کاری، پریشان‌عالَمی
سوختم در چاهِ صبر از بهرِ آن شمعِ چگِل — شاهِ تُرکان فارغ است از حال ما، کو رستمی؟
در طریقِ عشق‌بازی امن و آسایش بلاست — ریش باد آن دل که با دردِ تو خواهد مرهمی
۶ اهلِ کام و ناز را در کویِ رندی راه نیست — رهروی باید جهان‌سوزی، نه خامی بی‌غمی
آدمی در عالَمِ خاکی نمی‌آید به دست — عالَمی دیگر بباید ساخت، وز نو آدمی
خیز تا خاطر بدآن تُرکِ سمرقندی دهیم — کز نسیمش بویِ جویِ مولیان آید همی

گریهٔ حافظ چه سنجد پیشِ استغنایِ عشق؟
کَانْدر این دریا نماید هفت دریا شبنمی

فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلن (بحر رمل مثمّن محذوف)

مرحوم دکتر قاسم غنی حدس می‌زند که این غزل بین مرگ شاه شجاع در هفت‌صد و هشتاد و شش و آمدن امیر تیمور به آذربایجان یعنی سال هفت و هشتاد و هشت سروده شده باشد. خواجه حافظ اصولاً فیلسوف بدبین و گریانی نیست، ولی به حدّی مأیوس و بدبین شده و به طوری از معاصرین خود نومید گشته است که از به دست آوردن آدمی در

عالم خاکی اظهار یأس نموده، می‌خواهد عالم و آدم از نو ساخته شود.

حافظ مانند بسیاری از معاصرین خود در آرزوی حکومت مقتدری بوده است که هر کسی را به جای خویشتن بنشاند و تصوّر می‌کرده که هر گاه امیر تیمور به فارس بیاید، با قدرت و عظمتی که دارد، اوضاع و احوال بهتر خواهد شد، ولی توجّه امیر تیمور به عراق و فارس اوضاع را بهتر نکرد؛ زیرا پس از قتل عام مردم اصفهان و ویران ساختن آن حدود و ایجاد وحشت بی‌پایان در مردم فارس، به شیراز آمد و خونریزی وحشتناکی راه انداخت. به هر حال خواجه با مشاهدهٔ حوادث ناگوار و آوارگی مردم بیچارهٔ شیراز بی‌اختیار خاطر از آن ترک سمرقندی بازگرفته، غزلی با مطلع زیر سروده است:

دو یارِ زیرک و از بادهٔ کهن، دومنی　　فراغتیّ و کتابیّ و گوشهٔ چمنی

(غزل ۱/۴۷۷)

(بحث در آثار و افکار و احوال حافظ، جلد اوّل، ۳۹۵) و برای اطّلاع بیشتر ← *(حافظ شیرین‌سخن، ۲۶۶)*

۱. به جان آمدن: کنایه از درمانده شدن و به ستوه آمدن.

سینه از درد و غم لبریز است. افسوس دوایی برای تسکین آن نیست. دل از تنهایی به ستوه آمد و درمانده شد. به خاطر خدا یار و هم‌دمی نشان دهید.

۲. چشم داشتن: کنایه از توقّع و انتظار داشتن، امید و آرزو داشتن. بین آسایش و بیاسایم صنعت اشتقاق است.

چه کسی از روزگار زودگذر و ناپایدار انتظار آرامش و راحتی دارد؟ ای ساقی، جام شراب بده تا با نوشیدن آن لحظه‌ای آسوده‌خاطر گردم.

۳. به دانا و هوشیاری گفتم که اوضاع و احوال را چگونه می‌بینی؟ خندید و گفت: روزگاری سخت و دشوار، کاری شگفت‌انگیز و عجیب و دنیایی بس آشفته و پریشان است.

۴. سوختن: کنایه از سخت در رنج بودن، بر اثر آتش عشق سوختن. چاه صبر: اضافهٔ تشبیهی، صبر به چاه مانند شده است. چگل: ← ۵۰/۵. شمع چگل: استعاره از معشوق زیبا. شاه ترکان: شاید استعاره از امیر تیمور باشد که خواجه از او مدد می‌جوید ← مقدّمهٔ همین غزل و نیز اگر شاه ترکان را کنایه از افراسیاب بدانیم، با چاه و رستم تناسب است. بیت اشاره دارد به ماجرای در چاه انداخته شدن بیژن به دست افراسیاب و بیرون آوردنش به وسیلهٔ رستم ← ۳۴۵/۵. رستم: یا تهمتن، معروف‌ترین پهلوان ایران که در جنگاوری و

شکست‌ناپذیری و قدرت بازو بی‌نظیر بود.

به خاطر آن معشوق زیبای چگلی در چاه شکیبایی رنج بسیار کشیدم، ولی شاه ترکان از حال ما فارغ و بی‌خبر است. کجاست رستمی تا ما را از این درد و بلا نجات دهد؟

۵. ریش: مجروح.

در راه عشق‌ورزی امنیّت و آسودگی بلا و مصیبت است. آن دلی که با وجود درد عشق تو در پی درمان باشد، پیوسته مجروح و آزرده باد.

نازپروردِ تنعّم نبَرَد راه به دوست عاشقی شیوهٔ رندانِ بلاکَش باشد

(*غزل* ۱۵۹/۵)

۶. رندی: لاابالی‌گری و بی‌قیدی، رسوایی ← فرهنگ. رهرو: ← سالک در فرهنگ. خام: ← ۶۶/۴.

صاحبان ناز و نعمت در کوی لاابالی‌گری و بی‌قیدی راه ندارند. در این راه، عاشق دنیادیده و باتجربه لازم است نه انسان خام و بی‌تجربه‌ای که در دل غمی ندارد.

۷. در این دنیای خاکی انسان حقیقی پیدا نمی‌شود، باید جهان دیگری ساخت و انسان تازهٔ دیگری نیز آفرید.

۸. خاطر: دل. خاطر به کسی دادن: کنایه از عاشق شدن، دل به کسی دادن. ترک سمرقندی: زیباروی سمرقندی، می‌تواند بنا به گفتهٔ مرحوم دکتر قاسم غنی استعاره از امیر تیمور باشد ← مقدّمهٔ همین غزل. نسیم: بوی خوش. جوی مولیان: « جویی است در نزدیکی قلعهٔ بخارا که در آنجا سامانیان باغ بزرگی داشته‌اند. » (*لغت‌نامه*). بوی جوی مولیان آید همی: این عبارت تضمینی است از قصیدهٔ رودکی به مطلع:

بویِ جوی مولیان آید همی یادِ یارِ مهربان آید همی

(*احوال و اشعار رودکی*، ۱۰۲۹)

برخیز و بیا تا دل به آن ترک سمرقندی بسپاریم که از نسیم معطّرش بوی خوش جوی مولیان می‌آید.

۹. چه سنجد: چه ارزش و مقداری دارد. استغنا: بی‌نیازی. نمودن: نشان دادن. هفت دریا: تمام آب‌های روی زمین، قدما معتقد به هفت دریا بودند. اسامی آنان در مآخذ مختلف، گوناگون است: ۱ـ دریای اخضر ۲ـ دریا عمّان ۳ـ دریای قُلزُم ۴ـ دریای بربر ۵ـ دریای اقیانوس ۶ـ دریای قسطنطنیّه و ۷ـ دریای اسود. (*فرهنگ اشارات*). دریا (اوّل): استعاره از عشق. شبنم: قطره آبی که شب در روی برگ گل یا گیاه نشیند.

در برابر بی‌نیازی عشق گریهٔ حافظ چه قدر و ارزشی دارد؛ زیراکه در برابر دریای عشق هفت دریا به اندازهٔ قطرهٔ شبنمی نمی‌ارزد.

۴۷۱

ز دلبرم که رسانَد نوازشِ قلمی؟ کجاست پیکِ صبا گر همی‌کند کَرَمی؟
قیاس کردم و، تدبیرِ عقل در رهِ عشق چو شبنمی است که بر بحر می‌کَشد رقمی
۳ بیا که خرقهٔ من گرچه رهنِ میکده‌هاست ز مالِ وقف نبینی به نامِ من دِرمی
حدیثِ چون و چرا دردِ سر دهد ای دل پیاله گیر و بیاسا ز عمرِ خویش دَمی
طبیبِ راه‌نشین دردِ عشق نشناسد برو به دست کن ای مرده‌دل، مسیح‌دَمی
۶ دلم گرفت ز سالوس و طبلِ زیرِ گلیم بِهٔ آنکه بر درِ میخانه برکَشم عَلَمی
بیا که وقت‌شناسان، دو کَون بفْروشند به یک پیاله میِ صاف و صحبتِ صنمی
دوامِ عیش و تنعّم، نه شیوهٔ عشق است اگر معاشرِ مایی، بنوش نیشِ غمی
۹ نمی‌کنم گِله‌ای، لیک ابرِ رحمتِ دوست به کِشته‌زارِ جگرتشنگان نداد نمی
چرا به یک نیِ قندش نمی‌خرند، آن کس که کرد صد شِکرافشانی از نیِ قلمی؟

سزایِ قدرِ تو شاها، به دستِ حافظ نیست
جز از دعایِ شبیّ و نیازِ صبحدمی

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلن (بحر مجتثّ مثمّن مخبون محذوف)

۱. نوازش قلم: مهر و محبّتی که با زبان قلم باشد، کنایه از نامهٔ محبّت‌آمیز. پیک صبا: اضافهٔ تشبیهی، صبا به پیک مانند شده است.

کیست که از سوی معشوق من نامهٔ محبّت‌آمیزی بیاورد؟ اگر پیک صبا می‌خواهد لطف و بخششی به من کند، کجاست؟

۲. رقم: نقش و نشان.

خواجه در این بیت عقل را به شبنم و عشق را به دریا مانند کرده است و می‌فرماید: بین عقل و عشق مقایسه کردم و فهمیدم که چاره‌اندیشی عقل در برابر عشق مانند نشان و نقشی است که قطرهٔ شبنم بر روی دریا می‌کشد و از بین می‌رود. برای برتری عشق بر عقل از نظر خواجه ← ۱۵۲/۳.

حریمِ عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
(غزل ۱۲۱/۲)

۳. خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ. رهن: گرو. خرقه رهن میکده بودن: ← ۳۷۶/۲. وقف: زمین و ملکی که برای مقصود معیّنی در راه خدا اختصاص دهند. (*لغت‌نامه*). درم: درهم، سکّهٔ نقره، در اینجا مجازاً مال اندک.

خواجه طنز و تعریضی به زاهدان و واعظان ریایی زمان خود دارد و می‌فرماید: بیا ببین که هر چند خرقهٔ من در گرو میکده‌هاست، ولی از مال وقف به اندازهٔ یک درهم به نام من نیست.

۴. چون و چرا: بحث و گفتگو، قیل و قال، مباحثه و جنجال.

ای دل، قیل و قال و مجادله سبب درد سر و گرفتاری است؛ آن را رها کن و جام شراب بگیر و بنوش و مست شو و لحظه‌ای از عمر خود را به آسایش سپری کن.

از قیل و قالِ مدرسه حالی دلم گرفت یک چند نیز خدمتِ معشوق و مَی کنم
(غزل ۳۵۱/۳)

۵. طبیب راه‌نشین: طبیب دوره‌گردی که بر سر راه‌ها می‌نشست و طبابت می‌کرد و در اینجا خواجه او را در برابر مسیح که طبیبی ماهر بود، قرار می‌دهد. درد: ← فرهنگ. مرده‌دل: کنایه از افسرده‌دل و بی‌نشاط. به دست کردن: کنایه از یافتن و انتخاب کردن. مسیح‌دم: ← ۵۷/۶.

طبیب دوره‌گرد و راه‌نشین درد عشق را نمی‌شناسد. ای افسرده‌دل، برو مسیحادمی را پیدا کن.

۶. سالوس: فریب و نیرنگ. طبل زیر گلیم: کنایه از پنهان کردن امر آشکار و واضح. علم: پرچم. علم برکشیدن: کنایه از ظاهر و آشکار شدن.

از فریب و پنهانکاری دلم گرفت و ملول شدم؛ بهتر آن است که آشکارا به خرابات بروم و شراب بنوشم.

۷. وقت: از اصطلاحات صوفیه است و آن، حال و وصفی است که بر سالک مستولی می‌گردد ← فرهنگ. کون: جهان و هستی. دو کون: دو جهان، عالم غیب و شهادت. می صاف: شراب پاکیزهٔ سر خم است که به دُرد آمیخته نباشد. صحبت: مصاحبت و هم‌نشینی. صنم: بت و بت استعاره از معشوق زیبا که عاشق، او را تا حدّ پرستش می‌پرستد.

بیا و ببین که عارفان وقت‌شناس، دو جهان را در ازای یک پیاله شراب و هم‌نشینی با معشوق زیبارو می‌فروشند؛ به عبارت دیگر، تو نیز وقت را غنیمت بدان و به عیش و مستی بپرداز.

۸. عیش: شادی و خوش‌گذرانی. تنعّم: برخورداری از ناز و نعمت. معاشر: دوست و هم‌نشین. نیش غم: اضافهٔ تشبیهی، غم به نیش مانند شده است. بین نوش و نیش جناس لاحق است.

برخورداری دایمی از ناز و نعمت راه و روش عشق‌ورزی نیست. اگر یار و هم‌نشین مایی، نیش غم عشق را نیز بنوش و پذیرا باش.

نازپروردِ تنعّم نبَرَد راه به دوست　　عاشقی شیوهٔ رندانِ بلاکَش باشد

(غزل ۱۵۹/۵)

۹. ابر رحمت: اضافهٔ تشبیهی، رحمت و لطف به ابر مانند شده است. جگرتشنگان: کنایه از مشتاقان، بین ابر، کشته‌زار و نم تناسب است.

شکوه‌ای ندارم، ولی ابر لطف و رحمت یار به کشتزار عاشقان تشنه‌لب و مشتاق نمی نداد؛ به عبارت دیگر، عاشقان نتوانستند از معشوق برخوردار گردند و مورد لطف و عنایت او قرار گیرند.

۱۰. نی قند: نیشکر. شکرافشانی: کنایه از شیرین‌سخنی. نی قلم: نی‌ای که از آن قلم ساخته می‌شود.

چرا آن کسی را که با قلم خود صد گونه سخنان شیرین و شیوا می‌گوید، به اندازهٔ یک نی قند ارزش قایل نیستند و نمی‌خرند.

۱۱. خواجه در غزل‌های بسیار پادشاه عصر را مدح گفته، ولی به طور قطع جز در چند غزل نمی‌توان دانست که منظور کدام پادشاه بوده است. نیاز: خواهش و تمنّا، دعا.

ای شاه، حافظ به‌جز دعای شبانگاهی و راز و نیاز سحرگاهی چیزی که لایق تو باشد، در اختیار ندارد.

۴۷۲

اَحْمَدُ اللّٰهَ عَلٰی مَعْدِلَةِ السُّلْطانِ　　احمدِ شیخ اویسِ حسنِ ایلخانی

خانِ بن خان و شهنشاهِ شهنشاه‌نژاد　　آن که می‌زیبد اگر جانِ جهانش خوانی

۳ دیده نادیده به اقبالِ تو ایمان آورْد　　مرحبا ای به چنین لطفِ خدا ارزانی

ماه اگر بی‌تو برآید، به دو نیمش بزنند　　دولتِ احمدی و معجزهٔ سبحانی

جلوهٔ بختِ تو دل می‌بَرد از شاه و گدا　　چشمِ بد دور که هم جانی و هم جانانی

۶ برشکن کاکلِ تُرکانه، که در طالعِ توست　　بخشش و کوششِ خاقانی و چنگزخانی

گرچه دوریم، به یادِ تو قَدَح می‌گیریم　　بُعدِ منزل نبُوَد در سفرِ روحانی

از گُلِ پارسی‌ام غنچهٔ عیشی نشکفت حبّذا دجلهٔ بغداد و میِ ریحانی!
۹ سرِ عاشق که نه خاکِ درِ معشوق بوَد کَی خلاصش بوَد از محنتِ سرگردانی؟
ای نسیمِ سحری، خاکِ درِ یار بیار
که کند حافظ از او دیدهٔ دل، نورانی

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلن (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم)

۱. احمد: فعل مضارع متکلّم وحده، ستایش می‌کنم. معدلة: عدل و دادگری. احمد شیخ اویس حسن ایلخانی: ← مقدّمهٔ غزل ۱۹۰. بین دو « احمد » جناس تامّ است.
به خاطر عدل و دادگری احمد شیخ اویس حسن ایلخانی سپاس می‌گویم.

۲. زیبیدن: سزاوار و لایق بودن. بین جان و جهان جناس زاید است.
خان پسر خان و پادشاهی که از نژاد شاهان بزرگ است؛ کسی است که اگر او را جان عالم بخوانی، سزاوار و لایق است.

۳. اقبال: سعادت و بخت. مرحبا: شبه جمله است، آفرین.
بی‌آنکه چشم، تو را ببیند، به بخت و سعادت تو ایمان آورد. آفرین بر تو که این‌چنین سزاوار لطف و عنایت الهی هستی.

۴. برآمدن: طلوع کردن. دولت احمدی: ایهام دارد: ۱ـ بخت و اقبال محمّدی (ص) ۲ـ دولت شیخ اویس ایلخانی. سبحانی: الهی. بیت تلمیحی است به معجزهٔ شقّ‌القمر حضرت رسول (ص) که در آیهٔ اوّل سورهٔ قمر (۵۴): اِقْتَرَبَتِ السّاعَةُ وَانْشَقَّ الْقَمَرُ، قیامت نزدیک شد و ماه دو پاره گردید.
اگر ماه بدون تو طلوع کند، اقبال احمدی و معجزهٔ الهی، آن را به دو نیم خواهد کرد.

۵. چشم بد: چشم‌زخم ← ۲۴۶/۵. جانان: معشوق و محبوب هم‌چون جان عزیز. بین شاه و گدا تضاد و بین جانی و جانان صنعت اشتقاق است.
جلوه و جلال بخت تو از شاه و گدا دل می‌برد و عاشق خود می‌سازد. چشم بد از تو دور باد که هم جان و روحی و هم معشوق عزیز و گرامی.

۶. کاکل: موی وسط سر و جلوی پیشانی. برشکستن کاکل: پیچ و تاب دادن کاکل، کنایه از فخر و مباهات کردن. طالع: ← ۵۴/۳. خاقانی: منسوب به خاقان، عنوان و لقب پادشاهان چین. چنگزخانی: منسوب به چنگیزخان مغول. مصراع دوم دارای لفّ و نشر مرتّب است؛ بدین

ترتیب که بخشش به خاقان و کوشش به چنگیز برمی‌گردد.

کاکل زیبای خود را به شیوهٔ ترکان پیچ و تاب بده و فخر و مباهات کن؛ زیراکه در بخت و اقبال تو لطف و بخشش خاقان چین و سعی و تلاش چنگیزخان دیده می‌شود.

۷. قدح: جام و پیالهٔ شراب. بعد: دوری. منزل: ← ۹۴/۹.

هر چند از تو دور و جدا هستیم، ولی به یاد تو جام شراب می‌گیریم و می‌نوشیم؛ زیراکه در سیر و سفر معنوی دوری راه و منزل در نظر نیست.

در راهِ عشق، مرحلهٔ قرب و بُعد نیست　　می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت

(غزل ۹۰/۳)

۸. گل پارسی: ایهام دارد: ۱ـ نام گلی است که رنگی بسیار زیبا و خوش و سرخ آمیخته به سپیدی دارد و به آن گل صدبرگ و گلنار نیز می‌گویند، این گل بر درختی می‌روید که کاملاً شبیه به درخت انار است و بیشتر ایّام سال گل می‌دهد. (*گل و گیاه در ادبیات منظوم فارسی ذیل گلنار*). ۲ـ گل سرزمین فارس، در اینجا استعاره از شاه شجاع. غنچهٔ عیش: اضافهٔ تشبیهی، عیش و شادی به غنچه مانند شده است. حبّذا: شبه جمله است، خوشا، چه خوب است. می ریحانی: «شراب رقیق معطّر لطیف، یک نوع از شراب سبزرنگ.» (*فرهنگ اشارات*). دجلهٔ بغداد و می ریحانی: در اینجا استعاره از ممدوح شاعر ← همین غزل بیت اوّل.

از گل پارسی من غنچهٔ عیش و شادی نروییدِ. آفرین بر دجلهٔ بغداد و شراب خوش‌بوی ریحانی!

۹. خواجه خاک درگاه معشوق را سبب از بین بردن محنت و پریشانی می‌داند و می‌فرماید: سر عاشق تا زمانی که خاک درگاه معشوق نشود، چه وقت می‌تواند از غم آشفتگی و پریشانی رهایی یابد؟

۱۰. نسیم سحری: باد صبا.

خواجه خاک درگاه معشوق را به سرمه و توتیا مانند کرده است و می‌فرماید: ای باد صبا، از خاک کوی یار غباری بیاور تا حافظ از آن، چشم دل خود را روشن و نورانی کند.

۴۷۳

وقت را غنیمت دان آن قدَر که بتْوانی　　حاصل از حیات ای جان، این دَم است تا دانی

کام‌بخشیِ گردون، عمر در عوض دارد　　جهد کن که از دولت، دادِ عیش بِسْتانی

۳ باغِبان، چو من زاینجا بگْذرم، حرامت باد　　گر به جایِ من سروی غیرِ دوست بنْشانی

زاهدِ پشیمان را ذوقِ باده خواهد کُشت عاقلا مکن کاری کآوَرد پشیمانی
محتسب نمی‌داند این قدَر که صوفی را جنسِ خانگی باشد هم‌چو لعلِ رُمّانی
۶ با دعایِ شب‌خیزان ای شکردهان مستیز در پناهِ یک اسم است خاتمِ سلیمانی
پندِ عاشقان بشْنو، وز درِ طَرَب بازآ کاین همه نمی‌ارزد شغلِ عالَمِ فانی
یوسفِ عزیزم رفت، ای برادران، رحمی کز غمش عجب بینم حالِ پیرِ کنعانی
۹ پیشِ زاهد از رندی دَم مزن، که نتْوان گفت با طبیبِ نامَحرم، حالِ دردِ پنهانی
می‌روی و مژگانت خونِ خلق می‌ریزد تیز می‌روی جانا، ترسمت فرومانی
دل ز ناوکِ چشمت گوش داشتم، لیکن ابرویِ کمان‌دارت می‌بَرد به پیشانی
۱۲ جمع کن به احسانی حافظِ پریشان را ای شکنج گیسویت مَجمعِ پریشانی

گر تو فارغی از ما ای نگارِ سنگین‌دل
حالِ خود بخواهم گفت پیشِ آصفِ ثانی

فاعلات ـ مفعولن ـ فاعلات ـ مفعولن (بحر مقتضب مثمّن مطویّ مقطوع)

۱. وقت: زمان حاضر، عمر و نیز از اصطلاحات صوفیه است و آن، حال و وصفی است که بر سالک مستولی می‌گردد ← فرهنگ. ای جان: ای معشوق و محبوب هم‌چون جان عزیز. تا: برای زنهار است، بدان و آگاه باش.

تا می‌توانی از وقت و فرصت عمر نهایت استفاده را بکن؛ ای عزیز، حاصل زندگی تو همین لحظه است؛ هوشیار باش تا آن را از دست ندهی.

۲. کام‌بخشی: امید و آرزوی کسی را برآوردن. دولت: اقبال و سعادت.

روزگار در عوض برآوردن امید و آرزو، عمر تو را می‌گیرد؛ پس بکوش تا از بخت و اقبال، داد عیش و شادی را بگیری.

۳. گذشتن: کنایه از مردن. نشاندن: کاشتن.

ای باغبان، حرامت باد اگر پس از رفتن من از اینجا سرو دیگری به‌جز دوست را به جای من در کنارت بنشانی.

۴. زاهد: پارسا، بی‌میل به دنیا ← زهد در فرهنگ. ذوق: ← ۱۴۳/۸.

لذّت نوشیدن باده زاهد پشیمان را خواهد کشت؛ ای عاقل، کاری را مکن که پشیمانی در پی‌اش باشد.

۵. محتسب: ← ۴۱/۱. صوفی: پیرو طریقت تصوّف ← فرهنگ. جنس خانگی: کنایه از شراب. رمّان: انار. رمّانی: منسوب رمّان، سرخ مثل انار.

محتسب تا این اندازه غافل و بی‌خبر است که صوفی ریاکار هم در خانه شراب سرخ‌رنگ دارد.

۶. شب‌خیزان: عارفان شب‌زنده‌دار. اسم: مراد اسم اعظم است ← ۲۲۷/۴. خاتم سلیمانی: انگشتری سلیمان ← ۲۸/۴.

ای معشوق شیرین‌دهان، با دعای عارفان شب‌زنده‌دار ستیزه و دشمنی مکن؛ زیراکه دعای آنها مانند انگشتری سلیمان در پناه اسم اعظم است و سبب حفظ تو از بلا و مصیبت می‌باشد.

۷. طرب: شادی و شادمانی.

پند عاشقان حقیقی را بشنو و به عیش و شادی بپرداز، زیراکه همهٔ کارها و مشغله‌های دنیای فانی به چیزی نمی‌ارزد.

۸. یوسف: ← ۱۹۶/۹، استعاره از معشوق زیبا. کنعان: ← ۸۸/۱. پیر کنعانی: کنایه از یعقوب، پدر یوسف و در اینجا مراد خود شاعر است.

ای برادران و ای دوستان، به حال من رحمی کنید؛ زیراکه یار چون یوسفم رفت و از غم او حال این پیر کنعان را بسیار شگفت‌انگیز می‌بینم.

۹. زاهد: ← همین غزل بیت ۴. رندی: لاابالی‌گری و بی‌قیدی، رسوایی ← فرهنگ. درد: ← فرهنگ.

نزد زاهد ریاکار از رندی سخن مگو، زیراکه نمی‌توان درد پنهانی عشق را با طبیب ناآشنا با عشق در میان گذاشت.

۱۰. تیز رفتن: تند و شتابان رفتن. فروماندن: بر جای ماندن، کنایه از عاجز شدن. ترسیدن: بیم داشتن، مطمئن بودن.

ای معشوق، این گونه که تند و شتابان می‌روی و تیر مژگانت خون عاشقان بسیاری را می‌ریزد؛ می‌ترسم که از ادامهٔ راه عاجز و ناتوان شوی.

۱۱. ناوک: تیر کوچک، استعاره از مژگان. گوش داشتن: کنایه از نگاه‌داشتن و حفظ کردن. پیشانی: گستاخی و بی‌شرمی و در معنی بخشی از صورت، با دل، چشم، گوش و ابرو ایهام تناسب است.

دل را از تیررس ناوک مژگان زیبایت محافظت کردم، ولی ابروی کمان‌دار تو با بی‌شرمی و گستاخی دل مرا می‌برد.

۱۲. احسان: لطف و بخشش. شکنج: پیچ و تاب. بین جمع و مجمع صنعت اشتقاق و با پریشانی تضادّ است.

ای کسی که چین و شکن زلف زیبایت مرکز آشفتگی و بی‌قراری است، لطفی کن و با

عنایت و توجّه خود حافظ پریشان‌حال عاشق را آسوده‌خاطر کن.

۱۳. نگار: ← ۱۵/۶. آصف ثانی: وزیر زمان ← ۲۵/۷.

ای معشوق سنگ‌دل و بی‌رحم، اگر تو از حال ما آسوده‌خاطری، ما حال خود را نزد آصف ثانی خواهیم گفت.

۴۷۴

هواخواهِ توام جانا وُ می‌دانم که می‌دانی — که هم نادیده می‌بینیّ و هم نَنْوشته می‌خوانی
ملامت‌گو چه دریابد میانِ عاشق و معشوق؟ — نبیند چشمِ نابینا، خصوص، اسرارِ پنهانی
۳ بیفشان زلف و، صوفی را به پابازیّ و رقص آور — که از هر رُقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی
گشادِ کارِ مشتاقان در آن ابروی دلبند است — خدا را یک نفَس بنْشین، گِره بگْشا ز پیشانی
مَلَک در سجدهٔ آدم، زمین‌بوسِ تو نیّت کرد — که در حُسنِ تو لطفی دید بیش از حدِّ انسانی
۶ چراغ‌افروزِ چشمِ ما، نسیمِ زُلفِ جانان است — مباد این جمع را یارب غم از بادِ پریشانی
دریغا عیشِ شبگیری که در خوابِ سحر بگْذشت — ندانی قدرِ وقت ای دل، مگر وقتی که درمانی
ملول از همرهان بودن، طریقِ کاردانی نیست — بکَش دشواریِ منزل به یادِ عهدِ آسانی

خیالِ چنبر زلفش فریبت می‌دهد حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبالِ ناممکن نجنبانی

مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ مفاعیلن (بحر هزج مثمّن سالم)

۱. هواخواه: دوستدار و عاشق. جانا: ای معشوق و محبوب هم‌چون جان عزیز. نادیده می‌بینی: چیزهای غیب و ندیدنی را می‌بینی و ایهامی به این معنی دارد که تو ندیده می‌بینی.

ای معشوق، عاشق و دوستدار توام؛ می‌دانم که این را فهمیده‌ای و می‌دانی؛ زیراکه تو هم پنهانی و نادیدنی را می‌بینی و هم ننوشته‌شده را می‌خوانی و به اسرار واقفی.

جامِ جهان‌نماست ضمیرِ منیرِ دوست — اظهارِ احتیاج، خود آنجا چه حاجت است؟
(غزل ۳۳/۶)

۲. مصراع اوّل دارای استفهام انکاری است.

ملامت‌گر مدّعی و لاف‌زن چه می‌داند که میان عاشق و معشوق چیست؟ همان گونه که نابینا نمی‌بیند، مخصوصاً رازهای پنهانی را.

۳. زلف افشاندن: پریشان کردن و پیچ و تاب دادن زلف. صوفی: پیرو طریقت تصوّف ← فرهنگ. رقعه: پاره و وصله. دلق: لباس ژنده‌ای که درویشان به تن کنند ← خرقه در فرهنگ. بت: صنم و در اینجا استعاره از هر چیزی که بین انسان و خدا حجاب و مانع باشد.

ای معشوق، زلف پیچیده و تابدار خود را پریشان کن و صوفی را به وجد و رقص و پای‌کوبی بیاور، تا از هر وصلهٔ خرقهٔ او هزاران بت غرور و ریا فروریزد؛ به عبارت دیگر، ای معشوق، اگر جمال خود را نشان بدهی، همه شیفتهٔ تو خواهند شد، حتّی صوفی ریاکار خودپسند.

۴. گشاد کار: ← ۱۶/۱۰. خدا را: به خاطر و برای خدا. یک نفس: یک دم، لحظه‌ای. گره از پیشانی گشادن: کنایه از بر طرف کردن گرفتگی و عبوسی، شادرو گشتن. بین گشاد و بند در « دلبند » تضاد و بین بند و گره تناسب است.

ای معشوق، گشایش کار عاشقان مشتاق و آرزومند، تنها در گرو آن ابروان کمانی زیباست؛ به خاطر خدا لحظه‌ای بنشین و ترش‌رویی را کنار بگذار.

۵. سجدهٔ آدم: ← ۵۷/۴. حسن: جمال و زیبایی ← فرهنگ.

فرشته هنگام سجده کردن بر آدم، قصدش بوسیدن درگاه تو بود؛ زیراکه در جمال و زیبایی تو لطافتی دید که فراتر از مرتبه و مقام انسانی است.

۶. نسیم: بوی خوش. جانان: معشوق و محبوب هم‌چون جان عزیز. جمع: ایهام دارد: ۱ـ زلف یار که مجمع عاشقان گرفتار عشق است. ۲ـ گروه عاشقان. بین چراغ و چشم تناسب است؛ از آن جهت که در ادب فارسی، چشم و چراغ تعبیر رایج است و نیز بین جمع و پریشان تضادّ است.

نسیم و باد، چراغ را خاموش می‌کند، ولی خواجه در اینجا نسیم زلف معشوق را سبب افروختن چراغ چشم می‌داند و می‌فرماید: روشنی‌بخش چشم ما بوی خوش گیسوی زیبای جانان است. خدایا، این زلف معشوق را که مجمع امنی برای دل‌های عاشقان است، از باد آشفتگی و پریشانی محافظت فرما.

۷. عیش شبگیری: شادی و خوشی سحرگاهی. وقت: ایهام دارد: ۱ـ عمر ۲ـ از اصطلاحات صوفیه است و آن، حال و وصفی است که بر سالکان مستولی می‌گردد ← فرهنگ که با « وقتی » جناس زاید است.

افسوس که شادی و خوشی سحری به وسیلهٔ خواب صبحگاهی از دست رفت؛ ای دل، زمانی قدر و ارزش وقت را می‌دانی که درمانده و ناتوان شده باشی.

۸. ملول: دل‌تنگ و آزرده. منزل: ← ۹۴/۹. در برخی از نسخ از جمله خانلری و انجوی، به جای «کاردانی» «کاروانی» ضبط شده است که به قرینهٔ همرهان و منزل «کاروانی» صحیح‌تر به نظر می‌رسد.

از همرهان ملول و دل‌تنگ بودن راه و رسم دانایی و تدبیر نیست؛ پس تو نیز به یاد دوران خوشی و آسایش، سختی این راه را با جان و دل بپذیر و تحمّل کن.

۹. خیال: امید و آرزو، اندیشه، تصوّر چیزی در ذهن هنگامی که در پیش چشم نباشد. چنبر زلف و حلقهٔ اقبال: اضافهٔ تشبیهی، زلف از جهت خمیدگی و حلقه بودن، به چنبر، و بخت و اقبال به حلقه مانند شده است. بین چنبر و حلقه تناسب است.

مرحوم علّامه محمّد قزوینی در حاشیهٔ دیوان می‌نویسد: مصراع دوم بیت «تضمین مصراعی است از قطعهٔ معروفی از انوری که مطلعش این است:

نگر تا حلقهٔ اقبالِ ناممکن نجنبانی سَلیما، ابلها، لا بلکه محروما وُ مسکینا»

(*دیوان حافظ، قزوینی ـ غنی*، ۳۳۶)

ای حافظ، خیال گیسوی تابدار و گره‌خوردهٔ معشوق، تو را فریب می‌دهد؛ آگاه باش تا حلقهٔ درِ بخت و اقبال ناممکن را نزنی.

۴۷۵

گفتند خلایق که تویی یوسفِ ثانی چون نیک بدیدم، به‌حقیقت بِهْ از آنی

شیرین‌تر از آنی به شکرخنده که گویم ای خسروِ خوبان، که تو شیرینِ زمانی

۳ تشبیهِ دهانت نتَوان کرد به غنچه هرگز نبُوَد غنچه بدین تنگ‌دهانی

صد بار بگفتی که دهم زآن دهنت کام چون سوسنِ آزاده چرا جمله زبانی؟

گویی بدهم کامت و جانت بِستانم ترسم ندهی کامم و جانم بِستانی

۶ چشمِ تو خدنگ از سپرِ جان گذرانَد بیمار که دیدَه است بدین سخت‌کمانی؟!

چون اشک بیندازی‌اش از دیدهٔ مردم

آن را که دَمی از نظرِ خویش برانی

مفعول ـ مفاعیل ـ مفاعیل ـ فعولن (بحر هزج مثمّن اخرب مکفوف محذوف)

۱. یوسف: ← ۱۹۶/۹.

مردم گفتند که تو در زیبایی و حسن، یوسف ثانی هستی، ولی وقتی با دقّت نگاه کردم، دریافتم که به‌راستی تو از او بهتر و زیباتری.

۲. شکرخنده: خندهٔ شیرین و زیبا و بین شکر که نام معشوقهٔ اصفهانی خسرو پرویز است و در اینجا مراد نیست، با شیرین و خسرو ایهام تناسب می‌باشد. خسرو خوبان: پادشاه زیبارویان کشور حسن و جمال. بین دو « شیرین » جناس تامّ است.

ای پادشاه زیبارویان، با خندهٔ شکرین و زیبایی که بر لب داری، شیرین‌تر و جذّاب‌تر از آن هستی که تو را شیرین روزگار بنامم.

۳. تنگ‌دهانی: ← ۶۸/۵.

نمی‌توان دهان کوچک تو را به غنچه مانند کرد، زیرا هرگز دهان غنچه به تنگی و کوچکی دهان تو نیست.

۴. کام: آرزو و در معنی دهان که در اینجا مراد نیست، با دهان و زبان ایهام تناسب است. سوسن: ← ۴۳/۶.

صد بار به من گفتی که تو را کامیاب می‌کنم و به مرادت می‌رسانم؛ پس چرا مانند سوسن آزاده سراپا زبانی و به گفته‌ات عمل نمی‌کنی؟

۵. ترسیدن: بیم داشتن، مطمئن بودن.

می‌گویی کامت را می‌دهم و به آرزویت می‌رسانم و در عوض، جان تو را می‌گیرم. می‌ترسم که مرا به آرزو نرسانی، ولی جانم را بگیری.

۶. خدنگ: تیر. سپر جان: اضافهٔ تشبیهی، جان به سپر مانند شده است. سخت‌کمانی: کنایه از دلیری و پهلوانی. بیمار: استعاره از چشم خمار.

چشم تو تیر نگاه را از سپر جان می‌گذراند. چه کسی چشم بیماری به این دلیری دیده است؟!

۷. مردم: در معنی مردمک چشم که در اینجا مراد نیست، با دیده و اشک ایهام تناسب است. از دیده انداختن: کنایه از بی‌مقدار و بی‌اعتبار کردن. نظر: چشم، توجّه و عنایت.

آن کسی را که به او عنایت و توجّه نکنی و از مقابل نظر دور سازی، مانند اشک از چشم‌های مردم می‌اندازی و بی‌مقدار می‌کنی.

۴۷۶

نسیمِ صبحِ سعادت، بدآن نشان که تو دانی — گذر به کوی فلان کن، در آن زمان که تو دانی
تو پیکِ خلوتِ رازیّ و دیده بر سرِ راهت — به مردمی، نه به فرمان، چنان بران که تو دانی
۳ بگو که جانِ عزیزم ز دست رفت، خدا را — ز لعلِ روح‌فزایش ببخش، آن که تو دانی
من این حروف نوشتم، چنان‌که غیر ندانست — تو هم ز رویِ کرامت، چنان بخوان که تو دانی
خیالِ تیغِ تو با ما حدیثِ تشنه وُ آب است — اسیرِ خویش گرفتی، بکُش چنان‌که تو دانی
۶ امید در کمرِ زرکَشت چگونه ببندم؟ — دقیقه‌ای است نگارا، در آن میان که تو دانی

یکی است تُرکی و تازی در این معامله حافظ
حدیثِ عشق بیان کن بدآن زبان که تو دانی

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلاتن (بحر مجتثّ مثمّن مخبون)

۱. نسیم: باد ملایم، باد صبا و نسیم سحر. صبح سعادت: اضافهٔ تشبیهی، سعادت و نیک‌بختی به صبح مانند شده است. فلان: اسم مبهم.

ای نسیم سحرگاهی که قاصد سعادت و نیک‌بختی هستی، به آن نام و نشانی که می‌دانی، در فرصت مناسب به کوی فلانی که می‌شناسی، گذر کن (و پیام مرا برسان).

۲. دیده بر سر راه بودن: کنایه از چشم به راه و منتظر بودن. به مردمی: از روی جوانمردی و انسانیّت.

تو قاصد خلوت‌سرای راز هستی و چشم من بر سر راهت به انتظار نشسته است. از روی جوانمردی و احسان نه به اجبار، آن‌چنان‌که می‌دانی، به سویش برو.

۳. خدا را: به خاطر و برای خدا. لعل: سنگ قیمتی سرخ‌رنگ، استعاره از لب معشوق. روح‌فزا: جان‌بخش.

به او بگو که جان عزیز و شیرینم از دست رفت و فنا شد. به خاطر خدا از لب لعل‌گون روح‌بخشت آنچه را که خود می‌دانی، به ما ارزانی دار و ببخش (مراد از آنچه را که خود می‌دانی، بوسه است).

۴. حروف: مجازاً سخنان و اشعار. کرامت: جوانمردی و بزرگواری و نیز ایهامی به کارهای خارق‌العادهٔ عارفان دارد ← فرهنگ.

من این سخنان و اشعار را نوشتم، بی‌آنکه بیگانه و ناآشنا از آن آگاهی یابد. تو نیز از روی

بزرگواری و جوانمردی چنان بخوان که خود می‌دانی.

۵. خیال: امید و آرزو، تصوّر چیزی در ذهن هنگامی که در پیش چشم نباشد.

تصوّر رسیدن به تیغ تو و کشته شدن به وسیلهٔ آن برای ما مانند داستان تشنه و آب است؛ یعنی همان گونه که تشنه در آرزوی رسیدن به آب است، ما نیز در اشتیاق تیغ توایم. حال که اسیر عشق خود را به دام انداختی، او را آن‌چنان‌که خود می‌دانی، بکش.

۶. کمر زرکش: کمربند زری‌دوزی‌شده و کمر به معنی میان (اندام) با میان ایهام تناسب است. دقیقه: ← ۳۵/۲. نگار: ← ۱۵/۶.

چگونه می‌توانم به کمربند زرکش تو امید ببندم؟ یعنی به وصل تو برسم، در حالی که ای معشوق، نکتهٔ باریک و ظریفی در آن کمر توست که تنها تو از آن آگاهی. خواجه کمر و میان معشوق را غالباً به مو تشبیه می‌کند:

هیچ است آن دهان و نبینم از او نشان مویَ است آن میان و ندانم که آن چه موست!
(غزل ۵۹/۴)

۷. معامله: داد و ستد، عمل و کار.

ای حافظ، در کار عشق زبان ترکی و عربی یکسان است. سخن و داستان عشق را به هر زبانی که خود می‌دانی، بازگوکن.

۴۷۷

دو یارِ زیرک و از بادهٔ کهن، دو منی فراغتیّ و کتابیّ و گوشهٔ چمنی،
من این مقام به دنیا وُ آخرت ندهم اگرچه در پی‌ام افتند هر دَم انجمنی،
۳ هر آن که کنجِ قناعت به گنجِ دنیا داد فروخت یوسفِ مصری به کمترین ثمنی
بیا که رونقِ این کارخانه کم نشود به زهدِ همچو تویی، یا به فسقِ همچو منی
ز تندبادِ حوادث نمی‌توان دیدن در این چمن که گُلی بوده است یا سمنی
۶ ببین در آینهٔ جام، نقش‌بندیِ غیب که کس به یاد ندارد چنین عجب ز منی
از این سَموم که بر طَرْفِ بوستان بگُذشت عجب که بویِ گُلی هست و رنگِ نسترنی!
به صبر کوش تو ای دل، که حق رها نکند چنین عزیزنگینی به دستِ اهرمنی

مزاجِ دهر تبه شد در این بلا حافظ
کجاست فکرِ حکیمیّ و رایِ بَرْهَمَنی؟

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلن (بحر مجتثّ مثمّن مخبون محذوف)

این غزل در اواخر عمر خواجه سروده شده است و از اوضاع نابه‌سامان آن زمان حکایت می‌کند ← مقدّمهٔ غزل ۴۷۰.

۱. من: « پیمانه‌ای است به اندازهٔ دو رطل. » (*لغت‌نامه*). فراغت: آسودگی. کتاب: در اینجا مراد دفتر اشعار و کتاب شعر است که مکمّل خوشی و عیش و عشرت او بوده است ← ۴۴/۲؛ چنان‌که در جای دیگر می‌فرماید:

جز صُراحیّ و کتابم نبُوَد یار و ندیم تا حریفانِ دغا را به جهان کم بینم
(*غزل ۳۵۵/۳*)

چمن: سبزه و گیاه، مجازاً باغ.

دو یار هوشیار و آگاه و دو من شراب کهنه، آسودگی خاطر و کتاب شعر و گوشهٔ چمنی،

۲. من این جا و مقام را با دنیا و آخرت عوض نمی‌کنم، اگرچه در پی من گروهی بیایند و مرا نصیحت کنند که این کار را انجام بده،

۳. قناعت: ← ۳۹/۹. یوسف: ← ۱۹۶/۹. کنج قناعت و گنج دنیا: اضافهٔ تشبیهی، قناعت به کنج و دنیا به گنج مانند شده است. کمترین ثمنی: کمترین قیمت و بهایی که اشاره است به بخشی از آیهٔ ۲۰، سورهٔ یوسف (۱۲): وَ شَرَوْهُ بِثَمَنٍ بَخْسٍ دَرَاهِمَ مَعْدُودَةٍ، او را به بهای اندک، به چند درهم فروختند. بین کنج و گنج نوعی جناس ناقص است.

آن کسی که گوشهٔ قناعت و خرسندی را به گنجینهٔ دنیا فروخت، گویی یوسف زیبای مصری را به کمترین بها و قیمتی فروخته است.

۴. کارخانه: ← ۱۸۶/۵. زهد: پارسایی، دوری از دنیا ← فرهنگ. فسق: گناه. بین زهد و فسق تضادّ است.

ای زاهد، بیا و ببین که رونق و اعتبار کارخانهٔ هستی از زهد ریاکاری چون تو و از فسق و گناه من کم نخواهد شد.

۵. تندباد حوادث: اضافهٔ تشبیهی، حوادث ناگوار به باد تند مانند شده است. چمن: سبزه و گیاه، در اینجا استعاره از دنیا. سمن: ← ۱۶/۷.

از طوفان رویدادهای بد و ناگواری که پیش آمده، نمی‌توان دید که در این دنیا گل سرخ و یا گل یاسمنی بوده است؛ یعنی حوادث بد روزگار همه چیز را از بین برده است.

۶. آینهٔ جام: اضافهٔ تشبیهی، جام به آینه مانند شده است و در اینجا شاید مراد از جام، جام جهان‌نما باشد. نقش‌بندی: نقّاشی، تصویرگری. زمن: کوتاه‌شدهٔ زمان، زمانه و روزگار.

تصویرگری عالم غیب و پنهان را در آینهٔ جام ببین که کسی تاکنون چنین روزگار شگفت‌انگیزی را به یاد ندارد.

۷. سموم: « باد گرم، بادی است که در بیابان‌های سوخته گذشته باشد و بخار دودناک که از زمین برخیزد، با وی یار باشد و بر هرچه بگذرد، بسوزد و هلاک کند، جمع آن سمائم. » (*لغت‌نامه*) و در اینجا استعاره از حوادث ناگوار. طرف: جانب و سو. نسترن: ← ۳۲۷/۹.

از این باد گرم و سوزانی که به سوی باغ وزید، شگفت‌آور است که هنوز بوی خوش گلی به مشام می‌رسد و رنگ سرخ نسترنی باقی مانده است.

۸. نگین: مجازاً انگشتری سلیمان ← ۲۸/۴ و ۵۷/۲. عزیز به معنی گران‌بها و گرامی است و نیز یکی از نام‌های خداست که در این صورت با حق ایهام تناسب است. اهرمن: اهریمن، دیو و شیطان، در اینجا استعاره از صخر جنّی که انگشتری سلیمان را به حیله ربود.

ای دل، بکوش تا در برابر حوادث ناگوار صبر پیشه کنی، چراکه خداوند چنین انگشتر باارزشی را به دست دیو و شیطان باقی نخواهد گذاشت؛ به عبارت دیگر، حوادث بد روزی به پایان خواهد رسید.

۹. مزاج طبع: استعارهٔ مکنیّه، طبع و سرشت روزگار. حکیم: اهل حکمت، دانشمند و فرزانه، طبیب. رای: تدبیر و اندیشه. برهمن: در لغت به معنی خردمند و دانشمند و به پیشوای دینی هندوان گفته می‌شود. دو کلمهٔ « رای و برهمن » یادآور کتاب کلیله و دمنه است که در آغاز داستان‌های آن چنین آمده است: و رای گفت برهمن را ... .

ای حافظ، سرشت روزگار در این حوادث ناگوار تباه شده است؛ کجاست اندیشه دانشمندی و تدبیر خردمندی تا چاره‌ای بیندیشد؟

۴۷۸

نوش کن جامِ شرابِ یک‌منی — تا بدآن، بیخِ غم از دل برکَنی
دل گشاده دار چون جامِ شراب — سرگرفته چند چون خُمِّ دنی؟
۳ چون ز جامِ بی‌خودی رطلی کَشی — کم زنی از خویشتن لافِ منی
سنگ‌سان شو در قَدم، نی هم‌چو آب — جمله رنگ‌آمیزی و تردامنی
دل به می دربند، تا مردانه‌وار — گردنِ سالوس و تقوا بشْکنی

خیز و جهدی کن چو حافظ، تا مگر
خویشتن در پایِ معشوق افکنی

فاعلاتن ـ فاعلاتن ـ فاعلن (بحر رمل مسدّس محذوف)

۱. من: «پیمانه‌ای است به اندازهٔ دو رطل.» (*لغت‌نامه*). بیخ غم: استعارهٔ مکنیّه.

جام یک‌منی شراب را بنوش تا به وسیلهٔ آن ریشهٔ غم را بکنی. برای غم بردن شراب ← ۱۴۹/۸.

غمِ کهن به میِ سال‌خورده دفع کنید که تخمِ خوشدلی این است، پیرِ دهقان گفت

(*غزل ۸۸/۶*)

۲. دل گشادن: کنایه از انبساط خاطر یافتن، شاد شدن. سرگرفته: سربسته و پوشیده، کنایه از غمگین و متأثّر و اشاره دارد به گِل گرفتن سر خم که برای عمل آمدن و رسیدن شراب است. خم: کوزهٔ سفالی بزرگ شراب. دن: مرحوم علّامه محمّد قزوینی در حاشیهٔ دیوان می‌نویسد: «دنّ به فتح دال و تشدید نون که در فارسی به تخفیف استعمال کنند، کلمهٔ عربی است به معنی خم قیراندود و دراز ولی باریک‌تر از خم معمولی و در بن آن برآمدگی تیزی است شبیه ناوک که بر زمین نتواند ایستاد تا در زمین حفره نکنند. پس اضافهٔ خم به دن از قبیل اضافهٔ عامّ است به خاص مثل: روز جمعه، ماه رمضان، شهر تهران و امثال‌ها.» (*دیوان حافظ، قزوینی ـ غنی، ۳۳۹*)

مانند جام شراب گشاده‌دل و شاد باش؛ تا کی می‌خواهی مانند خم می، پوشیده و غمگین باشی؟

۳. رطل: پیالهٔ بزرگ شراب. کشیدن: نوشیدن. بین زنی و منی جناس لاحق است.

وقتی از جام مستی و بی‌خودی پیاله‌ای بنوشی، کمتر ادّعای منیّت و خودپرستی خواهی کرد.

۴. سنگ‌سان: مثل سنگ. جمله: تمام، سراسر. رنگ‌آمیزی: کنایه از حیله‌گری و مکّاری و در این بیت صفتی است برای آب، چون همیشه به شکل و رنگ ظرف خود درمی‌آید. تردامنی: کنایه از گناه‌کاری و آلودگی و نیز ایهامی به تر بودن آب دارد.

در استواری و پایداری مانند سنگ باش نه مانند آب که سراسر رنگ‌آمیز است و به هر چیزی آلوده و تردامن می‌شود.

۵. دل به چیزی بستن: کنایه از علاقه به چیزی داشتن. سالوس: مکر و حیله.

دل‌بستهٔ شراب شو تا مردانه گردن فریب و تقوای ریایی را بشکنی.

۶. برخیز و حافظ‌وار کوشش و جهدی کن، تا شاید بتوانی خود را در زیر پای معشوق بیندازی و به وصالش نایل شوی.

۴۷۹

صبح است و ژاله می‌چکد از ابرِ بهمنی — برگِ صبوح ساز و بده جامِ یک‌منی
در بحرِ مایی و منی افتاده‌ام، بیار — می، تا خلاص بخشدم از مایی و منی
۳ خونِ پیاله خور، که حلال است خونِ او — در کارِ یار باش، که کاری است کردنی
ساقی، به‌دست‌باش که غم در کمینِ ماست — مطرب، نگاه‌دار همین ره که می‌زنی
مَی دِه، که سر به گوشِ من آورْد چنگ و، گفت — خوش بگْذران و بشْنو از این پیرِ منحنی

ساقی، به بی‌نیازیِ رندان که مَی بده
تا بشْنوی ز صوتِ مغنّی هُوَالْغَنی

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلن (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف)

۱. ژاله: باران. برگ: اسباب و وسایل، توشه. صبوح: شراب صبحگاهی. من: « پیمانه‌ای است به اندازهٔ دو رطل. » (*لغت‌نامه*). بین صبح و صبوح جناس زاید است.

صبح است و باران از ابر بهمن‌ماه فرومی‌چکد؛ پس ای ساقی، زاد و توشهٔ شراب صبحگاهی را فراهم ساز و جام شراب یک‌منی را بده.

۲. مایی و منی: کنایه از کبر و غرور. بحر مایی و منی: اضافهٔ تشبیهی، مایی و منی به دریا مانند شده است.

در دریای خودبینی و تکبّر گرفتار شده‌ام؛ شراب بیاور تا مرا از این تکبّر رهایی بخشد.

۳. خون پیاله: استعارهٔ مکنیّه، شراب. در کار کسی بودن: کنایه از در فکر کسی بودن، شوق و رغبت و توجّه به کسی داشتن.

خون پیاله را بنوش که خون او حلال است؛ به یار مشغول باش و به او توجّه کن که تنها این کار شایستهٔ انجام دادن است.

۴. به‌دست‌بودن: کنایه از آگاه و هوشیار بودن، مراقب بودن. مطرب: به طرب‌آرنده، رامشگر و نوازنده. ره: راه، در اصطلاح موسیقی، مقام، پرده و آهنگ. مصراع اوّل اشاره است به غم بردن شراب ← ۱۴۹/۸.

ای ساقی، هوشیار و آگاه باش که غم در کمین ما نشسته است و ای مطرب، همین آهنگی را که می‌نوازی، ادامه بده.

۵. چنگ: ← ۲۹/۸. پیر منحنی: استعاره از چنگ خمیده‌قامت در مصراع اوّل.

شراب بده که چنگ سر به گوش من آورد و گفت: از من پیر خمیده‌قامت، این پند را بشنو و روزگار را به عیش و شادی سپری کن.

چنگِ خمیده‌قامت می‌خوانَدَت به عشرت بشْنو که پندِ پیران، هیچت زیان ندارد
(غزل ۱۲۶/۵)

۶. رندان: جمع رند و رند شخصی که ظاهرش در ملامت و باطنش در سلامت باشد ← فرهنگ. صوت: آواز و آهنگ، سرود، نوعی تصنیف. مغنّی: مطرب و سرودگوی، خنیاگر. هوالغنی: او بی‌نیاز است و این تعبیر بارها در قرآن به کار رفته است؛ از جمله: آیهٔ ۶۸ سورهٔ یونس ۱۰، آیهٔ ۶۴ سورهٔ حج (۲۲)، آیهٔ ۱۵ سورهٔ فاطر (۳۵) و ... . بین مغنّی و غنی صنعت شبه اشتقاق است.

ای ساقی، تو را به بی‌نیازی رندان وارسته سوگند می‌دهم که شراب بده تا از آهنگ مطرب، هوالغنی را بشنوی.

۴۸۰

ای که در کشتنِ ما هیچ مدارا نکنی سود و سرمایه بسوزیّ و محابا نکنی،
دردمندانِ بلا زهرِ هلاهل دارند قصدِاین قوم خطا باشد، هان تا نکُنی!
۳ رنجِ ما را که توان برد به یک گوشهٔ چشم شرطِ انصاف نباشد که مداوا نکنی
دیدهٔ ما چو به امّیدِ تو دریاست، چرا به تفرّج گذری بر لبِ دریا نکنی؟
نَقلِ هر جَور که از خُلقِ کریمت کردند قولِ صاحب‌غرضان است، تو آنها نکنی
۶ بر تو گر جلوه کند شاهدِ ما، ای زاهد از خدا جز می و معشوق، تمنّا نکنی

حافظا، سجده به ابرویِ چو محرابش بر
که دعایی ز سرِ صدق جز آنجا نکنی

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلن (بحر رمل مثمّن مخبون محذوف)

۱. مدارا: نرمی و مهربانی. محابا: پروا.

ای معشوقی که در کشتن ما نرمی و مهربانی از خود نشان نمی‌دهی و سود و سرمایه را از بین می‌بری و هیچ پروایی نداری،

۲. هلاهل: زهری را گویند که هیچ تریاق علاج آن را نتواند کردن و درساعت بکشد و در اینجا

استعاره از آه سوزان است. هان: شبه جمله است، آگاه باش.

دردکشیدگان بلای عشق با خود آه سوزانِ چون زهر کشندهٔ هلاهل دارند؛ آگاه باش تا قصد آزار رساندن به آنها را نداشته باشی که کار خطایی است.

۳. گوشهٔ چشم: کنایه از توجّه و عنایت.

شرط انصاف نیست که تو درد و رنج ما را که می‌توان با اندکی توجّه و مهربانی از بین برد، درمان نکنی.

۴. تفرّج: گردش و تماشا. لب در معنی عضو بدن که در اینجا مراد نیست، با دیده ایهام تناسب است.

ای معشوق، وقتی که چشم ما به امید دیدن تو از اشک چون دریا شده است؛ چرا برای گردش و تماشا، بر لب این دریا نمی‌آیی و به آن توجّهی نمی‌کنی؟

۵. صاحب‌غرض: بداندیش و مغرض.

هر ستم و بدی‌ای که از خلق و خوی کریم و نیکوی تو گفتند، سخن بداندیشان و مغرضان است، وگرنه تو هرگز آن کارها را انجام نمی‌دهی.

۶. جلوه کردن: ظاهر و آشکار شدن. شاهد: ← ۱۱/۷. زاهد: پارسا، بی‌میل به دنیا ← زهد در فرهنگ. بین شاهد و زاهد جناس لاحق است.

ای زاهد، اگر معشوق زیباروی ما بر تو آشکار شود و جلوه‌گری کند، جز می و معشوق از خدا چیز دیگری نخواهی خواست.

۷. محراب: ← ۶۹/۱۱ و با دعا تناسب است.

ای حافظ، در برابر ابروی محراب‌گون معشوق سجده کن، زیرا فقط در آنجاست که می‌توانی از روی صداقت و پاکی دعا و راز و نیاز کنی.

۴۸۱

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاد کنی — خون خوری گر طلبِ روزیِ ننْهاده کنی
آخِرالامر، گِلِ کوزه‌گران خواهی شد — حالیا فکرِ سبو کن که پر از باده کنی
۳ گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است — عیش با آدمی‌ای چند پری‌زاده کنی
تکیه بر جایِ بزرگان نتَوان زد به گزاف — مگر اسبابِ بزرگی همه آماده کنی
اجرها باشدت ای خسروِ شیرین‌دهنان — گر نگاهی سویِ فرهادِ دل‌افتاده کنی
۶ خاطرت کَی رقمِ فیض پذیرد، هیهات؟! — مگر از نقشِ پراکنده، ورق ساده کنی

کارِ خود گر به کَرَم بازگذاری حافظ ای بسا عیش که با بختِ خداداده کنی

ای صبا، بندگی خواجه جلال‌الدّین کن
که جهان پرسمن و سوسنِ آزاده کنی

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلن (بحر رمل مثمّن مخبون محذوف)

این غزل در مدح خواجه جلال‌الدّین توران‌شاه است ← مقدّمهٔ غزل ۳۴۳.

۱. نکته: سخن دقیق و باریک، مضمون نغز و لطیف. خون خوردن: کنایه از غم و اندوه بسیار بردن، رنج و تعب کشیدن.

این سخن لطیف را بشنو تا خود را از غم رها کنی؛ اگر به دنبال روزی مقدّرنشده باشی، رنج خواهی کشید.

۲. آخرالامر: سرانجام. حالیا: اکنون. سبو: کوزهٔ سفالی دسته‌دار که در آن شراب می‌ریزند.

سرانجام خواهی مرد و گل کوزه‌گران می‌شوی؛ اکنون دم را غنیمت بدان و به فکر پر کردن کوزهٔ شراب باش و به عیش و شادی بپرداز.

۳. پری: ← ۶۴/۲.

اگر از آن آدم‌هایی هستی که هوس رفتن به بهشت را داری، می‌توانی در همین دنیا با معشوقان پری‌وش به عیش و شادی بپردازی و کامیاب شوی.

۴. به‌گزاف: بیهوده و نابه‌جا.

نمی‌توان بیهوده و نابه‌جا بر جای بزرگان تکیه زد، مگر اینکه همهٔ علل و اسباب بزرگی را فراهم کنی.

۵. اجرها: پاداش‌ها. خسرو شیرین‌دهنان: پادشاه معشوقان شیرین‌سخن زیبارو. فرهاد: ← ۵۴/۴ و با خسرو و شیرین ایهام تناسب است ← ۱۰۱/۶. دل‌افتاده: کنایه از عاشق و سرگشته.

ای پادشاه زیبارویان شیرین‌دهن، اگر گوشهٔ عنایتی به سوی این عاشق رنجور و افتاده بیندازی، پاداش بسیاری نصیبت خواهد شد.

۶. خاطر: فکر و اندیشه، دل. رقم: نقش و اثر. فیض: در لغت به معنی جوشش و ریزش است و در اینجا مجازاً لطف و بخشش. هیهات: شبه جمله است، افسوس. ورق: استعاره از دل و لوح سینه. ساده کردن: بی‌نقش و پاک کردن. بیت دارای استفهام انکاری است.

افسوس که دلت هرگز نقش فیض الهی را به خود نمی‌گیرد؛ مگر اینکه لوح دل را از

نقش‌های پراکنده و آشفته پاک کنی.

۷. عیش: شادی و خوشی. بخت خداداده: سعادت و اقبال خدادادی.

ای حافظ، اگر کار خود را به کرم و بخشش الهی واگذار کنی، چه بسیار با لطف و یاری اقبال خدادادی، عیش‌ها خواهی کرد.

۸. صبا: نسیم صبحگاهی. خواجه جلال‌الدّین: ← ۳۴۳/۹. سمن: ← ۱۶/۷. سوسن: ← ۴۳/۶.

ای صبا، خدمت‌گزار خواجه جلال‌الدّین باش تا جهان را از بوی خوش گل‌های سمن و سوسن عطرآگین کنی.

۴۸۲

ای دل، به کویِ عشق گذاری نمی‌کنی — اسباب جمع داری و کاری نمی‌کنی
چوگانِ حکم در کف و، گویی نمی‌زنی — بازِ ظفر به دست و، شکاری نمی‌کنی
۳ این خون که موج می‌زند اندر جگر تو را — در کارِ رنگ و بویِ نگاری نمی‌کنی
مُشکین از آن نشد دَمِ خُلقت، که چون صبا — بر خاکِ کویِ دوست گذاری نمی‌کنی
ترسم کز این چمن نبَری آستینِ گُل — کز گلشنش تحمّلِ خاری نمی‌کنی
۶ در آستینِ جانِ تو صد نافه مُدْرَج است — وآن را فدایِ طُرّهٔ یاری نمی‌کنی
ساغر، لطیف و دلکش و، می‌افکنی به خاک — وَانْدیشه از بلایِ خُماری نمی‌کنی

حافظ بسرو، که بندگیِ پادشاهِ وقت
گر جمله می‌کنند، تو باری نمی‌کنی

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلن (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف)

۱. اسباب: جمعِ سبب، مایه‌ها، آلات و وسایل.

ای دل، با آنکه همهٔ مایه‌ها و وسایل لازم را در اختیار داری، ولی به کوی عشق نمی‌روی و کاری انجام نمی‌دهی.

۲. چوگان و گوی: ← ۱۰۸/۱. چوگان حکم و باز ظفر: اضافهٔ تشبیهی، حکم و فرمان به چوگان و ظفر و پیروزی به باز مانند شده است.

چوگان حکم و فرمان در اختیار توست و گویی نمی‌زنی و اقدامی نمی‌کنی. باز فتح و پیروزی به دست داری، ولی به شکار نمی‌روی.

۳. خون در جگر موج زدن: کنایه از بسیار غمگین و افسرده بودن. رنگ و بو: کنایه از رونق و صفا، پیرایه و زیبایی. نگار: ← ۱۵/۶.

خونی را که در دلت موج می‌زند، در راه آرایش و زینت معشوقی به کار نمی‌بری.

۴. مشکین: معطّر و خوش‌بو مانند مشک. دم: نفس. صبا: نسیم صبحگاهی.

نفس خلق و خوی تو از آن جهت خوش‌بو و معطّر نشد که مانند باد صبا بر خاک کوی یار گذر نمی‌کنی.

۵. ترسیدن: بیم داشتن، مطمئن بودن. چمن: سبزه و گیاه، مجازاً باغ. بین چمن، گل، گلشن و خار تناسب است.

می‌ترسم که از این گلزار نتوانی آستینی پر از گل ببری و به کام برسی، زیرا که تحمّل نیش خاری را نداری.

۶. نافه: ← ۱/۲. مدرج: درج‌شده، قرار داده‌شده. طرّه: موی جلوی پیشانی، زلف تابدار و آراسته.

در آستین جان تو نافه‌های مشک بسیاری قرار دارد، ولی تو آن را فدای زلف تابدار معشوق نمی‌کنی.

۷. ساغر: جام و پیالهٔ شراب. اندیشه کردن: فکر کردن، ترسیدن و نگران بود. خمار: ← ۲۲/۶.

جام ظریف شراب را با می دل‌پذیر آن به خاک می‌افکنی و فرصت عیش را از دست می‌دهی و از بلای خماری خود نگران نیستی.

۸. باری: البتّه، خلاصه.

خواجه در غزل‌های بسیار پادشاه عصر را مدح گفته، ولی به طور قطع جز در چند غزل نمی‌توان دانست که منظور کدام پادشاه بوده است.

حافظ برو که اگر همهٔ مردم در خدمت پادشاه زمان باشند و از او اطاعت کنند، البتّه تو این کار را نخواهی کرد.

۴۸۳

سحرگه رهروی در سرزمینی — همی‌گفت این معمّا با قرینی،
که ای صوفی، شراب آنگه شود صاف — که در شیشه برآرد اربعینی
۳ خدا زآن خرقه بیزار است صد بار — که صد بت باشدش در آستینی
مروّت گرچه نامی بی‌نشان است — نیازی عرضه کن بر نازنینی
ثوابت باشد ای دارایِ خرمن — اگر رحمی کنی بر خوشه‌چینی

۶ نمی‌بینم نشاطِ عیش در کس نه درمانِ دلی، نه دردِ دینی
درون‌ها تیره شد، باشد که از غیب چراغی برکُند خلوت‌نشینی
گر انگشتِ سلیمانی نباشد چه خاصیّت دهد نقشِ نگینی؟
۹ اگرچه رسمِ خوبان تندخویی است چه باشد گر بسازد با غمینی
رهِ میخانه بنْما، تا بپرسم مآلِ خویش را از پیش‌بینی

نه حافظ را حضورِ درسِ خلوت
نه دانشمند را علم‌الیقینی

مفاعیلن ـ مفاعیلن ـ فعولن (بحر هزج مسدّس محذوف)

۱. رهرو: سالک ← فرهنگ. معمّا: سخن سربسته، راز. قرین: هم‌نشینی و دوست.
سحرگاه سالکی در سرزمینی این نکتهٔ سربسته را با دوستی گفت،

۲. صوفی: پیرو طریقت تصوّف ← فرهنگ. صاف: شراب پاکیزهٔ سر خم است که به دُرد آمیخته نباشد. اربعین: چهل و اشاره است به چلّه‌نشینی صوفیه که با رعایت آداب خاصّی چهل روز به ریاضت می‌پردازند.
که ای صوفی، شراب آنگاه صاف و روشن می‌شود که در شیشه چهل روز بماند؛ یعنی اگر کسی می‌خواهد مانند شراب، صاف و پاک و روشن شود، باید چهل روز ریاضت نفس بکشد و خود را از آلودگی‌ها به دور دارد.

۳. خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ. بت: نماد کفر و تعلّقات مادّی و در نزد صوفیه، هر چیزی که بین خدا و انسان فاصله بیندازد، بت است ← ۱۱۹/۹.
خدا از آن خرقه‌ای که در هر آستینش صد بت پنهان است، صد بار بیزار و متنفّر است.

۴. مروّت: جوانمردی. نیاز: خواهش و تمنّا، گدایی و درخواست، در اینجا احتیاج و نیاز به معشوق. نازنین: باناز و زیبا، گرامی و دوست‌داشتنی.
اگرچه جوانمردی بی‌نام و نشان است و یافت نمی‌شود، ولی تو نیز وقت را غنیمت بدان و حاجت و تمنّای خود را به دلبر زیبا و نازنینی بازگوکن.

۵. خوشه‌چین: ← ۱۲۱/۷.
ای صاحب خرمن، اگر بر خوشه‌چین و گدای سر خرمن رحمی کنی، پاداش خواهی یافت.

۶. درد: ← فرهنگ.

نه در کسی نشان و اثری از شادی و شوق می‌بینم و نه درمانی برای دل عاشقی و نه عشق و علاقه‌ای به دین و مذهبی.

۷. باشد که: امید است که.

دل‌ها تیره و تار شد. امید است که از عالم غیب، عارف خلوت‌نشینی چراغی را روشن کند.

۸. سلیمان: ← ۵۷/۲. نقش نگین: مجازاً اسم اعظم که بر نگین انگشتری سلیمان نوشته شده بود ← ۲۸/۴.

نقش نگین بدون انگشت سلیمان چه ارزش و اعتباری می‌تواند داشته باشد؟

۹. خوبان: جمعِ خوب، زیبارویان.

اگرچه شیوهٔ زیبارویان پرخاشگری است، ولی چه می‌شد اگر با عاشق و دل‌افسرده‌ای سر سازش داشته باشند.

۱۰. میخانه: میکده و خرابات. نمودن: نشان دادن. مآل: عاقبت، سرانجام.

راه میکده و خرابات را به من نشان بده تا عاقبت کار خود را از پیشگوی میخانه که همان پیر مغان است، بپرسم. این بیت یادآور غزل ۱۴۲ است:

سال‌ها دلِ طلب جام جم از ما می‌کرد وآنچه خود داشت ز بیگانه تمنّا می‌کرد ...
مشکلِ خویش برِ پیرِ مُغان بردم دوش کاو به تأییدِ نظر حلِّ معمّا می‌کرد

۱۱. حضور: مقابلِ غیبت، حضور قلب و اعراض از ماسوی‌اللّه ← فرهنگ. دانشمند: اهل فضل و علم، فقیه. علم‌الیقین: علم و ایمانی که شک در آن نباشد و سبب یقین گردد. این تعبیر برگرفته از قرآن آیهٔ ۵، سورهٔ تکاثر (۱۰۲) است: كَلَّا لَوْ تَعْلَمُونَ عِلْمَ الْيَقِينِ، حقّا اگر از روی یقین بدانید. در تصوّف، یکی از مراحل شناخت و معرفت است که به ترتیب گفته‌اند: علم‌الیقین، عین‌الیقین و حقّ‌الیقین و آن را با شریعت، طریقت و حقیقت برابر می‌دانند.

نه برای حافظ حضور قلبی است تا در کنج خلوت، درس عشق و معرفت بیاموزد و نه برای دانشمند مجلس علم‌الیقینی باقی مانده است.

۴۸۴

تو مگر بر لبِ آبی به هوس بنْشینی ورنه هر فتنه که بینی، همه از خود بینی
به خدایی که تویی بندهٔ بگْزیدهٔ او که بر این چاکرِ دیرینه کسی نگْزینی
۳ گر امانت به سلامت ببَرم، باکی نیست بی‌دلی سهل بوَد گر نبُوَد بی‌دینی

ادب و شرم، تو را خسروِ مَه‌رویان کرد / آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی
عَجَب از لطفِ تو ای گُل که نشستی با خار / ظاهراً مصلحتِ وقت در آن می‌بینی
۶ صبر بر جَورِ رقیبت چه کنم گر نکنم / عاشقان را نبُوَد چاره به‌جز مسکینی
بادِ صبحی به هوایت ز گلستان برخاست / که تو خوش‌تر ز گُل و، تازه‌تر از نسرینی
شیشه‌بازیِّ سرشکم نگری از چپ و راست / گر بر این مَنظرِ بینِش نفَسی بنْشینی
۹ سخنی بی‌غرض از بندهٔ مُخلص بشنو / ای که منظورِ بزرگانِ حقیقت‌بینی،
نازنینی چو تو پاکیزه‌دل و پاک‌نهاد / بهتر آن است که با مردمِ بد ننْشینی
سیلِ این اشکِ روان، صبر و دلِ حافظ بُرد / بَلَغَ الطّاقَةُ یا مُقْلَةَ عَیْنی بِینی

تو بدین نازکی و سرکشی ای شمعِ چگِل
لایقِ بندگیِ خواجه جلال‌الدّینی

فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فع‌لن (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم)

این غزل در مدح خواجه جلال‌الدّین توران‌شاه، وزیر شاه شجاع است ← مقدّمهٔ غزل ۳۴۳.

۱. مگر: قید تأکید است، حتماً، یقیناً، همانا. به هوس: از روی میل و اشتیاق.

تو مگر لحظه‌ای از روی میل بر لب جوی آبی بنشینی، وگرنه تا وقتی که ایستاده‌ای و جلوه‌گری می‌کنی، فتنه و غوغا به پاست؛ پس هر آشوبی که ببینی، از جانب قامت رعنای توست.

۲. ای دوست، تو را به خدایی که بندهٔ برگزیدهٔ اویی، سوگند می‌دهم که به جای این غلام قدیمی خود، کس دیگری را انتخاب نکنی.

۳. امانت: ← ۱۸۴/۳. بی‌دلی: عاشقی.

اگر بتوانم بار امانت را به سلامت به سرمنزل مقصود برسانم، دیگر از چیزی بیمی ندارم. عشق‌ورزی و طی کردن راه عشق اگر منجر به کفر و بی‌دینی نشود، بسیار آسان خواهد بود.

۴. ادب و شرمت سبب شد که شاه زیبارویان شوی. آفرین بر تو ای یار که شایستهٔ بیش از اینها هستی.

۵. مصلحت وقت: ← ۴۸/۵. گل و خار: در اینجا استعاره از انسان خوب و دوست‌داشتنی و آدم پست و فرومایه.

ای گل، شگفتا از تو که با همهٔ لطافت و خوبی، با خار هم‌نشین شدی و به او توجّه نمودی؛ ظاهراً صلاح وقت را این گونه می‌بینی.

۶. رقیب: ← ۸۸/۵.

اگر بر جور و ستم رقیب تو صبر نکنم، چه کاری می‌توانم بکنم؛ زیرا عاشقان چاره‌ای جز بیچارگی و درماندگی ندارند.

۷. هوا: آرزو و اشتیاق و در معنی باد که در اینجا مراد نیست، با باد ایهام تناسب است. نسرین: ← ۵۲/۷.

نسیم صبحگاهی در آرزو و اشتیاقت از طرف گلستان به جانب تو آمد؛ زیراکه تو دل‌پذیرتر از گل سرخ و باطراوت‌تر از گل نسرین هستی.

۸. شیشه‌بازی: «شعبده‌بازی با گوی و ساغر، فنّی است از رقّاصی که رقّاصان، شیشه و صراحی پر از آب و گلاب بر سر گذارند و رقص بنیاد کنند و با حرکات رقص شیشه از سر نمی‌افتد و اگر بیفتد، با حرکت گردن و بازو بگیرند و نگاه‌دارند، حقّه‌بازی.» (*لغت‌نامه*). منظر: محلّ دیدن، دریچه. منظر بینش: کنایه از چشم. نفسی: دمی، لحظه‌ای.

خواجه اشک‌ریزی پیاپی خود را به شیشه‌بازی مانند کرده است و می‌فرماید: اگر لحظه‌ای بر منظر چشم من بنشینی، شعبده‌بازی اشک مرا از چپ و راست خواهی دید.

۹. ای کسی که مورد توجّه بزرگان حقیقت‌بین هستی، سخن بی‌غرضی را از این غلام مخلص خود بشنو،

۱۰. نازنین: باناز و زیبا، گرامی و دوست‌داشتنی.

بهتر آن است که یار نازنینی مثل تو پاک‌سرشت و پاک‌دل، با مردم بد معاشرت نکند.

۱۱. بلغ: فعل ماضی مفرد غایب، رسید. مقلة: سیاهی و مردمک چشم. بینی: فعل امر مفرد مؤنّث مخاطب، دور شو.

این سیل اشکی که از دیده روان است، شکیبایی حافظ را برده است؛ ای مردمک چشم من، از من جدا شو که طاقتم به پایان رسید.

۱۲. نازکی: ظریفی و لطیفی. چگل: ← ۵۰/۵. سرکشی: رعنایی و زیبایی. خواجه جلال‌الدّین: ← ۳۴۳/۹.

ای شمع زیبارویان چگل، تو با همهٔ ظرافت و زیبایی، سزاوار بندگی خواجه جلال‌الدّین توران‌شاه هستی.

۴۸۵

ساقیا، سایهٔ ابر است و بهار و لبِ جوی — من نگویم چه کن، ار اهلِ دلی، خود تو بگوی
بویِ یک‌رنگی از این نقش نمی‌آید، خیز — دلقِ آلودهٔ صوفی به میِ ناب بشُوی
۳ سفله‌طبع است جهان، بر کَرَمش تکیه مکن — ای جهان‌دیده، ثباتِ قدم از سفله مجوی
دو نصیحت کنمت، بشْنو وُ صد گنج ببَر — از درِ عیش درآ وُ، به ره عیب مپوی
شُکرِ آن را که دگر باز رسیدی به بهار — بیخِ نیکی بنِشان و، رهِ تحقیق بجوی
۶ رویِ جانان طلبی، آینه را قابل ساز — ورنه هرگز گُل و نسرین ندمد زآهن و روی
گوش بگْشای، که بلبل به فغان می‌گوید — خواجه، تقصیر مفرما، گُلِ توفیق ببوی

گفتی از حافظِ ما بویِ ریا می‌آید
آفرین بر نفَست باد که خوش بردی بوی

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلات (بحر رمل مثمّن مخبون مقصور)

۱. بهار: ← ۲۳۵/۶. اهل دل: زنده‌دل، آگاه و صاحب‌دل، کنایه از عاشق.

ای ساقی، سایهٔ ابر است و بهار و لب جوی؛ در چنین زمانی من نمی‌گویم که چه کاری را انجام بده؛ اگر صاحب‌دل و عاشقی، خودت بگو که چه باید بکنی.

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش — که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
(غزل ۴۵۶/۲)

۲. این نقش: کنایه از نقش و نگار خرقهٔ صوفیان. دلق: جامهٔ ژنده‌ای که صوفیان بر تن کنند ← خرقه در فرهنگ. صوفی: پیرو طریقت تصوّف ← فرهنگ. ناب: خالص.

بوی یک‌رنگی از این دلق آلودهٔ صوفی ریاکار به مشام نمی‌رسد؛ برخیز و بیا آن را با شراب خالص بشوی و پاک کن.

ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات — تا خرقه‌ها بشُوییم از عُجبِ خانقاهی
(غزل ۴۸۹/۹)

۳. سفله: پست و فرومایه.

بر کرم و بخشش دنیای پست‌فطرت تکیه مکن؛ ای دنیادیده و باتجربه، پایداری و استواری را از چنین فرومایه‌ای هرگز مخواه.

۴. عیش: شادی و خوش‌گذرانی که با عیب جناس مطرّف است.

تو را دو نصیحت می‌کنم، بشنو و به کار ببند که به صد گنج خواهی رسید؛ اوّل آنکه به عیش و شادی بپرداز و دوم آنکه عیب‌جویی مکن.

۵. بیخ نیکی: استعارهٔ مکنیّه، ریشهٔ نیکویی و خوبی. نشاندن: کاشتن.

به شکرانهٔ آن که بار دیگر به بهار رسیدی، بیخ نیکی و خوبی را بکار و راه حقیقت و معرفت را در پیش بگیر.

۶. جانان: معشوق و محبوب هم‌چون جان عزیز. آینه: در اینجا استعاره از دل و وجود انسان. نسرین: ← ۵۲/۷. گل و نسرین: استعاره از صورت زیبای معشوق. دمیدن: روییدن.

خواجه با توجّه به اینکه در قدیم آینه را از آهن و روی صیقلی‌شده می‌ساختند، می‌فرماید: اگر در اشتیاق دیدن چهرهٔ زیبا و درخشان معشوق هستی، آینهٔ دلت را شفّاف و صیقلی کن، وگرنه از آهن و روی، هرگز گل و نسرین نخواهد روییدِ.

۷. فغان: ناله و زاری. خواجه: ← ۶۳/۵. تقصیر فرمودن: کوتاهی کردن. توفیق: ← ۱۶۹/۶. گل توفیق: اضافهٔ تشبیهی، توفیق به گل مانند شده است.

گوش خود را بازکن و به دقّت بشنو که بلبل با ناله و زاری نغمه‌سرایی می‌کند و می‌گوید: ای خواجه، کوتاهی مکن و از گل توفیق نهایت استفاده را بنما.

۸. بوی بردن: درک و فهم کردن.

خواجه با زبان طنز، تعریضی به مشایخ زمان دارد و این یکی از شیوه‌های اوست که با در میان آوردن نام خود، در واقع قصد حمله به ریاکاران زمانش و استهزای آنها را داشته است؛ به همین سبب می‌فرماید: گفتی که از حافظ ما بوی نیرنگ و ریا می‌آید؛ آفرین بر این سخن و نفس تو باشد که چه خوب بوی بردی و فهمیدی.

۴۸۶

بلبل ز شاخِ سرو به گلبانگِ پهلوی — می‌خوانْد دوش درسِ مقاماتِ معنوی،
یعنی بیا که آتشِ موسی نمود گُل — تا از درخت، نکتهٔ توحید بشْنوی
۳ مرغانِ باغ، قافیه‌سنج‌اند و بذله‌گوی — تا خواجه مَی خورَد به غزل‌هایِ پهلوی
جمشید جز حکایتِ جام از جهان نبُرد — زنهار دل مبند بر اسبابِ دنیوی
این قصّهٔ عجب شنو از بختِ واژگون — ما را بکُشت یار به انفاسِ عیسوی
۶ خوش وقتِ بوریا وُ گداییّ و خوابِ امن — کاین عیش نیست درخورِ اورنگِ خسروی

چشمت به غمزه خانهٔ مردم خراب کرد مخموری‌ات مباد، که خوش مست می‌روی
دهقانِ سال‌خورده چه خوش گفت با پسر کایْ نورِ چشمِ من، به‌جز از کِشته نـدْروی

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد
کآشفته گشت طُرّهٔ دستارِ مولوی؟!

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلن (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف)

۱. گلبانگ: ← ۱۵۴/۲. گلبانگ پهلوی: « لحن و آهنگ پهلوی، گوشه‌ای که در دستگاه چهارگاه، بعد از حُدی و قبل از رجز یا ارجوزه خوانده یا نواخته می‌شود، ولی در روزگاران گذشته بالاخص در عصر و زمان حافظ، این گوشه یا این لحن به همین نام نامیده می‌شده، تردید هست و حتّی نمی‌توان به طور قطع و یقین گفت که پهلوی در قرن هشتم نام لحنی بوده است » (*حافظ و موسیقی*، ۹۷؛ *واژه‌نامهٔ موسیقی ایران‌زمین*). دوش: دیشب. مقامات: ایهام دارد: ۱ـ جمع مقام ← ۷/۲. ۲ـ « جمع مقامه و مقامه خطبهٔ منظوم و منثور، خطبه یا سخنان ادبی به نثر فنّی و مصنوع توأم با اشعار و امثال و مشحون به صنایع بدیعی اعم از لفظی و معنوی مانند مقامات بدیعی و مقامات حریری در عربی و مقامات حمیدی در زبان فارسی. » (*لغت‌نامه*). ۳ـ در اصطلاح موسیقی، به معنی لحن و آهنگ موسیقی است که در این معنی با گلبانگ پهلوی تناسب است.

دیشب بلبل بر شاخهٔ درخت سرو با آهنگ دل‌نشین پهلوی درس مقامات معنوی را می‌خواند،

۲. آتش موسی: آتش طور ← ۱۹/۲. نمودن: نشان دادن. نکته: سخن دقیق و باریک، مضمون نغز و لطیف.

یعنی بیا که گل، همان آتش موسی را در کوه طور نمایان ساخت تا از درخت گل سخن لطیف و دقیق توحید را بشنوی.

۳. قافیه‌سنج: کنایه از شاعر. بذله‌گو: لطیف‌گو و خوش‌سخن. خواجه: ← ۶۳/۵. غزل‌های پهلوی: سرودها و ترانه‌ها به لحن و آواز پهلوی.

همهٔ بلبلان باغ، شاعران خوش‌سخن و لطیفه‌گو هستند تا خواجه با شنیدن سرودهای پهلوی شراب بنوشد.

۴. جمشید: ← ۱۰۱/۴. زنهار: شبه جمله است، آگاه باش. اسباب: جمع سبب، علّت‌ها، وسیله‌ها.

جمشید با همهٔ شکوه و بزرگی‌اش فقط داستان جام جم را از دنیا با خود برد؛ پس

به‌هوش باش که بر تعلّقات زودگذر دنیایی دل نبندی.

۵. انفاس: جمعِ نفس. انفاس عیسی: ← ۵۷/۶.

این داستان شگفت‌آور را از بخت بد و نامساعد ما بشنو که یار با وجود انفاس عیسوی خود که همه را زنده می‌کند، ما را کشت.

با که این نکته توان گفت، که آن سنگین‌دل کُشت ما را وُ دَمِ عیسیِ مریم با اوست
(غزل ۵۷/۶)

۶. بوریا: حصیر. اورنگ خسروی: تخت شاهی.

چه خوش است آن زمان که سلطنت فقر داری و آسوده‌خاطر بر روی حصیر آرمیده‌ای که این زندگی شاد و خوش لایق تخت پادشاهی نیست.

اگرت سلطنتِ فقر ببخشند ای دل کمترین مُلکِ تو از ماه بوَد تا ماهی
(غزل ۴۸۸/۷)

۷. غمزه: ← ۲۴۹/۸. مردم در معنی مردمک چشم که در اینجا مراد نیست، با چشم ایهام تناسب است. خانه خراب کردن: کنایه از بدبخت و بیچاره کردن. مخموری: خماری ← ۲۲/۶.

ای معشوق، چشم زیبای تو با ناز و عشوه، مردم را بدبخت و بیچاره کرد. امیدوارم که هرگز دچار خماری و مستی نگردی؛ زیراکه خوش و مستانه راه می‌روی.

۸. دهقان پیر چه سخن نغز و لطیفی را به پسر خود گفت که ای عزیز و ای نور دیدهٔ من، سرانجام آن چیزی را درو خواهی کرد که کاشته‌ای.

۹. وظیفه: مستمرّی و مقرّری. دستار مولوی: دستاری بوده که مشایخ صوفیه بر سر می‌گذاشتند، قسمی از عمّامه بوده است که درویشان دو سه بار بر دور سر می‌پیچیدند و طرّهٔ دستار، به تارها و آویزه‌های دستار گفته می‌شد که برای زینت بر دستار می‌گذاشتند.

مگر ساقی بیش از اندازهٔ مقرّر به حافظ شراب داد که طرّهٔ دستار مولوی او آشفته و پریشان گشت؟!

۴۸۷

ای بی‌خبر، بکوش که صاحب‌خبر شوی تا راهرو نباشی، کَی راهبر شوی؟
در مکتبِ حقایق، پیشِ ادیبِ عشق هان ای پسر، بکوش که روزی پدر شوی
۳ دست از مسِ وجود چو مردانِ ره بشُوی تا کیمیایِ عشق بیابیّ و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبهٔ خویش دور کرد آنگه رسی به خویش که بی‌خواب و خَور شوی
گر نورِ عشقِ حق به دل و جانت اوفتد بِاللّه کز آفتابِ فلک، خوب‌تر شوی
۶ یک دَم غریقِ بحرِ خدا شو، گمان مبَر کز آبِ هفت بحر، به یک موی، تر شوی
از پای تا سرت همه نورِ خدا شود در راه ذوالجلال چو بی‌پا وُ سر شوی
وجهِ خدا اگر شودت مَنظرِ نظر زاین پس شکی نمانْد که صاحب‌نظر شوی
۹ بنیادِ هستیِ تو چو زیر و زبر شود در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
گر در سرت هوایِ وصال است حافظا
باید که خاکِ درگهِ اهلِ هنر شوی

مفعول ـ فاعلات ـ مفاعیل ـ فاعلن (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف)

۱. صاحب‌خبر: عارف و آگاه. راهرو: ← سالک در فرهنگ.
ای بی‌خبر از معرفت و عشق، بکوش تا عارف و آگاه شوی؛ تا سالک و روندهٔ راه حقیقت نباشی، چه وقت می‌توانی به مقام ارشاد و هدایت خلق برسی؟

۲. ادیب: ادب‌آموز، دانشمند. ادیب عشق: اضافهٔ تشبیهی، عشق به ادیب مانند شده است. هان: شبه جمله است، آگاه باش. پسر: شاید در اینجا منظور، بی‌خبر در بیت اوّل باشد. پدر شدن: کنایه از باتجربه و باخبر شدن که شاید مراد، راهبر در بیت قبل باشد.
ای پسر، آگاه باش و بکوش که در مکتب حقایق نزد آموزگار عشق، روزی به مقام راهبری برسی و کارآزموده و باتجربه گردی.

۳. مس وجود: اضافهٔ تشبیهی، وجود انسان از لحاظ ارزش، به مس بی‌ارزش مانند شده است. کیمیا: ← ۵/۹. کیمیای عشق: اضافهٔ تشبیهی، عشق از آن جهت که انسان را کامل می‌کند، به اکسیر و کیمیا مانند شده است.
ای بی‌خبر، مانند مردان راه عشق، مس بی‌ارزش وجودت را رها کن و دست از تعلّقات مادّی بردار تا به کیمیای عشق برسی و وجودت طلا گردد.

۴. بی‌خواب و خور شدن: کنایه از دور شدن از دنیا و امور مادّی.
دل‌بستگی به امور دنیا تو را از منزلت انسانی دور کرده است؛ زمانی به مقام حقیقی خود می‌رسی که همهٔ تعلّقات مادّی را رها کرده باشی.

۵. اگر نور عشق خداوند بر دل و جانت بتابد، سوگند به خدا که از آفتاب آسمان هم زیباتر و

پرنورتر خواهی شد.

۶. هفت بحر: هفت دریا ← ۴۷۰/۹.

لحظه‌ای در دریای بی‌کران عشق الهی غرق شو و به مقام فنای حق برس و گمان مکن که از آب این هفت دریا سر مویی وجودت تر خواهد شد و گرفتار آلودگی عالم مادّی می‌شوی.

۷. ذوالجلال: صاحب جلال و عظمت که یکی از صفات الهی است. بی‌پا و سر شدن: کنایه از فانی شدن.

اگر در راه خدای باعظمت قدم برداری و فانی شوی، سراپای وجودت همه غرق نور عشق الهی خواهد شد.

۸. وجه خدا: ترجمهٔ وجه‌اللّٰه است که در قرآن به کار رفته است که آن را به رضای خدا و یا راه خدا می‌توان معنا نمود. منظر نظر: مقابل چشم، دیدگاه چشم و بین آن دو صنعت اشتقاق است. صاحب‌نظر: عارف و آگاه. وجه در معنی صورت با نظر در معنی چشم ایهام تناسب است.

اگر تنها قدم برداشتن در راه خدا و رضای او مورد توجّه تو باشد، به‌یقین از این پس، دارای بصیرت و آگاهی خواهی شد.

۹. زیر و زبر شدن: تغییر پیدا کردن، دگرگون شدن. در دل داشتن: بیم داشتن و نگران بودن. بین زیر و زبر جناس خطّ است.

اگر در راه عشق خدا وجودت زیر و زبر شود و تغییر یابد، از این دگرگونی بیمی به خود راه مده که هیچ گونه تغییری در کمال و پیشرفت تو صورت نخواهد گرفت.

۱۰. هوا: میل و اشتیاق. خاک شدن: کنایه از تواضع و فروتنی کردن. اهل هنر: اهل فضیلت و کمال.

ای حافظ، اگر در آرزو و اشتیاق رسیدن به معشوق هستی، باید که در برابر اهل فضیلت و کمال، فروتن و خاکسار شوی.

۴۸۸

سحرم هاتفِ میخانه به دولت‌خواهی گفت بازآی که دیرینهٔ این درگاهی
هم‌چو جم جرعهٔ ما کَش، که ز سرِّ دو جهان پرتوِ جامِ جهان‌بین دهدت آگاهی
۳ بر درِ میکده رندانِ قلندر باشند که ستانند و دهند افسرِ شاهنشاهی،
خشت زیرِ سر و، بر تارکِ هفت اختر پای دستِ قدرت نگر و، منصبِ صاحب‌جاهی

سرِ ما وُ درِ میخانه، که طَرْفِ بامش / به فلک برشد و، دیوار بدین کوتاهی
۶ قطعِ این مرحله بی‌همرهیِ خِضر مکن / ظُلُمات است، بترس از خطرِ گمراهی
اگرت سلطنتِ فقر ببخشند ای دل / کمترین مُلکِ تو از ماه بوَد تا ماهی
تو دَمِ فقر ندانی زدن، از دست مده / مَسندِ خواجگی و مجلسِ توران‌شاهی

حافظِ خام‌طمع، شرمی از این قصّه بدار
عملت چیست که فردوسِ برین می‌خواهی؟!

فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فع‌لن (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم)

این غزل در مدح خواجه جلال‌الدّین توران‌شاه است ← مقدّمهٔ غزل ۳۴۳.

۱. هاتف: ← ۱۷۵/۴. دولت‌خواهی: خیرخواهی و نیک‌بختی. دیرینه: قدیمی، صفت جانشین موصوف، یار و ملازم و هم‌پیالهٔ قدیمی.

سحرگاه سروش و ندادهندهٔ میکده از روی خیرخواهی به من گفت که به خرابات بازگرد؛ زیراکه تو از ملازمان قدیمی این درگاه هستی.

۲. جم: ← ۲۸/۴. کشیدن: نوشیدن. جام جهان‌بین: جام جمشید، دل عارف ← جام جهان‌نما در فرهنگ.

مانند جمشید جرعه‌ای از شراب ما را بنوش تا نور جام جهان‌نما تو را از اسرار دو جهان آگاه سازد.

۳. میکده: ← میخانه در فرهنگ. رندان: جمعِ رند و رند شخصی که ظاهرش در ملامت و باطنش در سلامت باشد ← فرهنگ. قلندر: درویش لاابالی شوریده‌احوال ← فرهنگ. افسر: تاج.

بر درِ میکدهٔ عشق، رندان لاابالی شوریده‌حالی هستند که تاج شاهی را می‌گیرند و می‌دهند؛ یعنی از شاهی عزل می‌کنند و به شاهی می‌رسانند،

۴. تارک: فرق سر، بالاترین قسمت هر چیز. هفت اختر: هفت سیّاره که به ترتیب عبارتند از: قمر، عطارد، زهره، شمس، مرّیخ، مشتری و زحل، هفت فلک. منصب: جام و مقام. صاحب‌جاهی: صاحب‌مقامی و ارجمندی.

در حالی که خشت در زیر سر دارند، ولی پای آنها بر بالای هفت آسمان است؛ قدرت و مقام و منصب والای این رندان قلندر را بنگر.

مَبین حقیر، گدایانِ عشق را، کاین قوم شهانِ بی‌کمر و خسروانِ بی‌کُلَهند
(غزل ۲۰۱/۴)

۵. طرف: گوشه. برشدن: بالا رفتن. «واو» در مصراع دوم حالیه است.

چهار بیت آغازین این غزل سخن هاتف است دربارهٔ میخانه و در این بیت خواجه با توجّه به سخنان هاتف می‌فرماید: پس از این ما سر بر آستان میکده خواهیم گذاشت؛ میکده‌ای که گوشهٔ بامش با وجود کوتاهی دیوار آن سر به فلک می‌کشد و بلندمرتبه است.

۶. قطع: بریدن و طی کردن راه. خضر: ← ۳۹/۸.

این منزل و وادی عشق را بدون کمک خضر و مرشد طی مکن؛ زیراکه راه، پر از سختی و تاریکی است. از خطر گمراهی بترس.

زاهد ار راه به رندی نبَرَد، معذور است عشق، کاری است که موقوفِ هدایت باشد
(غزل ۱۵۸/۴)

به کویِ عشق منِهْ بی‌دلیلِ راه قدم که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد
(غزل ۱۶۸/۶)

۷. فقر: ← ۳۹/۹. سلطنت فقر: اضافهٔ تشبیهی، فقر به سلطنت مانند شده است. از ماه تا ماهی: زمین بر روی شاخ گاو است و گاو هم بر پشت ماهی مستقرّ است که اسم این ماهی لیوثاست. (فرهنگ *اشارات*) ماهی نماد پایین‌ترین جا و ماه نماد بالاترین مکان است که در ادبیات برابر است با «از سمک تا سماک»

ای دل، اگر سلطنت فقر و درویشی را به تو ببخشند، کمترین ملک و سرزمین تو سراسر عالم یعنی از ماه است تا ماهی.

خوش وقتِ بوریا وُ گداییّ و خوابِ امن کاین عیش نیست درخورِ اورنگِ خسروی
(غزل ۴۸۶/۶)

۸. دم زدن: سخن گفتن. دانستن: توانستن. مسند: تخت و تکیه‌گاه. خواجگی: بزرگی و سروری. توران‌شاه: ← ۳۴۳/۸.

تو هرگز نمی‌توانی از سلطنت فقر و درویشی سخن بگویی؛ پس مسند بزرگی و سروری خود را در مجلس خواجه جلال‌الدّین توران‌شاه از دست مده.

۹. خام طمع: کنایه از آن که طمع و آرزوی بیهوده و باطل دارد. فردوس برین: بهشت بالایین ← ۳۹۷/۵.

ای حافظ که در آرزوهای بیهوده و باطل هستی، از این ماجرا شرم کن. تو چه عمل نیکی انجام داده‌ای که در ازای آن، بهشت برین را می‌طلبی؟!

۴۸۹

ای در رخِ تو پیدا انوارِ پادشاهی / در فکرتِ تو پنهان صد حکمتِ الهی،
کِلکِ تو بارَکَ‌اللّه بر مُلک و دین گشاده / صد چشمه آبِ حیوان از قطرهٔ سیاهی
۳ بر اهرمن نتابد انوارِ اسمِ اعظم / مُلک آنِ توست و خاتم، فرمای هرچه خواهی
در حکمتِ سلیمان هر کس که شک نماید / بر عقل و دانشِ او خندند مرغ و ماهی
باز ار چه گاه‌گاهی بر سر نهد کلاهی / مرغانِ قاف دانند آیینِ پادشاهی
۶ تیغی که آسمانش از فیضِ خود دهد آب / تنها جهان بگیرد بی‌منّتِ سپاهی
کِلکِ تو خوش نویسد در شأنِ یار و اغیار / تعویذِ جان‌فزایی، افسونِ عمرکاهی
ای عنصرِ تو مخلوق از کیمیایِ عزّت / وایْ دولتِ تو ایمن از وَصمتِ تباهی
۹ ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات / تا خرقه‌ها بشُوییم از عُجبِ خانقاهی
عمری است پادشاها کز می تهی است جامم / اینک ز بنده دعوی، وز محتسب گواهی
گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد / یاقوتِ سرخ‌رو را بخشند رنگِ کاهی
۱۲ دانم دلت ببخشد بر عجزِ شب‌نشینان / گر حالِ بنده پرسی از بادِ صبحگاهی
جایی که برقِ عِصیان بر آدمِ صفی زد / ما را چگونه زیبد دعویِّ بی‌گناهی؟

حافظ، چو پادشاهت گه‌گاه می‌بَرد نام
رنجش ز بخت منْما، بازآ به عذرخواهی

مفعول ـ فاعلاتن ـ مفعول ـ فاعلاتن (بحر مضارع مثمّن اخرب)

احتمالاً این غزل در روزهای توقّف شاه شجاع در بیرون دروازهٔ شیراز سروده شده است ← مقدّمهٔ غزل ۶.

۱. انوار پادشاهی: شاید منظور خواجه فرّه ایزدی باشد ← ۱۲۳/۴. حکمت: دانش و دانایی. بین پیدا و پنهان تضادّ است.

ای کسی که در چهره‌ات نور پادشاهی نمایان و در اندیشه‌ات صد دانش و معرفت خداوندی پنهان است،

۲. کلک: قلم. بارک‌اللّه: جملهٔ دعایی است، خدا تو را برکت دهاد، آفرین، مرحبا. ملک: سلطنت، کشور. آب حیوان: ← آب حیات در فرهنگ. سیاه: کنایه از مرکّب که با آب حیوان تناسب است.

آفرین بر قلم تو که از یک قطرهٔ سیاه مرکّب خود، صد چشمهٔ آب حیات بر روی ملک و دین جاری کرده است.

۳. اهرمن: اهریمن، دیو و شیطان. اسم اعظم: ← ۲۲۷/۴. خاتم: انگشتری ← ۲۸/۴.

نور اسم اعظم الهی بر شیطان نمی‌تابد و سودی برای او ندارد، ملک و انگشتری هر دو از آن توست؛ هرچه می‌خواهی فرمان بده.

۴. سلیمان: ← ۵۷/۲ و با مرغ و ماهی تناسب است؛ از این جهت که سلیمان زبان مرغ و ماهی را می‌دانست.

هر کس که در دانش و معرفت سلیمان شک کند، بر عقل و دانش او همهٔ موجودات، از مرغ گرفته تا ماهی خواهند خندید.

۵. باز: ← ۴۰/۷. قاف: ← ۴۴/۵. مرغان قاف: کنایه از سیمرغ ← ۲۷۴/۶.

اگرچه بازگاهی کلاه بر سر می‌گذارد و ادّعای پادشاهی و سلطنت دارد، ولی فقط مرغان قاف هستند که راه و رسم شاهی را می‌دانند و شایستهٔ بزرگی‌اند.

۶. فیض: در لغت به معنی جوشش و ریزش است و در اینجا مجازاً لطف و بخشش. آب دادن: جلا و صیقل دادن و آب دادن تیغ اشاره است به این کار که در قدیم شمشیر گداخته را در آب فرومی‌کردند تا محکم شود.

شمشیری را که فلک از فیض و بخشش خود آن را آب دهد و تیز کند، بدون یاری و منّت لشکری می‌تواند دنیا را تسخیر نماید.

۷. خوش: زیبا و دل‌پسند. اغیار: جمعِ غیر، نامحرمان و بیگانگان که با یار تضادّ است. تعویذ: ← ۸۶/۸. جان‌فزا: افزایندهٔ جان، روح‌بخش. افسون: ورد، کلماتی که جادوگر و عزایم‌خوان بر زبان راند، حیله و مکر. بیت دارای لفّ و نشر مرتّب است.

قلم تو چه زیبا در شأن و مرتبهٔ یار و ناآشنا می‌نویسد؛ برای دوست به منزلهٔ دعایی است که عمر را می‌افزاید و برای بیگانگان به مانند سحر و جادویی که عمر را می‌کاهد.

۸. عنصر: مادّه، سرشت و ذات. کیمیا: ← ۵/۹. کیمای عزّت: اضافهٔ تشبیهی، عزّت و سرفرازی به کیمیا مانند شده است. وصمت: عیب و نقص.

ای پادشاهی که سرشت و ذات تو از کیمیای عزّت و سرفرازی به وجود آمده است و دولت تو از هر گونه عیب و نقص و تباهی در امان است.

۹. آب: شراب. خرابات: ← فرهنگ. چشمهٔ خرابات: اضافهٔ تشبیهی، خرابات به چشمه مانند شده است. خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ. عجب: غرور و تکبّر. خانقاه: ← فرهنگ.

ای ساقی، آبی از چشمهٔ میخانه بیاور تا با آن، خرقه‌ها را از غرور و تکبّر خانقاهی بشوییم و پاک نماییم.

خیز تا خرقهٔ صوفی به خرابات بریم　　شطح و طامات به بازارِ خرافات بریم
(غزل ۳۷۳/۱)

بویِ یک‌رنگی از این نقش نمی‌آید، خیز　　دلقِ آلودهٔ صوفی به میِ ناب بشُوی
(غزل ۴۵۸/۲)

۱۰. محتسب: ← ۴۱/۱.

ای پادشاه، مدّت زیادی است که جام من از می خالی است و شرابی ننوشیده‌ام؛ این ادّعای من است و محتسب به آن گواهی می‌دهد.

۱۱. کان و معدن در اینجا دارای یک معناست. یاقوت: ← ۳۴/۴. کاهی: به رنگ کاه، زرد.

اگر برق شمشیر تو بر معدن بیفتد، یاقوت سرخ‌رنگ از بیم زرد می‌شود.

۱۲. عجز: درماندگی. باد صبحگاهی: باد صبا.

اگر حال مرا از باد صبا بپرسی، می‌دانم که دلت بر ناتوانی شب‌زنده‌داران دردمند به رحم خواهد آمد.

۱۳. عصیان: سرکشی و نافرمانی. برق عصیان: اضافهٔ تشبیهی، عصیان به برق مانند شده است. صفی: برگزیده، مضمون بیت اشاره است به نافرمانی آدم در آیهٔ ۱۲۱، سورهٔ طه (۲۰): وَ عَصَی اٰدَمُ رَبَّهُ فَغَوَی، آدم به پروردگار خویش عاصی شد و راه گم کرد.

در آنجا که برق نافرمانی و سرکشی، آدم برگزیده را گمراه ساخت؛ پس چگونه شایسته است که ما ادّعای بی‌گناهی بکنیم؟

۱۴. ای حافظ، وقتی که پادشاه گاهی از تو یاد می‌کند، از بخت خود رنجیده‌خاطر مشو و به عذرخواهی بازگرد.

۴۹۰

در همه دَیرِ مُغان نیست چو من شیدایی — خرقه جایی گرُوِ باده وُ، دفتر جایی
دل که آیینهٔ شاهی است، غباری دارد — از خدا می‌طلبم صحبتِ روشن‌رایی
۳ کرده‌ام توبه به دستِ صنمِ باده‌فروش — که دگر مَی نخورم بی‌رخِ بزم‌آرایی
نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشمِ تو، مرنج — نروند اهلِ نظر از پیِ نابینایی
شرحِ این قصّه مگر شمع برآرد به زبان — ورنه پروانه ندارد به سخن پروایی
۶ جوی‌ها بسته‌ام از دیده به دامان، که مگر — در کنارم بنشانند سهی‌بالایی
کشتیِ باده بیاور، که مرا بی‌رخِ دوست — گشت هر گوشهٔ چشم از غمِ دل دریایی
سخنِ غیر مگو با منِ معشوقه‌پرست — کز وی و جامِ می‌ام نیست به کس پروایی
۹ این حدیثم چه خوش آمد، که سحرگه می‌گفت — بر درِ میکده‌ای با دف و نی ترسایی،

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
آه اگر از پیِ امروز بوَد فردایی

فاعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلاتن ـ فعلن (بحر رمل مثمّن مخبون اصلم)

۱. دیر مغان: ← ۲/۲. شیدا: عاشق و دیوانه. خرقه درگرو باده بودن: ← ۳۷۶/۲ و نیز ← خرقه در فرهنگ. دفتر: ← ۳۷۸/۳.

در سراسر دیر مغان کسی مانند من عاشق و دیوانه پیدا نمی‌شود که خرقهٔ خود را در جایی و دفتر وکتاب خود را در جای دیگر درگرو شراب نهاده باشد.

سال‌ها دفترِ ما در گرُوِ صهبا بود — رونقِ میکده از درس و دعایِ ما بود
(غزل ۲۰۳/۱)

۲. آیینهٔ شاهی: آیینهٔ خدایی و شاه در متون عرفانی و صوفیانه استعاره از خداوند است. صحبت: مصاحبت و هم‌نشینی. روشن‌رای: آگاه و روشن‌فکر.

دل که جایگاه تجلّی الهی است، تیره و تار شده است. از خدا می‌خواهم که مصاحبت و هم‌نشینی انسان دل‌آگاه و روشنی را نصیب من گرداند.

۳. توبه: ← ۱۴۱/۱. صنم: بت و بت استعاره از معشوق زیبارو که عاشق، او را تا حدّ پرستش می‌پرستد. صنم باده‌فروش: در اشعار خواجه با مغ‌بچه و ترسابچه یکی است ← ۹/۳ و ۱۲۳/۸. بزم‌آرا: زینت‌دهندهٔ مجلس، کنایه از شاهد و محبوب.

در بیت طنز لطیف و زیبایی به چشم می‌خورد که از ویژگی‌های اختصاصی حافظ است و آن اینکه توبه را زمانی می‌کنند که از گناه بخواهند برگردند، ولی خواجه شراب خوردن را نه تنها گناه نمی‌داند، بلکه آن را همراه با معشوق جایز می‌داند و نیز توبه به دست انسان پاک و عابدی صورت می‌گیرد، ولی خواجه صنم باده‌فروش را پاک و طاهر می‌شمارد که باید در نزد او توبه کرد. به هر حال طعن و طنزی به زاهدان ریاکار زمان که مردم را به توبه دعوت می‌کردند و خود در خلوت به آن کار دیگر مشغول بودند، دارد.

به دست معشوق زیباروی باده‌فروش توبه کرده‌ام که پس از این دیگر بدون چهرهٔ محبوب بزم‌آرایی شراب ننوشم.

۴. نرگس: ← ۲۴/۵. شیوه: کرشمه و ناز (*لغت‌نامه*). اهل نظر: اهل بصیرت و آگاهی.

خواجه گل نرگس را با اینکه در ادبیات نماد بینایی است، در برابر چشم زیبای معشوق، نابینا و بی‌فروغ تصوّر کرده است و می‌فرماید: اگر گل نرگس ادّعای برابری با ناز و کرشمهٔ چشم دل‌فریب تو را کرد، آزرده‌خاطر مشو؛ زیراکه صاحب‌نظران به دنبال نابینایی نمی‌روند.

۵. شمع در اینجا رمز معشوق و پروانه رمز عاشق سوخته‌دل است و مراد از زبان شمع زبانه و شعلهٔ آن است. پروا: میل و توجّه که با پروانه جناس زاید است.

مگر اینکه معشوق سخنی از قصّهٔ عشق بگوید، وگرنه عاشق دل‌سوخته از شدّت سوختگی در آتش عشق نمی‌تواند سخنی بر زبان براند.

۶. سهی‌بالا: بلندقامت ← ۷۶/۵.

از چشمم جوی‌های اشکی به دامن روان کرده‌ام تا شاید در کنارم معشوق سروبالایی را بنشانند.

۷. کشتی: صراحی یا تنگ شرابی که به شکل کشتی ساخته باشند. بین کشتی در معنی معروف آن که در اینجا مراد نیست، با دریا ایهام تناسب است.

از سروِ قدِّ دل‌جویت مکن محروم چشمم را　　بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

(*غزل* ۱۲۰/۱۰)

جام بزرگ شراب را بیاور تا بنوشم و غم دل را از یاد ببرم؛ زیراکه در فراق معشوق هر گوشهٔ چشمم از غم عشقی که در دل دارم، دریایی شده است.

۸. غیر: بیگانه و نامحرم عشق.

با منی که عاشق معشوقم و او را می‌پرستم، از بیگانه سخن مگو؛ زیراکه به‌جز معشوق و باده به کس دیگر میل و توجّه ندارم.

۹. حدیث: سخن، قصّه و ماجرا. دف: ← ۱۵۸/۵. ترسا: در اینجا ترسابچهٔ باده‌فروش است ← ۱۲۳/۸.

مرحوم دکتر قاسم غنی می‌نویسد: «خواندمیر صاحب حبیب‌السّیر که علاوه بر آنکه در بسیاری از موارد به اشعار حافظ تمثّل جسته، شرح حال نسبتاً مفصّلی هم در جزو دوم از مجلّد سوم از خواجه حافظ نوشته است که عیناً نقل می‌شود: خواجه شمس‌الدّین محمّد حافظ شیرازی که به‌واسطهٔ کمال بلاغت و فصاحت و غایت شهرت به جودت لفظ و عبارت احتیاج به تعریف ناظمان مناظمان سخنوری ندارد، به ماه‌تاب چه حاجت شب تجلّی را. گویند که روزی شاه شجاع به زبان اعتراض خواجه حافظ را مخاطب ساخته، گفت هیچ یک از غزلیات شما را مطلع تا مقطع بر یک منوال واقع نشده، بلکه از هر غزلی سه چهار بیت در تعریف شراب است و دو سه بیت در تصوّف و یک دو بیت در صفت محبوب و تلوّن در یک غزل خلاف طریقت بلغاست. خواجه حافظ فرمود که آنچه به زبان مبارک شاه می‌گذرد، عین صدق و محض صواب است، امّا مع ذلک شعر حافظ در آفاق اشتهار یافته و نظم دیگر حریفان پای از دروازهٔ شیراز بیرون نمی‌نهند؛ بنابراین کنایت شاه شجاع در مقام ایذای خواجه حافظ آمده، به‌حسب اتّفاق در آن ایّام آن جناب غزلی در سلک نظم کشید که مقطعش این است:

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد آه اگر از پیِ امروز بوَد فردایی

و شاه شجاع این بیت را شنیده، گفت از مضمون این نظم چنین معلوم می‌شود که حافظ به قیام قیامت قایل نیست و بعضی از فقیهان قصد نمودند که فتوا نویسند که شک در وقوع روز جزا کفر است و از این معنی مستفاد می‌گردد و خواجه حافظ مضطرب گشته، نزد شیخ زین‌الدّین ابوبکر تایبادی که در آن اوان عازم حجاز بود و در شیراز تشریف داشت، رفت و کیفیّت قصد بداندیشان را بازگفت. شیخ گفت مناسب آن است که بیت دیگر مقدّم بر این مقطع درج کنی مُشعِر به این معنی که فلانی چنین می‌گفت تا به مقتضای این مثل که نقل کفر کفر نیست، از این تهمت نجات یابی. بنا بر آن، خواجه حافظ این بیت را گفته، پیش از مقطع در آن غزل مندرج ساخت.» (*بحث در آثار و افکار و احوال حافظ، مقدّمهٔ جلد اوّل، سا*)

از این سخن، بسیار خوشم آمد که بر درِ میکده ترسایی با ساز و آواز می‌گفت،

۱۰. امروز: جهان مادّی. فردا: قیامت، دنیای پس از مرگ.

اگر مسلمانی این است که حافظ دارد، آه اگر از پی امروز فردایی باشد.

۴۹۱

به چشم کرده‌ام ابروی ماه‌سیمایی — خیالِ سبزخطی نقش بسته‌ام جایی
امید هست که منشورِ عشق‌بازیِ من — از آن کمانچهٔ ابرو رسد به طغرایی
۳ سرم ز دست بشد، چشم از انتظار بسوخت — در آرزوی سر و چشمِ مجلس‌آرایی
مکدّر است دل، آتش به خرقه خواهم زد — بیا ببین که کرا می‌کند تماشایی
به روزِ واقعه تابوتِ ما ز سرو کنید — که می‌رویم به داغِ بلندبالایی
۶ زمامِ دل به کسی داده‌ام منِ درویش — که نیستش به کس از تاج و تخت پروایی
در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند — عجب مدار سری اوفتاده در پایی
مرا که از رخِ او ماه در شبستان است — کجا بوَد به فروغِ ستاره پروایی؟
۹ فراق و وصل چه باشد؟ رضایِ دوست طلب — که حیف باشد از او غیرِ او تمنّایی

دُرر ز شوق برآرند ماهیان به نثار
اگر سفینهٔ حافظ رسد به دریایی

مفاعلن ـ فعلاتن ـ مفاعلن ـ فعلن (بحر مجتثّ مثمّن مخبون اصلم)

۱. به چشم کردن: کنایه از انتخاب کردن، نشان کردن. خیال: تصویر معشوق. خط: موهای تازه‌رسته‌ای که گرد رخسار خوب‌رویان برآمده باشد. نقش بستن: کنایه از تصوّر کردن. جا: کنایه از دل.

ابروی معشوق ماه‌رویی را نشان کرده‌ام و تصویر زیباروی جوانی را در دل نقش بسته‌ام.

۲. منشور: فرمان، نامهٔ پادشاه که مُهر نشده باشد. کمانچهٔ ابرو: اضافهٔ تشبیهی، ابرو به کمان کوچک یا کمانچهٔ ساز مانند شده است ← ۳۳۴/۶. طغرا: ← ۷۱/۶ و با منشور تناسب است.

امیدوارم که فرمان و حکم عشق‌بازی من با آن کمان ابروی تو تأیید گردد و تو عشق‌بازی مرا بپذیری.

۳. شدن: رفتن. سر از دست شدن: کنایه از بی‌تاب و قرار گشتن، مردن و فانی شدن. چشم از انتظار سوختن: کنایه از رنجور و پریشان گشتن. مجلس‌آرا: زینت‌دهندهٔ مجلس، کنایه از شاهد و محبوب.

در آرزوی دیدن سر و چشم معشوق زیباروی مجلس‌آرایی بی‌قرار و رنجور گشتم.

۴. خرقه: لباس رسمی صوفیان ← فرهنگ. کرا کردن: ارزش و لایق بودن.

دلم از زهد ریایی گرفت و تیره شد؛ این خرقهٔ تزویر را به آتش خواهم کشید؛ بیا و آتش زدن این خرقه را ببین که به یک بار نگاه کردن می‌ارزد.

۵. واقعه: مرگ. بالا: قد و قامت.

در روز مرگ تابوت مرا از درخت سرو بسازید، زیراکه با داغ عشق معشوق بلندقامتی از این دنیا می‌رویم؛ به عبارت دیگر، چون در این دنیا به وصال معشوق سروقامت خود نرسیدیم، دست کم به هنگام مرگ در تابوتی از سرو قرار گیریم تا شاید حظّی از قامت سروگون او ببریم.

۶. زمام: مهار و اختیار. درویش: بی‌نوا و مسکین. پروا: میل و توجّه.

من بی‌نوا و درویش اختیار دلم را به کسی داده‌ام که به‌جز تاج و تخت سلطنت به کس دیگر توجّهی ندارد.

۷. خوبان: جمع خوب، زیبارویان. غمزه: ← ۲۴۹/۸.

در جایی که زیبارویان با ناز و غمزهٔ خود بر عاشقان تیغ می‌زنند، تعجّب مکن که سر عاشق زاری در زیر پایی افتاده باشد.

۸. شبستان: خواب‌گاه. ماه: استعاره از معشوق زیبا و ستاره نیز استعاره از زیبارویان دیگر که هرگز در نظر عاشق به مقام جلوه‌گری و زیبایی معشوق نخواهند رسید. پروا: میل و توجّه.

در حالی که از رخ زیبای معشوق ماه در شبستان دارم و به وصالش دست یافته‌ام، دیگر کجا به ستارگان میل و توجّهی می‌کنم؟

۹. حیف: ← ۹۰/۲.

جدایی و رسیدن به معشوق چیست؟ در پی رضا و خشنودی او باش؛ زیراکه افسوس خواهی خورد اگر از او غیر از او را بطلبی.

۱۰. درر: جمع دُرّ، مرواریدها. نثار: ← ۶۰/۳. سفینه: دفتر شعر ← ۴۴/۲ و در معنی کشتی که در اینجا مراد نیست، با دُرر، ماهیان و دریا ایهام تناسب است.

اگر دفتر شعر حافظ به دریایی برسد، همهٔ ماهی‌ها از شدّت شوق و علاقه مرواریدها را نثار شعر زیبای او خواهند کرد.

۴۹۲

سلامی چو بوی خوش آشنایی — بدآن مردم دیدهٔ روشنایی
درودی چو نور دلِ پارسایان — بدآن شمع خلوت‌گهِ پارسایی
۳ نمی‌بینم از هم‌دَمان هیچ بر جای — دلم خون شد از غصّه، ساقی کجایی؟
ز کوی مُغان رخ مگردان، که آنجا — فروشند مفتاحِ مشکل‌گشایی
عروسِ جهان گرچه در حدِّ حُسن است — ز حد می‌بَرد شیوهٔ بی‌وفایی
۶ دلِ خستهٔ من گرش همّتی هست — نخواهد ز سنگین‌دلان مومیایی
میِ صوفی‌افکن کجا می‌فروشند؟ — که در تابم از دستِ زهدِ ریایی
رفیقان چنان عهدِ صحبت شکستند — که گویی نبودَه است خود، آشنایی
۹ مرا گر تو بگْذاری ای نفْسِ طامع — بسی پادشایی کنم در گدایی
بیاموزمت کیمیایِ سعادت — ز هم‌صحبتِ بد جدایی جدایی

مکن حافظ از جَورِ دَوران شکایت
چه دانی تو ای بنده کارِ خدایی

فعولن ـ فعولن ـ فعولن ـ فعولن (بحر متقارب مثمّن سالم)

۱. آشنایی: دوستی. مردم دیده: مردمک چشم، در اینجا استعاره از معشوق عزیز و گرامی.
سلامی به خوش‌بویی دوستی و محبّت بر آن معشوق عزیز و گرامی باد که هم‌چون مردمک چشم روشن است؛ یعنی آن معشوقی که به همه نور و روشنی می‌بخشد.

۲. درود پاک و بی‌ریایی مانند نور دل عارفان خلوت‌نشین بر آن معشوق زیبایی باد که هم‌چون شمع خلوت‌سرای پارسایی سبب روشنایی است.

۳. دل خون شدن: کنایه از سخت اندوهگین و آزرده‌خاطر شدن.
از یاران یک‌دل و یک‌رنگ کسی نمانده است؛ ای ساقی، کجایی که سخت دلم اندوهگین و آزرده شده است؟

۲. کوی مغان: آتشکده و عبادت‌گاه زردشتیان، میخانه ← دیر مغان در ۲/۲. مفتاح مشکل‌گشایی: کلید گشودن مشکلات، استعاره از شراب.
از میخانه و دیر مغان روی مگردان؛ زیراکه در آنجا شراب را که کلید حلّ مشکلات است، می‌فروشند.

۵. عروس جهان: اضافهٔ تشبیهی، جهان به عروس مانند شده است. حد: نهایت و منتهای هر چیز. حسن: جمال و زیبایی.

اگرچه عروس جهان در نهایت حسن و زیبایی است، ولیکن بی‌وفایی را از حدّ برده است.

جهانِ پیرِ رعنا را ترحّم در جِبلّت نیست ز مِهرِ او چه می‌پرسی؟ در او همّت چه می‌بندی؟
(غزل ۴۴۰/۵)

۶. خسته: مجروح و آزرده. همّت: ← ۱۲/۱۲. مومیایی: مرهم ← ۱۱۳/۳.

اگر دل آزرده و مجروح من همّتی داشته باشد، هرگز از انسان‌های سنگ‌دل و بی‌رحم مرهمی طلب نمی‌کند.

۷. صوفی: پیرو طریقت تصوّف ← فرهنگ. تاب: خشم و خشمگین. زهد: پارسایی، دوری از دنیا ← فرهنگ.

نکتهٔ قابل توجّه در این بیت طعن و طنزی است که خواجه به صوفیان ریاکار زمان دارد که خود شراب‌خوار قهّارند و هر شرابی نمی‌تواند آنها را از پای درآورد، بلکه بادهٔ تند و قوی‌ای نیاز است تا آنها را مست گرداند؛ به همین سبب می‌فرماید: کجاست آن شرابی که صوفی را مست کند و از پای درآورد؟ زیراکه از دست زهد دروغین آنها خشمگینم و به تنگ آمده‌ام.

۸. عهد صحبت: پیمان دوستی.

یاران آن‌چنان پیمان دوستی را شکستند که گویی هرگز آشنایی‌ای در کار نبوده است.

۹. طامع: طمع‌کار و حریص.

ای نفس طمع‌کار، اگر مرا رها کنی و دست از من برداری، در عین فقر و تنگ‌دستی، بسیار پادشاهی خواهم کرد.

۱۰. کیمیا: ← ۵/۹. کیمیای سعادت: ← ۲۹۸/۳.

کیمیا و اکسیر خوشبختی را به تو می‌آموزم و آن اینکه، از دوستی و هم‌نشینی با افراد بد بپرهیزی و دوری کنی.

۱۱. ای حافظ، از ستم روزگار شکایت مکن؛ زیراکه تو از کارهای خداوند آگاه نیستی.

می‌تواند اشاره باشد به قسمتی از آیهٔ ۱۶، سورهٔ بقره (۲): وَ عَسیٰ اَنْ تَکْرَهُوا شَیْئاً وَ هُوَ خَیْرٌ لَکُمْ، شاید چیزی را ناخوش بدارید و در آن خیر شما باشد.

۴۹۳

ای پـــادشهِ خـــوبان، داد از غـمِ تـنهایی / دل بی‌تو به جان آمد، وقت است که بازآیی
دایـم گُـلِ ایـن بُستان شـاداب نـمی‌مانَد / دریـــاب ضـــعیفان را در وقتِ تـوانـایی
۳ دیشب گِـــلهٔ زلفش بـــا بـــاد هـــمی‌کردم / گفتا: غلطی، بگْذر زاین فکـرتِ سَـوایـی،
صد بادِ صبا اینجا بـا سـلسله مـی‌رقصند / این است حـریف ای دل، تـا بـاد نـپیمایی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کـرد / کز دست بـخواهـد شـد پـایابِ شکـیبایی
۶ یارب به‌که شاید گفت این نکته، که در عالَم / رخساره به کس ننْمود آن شاهدِ هر جـایی!
ساقی، چمنِ گُل را بی‌رویِ تو رنگی نیست / شمشاد خـرامـان کـن، تـا بـاغ بـیارایـی
ای دردِ توام درمـان، در بسـترِ نـاکـامی / وایْ یادِ توام مـونس، در گـوشهٔ تـنهایی،
۹ در دایـــرهٔ قســـمت مـــا نـــقطهٔ تســـلیمیم / لطف آنچه تو اندیشی، حکم آنچه تو فرمایی
فکرِ خود و رایِ خود در عالَمِ رنـدی نـیست / کفر است در این مذهب خودبینی و خودرایی
زایـــن دایـرهٔ مـینا خـونین‌جگرم، مَـی دِه / تا حل کنم این مشکـل در سـاغرِ مـینایی

حافظ، شبِ هجران شد، بویِ خوشِ وصل آمد
شادیت مـبارک بـاد ای عـاشقِ شـیدایـی

مفعول ـ مفاعیلن ـ مفعول ـ مفاعیلن (بهر هزج مثمّن اخرب)

۱. خوبان: جمعِ خوب، زیبارویان. به جان آمدن: کنایه از به ستوه آمدن، درمانده شدن.
ای سلطان و سرآمد همهٔ زیبارویان عالم، فریاد از غم تنهایی؛ دل بدون تو درمانده گشت. زمان آن رسیده است که به سوی من بازگردی.

۲. گل بستان: استعاره از چهرهٔ زیبای چون گل بستان وجود معشوق.
ای معشوق، پیوسته چهرهٔ زیبای بوستان وجود تو باطراوت و تازه نمی‌ماند؛ هنگام توانایی، ضعیفان و درماندگان عاشق را یاری کن.

۳. غلطی: در اشتباه هستی. سودا: ← ۳۶/۱.
دیشب از زلف تابدار و گره‌گیر یار با باد صبا گله می‌کردم. گفت: از این فکر غلط جنون‌آمیز بگذر که در اشتباه هستی،

۴. سلسله: زنجیر، در اینجا استعاره از زلف یار. حریف: یار یک‌دل و یک‌رنگ، دوست هم‌پیاله و باده‌نوش. تا: در اینجا در معنی زنهار و « بر حذر باش » به کار رفته است. باد پیمودن: کنایه

از کار بی‌فایده و بیهوده کردن.

(زیراکه) صد باد صبا در حالی که اسیر زلف زنجیرگون معشوق‌اند، در رقص و پای‌کوبی‌اند. ای دل، دوست یک‌رنگ واقعی این‌چنین است؛ آگاه باش تا بیهوده گله‌ای از زلف یار نکنی.

۵. مشتاقی: اشتیاق و آرزومندی. مهجوری: دوری و جدایی. دور از تو: ایهام دارد: ۱ـ از تو دور باد. ۲ـ از دوری تو. پایاب: جایی که پا در آب به زمین برسد، مجازاً تاب و توان.

ای معشوق، شوق دیدار تو و هجران و فراقت که دور از تو باد، مرا به چنان حال و روزی افکنده است که دیگر صبر و تحمّلم به پایان خواهد رسید.

۶. یارب: ← ۶۷/۱. نکته: سخن دقیق و باریک، مضمون نغز و لطیف. شاهد: ← ۱۱/۷.

خدایا، این نکتهٔ باریک را با چه کسی می‌توان در میان گذاشت که آن معشوقی که در همه جا حاضر است، چهرهٔ زیبای خود را به کسی نشان نداد!

۷. چمن: سبزه و گیاه، مجازاً باغ. شمشاد: درختی است همیشه سبز که در ادبیات فارسی، شاعران قد و قامت معشوق را بدآن تشبیه کرده‌اند. خرامان کردن: خرامیدن و با ناز راه رفتن.

ای ساقی، باغ گل بدون چهرهٔ زیبای تو رنگ و بویی ندارد؛ با قد شمشادگون خود بخرام و با ناز حرکت کن تا گلزار به وجودت آراسته گردد.

۸. درد: ← فرهنگ. مونس: یار و هم‌دم.

ای معشوقی که درد عشق تو درمان ناکامی و نامرادی من و باد تو یار و هم‌دم تنهایی من است،

۹. دایره قسمت و نقطهٔ تسلیم: اضافهٔ تشبیهی، سرنوشت و قسمت به دایره و رضا و تسلیم به نقطه مانند شده است و بین نقطه و دایره تناسب است.

در برابر دایرهٔ قسمت و سرنوشت، ما چون نقطه مرکز دایره راضی و تسلیمیم و هرچه بیندیشی و هر حکمی بدهی، برای ما عین لطف است.

۱۰. رندی: لاابالی‌گری و بی‌قیدی، رسوایی ← فرهنگ.

در طریقهٔ رندی و وارستگی مطابق فکر و رأی خود عمل کردن، وجود ندارد که در مذهب و شیوهٔ رندی، خودخواهی و خودرأیی عین کفر و بی‌ایمانی است.

۱۱. مینا: آبگینه و شیشه. دایرهٔ مینا: دایرهٔ شیشه‌ای، استعاره از آسمان. خونین‌جگر بودن: کنایه از غم و غصّه داشتن. ساغر مینایی: جام شیشه‌ای شراب، جامی که میناکاری‌شده باشد.

ای ساقی، از این آسمان گرد مینایی دلم خون است؛ شراب بده تا مشکلم را به وسیلهٔ

جام شیشه‌ای حل کنم. برای غم بردن می ← ۱۴۹/۸.

۱۲. شدن: رفتن. وصل: پیوند با محبوب، وصال ← فرهنگ. شیدا: مجنون و بی‌قرار.

ای حافظ، شب دوری از یار به پایان آمد و بوی دل‌پذیر وصال معشوق به مشام رسید. ای عاشق بی‌قرار، شادی‌ات مبارک باد.

۴۹۴

ای دل، گر از آن چاهِ زنخدان به درآیی — هر جا که روی، زود پشیمان به درآیی
هش‌دار، که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش — آدم‌صفت از روضهٔ رضوان به درآیی
۳ شاید که به آبی فلکت دست نگیرد — گر تشنه‌لب از چشمهٔ حیوان به درآیی
جان می‌دهم از حسرتِ دیدارِ تو چون صبح — باشد که چو خورشیدِ درخشان به درآیی
چندان چو صبا بر تو گمارم دَمِ همّت — کز غنچه چو گُل، خرّم و خندان به درآیی
۶ در تیره‌شبِ هجرِ تو جانم به لب آمد — وقت است که هم‌چون مَهِ تابان به درآیی
بر رهگذرت بسته‌ام از دیده دو صد جوی — تا بو که تو چون سروِ خرامان به درآیی

حافظ مکن اندیشه، که آن یوسفِ مَه‌رُو
بازآید و، از کلبهٔ احزان به درآیی

مفعول ـ مفاعیل ـ مفاعیل ـ فعولن (بحر هزج مثمّن مکفوف محذوف)

۱. چاه زنخدان: اضافهٔ تشبیهی، در ادب فارسی چانهٔ معشوق به سبب فرورفتگی زیر آن به چاه مانند شده است.

ای دل، اگر از چاه زنخدان معشوق بیرون بیایی، هر جایی که بروی، فوراً پشیمان می‌شوی و بازمی‌گردی.

۲. روضهٔ رضوان: باغ بهشت و بیت اشاره است به ماجرای رانده شدن آدم از بهشت ← ۵۷/۴.

خواجه با طنز مخصوص به خود وسوسهٔ عقل را به وسوسهٔ شیطان که سبب رانده شدن آدم و حوّا از بهشت گردید، مانند کرده است و می‌فرماید: آگاه باش که اگر وسوسهٔ عقل را گوش کنی و از عشق دور شوی، مانند آدم از باغ بهشت رانده خواهی شد.

۳. شاید: شایسته و سزاوار است. چشمهٔ حیوان: ← آب حیات در فرهنگ.

اگر از چشمهٔ آب حیات تشنه‌لب و بی‌نصیب برگردی، شایسته است که روزگار تو را به

جرعه‌ای یاری نکند.

۴. باشد که: امید است که.

به امید اینکه مانند خورشید روشنی‌بخش طلوع کنی و خود را به من بنمایی، از حسرت دیدار تو مانند صبح جان خواهم داد.

۵. صبا: نسیم صبحگاهی. همّت: دعا ← ۱۲/۱۲.

همان گونه که صبا سبب شکفتن گل می‌شود، من هم آن قدر تو را دعا می‌کنم و دم همّت خود را بر تو می‌دمم تا تو نیز مانند گل شکوفا گردی و از تنگی چون غنچه رها شوی.

۶. در شب تاریک فراق تو جانم به لب رسید و بی‌طاقت شدم؛ زمان آن فرارسیده است که مانند ماه درخشان بیرون بیایی و شب مرا روشن سازی.

۷. بو که: بوَد که، باشد که. خرامان: با ناز و تبختر، خوش رفتار.

به امید آنکه تو مانند سرو خرامان بیرون بیایی و خود را به من بنمایی، از اشکِ دیده‌ام جوی‌های بسیاری بر راهت روان کرده‌ام.

۸. اندیشه کردن: غم خوردن. یوسف: ← ۱۹۶/۹، در اینجا استعاره از یار. کلبهٔ احزان: ← ۲۵۵/۱.

ای حافظ، غم مخور که آن یوسف زیبارو به نزد تو بازخواهد گشت و تو از کلبهٔ غم و اندوه بیرون خواهی آمد.

یوسفِ گم‌گشته بازآید به کنعان، غم مخور — کلبهٔ احزان شود روزی گلستان، غم مخور

(غزل ۲۵۵/۱)

۴۹۵

مَی خواه و گُل افشان کن، از دهر چه می‌جویی؟ — این گفت سحرگه گُل، بلبل، تو چه می‌گویی؟

مَسند به گلستان بر، تا شاهد و ساقی را — لب گیری و رخ بوسی، مَی نوشی و گُل بویی

۳ شمشاد خرامان کن، وآهنگِ گلستان کن — تا سرو بیاموزد از قدِّ تو دل‌جویی

تا غنچهٔ خندانت دولت به که خواهد داد — ای شاخِ گُلِ رعنا، از بهر که می‌رُویی؟

امروز که بازارت پرجوشِ خریدار است — دریاب و بِنِهْ گنجی از مایهٔ نیکویی

۶ چون شمعِ نکورویی در رهگذرِ باد است — طَرْفِ هنری بربند از شمعِ نکورویی

آن طُرّه که هر جَعدش صد نافهٔ چین ارزد — خوش بودی اگر بودی بوییش ز خوش‌خویی

هر مرغ به دستانی در گلشنِ شاه آمد

بلبل به نواسازی، حافظ به غزل‌گویی

مفعول ـ مفاعیلن ـ مفعول ـ مفاعیلن (بحر هزج مثمّن اخرب)

۱. گل افشان کردن: گل‌باران کردن، شادی کردن. بلبل: ← ۱/۷۷.

گل به هنگام سحر این سخن را گفت که پیالهٔ شراب بخواه و شاد باش و همه جا را گل‌باران کن و تو ای بلبل، چه پاسخی به او می‌دهی؟

۲. مسند: تخت و تکیه‌گاه. شاهد: ← ۷/۱۱.

بساط طرب و شادی را به باغ ببر تا لب شاهد زیبا و روی ساقی دلربا را ببوسی؛ شراب بنوشی و گل را ببویی.

۳. شمشاد: درختی است همیشه سبز که در ادبیات فارسی، شاعران قد و قامت معشوق را بدآن تشبیه کرده‌اند. خرامان کردن: خرامیدن و با ناز راه رفتن. آهنگ: قصد. دل‌جویی: مهربانی و نوازش، طنّازی.

ای معشوق، قد شمشادگون خود را خرامان کن و به گلستان برو تا سرو از قامت رعنای تو نوازش و دل‌جویی را بیاموزد.

۴. غنچهٔ خندان: استعاره از لب خندان. شاخ گل رعنا: استعاره از معشوق زیبا.

ای شاخهٔ گل زیبا، تا ببینیم که سعادت بوسیدن غنچهٔ لب‌هایت نصیب چه کسی خواهد شد، به من گو که از برای کدامین عاشق سعادتمند می‌رُویی؟

۵. مایه: سرمایه.

امروز که بازار جمال و زیبایی تو پررونق است و خریداران به دنبالت هستند، وقت را غنیمت بدان و از سرمایهٔ خود گنجی بیندوز.

۶. شمع نکورویی: اضافهٔ تشبیهی، نکورویی و زیبایی به شمع مانند شده است. طرف بستن: سود و بهره بردن. هنر: فضل و فضیلت. بیت دارای صنعت ردّالصّدر الی‌العجز است.

ای معشوق، چون زیبایی و جمال مانند شمع در رهگذر باد است و زود بی‌فروغ و رونق می‌گردد؛ پس تو نیز از شمع پرفروغ چهرهٔ زیبایت برای به دست آودرن فضیلت و هنر بهره‌ای بگیر.

۷. طرّه: موی جلوی پیشانی، زلف تابدار و آراسته. جعد: موی پیچیده و پرحلقه. نافه: ← ۲/۱. بین چین در معنی پیچ و تاب که در اینجا مراد نیست، با طرّه و جعد ایهام تناسب است.

آن زلف تابدار و خوش‌بویی که هر پیچ و تاب آن به صد نافهٔ چین می‌ارزد، چه خوب بود اگر اندکی نسبت به عاشقان دل‌سوخته دل‌رحم و خوش‌خو بود.

۸. دستان: ← ۲۵۲/۷. غزل: ← ۱۶۴/۸، بین غزل و دستان در اصطلاح موسیقی ایهام تناسب است. خواجه در غزل‌های بسیار پادشاه عصر را مدح گفته است، ولی به طور قطع جز در چند غزل نمی‌توان دانست که منظور کدام پادشاه بوده است.

هر مرغ با نغمه و آوازی به گلزار شاه آمده است. بلبل با نغمه‌سرایی و حافظ با غزل‌گویی.

فرهنگ اصطلاحات عرفانی

آب حیات: آب حیوان، آب زندگی، آب زندگانی، آب خضر که در دیوان خواجه همهٔ این ترکیبات به کار رفته است، به عقیدهٔ قدما آبی بوده است در ظلمات که در انتهای دنیای مسکون جای دارد، جاری است و هر کس از آن چشمه آب بنوشد، عمر جاودانی خواهد یافت.

در اساطیر آمده است که ذوالقرنین برای یافتن آن چشمه به ظلمات رفت، امّا نتوانست بدآن دست یابد. ولی خضر پیغمبر که وزیر و پسرخالهٔ او بود، به همراه الیاس نبی آن چشمه را یافتند و از آبش نوشیدند و عمر جاودان پیدا کردند. این افسانه علّت مضامین بسیار در اشعار فارسی شده است. در اصطلاح صوفیان گاهی کنایه شده است از سرچشمهٔ عشق و محبّت که هر که از آن بچشد، هرگز معدوم و فانی نشود و نیز اشارت به دهان معشوق و گاهی به معنی سخنان پیر و مرشد است که به سالک حیات ابدی می‌بخشد.

پیر: در لغت به معنی سال‌خورده و سپیدموی است و در اصطلاح صوفیان، به معنی پیشوا و رهبری است که سالک بی‌مدد آن به حق واصل نمی‌شود و الفاظ قطب، شیخ، مراد، ولیّ و غوث نزد صوفیه همه به همین معنی استعمال شده است. به‌جز طایفهٔ اویسیان که خود را محتاج به پیر نمی‌دانند، نزد سایر فرق صوفیه، پیر دارای اهمّیّت بسیار است و خرقه پوشیدن از دست پیر است که قدم اوّل ورود به دایرهٔ تصوّف محسوب می‌شود و بودن شخص را در یکی از سلاسل صوفیه مشخّص می‌سازد.

پیر در تصوّف، قطب دایرهٔ امکان و کارش بر عهده گرفتن تربیت و تهذیب سالک و رساندن او به حقّ است؛ از این رو، دستور او بی‌چون و چرا در هر باب مطاع است.

حافظ به سبب انتقادهایی که نسبت به صوفیه و خانقاه‌نشینان و ارباب صومعه دارد، پیداست که همانند صوفیان رسمی زمان خود نیست و با خانقاه و صومعه میانهٔ خوبی ندارد و پشمینه‌پوشی او از ساده‌پوشی و به قصد رها کردن رنگ‌های تعلّق است و با خرقهٔ زهد ازرق‌پوشان فرق دارد. هیچ سند قاطعی وجود ندارد که حکایت از سرسپردگی حافظ به یک

پیر واقعی یعنی مشایخ طریقت باشد. امّا سخن از پیر و ولی و مرشد و خضر و دلیل راه و نظایر آن در دیوان وی بسیار است و مقصود او از پیر، مرد کامل و مرشد و راهبر حقیقی است.

به کوی عشق منِهْ بی‌دلیلِ راه قدم — که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد
(غزل ۱۶۸/۶)

دل که آیینهٔ شاهی است غباری دارد — از خدا می‌طلبم صحبتِ روشن‌رایی
(غزل ۴۹۰/۲)

پیر مغان، پیر می‌فروش، پیر دُردی‌کش، پیر پیمانه‌کش، پیر میکده، پیر گلرنگ و پیر خرابات که گویی بر اسرار حقیقت واقف است و راهنما و پیر طریقت اوست، این همان پیر اساطیری است که از اسرار آگاهی دارد و حلّ معمّای او را می‌نماید و راه نجات را از او می‌خواهد.

مشکلِ خویش برِ پیرِ مُغان بردم دوش — کاو به تأیید نظر، حلِّ معمّا می‌کرد
(غزل ۱۴۲/۳)

به پیرِ میکده گفتم که چیست راهِ نجات؟ — بخواست جامِ می و، گفت: عیب پوشیدن
(غزل ۳۹۳/۳)

پیرِ گلرنگِ من اندر حقِ ازرق‌پوشان — رُخصتِ خُبث نداد، ارنه حکایت‌ها بود
(غزل ۲۰۳/۸)

پیرِ دُردی‌کَش ما گرچه ندارد زر و زور — خوش عطابخش و خطاپوش‌خدایی دارد
(غزل ۱۲۳/۳)

پیر مغان: پیر در اصطلاح صوفیان کسی است که در وادی سیر و سلوک به مرحلهٔ کمال رسیده باشد و بتواند از خامان ره‌نرفته که قدم در این وادی پرخطر گذاشته‌اند، دستگیری کند و آنان را از لغزش‌ها و گمراهی‌ها مصون دارد و به سرمنزل مقصود هدایت کند. حافظ بارها به این نکته اشاره کرده است که راه دشوار و پرفراز و نشیب عشق را نمی‌توان بی‌راهنمایی پیری روشن‌ضمیر پیمود. از جای‌جای دیوان او برمی‌آید که اطاعت از پیر را امری مطلق و بی‌چون و چرا می‌داند. پیر هرچه می‌کند، عین صواب و عین عنایت الهی است و اگر او دستور دهد، باید سجّاده را به می رنگین کرد. صوفیان اطاعت مطلق مرید را از پیر به داستان موسی و خضر در قرآن مستند کرده‌اند که در آن خضر کارهایی می‌کند که موسی از فهم آنها عاجز است. خود حافظ بارها واژهٔ «خضر» و «خضر راه» را به کنایه به معنای پیر و مرشد به کار برده است. با این همه، به‌رغم این تأکیدها و توصیه‌های مکرّر و پرشور، هیچ

دلیلی در دست نیست که خود او دست ارادت به پیری داده باشد. می‌توان گفت که حافظ در سراسر عمر در اشتیاق رسیدن به پیر می‌سوخت و از خدا صحبت روشن‌رایی را می‌طلبید تا به یاری او غبار آینهٔ دل خود را پاک کند. امّا در میان صومعه‌داران و پیران خانقاه‌نشین روزگار خود، حتّی یک تن را نمی‌یافت که حق‌شناس و حقیقت‌شناس باشد.

طعن و ریشخندی که او نثار زاهدان مسجدنشین و صوفیان و مشایخ طریقت، این شاهبازانی که به مقام مگسی قانع شده‌اند، کرده است، در سراسر شعر فارسی نظیر ندارد. شگفت‌انگیز است که او هم‌چنان به اصل اطاعت از پیر، اگرچه در مقام نظر، پای‌بند ماند.

حافظ سرانجام پیر خود را یافت، امّا نه در صومعه و خانقاه، بلکه در گوشهٔ میخانه. پیر مغان در آغاز همان شراب‌فروش بود که بعدها به اصطلاح عرفانی تبدیل شد و اگرچه در ادبیات فارسی سابقه دارد، ولی با این اوصاف و ابعادی که در دیوان حافظ می‌یابیم، از برساخته‌های هنری حافظ است که بیهوده نباید دنبال ردّ پای تاریخی او بود و با مغان زردشتی مربوطش کرد؛ بلکه بیشتر با می‌فروشان زردشتی مربوط است. مرحوم دکتر قاسم غنی می‌نویسد: « مسلمین قدیم شراب را از دو جا به دست می‌آورده‌اند؛ یکی از مسیحیان و دیرها و دیگری، از مجوسان یعنی مغان که جاحظ در کتاب الحیوان می‌گوید: شراب خوب نیست، مگر آنکه از خم مجوسی باشد که روی آن تار عنکبوت گرفته باشد (*یادداشت‌ها در حواشی دیوان حافظ*، ۴۴)

پیر مغان مرشد حافظ است، ولی نه به معنای رسمی و خانقاهی و حافظ فقط در مقابل او سر فرودمی‌آورد و سخن او را گوش می‌دهد و ملازم خدمت و درگاه اوست:

از آستان پیرِ مُغان سر چرا کشم — دولت در آن سرا وُ گشایش در آن در است
(غزل ۳۹/۴)

حلقهٔ پیرِ مُغان از ازلم در گوش است — بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود
(غزل ۲۰۵/۲)

مریدِ پیر مغانم، ز من مرنج ای شیخ — چراکه وعده تو کردیّ و او به جا آورْد
(غزل ۱۴۵/۷)

در این غوغا که کس کس را نپرسد — من از پیرِ مُغان منّت پذیرم
(غزل ۳۳۲/۸)

در شعر حافظ پیر مغان، پیر هدایت و مرشد و انسان کامل است. رند آزادهٔ پاک‌باز و

وارسته‌ای است که از همهٔ تعلّقات رها شده است، امّا سر تعلیم و ارشاد ندارد. پیر مغان مقامی والاتر دارد، زیرا راهبر و راهنما و مشکل‌گشاست.

تجلّی: در لغت به معنی جلوه‌گری کردن و آشکار شدن است و در اصطلاح صوفیه، عبارت از جلوهٔ انوار حقّ است بر دل صوفی و در عرفان نظری و حکمت اشراقی و ذوقی، خلقت جهان بر اساس تجلّی حقّ است که همه چیز را آفرید.

تجلّی سه قسم است: اوّل تجلّی ذات، دوم تجلّی صفات و سوم تجلّی افعال و اوّل‌تجلّی که بر سالک آید در مقامات سلوک، تجلّی افعال باشد و آنگاه تجلّی صفات و بعد از آن، تجلّی ذات.

بی‌خود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند — باده از جامِ تجلّیِ صفاتم دادند
(غزل ۱۸۳/۲)

خواجه در کثرت تجلّیات حق گوید:

ساقی به چند رنگ می اندر پیاله ریخت — این نقش‌ها نگر که چه خوش در کدو ببست
(غزل ۳۰/۴)

حافظ گاهی به جای تجلّی کلمات پرتو، نور و نور خدا را به کار می‌برد:

در عشق، خانقاه و خرابات فرق نیست — هر جا که هست پرتو رویِ حبیب هست
(غزل ۶۳/۳)

در خراباتِ مُغان نورِ خدا می‌بینم — این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم!
(غزل ۳۵۷/۱)

گر نورِ عشق حق به دل و جانت اوفتد — بِاللّه کز آفتابِ فلک، خوب‌تر شوی
(غزل ۴۸۷/۵)

تفرقه: در لغت به معنی پریشانی و پراکندگی است و در اصطلاح عرفانی، آنچه بنده به خود نسبت می‌دهد و آن را حاصل سعی و تلاش خود می‌داند، تفرقه است؛ زیرا او را از حق جدا می‌کند؛ ولی جمعیّت آن است که تمام همّ و غمّ بنده صرف یک هدف شود و به یک معشوق دل ببازد. در این صورت حق تعالی او را از دل‌مشغولی‌های دیگر آزاد می‌کند و به او جمعیّت خاطر می‌بخشد. هجویری شرح مفصّلی در جمع و تفرقه از نظر عرفا نوشته که خلاصهٔ آن این است که هرچه منسوب به سالک است، تفرقه و آنچه از طرف خداوند است، جمع است؛ به این معنی که آنچه مکاسب بنده و نتیجهٔ قیام او بر وظایف بندگی و احوال

بشری است، تفرقه است و آنچه که از مواهب الهی و نتیجهٔ لطف و احسان و فضل خداوندی است، جمع است (ص ۳۲۴ ـ ۳۳۳؛ *کشف‌المحجوب*، چاپ ژوکوفسکی و *رسالهٔ* قشیریه، چاپ مصر، صفحهٔ ۳۵؛ *کتاب لمع*، چاپ لیدن، ۳۳۹)

جامی گوید: تفرقه عبارت از آن است که دل را به‌واسطهٔ تعلّق به امور متعدّد پراکنده سازی و جمعیّت آنکه از همه به مشاهدهٔ واحد پردازی.

حافظ بارها به تفرقه از جمله با لفظ « پریشان » و « پریشانی » و به جمع از جمله به لفظ « مجموع » و « جمعیّت » اشاره کرده است:

کَی دهد دست این غرض یارب، که هم‌دستان شوند — خاطرِ مجموعِ ما زلفِ پریشانِ شما؟
(غزل ۱۲/۸)

جمع کن به احسانی حافظِ پریشان را — ای شکنجِ گیسویت مَجمعِ پریشانی
(غزل ۴۷۳/۱۲)

در خلاف‌آمدِ عادت بطلب کام، که من — کسبِ جمعیّت از آن زلفِ پریشان کردم
(غزل ۳۱۹/۵)

خاطر به دستِ تفرقه دادن نه زیرکی است — مجموعه‌ای بخواه و، صُراحی بیار هم
(غزل ۳۶۲/۵)

ز فکرِ تفرقه بازآی تا شوی مجموع — به حکمِ آنکه چو شد اهرمن، سروش آمد
(غزل ۱۷۵/۵)

توکّل: در لغت به معنی تکیه و اعتماد کردن است و در اصطلاح صوفیان، عبارت از واگذاردن امور است به خداوند و تکیه کردن بر او و آرام گرفتن دل با او در همه حال؛ آن‌سان که جنید گفت: توکّل، اعتماد دل است بر خدای تعالی در همهٔ احوال. توکّل نزد صوفیه، اعتبار تامّ و تمام دارد و از مقامات مقرّبان است و به درجات عالیهٔ آن تنها منتهیان توانند رسید؛ چه توکّل نتیجهٔ ایمان به کمال لطف حق و ایمان به حقیقت توحید است.

توکّل بالاترین مقام یقین و شریف‌ترین احوال مقرّبین است. خدای متعال فرماید: « اِنَّ اللّٰهَ یُحِبُّ الْمُتَوَکِّلین » متوکّل را دوست خود شمرد و محبّت خویش را شامل او نمود و نیز فرمود: « و مَن یَتَوَکَّل عَلی اللّٰه فَهُوَ حَسبه » یعنی متوکّلان را خدای بسنده است و هر که را خدای کفایت کند، شافی او باشد و معافش دارد؛ پس متوکّل بر خدای تعالی از عبادالرّحمان است و شامل وصف رحمت حق گردد و از بندگان است که به کفایت او مخصوص شده

است؛ از این جهت است که بعضی از صحابه و تابعین گفته‌اند که: توکّل نظام توحید و جامع امر الهی است.

حافظ دو بار لفظ توکّل را در دیوان خود به کار برده است:

تکیه بر تقویٰ و دانش در طریقت، کافری است راهرو گر صد هنر دارد توکّل بایدش
(غزل ۲۷۶/۴)

حبیبا، در غمِ سَوداءِ عشقت تَوَکَّلْنا عَلیٰ رَبِّ الْعِبادِ
(غزل ۴۳۸/۳)

ولی به معنای آن بارها اشاره کرده است:

تو با خدایِ خود انداز کار و، دل خوش دار که رحم اگر نکند مدّعی، خدا بکند
(غزل ۱۸۷/۵)

بر در شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد گفت برهر خوان که بنْشستم خدا رزّاق بود
(غزل ۲۰۶/۷)

جام جهان‌نما: جامی بود که جمشید آن را اختراع کرد که اوضاع جهان را در آن مشاهده می‌نمود. این جام بعدها به کیخسرو و بعد از او به دارا رسید. از آنجا که جمشید مخترع شراب و جام شراب است که به آن نیز جام جم گویند، در ادبیات عرفانی جام شراب و نوشیدن شراب هم‌چون جام جهان‌نما تمام رازهای هستی را بر آدمی آشکار می‌نماید و عارفان غالباً جام جم یا جام جهان‌نما را به دل تعبیر کرده‌اند. در اینکه این جام از کجا آمده و چگونه ساخته شده است، در شاهنامه مطلبی نیست و نیز در آنجا (*شاهنامه، جلد ۱*) در سرگذشت جمشید دربارهٔ اختراع جام جهان‌نما به وسیلهٔ او اشاره‌ای نشده است. مرحوم دکتر محمّد معین در حواشی جلد ۲ برهان قاطع (۵۵۶) می‌نویسد: این جام تا قرن ششم به نام جام کیخسرو به کیخسرو انتساب داشت. ظاهراً در قرن مزبور به مناسبت شهرت جمشید و یکی داشتن او با سلیمان، آن جام را به جمشید دادند و جام جم و جام جمشید گفتند.

جام جهان‌نما دو معنی دارد: ۱ـ جام می ۲ـ دل عارف.

۱ـ « در دیوان خواجهٔ شیراز « جام جهان‌بین اسرارنما » با « جام می » اخلاط و اقتران تام دارد و عارف بزرگوار در جام می صافی، راز دهر را به معاینه می‌بیند و حقایق اوّلین و آخرین را در آینهٔ قدح مشاهده می‌کند. » (*مکتب حافظ، ۱۸۹*) چنان‌که گوید:

بیا تا در میِ صافیت رازِ دهر بِنْمایم به شرطِ آنکه ننْمایی به کج‌طبعانِ دل‌کورش
(غزل ۲۷۸/۵)

دیدمش خرّم و خندان، قَدَحِ باده به دست وَانْدر آن آینه صد گونه تماشا می‌کرد
(غزل ۱۴۲/۴)

آیینهٔ سکندر جامِ می است بِنْگر تا بر تو عرضه دارد احوالِ مُلکِ دارا
(غزل ۵/۱۱)

روزگاری است که دل، چهرهٔ مقصود ندید ساقیا، آن قَدَحِ آینه‌کردار بیار
(غزل ۲۴۹/۹)

۲ـ جام جم کنایه از دل غیب‌نما و رازگشای عارف است: «جام جم دل پاک و روشن و مهذّب عارف است که جلوه‌گاه جمال حقیقت و متجلّای معشوق ازلی و آیینهٔ تمام‌نمای کلیّهٔ رازهای ناگشودنی و مبهم آفرینش به شمار می‌رود و در تفسیر آن، بر این سه بیت سنایی چیزی نمی‌توان افزود:

قصّهٔ جام جم بسی شنوی اندر آن بیش و کم بسی شنوی
به‌یقین دان که جام جم، دل توست مستقرّ سرور و غم دل توست
چون تمنّا کنی جهان دیدن جمله اشیا در آن توان دیدن»
(مکتب حافظ، ۱۶۲)

جام جم در شعر حافظ به چندین صورت سابقه دارد: جام جهان‌بین، جام جهان‌نما، جام کیخسرو، جام گیتی‌نما و جام عالم‌بین.

حسن: در لغت به معنی جمال و زیبایی است و در اصطلاح عرفا، کمال ذات احدیّت را گویند که مستند است به حدیث نبوی: انّ اللّه جمیل یحبّ الجمال (خداوند زیباست و زیبایی را دوست می‌دارد.) عرفا در سخنان خود بارها به حسن الهی اشاره کرده‌اند. خواجه حسن الهی را عامل به وجود آمدن عشق می‌داند؛ چنانکه می‌فرماید:

در ازل پرتوِ حسنت ز تجلّی دَم زد عشق پیدا شد و آتش به همه عالَم زد
(غزل ۱۵۲/۱)

درنمی‌گیرد نیاز و نازِ ما با حُسنِ دوست خرّم آن کز نازنینان بختِ برخوردار داشت
(غزل ۷۷/۴)

حضور: در لغت به معنی حاضر بودن در نزد کسی است و در عرفان به معنی غیبت از

خلق و حضور نزد حق تعالی است؛ به این معنا که سالک خود و جز خدا را فراموش می‌کند و دلش به حق می‌رسد.

هجویری گوید: مراد از حضور، حضور دل بود به دلالت یقین تا حکم غیبی ورا چون حکم عینی گردد. مراد از غیبت، غیبت دل بود از دون حق تا حدّی که از خود غایب شود؛ پس غیبت از خود حضور به حق آمد و حضور به حق غیبت از خود. (*کشف‌المحجوب*، ۳۱۹)

خواجه در دیوان چندین بار اصطلاح حضور و غیبت را به کار می‌برد:

از دستِ غیبتِ تو شکایت نمی‌کنم تا نیست غیبتی، نبُوَد لذّتِ حضور
(غزل ۲۵۴/۳)

بیا که چارهٔ ذوقِ حضور و نظمِ اُمور به فیض‌بخشیِ اهلِ نظر توانی کرد
(غزل ۱۴۳/۸)

دریغ و درد که در جست و جوی گنجِ حضور بسی شدم به گدایی برِ کرام و نشد
(غزل ۱۶۸/۸)

ای که در دلق مُلمّع طلبی نقدِ حضور چشمِ سرّی عجب از بی‌خبران می‌داری!
(غزل ۴۵۰/۵)

حیرت: در لغت به معنی سرگشتگی و سرگردانی است و در اصطلاح صوفیان، امری است ناگهانی که هنگام تأمّل و حضور و تفکّر در دل وارد شود و صوفی و عارف را از تأمّل و تفکّر بازدارد. حیرت از مقامات عالیهٔ سیر و سلوک است که وادی ششم از هفت وادی عطّار است که بعد از آن وادی فقر و فناست.

از نگاه خواجه حیرت منتهی به رندی و بی‌خبری می‌گردد:

چو هر خبر که شنیدم رهی به حیرت داشت از این سپس من و رندیَ و وضعِ بی‌خبری
(غزل ۴۴۳/۹ به تصحیح دکتر خانلری)

حافظ مقام حیرت را خاصّ آشنایان می‌داند و می‌فرماید:

گفت: حافظ، آشنایان در مقامِ حیرتند دور نبُوَد گر نشیند خسته وُ مسکین غریب
(غزل ۱۴/۸)

خواجه در غزل:

عشقِ تو نهالِ حیرت آمد وصلِ تو کمالِ حیرت آمد
(غزل ۱۷۲/۱)

حیرت را به درختی مانند می‌کند که نهال آن در مرحلهٔ عشق در دل سالک کاشته می‌شود و در مرحلهٔ هفتم به درخت کاملی تبدیل می‌گردد. در این غزل ویژگی‌هایی از وادی حیرت توصیف شده است.

خال: در اصل نقطهٔ سیاه کوچکی است که بر چهره باشد و در نزد سالکان طریق و اهل ذوق، نقطهٔ وحدت حقیقی است.

لاهیجی در شرح گلشن راز ذیل شرح ابیات زیر می‌نویسد:

بر آن رخ نقطهٔ خالش بسیط است که اصل و مرکز دورِ محیط است
از او شد خطِّ دَور هر دو عالَم وز او شد خطّ نفْس و قلبِ آدم

«بدان که مبدأ و منتهای کثرت، وحدت است و «خال» اشارت به اوست؛ زیرا که نقطهٔ خال به سبب ظلمت با نقطهٔ ذات که مقام انتفای شعور و ظهور و ادراک است، مناسبت دارد؛ چه بی‌شعوری و عدم ظهور و ادراک، معبّر به ظلمت می‌گردد؛ چنانچه تجلّی ظهوری معبّر به نور می‌شود. نقطه خال، اصل و مرکز دور محیط دایرهٔ وجود است که همهٔ موجودات را فراگرفته است و چنانچه سطح دایره با وجود آنکه حقیقت مرکز است که منبسط شده است، هیچ انقسام در نقطهٔ مرکز لازم نیامده است، در دایره و سلسلهٔ موجودات نیز نقطهٔ وحدت حقیقیّه است که منبسط گشته و به صورت همه تجلّی فرموده است و تمامت دایرهٔ موجودات صور انبساط اویند و او هم‌چنان که بود، بر صرافت بساطت خود است و هیچ تکثّر و تعدّد در وحدت او لازم نیامده است.» (*مفاتیح‌الاعجاز فی شرح گلشن راز لاهیجی*، تصحیح نگارنده، ۴۹۹)

خواجه خال را یکی از لوازم حسن دوست می‌داند و می‌فرماید:

زلف او دام است و، خالش دانهٔ آن دام و، من بر امیدِ دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست
(غزل ۶۲/۳)

به لطفِ خال و خط از عارفان ربودی دل لطیفه‌هایِ عجب زیرِ دام و دانهٔ توست
(غزل ۳۴/۲)

خانقاه: مکانِ بودن درویشان و مشایخ، معرّب خانگاه و مرکّب از خانه و گاه است نظیر منزلگاه (*لغت‌نامه*) خانقاه و خانگاه محلّی است که درویشان و مشایخ در آن به سر برده،

عبادت کنند و خوردنگاه نیز معنی کرده‌اند و گاه به حذف الف، خانقه و خانگه نیز آمده است که در شمال افریقا عموماً زاویه می‌گفته‌اند و در شامات رباط و در شرق اسلامی خانقاه می‌گفته‌اند و در قونیه تکیه می‌گویند. غالب محقّقین کلمهٔ خانقاه را معرّب خانگاه یعنی سفره‌خانه و جای غذا خوردن می‌دانند؛ به اعتبار اینکه در خانقاه برای صوفیه، خاصه مسافران و راهگذاران به‌خصوص در اوایل امر، غذا و وسایل راحت آماده بوده است.

« حافظ به‌ندرت خانقاه را به معنای مثبت به کار برده است:

دگر ز منزلِ جانان سفر مکن درویش — که سیرِ معنوی و کنجِ خانقاهت بس
(غزل ۲۶۹/۲)

در عشق، خانقاه و خرابات فرق نیست — هر جا که هست پرتوِ رویِ حبیب هست
(غزل ۶۳/۳)

تو خانقاه و خرابات در میانه مَبین — خدا گواه، که هر جا که هست با اویم
(غزل ۳۷۹/۶)

در سایر موارد از خانقاه انتقاد می‌کند:

مرغِ زیرک به درِ خانقه اکنون نپرد — که نهاده است به هر مجلسِ وعظی دامی
(غزل ۴۶۷/۴)

یا رطل گران را به شادی شیخی می‌خورد که خانقاه ندارد.

در خانقه نگنجد اسرارِ عشق‌بازی — جامِ میِ مُغانه هم با مُغان توان زد
(غزل ۱۵۴/۴)

و غالباً میخانه را به رخ خانقاه می‌کشد:

به نیم جَو نخرم طاقِ خانقاه و رِباط — مرا که مَصطبه، ایوان و، پایِ خُم، طَنبی است
(غزل ۶۴/۵)

درِ میخانه‌ام بگْشا که هیچ از خانقه نگْشود — گرت باور بوَد ورنه، سخن این بود و ما گفتیم
(غزل ۳۷۰/۲)

ز خانقاه به میخانه می‌رود حافظ — مگر ز مستیِ زهدِ ریا به‌هوش آمد
(غزل ۱۷۵/۸)

حدیثِ مدرسه وُ خانقه مگوی، که باز — فتاد در سرِ حافظ هوایِ میخانه
(غزل ۴۲۷/۹)

بـر آسـتانهٔ مـیخانه هـر کـه یـافت رهـی ز فیضِ جامِ مـی، اسـرارِ خـانقه دانست »
(غزل ۴۷/۳)
(حافظ‌نامه، ۳۰۹)

خرابات: در لغت به معنی میخانه و فاحشه‌خانه و قمارخانه است. « در اصطلاح صوفیه عبارت است از خراب شدن صفات بشریّه و فانی شدن وجود جسمانی و روحانی و خراباتی، مرد کامل که از او معارف الهیّه بی‌اختیار صادر شود و خراب نیز خرابی عالم بشریّت را گویند. *(کشّاف اصطلاحات‌الفنون، ۴۰۳)*

دانشمند محترم جناب دکتر علی فاضل در حواشی فاضلانهٔ خود بر مفتاح‌النجاة، ۲۷۰، آورده است: بنا بر اعتقاد این قوم و با توجّه به موارد استعمال این کلمه در نظم و نثر صوفیانه « خرابات » در معنی مرکز عیش و طرب روحانی، جایگاه نشاط و وجد مردان خدا و روندگان طریقت است؛ مردانی که به نیروی معرفت پردهٔ پندار را دریده‌اند و بنیان خویشتن‌بینی و سنّت‌های ناپسندیده و تمایلات و خواهش‌های بهیمی را در هم کوفته و « خراب » کرده‌اند. از شرایط پیوستن بدین جایگاه و بی‌اعتنا بودن به آداب و رسوم متعارف و پشت‌پا زدن به قبول و تحسین عامی چند و نیز آمادگی و استعداد کامل برای دل باختن و سرانداختن و نفی مطلق صفات مذموم غیر انسانی است. » *(شرح اصطلاحات تصوّف)*

لاهیجی در شرح گلشن راز دربارهٔ بیت زیر از شیخ محمود شبستری می‌فرماید:

خـرابـاتی شـدن از خـود رهـایی است خودی کفر است اگر خود پارسایی است

« خراباتی شدن که ارباب احوال ادّعای آن نموده، به خود منسوب داشته‌اند، آن است که سالک ناسک به ترک رسوم و عادات و قیود احکام کثرات گفته، از خود رهایی و خلاصی یابد و خودی خود را مطلقاً بازگذارد؛ چه خودی که اضافهٔ فعل و صفت و هستی به خود نمودن است، به‌حقیقت کفر است؛ زیرا که « کفر » پوشیدن حق به تعیّن و هستی خود و غیر است؛ به آن معنی که وجود یا صفت یا فعل را به غیر حق منسوب دارد؛ پس حق را پوشانده باشد و اظهار آن غیر نموده و « پارسایی » عبارت است از اعراض از مقتضیات طبیعی و شهوی؛ یعنی اگر این پارسایی که از صفات مستحسنه است، موجب خودبینی و هستی گردد، سالک هنوز از مقام کفر نگذشته است و هم‌چنان حق را در خود پوشانیده است و صفت خراباتیان ندارد. » *(مفاتیح‌الاعجاز فی شرح گلشن راز لاهیجی، تصحیح نگارنده، ۵۲۵)*

« در خراباتِ حافظ همهٔ ابعاد گوناگون مادّی و معنوی این کلمه یا نهاد در هم آمیخته و می‌توان گفت که از کلمات کلیدی و اسطوره‌های مهمّ دیوان حافظ است. در خراباتِ حافظ سه مرحله و جنبه ملاحظه می‌شود:

الف ـ کنایه از میخانه:

تا گنجِ غمت در دلِ ویرانه مُقیم است — همواره مرا کویِ خرابات مُقام است
(غزل ۴۶/۷)

چون عمر تبه کردم، چندانکه نگه کردم — در کنجِ خراباتی افتاده خراب اَولیٰ
(غزل ۴۶۶/۲)

ب ـ با حفظ همان معنی ولی نقطهٔ مقابل خانقاه یا مسجد:

خرقهٔ زهدِ مرا آبِ خرابات ببُرد — خانهٔ عقلِ مرا آتشِ میخانه بسوخت
(غزل ۱۷/۵)

من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم — اینم از عهدِ ازل حاصلِ فرجام افتاد
(غزل ۱۱۱/۵)

گر ز مسجد به خرابات شدم خُرده مگیر — مجلسِ وعظ، دراز است و، زمان خواهد شد
(غزل ۱۶۴/۴)

رَطلِ گرانم دِه ای مریدِ خرابات — شادیِ شیخی که خانقاه ندارد
(غزل ۱۲۷/۶)

در خراباتِ مُغان گر گذر افتد بازم — حاصلِ خرقه وُ سجّاده روان دربازم
(غزل ۳۳۵/۱)

پ ـ با فحوای احترام‌آمیز و عرفانی:

قدم منِهْ به خرابات، جز به شرطِ ادب — که سالکانِ درش مَحرمانِ پادشهند
(غزل ۲۰۱/۸)

در خراباتِ طریقت، ما به‌هم‌منزل شویم — کاین چنین رفتَه است در عهدِ ازل تقدیرِ ما
(غزل ۱۰/۳)

شست و شویی کن و، آنگه به خرابات خرام — تا نگردد ز تو این دَیرِ خراب، آلوده
(غزل ۴۲۵/۳)

و سرانجام به اوج این سه می‌رسیم:

در خـــرابـاتِ مُـغان نـورِ خـدا مـی‌بینم　　این عجب بین که چه نوری ز کـجا مـی‌بینم!
(غزل ۱/۳۵۷)

آری، خرابات یا خرابات مغان در این مرحله دیر مغان است. » (*حافظ‌نامه*، ۱۵۴)

خرقه: « در لغت به معنی پاره و قطعه‌ای از جامه و گاه تمام آن است که به آن دلق نیز گفته شده است و در اصطلاح صوفیه، عبارت است از جامه‌ای پشمین که غالباً از پاره‌های به هم دوخته فراهم آمده است. در ترجمهٔ فرهنگ البسهٔ دزی، راجع به کلمهٔ « خرقه » چنین آمده است: « این کلمه به معنای لباس یا ردای خشنی است که در شرق، فقیران و صوفیان بر تن می‌کنند. به نظر می‌رسد که کلمهٔ خرقه بـه مـعنای نـوعی ردای بـدویان نـیز بـاشد. اسـتاد فروزان‌فـر، در تـعلیقات ص ۱۱ مـعارف بـهاء ولد مـی‌نویسد: خـرقه جـامه‌ای بـوده است آستین‌دار و پیش‌بسته که از سر می‌پوشیدند و از سر به درمی‌آوردند و شعار صوفیان بوده است و علّت اشتهار آن به خرقه، این است که پاره‌های مختلف و گاهی نیز رنگارنگ به هم آورده و از آنها خرقه می‌سازند و جامه‌ای سخت به تکلّف بوده است و آن را بدین مناسبت مرقّعه نیز می‌گفته‌اند. » (*فرهنگ اشعار حافظ*)

خرقه به اعتبار خود وصله‌ها مرقّع گفته می‌شود:

در آسـتینِ مـرقّع، پـیاله پـنهان کـن　　که هم‌چو چشمِ صُراحی زمانه خون‌ریز است
(غزل ۳/۴۱)

و به اعتبار رنگ پاره‌ها و وصله‌ها ملمّع نامیده می‌شود:

بـه زیـرِ دلقِ مُـلمّع، کـمندها دارنـد　　درازدسـتیِ ایـن کـوته‌آستینان بـین!
(غزل ۲/۴۰۳)

در دیوان حافظ بارها به کبودی خرقه اشاره شده است:

سـاغرِ مـی بـر کـفم نِـهْ تـا ز بَـر　　بـرکشم ایـن دلقِ ازرق‌فـام را
(غزل ۲/۸)

« خرقه در دیوان حافظ سه قسم است و او به هیچ یک نظر خوبی ندارد: خرقهٔ زاهد، خرقهٔ صوفی و خرقهٔ خود حافظ.

الف ـ خرقهٔ زاهد:

نه به هفت آب، که رنگش به صد آتش نرود　　آنـچه بـا خـرقهٔ زاهـد، مـیِ انگـوری کـرد
(غزل ۴/۱۴۱)

ب- خرقهٔ صوفی:

خیز تا خرقهٔ صوفی به خرابات بریم — شطح و طامات به بازارِ خرافات بریم
(غزل ۳۷۳/۱)

صوفی بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم — واین نقشِ زَرْق را خطِ بطلان به سر کشیم
(غزل ۳۷۵/۱)

ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات — تا خرقه‌ها بشُوییم از عُجبِ خانقاهی
(غزل ۴۸۹/۹)

نقدِ صوفی نه همه صافیِ بی‌غش باشد — ای بسا خرقه که مستوجبِ آتش باشد
(غزل ۱۵۹/۱)

پ- خرقهٔ حافظ:

ز جَیبِ خرقهٔ حافظ چه طَرْف بتْوان بست — که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد
(غزل ۱۱۹/۹)

مکدّر است دل، آتش به خرقه خواهم زد — بیا ببین کرا می‌کند تماشایی
(غزل ۴۹۱/۴)

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ — یارب این قلب‌شناسی ز که آموخته بود؟!
(غزل ۲۱۱/۸)

شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید — که بر او وصله به صد شعبده پیراسته‌ام
(غزل ۳۱۱/۳)

خرقه پوشیِ من از غایتِ دین‌داری نیست — پرده‌ای بر سرِ صد عیب نهان می‌پوشم
(غزل ۳۴۰/۷)

عیبم بپوش زنهار، ای خرقهٔ مَی‌آلود — کآن پاکِ پاک‌دامن بهرِ زیارت آمد
(غزل ۱۷۱/۴)

آری، خرقهٔ حافظ از آنجا که به قول خودش ریایی است، قابل چاک زدن و سوختن است و غالباً به باده تطهیر می‌شود و همواره آمادهٔ آن است که در خرابات رهن می و مطرب بشود.» (*حافظ‌نامه*، ۱۰۳)

خط: در لغت به معنی موهای تازه‌رسته‌ای که گرد رخسار خوب‌رویان برآمده باشد و از لوازم حسن و جمال معشوق است و در اصطلاح عارفان، خط جناب کبریایی است که عالم

ارواح مجرّده است که اقرب مراتب وجود است با مرتبهٔ غیب هویّت.

رخ محبوب به نیکویی و لطافت و نازکی خطّی کشیده است که جامع جمیع دقایق و نکات حسن و جمال است و هیچ خوب‌رویی و ملاحت از آن خط متجاوز نمی‌تواند بود و مظهر حسن و جمال مطلقاً آن روست و بس و هیچ روی دیگر پیدا نمی‌توان کرد.

رخ اینجا مظهر حُسنِ خدایی است — مراد از خط جَنابِ کبریایی است
رخش خطّی کشید اندر نکویی — که از ما نیست بیرون خوب‌رویی
خط آمد سبزه‌زار عالَمِ جان — از آن کردند نامش دارِ حیوان

(مفاتیح‌الاعجاز فی شرح گلشن راز لاهیجی، تصحیح نگارنده، ۴۹۴)

خواجه معمولاً خط و خال را با یکدیگر می‌آورد و از خال، دانه و از خط، دانه و از خط، دام اراده کرده است و هم‌چنین خط و خال معشوق را مرکز و مدار حسن و جمال می‌داند:

به لطفِ خال و خط از عارفان ربودی دل — لطیفه‌هایِ عجب زیرِ دام و دانهٔ توست
(غزل ۳۴/۲)

دانست که خواهد شدنم مرغِ دل از دست — وز آن خطِ چون سلسله دامی نفرستاد
(غزل ۱۰۹/۴)

به خطّ و خال گدایان مده خزینهٔ دل — به دست شاه‌وشی دِه که محترم دارد
(غزل ۱۱۹/۲)

ای رویِ ماه‌مَنظرِ تو نوبهارِ حُسن — خال و خطِ تو مرکزِ حُسن و مدارِ حُسن
(غزل ۳۹۴/۱)

درد: در عرفان، احساس نیاز و تمنّای شدید برای رسیدن به معشوق است؛ شوقی است سراپای وجود انسان را می‌سوزاند و آن از مراحل تحسین سیر و سلوک می‌باشد.

دردهای حافظ مادّی نیست، بلکه درد معنوی و روحانی است؛ یا درد عشق است:

دردِ عشقی کشیده‌ام که مپرس — زهرِ هجری چشیده‌ام که مپرس
(غزل ۲۷۰/۱)

به دردِ عشق بساز و خموش کن حافظ — رموزِ عشق مکن فاش پیشِ اهلِ عقول
(غزل ۳۰۶/۹)

یا درد دوری از معشوق و هجران اوست:

بس بگشتم که بپرسم سببِ دردِ فراق مفتیِ عقل در این مسأله لایعقل بود
(غزل ۲۰۷/۷)

یا دردهای او به خاطر دین است:

خوشا نماز و نیازِ کسی، که از سرِ درد به آبِ دیده وُ خونِ جگر طهارت کرد
(غزل ۱۳۲/۳)

نمی‌بینم نشاطِ عیش در کس نه درمانِ دلی، نه دردِ دینی
(غزل ۴۸۳/۶)

خواجه درد عشق را بی‌درمان می‌داند و از خود می‌خواهد که با درد بسازد و بسوزد.

حافظ اندر دردِ او می‌سوز و بی‌درمان بساز زآنکه درمانی ندارد دردِ بی‌آرامِ دوست
(غزل ۶۲/۸)

گاهی خواجه همین درد را که سبب پریشانی او شده است، مایهٔ درمان خود می‌داند و حکیمان را از مداوای آن عاجز می‌پندارد:

فکرِ بهبودِ خود ای دل، ز دری دیگر کن دردِ عاشق نشود بِهْ به مداوایِ حکیم
(غزل ۳۶۷/۸)

طبیب راه‌نشین دردِ عشق نشْناسد برو به دست کن ای مرده‌دل، مسیح‌دَمی
(غزل ۴۷۱/۵)

ای دردِ توام درمان، در بستر ناکامی وایْ یادِ توام مونس، در گوشهٔ تنهایی
(غزل ۴۹۳/۸)

دردم از یار است و درمان نیز هم دل فدایِ او شد و جان نیز هم
(غزل ۳۶۳/۱)

درویش: در لغت به معنی خواهنده از درها و گداست، فقیرانی که گدایی کنند و با آواز خوش شعر خوانند و تبرزین بر دوش و پوست حیوانی چون گوسفند و شیر و امثال آن بر پشت دارند و موی سر دراز و آویخته و موی ریش و سبلت ناپیراسته و ژولیده دارند. (*یادداشت مرحوم دهخدا*)

کلمهٔ درویش در اصل درویز بود. « زا » را به شین معجمه بدل کرده‌اند و درویز در اصل « درآویز » بوده، به معنی آویزنده از در؛ چون گدا به وقت سؤال از درها می‌آویزد؛ یعنی درها را می‌گیرد، لهذا گدا را درویش گفتند. (*لغت‌نامه*)

در اصطلاح، درویش به معنی گدا نیست، بلکه کسی است که ترک دنیا و عوارض آن کرده باشد و در قبال ناملایماتی که نتیجهٔ این ترک است، صبر و تأمّل و شکیبایی و خرسندی یافته است تا از ثمرات آن بهره‌مند شود. افلاکی از قول شمس تبریزی آورده است که: « چهار چیز عزیز است: یکی توانگر بردبار و درویش خرسند و گناه‌کار ترسکار و عالم پرهیزکار. هر که توانگری جوید، درویشی نماید و هر که در درویشی صبر کند، به توانگری رسد. (*مناقب‌العارفین*، ۶۵۵، *به نقل از شرح اصطلاحات تصوّف*)

در متون عرفانی معمولاً صوفی و درویش و عارف را مترادف یکدیگر می‌آوردند؛ با این تفاوت که در دیوان خواجهٔ شیراز کلمهٔ صوفی بار منفی ولی درویش و عارف بار مثبت دارد و حتّی در بعضی از ابیات خود را درویش خوانده است:

دلم رمیده شد و، غافلم منِ درویش که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش؟
(غزل ۲۹۰/۱)

مست بگْذشت و نظر بر منِ درویش انداخت گفت ای چشم و چراغِ همه شیرین‌سخنان
(غزل ۳۸۷/۲)

حافظ غزل زیبایی در مدح و ستایش درویشان دارد به مطلع:

روضهٔ خُلدِ برین خلوت درویشان است مایهٔ محتشمی خدمتِ درویشان است
(غزل ۴۹/۱)

رضا: در لغت به معنی خشنود شدن و خشنودی است (*لغت‌نامه*) و در اصطلاح، سرور دل است به گذشتن قضا به آنچه پیش آید و نزد اهل سلوک، رضا عبارت است از لذّت بردن در بلا و رفع کراهت و تحمّل مرارت احکام قضا و قدر است. « رضا مقامی است سخت شریف و خدای تعالی در کتاب خود متذکّر شده است که رضای او از بندگانش اکبر و اقدم بر رضای بندگان از اوست؛ پس رضا باب‌اللّه اعظم است و بهشت دنیاست و به وسیلهٔ آن، دل بنده در حکم خدای قرار گیرد و سکونت یابد. » (*اللّمع فی‌التّصوّف*، ۵۳، *به نقل از شرح اصطلاحات تصوّف*)

رضا آخرین مرحله از مراحل سیر و سلوک است که بعد از توکّل قرار دارد و خواجهٔ شیراز آن را از مقامات دانسته است:

من و مقامِ رضا بعد از این و شُکر رقیب که دل به دردِ تو خو کرد و تَرکِ درمان گفت
(غزل ۸۸/۵)

بیا که هاتفِ میخانه دوش با من گفت که در مقامِ رضا باش و ز قضا مگریز
(غزل ۲۶۶/۷)

باید دانست که مقام رضا از تسلیم شدن بالاتر است؛ زیرا ممکن است انسان در برابر امری تسلیم گردد، ولی راضی و خشنود نباشد؛ امّا خواجه می‌فرماید به قسمت الهی راضی باش و اگر اندکی نه به وفق رضاست، خرده مگیر.

رضا به داده بده، وز جَبین گِره بگْشای که بر من و تو درِ اختیار نگْشادَه است
(غزل ۳۷/۸)

خواجه رضای دوست را بر رضای خود ترجیح می‌دهد:

فراق و وصل چه باشد؟ رضایِ دوست طلب که حیف باشد از او غیرِ او تمنّایی
(غزل ۴۹۱/۹)

به منّتِ دگران خو مکن، که در دو جهان رضایِ ایزد و اِنعامِ پادشاهت بس
(غزل ۲۶۹/۸)

رند و رندی: رند در لغت به معنی زیرک، لاابالی، بی‌قید به آداب و رسوم عمومی و اجتماعی است؛ کسی که بی‌توجّه به جوّ و محیط حداکثر بهره را از حیات گذرا برگیرد. شخصی که ظاهرش در ملامت و باطنش در سلامت باشد.

کاربرد رند در متون فارسی (جز در شعر عاشقانه ـ عرفانی) چهره‌ای بسیار منفی از رند ترسیم می‌کند: رند بی‌سر و پای شهوت‌پرست هوس‌باز هرزه‌گرد بی‌نماز می‌خوارهٔ بی‌قید لاابالی پشت‌پا به حیا و آبروزده‌ای است که شب و روز در بند شهوت است و در خواب غفلت؛ مثلاً: رند در تاریخ بیهقی برابر است با « لات » و « رندان » ارازل و اوباش و قلندرانی هستند که با چند سکّه می‌توان آنها را به هر کاری واداشت. در گلستان و بوستان سعدی « رند » همین چهرهٔ منفی را دارد. امّا رند سعدی در غزل‌هایش چهره‌ای دیگر دارد و همان عاشق مستی است که با پارسایی و نام و ننگ وداع گفته است. کم و بیش همان رندی که در شعر سنایی و عطّار دیده می‌شود. در شعر عارفانه ـ عاشقانه « رند » رفته‌رفته به صورت شخصیّتی دل‌خواه درآمد و می‌خوارگی و لاابالی‌گری او مظهر وارستگی و سرمستی و رهایی از تعلّقات شد؛ کسی شد که شراب نیستی می‌دهد و نقد هستی می‌ستاند و از کثرات و صفات مادّی گذشته و همه را محو و نابود کرده است و به هیچ قیدی وابسته نیست به‌جز اللّه و از شیخی و مریدی بیزار است.

در سراسر دیوان حافظ واژه‌ای نمی‌توان یافت که از نظر اهمّیّت و پیچیدگی به پای رند و رندی برسد. حافظ، خود را رند و شعر خود را رندانه و مکتب خود را مذهب رندی خوانده است:

هم‌چو حافظ به رغمِ مدّعیان شعرِ رندانه گفتنم هوس است
(غزل ۴۲/۷)

رند و رندی در زبان حافظ دو اصطلاح کلیدی‌اند که معنای آنها تنها در شعر خود او نهفته است. رند حافظ رند پاکباز آزاداندیش عارفی است که نه تسلیم شیخ ریاکار می‌شود و نه در برابر قدرت زورمندان سر فرودمی‌آورد. رند او مظهر آزادی و آزادمردی و فتوّت و عشق حقیقی و جویای جمال معنوی است و در یک کلمه، خواجه رند و رندی را از شمار هنر و فضیلت می‌داند:

عاشق و رند و نظربازم و می‌گویم فاش تا بدانی که به چندین هنر آراسته‌ام
(غزل ۳۱۱/۲)

رند خواجه مستی است که اسرار را می‌داند و با مصلحت‌بینی بیگانه است:

رازِ درونِ پرده ز رندانِ مست پرس کاین حال نیست زاهدِ عالی‌مقام را
(غزل ۷/۲)

رندِ عالَم‌سوز را با مصلحت‌بینی چه کار؟ کارِ مُلک است آنکه تدبیر و تأمّل بایدش
(غزل ۲۷۶/۳)

زلف: در اصطلاح عرفانی، به معنی تجلّی جلالی در صور جسمانی و صفات خداوندی و نیز زلف را به کثرت تشبیه کرده‌اند چنان که روی را به وحدت و برخی زلف را جذبهٔ الهی گفته‌اند و گاهی به معنی قرب و نزدیکی به حق می‌دهد و گاهی صفات جلالی و تجلّیّات جمالی را گویند. زلف کنایت است از کفر و حجاب و اشکال و شبهت و هر چیزی که مرد را محجوب کند نسبت به حال او. (*شرح اصطلاحات تصوّف*)

شیخ محمود شبستری می‌گوید:

تجلّی گه جمال و گه جلال است رخ و زلف آن معانی را مثال است
صفات حق تعالی لطف و قهر است رخ و زلف بتان را زآن دو بهر است

لاهیجی در شرح ابیات فوق می‌نویسد: « حضرت حق را ـ تعالی شأنه ـ صفات لطف مانند لطیف و نور و هادی و رزّاق و محیی و صفات قهر مثال مانع و قابض و قهّار و مذلّ و ضارّ هست و رخسار و زلف بتان مه‌پیکر را به‌حسب جامعیّت نشأهٔ انسانی، از این هر دو

صفت متقابل بهره و نصیب داده‌اند؛ پس هر آینه از رخ، صفات لطف الهی و از زلف، صفات قهر خداوندی مراد باشد و این نسبت در غایت لطافت و کمال بلاغت واقع است. » *(مفاتیح‌الاعجاز فی شرح گلشن راز لاهیجی، تصحیح نگارنده، ۴۶۷)*

زهد: « یکی از مقاماتی است که سالک باید آن را طی کند، زیرا در تصوّف باید از رنگ تعلّق آزاد بود و به خاطر وصول به حق از جهان و هرچه در او هست گذشت و این مرحلهٔ زهد کامل است که خاصّ منتهیان است؛ چه زهد مبتدیان خالی بودن دست و دل از مال و محبّت دنیاست و زهد متوسّطان ترک لذّات نفس است و زهد واصلان چهار تکبیر زدن است یک سره بر هرچه که هست. » *(فرهنگ اشعار حافظ)*

و گفته‌اند که زهد شرعاً اخذ و گرفتن به اندازهٔ ضروری است از حلال مورد یقین و آن اخص از ورع است.

زهد در دیوان حافظ بار منفی دارد و خواجه اکثراً با صفات ریا، ریایی، خشک و گران از آن یاد کرده است و این نوع زهد را عبوس می‌داند که سبب سوختن دین است:

عبوسِ زهد به وجهِ خُمار ننْشیند　　مریدِ خرقهٔ دُری‌کَشانِ خوش‌خویم
(غزل ۳۷۹/۲)

میِ صوفی‌افکن کجا می‌فروشند؟　　که در تابم از دستِ زهدِ ریایی
(غزل ۴۹۲/۷)

بشارت بر به کویِ مَی‌فروشان　　که حافظ توبه از زهدِ ریا کرد
(غزل ۱۳۰/۹)

آتشِ زهد و ریا خرمنِ دین خواهد سوخت　　حافظ، این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو
(غزل ۴۰۷/۸)

زهدِ گران که شاهد و ساقی نمی‌خرند　　در حلقهٔ چمن به نسیمِ بهار بخش
(غزل ۲۷۵/۳)

و زاهد از کسانی است که در دیوان حافظ با شیخ، واعظ و مفتی و گاهی صوفی هم‌معناست و در نگاه خواجه منفی و دوست‌نداشتنی و خودبین و عیب‌گیر است و درک و فهم ندارد. عشق را نمی‌فهمد و از حقیقت دور است و فقط طمع رفتن به بهشت را دارد:

یارب آن زاهدِ خودبین که به‌جز عیب ندید　　دودِ آهیش در آیینهٔ ادراک انداز
(غزل ۲۶۴/۸)

عیبِ رندان مکن ای زاهدِ پاکیزه‌سرشت که گناهِ دگران بر تو نخواهند نوشت
(غزل ۸۰/۱)

زاهد ار رندیِ حافظ نکند فهم، چه شد دیو بگْریزد از آن قوم که قرآن خوانند
(غزل ۱۹۳/۱۰)

زاهد شرابِ کوثر و، حافظ پیاله خواست تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست؟
(غزل ۶۵/۷)

سالک: در لغت به معنی رفتارکننده و طی‌کنندهٔ راه است و در اصطلاح صوفیه، به آن صوفی اطلاق می‌شود که از خود به جانب حق گام برمی‌دارد و طالب تقرّب پیشگاه اللّه است و در طی این طریق از مشکلات باکی ندارد و با نور هدایت پیش می‌رود؛ آن چنان که حافظ می‌فرماید:

سالک از نورِ هدایت بِبَرد راه به دوست که به جایی نرسد گر به ضلالت برود
(غزل ۲۲۲/۳)

خواجه سالک را در دو معنا به کار می‌برد و آن را هم صفتی برای پیر و مرشد می‌داند که از اسرار باخبر است که در این صورت سالک منتهی است و همان پیر مغان و عارف می‌باشد:

به می سجّاده رنگین کن گرت پیرِ مُغان گوید که سالک بی‌خبر نبْوَد ز راه و رسمِ منزل‌ها
(غزل ۱/۴)

سرِّ خدا که عارفِ سالک به کس نگفت در حیرتم که باده‌فروش از کجا شنید؟
(غزل ۲۴۳/۴)

و گاهی هم سالک صفت مرید واقع می‌شود که منظور همان سالک مبتدی است:

حقّا کز این غمان برسد مژدهٔ امان گر سالکی به عهدِ امانت وفا کند
(غزل ۱۸۶/۳)

تشویشِ وقتِ پیرِ مُغان می‌دهند باز این سالکان نگر که چه با پیر می‌کنند!
(غزل ۲۰۰/۶)

سماع: « در اصطلاح صوفیه، عبارت است از آواز خوش و آهنگ دل‌انگیز روح‌نواز و به طور مطلق قول و غزل و آنچه ما امروز از آن به موسیقی تعبیر می‌کنیم که به قصد صفای دل و حضور قلب و توجّه به حق شنیده شود. تأثیر موسیقی در ذهن و درون انسان موضوعی

نیست که محتاج شرح و بیان باشد به‌خصوص اگر در نظر بگیریم که صوفی عاشق و اهل دل و سر و کارش با تخیّلات زیبا و احساسات است و همواره می‌خواهد خود را نابود انگاشته، در حق فانی گردد. برای ایجاد چنین حالتی و وصول به چنین عالمی بهتر از موسیقی وسیلتی نمی‌توان یافت.

سماع به محبّت و عاطفه قوّت می‌بخشد، دل را نرم و احساسات را لطیف می‌کند. به تخیّلات شه‌پری می‌دهد که تا عالم لامکان و حضرت لایموت اوج می‌گیرد و ذهن اندک‌اندک کلمات و عبارات و اصوات و نغمات را فراموش می‌کند و از عالم اجسام به ارواح می‌گراید و در عالم معنی به سیر می‌پردازد. » (*فرهنگ اشعار حافظ*)

خواجه از رقص و سماع در اشعار خود بارها یاد کرده است و می‌گوید جوانی را به یاد انسان می‌آورد و تعلّقات مادّی را دور می‌کند:

جوانی باز می‌آرد به یادم سماعِ چنگ و دست‌افشان ساقی
(غزل ۴۶۰/۶)

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص ورنه با گوشه رَو وُ خرقهٔ ما در سر گیر
(غزل ۲۵۷/۵)

صبا: نسیم خوشی که به هنگام صبح در فصل بهار می‌وزد و سبب شکفتن گل‌ها و گیاهان می‌گردد و پیام‌آور عاشقان است.

« در تذکرةالاولیا مذکور است صبا بادی است که از زیر عرش خیزد و آن در وقت صبح وزد. بادی لطیف و خنک است و در اصطلاح سالکان، باد صبا اشارت است از نفحات رحمانیّه که از مشرق روحانیّت می‌آید. » (*شرح اصطلاحات تصوّف*)

صبا یکی از عناصر فارسی است که در دیوان خواجه فراوان آمده است و به نام‌های نسیم سحر، نسیم عطرگردان، باد نوروزی، نسیم بهشت و نسیم شمال از آن یاد شده است.

صوفی: در معنی این کلمه و چگونگی انتساب و اشتقاق آن، اقوال، مختلف و عقاید، متفاوت است. عدّه‌ای آن را: ۱ـ از صفا ۲ـ از صوف (= پشم) به مناسبت پشمینه‌پوشی ۳ـ سوفیای یونانی به معنای حکمت ۴ـ از صفّه و اصحاب صفّه می‌دانند. (*فرهنگ اشعار حافظ*)

از نگاه خواجه صوفی موجود بی‌فضیلتی است که لقمهٔ شبهه می‌خورد و از عشق بویی نبرده است و تندخوست:

صوفیِ شهر بین که چون لقمهٔ شبهه می‌خورَد پاردُمش دراز باد آن حَیَوانِ خوش‌علف
(غزل ۲۹۶/۸)

پشمینه‌پوشِ تندخو از عشق نشنیدَه است بو از مستی‌اش رمزی بگو تا ترکِ هشیاری کند
(غزل ۱۹۱/۵)

صوفی زاهد ریاکاری است که زهد خشک دارد و دام می‌گسترد و حتّی با فلک مکر و حیله می‌کند:

صوفی، گُلی بچین و مُرقّع به خار بخش واین زهدِ خشک را به میِ خوشگوار بخش
(غزل ۲۷۵/۱)

صوفی نهاد دام و سَرِ حُقّه بازکرد بنیادِ مکر با فلکِ حقّه‌باز کرد
(غزل ۱۳۳/۱)

خواجه صوفی را دجّال‌فعل ملحدشکلی می‌داند که باده‌خوار و چشم‌چران است و نگاهی بد دارد.

کجاست صوفیِ دَجّال‌فعلِ مُلحدشکل؟ بگو بسوز که مهدیِّ دین‌پناه رسید
(غزل ۲۴۲/۶)

صوفیان جمله حریفند و نظرباز، ولی زاین میان، حافظِ دل‌سوخته بدنام افتاد
(غزل ۱۱۱/۱۱)

چنان‌که گفته شد صوفی در جای‌جای دیوان خواجه بار منفی دارد و از شخصیّت‌های منفور و دوست‌نداشتنی اوست، ولی در بیت زیر برخلاف سایر موارد صوفی بار مثبت دارد و مورد نظر شاعر است و خود را از شمار آنها می‌شمارد.

صوفیِ صومعهٔ عالَمِ قدسم، لیکن حالیا دَیرِ مُغان است حوالت‌گاهم
(غزل ۳۶۱/۶)

طلب: در لغت به معنی خواستن است و در اصطلاح صوفیه، از مراحل نخستین سیر الی‌اللّه است. سالک ابتدا باید حسن طلب را در وجود خود بیدار کند و آنگاه آداب آن را فراگیرد. در کلمات باباطاهر آمده است: «هر کس خوب طلب نکند و در طلب جدّی نباشد، به مطلوب نمی‌رسد؛ زیرا پیدا کردن مطلوب نتیجهٔ حسن طلب است.» (*عین‌القضاة*، ... *شرح احوال و آثار دوبیتی‌های باباطاهر عریان* ... ، ۵۳۳، به *نقل از شرح غزل‌های حافظ*، دکتر حسین‌علی هروی، ۹۶۴)

خواجه خود را در طلب دوست محکم و استوار می‌داند؛ چنان‌که می‌فرماید: عمری است که هر روز در طلب یار گام می‌زنم و غبار راه طلب را کیمیای بهروزی می‌دانم.

غبارِ راهِ طلب، کیمیایِ بهروزی است غلامِ دولتِ آن خاکِ عنبرین‌بویم
(غزل ۳۷۹/۷)

دست از طلب ندارم، تا کامِ من برآید یا جان رسد به جانان، یا جان ز تن برآید
(غزل ۲۳۳/۱)

از ثباتِ خودم این نکته خوش آمد، که به جَور در سرِ کویِ تو از پایِ طلب ننْشستم
(غزل ۳۱۴/۳)

عمری است تا من در طلب هر روز گامی می‌زنم دستِ شفاعت هر زمان در نیک‌نامی می‌زنم
(غزل ۳۴۴/۱)

عزلت: «گوشه‌گیری، کناره‌گیری از خلق. مشایخ طریقت، عزلت و خلوت و انقطاع و انزوا را از آن جهت اختیار کرده‌اند تا حواس ظاهر بسته شود و از اعمال خود معزول گردند؛ زیرا هر حجابی که به روح انسانی رسد، او را از مشاهدهٔ جمال مولا محجوب گرداند. به‌واسطهٔ عزلت، امداد نفسانی کم شود و حجاب مرتفع گردد و به مقام توحید که مقصود اصلی تمام عبادات و سلوک و ریاضات است، انواع حالات دست می‌دهد.» (فرهنگ *اصطلاحات عرفانی*)

دوری گزیدن و عزلت‌نشینی و نیز تمرکز اندیشه و به ذکر و تعبّد در برابر حق مشغول شدن است و این حالت می‌باید چهل روز به طول انجامد؛ چه در خبر است از پیامبر گرامی که فرمود: من اخلص للّه اربعین صباحاً ظهرت ینابیع‌الحمکة من قلبه علی لسانه. بدیهی است که این عزلت چهل شبانه‌روزی آدمی را می‌گدازد، به گونه‌ای که در هر شبانه‌روز حجابی از پیش چشم انسان برداشته می‌شود و انسان به مشاهدهٔ جمال حق نزدیک می‌گردد و نور حکمت به دلش می‌تابد.

عشق: عرفا راز آفرینش و سرّ وجود را در کلمهٔ عشق خلاصه می‌کنند و عشق را مبنای آفرینش و وجود می‌دانند: باید دانست که عشق نتیجهٔ ادراک و معرفت و حاصل علم است که از تعلّق علم و ادراک و معرفت و احاطهٔ آن به حسن و جمال پدید می‌آید.

در ازل پرتوِ حسنت ز تجلّی دَم زد عشق پیدا شد و آتش به همه عالَم زد
(غزل ۱۵۲/۱)

حُسنِ بی‌پایان او چندان‌که عاشق می‌کُشد زُمره‌ای دیگر به عشق از غیب سر برمی‌کنند
(غزل ۱۹۹/۶)

پس هرچه حسن، بیشتر، عشق هم بیشتر و هرچه ادراک و معرفت و علم قوی‌تر، عشق نیرومندتر و شدیدتر و عشق همواره متوجّه کمال و جمال است نه نقص و زشتی و چون ذات پاک خداوندی جمالش در حدّ کمال و علمش در حدّ تمام است، عشقش به جمال خویش در حدّ اعلا خواهد بود.

اگر به سروِ بلندِ تو دستِ ما نرسد گناهِ بختِ پریشان و دستِ کوتهِ ماست
(غزل ۲۳/۴)

هرچه هست از قامتِ ناسازِ بی‌اندامِ ماست ورنه تشریفِ تو بر بالایِ کس کوتاه نیست
(غزل ۷۱/۹)

عشق دو جانبه است: عاشق، عاشق جمال معشوق است و معشوق، عاشق عشق عاشق. عاشق نیاز به ناز معشوق دارد و معشوق نیاز به عشق عاشق. بی‌شک محوری‌ترین سخن خواجهٔ شیراز سخن از عشق است. او تمام هستی را طفیل عشق می‌داند و اصولاً کار جهان را جز کار عشق نمی‌داند و اصلی‌ترین سخن او عاشق شدن است.

عاشق شو ارنه روزی کارِ جهان سرآید ناخوانده نقشِ مقصود از کارگاهِ هستی
(غزل ۴۳۵/۲)

خواجه عشق را قدیم و ازلی می‌شمرد و موقوف به عنایت و لطف معشوق ازلی می‌داند و آن را امانتی دانسته است که خاصّ انسان است.

نبود نقشِ دو عالَم که رنگِ الفت بود زمانه طرحِ محبّت نه این زمان انداخت
(غزل ۱۶/۲)

زاهد ار راه به رندی نبَرد، معذور است عشق، کاری است که موقوفِ هدایت باشد
(غزل ۱۵۸/۴)

عاشقان زمرهٔ اربابِ امانت باشند لاجرم، چشمِ گهربار، همان است که بود
(غزل ۲۱۳/۲)

عشق عرفانی و عشق مادّی و زمینی در غزل‌های خواجه چنان با یکدیگر آمیخته و مخلوط شده‌اند که تنها با تدبّر و تعمّق در معنا می‌توان به تفاوت آن دو پی برد؛ اگر فهمید که معشوق آسمانی است یا زمینی، آن وقت نوع عشق معلوم می‌گردد و در پاره‌ای

ابیات، آن‌چنان این آمیختگی محسوس است که به هیچ‌وجه نمی‌توان بین عشق آسمانی و زمینی تفاوتی قایل شد.

عنایت: توجّه حضرت احدیّت به سالک و عارف کامل است که در این معنی با لطف مترادف است. بعضی گفته‌اند: عنایت، علم خداست به هر یک از موجودات به صورتی که هر چیز دارای اسباب و وسایلی باشد که شرط وصول آن به کمال مطلوب است و برخی دیگر گفته‌اند: عنایت، توجّه ولی و مرشد کامل است به سالک. خواجه در دیوان توجّه معشوق به عاشق را نیز عنایت نامیده است:

ای آفتاب خوبان، می‌جوشد اندرونم یک ساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت
(غزل ۹۴/۸)

حافظ در دیوان لطف و لطف ازل و سابقه را به معنی عنایت به کار برده است:

از نامهٔ سیاه نترسم، که روزِ حَشْر با فیضِ لطفِ تو صد از این نامه طی کنم
(غزل ۳۵۱/۵)

گفتم ای بخت، بخفتیدی و خورشید دمید گفت: با این همه، از سابقه نومید مشو
(غزل ۴۰۷/۲)

قلندر: «به درویش لاابالی شوریده‌احوالی اطلاق می‌شود که نسبت به پوشاک و آداب و طاعات بی‌قید و بنای کار او بر تخریب عادات باشد. قلندریّه به فرقه‌ای از صوفیّهٔ ملامتی گفته می‌شده است که برخلاف سایر ملامتیّه که مقیّد به کتمان اسرار و عبادات بوده‌اند، به این دو موضوع اهمّیّتی نمی‌داده‌اند و از عبادات بیش از فرایض کاری انجام نمی‌داده و جز صفای دل خود به هیچ چیز و هیچ کس نمی‌اندیشیده‌اند. از مختصات این فرقه تراشیدن موی سر و صورت و حتّی ابروست که به آن چهار ضرب می‌گویند.» (*فرهنگ اشعار حافظ*)

حافظ در دیوان خود از قلندران به نیکی یاد می‌کند و آنان را هم‌ردیف رندان می‌داند ← رند در فرهنگ.

بر درِ میکده رندانِ قلندر باشند که ستانند و دهند افسرِ شاهنشاهی
خشت زیر سر و، بر تارک هفت اختر پای دستِ قدرت نگر و، منصبِ صاحب‌جاهی
(غزل ۴ و ۴۸۸/۳)

سویِ رندانِ قلندر به ره‌آوردِ سفر دلقِ بسطامی و سجّادهٔ طامات بریم
(غزل ۳۷۳/۲)

کرامت: « در لغت به معنی بزرگواری و بخشندگی است و در اصطلاح صوفیان، امر خارق‌العاده‌ای که به سبب عنایت خداوندی از سوی صوفی کامل و واصل صادر می‌شود؛ چون اِخبار از مُغَیَّبات و اِشراف بر ضمایر و شفای بیماران و رام کردن درندگان و نظایر اینها. » (*فرهنگ اشعار حافظ*)

خواجهٔ شیراز به کارهای خارق‌العادهٔ دروغین صوفیه ایراد می‌گیرد و آن را لاف و گزافی بیش نمی‌داند.

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببَری　　کآتش از خرقهٔ سالوس وکرامت برخاست
(*غزل ۲۱/۷*)

ولی حافظ به کارهای خارق‌العادهٔ اولیا و انبیای الهی معتقد است و بارها از آن در دیوان خود یاد کرده است:

فیضِ روح‌القُدُس ار باز مدد فرماید　　دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد
(*غزل ۱۴۲/۹*)

سزد کز خاتمِ لعلش زنم لافِ سلیمانی　　چو اسمِ اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم؟
(*غزل ۳۲۷/۶*)

معرفت: « در لغت به معنی شناسایی است و در اصطلاح صوفیه، عبارت است از علمی که مبتنی بر کشف و تهذیب نفس باشد. » (*فرهنگ اشعار حافظ*)

« خواجه گاهی از کلمهٔ معرفت معنی لغوی آن را اراده می‌کند:

معرفت نیست در این قوم، خدا را سببی　　تا برم گوهر خود را به خریدارِ دگر
(*غزل ۲۵۲/۳*)

وگاهی به معنی عمیق عرفانی آن نظر دارد:

بی‌معرفت مباش، که در من‌یزیدِ عشق　　اهلِ نظر معامله با آشنا کنند
(*غزل ۱۹۶/۵*)

سخن‌سرای شیراز شعر خود را بیت‌الغزل معرفت خوانده است:

شعرِ حافظ همه بیتُ‌الغزلِ معرفت است　　آفرین بر نَفَسِ دلکش و لطفِ سخنش »
(*غزل ۲۸۱/۹*)
(*حافظ‌نامه، ۷۱۹*)

میخانه: در اصطلاح عرفان، باطن عارف کامل باشد که در آن شوق و ذوق و عواطف

الهیه بسیار باشد و نیز به معنی عالم لاهوت آید و هم‌چنین خانهٔ پیر و مرشد کامل را میخانه گفته‌اند. *(کشّاف اصطلاحات‌الفنون، جلد ۲، ۱۵۶۳، به نقل از پرتو عرفان، ۸۴۹)*

میخانه یکی از مهم‌ترین ارکان شعر خواجه است و از نهادهایی است که بارها در غزلیّات او تکرار شده است. سخن‌پرداز شیراز معمولاً میخانه، خرابات، میکده و دیر مغان را با یکدیگر مترادف به کار می‌برد که در برابر خانقاه و صومعه قرار دارد. اگر میخانه و عناصر وابسته به آن مثل می و شراب، جام و پیاله، مستی، خماری، خم و خم‌خانه، ساقی، باده و باده‌فروش و می‌فروش را از شعر حافظ برداریم، غزل‌های وی لطفی نخواهد داشت. بی‌شک شعر خواجه مستی‌بخش‌ترین شعر زبان فارسی است که همه را مست می‌کند؛ چنان‌که خود فرموده است:

خیز تا از درِ میخانه گشادی طلبیم — به رهِ دوست نشینیم و مرادی طلبیم
(غزل ۳۶۸/۱)

خلاصه اینکه، خواجه در میخانه و مسجد وصال معشوق را می‌طلبد و آنجا را خانقاه و محلّ عبادت خود می‌داند.

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه من است — دعایِ پیرِ مُغان وِردِ صبحگاهِ من است
غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصالِ شماست — جز این خیال ندارم، خدا گواه من است
(غزل ۴ و ۵۳/۱)

نظر: توجّه و دقّت در امور و حقایق موجودات است و نیز توجّه حضرت حق تعالی است بر سالک راه حق و هم‌چنین توجّه بنده است به حق تعالی. خواجه عبدالله انصاری می‌گوید: « نظر دو است: نظر انسانی و نظر رحمانی. نظر انسانی آن است که تو به خود نگری و نظر رحمانی آن است که حق به تو نگرد و تا نظر انسانی از تو رخت برندارد، نظر رحمانی به دلت نزول نکند. » *(کشف‌الاسرار و عدّة‌الابرار، جلد ۸، ۷۵، به نقل از پرتو عرفان، ۸۵۵)*

عنایت و توجّه معشوق به عاشق را نیز نظر گرفته‌اند؛ چنان‌که خواجه می‌فرماید:

به‌جان مشتاق رویِ توست حافظ — تو را در حالِ مشتاقان نظر باد
(غزل ۱۰۴/۸)

در نگاه خواجه نظربازی هنر و فضیلت است. برای اطّلاع بیشتر ← ۱۹۳/۱.

وصل و وصال: « آن است که بنده از اوصاف خود فانی و به اوصاف حق باقی شود. به موجب این تعریف، وصل از مراتب سیر فی‌الله است و واصل، کسی است که متجلّی به

اوصاف و اسمای الهی باشد. اندک‌ترین وصال، دیدن بنده است خدای را به چشم دل اگرچه باشد آن وصال و دیدن از دور و این دیدن از دور اگر پیش از رفع حجاب است، محاضره گویند و اگر بعد از رفع حجاب است، مکاشفه نامند و مکاشفه بی‌رفع حجاب نبود بعد آنکه رفع حجاب کند، در دل به‌یقین بداند که خدای هست با ما حاضر و ناظر و شاهد. این را نیز ادنی وصال گویند و اگر بعد رفع حجاب و کشف چون تجلّی ذات شود در مقام مشاهدهٔ اعلی درآید، این را اعلی وصال گویند. » (*کشّاف اصطلاحات‌الفنون*، *جلد* ۲، ۲۵۰۵، به *نقل از پرتو عرفان*، ۸۸۳)

طالب وصل باید همواره در مجاهده باشد تا به دیدار و وصال محبوب نایل آید؛ به عبارت دیگر، سختی‌ها بر خود نهد تا بوسیدن لب جام شراب وصال دست دهد.

وقت: از اصطلاحات صوفیه است و آن، حال و وصفی است که بر سالک مستولی می‌گردد؛ مثل حبّ فی‌اللّه و توکّل و تسلیم و رضا.

هجویری گوید: « وقت آن بود که بنده بدآن از ماضی و مستقبل فارغ شود؛ چنان‌که واردی از حق به دل وی پیوندد و سر وی را در آن مجتمع گرداند، آن گونه که اندر کشف آن نه از ماضی یاد آید نه از مستقبل؛ پس خلق را بدآن دست نرسد و ندانند که عاقبت بر چه وقت و عاقبت بر چه خواهد بود و باز گوید: صاحبان وقت را اندر وقت با حق خوش است که اگر به فردا مشغول گردند یا اندیشهٔ دی بر دل گذرانند از حق محجوب شوند. » (*کشف المحجوب*، ۴۸۰)

خواجه بارها کلمهٔ وقت را در دیوان به کار می‌برد که بعضی در معنی زمان است و بعضی در معنی عرفانی آن به کار رفته است و یکی از ترکیب‌هایی که حافظ در دیوان به کار می‌برد « مصلحت وقت » است که ساختهٔ خود اوست و راقم سطور آن را در جای دیگر ندیده است:

حالیا مصلحتِ وقت در آن می‌بینم که کَشم رَخت به میخانه وُ خوش بنْشینم
(*غزل* ۳۵۵/۱)

دلبر آسایشِ ما مصلحتِ وقت ندید ورنه از جانبِ ما دلنگرانی دانست
(*غزل* ۴۸/۵)

فهرست غزل‌ها

مصراع اوّل غزل	شمارهٔ غزل	شمارهٔ صفحه
الف		
اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را	۳	۶
الا یا ایّها السّاقی ادر کاساً و ناولها	۱	۱
ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما	۱۲	۳۳
به ملازمان سلطان که رساند این دعا را	۶	۱۸
دل می‌رود ز دستم صاحب‌دلان خدا را	۵	۱۳
دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما	۱۰	۲۹
رونق عهد شباب است دگر بستان را	۹	۲۵
ساقیا برخیز و درده جام را	۸	۲۳
ساقی به نور باده برافروز جام ما	۱۱	۳۰
صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را	۴	۱۱
صلاح کار کجا و من خراب کجا	۲	۴
صوفی بیا که آینه صافی است جام را	۷	۲۰
ب		
گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب	۱۴	۳۸
می‌دمد صبح و کلّه بست سحاب	۱۳	۳۷

مصراع اوّل غزل	شمارهٔ غزل	شمارهٔ صفحه
ت		
آن پیک نامور که رسید از دیار دوست	۶۰	۱۶۹
آن ترک پری‌چهره که دوش از بر ما رفت	۸۲	۲۲۴
آن سیه‌چرده که شیرینی عالم با اوست	۵۷	۱۵۹
آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است	۳۱	۸۳
اگرچه باده فرح‌بخش و باد گل‌بیز است	۴۱	۱۱۵
اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبی است	۶۴	۱۷۷
المنّة للّه که در میکده باز است	۴۰	۱۱۲
ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت	۱۵	۴۰
ای غایب از نظر به خدا می‌سپارمت	۹۱	۲۴۵
ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست	۱۹	۵۱
ای هدهد صبا به سبا می‌فرستمت	۹۰	۲۴۳
باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است	۳۹	۱۰۶
برو به کار خود ای واعظ این چه فریاد است	۳۵	۹۵
بلبلی برگ گلی خوش‌رنگ در منقار داشت	۷۷	۲۱۱
بنال بلبل اگر با منت سر یاری است	۶۶	۱۸۳
به جان خواجه و حقّ قدیم و عهد درست	۲۸	۷۴
به دام زلف تو دل مبتلای خویشتن است	۵۰	۱۴۱
به کوی میکده هر سالکی که ره دانست	۴۷	۱۳۲
بیا که قصر امل سخت سست‌بنیاد است	۳۷	۱۰۰
بی‌مهر رخت روز مرا نور نمانده است	۳۸	۱۰۴
تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده‌ست	۳۶	۹۷
جز آستان توام در جهان پناهی نیست	۷۶	۲۰۹
چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست	۲۲	۵۹
چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت	۹۳	۲۵۰

مصراع اوّل غزل	شمارهٔ غزل	شمارهٔ صفحه
حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست	۷۴	۲۰۵
حال دل با تو گفتنم هوس است	۴۲	۱۱۹
حسنت به اتّفاق ملاحت جهان گرفت	۸۷	۲۳۴
خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست	۳۲	۸۷
خلوت‌گزیده را به تماشا چه حاجت است	۳۳	۸۹
خم زلف تو دام کفر و دین است	۵۵	۱۵۴
خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت	۱۶	۴۳
خواب آن نرگس فتّان تو بی‌چیزی نیست	۷۵	۲۰۸
خوش‌تر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست	۶۵	۱۸۰
خیال روی تو در هر طریق همره ماست	۲۳	۶۲
دارم امید عاطفتی از جناب دوست	۵۹	۱۶۶
در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست	۲۷	۷۲
در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است	۴۵	۱۲۶
دل سراپردهٔ محبّت اوست	۵۶	۱۵۶
دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست	۲۱	۵۷
دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت	۷۸	۲۱۵
راهی است راه عشق که هیچش کناره نیست	۷۲	۲۰۰
رواق منظر چشم من آشیانهٔ توست	۳۴	۹۱
روزگاری است که سودای بتان دین من است	۵۲	۱۴۵
روزه یک‌سو شد و عید آمد و دل‌ها برخاست	۲۰	۵۵
روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست	۷۳	۲۰۲
روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است	۴۹	۱۳۸
روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست	۶۳	۱۷۵
زآن یار دل‌نوازم شکری است با شکایت	۹۴	۲۵۲
زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست	۷۱	۱۹۶

مصراع اوّل غزل	شمارهٔ غزل	شمارهٔ صفحه
ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است	۵۴	۱۵۰
زلف آشفته و خوی‌کرده و خندان‌لب و مست	۲۶	۷۰
زلفت هزار دل به کی تاره مو ببست	۳۰	۸۰
ساقیا آمدن عید مبارک بادت	۱۸	۴۹
ساقی بیار باده که ماه صیام رفت	۸۴	۲۲۸
ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت	۸۶	۲۳۲
سر ارادت ما و آستان حضرت دوست	۵۸	۱۶۴
سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت	۱۷	۴۶
شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت	۸۵	۲۳۱
شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست	۲۵	۶۷
شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت	۸۸	۲۳۸
صبا اگر گذری افتدت به کشور دوست	۶۱	۱۷۱
صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت	۸۱	۲۲۱
صحن بستان ذوق‌بخش و صحبت یاران خوش است	۴۳	۱۲۱
صوفی از پرتو می راز نهانی دانست	۴۸	۱۳۵
عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه‌سرشت	۸۰	۲۱۹
کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست	۶۹	۱۹۰
کنون که بر کف گل جام بادهٔ صاف است	۴۴	۱۲۳
کنون که می‌دمد از بوستان نسیم بهشت	۷۹	۲۱۷
گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت	۸۳	۲۲۷
گل در بر و می درکف و معشوق به‌کام است	۴۶	۱۲۹
لعل سیراب به‌خون‌تشنه لب یار من است	۵۱	۱۴۳
ما را ز خیال تو چه پروای شراب است	۲۹	۷۷
ماهم این هفته برون رفت و به چشمم سالی است	۶۸	۱۸۹
مدامم مست می‌دارد نسیم جعد گیسویت	۹۵	۲۵۶

مصراع اوّل غزل	شمارهٔ غزل	شمارهٔ صفحه
مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست	۶۲	۱۷۳
مردم دیدهٔ ما جز به رخت ناظر نیست	۷۰	۱۹۴
مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست	۲۴	۶۴
منم که گوشهٔ میخانه خانقاه من است	۵۳	۱۴۸
میر من خوش می‌روی کاندر سر و پا میرمت	۹۲	۲۴۸
یارب این شمع دل‌افروز ز کاشانهٔ کیست	۶۷	۱۸۷
یارب سببی ساز که یارم به سلامت	۸۹	۲۴۱
ث		
درد ما را نیست درمان الغیاث	۹۶	۲۵۸
ج		
تویی که بر سر خوبان کشوری چون تاج	۹۷	۲۵۹
ح		
اگر به مذهب تو خون عاشق است مباح	۹۸	۲۶۱
خ		
دل من در هوای روی فرّخ	۹۹	۲۶۳
د		
آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند	۱۹۶	۴۸۸
آن کس که به دست جام دارد	۱۱۸	۳۰۳
آن که از سنبل او غالیه تابی دارد	۱۲۴	۳۲۱
آن که رخسار تو را رنگ گل و نسرین داد	۱۱۲	۲۹۲
آن کیست کز روی کرم با ما وفاداری کند	۱۹۱	۴۷۴
آن یار کز او خانهٔ ما جای پری بود	۲۱۶	۵۳۲
ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید	۲۴۰	۵۸۲
از دیده خون دل همه بر روی ما رود	۲۲۰	۵۴۱
از سر کوی تو هر کاو به ملامت برود	۲۲۲	۵۴۵

مصراع اوّل غزل	شمارهٔ غزل	شمارهٔ صفحه
اگر آن طایر قدسی ز درم بازآید	۲۳۶	۵۷۴
اگر به بادهٔ مشکین دلم کشد شاید	۲۳۰	۵۶۳
اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد	۱۵۵	۳۹۵
اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد	۱۲۹	۳۳۴
ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند	۱۸۰	۴۴۹
به آب روشن می عارفی طهارت کرد	۱۳۲	۳۴۲
بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد	۱۲۰	۳۰۸
به حسن و خلق و وفا کس به یار ما نرسد	۱۵۶	۳۹۷
بخت از دهان دوست نشانم نمی‌دهد	۲۲۹	۵۶۲
بر سر آنم که گر ز دست برآید	۲۳۲	۵۶۷
به سرّ جام جم آنگه نظر توانی کرد	۱۴۳	۳۶۵
بعد از این دست من و دامن آن سرو بلند	۱۸۱	۴۵۱
به کوی میکده یارب سحر چه مشغله بود	۲۱۵	۵۳۰
بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد	۱۳۴	۳۴۷
بنفشه دوش به گل گفت و خوش نشانی داد	۱۱۳	۲۹۴
بود آیا که در میکده‌ها بگشایند	۲۰۲	۵۰۲
بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید	۲۴۳	۵۹۰
بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد	۱۳۱	۳۳۹
بیا که رایت منصور پادشاه رسید	۲۴۲	۵۸۷
پیرانه‌سرم عشق جوانی به سر افتاد	۱۱۰	۲۸۵
پیش ازینت بیش ازین اندیشهٔ عشّاق بود	۲۰۶	۵۱۰
تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود	۲۰۵	۵۰۹
ترسم که اشک در غم ما پرده‌در شود	۲۲۶	۵۵۴
تنت به ناز طبیبان نیازمند مباد	۱۰۶	۲۷۸
جان بی‌جمال جانان میل جهان ندارد	۱۲۶	۳۲۵

مصراع اوّل غزل	شمارهٔ غزل	شمارهٔ صفحه
جمالت آفتاب هر نظر باد	۱۰۴	۲۷۳
جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید	۲۳۸	۵۷۸
چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید	۲۳۴	۵۷۰
چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد	۱۳۵	۳۴۹
چو دست بر سر زلفش زنم به‌تاب رود	۲۲۱	۵۴۳
چه مستی است ندانم که رو به ما آورد	۱۴۵	۳۷۱
حسب حالی ننوشتیّ و شد ایّامی چند	۱۸۲	۴۵۳
حسن تو همیشه در فزون باد	۱۰۷	۲۸۰
خستگان را چو طلب باشد و قوّت نبود	۲۰۸	۵۱۶
خسروا کوی فلک در خم چوگان تو باد	۱۰۸	۲۸۲
خوش آمد گل وزآن خوش‌تر نباشد	۱۶۲	۴۰۹
خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود	۲۲۴	۵۴۸
خوش است خلوت اگر یار یار من باشد	۱۶۰	۴۰۵
دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند	۲۰۰	۴۹۷
در ازل پرتو حسنت ز تجلّی دم زد	۱۵۲	۳۸۶
در ازل هر کاو به فیض دولت ارزانی بود	۲۱۸	۵۳۶
درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد	۱۱۵	۲۹۷
در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند	۱۹۳	۴۷۹
در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد	۱۷۳	۴۳۴
دست از طلب ندارم تا کام من برآید	۲۳۳	۵۶۹
دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد	۱۳۶	۳۵۰
دلا بسوز که سوز تو کارها بکند	۱۸۷	۴۶۵
دل از من برد و روی از من نهان کرد	۱۳۷	۳۵۳
دلبر برفت و دل‌شدگان را خبر نکرد	۱۳۹	۳۵۷
دل ما به دور رویت ز چمن فراغ دارد	۱۱۷	۳۰۱

مصراع اوّل غزل	شمارهٔ غزل	شمارهٔ صفحه
دلم جز مهر مه‌رویان طریقی برنمی‌گیرد	۱۴۹	۳۷۸
دلی که غیب‌نمای است و جام جم دارد	۱۱۹	۳۰۵
دمی با غم به سر بردن جهان یک‌سر نمی‌ارزد	۱۵۱	۳۸۴
دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد	۱۴۱	۳۶۰
دوش آگهی ز یار سفرکرده داد باد	۱۰۲	۲۷۰
دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد	۱۷۱	۴۳۰
دوش در حلقهٔ ما قصّهٔ گیسوی تو بود	۲۱۰	۵۲۰
دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند	۱۸۴	۴۵۷
دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود	۲۱۱	۵۲۱
دوش وقت سحر از غصّه نجاتم دادند	۱۸۳	۴۵۵
دی پیر می‌فروش که ذکرش به خیر باد	۱۰۰	۲۶۵
دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله بود	۲۱۴	۵۲۸
دیدی ای دل که غم عشق دگربار چه کرد	۱۴۰	۳۵۸
دیر است که دلدار پیامی نفرستاد	۱۰۹	۲۸۳
راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد	۱۵۴	۳۹۲
رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید	۲۳۹	۵۸۰
رسید مژده که ایّام غم نخواهد ماند	۱۷۹	۴۴۷
رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد	۱۳۸	۳۵۵
روز وصل دوستداران یاد باد	۱۰۳	۲۷۲
روز هجران و شب فرقت یار آخر شد	۱۶۶	۴۱۶
روشنی طلعت تو ماه ندارد	۱۲۷	۳۲۸
زاهد خلوت‌نشین دوش به میخانه شد	۱۷۰	۴۲۸
زهی خجسته‌زمانی که یار بازآید	۲۳۵	۵۷۲
ساقی ار باده از این دست به جام اندازد	۱۵۰	۳۸۲

مصراع اوّل غزل	شمارهٔ غزل	شمارهٔ صفحه
ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود	۲۲۵	۵۵۰
سال‌ها دفتر ما در گرو صهبا بود	۲۰۳	۵۰۴
سال‌ها دل طلب جام جم از ما می‌کرد	۱۴۲	۳۶۲
ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد	۱۶۷	۴۱۹
سحر بلبل حکایت با صبا کرد	۱۳۰	۳۳۷
سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد	۱۵۳	۳۸۹
سحرم دولت بیدار به بالین آمد	۱۷۶	۴۴۰
سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند	۱۹۲	۴۷۷
سمن‌بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند	۱۹۴	۴۸۳
شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد	۱۲۵	۳۲۲
شاهدان گر دلبری زاینسان کنند	۱۹۷	۴۹۱
شراب بی‌غش و ساقی خوش دو دام رهند	۲۰۱	۵۰۰
شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد	۱۰۱	۲۶۷
صبا به تهنیت پیر می‌فروش آمد	۱۷۵	۴۳۷
صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می‌آورد	۱۴۶	۳۷۳
صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد	۱۰۵	۲۷۵
صوفی نهاد دام و سر حقّه بازکرد	۱۳۳	۳۴۳
طایر دولت اگر باز گذاری بکند	۱۸۹	۴۶۹
عشق تو نهال حیرت آمد	۱۷۲	۴۳۳
عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد	۱۱۱	۲۸۸
غلام نرگس مست تو تاجدارانند	۱۹۵	۴۸۵
قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود	۲۰۹	۵۱۸
کسی که حسن و خط دوست در نظر دارد	۱۱۶	۲۹۹
کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند	۱۹۰	۴۷۱
کنون که در چمن آمد گل از عدم به وجود	۲۱۹	۵۳۸

مصراع اوّل غزل	شمارهٔ غزل	شمارهٔ صفحه
کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد	۱۶۱	۴۰۷
گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد	۱۶۸	۴۲۳
گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود	۲۲۷	۵۵۷
گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود	۲۲۸	۵۶۰
گر می‌فروش حاجت رندان روا کند	۱۸۶	۴۶۳
گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید	۲۳۱	۵۶۵
گفتم کی‌ام دهان و لبت کامران کنند	۱۹۸	۴۹۳
گل بی‌رخ یار خوش نباشد	۱۶۳	۴۱۱
گوهر مخزن اسرار همان است که بود	۲۱۳	۵۲۶
مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند	۱۸۸	۴۶۶
مرا مهر سیه‌چشمان ز سر بیرون نخواهد شد	۱۶۵	۴۱۵
مژده ای دل که دگر باد صبا بازآمد	۱۷۴	۴۳۶
مسلمانان مرا وقتی دلی بود	۲۱۷	۵۳۵
مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد	۱۲۳	۳۱۷
معاشران ز حریف شبانه یاد آرید	۲۴۱	۵۸۵
معاشران گره از زلف یار بازکنید	۲۴۴	۵۹۲
من و انکار شراب این چه حکایت باشد	۱۵۸	۴۰۱
نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد	۱۴۷	۳۷۵
نفس باد صبا مشک‌فشان خواهد شد	۱۶۴	۴۱۲
نفس برآمد و کام از تو برنمی‌آید	۲۳۷	۵۷۶
نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد	۱۵۹	۴۰۳
نقدها را بود آیا که عیاری گیرند	۱۸۵	۴۶۱
نه هر که چهره برافروخت دلبری داند	۱۷۷	۴۴۲
نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد	۱۲۸	۳۳۰

مصراع اوّل غزل	شمارهٔ غزل	شمارهٔ صفحه
واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند	۱۹۹	۴۹۵
هر آن کاو خاطر مجموع و یار نازنین دارد	۱۲۱	۳۱۲
هر آن که جانب اهل خدا نگه‌دارد	۱۲۲	۳۱۵
هر که را با خط سبزت سر سودا باشد	۱۵۷	۳۹۹
هر که شد محرم دل در حرم یار بماند	۱۷۸	۴۴۵
هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود	۲۲۳	۵۴۶
همای اوج سعادت به دام ما افتد	۱۱۴	۲۹۵
یاد باد آن که ز ما وقت سفر یاد نکرد	۱۴۴	۳۶۸
یاد باد آن که سر کوی توام منزل بود	۲۰۷	۵۱۳
یاد باد آن که نهانت نظری با ما بود	۲۰۴	۵۰۶
یارم چو قدح به دست گیرد	۱۴۸	۳۷۷
یاری اندر کس نمی‌بینم یاران را چه شد	۱۶۹	۴۲۶
یک دو جامم دی سحرگه اتّفاق افتاده بود	۲۱۲	۵۲۳
د		
الا ای طوطی گویای اسرار	۲۴۵	۵۹۵
ای خرّم از فروغ رخت لاله‌زار عمر	۲۵۳	۶۱۰
ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار	۲۴۹	۶۰۳
ای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر	۲۴۸	۶۰۲
دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور	۲۵۴	۶۱۲
روی بنما و مرا گو که ز جان دل برگیر	۲۵۷	۶۱۹
روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر	۲۵۰	۶۰۵
شب وصل است و طی شد نامهٔ هجر	۲۵۱	۶۰۷
صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار	۲۴۷	۶۰۰
عید است و آخر گل و یاران در انتظار	۲۴۶	۵۹۸

مصراع اوّل غزل	شمارهٔ غزل	شمارهٔ صفحه
گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر	۲۵۲	۶۰۸
نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر	۲۵۶	۶۱۶
یوسف گم‌گشته بازآید به کنعان غم مخور	۲۵۵	۶۱۳
ز		
ای سرو ناز حسن که خوش می‌روی به ناز	۲۶۰	۶۲۴
برنیامد از تمنّای لبت کامم هنوز	۲۶۵	۶۳۵
بیا و کشتی ما در شط شراب انداز	۲۶۳	۶۳۰
حال خونین‌دلان که گوید باز	۲۶۲	۶۲۸
خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز	۲۶۴	۶۳۲
درآ که در دل خسته توان درآید باز	۲۶۱	۶۲۷
دلم رمیدهٔ لولی‌وشی است شورانگیز	۲۶۶	۶۳۶
منم که دیده به دیدار دوست کردم باز	۲۵۹	۶۲۳
هزار شکر که دیدم به کام خویشت باز	۲۵۸	۶۲۱
س		
ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس	۲۶۷	۶۳۸
دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس	۲۷۱	۶۴۵
درد عشقی کشیده‌ام که مپرس	۲۷۰	۶۴۴
دلا رفیق سفر بخت نیک‌خواهت بس	۲۶۹	۶۴۲
گل‌عذاری ز گلستان جهان ما را بس	۲۶۸	۶۴۱
ش		
اگر رفیق شفیقی درست‌پیمان باش	۲۷۳	۶۴۹
ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش	۲۸۷	۶۷۴
بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش	۲۷۲	۶۴۷
باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش	۲۷۶	۶۵۴
ببرد از من قرار و طاقت و هوش	۲۸۲	۶۶۵

مصراع اوّل غزل	شمارهٔ غزل	شمارهٔ صفحه
بـه دور لاله قـدح گـیر و بـی‌ریا مـی‌باش	۲۷۴	۶۵۱
چـو بـرشکست صبا زلف عـنبرافشـانش	۲۸۰	۶۶۱
خـــوشا شـــیراز و وضـــع بـــی‌مثالش	۲۷۹	۶۶۰
در عـهد پـادشاه خـطابخش جـرم‌پـوش	۲۸۵	۶۷۰
دلم رمـــیده شـــد و غـافلم مـن درویش	۲۹۰	۶۷۹
دوش با من گفت پنهان کـاردانـی تـیزهوش	۲۸۶	۶۷۲
سحر ز هاتف غیبم رسـید مـژده بـه گـوش	۲۸۳	۶۶۶
شراب تلخ می‌خواهم که مردافکن بود زورش	۲۷۸	۶۵۸
صوفی گلی بـچین و مـرقّع بـه خـار بـخش	۲۷۵	۶۵۲
فکر بلبل همه آن است که گـل شـد یـارش	۲۷۷	۶۵۶
کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش	۲۸۸	۶۷۵
ما آزموده‌ایـم در ایـن شـهر بـخت خـویش	۲۹۱	۶۸۰
مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش	۲۸۹	۶۷۷
هـــــاتفی از گـــــوشهٔ مـــیخانه دوش	۲۸۴	۶۶۸
یارب این نوگل خندان که سپردی به مـنش	۲۸۱	۶۶۳
ع		
بـــامدادان کـــه ز خـلوت‌گه کـاخ ابـداع	۲۹۳	۶۸۳
در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شـمع	۲۹۴	۶۸۶
قسم به حشمت و جاه و جلال شاه شـجاع	۲۹۲	۶۸۲
غ		
سحر بـه بـوی گـلستان دمـی شـدم در بـاغ	۲۹۵	۶۸۸
ف		
طالع اگر مـدد دهـد دامـنش آورم بـه کـف	۲۹۶	۶۹۰
ق		
زبـــان خـــامه نـــدارد ســر بـیان فـراق	۲۹۷	۶۹۲

مصراع اوّل غزل	شمارهٔ غزل	شمارهٔ صفحه
مقام امن و می بی‌غش و رفیق شفیق	۲۹۸	۶۹۵
ک		
اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک	۲۹۹	۶۹۷
ای دل ریش مرا با لب تو حقّ نمک	۳۰۱	۷۰۰
هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک	۳۰۰	۶۹۹
ل		
اگر به کوی تو باشد مرا مجال وصول	۳۰۶	۷۰۹
ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل	۳۰۸	۷۱۳
به وقت گل شدم از توبهٔ شراب خجل	۳۰۵	۷۰۸
خوش‌خبر باشی ای نسیم شمال	۳۰۲	۷۰۲
دارای جهان نصرت دین خسرو کامل	۳۰۴	۷۰۶
شممت روح وداد و شمت برق وصال	۳۰۳	۷۰۴
هر نکته‌ای که گفتم در وصف آن شمایل	۳۰۷	۷۱۱
م		
آن که پامال جفا کرد چو خاک راهم	۳۶۱	۸۲۳
بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم	۳۸۰	۸۶۶
بازآی ساقیا که هواخواه خدمتم	۳۱۳	۷۲۲
بشری اذالسّلامة حلّت بذی سلم	۳۱۲	۷۲۰
بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم	۳۷۲	۸۴۷
به تیغم گر کشد دستش نگیرم	۳۳۱	۷۶۲
به عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم	۳۵۰	۷۹۹
به غیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم	۳۱۵	۷۲۷
به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم	۳۵۴	۸۰۷
بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم	۳۷۴	۸۵۲

مصراع اوّل غزل	شمارهٔ غزل	شمارهٔ صفحه
بی‌تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم	۳۴۵	۷۸۹
تو هم‌چو صبحی و من شمع خلوت سحرم	۳۳۰	۷۶۰
جوزا سحر نهاد حمایل برابرم	۳۲۹	۷۵۴
چرا نه در پی عزم دیار خود باشم	۳۳۷	۷۷۳
چل سال بیش رفت که من لاف می‌زنم	۳۴۳	۷۸۴
حاشا که من به موسم گل ترک می کنم	۳۵۱	۸۰۱
حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم	۳۵۵	۸۰۹
حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم	۳۴۲	۷۸۲
خرّم آن روز کز این منزل ویران بروم	۳۵۹	۸۱۸
خیال روی تو چون بگذرد به گلشن چشم	۳۳۹	۷۷۷
خیال نقش تو در کارگاه دیده کشیدم	۳۲۲	۷۴۱
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم	۳۶۸	۸۳۹
خیز تا خرقهٔ صوفی به خرابات بریم	۳۷۳	۸۴۹
در خرابات مغان گر گذر افتد بازم	۳۳۵	۷۶۹
در خرابات مغان نور خدا می‌بینم	۳۵۷	۸۱۴
دردم از یار است و درمان نیز هم	۳۶۳	۸۲۹
در نهان‌خانهٔ عشرت صنمی خوش دارم	۳۲۶	۷۴۹
دوستان وقت گل آن به که به عشرت کوشیم	۳۷۶	۸۵۷
دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم	۳۱۴	۷۲۴
دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم	۳۴۹	۷۹۷
دیدار شد میسّر و بوس و کنار هم	۳۶۲	۸۲۵
دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم	۳۴۸	۷۹۶
دیشب به سیل اشک ره خواب می‌زدم	۳۲۰	۷۳۷
روزگاری شد که در میخانه خدمت می‌کنم	۳۵۲	۸۰۴
ز دست کوته خود زیر بارم	۳۲۳	۷۴۳

مصراع اوّل غزل	شمارهٔ غزل	شمارهٔ صفحه
زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم	۳۱۶	۷۲۸
سال‌ها پیروی مذهب رندان کردم	۳۱۹	۷۳۴
سرم خوش است و به بانگ بلند می‌گویم	۳۷۹	۸۶۳
صلاح از ما چه می‌جویی که مستان را صلا گفتیم	۳۷۰	۸۴۳
صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم	۳۴۷	۷۹۴
صوفی بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم	۳۷۵	۸۵۵
عاشق روی جوانی خوش و نوخاسته‌ام	۳۱۱	۷۱۹
عشق‌بازیّ و جوانیّ و شراب لعل‌فام	۳۰۹	۷۱۵
عمری است تا به راه غمت رو نهاده‌ایم	۳۶۵	۸۳۳
عمری است تا من در طلب هر روز گامی می‌زنم	۳۴۴	۷۸۸
غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم	۳۵۸	۸۱۶
فاش می‌گویم و از گفتهٔ خود دل‌شادم	۳۱۷	۷۳۰
فتوی پیر مغان دارم و قولی است قدیم	۳۶۷	۸۳۷
گر از این منزل ویران به سوی خانه روم	۳۶۰	۸۲۱
گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم	۳۲۴	۷۴۵
گرچه ما بندگان پادشهیم	۳۸۱	۸۶۸
گر دست دهد خاک کف پای نگارم	۳۲۵	۷۴۶
گر دست رسد در سر زلفین تو بازم	۳۳۴	۷۶۷
گرم از دست برخیزد که با دلدار بنشینم	۳۵۶	۸۱۲
گر من از سرزنش مدّعیان اندیشم	۳۴۱	۷۸۰
ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم	۳۶۶	۸۳۵
ما بی‌غمان مست دل از دست داده‌ایم	۳۶۴	۸۳۱
ما درس سحر در ره میخانه نهادیم	۳۷۱	۸۴۴
ما ز یاران چشم یاری داشتیم	۳۶۹	۸۴۱

مصراع اوّل غزل	شمارهٔ غزل	شمارهٔ صفحه
ما شبی دست برآریم و دعایی بکنیم	۳۷۷	۸۵۹
ما نگوییم بد و میل به ناحق نکنیم	۳۷۸	۸۶۱
مرا عهدی است با جانان که تا جان در بدن دارم	۳۲۷	۷۵۰
مرا می‌بینی و هر دم زیادت می‌کنی دردم	۳۱۸	۷۳۲
مرحبا طایر فرّخ‌پی فرخنده‌پیام	۳۱۰	۷۱۷
مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم	۳۳۲	۷۶۳
مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم	۳۳۶	۷۷۲
من ترک عشق شاهد و ساغر نمی‌کنم	۳۵۳	۸۰۶
من دوستدار روی خوش و موی دلکشم	۳۳۸	۷۷۵
من که از آتش دل چون خم می در جوشم	۳۴۰	۷۷۸
من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم	۳۲۸	۷۵۳
من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم	۳۴۶	۷۹۱
نماز شام غریبان چو گریه آغازم	۳۳۳	۷۶۵
هر چند پیر و خسته‌دل و ناتوان شدم	۳۲۱	۷۳۹

ن

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن	۳۹۰	۸۸۴
ای روی ماه‌منظر تو نوبهار حسن	۳۹۴	۸۹۳
ای نور چشم من سخنی هست گوش کن	۳۹۸	۹۰۰
بالابلند عشوه‌گر نقش‌باز من	۴۰۰	۹۰۴
بهار و گل طرب‌انگیز گشت و توبه‌شکن	۳۸۸	۸۸۱
چندان‌که گفتم غم با طبیبان	۳۸۳	۸۷۲
چو گل هر دم به بویت جامه در تن	۳۸۹	۸۸۲
چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من	۴۰۱	۹۰۶
خدا را کم نشین با خرقه‌پوشان	۳۸۶	۸۷۷

مصراع اوّل غزل	شمارهٔ غزل	شمارهٔ صفحه
خوش‌تر از فکر می و جام چه خواهد بودن	۳۹۱	۸۸۷
دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن	۳۹۲	۸۸۹
ز در درآ و شبستان ما منوّر کن	۳۹۷	۸۹۷
شاه شمشادقدان خسرو شیرین‌دهنان	۳۸۷	۸۷۹
شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین	۴۰۳	۹۱۰
صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن	۳۹۶	۸۹۶
فاتحه‌ای چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان	۳۸۲	۸۷۱
کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن	۳۹۹	۹۰۲
گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن	۳۹۵	۸۹۴
منم که شهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن	۳۹۳	۸۹۰
می‌سوزم از فراقت روی از جفا بگردان	۳۸۴	۸۷۴
می‌فکن بر صف رندان نظری بهتر از این	۴۰۴	۹۱۲
نکته‌ای دلکش بگویم خال آن مه‌رو ببین	۴۰۲	۹۰۸
یارب آن آهوی مشکین به ختن بازرسان	۳۸۵	۸۷۵
و		
ای آفتاب آینه‌دار جمال تو	۴۰۸	۹۱۹
ای پیک راستان خبر یار ما بگو	۴۱۵	۹۳۴
ای خون‌بهای نافهٔ چین خاک راه تو	۴۰۹	۹۲۲
ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو	۴۱۰	۹۲۴
به جان پیر خرابات و حقّ صحبت او	۴۰۵	۹۱۴
تاب بنفشه می‌دهد طرّه مشک‌سای تو	۴۱۱	۹۲۶
خطّ عذار یار که بگرفت ماه از او	۴۱۳	۹۳۰
گفتا برون شدی به تماشای ماه نو	۴۰۶	۹۱۵
گل‌بن عیش می‌دمد ساقی گل‌عذار کو	۴۱۴	۹۳۲
مرا چشمی است خون‌افشان ز دست آن کمان‌ابرو	۴۱۲	۹۲۸

مصراع اوّل غزل	شمارهٔ غزل	شمارهٔ صفحه
مـزرع سـبز فـلک دیـدم و داس مـه نـو	۴۰۷	۹۱۷
ه		
از خـون دل نـوشتم نـزدیک دوست نـامه	۴۲۶	۹۵۴
چـراغ روی تـو را شـمع گشت پـروانـه	۴۲۷	۹۵۶
خـنک نسـیم مـعنبرشمامهٔ دلخـواه	۴۱۶	۹۳۶
دامـن‌کشان هـمی‌شد در شـرب زرکشیده	۴۲۵	۹۵۲
در سـرای مـغان رفـته بـود و آب‌زده	۴۲۱	۹۴۵
دوش رفـتم بـه در مـیکده خـواب‌آلوده	۴۲۳	۹۴۹
سـحرگاهان کـه مـخمور شـبانه	۴۲۸	۹۵۸
عـیشم مـدام است از لعـل دلخـواه	۴۱۷	۹۳۸
گـر تـیغ بـارد در کـوی آن مـاه	۴۱۸	۹۳۹
نـاگـهان پـرده بـرانـداخته‌ای یـعنی چـه	۴۲۰	۹۴۳
وصـال او ز عـمر جـاودان بـه	۴۱۹	۹۴۱
ی		
آن غـالیه‌خط گـر سـوی مـا نـامه نـوشتی	۴۳۶	۹۷۵
اتت روائـح رنـدالحـمی و زاد غـرامـی	۴۶۹	۱۰۳۴
احـمد اللّـه عـلی مـعدلة السّـلطان	۴۷۲	۱۰۴۱
از مـن جـدا مشـو کـه تـوام نـور دیـده‌ای	۴۲۴	۹۵۱
ای بی‌خبر بکـوش کـه صـاحب‌خبر شـوی	۴۸۷	۱۰۶۸
ای پـادشه خـوبان داد از غـم تـنهایی	۴۹۳	۱۰۸۳
ای در رخ تـو پـیدا انـوار پـادشاهی	۴۸۹	۱۰۷۳
ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی	۴۵۸	۱۰۱۵
ای دل بـه کـوی عشـق گـذاری نـمی‌کنی	۴۸۲	۱۰۵۹
ای دل گـر از آن چـاه زنـخدان بـه درآیـی	۴۹۴	۱۰۸۵

مصراع اوّل غزل	شمارهٔ غزل	شمارهٔ صفحه
ای دل مباش یک دم خالی ز عشق و مستی	۴۳۴	۹۷۱
ای قصّهٔ بهشت ز کویت حکایتی	۴۳۷	۹۷۷
ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده‌ای	۴۲۲	۹۴۸
ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی	۴۳۳	۹۶۸
ای که دایم به خویش مغروری	۴۵۳	۱۰۰۵
ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی	۴۸۰	۱۰۵۶
ای که در کوی خرابات مقامی داری	۴۴۸	۹۹۵
ای که مهجوری عشّاق روامی‌داری	۴۴۹	۹۹۶
این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی	۴۶۶	۱۰۲۸
با مدّعی مگویید اسرار عشق و مستی	۴۳۵	۹۷۳
بشنو این نکته که خود را ز غم آزاد کنی	۴۸۱	۱۰۵۷
بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی	۴۶۴	۱۰۲۶
بلبل ز شاخ سرو به گلبانگ پهلوی	۴۸۶	۱۰۶۶
به جان او که گرم دسترس به جان بودی	۴۴۲	۹۸۵
به چشم کرده‌ام ابروی ماه‌سیمایی	۴۹۱	۱۰۷۹
به صوت بلبل و قمری اگر ننوشی می	۴۳۰	۹۶۲
بیا با ما مورز این کینه‌داری	۴۴۷	۹۹۳
تو را که هرچه مراد است در جهان داری	۴۴۵	۹۸۹
تو مگر بر لب آبی به هوس بنشینی	۴۸۴	۱۰۶۲
چو سرو اگر بخرامی دمی به گلزاری	۴۴۳	۹۸۶
چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی	۴۴۱	۹۸۴
خوش کرد یاوری فلکت روز داوری	۴۵۱	۱۰۰۰
در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی	۴۹۰	۱۰۷۶
دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دومنی	۴۷۷	۱۰۵۱
دیدم به خواب دوش که ماهی برآمدی	۴۳۹	۹۸۰

مصراع اوّل غزل	شمارهٔ غزل	شمارهٔ صفحه
رفتم به باغ صبحدمی تا چنم گلی	۴۶۵	۱۰۲۷
روزگاری است که ما را نگران می‌داری	۴۵۰	۹۹۸
زآن می عشق کز او پخته شود هر خامی	۴۶۷	۱۰۳۰
ز دلبرم که رساند نوازش قلمی	۴۷۱	۱۰۳۹
ز کوی یار آمد نسیم باد نوروزی	۴۵۴	۱۰۰۶
زاین خوش رقم که بر گل رخسار می‌کشی	۴۵۹	۱۰۱۶
ساقیا سایهٔ ابر است و بهار و لب جوی	۴۸۵	۱۰۶۵
ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می	۴۲۹	۹۶۰
سبت سلمی بصدغیها فؤادی	۴۳۸	۹۷۸
سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی	۴۴۰	۹۸۲
سحرگه رهروی در سرزمینی	۴۸۳	۱۰۶۰
سحرم هاتف میخانه به دولت‌خواهی	۴۸۸	۱۰۷۰
سلام اللّه ما کرّ اللّیالی	۴۶۳	۱۰۲۴
سلامی چو بوی خوش آشنایی	۴۹۲	۱۰۸۱
سلیمی مند حلّت بالعراق	۴۶۰	۱۰۱۸
سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی	۴۷۰	۱۰۳۶
شهری است پر ظریفان وز هر طرف نگاری	۴۴۴	۹۸۸
صبا تو نکهت آن زلف مشک‌بو داری	۴۴۶	۹۹۱
صبح است و ژاله می‌چکد از ابر بهمنی	۴۷۹	۱۰۵۵
طفیل هستی عشقند آدمیّ و پری	۴۵۲	۱۰۰۲
عمر بگذشت به بی‌حاصلی و بوالهوسی	۴۵۵	۱۰۱۰
کتبت قصّة شوقی و مدمعی باکی	۴۶۱	۱۰۲۰
که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی	۴۶۸	۱۰۳۲
گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی	۴۷۵	۱۰۴۸
لبش می‌بوسم و درمی‌کشم می	۴۳۱	۹۶۴

مصراع اوّل غزل	شمارهٔ غزل	شمارهٔ صفحه
مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی	۴۳۲	۹۶۶
می خواه و گل افشان کن از دهر چه می‌جویی	۴۹۵	۱۰۸۶
نسیم صبح سعادت بدآن نشان که تو دانی	۴۷۶	۱۰۵۰
نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی	۴۵۶	۱۰۱۲
نوش کن جام شراب یک‌منی	۴۷۸	۱۰۵۳
وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی	۴۷۳	۱۰۴۳
هزار جهد بکردم که یار من باشی	۴۵۷	۱۰۱۳
هواخواه توام جانا و می‌دانم که می‌دانی	۴۷۴	۱۰۴۶
یا مبسما یحالی درجاً من اللآلی	۴۶۲	۱۰۲۲

کتاب‌نامه

آیینهٔ جام، شرح مشکلات دیوان حافظ، دکتر عبّاس زریاب‌خویی، انتشارات علمی، تهران ۱۳۶۸.

احادیث مثنوی، به جمع و تدوین بدیع‌الزّمان فروزان‌فر، مؤسّسهٔ انتشارات امیرکبیر، تهران، چاپ سوم ۱۳۶۱.

احوال و اشعار ابو عبداللّه جعفر بن محمّد رودکی سمرقندی، تألیف سعید نفیسی، شرکت کتاب‌فروشی ادب، تهران ۱۳۱۹.

الاسرارالمرفوعه فی الاخبارالموضوعه، ملّاعلی قاری، بیروت، ۱۳۹۱ هـ

امثال و حکم، علی‌اکبر دهخدا، انتشارات امیرکبیر، تهران، چاپ ششم ۱۳۶۳.

بحث در آثار و افکار و احوال حافظ، تألیف دکتر قاسم غنی، انتشارات زوّار، تهران، چاپ پنجم ۱۳۶۹.

پرتو عرفان (شرح اصطلاحات عرفانی کلّیّات شمس)، تألیف دکتر عبّاس کی‌منش، انتشارات توس، تهران، ۱۳۶۶.

تذکرةالاولیاء، فریدالدّین عطّار نیشابوری، تصحیح رنولد الن نیکلسون، ۲ جلد، لیدن.

ترجمهٔ تفسیر طبری، فراهم آمده در زمان سلطنت منصور بن نوح سامانی ۳۵۰ تا ۳۶۵ هجری، به تصحیح و اهتمام حبیب یغمایی، انتشارات توس، چاپ پژمان، چاپ سوم ۱۳۶۷.

تنسوخ‌نامهٔ ایلخانی، تألیف محمّد بن محمّد بن حسن طوسی « خواجه نصیرالدّین » با **جامع‌الاخبار**، تاج‌الدّین شعیری، انتشارات رضی، قم، ۱۳۶۳.

حافظ، بهاءالدّین خرّم‌شاهی، طرح نو، تهران، ۱۳۷۳.

حافظ شیرین‌سخن، دکتر محمّد معین، به کوشش دکتر مهدخت معین، انتشارات معین، تهران، چاپ دوم ۱۳۷۰.

حافظ‌نامه (شرح الفاظ، اعلام، مفاهیم کلیدی و ابیات دشوار حافظ)، نوشتهٔ بهاءالدّین - خرّم‌شاهی، بخش اوّل و دوم، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی و انتشارات سروش،

تهران، ۱۳۶۶.
حافظ و موسیقی، تألیف حسین‌علی ملّاح، انتشارات هنر و فرهنگ، تهران، چاپ دوم، ۱۳۶۳.
دائرةالمعارف فارسی، غلام‌حسین مصاحب، مؤسّسهٔ کتاب‌های جیبی با همکاری انتشارات فرانکلین، ۱۳۵۶.
در جستجوی حافظ (توضیح، تفسیر و تأویل دیوان حافظ)، رحیم ذوالنّور، انتشارات زوّار، تهران، ۱۳۶۲.
دیوان حافظ، خواجه شمس‌الدّین محمّد، به تصحیح و توضیح پرویز ناتل خانلری، انتشارات خوارزمی، تهران، چاپ دوم ۱۳۶۲.
دیوان حافظ شیرازی، به اهتمام محمّد قزوینی و دکتر قاسم غنی، انتشارات زوّار، تهران.
دیوان خاقانی شروانی، به کوشش دکتر ضیاءالدّین سجّادی، انتشارات زوّار، تهران، چاپ چهارم ۱۳۷۳.
دیوان خلّاق‌المعانی ابوالفضل کمال‌الدّین اسماعیل اصفهانی، به اهتمام حسین بحرالعلومی، با مقدّمه و حواشی و تعلیقات و فهرست‌ها به انضمام رسالةالقوس، انتشارات کتاب‌فروشی دهخدا، تهران، ۱۳۴۸.
دیوان خواجو، به اهتمام و تصحیح احمد سهیلی خوانساری، تهران، بارانی و محمودی (تاریخ مقدّمه ۱۳۳۶)
دیوان خواجه حافظ شیرازی، به اهتمام سیّد ابوالقاسم انجوی شیرازی، انتشارات جاویدان، تهران، چاپ سوم ۱۳۵۸.
دیوان سنایی غزنوی، به سعی مدرّس رضوی، کتابخانهٔ سنایی، چاپ سوم ۱۳۶۲.
دیوان شاه نعمت‌اللّه ولی، با مقدّمه و اهتمام اسماعیل شاهرودی، انتشارات گلی، تهران، نوبت سوم ۱۳۶۸.
دیوان عطّار، شیخ فریدالدّین محمّد عطّار نیشابوری، به اهتمام و تصحیح تقی تفضّلی، مرکز انتشارات علمی و فرهنگی، تهران، چاپ سوم ۱۳۶۲.
دیوان مسعود سعد، به تصحیح و اهتمام دکتر مهدی نوریان، انتشارات کمال، تهران، ۱۳۶۴.
شرح اصطلاحات تصوّف، تألیف دکتر سیّد صادق گوهرین، انتشارات زوّار، تهران، ۱۳۶۷.
شرح جلالی بر حافظ، به کوشش دکتر عبدالحسین جلالیان « جلالی »، انتشارات یزدان، تهران، ۱۳۷۹.

شرح سودی بر حافظ، ترجمهٔ دکتر عصمت ستّارزاده، انتشارات انزلی، ارومیه، چاپ چهارم ۱۳۶۲.
شرح صد غزل از حافظ، محمّدعلی زیبایی، شرکت انتشاراتی پاژنگ، تهران، ۱۳۶۷.
شرح غزل‌های حافظ، نوشتهٔ دکتر حسین‌علی هروی، نشر نو، تهران، چاپ دوم ۱۳۶۷.
شرح غزلیّات حافظ، دکتر بهروز ثروتیان، انتشارات پویندگان دانشگاه، تهران، ۱۳۸۰.
فرهنگ اساطیر و اشارات داستانی در ادبیات فارسی، دکتر محمّدجعفر یاحقّی، انتشارات سروش، تهران، چاپ دوم ۱۳۷۵.
فرهنگ اشارات ادبیات فارسی، دکتر سیروس شمیسا، انتشارات فردوسی، تهران، ۱۳۷۷.
فرهنگ اشعار حافظ، تألیف دکتر احمدعلی رجایی بخارایی، انتشارات علمی، تهران، چاپ دوم ۱۳۶۴.
فرهنگ اصطلاحات نجومی همراه با واژه‌های کیهانی در شعر فارسی، تألیف ابوالفضل مصفّا، مؤسّسهٔ تاریخ و فرهنگ ایران، انتشارات دانشگاه تبریز، ۱۳۵۷.
فرهنگ اصطلاحات و تعبیرات عرفانی، تألیف دکتر سیّد جعفر سجّادی، انتشارات طهوری، تهران، چاپ سوم ۱۳۷۵.
فرهنگ تلمیحات، دکتر سیروس شمیسا، انتشارات فردوسی، تهران، چاپ چهارم ۱۳۷۳.
فرهنگ فلسفی، تألیف دکتر جمیل صلیبا، ترجمهٔ منوچهر صانعی دزّه بیدی، انتشاارت حکمت، چاپ اوّل ۱۳۶۶.
فرهنگ لغات و تعبیرات با شرح اعلام و مشکلات دیوان خاقانی شروانی، تألیف دکتر سیّد ضیاءالدّین سجّادی، انتشارات زوّار، تهران، ۱۳۷۴.
فرهنگ معین، دکتر محمّد معین، انتشارات امیرکبیر، تهران، ۱۳۶۰.
فرهنگ واژه‌های ایهامی در اشعار حافظ، تألیف دکتر محمّد ذوالریاستین، نشر و پژوهش فرزان روز، تهران، ۱۳۷۹.
قاموس کتاب مقدّس، ترجمه و تألیف مستر هاکس، انتشارات اساطیر، تهران، ۱۳۷۷.
قرآن مجید، ترجمهٔ عبدالمحمّد آیتی، انتشارات سروش، ۱۳۶۷.
قصص قرآن مجید برگرفته از تفسیر ابوبکر عتیق نیشابوری مشهور به سورآبادی، به اهتمام یحیی مهدوی، انتشارات خوارزمی، چاپ سوم ۱۳۷۰.
کشف‌الخفاء و مزیل‌الالباس، اسماعیل بن محمّد عجلونی، چاپ سوم، ۲ جلد، بیروت ۱۳۵۱ هـ.

کشف‌المحجوب، ابوالحسن علی بن عثمان الجلالی الهجویری الغزنوی، به تصحیح استاد ژوکوفسکی با مقدّمهٔ قاسم انصاری، انتشارات طهوری، تهران، ۱۳۵۸.
کلّیّات سعدی، مصلح بن عبدالله، به اهتمام محمّدعلی فروغی، انتشارات امیرکبیر، تهران، چاپ ششم ۱۳۶۶.
کلّیّات شمس مولوی، تصحیحات و حواشی بدیع‌الزّمان فروزان‌فر، جلد سوم، دانشگاه تهران، چاپ سوم ۱۳۶۳.
کیمیای سعادت، محمّد غزّالی طوسی، به کوشش حسین خدیو جم، ۲ جلد، « مجموعهٔ میراث ایران و اسلام » انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۱.
گل و گیاه در ادبیات منظوم فارسی، تألیف دکتر غلام‌حسین رنگچی، مؤسّسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی (پژوهش‌گاه)، تهران، ۱۳۷۲.
لغت‌نامه، تألیف علی‌اکبر دهخدا، مؤسّسهٔ انتشارات و چاپ دانشگاه تهران، چاپ اوّل از دورهٔ جدید، پاییز ۱۳۷۲.
مثنوی مولوی (نسخهٔ قونیه)، به تصحیح دکتر محمّدرضا بزرگر خالقی، انتشارات زوّار، تهران، ۱۳۸۰.
مجموعه آثار فخرالدّین عراقی، به تصحیح و توضیح دکتر نسرین محتشم (خزاعی)، انتشارات زوّار، تهران، ۱۳۷۲.
مخزن‌الاسرار حکیم نظامی گنجوی، با تصحیح و حواشی حسن وحید دستگردی، تهران، چاپ سوم ۱۳۴۳.
مرصادالعباد، تألیف نجم رازی، به اهتمام محمّدامین ریاحی، انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ دوم ۱۳۶۵.
مفاتیح‌الاعجاز فی شرح گلشن راز، تألیف شمس‌الدّین محمّد لاهیجی، مقدّمه، تصحیحات و تعلیقات دکتر محمّدرضا بزرگر خالقی و عفّت کرباسی، انتشارات زوّار، تهران، چاپ چهارم ۱۳۸۱.
مکتب حافظ (مقدّمه بر حافظ‌شناسی)، نوشتهٔ منوچهر مرتضوی، انتشارات توس، تهران، چاپ دوم ۱۳۶۵.
منطق‌الطّیر، شیخ فریدالدّین محمّد عطّار نیشابوری، به اهتمام سیّد صادق گوهرین، انتشارات علمی و فرهنگی، تهران، چاپ یازدهم ۱۳۷۴.

المنجد فی‌اللغة والاعلام، دارالمشرق بیروت، لبنان، الطبعة الحادیة و العشرون ۱۹۸۶.
واژه‌نامهٔ موسیقی ایران‌زمین، مهدی ستایشگر، انتشارات اطّلاعات، تهران، ۱۳۷۴.
یادداشت‌های دکتر قاسم غنی در حواشی دیوان حافظ، به کوشش اسماعیل صارمی، انتشارات علمی، تهران، چاپ دوم ۱۳۶۶.

Shākh-e- Nabāt of Hāfez

(A lump of sugar candy From Hafez)

۱۳۹۰ /۷/ ۲۰

The interpretation of sonnets a long with Introducdtion,
pronunciation of difficult words,
recitations, and a glossary of mystic expressions

by:
M.R. Barzegar Khaleghi, Ph.D